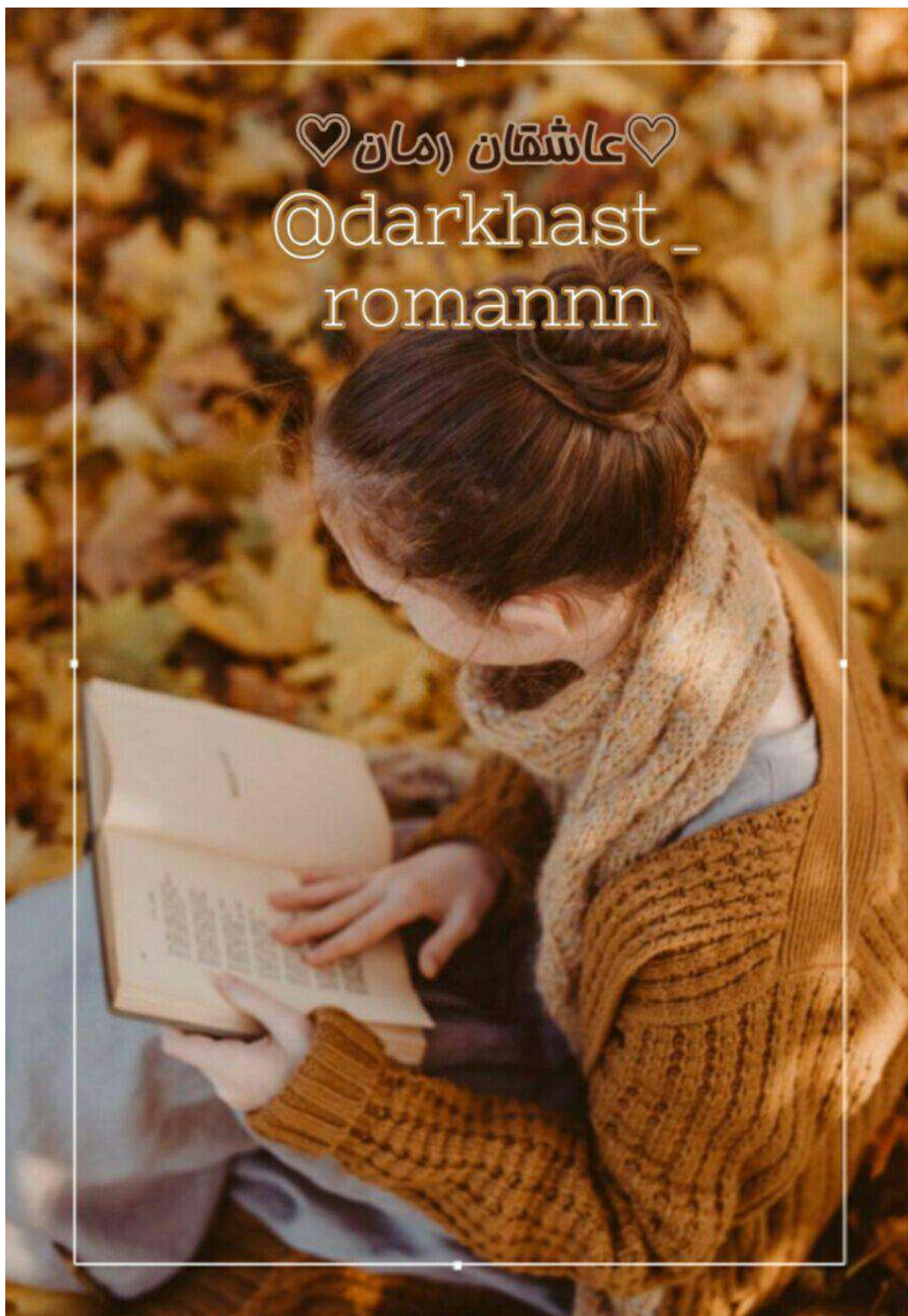




♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

📺 کانال VIP داروغه/سحر نصیری :

#پست_1

#پست_1

فصل اول: لانه واز

(در زبان گُردی به پرنده ای که آشیانه ش رو گم کرده باشه میگن "لانه واز" چون اون پرنده آواره و بی نام و نشونه و حس و حال غریبی داره.)

امیر کورد

_امیر کورد شاگو اتاق رییس ضروریه!
یا علی گفتم، از جا بلند شدم و به سمت در میله ایه بند
راه افتادم.

مهدی که دم در وایستاده بود با همون صدای زلالش
داد زد: خیر باشه امیر کورد، آزادیت بزرگ!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دست رو چشم گذاشتم و راه سالن رو ادامه دادم
بیشتر بچه ها اومده بودن بیرون تا ببینن چخبر شده!
با رسیدن به دفتر رئیس زندان سرباز کنار دستم
جلوی در چوبی ایستاد.

با وارد شدنم به اتاق متوجه شدم دو نفر دیگه هم به
جز نوروزی توی اتاق حضور دارن هر دو از جا بلند
شدن.

توی کل اتاق فقط یه پنجره کوچیک بود که مقدار کمی
نور ازش میومد، چندتا صندلی چوبی و یه بسته
شکلات روش که تشریفات اتاق رو نشون میداد.
نوروزی به سمتم اومد و گفت: ایشون امیر کورد
هستن حاجی همونی که تعریفش رو شنیدید.
نگاهی به حاجی و پسری که کنارش نشسته بود
انداختم، به نظر سرهنگ میومد، کناریش هم ستوان!
قیافه ی پسر جوونتر زیادی آشنا میزد ولی یادم نمیومد
کجا دیدمش.

حاجی لبخند آرومی زد و گفت: خوبی پسرم؟
سخت که نگذشت بهت این مدت؟

#پست_2

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی حرف روی صندلی مقابلش نشستم.
_ حاجی دایه همیشه میگفت بابا اونه که خرج میده،
عشق میده، دل میده ولی نمیگیره با این اوصاف فکر
نکنم حکم پدر و پسری بینمون باشه!
بند و زندون واسه کی یمنش خوب بود که واسه ما
باشه و بی غرض پدر دار بشیم؟
حاجی با لبخند نگاهم میکرد صورتش یه آرامش
خاصی داشت.

_ خدا بیمارزه پدرت رو شنیدم خیلی وقته فوت کردن
و بعد از اون؛ حکم صادر کردن واسه خونه و محل،
افتاده دست شما.

نگاهش کردم، سنگین و خیره.

_ من یه پنج سالی هست از اون محل و خونه خبری
ندارم البته جز دایه که هر سه شنبه شرمنده ش میشم.
ستوانی که کنارش نشسته بود با لحن آرومی گفت:
چرا نداشتی جز دایه کسی بیاد ملاقاتت؟
جدی نگاهش کردم این پسر چه قدر چهره ی آشنایی
داره.

_ اول این که دایه فقط واسه من دایه ست و بس!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوما نخواستم هر هفته سه شنبه كل زندون پر شه از
اوباش محل هر چند كسى رو راهم نميدادن، فقط فاميل
درجه يك!

يا مثلا همشيره م پاشه بيد تو زندون ملاقات من؟
بى غيرتم مگه؟
ستوان نگاه معنا دارى بهم انداخت و زير لب گفت:
نامرد!

با تعجب نگاهش كردم، اين پسر كيه كه اينجورى با
من رفتار ميكنه من هر كس و ناكسى بودم به جز
نامرد!

قبل از اين كه حرفى بهش بزنم صدائى حاجى حواسم
رو پرت كرد.

من اين جام تا يه سال باقى مونده رو برات عفو
بگيرم!

عفو رهبرى كه شرايط داره اونم فقط براى شما امير
كورد!

اخم غليظى روى ابرو هام نشست.

شرايط؟!!

حاجى تكيه ش رو به صندلى داد و گفت: پسر...
مكث كرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_امیر کورد چهار محل شده پر از قاچاقچی، نزول
خور و دله دزد، مثل قدیم مرد نداریم که جلوشون
بایسته، پلیس نمیتونه دخالت کنه چون چهار محل هر
سوراخش پره از آدم کش و قمه و اسلحه، کوچکترین
حرکتی از طرف پلیس ببینن زن و بچه و بی گناه رو
به رگبار می بندن!
دسته دسته بی وجدان ریخته تو چهار محل و با قلدری
خون مردم رو می مکن!
مردم هم گفتن بمیرن حاضر نیستن خونه زندگی و
خاکشون رو ول کنن و در برن.
چشم هام رو محکم بهم فشار دادم.
_بقیه گله کجان؟
ستوان سرش رو جلو آورد تازه تونستم اسمش رو از
روی پیراهنش بخونم، شاهو رنجبر!
نگاه آرومی بهش انداختم.
_بعد از تو همه تار و مار شدن هرکی رفت سی کار
و بار خودش چهار محل افتاده دست او باش، نه اهلس!
همه منتظره دارو غه ان!
فقط تو می تونی چهار محل رو آباد کنی، گله رو جمع
کنی و همه رو بشونی سر جاشون!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو بهش سر تگون دادم.
_حاجی من سرم پیشت پایینه ولی سر همین داروغه و
جوی که بهم دادین زدم خانوادم رو بدبخت کردم.
من نه توان دارم مثل قبل گله رو جمع کنم نه اعتبار
سابق رو!

شاهو بالحن تندی گفت: علاوه بر بی معرفتی و
نامردی دروغگویی هم به صفات امیر کوردمون
اضافه شده زندون همچینت کرده بزرگ؟
گوشه ی لبم بالا پرید و تیز نگاهش کردم.
_نه شاهو، نه داداش کوچیکه ی شاهین چاقو کش؛ که
تا چند سال پیش دنبالمون میدویدی تا رات بدیم تو
دعواهای چاله میدونی، نه!
من هنور اونقدر گم و بی هیبت نشدم که یه بچه ننگ
بچسبونه بهم... فقط خواستم خودت مقور بیای که
واسه چی اینجا نشستی!
واسه قل قل خون تو رگات نعره میزنی سر چهار
محل، سر زادگاه و ناموست پسر!

من گله ی خودم رو نشناسم امیر کورد نیستم.
سرش رو پایین انداخت دستش روی سرش بود و
عرق از پیشونیش میچکید!
حاجی و نوروزی هیچ حرفی نمیزدن و توی سکوت
شاهد حرفای ما بودن!
حاجی با ملایمت گفت: شیر حتی اگه پیر هم بشه
شیره!
به چهار محل فکر کن، به خانوادت که دارن اونجا
زندگی میکنن!
آروم بودم.
خیلی وقت بود سرم بوی قرمه سبزی نمیداد.
من هیچ جوهره نمی خواستم برگردم و دوباره داروغه
شم ولی... ولی یه چیزی ته دلم هلم میداد.
دلم پر میزد واسه دیدن رفیقای قلچماقی که اسم
خودشون رو گذاشته بودن گله، که اگه پشت هم بودن
آدم و عالم حریفشون نبود!
_حرفی توش نیست آزادی همیشه خوبه حتی اگه با
مسئولیت باشه، این همه وقت جور کشیدیم بقیه ش هم
روش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا هم اکه کاری نیست باید برم به بچه های بند
برسم.

هر دو از جا بلند شدن دست حاجی رو فشار دادم و به
سمت شاهو برگشتم با اخم و غرور خاصی دستش رو
به سمتم گرفتم.

طبق عادت قدیم ناخواسته دست جلو بردم و ضربه ی
آرومی به سرش کوبیدم.

متوجه لبخند حاجی و چشم های گرد شده ی شاهو
شدم.

اهمیتی ندادم و به سمت در راه افتادم.

#پست_4

قبل از خروج از اتاق متوجه حرفای آرومی که

نوروزی به حاجی میزد شدم.

_حاجی به این عفو مطمئنی؟

قضیه پیچیده تر نشه...

باید از این جا می رفتم!

باید می رفتم تا چهار محل، چهار محل بمونه!

به محض این که به بند رسیدم تیموری به سمتم دوید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چیشد بزرگ اضاف گرفتی؟
سربازی که تا اینجا همراهیم کرده بود سر بالا انداخت
و گفت: نه بابا عفو گرفته از فردا آزاده!
یه لحظه همه ساکت شدن و بعد سر و صدایی که توی
کل بند پیچید!

روی تخت نشستم در برار تک تک تبریک ها و
شعار هایی که میدادن سرتکون میدادم.
_سرت سلامت امیر کورد، بالاخره پرت رو باز
کردن!
نیشخندی زدم.

_پرنده اگه دلش هوای پرواز داشته باشه تو قفس هم
پرش رو میزنه هرچقدر هم زخمی و خونی بشه!
سعید کنارم نشست و گفت: بزرگ!
انقدر سنگین حرف میزنیا بعضی وقت ها دوبار
مغزم کلمه ها رو اسکن میکنه تا بفهمه چی میگه.
همه بلند خندیدن، نگاهی به قیافه های شادشون
انداختم.

یکیش، بیست سال حبس داشت یکیش هشت سال،
یکیش دو روز دیگه اعدام میشد یکیش هم ابد و یک
روز!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به آقا حشمت انداختم روی تخت بالایی رو به
روم نشسته بود، عمیق و با لبخند نگاهم میکرد.
لبخندش تلخ بود، شونه هام پایین افتاد.
شوهر خواهرش رو کشته بود غیر عمد!
مردک بیشرف بود، خرجی که نمیداد در حد مرگم
میزد!

یه روز وسط زد و خورد آقا حشمت جوش میاره
مردکو رو هل میده و یارو درجا تموم میکنه!
بعضیا حتی مردنشون هم نحسه بعد از مرگش خانواده
ی یارو رضایت ندادن و حبس ابد خورد!
بقیه هم یه مشت دزد و قاچاقچی بودن که زمونه بد تا
کرد باهاشون!

یا ننه بابای درست حسابی نداشتن یا به قول خودشون
بختشون رو سیاه گره زده بودن.

من باید می رفتم یه نفرم شده باید از اینجا آزاد میشد!
می رفتم تا اجازه ندم این زندان ها هی بیشتر پر شه،
بچه ها بیشتر یتیم بشن.

می رفتم دست چهار محل و بچه هاش رو بگیرم که
غرق نشن تو مرداب؛ که بشه همون چهار محل
سابق!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دراز کشیدم روی همون تخت پر سر و صدایی که
پنج ساله همدم شده.
از فردا شب باید رو رختخواب های دایه دوز سر رو
زمین بذارم!
از همین الان دلم داشت میرفت واسه حوض تو حیاط،
تخت بزرگی که گاه و بی گاه با اهل خونه و گله روش
میشستیم و هندونه می شکوندیم.
دلم تتگ سها کوچوی خودم بود امسال احتمالا دانشگاه
درس میخوند.

#پست_5

تو حال و هوای فردا و آزادی با قید و شرطم بودم که
کم کم چشم هام روی هم افتاد.
صبح با صدای تیموری که بالا سرم ایستاده بود چشم
وا کردم.
_پاشو بزرگ، پاشو که روز آخره مخلصا میان دست
بوسی بلکم یه فرجی شه واسه تک تکمون.
سر بلند کردم و به سمت در رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_دم صبحی چی میگی مرد بذار بخوابن بیدار نکن
کسی رو نمی خوام شلوغ کنید.

از جا بلند شدم، آبی به صورتم زدم و به داخل بند
برگشتم.

با سر و صدای تیموری بچه های یکی یکی از جا
پریده بودن.

صدای بوق گوش خراشی از بلندگو پیچید و بعد
صدای رییس زندان.

_امیرکورد شاکو وسایلت رو جمع کن بیا دفتر!
حرفش تموم نشده، سعید خیر برداشت محکم از بازو
بغلم کرد خنده م گرفت کلا نیم متقال بچه بود.

_نرو بزرگ من اینجا تنها بمونم، اورا قم به علی!
دست گرفتم سمت تک تک بچه های بند.

_همتون اینجا من می شناسید میدونید که خودم هم
نباشم آدم زیاد دارم این تو که سرتون رو بکنن زیر
آب، وای به حالتونه یه مو از سره این بچه ها کم بشه!
تیموری داد زد: تکبیر.

بی توجه به سر و صدای بچه ها سمت آقا حشمت
رفتم.

_آقا بیرون چیری نمی خوای؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هرچی به کورد بگی به سرم قسم ردیف میکنم برات!
دستی به سرم کشید و محکم گفت: ناموس امیر کورد
ناموس!

تا وقتی اسم بزرگ رو سرت سنگینی میکنه که
ناموس حفظ کنی چه ناموس خودت چه ناموس مردم،
دستی که بهت دراز شده رد نکن که زمین می خوری
کورد!

دستش رو محکم تر روی سرم کشیدم.
_حرفت رو سرم قسمه آقا!

از جا بلند شدم و به سمت در راه افتادم از دم بند که
می گذشتم بی توجه به پوزخند شهروز و نوچه هاش
لبم رو محکم به سر تیموری چسبوندم.

_میسپارم به بچه ها بکشتن بیرون تیموری تو و سعید
این تو دووم نمیارید، منم اون بیرون!
خم شد دستم رو ببوسه که به عقب هلش دادم اخمی
بهش کردم.

بغض تو چهره ش داد میزد.

_خیلی مردی بزرگ خیلی آقایی تو راحت اینورا
نبود، خدا ما آواره هارو دید راحت رو کج کرد سمت
ما یه دستی به سرمون بکشی لوتی گری یادمون بدی!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر تکون دادم، با قدم های محکم ولی آهسته به سمت
خروجی راه افتادم.

وسایلم جمع بود و ساکم دست سعید.
به در که رسیدم ساک رو ازش گرفتم چش هام رفت
سمت بچه ها.

_سلامتی آزادی تک تکتون، میگن اون بیرونیا
دلشون پاکه دعاشون میگیره، به دایه میگم واسه
آزادی همتون دعا کنه.
با صدای هل هل و داد بچه های بند پا به بیرون
گذاشتم.

#پست_6

نوروزی با دیدنم گفت: سابقه نداشت این موقع صبح
این الاف ها همه به صف باشن!
جدی نگاهش کردم.

_با نخاله های خودت کاری ندارم، ولی اینا قبلا الاف
بودن الان غلاف کردن مرد شدن دیگه!
اخمی به چهره ش نشست.
_وسایلت رو برداشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کسی خبر نداره آزادی خورده بهت، زنگ بزنم
تا کسی؟

نه ای گفتم و بی حرف به سمت در خروج راه افتادم.
با تابش شدید نور خورشید به صورتم چشم هام تنگ
شد.

کلاه رو روی سرم گذاشتم و برای تاکسی دست بلند
کردم.

قبل از چهارمحل تو یکی از کوچه های پشتی گفتم
وایسه.

می خواستم با چشم های خودم ببینم و بو کنم همه چیز
رو!

دلم لک زده بود حتی واسه این خرابه ها که آدم سالم
ازش در نمیومد!

قدم زنون راه خونه رو در پیش گرفتم!
چند نفری از کنارم رد شدن.
شناختن!

آه سنگینی کشیدم و به سمت کوچه ی باریکی که به
سمت خونه میرفت راه کج کردم.

تو حال و هوای خودم بودم، به محض پیچیدن از پیچ
کوچه نفهمیدم چیشد و از کجا اومد ولی جسم کوچیکی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پرید رو کمرم و تیزی چاقو رو روی گردنم حس کردم.

هم خنده م گرفته بود هم خشکم زد، خدایا مصیبت رو شکر آخه الان؟

با دستای ظریفی که چاقو توش میلرزید محکم از پشت بهم چسبیده بود، نفر دوم که بزرگ تر به نظر میرسید سعی کرد ساکم رو از دستم بزنه.

پوزخندی به این دوتا جوجه دزد زدم!

کسی که جیب امیر کورد رو بزنه زاییده نشده که.

آخه تو ساک زندون دنبال چی می گردین.

با یه حرکت سریع دستی که پشت گردنم پیچیده بود رو باز کردم به زور از روی کوله م پایین کشیدمش. چاقو رو از دستش هل دادم اون ور.

با یه حرکت آهسته و ملایم دست و پاهاش رو قفل کردم.

با یه دست چونش رو بالا گرفتم که برای یک لحظه خشکم زد!

یه دختر بچه ی پونزده، شونزده ساله با موهای قرمز و آتیشی و چشمایی درشت و شکلاتی که با دستمال سر نصف چهره ش رو پوشونده بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبل از این که بتونم پارچه رو از رو صورتش
بردارم، همدستش از پشت پرید روم، زیر پاش رو
گرفتم و با چرخوندش محکم کوبیدمش به دیوار پشت
سرمون!

مشتی به صورتش زدم.
_اینم واسه بی ناموسیت که با یه دختر بچه میری
دزدی!

به محض تموم شدن حرفم ضربه ی محکمی از پشت
سر بهم خورد که باعث شد چشم هام سیاهی بره و
سرم گیج بشه، فقط چند ثانیه زمان نیاز داشتن تا فلنگ
رو ببندن!

از دور به جثه های ریزشون خیره شدم.
پیر شدی بزرگ ببین چجوری خوردی از دو بچه!
دستم رو روی گردنم فشار دادم.
ساکم رو نبرده بودن، معلوم بود تازه کارن و از شدت
ترس فقط فرار کردن.

خم شدم سمت ساکم که چشمم افتاد به دستمالی که
روی زمین افتاده بود آروم از روی زمین برداشتمش
و دوباره به راهی که رفتن خیره شدم.

لنگ زنون خودم رو به میدون اصلی که چهارتا محله
رو بهم وصل میکرد رسوندم.

میدون اصلی که چهار طرفش وصل میشد به یه محل
نامدار که با هم چهار محل رو تشکیل داده بودن.
بیشتر حاجی بازاریا و در و تخته دارا همینجا اتراق
کرده بودن.

آخ که دلم لک زده بود واسه سفره خونه آقا مصطفی،
زنگ سر حجره، کشتی گرفتنامون وسط سالنش و
دیزی مشتی که با دستاش کوبیده ش میکرد!
حواسم به راهم بود که تنه م گیر کرد به یه پسر جوون
با اخم غلیظی به سمت برگشت خواست چیزی بگه که
با دیدن قیافه م مات شد!

داشتم فکر میکردم کجا این بچه رو دیدم که مثل
شصت تیر از کنارم در رفت و شروع کرد به داد
زدن: داروغه برگشت داداش داروغه برگشت دایه
مژده بده امیر کورد اومده!

صدای داد اون پسر گم شد تو همه ای که اهل محل
راه افتاد، نمیدونم چند ثانیه چند دقیقه گذشت که تو بغل
محکم سید فشرده شدم سرم بوسیده شد.
سید با ناباوری نگاهم میکرد.

_اومدی امیر کورد خدایا رحمتتو شکر پسرم برگشت.
سرم رو که برگردوندم چشمم افتاد به علی و شاهین و
مهدی که از دور جمعیت رو عقب میزدن و به سمت
میومدن، نفهمیدم چی شد که سه تا قلچماق سرم هوار
شدن.

صدای علی بیشتر از همه تو گوش بود.
_امیر کورد برگشتی، بالاخره اومدی نامرد!
سر سه تاشون رو محکم تو بغلم گرفتم حرفاشون نا
مفهوم بود واسم.

قدمی به جلو برداشتم که همونجا پام قفل شد
توی جمعیت کسی نبود امیر کورد رو شناسه از
کوچیک و بزرگ چهار محل همه بودن چه اونایی که
فقط اسم رو شنیدن چه اونایی که رد دستمو چشیدن.
با دیدن دایه که از ته محل با چادری بسته به کمرش
به سمت میومد دیگه وایستادن رو جایز ندونستم و به
سمتش پا تند کردم.

با دیدن گریه های بی صداش نرسیده زانو زدم جلو
پاش.

_امیر کوردم، آخ کوردکم دایک بوی تو ساقه و (مادر
به قربونت امیر کوردم)

خم شدم چادرش خاکیش رو مشت کردم توی دستم.
بغض گلومو فشار میداد.

پنج سال شد خدا پنج سال از دایه م از پاره ی تنه م
دور بودم.

خم شد سمتم سر شونه هام رو بوسید، اشک هاش رو
پاک کردم و سرش رو بوسیدم.

_بمرم بوت شیریه پیاوه کهم

(بمیرم برات شیر مردم)

نفس زدم از شدت بغض.

_خدا نکنه دایه خدا نکنه تاج سرم!

صدای آقا مصطفی رو از پشت سرم میشنیدم.

_کورد مرد دیگه برگشتی که چهارمحل بی مرد
نمونه؟

که به ناحق نریزن خون جوونامون رو؟

که زن و بچه هامون جرئت کنن روز روشن پا از
خونه بیرون بذارن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این خون به جوش اومده بود و هیچ جوره جیگرم
آروم نمیگرفت.

نتونستم دووم بیارم دستای دایه رو از دورم باز کردم
برگشتم سمت آدمایی که اومده بودن تماشا!
داد زدم اون قدری که به گوش تک تک اون نجسا
برسه!

_دیدنی ها رو دیدین، استقبالتون رو کردین، اسپنداتون
هم که دود شد جلو پای امیر کورد، ولی همین الان به
گوش تک تک لاشخورای چهارمحل برسونید بستون
بود این پنج سالی که حکومت کردید، من بعد خودم
قبر تک تکتون رو میکنم!
داروغه با گله ش برگشت!

#پست_8

روی تخت نشستم و به بچه هایی که از گله دورم
مونده بودن نگاه کردم.
دایه رفته بود بساط چای و هندونه و قلیون پهن کنه
درست عین قدیما، هرچند دقیقه میومد رو بالکن بهم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیره میشد، نم چشماش رو میگرفت و دست بالا
میبرد تا شکر کنه اون بالا سری رو.
یه چشمم به دایه بود و یه چشمم به بچه ها که صدا
از شون در نمیومد و فقط نگاه میکردن.
سید مرتضی و آقا مصطفی که از قدیمیای محل بودن
بالای تخت نشسته بودن.
اخمی بهشون کردم.

_چیه زل زل چسبیدن به من، من الان حرف میخوام!
واسه یه چی پامو از حبس گذاشتم بیرون قسم خوردم
از ب بسم الله شروع کنم، بگید بینم چی تو چنته دارید
گله ی سابق بی در و پیکر!
هر سه اخم هاشون رفت تو هم.
شاهین با لحنی که سعی میکرد سخت نگهش داره
گفت: تیکه ننداز داداش، استارت نابودی گله رو
خودت زدی وقتی نداشتی یه تک پا بیایم دم زندون
ببینیمت!

آهن ربای گله بودی همونی که هممون رو بهم وصل
میکرد وقتی رفتی حسین رفت، صابری رفت، محمد
رفت، موندیم ما سه تا درب و داغون که تنها تنها و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون تو هوای خودمونم نمیتونستیم داشته باشیم چه
برسه بقیه رو!
سنگین نگاهش کردم.
_نخواستم منو پشت میله های زندون و تو بند ببینید
همون طور که نذاشتم خواهرم ببینه، نذاشتم سپهر
ببینه!
بعدش هم شماها که فامیل درجه یک نبودید فکر کنید
یه خورده.
دیدن هر هفته ی دایه بس بود واسه شرمندگیم
پس حق گرو کشی و حرف مفت ندارید.
اون سه تا هم غلط اضافه کردن چهار محل رو ول
کردن رفتن پی خودشون صبح پیغوم بفرستید امیر
کورد برگشته، گله نمیخواد چون این گله نامرده،
نامردیشم وقتی امیر کورد رفت ثابت کرد فقط رفیق
میخوام تا چهار محل رو پاک کنیم از این کثافتا.
سید آروم گفت: بس کن کورد خودت میدونی حرفات
حق نیست این بچه ها گناه که نکردن پی زندگی و
امنیت خانوادشون بودن!
نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

علی اخمی کرد و گفت: من بی گله نیستم خان داداش،
تا فردا بشین متلک بار ما کن و بزن تو سرمون ولی
گله رو از مون نگیر که هنوز افتخارم اینه که هر شب
هر شب واسه دخترم تعریف کنم به کجا تعلق داشتم و
زیر پرچم کی بودم!

چشم هام گرد شد.

_چی گفتی؟

دخترت؟

مگه تو زن داری اصلا؟

خنده ش گرفت.

_شیش ماه بعد رفتن شما عروسی کردم از دخترای
محل بود واسه همین اینجا موندم.

اون سه تایی که رفتن هم به هوای خانواده و زن و
بچه کندن و از این محل درب و داغون رفتن نه این
که دلشون میخواست.

سر تکون دادم و به شاهین نگاه کردم.

_شنیدم داداشتم از ما بهترون شده واسه خودش سری
تو سرا در آورده.

#پست_9

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاهین تک خنده ای کرد.

_جلب از هممون کوچیک تر بود ولی بد خاطرت
واسش عزیز بود براگم (برادرم)، میخواست هر طور
شده از بند بکشتت بیرون، نفهمیدیم تهش چه جوری
سر از جوجه ستوانی در آورد.
لبخند آرومی زدم.

_آخرشم این جوجه ستوان کار خودش رو کرد و از
حبس درم آورد.

آقا مصطفی با تعجب گفت: کار شاهو بود؟
سر تکون دادم.

_یه جورایی آره و نه تو کار دخیل بود!
شاهین زد رو پاش و با حرص گرفت: ای مارموز
آخرش پیش من رو نکرد داره چه غلطی میکنه!
دایه با سینه چای به سمتون اومد. چشم هاش قرمز
بود.

_چه خوبه اینجوری میبینمتون انگار خونه روح
گرفته هرچند جمعتون کم داره انگار.
کوردم زنگ زدم سپهر و خاله ت اینا دارن میان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بچم سها هم تا شنید داری میای درس و دانشگاه رو
ول کرد راهش رو کج کرد داره خونه.
شاکی شدم.

_دایه دو ساعت نرسیده اون تلفن رو گرفتی دست
زنگ زدی فک و فامیل و دوست و آشنا رو خبر
کردی، خب قربونت برم شاید من تاریکی بخوام برم
پی کاری!

چشم غره ای بهم رفت.
_تو کارت به این چیزا نباشه خواهرم و خواهرت رو
خبر کردم غریبه که نبودن!

ماشالله قبلا مهمون گریز نبودی زندون رفتن هم خلقت
رو عوض کرده هم سلیقه ت رو، این دستمال
دخترونه چیه بستی به مچ دستت شیره کر؟
(جوونمرد)

مهدی و شاهین و علی چشم دزدیدن که خنده های زیر
زیرکی شون رو ببینم.
تتها کسی که میتونست اینجوری با من حرف بزنه دایه
بود که حسابی هم بساط تفریح بچه هارو فراهم
میکرد.

_مهمون جاش رو چشم ماست حاج خانوم اصلا خونه
ی شما اختیارشم با شما حرفی ندارم رو حرفت ولی
این دستمال قضیه داره!
واسه خودم نیست واسه یکیه که نمیشناسم ولی طلب
دارم ازش واسه همین محله منتظرم تا طلبم صاف
بشه!

سید دستی به محاسنش کشید و گفت: کی رسیدی که
وقت کردی دشمن بتراشی واسه خودت پسر، کی بود
حالا بگو شاید بشناسیم!
سر تکنون دادم.

_شناختنش کار خودمه دایی پیداش میکنم، من از شما
فقط یه چی میخوام، لیست تک تک اونایی که چهار
محل رو به خاک سیاه نشوندن، والسلام!
دایه با اخم نگاهم کرد.

_به قول خودت بذار دوساعت از آزادیت بگذره بعد
دنبال راهی باش که دوباره خودت رو بندازی تو
هچل!

ناخلفن پسر نمیذارم بری دنبالشون و دوباره سیاه بختم
کنی!
از جا بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیر کوردتم کم ناخلف نیست دایه یادت که نرفته؟
به سمت حوض رفتم و هندونه رو از توش در آوردم.
گذاشتمش تو سینی و به سمت تخت رفتم.
آقا مصطفی با لحنی که سعی میکرد مسالمت آمیز
باشه گفت: این کارا رو بسیار دست قانون امیر کورد،
کار تو نیست در افتادن با این نامردا
اینا آیین لوتی گری نمیدونن ناموس سرشون نمیشه به
قرآن که نامردن امیر کورد!
سربالا انداختم و چاقو رو تو هندونه فرو کردم.
قانون اینارو سپرده دست من که ازشون حساب پس
بگیرم دایی، هرچیم باشن منم و یه گله پشتم کسی
حریفم نیست اگه کمک میشی واسه دست ما بسم الله،
اگه نه که خودمون تنها هم از پیششون بر میایم.
سید اسغفراللهی گفت و جای آقا مصطفی جواب داد:
کی دست رد زدیم به سینه ت پسر فقط نگرانیم!
من که تا آخر عمر مدیونتم بخاطر من افتادی تو بند و
جلوی مادرت شرمنده م کردی جونمم میدم ولی
نمیشناسی این لامرتارو.
هندونه رو قاچ کردم و دونه دونه جلوشون چیدم.

هم آشنا ميشيم باهاشون هم آشناشون ميكنيم با امير
كورد و دار و دسته ش، بسم الله بفرما از دهن نيفته!
مهدى ليوان چاي رو كنارى گذاشت و گفت: من بعد
هر چي بگي هر چي بخواي يه سره در خدمتيم خان
داداش، فردا هم گله رو جمع ميكنيم سر سفره خونه آقا
مصطفى اگه رخصت بده!
آقا مصطفى سر تكون داد.
اونجا متعلق به خودتونه پسر، از خدامه دوباره
پاتون باز بشه و بركت بندازين به سفره م!

#پست_10

سيد اشاره اى به بچه ها كرد و گفت: خب ما زحمت
رو كم ميكنيم ديگه!
دست رو چشمم گذاشتم.
_جائون رو چشم ماست رحمتيد سيد!
مهدى با دهنى كه از هندونه پر شده بود گفت: بريم؟
من امشب رو ميخواستم پيش خان داداش بمونم.
اخمى به ظاهرش كردم كه سريع دهنش رو بست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سید آروم گفت: عهد و عیال دارن میان خونه پاشو
بریم پسر زشته کنگر خوردی لنگر انداختی!
دایه با خوش رویی گفت: بمونید شما مثل پسر خودم
میمونید کم هوام رو نداشتید تو این چند سال!
مهدی با لبخند گفت: نه دایه دست شما درد نکنه ما
بریم که خروس خون باید در خدمت خان داداش
باشیم.
همه از جا بلند شدن.
از تخت پایین رفتم و تا دم در بدرقه شون کردم.
دم در که ایستادم تک و توک نگاه خیره ی همسایه
هارو روی خودم حس میکردم.
نفسی گرفتم و در رو بستم.
سخته پشتِ یه محل بودن وقتی هنوز خودت به خودت
ایمان نداری!
سمت تخت که میرفتم چشمم خورد به دایه روی تخت
نشسته بود و با شوق نگاهم میکرد.
بالاخره لبخندم باز شد به صورتش به سمتش رفتم و
روی تخت نشستم، خم شدم سر گذاشتم رو دامن
پیراهنش، دستش رو آروم کشید رو سرم.

بغض تو گلوم ریشه زده بود، بخاطر یه بی فکری پنج
سال دور بودم از شون از خانواده و ناموسی که جونم
به جانشون وصله، از محله و آدماش
آهی کشیدم.

دایه آروم گفت: آه میکشی شیر مردم داغ رو دلت
مونده؟

سکوت کردم، چند لحظه بیشتر نگذشته بود که دایه با
صدای لطیفش شروع به خوندن کرد.

_روله ی خوشه ویست بینایی چاوم
فرزند دوست داشتی ام، نور چشمانم
هیزی نه ژنوم و هیوای ژیانم
توان زانوهایم و امید زندگی ام
هه تا دیپته وه هه ر چاوه ریتم
تا برگردی چشم به راهت هستم
هه لورکی منالیت هه ر راده ژه نم
گهواره بچگی ات را همین طور تکان می دهم
لای لای نه مامی ژیانم
لای لای این نهال زندگی ام
من وینه ی باخه وانم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من مثل باغبان هستم
به دل چاودیریت ده که م
با دلم از تو مواظبت می‌کنم
بخه وه ده ردت له گیانم
بخواب دردت به جانم
هه ی لایه لایه لایه

نفس عمیقی کشیدم تا با شنیدن صدایش که بعد از مرگ
آقام غمگین تر از همیشه بود بغض به گلوم فشار
نیاره، به محض بسته شدن چشم هام صدای باز و
بسته شدن در ورودی رو شنیدم.

سریع از جا بلند شدم، با دیدن دختر زیبایی که با
چشمای درشت و قهوه ایش بهم خیره شده دلم لرزید.
چقدر بزرگ شده بود جیگر گوشه م لحظه لحظه ی
این پنج سال نبودم تا قد کشیدن و خانوم شدنش رو
ببینم من پنج سال بدهکارم به این بچه.
با ناباوری بهم نگاه میکرد لب هاش لرزید و چشم
هاش پر شد.

__داداش!

دست هام واسش باز شدن.

__جان دل داداش بیا اینجا ببینم جغغه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دو خودش رو توی بغلم پرت کرد.
سرش رو چند بار بوسیدم، نفس عمیقی کشیدم.
خدایا شکرت!
مردمک چشم هام تا آخرین حد گشاد شده بود و اسه
مقاومتم برای اشک نریختن.
_چقدر خانوم شدی.
با خنده و گریه سرش رو از بغلم بیرون کشید.
_چقدر ترسناک شدی!
با غم خندیدم.

#پست_11

دایه با چشم های اشکی به سمتون اومد.
دست کشیدم به صورت سها.
_دیگه نمیخوام چشمتون رو اشکی ببینم به هیچ وجه!
دیگه بسته!
نمیذارم غصه بخورید چیزی کم و کسر داشته باشید
این چند سال رو مدیونتونم به مولا.
دایه شونه م رو بوسید.
_این جوری نگو کُر پالوانگم (پسر پهلوانم)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بریم داخل براتون قیمه گذاشتم پر گوشت خوراک
امیر کوردم.
لبخند زدم.
با هم به سمت خونه راه افتادیم.
غریبی میکردم!
با همه چیز، خونه و اتاقی که شبیه به اتاق من بود و
انگار نبود.
نگاه کلی به خونه انداختم، نقلی بود و با صفا حداقل
واسه دل ما خوب بود.
یه حال و پذیرایی تر و تمیز با مبلائی قدیمی، سه تا
اتاق خواب که تفاوت دکورشون زمین تا آسمون بود،
اتاق من با یه کیسه بوکس آویزون کلی کارد و قمه و
یه تخت مشکی ساده.
اتاق سها با یه دکور دخترونه ی ظریف که هیچ جوره
به من نمیساخت!
و اتاق دایه بدون هیچ تخت و وسایل امروزی، نصف
وسایل آقام هنوز توی اون اتاق بود.
پا به سنگر دایه گذاشتم، بوی قیمه مستم کرده بود،
هنوز چند ساعتی جا داشت تا بشه باب میل من!
باید دوش میگرفتم و خودم رو رو به راه میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مهمون داشتیم!

همین جوریش هم پنج سال از همه چیز عقب بودم
نمیخواستم با این سر و شکل جلوی بقیه حاضر بشم!
در اتاقم رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.
همه ی لباسام تمیز و مرتب توی کمد بودن.
لباس ها رو از تنم کندم، حوله و لباسای تمیز رو
برداشتم و پا به حموم گذاشتم.
روی بدنم جای زخم زیاد بود.
ولی بدترینش جای چاقویی بود که از شونه تا پایین
کمرم به صورت اریب کشیده شده بود.
سر دعوایی بود که با بچه های بند داشتیم!
صدای در و سر و صدا از بیرون میومد حدس میزدم
سپهر رسیده باشه.
دستی به موهای کوتاهم کشیدم و به سمت حوله رفتم.
با کوبیده شدن چیزی به در سریع به سمتش برگشتم.
_بعد پنج سال اومدی باید دم در حموم منتظرت باشم؟
د بیا بیرون دیگه بی مصب!
اخم رو پیشونیم نشست سریع لباسم رو پوشیدم و به
سمت در رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_وایسا بینم بی شرف دم در واسه من شاخ و شونه
میکشی؟

در رو که باز کردم قبل از هر حرفی به جلو کشیده
شدم و یه نفر با ضرب توی آغوشم فرو رفت.
با خنده به سپهر نگاه کردم.

_جمع کن خودت رو بچه جون این چه حال و روزیه!
شونه هاش و پهن تر و هیکلش یغور تر شده بود ولی
هنوز از من کوتاه تر و لاغرتر بود.
من به آقا خدا بیامرزم رفتم.
به قول دایه مثل یه مرد کورد درشت و قد بلند بودم.

#پست_12

دستی به سر سپهر کشیدم.
میفهمیدم عمق دلتنگیش رو چون منم به همون اندازه
دلتنگ بودم برای کسی که حکم همه چیزم رو داشت.
دوست، رفیق، برادر پشت و پناه!
جفت آقاهامون راننده کامیون بودن با هم روی یه
کامیون کار میکردن یکی شاگرد بود و یکی راننده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از بخت بد یه روز کامیونشون چپ میکنه و جفتشون
در دم تموم میکنن.

هیفته هیجده سالم بود که شدم خرج درار و نون آور
دوتا خانواده!

از سپهر بزرگتر بودم و هر جا میرفتم دمم بود.
کله خر بودم و حسابی سرم باد داشت دست به
هرکاری میزدم به جز حروم خوری.

یه روز به خودم اومدم دیدم شدم بزرگ یه محل، یه
کله خراب که همه روش حساب باز میکنن!
تا این که با یه حماقت گند زدم به همه چیز!

سپهر چند بار به شونه م کوبید و گفت: همه میرن
زندون لاغر میشن تورو انگار ورزت دادن مرد!
خنده م گرفت از یقه ش گرفتم و کشیدمش عقب.

_بزرگ شدی، قلدر شدی، شیک و پیک میگردی!
دلم برات تنگ شده بود بچه!
بلند خندید.

توی صداش بغض موج میزد.

_دیگه بدم نمیاد بهم بگی بچه!
لبخند زدم.

امروز تعداد لبخندام از دستم در رفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگه برام مهم نبود همیشه اخم رو پیشونیم باشه تا ازم حساب ببرن.

اون حس غرور کاذب جوونی از بین رفته بود و حالا دیگه چیزی جز کسایی که برام مهم بودن برام ارزش نداشت.

از بازویش گرفتم و کشیدمش بیرون از اتاق
سرم هنوز خیس بود ولی خاله مهم تر بود بزرگ بود
و احترامش واجب!

با دیدنم با هول از جا پرید.

_آخ خاله قربون قد و بالات بره الهی من دورت
بگردم پسرم بیا اینجا ببینم.

قبل نزدیک شدنم خودش به سمتم اومد و بغلم کرد
خاله همیشه خیلی احساساتی بود و اشکش دم مشکش.
به زور خم کرد و چند بار صورت و سرم رو
بوسید.

کمی خودم رو ازش دور کردم.

_خوبی خاله جان؟

در اصل زیاد رابطه خوبی با خاله نداشتم شاید بخاطر
زیادی شهری بودن اون و زیادی شر بودن من بود!
لبخندی بهم زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای دختر و نه ای با تعجب به عقب
برگشتم.

_سلام داداش خوش اومدین.

با دیدن مینا دختر کوچیکه ی خاله لبخندی زدم.

_احوال مینا خانوم!

از وقتی پامو گذاشتم توی این خونه همه ش دارم
تعجب میکنم والله انگار دیگه کسی رو نمیشناسم.
لبخند محجوبی زد.

_شما هم خیلی تغییر کردید.

سپهر با خنده گفت: منظور ش اینه که داغون تر از قبل
شدی خان داداش.

اخمی بهش کردم، فقط اون حق داشت اینجوری با من
حرف بزنه و بس!

ولی بعضی وقتا حسابی از دستش در میرفت و واسه
خودش کتک جور میکرد.

دایه با لحنی که شادی توش موج میزد گفت: دخترا
بیاید کمک کنید سفره رو بچینم بچم از ظهري چیزی
نخورده گشته س!

سها چشم هاش رو چپ کرد.

_خدا بده شانس هیچی دیگه کلا من فراموش شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی به سرش کشیدم.
_تو دختر کوچولوی خودمی هیچوقت فراموش
نمیشی!
آروم خندید.

چیزی که واسم عجیب بود فاصله گرفتن سها از مینا و
سپهر بود، تا جایی که یادمه اون موقع ها خیلی با هم
صمیمی بودن!

#پست_13

انقدر همه تغییر کرده بودن و کار ریخته بود رو سرم
که نمیدونستم به کدومشون برسم.
سپهر با لحن سرخوشی سر سفره ی نیمه پهن شده
نشست و گفت: من امشب اینجا میمونما همین الان بگم
خونه بیا نیستم!
خاله چشم و ابرویی برایش اومد.
_زشته پسر تو کی میخوای بزرگ شی.
سپهر غد سرش رو بالا انداخت.
_قد پنج سال با داداشم حرف دارم!
کنارش نشستم و دستی به شونه ش زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاله با خودت ببرش بذار سرم آروم بگیره.
ناراحت نگاهم کرد.

باشه خان داداش شما بتازون!
با تعجب نگاهش کردم.
چه دل نازک شده بود.

دایه لبخندی زد و گفت: از دلتنگی زیاده بچه م دلش
شده شیشه تو هم هی متلک بارش نکن پسر م.
سپهر خندید.

نه بابا این چه حرفیه خاله جان من که از خان داداش
ناراحت نمیشم!

نگاه همه روم سنگینی میکرد.

انگار میخواستن بدونن چقدر تغییر کردم همون امیر
کورد قدیم یا زندون عوض کرده.

اخمی آرومی روی چهره م نشست و با گفتن بسم الهی
شروع به خوردن غذا کردم، خوشم نمیومد کسی بهم
خیره بشه.

غذا رو خورده نخورده بشقاب رو به عقب هول دادم.
به شدت خسته بودم و چشم هام قرمز ولی نمیتونستم
حرمت مهمون رو بشکونم.

روی مبل نشستم و منتظر موندم سفره جمع بشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سپهر کنارم نشست.
زیر چشمی نگاهش کردم.
از اوضاع باشگاه خبر داری؟
گردنش رو به دو طرف چرخوند و تق صدا داد.
_آخ گفתי باشگاه چند وقته نرفتم.
همه چی عالیه داداش، سیامک خوب داره باشگاه رو
میگردونه سر ماه به سر ماه پولی که در میاره میریزه
به حسابت، کارتم دادم به دایه گفتم حسابی بریز و
پیش کنه و خرج کنه که اومدی بیرون خفتمون نکنی
یه وقت!
به دایه که توی آشپزخونه فرزند و تند ظرفارو میشست
نگاه کردم.
به جای سها مینا کنارش ایستاده بود.
اخمی کردم.
_زمین کرج چطور شده؟
_راستش هر سال دایه اجاره میده به همون بنده خدایی
که اوایل زمین دستش بود.
همون جوری بکر و قشنگ مونده خدارو شکر یارو
هم خوب بهش میرسه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر کردم بعد رفتم دست
دایه و سها پیش کسی دراز نشد!
خاله لنگون لنگون نزدیکمون شد و روی مبل نشست.
خیره نگاهش کردم.
_خیر باشه خاله پات چرا بگیر بگیر داره.
دستی به زانوش کشید.
_والله چی بگم سیاتیک دارم خاله جان، این دوتا بچه
هم شدن عصای دستم بنده خدا مادرت با اون کمر
دردش کسی نبود به دادش برسه.
تو هم که بخاطر مردم اونجوری خودت رو اسیر
کردی!

#پست_14

متوجه لب گزیدن سپهر شدم.
میدونستم بالاخره شروع میکنه، زبون خاله هیچوقت
یه جا بند نمیشه!
دایه تازه پاش رو گذاشته بود توی پذیرایی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جدی نگاهش کردم و گفتم: دایه واسه خودش شیر
زنیه اینجوری که میگی انگار محتاج این و اونه ولی
نیست خاله جان، خودش یه عمر عصای دست بوده!
اون غریبه ای هم که میگی جای پدر ما بوده و
دخترش همشیره و خواهر رضاعی ما، مگه این که
ناموس سرم نشه درد کشیدنشون رو ببینم و صدام در
نیاد.

خاله چشمی چرخ داد و گفت: والله من که منظوری
نداشتم خاله جان یه گله ی کوچیک بود.
سر تکون دادم.

حق دارید حرفی توش نیست!
تا دلت میخواد گله کن خاله جان ولی رو اسم و رسم و
مردونگی ما خط نکش!
متوجه دلخوریش شدم ولی چیزی نگفتم تو این چند
سال فهمیدم نمیتونی همه رو از خودت راضی
نگهداری بدون این که خودت زیر سوال بری!
کم کم نجوای خداحافظی خاله بلند شد تعجبم وقتی
بیشتر شد که دیدم سپهر زنگ زد به آژانس و بهشون
گفت تنها برگردن خونه.

خاله و مینا رو تا دم در بدرقه کردم و به داخل برگشتم.

سپهر با صدای بلندی گفت: خاله جان این رختخواب هات کجاس؟

دایه یا علی گفت و بلند شد یه دست رختخواب از توی کمد در آورد به دست سپهر داد.

سپهر هم با تشکری به سمت اتاق من راه افتاد! چیزی نگفتم، عادت کرده بودم به دست جمعی زندگی کردن.

قبل از رفتن توی اتاق دور از چشم بقیه بوسه ای به پیشونی دایه زدم و بعد وارد اتاق شدم.

خودم رو روی تخت انداختم با بلند شدن صدای فنرها نگاه متعجبی بهش انداختم، مگه چقدر وزنم رفته بالا! سپهر با خنده گفت: داداش ماشالله هرکولی شدی اونجا هم ورزش میکردی؟

این تخت باید عوض بشه.

با چشم های بسته گفتم: مزه نریز بچه، فردا جمع و

جور کن باید بریم یه چند جا سر بزنیم!

سریع روی رختخوابش نشست.

کجا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چقدر سوال میپرسید، حیف تیموری و سعید که چشم
از دهنشون نمیفتاد.

_قهوه خونه، گوشی فروشی، باشگاه!
سریع گفت: واسه چی؟

گله رو قراره جمع کنی؟
بساط داریم داداش؟

رومو ازش برگردوندم.

_فردا میفهمی!

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم، چشم هام کم کم گرم
شد و به خواب فرو رفتم، خواب نصف و نیمه ای که
همه ش یه چشم باز بود و به عادت همیشگی حواسم
جمع دور و ورم!

#پست_15

صدای اذن میومد، صدای اذن بود و کلی خاطره!
نماز خوندن پشت آقام و سجده کردن به اون بالایی که
از هر صد تا حرفش یکیش رو گوش میکردیم.

خیلی وقت بود نماز نخونده بودم اون تو که بودم فکر
میکردم نباید جایی که خدا نخواد نماز خوند ولی اشتباه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میکردم، برای اولین بار بعد از چند سال از جا بلند شدم.

بلند شدم تا برم لب حوض و وضو بگیرم و نماز شکر به جا بیارم و اسه این که بالاخره رنگ آزادی رو دیدم.

یه فرصت دوباره به من خطاکار داد تا چهار محل رو تبدیل به همون چهار محل سابق کنم و گله رو برگردونم!

پشت سرم متوجه سایه ای شدم سریع برگشتم. با دیدن دایه آروم گرفتم وضو گرفته بالا سرم ایستاده بود و به منی که لب حوض نشسته بودم خیره بود.

_بیا کوردم امشب دایه ت به آرزوش میرسه میخوام پشت سر مردم نماز بخونم!

از جا بلند شدم اخم کردم.

_حرفشم نزن دایه پشت سر کسی نماز میخونن که

حرمت نگه داره نه منه سرتا پا خطارکار که!

پشت سرم راه افتاد داخل اتاق.

_پسر من حرمت داره، حرمت نگه دار بود که توی

زندون جوونیش رو هدر کرد.

حرفی نزدیم، آهی کشیدیم و مهر رو جلوم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بسم الله الرحمن الرحيم.

صدای زمزمه ی دایه پشت سرم میومد.
اشک تو چشم هام نیش زد سرم رو بالا گرفتم و پلک
زدم، پناه میبرم به تو خودت تکیه گاهم باش!
بعد از نماز چند لحظه نشستم تا دلم آروم بگیره.
جانماز رو جمع کردم و به اتاق برگشتم.
سپهر با خیال راحت خواب بود و هرچند ثانیه
خرناسی میکشید.

سری به دو طرف تکون دادم و دراز کشیدم نفهمیدم
چقدر طول کشید که چشم هام گرم شد.
با حس دستی که روی شونه م نشست به شدت از جا
بلند شدم سپهر که از این حرکت جا خورده بود. یه قدم
عقب رفت و متعجب نگاهم کرد.

_بسم الله چیشده داداش؟

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم: چیزی نیست بدخواب
شدم یکم، سلامت کو بچه؟
سرش رو خواروند با خنده گفت: ترسیدم کلام از دهنم
پرید داداش پاشو بریم گفתי کلی کار داریم امروز!
اخمی بهش کردم و از جا بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خودم میدونم کی و برای چی باید بلند بشم پسر لازم نیست مثل اجل معلق وایسی بالا سرم. پشت سرم راه افتاد.

_ضد حال نزن دیگه سفره پهنه ها سلطان. آخمی بهش کردم که سریع گفت: اصلا به من چه دایه گیر داده تا شاه پسرم نیاد شروع نمیکنم منم گفتم پیام دنبالت.

سکوت کردم و به سمت حیاط رفتم آبی به دست و صورتم زدم.

سر سفره که نشستم با دیدن جای خالی سها با تعجب از دایه پرسیدم: سها کجاست پس؟

چرا سر سفره نیست؟

دایه چایی رو به سمتم گرفت.

_بچه م سر صبحی کلاس داشت زودتر رفت دانشگاه.

لقمه ای برداشتم.

_از مکتب خونه ش که برگشت بگو آمار رفت و آمدش رو روی کاغذ و قلم بنویسه بده دستم از این به بعد خودم میرم دنبالش.

دایه لبخندی زد و با اضطراب گفت: بزرگ شده دیگه خودش...

نگاهی به دایه انداختم، از هیچی مثل بحث کردن متنفر نبودم و همه ی اطرافیانم اینو خوب میدونستن. آهی کشید گفت: مگه خودت حریف زبونش و کاراش بشی!

#پست_16

حرف زدن دایه بو دار بود نادیده نمیگرفتم ولی چیزی بود که خودم باید میرفتم دنبالش وگرنه اینا از ترس جیکشون در نمیومد.

نگاهی به قیافه ی درهم سپهر انداختم، این بچه چش شده دیگه!

نتونستم بیشتر از این سر سفره بشینم یا علی گفتم و از جا بلند شدم.

به سمت اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم چند دقیقه نکشیده صدای بسته شدن در خونه اومد.

کارت عابر رو از توی کشو برداشتم، پام رو که از اتاق بیرون گذاشتم فهمیدم سپهر رفته ماشین رو بیاره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رو به دایه گفتم: من با بچه ها بیرون کاری دارم آفتاب
نرفته دم خونه م.

نگران قدمی به سمتم برداشت.

_کوردم مواظب خودت باش مادر تازه از حبس
برگشتی، اینجا آدماش گرگ شدن یه ذره احساس
خطر کنن پاپوش میپوشن پات دوباره برت میگردونن
اون تو.

دستی رو چشمم گذاشتم.

_به چشم دایه ایندفعه بیگدار به آب نمیزنم اینایی که
بهشون میگی گرگ در اصل شغالن که خوب بلدن
شبیه گرگ زوزه بکشن حسابشون با منه!
نگاهش نگران تر شد.

_برو خدا به همراهت مادر.

سری تکون دادم و به سمت کوچه راه افتادم سپهر
سرکوچه منتظرم بود.

با دیدنم خواست از ماشین پیاده بشه که دستی براش
بلند کردم.

همین که نشستم سریع گفت: خب اول کجا بریم.

_قهوه خونه!

زیرچشمی نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_این وقت صبح؟

خیر باشه!

سر تکون دادم.

_خیره!

به محض رسیدن به سفره خونه هردو از ماشین پیاده شدیم.

چند ثانیه مکث کردم و خیره به اطراف نگاه کردم، مثل این که خرابه های این محل قرار نبود آباد بشه. داخل قهوه خونه شدم و به رسم قدیم زنگوله ی بالای در رو به صدا در آوردم.

نگاه ها که به سمت برگشت صدا همه به زیاده شد.

آقا مصطفی با روی باز به سمت اومد.

_گل بارون کردی محل رو پسرم یالا بیا گله اونجا نشستن!

با دیدن تخت همیشگی و اکیپی که ایندفعه نه نصفه نیمه بلکه کامل روش نشسته بودن به طرفشون رفتم. بچه ها با دیدنم یکی یکی از جا بلند شدن.

چشم به حسین و صابر و محمد بود که با دیدنم به سمت پا تند کردن.

یکی یکی گرفتمشون تو بغلم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این بود گله ی من!
خودم آبادشون کردم، خودم ازشون سرباز ساختم و
الان کیف میکنم وقتی اینجوری به احترامم بلند میشن
و دورم میپلکن!
هر سه تاشون یه سره و با هم حرف میزدن جوری که
واقعا متوجه نمیشدم.
شاهین پوفی کرد و حرصی گفت: د ببندید دیگه نفله
ها بزارید بشینه حداقل از راه رسیده خسته س.
حسین و صابر سریع جا باز کردن.
همین که نشستم محمد نشست پشتم.
_بشین مشتی همچین ماساژت بدم خستگی از جونت
در بره.
کمی خودم رو عقب کشیدم.
_به اندازه کافی توی دید هستیم بچه بشین یه گوشه
انقدر سر و صدا نکن.
چشمی گفت و با صدای بلندی گفت: مشتی یه دو سیب
بیار حال کنیم!
اخمی بهش کردم.

_من وقت این کارا رو ندارم، دیر اومدم بیرون و قتم
هم تنگه آمار میخوام و یه سری کارای خورده ریز
ولی ایندفعه نمیخوام پای شماهارو وسط بکشم!
سپهر که لبه ی تخت نشسته بود گفت: داداش ما تا
کمر وسط قضیه ایم بگو چی میخوای فقط!
حسین پقی زد زیر خنده.
_تو از مامانت اجازه گرفتی؟
اخمی بهشون کردم.
_بس میکنید یا نه!
با ساکت شدنشون نفس عمیقی کشیدم.
_شاهین، به شاهو بگو به کمکش احتیاج داریم میخوام
دو نفر رو از اون تو بکشه بیرون!

#پست_17

صابر خم شد سمتم.
_کی هستن داداش؟
شر شدن واست؟
سر بالا انداختم و چایی رو گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه کارشون لنگ منه قول دادم بهشون، بدون من
دووم نمیارن اون تو، کار بلدن میشه روشون حساب
وا کرد.

شاهین سریع گفت: رو چشم شاهو غلامته از خدایه
فقط اسمی چیزی ندارن؟
نفس عمیقی کشیدم.

آدم بی اسم میشه مگه بچه، یکیشون سعیده سعید
جانلو، یکیشم تیمور یوسفی!

وایسا بنویسم یادم نره!
حسین با خنده گفت: عقلش قده کیشمیشه به مولا.
شاهین خواست چیزی بگه که با باز شدن در قهوه
خونه دهنش رو بست.

نگاهی به چند نفری که وارد شدن انداختم.
حس کردم جو سنگین شده علاوه بر بچه ها بقیه هم یه
جورایی سکوت کرده بودن.
نگاه سنگینی بهشون انداختم.

میشناسید اینارو؟
صدای علی در اومد.

_شاهو میگفت یکی از ریزه پاهاشونه تو کار پخش
مواده هم صنعتی هم سنتی قبلا سر دسته بود میگن یه
مدته سوت و کوره!
سر تکون دادم.
_کدومشون؟

_همونی که کت سورمه ای پوشیده.
همونی که نگاهش از هم تیز تر بود!
مهدی تکیه ش رو داد به پشتی.
_خبر به گوششون رسیده دارو غه برگشته گله جمع
شده!

چشم جمع کردم.
_عجیب نیست؟
میون این همه شغال سر دسته شون اومده سر و گوش
به آب بده؟
چه شناس پسره!

آقا مصطفی قلیون رو روی تخت گذاشت.
شاهین شلنگش رو گرفت و گفت: پسره اکبر نشئه س!
باباش میکشید خودش پخش میکنه ولی زرنکه دم به
تله نمیده.
اخمی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_داره یه چیزایی یادم میاد، یه داداش دیگه هم داره
اونم ساقیه؟

مهدی چایش رو از روی تخت برداشت.

_نه بابا، یه خواهر و یه برادر دیگه داره که از زن
دومه اکبرن!

مامانه دق میکنه اکبرم سالش نشده میره یه زن دیگه
میستونه از اونم یه دختر و پسر داره.

نگاه دیگه ای به پسره انداختم.

یکی از مهره ی های فرعی که باهاش میتونستیم به
اون بالایی برسیم!

خب بقیه ش؟

نگفتی خواهر و برادرش چیکاره ن؟
شونه ای بالا انداخت.

_مامانشون چهار پنج سالی هست بچه هارو زده تو
سره اکبر جونش رو گرفته و فرار کرده.

اکبرم دوسال پیش سنگ کوب کرده افتاده مرده.

کلی هم بدهی بالا آورده انداخته رو سره این خواهر و
برادر بدبخت.

متعجب نگاهش کردم.

_چرا رو سره اینا چیکاره ن مگه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاهین دود قلیون رو بیرون داد و گفت: هیچ کاره،
والله این پسر بزرگه آرمین خیلی جلبه هیچ جوړه زیر
بار نرفت، همه چیزو انداخت گردن اون دوتا بچه و
از اون خونه زد بیرون.

داداش کوچیکه اسمش آرازه اون بدبختم یه چند وقتی
مثل چی کار کرد دید فایده ای نداره، شنیدم چند روزیه
خورده خلاف میکنه!

دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
نمیدونم چرا یه لحظه دلم سوخت.

_خب خواهره چی؟

حسین پقی زد زیر خنده.

با اخم نگاهش کردم.

_چته؟

شاهین سری به دو طرف تکون داد و گفت: آخ امان
از این خواهره یه تخس و جلبیه که لنگه نداره!

باور کن عین همون اکبر عوضیه!

جدی نگاهش کردم.

_پشت سر دختره مردم درست حرف بزن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوفی کرد و گفت: چشم داداش شرمنده ولی خیلی شرّه
نیم متر قد داره چنان با طلبکارا دهن به دهن میشه آدم
کرک و پرش میریزه!
اسمشم نمیدونم چی بود غوغا قیامت یه چنین چیزی به
ریخت و قالبشم میاد.
مهدی به پاش زد.
_نخود مغز اسمش آشوبه، آشوب!
ولی خیلی بچه س داداش معصومیت داره فقط افتاده
بین یه مشت شغال.

#پست_18

سرم رو پایین انداختم و نگاه آروم رو به سینی روی
میز دوختم.
_نمیدونم چرا یه چیزایی داره تو ذهنم نقش میبند
انگار این دختره توی اون کوچه و محل آشناس برام!
فکر کنم کم کم داره یادم میاد دختره عجیب وحشی
بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یادمه قبل از حبس یه روز از کوچشون که میگذشتم
توپ بازی میکرد، دختر بودا نمیدونم چرا تنهایی
داشت با خودش توپ بازی میکرد!
توپش خورد به پام بی حوصله بودم پرتش کردم اون
ور یه چشم غره هم به اون بچه رفتم!
اون موقع ها خیلی کوچیک تر بود.
از کنارش رد شدم، دو قدم نرفته توپ از پشت محکم
خورد تو کمرم، یه لحظه از شدت ضربه تعجب کردم
چه زوری داره یذره بچه!
همین که برگشتم سمتش زبونشو برام در آورد و با
جیغ فرار کرد، خلاصه گیر میفتاد یه پس گردنی
درست و حسابی می خورد از همون بچگی معلوم بود
بد تخسه!
بچه ها خنده شون گرفته بود.
_الان بدتر شده داداش!
این قضیه برای من خنده نداشت هر لحظه بیشتر داشتم
اذیت میشدم، فکر این که سها بخواد با طلبکاری دهن
به دهن بشه یا خانوادم زیر بار قرض چند تا بیشرف
باشن دیوونه م میکرد!

نگاهی به پسری که اسمش آرمین بود انداختم هر چند
دقیقه بر میگشت و به من خیره میشد.
حس کردم بابت این حجم از بی غیرتیش بیشتر از ش
متنفرم!

_واسه الان بسته هرچی شنفتم، واسه اینام بسته
هرچی از من دیدن و شنیدن پاشید جمع کنیم بریم که
کلی کار سرمون ریخته.
تو کل زمان صحبتمون سپهر عصبی بود و یه سره
پاش رو تکون میداد با شنیدن حرفم سریع از جا پرید.
نمیدونستم عصبانیتش از کجا آب میخورد.
بعد از خارج شدن از قهوه خونه بهش گفتم یه راست
به سمت باشگاه بره.
چند ساعت باقی مونده رو تا قبل از غروب آفتاب
باشگاه بودم و با بچه ها آشنا میشدم
بچه های قدیم که بودن حسابی زحمت کشیدن و سنگ
تموم گذاشتن ولی من دیگه امیر کورد قدیم نبودم،
دنبال تشریفات و یل بازی نبودم فقط یه جو آرامش
میخواستم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پام رو که توی خونه گذاشتم تقریباً غروب شده بود تقه
ای به در زدم و یالله گفتم، صدای دایه باعث شد اخم
کنم.

__ بیا تو پسرم کسی نیست.

قدمی به داخل برداشتم.

__ سلام دایه، این خواهر کوچیکه ما کوش پس؟

دایه به سمتم اومد و گفت: حالا بزار بررسی پسرم،
دانشگاه!

__ از صبح تا الان دانشگاه؟

یه زنگ بزن بگو بیاد خونه!

سها، سها داشت چیکار میکرد.

نگرانی چشم های دایه، دیر اومدنش!

چه خبر بود تو این خونه!

دایه سریع به سمت تلفن رفت، نفس عمیقی کشیدم تا

بتونم خودم رو کنترل کنم.

دایه کنارم روی تخت نشست.

__ حداقل بیا داخل بشین.

سر تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_وقتی به این فکر میکنم این همه سال این خونه بی
صاحب بوده و الان که من هستم بازم فکر میکنه بی
صاحابه آتیش میگیرم!
لب گزید.

_این چه حرفیه پسرم کسی بخواد چنین فکری بکنه
خودم گوششو میکشم، تو فقط آروم باش باشه؟
اومد باهاش آروم تا کن دختر بچه س غرور داره!
سر تکون دادم و چیزی نگفتم.
قرار نبود داد و بیداد راه بندازم من هیچوقت آدمی
نبودم که با سرو صدا کارم رو پیش ببرم و هوار کنم!
لازم هم نبود صدام بالا بره!

#پست_19

نمیدونم چقدر گذشت با صدای در سرم رو بالا گرفتم.
دایه با استرس نگاهم کرد ولی من نگاهم به سها بود.
موهایی که معلومه سرسری فرو کرده زیر شال،
مانتویی کوتاه که فقط جلوش یه دکمه داشت و آرایشی
پررنگ!
خیره نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی لبه های شالش رو بهم نزدیک کرد و آروم گفت:
سلام کاک (داداش)

اشاره زدم.

_بیا اینجا کنار من بشین!

با قدم های آروم به سمتم اومد کنارم که نشست زیر
چشمی بهم خیره شد.

سعی کردم آروم باشم جنجال بپا نکنم.

_تا بعد غروب کلاس داشتی امروز؟

آروم گفت: بله کاک

اشاره ای به کیفش کردم.

_یه کاغذ و قلم از اون تو در بیار.

دستش سریع به سمت کیفش رفت.

_خورشیدم با اون همه مشغله این موقع که میشه جمع

میکنه میره خونه ش، اون وقت دانشگاه شما هنوز

بازه؟

کاغذ و قلم رو به سمتم گرفت.

_کلاس جبرانی بود.

سر تکون دادم.

_داری سر منو شیره میمالی؟

این کاغذ قلم واسه خودته.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با ترس نگاهم کرد.
_بخدا راست میگم داداش کاغذ قلم واسه چیمه؟
نگاهی درمونده ای به دایه انداخت.
دایه خواست چیزی بگه که آروم رو بهش پلک هام
رو فشار دادم.
_من کی بهت یادم دادم قسم دروغ بخوری؟
روی این کاغذ ساعت و روز کلاسات رو دقیق
بنویس برام.
با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد، نگاهش قهوه ای و
آشنا بود، درست مثل نگاه من!
_آخه چرا چیشده مگه من بچه ام؟
سنگین نگاهش کردم.
_حرف اضافه ای نشنوم.
آخمی کرد و شروع به نوشتن روی کاغذ کرد.
کاغذ رو به دستم داد و گفت: اگه تموم شد من برم اتاقم
خسته م.
از جا بلند شدم.
_با هم میریم، تو اتاقتم نمیری صبح تا شب که به قول
خودت دانشگاهی این چند ساعت با خانوادت بگذرون.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چیزی نگفت ولی اخم های درهمش نشون از بی رضایتیش بود.

دختره ی خیره سر!

دوسش داشتم بی نهایت!

من واسه هرکی که بیشتر دوسش داشتم سخت گیر تر بودم و باید بفهمه اون الان تو نقطه ی اوج دوست داشتن منه، سها فقط خواهرم نیست اون تو بغل من بزرگ شده دخترمه، جونمه!

سر سفره و بعد از اون هرچند دقیقه یکبار دستش میرفت سمت گوشیش.

سکوت کردم، حرکاتش عصبیم میکرد.

شاید هم من داشتم زیادی سخت میگرفتم.

با خوردن شام شب بخیری و گفت و سریع به داخل اتاقش خزید.

دایه کنارم نشست و گفت: همیشه همینه اصلا از توی

اون اتاق بیرون نمیاد، شب تا صبح بیداره، بعدشم تا لنگه ی ظهر میخوابه.

لب بهم فشردم.

درست میشه.

آهی کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چایی بیارم مادر؟
سر تکنون دادم.
_خسته م میرم بخوابم.
لبخندی بهم زد.
_روز اولی زیاد از خودت کار کشیدی.
از جا بلند شدم.
_تازه شروع شده دایه.
شب شما بخیر!
شب بخیر ملایمی تحویلم داد.
داخل اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.
چشم که بستم تصویر آشنایی توی ذهنم نشست.
موتورم!
سریع چشم هام باز شد، چطور فراموشش کردم.
سریع گوشی که امروز سپهر بهم داده بود و به زور
پولش رو قبول کرده بود رو از توی جیب شلوارم در
آوردم و به شاهین پیام دادم: موتور کجاست!
نگاهی به ساعت انداختم آخر شب بود و احتمالاً باید
خواب میبودن.
منتظر جواب نمودم و دوباره دراز کشیدم.
کم کم چشم هام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آشوب

مردی که توی صورت آراز کوبیده بود رو با مشت
های کم جون به عقب هل دادم کنار و جیغ زدم: هوی
مرتیکه واسه چی میزنیش؟
تا چند روز دیگه پول رو جور میکنم ببر بده رییس
آشغالت ولش کن دیگه گفتم پول رو میدم بخدا.
هلم داد عقب محکم به دیوار پشتم خوردم.
برخلاف چیزی که نشون میدادم همه ی دبدبه کبکبه م
باد هوا بود.
_گم شو کنار بچه جون، حیف وقت جنازه جمع کردن
ندارم وگرنه حالیت میکردم با بزرگتر از خودت
چجوری زر بزنی.
به سمت آراز رفت و یقه ش رو گرفت.
_ببین بچه فقط سه روز وقت داری پول این ماه رو
جور کنی بیاری وگرنه گوش آبجی کوچیکت رو
میبرم پیشکش رییس میکنم.

آراز که بی حال گوشه ی دیوار افتاده بود با شدت
خون جمع شده توی دهن رو تو صورت مرد پرت
کرد.
مرد عصبی دست بلند کرد بزنه تو صورتش که به
سمتش حمله ور شدم.
_زنش عوضی ولش کن.
نگاهی به سر تایام انداخت و با پوزخندی از کنارم
گذشت.
به محض رد شدن سایه شون از سر کوچه صدای هق
هقم سکوت کوچه رو شکوند.
جلوی آراز زانو زدم.
_آراز؟
آراز داداشی خوبی؟
چشم بست و سعی کرد با کمک دیوار بلند بشه.
سریع دستم رو دور کمرش انداختم.
لبخند سختی زد.
_زور خودت رو نداری بچه ول کن منو کمرت درد
میگیره.
اشکام تند روی گونه م چکید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همیشه همینجوری بود، قبل از گریه اول هق هق
شروع میشد بعد اشکام بود که روی صورتم روون
میشد.

آروم کمکش کردم وارد خونه بشه.
نامردا!

تازه آراز اوامده بود دم مغازه ای که کار میکردم دنبالم
تا با هم برگردیم خونه، دم خونه نرسیده خفتمون
کردن.

لعنتی به روح اون اکبر عوضی که مارو به این روز
انداخت فرستادم.

هرچی جیغ کشیدم و کمک خواستم کسی به دادمون
نرسید.

اینجا لجن ترین قسمت چهارمحل بود و کسی گذرش
هم به این جا نمی افتاد، مگه اهالی همینجا که هیچوقت
به خودشون زحمت نمیدادن موقع دعوا سرشون رو
از پنجره بیرون بیارن!

اصلا کی دلش واسه تخم و ترکه ی اکبر نعشه
میسوزه!

مارو هم با اسم و رسمش نحس کرد؛ جوری که همه
مثل جذامی ها باهاموم رفتار میکردن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم.
توی هر چیزی میتونستم تظاهر به قوی بودن کنم ولی
هیچوقت نمیتونستم جلوی گریه م رو بگیرم!
دستمال تمیزی برداشتم و مرطوبش کردم آروم آروم
روی زخمای صورتمش کشیدم.

#پست_21

نفس عمیقی کشید و با صدای نامفهومی گفت: از اون
آرمین بی شرف خبری نشد؟
سرم رو بالا انداختم.

_نوچ

رفته پی عیاشیش باز یادش رفته اینجا دوتا بدبخت
لنگ یه قرون پولن.
چشم هاش رو بست.

_گور باباش خودمون جور میکنیم!
نیشخند زدم.

_با چی؟

دله دزدی؟

یا نکنه میخوای مواد بفروشی تو پارکا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شوکه چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد.

حرصی شدم.

_چیه فکر کردی نمیدونم میری تو پارک چه غلطی
میخوری؟
اخم کرد.

_مجبورم، ندیدی وضعیت امشب رو؟

دستمال رو روی زخمش فشار دادم، با درد داد زد: آخ
سگ تو روح و لم کن اصلاً نخواستم کشتی که.
چشم غره ای بهش رفتم.

_ببند دهنت رو همین چند روز پیش که خر شدم افتادم
تو دام شیرین بازیای تو واسه هفت پشتم بسته، مرتیکه
نره غول نزدیک بود هر دو مون رو کله پا کنه با قیافه
آثار باستانی، تازه دستمال هم جا موند!
سر جاش نشست و خودش دستمال رو روی صورتش
گرفت.

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه ی کوچیکمون
راه افتادم.

صدای غرغرش رو از پشت سرم میشنیدم.

_مگه تقصیر منه گیر یه خر حرفه ای افتادیم کله
پامون کرد، ولی خداییش یکی نبود به ما بگه کور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بودی هیکل یارو رو از پشت ندیدی مثل کماندو ها
پریدی سرش!
دستم رو براش تکون دادم و از توی یخچال چهارتا
تخم مرغ بیرون کشیدم.
_من دیکه با طناب گندیده ی توئه شل مغز تو چاه
نمیرم اون غلط اول و آخرم بود، تو هم به جای ادامه
دادن راه بابا و داداش عوضیت مثل آدم برو یه جا کار
کن.
تخم مرغ رو توی ماهیتابه شکوندم.
صدای پر حرصش بلند شد.
_اولا که اون داداش من نیست، ولی هرچی راه پر
برکت اکبر نعشه به من رسید زبون تند و تیز و
بددهنیش به تو رسیده!
چینی به صورتم دادم.
_حالا نه که تو از دهنِت نقل و نبات میریزه!
سفره و نون رو برداشتم و به سمت هال رفتم.
خونه فقط یه اتاق خواب و یه آشپزخونه با یه هال
داشت و من و آراز با هم اینجا زندگی میکردیم.

#پست_22

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واسه دو نفر جای خوبی بود و جفتمون اعتراضی
نداشتیم هرچند که همین هم غنیمت بود برامون!
در واقع سرپناهی بود که داشتیم و هنوز از چنگمون
درش نیاوره بودن چون عملاً هیچ ارزش و خریداری
نداشت.

با دیدن قیافه ش که داشت به زور دستمال رو جا میداد
توی دهنش تا جلوی خون ریزیش رو بگیره چینی به
بینیم دادم.

_جمع کن اون ریختت رو میخوایم یه چی کوفت
کنیم.

با دیدن تخم مرغ دستمال رو پرت کرد تو سینی و جلو
اومد.

_به به چه کرده این آشوب خانوم ما.
لقمه ای براش گرفتم و به دستش دادم.
_بخور گشنه نمیری.

دفعه بعد که بیان باید جنازت رو با خاک انداز جمع
کنم، خب یکمی مقاومت میکردی.

لقمه رو جوید و گفت: من که میدونم از پششون بر
نميام چرا الكى انرژيم رو هدر بدم كتكم رو ميخورم
تموم ميشه مير ه ديگه!
آهى كشيدم.

_ اين كتكها همه حق اون آرمين عوضيه، حاضر نيست
يه قرون پول خرج كنه.

_ اون كه اصلا آدم نيست، صحبت يك قرون دو
قرون پولم نيست كه چند صد مليونه تا آخر عمرمون
هم كار كنيم نميتونيم درش بياريم.
پوفى كردم و نگاهى به ماهيتابه كه داشت خالى ميشد
انداختم.

_ همه ش رو خوردى خب آروم تر منم آدمما.
لقمه ي بزرگى گرفت و گفت: بخوام واسه تو صبر
كنم هيچى واسم نميمونه چس مثقال وزن داره اندازه
دو نفر غذا ميخوره، كجا مير ه اينآ آخه؟
چپ چپى نگاهش كردم و موهاى قرمز رنگم كه روى
صورتتم ريخته بود رو پشت گوشم فرستادم.
با جمع كردن سفره آراز جلوى تلوزيون دراز كشيد و
روشنش كرد.
بدنش عادت كرده بود به كتك خوردن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از اکبر، از از طلبکارها!
کنارش که نشستم یهو مثل جن زده ها بلند و شد و
گفت: راستی خبر داری؟
دست روی قلبم و گذاشتم کمی عقب رفتم.
_هیع ترسیدم چه مرگته تو!
همون طور که پشتش رو میمالید چهار زانو رو به
روم نشست.
_شنیدم یکی اومده محل همه عین سگ ازش میترسن،
از وقتی پاش رو گذاشته محل نوچه های آرمین
جرئت نمیکنن بیلکن نمیبینی زیاد ازش سر و سویی
نیست!
کنجکاو نگاهش کردم.
_کی هست حالا این یارو؟
شونه ای بالا انداخت.
_نمیدونم کیه اسم و رسمش رو هنوز در نیاوردم
اینارو هم وقتی از کنار قهوه خونه رد میشدم از این
بچه ولا شنیدم.

#پست_23

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهانی گفتم.
_ حالا خدا کنه اون قدری زورش برسه جمع کنه این
_ اوباش رو!
دوباره سر جاش دراز کشید.
_ دخلش به ما چیه؟
_ بدهیامون صاف میشه؟
_ لبم رو کج کردم.
_ تو هم هی بزن تو حال من کار دیگه ای از دستت بر
_ نمیداد که.
_ چشم هاش رو مالید.
_ جای نیش زدن به من برو استراحت کن صبح باید
_ بری سر کار.
_ از جا بلند شدم.
_ تو لازم نیست بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم خودم
_ عقم میکشه.
_ پتویی روی سرش کشید و گفت: باشه عقل کل بیا برو
_ برق ها رو هم خاموش کن بذار کپمون رو بزاریم.
_ برقارو خاموش کردم و بدون جواب دادن به سمت
_ اتاق راه افتادم اصلا جواب ابلهان خاموشیست!
_ صبح خروس خون عصبانی از جا بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی وقت بود یه خواب راحت و بی استرس نداشتم.
از سرویس اومدم و لگدی به آراز زدم.
پاشو، پاشو برو دنبال یه کار و بار تا باز دوباره
نیومدن پاره ت نکردن.
کمی تکنون خورد و اخم کرد.
سری تکنون دادم و به سمت اتاق خواب راه افتادم.
سریع مانتوی کوتاهی که مدل بازی داشت رو تنم
کردم با یه شلوار لوله ی مشکی.
خط چشم کوتاهی پشت چشم کشیدم و یه رژ زرشکی
روی لبم زدم.
آرایش هرروز من که فیکس صورتم بود.
چند تا گوشواره از توی کشو در آوردم و توی
سوراخای گوشم انداختم.
آراز همیشه میگفت انقدر رفتی خودت رو سوراخ
کردی همه ش فکر میکنم اگه آب بخوری مثل این
کارتون تام و جری از سوراخ هات آب میزنه بیرون!
موهای قرمز و از روی گردنم جمع کردم و پشت
گوشم دادم.
تقریبا کوتاه بود و نیازی به بستن نداشتم.
این رنگ مو به پوست سفیدم میومد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرچند آراز به شدت ازش متنفر بود و هرچند وقت
یک بار که میذاشتم میگفت شبیه جادوگر شهر اوز
شدی!

#پست_24

رنگش فانتزی بود و هرچند وقت پاک میشد
همین باعث میشد بیشتر بهش علاقه پیدا کنم.
کوله م رو از توی اتاق برداشتم.
کفشای کتونیم رو پام کردم و به سمت خیابون راه
افتادم.
مغازه ای که توش کار میکردم چند تا خیابون بالا تر
از خونمون بود.
حقوقش خوب بود و وقت استراحت و ناهار هم بهمون
میدادن.
برای تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم.
طبق عادت دستم رفت سمت دستمال گردنم.
با حس کردن جای خالیش اخمی کردم.
تف تو روت بیاد آراز!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با رسیدن به دم مغازه از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

موهام رو پشت گوشت دادم و وارد مغازه شدم. همیشه با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد.

_سلام خوشگل خانوم چقدر دیر اومدی.

سعی کردم مثل خودش مهربون باشم.

_سلام همیشه جون شرمنده خواب موندم.

همیشه در اصل سرپرستمون بود.

مغازه ی بزرگی بود و چند تا فروشنده داشت اون بیشتر کارش نظارت بود!

رئیس فروشگاه مرد میانسالی بود که خساست از سر و ریخت خپلش میباید!

امیدوار بودم یه روزی تو دستگاه سوسیس خورد کن له بشه!

جلوی در ایستادم و با لبخندی مصنوعی شروع به خوش آمد گویی به مشتری ها کردم.

کاملاً توی تظاهر کردن استاد بودم!

تظاهر به قوی بودن، تظاهر به بچه پولدار بودن،

تظاهر به خوش رویی!

حتی آراز هم بعضی وقتا توی کارام میموند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تایم استراحت گوشیم رو توی دستم گرفتم و به آراز
زنگ زدم.

چند تا بوق خورد داشتم ناامید میشدم که گوشی رو
جواب داد.

_چیه انقدر زنگ میزنی بابا.
اخم کردم.

_بی لیاقت خواستم خبرت رو بگیرم.
حرصی گفت: خبرم بیاد انشالله، دنبال کارم دیگه.
بدتر از خودش گفتم: انشالله!
خواستم ببینم چیزی خوردی؟
پوفی کشید.

_آره یه فلافل زدم تو رگ.
_باشه راستی بیا دنبالم با هم برگردیم میدونی که
نمیشه تا ته اون محل تنها رفت.
کلافه گفت: بیخیال بابا کلی کار دارم فلفل!

#پست_25

با اوقات تلخی گفتم: باشه اصلا تنها میرم چیزیم شد
ننگ بی غیرتی بمونه رو پیشونیت، شرّت کم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گوشی رو قطع کردم و گازی به ساندویچ توی دستم
زدم.

این کمرش بشکنه نمیره دنبال کار بگرده، مطمئنم با
دوست دخترش قرار داره.

پس فردا که زدن از ته دو نصفش کردن قیاقش رو
میبینم!

با دیدن رییس فروشگاهمون صاف ایستادم سر جام.
_سلام رییس خوش اومدید.

سری تگون داد و از کنارم گذشت نیشخندی زدم،
بیرون از اینجا سگ نگاهش نمیکنه، فقط تو این چهار
دیواری از ترس اخراج شدن همه آدم حسابش میکنن.
با لرزیدن گوشی تو جیم یواشکی نگاهی بهش
انداختم.

آراز پیام داده بود: (شیش دم در منتظر باش میام
دنبالت)

هر چقدر هم ادای آدم های بی شرف رو در میاورد ته
دلش هیچی نبود، یعنی یه چی میگفت تا تهت
میسوخت ولی آخرش خودش عین چی پشیمون میشد.
گشتم تو استیکرا انگشت وسطی رو پیدا کردم و
واسش فرستادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع گوشیم رو کردم تو جیلم و موهام رو زدم پشت گوشم.

رئیس‌مون تا آخر وقت توی فروشگاه موند انقدر جلو چشم‌های بی حیاش صاف ایستادم که پاهام درد گرفت.

کم کم ساعت داشت شیش میشد.

چند بار نگاهی به بیرون انداختم خبری نبود!
پوفی کشیدم و خم شدم تا رگال لباس هارو درست کنم.
سرم گرم کار بود که صدای سوت بلبلی شنیدم.
سریع سرم رو بالا گرفتم، با دیدن آراز که اون ور خیابون ایستاده بود آهی کشیدم.
سریع به سمت مهشید رفتم.

_ عزیزم من میتونم برم؟ داداشم اومده دنبالم.
صابر با لحن جدی گفت: داداشته سوت میزنه؟
آروم سر تکون دادم.

_ بگو دیگه دم مغازه سوت نزنه.
اخمی بهش کردم.

_ چشم ایندفعه اومد میگم به شیشه سنگ بزنه.
مهشید آروم لبخند زد.

_ برو پی کارت دختر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دماغم رو چین انداختم و با تگون دادن سری برای
بقیه از مغازه خارج شدم.

#پست_26

با رسیدن به آراز که وایستاده بود و یه سره تخمه
میخورد ضربه ی محکمی به کتفش زدم.
_جای این که وایستی اینجا مثل طوطی ممد سوت
بزنی و تخمه بشکونی، انگشتای بی صاحب تو تگون
بده یه تک بزن.

همین مونده بود این مرتیکه یه چی بار من کنه!
کتفش رو با درد گرفت و غش کرد از خنده.
_دردم اومد وحشی دست که نیست گرزه!
ولی خیلی بی چاک و دهن شدیا آشوب اون از
استیکری که واسم فرستادی این از حرفای الانت باید
رو تربیتت کار کرد.
راه افتادم به سمت خیابون و نیشخندی بارش کردم.
_کی منو تربیت کرده؟
اکبر نشئه و محبوبه گاز گیر!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اکبر نشئه کی بود؟ نشئه ی محل یه روز مثل پادشاهها
رفتار میکرد یه روز عین نوکر شمر!
محبوبه گاز گیر کی بود؟ یه زنیکه روانی که بهش
فشار وارد میشد حمله میکرد گاز میگرفت، تهش
همین گاز گیرم اکبر و ول کرد رفت اکهی، بعد الان از
من انتظار تربیت داری؟
همین که با شلوار تو خیابون راه میری خدات رو
شکر کن!
خنده ش بیشتر شد.
_محبوبه گاز گیر نه سانی تکرار کن اسمش رو
گذاشته سانی!
من کاملاً جدی حرف میزدم حتی اخم هام هم توی هم
بود، نمیدونم کجای بدبختیای ما انقدر خنده داره!
_الان به چی میخندی تو؟
قبر بابات؟!
سرش رو بالا گرفت و با حس عمیقی گفت: خنده ی
تلخ من از گریه غم انگیز تر است!
افتاده بودیم تو کوچه پس کوچه های چهار محل.
چینی به بینیم انداختم.
_چیزِ فلسفی نخور بابا!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم هاش گرد شد.
_ نه واقعا تو دهنی میخوایا.
خواستم چیزی بگم که با صدای میلاد دیش سرم رو
بالا گرفتم.
روی پشت بوم خونه رو به رویی نشسته بود و دیش
ماهواره نصب میکرد.
_ سلام آراز چطوری پسر؟
چیشد هنوز جواب منو ندادیا.
با کنجکاوای نگاهش کردم.
_ چه جوابی؟
سر بالا انداخت.
_ هیچی بابا.
میلاد از همون بالا داد زد: میخواست بیاد کنار دستم
دیش ماهواره نصب کنه.
اخمی کردم.
_ دیش ماهواره نصب کنه؟
هرکی ندونه من که میدونم پشت این دیش نصب کردن
چه غلطایی هست، برو پی کارت دیگه هم دنبال آراز
راه نیفت!
اشاره ای به آراز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ رفتی ولیت رو آوردی؟
دست آراز رو کشیدم تا زودتر از کنارش رد بشیم.
_ میام از اون بالا آویزونتم میکنما گوساله!

#پست_27

آراز دستش رو بیرون کشید.
_ ول کن دیگه حالا تا آخر هی میخواد جواب بده.
وارد کوچه تنگ و تاریکمون شدیم.
_ خودت که عرضه نداری دم اینارو بجینی، شاید
اصلا کرم از خودته ها؟
میخوای بری ور دل میلاد دیش که پشت نصب
ماهواره هزار غلط از دزد و دغلی گرفته تا
فروشنده میکنه؟
همیشه همین بود نه عرضه داشت نه زبون، با این که
از من بزرگتر بود از بچگی من هواش رو داشتم و
پشتش در میومدم!
_ چیکار کنم آشوب؟
تو به من بگو چه غلطی کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو روز دیگه این بی شرف بیاد من به جهنم بلایی سر
تو بیاره چه خاکی تو سرم بریزم چجوری سرم رو
بالا بگیرم؟
کلید انداختم و وارد خونه شدم.
حیات خونه خیلی کوچیک بود ولی دوشش داشتم.
_ جواب بده دیگه چرا ساکتی؟
چند روز خلاف سنگین میکنم یه چی در میارم میذارم
کف دستشون ایندفعه رو قسر در بریم فقط.
پوزخندی زدم.
_ دیپلم ریاضی با معدل بیست که هزار تا المپیک و
کوفت و زهر مار نفر اول شده میخواد بره مواد
فروشی.
تیشرتش رو از سرش بیرون کشید.
_ من به چی فکر میکنم این به چی!
_ حتی اگه اومدن منو بار زدن بردن هم تو نرو سمت
خلاف نمیخوام مثل آرمین و اکبر بشی، بیفتی تو
هلفدونی خیلی کمک دست من میشی؟
آهی کشید.
_ یه چیز درست کن بخوریم مردم از گشنگی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمت اتاقم رفتم همون طور که لباس راحتی هام رو
میپوشیدم داد زدم: دیشب من درست کردم امشب
نوبت توئه!
صداش بلند شد.

_من مجروح نمیفهمی؟
به سمت آشپزخونه رفتم.
_توئه پوست کلفت استخواناتم میشکوندن تا الان جوش
میخورد، بیخودی فیلم نیا واسه من!
رو به روی آینه ایستاد و شروع به ور رفتن با موهای
بلندش کرد.

_راستی خبر بهت رسیده؟
سوسیس و تخم مرغ رو از توی یخچال بیرون کشیدم.
_تو اون خرابه بیسیم دارم خبر بدن بهم؟
چیشده؟

دستش رو به دو طرف چونه ی بی ریشش کشید.
_یکی از این خورده فروشا رو دم صبحی تخلیه
اطلاعات کردن چهار کیلو مواد تو چهار محل جا ساز
کرده بود، گرفتن بی شرف رو!
مثل این که آرمین گند زده به خودش حالا خوبه غلط
خاصی هم نمیکنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماهیتابه رو از روی گاز برداشتم.

_آخیش دلم خنک شد!

نفهمیدی کار کیه؟

سفره رو پهن کردم سریع نشست سر سفره.

_به گمونم کار این یارو کله گنده و نوچه هاش باشه.

به کسی نگو ولی سجاد میگفت به بالایا وصله!

#پست_28

ابرو هام بالا پرید.

_عجب!

بدبختی اینجاست بگیرنش هم چیزی به ما نمیرسه.

_بذار ببینیم این دفعه که بیان جون سالم به در میبریم

بعد کمر ببندیم به لو دادن اون عوضی.

لقمه ای گرفتم.

_والله من خودم یه تنه حاضرم واسه تک تک غلط

کاریای کرده و نکرده ش شهادت بدم.

خندید.

_خطرناکیا!

بقیه ی غذا رو هل دادم جلوش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نوچی کرد

_نمیخوری دیگه؟

همین کارا رو میکنی پوست و استخون شدی دیگه،
هرچند مثل خرس هم بخوری باز اثری روت نداره.
چینی به بینیم انداختم.

_تو نمیخواد نگران من باشی، میرم بخوابم.
صدای تلوزیون رو زیاد نکن.
باشه ای گفت.

خودم رو روی پتو پرت کردم و گوشی قدیمم رو به
دست گرفتم.

پیامی به شهره دادم تا از اوضاع محل خبر دار بشم.
شهره نزدیک ترین دوستم بود، خونشون یه کوچه از
ما فاصله داشت.

اون درسشو ادامه داد و الان دانشگاه بود آرایشگری و
تتو هم میکرد، تتوی موقت دو تا پرنده ی در حال
پرواز روی مچ پای منو خودش زده بود، ولی من
دیپلم انسانیم رو که گرفتم مجبور شدم درسم رو ول
کنم و برم سر کار تقریباً همون موقع ها بود که
طلبکارای اکبر یکی یکی ریختن سرمون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میدونستم هیچوقت نمیتونم به دانشگاه برم، وکیل بشم
روی پای خودم بایستم و از حقم دفاع کنم ولی همیشه
رویش با من بود!
با صدای گوشیم سریع پیامی برام اومده بود رو باز
کردم.

_والله خبر جدید چیزی نیست، ولی میگن یه یارو
اومده از بزرگای قدیمه از این مشتی پهلونا همه
ازش حرف شنوی دارن، داره تک و توک این خورده
خلافکار هارو جمع میکنه!
سریع تایپ کردم.

_اینو که شنیدم از سها خبری نداری؟
سها و شهره با هم توی یه دانشگاه درس میخوندن منو
سها با این که دو سال ازم بزرگتر بود با هم رابطه ی
خوبی داشتیم البته تا وقتی که...
گوشیم دوباره لرزید.

_چرا، امروز آرمین اومده بود دنبالش با هم رفتن
بیرون.

چشم هام گرد شد، دختره ی احمق!
رابطه ی منو سها از وقتی بهم خورد که اون و آرمین
یعنی داداش آشغال من عاشق هم شدن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی باهش حرف زدم سعی کردم جلوش رو بگیرم
آرمین داداشم بود ولی ناخلف بود میدونستم تو کار
خلافه ولی اون میگفت گذاشته کنار، از وقتی عاشقم
شده دیگه خلاف نمیکنه.

پوزخندی زدم اگه گذاشته کنار هرروز این همه پول
از کجا میاره خرج تو میکنه احمق!
واقعا دختری مثل سها با چنین خانواده ی اصیلی
چجوری عاشق آرمین که بی بند و باریش شهره ی
خاص و عامه شده!

آهی کشیدم و به پشت خوابیدم.
به صفحه ی گوشی خیره شدم.
_ولی حق داره داداشتم خیلی جذابه اصلا هر سه
تاتون با مزه اید آدم کیف میکنه نگاتون میکنه.

#پست_29

خندم گرفت.
_چشمات دراد ببینم میتونی بدیمون زیر تریلی.
چند تا استیکر فرستاد و برام زبون در آورد.
گوشی رو کناری انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا چند سال پیش هیچوقت نفهمیدم چرا آرمین انقدر از
ما متنفره، وقتی مامان رفت انگار شب عروسیش بود
از خوشحالی بلند میخندید و به من و آراز طعنه میزد.
ولی بالاخره یه روز خود اکبر دهن باز کرد و گفت،
وقتی مادر آرمین مریض بوده مامان مارو صیغه
کرده و مامانم آراز رو ازش حامله بوده.
اون خدایامرز هم میفهمه و دق میکنه!
اون موقع ها آرمین بچه بوده ولی بزرگتر که میشه
خاله هاش قضیه رو واسش تعریف میکنن و حسابی
پرش میکنن جوری که با نفرت از ما بزرگ شده و از
سختی کشیدنمون لذت میبره!
من و آراز هیچوقت کینه ای ازش نداشتیم، یادمه خیلی
ازش کتک میخوردم ولی همیشه مثل جوجه دنبالش
راه می افتادم ولی اون هیچوقت بهم محل نمیداد!
تا این که اکبر مرد و اون کلا خودش رو از ما جدا
کرد.
رسمایم و گور شد و همه چیز افتاد گردن من و
آراز!
توی همین فکر ها بودم که چشم هام گرم شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صبح با صدای آراز از خواب پریدم با دیدنش که
بالای سرم ایستاده بود بهش اخم کردم.
_چیه مثل جن بو داده اول صبحی بالا سرمی اصلا
چرا انقدر زود بیدار شدی؟
_کار دارم خواستم برم بیرون گفتم تورو هم بیدار کنم
دیرت نشه!
چشم هام رو مالیدم.
_خبری از دار و دسته ی اسکندر نشد؟
به طرف در رفت.
_فعلا که نه، بالاخره از یه سوراخی سر و کله شون
پیدا میشه.
از جا بلند شدم و به سمت حموم رفتم تا دوشی بگیرم.
اکهی دنیا رو میبینی؟
من الان باید حاضر میشدم برم دانشگاه از اون ور با
دوست پسر کت و شلواریم که با ماشین آخرین مدلش
اومده دنبالم بریم دربند، نه این که نگران باشم صابر
دنبه واسه خاطر دیر رسیدن اخراجم کنه!
هوا ابری به نظر میرسید، کاپشن کوتاه مشکی و
شلوار قد نودی که نقش خالکوبیم رو به خوبی نشون
میداد پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کوله رو پشتم انداختم و به عادت هر روز به سمت
مغازه راه افتادم.

بارون نم نم میبارید قدم زنون به سمت خیابون رفتم،
چند قدم بر نداشته بودم که صدای آشنایی باعث توقفم
شد.

_چرا جواب زنگا و پیام هام رو نمیدی؟
با اخم به راهم ادامه دادم پشت سرم راه افتاد.
_آشوب با توام گنده شدی تحویل نمیگیری دیگه؟
نفس عمیقی کشیدم.

_برو شر نشو به داداشام میگم خشتکت رو بکشن رو
سرتا.
لبخند زد.

_قدیما بیشتر ناز داشتی آدم دلش میرفت، الان فقط
چنگ و دندون نشون میدی!
دستی واسه تاکسی تکون دادم.
_قدیما خر بودم الان عقلم اومده سر جاش که با لاشی
جماعت نپریم برو پی کارت!

#پست_31

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو گذاشتم روی پام.
_ آراز داداشی پاشو چشمات رو باز کن آراز!
_ چیزیش نیست بابا خودش رو زده به موش مردگی
یه لگن آب بریزی سرش بهوش میاد.
تازه متوجه سه چهار نفری که با کفش وسط اتاق
ایستاده بودن شدم.
با حرص رو به محمود که یه جورایی سردسته شون
بود جیغ زدم: ایشالله بمیری دستت بشکنه بی شرف.
با تو دهنی که اومد تو صورتم خفه شدم
اشک هام تند تند شروع به چکیدن کرد.
متوجه رد خونی که از کنار لبم سر خورد شدم.
_ حرف مفت نزن بچه پول ما کجاست.
_ نداریم به جون داداشم نداریم!
با چاقو به سمتم اومد.
_ حتی پول اصلیه نزولم نتونستید پس بدید میخوای
بگی اکبر همه ی اون پول رو قبل از مرگش تنها
خورده؟
منو خر نکن بچه جون برو پول منو بردار بیار.
بغضم رو قورت دادم.
_ میشه زنگ بزنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به بقیه انداخت.

_بزن ببینم.

با دستهایی لرزون گوشی رو بیرون کشیدم و شماره
آرمین رو گرفتم.

انقدر بوق خورد که بالاخره قطع شد!
یه قطره اشک از چشمم پایین چکید، خدا لعنتت کنه
آرمین.

_ج... جواب نمیده.

عصبی نگاهم کرد.

_به من چه که جواب نمیده من امشب تورو پول
درستت میکنم، ندی میبرم میفروشم پول آقا رو میدم
دستش!

لبم رو محکم گاز گرفتم و نگاهی به آراز انداختم.

_نیم ساعت، فقط نیم ساعت میرم بیرون با پول بر
میگردم قول میدم!

اصلا داشتم رو اینجا نگه دارید من میرم زودی میام!
چند ثانیه با حالت بدی نگاهم کرد.

خیز برداشت سمتم، جیغ خفیفی کشیدم و عقب رفتم.

یقه م رو کشید و منو به سمت در برد از خونه هلم داد
و بیرون و بالحن بی رحمی گفت: فقط نیم ساعت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقت داری، بیشتر بشه وقتی برگشتی جنازه ی
داداشت رو تحویل میگیری.
از جا بلند شدم، و شروع به دویدن کردم.
بی توجه به ترسم از این تاریکی با تمام وجود فقط
میدویدم.
شالم از سرم افتاده بود و لبم میسوخت.
از کنار هرکی میگذشتم با تعجب نگاهم میکرد.
بیخیال همه چیز راه خونه ی سها رو در پیش گرفتم.
مطمئنم اون میدونه آرمین کجاست، مطمئنم به تلفن
هاش جواب میده، ازش متتفرم ولی تنها راه نجاتم اونه
باید ازش خواهش کنم بخاطر آرازم!

امیر کورد

با صدای ضربه های شدیدی که به در میخورد از جا
پریدم.
چند ثانیه طول کشید تا به خودم پیام سریع بلند شدم و
کاپشنی پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اتاق بیرون رفتم متوجه سها و دایه شدم که با
تعجب و قیافه هایی خواب آلود توی پذیرایی ایستاده
بودن.

_برید داخل حتما با من کار دارن.
جفتشون نگاه نگرانی بهم انداختن.
میترسیدم از دار و دسته ی رضا شیشه باشن
پریروز نصف بارش رو از زیر زمین خونه ی نوچه
هاش بیرون کشیدیم، نگران دایه و سها بودم!
بارون شدیدی میبارید!

#پست_30

سوار تاکسی شدم و بی توجه به چهره درهمش گفتم
حرکت کنه.

فاتح اولین و تنها دوست پسر مجازی من!
خونشون توی همین محل بود توی اوج سن بلوغ و
احساسات من درست وقتی که کسی آدم حسابمون
نمیکرد وارد زندگیم شد.
هرروز تا مدرسه پشت سرم راه می افتاد و حرفای
عاشقونه بارم میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفهمیدم چیشد کم کم نرم شدم و شماره رد و بدل
کردیم.

دو ماهی با هم در ارتباط بودیم.
فقط تلفنی!

روی ابرا سیر میکردم، انگار آسمون تپیده بود و
همین فاتح ازش افتاد پایین تا عاشق من بشه!
اون موقع ها به قول خودش ناز و قرم زیاد بود کمتر
آرایش میکردم، موهام قرمز نبود، خالکوبی نداشتم
ولی تا دلت بخواد ناز داشتم.
درست بر عکس الانم.

چند وقتی گذشت تا شهره واسم خبر آورد جز من با
چند نفر دیگه هم تیک میزنه، کم کم مقور اومد که به
خودشم نخ داده بود ولی قبول نکرد.
اونجا بود که کاخ آرزوهای من تبدیل شد به یه همکف
چهل متری!

حالا که چند سالی گذشته تازه میفهمم چه احمقی بودم
که وابسته ی اون روانی شده بودم و تازه اسمشم
گذاشته بودم عشق!
این مزاحمت های گاه و بیگاهش بیشتر باعث میشد از
خودم بدم بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به مغازه که رسیدم بی سر و صدا مشغول انجام کارها شدم.

تا آخر وقت فکر مشغول اسکندر بود مرتیکه نزول خور ایندفعه خیلی جدی گرفته بود. میترسیدم راستی راستی یه بلایی سرمون بیاره.

هوا داشت تاریک میشد و خبری از آراز نبود. گوشه‌ی رو بیرون آوردم و چند بار بهش زنگ زدم. جواب نمیداد.

هم ناراحت بودم و هم نگران، آراز میدونست وقتی هوا تاریک میشه من از اون محل میترسم. من همیشه از اون محل از اون خونه و آدماش میترسیدم!

با بچه‌ها خداحافظی کردم و به طرف خونه راه افتادم. آراز هر جا که بود جواب منو میداد، شب شده بود بارون تندی میبارید سر تایام شبیه موش آب کشیده شده بود و آراز جوابم رو نمیداد! تقریباً با دو خودم رو به در خونه رسوندم و کلید انداختم، به محض باز شدن در یقه‌م کشیده شد و محکم به داخل خونه پرت شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن یکی از نوچه های اسکندر و چاقویی که توی
دستش بود چشم هام تا آخرین حد گرد شد.
صدات در بیاد زبونتو میبرم، فهمیدی؟
گم شو تو!

از پس گردنم گرفت و با ضرب به داخل خونه پرتم
کرد با دیدن آراز که با قیافه ای کبود و خونی وسط
خونه دراز کش بود شوکه سر جام ایستادم.
د برو تو دیگه!

از پشت هلم داد و پرت شدم کنار آراز.
صدای هق هقم آروم آروم بلند شد.

#پست_32

با کوبیده شدن محکم تر در، با قدم هایی تند به سمتش
رفتم و سریع بازش کردم.
دست دخترک رو به روم توی هوا موند و نگاهش به
نگاهم دوخته شد.
بارون به شدت به صورتش میبارید و عین گنجشک
خیس شده توی بارون میلرزید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند ثانیه بهم خیره شد و با پاهای لرزون قدمی به عقب رفت.

با دقت نگاهش کردم، این چشم های شکلاتی و موهای قرمز که زیر نور تیر برق میدرخشید عجیب آشنا بود برام!

_ کی هستی بچه؟

چی میخوای اینجا؟

صورتش عین گچ سفید بود و با نگاهی ترسیده بهم خیره بود.

قدم دیگه ای به عقب رفت مشکوک نگاهش کردم.

کم کم چیزی توی ذهنم جرقه زد!

قدم بعدی رو که برداشت سریع خیز برداشتم سمتش، جیغ خفیفی کشید و دوید.

از پشت یقه لباسش رو کشیدم.

_ واستا بینم دختره ی یاغی.

جیغ کشید: ولم کن، تورو خدا ولم کن من کاری نکردم.

بگردوندمش سمت خودم و بازوهایش رو توی دست هام قفل کردم.

_ تو همون دختر دزده نیستی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بینم آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی؟
تعقیب میکردی، نترسیدی گیرم بیفتی؟
سعی کرد بهم لگد بزنه.
وحشی، پاهاش رو بین پاهام قفل کردم.
_دنه د بزنی به امیر کورد و قسر در بری؟
مادر نزاایده!
جمله م که تموم شد آروم گرفت.
سرش رو بالا آورد و با بهت نگاهم کرد.
_تو... تو امیر کوردی؟
داداش سها؟
مشکوک نگاهش کردم.
_تو سها رو از کجا میشناسی؟!
سکوت کرد.
محکم تکونش دادم.
_با توام تو دختره ی دزد با خواهر من چه نسبتی
داری؟
جیغ زد: دزد هفت پشتته لعنتی من دزد نیستم به جون
داداشم من دزد نیستم ولم کن.
سرم رو عقب بردم.
به حق حق افتاد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم، وسط کوچه ایستاده بودیم،
همه جا تاریک بود ولی این دیوار ها گوش زیاد
داشت.

نگاهی به قیافه ی درمونده ش انداختم.
واقعا بچه بود.

دو دل بودم باهاش چیکار کنم.
بازوش رو کشیدم و عصبی به سمت حیاط کشیدمش.
انداختمش داخل و در رو بستم.
با ترس نگاهی به اطراف انداخت و ایستاد وسط
حیاط.

دایه و سها از پشت پنجره نگاهمون میکردن.
_حالا مثل بچه آدم بگو اینجا چی میخوای؟
آدرس رو کی بهت داده، کی هستی اصلا؟
با صدای لرزونی گفت: بخدا من کاری نکردم فقط
او مدم سها رو ببینم، قضیه مرگ و زندگیه یه کاری با
خواهرت دارم انجامش بدم میرم، اگه شب زنده موندم
صبح میام خودت به گناه نکرده سلاخیم کن.
با اخم غلیظی نگاهش کردم.

_این خزعبلات چیه میگی بچه، چرا عین گنجشک
داری میلرزی؟

نگاهم توی صورتش چرخید.

#پست_33

تازه متوجه زخم تازه ی کنار لبش شدم.
خدایا این دختر بچه کیه، چی میخواد نصف شبی از
زندگی من!
با صدای بلندی داد زدم: سها!
سها بیا بیرون ببینم.
سریع اومد جلوی در.
نگاهی به دختره که وسط حیاط بود انداخت و خشکش
زد.
با ترس گفت: جانم داداش چی... چیشده.
عصبی نگاهش کردم.
_این دختره میگه دوست توئه میشناسیش؟
چند ثانیه بهش نگاه کرد و با لحن نامطمئنی
گفت: آ... آره میشناسم!
دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
نگاهی به هردوشون انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمیدونستم کار دست چیه سر و وضع دختره افتضاح
بود، دلم کمی به رحم او مده بود دوست سها بود، حتی
روزی که جلو راهم سبز شد هم معلوم بود چقدر
ترسیده و تازه کاره ولی نمیتونستم بهش اعتماد کنم!
فقط دو دقیقه وقت داری بعد میای همه چیز رو مو
به مو واسم توضیح میدی فهمیدی؟
تند تند سر تکون داد و قبل از این که چیزی بگم با
سرعت از کنارم در رفت و به سمت خونه دوید.
طاقت نیاوردم پشت سرش وارد خونه شدم و پشت در
اتاق سها ایستادم.
ذهنم پر از سوال بود آخه چطور ممکنه دختری که
چند وقت پیش میخواست ساکم رو بزنه یدفعه توی
شب بارونی دم خونه ظاهر بشه و دوست سها از آب
در بیاد.
وضعیت ظاهریش، چهره ی نگران و پر از التماسش
اجازه نداد بتونم پی قضیه رو بگیرم.
یه ربعی پشت در معطل بودم.
صدای ریز صحبت کردن و گاهی صدای گریه ش به
بیرون از اتاق کشیده میشد.
دایه با استرس کنارم ایستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_این وقت شب این دختره چی میخواد اینجا؟
با تعجب نگاهش کردم.

_میشناسیش؟

سری تکون داد.

_آره دختر...

قبل از این که حرفش تموم بشه در باز شد و دختره با
سرعت از اتاق بیرون زد.

نگاهی به سها و چهره ی نگرانش انداختم، بعد از این
که از سالم بودنش مطمئن شدم، راه افتادم دنبال
دختره.

با دیدن سایه ش که داشت از در خارج میشد تشر
زدم: بچه وایسا ببینم!

بی حرف سر جاش ایستاد.

سها و دایه دم در خونه ایستاده بودن و نگاهمون
میکردن.

از پشت متوجه لرزش شونه هاش شدم.

الحق اولین لحظه ای که دیدمش لقب خوبی براش به
ذهنم اومد، گنجشک!

بهت زده قدمی به سمتش برداشتم.

_هی گنجشک داری گریه میکنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت: فردا
برمیگردم، قول میدم!
با قدم های بلند از در بیرون زد.
بی دلیل دلشوره افتاد به جونم، از طرفی هم غیرتم
اجازه نمیداد بذارم یه دختر بچه این وقت شب این
جوری از خونه م بیرون بزنه.
اشاره ای به دایه کردم و پشت سرش و از در بیرون
زدم.
متوجه سایه ش که از کوچه بیرون میرفت شدم.
استغفرالله، این بچه ننه بابا نداره این وقت شب راه
افتاده تو این جهنم دره که مردش جرأت نمیکنه راه
بره.

#پست_34

بهش که رسیدم با پر خاش به سمت برگشت.
_چی از جونم میخوای گفتم فردا بر میگردم دیگه!
کاپشنم رو از تنم در آوردم.
_جیک جیک نکن واسه من راه بیفت بریم خونه ت
کلی کار دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوز خندی زد.

_تو همون داداش بزرگه ای که سها هر جا میره با
افتخار پزش رو میدنه؟
با لحن کشیده ای گفت: امیر کورد داروغه ی محل!
اخمی بهش کردم.

_زبون در آوردی!
اول این که لحت رو درست کن تو نه و شما، بعدشم
آره که چی؟ به نیم مثقال بچه باید جواب پس بدم؟
بی توجه به قیافه تخس و دریده ش کاپشن رو دور
شونه ش انداختم، خواست پرتش کنه کنار که چشم
غره ای بهش رفتم.

_درست رفتار کن، میبرم کت بسته تحویل پلیست
میدما.
قدم های رو تند کرد و با دستش دو طرف کاپشن رو
گرفت.

صورتش هم از گریه و هم از باروپ خیس بود و در
حیرت بودم که از رو نمیره.

_زبون در آوردم چون دیگه چیزی واسه از دست
دادن ندارم، پیر زن رو از خونه خالی میترسونی؟
به جهنم ببر تحویل بده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هام تا آخرین حد گرد شد.
دفعه دیگه ببینم اینجوری حرف میزنی زبونت رو
از حلقومت میکشم بیرونا!
اینوری کجا میری دیگه خونه نیست که!
با حرص گفت: خونه نیست زیر زمین که هست!
مایی که جزو بشر به حساب نمیایم اینجاها زندگی
میکنیم، محض اطلاعاتون که بالاشهره چهار محل
سکنی گزیدید!
چند لحظه مات موندم.
چی داره میگه این بچه آخه اینجا که..
با دیدن کوچی تنگ و داغونی که واردش شد شک
به دلم افتاد، تازه داشتم این قسمت از چهار محل رو به
یاد می آوردم!
دم در که رسید چند بار محکم به در کوبید، کاپشن رو
در آورد و دستم داد.
_مرسی تا اینجا رسوندیم مردونگیت رو ثابت کردی
دمت گرم میرم به همه میگم چقدر مردی!
چشم غره ای بهش رفتم که در خونه باز شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرد کچلی با هیکلی نسبتاً بزرگ دم در ایستاده بود،
نگاه کثیفی به دختر انداخت و گفت: پول کو پس؟
رفتی بزرگترت رو آوردی؟
از یقه ی دختره گرفت و محکم پرتش کرد داخل.
به معنای واقعی کلمه خونم به جوش اومد.
دیگه برام مهم نبود کس و کارشه یا نه هر خری بود
حق نداشت دست رو یه دختر بچه بلند کنه!
یقه ش رو گرفتم و مشت محکمی توی دهنش کوبیدم.
پخش زمین شد.
خیلی وقت بود خودم رو درگیر این دعوای خیابونی
نمیکردم ولی دستم حسابی ضرب داشت.
با باز شدن کامل در خونه متوجه دو نفری که به سمت
میومدن شدم.

#پست_35

دختره جیغی زد و گفت: آقا توروخدا ول کن شر
درست نکن واسه ما.
انقدر عصبانی بودم که بی اهمیت به حرفش به سمت
اون دوتا قلچماق رفتم و باهاشون درگیر شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکیشون چاقو داشت، چاقوش اندازه نصف خط های
روی تتم هم نبود!

با لگد کوبیدم زیر دستش و سریع گردنش رو زیر
دستم پیچ دادم، صدای عربده ش بلند شد و ضربه ای
از پشت به شونه م زد، با مشت محکمی توی شقیقه
ش کوبیدم تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.
یکیشون به زور بلند شد و زیر بغل اونی که فکر کنم
رییش بود رو گرفت.

صدام خشدار شده بود.

_گم شو واسه همه تعریف کن تاوان کسی که تو
چهارمحل رو ضعیف تر از خودش دست بلند میکنه
چیه!

عقب عقب رفت و با لحن تهدید آمیزی گفت: بد
کردی.. بد!

پوزخندی بهش زدم و مطمئن شدم گورشون رو گم
کردن، در رو پشت سرشون بستم.
خم شدم و کاپشنم رو از وسط حیات برداشتم.
دیگه صدایی از دختره در نمیومد، نامطمئن به سمت
خونه شون رفتم.
چند لحظه مکث کردم خبری نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یاالله!

صدای پر درد مردونه ای بلند شد.

بفرما تو آقا.

کفشم رو آوردم و وارد شدم.

با دیدن پسر حدودا بیست و سه، چهار ساله ای که
خونین و مالین وسط اتاق افتاده بود و به زور چشم
هاش رو باز نگه داشته بود چند ثانیه مکث کردم.

یه خونه کوچیک درب و داغون با یه اتاق و
آشپزخونه که دوتا بچه توش زندگی میکردن!
دختره با یه سینی پر از بتادین و پنبه و آب از
آشپزخونه بیرون اومد.

پسره نگاه پر دقتی بهم انداخت و گفت: ببخشید قبلا
شمارو جایی ندیدم؟

همونیه که نشون کردی کیفش رو بز نیم امشب پول
اینارو باهاش بدیم تهش خوریم به قبر خالی!
اخمی بهش کردم.

چشم های پسره گرد شد خواست خودش رو عقب
بکشه که دست گذاشتم رو شونه ش.

بشین پسر، نیومدم ازتون حساب پس بکشم، راهم
اتفاقی افتاد به اینجا، حساب اون مسئله باشه واسه بعد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شرمنده و با صورتی پر عرق نگاهم کرد درست
برعکس نگاه هارِ دختره!
_مرسی آقا خیلی زحمت کشیدید اینارو جرّی تر
کردید انداختید به جونمون چجوری لطفتون رو جبران
کنم؟
توجهی بهش نکردم.
پسره چشم غره ای رفت و گفت: گربه صفت بازی
رو بذار کنار آشوب، همین بنده خدا اینارو فراری
نمیداد تو پول داشتی بهشون بدی؟
بلایی سرت میاوردن چه خاکی تو سرم میریختم؟!
آشوب!
واسه ذهنم زیادی آشنا بود.
با اخم نشست کنار سرش، سرش رو بلند کرد و روی
بالشت گذاشت.
کمی بتادین روی پنبه ریخت و بی احتیاط و ناوارد زد
روی زخمش.
صدای ناله ش بلند شد.

_چیزی نشده که حالا دوتا مشت و لگد خوردی دیگه
این همه آه و ناله نداره که آراز خان!
با دقت نگاهشون کردم با جرقه زدن چیزی توی ذهنم
چشم هام گرد شد.

_شما بچه های اکبر نشئه اید؟
صدای پر اعتراض جفتشون بلند شد.
_الان نکوبی تو سرمون نمیشه؟
آراز سری تکون داد و دستش رو به سمت گرفت: آره
داداش متأسفانه درست حدس زدی خوشحالم از
دیدنتون، افتخار آشنایی با کیو داریم؟
جدی نگاهش کردم.

_امیر کوردم!
دستش رو توی دستم فشردم.
دوباره چشم هاش گرد شد، با اون وضعش سریع بلند
شد و نشست صدای آه و ناله شم بلند شد.

_آقا شما امیر کوردی؟
ما چاکر تیم به مولا کی آزاد شدین؟ اصلا شما کجا
اینجا کجا؟ چرا زودتر نگفتین؟
دوباره دست روی شونه ش گذاشتم و دوباره
خوابوندمش، با چشم های پر برق بهم نگاه میکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جدی نگاهش کردم.

_بخواب بچه جون نمیبینی وضعت رو؟
فعلا شما باید توضیح بدین اینجا چه خبره و این
کاراتون چه ربطی خواهر من داشته!
جفتشون نگاه پر استرسی بهم انداختن.
گنجشک هنوز داشت مثلاً زخمای این بنده خدارو
پانسمان میکرد.

_بده من اونو کشتیش این چه وضعشه!
تخس نگاهم کرد.

این بچه چقدر حالت تهاجمی داره!

_لازم نیست من خودم...

جدی نگاهش کردم.

چشم ازم گرفت و با اخم سینی رو به سمتم گرفت.
همون طور که پنبه رو آغشته به بتادین میکردم گفتم:
خب میشنوم!

گنجشک کمی توی جاش تکون خورد و آروم گفت:
اوممم اینایی که دیدین طلبکار بودن، اومدن پولشون
رو پس بگیرن.
سر تکون دادم.

_چه قدری هست طلبشون؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آراز معذب گفت: چند صد میلیونه جور بشو نیست.
جدی نگاهش کردم.

خب ربطش به خواهر من؟
گنجشک آروم گفت: خب راستش سها تنها دوست
منه! بعد... اوم من اومده بودم اون جا یه کمی ازش
پول قرض...

ادامه نده، تا وقتی تصمیم نگرفتی حقیقت رو بگی
حرفی در این مورد نشنوم!
مگه داری بچه گول میزنی؟

من سی و اندی سنمه تا حالا هزار تا بهونه واسه از
زیرش در رفتن جور کردم هیچ کدومش انقدر پیش پا
افتاده نبود یه چی بگو بگنجه بچه!

زخم هاش رو یکی یکی تمیز کردم، نمیدونم چرا به
طرز بدی دلم میسوخت واسه تنهایی و بی پناهیشتون.
آقا دروغمون چیه ما چیکار به خواهر شما داریم.
متوجه شدم دختره داره یه چیزی میریزه روی تن
آراز.

من سرم درد میکنه واسه دردسر، خودم پیش رو
میگیرم در میارم اوضاع از چه قراره دیگه راجع به
این قضیه چیزی نشنوم.
هی دختر اون چیه میریزی رو تن داداشت؟
دستی به موهای قرمزش که از شال بیرون ریخته بود
کشید.

لیدوکائینه میریزم بی حس بشه دردش نیاد.
اسمم آشوبه!
بسته لیدوکائین رو از دستش گرفتم.
نکن دختر این راهکار هارو از کجا یاد گرفتین
آخه؟!

زیر بغلش رو گرفتم.
بلند شو بریم درمونگاه مسکنی چیزی برات بزنه!
کمی خودش رو عقب کشید.
نه بابا لازم نیست من عادت کردم، همیشه همین
جوری حلش میکنیم.
نفس عمیقی کشیدم و بایه حرکت از جا بلندش کردم.
پیریه چیزی بپوش بریم گنجشک!
این زخما عمیقه نمیشه همینجوری گذاشتشون.
چرا انقدر بی فکرید شما دوتا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دختره سریع کاپشنی روی لباسش پوشید و به سمت
در دوید.

با تعجب نگاهش کردم.

همین مدلی میخوای بیای؟

نگاهی به خودش انداخت.

آره مگه چمه؟

نفس عمیقی کشیدم.

زنگ بزن آژانس تا من این بچه رو ببرم سر کوچه
برسه!

#پست_38

کفش هاش رو پوشید.

دستش رو انداختم رو شونه م، حتی نمیتونست درست
راه بره.

هرچند وقت برنامه کتک خوری داری پسر؟

سعی کرد کمی وزنش رو از رو بدنم کم کنه.

وقت خاصی نداره هفته ای یکی دوباره ایندفعه

بیشتر اومدن فکر کنم اسکندر حسابی خونشون رو

کرده تو شیشه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند لحظه مکث کردم.

اسکندر؟

کدوم اسکندر؟

بچه ی این محل نیست اسکندر شاهپوری، کلا معروفه به نزول خوری نمیدونم اکبر چجوری تونسته این همه پول نزول ازش بگیره. حواسم رفت سمت قدم هایی که تند تند کنارمون راه می اومد.

اسکندر شاهپوری!

از وقتی رفته تو بند بودم پای خیلیا به این محل باز شده.

دله دزدای خودمون کم بودن از خارجم وارد میکردیم!

روی شونه م تا سر کوچه بردمش.

مرسی تا اینجاش هم خیلی آقایی کردین بقیش رو خودمون میریم.

نگاهی به ته خیابون انداختم.

حرف نزن بچه رفیق نیمه راه که نیستم. امیر کورد وقتی یه کاری رو شروع میکنه تا سر و سامونش نده بیخیال نمیشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به دخترک رنگ پریده ی کنارم انداختم.
معلوم بود حسابی ترسیده ولی انقدر کله شق بود که به
روی خودش نمیآورد!

_برگشتنی یه قلم و کاغذ پیدا کن و اسم و آدرس این
یارو رو بنویس بده دست من!
خواست چیزی بگه که نور ماشین روی صورتمون
افتاد.

با نگو داشتتش آراز رو روی صندلی پشت خوابوندم،
گنجشک روی صندلی نشست و سر آراز رو روی
پاش گذاشت.

جلو نشستم و آدرس نزدیک ترین درمونه رو به
راننده دادم.

برگشتم و به عقب نگاهی انداختم، آروم موهای
داداشش که روی صورت کبودش ریخته بود رو کنار
میزد.

آهی کشیدم.

نمیتونستم کسی رو توی چنین اوضاعی ببینم، دلم
آتیش گرفت وقتی دیدم انقدر تنهان وضعیت زندگیشون
و طلبکاری که مثل زالو خونشون رو میمکیدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من نمیتونستم به همه ی مردمی که زیر ظلمن کمک
کنم، نمیتونستم قرض همه رو بدم و آبروی همه رو
بخرم، ولی حداقلش میتونستم کسایی که دور من از این
فاضلاب نجات بدم!

هر چقدرم خواهر و برادر اون آرمین بی شرف
باشن!

اصلا شاید تونستم با این دوتا به آرمین هم برسم
خدارو چه دیدی!

با نگه داشتن تاکسی پول یارو رو حساب کردم و پیاده
شدم.

بازوی آراز رو گرفتم و نگاهی به گنجشک انداختم.
_بیا این طرف جا نمونی بچه.

#پست_39

سریع رفت اون طرف آراز ایستاد و دستش رو
گرفت.

عجب لجبازی، به نظر من سها خیره سر ترین دختر
اطرافم بود البته تا وقتی که با این دختر آشنا نشده
بودم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آخه این چه اسمیه گذاشتن روش، آشوب؟
روی تخت درازش دادم و رو به پرستاری که بیکار
ایستاده بود گفتم: خانوم تشریف بیارید، این دوستمون
نیاز به معاینه داره!

سری تکون داد و به گوشیش نگاه کرد.

_سرم شلوغه میام آقا.

با تعجب نگاهش کردم، اخمی روی پیشونیم نشست.

_خانوم محترم میگم...

_تو این خراب شده یکی نیست بیاد به داداش من
برسه؟

بخدا اگه چیزیش بشه از تک تکتون شکایت میکنم!
با شنیدن صدای جیغی از کنارم چشم هام تا آخرین حد
گرد شد!

برگشتم و با بهت نگاهش کردم.
نگاه همه به سمتون برگشت.

قبل از این که حرفی بزنم یه آقا با روپوش سفید به
سمتمون دوید.

نگاهی به آراز انداخت و گفت: جانم چیشده خانوم؟
آشوب قیاقه ی مظلومی به خودش گرفت و با بغض
گفت: توی راه چند تا از خدا بی خبر بهش حمله کردن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کیفش و گوشیش رو به زور ازش گرفتن و زدن آش
و لاشش کردن.
تو چشم های آراز خنده موج میزد.
برعکس من اصلا از دیدن سلیطه بازی و بعد این حد
از مظلومیت خواهرش تعجب نکرده بود.
دکتر شروع به معاینه ی آراز کرد.
کناری ایستادم و منتظر موندم.
با یادآوری چیزی گوشیم رو در آوردم و به سها پیام
دادم: یه مشکلی پیش اومده برگشتم طول میکشه
نگران نباشید.
سرم رو بالا گرفتم و نگاهی و بهشون انداختم، هنوز
مشغول بودن.
گوشی تو دستم لرزید پیام رو باز کردم: خودت رو
درگیر اونا نکن ارزشش رو ندارن.
اخم هام توی هم رفت.

#پست_40

از کی شعور این دختر نیاز به سنجیدن داشت؟
خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه این چند سال بالاسرش بودم هیچوقت اینجوری
نمیشد.

سریع تایپ کردم: ارزش آدما رو اون بالایی تعیین
میکنه، در این باره ازت نظری نخواستم زود بخواب
فردا صبح کلاس داری!

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به طرف دکتر رفتم.
_وضعیت زخم هاش چگونه؟

_خدا رو شکر شکستگی نداره فقط کوفته شده و کبودیه
چند تا پماد و مسکن براتون مینویسم تهیه کنید.

نمیخواید شکایت بنویسید و پیگیری کنید؟

سری تکنون دادم و نسخه رو ازش گرفتم.

_چند تا آشنا داریم شکایت میکنیم، احتیاج به نگرانی
نیست.

نگاهی به آشوب انداختم و گفتم: همینجا بمونین

داروهای داداشت رو میگیرم زود میام.

چینی به بینیش داد.

_اتفاقا میخواستم بندازمش رو ویلچر تا خونه با هم دو

ماراتون بریم!

متوجه چشم غره ی آراز بهش شدم.

عجب گربه صفتیه این دختر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چیزی بهش نگفتم، بچه بود هنوز عقلش نمیرسید چی
باید به زبون بیاره و چی رو نیاره.
به سمت داروخانه که کنار درمونگاه بود راه افتادم و
داروهارو تهیه کردم.

نگاهم به آسمون ابری کشیده شد بارون خیلی وقته بند
اومده بود.

خدایا مصبت رو شکر به دلم انداختی امشب پشت سر
این دختره برم که اون جنس خرابابا بلا ملا نیارن
سرشون؟

یکی رو اینجوری بی پناه میذارى سر راهم؟
شیر مادرم رو نخورده باشم اگه همینجوری ولشون
کنم بی امون بمونن!

وارد بیمارستان شدم، از دم در نگاهی بهشون انداختم.
بالا سر داداشش ایستاده بود و دست میکشید تو
موهایش آروم با هم پیچ میکردن.
رابطشون قشنگ بود، به شدت هوای همدیگه رو
داشتن.

از بچه ها شنیده بودم پسره افتاده تو کار خورده خلاف
تا بدهی رو جور کنه، دختره هم تو یه لباس فروشی
بالا تر از چهار محل کار میکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پول در مונگاه رو حساب کردم و به سمتشون راه افتادم.

آراز با دیدنم اشاره ای به گنجشک کرد.
به سمتشون رفتم و به آراز کمک کردم بلند بشه.
_ببخشید تورو خدا کلی زحمت دادیم بهتون امشب.
نفس عمیقی کشیدم بوی الکل زد تو بینیم.
_چه زحمتی پسر راه بیفت بریم که دیره.
دم در که رسیدیم متوجه ماشین های خطی شدم به
یکیشون اشاره زدم سریع جلومون پارک کرد.
آراز رو سوار ماشین کردم و خودمم سوار شدم.
برگشتم عقب و رو به آشوب گفتم: دختر رسیدیم
خونتون سریع بپر یه آدرس و شماره از این اسکندر
واسم پیدا کن، یه شماره از خودتون هم بنویس.

#پست_41

نگاهم کرد.

_چرا؟

دوباره میخوای بری بزنیشون جری شن بیفتن به جون
ما؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به اندازه ی کافی لطف کردید بزرگوار!
جای زبون نیش تو نیم مثقال دهندش داشت.
جدی نگاهش کردم.

_خودم درستش میکنم، من نیومده بودم که سرت رو
میکردن تو گونی میبردن یه جا که عرب نی ننذاخت،
استغفرالله، هی من هیچی نمیگم دو دقیقه زبون به
دهنت بگیر اروم بشین سر جات!
جفتشون کپ کرده نگاهم کردن.
خیلی وقت بود از کوره در نرفته بودم و سعی میکردم
با آرامش ذاتیم کارها رو پیش ببرم
ولی این دختره هی آتیش میپروند به اعصاب من!
از سر شبی هی گفتم دختر بچه س نمیفهمه انداختمش
پشت گوش، ولی از این آدما بود که تا نمیشونیدش
سرجاش یه سره مغزت رو میخورد.
از آینه نگاهی بهشون انداختم.
جفتشون تو سکوت نشسته بودن.
دختره مثل بچه های کتک خورده یه گوشه بغ کرده
بود و با اخم به بیرون نگاه میکرد.

آراز هم درد از چهره ش مشخص بود ولی صداش
نمیومد، هردوشون خیلی بی تجربه بودن واسه این
همه بدبختی!

فردا باید گله رو جمع میکردم تا از این یارو واسم
اطلاعات جمع کنن.

این چند وقت کلا گیر مواد فروشای خورده پا بودیم.
تو هر پارکی میرفتی چند تاش پشت جوب ریخته بود.
نگران بچه ها بودم، حق نبود به خاطر قول و دین من
اتفاقی براشون بیفته ولی خب ول کن قضیه هم نبودن!
هنوز این موضوع جمع نشده بود که اینا هم بهش
اضافه شدن.

نمیدونستم با آرمین رستگار رفت و آمد و رابطه ای
دارن یا نه ولی تیری بود توی تاریکی.

هدف من از کمک بهشون پیدا کردن آرمین نبود و
حتی اگه رابطه ای هم باهاش نداشتن من به این کار
ادامه میدادم چون به دلم افتاده بود خدا اونارو جلوی
راه من قرار داده!

با صدای راننده نگاهی بهش انداختم.
_آقا بیشتر از این دیگه نمیشه رفت جلو کوچه تنگه
دنده عقب اومدن سخته.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سری تکون دادم و کرایه رو حساب کردم.
از ماشین پیاده شدیم، آراز رو تا دم در بردم و رو به
به گنجشک گفتم: برو مشخصات این یارو رو بیار من
باید برم.
با اخم باشه ای گفت و سریع دوید تو.

#پست_42

آراز نگاهی به قدم های خواهرش انداخت و گفت:
تشریف بیارید داخل منتظر بمونید زشته اینجوری دم
در.

_ لازم نیست، فردا میتونی بیای تا قهوه خونه سر
چهار راه؟

با تعجب نگاهم کرد.

_ با... با من کار دارید؟

جدی نگاهش کردم.

_ نه با داداشت کار دارم به در میزنم دیوار بشنوه!
سرش رو خواروند و پوفی کشید.

_ به والله ما به اون وصل نیستیم سال تا سال خبر
همدیگه رو نداریم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر بالا انداختم.
_پس از کجا میدونی کار و بارش چیه که اینجوری
رنگ پروندی؟
_دیگه همه می دونن کار و بار آرمین چیه مگه ما بپه
ایم؟
برگشتم عقب و به گنجشک که جای داداشش جیک
جیک میکرد نگاه کردم.
_شما اگه لفظ حرف زدنت رو عوض کنی خیلی هم
خانومی!
هرکی باهات حرفی میزنه لاتی پر نکن تا تهش برو!
نیشخندی زد.
_یل محل داره اینو به من میگه؟
بهش اخم کردم.
_من یل محل و لات و لوت نیستم، این حرفارو از
سرتون بیرون کنید!
اون تیکه کاغذ رو بیار بده من ببینم.
با قدم های آروم به سمتم اومد.
از نیم مثقال صورتش شرارت میبارید و حتی با طرز
راه رفتنش میخواست نشون بده آدم مطیعی نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگه رو لای دوتا انگشت اشاره و وسطش گرفت و
به سمت دراز کرد.
با تاسف نگاهش کردم.

بچه های این دور زمونه قراره چی بشن!
نگاهی به ناخونای کوتاهش که لاک مشکی روش
برق میزد انداختم و کاغذ رو از دستش گرفتم، لحظه
ی آخر متوجه شدم از قصد نوک ناخونش رو پشت
دستم کشید، چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم.
اگه آراز اینجا نبود همچین میزدم پس کله ش این غلط
کاریا از سرش بپره یه ذره بچه چه غلط میکنه!
سریع خودش رو جمع کرد و قدمی به عقب رفت.
_آراز بریم تو سرده اینجا ایستادی!

#پست_43

آراز به سمت برگشت و دستش رو بالا گرفت.
_خیلی خوشحال شدم دیدمتون فردا حتما میام.
دستش رو فشردم و سری تکون دادم.
آشوب سریع گفت: ببخشید یه لحظه نرید من الان میام.
با هم به داخل خونه رفتن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و به بخاری که تو هوا پخش شد
خیره شدم.

_بفرمایید!

به عقب برگشتم با دیدن پاکتی که توی دستش بود
سوالی نگاهش کردم.

_هزینه ی بیمارستان و کرایه راه!

دستی به چونه م کشیدم و با دقت نگاهش کردم.

_برو خرج درس و مشق و مدرسه ت کن!

با حرص گفت: من مدرسه نمیرم!

ابرویی بالا انداختم.

_کار بدی کردی درست رو تو این سن و سال ول

کردی حداقل دیپلمت رو میگرفتی.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

_مسخره م میکنی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_برو تو مواظب داداشتم باش، یادت نره پانسمانش رو

عوض کنی.

قدمی به عقب برگشتم و يدفعه چیزی یادم افتاد.

_راستی، یه چیزی بده بهم شماره م رو برات بنویسم

اگه احتیاج شد یا باز مزاحمت شدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو قدم رفت عقب و کیفش که روی زمین انداخته بود
رو گرفت.

خودکاری از توش در آورد و به سمتم گرفت.

_رو چی بنویسم؟

کف دستش رو به سمتم گرفت.

_اینجا بنویس.

اشاره ای بهش زدم.

_برو یه تیکه کاغذ بردار بیار.

تکونی به گردنش داد و دستاش رو جلوم باز و بسته

کرد و بالحن لوسی گفت: نداریم، نیست آ!

نفس عمیقی کشیدم، خدایا به من صبر بده.

عصبی خودکار رو از دستش کشیدم و شماره م رو

کف دستش نوشتم.

متوجه لبخند روی صورتش بودم.

_الان داری بهم شماره میدی؟

دستم رو هوا خشک شد.

نگاه خشکی بهش انداختم.

#پست_44

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کم کم لبخند روی لباش جمع شد و آروم گفت: شوخی کردم به خدا.

خیره به چشم هایی که ازم می دزدید نگاه کردم.
_ بار آخرت باشه چنین شوخی هایی با من میکنی!
با من که حرف میزنی جدی باش.
چینی به بینیش انداخت.

_ چشم!
دو تا شماره ی آخر رو نوشتم و خودکار رو به سمتش گرفتم.

_ دماغتم اون مدلی نکن!
پوفی کشید.

_ بمیرم خوبه؟
اخمی کردم.

_ خداحافظ!

به سمت در رفتم و محکم پشت سرم بستمش لحظه ی آخر صداش توی گوشم پیچید.

_ به سلامت جناب داروغه!
سرم رو به دو طرف تکون دادم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همزمان گوشیم رو در آوردم و به بچه ها پیام دادم
فردا صبح قهوه خونه باشن.
نباید بی گذار به آب می زدیم به قول این دختره امشب
به اندازه کافی جریشون کردم.
در خونه رو باز کردم و وارد شدم.
با دیدن دایه پشت پنجره اخم کمرنگی کردم.
در ورودی رو باز کرد و آروم گفت: بالاخره اومدی؟
_نخوابیدی چرا؟
کنار ایستاد تا وارد بشم.
_نصف شبی زدی بیرون و بعد از پنج سال برگشتی
انتظار داری دیگه خواب به چشم من بیاد؟
خم شدم و پیشونی چروکیده ش رو بوسیدم.
_پسرت خلف شده دایه دیگه از چیزی نترس.
آروم گفت: اون دختره که رفتی دنبالش چیشد؟
کاپشنم رو روی مبل پرت کردم.
_میدونستی دختر اکبره؟
سر تکون داد.
_آره می خواستم بهت بگم که از خونه زدی بیرون،
خطرناکن زیاد پیشون نباش.
اخمی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوتا بچه چه خطری میتونن داشته باشن؟
آهی کشید.

چه می دونم والله، ولی چند وقت پیش پخش شده بود
حاجی مولوی پی ثواب می خواسته بدهیاشون رو بده
پولش رو بالا کشیدن و پسر هیه دست درست و
حسابی پیر مرد بیچاره رو زیر مشتش لگد گرفته.

#پست_45

با تعجب نگاهش کردم.
خود مولوی گفت؟

بعد کسی از اون دوتا بچه چیزی پرسید؟
چی بگم والله حرف حاجی سند بود واسه همه، به
اندازه کافی بخاطر اکبر و داداششون توی این محل
منفور بودن، با این کارشون دیگه کسی نگاهشون هم
نمیکنه!

نفس عمیقی کشیدم.

هیچوقت تا حرف دو طرف قضیه رو نشنیدی
قضاوت نکن، بچه ای که امشب به زور می خواست
پول آژانس و دوا دکتر داداشش رو بهم برگردونه فکر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نکنم اهل دست کسی رو گاز گرفتن باشه، هرچند باز
هم خدا عالمه!

دایه نگران نگاهم کرد.

_دوا و دکتر چرا کوردم؟ اتفاقی افتاده؟

به سمت اتاق رفتم و گفتم: واسه من نه!

فردا همه چیز رو واست می‌گم، بخواب دایه خسته
شدی.

باشه ای گفت، وارد اتاق شدم و در رو بستم.

هر لحظه یه اطلاعات جدید از این دوتا واسم رو میشد
که نمی‌دونستم باید کدومش رو باور کنم.

ولی من تا چیزی رو با چشم نمی‌دیدم قضاوتی نمی
کردم حتی اگه اون از دهن مولوی گفته شده باشه!

روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم، پسره که کاملاً
آروم و بی‌آزار به نظر می‌ومد ولی دختره یکمی
شیطننت داشت که اون هم معلومه از روی بچگیش
بود!

گوشی رو در آوردم و روی میز گذاشتم، سعی کردم
این چند ساعت باقی‌مونده تا صبح رو استراحت کنم.
با زنگ خوردن گوشیم از جا پریدم، محکم دستم رو
روی چشم هام کشیدم، لعنتی این چه خوابای مزخرفیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این چند وقت میبینم، همه ش توش عذاب و فراره،
صدای گریه و ناله ای که از گوشت بیرون نمیره.
از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم، دایه با
دیدنم نگران گفت: امروز کجا میری؟
به سمت میزی که واسه صبحانه چیده بود رفتم.
_میرم قهوه خونه بعدشم دنبال سعید و تیموری امروز
آزاد میشن.
کنارم روی صندلی نشست.
_بچه های خوبین؟
لقمه ای از حلیم برداشتم.
_بد بودن که من ضمانتشون رو نمی کردم.
آهی کشید.
_مواظب خودت باش، کاش دیگه با اینجور آدمای
گشتی.
دستم از حرکت جا موند.
_من خودم پنج سال بین این آدمای بودم، خوب و بدشون
رو تشخیص میدم تا آخر عمرم هم باهاشون سر و کار
دارم مگه هرکی میفته اون تو نجسه؟ من سالم نبودم
پنج سال اون تو بودم؟
اخمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منطور من این نبود این چه حرفیه داری میزنی؟
آدم پاره ی تنتش رو ناسالم می بینه؟
من نگرانتم نمی خوام دیگه خودت رو توی خطر
بندازی.

#پست_46

سری تکنون دادم.
من تند رفتم، ولی دایه من امیر کورد سابق نیستم که
هی راه به راه پی شر و دعوا باشم فولاد آب دیده شدم،
تا شر پی من نیاد من سمتش نمیرم.
از جا بلند شد.

مشکل اینجاست هر جا که میری شر عین آهن ربا
پشت سرت میاد!
بیخیال بقیه ی صبحانه شدم و از رو صندلی بلند شدم.
یکی از لباس هایی که چند روز پیش با اصرار سپهر
به مغازه ی دوستش رفتم خریدیم رو پوشیدم.
لباس های قبلیم هم داغون شده بود و هم کوچیک.
خواستم در کمد رو ببندم که چشمم افتاد به دستمال سر
قرمزی که ته کمد افتاده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند کجی روی لبم نشست.

بچه پررو!

در کمد رو بستم و از خونه بیرون زدم.
سوار موتور شدم و به سمت قهوه خونه راه افتادم.
دیگه با موتور کارم راه نمیفتاد باید به شاهو می
سپر دم یه ماشین برام دست و پا کنه لازم میشد.
نرسیده به قهوه خونه موتور رو پارک کردم.
سجاد بیرون ایستاده بود و داشت سیگار می کشید.
با دیدنم سریع دستش رو برد پشتش، سری با تاسف
واسش تکون دادم.

_ الان فکر کردی من ندیدم؟ از من حساب نبر از حال
مادرت بترس احمق.

شرمنده سرش پایین انداخت.

_ نه بخدا داداش من...

_ پای خدارو نکش وسط قرار نیست بکشمت، بیا بریم
تو بچه ها اومدن؟
کنار ایستاد.

_ آره همه اومدن منتظر شمان.

وارد قهوه خونه شدم و زنگ رو زدم کسی جز بچه
های خودمون این وقت صبح تو قهوه خونه نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کل تخت رو پر کرده بودن!
با دیدنم خواستن از جا بلند بشن که اشاره زدم.
_بشینید بچه ها.
شاهو هم بود، برعکس این چند وقت که تو جمع
حضور نداشت و بیشتر از پشت ساپورت میکرد.
علی تک سرفه ای کرد و گفت: اتفاقی افتاده داداش؟
گفتی جمع شیم چیزی شده؟
برگه ای که گنجشک مشخصات رو توش نوشته بود
رو انداختم وسط.
_نشون می خوام!
اسکندر شاهپوری هرکی هرچی میدونه بریزه رو
دایره!
همه گیج بهم نگاه کردن.
حسین سرش رو کج کرد و نگاهی به برگه انداخت.
_بچه همین محله؟
سر بالا انداختم.
_بچه این محل بود من میومدم از شماها آمارش رو
بگیرم؟ خودم میشناختم که.
شاهو تک سرفه ای برای اعلام حضور کرد و گفت:
من می تونم از کلانتری اطلاعات جمع کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخمی بهش کردم.

_ شما کاری که بهت گفتم رو انجام دادی؟
تا اون دوتا دم خونه من نبودن حق حرف زدن نداری!
چشم هاش تا آخرین حد گرد شد، با لحن شاکی گفت:
بزرگ!

قبل از هر حرفی شاهین محکم زد پس کله ش.
_ اول این که بزرگ نه و خان داداش، دوم این که بار
آخرت باشه اینجوری با طلبکاری با داداش حرف
میزنی بعدش هم مگه نگفت تا قبل این که اون دوتا
نخاله بیان حرف نزن؟
شاهو چند ثانیه مات نگاهش کرد.

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم بهتر بود اصلا
از شون نخوام امروز رو اینجا باشن، هیچوقت چیزی
از معنی خطر درک نمیکردن به قول دایه شبیه به
سربازای بزرگ جثه و بی مغزی بودن که از جای
دیگه ای خط میگرفتن و توی حالت عادی از یه بچه
هم ساده تر بودن.

با صدای زنگی که توی قهوه خونه پیچید سر بالا
آورد.

این وقت صبح کسی اینجا نمیومد مگر این که من می
خواستم!

پشتم به در بود و منتظر حاضر شدن آراز جلوم، بچه
ها که جلوم نشسته بودن با چشم های گرد شده به پشت
سرم نگاه میکردن.

نگاهشون کمی غیر عادی بنظر میومد، با کنجکاوی
دست پشت پشتی انداختم و به عقب چرخیدم.
با دیدن قامت کوچیکی که با ژستی قلدر مابانه جلوی
آراز ایستاده بود چشم هام گرد شد.
آشوب!

این بچه اینجا چیکار می کرد آخه وسط این همه
مرد...!

فکم بهم فشرده شد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
به سر و وضع افتضاحش با اون مانتوی کوتاه و
ماتیک قرمز و قلاده هایی که ازش آویزون بود چشم
غره نرم.

سلام!

جدی نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_علیک، گفته بودم آراز تنها بیاد.
_بیخیال به سمتون اومد، آراز هم کنارش.
_شما فکر کن من دمشم.
_صدای آروم خنده ی یکی دوتا از بچه ها بلند شد.
_اخمی بهش کردم.
_اینجا جای دختر بچه نیست!
_خونسرد نگاهم کرد.
_شما فکر کن من نیستم.
_نفس عمیقی کشیدم.
_استغفرالله، کارمون مردونه س دختر خانوم برو
بیرون!
_اخم کرد.
_این داداش من پیه س از کجا معلوم شیره نمالید
سرش؟
_کاری دارید جلوی من بگید وگرنه که با اجازه!
_مهدی جدی گفت: اینجا جای بچه بازی نیست، کسی
هم قرار نیست سر شما دوتا رو کلاه بذاره ماشالله
خودتون ته خطید!

#پست_48

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لحن مهدی چندان خوب نبود و نمی خواستم همین اول
کار درگیری بینشون پیش بیاد
_بچه دیگه بزرگ شده تو دهنیم بلده بزنه، ته خط یا
سر خط بودنمون ربطش به شما چیه که سرش جوش
میزنی، سر بابای تورو کلاه گذاشتیم؟
ماشالله به انداره کافی از چهار محل و آدماش
خوردیم، انتظار اعتماد بی جا از آدم نیش خورده
نداشته باش!

بچه ها کپ کرده نگاهش کردن، نفس عمیقی کشیدم
نمی دونستم این اعجوبه قرن هم قراره بیاد وگر نه از
قبل به بچه ها اولتیماتوم می دادم!
_بشینید بچه ها، کار شاقی نبود که بخواید لشکر کشی
راه بندازید دو کلوم حرف راجع به اسکندر و بدهیا
بود.

بدون این که کفشش رو در بیاره توی دور ترین
فاصله لبه ی تخت نشست، آراز کفش هاش رو در
آورد و کنارش نشست دقیقا قطب مخالف هم بودن.
اشاره ای به بچه ها کرد.

__کار شاقی نبود که خودتون با لشکرتون نمیومدید،
بفرمایید سوالی دارید بپرسید من باید برگردم سرکارم.
شاهو با لحن بامزه ای گفت: ببخشید مزاحم اوقات
شریف شدیم سرکار خانوم، والله بی دعوت تشریف
آوردین نگران تلف شدن وقتتون هم هستید؟
پشت چشمی براش نازک کرد.
__با بزرگترت حرف زدم نه شما.
چشم غره ای بهش رفتم خیلی کار خوبی کرده اومده
وسط یه گردان مرد شیرین زبونی هم میکنه نیم وجب
بچه!

__بس کنید!
دیگه از کسی حرفی نشنوم.
مستقیم بهشون خیره شدم.
__میخوام کمکتون کنم.
بالاخره صدای آراز در اومد.
__دست شما درد نکنه مایه بار خورديم واسه هفت
پشتمون بسه!

#پست_49

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سجاد پوفی کشید.

_هی هیچی نمیگم عجب پرروید شما اون بلا رو
سره حاجی مولوی بنده خدا...
با اومدن اسم مولوی صورت آراز قرمز شد و خیز
برداشت سمت سجاد.

_اسم اون بی شرف حرومزاده رو نیار!
قبل از این که دستش به یقه ی مهدی بهت زده برسه
از پشت گرفتمش.

_وایسا ببینم آروم بگیر بچه اومدی چاله میدون مگه؟
خودش رو عقب کشید و دست گنجشک رو گرفت.

_بلند شو بریم این جماعت آدم بشو نیستن.
برگشت و نگاهی به من انداخت.

_والله من سر حرف شما پا شدم اومدم اینجا فکر کردم
با این جماعت فرق دارید آقا!
عصبانی شدم.

این وسط همه چیز می لنگید و آراز با بی انصافی به
منی که قصدی جز کمک نداشتم انگ نامردی میزد!
نفسم رو با صدا بیرون دادم.

_تا سه نشمرده همه به جز این دوتا بیرون باشن!
بچه ها نگاه گیجی بهم انداختن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گنجشک و آراز کنار تخت ایستاده بودن.

_یک!

همه سریع از بالای تخت بلند شدن و یکی یکی با نگاه
های بدی که به اون دوتا مینداختن از کنارمون
گذشتن.

_بشینید اینجا ببینم حرف حسابتون چیه.

من نمیدونم چی بین شماها گذشته، حتی اگه بدونم

قضاوتش پای من نیست پای اون بالاییه!

قصدم خیر بوده و هست، خواستم باهاتون حرف بزنم

نه فقط راجع به بدهی می خوام بدونم روال کار

اسکندر چه جور یاس خلاف دیگه ای هم میکنه؟

شاید بشه یه جا گیرش انداخت.

نگاه نامطمئنی به همدیگه انداختن.

انگار میترسیدن از حرف زدن.

_از چی میترسید؟ از اسکندر؟

گنجشک نگاه آروم و پرترددی بهم انداخت.

_نه، اون که تکلیف روشنه دشمنه تموم!

از شمایی که میخوای بی چون و چرا کمک کنی می

ترسیم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا حالا کسی بی چشم داشت کمکی بهمون نکرده
چشممون ترسیده!

#پست_50

لب هام رو بهم فشردم، لحنش با این که تلخ بود مظلوم
هم بود از دیشب تا الان چند تا روی مختلف من از این
دختر بچه دیدم، جلوی غریبه ها یه جوری نوک میزد
و چنگ مینداخت که انگار اومده جنگ ولی وقتی یه
ذره احساس امنیت میکرد دوباره خودش میشد، یه
حالت مظلوم و دخترونه!

_آقا امیر کورد قصد جسارت ندارم ولی مار گزیده از
ریسمون سیاه و سفید میترسه، شما نذار پای گربه
صفت بودن ولی من یه بار سر بی احتیاطی و اعتماد
الکی بد نیش خوردم جوری که هنوز دارم سرش درد
میکشم.

صورت آراز قرمز و عصبی بود و دست خواهرش
رو توی دستش فشار میداد، آشوب هم با صورتی
رنگ پریده سرش رو پایین انداخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم، چی باعث شده بود این پسر
اینجوری به جوش و خروش بیوفته.
_توی حرف کشیدن از کسی اصرار نمیکنم منتظر
میمونم تا از خودتون بشنوم چی گذشته، ولی توی
کمک کردن بهتون اصرار دارم شما هم بی چون و
چرا قبول میکنید.
فکر کن میخوام کاری که دیشب کردم رو جبران کنم،
به قول خواهرت جری ترشون کردم و همه چیز رو
به باد دادم.
نگاهی به خواهرش انداخت.
_ما کمکی ازتون نمی خوایم ولی تا جایی که بتونیم
کمک میکنیم اون بی شرف رو گیر بندازید!
سری بالا انداختم.
_نمیشه!
من بهتون کمک میکنم از شر اونا خلاص شید بعد به
کار من میرسیم.
آشوب که تا الان ساکت بود با قیافه ی تخسی بهم خیره
شد و گفت: شرط داره!
متعجب نگاهش کردم.
_عجب، شرط و شروطم داری بچه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگشتم عقب و به بچه ها اشاره زدم.
_بیاید بچه ها معامله جوره!

#پست_51

بچه ها یکی یکی به سمتمون اومدن و روی تخت
نشستن.
گنجشک با اخم گفت: ببخشید من گفتم یه شرط دارم!
شاهین با تعجب گفت: شرط میذارى واسه آقا؟
جای تشکرته؟
چپ چپی نگاهش کردم.
_بگو بچه!
جدی نگاهم کرد.
_باید قول بدی اجازه نمیدی توی این مدت سمتون
بیان.
شاهو سرش رو خاروند و گفت: به ما چه؟
آشوب اخم کرد.
_ما قراره جونمون رو بذاریم کف دستمون و به شما
اعتماد کنیم، اون وقت یه گردان قلچماق نمیتونن
مواظب دوتا بچه باشن!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بچه ها صداشون بالا رفت، یکی دونفر هم زدن زیر خنده.

واقعا نمی دونستم از دستشون چیکار کنم!
_قرارم نبود همینجوری ولتون کنم برید پی کارتون
من قولم قوله!
شونه ای بالا انداخت.

_لازم نیست چیزی امضا کنیم؟
شاهین با خنده گفت: فیلم زیاد نگاه میکنی؟
مگه اومدی قرار داد شرکتي ببندی؟
گنجشک اخم ریزی کرد و چینی به بینیش انداخت.
_ما دیگه اینجا کاری نداریم با اجازه.
قبل از رفتنشون سجاد سریع گفت: خویه شماره ای
چیزی بدین باهاتون در ارتباط باشیم.
چونه ای بالا انداخت.

_لازم نیست شما با ما در ارتباط باشی.
دیشب آقائون خودش بهم شماره داد!
چشم بچه ها گرد شده بود همه هاج و واج بهمون نگاه
میکردن.

_مگه دیشب خان داداش با شما بود؟
_چشم غره ای به علی که این سوال رو پرسید رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_گفتنی باشه میگم بهتون، شما هم برید دیگه الان یکی سر و ریشش پیدا میشه خوبیت نداره دختر اینجا باشه. جفتشون سریع بلند شدن و به سمت در رفتن قلبش آراز دست جلو آورد و باتشکریه خداحافظی کرد ولی دختره خدارو بنده، بدون این که به کسی نگاه کنه از کنار تخت رد شد و از قهوه خونه بیرون زد. ما حالا حالاها با هم کار داشتیم، حتی ممکن بود بعد از این قضایا واسه پیدا کردن آرمین بهم وصل بشیم با این وضع نمیشد پیش رفت این بچه باید تربیت میشد وگرنه هیچ کس باهاش کنار نمیومد! حسین با حرص پشتش رو کوبید به پشتی. _وحشی شیش متر زبون بود بخدا، تاحالا کسی اینجوری با من حرف نزده بود حیف دختره!

#پست_52

سجاد اخمی کرد. _حالا تو که خوب بودی منو چه جوری قهوه ای کرد، داداش گشتی گشتی بین پیغمبر ا جرجیس رو انتخاب کردی آوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاهین همینطور که می خندید گفت: ولی هلاک
انتخابتم خوب می خندیم این چند وقت.
با اخم به پرچونگی هاشون نگاه کردم باید خیلی محکم
باهاشون اتمام حجت می کردم.

_ نمی خوام دیگه وضع امروز پیش بیاد، فکر نمی
کردم این دختر هم راه بیفته بیاد وگرنه از قبل تر
اولتیماتوم میدادم که جمع کنید خودتون رو!
یه راهی رو خدا گذاشته جلوی من و تا تهش میرم تا
به حکمتش برسم.

من هرچی که نباشم تو این سال ها آدم شناسی رو
خوب بلد شدم، اینام بی خورده برده ان، بحث بی جا و
توهین ممنوع، نبینم سر کل کل بردارید با دختر مردم
که حسابتون با منه عین خواهر خودتون باهاش رفتار
می کنید، یکی دو نفر هم احتیاجه شیفتی دور خونه
شون سرک بکشن و سر و گوش آب بدن، کسی شبی
نصف شبی نریزه سرشون، حقوق سرکار نرفتنتون
هم با من!

سجاد تک سرفه ای کرد.

_ ما که هرچی شما بگی میگیرم چشم، حساب این دونفر
هم بعدا معلوم میشه حالا ولی دیگه فحش نده به آدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حقوق مقوق یو خده خودمون خواستیم کمک کنیم
هممون هم شغل آزادیم هر وقتم بگی هستیم!
شاهو آروم گفت: داداش کارتون با بچه ها که تموم شد
من خدمتون عرضی داشتم مهمه.
نگاهی به شاهین انداختم.
_این داداش تو چرا مجلسی حرف میزنه؟
مگه تو این محل بزرگ نشده؟
سجاد ابرویی بالا انداخت و گفت: از همون اول بچه
سوسول بود اصلا سیشش به ما نمی خوره.
شاهو اخمی کرد.
_بچه سوسول نیستم کارم ایجاب میکنه.
اخمی به سجاد کردم.
_شد من بخوام با یکی حرف بزنم شما جفت پا گند
نزنید بهش؟
رو به شاهو ادامه دادم.
_سعید و تیموری چی شدن؟
امروز آزادن دیگه؟

#پست_53

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر تکون داد.

_بله کاراشون رو ردیف کردم، از این یارو پریروزی
هم اعتراف گرفتیم آدرس چند جا رو لو داده که میریم
سراغشون.

راستش راجع به همین قضیه می خواستم باهاتون
حرف بزنم.

_خلوت شدم ندا میدم بیای ببینم حرفت چیه.
اشاره ای به علی کردم.

_اون ماشینی که قرار بود واسم دست و پا کنی چیشد
پس؟

سریع گفت: یه پژو مشکیه میارم دم خونه اگه پسندیدید
سند بزنیم.

نفس عمیقی کشیدم.

_پس امروز تقسیم شید دنبال آدمای اسکندر، دو نفر
هم واسه مراقبت از این دوتا بچه، آمار دقیقه به دقیقه
شون رو می خوام چیزی از دستتون در نره فقط!
علی دستی به سرش کشید و گفت: چشم داداش فقط چه
جوری تقسیم شیم؟

جوری نگاهش کردم که شاهین سریع گفت: من خودم
بهت میگم آخه گیج این سواله تو می پرسی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اینجایی که این دختره میره سرکار امن هست؟
صابر خرمایی از توی نعلبکی برداشت و گفت: جاش
که امنه ولی صاحبش ماشالله خدا دو تا چشم دیگه
بهش بده چرباشو زیاد کنه؛ از هیزی سیر نمیشه آدم
می خوره!

نفس عمیقی کشیدم.
_بی شرف، یه گوش مالیش بدید یه وقت دم پر این
دختره نیلکه، بچه س کسیم نداره آخه.
شاهین همون طور که سرش تو گوشش بود گفت: صد
تای مارو حریفه ندیدید زبونش رو؟
چشم غره ای بهش رفتم.

_عین خاله زنکا از وقتی رفتن نشستید به غیبت،
پاشید برید به کارایی که گفتم برسید، پاشید بینم.
شاهو تو بمون ببینم چی تو گلوت گیر کرده یه ساعته
تخ نمی کنی بیرون.

#پست_54

چشمی گفت و نشست سر جاش بچه ها بلند شدن و
یکی یکی رفتن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خب بگو ببینم چیشده؟
کمی بهم نزدیک تر شد و گفت: ما تو پایگاه یه سروان
رستمی داریم.
سر تکنون دادم.

_خوشا به سعادتتون ربطش به من چیه؟
_خب راستش یعنی... سرهنگ خواستن اگه میشه یکم
با هم همکاری کنید یعنی یه سری اطلاعات تبادل کنید
و...

_رده!
مکت کرد.

_چی؟

جدی نگاهش کردم.
_گفتم برو بهش بگو کار نشد داره، مخبر نمی خوام
دورم، نیاز به کمک کسی هم ندارم منم و یه گله که قدّ
جفت چشم بهشون اعتماد دارم.
به سرهنگتون بگو نه سنگ بندازه جلو پای من
نه کسی رو بفرسته پی جاسوسی وگرنه کلاهمون
میره تو هم.

تا الانش هرچی دزد و دغل و ساقی بوده خودم جمع
کردم من بعدش هم دست خودمه، تمام!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع گفت: چشم میگم بهشون ولی جناب سروان
هرچند وقت میان این طرفا گشت زنی هواش رو
داشته باشید.

نفس عمیقی کشیدم.

_باشه، سعید و تیموری که آزاد شدن سوار ماشین می
کنیشون..._

تراولی از توی جیبم در آوردم و جلوش گذاشتم.

_دربست، خودتم کرایه ش رو میدی آدرس میدی یه
سره دم خونه م باشن.

سرخ شده پول رو پس زد.

_این چه کاریه آقا چرا شرمنده می کنید آدم رو؟ آخه
همین کارم از دست من بر نمیاد؟_

از روی تخت بلند شدم و گفتم: از این کارا زیاد پیش
میاد منم خوشم نمیاد مدیون کسی باشم بگیرش جوون.
کفش هام رو پوشیدم و به سمت دخل آقا مصطفی راه
افتادم چند تا تراول در آوردم روی میز گذاشتم.

_آقا مصطفی ما کم کم رفع زحمت می کنیم خداحافظ
شما.

صداش از پشت دخل اومد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_قربانت برم پسر م خوش اومدی مواظب خودتون باشید.

سری برای شاهو تگون دادم، سوار موتور شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

با رسیدن به دم خونه از موتور پیاده شدم، همون لحظه شهین خانوم که دوست دایه بود از در خونه خارج شد با دیدنم گل از گلش شکافت دست دخترش رو کشید و سریع به سمت اومد.
_امیر کورد جان پسر م؟

#پست_55

به سمتش برگشتم.

_سلام شهین خانوم خوبید شما؟ آقا رحیم خوب هستن؟
لبخند بزرگی زد.

_خوبن بخدا اسم شما شده ورد زبونشون این چند وقتی که اومدید اصلا به ما سر نزدید، ما نون و نمک هم رو خوردیم پسر م چرا غریبی میکنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راستی دخترم سارا رو دیدی؟ قبل از این که روم به دیوار برید حبس واسه آش پزون زیاد میومدیم خونه تون فکر کنم یادت مونده باشه.

کلافه نگاهش کردم، این زن خدای وراجی بود.
_بله یادمه خوشحال شدم از دیدنتون، دایه منتظره با اجازه!

قبل از این که ادامه بده در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم تا ظهر باید میرفتم باشگاه بعدش هم زودتر برمی گشتم خونه ببینم سعید و تیموری در چه حالن.

نگاهی به اتاق انداختم دایه در حال نماز خواندن بود.
به سمت اتاقم رفتم و بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم، با رکابی راحت تر بودم.

گوشی رو از توی جیبم در آوردم خواستم بذارمش روی میز که متوجه آلارم پیام شدم.

_ما صحیح و سالم رسیدیم خونه نگران نباشید.
امضا: گنجشک!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، یاد حرصی که امروز بچه ها از دستش می خوردن افتادم و بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خنده م گرفت، هعی خدا مصبت رو شکر این یذره
بچه چی بود به جون ما انداختی.
گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم.
چند دقیقه ای نگذشته بود که در اتاق آروم باز شد.
چشمم رو باز کردم و با دیدن دایه دم در نیم خیز شدم.
_پسرم غذا رو حاضر کنم بخوری بعد بری باشگاه؟
_دستت درد نکنه حسابی هم گشتمه، راستی سها نهار
چی می خوره؟
آروم گفت: با دوستاش میره بیرون.
سر بالا انداختم.
_پول هست تو حسابش؟
کم نیاد یه وقت؟
لبخندی زد.
_حواسم هست پسرم نگران نباش، میرم غذا رو گرم
کنم.
با رفتن دایه روی تخت دراز کشیدم.
بعد از اتفاقات دیشب هنوز نتونسته بودم با سها راجع
به رابطه ش با گنجشک حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از یه طرف انگار با هم دوست بودن و از طرف دیگه
هم پیامی که دیشب بهم فرستاد قضیه رو نقض می
کرد!

#پست_56

این روزها انقدر کار داشتم و سرم گرم بود که یه عمر
طول می کشید تا سرم آروم بگیره.
مسئولیت همه چیز با من بود و اگه کوتاهی می کردم
همه چیز از دستم میرفت، هر روز هم یه بار جدید
روی شونه هام اضافه میشد!
با آروم گرفتن سرم از جا بلند شدم و به سمت
آشپزخونه راه افتادم.
دایه با دیدنم گفت: امروز با بچه ها جمع بودین سپهر
رو خبر نکردی؟
در یخچال رو باز کردم.
_دنبال تفریح که نبودیم مسئله کاری بود اون بچه هم
بذار باشه به کار و زندگیش برسه نمی خوام راه بیفته
دنبال من خاله شاکی بشه.
اخمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همیشه دوستات رو به خانواده ت ترجیح میدی.
چشم هام گرد شد.

چی داری میگی دایه!
دیس برنج رو روی میز گذاشت.
میدونی آدمات زیاد از سپهر خوششون نمیاد واسه
همین نمی بریش.

دوغ رو از یخچال بیرون کشیدم و روی صندلی
نشستم.

آدمام نیستن و رفیقامن، سر کل کل دارن با هم ولی
هوای سپهر رو دارن در اصل خاله س که از این بچه
ها خوشش نمیاد باعث شده بینشون حساسیت پیش بیاد.
بشقاب رو جلوم گذاشت و گفت: به هر حال بچه
خواهرمه ناراحت میشه تو کارت شرکتش ندی هوای
این بچه رو هم داشته باش.
سری به تاسف تکون دادم.

انگار خاله خاله بازیه، همین خاله بفهمه قراره یه تار
مو از سر بچش کم بشه وجود مارو انکار میکنه!
دایه خیره نگاهم کرد.

مگه قراره اتفاقی بیفته؟
نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بزار یه لقمه غذا از گلوی ما پایین بره، هیچی آسون
به دست نمیداد، برای به دست آوردن یه سری چیزا
باید یه چیزایی رو هم فدا کنی.
سکوت کرد.

سکوتش دلهره داشت، حق هم داشت.
با خوردن غذا از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم
سوئیچ موتور رو از روی میز برداشتم و گوشی رو
توی جیبم گذاشتم.
موقع بیرون رفتن از خونه متوجه نگرانی دایه و نگاه
خیره ش بودم ولی کاری از دستم بر نمیومد.

#پست_57

سوار موتور شدم و به سمت باشگاه راه افتادم، از
وقتی برگشته بودم مشقت زنی و بعضی از تمرینات
بدن سازی رو خودم گردن گرفتم، فعلا مسولیت
بزرگ تری روی دوشم بود و نمی تونستم جدی تر
بهش فکر کنم.
وارد باشگاه که شدم سیامک بدو بدو به سمتم اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_سلام آقا خوش اومدین، میاید دفتر یا بگم بچه ها به
صف شن؟

اشاره ای بهش زدم.

_میرم دفتر بگو تا یه ربع دیگه آماده باشن.

این چند وقت سیامک خوب از پس اداره ی اینجا بر
اومده بود، باشگاه از من بود و کار از سیا پسر با
جنمی بود حلال و حروم سرش میشد.

وارد دفتر شدم و در رو بستم.

منتظر موندم تا سیامک برگرده که گوشیم زنگ
خورد.

با دیدن شماره ی سپهر ابرویی بالا انداختم.

_الو سپهر؟

صدای پرانرژیش توی گوشی پیچید.

_به سلام بر خان داداش گل مارو نمی بینی خوشی؟
یه خبر نگیر یا.

_کاری باهات نداشتم که خبری بگیرم همین که میدونم
زنده ای کافیه.
حالش گرفته شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_منو بگو چقدر دلم برات تنگ شده بود خواستم بگم
شب بریم بیرون بخشی شانس خداییش هر وقت کار
داری یاد من میفتی؟

_بیرون نمی تونم پیام غروب سعید و تیموری میرسن
جمع کنید با خاله اینا بیاید اینجا.
از خدا خواسته گفت: باشه داداش به دایه بگو فسنجون
بزاره من دوست دارم.
با اومدن سیامک خداحافظی کردم و گوشی رو روی
سایلنت گذاشتم.

_بفرمایید آقا امری داشتید با من؟
_می خواستم راجع به حساب کتابا و حقوق این ماه
مربیا حرف بزنم راستی اون پسر ه که هفته ی پیش
زخمی شده بود حالش چطوره؟
نیم ساعتی طول کشید تا حساب و کتاب هارو یکی
کردیم و پرونده ش رو بستیم، زیاد دربند این کارای
دفتری نبودم ولی انجامشون ضروری بود.
با اتمام کارها بلند شدم و باهاش دست دادم.
_مرسی سیا، بابت این چند سالی که هوای اینجارو
داشتی و پول رو به موقع به حساب دایه میریختی تا
آخر عمر مدیونتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم رو فشار داد.
_این چه حرفیه آقا من نوکرتم والله من کی باشم شما
بخواید مدیونم باشید شما نبودید که من هنوز تو مترو
داشتم دست فروشی میکردم، اونی که تا آخر عمر
مدیونتونه منم.

#پست_58

دستی به سرش کشیدم.
_برو مرد این حرفا چیه میزنی، بریم ببینیم وضعیت
بچه ها چه جوریه به مسابقات استانی میرسن یا نه.
چشمی گفت و با هم از دفتر خارج شدیم.
انقدر مشغول تمرین دادن بچه ها بودم که ساعت از
دستم در رفت.
رو به سهیل که صورتش قرمز شده بود و نفس نفس
میزد گفتم: حرکت رو درست نمی زنی که این جوری
به هن هن افتادی ریفو بازی رو بذار کنار اگه می
خوای بذارم تو مسابقات شرکت کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بریده بریده جواب داد: حاجی نفس زدنم واسه اینه که
یه ساعت بیشتر از تمرین همیشگی ایستادم شما یه
نگاه به ساعت بندازید.

با تعجب به عقب برگشتم با دیدن ساعت که شیش و
نیم رو نشون میداد صدام در اومد.

_اوه دیر شد!

بچه ها جمع کنید واسه امروز تمرین بسته.
توی همون باشگاه دوش سریعی گرفتم و بیرون اومدم
همون طور که حوله دور کمرم بود به شاهو زنگ
زدم.

_جانم داداش؟

_بچه ها کجان؟ آوردینشون؟
سریع گفت: تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

_باشه من دم خونه منتظرم.

سریع لباسام رو پوشیدم و بعد از خداحافظی با سیامک
از باشگاه بیرون زدم.

سرم خیس بود هوا خنک بود و پشت موتور نشستن
باعث سر دردم شد.

با رسیدن به دم خونه سریع از موتور پایین اومدم و به
داخل خونه رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_دایه؟ سها؟
مهمونا الان میرسن حاضرید؟
دایه بیرون اومد.
_آره پسرم حاضریم خواهرت هم توی اتاقشه الان
میاد.
سر تکنون دادم و روی تخت نشستم.
_دایه یه مسکن به من میدی؟
سرم درده، آخ راستی یادم رفت بگم امشب خاله اینا
هم میان اینجا.
_قدمشون روی چشم پسرم الان میارم دورت بگردم.
دستی به موهای کوتاهم کشیدم، فردا رو باید بیخیال
باشگاه می شدم، پرونده ی رضا شیشه هم هنوز بسته
نشده بود و چندتا از زیر دستپاش هنوز فراری بودن
می ترسیدم بخوان زهرشون رو بریزن و بلایی سر
بچه ها بیارن.

#پست_59

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفسم رو با صدا بیرون دادم با شنیدن صدای باز شدن
در به عقب برگشتم برخلاف انتظارم با سها رو به رو
شدم با یه لیوان آب و قرص توی دستش به سمتم اومد.
_سلام داداشی، بفرمایید.

با محبت نگاهش کردم.

_علیک سلام لوسین داداش.

با اخم و خنده نگاهم کرد.

_اا داداش هنوز این لقب لوس رو یادت نرفته تورو

خدا جلو مینا و سپهر نگیا کلی مسخرم میکنن.

با لبخند دست دور گردنش انداختم.

_لوسین داداشی دیگه پس چی بگم بهت؟

بیجا میکنه کسی بخواد به خویشک (خواهر) ما گیر

بده.

ریز ریز خندید.

لبخندی به خندیدنش زدم.

قدیما سها جونم بود، بچه که بود هرشب هرشب روی

تخت من می خوابید، وقتی بابا مرد تا یه مدت طولانی

منو بابا صدا میزد دلم مچاله میشد وقتی می دیدم انقدر

ازم دور شده، وقتی حرف همو نمی فهمیدم و مجبور

بودم باهاش جدی رفتار کنم تا ازم حساب ببره، وقتی
هیچی از زندگی و درد دلش بهم نمی گفت!
آهی کشیدم، با ضربه هایی که به در می خورد سریع
از جا بلند شدم و رو به سها گفتم: برو به مانتو تنت
کن.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
_مانتو بپوشم؟

آخمی بهش کردم و به سمت در راه افتادم.
_یه حرف رو چند بار تکرار میکنن سها خانوم؟!
در حیاط رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم.
با دیدن سعید و تیموری پشت در لبخندی رو لبم
نشست.

_چاکر تیم خان داداش!
سعید با خنده اومد تو شیکم.
به زور از خودم کندمش.
_وایسا کنار بچه جون تو کی می خوای دست از این
دختر بازیا برداری!
تیمور جلو اومد و با ذوق گفت: قربونت برم بزرگ
انگار یه ساله ندیدیمت چه تیپی چه بر و رویی چه
محلّی ماشالله.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به چشم های براقشون کردم و کنار ایستادم.
_بیاید تو بچه ها هوا خنکه سرما میخورید.
تازه چشمم به شاهو که پشت سرشون ایستاده بود افتاد.
_خب دیگه داداش اینم از امانتی های شما من دیگه
رفع زحمت کنم.

#پست_60

تعارف زدم.
_بیا تو پسر کجا می خوای بری این موقع در خونه که
بازه یه چیزی می خوری بعد، سپهرم دیگه کم کم
میرسه.
لبخندی زد.
_پسر خالتون؟ چشم پس من رو حرف شما حرف
نمیزنم.
سریع از کنارم گذشت و داخل رفت، با تعجب نگاهش
کرد چیشد یک دفعه انقدر ذوق کرد؟!
در رو بستم و با بچه ها وارد خونه شدیم یاالله بلندی
گفتم.
دایه با چادری که دور کمرش بسته بود به دم در اومد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خوش اومدین خوش اومدین پسر م بفرمایید داخل
صفا آوردید.

سعید و تیموری با سری پایین افتاده و قیافه ای خجالت
زده وارد شدن.

_سلام حاج خانوم شرمنده مزاحم شدیم بخدا.
دایه اخمی کرد.

_این چه حرفیه دوستای امیر کورد عین پسرای خودم
هستن بفرمایید.

دوتاشون روی مبل نشستن.

شاهو لبخندی زد و گفت: خوبید دایه؟

شرمنده دست خالی مزاحم شدم.

دایه اخمی بهش کرد.

_همینم مونده!

بشین که الان سپهرم میاد جمعتون جمع میشه کاش به
بقیه هم می گفتید بیان.

شاهو کنار من روی مبل نشست.

_نه دیگه خیلی شلوغ میشد بچه های ما که می دونید

چقدر جا گیرن خونه رو می داشتن روی سرشون!

دایه خندید و به سمت آشپزخونه رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمت سعید و تیمور که خیلی آروم یه گوشه نشسته
بودن برگشتم.

_ شما دوتا چرا انقدر ساکتید؟ از بند چه خبر؟
تیموری لبخندی زد.

_ چی بگیم داداش والله همه چیز امن و امانه همون
طور که میرفتید، راستی حاجی هم بهتون سلام
رسوند.

آهی کشیدم، باید بهشون سر می زدم.
_ سلامت باشه.

سعید با استرس نگاهم کرد و گفت: بزرگ ما زودتر
بریم ترمینال ماشین بگیریم برگردیم شهرستان شب
جایی نداریم ول می مونیم باز میگیرنمونا.
اخمی بهش کردم.

_ مگه من مردم شماها ول بمونید؟
به بچه ها گفتم آلونک رو سر و سامون بدن شب
میرید اونجا یه چند وقتی می مونید کار دارم باهاتون.
جفتشون نگاهم به همدیگه انداختن.

_ چشم آقا ما که از خدامونه چه کاری هست حالا؟
با به صدا در اومدن صدای در حرفشون قطع شد.

شاهو سریع از جا بلند شد و گفت: من باز می کنم
داداش احتمالا سپهره.

#پست_61

سری و اسش تکون دادم.
دایه از آشپزخونه بیرون اومد.
_اومدن خالت اینا؟
از جا بلند شدم.
_آره شاهو رفت در رو باز کنه.
با بلند شدن صدای سلام و احوال پرسی توی حیاط به
سمت در رفتیم.
با دیدن سپهر که همه رو ول کرده بود و با لبخند
بزرگی به سمتمون میومد خنده م گرفت.
محکم شونه هام رو گرفت و گفت: چاکر داداش یه
سر به ما بزن دلمون یزره شده بود.
به داخل اشاره کردم.
_مزه نریز بیا برو تو بذار خاله اینا رد بشن.
با وارد شدن خاله سعید و تیموری و از جا بلند شدن و
بازار احوالپرسی گرم شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تازه متوجه سها که از اتاقش بیرون اومده بود شدم.
بدون مانتو!
با اخم نگاهش کردم و با چشم هام واسش خط و نشون کشیدم.
با نشستن همه دایه تند تند شروع به پذیرایی کرد مینا
از جا بلند شد و شروع کرد به کمک کردن ولی سها
انگار نه انگار.
با اخم رو به روی مهمون ها نشسته بود و سرش رو
کرده بود توی گوشیش.
بالاخره که این مهمون ها میرن و من دستم بهت
میرسه سها خانوم!
بچه ها حسابی مشغول حرف زدن بودن و بحث
حسابی بینشون گرم شده بود.
دایه سفره ای وسط پهن کرد و رو به سپهر و شاهو
گفت: پسرا بیاید وسایل رو پهن کنید.
بعد چشم ابرویی اومد که یعنی قباحه داره جلو دوتا
مرد غریبه دخترای هی برن و بیان.
سپهر نگاهی به من انداخت و آهی کشید.
_تا کی تبعیض تا کی ظلم؟
با تاسف بهش نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بخوره به کمرت بنده خداها از صبح می پزن می
 شورن دوتا دونه ظرف میخوای بیاری اسمش رو
 میزاری تبعیض؟
 بلند شو یه کمک بده کمرت فخر شه بلند شو.
 با خنده با شاهین بلند شدن و به سمت آشپزخونه رفتن.
 نگاهی به تیموری و سعید انداختم.
 جفتشون سرشون پایین بود و گردن هاشون به یقشون
 چسبیده بود.
 _شما کی انقدر خجالتی و تعارفی بودید من نفهمیدم؟
 سعید آروم گفت: شرمندگیه داداش.
 اخم کردم.
 _لازم نیست شرمنده باشید قراره یه بلایی سرتوم
 بیارم که همه ی اینا جبران بشه.
 تیموری با کنجکاوی پرسید: چه کاری هست حالا
 داداش؟ خلافه؟
 چشم غره ای بهش رفتم.
 _من شمارو می فرستم پی خلاف؟
 میخوام از دور مواظب دو نفر باشید، همین!

#پست_62

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعید سرش رو خاروند.

_مواظبتشون باشیم؟ چه جوری یعنی؟
کی هستن اصلا؟
سر بالا انداختم.

_نمی شناسید، یه خواهر و برادرن جفتشون هم بچه
ان یه خدا شناسی ازشون پول نزول طلب داره
خونشون رو کرده تو شیشه، در اصل از باباشون
طلب داشته یارو افتاده مرده بند کردن به این دوتا بچه
می خوام مواظب باشید بلا ملا سرشون نیارن تا من
این قضیه رو یه جوری حلش کنم.
سعید خودش رو نزدیک تر کشید.

_دختره چند سالشه داداش؟
اخم غلیظی روی پیشونیم نشست.
_به تو که چه چند سالشه؟

به ولای علی چشمتون هرز بره جنازتون رو خاک
می کنم فکر کنید ناموس منه که قراره مواظبتش باشید
دست از پا خطا نمی کنید!
با چشم هایی گرد شده و رنگی پریده نگاهم کردن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_من کور شم اگه بخوام جور دیگه نگاه کنم فقط
محض اطلاعات گرفتن پرسیدم، بالاخره باید بدونیم
کی هست چیکاره س بریم دنبالش دیگه!
با صدای دایه که میگفت بشینیم سر سفره نفس عمیقی
کشیدم و به این خشم بی موقع لعنت فرستادم.
بعد از خوردن شام و جمع کردن سفره متوجه خستگی
بچه ها شدم اشاره ای به شاهو کردم و گفتم: می تونی
بچه هارو تا آلونک برسونی؟
سری تکون داد.

_رو چشمم داداش.
سپهر بالاخره دل از جمع زنونه کند و کنارمون
نشست با بلند شدن شاهو گفت: کجا دارید میرید به این
زودی؟

سعید سریع از جا بلند شد.
_نه دیگه دست شما درد نکنه به اندازه کافی زحمت
دادیم با اجازتون از خستگی هلاکیم بریم دیگه کم کم!
همه بلند شدیم و تا دم در همراهیشون کردیم با
رفتنشون خیال خاله راحت شد و با ابرویی بالا رفته
گفت: خب خاله جان این چند وقت چیکارا میکنی؟ کار
درست و درمون گیر آوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جدی نگاهش کردم.
_فعلا مشغولم تا ببینم خدا چی می خواد.
_مشغول چه کاری هستی؟
قبل از جواب دادم سپهر گفت: شاهین می گفت افتادی
دنبال جمع کردن بچه های اکبر نشئه.
نگاه سنگینی بهش انداختم.
_این چه طرز حرف زدنیه؟

#پست_63

سریع خودش رو جمع کرد.
_شاهین اینجوری می گفت به خدا.
سها ابرویی بالا انداخت.
_اوه حالا انگار چه تحفه ای هستن!
مینا با تعجب نگاهش کرد.
_واسها آشوب که تا چند وقت پیش دوستت بود چی
شد یهو؟
خاله رو به سها گفت: خوب کردی باهاشون قطع
رابطه کردی گریه صفتا دیدی چه بلایی سر مولوی
بنده خدا آوردن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سپهر شونه ای بالا انداخت.

_ ما که از همه چیز خبر نداریم مادر من این مولوی
خودش هم کارهاش میلنگه انگاری.

سها شونه ای بالا انداخت و مستقیم رو به من گفت: به
هر حال دختری که مدل آرایشگاه این و اونه و از
خوشگلش واسه گول زدن مردم استفاده میکنه فکر
نکنم لیاقت طرفداری داشته باشه.

خونسرد نگاهش کردم، می دونست من روی این
چیزها حساسم دقیقاً دست گذاشت روی نقطه ضعفم،
نمی دونم چرا انقدر سعی می کرد اون ها رو از من
دور کنه!

دایه با اخم نگاهش کرد.

_ این چه حرفیه تو داری میزنی سها؟
با چشمای خودت دیدی مگه؟
مینا نگاه بدی به سها انداخت.

_ بنده خدا قتل که نکرده مدل آرایشگاه دوستشه،
موهاش هم که لخت نیست فقط آرایش یه پولی هم در
میاره که حلاله!

گوشیش رو به سمت من گرفت و گفت: اصلاً
خودتون تو اینستا عکساش رو ببینید داداش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخمی بهش کردم.

بکش کنار اون ماسماسک رو، عکس بزرگ دوزک
کرده ی دختر مردم رو میگیره جلوی من!
نگاهی به همشون انداختم.

حرفایی که از در و همسایه در میاد واسه من قدّیه
ارزن ارزش نداره!

تا با چشم خودم چیزی رو نبینم باور نمی کنم، تا الان
هم از این خواهر و برادر چیزی ندیدم که بخواد بد دلم
کنه شما هم بس کنید انقدر پشت سر دختر مردم حرف
نزنید، خدا از هر چی که بگذره از حق و آبروی بنده
ش نمیگذره، وای به حال کسی که بی خبر آبرو بریزه
و رسوا کنه!

این دوتا بچه بی هوا جلوی راهم قرار گرفتن و قراره
کمکشون کنم نمی دونم حکمتش چیه ولی من دستی که
به سمتم دراز بشه رو پس نمی زنم!

نمی خوام خانواده ی خودم با این حرف های خاله
زنکی دل بشکونن، مگه انتخاب خودشون بوده که
بچه های اکبر باشن و این همه حرف پشتشون باشه؟
پی قضیه مولوی هم خودم می گیرم شما لازم نیست
سنگ اون رو به سینه بزنید!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همشون توی سکوت نگاهم کردن.
بعضی از حرفای ندیده و نشناختشون باعث خجالت
می شد، چه طور میشه با کسی که هیچ بدی ازش
ندیدی اینجوری رفتار کنی!
بعد از آوردن چای و میوه کم کم بلند شدن که برن از
جا بلند شدم و تا دم در بدرقه شون کردم سپهر قبل از
رفتن خم شد دم گوشم و گفت: داداش هر اتفاقی افتاد
رو من حساب کن به خدا ناراحت میشم بفهمم چیزی
خواستی و به من نگفتی!

#پست_64

سر تکون دادم و روی شونه ش زدم.
_برو پسر فردا باید بری سرکار.
با چشم های نگران نگاهم کرد.
لبخند کمرنگی بهش زدم.
در رو بستیم و وارد خونه شدیم، قبل از رفتن سها به
اتاقش صداش کردم.
_سها بیا اینجا کارت دارم.
با ترس به سمتم برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_جا... جانم داداش؟
اشاره ای بهش زدم.
_مانتوت کو؟
_آروم گفت: خ... خب من آخه داداش کی دیگه با مانتو
توی خونه راه میره؟
_کوتاه بیا حتی مینا هم تونیک تنش بود.
_اخم کردم.
_به من چه که کی چی تنش بود؟ خواهر من چرا باید
حرفم رو بذاره روی زمین ها؟
_آروم گفت: ببخشید داداش معذرت میخوام.
_سر تکون دادم.
_خوبه، دفعه ی بعد که خواستی مانتو نپوشی یه لباس
بلند تر بپوش.
_با قیافه ی زاری به لباسش نگاه کرد.
_آخه بلند تر از این؟ بیچاره زنت داداش!
_چشم غره ای بهش رفتم.
_باز من به تو رو دادم، زن من قرار نیست هیچ جا
چادر از سرش بیفته که من این جوری جوش بزنم تو
نگران نباش.
_شونه ای بالا انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انشالله داداش انشالله با اجازتون من برم بخوابم صبح
کلاس دارم.

شب خوش.

تتد به سمت اتاقش رفت، پررو شده بود بچه!
دایه کنارم نشست و با ملایمت گفت: امیر کورد پسرم
به خدا ز مونه فرق کرده الان دیگه دخترا شرم و حیا
چه می دونن چیه؟

می خوای به زور مجبورش کنی حجاب بگیره که
ازت زده بشه ول کنه بره؟
دلش نمی خواد تو برو تو کوچه خیابون رو نگاه کنه
کی مثل دوره ی شماها لباس می پوشه؟
کی مثل اون موقع رفتار میکنه؟
اینا بچه های نسل جدیدن انقدر سخت نگیر بهش که
هی ازت فرار کنه!
لب هام رو بهم فشار دادم.

من این حرف ها حالیم نیست مثل بقیه هم نیستم
ناموس سرمه، غلطم میکنه بخواد جایی بره قلم جفت
پاهش رو می شکونم.
چشم هاش گرد شد.
امیر کورد؟!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عصبی شدم.
_دایه من دل ندارم هر بی ناموسی خواهرم رو دید
بزنه آتیش میگیرم میزنم آدم میکشم!
آهی کشید.
_خودت کم کم متوجه میشی من چی میگم ولی سها
حق داره، بیچاره زنت!
شاکی نگاهش کردم.

#پست_65

_حالا کی خواست زن بگیره، دوتا زن تو زندگیم
هستن واسه هفت پشتم بسته.
ابرویی بالا انداخت و به سمت آشپزخونه راه افتاد.
_سومی که اومد دلت رو برد شد سوگلایت؛ نتونستی
حرف روی حرفش بیاری و دلش رو بشکونی
میبینمت کوردم!
پوزخندی زدم.
_اول این که زن گرفتن تو برنامه ی من نیست نمیتونم
تو این بلبشو هی نگران جون یکی دیگه هم باشم،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعدش هم زن من جز چشم چیز دیگه از دهنش در
نمیاد!

صدای خنده ش از توی آشپزخونه میومد، اخمی کردم
و به سمت اتاق راه افتادم.
بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم و روی تخت افتادم.

* * *

با صدای زنگ گوشی چشم هام رو باز کردم.
دستی به صورتم کشیدم و گوشی رو جواب دادم.
_چی شده شاهین؟

صدای خش دارش توی گوشی پیچید.
_الو داداش؟ شرمنده به خدا مزاحم شدم ولی
ضروریه!

نشستم روی تخت.

_چی شده؟

_راستش امروز این دختره که میرفت سرکار پشت
سرش راه افتادم رفتم.
_خب؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خب که والله حس میکنم خبریه انگار یکی افتاده
دنبالش نمی دونم واقعیه یا توهم زدم، میخوام برم
خونه می ترسم ولش کنم بلا ملا سرش بیارن.
سریع از جا بلند شدم.

_همون جا باش من خودم الان میام.
سریع گفت: شما چرا داداش؟ با اجازتون گفتم زنگ
بزنم به یکی از بچه...

_گفتم نه شاهین خودم دارم میام.
گوشی رو قطع کردم و آبی به صورتم زدم.
دایه انگار مثل همیشه خونه ی همسایه ها و انواع
جلسات دعوت بود!

بطری شیر رو از توی یخچال در آوردم و یه سره
سر کشیدم.

سریع لباس هم رو عوض کردم و با موتور به سمتی
مغازه ای که گنجشک توش کار میکرد راه افتادم.
با دیدن شاهین اشاره ای بهش کردم، به سمتم دوید.
_سلام بر اکم.

#پست_66

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دستش به مغازه ای اشاره کرد.
_اوناهاش اون جاست دختره.
هرچند دقیقه یه موتوری میره میاد انگار داره کشیک
رو میده.

سری تگون دادم و از موتور پیاده شدم.
سریع سوئیچ ماشین رو به سمتم گرفت.
_ماشین اونجاست همون سمند مشکی که کنار خیابون
پارک با اجازتون من با موتور میرم خونه.
همون طور که چشمم به مغازه بود سوئیچ رو به
سمتش گرفتم.

سوار موتور شد و با گفتن عزت زیاد از کنارم رد شد.
چند ثانیه ایستادم و به مردی که رو به روی گنجشک
ایستاده بود و با عصبانیت چیزی میگفت خیره شدم.
احتمال همون صاحب کارش بود که بچه ها میگفتن.
به سمت ماشین رفتم و توش نشستم، آینه ی ماشین رو
تنظیم کردم و منتظر موندم تا شخص مشکوکی که
شاهین ازش میگفت پیداش بشه.
نیم ساعتی گذشته بود و خبری از یارو نبود.
با دیدن موتوری که خیلی آروم پشت ماشین توقف
کرد مشکوک نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی کم کم راه افتاد و کنارم رسید تازه متوجه گنجشک شدم که از مغازه بیرون اومده بود. سریع ماشین رو روشن کردم و پشت سر موتور به راه افتادم خواست بیچه سمت گنجشک که پام رو گذاشتم روی گاز و مستقیم به سمتش رفتم! صدای جیغ و داد کسایی که شاهد این قضیه بودن بلند شده بود مستقیم موتور رو هدف گرفتم کمتر از چند ثانیه با دیدن ماشینم که به سمتش میرفت لاینش رو عوض کرد و با فاصله چند سانت با ویراژ بلندی از جلوی ماشین فرار کرد که اگه فرار نمیکرد و انقدر حرفه ای نبود الان زیر چرخ های ماشین بود! بی توجه به صدای اعتراض مردم جلوی پای گنجشک که ماتش برده بود ترمز کردم. صدای یکی دو نفر از کنارم بلند شد. چه خبرته آروم تر نزدیک بود بزنی پسر مردم رو آش و لاش کنی. نگاه عصبی بهشون انداختم، شیشه رو پایین کشیدم و رو به گنجشک که همچنان ماتش برده بود تشر زدم: سوار شو بچه تا کی میخوای اونجا وایسی؟

سریع به سمت ماشین اومد و کنارم نشست با بهت
گفت: دا... داشتی می کشتیش!

#پست_67

با اخم به رو به رو خیره شدم.
_دیه ش رو میدادم!
اون داشت میومد تو لاین من، من فقط یکم پام رو گاز
فشار دادم همین!
با چشم های گرد شده برگشت سمتم.
_یعنی از قصد بود؟
نگاهی به سر تاپاش انداختم.
ظاهری به مراتب بدتر از آخرین باری که دیدمش
سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_کجا میرفتی با این سر و شکل.
کلافه گفت: میرفتم ناهار بخورم، واقعا از قصد بود؟
سر تگون دادم و راهم رو به سمت سفره خونه سر
خیابون کج کردم.
_پارو پی تو بود کشیکت رو میداد بیاد سر وقتت!
خیره نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ به خاطر من میخواستی زیرش کنی؟
پیچیدم توی کوچه و نگاهی به اطراف انداختم تا جای
پارک پیدا کنم.
__ نه مدلم اینه هر کیو می بینم میخوام از روش رد شم.
با اخم دست به سینه نشست و به رو به روش خیره
شد.

__ هی مسخره کن اینجا کجاست منو آوردی؟
ماشین رو خاموش کردم و همون طور که پیاده می
شدم گفتم: خب سوالاتی مسخره می پرسی می دونستم
پسره از زیر لاستیکا در میره قاتل که نیستم!
مگه نمی خواستی ناهار بخوری؟ پیاده شو!
سریع از ماشین بیرون پرید.

__ اینجا کجاست منو آوردی؟
نگاهی به سر و ریختش انداختم و جواب ندادم، بلوز
پوشیده بود جای مانتو!
نفس عمیقی کشیدم و به سمت ورودی باغی که بچه ها
سفره خونه ش کرده بودن راه افتادم.
با وارد شدنم به باغ متوجه علی و اصغر که روی
یکی از تخت ها نشسته بودن شدم خواستن از جا بلند
شن که سری تکون دادم و اشاره زدم همون جا بمونن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به گنجشک که بی حرف پشت سرم میومد و با
کنجکاوی به اطراف نگاه میکرد انداختم.
به سمت یکی از تختای ته باغ راه افتادم و روش
نشستم.

به محض نشستن روی تخت چشم هاش رو گرد کرد
و گفت: عجب جاییه چرا تا حالا کشفش نکرده بودیم
یادم باشه با بچه ها بیایم!
پاهاش رو توی هم جمع کرده بود و تکیه داده بود به
پشتی.

_ اینجا جای چند تا دختر تنها نیست در ضمن باغ
شخصیه هر کسی رو راه نمیدن.

#پست_68

شونه ای بالا انداخت و تخس گفت: حالا کی گفته
دوستای من همشون دخترن؟ در ضمن میگم دوست
امیر کوردم راهم میدن!
ماشالله خوب میشناسنتا چه همه نگاه ها به ماست!
نگاه بدی بهش انداختم.
_ یعنی چی که همه ی دوستات دختر نیستن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چینی به بینیش انداخت و با پرویی جواب داد: از کل
حرف هام فقط همین دو کلمه رو شنیدی؟!
دوست پسر که نیستن بابا دوست پسرن!
اخمی کردم.

_فرقش چیه؟ اول و آخرش که همون میشه.
ابرویی بالا انداخت.

_ماشالله خوب بلدیا.

چشم غره ای بهش رفتم و ادامه ی حرف رو نگرفتم،
هرچی می گفتم این دختر می خواست تا تهش بیاد.
به پسری که سفارش هارو میگرفت اشاره کردم بیاد.
بچه های این دور و زمونه از حیا چی می فهمیدن
آخه!

نفس عمیقی کشیدم.

_جانم آقا؟

نگاهی به صورت اخموش انداختم.

_چی می خوری؟

چینی به دماغش انداخت، اخم کردم به این عادت
بدش.

_چی دارن؟

_جوجه، کوبیده، دیزی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پَرید تو حرفش.
_جوجه میخورم!
سر تکون دادم.
_واسه منم همین رو بیار با مخلفاتش!
پسرک چشمی گفت.
نگاهی به اطراف انداختم، نگاه اصغر و علی قفل بود
روی این تخت بقیه رو هم تک و توک می شناختم
ولی واسم مهم نبودن!
_ممکنه دنبال آراز هم برن؟
نگاهی به صورت نگرانش انداختم.
_آره!
ترس توی نگاهش نشست.
ادامه دادم: بچه ها هواش رو دارن.
نفس عمیقی کشید و شروع به شکوندن انگشت هاش
کرد.
نگاهی به ناخون های کوتاهش که با لاک مشکی
رنگ شده بود انداختم.
_نشکون انگشت هات رو گفتم که بچه ها حواسشون
هست نگران نباش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت، به لحظه نگاهش روی تخت کناری ثابت شد و بعد سریع به سمت من برگشت.

رد نگاهش رو که گرفتم چشمم افتاد به سه تا پسر بچه که روی تخت کناری نشسته بودن و هر چند دقیقه صدای خندشون بالا میرفت.

چند لحظه خیره نگاهشون کردم که متوجه نگاه هر چند ثانیه یک بارشون به آشوب شدم.

سریع سرم رو به سمتش برگردوندم با دیدنش که با لاک ناخونش درگیر بود نفس عمیقی کشیدم.

دست پشت پشتی انداختم، برگشتم و به علی و اصغر که به ما خیره بودن نگاه کردم و به تخت بغلی اشاره کردم.

جفتشون سریع از جا پریدن و به سمت تخت راه افتادن.

به حالت قبل برگشتم.

صدایی که از کنارم بلند شد هم باعث نشد سرم رو به سمتشون برگردونم ولی نگاه گنجشک به سمشون برگشت.

_آقایون بلند شید تشریف ببرید بیرون پاتوق تعطیله! یکی از پسر ها با لحن با متعجبی گفت: یعنی چی تعطیله؟ همه نشستن که!

متوجه شدم دست اصغر به سمت یقه ش رفت و از روی تخت کشیدش پایین.

_واسه شما تعطیله بلند شو پررو بازی در نیار. متوجه شدم گنجشک کمی توی خودش جمع شد و عقب رفت.

نگاه پر ترسی بهم انداخت و گفت: دعوا نشه! با موشکافی نگاهش کردم.

_از دعوا میترسی؟

صورتش به شدت مظلوم شده بود.

_آره خیلی، از بچگی همیشه دعوا دیدم و توی دعوا بزرگ شدم واسه همین هر جا می بینم دلم هری می ریزه.

لب هام رو بهم فشردم و اخم کردم، بحث اصغر و پسر ه جو رو پر از تنش کرده بود، برگشتم و رو بهش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفتم: دعوا نشه اصغر فقط بندازشون بیرون و
حالشون کن اینجا میان چشم هاشون هرز نره!
سریع گفت: چشم آقا الان پاک میکنیم همه جارو.
به علی اشاره زد و سریع از بازو و گردن پسرها
گرفتن و به سمت بیرون کشیدنشون!

#پست_70

آشوب با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت: تو
بهشون گفتی اینارو بیرون کنن؟
_تو نه و شما، آره من گفتم خوشم نمیاد با یکی میام
بیرون چشم کسی پیش بگرده!
موهایش رو پشت گوشش داد و لبخند زد.
_قیصر رو از رو شما کیی زدن؟
ابروهام بالا پرید.
_داری پررو میشی!
پقی زد زیر خنده.
جدی شدم.
_بلند نخند جلو این همه آدم، چه معنی میده اصلاً؟
چشم هاش دوباره گرد شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_به خدا آخرشی!
چشم ازش برداشتم و نگاهی به پیشخدمت که غذا رو
میاورد انداختم.

_دیشب می خواستم بهت پیام بدم.
کمی جا به جا شدم.

_واسه چی؟
غذاها که اومد سکوت کرد، پیشخدمت همه رو روی
تخت چید و با گفتن با اجازه ای از مون دور شد.
غذاش رو جلوش گذاشتم و نوشابه رو واسش باز
کردم.

بسم الهی گفتم و شروع کردم.
با حس سنگینی نگاهش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
غذات رو صورت من نیست که رو سفره س بخور
باید زودتر برگردیم من کار و زندگی دارم بچه!
سریع سرش رو پایین انداخت و آروم شروع به
خوردن کرد.

چند دقیقه بعد بشقابش رو که صاف کرد کنار کشید.
گوشیش رو از توی جیبش در آورد و تند تند شروع
کرد به تایپ کردن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

غدا رو گذاشتم کنار و رو بهش گفتم: بذار کنار اون
ماسماسک رو کار دارم باهات.
با تعجب گفت: با من؟
چیکار دارین؟
به پیشخدمت اشاره زدم روی تخت رو جمع کنه.
_راجع به این یارو مولوی حساب کتاب و دعواتون
سر چی بوده؟

#پست_71

حس کردم رنگش کمی پرید.
_هیچی!
خم شدم و سمتش جدی نگاهش کردم.
_مطمئنی هیچی؟!
الان دارم عین آدم ازت می پرسما بعدا که خودم
فهمیدم فکر نکن بتونی قسر در بری.
سرش رو پایین انداخت، پیشخدمت ظرف های غذا
رو توی سینی گذاشت و از کنارمون رد شد.
_ما کاری نکردیم!
توجهم بهش جلب شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی؟
با ترس نگاهم کرد.
آروم گفت: بخدا حرفایی که زدن همش دروغه... اگه
راستش رو بگم باور میکنی؟
محکم نگاهش کردم و خم شدم سمتش.
_باور میکنم بچه!
زیر چشمی نگاهم کرد.
_میشه الان نگم؟
نگاه خیره ای بهش انداختم.
_باشه الان نگو، من تا هر وقت که باشه صبر میکنم
ولی فقط واسه شنیدن حقیقت.
دوباره چشم هاش رو ازم دزدید.
درک نمیکردم این رفتارهای متناقضش رو!
لب هاش رو بهم فشار داد و آروم گفت: میشه بریم؟
قبل از این که حرفی بزنم قلیونی جلومون گذاشته شد.
_ساعت چند باید سرکار باشی؟
_نگاهی به گوشیش انداخت.
_نیم ساعت دیگه.
_یکی به قلیون زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_این یارو که تو مغازه سرت داد و بیداد میکرد
صاحب کارت بود؟
سری تکون داد.

_آره، همیشه ی خدا طلبکاره میگه وقتی مشتری ها
میان تو بهشون لبخند بزن و شروع کن خوش و بش
کردن اخم می کنی مشتری ها می پرن!
ابرو هام پرید بالا.

_مشتری هاتون خانومن یا آقا.
شونه ای بالا انداخت.
_هردو!

اخمی کرد و با حرص ادامه داد: فکر کرده شبیه
خوار مادر خودشیم هرکی میاد باهاش لاس بزنیم!
اخمی بهش کردم.
_درست حرف بزن.

#پست_72

نوچی کرد.
_دقت کردی هر بار منو می بینی به یه چیزیم گیر
میدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درست حرف بزن، درست لباس بپوش، تو جمع
مردونه نباش!

حالا سر هم فقط سه بار همو دیدیم.
محلّی به حرف هاش ندادم، ببین چه اعجوبه ای بود
که منی که کاری به کسی ندارم رو وادار به این همه
تذکر میکرد!

پک عمیق تری زدم.
نگاهش روی قلیون بود.
_می کشی؟

سرش رو تکون داد.
_او هوم.

چشم غره ای بهش رفتم.
_غلط میکنی!

دختر بچه رو چه به این کار!!
چشم هاش گرد شد، با حرص تشر زد: امیر!
اخم غلیظی روی پیشونیم نشست.
_چی گفتی؟!

گیج نگاهم کرد.

_من؟ هی... هیچی!
شلنگ قلیون رو انداختم دورش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دیگه نشنوم این جوری صدام کنی!
حتی دایه هم هیچوقت به من امیر نمیگفت من همیشه
برای همه جز دیان خان امیر کورد بودم!
بالج بازی گفت: تو حتی منو به اسم هم صدا نمیکنی،
بهم میگی گنجشک مگه من چیزی میگم؟ بعد وقتی
من به اسم صدات میکنم ناراحت میشی؟
_خوشم نمیاد کسی اینجوری صدام کنه.
با حاضر جوابی گفت: منم خوشم نمیاد کسی گنجشک
صدام کنه!
چپ چپی نگاهش کردم و از جا بلند شدم.
_بلند شو بریم با تو به هیچ جا نمیرسیم فقط باعث
دردسری!
همون طور که کفش هاش رو می پوشید گفت:
مجبور نیستی تحمل کنی!

#پست_73

نفس عمیقی کشیدم و صاف ایستادم.
به سمت مردی که پشت میز ایستاده بود رفتم و کارت
رو به سمتش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قابل نداره آقا.
سر تکون دادم.
قربونت دستت بیشتر بکش، بقیه ش رو بذار کف
دست این بچه!
اشاره ای به پیشخدمت کردم.
چشمی گفت و سریع کارت کشید رمز رو واسش
خوندم و نگاهی به گنجشک انداختم.
بی حرف پشت سرم ایستاده بود و به اطرافش نگاه
میکرد.
به محض سوار شدن توی ماشین ازش پرسیدم: این
یارو صاحب کارت اگه اذیتت میکنه به من بگو!
لباش رو غنچه کرد.
او مم که چی بشه؟
خودم از پیشش بر میام!
چشم غره ای به ادا اطوار در آوردنش رفتم.
لازم نکرده خودت از پیشش بر بیای بایه نره خر
دهن به دهن شی، لب و لوجه ت هم جمع کن وسط
خیابون!

سریع صاف نشست سر جاش و کمر بندش رو بست،
لبخندی به حرکتش زدم چه شبیه بچه بالاها رفتار
میکنه جوجه فرنگی!

_آهنگ نداری تو ماشینت؟

دستش رو به سمت ضبط برد که آروم زدم پشت
دستش با اخم نگاهم کرد.

_ماشین مال مردمه دست نزن.
ابرویی بالا انداخت.

_یعنی خودت ماشین نداری؟
نه فعلا.

_آهانی گفت.

_میای تا برسیم یه کاری انجام بدیم؟
نفس عمیقی کشیدم.

کاش می گفتم همون بچه ها بیان کشیک بدن!
_چیکار؟

با هیجان خم شد سمتم.

_ببین نوبتی تو یه سوال از من می پرسی من باید
راستش رو بگم من یه سوال از تو میپرسم تو هم باید
راستش رو بگی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خیابون نگاه کردم، کم کم داشت صبرم رو سر می آورد.

_ببین من یه راهکار بهتر دارم!

سریع گفت: چی؟

جدی نگاهش کردم.

_هرکی بتونه تا می رسیم ساکت بمونه پیش من جایزه داره!

چند ثانیه مکث کرد بعد کم کم چشم هاش گرد شد و لحنش حرصی.

_واقعا که!

بگو نمیخواهی صدام رو بشنوی دیگه.

#پست_74

سر تکون دادم.

_آره دقیقا همینه.

چند لحظه نگاهم کرد بعد آروم روی صندلی کز کرد. نگاه گذرای بهش انداختم، قیافه ی بغ کرده ش باعث شد کمی دلم بر اش بسوزه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این دختر حسابی گیجم میکرد نمی دونستم اون کله
خرابی هاش رو باور کنم یا این صورت مظلوم و بغ
کرده رو!

با رسیدن دم مغازشون پا روی ترمز گذاشتم.
بدون این که نگاهم کنه در ماشین رو باز کرد و گفت:
ممنون بابت امروز، شرمنده مزاحمتون شدم.
_خواهش میکنم!

سکوت کردم و به رو به رو خیره شدم، وقتی دید
قرار نیست دیگه حرفی بشنوه پوفی کشید و از ماشین
پیاده شد.

با رفتنش نگاه دقیقی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم
دیگه واسش بپا نداشتن.

* * *

آشوب

لباس رو از توی تن مانکن در آوردم و زیر چشمی به
بیرون فروشگاه نگاهی انداختم.
هنوز اونجا بود، با صورتی جدی و توهم با موبایلش
حرف میزد ولی همه ی حواسش به اطراف بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی امروز جلوی فروشگاه دیدمش باورم نمیشد
خودش اومده که مواظبم باشه.

اون امیر کورد بود!

مطمئناً کارای خیلی مهم تری از مراقب من بودن
داشت!

نفس عمیقی کشیدم، ذاتا من هنوز باورم نمیشد مردی
که توی اون خونه باهاش ملاقات کردم امیر کورد
باشه، همون شخصی که مثل احمق ها بهش حمله
کردیم تا کیفش رو بزنیم.

حوادث بعدش و کمکش بهمون انقدر سریع اتفاق افتاد
که نه من و نه آراز هیچ کدوم نتوانستیم حرفی بزنیم یا
جلوش رو بگیریم.

بعد از جریان مولوی من و آراز به خودمون قول داده
بودیم کمک هیچ کس رو قبول نکنیم.

نمیدونم چرا این مرد انگار فرق داشت با هرکسی!
از طرز نگاه دوست هاش خوشم نمیومد معلوم بود
اونا هم مثل بقیه راجع به ما فکر می کردن ولی نگاه
جدی امیر که باعث شد خودشون رو جمع و جور کنن
بد جور دلم رو خنک کرد!
امیر!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکر نمی کردم با بردن اسمش این جوری عکس
العمل نشون بوده مثل این که حسابی حساس بود!
با صدای صابر گوشتی چشم ازش برداشتم و سریع
برگشتم، لباس رو دست مشتری دادم تا پرو کنه.
همه ی حواسم پشت شیشه بود می خواستم زودتر
برگردم ببینم داره چیکار میکنه!
انقدر سر به هوا بازی در آوردم که مهشید مجبور شد
چند بار بهم تذکر بده.
حتی یه بار تاپ دخترونه دادم دست پسره بره پرو
کنه.
دم دم های شب بود که صابر گوشتی رضایت داد
بریم.

#پست_75

کلاه هودی رو روی سرم کشیدم و بیرون دویدم هنوز
همونجا منتظر ایستاده بود.
با دیدنم ماشین رو روشن کرد سوار شدم و نفس
عمیقی کشیدم سردم شده بود بخاری هم تو ماشین
روشن نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_علیک سلام.

برگشتم سمتش.

_صبح سلام و علیک کردیم که، ببینم این ماشین
رفیفتون بخاری نداره؟

یا اینم واسه مردمه همیشه بهش دست زد؟

بی حرف بخاری رو روشن کرد و به سمت خیابون
اصلی راه افتاد.

زیر چشمی نگاهش کردم، چه قدر تیپ ساده ای
داشت.

سرم رو کردم تو گوشیم و به آراز پیام دادم زودتر بیاد
خونه.

می دونست شبا میترسم تنها خونه باشم ولی نصف یه
بچه چهار ساله شعور نداشت که خودش بیاد حتما باید
دعوا مون میشد.

برای رسیدن به کوچه مون باید از دور میدون اصلی
رد می شدیم.

از دور متوجه جمعیت و ماشین پلیسی که دور میدون
بود شدم.

نگاه متعجبی به امیر کورد انداختم.

_چه خبره اینجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش رو ریز کرد تا دقیق تر نگاه کنه.
_منم مثل تو اینجا نشستم از کجا بدونم.
ماشین رو زد کنار و درش رو باز کرد.
قبل از این که پیاده بشه یکدفعه به سمت برگشت و
گفت: پیاده نشی ها بشین تا بیام.
بدون این که منتظر جواب بمونه در ماشین رو باز
کرد و پیاده شد.
چند قدم بیشتر نرفته بود که سریع در ماشین رو باز
کردم و پشت سرش راه افتادم.
همون طور که می رفت تو جمعیت اصلا متوجه من
نشد.
چشمم به چند تا چهره ی آشنا خورد از گله ی امیر
گورد بودن.
شاهو با دیدن امیر جلو دوید و گفت: داداش سروان
رستمی و تیمشون اومدن سرکشی اطراف و خرابه
های محل.
امیر سری تگون داد و همراه پسرا به سمتشون رفت.

#پست_76

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تند تند پشت سرشون راه افتادم.
علی و شاهین که تازه متوجه من شده بودن نگاه
متعجبی بهم انداختن بدون توجه بهشون باز چسبیدم به
پشت امیر کورد، من از نزدیک نفهم چی شده کیسه
صفرام میترکه از فضولی!
مردی که لباس نظامی به تن داشت قدمی به سمت
امیر کورد برداشت.
_سرگرد رستمی هستم از بخش مبارزه با مواد مخدر.
امیر سری برایش تکون داد و دستش رو جلو برد.
_امیر کوردم!
صداش چنان با صلابت بود که ابروم پرید هوا.
سروان که به نظر تازه کار میومد نگاهی به امیر
انداخت و گفت: پس امیر کورد معروف تویی؟!
سردسته ی لات و ...
نفهمیدم با چه عقلی وسط اون جمعیت پریدم تو
حرفش.
_تو نه و شما!
لات نیست و پهلوانه جناب!
یه لحظه همه ساکت شدن حتی امیر کورد هم برگشت
و با تعجب نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

محکم لبم رو گاز گرفتم، خب فکر کنم یه خورده بد
موقع اظهار نظر کردم.

چرا من نمیتونم جلو دهنم رو بگیرم؟
امیر کورد با اخم غلیظی نگاهش رو از من گرفت و
جدی و آروم به سروان خیره شد.
_این منطقه زیر نظر منه!

چند نفر رو می فرستم هواتون رو داشته باشن،
همشون سوراخ سنبه های اینجارو از حفظن.
سروان که انگار یه جورایی بهش برخورد کرده بود گفت:
لازم نیست افراد من همه تعلیم دیده و حرفه ای هستن
به کمک احتیاجی نداریم.

شاهو با لحن آرومی گفت: ولی قربان سرهنگ...

_گفتم که خودمون از پیشش بر میایم.
امیر کورد نگاه بی حوصله ای بهش انداخت.

_واسه کمک کردن به کسی اصرار نمی کنم، خودت
بر میگردی و کمک می خواهی، بهتره زودتر بفهمی تا
سرت باد داره جایی توی این کار نداری چون افرادت
واست مهم تر از غرورت باشه مرد!
سرگرد جا خورده نگاهش کرد.

امیر کورد بی توجه به اون برگشت و رو به من گفت:
برو بشین تو ماشین من الان میام.
پسرا تا غروب حواستون جمع اینجا باشه نمی خوام
خون از دماغ کسی بریزه.
ایندفعه بی حرف برگشتم و به سمت ماشین رفتم.
بهتر بود قبل از این که یه گاف دیگه بدم و ایندفعه
امیر کورد حسابی ضایعم کنه خودم سنگین بر می
گشتم توی ماشین.
با همون چشم غره ش حسابی سنگ رو یخم کرده
بود.
منو بگو وقتی دار و دسته ش ساکتن تو چرا خودت
رو می ندازی وسط.
آخه به نظرم داشت بی انصافی میکرد امیر کورد که
لات نبود!
یاد قیافه ی پر غرور سروان افتادم.
چهارشونه و قد بلند بود، چشم و ابروی قهوه ای و ته
ریش کوتاهی داشت.

از امیر کورد کم سن تر و بی تجربه تر به نظر می رسید.

سرم رو بلند کردم و به امیر کورد نگاه کردم، چند بار خیلی جدی به بقیه چیزی گفت و به سمت ماشین راه افتاد.

سیخ نشستم سر جام.

در ماشین رو باز کرد و بعد از نشستن محکم بهم کوبیدش.

بی تفاوت به جلو خیره شدم.

بدون این که چیزی بگه ماشین رو روشن کرد و راه انداخت.

با احتیاط نگاهی بهش انداختم.

_خوشم نمیاد جایی صدا بندازی پس سرت و از من دفاع کنی خودم نمردم که، اون قدری هم جنم دارم از پس یه بچه بر پیام!

شونه ای بالا انداختم.

_به خاطر شما نبود کلا با سیشش و اون ژست آره من از دماغ فیل افتادم و از همتون یه هوا بالاتر مش خوشم نیومد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دنده رو محکم عوض کرد، حاضر جوابی هیچ جوره
به مذاقش خوش نمیومد.

__یادم نرفته بهت گفتم بشین تو ماشین پشت سرم راه
افتادی اومدی، اینجوری جونور بازی در نیار بلبل
زبونی هم نکن.

دست به سینه نشستم و با اخم به بیرون خیره شدم، می
ترسیدم یه چیزی بگم ضایع کنه بد اخلاق!
تف تف به من اگه دیگه بخوام از این دفاع کنم، فقط
خواستم خوبیش رو جبران کنم.

#پست_78

سر کوچه نگه داشت و گفت: داداشت خونه س الان؟
نگاهی به گوشیم انداختم.
__نمیدونم فکر نکنم، آخه جواب پیامم رو نداد.
نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و به بیرون خیره شد.
__زنگ بزن بهش.
__مشکلی ندارم تنها میمونم خونه.
شیشه رو پایین کشید و نگاهی به اطرافش انداخت.
__الان امن نیست حرف گوش کن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همون طور که شماره ی آراز رو می گرفتم گفتم:
اینجا هیچوقت امن نیست!
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
چند بار بوق خورد و قطع شد.
_جواب نمیده.

ماشین رو راه انداخت.
_میریم خونه ی ما خوبیت نداره نصفه شب تو خونه
تنها باشی.

سریع پریدم تو حرفش.
_لازم نیست نمی خوام پیام اونجا بزن کنار.
اهمیتی به حرفم نداد.
حاضر بودم تو این کوچه ها همرنگ سیاهی شم تا این
که پام رو توی خونشون بذارم.
با بی فکری تمام در ماشین رو باز کردم سریع
برگشت سمتم و داد زد: چه غلطی میکنی دختره ی
خیره سر.

با یه دستش فرمون رو گرفت خم شد و با دست دیگه
در رو محکم بست.
ماشین رو کنار کوچه ی تاریک کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جمع شدم تو صندلیم، صداش که کمی بالا تر از تن
آروم همیشگی‌اش بود باعث شد بی سلاح بشم.
_یعنی انقدر برات سخته عین بچه آدم بیای بشینی تو
یه جمع زنونه؟

مگه میخوان چیکارت کنن؟
با لبای لرزون و با مظلومیت نگاهش کردم.
_سر من داد نزن میترسم، حاضرم بمیرم نیام اونجا
بشینم زیر نگاه نفرت انگیز خواهرت، نمیخوام مادرت
از روی ترحم و دو دلی دست بکشه رو سرم می
فهمی؟

من حالم از این که بهم ترحم کنن بهم می خوره اگه
بخوای مجبورم کنی حالم از تو هم بهم می خوره.
سکوت کرد و فرمون رو توی دستش فشار داد.
بغ کرده برگشتم و به تاریکی شب خیره شدم.
حتما باید داد می زدم تا به یکی حالی کنم آقا، مردک،
لعنتی به والله همه ی کارای من از روی بچه بازی
نیست، منم آدمم پپرس شاید دلیل داشته باشم!

#پست_79

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی حرف کوچه رو دور زد و دوباره برگشت.
_میمونم تا آراز برگرده.
با ترس به سمتش برگشتم.
_میخوای بیای تو خونه؟
آخمی کرد.
_نه تو ماشین میمونم برو تو.
متوجه ترس توی صدام نشد.
بی حرف و تشکر از ماشین پیاده شدم و به سمت
خونه رفتم.
کی این ترس ها دست از سر من بر می داشتن.
در خونه رو باز کردم و برگشتم نگاهش کردم.
از ماشین پیاده شده بود و حواسش به اطراف بود.
وارد خونه شدم و در رو بستم.
نمی دونستم تا چه حد میشه بهش اعتماد کرد.
اگه چیزی راجع به مولوی می گفتم باور میکرد؟
یا می تونست کاری واسه بدهی اسکندر انجام بده؟
اون هم از همین مردم بود، مردم چهار محل اعتماد
کردن بهشون مثل خوردن زهر بود.
لباس هام رو عوض کردم و روی رختخواب دراز
کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به گوشیم انداختم، با دیدن پیام روی صفحه
سریع بازش کردم.
محبوبه بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست، دوباره یادش افتاد دوتا
بچه داره، من که شماره قبلیش رو بلاک کرده بودم.
توی این خونه تنها کسی که به خوشبختی رسید
خودش بود.

از جا بلند شدم و یه سر به آشپزخونه زدم تا چیزی
واسه خوردن درست کنم.
آراز از بچگی شکمو بود و همیشه مجبور بودم به
محض رسیدن به خونه واسش غذا درست کنم!
نیم ساعتی مشغول غذا درست کردن بودم که صدای
در خونه اومد.

به بیرون سرک کشیدم، آراز بود.
_کجا بودی تا این وقت شب چرا زنگ و پیامم رو
جواب ندادی؟

بی حوصله از سر راهش کنارم زد.
_گوشیم رو دزد زد.
سرم رو به دو طرف تگون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ممد کوره از تو حواسش جمع تره، کمک خرج که
نیستی هی خرج بتراش.
بلوزش رو در آورد و پرت کرد روی زمین.
_جمع کن اون زبونت رو می گیرم می زنمتا.
گوشیت رو بده یه چند روز دستم باشه لازم دارم.

#پست_80

خیز برداشتم و گوشیم رو از روی میز تلویزیون
برداشتتم.
_کور خوندی این گوشی بیاد دست تو دیگه رنگش هم
نمی بینم.
پوفی کرد.
_گفتم پس میدم دیگه عوضی بازی در نیار کارم
واجبه.
ابروم رو بالا انداختم.
_چیه می خوای بزنی رو دست جمال ساقی؟
عرضه همین هم نداری آخه.
خیز برداشت سمتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوشی رو پشتم گرفتم و جیغ زدم: به خدا می دارمش
یه جایی که نتونی بهش دست بزنی.
همون جا خشکش زد.

_نفهمی از بس!

فردا صبح میام سروقت عین آدم بده یه بهترش رو
واست می خرم.

پشت چشمی و اشش نازک کردم.

_تو کلیه و دست و پای منو نبر نفروش نمی خواد
چیزی بهم اضافه کنی، راستی امروز محبوب پیام داده
بود.

به سمت آشپزخونه رفت.

_چی گفت؟

پشت سرش راه افتادم.

_گفت به آراز نگو.

نفس عمیقی کشید و به سیب زمینی ها ناخنک زد.

_خیلی وقته کمر بند نخوردی زبونت دراز شده وایسا
حالا، راستی امروز که کسی مزاحمت نشد؟
نوچی کردم.

_یه موتوری بود، امروز امیر کورد اومده بود دم
مغازه یارو رو نفله کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تعجب برگشت سمتم.

_تو چیزیت نشد؟

خودش او مد؟

تند تند سر تکون دادم و یه مشت سیب زمینی برداشتم.

_نه من چیزیم نشد، نمی دونی امروز تو میدون چه

خبر بود سرکش جدید فرستادن.

نیشخندی زد.

_این هم مثل قبلایا یا سر به نیستش می کنن یا از ترس

جونش می ذاره میره یه بخش دیگه.

پریدم و روی کابینت نشستم.

_نه بابا کله ش خیلی باد داشت جلو امیر کورد و ایستاد

اونم شستش گذاشتش کنار یعنی خوشم میاد نه عصبی

میشه نه حرف تند و تیز میزنه همین جوری با آرامش

از روت رد میشه.

به سمت دسته های بازی رفت و گفت: همین که می

تونه دهن تورو ببنده یعنی خداس!

یه دست شرطی بزنیم؟

دسته رو گرفتم و تخس نگاهش کردم.

_چی؟

دستگاه رو روشن کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_فیفا ده تومن.
تیمم رو انتخاب کردم و با پررویی گفتم: هنوز واست
عبرت نشده با من در نیفتی؟
من حتی دوستات هم همیشه می بردم.
_اک روتو برم خوبه خودم بهت یاد دادم شروع کن
وقت نگذره.

#پست_81

سرگرمی های کوچیک زندگی من و آراز همین
شرط بندی ها و کل کل ها بود، عملا هیچ کس رو جز
همدیگه نداشتیم و همین مارو خیلی به هم خیلی وابسته
کرده بود.
بازی به نفع آراز تموم شد برگشتم و با لبای ورچیده
نگاهش کردم.
_داداشی؟ پول ندارم به خدا هنوز حقوق نگرفتم.
چشم هاش رو ریز کرد.
_عمت رو خر کن خودت بودی خشتکم رو می
کشیدی رو سرم بده پولم رو.
از جا بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ اصلا امشب بهت شام نمیدم برو تخم مرغ سق بزن.
سریع پرید سمتم.

_ باشه غلط کردم سفره رو بنداز بیا یه چیزی بخوریم
مردم از گشنگی کیسه صفرام داره سنگای کلیه م رو
می خوره.

بینیم و چین انداختم و با تاسف نگاهش کردم.
سریع سفره رو پهن کردم و وسایل شام رو آوردم.
دست هاش رو بهم مالید و گفت: به به چه غذایی من
بیوسم اون دستارو اینجوری واسه شیکم من کار
میکنه.

خنده م گرفت.

_ پاچه هارو بیشتر بخارون.
بی توجه شروع به خوردن غذا کرد، موقعی که کنار
آراز می شستم انقدر به کیف غذا میخورد ناخودآگاه
منم اشتها باز میشد.

بعد از خوردن غذا توی اتاق رفتم و خودم رو روی
رختخواب ها پرت کردم.
گوشیم رو در آوردم و با هیجان به صفحه ش خیره
شدم.

صدای غر غر آراز از بیرون اتاق میومد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز اینارو جمع نکرد انداخت گردن من انگار نه
انگار دختر خونه س.
برو بابایی گفتم، اصلا چیزی به نام تقسیم وظایف تو
مغزش نمی گنجید.
صفحه پیام رو باز کردم و لبم رو گاز گرفتم، نمیدونم
چرا بُر خوردن با این گله برام انقدر هیجان انگیز بود.
برخورد با امیر کورد برام شده بود معضل نمی
دونستم چجوری رفتار کنم و حرف بزنم که انقدر بهم
گیر نده.
اصلا انگار حرف زدن با من مرگش بود.
شمارش رو روی صفحه آوردم و پیام دادم: (نمی
خوام برم سرکار صاحب کارم اذیت میکنه.)
روی شکم خوابیدم و به صفحه گوشی خیره شدم.
شماره ش واسه ی روز مبادا حفظ کرده بودم
پررو بازی بود ولی تنها طنابی بود که میشد بهش
چنگ زد.

#پست_82

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه ربعی طول کشید تا جواب بده، کاش حداقل تلگرام داشت.

(اذیت میکنه!

یعنی چی، کاری کرده تا الان؟

از فردا نرو سرکار با بچه ها حرف می زنم یه جای مطمئن واست ردیف می کنم)

صاف نشستم سر جام و تند تند تایپ کردم.

(همه ش سرم داد میزنه و دعوا می کنه کارش هم سنگینه خسته میشم، فردا گوشی ندارم بهم خبر بدیا) نمی دونم چرا یه کرمی افتاده بود تو وجودم مکالمه رو کش بدم، دلم می خواست بیشتر از کار هاش سر در بیارم.

دوباره دیر جوابم رو داد اهمیتی ندادم و سریع پیامش رو باز کردم.

(چرا گوشی نداری؟)

آراز که تازه ظرف هارو شسته بود وارد اتاق شد و با چشم غره رختخوابش رو برداشت.

حوصله نداشتم اذیتش کنم به جاش تند تند جواب امیر کورد رو دادم مثل یه خواهر که داره چغلی داداش بزرگه ش رو پیش باباش می کنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(امروز گوشی آراز رو دزدیدن میخواد گوشی منو به زور ازم بگیره واسه همین تا چند وقت گوشی ندارم.)
این دفعه پیامش زودتر اومد.

(باشه حرف می زنم کار درست شد به بچه ها می گم
بیان دنبالت بیرنت، ساعت از دوازده گذشته بگیر
بخواب)

رو دماغم چین افتاد، انگار می خواست زودتر از
دستم خلاص بشه.

حتی نگفت خودش میاد دنبالم.

همه ی پیام هارو پاک کردم.

دیگه جوابش رو ندادم و با قهر سرم رو توی بالشت
فرو کردم.

بیدار که شدم نزدیکای ظهر بود، گوشیم کنارم نبود،
آهی کشیدم و از جا بلند شدم، باید می رفتم مغازه و
حقوق این ماه که نصفه نیمه رفتم سرکار رو از صابر
گوشتی می گرفتم.

آبی به دست و روم زدم و آرایش کردم، همون لباس
دیروزم رو تنم کردم و از خونه بیرون زدم.

از کوچه که بیرون رفتم متوجه چند تا سربازی کن
دور و ور می چرخیدن شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اهمیتی ندادم و به سمت خیابون اصلی راه افتادم.
تا کسی گرفتم و آدرس مغاره رو دادم.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو برای
رویاری با صابر آماده کنم، پول در آوردن از این
مرتیکه مثل کندن مو از خرس بود.

#پست_83

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.
سرم رو کمی کج کردم تا داخل مغازه رو ببینم.
صابر توی مغازه نبود.
وارد شدم و دستی واسه ی مهشید تگون دادم.
با قدم های بلند سمت اومد و گفت: آشوب کجا بودی از
صبح دختر، می دونی این مرتیکه چه قدر غر زد؟
گفت بهت بگم دیگه پات رو تو این مغازه نداری از
حقوق هم خبری نیست.
چشم هام گرد شد.
_یعنی چی که از حقوق خبری نیست، غلط کرده اتفاقا
اومدم بگم دیگه پام رو تو این آشغال دونی نمی دارم
حقوق این چند هفته رو بده برم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهی کشید.

_آشوب چی داری میگی دختر آخه کجا می خوای
بری بهتر از اینجا؟

با حرص بی توجه مشتری که نگاهمون می کرد گفتم:
بهتر از اینجا؟

کم این مرتیکه سر تایامون رو متر کرد و هرچی از
دهنش در اومد بهمون گفت؟
من یه کار جدید پیدا کردم دیگه یه لحظه اینجا نمی
مونم.

صدای صابر گوشتی باعث شد چند لحظه بی حرکت
بایستم.

_به به آشوب خانوم دیر اومدی زود هم تشریف می
بری بفرما ادامه بده.

برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم.

_نیومدم اینجا با تو دهن به دهن بذارم پولم رو بده می
خوام برم.

همون طور که به سمت میزش میرفت گفت: مدرک
داری؟ یه قرون هم کف دستت نمی ذارم برو بیرون تا
نگفتم بندازنت تو خیابون.
دندون هام رو بهم فشار دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پولم رو نمیدی؟
حتی نگاهم نکرد.
لگد محکمی به مانکن داخل مغازه زدم که باعث شد
بقیه هم روی زمین بیفتن.
سریع از جاش بلند شد و با بهت نگاهم کرد.
من پدر توئه لاشخور رو در میارم ببین کی گفتم.
بی توجه به نگاه بقیه بیرون دویدم.
خودم رو به پارک توی خیابون رسوندم و روی
نیمکت نشستم.
شونه هام پایین افتاده بود آهی کشیدم و به کتونی توی
پام خیره شدم.
کار حلال هم می کنیم سرمون کلاه می دارن و
پولمون رو می خورن ناف مارو با کار خلاف بریدن
همونجا موفق تریم.
تکیه دادم به نیمکت و به شمشاد ها خیره شدم.
اگه این یارو نتونه واسم کار جور کنه و همین جوری
واسه این که منو از سرش باز کنه یه حرفی زده باشه
چی؟!
خنده م گرفت منه جو گیر رو بگو چه رفتم دعوا هم به
پا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدا بزرگه حالا این هم راست و ریس میشه.
مشغول کلنجار رفتن با خودم بودم که متوجه یه آدم
آشنا که پشت بهم اون ور شمشاد ها ایستاده بود شدم.

#پست_84

کمی چشم هام رو ریز کردم و با دقت بیشتری نگاه
کردم
آراز بود!
به طرز مشکوکی با استرس به اطرافش نگاه می کرد
خنده م گرفت، حتما یه چیزی همراهش بود که
اینجوری داشت به خودش می لرزید.
هیچ کاری از دستش بر نمیومد.
آهی کشیدم و از جا بلند شدم.
از دست دادن آراز برای من از مرگ هم بدتر بود اگه
خودم هم توی لجن غرق میشدم اجازه نمی دادم اون
طوریش بشه!
به سمتش راه افتادم و آروم از پشت بهش نزدیک شدم.
این که پارک داخل خیابون رو واسه فروختن انتخاب
کرده بود اوج خلاقیتش رو نشون میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوتا انگشتم رو پشت سرش گذاشتم و با بیشترین حدی
که می تونستم صدام رو تغییر دادم.

_دستت رو بزار روی سرت و هرچی توی جیبت
داری خالی کن، زود باش.

متوجه لرزش دست هاش شدم، چند نفری که توی
پارک بودن با تعجب نگاهمون میکردن.

به زور جلوی خنده م رو گرفتم، خدایا شکرت بعد از
یه جنگ اعصاب این گیج رو جلوم سبز کرد.

با ترس پلاستیکی از جیش بیرون آورد و با صدای
لرزون و پر بغضی گفت: خانوم غلط کردم به قرآن
اولین بارمه گوه خوردم خانوم همش رو میریزم دور؛
اصلا اینا واسه من نیست خودم از یکی دیگه گرفتم
من خودم بدبختم...

شونه هام از خنده میلرزید دیگه نتونستم جلوی خودم
رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.
با شنیدن صدام با چشم های گرد شده و رنگی پریده به
سمتم چرخید.

_آ... آشوب؟

همون طور که از خنده رو پا بند نبودم پلاستیک رو
از دستش گرفتم و توی جوب انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حرص کوبید به شونه م.
_د مرض داری مگه روانی قلبم ایستاد گفتم بدبخت
شدم.

خودم رو پرت کردم رو نیمکت و با خنده گفتم: دیگه
از این گوه ها نخوریا، خب؟
چشم غره ای بهم رفت و با پاهای لرزون کنارم
نشست.

_بیتریبیتی نکن من الان پول اینارو از کجا بیارم ها؟
به خدا که لیاقت نداری نیگا هنوز تنم داره می لرزه.
دستاش رو آورد جلو و نشونم داد.
خنده م رو خوردم و دستش رو گرفتم.
_خب عزیز خواهر، بزمجه بخدا من حاضرم بیفتم
بمیرم تو خلاف نکنی چرا انقدر تن و بدن منو می
لرزونی ها؟

#پست_85

آهی کشید و به صندلی تکیه داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خدا اولین چیزی که تو ذهنم اومد این بود، یا جد
سادات آشوب چی میشه، این بچه می ترسه خونه تنها
بمونه بلایی سرش نیارن.
داشتم سگته می کردم آشوب.
دستی روی سرش کشیدم.

یا اون قدری حرفه ای باش که کسی نتونه چپ
نگاهت کنه، یا از این کارا بکش بیرون حداقل به من
رحم کن آراز امروز من بودم و شوخی های خرکیم،
پس فردا یه پلیس واقعی پس کله ت رو بگیره بیرتت
زندون چی؟

ولم کن آشوب منم از سر دل خوشی که این غلط
هارو نمی کنم، راستی تو اینجا چیکار می کنی؟
از جا بلند شدم و به سمت تاب وسط پارک رفتم.
بیا تابم بده تا بهت بگم.

بلند شد و پشت سرم راه افتاد، روی تاب نشستم، پشتم
ایستاد و شروع به هل دادن کرد.

دیگه نمی خوام پیش اون مرتیکه کار کنم اذیت
میکنه خسته شدم، امروز رفتم حقوق این چند وقت رو
ازش بگیرم و بگم دیگه نمی رم سرکار.
محکم تر هلم داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خب چقدر گرفتی حالا؟
درحالیکه پام رو میبردم تو هوا داد زدم: هیچی، از
مغازه ش پرتم کرد بیرون منم فحشش دادم مانکن
هاش رو ریختم رو زمین.
بلند خندید.

_جلب، چیکار کنیم پس؟
حس کردم سرم داره گیج میره.
_آروم هل بده حالم داره بد میشه.
کم سرعت تاب رو کم کرد.
_بعدش هم تو اصلاً زورت میرسه کاری کنی؟
واسه گرفتن حقمون هم باید دست به دامن مردم بشیم.
تاب رو نگه داشت.
_مردم؟ منظورت کیه؟
برگشتم سمتش و با پرویی و نیش باز نگاهش کردم.
_امیر کورد!
اخمی بهم کرد.
_نمیخواه لازم نکرده همون قدری که قراره کمکمون
کنه بسه کلی مدیونش می شیم یادت نیست آخرین
باری که به یکی اعتماد کردیم...
پریدم تو حرفش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_قرار نیست تا مطمئن نشدیم بهش اعتماد کنیم ولی
ازش استفاده که می تونیم بکنیم؟
متفکر نگاهم کرد.

سرم رو کج کردم و چشمکی بهش زدم.
_هوم؟ نظر مثبتت چیه؟
پوفی کرد.

_فقط همین یه بار!
با شیطان تو یه مکتب درس می خوندید نه؟
بی توجه به نگاه مردم بلند خندیدم.
آراز با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت.

#پست_86

هنوز نصف قضیه که قراره امیر کورد واسم کار پیدا
کنه و دیشب باهاش اس ام اس بازی می کردم هم
بهش نگفتم و امیدوارم هیچوقت نفهمه!
چند بار دیگه تاب خوردم و آخر با غر غر آراز از
روی تاب بلند شدم.
کنار هم به سمت خونه راه افتادیم، توی راه گوشیم که
دستش بود زنگ خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه مشکوکی به شماره انداخت، ناخودآگاه استرس گرفتم.

انقدر جواب نداد که گوشی قطع شد.
دفعه دوم که شروع کرد به زنگ خوردن کلافه فحشی داد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.
بله؟

نه پلیس ها دنبالم کردن مجبور شدم بریزم تو جوب.

میگم نتونستم بفروشم چرا حرف حالیت نیست رضا.

_بین زر نرنا آدرس بده پیام همونجا دهنتمو جر بدم.
نمی دونم رضا پشت خط چی گفت که آراز دستی به پس سرش کشید و گفت: ها نه اونجا دوره نمی تونم پیام._

سعی کردم جلو خنده م رو بگیرم به خدا این بچه
عقلش کمه.

کی؟من بیچونم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آخه من از این عرضه ها دارم سر دوتا پک گل بین
داره چیکار میکنه، گم شو بابا خودم پولش رو جور
میکنم بهت میدم، هری.
گوشی رو قطع کرد و با اخم نگاهم کرد.
_ آخه مگه مرض داشتی اونو انداختی تو جوب؟
من پول این رو از کجا گیر بیارم؟
شونه ای بالا انداختم.
_ گفتم که رضا عوضیه باهاش نگرد.
ولی خب اینم میره رو باقی بدهیامون چرا الکی واسه
مال دنیا جوش می زنی؟
نمایشی تفی کف دستم انداختم و ادامه دادم: عا نیگا
چرک کف دسته ما که عالم و آدم ازمون طلبکارن
رضا دیش هم روش نوش جونمون!
خنده ش گرفت و آروم زد تو سرم.
_ تو رو نداشتم چه غلطی می کردم فلفل!

#پست_87

چند بار تند تند چشم هام رو براش باز و بسته کردم.
چشم هاش رو گرد کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_لوس نکن وسط خیابون بچه پررو.
یه لحظه یه صحنه توی مغزم جرقه زد، جمع کن لب
و لوجه ت رو وسط خیابون بچه!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
آراز پشت گردنش رو خاروند و آروم گفت: فکر کنم
امروز یکی از این بچه های گله داشت تعقیب می کرد
به نظرت میگه بهش داشتم گل می فروختم؟
شونه ای بالا انداختم.
_بگه خب، اصلا به اون چه ربطی داره مگه با کفش
ما راه میره که بخواد قضاوتمون کنه.
راستی آراز این واسه چی افتاد زندون به وجانتش
نمیاد اهل کار خلاف باشه.
سر بالا انداخت.
_نمی دونم والله چرا همه به این بشر که میرسن
دهنشون چفت و بس دار میشه، ولی میگن سر ناموس
بوده!
چینی به بینیم انداختم.
_بعید هم نیست ازش سگ نگهبان.
با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
_آشوب!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکی میشنوه میان یقمون رو میگیرنا آدم باش، خوبه
یارو این همه کمکمون کرده.
وارد کوچه که شدیم پیچ زدیم: خو راست میگم دیگه...
اصلا من اگه بدی های طرف رو بگم خوبی هاش هم
میگم، مثلا دیدی چه هیکلی داره ماشالله آدم کیف
میکنه از پشت و جلو و هر زاویه ای نگاهش کنی...
محکم با کف دست کوبید رو پیشونیم.
_بی حیای نفهم همون بدش رو بگو به خدا هرکی منو
کنار تو ببینه می فهمه بی غیرت دو عالم.
کلید انداخت و رفت داخل حیاط.
همون طور که پشت سرش می دویدم با تمسخر گفتم:
نه که من از بچگی تا حالا کسی روم غیرتی نشده
همچین شعورم نمیرسه باس چجوری جلو داداش
قیصرم حرف بزنم، حالا یه بار دیگه غیرتی شو
بخندیم، جان من قیافت خیلی باحال میشه.
نگاه پر تاسفی بهم انداخت و وارد خونه شد.

#پست_88

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای سوت زدن یه نفر سریع سرم رو
برگردوندم، با دیدن شهره که از پنجره پشتی خونشون
آویزون شده بود چشم غره ای بهش رفتم.
_چی می خوای خونه مردم رو دید می زنی؟
اشاره ای به خونه زد.
_داداشت بود رفت تو؟
سرم رو بالا انداختم.
_نه حیوون خونگیم بود آوردمش بیرون هوا بخوره
تورو سننه؟
_بیشعور، فردا بیا مدل می خوام برای کارم.
از بس سرم رو بالا نگه داشتم گردنم درد گرفت.
_چقدر میدی حالا؟
لبخندی زد.
_بیا حالا طی می کنیم با هم.
در خونه رو باز کردم.
_نه تو خیلی ماله کشی همین الان بگو نمیاما.
غر زد: ببین خدا قیافه رو به کی داده رفیقتما لاشخور.
چینی به بینیم انداختم.
_ببند بابا حساب حساب به کاکا بردار، خودم فردا میام
قیمت میدم بهت، فعلا.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در خونه رو کوبیدم و به سمت اتاق راه افتادم.
_شهره بود؟

نگاهی به قیافه ش انداختم.

_آره گفت به داداشت بگو صبح به صبح که میره
بیرون صدای نکرش رو نندازه پس سرش خیر
سرمون کیمون رو گذاشتیم!

البته این انتقاد از طرف خودم بود ولی اگه از زبون
غریبه می شنید بیشتر روش اثر داشت، زبون نفهمه
از بس.

همون طور که بلوزش رو عوض میکرد گفت: بهش
می گفتمی چهار دیواری اختیاری کمتر رو پنجره
آویزون باشه کمتر صدا ادیتش می کنه!

آهی کشیدم و محکم در رو روش بستم، لباس هام رو
شستم و آبی به صورتم زدم، بیرون که رفتم اشاره ای
به آراز زدم و گفتم: الان که خونه ای گوشیم رو بده
کار دارم.

گوشی رو از توی جیبش در آورد و بدون بحث و کل
کل بهم داد، تعجب کردم ولی چیزی نگفتم.

روی پتویی که از صبح مونده بود دراز کشیدم و
صفحه ی پیام رو باز کردم با دیدن شماره های غریبه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخمی روی پیشونیم نشست، صدبار بهش گفتم شماره
منو به دوستای اراذلش نده.
بیخیالش شدم، سریع شماره ی امیر کورد رو وارد
کردم و شروع به نوشتن پیام کردم.
(کاری که گفته بودی چیست؟ امروز از کارم اومدم
بیرون یارو حتی پولم رو هم نداد)

#پست_89

چشم به صفحه ی گوشی دوختم تا جواب بده، بعد از
ظهر بود!
احتمالا کلی کار سرش ریخته بود و حالا حالاها نباید
منتظر جواب می موندم.
گوشی رو گذاشتم زیر دستم و انقدر منتظر موندم تا
خوابم برد.
با صدای بلند آراز سریع از خواب پریدم و نشستم.
چند ثانیه با ترس به اطرافم زل زدم، احمق نمی فهمید
من می ترسم این جوری داد میزد.
_تو خواب و بیداری داری حرف می زنی آشوب
مغزم رو خوردی بلند شو دیگه اه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی به چشم هام کشیدم، عادت همیشگیم بود تو
خواب حرف می زدم یا راه می رفتم، بچه که بودم
محبوب تو خواب پام رو به یه جا می بست که یه
موقع سر از کوچه و خیابون در نیارم.
هنوز منگ بودم.

چند دقیقه که گذشت دست از زل زدم به دیوار
برداشتم و دوباره دراز کشیدم، نگاهی به صفحه
گوشی انداختم داشت شب می شد، باید شام درست می
کردم شکم صدا می کرد حتی ناهار هم نخورده بودم.
احتمالا آراز بیرون شکمش رو سیر کرده بود که
صداش در نمیومد.

با دیدن علامت پیام روی صفحه گوشی سریع بازش
کردم.

(اول سلام بعد کلام!)

فردا پس فردا میام دنبالت می برمت محیط غریبه س
خودم باید ببینم، چیکار کردی پولت رو نداد؟
برخلاف حس بدم لبخندی روی لبم نشست.

سریع و اسش تایپ کردم. (سلام پهلون خوب هستید
انشالله؟ والله چه عرض کنم قبلش که کاری نکردم فقط
یه نمه هیز بودنش رو به روش آوردم ولی بعدش یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لگد زدم همه ی مانکن ها و جنس هاش رو ریختم
پایین همین.)
چند دقیقه طول کشید تا جواب بده.
(آفرین دختر خوب، همین جوری حقت رو بگیر ولی
کمی شدت عملت رو کم کن خانوم باش!
خودم پولت رو ازش می گیرم، محیط کار جدیدت
کافی شاپه و نیاز به اخلاق خوب داره فکر نکنم
اینجوری راهت بدن، هر وقت خواستم پیام خودم بهت
میگم، فعلاً.)

#پست_90

بنا به دلایلی هم لبخند روی لبم بود هم اخم بین
ابرو هام.
لبخندم به خاطر این بود که تشویقم کرد، آفرین دختر
خوب!
هر چند یه کمی حس بچه بودن بهم دست داد ولی
واسه شروع خوب بود.
اخم هم به خاطر این بود که بهم گفت خانوم باش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حتما باید مثل دخترای دورش چادری و مبادی آداب
باشم که بهم بگن خانوم؟
اصلا من همینم که هست.

سرم رو به دو طرف تگون دادم و از جا بلند شدم، یه
جوری نمی داشت پیام هامون بیشتر از چهار خط بشه
که انگار می خواستم نصفه ش رو بگنم بخورم با
پیامم!

به سمت آشپزخونه رفتم و تند تند شروع کردم به آماده
کردن غذا.

آراز خواب بود و صدای خرناسش خونه رو برداشته
بود، خوانوادگی عادت های خواب افتضاحی داشتیم.
با زنگ خوردن گوشی برگشتم و نگاهی به شماره ی
ناآشنا انداختم حتما یکی از دوستای آراز بود، انقدر
زنگ خورد تا قطع شد، دوباره شروع به زنگ زدن
کرد، پوفی کردم، کنه.

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم و داد زدم: آراز بیا
ببین کیه هی زنگ میزنه بر می دارم فحش میدما.
اول یکم غر غر کرد بعد به زور از جا بلند شد و به
سمتم اومد، گوشی رو از روی سینک برداشت و با
اخم جواب داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بله؟

بیرون رفت و توی هال جلوی آینه ایستاد توی همون
حالت گوشی رو روی پخش کن گذاشت و شروع به
مرتب کردن موهاش کرد.

_کجایی آراز قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشی!
با شنیدن یه صدای دخترونه نیشخندی زدم، ببین اون
دیگه چه بدبختیه که با این دوسته!

_تو ترافیک گیر کردم قربونت برم اا مگه میشه تورو
یادم رفته باشه؟

ابروم بالا پرید، از جلوی در نگاهی بهش انداختم تا
بنزی که باهاش پشت ترافیک گیر کرده بود رو ببینم!
_باشه عشقم منتظر ما راستی واسه ولن برام چی
خریدی؟

دست های آراز روی سرش خشک شد.
_ولن چیه دیگه؟

صدای لوس دختره بلند شد.
_روز عاشقااست!

آراز سری تکون داد.
_بنا به چه تاریخی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختره با تعجب گفت: واسه خارج جاس دیگه!
آراز آهانی گفت.

_خب مال خارج جاس دیگه به ما ربطی نداره.
_دو روز بعدش هم سپندار مذگان داریم!
آراز دوباره خشک شد.

_اون دیگه چیه؟

_روز عشق ایران باستانه!
با خنده برگشتم تو آشپزخونه کارش در اومده بود.
_دنه د عزیز من اونم مال قدیم جاس به ما ربطی
نداره، شما برو بگرد ببین اگه تو این دوره تو ایران
خودمون روز عشق داشتیم من بهت لباس زیر هدیه
میدم!

ابرو هام بالا پرید.

_بریم بیرون با هم بخریم؟
آراز سریع گفت: نه خودم خونه دوتا شورت نو دست
نزده دارم.

پقی زدم زیر خنده.

صدای بهت زده و عصبی دختره بلند شد.

شورت؟

آراز با شرارت گفت: ببین با این لحن نگو شورت،
نمی‌خوای به درک صف کشیدن برایش!
دیگه مرده بودم از خنده.
آخ من فقط اونایی که واسه شورت تو صف می‌کشن
رو پیدا کنم آراز آخ!
صدای جیغ دختره بلند شد.

خیلی بیشعوری منو دست می‌ندازی؟
گمشو لازم نکرده بیای نمی‌خوام ببینمت.
آراز بلند زد زیر خنده.

حالا قرارم نبود که پیام ذاتا تو خونه با زیر شلواری
رو رختخواب دراز کشیدم، چون بی ادبی کردی از
کادو هم خبری نیست بای هانی!
سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم و داد زدم: آراز
این چند روز رضا رو ندیدی این طرفا؟
رضا؟

همون دوستت که ته حلب آباده خونه ش؟
آره همون چند وقته ازش خبری نیست می‌ترسم
کسی ادیتش کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد آشپزخونه شد و گفت: نمی دونم منم ندیدمش این
چند وقت، پا نشی تنها بری، اون جاها کثافته همه ش
یه وقت بلایی سرت میاد.
شونه ای بالا انداختم.
_نگرانی خودتم باهام بیا وگرنه که به تو ربطی نداره!
دستی به موهاش کشید.
_من که قرارم کنسل شد، سگ خور بلند شو بریم
ببینیم این بچه کجاست.

#پست_92

سریع دویدم تو اتاق تا حاضر بشم، همیشه این خصلت
های آراز رو دوست داشتم با تمام بی عرضه بازی ها
و مسخره بازی هایی که در میاورد دل مهربونی
داشت، مخصوصا برای بچه ها چون خودمون کودکی
نرمالی نداشتیم.
رضا دوست من بود یه پسر بچه ی دست فروش که
هیچوقت صدقه قبول نمیکرد، با اون سن کمش انقدر
مثل مردای کاری و سن بالا رفتار می کرد که دلم
ضعف می رفت براش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه مادر مریض داشت که با هم اون طرف چهار
محل وسط حلب آباد توی یه کانکس داغون زندگی می
کردن، مادرش بافتنی می بافت و رضا هم می
فروخت!

کلاه سویشرت رو روی سرم کشیدم و موهای قرمز
رو کامل داخل دادم تا جلب توجه نکنم.
از اتاق بیرون رفتم و داد زدم: آراز بیا من حاضرم.
کتونی هام رو پوشیدم.
هوا رو به تاریکی می رفت ولی هنوز کامل شب نشده
بود و اون محل قابل تردد بود.
سوار تاکسی شدیم، نرسیده به محل نگه داشت و گفت
جلوتر از این نمیره.
نگاهی به آراز انداختم تا حساب کنه اصلا به روی
خودش نیارده و از ماشین پیاده شد آهی کشیدم و
کرایه رو حساب کردم.
آراز نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بگیرن
پارمون کنن اینجا آشوب، لعنتی نیگا مثل شغال به آدم
نگاه میکنن.
با خنده هلس دادم جلو.

_برو حرف الکی نزن اینا تا بیان تکون بخورن و لش
بکشن بیان سمتمون تو از ترس دم خونه ای، ولی
آراز چرا اینجا شلوغ شده انقدر؟
قبلا این جوری نبود.

حلب آباد به صورت یه زمین خیلی بزرگ بود که قبلا
زباله های شهرداری توش ریخته میشد، تا این که یه
سری معتاد و آواره ریختن اینجارو تصاحب کردن.
اونایی که با خانواده بودن توی کانکس ته زمین
زندگی میکردن و مردای تنهای معتاد توی لوله های
خالی و بزرگ آب تا راحت بتونن به مصرفشون هم
برسن.

هر وقت که به خاطر رضا پام به اینجا باز میشد
خدارو به خاطر سقفی که بالای سرم بود شکر می
کردم!

نفس عمیقی کشیدم و به جمعیت و تشویش بین مردم
نگاه کردم.

آراز دستی به سرش کشید و گفت: چه خبره اینجا
مرتیکه گر گوری رو نیگا چه جوری فرار میکنه
پلیس ریخته؟

راستی کانکس اینا پلاک ملاک نداره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم غره ای بهش رفتم.
_جوک نگو بدو پشت سر من بیا بریم ببینم این بچه
چپشده.

بی توجه به جمعیت و نگاه خیره ی بقیه سریع به
سمتی که کانکس رضا قرار داشت رفتم.
دم کانکس که رسیدم چند بار محکم به در کوبیدم،
آراز بالا پرید تا از پنجره نگاهی به داخل بندازه.
_کسی نیست انگار.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.
_ای بابا اینجا کسی با لباس فرم نیست که بگم پلیس
دیدن در رفتن کجان پس؟

نکنه حال مادرش بد شده رفتن بیمارستان!
به در کانکس خیره شدم و آهی کشیدم.
_بیا بریم فردا دوباره میایم اینجا شب هاش خطرناکه.
سری تکون دادم و کلاهم رو کامل جلو کشیدم.
همین که برگشتم حس کردم یه صورت آشنا دیدم،
کمی دقت کردم ولی هیچکس نبود!

با قدم های تند و فرز کنار آراز راه افتادم، خواستیم بی
صدا از بین دوتا کانکس بگذریم که دستی از پشت
لباسم رو گرفت.

_هی پسر وایسا بینم!

چشم هام گرد شد و سریع با ترس به عقب برگشتم.
با دیدن فرد رو به روم نفس حبس شده م رو بیرون
دادم.

آراز دستش رو از روی کلام کنار زد و گفت: ول
کن آقا خواهرمه.

اخمی کردم و پس گردنم رو مالیدم.

_ببینم تو از گله ی امیر کوردی؟

اشتباه ندیده بودم پس اینجا چیکار می کنید؟
جدی نگاهم کرد.

_شاهینم دختر جون شاهین، سوال اصلی اینه شما
وسط این آشغال دونی چیکار می کنید، ببینم نکنه
ساقی موادید؟

آخ من چقدر به این امیر کورد گفتم شما یه ریگی به
کفشتونه!

برگشت و سوت بلندی زد و پشت بندش داد زد: به
امیر کورد بگید بیاد دوتا ساقی گیر آوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هام تا آخرین حد گرد شد.
آراز هلش داد عقب و با اخم گفت: حرف دهنت رو
بفهم یارو مگه هرکی میاد اینجا میخواد مواد جا به جا
کنه هی من هیچی نمیگم.
چشم هاش رو ریز کرد.
_هرکی نه، ولی بچه های اکبر نشئه آره.
دستی به سرم کشیدم و کفری نگاهش کردم.
_لعنت به شیطون، یه جوری به آدم تهمت می زنن
انگار خوده خدان ول کن آقا امیر کورد بیاد بفهمه
اشتباه کردی یه دور قشنگ پیچت میده ها.

#پست_94

با صدای جدی و مردونه ی امیر کورد هر سه تا مون
به سمتش برگشتیم.
_چه خبره اینجا؟
باز شماها افتادین به کل کل؟
نگاهی به سر تا پای منو آراز انداخت.
_شما دوتا اینجا چه غلطی می کنید این محل جای بچه
بازیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاهین سریع گفت: داداش بگرد ببین مواد...
امیر کورد نگاه بدی بهش انداخت.
_برو پی کارت من به اینا رسیدگی می کنم.
آخ اگه امیر کورد نبود بر میگشتم زبونم رو تا ته
براش در میاوردم، حیف بود و زبونم رو قیچی می
کرد!

دوباره به سمت ما برگشت.
_چیشد جواب سوالم؟
انگار اعصابش حسابی بهم ریخته بود، به من چه
اصلا.

پشت چشمی و اسش نازک کردم و گفتم: اومدیم قدم
بزنیم واسه اینم باید جواب پس بدیم؟
آراز ضربه ی آرومی به پهلوم زد.
امیر کورد چند ثانیه با نگاه ناخوانایی بهم خیره شد و
بعد رو به آراز گفت: با این جونور همیشه حرف زد
بگو ببینم این موقع، اینجا چیکار میکردید.
چشم هام رو و اسش گرد کردم، جونور!
سرش رو برام تکون داد و چیزی نگفت.
آراز دستی به گردنش کشید و آروم گفت: ما یه دوستی
داریم اسمش رضاس با مادرش تو یکی از این کانکس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ها زندگی می کنه، چند روزی هست خبری ازش نیست اومدیم ببینیم کجاست.

امیر کورد برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت.

_اینجا زندگی می کنن؟!!

حالا پیداش کردین؟

کمی آروم تر شده بود.

با کفشم ضربه ای به سنگ زیر پام زدم و ناامید گفتم:

نه آخه جایی رو هم ندارن بخوان برن، حتما تقصیر

شماست شمارو دیدن ترسیدن، اصلا اینجا چیکار

میکنید؟

چشم هاش رو دور صورتم گردوند.

_پاکسازی!

اینجا منبع مواده اومدیم تخلیه ش کنیم.

قدمی به سمتش برداشتم.

_ی... یعنی چی می خواید از اینجا بیرونشون کنید؟

اینجا خونشونه آخه جایی ندارن برن.

دستی روی موهای کوتاهش کشید.

_دستور تخلیه از بالاس ما اومدیم آروم خانواده هارو

از اینجا خارج کنیم، به جز خانواده ها هرکی مونده

اینجا نگهش می داریم پلیس بیاد بیرتشون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواست برگرده که خیز برداشتم و انگشت کوچیکه ی
دستش رو محکم گرفتم.

_ شما حق ندارید اونا رو از خونشون بیرون کنید
میفهمی؟

مامان رضا مریضه این بچه دست فروشی میکنه
جایی رو ندارن برن.

برگشت سمتم و کلافه گفت: حتما جایی رو براشون
در نظر دارن دیگه ولم کن بچه.
کم کم بغض تو گلوم نشست.

_ اگه جایی نباشه چی؟

مجبورن تو این سرما تو خیابونا بخوابن؟
شما وجدان دارید اصلا میخواید همین سرپناهم ازشون
بگیرید؟

کفری نگاهم کرد.

_ استغفرالله بچه جون گفتم که قرار نیست...

وسط حرف هاش به هق هق افتادم، بدون این که
اشکام بیاد آروم هق میزدم.

حرفش قطع شد و هول شده نگاهم کرد.
_چیشده چرا گریه میکنی دختر به من نگاه کن... آخه
گریه هم نمی کنی که چته دختر؟!
آراز از پشت به سمت خودش کشیدم.
_چیزی نیست مدل گریه ش اینجوریه اول هق میزنه
بعد اشکش در میاد.
نگاه درمونده ی امیر کورد رو روی صورتم حس
میکردم، نمیخواستم گریه م رو ببینه سرم رو تو شکم
آراز فرو کردم.
بیچاره ها حتی معلوم نبود الان توی این سرما از
ترس کجا قایم شدن.
یک قدم رفته رو برگشت و به سختی گفت: باشه گریه
نکن، وایسا الان زنگ می زنم ببینم بچه ها ندیدنشون.
سریع سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.
چشم ازم برداشت و گوشی رو دم گوشش گذاشت.
_الو علی؟
ببین میتونی یه پسر بچه...
سوالی نگاهم کرد.
_مشخصاتش چه جور یاس؟

سریع گفتم: خیلی ظریفه ولی قدش بلنده همیشه
سویشرت مشکی تنشه، چشم هاش قهوه ایه و
صورتش...

بی توجه به من روش رو برگردوند و ادامه داد: یه
بچه ریقوی لاغر مردنی که لباس سیاه تنشه، اسمشم
رضاس پیداش کردی بردار بیارش کنار پمپ آب
منتظرم.

با قطع شدن گوشی با قدردانی دانی نگاهش کردم.
_واقعا ممنونم.
بی حوصله سر تکون داد.

#پست_96

چینی به بینیم انداختم و با اخم و تخم به سمت آراز
برگشتم.
با دیدن قیافه ی پر خنده ش که حاصل ضایع شدن من
بود و اصلا هم نمی خواست ازم پنهونش کنه چشم
غره ای بهش رفتم.
_سگ شه هرکی می خنده.
ترکید از خنده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

امیر نگاه متعجبی بهمون انداخت.
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_نمی دونی بعد این قضیه کجا می برنشون؟
نوچی کرد.

_نه نمی دونم ولی می پرسم، راستی فردا میام دنبالت
واسه اون کاری که بهت گفتم.
نگاه آراز بینمون گشت.
_چه کاری هست؟

امیر کورد همون طور که چشم هاش رو ریز کرده
بود و به پشت تانکر بزرگ آب نگاه می کرد گفت:
کافی شاپه، محیط پاکیه کسی با کسی کاری نداره.
بین همینه پسره؟
به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.
با دیدن رضا که با صورتی سیاه شده قیافه ای پر اخم
به سمتمون میومد بدون توجه به امیر کورد سریع به
سمتش دویدم.

_رضا... رضا؟
حالت خوبه؟ کجا بودی تو نصف عمرم کردی.
به علی که بازوش رو مثل جلاد ها گرفته بود اخمی
کرد.

_بکش دستت رو کندي بازوی بچه رو.
_اخمی بهم کرد ولی چیزی نگفت و عقب رفت.
_رضا لب هاش رو فشار داد و با اخم گفت: اینجا
_چیکار میکنی آباچی مگه بهت نمی گم هیچوقت اینجا
_نیا اصلا تیرپیست به این محل نمی خوره که اذیتت می
_کنن.

_با لبخند دستی روی سر کچلش کشیدم.
_چه حرفا، همین مونده تو این چیز ها رو یاد من
_بدی، بگو ببینم مامانت کجاست؟
_اشاره ای به پشتش زد.
_تو کانکسه!
_آراز قدمی جلو اومد.
_پس چرا هرچی در زدیم جواب نداد؟
_شونه ای بالا انداخت.
_من بهش گفتم جواب نده ترسیدم بیرونمون کنن.

#پست_97

برگشتم و با نگاه اتهام آمیزی به امیر کورد خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اسم خودت رو گذاشتی پهلون و مردم رو از خونه
و زندگیشون بیرون می کنی؟
ماشالله خدا قوت بازوتون رو رو بیشتر کنه بیشتر به
این بی پناه ها ظلم کنید!
با فکی بهم فشرده نگاهم کرد.

_لقمه اندازه دهنّت بردار دختر، این حرفا واسه
بزرگ تراس، تیکه و کنایه رو بذار کنار من تا قبل از
این حتی نمی دونستم اینجا خانواده زندگی میکنه، حالا
که فهمیدم هم باز هرکاری که می کنم ربطش به
خودمه و نیاز به توضیح و تعریفِ خودم ندارم، اگه
دید و باز دیدت تموم شد برگرد خونه ت!
با صورتی خشک شده نگاهش کردم.
کم کم مغزم راه افتاد، دست رضا رو گرفتم و همون
طور که به سمت کانکس می کشیدمش داد زدم: اصلا
من امشب تا صبح همین جا می مونم می خوام بدونم
کی جرئت میکنه از من بگذره و اینارو از خونه شون
بیرون کنه.

حتی صدای خنده شاهین و اعتراض آراز هم باعث
نشد دست از کارم بکشم.

بی توجه به نگاه پر تمسخرشون جلوی در کانکس
ایستادم.

امیر کورد چند ثانیه خیره نگاهم کرد و با صورتی
خونسرد و بی حس به سمت طرف دیگه ی حلب آباد
راه افتاد.

از این نادیده گرفتتش بیشتر لجم در اومد.
رو به رضا کردم.

_برو تو پیش مامانت هرچی هم شد بیرون نیا من
خودم اینجا مواظبم نمی دارم کاری باهاتون داشته
باشن.

نگران نگاهم کرد.

_آباجی ولش کن در دسر میشه برات ما مثل همیشه یه
خرابه ای گیر میاریم میریم توش دیگه!
قلبم فشرده شد، به صورت کوچیک و سیاهش نگاه
کردم، چرا این بچه باید تو این سن چنین دغدغه هایی
داشته باشه!

_نترس قربونت، برو تو من چیزیم نمیشه...
اشاره ای به آراز زدم و آروم گفتم: پس این نره خر
رو واسه چی با خودم آوردم اوضاع که خر تو خر شد
اینو می ندازیم جلو بدرنش خودمون در میریم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خنده ای کرد.

#پست_98

با خوشحالی به خندیدنش نگاه کردم.
_آباریکلا آقا رضا حالا به حرف آماجیت گوش کن
برو تو هر صدایی شنیدی جیک نزن.
چشمی گفت و وارد کانکس شد، با شنیدن صدای قفل
شدن در خیالم راحت شد، به عقب برگشتم و تکیه م
رو به کانکس دادم.
بعد از چند دقیقه آراز به طرفم اومد و کنارم به در
تکیه داد.
_بیا بریم الان پلیس میریزه در دسر میشه برامون.
سرسختانه چونه م رو بالا گرفتم.
_امکان نداره!
اگه بیرونشون کنن چی؟
تو وجدانت قبول می کنه؟
با تمسخر گفت: یعنی الان تو از امیر کورد با وجدان
تری؟
بریم آشوب مسخره بازی در نیار داره شب میشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اهمیتی بهش ندادم و به طرف دیگه ای خیره شدم.
دیدن امیر کورد که با ژست جالبی روی لاستیک
ایستاده بود و به گله دستور میداد باعث شد توی کارم
مصمم تر بشم، من آخرین امید رضا بودم و اون هیچ
قولی بابت بی سر پناه نشدنشون بهم نداده بود.
علاوه بر رضا و مادرش خانواده های دیگه ای هم
توی این خراب شده زندگی می کردن و من نمی
خواستم بذارم دوباره به کارتون خوابی رو بیارن.
وقتی دید بهش محل نمیدم با تهدید گفت: همین جا ولت
می کنم میرما.

با بی قیدی شونه ای بالا انداختم.

_خب برو، به یه ورم!

چشم هاش رو برام گرد کرد.

_بیشعور!

بعد از چند دقیقه ضربه ای به پهلوم زد.

_آشوب پلیسا اومدن بیا بریم دختر من پرونده م خرابه
پسر اون یارو هم هستم که دیگه واویلا می گیرن می
برنم بی سر پناه می مونی.

چیکی نگاهش کردم.

_الان تو سر پناه منی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بخوره تو سرم!
قبل از این که چیزی بگه صدای ماموری از پشت
سرش بلند شد.
_ شما اینجا چیکار می کنید؟
_ آراز سیخ ایستاد سر جاش.
جدی نگاهش کردم و گفتم: خونمونه امری بود؟
نگاهی به اطراف انداخت.
_ کدوم خونه؟

#پست_99

بیسیم توی دستش رو بالا آورد و گزارش کرد: یه
خانوم و آقا بفرستید برای تفتیش.
آراز سریع گفت: جناب تفتیش برای چی آخه، بخدا ما
هیچ کاره ایم اصلا بگید امیر کورد بیاد اون می
شناسه مارو.
اخمی بهش کردم، با دیدن چهره ای آشنا که به
سمتمون میومد آهی کشیدم.
کمی تمرکز کردم تا فامیلش رو به یاد بیارم.
سروان رستمی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به نظرم واقعا باید جلوی دهنم رو می گرفتم.
همراه با یه دختره چادری که صورت گرد و جذابی
داشت رو به رومون ایستاد.
با دیدن من کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه با لحن
دستوری به دختری که کنارش بود گفت: ستوان
مصدق لطفا این خانوم رو تفتیش کنید.
بدنم منقبض شد و با اخم قدمی عقب رفتم.
قدمی به سمتم برداشت، قبل از این که دستش بهم
بخوره صدای محکمی باعث شد خشکش بزنه.
_چیکار دارید می کنید، دستت رو بکش ازش!
سریع سرم رو به سمتی که صداش اومد چرخوندم.
با دیدن امیر کوردی که با ژست مردونه همیشگی
پشت سر سروان ایستاده بود دلم گرم شد، تازه متوجه
ترسی که توی وجودم نشسته بود شدم.
رستمی با اخم غلیظی به سمت امیر کورد برگشت.
_دارید تو کار قانون اختلال ایجاد میکنید!
تفتیش این خانوم دستور یک مقام نظامیه.
امیر کورد توی سکوت نگاهش کرد.
_مقام نظامی یا مردی که وظیفه رو با خاله بازی
اشتباه گرفته؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این دو نفر از گله ی من هستن به سرهنگ بگو اگه
اعتمادی به منو گله م نیست؛ دیگه کسی رو نفرسته
پی من!

اشاره ای بهمون زد و گفت: بیاید اینجا.
سریع از کنار دختره گذشتم، پشت امیر کورد ایستادم
و با اعتماد به نفس نگاهشون کردم.
رستمی نگاهی بهم انداخت و گفت: این دختر بچه
عضو گله ی توئه؟

وقتی پاسبونی بیفته دست شما پس ما باید بریم
سرمون رو بذاریم رو خاک!
با اخم نگاهش کردم.

_این دختر بچه از امثال شماها مرد تره که یه ساعته
توی این سرما یه تنه ایستاده جلوی این کانکس که
سقف بالا سر یه بچه و مادر مریضش رو روی
سرشون خراب نکنن، پس بهت پیشنهاد میدم سرت
رو بذاری روی خاک!

#پست_100

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نتونستم جلوی لبخندی که از جواب امیر کورد روی
لبم نشست رو بگیرم.

سروان لب هاش رو بهم فشرد و سکوت کرد.
دختری که پشتش ایستاده بود قدمی به جلو برداشت و
با لبخند ملایمی گفت: بنده ستوان ستاره مصدق هستم،
دختر سرهنگ مصدق!
خودتون رو ناراحت نکنید پدر به این مسئله رسیدگی
میکنن.

فقط می خواست بگه دختر سرهنگه ها، باشه خوشا به
سعادتت مقام ددی رو سفت بچسب در نره از دستت.
امیر کورد همون طور که نگاه خیره ش به سروان
بود سری تکون داد و به طرف من و آراز برگشت.
نگاهم رو از دختره که لبخند ملیحش جمع شده بود
برداشتم و به چشم های جدی امیر کورد دادم.
_من به این خانواده ها رسیدگی می کنم، می
فرستمشون گرم خونه بعد از این که اینجا پاکسازی شد
می تونن برگردن، شما هم برگردید خونه...
نگاهی به اطراف انداخت.

_نه شب شده خطرناکه صبر کنید خودم می برم تون.

سروان وقتی دید امیر کورد قرار نیست بهش محل
بذاره افرادش رو برداشت و از کنارمون گذشت.
بدون مخالفت سرجام موندم، کارش واسم ارزش
داشت همه ی مدتی که من داشتم یکدنده بودنم رو ثابت
میکردم اون به فکر جا و مکان برای این خانواده ها
بود.

_ممنونم!

ابرویی برای تک کلمه ی سردی که به زور از دهنم
در اومد بالا انداخت.

_خواهش می کنم جونور.

آخمی بهش کردم، نگاهی به پشت سرم انداخت و از
کنارم گذشت.

برگشتم عقب و از پشت به راه رفتنش خیره شدم،
محکم و سنگین قدم بر میداشت، بدون عجله به سمت
دو سه نفر از اعضای گله که منتظرش بودن رفت.

#پست_101

آراز ضربه ای بهم زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چرا زبونت رو راه ننداختی بگی خودمون میریم،
حالا تا کی معطل بمونیم؟
بدون این که نگاهش کنم به سمت جایی که ایستاده
بودن راه افتادم.

_که باز من کرایه رو حساب کنم؟
مفته دیگه تا دم خونه می رسونه بعدش هم مگه با
سران مملکت جلسه داری که معطل میشی؟
پشت سرم را افتاد.

_وایسا کجا میری حالا؟
_تو اول برو به رضا قضیه رو بگو بعد بیا میذخوام
برم بینم اینا دارن چی کار می کنن.
سرجاش ایستاد.

_باشه به چیزی گند نزن با کسی درگیر نشو تا من
بیام.

چپ چپی نگاهش کردم و به سمت امیر کورد و گله
ش راه افتادم.
تو این هوای خنک پیشونیش عرق کرده بود، داشت
یه جایی رو با دست به بقیه نشون می داد با این که
سر تا سر اینجا تیر برق داشت باز هم جایی که نشون
می داد واضح نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چند قدم بلند خودم رو بهشون رسوندم.

_سلام!

سر چند نفر همزمان به سمتم چرخید، به جز شاهین
اسم بقیه شون رو یادم نمیومد.

_اینجا چیکار میکنی؟

همون جا منتظر می موندی تا کارم تموم بشه!
شونه ای بالا انداختم و با لبخند کمرنگی گفتم: مگه
پیش اون آقا پلیسه نگفتی من از اعضای گله هستم؟
او مدم کمک کنم دیگه!

نگاه بقیه متعجب شد و نگاه امیر کورد ملایم.

_چی میگه داداش واقعا چنین حرفی زدی؟

سریع به دهن امیر کورد زل زدم، خودش گفت دیگه
پهلوون وقتی حرف می زنه سرش می مونه نمی تونه
بزنه زیرش.

نفس سنگینی کشید و گفت: من گفتم!

می خواستن تفتیش کنن و اجازه ندادم، برید به
کاراتون برسید نصف شب شد، سر ساعت نه همه باید
خونه پیش زن و بچه هاتون باشید.

یکیشون که موهای کوتاه و دماغ عقابی داشت با
اعتراض گفت: این دختره هم می خواد بیاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تورو خدا حال نگیر داداش بچه بازیه مگه سه نفر باید
مراقبتش باشن.

امیر کورد سری بالا انداخت.

_دو دقیقه حوصله به خرج بدی بهت میگم، نه من
میام نه این دختر، می برمشون خونه بعد برمی گردم!
فعلا اون جعبه رو بده به من ببینم چی آوردن این همه
راه.

بی توجه به نگاه ناراضی بقیه لبخند محوی روی لبم
نشست.

_خب من چیکار کنم؟

#پست_102

بسته رو از دست شاهین گرفت و گفت: فقط
خرابکاری نکن، تو دست و پا هم نباش همین کافیه.
صدای پق خنده ی دو نفرشون باعث شد به قول امیر
کورد لب و لوجه م آویزون بشه.
امیر کورد چشم غره ای اول به من بعد به دو نفری
که خندیدن رفت.
_راه بیفتید گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بدون مکث همشون به سمتی که با دست اشاره کرده بود راه افتادن.

با رفتنشون به سمتم برگشت.

پشیمون شدم بهتره اول تورو از اینجا دور کنم بریم برسو نمتون تا دوباره در دسر درست نکردی، حتی داداشت از تو بی آزار تره.

جعبه رو روی لاستیک گذاست و جلوتر از من راه افتاد، مجبور شدم پشت سرش بدوام.

در دسری واست درست کردم؟
آزاری بهت رسوندم؟

نوش جونت داروغه‌ی محلی مثلاً، به دوش بکش!
قراره بدتر هم بشه، دیگه عضو گله‌ت هم هستم دیگه.

یا نکنه فقط وکیل وصی این مایه دارایی؟
چند ثانیه سر جاش مکث کرد، سریع سر جام ایستادم، نفسم حبس شد.

بعد از کمی صبر کردن دوباره به راهش ادامه داد.
خودم رو به کنارش رسوندم.

گله‌ی من حرمت داره می‌دونی که؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من هر جایی از این اسم استفاده نمی کنم تو رو هم چون
مثل ناموس خودم بودی خواستم نذارم دست بهت
بزنن، پس دیگه از این قضیه برای تحت فشار
گذاشتن من استفاده نکن!

من دیگه نه داروغه م نه وکیل وصی مردم، اگه تو
وجود من دنبال اون داستان هایی هستی که تو گوشت
خوندن بهتره قبل از این که ناامید بشی راحت رو
بکشی و بری دختر جون.

اولین بار بود از این که بهم نگفت گنجشک یا جونور
ناراحت شدم، مستقیم به نیم رخ جدیش نگاه کردم و
کمی سرم رو به سمتش کج کردم.

_ولی من باور نمی کنم!
مطمئن ادامه دادم: تو همون داروغه ای که همه ازت
داستان میگن.

تو اسطوره و پهلوانشونی هیچوقت به دستایی که
سمتت دراز شده پشت نمی کنی، حداقلش تا الان اینو
فهمیدم!

دوباره مکث کرد، فکش بهم فشرده شد بدون این که
چیزی بگه با قدم هایی سنگین به سمت ماشینش راه
افتاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگشتم و دستی برای آراز تکون دادم تا به سمتم بیاد.
دستی به سر رضا کشید و بدو بدو به سمتم اومد.
_چی به این یارو گفתי آتیشی رفت تو ماشینش
نشست؟

شونه ای بالا انداختم.
_هیچی والله جوونای این زمونه دیگه مثل قدیم نیستن
رفیق؛ حوصلشون ته کشیده ما باید بار و بندیل ببندیم
و از زندگیاشون کوچ کنیم.

#پست_103

صورتش توی هم رفت.
_چقدر تو مسخره ای، کجا بیرم به عنوان نمک ید دار
بفروشت آخه؟
با خنده زدم پشتش.
_که تو باشی دیگه تو کار من و حاجیمون دخالت
نکنی
ترکیده از خنده.
_میدونه حاجیمونه؟
چینی به بینیم انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه حاجی حساسه چیز میکنه دهن و انکنیا.
سرش رو به دو طرف تگون داد و سوار ماشین شد.
عقب نشستم و در رو بستم.
همون طور که ماشین رو روشن میکرد گفت: جون
نداری مگه بچه در رو محکم تر ببند، بسته نشد
خطرناکه.
تابی به ابرو هام دادم، در رو باز کردم و با تمام توانم
بستمش.
از توی آینه چشم غره ای بهم رفت، شونه ای بالا
انداختم و به بیرون خیره شدم.
چند دقیقه که توی سکوت گذشت صداش بلند شد.
پسر تو کار و باری داری؟
آراز دستی به موهای خوش حالتش کشید.
کار ثابت نه والله، از این کار ای دم دستی.
چپ چپی نگاهش کردم، آره مثلا مواد فروشی.
یه سر بیا باشگاه ببینم می تونم واست کاری دست و
پا کنم، آدمه بیکار زود میفته تو لونه ی شیطن آدم
باید دستش و سرش یه جا گرم باشه تا کج نره.
آراز عاقلانه سری تگون داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بله همین طوره ولی من مزاحم شما نمیشم، بیشتر از این شرمنده نکنید.

امیر کورد همون طور که شیشه ماشین رو کمی پایین می کشید گفت: آدرس باشگاه رو پیامک می کنم، فقط بر نداری این بچه رو با خودت بیاری قرار نیست کسی سرتون کلاه بذاره.

لبم رو کج کردم.

من اینجا نشستم.

از تو آینه نگاه گذرایی بهم انداخت.

میدونم دارم می بینمت، چون هستی میگم که به گوشت برسه باز راه نیفتی بیای تو جمع مردونه. یعنی بیخ تا بیخ لال میکرد آدم رو.

#پست_104

لب هام رو محکم بهم فشار دادم که چیزی از لاش نپره، از توی آینه اخمی بهش کردم و با قهر سرم رو به سمت شیشه ماشین برگردوندم. خب جوابی نداشتم بدم باید یه جوری اعتراضم رو نشون می دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیگه تا آخر مسیر نگاهش نکردم.
به محض رسیدن آراز سریع از ماشین بیرون پرید،
انگار رو میخ نشسته بود.
همین که در ماشین رو باز کردم صدای امیر کورد
بلند شد.

_فردا صبح حاضر باش میام دنبالت.
بالاخره نگاهش کردم.
_صبح نمیشه قرار دارم، بعد از ظهر بیاد دنبالم.
نگاه سوالی بهم انداخت.
_یه لطفا بچسبون ته حرفات، با کی قرار داری
گنجشک؟
شونه ای بالا انداختم.

_با قناری محلمون، بهم نگو گنجشک!
حس کردم لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نشست.
_به قناری محلتون بگو آسه بره آسه بیاد که گربه
شاخش نزنه.

چینی به بینیم انداختم.
_قناریمون ماده س خوش غیرت.
این دفعه لبخندش کاملاً معلوم شد.
_برو پی کارت ملوچک بعد از ظهر منتظرتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورت‌م در هم رفت.
_ملوچک دیگه چیه، باز چه پرنده چرنده ای بستی به
نافِ من، به خیالت یه دختر سه ساله ی ملوسم هی اسم
میداری روم؟
با تفریح نگاهم کرد.
_مگه نگفتی نگو گنجشک به جاش می‌گم ملوچک
بدو برو دختر داره دیرم میشه یه گردان آدم منتظر
منن معطلم نکن.
از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.
_خوش بررسی جناب داروغه، برو با اون گردان
آدمت دنیا رو نجات بده امثال ما هم میریم دنیا رو
خراب کنیم!
دستم روی سینه م گذاشتم و با لحنی که از بچه های
گله ی خودش یاد گرفته بودم گفتم: رخصت حاجی!
چشم هاش رو کمی ریز کرد و بعد از چنده لحظه
توی سکوت ماشینش رو راه انداخت.

#پست_105

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، حسابی خسته
بودم، بدون توجه به آراز و غر غر هاش بابت رفتن
به اونجا به سمت اتاق رفتم و در رو قفل کردم.
روی رختخواب دراز کشیدم و گوشیم رو چک کردم
شهره ساعت رفتن به آرایشگاه رو برام اس کرده بود.
بیشتر این مدل های آرایش رو می داشت
اینستاگرامش تا مشتری جمع کنه، خونه و محلشون
داغون بود ولی آرایشگاه رو یه جای درست و درمون
اجاره کرده بود و کار و مشتری هاش هم حسابی
خوب بودن.
فردا باید سر در میاوردم بالاخره اون آواره هارو کجا
فرستادن، احتمالا امیر کورد خودش مسئله رو
پیگیری می کرد و همین باعث شده بود خیالم راحت
تر بشه.
انقدر فکرم درگیر فردا و سرکار رفتم بود که کم کم
خوابم برد.
با صدای زنگ گوشی به زور چشم هام رو باز کردم،
خداوشکر دوباره آراز نصف شبی نیومد گوشیم رو
دو در کنه.
از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو راه رفتن به آشپزخونه لگدی به آراز زدم.
_بلند شو برو به کار و بارت برس تا لنگه ظهر لش
کشیدی.

سرش رو توی بالشت فرو کرد.

_من که کار ندارم، دوست داری برم مواد بفروشم؟
همون طور که واسه خودم پنیر و گردو ساندویچ می
کردم گفتم: نه همون خواب به خواب برو به نفع همه
س، خودم کار می کنم خرجت رو میدم.

زیر لب غر غری کرد و به خوابش ادامه داد.

لباس هایی که دیروز تتم بود روی کمد افتاده بود.
خداروشکر همیشه به خاطر دو اندیشی منحصر به
فردم لباسایی انتخاب میکردم که احتیاج به اتو شدن
نداشت.

از خونه بیرون زدم و به سمت خیابون راه افتادم.
هوا خنک بود، چند بار با پام سنگ های جلوی پام رو
شوت کردم.

سر کوچه که رسیدم ماشین آشنایی جلوی پام ترمز
کرد.

سریع سرم رو بالا گرفتم، با دیدن شاهین همون پسر
دیروزیه چینی به بینیم دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه جورایی خورد تو ذوقم انتظار خود امیر خورد رو
داشتم.

شیشه ی ماشین رو پایین کشید و گفت: سوار شو
دختر هوا خنکه سرما می خوری من می رسونمت.
خم شدم سمت شیشه و با چشم های ریز شده نگاهش
کردم.

_کسی فرستادت دنبال من؟

سرش رو بالا انداخت.

_اومده بودم کشیک بکشم دیدم داری لرز می کنی
گفتم من که دارم دنبالت میام بذار برسونمت دیگه.

#پست_106

پوفی کردم و با اخم سوار ماشین شدم.

شانس مارو باش.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.

_علیک سلام، ممنون دارید منو می رسونید.

پوفی کردم.

_سلام، وظیفه تونه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میرم خیابون سر لک سر نبش یه آرایشگاه داره اونجا پیاده میشم.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی.
چند لحظه مکث کرد و با صدای پر حرصی گفت:
لعنت خدا بر دل سیاه شیطان، منو بگو چرا دلت سوخت.

خواستم جوابش رو بدم که یه چیزی تو ذهنم جرقه زد.
سکوت کردم و اجازه دادم چند دقیقه بگذره.
حداقلش می تونستم جواب سوال هام رو ازش بگیرم.
_چند وقته با همید؟

سوالی نگاهم کرد.

_گله رو میگم!

شما، گله، امیر کورد چند وقته با هم آشنا شدید؟

_از وقتی چشم وا کردیم.

_یعنی چی؟

شیشه ی ماشین رو کمی پایین کشید.

_از همون بچگی هممون تو یه محل بودیم با هم
بزرگ شدیم با هم یه گله شیر شدیم، خان داداشم شد
سر گله آخر قربانش برم که این همه سال بالا سرمون
نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تعجب بهش نگاه کردم، یه جوری با حظ راجع به
امیر کورد حرف میزد معلوم بود می پرسنتش!
آروم گفتم: چیشد که افتاد تو زندون؟
صورتش توی هم رفت و چند ثانیه مکث کرد.
_ لازم باشه خودش میگه.
_ خودش که جلو آدم باشه دو کلمه به زور از دهنش
در میاد، اون وقت میخواد بیاد واسه من قصه میرزا
چاه کن تعریف کنه؟
خب مگه چیزی ازت کم میشه بگی؟
نفس عمیقی کشید و با لحن خشکی گفت: نمیدونم
چیشد که شما جلو راه آقا سبز شدید و گره خوردید به
احوالش ولی خب حتما صلاح دونسته یه چی بهتر از
ما می دونه!
این حرفی که الان میگم بین خودمون میمونه حله؟
تند تند سر تکون دادم و کمی خم شدم سمتش.
_ خان داداش از همون اول از خون شیره گر
(جوونمرد) بود، تهش آدما از دل پاک خودشون
ضربه می خورن.

#پست_107

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با کنجکاو ی پرسیدم : شیر ه کر دیگه چیه؟
_معنیش میشه یه چیزی تو مایه های جوونمرده، دایه
همیشه بهش میگفت!
قضیه بر میگرده به پنج سال پیش و دختر سید،
همسایه دیوار به دیوار دایه!
راحله خانوم!
ابرو هام پرید بالا.
_عجب!
آخمی بهم کرد.
_راحله خانوم خواهر رضاعی امیر کورده سر زاننه ش از دنیا رفت و شیر دایه رو خورد، با امیر
کورده مثل خواهر و برادر بودن و با هم بزرگ شدن،
تا روزی که راحله خانوم ازدواج کرد.
سریع چشم هام رو گرد کردم.
_خب ازدواج کرد بعدش چی شد؟
کلاف نفس عمیقی کشید.
_این دختر هر چند ماه که میومد خونه پدرش
صورتش کبود بود، هرچی ازش می پرسیدن قایم می

کرد، نمی دونم خوردم زمین، تصادف کردم، تهش
گندش در اومد شوهره میزده!
تکیه م رو دادم به صندلی.

_بقیه ش رو دیگه خودم می توئم حدس بزنم، تهش
این شیره کر بازیه امیر کورد کار دستش داد و گند زد
به همه چی نه؟
چپ جپی نگاهم کرد.

_گند زد چیه دختر، درست صحبت کن راجع به خان
داداش!

یارو نه طلاق می داد نه آدم میشد، امیر کورد خبر
نداشت ما کم سن تر بودیم سرمون باد داشت، گله ای
جمع شدیم یکی دو روز بردیمش ناکجا آباد من خودم
آی زدمش، ناز شستم!
بی شرف رو زن جماعت دست بلند می کنه حیوونی
مگه اصلا حیف حیوون!
دستش روی فرمون مشتش شده بود، با بهت بهش نگاه
کردم یه جوری جذاب راجع به کتک زدن یه آدم
حرف میزد که هوس کردم.
پاهام رو کمی بالا کشیدم.

_خب حالا چرا انقدر زندون موندن اصلا چه ربطی
به امیر کورد داشت وقتی شما جمع شدید زدینش؟
سرش رو خاروند.

_جای هممون گردن گرفت، گفت مسولیت تک تک
بچه های گله با منه از کوتاهی من بود که همچین شدن
این ها سابقه دار بشن و زندگیشون خراب بشه من
جواب پدر و مادر هاشون رو چی بدم بزرگشون من
بودم پس خودم همه ش رو گردن می گیریم، به جرم
ضرب و جرح گرفتتش!
قبلا هم چندباری به خاطر ما پاش به کلانتری باز شده
بود این هم شد قوز والا قوز.
هوم می گفتم.

_پس همتون زدید در رفتید اون بیچاره شد بلا کش؟
من بودم تف تو صورتتون نمی نداختم.
بعد از این همه سال که به جرم نکرده و به خاطر
شماها زندون بود همتون زن و بچه دارید و به چیزی
رسیدید ولی اون باید از صفر شروع کنه.

#پست_108

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش رو واسم گرد کرد.
_ به والله قسم با کتک دهنمون رو بست دختر وگر نه
هممون حاضر بودیم جور کاری که کردیم رو بکشیم،
الان هم من یکی غلامشم هرکاری می کنم جبران
بشه، داداش از صفرم شروع کنه صده!
بالا تر از خیلیای دیگه، دیروز ندیدی اون جوجه
سروان با اون دک و پز و قدرت چه جوری جلوش
موش شده بود!
سر تکنون دادم.
_ آره یادمه، بعدش که من رفتم چیشد؟
راستی با رضا چیکار کردید؟
چراغ راهنما زد تا سر خیابون پارک کنه.
_ خان داداش خودش همشون رو برد یه گرمخونه ی
مطمئن، وقتی خیالش راحت شد جاشون امنه برگشت،
همه معتادا و مواد فروشای اون اطراف رو جمع
کردیم، پاکسازی که تموم بشه چند روز دیگه برشون
می گردونیم.
دستم رو به دستگیره در گرفتم.
_ دمت گرم واسه حاجیتون سلام برسون خدافضی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم، از روی جوب
پریدم و به سمت آرایشگاه راه افتادم.
در رو باز کردم و بعد از پوشیدم دمپایی وارد شدم.
شهره با دیدنم سریع به سمتم اومد.
_چه عجب تو به موقع خودت رو رسوندی بدو لباس
رو در بیار حاضر شو دختر.
سریع سوییچم رو از تنم بیرون کشیدم.
_شهره امروز زودتر میرما میخوام برم محل کار
جدیدم.
سر تکون داد و اشاره زد به سمت صندلی برم.
از کنار کمد وسایل آرایشش گزاشتم و روی صندلی
مشکی لم دادم.
دور تا دور آرایشگاه پر از آینه بود آدم گیج میشد چند
تا از خودش میدید.
وسایل آرایش رو روی میز رو به روم چید و دست به
کار شد.
چند ساعتی زیر دستش بی حرکت موندم تا کارش رو
تموم کنه.

همون طور که دوربین رو آماده میکرد تا از حالت
چشم هام عکس بگیره گفت: دیروز سها و آرمین رو
دم دانشگاه دیدم.
کمی سر جام تکون خوردم.
_خب؟

_همچین دست تو دست هم خوش خوشان بودن با
خودم گفتم بیچاره خانواده این دختر واقعا آبرو دارن
داداشش بفهمه سخته می کنه.
بی حرکت موندم تا عکسش رو بگیره.
بعد از چند لحظه آروم گفتم: داداشش بفهمه نسلمون
رو ور میندازه از این قیصر طوراس!
دختره ی احمق.

#پست_109

دوربین رو کمی جلوتر آورد.
_دختره از همون اول کرم از خودش بود.
هممون می دونستیم چشمش آرمین رو گرفته از حق
نگذیریم آرمین هم جذابه واسه همین به تو نزدیک شد
و طرح دوستی ریخت، بعد از اون همه رفاقت و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوستی تهش با آرمین اوکی شد فهمید اون از تون بدش
میاد برگشت گفت تو به رابطشون حسودی می کنی و
رابطه ش رو باهات قطع کرد، دعا می کنم داداشش
بفهمه دهندش رو سرویس کنه دختره ی فتنه!
پوفی کشیدم.

_ول کن تورو خدا حوصله در دسر ندارم حتما این هم
میاد خراب میشه رو ما، شدیم جور کش این خانواده.
آهی کشید.

_بمیرم برا بخت سیاهت.
آخمی کردم.

_حالا اینجورم نگو ناامید شدم از زندگی بیشعور.
زد رو پیشونیم.

_آخم نکن دارم عکس می گیرم، راست میگم دیگه
اون از دوتا داداش الدنگت اینم از کار و زندگیت
خوبه باز زشت نیستی خدا کنه به قول خودت یکی از
این کت شلواری پورشه سوارا بیاد بگیرتت راحت
شی.

_فعلا که جز فاتح لاس زن کسی دور ما نمی چرخه.
خنده ش گرفت.

_یه گوشه خفتت نکنه بدبخت شی آشوب.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آروم گفتم: سگ کی باشه، در ضمن بادیگارد دارم
نگران نباش.
کنجکاو نگاهم کرد.
_بادیگارد؟

اشاره ای بهش زدم.
_قضیه داره بعدا واست تعریف می کنم، فعلا کارت
رو بکن روز اولی دیر نرسم.
بعد از نیم ساعت الاف کردنم اجازه داد صورتم رو
بشورم.

همون طور که با دستمال صورتم رو خشک می کردم
نگاهی به گوشیم انداختم با دیدن پیامی که روی صفحه
گوشی نقش بسته بود سریع بازش کردم.
امیر کورد بود.

(دم در منتظرم معطل نکن زودی بیا.)
نگاهی به ساعت انداختم، اوه اوه یه ربع پیش پیام داده
بود، نرفته باشه!

#پست_110

بیخیال آرایش کردن شدم و سریع لباسم رو پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_من رفتم شهره دیرم شد یه ربعه دم در منتظره.
پولت چی...

کفش هام رو پام کردم.

_بزن به حسابم فعلی.

از آرایشگاه بیرون پریدم و نگاهی به اطراف انداختم،
با دیدنش که جای ماشین شاهین ایستاده بود نفس
راحتی کشیدم و با قدم های آروم به سمتش رفتم.
با اخم سرش رو بالا گرفت و تا برسم خیره نگاهم
کرد.

_خوب شد سفارش کردم زود بیا نیم ساعته معطل نیم
مثقال بچه شدم، چرا این شکلی شدی تو؟
به سمت ماشین رفتم و در رو باز کردم.
با حاضر جوابی گفتم: اول این که یه ربع شده گوشیم
هم روی سایلنت بود ندیدم پیامت رو، بعدش هم چه
جوری شدم مگه؟

یه بار بدون آرایش دیدیم قیاقم رو یادت رفت؟
چشم غره ای بهم رفت و سوار ماشین شد.
شونه ای بالا انداختم و در رو بهم کوبیدم.
_راستی سلام جناب شیره کر خوبی حاجی؟
با صورتی متعجب به سمتم برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تازه یادت افتاد سلام کنی؟
این مدلی حرف زدن رو از کی یاد گرفتی؟
دست به سینه تکیه دادم به صندلی.
_از همونی که صبح فرستادیش پی من جیک و پوک
زندگیت رو واسم ریخت رو دایره شیره کر.
پاش رو روی گاز گذاشت.
_اینجوری صدام نکن.
با چشم های ریز شده نگاهش کردم.
_شیره کر، شیره کر، شیره کر!
_ادامه بده تا دهنتم رو به هم بدوزم.
با خنده نگاهش کردم.
_چه جوری حاجی؟
اخمی بهم کرد
_با تو دهنی!
لبخندم جمع شد، بهم برخورد.
_اصلا نمیام بزن کنار پیاده میشم.
_قفل کودک رو فشار داد و سرعت ماشین رو بیشتر
کرد.
لب هام رو به هم فشردم و اخم کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قیافه بغ کردم محل نداد، حتی برنگشت نگاهم کنه.
بیخیال ادامه قهر بی فایدم شدم و پرسیدم: کجاست؟
کی می رسیدم دقیقاً؟
راهنما زد.

دو دقیقه دندون رو جیگر بذار رسیدیم ملوچک.
نگاهی به کافی شاپی که رو به روش ترمز زده بود
انداختم.

اسم آشوبه.
گفتی نگو گنجشک منم نگفتم.
پوفی کشیدم.

خب حالا ملوچک یعنی چی؟
در ماشین رو باز کرد.
یعنی گنجشک!

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، کی گفته این مرد
آدم آرومیه؟

از ماشین پیاده شدم و وارد و پیاده رو شدم، کنارم
ایستاد و نگاهی به کافی شاپ انداخت.

چرا شیشه هاش تیره س داخلش معلوم نیست؟

حواسم پرت تفاوت قد و هیکلمون شد، مثل فیل و
فنجون بودیم.

نگاه سوالی بهم انداخت که سریع خودم رو جمع و
جور کردم.

_چمیدونم حتما به خاطر راحتی دختر و پسرای که
میان.

اخمی روی صورتش نشست.

_که هر غلطی دلشون می خواد بکنن؟
به سمت در کافی شاپ راه افتادم.

_والله در اون حدش رو دیگه خبر ندارم یعنی تا حالا
یا هیچ پسری اینجور جاها نیومدم که بلد باشم، بازم
شما به نظر میرسه با تجربه تر باشین.
نفسش رو با صدا بیرون داد.

_استغفرالله، بیا برو تو دختر روز اولی کاری نکن
برت گردونم.

چینی به دماغ دادم و ایستادم.

در کافی شاپ رو نگه داشت و کنارم ایستاد، با هم
وارد شدیم.

با وارد شدنمون بوی قهوه توی سرم پیچید.

چشم هام دور تا دور کافی شاپ چرخید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محیط دنج و کوچیکی بود با یه دکور چوبی کلبه ای!
کلا چهار نفر توی کافی شاپ بودن و دوتا از میز
هاش پر بود.

یکی از کارکنان سریع به سمتمون اومد.

_بفرمایید آقا خیلی خوش اومدید.

امیر کورد سری و اشش تکون داد.

_شاگو هستم با آقا جهان قرار ملاقات داشتیم.

پسره چند ثانیه مکث کرد.

_آها بله چشم لطف تشریف داشته باشید الان اطلاع
میدم.

سریع به سمت پشت پیشخوان رفت.

روی اولین صندلی در دسترس نشستم.

امیر کورد کنارم نشست و نگاه دقیقی به اطراف
انداخت.

_جای خلوت و ساکتی به نظر میاد.

#پست_112

به سمت برگشت.

_نظر تو چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوشت اومد؟ اگه نه برگردیم میگم یه کار دیگه...
سریع سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_نه دوشش دارم، بوی قهوه میده.
شونه ی بزرگش رو به صندلی تکیه داد.
_قهوه دوست داری؟
به چشم های تیره ش نگاه کردم.
_بیشتر از خودش بوش رو دوست دارم آروم میکنه.
لبخند کمرنگی روی لبش نشست، مثل یه غریبه که
توی اتوبوس به دختر بچه ی خجالتی که پشت مامانش
قایم شده لبخند میزنه.
_چیزی هم هست که تورو آروم کنه؟!
از حرفش ملایم خندیدم.
با دیدن پسر جوانی که به سمتمون میومد ابرو هام بالا
پرید، چشم های قهوه ای روشن و پوست سفیدی
داشت تقریباً بور میزد ولی قیافه ش ماست نبود، قدش
متوسط بود و صورت آرومی داشت انتظار یه مرد
سن بالا تر رو داشتم.
با لبخند ملایمی رو به رومون نشست.
_سلام، خوش اومدید آقای شاگو مشتاق دیدار آقا شاهو
خیلی تعریفتون رو میکردن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

امیر کورد با احترام سر تکنون داد.
_ لطف دارید جناب اومدم از نزدیک با محیط کارتون
_ آشنا بشم این مسائل و اسم مهمه.
_ آقا جهان سری تکنون داد.

_ قدمتون به روی چشم زیر و روی کار ما همینه هیچ
_ خطبی هم نمی کنیم یه اتاق هم داریم اون پشت
_ مخصوص استراحت پرسنل.
_ راستی خانوم شما قراره از این به بعد با ما کار کنید؟
_ با خوش رویی نگاهش کردم.
_ بله آقا جهان اگه قسمت باشه.
_ لبخندی زد.

_ انشالله، فامیلی شریفتون؟
_ سعی کردم جلوی بزرگ شدن لبخندم رو بگیرم.
_ آشوب رستگار هستم.
_ سر تکنون داد.

_ خوشبختم خانوم محترم.
_ همچنین.
_ امیر کورد اشاره ای بهم زد و گفت: دوست داری
_ بری اتاق استراحت پرسنل رو ببینی؟

گیج نگاهش کردم، بعد از چند ثانیه دو هزار ی کجم
جا افتاد می خواد تنها با یارو حرف بزنه.
آقا جهان اشاره ای به پسری که دم ورودی باهاش
برخورد کردیم کرد و گفت: کامی جان اتاق استراحت
رو به همکار جدیدمون نشون میدی؟
مهتاب و رها هم هستن.
وقتی فهمیدم دوتا خانوم دیگه هم غیر از من اینجا کار
می کنن خیالم راحت تر شد.
از جا بلند شدم و دنبال کامی راه افتادم، از پشت
نگاهی بهش انداختم، ریزه میزه و لاغر بود، موهاش
پر پشت و کمی بلند بود یکمی تلاش می کرد
میتونست دم موشی ببندد!
نگاهی به اون پشت انداختم.
یه عالمه میوه های رنگی بود، یه طرف هم کلا انواع
و اقسام و قهوه و نسکافه چیده شده بود.
دستگاه های آبمیوه گیری و قهوه ساز رو دور از دید
گذاشته بودن، حتی اون جا هم حسابی تمیز و مرتب
بود.

پشت سر کامی وارد اتاق کوچیک پرسنل شدم، دوتا
دختر روی صندلی های استراحت نشسته بودن و
نسکافه می خوردن، با دیدنم هردو از جا بلند شدن.
_خب بچه ها ایشون پرسنل جدیدمون هستن...
برگشت و نگاهم کرد.

_اسم آشوبه!
یکی از دخترها که موهای طلایی و صورتی گندمی
داشت با لبخند دستش رو دراز کرد.
_سلام عزیزم خوش اومدی منم مهتابم!
با لبخند دستش رو فشردم.

نفر بعدی که حدس میزدم رها باشه صورت ساده تری
داشت، کم آرایش و معصوم با چشم های درشت و
قهوه ای.

_منم رهام ووی چقدر با مزه و کوچولویی تو.
معذب دستی به موهام کشیدم.
کامی کمی خم شد سمتم.

_منم که میدونی کامی هستم، خوش اومدی به این
جمع.

اصلا نگران نباش خودم همه چیز رو بهت یاد میدم.

کمی صورتش رو جمع کرد و گفت: وایسا ببینم تو
جدی جدی موهات قرمزه؟

من هی فکر میکردم سایه افتاده، مو قرمزی؟
مهتاب با خنده به شونه ی کامی کوبید.

_ول کن دختره رو داری معذبش میکنی نذار روز
اولی فرار کنه.

لبخند ملایمی بهش زدم، توی همین چند دقیقه از شون
خوشم اومده بود بهم انرژی مثبت منتقل می کردن.

همون طور که با مهتاب و رها حرف می زدیم کامی
کمی خم شد و نگاهی به بیرون اتاق انداخت.

_ببینم این آقاهه کیه باهات اومده؟
داداشته؟

چه خفنه!

فکر کنم حسابی داره به آقا جهان اولتیماتوم میده نیگا
صورتش چه جدیه.

با کنجکاوی کمی سرم رو خم کردم.
_داداشم نیست.

#پست_114

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دیدن صورت پر اخمش لبم رو گاز گرفتم فکر کنم
حسابی داشت به یارو سفارش میکرد.
انگار بچه آورده بود مهد کودک تحویل بده.
مہتاب و رها هم کنار مون ایستادن.
_اوه این دیگه کیه آشوب؟
شونه ای بالا انداختم.
_معرفه، یه جورایی چی بگم... دوست
خانوادگیمنه.
_اسمش چیه؟
دوباره برگشتم ایندفعه با امیر کورد چشم تو چشم شدم.
_اسمش امیر کورده!
حس کردم فهمید که اسمش رو صدا کردم.
سرش رو به طرف تگون داد و با اخم از جا بلند شد.
کلا بچه ها رو فراموش کردم و تند به سمتش راه
افتادم.
_بریم؟
جدی نگاهم کرد.
_می خوای بمونیم؟
پررو لبخند زدم.
_میشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یه آب هویج بستنی بز نیم ببینیم رئیسمون کارش
چطور یاس.
آقا جهان خنده ای کرد.
_معمولا آزمون و خطا واسه کارآموزاس، شما می
خوای مارو آزمایش کنی؟
شونه ای بالا انداختم.
_بالاخره باید بدونم جایی که کار می کنم کیفیت
کارهاش چطوره دیگه.
صدای امیر کورد باعث شد نگاهم به سمتش برگرده.
_باید بریم بچه ها منتظرن دختر.
چینی به بینیم انداختم.
_بچه ها سر گازن؟ نمیتونن اندازه یه آب هویج
خوردن ما صبر کنن؟
سرش رو پایین انداخت و به دو طرف تکون داد.
_استغفرالله، بشین دختر بشین بخور بریم.
روی صندلی نشستم و گفتم: یه کیک و قهوه هم واسه
آقا بیارید.
آقا جهان سری تکون داد و بالبخند رفت.
امیر کورد نگاه ریز شده ش رو بهم دوخت.
_خودم بلام سفارش بدم ملوچ.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم کردم.
_خودم هم می خواستم بخورم ازش آخه.
_آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.
_با ذوق نگاهش کردم.
_خسیس نباش دیگه امیر ببین روز اول کاری چقدر
_ذوق کردم؟
_دوباره صورتش جمع شد.
_یه بار گفتم کسی حق نداره بهم بگه امیر!

#پست_115

لبخندم رو خوردم.
_خب چی بگم پس.
_نفسش رو بیرون داد.
_مثل بقیه بگو داداش.
_چشم هام رو واسش گرد کردم.
_نه مرسی دوتا دسته بیل دارم تو خونه واسه هفت
_پشتم بسه، شما نمی خواد داداشی بشی واسه من با
_همین امیر راحتم.
_چپ چپی نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ولی من ناراحتم.
_گوشه ی ناخونم رو جویدم و به تابلوی روی دیوار
نگاه کردم.
_خب صدات کردم جواب نده!
_محکم چشم هاش رو به هم فشار داد.
_ببین اون زبونت رو می گیرم بین انگشت هام از
حلقه می کشم بیرونا.
_زل زدم توی چشم های اخموش.
_دلت میاد من به این شیرین زبونی بی زبون بشم؟
_دستی به صورتش کشید و به صندلی تکیه داد.
_هیس تا وقتی که بریم صدات در نیاد!
_لب هام رو بهم فشار دادم و دست به سینه روم رو
ازش برگردوندم.
_همه ش آدم رو ضایع می کنه.
_با اومدن کامی بیخیال قهرم شدم و صاف نشستم روی
صندلیم، با لبخند آب هویج بستنی رو جلوم گذاشت و
گفت: بفرما مو قرمزی.
_چشم هام رو گرد کردم.
_مرسی آقا کامی انشالله جبران کنیم.
_چشمکی زد و سینی رو خالی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جبران میشه، اومدی نصف کارهام رو انداختم
گردنت متوجه میشی.
با تک سرفه ی امیر کورد نگاه جفتمون بهش کشیده
شد.

نگاهش جوری بود که کامی سینی رو گرفت و خیلی
آروم به سمت میز کناری رفت.
سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول آب هویجم
کردم.

مو قرمزی؟!_

چیه نیومده این همه صمیمیت متوجه نمیشم.
جوابی ندادم و یه خورده از بستنی آب شده ی روش
رو با قاشقش توی دهنم گذاشتم.

با توام چرا جواب نمیدی.

ابروهام رو واسش بالا انداختم.

خودت گفتی ساکت بمونم یادت نیست؟

ببین دروغ گو حافظه ش ضعیفه ها، دروغ گفتی
دوست داری حرف بزنم خب حالا چی بگم برات؟

#پست_116

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو به دو طرف تگون داد.
_آخ که چقدر تو حرف گوش کنی...
به نفع نیست جواب نمیدی نه؟
لیم رو باد کردم.
_من که بهش گفتم آقا کامی اون احساس صمیمیت
کرد به من چه الان، پاشو بزن لهش کن تو که دست
به زدنت خوبه شیره کر.
با انگشت عصبی روی میز ضرب گرفت.
_خدایا اینو که گذاشتی جلو راه من؛ صبرش هم
خودت بهم میدادی دیگه!
خنده م گرفت، قبل از این که چیزی بهم بگه به زور
جمعش کردم.
اصلا آب هویج بستنی گوشت شد چسبید به تنم
ولی اون لب به لیوان نسکافه و کیکش نزده بود فقط
منتظر بود من تموم شم بریم.
ظرف رو کنار گذاشتم و آروم شروع به خوردن کیک
کردم.
نفس پر صدایی کشید و به اطراف نگاه کرد.
داشت کلافه میشد و از ظاهرش معلوم بود.
_بردار ببریم تو ماشین بخور من دیرمه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ظرف رو کنار زدم.
_ نداشتی بخورم که همه ش داشتی دعوا میکردی.
از جا بلند شد.
_ عادی حرف می زدیم، دعوا ندیدی تا حالا.
باش من برم حساب کنم میام.
به سمت آقا جهان که رفت از جا بلند شدم و پشت
سرش راه افتادم.
بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن آقا جهان پول رو
قبول کرد.
مودبانه رو بهش گفتم: ممنون که اعتماد کردید و
پذیرفتید اینجا کارم رو شروع کنم از فردا می تونم
بیام؟
_ حتما، منتظرتون هستیم.
رو به بچه ها دستی تکون دادم.
_ پس آقا جهان دیگه سفارش نکنم حواستون باشه.
آقا جهان کمی خم شد و دست روی سینه ش گذاشت.
_ چشم نگران نباشید بسپارید به من خدا به همراهتون.
امیر کورد سری واسش تکون داد و از کافی شاپ
بیرون اومدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی ماشین که نشستیم سریع ماشین رو راه انداخت و
به سمت چهار محل حرکت کرد.
تا وقتی کاریش نداشتی آدم آرومی بود، اگه حرف نمی
زدی حرف نمید ولی امون از وقتی که می رفتی رو
اعصابش.

گُلوم رو صاف کردم و آروم گفتم: فردا هم خودت
میای دنبالم؟
زیر چشمی نگاهم کرد.
_نه کار دارم.
بینم تو تلگرام و از این برنامه ها داری؟

#پست_117

سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_نه ندارم.
با رضایت سر تگون داد.
_خوبه این جا عقلت خوب کار کرد چیز خوبی نیست.
شونه ای بالا انداختم.
_انتخاب خودم نبود، گوشیم مدلش پایینه نصب نمیشه
روش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.
به محض رسیدن دم خونه به سمتم برگشت.
_فردا یکی از بچه ها میاد دنبالت کسی اذیتت کرد به
من بگو، چند نفر هم می فرستم پولت رو از صاحب
کار قابلیت بگیرن شماره کارتت رو بفرست برام، به
آراز بگو تا شب بیاد باشگاه کار ردیف کنم واسش.
لبخندی زد.

_ممنون بابت همه چی نمی دونم چه جوری جبران...
سر بالا انداخت.

_همین که حرف گوش کنی کافیه.
با اخم نگاهش کردم، یه بار خواستم عین آدم و مودبانه
تشکر کنم.

_خدا نگهدار!

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.
_دفعه بعد که دیدمت می خوام از حاجی مولوی
بشنوم.

دستم روی در خشک شد.
_چرا از آراز نمی پرسی؟
دنده رو جا انداخت.

_چون روی تو بیشتر میشه حساب واکرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدمی به عقب برداشتم و ماشین رو راه انداخت.
تتم لرزید، این مرد تا همه ی ماجرا رو نمی فهمید
بیخیال نمیشد.
نمی خواستم دوباره اسممون بیفته روی زبونا.

امیر کورد

به سمت آدرسی که علی فرستاد راه افتادم، حسابی دیر
شده بود و تقصیر این بچه بود.
به جاش از محل کارش مطمئن شدم.
آقا جهان پسر خوبی به نظر میومد فکر نمی کنم دنبال
دردرس باشه و جدای چشم پاک بودنش همین کافی
بود.

با زنگ خوردن گوشیم از روی داشبورد برش داشتم.
_بگو علی.

چند لحظه مکث کرد.

_داداش نمی خوام دخالت کنما ولی به نظرتون یکمی
دیر نکردین؟

راهنما رو زدم و سبقت گرفتم.

_تا ده دقیقه دیگه اونجام، شاهو رسیده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_آره براگم (برادرم) همه رو جمع کردم کارا هم
سپر دم بهشون منتظر شماییم فقط.
_جایی نرفته باشنا یه ماشین درست و حسابی بگیر
برشون گردونیم.

#پست_118

سریع گفت: خیالت تخت آقا همه چیز اینجا حاضره.
نفس عمیقی کشیدم.
_قلبو ساق بیت (قلبت بتپه همیشه. کلمه ای برای
تشکر)
صداش بلند شد.

_بومو ساقه و براک (قربانت بشم برار)
با قطع کردن تلفن لبخند پر غروری روی لبم نشست
چقدر مرد بار اومده بودن این بچه ها.
با رسیدن به آدرسی که علی فرستاده بود؛ از ماشین
پیاده شدم و نگاهی به سر در انداختم.
از دور شاهین رو دیدم که با دو به سمت میومد.
_سلام براکم اینجا گرمخونه ایه که این بچه ها رو
آوردن واقعا میخوای برشون گردونیم حلب آباد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ماشین که تو راه ولی من فکر نکنم صلاح باشه
هنوز دیر نشده می تونیم زن و بچه هارو همین جا
نگه داریم.

نگاهی به اطراف انداختم و مکث کردم.

_وضعیت داخلش چطوره؟

اصلا خودشون راضین به موندن؟

پشت سرش رو خاروند.

_نه راضی نیستن.

اخم کردم.

_پس چی میگی که بمونن وقتی خودشون نمی خوان.

ماشین بیاد میریم.

اشاره ای به علی و شاهو کرد تا به سمتمون بیان.

_گفتیم شما اول تایید کنید بعد حرف بزنید راضیشون

کنید، آخه اونجا رو که خودتون دیدید کثافت خونه س

اصلا.

نفس عمیقی کشیدم.

_شاهین، کسی بهت بگه چهار محل پر معتاد و دزد و

آشغاله بلند شو برو، جمع می کنی از اونجا میری؟

دنه نمیری عزیز من چون خاک اونجا گرفته

چون تو از بچگی پا برهنه تو اون زمینا دویدی چون
اون زمینا نمک گیرت کرده، اصیلت کرده!
بعد انتظار داری این بنده خداها دل بکنن؟
دیگه وضعیت گرمخونه هارو که خودمون بهتر خبر
داریم، به نظرم همون برگردن تو خونه حلبی هاشون
جاشون امن تره!
سرش رو کج کرد.
_آخه داداش وضعیت اونجا...
دستم رو بالا گرفتم و رو به علی و شاهو که تازه
رسیده بودن سر تکون دادم.
_جای پاک کردن صورت مسئله به فکر راه حل
باش، پول می ریزیم روی هم، کم اومد گل ریزون می
گیریم خرج ها رو یکی می کنیم وضعیت بهداشت
اونجا رو درست می کنیم، امنیتش هم که پای
خودمونه حواسمون هست.
دل خوشی بنده خداها رو چرا بگیریم ازشون آخه
خدارو خوش میاد؟

#پست_119

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو خاروند و خواست چیزی بگه که علی
گفت: چیشده بحث سر چیه الان؟
سری بالا انداختم.

_هیچی علی ماشین اومد؟
گفتی بیان بیرون برشون گردونیم؟
برگشت و نگاهی به پشتش انداخت.
_دو دقیقه دیگه ماشین اینجاست، بنده خداها یه ذوقی
کردن گفتم میرخوایم برگردیم حلب آباد انگار قول
جزایر قناری بهشون دادم.
نگاهی به شاهین کردم.

_نگفتم بهت؟
اشاره ای به شاهو زدم.
_موقع برگشت با من میای به رضا هم بگو بیاد.
_رضا کیه؟
اشاره ای به مینی بوس که از اون ور جاده میومد
زدم.

_همون بچه لاغر ريقوعه که همراه آراز اینا بود.
ماشین اومد بهشون بگو بیان بیرون.
شاهین سرش رو کج کرد و با چشم های ریز شده
پرسید: من نیام باهاتون براکم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا شاهو بیاد؟

با خنده سرش رو به عقب هل دادم.

_بیا برو پسر دیر میشه، گفته بودم راجع به یه چیزی
واسم تحقیق کنه کارش دارم.

سری تگون داد و با اخم به سمت گرمخونه رفت.

به سمت ماشین رفتم و منتظر شاهو و رضا شدم.

نصف چهار محل کورد بودن و نصف دیگه هم به

خاطر ما کوردی رو از بر شده بودن، از زمون

پدرهامون جمع کردیم و اومدیم تهرون و چهار محل

ولی اصالتمون همیشه باهامون می موند.

بعد از چند دقیقه در ماشین باز شد، شاهو روی

صندلی جلو نشست و رضا خودش رو پرت کرد

روی صندلی عقب از آینه نگاهی بهش انداختم.

لباس های همون روز تنش بود و حتی از قبل هم

لاغر تر شده بود.

_خوبی پسر؟

دست به سینه به بیرون خیره شد، یاد آشوب افتادم.

_بد نیستیم میگذره.

ماشین رو راه انداختم، شاهو برگشت پشت و ازش

پرسید: مادرت خوبه؟ دکتر اومد بالا سرش؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با اخم و تخم به شاهو نگاه کرد.
_چیکار حال ننه ما داری، مگه من حال ننه که نه ولی
مادر جنابعالی رو می پرسم؟
شاهو چشم غره ای بهش رفت و صاف نشست سر
جاش، لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_تو که انقدر خوش غیرتی چند تا سوال که به آماجیت
ربط داشته باشه بیرسم جواب میدی؟
توجهش بهم جلب شد.
_آجی آشوب چیشده؟
باز چی از جون این بیچاره ها می خواید؟
سرم به دو طرف تکون دادم.
_تو به این چیزا کاریت نباشه، کاری با اون ندارم
راجع به حاجی مولوی سوال دارم ازت رابطه ش با
این دوتا بچه چیه؟
کمی خم شد به سمت جلو، اخم هاش بیشتر شده بود.

_چیز زیادی نمی دونم یعنی اولاش خوب بود می
خواست کمک کنه قصدش خیر بود ولی بعدش یدفعه
آراز گفت بی شرفه، بی شرف!
چشم هام گرد شد، شاهو سریع تشر زد: ساکت شو
بچه این چه وضع حرف زدنه آدم جلو دوتا بزرگ تر
این حرفا از دهنش بیرون میاد تو تربیت ندا...
اخمی به شاهو کردم.

_نمی دونی اصل قضیه چی بود؟
نوجی کرد.

_نه نمی دونم، فقط شنیدم چند وقت بعدش مولوی
پشتشون حرف در آورد که پول هاش رو بالا کشیدن
و کتکش زدن.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به شاهو انداختم.
پشت سرش رو خاروند.

این عادت هیچوقت از دست این دوتا داداش نمیفتاد.
_منم یه کمی تحقیق کردم این بچه رو پیاده کنیم میگم
بهتون.

نگاهی از توی آینه به رضا انداختم.
با کنجکاوی نگاهمون میکرد.
سکوت کردم تا برسیم به چهار محل.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به محض پارک کردن ماشین سریع پایین پرید.

#پست_121

مینی بوس هنوز نرسیده بود.
صداش کردم تا بایسته.
اشاره ای به شاهو زدم.
_توی ماشین بمون من کار دارم با این بچه.
چشمی گفت.
پیاده شدم و به سمت رضا رفتم.
_بیا اینجا ببینم بچه.
دیروز که دکتر اومد بالای سر مامانت چی گفت؟
دستی به صورت سیاهش کشید.
_چه می دونم انگاری قلبش خوب نمی زنه.
لب هام رو بهم فشار دادم، کیف پولم رو از جیبم در
آوردم و چند تا تراول بیرون کشیدم.
_ببین اگه شبی نصف شبی حالش بد شد به آراز یا
اون آماجیت بگو زنگ بزنی به من باشه؟
این پولم بگیر دستت باشه.
نگاه پر تردیدی بهم انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گدا که نیستیم آقا.
مکئی کردم و پول رو کف دستش گذاشتم.
بعدا چند تا کار بهت میگم واسم انجام بده فرض کن
این پیش پرداخته.
سر تکنون داد.
باشه پس من برم این کانکس رو تر و تمیز کنم الان
میان.
دستی به سر کچلش کشیدم.
برو خدا به همراهت.
برگشتم و روی صندلی راننده نشستم.
خب بگو ببینم شاهو چی پیدا کردی از این حاجی؟
برگشت سمتم.
راستش رو بخوای بر عکس حرف هایی که بقیه
میزنن یارو تو کارش زیر و رو کشی زیاد داره،
هرچند سال یه بار سفر حج رفتنش گوش همه رو کر
می کنه ولی کاراش نشتی داره پول قرض میده بالایی
میگیره، دور از چشم حاج خانوم هم یه زن صیغه ای
داره واسش آپارتمان اجاره کرده چهار راه ولیعصر.
صورتم رو از تنفر توی هم رفت.

_مدرک می خوام شاهو از تک تک این حرفایی که
زدی مدرک میاری واسه من، همین جوری که تهمت
نمی زنن.

_از حاج خانوم جدیده عکس دارم آقا، بالایی گرفتتش
هم که کافیه چند نفر بیان شهادت بدن همه از ترسشون
خفه خون گرفتن.

#پست_122

فرمون رو فشار دادم.
_آخ چه اسمی هم در کرده تو این محل حاجی مولوی!
بریم که حسابی اعصابم بهم ریخته س.
_داداش صبر نمی کنید برسن؟
ماشین رو راه انداختم.
_نه بچه که نیستن وایسم بالا سرشون صف بکشن.
هوا تاریکه باید برگردم خونه دایه چشمش به راهه.
کجا پیاده میشی؟
کمر بندش رو بست.
_منو همون سر کوچه بندازید پایین ممنون میشم.
سری تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با رسوندن شاهو به سمت خونه راه افتادم.
فکرم حسابی درگیر شده بود باید هر طور شده با آراز
یا آشوب راجع به این یارو حرف می زدم.
ماشین رو سر کوچه پارک کردم و پیاده شدم، با دیدن
ماشین غریبه ای که از ته کوچه میومد چند لحظه
مکث کردم.

از کنارم که گذشت به خاطر تاریک بودن هوا نتونستم
تشخیص بدم کیه ولی عجیب بود تا حالا چنین ماشینی
توی این کوچه ندیده بودم.

با فکری درگیر وارد خونه شدم، با دیدن کفش هایی
که دم در ریخته بود یاللی گفتم.

دایه سریع دم در اومد و با دیدنم لبخندی زد.

_اومدی پسرَم؟

بیا تو دورت بگردم بیا مهمون داریم.

دایه زیاد کوردی حرف نمیزد ولی همیشه یه لهجه
غلیظ و قشنگی داشت.

کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.

با دیدن همسایه ها که جمع بودن سلامی کردم و سرم
رو پایین انداختم، جلسه قرآن داشتن انگار.
به عقب برگشتم و از در بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دایه با تعجب نگاهم کرد.
_چیشد پسرم کجا میری؟
کفش هام رو پوشیدم.
_خانوم داخله، میرم آلونک پیش بچه ها شاید شب بر
نگشتم مواظب خودتون باشید.
لبخندی زد.
_باشه کوردم، آروم رانندگی کن.
سری تگون دادم و از خونه بیرون زدم.
نگاهی به ماشین انداختم.
این چند روز همه ش ماشین شاهین دستم بود
هنوز یه ماشین درست و حسابی برام دست و پا
نکرده بودن.
سوار ماشین شدم و به سمت آلونک راه افتادم.
چند بار زنگ در رو فشار دادم بعد کلید انداختم و
وارد خونه شدم.

#پست_123

صدای پارس سگی که از توی باغ میومد توجهم رو
جلب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رکس بود!
بعد از پنج سال فکر نمی کردم هنوز باشه.
در خونه باز شد و سعید با زیر پوش و شلوارک
بیرون پرید.
_عه بزرگ شمایی؟
بفرما داخل صفا آوردین.
وارد خونه شدم و نگاهی بهش انداختم.
تیمور از جا بلند شد و سعی کرد اتاق رو تمیز کنه.
با این که اسمش آلونک بود اون قدر هم کوچیک به
نظر نمیومد.
دوتا اتاق داشت با یه آشپزخونه سرویس بهداشتیش هم
بیرون بود.
این جارو خودمون با گله ساختیم و آباد کردیم.
روی زمین کنار تیمور نشستم و گفتم: اینجا راحتید؟
کم و کسری ندارید؟
سعید سریع گفت: نه آقا این چه حرفیه شرمنده می
کنید.
_تونستید کار و بار جور کنید؟
به صابر سپرده بودم خبرتون کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سعید همون طور که چای می ریخت گفت: آره چند
جا سر زدیم ولی سابقه دار نمی خوان، فردا هم میریم
اگه خدا بخواد ایندفعه قبول کنن.
آهی کشیدم.

_امشب اینجا میمونم دایه مهمون داره.
تیمور از جا پرید.

_چشم آقا الان یه شام میپزم انگشتاتون رو باهاش
بخورید.

اشاره ای زدم.

_لازم نیست، یه پتو و بالشِت بدین من یه گوشه بخوابم
صبح زود باید برم.
نگاهم به هم انداختن.

_مشکلی پیش اومده داداش می خواید باهاتون بیایم؟
سرم رو به دو طرف تکیه دادم و بالشِت رو از دست
سعید گرفتم.

_چیزی نیست امروز یه کم اعصابم بهم ریخت.
شما هم زودتر بخوابید فردا سر حال باشید.
وارد اتاق شدم، بالشِت و پتو رو گوشه ای پهن کردم و
دراز کشیدم.
خسته بودم و شونه هام تیر میکشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فردا باید هر طور شده ته و توی قضیه مولوی رو در
میاوردم.

#پست_124

به محض باز شدن چشم هام یاد آراز افتادم دیروز
قرار بود بیاد باشگاه برای کار.
به کل یادم رفت.
از جا بلند شدم و بدون بیدار کردن سعید و تیمور از
آلونک خارج شدم.
سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.
باید یه دوش می گرفتم و بعد میفتادم دنبال کارهای
عقب مونده.
وارد خونه که شدم کسی نبود با تعجب نگاهی به
ساعت انداختم، ده صبح بود.
سها که احتمالا دانشگاه بود ولی خونه نبودن دایه
عجیب بود.
دوشی گرفتم و چند لقمه از شام دیشب خوردم.
بعد از کمی استراحت از خونه بیرون زدم.
این روزا کل آرامش من همون خواب چند ساعته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کل مشکلاتم کم بود، باید با یه سروان تازه کار که
حسابی سرش باد داشت هم سر و کله می‌زدم.
سوار ماشین شدم گوشی رو برداشتم و به شاهو زنگ
زدم.

بعد از چند تا بوق صدای شاهین تو گوشی پیچید.
_جونم بر اکم؟

با تعجب به شماره نگاه کردم.

_با تو کار داشتم که به خودت زنگ می‌زدم شاهین
خان، گوشی رو بده به شاهو.

_الان ما شدیم عخ دیگه با من کار نداری با این پخمه
کار داری داداش؟

صدای اعتراض شاهو از اون ور بلند شد.
لبخندی روی لبم نشست.

_بده گوشی رو عجله دارم پسر.

این دفعه صدای شاهو بود که توی گوشی پیچید.

_جانم خان داداش با من امری داشتید؟

از قصد واسه شاهین صداش رو بلند کرده بود.

سری با تاسف تکون دادم.

_این کافه ای که معرفی کردی، آقا جهان ساعت

استراحت کارمنداش چنده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__واسه ناهار میرن استراحت داداش چطور مگه؟
نفس عمیقی کشیدم.

__باشه، با اون دختره کار دارم چیز خاصی نیست،
شب با شاهین بیاید دم میدون کارتون دارم، فعلاً.
__چشم رو چشمم آقا خدا به همراهتون.

#پست_125

به سمت آدرس کافه ای که آشوب توش کار می کرد
راه افتادم.
امروز باید قضیه رو می فهمیدم دیگه زیادی کش پیدا
کرده بود.
با رسیدن به دم کافه گوشه ای پارک کردم و منتظر
موندم تا کارش تموم شه و بیرون بیاد.
مجبور شدم یک ساعتی منتظر بمونم.
توی این یک ساعت زنگ زدم و قرارم رو با بچه ها
هماهنگ کردم و خبر حلب آباد رو هم گرفتم.
باید تو سفره خونه میشستیم پول جمع می کردیم
واسشون.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دیدن آشوب که از کافه بیرون میومد از ماشین پیاده
شدم و صداش کردم.
با تعجب به سمتم چرخید.
نگاهی به سر تاپاش انداختم.
اصلا با مانتوی بلند آشنایی نداشت، موهایش رو نگاه
از صد متری میزنه تو چشم آدم.
دستش رو بالا آورد و همون طور که تکون میداد به
سمتم پاتند کرد.
اخمی بهش کردم.
به محض رسیدن بهم لبخندش رو جمع کرد و آروم
سلام کرد.
سری تکون دادم.
_چیه انقدر مالیدی به صورتت سوار شو بریم کارت
دارم.
چینی به دماغش انداخت، هر وقت موضوعی باب
میلش نبود این کار رو میکرد.
سوار ماشین شد و آفتاب گیر رو پایین کشید، از آینه
نگاهی به خودش انداخت و گفت: به نظر تو هم بدون
آرایش قشنگ ترم؟
آراز هم همیشه بهم میگه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری به دو طرف تگون دادم و ماشین رو روشن کردم.

هر کیو می بینی اینو ازش می پرسی؟
آفتاب گیر رو درست کرد و لم داد روی صندلی.
نه که هم چهره قبل آرایشم رو دیدی
هم بعدش رو گفتم شاید نظرت به درد بخوره.
نگاهش کردم.
روز اول کار چطور بود؟

#پست_126

صاف نشست سر جاش و با ذوق برگشت سمتم.
وای عالی بود امیر کورد، خیلی بچه های باحالین
تازه امروز اون پیانو که ته کافه س رو دیدم، تو هم
دیروز متوجهش نشدی نه؟
نمی دونم چرا بد جایی گذاشتنش خیلی با کلاسه که
باید تو دید باشه.
می دونستی آقا جهان خودش بعضی وقت ها موسیقی
زنده میزنه تو کافه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با یه ذوق و شغف خاصی تعریف میکرد نمی خواستم
بزخم تو ذوقش ولی می خواستم زودتر برم سر اصل
مطلب.

جالبه!

تکیه ش رو داد به در ماشین و کامل به سمتم چرخید.
امروز واسه این که اولین روزم بود اصلا بهم سخت
نگرفت، آقا جهان کلی پیانو زد کامی هم برامون
خوند، راستی آقا جهان گیتار هم بلده بزنه می
دونستی؟

نفس عمیقی کشیدم و به جلو خیره شدم.

نه نمی دونستم.

کمی خم شد سمتم و ادامه داد: می خوای بدونی امروز
چیا یاد گرفتم؟

راستی امیر کورد گونه ت انگار شکسته آره؟

توی دعوا این جوری شدی؟!

لبم رو محکم بهم فشردم.

بعدا تعریف کن چیا یاد گرفتی گنجشک، آره قبل از
این که برم بند.

خودش رو کشید عقب، نوچی کردم یه جا اروم
نمیتونست بشینه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ گنجشک نگو، همون ملوچ بود میگفتی اون باحال
تره، سیبیلات رو نمیزنی؟
اخمی بهش کردم.
__ نه!

دو دقیقه زبون به دهن بگیر باید حرف بزنیم.
به یه مرد کورد میگه سیبیلات رو بزن!
با تعجب نگاهم کرد.

__ راجع به چی؟
ماشین رو کنار جاده پارک کردم، از منطقه بیرون
زده بودم و اطراف همه بیابون بود.
ته جاده میرسید به یه محله با صفا که همه ش
جیگرکی بود یه روزی پاتوق من و بچه ها بود.
می خواستم بعد از حرف زدن باهاش یه سر هم اونجا
و آقا رسول بزنم، این بچه هم وقت ناهارش بود.
__ حاجی مولوی.

دستش رو روی دستگیره در گذاشت.
__ من گفتم امکان نداره روزم انقدر خوب بگذره ها.
__ چرا پیاده شدی؟

#پست_127

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در رو بست و سرش رو به پنجره ماشین نزدیک کرد.

_حقیقت آدم رو خفه می کنه، می خوام نفس بکشم، می خوام بشنوی تو هم بیا پایین.
نگاه متعجبی بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم.
به ماشین تکیه زد و به رو به رو خیره شد.
منظره ی قشنگی نبود، نمی دونم این جوری محو چی شده بود.

_دختری که پدر بالا سرش نباشه، یه مرد پشتش نباشه تو این جامعه سختی زیاد می کشه.
اصلاً دختر بودن تو این زندگی یعنی عذاب الهی، خدا پیش پیش داره مارو واسه جهنم آماده می کنه.
لبخندی زد.

_آخه می دونی؟

میگن بیشتر دوسمون داره!
به نیم رخش نگاه کردم.

_خدا رو شکر کن مرد نیستی بچه چه می دونی شونه ی خمیده و کمر شکسته ی یه مرد یعنی چی، ادامه بده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم کرد.

_چه می دونی تحقیر شدن چون مرد بالا سرت
نیست، آبروت رو زیر سوال بردن چون یه دختر
تتهایی یعنی چی!
کلافه نگاهش کردم.

_نمی فهمم... منظورت چیه؟
لبش رو گاز گرفت.

_من عادت دارم ولی شنیدنش واسه یکی مثل تو
سخته، همه ی زندگیم رو دویدم تا دست کسی بهم
نرسه.

بابام وقتی بود هم انگار نبود.
من همیشه در حال فرار کردن بودم، وقتی بچه بودم و
وسط دعواهاشون خودم رو خیس می کردم از ترس
کتک خوردن فرار می کردم، وقتی آرمین دور از
چشمشون کتکم میزد و انقدر پوستم کلفت شده بود که
صدام در نمیومد تنها کاری که ازم بر میومد فرار
بود.

وقتی مامان رفت، قفل کردن در اتاق و شنیدن قهقهه
ی دوستای اکبر نشئه از پشت در کابوس همیشگیه
زندگی من بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الان هم از دست طلبکارها فرار می کنم، اصلا انگار
واسه همین زاده شدم آراز هم کنارمه محض دلخوشیم
که دق نکنم از بی کسی.
نفس حبس شده م رو با ناراحتی بیرون دادم، نگاهش
نکردم نمی خواستم اذیت بشه یا خجالت بکشه.

#پست_128

از وقتی شروع به حرف زدن کرد حس بدی تو دلم
جریان پیدا کرده بود انگار یکی داشت تو سرم طبل
می کوبید.
_وقتی تو اوج ترس در حال فرار کردنی به هر
طنابی جلوته چنگ می ندازی و هر دستی به سمتت
دراز میشه رو می گیری.
خیلی تحت فشار بودیم امیر حتی می خواستن به جای
طلبشون منو به روز با خودشون ببرن.
نفس پر صدایی کشیدم.
_برو سر اصل مطلب بچه.
سرش رو کمی کج کرد، چهره ش هیچی رو نشون
نمی داد، چشم هاش خالی بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_تازه اولشه، تو تا همینجاش هم دووم نیاوردی دیدی
مرد شنیدن نیستی.

ناراحت سر تگون دادم.

_آره من مرد شنیدن نامردی نیستم، حالم بد میشه،
اعصابم بهم می ریزه ولی تو بگو به حال من کاریت
نباشه!

موهانش رو زد پشت گوشش، شالش تقریبا از سرش
افتاده بود.

_تا این که مولوی اومد تو زندگیمون و دستش رو به
سمتمون دراز کرد، گفت دوتا بچه یتیمین واسه ثوابش
تو پرداخت قرض ها کمکتون می کنم.
بال در آوردیم از خوشحالی...
چهره ش کم کم غمگین شد.

_یکی دو باری از این ور و اون ور پول جمع کرد.
اسکندر هم یه مدت بیخیالمون شد.

یادمه تابستون بود، حسابی هوا گرم بود دیدیم زنگ
خونه رو می زنن، آراز رفت دم در با دیدن مولوی
گل از گلش شکفت.

سریع دویدم دم یخچال و هندونه ای که آراز دم ظهري
خریده بود رو در آوردم تا ببرم برای حاجی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میدونی واسه دوتا آدم محبت ندیده یه کار کوچیک هم
بکنی تا آخر عمر مطیعت میشن.
با بی صبری نگاهش کردم.

#پست_129

به زور بغضش رو قورت داد.
_چیز قشنگی نیست که انقدر واسش عجله داری شیره
کر.

همین که دوتایی نشستیم جلوش خندید.
خنده هاش مثل قبل نبود ترسناک شده بود انگار.
کمی این پا و اون پا کرد و بعد از چند لحظه گفت یه
کاری باهامون داره، آراز از خدا خواسته که میتونه
لطفش رو جبران کنه گفت رو چشم حاجی هر چی
بگید انجام میدیم...
مکث کرد.

منتظر نگاهش کردم.

_بقیه ش!

دور چشم هاش قرمز شده بود از بس زور زد اشک
نریزه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_من به آدمی مثل تو چه جوری بقیه ش رو بگم؟
حتی نمی تونم مستقیم به چشم هات نگاه کنم...
اصلا مگه میتونی هضمش کنی میتونی باور کنی،
تویی که به خاطر ناموس یکی دیگه پنج سال زندون
بودی چجوری...

بی هوا پریدم تو حرفش حرکاتم دست خوردم نبود،
ترسیده بودم از حرفی که قراره بشنوم، انگار انکار
بهترین راه تسکین بود.

_د بقیه ش رو بگو آشوب انقدر اعصاب منو بهم
نریز.

آروم حق زد.

پوفی کشیدم، می دونستم الان اشکش در میاد.
با آستین های لباسش محکم روی چشم هاش کشید.
_هوم داشتم می گفتم، هر دو زل زده بودیم بهش تا
ببینیم چه جوری می تونیم خوبیش رو جبران کنیم، با
هر کلمه ای که از دهنش در اومد من آب شدم و آراز
مرد، من جون کردم و آراز جون داد، من از حقارت
بغض کردم و آراز پر از خشم شد، آخرش هم دووم
نیارده رعایت سن و سالش رو کرد نه هیچی بلند
شد و با کتک و فحش از خونه بیرونش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاهام از حرکت ایستاد.
صداش از بغض و گریه میلرزید، صورت کوچیکش
خیس شده بود.

_می... میگفت خواهرت تا این سن مجرد مونده
بعدش هم می مونه کسی که نمیاد بگیرتش، حیفه به
خدا من خودم همه ی خرجتون رو میدم حتی خرجش
رو میدم بره دانشگاه، تورو هم زیر بال و پر خودم
می گیرم آراز جان به جاش...
چشم هام دو دو میزد، آروم هق زد.
_یه صیغه بینمون خونده بشه تا...
بقیه ی حرفش توی گوشم زنگ زد، نمی شنیدم چی
میگه انگار کر شدم.
ناباور دستی به صورتم کشیدم.
_چی گفتی؟
صورت سرخ شده ش رو پایین انداخت.
_بخدا راست میگم...

#پست_130

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرش رو بالا گرفت و با مظلوم ترین حالت ممکن
نگاهم کرد.

_تو هم حرف هام رو باور نمی کنی؟
دستم رو روی سرم گرفتم سرم آتیش بود!
گیج و بی هوا چند قدم جلو رفتم.

_وای، وای خدا این بچه مگه چند سالشه، خدایا منو
بکش این روزا رو نبینم... اون عوضی چه جوری از
بی پناه بودن دو تا بچه سو استفاده...
دست لرزونش روی بازوم نشست.

_تورو خدا آروم باش وای چی... چیشدی چرا این
جوری میکنی؟

رگ گردنم داشت پاره میشد و هیچ غلطی نمی تونستم
بکنم!

برگشتم سمتش و بازوهاش رو گرفتم، یه چیزی مثل
مذاب تو سینه‌م می جوشید.

_آراز چرا نکشتش چرا؟
صدام بالاتر رفت.

_بی شرف... بی شرف!

اون حاجی که بوق کورنای حج رفتنش چشم های همه
رو کور کرد انقدر بی ناموس و بی شرمه که چنین

درخواستی می کنه، یعنی هیچ کدوم از اون خدا
شناس ها حرف شماها رو باور نکردن؟
هیچکس نخواست بشنوه؟
با گریه گفت: چیزی نگفتیم بخدا امیر، آبروم میرفت
هیچ کس باور نمی کرد فقط آبروی من میرفت.
بازوهاش رو ول کردم، داشتم می سوختم از این همه
ناحقی آخ چه تهمتی هم زدن بهشون آخ!
فکم از حالت انقباض خارج نمیشد.
_این ننگ باید پاک بشه باید خورش رو بریزم، هیچی
نمیدارم واسش.
با چشم هایی گشاد شده گفت: دارم میترسم امیر تورو
خدا آروم باش، چشمت قرمز شده صو... صورتت
کبوده بخدا الان سخته می کنی.
سر تکون دادم.
_نترس تو یکی نترس بچه جون، تو مگه چند سالته
دختر تو حتی از سهای منم بچه تری... ای خدا.

#پست_131

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی دونم شرمنده بودم یا از این حجم از نامردی و بی
ناموسی داشتم خفه میشدم ولی روی نگاه کردن به این
بچه رو نداشتم، سرم رو توی دستم گرفتم و سعی
کردم جلوی نم گرفتن چشم هام رو بگیرم، خیلی بچه
بود واسه این حرف ها خیلی دلشون کوچیک بود
واسه تحمل این نامردی!

خدایا اینارو گذاشتی جلوی راه من که سر منو بندازی
پایین؟

دمت گرم اوس کریم کمرم رو خم کردی!
دوباره بازوم رو گرفت.

_بهت گفتم که تو آدم شنیدنش نیستی امیر کورد، واسه
همین دیگه هیچوقت دست کمک کسی رو قبول
نکردیم.

سرم رو بالا گرفتم، نمی دونم چی توی صورتم دید که
جا خورد.

_حق دارید به قرآن تا دنیا دنیاس حق همه چیز با
شماس ولی حق ندارید دست منو رد کنید.
کلافه سرم رو به دو طرف تکون دادم.

یه کاری میکنم به خاک سیاه بشینه جلوی تک تک
آدمای اون محل که طردتون کردن به غلط کردن می
ندازمش!

د مرتیکه این بچه جای دخترته، جای نوته، خدا لعنتش
کنه.

تورو خدا بیشتر از این آبرو ریزی راه ننداز،
آراز... آراز می خواست بره آبروش رو پیش خانواده
ش ببره، رفت جلو خونه ش دید یه دختر و یه پسر
داره دید یه زن سخته کرده داره، فقط تف انداخت تو
صورتش نفسش رو خورد و برگشت.

چشم هام درد میکرد، سرم درد میکرد و هنوز از
شدت ناراحتی از درون می لرزیدم.
یدفعه به سمت آشوب برگشتم از ترس شونه هاش بالا
پرید.

فکر نکن می دارم قسر در بره ها، من فقط حرمت
کسیو نگه میدارم که حرمت نگهدار باشه!
بلایی به سرش میارم رنگ خوشی رو به چشم نبینه،
زندگیش عین روش سیاه بشه!

#پست_132

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست روی صورتم کشیدم.
خیس عرق شده بودم.
با استرس لبش رو جوید.
_باشه هرکاری می خوای بکن فقط بذار سالم
برگردیم، به خدا الان یه چیزیت میشه، آب داری تو
ماشین بیارم واست؟
نگاهی به چشم های نم دار و ترسیده ش انداختم.
_بریم.
با تعجب گفت: کجا؟
بذار یه کم آروم بشی الان حالت خوب نیست میزنی به
جایی.
با تلخی نگاهش کردم.
_یه هفته هم بمونم اینجا آروم نمیشم، فقط یه چیز این
آتیش رو می خوابونه سوار شو.
سریع پشت سرم سوار ماشین شد.
_حداقل امروز نرو باشه؟
_آخه می خوای چیکار کنی به قرآن به اندازه کافی
زجر کشیدم انقدر ادامه ش ندید.
جدی نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کش نمیاد قراره واسه همیشه تموم بشه، من دهن
تک تک آدمای اون محل رو گل میگیرم د آخه
نامسلمونا...

نتونستم ادامه بدم، از حرصی که تو دلم بود فرمون
رو توی دستم فشار دادم.

توی صندلیش جمع شده بود و سکوت کرده بود،
ترسیده بود، حق هم داشت.

رویی از من دیده بود که حتی گله هم می ترسیدن تو
این حال ستم بیان.

خیلی وقت بود اون امیر کورد قدیم رو درونم کشتم
همونی که عین چاله میدونیا رفتار میکرد، آقا حشمت
منو ساخت مثل فولاد آب دیده شدم!

اون دعوای ناتموم و حتی شرکت کردن توی
مسابقات غیر قانونی تموم شد و من شدم امیر کورد
الان.

ولی این بیرون همیشه آروم موند، همیشه دست رو
دست گذاشت.

#پست_133

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پام رو روی گاز فشار دادم و دور زدم.
_لعنتی گشنه ت بود، ناهار نخوردی.
با گریه دماغش رو بالا کشید.
_کوفت بخورم من اصلا، نرو دیگه میخوای آبرو
ریزی راه بندازی؟
_نه دِ آروم بگیر دیگه بچه کم عصیم تو هم هی
بدترش کن.
با بالا رفتن صدای گریه ش محکم دستم رو روی
صورتم کشیدم.
_ای خدا ای خدا، امروز من دیوونه میشم.
ماشین رو کنار زدم و از توی داشبورد بطری آبی
بیرون کشیدم، یه دستان دستش به سمتش گرفتم و در
قوطی آب رو باز کردم.
_بگیر بخور آروم شی یه کم.
با آستین لباسش اشک هاش رو پاک کرد.
_می خوای چیکار کنی باهاش؟
کلافه نگاهم رو ازش گرفتم.
_نمی دونم گنجشک من الان خودم هم نمی فهمم دارم
چیکار می کنم خب؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هنوز مونده تا کنار پیام با این وضع لجن تو دیگه
انقدر نمک نباش رو زخم آدم.
بطری آب رو از دستم گرفت.
_من خودم زخمیم بعد تو میگی رو زخمت نمک
نباشم؟ یه جوری حرف میزنی انگار تقصیر منه.
لب هام رو بهم فشار دادم تا جوابی بهش ندم.
در عین این که مظلوم این ماجرا بود یه جوری
اعصاب آدم رو بهم می ریخت دلم میخواست فقط
ساکت بشه.

چند قلوپ از آب خورد و کمی اروم شد.
بطری آب رو از دستش گرفتم و همه ش رو سر
کشیدم.

هوا خنک بود ولی خیس عرق بودم.
ماشین رو به سمت چهار محل راه انداختم.
کنارم بی صدا نشسته بود ولی صدای فس فس کردنش
هر چند لحظه توی ماشین میپیچید.
به محض رسیدن سر کوچه شون ترمز کردم.
_پیاده شو برو خونه با این حالت لازم نیست بری
سرکار خودم به رئیس میگویم.
با ترس نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تو کجا میری امیر؟
دیگه حتی امیر گفتنش هم مهم نبود.
به رو به رو خیره شدم.
_هرجا میرم جای امثال تو نیست پیاده شو، نگران
چیزی نباش.

#پست_134

آروم تر ادامه دادم: نیومدم که اعتبارتون رو بریزم و
دوباره ببرمتون زیر سوال، خودم آبروتون رو
میخرم، پیاده شو.
بعد از چند لحظه مکث از ماشین پیاده شد.
پام رو روی گاز گذاشتم و به سمت چهار راه چهار
محل که محل کسب حاجی بازاری ها بود راه افتادم.
دیگه هیچ کس نمی تونست جلوی امیر کوردی که این
جلد آروم رو دریده بود رو بگیره.
فقط دعا می کردم شاهین و شاهو زودتر از قرارمون
اونجا نباشن وگرنه معلوم نبود چه فاجعه ای به بار
بیاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سنش بالا بود درست، زن و بچه داشت درست، ولی
دلیل نمیشد بذارم قسر در بره این بهونه ی محکمی
برای حرمت نشکستن منی که واسه ناموس شاه رگم
رو می دارم نبود!

حیف، حیف نگران آبروی این بچه بودم، نمی خواستم
کسی بفهمه این خرفت بهش چنین پیشنهادی داده که
پس فردا روی هر بی شرفی باز بشه و بخواد حرفی
بهش بزنه وگرنه بلایی به سرش میاوردم که دمش رو
بذاره رو کولش و شبونه گورش رو از اینجا گم کنه،
خاک چهار محل بی ناموس ها رو پس میزنه.
به محض رسیدن به میدون اصلی ماشین رو نگه
داشتم و پیاده شدم.

چند نفری سلام کردن که سر تکون دادم با قدم های
بلند به طرف بازار رفتم، وقت ناهار بود و همه داشتن
می بستن تا برن.

نگاهی به اطراف انداختم، اثری از شاهین و شاهو
نبود ولی چشمم افتاد به آقا بهمن که دم حجره ش
ایستاده بود.

با دیدنم دست بلند کرد و با قدم های بلند به سمتم اومد.

_چه طوری پهلوان؟ گفتم مارو فراموش کردی این همه وقت اومدی یه بار گذرت به ما نخورده. بی حوصله سری تکون دادم.

_شرمنده م آقا بهمن حالا یه روز میام حرف میزنیم با هم، میدونی حجره حاجی مولوی کجاست؟ نگاهی بهم انداخت.

_چی انقدر آشفته ت کرده پهلوان؟ دستی به پیشونی عرق کرده م کشیدم.

_چیزی نیست حل میشه، میدونی کجاست؟ تسبیح توی دستش رو تو جیبش گذاشت و گفت: خودم می برمت، اگه مشکلی بود یه ندا به ما بچه های بازاری هم بده.

با قدم های محکم به سمت بازار راه افتادم.

_مرام شما ثابت شده س ولی این قضیه یه خورده شخصیه خودم درستش می کنم.

#پست_135

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت.

_حسین هوای حجره رو داشته باش تا من پیام پسر.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تک و توک چهره ها آشنا میزد ولی حوصله فکر
کردن بهشون رو نداشتم فعلا کار مهم تری برای انجام
دادن داشتم.

نگاهی به دستام انداختم، از شدت فشار سفید شده بودن
نمی دونم تا اینجا چه جوری دووم آوردم!
به محض رسیدن به ته بازار اشاره ای زد و گفت:
اون حجره آخریه س پهلوون منتظر بمونم بیای؟
سر بالا انداختم.

نه شما برو راه رو بلام بر می گردم خودم.
چشمی گفت و راه اومده رو برگشت.
با قدم های بلند به سمت حجره ای که نشون داد راه
افتادم.

چند قدم مونده بود بهش برسم در باز شد و پسر
نوجوونی با یه خانوم پیر که روی ویلچر نشسته بود
از حجره بیرون اومدن.

مواظب خودت باش حاجی قربانت گردم قرصات
رو یادت نشه بخوری.
سر جام میخ شدم.

زن سن بالایی که با صورت پر از مهر با شوهرش
حرف میزد و پسرکی که ریش و سیبیلش تازه جوونه
زده بود!

با دیدن نگاه خیره ی زن و پسرک که انگار سر
راهشون ایستاده بودم به خودم اومدم و کنار کشیدم.
برگشتم و تا وقتی از مسیر دیدم خارج بشن بهشون
خیره موندم، زن و بچه ش بودن!

محکم دستم رو روی صورتم کشیدم.
خدایا اگه این زن می فهمید که شوهرش چه جور
آدمیه یه لحظه هم دووم نمیارد، با چه محبتی هم
باهاش حرف میزد، یه لحظه از ته دل شرمنده شدم به
خاطر نامردی همجنس خودم.
در مغازه رو باز کردم و با خشمی که حالا بیشتر شده
بود وارد شدم.

با دیدن پیر مرد ریش سفیدی که رو به روم نشسته بود
لب هام رو بهم فشردم.
تسبیح توی دستش و ذکری که زیر لب میگفت، چشم
های ریز شده ش و نگاهش رنگ شک گرفته بود.
برگشتم و کر کره مغازه رو تا آخر پایین دادم.
با تعجب از جاش بلند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چیکار می کنی جوون؟
با قدم های آروم و محکم به سمتش رفتم.
_می دونی من کی هستم؟
قدمی به عقب برداشت.
_چهره ت آشناس انگار یه جایی دیدمت.
رو به روش ایستادم و از بالا بهش خیره شدم.
_من امیر کوردم!

#پست_136

چشم هاش تا آخرین حد گرد شد.
_تو... تو پسر دیانی؟ دیان شاگو!
دستم رو روی لبم گذاشتم.
_هیش برای آوردن اسمش دهنّت رو آب بکش!
می دونی من پنج سال زندون بودم؟
سر تکون داد.
سرم رو با حرص خاصی جلو بردم.
_می دونی به چه جرمی؟
محکم یقه ش رو توی دستم گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_به جرم ناموس پرستی، به خاطر کسی که حکم
خواهرم رو داشت برام، می فهمی؟
چشم هاش داشت از حدقه بیرون میزد.
دندون هاش بهم قفل شد.
_چی... چیکار میکنی؟

گلوش رو بین دستام محکم فشار دادم، جونش داشت
در می رفت ولی من تازه داشتم جون می گرفتم.
توی صورتش غریدم: همین جوری پا گذاشتی رو
گلوی دوتا بچه یتیم که خر خرشون رو پاره کنی نه؟
همین جوری زیر بار کثافت کاری تو دست و پا زدن
نه؟

با دیدن صورت کبود شده ش پرت کردم وسط مغاره.
همون جا نشست و سرفه کنان گلوش رو توی دستش
گرفت.

_دروغ... گفتن اون احمقا...

خیز برداشتم سمتش و مشت و محکمی روی
صورتش نشوندم.

_ببند دهن نجست رو، د آخه بی شرف از روی زنت
خجالت نکشیدی؟
داد زدم: با توام خجالت نکشیدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به زور خودش رو عقب کشید و با پشت دست دماغ
خونیش رو پاک کرد.
به شدت دستم رو به پیشونی عرق کرده م کشیدم فشار
خونم زده بود بالا و چشم هام تار میدید، چند بار دور
خودم چرخیدم و یدفعه به سمتش برگشتم.
ترسیده خودش رو عقب کشید.
_غ... غلط کردم.
نگاه بدی بهش انداختم.
_چرا به من میگی؟
صدام بالا رفت.
_چرا به من میگی مرتیکه باید به اون دوتا بچه بگی
که غلط کردی، خجالت نمی کشی؟
چشم هام رو بهم فشار دادم.
_جای دخترت بود عوضی، وای خدا دارم دیوونه
میشم.
به ولای علی اگه به خاطر زن و بچه ت و آبروی اون
دختر نبود؛ سر در همین بازار آویزونت می کردم که
دیگه هیچ بی شرفی جرأت نکنه با اعتبار این محل و
اسم و رسم داشتن؛ چهار تا بچه یتیم رو اینجوری بی
آبرو کنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با رنگی سفید شده به طرفم اومد.
_نه.... نه خواهش می کنم کسی نفهمه من اینجا آبرو دارم، زن و بچه هام نفهمن تورو جون...
نداشتم بهم نزدیک بشه، به صورت رقت انگیزش خیره شدم، کاش می تونستم همین جا بکشمش.
شروع به قدم زدن وسط مغازه ش کردم، نگاه ترسیده ش دنبالم میکرد.

_می دونی که من مثل اون دوتا بچه نیستم چون کسی حرفم رو باور نمی کنه دهنمو بسته نگه دارم.
حرف من واسه تک تک آدمای این محل سنده اگه بخوام بلایی سرت میارم که دیگه نتونی سرت رو بالا بگیری.

توی چشم هاش زل زدم و محکم ادامه دادم: ولی آدم آبرو ریختن نیستم، نه به خاطر تو که جونت ذره ای برام مهم نیست، به خاطر آبروی اون بچه و به حرمت زنت ساکت میمونم!
بالاخره نفسش بالا اومد.

خم شدم سمتش.

_فکر نکن قسر در رفتی، من بعد نمی دارم یه آب
خوش از گلوت پایین بره.

فردا صبح دور میدون بازار یا رو جمع می کنی جلو
همه طبل میکوبی و میگی این خواهر و برادر یک
قرون پول از تو نگرفتن و اشتباه از خودت بوده.
آبرویی که ریختی و تهمتی که زدی رو پس می گیری
و معذرت خواهی می کنی تا از جونت بگذرم.
با نفرت نگاهش کردم.

_بعدش هم با پای خودت گورت رو از چهارمحل گم
می کنی.
فهمیدی؟

سریع سر تکون داد.

_چ... چشم میرم فقط یکم بهم زمان بده بخدا میرم.
به سمت در مغازه رفتم و کر کره رو بالا کشیدم.
_فقط یه هفته وقت داری، دیگه نمی خوام سایه ت هم
روی خاک چهار محل بیفته.

نگاهی به دست خونیم انداختم و دندون هام رو بهم
فشار دادم، خون نجس اون بی ناموس روی دست هام
مونده بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشتم دیوونه میشدم، نمی دونم تا اینجا چطور دووم
آوردم ولی اگه یه دقیقه دیگه اینجا می موندم می
کشتمش.

از حجره بیرون اومدم و در رو محکم پشت سرم
بستم، چند نفری نگاهشون به این طرف بود انگار
صدای داد و بیداد رو شنیده بودن.

توجهی نکردم و با اخم هایی درهم به سمت میدون راه
افتادم، از بخت بد قرارم با شاهو شاهین هم همینجا
بود.

به طرف ماشین رفتم و درش رو باز کردم، میخواستم
تا قبل از این که برس دست هام رو پاک کنم.

#پست_138

قبل از این که سوار بشم صدای شاهین باعث شد
مکث کنم.
_داداش؟

چقدر زود اومدی از کی اینجاایی؟
نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون برگشتم.
_منم تازه رسیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاهو نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که
چشم هاش روی دست خونیم میخ شد.
_دستت چیشده داداش؟ این خونه؟
پوفی کردم، واسه هر کاری دیر شده بود.
شاهین سریع جلو اومد و دستم رو گرفت.
_یا ابوالفضل دعوا کردی؟ با کدوم بی ناموسی بگو
من...
دستم رو عقب کشیدم.

_چیزی نیست شاهین الکی بزرگش نکن، مسئله
شخصی بود یارو خورد و تقاصش رو پس داد خون
اونه روی دستم.
جا خورده نگاهم کرد.

_کی بود آخه ما نباید بدونیم؟
شاهو قدمی جلو اومد و با چشم های ریز شده گفت:
داداش نکنه این یارو حاجی مولوی رو زدی داغون
کردی؟

چشم غره ای بهش رفتم.
_سوار شید، میگم بهتون.
شاهین نگاه متعجبی به من و شاهو انداخت و سوار
ماشین شد.

ماشین رو روشن کردم راه انداختم.
_این حرفایی که میزنم نمی خوام به گوش هیچ احدی
برسه جفت زبوناتون رو می برم می ندازم کف
دستتون فهمیدید؟

شاهو از بین دوتا صندلی سرش رو نزدیک آورد.
_بگو دیگه داداش ترکیدم.
نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف کردن هرچی
که امروز شنیدم کردم.
مثل جفت چشم هام بهشون اعتماد داشتم و می دونستم
دهنشون قرصه.

به محض تموم شدن حرف هام شاهین محکم پشتش
رو به صندلی کوبید.

_بیشرف عوضی اصلا و ایسا منم برم یه دور
مفصل...

دستش که داشت میرفت سمت در ماشین رو گرفتم.
_بشین شاهین می خوام خودت رو از ماشین پرت
کنی پایین؟

گفتم که به حسابش رسیدم، بهش گفتم این گند و تهمتی
که به اون دوتا بچه زد رو خودش پاک می کنه بعد
گورش رو از چهار محل گم می کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاهو پوفی کشید.
_ آدم چه چیزهایی که نمیشنوه، مارو بگو عجب خری
بودیم راحت حرف یارو رو باور کردیم بیچاره اون
دوتا بچه.
ماشین رو که دم قهوه خونه پارک کردم متوجه آراز و
آشوب شدم.

#پست_139

شاهین با تعجب گفت: این دوتا این جا چیکار می کنن؟
سرم رو به دو طرف تگون دادم و از ماشین پیاده
شدم.
آشوب و آراز سریع به سمت اومدن.
شاهین کنارم ایستاد و بهشون گفت: اینجا چیکار می
کنید بچه ها؟
نگاه جفتشون روی دست های خونی من قفل بود،
لعنتی به خودم فرستادم پاک یادم رفته بود.
_ ک... کشتیش؟
نگاهم رو به صورت رنگ پریده ی آشوب دوختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبل از این که جوابی بدم شاهو گفت: آره فردا هم
خاک سپاریشه تشریف بیارید باقله پلو می دیم.
آراز با اخم نگاهم کرد.
_به همه گفتید؟

شاهین سریع گفت: نه جوجو فقط ما سه تا خبر داریم
نترس، از فردا همه چیز حله بگو بینم این جا چیکار
می کنید؟

نگاه سرگردون آشوب بین ما سه تا بود.
_نگران شدیم.

شاهو با خنده گفت: نگران ما؟
پشت چشمی بر اش نازک کرد.

_چه صنمی با شما داریم نگرانتون بشیم؟
نگران بودیم امیر به خاطر ما بلایی سر اون یارو
بیاره دوباره بندازنش هلفدون، آخه بنده خدا عادت
داره به خاطر این و اون بیفته زندون.
با چشم های گرد شده نگاهش کردم.
شاهین با صورتی سرخ گلوش رو صاف کرد.
_اول این که امیر کورد نه امیر، دوم این که صنم شما
با خان داداش ما چیه؟

سوم این که زبونت رو کوتاه کن دختر اصلاً تقصیر
خودمه اومدم این چیزا رو گذاشتم کف دستت که این
جوری مارو بچزونی.
آشوب اخمی کرد خواست چیزی بگه که محکم گفتم:
همتون بس کنید، شما دوتا با شاهین برگردید خونه هوا
تاریک شده، نگران هیچی نباشید فردا خبرها به
گوشتون می رسه کاری هم نکردم که واستون دردسر
بشه.

آشوب با گیجی نگاهمون کرد.

_چیکارش کردی؟

همون طور که از کنارش میگذشتم گفتم: به درد سنت
نمی خوره شب کابوس می بینی.
صدای نفس پر حرصش رو شنیدم، بی حرف به
سمت قهوه خونه راه افتادم.

#پست_140

شاهین با غر غر برگشت که اون دوتا رو برسونه منم
با شاهو وارد قهوه خونه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی برای آقا مصطفی تکون دادم و کمی سر خم کردم.

زیر نگاه بقیه روی تخت نشستیم، اشاره ای به شاهو زدم.

_از این جناب سروانتون چه خبر؟
هنوز کله ش باد داره؟

دستی به موهای بهم ریخته ش کشید.

_ولش کن داداش زیادی لی لی به لالاش گذاشتن از
بچگی هرچی خواسته در اختیارش بوده، الان هم که
رسیده به این جا دیگه جواب سلام خودش هم نمیده
و ایسا بیاد تو محل یه دور بیچنش می فهمه روی
حرف شما نباس حرف بزنه.

سری تکون دادم.

_نمیشه بشینیم نگاه کنیم یه بلایی سر خودش و
نیرو هاش بیاد بعد بریم سراغش، آمار بگیر میان
گشت بچه های محل هواشون رو داشته باشن، بالاخره
اینام ننه بابا و زن بچه ی چشم به راه تو خونه دارن
نمیشه به خاطر بچه بازباشون نادیدشون بگیریم.
دستم روی چشمش گذاشت.

_رو چشم آقا، راستی اون ماشینی که می خواستین
جور نشد با اجازتون یه پاترول دست و پا کردم خیلی
تر و تمیزه رنگ هم نخورده فردا بگم بیارن دم خونه؟
خواستم چیزی بگم که آقا مصطفی با یه سینی چای و
قلیون به سمتمون اومد.

سینی رو از دستش گرفتم.

_دست شما درد نکه آقا مصطفی.

_انشالله چای دامادیتون.

شاهو سرخ شده دستی به صورتش کشید.

_مرسی آقا مصطفی.

ابرویی بالا انداختم.

_خبریه؟

چرا مثل دختر بچه ها سرخ و سفید میشی؟

سریع خودش رو جمع و جور کرد.

_نه بابا چه خبری داداش من غلط بکنم، اول شاهین

باید دوماه بشه ما حالا حالاها دنبال این چیزا نیستیم.

پی قضیه رو نگرفتم.

_بچه ها راجع به اسکندر خبر جدید ندارن؟

چایی رو از توی سینی برداشت.

_خیلی کلاشه براکم به نظرم خودت باس دمش رو
بچینی، خون مردم رو کرده تو شیشه مردک نزول
خور.

جدی نگاهش کردم.

_آدرسش رو واسم گیر بیارید میریم سراغش، جز این
یارو کس دیگه ای هم هست دم پر این بچه ها باشه؟
یه قلوپ از چابیش خورد و گفت: شاهین میگفت یکی
دیگه هم هست، کله گنده نیست ولی طلبکاره دیگه از
اون سمجا، میگفت دم پر دختره زیاد می پره.
اخمی کردم.

_به هفت پشتش خندیده، بدهکاره بره یقه اون دوتا
داداش رو بگیره چیکار داره به دختره.
صدای شاهین از پشتم بلند شد.

_داداش این دختره خیلی امیر، امیر میکنه ها شما
بهش رو دادی؟

#پست_141

برگشتم و نگاهی بهش انداختم.
_چرا انقدر زود اومدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی تخت نشست و شلنگ قلیون رو برداشت.
_اگه اضافیم برم، دختره تا اون جا هی می گفت امیر
فلان نکنه فلان نشه چرا چیزی نمی گی بهش؟
سر تکون دادم.

_بچه س تو این سن و سال هرچی بگی نکن بدتر
روی اون کار پا فشاری میذکنن ولش کن.
اخمی کرد.

_همچین هم بچه نیست داشت می خورد مارو.
چای رو از توی سینی برداشتم.
_می خواستی زیر و بم زندگی منو نریزی جلوش که
این جوری سنگ رو یخت کنه.
پوفی کشید.

_صد رحمت به اون آراز، پخمه س ولی خوبیش اینه
آرومه نمیره روی مخ آدم، کار اینارو راه بندازیم
زودتر برن سر زندگیشون.
نگاهی به شاهو انداختم.

_علی و سجاد و صابر کجان؟
زیر چشمی به شاهین نگاه کرد.
_علی که پیش زن و بچشه صابر هم امشب مسابقه
داره، سجاد...

پریدم تو حرفش.
_چه مسابقه ای؟
شاهین کمی به در و دیوار نگاه کرد.
_من نمی دونم.
به شاهو نگاه کردم، سریع گفت: بوکس داداش زیر
زمین!
با تعجب نگاهش کردم.
شاهین ضربه ای به گردنش زد.
_آدم فروش به صابر میگم تو لو دادی.
جدی نگاهشون کردم.
_و ایستید بینم درست شنیدم؟
منظورتون همون مسابقه های غیر قانونی زیر زمین
که نیست؟
شاهین لب هاش رو بهم فشرد.
_چرا خودشه داداش، بچه پول لازمه چند بار به منم
گفت ولی قبول نکردم.
چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و دستی به سرم
کشیدم.
_پسره ی احمق فکر کرده بچه بازیه؟
جونش رو گرفته کف دستش که چی بشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاهین آروم گفت: داداش شما خودتم قبلا تو این
مسابقه ها شرکت می...
پریدم تو حرفش.

_من هر غلطی که می کردم شما باید ادامه ش می
دادید؟

میدونی چه قدر خطرناکه اگه بلایی سرش بیاد کی
گردن میگیره؟

هیچکس! تکلیف اون خانواده ش چی میشه، هیچ
کدومتون یذره... یذره عقل ندارید تو سرتون، تقصیر
خودمه ها همه ی اینا تقصیر منه!

#پست_142

جفتشون نگاه ازم گرفتن.
نفسم رو پر صدا بیرون دادم.
_سجاد کجاست؟

این دفعه به وضوح رنگ از روی هردوشون پرید.
_خدا شاهده این یکی رو نمی دونم داداش ماهی یه بار
میاد خودش رو نشون میده میره این سری هم که خبر
اومدن شمارو شنید اومد خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تعجب نگاهشون کردم.
_ یعنی چی کجا میره پس؟
این بچه مگه خانواده نداره؟
شاهین سرش رو به دو طرف تکون داد.
_ نمی دونم والله با اینم خودت باید حرف بزنی داداش،
راستی این دوتا پسره سعید و تیموری که میگفتی چی
شدن؟
کار گیر آوردن؟
با فکری درگیر جواب دادم: نه هنوز، سابقه دارن
کسی بهشون کار نمیده.
کمی به سمت خم شد.
_ داداش پسر خاله ی ما یه تعمیرگاه داره خیلی بزرگه
خر مایه س اصلا، دوتا شاگرد درست و حسابی
میخواد که همیشه گوش به زنگ باشن نظرت چیه؟
قلیون رو به سمتش گرفتم.
_ بگیر اینو، آدرس رو واسم بفرست میگم جفتشون
برن ببینن چه جور یاست.

آشوب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به آراز که ته ماهیتابه تخم مرغ رو با نون دستمال می کشید نگاه کردم.

به نظرت کتکش زده؟
نگاهی بهم انداخت.

رو دستش خون رو ندیدی؟
سنش از رنگ بازی که گذشته خون آدم بود دیگه.
آروم گفتم: بدتر نشه قضیه آراز اون مرتیکه نره همه جا جار بزنه دوباره آبرومون بره.
دست از خوردن کشید.

اگه گذاشتی یه چیزی کوفت کنیم، بگه که اول از همه آبروی خودش...

با بلند شدن صدای در ساکت شد.
با تعجب بهش نگاه کردم، کی بود این وقت شب.
پوفی کرد و از جا بلند شد.
در رو باز کرد و وارد حیاط شد.
بعد چند دقیقه حس کردم صدای بحث و سر و صدا میاد.

فکر کردم طلبکاران سریع از اتاق بیرون پریدم.
با دیدن آرمین که مثل همیشه داشت پاچه آراز رو میگرفت سر جام ایستادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ باز چته این وقت شب هوار شدی روی ما یونجه ت
کمه؟

چشم غره ای بهم رفت.

_ تو یکی دهنت رو ببند یه چیزی بهت میگما.

آراز ضربه ای به شونه ش زد.

_ غلط می کنی چیکار اون بچه داری چه مرگته
اصلاً؟

نگاه بدی به جفتمون انداخت.

_ کدوم یکیتون راپرت منو به پلیسا دادین؟

#پست_143

دست به سینه تکیه م رو به در دادم.

_ تو مگه نگفتی به خاطر اون دختره از خلاف کشیدی

بیرون پس چرا انقدر ترسیدی؟

اشاره ای بهم زد.

_ اونش به تو ربطی نداره ببین من الان قاطیم پای سها

رو هم نکش وسط.

آراز ابرویی بالا انداخت.

_ داداشش میدونه با ناموسش می پری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

البته که نمی دونه می دونست که الان پاره بودی
بدبخت.

با خیز برداشتن آرمین سمت آراز با جیغ دویدم
سمتشون.

بشکنه دستش، این بچه کم از شر خر و طلبکارا کتک
میخورد از این مرتیکه هم باید می خورد.
همین که خودم رو انداختم بینشون، سیلی محکمی توی
صورتم خورد.

صدای ضربه انقدر زیاد بود که جفتشون بیخیال دعوا
شدن و به سمت من برگشتن.
آرمین آروم دستش رو عقب کشید.
_چته خب خودت رو می ندازی جلو من می خواستم
اونو بزنم.

دستم رو گذاشتم رو صورتم و با اخم نگاهش کردم.
_دستت بشکنه، دست اون عفریته هم بشکنه که من به
خاطرش چک خوردم انشالله داداشش بفهمه هردوتون
رو...

شاکی پرید تو حرفم.
_خب دیگه چته خونه رو گذاشتی رو سرت گفتم که
از قصد نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آراز هلش داد عقب.

_نه پس می خواستی از قصد باشه اصلا تو چیکاره
ی مایی راه به راه سر و کله ت این جا پیدا میشه چی
می خوای از جونمون؟
برو بابایی به آراز گفت.

_خوبه منم از این خونه سهم دارم چه پررو بازی هم
در میاره.

همون طور که دستم رو گونه م بود گفتم: موقع قرض
و قسط ها و طلبکار ها که میشه سهم نداری واسه این
خونه سهم داری بزنه به کمرت.
انگشتش رو به سمت گرفت.

_یه کلمه عین آدم بگید آدرس خونه من رو شما لو
دادید؟

نوچی کردم.

_من که سر کار و بارم این علاقم که صبح تا شب
خونه می خوره می خوابه یه موقع هایی هم کتک می
خوره، مگه بیکاریم واسه خودمون دردسر درست
کنیم؟

با حرص موهاش رو چنگ زد، اون سهای احمق هم
گول همین جذابیت های ظاهریش رو خورده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرمین شبیه من و آراز بود البته کمی سبزه تر من و
آراز خیلی سفید بودیم.
هر سه تامون چشم های شکلاتی و ابروهای مرتبی
داشتیم ولی حالت بینی و لب دهنمون با هم فرق میکرد
واسه من ظریف تر و دخترونه تر بود.
_پس یعنی لو دادن من کار کریم بود؟
کسی جز شماها و اون از جای من خبر نداشته که.
آراز نگاهی به صورت من انداخت و گفت: همون
رفیق شفیقت؟ چرا باس لوت بده آخه؟
دستت رو بردار ببینم دماغ و دهنت خون نیومده باشه
عجب سگ دستی هستی آرمین.
دستم رو از روی صورتم برداشتم.
صدای آرمین باعث شد دوباره توجهم بهش جلب بشه.
_گفتم که یه مدته خلاف رو گذاشتم کنار، یعنی از
همون اول هم کارای خورده پا انجام می دادم خودم
رو زیاد درگیر نمی کردم شانس گند من همون موقع
که میزنم بیرون یه مقداری از بار گم میشه اونا هم به

من شک می کنن، کم بوده ولی کریم هم خیلی کینه ای
بود، افتاد دنبالم دید چیزی نمی تونه گیر بیاره احتمالا
خودش راپرتم رو به پلیس داده.
آراز رو کمی هل دادم عقب.

_ول کن دیگه چیزی نیست یکمی کبود میشه یعد
خوب میشه خودش.

رو به آرمین ادامه دادم: تو که تو خونه ت بار نداشتی
به قول خودت خلافم که گذاشتی کنار خب چرا فرار
کردی احمق میموندی دوتا سوال جواب می کردن
میرفت پی کارش این جوری که بدتر مشکوک میشن.
پشت سرش رو خاروند.

_نفهمیدن خونه م از پشت بوم فرار کردم، چیکار کنم
خو ما هم از بچگی عادت کردیم صدای آژیر شنیدیم
فرار کنیم چه بی گناه باشیم چه گناهکار.
با تمسخر گفتم: آخی تو هم که پوستت مثل کرگدن
ناز که آدم دلش میسوزه به خدا، اگه باز جوییت تموم
شده شر رو کم کن امیر کورد تورو اینجا ببینه بد میشه
واسمون.
صاف ایستاد سر جاش.

_اول این که هنوز رد اتهام نشدید از کجا معلوم کار شما نباشه، ثانیا شما رو به امیر کورد چه ثالثا مگه من چمه؟

با ابرو اشاره ای به در زدم.

_اول این که اصلا ما لو داده باشیم می خوای چه غلطی بکنی؟

ثانیا این که صنم ما به تو نیومده فکر کن رفیقمونه، ثالثا یاروی آبجیشی بدبخت بفهمه نسلمون رو آتیش میزنه بذار حداقل دونفر زنده باشن یه خرما بیارن سر قبرت.

#پست_145

اخمی بهم کرد.

_شما دوتا فضولی نکنید نمی فهمه.
به سمت خونه راه افتادم.

_ما از جونمون سیر نشدیم هنوز، در ضمن فقط کلاغ های کور محل خبر ندارن از این قضیه دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره قبرت رو بکن تو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ضربه محکمی به در حیات زد و گفت: من پوست شما
دوتا رو می کنم و ایستا فقط.
برو بابایی بهش گفتم و به آراز اشاره زدم بیاد تو.
_هار شده یه وقت از ترس نیاد این جا کنگر بخوره
لنگر بندازه.
آراز اومد داخل خونه و در رو بست.
_به ما چه بابا ولش کن.
همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم تا روی
صورتم یخ بذارم با جدیت گفتم: الان برات مهم نیست
این پسره با سها ازدواج کنه یا نه؟
شونه ای بالا انداخت.
_نه به من چه اصلا لق هردوشون.
در حالیکه سعی می کردم خنده م رو بخورم گفتم: می
دونستی اینا رسم دارن اگه داماد بمیره بر دار داماد باید
دختره رو بگیره؟
با خیال راحت از دروغ گنده ای که گفتم در یخچال
رو باز کردم، بعد از چند لحظه صداش بلند شد:
راست میگی آشوب؟
با رنگ پریده داخل آشپزخونه پرید.

جدی سرتکون دادم: آره دیگه می دونی که رامین چه
شغل شریف و خطرناکی داشته بلایی سرش بیاد تو
باید دختره رو بگیری.

آراز به شدت از سها بدش میومد.
با ترس گفت: حالا چیکار کنیم آشوب؟
یخ رو با احتیاط روی صورتم گذاشتم.
_هیچی دیگه باس احتیاط کنی یا نگیره یا نمیره!
ضربه ای به سرش زد.

_حاضرم پیش مرگش بشم به قرآن.
خنده م گرفت.

_نمیری بدبخت شوخی کردم بابا این بنده خداها از این
رسم ندارند که.

با اخم ضربه ای به پشتم زد.

_اون چکی که خوردی حلاله باشه، آدم سر چیزی
به این وحشتناکی شوخی می کنه آخه؟
پشت سرش راه افتادم.

_این لکه ننگ رو ول کن آراز به نظرت فردا چه
خبره؟

امروز می گفتن تکلیف همه چیز فردا مشخص میشه.
سرش رو خاروند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نمی دونم والله فردا قرارم دارم، ولش کن می مونم
خونه ببینم چه خبره با تو کاری نداشته باشن یه وقت.

#پست_146

اخمی بهش کردم.
_خجالت نمی کشی هرروز با یه نفری ناموس سرت
نیست؟

چپ چپ نگاهم کرد.
_بابا من نوک انگشتمم بهشون نمی خوره اصلا هیچ
حسی بهشون ندارم ماشین دارن پول دارن میریم
بیرون عشق و حال بعد میایم خونه، خدا شاهده اگه تا
الان من غلطی کرده باشم، اصلا انگار نسبت بهشون
بی حسم نمی دونم چی تو من میبینن عاشقم میشن این
جوری پول خرج می کنن.

همون طور که به سمت اتاق میرفتم گفتم: عاشق اون
هیكل لاغر مردنیت شدن حتما، فقط قیافه داری خدا
شاهده من اگه خواهرت نبودم نگاهت هم نمی کردم.
_مچکرم از این همه محبتی که نسبت به من داری،
اشک هام بند نمیاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در رو بستم و جوابش رو ندادم.
خودم رو پرت کردم روی رختخوابم که همیشه وسط
اتاق پهن بود.
می خواستم زودتر بخوابم که واسه فردا سر حال
باشم.
حال دیگه یه کار خوب داشتم باید حسابی مواظب
رفتارم میبودم.
آقا جهان گفته بود صبح زودتر برم که بهم یاد بده چه
جوری اون شکلکای خوشگل و مینی رو توی فنجون
قهوه میکشه.
رها میگفت خانواده آقا جهان اینا خیلی پولدارن و
برادر بزرگش شرکتشون رو اداره میکنه ولی آقا
جهان به این کار علاقه نداشته و بدون توجه به
مخالفت های خانواده ش واسه خودش یه کافه شیک و
نقلی میزنه.
خانواده ش و مخصوصا برادرش هر چند وقت
میرفتن کافه تا آقا جهان رو مجبور کنن برگرده ولی
اون زندگی ساده الانش رو دوست داشت و حاضر به
برگشتن نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرچند توی این چند روز که من اون جا بودم خانواده
ش نیومده بودن ولی خیلی دوست داشتم ببینمشون،
هیچوقت نمی تونستم درک کنم چرا آقا جهان باید از
اون زندگی و مال و منال می گذشت تا یه کافه باز کنه
و خودش رو توی پایین شهر خفه کنه!
اون روز می خواستم همه ی این هارو واسه ی امیر
کورد تعریف کنم شاید اون می تونست دلش رو
حدس بزنه.

هرچند مطمئنم به نصف حرف هام نرسیده از ماشین
بیرونم می کرد، آخه خیلی بی حوصله و کم حرفه،
تازگی ها متوجه شدم اصلا حوصله آدم هایی مثل من،
یعنی آدم های پر حرف رو نداره.
انقدر مشغول فکر کردن به این چیزها بودم که کم کم
خوابم برد.

#پست_147

سرم رو از پشت میز بیرون بردم و به در کافه نگاه
کردم، آقا جهان تازه اومده بود کافه صبح که اومدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کامی در کافه رو باز کرده بود و از آقا جهان خبری نبود.

رها و مهتاب که او مدن خیلی تعجب کردن انگار اولین بار بود که آقا جهان انقدر دیر به کافه میومد. با دیدنش صاف ایستادم سر جام، بر خلاف همیشه اخم هاش توی هم بود.

_سلام آقا جهان.

سری تکون داد.

_سلام آشوب، میرم اتاق به کامی بگو بیاد کارش دارم.

سریع چشمی گفتم و به سمت اتاق استراحت که پشت کافه بود راه افتادم.

_کامی آقا جهان گفت برو اتاق اون ور کارت داره. مهتاب سریع پرسید: نگفت چرا دیر اومد؟ شونه ای بالا انداختم.

_نه قیافه ش حسابی تو هم بود جرأت نکردم چیزی بپرسم.

کامی با تعجب گفت: ای بابا یعنی چی من برم ببینم چه خبره.

رها بلند شد و گفت: بچه ها بریم بیرون کسی نیست یه وقت مشتری میاد.

سری تگون دادم و همراهشون بیرون رفتم. سرکی به اتاق آقا جهان کشیدم چیزی معلوم نبود، حسابی کنجکاو شده بود، یعنی مربوط به خانوادشه؟ یکی از مشتری ها قهوه سفارش داد، رها سریع قهوه رو درست کرد و چون کامی نبود داد دست من تا براش ببرم.

یه آقای تنها روی صندلی نشسته بود و سرش حسابی توی کتاب بود قهوه رو جلوش گذاشتم و بدون زدن هیچ حرفی به سمت بچه ها رفتم.

رها با خنده گفت: چند بار بگم دختر خوب یه لبخندی چیزی به مشتری بزن بعد ازشون بپرس چیز دیگه ای میل ندارن، خوب شد سرش پایین بود ندید اون جوری اخم کردی.

چینی به بینیم انداختم.

_چیز دیگه ای می خواست از اول میگفت دیگه. سرش رو به دو طرف تگون داد و چیزی نگفت.

از سر صبح که اومده بودم هیچ کدوم راجع به کبودی
روی گونه م که سعی کرده بودم با کرم کمرنگش کنم
چیزی نگفتن.

#پست_148

واقعا آدم های با شعوری بودن اگه دوستای خودم
بودن تا ته و توی قضیه رو در نمیآوردن بی خیال
نمی شدن.
نیم ساعتی گذشت.
توی این زمان کار چند تا مشتری رو راه انداختیم.
بالاخره آقا جهان از اتاق بیرون اومدن.
با تکون دادن سری با همون صورت در هم از کافه
خارج شد.
به محض بیرون رفتنش هر سه تامون به سمت کامی
هجوم بردیم.
_وای کامی چیشد آقا جهان بهت چی گفت؟
پوفی کشید و مارو از سر راهش کنار زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بنده خدا مثل این که حال مادرش زیاد خوب نیست،
بیمارستانه یه هفته ای کافه رو سپرد دستم گفت بتونه
میاد یه سر بزنه.

رها آروم گفت: آخی بنده خدا واسه همین انقدر
ناراحت بود؟

شونه ای بالا انداختم.

_امیدوارم هر چه زودتر حال مادرشون خوب بشه.
با صدای باز شدن در سریع از جا بلند شدم تا برم
سفارش بگیرم.

همین که سرم رو بالا گرفتم با آزار که نفس نفس میزد
چشم تو چشم شدم.

با دیدنم اشاره کرد به سمتش برم.

هم تعجب کردم و هم نگران شدم.

رو به مهتاب گفتم: عزیزم من داداشم اومده مثل این

که کارم داره حواست به مشتری ها هست؟

کمی سرک کشید تا آراز رو ببینه.

_آره برو خیالت راحت باشه.

سریع به سمت آراز که پشت میز گوشه ی کافه نشسته
بود رفتم.

همین که نشستم با هیجان خم شد سمتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_وای آشوب نمی دونی چیشده تا این جا دویدم فقط
بهت خبر برسونم.
موهام رو پشت گوشم زدم.
_خب چرا زنگ نزدی؟
چپ چپی نگاهم کرد.
_من که گوشی ندارم گیج، اول یه مشتلقی چیزی بده
بعد.
سرم رو بالا انداختم.
_اگه نمیگی برم پی کارم، واقعا فکر می کنی تو این
دنیا چیزی واسه من انقدر مهمه که بابتش مشتلق بدم؟

#پست_149

حتی یه ذره هم از هیجانش کم نشد.
_راجع به امیر کورده!
این دفعه کمی کنجکاو شدم و منم خم شدم سمتش.
_خب!
آروم روی میز کوید.
_وای من نمی دونم چه قدرت و ابهتی داره این یارو
با مولوی چیکار کرد که امروز اومد دور میدون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اعتراف کرد ما ازش هیچی ندزدیدیم و همه ش اشتباه
خودش بوده!

تازه بچه ها میگویند سر و صورتش هم کبود بود.
چشم هام گرد شد.

_جدی میگی آراز؟

تند تند سر تکون داد.

_شک داری زنگ بزن از شهره بیپرس آنتن محله تا
الان خبر بهش رسیده، میگویند حسابی تریپ شرمندگی
برداشته و بابت تهمتی که زده معذرت خواهی کرده.
صورتش کمی پوکر شد.

_شاید باورت نشه تو راه که میومدم چند نفر بهم سلام
کردن.

لبم رو بهم فشار دادم.

_به نظرم بیشتر از اینا حقش بود، حیف دلم واسه زن
و بچه ش سوخت.

سرش رو بالا انداخت.

_نگران نباش بچه ها می گفتن که گفته این هفته مغازه
ش رو جمع می کنه بر می گردن محلشون دیگه نمی
خواد این جا بمونه.

یکه خورده گفتم: یعنی این هم کار امیره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به پشت سرم انداخت.
_حتما دیگه دمش گرم خیلی مرده خداییش، میگم
_آشوب این دخترا اون پشت ایستادن همکارات هستن؟
_چشم غره ای بهش رفتم.
_آدم باش تو محل کارم شر درست نکن.
_چشم هاش رو گرد کرد.
_به خدا اگه من کاری داشته باشم خودشون دارن با
_چشم هاشون منو می خورن واسه همین تعجب کردم.
_ابرو هاش رو بالا انداخت.
_باور نمی کنی؟
_سر تکون دادم.
_چرا می کنم، پسر رو کی گفته انقدر خوشگل باشه
_یه دست به سر و روت بکشم میتونم شوهرت بدم، بلند
_شو برو توقف بی جا مانع کسب است مزاحم من نشو.
_تک سرفه ای کرد.
_اتفاقا الان می خوام برم باشگاه، امیر کورد گفت برم
_ببینمش واسم کار جور کنه.
_یه جورایی دلم گرم شد.
_خداروشکر، پاشو برو دیر نکنی راستی چیزی می
_خوری برات بیارم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون طور که از جا بلند میشد گفت: نه قبل این که
بیام یه فلافل زدم، ساعت چند تعطیل میشی پیام
دنبالت؟

از جا بلند شدم و صندلی رو درست کردم.
_ معلوم نیست، این بچه های گله همیشه همین دور و
ور اتراق می کنن میگم برسونن.

#پست_150

خنده ش گرفت.
_عجب رویی داری تو بچه نوچه هات که نیستن.
پشت چشمی نازک کردم.
_از امیر دستور گرفتن مواظب من باشن!
ادام رو در آورد.
_چه امیر، امیری هم راه انداخته بی حیا.
دستی واسه دک کردنش تکون دادم و به سمت بچه ها
راه افتادم.
مهتاب با ابروهای بالا پریده گفت: این پسر خوشگله
داداشته؟ نگفته بودی کلک.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خنده م گرفت، همیشه با آراز این مشکل رو داشتیم
خیلی شبیه هم بودیم و آراز به عنوان پسر واقعا
خوشگل بود هر چند کمی ریزه میزه بود ولی هر جا
می رفتیم چشم چند تا دختر دنبالش بود.

_آره داداشمه چشم هات رو درویش کن دختر جون
خودش صدتا صاحب داره.
رها آروم خندید.

_ماشالله خانوادگی بامزه اید آشوب یه سوال بپرسم؟
سر تکون دادم.

پایین مو هام رو آروم کشید و گفت: چرا مو هات رو
قرمز میکنی؟

کامی که تازه از اتاق استراحت بیرون اومده بود
گفت: راست میگه منم چند بار می خواستم ازت
بپرسم.

لبخندی زدم.

_هم بهم میاد هم یه خورده سنم رو بیشتر نشون میده،
آخه نیگا من نزدیک بیست سالمه همه فکر میکنن
شونزده سالمه صورتم خیلی بچه گونه س ریزه هم
هستم دیگه بدتر.

کامی سر تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حق داری خداییش، خب خانوم قرمزی پاشو بیا این
جا بهت بگم با این اسپرسو ها چیکار کنی آقا جهان که
نیست برگشتی بیخ ریش خودم.
سریع به سمتش رفتم، واقعا این کار رو دوست داشتم
بهم آرامش میداد.

یک ساعتی با هم سر کار کردن بودیم چند بار
خرابکاری کردم و هربار برعکس انتظارم خودش با
آرامش جمعش کرد.

از بس از بچگی با کوچیک ترین خطایی با بدترین
واکنش ها مواجه شدم این رفتارها برام عجیب بود.
بعد از این که حسابی به همه چیز گند زدم تا یاد بگیرم
از جا بلند شد و به سمت پیانوی گوشه کافه رفت.
یه جا نشستم و با دستی که زیر چونه م گذاشته بودم
شروع به سر تگون دادن کردم.

این فضا انگار منو از خود واقعیم دور می کرد از
همیشه آروم تر بودم، واقعا همه چیزش آرامش بخش
بود.

بوی قهوه، نوای پیانو، صمیمیت بین بچه ها انگار می
خواست منو از پوسته ی اون دخترک بداخلاق بیرون
بکشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند ساعتی مشغول کار بودم که حس کردم گوشیم
توی جیبم لرزید.
گوشیم رو از توی جیب لباس فرم در آوردم و
صفحه ش رو باز کردم.

#پست_151

امیر کورد بود!
نوشته بود جلوی کافه س اگه کاری ندارم برم بیرون.
سریع از جا بلند شدم و رو به کامی گفتم: میشه چند
دقیقه برم بیرون یکی از آشناهامون اومده کارم داره.
چشم هاش رو ریز کرد.
_ داداشت؟
سر بالا انداختم.
_ نه امیر کورد همونی که بار اول اومدم همراهم بود.
ابرو هاش پرید بالا.
_ اوه یادم اومد باشه برو.
بیخیال در آوردن پیش بند بامزه ای که تتم بود شدم و
سریع به سمت خروجی راه افتادم.
چند لحظه به اطراف خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای بوق ماشینی نگاهم به اون طرف
خیابون کشیده شد.
امیر کورد با یه پاترول مشکی منتظرم بود.
هر بار با یه ماشین جدید میومد!
سریع به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم.
سلام جناب شیره کر.
نگاهی بهم انداخت حس کردم خنده ش گرفت.
علیک سلام این چیه پوشیدی.
نگاهی به پیش بند گل منگولیم انداختم.
سلیقه کامیه دیوونه مارو منتر خودش کرده حالا
واسه خودش رنگش مشکیه واسه ما بنفش سفارش
داده، هرکی هم می بینه خنده ش میگیره با این
شکلکای مسخره ش ولی بامزه هم هست این رنگش
هم به من میاد مگه نه؟
کلافه سرش رو تکون داد.
باشه، اومدم راجع به یه چیز دیگه باهات حرف
بزنم.
با سرتقی گفتم: خب زنگ می زدی از پشت گوشی
می گفتی بگو اومدی خودم رو ببینی دیگه.
با تاسف نگاهم کرد.

_باید حضوری باهات حرف می زدم.
_ابرویی بالا انداختم و صاف نشستم.
_خب بفرمایید آقا امیر.
چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد به رو به رو خیره شد،
متاسف تر از این نمیشد انگار.
_اول این که می خوام بدونم به جز اسکندر طلب کار
دیگه ای دارین؟
همین چند روزی میرم سراغش خواستم بدونم کس
دیگه هم هست باهاش حرف بزنم.
بی توجه به ژستی که گرفته بودم دوباره خودم رو به
صندلی کوبیدم.
_خب سوال دومت چیه؟
_نوچی کرد.
_تو اول اینو جواب بده می رسیم بهش.
_چینی به بینیم انداختم.
_شخصی باشه جواب نمیدما.
_دوباره خنده ش گرفت.
_حرف بزن ملوچک من کلی کار دارم معظلم کردی.

#پست_152

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهی کشیدم.

_مزاحم؟

سر تکون داد.

_مزاحم نیستی چون من خودم وقتت رو گرفتم.

منتظر جوابم.

با انگشتم خط های فرضی روی شلوارم کشیدم.

_یه نفر دیگه هم هست اسمش داووده، اون اندازه

اسکندر قدرت و نوچه نداره ها یعنی اصلا شخص

خاصی نیست ولی خیلی آدم حریص و دندون گردیه،

اون اوایل خب ما این طلب هارو قسط بندی کردیم کم

کم داشتیم خودمون رو جمع و جور می کردیم که کار

من یه کم تق و لق شد پول کم آوردیم نتونستم قسط ها

رو کامل بدیم تا وقتی که اون یارو حاجی مو...

_اسمش رو به زبون نیار!

با شنیدن صدای تیز و محکمش چند لحظه مکث

کردم.

_خب تا وقتی که اونی که نباید اسمش رو بیارم اومد،

یه مدت بهمون کمک کرد ولی وقتی اونی که نباید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اسمش رو بیارم رفت دیگه کاملاً بدبخت شدیم چون
اونی که نباید اسمش رو بیارم به همه گفته بو...
_می فهمم داری راجع به کی حرف می زنی میشه
انقدر تکرارش نکنی؟
شونه ای بالا انداختم.
_آخه خودت گفتی اسمش رو نیارم.
چشم هاش رو محکم بست.
آروم خندیدم.
_خیلی رو اعصابم؟
چشم هاش رو باز کرد و بهم خیره شد.
_خدا یه چیزی می دونست تورو گذاشت جلوی راه
من، حتما صبرش هم بهم داده دیگه.
لبم رو کمی غنچه کردم.
_می دونی امیر من زیاد آدم پر حرفی نیستم فقط انقدر
توی زندگیم آدم کم بود که تا یکی رو پیدا می کنم دلم
می خواد از همه چیز واسش حرف بزنم.
کمی مکث کرد خواست چیزی بگه که پشیمون شد.
نگاهم رو به سقف ماشین دوختم.
_بعد از اون قضیه ی تهمت ها آراز هم از کار بیرون
کردن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منم که حقوق درست و درمون نمی گرفتم جفتمون آس
و پاس شدیم کم کم پاشون به خونه باز شد هرروز
میومدن دنبال پولشون هم منو تهدید میکردن هم آراز
رو، آراز انقدر بهش فشار اومد که رفت تو کار
خلاف به زور تونستم راضیش کنم بی خیال شه داشت
دنبال کار میگشت که سر و کله ی شما تو زندگیمون
پیدا شد.

دستش رو فرمون مشت شده بود با اخم گفت: اون
یکی داداشت کدوم گوری بود؟

#پست_153

لبم رو بهم فشار دادم.
_اون خودش فراری بود یه شناسنامه جعلی هم واسه
خودش جور کرد و اسم و فامیلیش رو عوض کرد تا
کسی نتونه گیرش بندازه.
فرمون رو بین دست هاش فشار داد.
_ای لاکردار.

کلافه شده بودم سریع بحث رو عوض کردم.
_راستی کار آراز چی شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با همون اخم و تخم جواب داد: فرستادمش پیش شاهین
یه فروشگاه داره چهارتا خیابون بالاتر از چهار محل
لباس و کت شلوار مردونه می فروشه حقش هم
خوبه.

لبخندی زدم و خم شدم سمتش.

_واقعا ازتون ممنونم.

برگشت و نگاهی بهم انداخت، هیچوقت بیشتر از چند
ثانیه به آدم خیره نمیشد ولی این دفعه نگاهش طولانی
تر شد، نفسم تو سینه حبس شد!

نگاه خیره ش کم کم رنگ عصبانیت گرفت، با تعجب
نگاهش کردم.

_ببینم این کبودی چیه روی گونه ت؟

گیج شده نگاهش کردم.

حواسم سر جاش برگشت، وقتی خم شدم سمتش
چشمش به اون طرف صورتم که سمت در بود افتاد.
کمی خودم رو عقب کشیدم و مشغول بازی با انگشت
هام شدم.

_خوردم به در.

این دفعه اون کمی به سمتم خم شد.

_کدوم دری دست در آورد زد تو صورتت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم رو ازش دزدیدم.
_داداشم.

صداش متعجب شد.
_آراز؟

با اخم نگاهش کردم.
_معلومه که نه، آرمین.

محکم چشم هاش رو بست.

_بی شرف، دست رو زن بلند می کنه.

من دستم به این برسه دست و پاش رو بهم گره می
زنم بی غیرت.

لبم رو گاز گرفتم، به روزی فکر می کردم که امیر
رابطه بین سها و آرمین رو بفهمه قیامت به پا میشد.
برای عوض کردن بحث آروم گفتم: خب سوال دومت
چی بود؟

شیشه ماشین رو داد پایین.

_کلاس چندمی تو؟ از کی مدرسه رو ول کردی؟
چشم هام گرد شد و با حرص نگاهش کردم.

_داری مسخره م می کنی؟

با همون اخمی که روی صورتش بود بهم نگاه کرد.
_چی میگی بچه مسخره چرا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم رو به دو طرف باز کردم و گفتم: چون من بچه
مدرسه ای نیستم!

درس رو تموم کردم دیپلم گرفتم ولی دانشگاه نرفتم
الان هم نزدیکه بیست سالمه.
نگاه ناباوری بهم انداخت.

_میرم از داداشت می پرسما راستش رو بگو.
از عصبانیت نفسم گرفت، با اخم غلیظی روم رو
ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.
همیشه روی قیافه و هیکلم حساس بودم چون خیلی
بیبی بودم اذیت می کردن ولی فکرش هم نمی کردم
اون واقعا منو تا این حد بچه ببینه.
حتی یکی از دلایلی موهام رو قرمز میکردم این بود
که کمی سنم رو بالاتر نشون بده.
پوفی کرد.

_یه ذره بچه قهرم میکنه آخه اخلاقت هم بچه گونه
س.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_مگه مریضم دروغ بگم.

نوجی کرد.

_حق بده آخه سها رو نگاه کن مگه چه قدر ازت

بزرگتره دو برابر تو قد داره.

لب هام رو بهم فشار دادم.

_خوشم نمیاد با کسی مقایسه بشم در کل شما

خانوادگی درشتید خودت رو نیگا، ما هم خانوادگی

کوچیکیم.

سری تکون داد.

_باشه بچه جون بگو ببینم رشته ت چیه؟

_انسانی.

جدی نگاهم کرد.

_فردا زودتر کار رو تعطیل کن یا خودم یا آراز یا

بچه ها رو می فرستم برید کتاب بخرید واسه تست

زدن، از سال دیگه برو همین دانشگاهی که سها درس

می خونه.

ته دلم کمی گرم شد دستی به مو هام کشیدم و آروم

گفتم: نمی تونم که پس کارم چی میشه؟

طلبکارا هم هستن آراز تنهایی نمی تونه.

_من هستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای محکمش باعث شد عمیق نگاهش کنم.
_شیفی برو کافه لازم نیست همه ی وقتت رو بری
سرکار بقیه ش رو بشین تو خونه تست بزن.
زیر زیرکی گفتم: روح بابام در شما حلول کرده؟
با تعجب گفت: چی میگی بچه؟
بالجباری سر بالا انداختم.
_مگه بابامی خرجمون رو بدی من نیاز به درس و
مشق ندارم کار می کنم طلبامون رو میدم تهش اگه
تونستم میرم دانشگاه.
_در این مورد نظری نخواستم فقط بهت اطلاع دادم
تو بچه ای نمی فهمی من صلاحتون رو می خوام
قرار هم نیست زیر دین من باشید.
شونه ای بالا انداختم.
_خودم بهتر از هرکسی صلاحم رو می دونم حالا اگه
اجازه بدین من برم کامی گفتم کارم داره.
دستی به موهای کوتاهش کشید.
_یعنی چی کامی کامی راه انداختی یه آقا بذار کنارش،
تو سن و سال شما اصلا این چیزا رسم نیست؟

#پست_155

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیر لبی آروم گفتم: خیلی نگرانی خواهر خودت رو
جمع کن.
فکر نمی کردم بشنوه چی گفتم ولی با یه حرکت سریع
به سمتم برگشت.
_ نفهمیدم چی گفتی؟
حرفی نزدم.
خودش رو جلوتر کشید.
_ با توام راجع به خواهر من چی گفتی؟
میخوای حرفی بزنی اول تو دهنِت مزه کن بچه.
با اخم سرم رو جلو کشیدم.
_ چیه می خوای بزنی پهلوون؟
با نفس عمیقی خودش رو عقب کشید.
_ حیف، حیف که زنی!
حالم بهم می خورد وقتی می دیدم با اون همه گندی که
سها بالا آورد همه پشتش بودن.
با اعصابی خراب گفتم: زن نیستم و دخترم.
نگاهش چند لحظه مات شد.
_ خیلی بی شرمی بچه.
برگشتم و به در ماشین تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چرا مثل فیلم های حماسی حرف میزنی، دور و
زمونه همین شده جناب شیره کر بخوای نخوای
خواهرتم یکیه لنگه ی من، خوشم نمیاد کسی الکی بهم
گیر بده اگه می خوای زبونم سر جاش بمونه پس اذیتم
نکن.

خم شد و با یه حرکت سریع در ماشین رو باز کرد.
قبل از این که بیفتم صاف نشستم سر جام.
_پیاده شو حرف هام باهات تموم شده، از همون اول
هم باید می رفتم سراغ آراز.
با قهر از ماشین پیاده شدم.

_حرف حق مثل ته خیار تلخه شما جای این که تلخیش
رو روی سر من خالی کنی چشم هات رو وا کن
خوب به اطرافت نگاه کن، عزت زیاد جناب داروغه.
محکم در رو بستم و با قدم های سریع وارد کافه شدم،
اگه آراز الان این جا بود بهم می گفت تو یه گربه
کوره ی واقعی هستی.

کامی با دیدن اخم های درهم با خنده گفت: چیه
گوشت رو کشید؟
چپ چپی نگاهش کردم.

نه من لپش رو کشیدم بابت گوگولی بودنش ازش
تشکر کردم، عصبانی شد.
با خنده سر تکون داد.
خب حالا تو چرا انقدر ناراحتی دختر؟

#پست_156

روی صندلی نشستم و چیزی نگفتم، نمی خواستم
خودم رو گول بزنم ولی انگار نمیشد، این مرد بدجور
رویا می نداخت توی سر آدم، یعنی منم می تونستم
برم دانشگاه وکیل بشم و به آرزو هام برسم، یاد روزی
افتادم که دور از چشم آراز یواشکی رفتم واسه کنکور
امسال ثبت نام کردم می دونستم همیشه ها ولی انگار
همین جوری دلم خوش بود بهش.
چونه م رو روی دستم گذاشتم و به بخار قهوه توی
فنجون خیره شدم.
_کامی؟
_هوم؟
زیر چشمی نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_میشه تو با آقا جهان حرف میزنی من از این به بعد
شیفتی کار کنم یعنی کل روز رو سرکار نباشم؟
سرش رو بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد.
_چرا؟

_می خوام درس بخونم خودم رو واسه کنکور آماده
کنم، وقتم کمه.

سرش رو به دو طرف تگون داد.
_آفرین دختر خوب می خوای چیکاره بشی؟
اخمی بهش کردم.
_وکیل.

ابرو هاش بالا پرید.
_او هو، پس باید خیلی تلاش کنی که، باشه خودم با آقا
جهان حرف میزنم ساعت شیفتت رو هم یه جوری می
ذارم راحت باشی.
لبخندی بهش زدم.

_ممنونم، جبران می کنم.
چشمکی بهم زد.

_احتمالا تا چند ماه دیگه به خاطر چک های برگشتی
بیفتم زندون قول بده وکیل شدی منو از اون تو بیاری
بیرون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خنده سر تکون دادم، فکر کنم اول باید به داد کل
خاندان خودمون می رسیدم.

#پست_157

خانواده ی پدریم کلا آدم های کلاشی بودن هم ما و هم
اونا علاقه ای برای ادامه رابطه با هم نداشتیم.
چند ساعت آخر رو کمی دور خودم چرخیدم و به
کارها رسیدم، همه ی فکرم مشغول رفتن به دانشگاه
بود.

امیدوار بودم بتونم یه جای خوب با رشته ای که
دوست دارم قبول بشم من درسم عالی بود، اگه می
تونستم آراز رو مجبور کنم باهام ریاضی کار کنه
مطمئنم می تونستم قبول بشم.
بعد از اتمام ساعت کار لباسم رو در آوردم و کیفم رو
برداشتم.

رها مهتاب دستی برام تکون دادن.
هرچی گشتم نتونستم کامی رو پیدا کنم حتما یواشکی
رفته بود پشت کافه سیگار بکشه.
شونه ای بالا انداختم و به سمت خیابون راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به اطرافم انداختم.
برخلاف همیشه کسی نبود.
پوفی کشیدم و منتظر تاکسی موندم، چند دقیقه ای
بیشتر طول نکشید که یه پراید جلوم ترمز کرد.
کمی خم شدم سمت شیشه.
_تا چهار راه بعدی چند می گیری؟
چشم هاش رو ریز کرد.
_بشین صلواتی می برم.
چشم غره ای بهش رفتم.
_به روح ننه ت صلوات بفرستم؟
چشم هاش گرد شد.
_من سعیدم امیر کورد فرستاده آمار رفت و آمادت رو
داشته باشم.
لبم رو محکم گاز گرفتم، خدا مرگم بده فکر کردم
مزاحمه.
سوار ماشین شدم و زیر لب غر زدم: خب زودتر می
گفتی.
اخمی کرد.

_ببخشید دیر جنبیدم باعث شدم شما فحش بخوری
موندم چرا خان داداش منو فرستاد مواظب جنابعالی
باشم ماشاءالله خودت...
پریدم تو حرفش.

_خان داداشت می دونه با دختری که فرستاده مراقبتش
باشی این مدلی حرف می زنی؟
دستش رو روی فرمون مشت کرد و ساکت شد.
_هرجا باید بییچم بگو آدرس رو دقیق بلد نیستم.
دست به سینه تکیه دادم به صندلی و چیزی نگفتم.
با رسیدن به چهار محل یه گوشه ایستاد.
_خب کدوم وری برم؟
اشاره ای به کوچه باریک رو به رو کردم.
_این کوچه برو داخل بییچ دست چپ اولین کوچه
دست راست.
بی حرف راه افتاد سمت آدرسی که گفتم، حتی سرش
بالا نیومد نگاه کنه.

#پست_158

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به آدرسی که گفتم رسیدیم، با دیدن کوچه ی باریک و طولانی که هیچ راه دور زدنی نداشت لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_ممنون، سلام منو به آقاتون برسون بهش بگو فردا خودش بیاد دنبالم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

_شیطونه میگه... استغفرالله، ته این کوچه جای دور زدن داره؟

سرم رو بالا پایین کردم.

_نه باید کل راهی که اومدی رو دنده عقب بری. چشم هاش گرد شد.

_چرا زودتر نگفتی همون سر کوچه نگه دارم بچه. با لبخند شونه ای بالا انداختم و به سمت خونه راه افتادم.

همه ی دور و وریاش عین خودش بداخلاق بودن. کلید انداختم و در خونه رو باز کردم.

با دیدن کفش های آراز نفس راحتی کشیدم.

چند تا ضربه به در زدم و بعد از چند ثانیه وارد شدم. عادتمون بود، هر وقت یکیمون خونه تنها بود اون یکی قبل از ورود باید در میزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نیا تو چادر سرم نیست حاجی.
کیفم رو به سمتش پرت کردم و گفتم: تو چرا سرکار
نیستی مگه نگفتی امیر کورد واست کار جور کرده؟
شام پختی؟
نوچی کرد.

_از فردا صبح شروع میشه امروز رفتیم با محل کار
آشنا بشیم، این یارو شاهین خیلی گیره یه خورده هم
بداخلاقه ولی آدم خوبی به نظر میاد خدا کنه از این جا
اخراج نشم.
آهی کشیدم.

_اینایی که میگی به من چه؟
من شام می خوام.
خنده ش گرفت.

_منو بگو دارم تو گوش کی یاسین می خونم کته
درست کردم رو گاز خورشید دیشبم تو یخچاله گرم
کن بخور.
لبخندی بهش زدم.

_قربون داداش کد بانوم برم من.
پشت سرم راه افتاد توی آشپزخونه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_راستی آشوب امروز امیر کوردیه چیزایی می گفت.

خورشت رو از تو یخچال در آوردم و روی گاز گذاشتم.

_راجع به چی؟

_دانشگاه رفتنت.

چند لحظه مکث کردم و به سمتش برگشتم.

_خب می دونی من چندان مایل نیستم آراز اگه می خواى شيفتت رو كم كن درس بخون تو جاى من برو دانشگاه همیشه درست هم از من بهتر بود، كلا به نظرم اشتباه كردم كنكور امسال ثبت نام كردم كاش جاى من تو اين كار رو مى كردى.

#پست_159

دستش رو جلو آورد و ضربه ای به پیشونیم زد.

_ای کلک مگه ثبت نام کردی؟

عین چی دروغ میگیا فلفل، من كه مى دونم دوست دارى درس بخونى وكيل بشى.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پسر رو چه به درس خوندن بابا از همون اول باید می
رفتم پی یه حرفه ی درست و حسابی من دو شیفت
توی فروشگاه کار می کنم تو راحت درس بخون،
حداقل یکمون به جایی برسه.
زبونم رو آروم گاز گرفتم.
_گفتم که واسم مهم نیست.
خنده ش بیشتر شد و ته موهام رو کشید.
_چرا انقدر تخیسی بچه، بیچاره شوهرت.
اخم کردم.
_از سرشم زیادم.
چشم هاش گرد شد.
_باشه دوباره بحث راه ننداز.
کی میری دنبال کتاب و کلاس؟
راستی امیر کورد فردا میره با اسکندر صحبت کنه.
زیر برنج رو روشن کردم و گفتم: فردا میرم دنبالش،
میره حرف بزنه؟
دوتا بشقاب از کابینت بیرون آورد.
_آره دیگه چی کار کنه پس؟
زیر چشمی نگاهش کردم.
_ترجیح می دادم کتکش بزنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خنده سفره رو برداشت و به سمت هال رفت.
_په کم لطیف باش دختر.
چینی به بینیم انداختم و قابلمه ها رو از روی گاز
برداشتتم.
غذا رو روی سفره گذاشتم و بی حرف شروع به
خوردن کردیم.

امیر کورد

بی حوصله به سعید که غر میزد نگاه کردم.
_داداش من دیگه نمیرم دنبال این دختره ها، امروز
اعصابم رو بهم ریخت می دونی مجبور شدم چند متر
تو اون خاکی و کوچه ی تنگ دنده عقب پیام؟
بهش میگم چرا نگفتی شونه بالا می ندازه و لبخند
ژکوند تحویل آدم میده حالا اینا که به کنار برگشته زل
زده تو چشم های من میگه...
صداش رو کمی دخترونه کرد و ادامه داد: به امیر
بگو فردا خودش بیاد دنبالم.
با شنیدن صداش تیموری و شاهین پقی زدن زیر
خنده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

علی سری تکنون داد و گفت: بخورم ناز و عشوه ی
تورو مستعد دختر بودن هستیا.
سعید اخمی بهش کرد.
_داداش نمی خوامی دم این دختره رو بچینی؟
با تعجب نگاهش کردم.
_مگه داری راجع به سر دسته ی مافیا حرف میزنی
زورتون به یه بچه رسیده؟
خجالت بکشید.

#پست_160

شاهین با خنده گفت: از مافیا بدتره این پرش به منم
گیر کرده ولی داداش راست میگه بچه س سنی نداره
که آدم دلش نمیاد چیزی بگه.
نگاهی به اطراف انداختم جاده خاکی بود، نصف شب
بود و هوا تاریک.
_شاهین مطمئنی شاهو گفت همین موقع ها میان؟
راستی از صابر خبری نشد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع گفت: چرا براکم بهش گفتم با امین اینا و ایسا سر
محل کشیک این مامور هارو بکشه، فکر کنم الان
دیگه برسن خیلی وقته راه افتادن.
علی تکیه ش رو به ماشین داد.

_خیلی دوست دارم بدونم چه جوری از پس این
لاشخورا بر میان تا دو دقیقه دیگه دوتا کوچه اون
طرف تر همدیگه رو به رگبار می بندن.
شاهین ضربه ای بهش زد.

_یه خدا نکنه بگو داداش منم بینشونه ها.
سعید با خنده گفت: تو قانون رفاقت ما خدا نکنه نداریم
فقط انشالله سرت بیاد جوابه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_شاهین و تیموری بلند شید با ماشین برید یه سر و
گوشی آب بدید چیز مشکوکی دیدید زنگ بزنید.
شاهین چشمی گفت و دوتایی به سمت ماشین رفتن.
گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد نگاهی بهش
انداختم، با دیدن اسم سپهر نفسم رو پر صدا بیرون
دادم.

از صبح گوشی منو سوزونده بود می خواست امشب
با ما باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من نمیتونستم قبول کنم چون خاله رو می شناختم
ترجیح می دادم اجازه ندم وارد این مسائل بشه.
گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم انداختم.
نگاهی به اطراف انداختم، این طرفا این موقع شب
پرنده پر نمیزد کسی جرأت نمیکرد پاش رو بذاره
توی این جاده خاکی، ساعت های خاصی محل رفت و
آمد انتقال بار بود.

از بخت خوب سرگرد رستمی همین امشب زده بود به
سرش که با چهارتا سرباز بیاد این جا گشت زنی.
علی زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: داداش واسه فردا
ناهار...

_برنامه دارم.

سعید آهی کشید.

_اون دختره رو می خوای ببری بیرون؟

چپ چپی نگاهش کردم.

_واسش کتاب می خرم، واسه کنکور می خواد درس
بخونه.

پوفی کرد و چیزی نگفت.

علی پشت سرش رو خاروند و سریع گفت: راستش
خانومم گفت فرداشب دعوتتون کنم خونه، انقدر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تعریفتون رو کردم می خوان ببیننتون، آشوب و آراز
هم بیان خوب میشه یه کمی تو جمعمون باشن.

#پست_161

به جاده نگاه کردم.
_چیشد به فکر اونا افتادی؟
پوفی کشید.

_عذاب وجدان خرم رو گرفته داداش بد کردیم بهشون
دوتا بچه یتیم بودن، ما هم که جاهل از روی دهن بینی
دستشون رو که نگرفتیم هیچی هلشون دادیم ته دره
خیر سرمون شما این محل رو به شما سپردی امانت
دار خوبی نبودیم.
به سمتش برگشتم.

_دایه هم از وقتی فهمیده خیلی دلش سوخته مغز منو
سفره کرده اگه از روی ترحم قراره دست کسی رو
بگیرید صلاح نیست.
نوچی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ترحم نیست که داداش این پسره آراز، شاهین میگفت
بچه خویبه میاریمش تو جمع خودمون سمت خلاف
نره ها؟

سعید نوچی کرد.

_صلاح نیست.

دستی به صورتم کشیدم، این تیکه کلام صلاح نیست
رو شاهین چند روزیه توی دهن همه انداخته بود.
قبل از این که حرفی بزنم گوشی دوباره توی جیبم
لرزید.

این دفعه شاهین بود، سریع جواب دادم.

_براکم بار دارن امشب سه تا ماشین اسکورت
باهاشونه معلومه کله گنده ن از این ور هم سرگرد تا
چند دقیقه دیگه می رسه چیکار کنیم؟
نفس سنگینی کشیدم.

_کاری نکنید تا ما برسیم.

قبل از این که گوشی قطع بشه صدای تیر از اون ور
خط بلند شد.

سریع به سمت ماشین رفتم.

_بچه ها بپرید بالا فکر کنم درگیر شدن.
علی عصبی روی صندلی نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_یه ذره عقل تو سرشون نیست خب مرتیکه خودت به
درک اون دو سه تا سرباز چه گناهی کردن به پای
حماقت شما بسوزن، جاده های چهار محل خوراک
انبار و انتقال باره.

سعید کمی خودش رو پایین کشید.

_الان چی کار کنیم بریم باهاشون درگیر بشیم؟
چپ چپی نگاهش کردم.

_اسلحه داری؟

سرش رو بالا انداخت.

علی سرش رو از شیشه بیرون داد و گفت: پس زر
نزن.

ماشین رو قبل از جاده فرعی پارک کردم و هر سه
بیرون پریدیم.

تک و توک صدای تیر اندازی میومد معلوم بود اون
وسط گیر کردن و هیچ کدوم راه فرار ندارن.
شاهین با دیدنمون سریع به سمتمون دوید.

_داداش ما بریم کمک؟

یه کوچه فرعی می شناسم این بدبختا رو بکشیم بیرون
فقط، شاهو هم بینشونه.
سر تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دو نفر پشت سر من بیان کافیه.

#پست_162

شاهین و علی سریع پریدن جلو.
_ما این مسیر رو مثل کف دست می شناسیم بریم
داداش.

اشاره ای به تیموری و سعید زدم.
_شما بمونید این جا کشیک بدید، چیزی شد خبرتون
میکنم.

جلوتر از بچه ها به سمت فرعی راه افتادم.
کمی خم شدیم پشت حلی های توی کوچه.
شاهین سرش رو بالا گرفت، صدای تیر اندازی خیلی
بلند بود.

_داداش، شاهو اینا سمت راستن پشت ماشینشون کمین
کردن ولی شلیک نمی کنن.
سری تکون دادم.

_خم شید پشت سر من بیاید بچه ها اینا دست چپ و
راستشون هم بلد نیستن، راه رو گم کردن از ترس
گلوله هم نمی تونن برن تو ماشین همون پشت قایم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شدن، شاهین بین می تونی شاهو رو بکشی سمت خودت؟

بیارشون سمت همین کوچه فرعی مجبور شون کن روی زانو برگردن.

شاهین چند قدم جلوتر رفت.

_باشه داداش من میرم سمت شاهو.

از کنار حلبی نگاهی بهشون انداختم.

با دیدن سربازی که پشت ماشین دراز کشیده بود و از درد به خودش میپیچید نفس صدا داری کشیدم.

_علی تو برو سمت این سرگرد داره سعی میکنه رد

تیر اندازی رو پیدا کنه من میرم ببینم اون بچه چش

شده اون وسط داره به خودش می پیچه.

نگاه نگرانی بهم انداخت.

_داداش نرو یه وقت چیزیت می...

اخمی بهش کردم.

_برو علی.

چشمی گفت و از مسیر امنی به سمت سرگرد رفت.

حلبی رو با دست خم کردم و به اندازه که بتونم رد بشم

راه باز کردم.

صدای تیر اندازی انقدر زیاد بود تمرکز من رو از دست داده بودم.

بیشتر تیرها هوایی بود، کمی خم شدم و خودم رو به سربازی که پشت ماشین افتاده بود رساندم.
با دیدن خونی که از دستش میرفت سریع بلندش کردم.
_هی بچه حالت خوبه؟

حس کردم صداش بغض و گریه داره، بدنش از درد خیس عرق شده بود.
_من دارم می میرم!

#پست_163

ضربه ی آرام به کمرش زدم.
_نه بچه جون نمی میری فقط یه کمی سرت رو خم کن که نشونه نگیرن، آرام بیا.
به سسکه افتاد.
_آقا شما کی هستین؟
کمی حلب رو کنار زدم و کلافه گفتم: من امیر کوردم، ببینم به جز دستت جای دیگه ای درد نمی کنه؟
سرش به معنی نه تگون داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از کنار حلب ردش کردم، قبل از این که خودم رد بشم
چند تا تیر پشت سرم هم به حلبی خورد که باعث ایجاد
صدای وحشتناکی شد.

صدای مضطرب سرباز رو از اون پشت میشنیدم.
_یا خدا آقا حالت خوبه؟

تیر خوردی؟ تورو قرآن بیا این ور من دارم سخته
میکنم.

چند لحظه مکث کردم تا صدای سوتی که توی سرم
می پیچید ساکت بشه، به شدت تحت فشار بودم نه
برای خودم می ترسیدم سر بقیه بلایی اومده باشه.
سریع خودم رو به پشت حلب رسوندم.

_بلند شو بچه من چیزیم نشده، اسمت چیه؟
چند سالت تو؟

نفس عمیقی کشید و بریده بریده گفت: اسمم محمده آقا
بیست سالمه.

آهی کشیدم، واقعا بچه بود.
اون سرگرد احمق چه طوری تونست جون چند تا بچه
رو بگیره کف دستش و بیارتشون چنین جایی.
الحق که سرش باد داشت.

__بلند شو، سرت رو پایین نگه دار این بریدگی رو که دور بزنی می رسیم به یه فرعی امن می شه.
باشه ای گفت زیر بغلش رو گرفتم، وزنش رو روی من انداخت و با درد راه افتاد.
نفس هام عمیق و کلافه بود، دلم می خواست گردن اون سرگرد رو بین دست هام له کنم.
با دیدن ماشین بچه ها که از دور چراغ می زدن به سمتشون پا تند کردم.
نرسیده به ماشین یهو چند نفری بهمون حمله کردن.
شاهو و سرگردی که به شدت رنگ پریده بود زیر بغل محمد رو گرفتن، شاهین و علی هم به سمت من اومدن.

__خوبی براکم؟
به حضرت عباس صدای گلوله ها رو که شنیدیم جون به سر شدیم، خواستم پیام دنبالتون نداشتن لامروتا.
دستی به شونه ش زدم.
__خوب کردن نداشتن کجا می خواستی بیای، اگه بلایی سر شماها بیاد من دیگه نمی تونم سرم رو توی چهار محل بلند کنم.
بقیه سالمن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواست چیزی بگه که نگاهش جایی ثابت شد.
_داداش دستت داره خون میاد.
نگاهی به دستم انداختم کف دستم پر از خون بود، اول
فکر کردم خون محمده ولی با تکون دادن دستم دردی
خفیفی حس کردم.
_فکر کنم وقتی داشتم حلب ها رو جا به جا می کردم
برید، اصلا نفهمیدم.
با شنیدن صدای آژیر پلیس سرم رو بلند کردم، تازه
نیروی کمکی سر رسیده بود، خوب شد زودتر رسیدیم
وگرنه معلوم نبود توی این فاصله چی به سرشون
میومد.
_امیر کورد!
با شنیدن صدای لرزونی که اسمم رو صدا میزد به
عقب برگشتم.
با دیدن سروان اخمی روی چهره م نشست.

_من... واقعا نمی دونم چی بگم خیلی بهتون مدیونم به خدا اگه نبودید معلوم نیست چی به سرمون میومد، لعنتی تا حالا چنین جهنمی رو از نزدیک ندیده بودم. ضربه ی محکمی به شونه ش زدم.

_لازم نیست از من تشکر کنی، فقط وقتی یه نفر چیزی رو بهت گوشزد میکنه، وقتی می بینی جون چند نفر کف دستته، وقتی بهت میگن یه جایی خطرناکه تنها نرو بفهم!

یه کم مسئولیت پذیر باش خودت رو با غرور کور نکن، اگه اون گلوله به جای دست می خورد تو سر اون بچه می خواستی چیکار کنی؟ می تونستی تو چشم های پدر و مادرش نگاه کنی و بگی ببخشید به خاطر بی احتیاطی من بچتون رفت زیر خاک، می تونستی؟ با هر کلمه سرش پایین تر میرفت.

_شرمنده م به قرآن خودم دارم از عذاب وجدان دیوونه میشم باید به حرف شما و سرهنگ گوش می کردم.

لب هام رو بهم فشردم و اشاره ای به شاهو زدم. خودش داشت پس میفتاد بنده خدا.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ولی باید عبرت میشد بر اش تا دوباره خودش و زیر
دست هاش رو توی خطر نندازه.

محمد رو بردن بیمارستان؟
آره داداش.

سر تکون دادم.

هرچی شد بهم خبر بده بچه بیچاره خیلی ترسیده بود.
شاهو چشمی گفت.

سوئیچ ماشین رو از جیبم در آوردم.

صبح شد بچه ها جمع کنید برید خونه بعدا حرف
میزنیم.

#پست_165

همه چشمی گفتن و به سمت ماشین هاشون راه افتادن.
سری برای سروان که گوشه ای ایستاده بود تکون
دادم و به سمت ماشین رفتم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم.
امیدوار بودم دایه خواب باشه، نمی خواستم زخم دستم
رو ببینه و نگران بشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که به خونه رسیدم بدون سر و صدا وارد اتاقم شدم.

دستم هنوز کمی خون ریزی داشت، به سمت کمد رفتم تا چیزی از توش پیدا کنم، هر چه قدر گشتم چیزی جز دستمال سر اون دختره پیدا نکردم. پوفی کشیدم و از توی کمد بیرون کشیدمش، بعدا می شورم و پشش میدم.

دستم رو تمیز کردم و دستمال رو دورش پیچیدم. روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امشب فکر کردم. خدا به هممون رحم کرد اگه بچه ها چیزیشون میشد واقعا نمی دونستم به بقیه چه جوابی بدم. هرچند که هیچ اجباری در کار نبود و همه به خواست خودشون اومده بودن ولی باز هم این عذاب وجدان دست از سر من بر نمی داشت.

امشب هم نتونستم از صابر و سجاد خبری بگیرم انگار جفتشون از قصد از من فرار می کردن، صابر که می دونستم سرش کجا گرمه بیشتر دلم شور سجاد رو میزد.

قبل از این که خوابم ببره به آشوب پیام دادم که فردا صبح میرم دنبالش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختر کله شقی بود فکر نمی کردم مستقیم از من بخواد
برم دنبالش، شاید با بچه ها راحت نبود و معذب میشد.
با یاد غر غر های امروز سعید لبخندی روی لبم
نشست، چه قدر این بچه جالبه آخه صدای همه ی بچه
های گله رو با اون پوست کلفتی در آورده بود.
مشغول فکر کردن به لیست کارهای فردا بودم که کم
کم چشم هام گرم شد.

#پست_166

دستی به موهای کوتاه و خیس کشیدم و دکمه های
پیرهنم رو بستم.
صبح به محض باز کردن چشمم شام دیشب رو گرم
کردم و بدون سر و صدا توی اتاق برگشتم.
نمی خواستم دایه بیدار بشه و بابت دیشب سوال پیچم
کنه.
لباس هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.
سوار پاترولی که شاهو دست و پا کرده بود شدم و راه
خونه ی اکبر رو در پیش گرفتم.
توی راه گوشی رو برداشتم و به آشوب زنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوشی چندتا بوق خورد، کم کم داشتم ناامید می شدم
که صدای خوابالودش توی گوشم پیچید.

_هوم؟

با تعجب گفتم: هنوز خوابی آشوب؟
چند لحظه مکث کرد.

_امیر خودتی؟

نفس پر صدایی کشیدم.

_قرار بود بریم واست کتاب بخریم، آراز هم پیشته؟
سریع گفت: نه نیست، خواب موندم خب الان سریع
حاضر می شم.

اخمی کردم.

_معطل نکن دم در منتظرم.

پوفی کشیدم و ماشین رو سر کوچه پارک کردم.
کاش یکی از بچه ها رو می فرستادم امروز کلی کار
داشتم.

یه ربعی منتظر موندم تا متوجه شدم یه جثه ریز داره
از ته کوچه به سمت میاد.

نگاه کلی بهش انداختم.

انقدر لباساش کوتاه و گل و گشاد بود که یه لحظه به
خاطر دعوا کردن سها عذاب وجدان گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی شلوارش هم تا ساق پاش بود، نفس پر حرصی کشیدم.

قبل از این که نگاهم رو بردارم متوجه نقش ریزی روی مچ پاش شدم.

به محض نشستنش توی ماشین سریع به سمتش برگشتم.

_اون چیه رو پات؟ خالکوبی زدی؟

به در چسبید و با قیافه ای بهت زده به صورت جدیم خیره شد.

چیزی زیر لب زمزمه کرد و تکیه ش رو از در برداشت.

_گیریم زده باشم!

چشم هام رو محکم بهم فشردم و دستم رو روی فرمون قفل کردم.

بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن کردم و راه انداختم.

جا خورده بودم انگار انتظار نداشتم.

حتی روی تن من و کل گله هم یه دونه خالکوبی پیدا نمی شد، چرا یه دختر بچه توی این سن انقدر باید یاغی و بی کس و کار باشه که هرکاری رو به بهونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تفریح انجام بده و وقتی پشیمون بشه که کار از کار
گذشته.

آروم گفت: امیر؟

#پست_167

به جلو خیره شدم.

پوفی کرد.

_چرا جوابم رو نمیدی؟

_حرفت رو بگو!

پوفی کشید.

_می خواستم راجع به...

پریدم تو حرفش.

_نمی خوام راجع به اون خالکوبی توضیحی بشنوم.

چند لحظه مکث کرد و کمی خم شد سمتم.

_هنوز ذهنت درگیر اینه؟

تو موقته بابا چند وقت دیگه پاک میشه الکی جوش

نزن، می خواستم راجع به اون دستمال سری که بستی

دور دستت ازت پرسم احیانا برای من نیست؟

نفس صدا داری کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پس چرا زودتر نگفتی؟
با خنده ی ریزی گفت: اون جوری لذت دیدن صورت
عصبانیت رو از دست می دادم.
لب هام رو بهم فشردم و چیزی نگفتم باز افتادم تو
دامش، چرا انقدر این بچه جلبه.
دستمال منه؟

جدی گفتم: خیر، مال یه دختر یاغیه که از پشت بهم
حمله کرد تا کیفم رو بزنه تو همچین دختری هستی؟
دست به سینه و با اخم به صندلی تکیه داد و چیزی
نگفت.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: کجا برم؟
یک کلام گفت: انقلاب.
تا وقتی که برسیم دیگه حرفی نزد، از رفتارش تعجب
کردم.
ماشین رو گوشه ای از خیابون شلوغ پارک کردم و به
سمتش برگشتم.

نمی خواهی پیاده شی؟
اون هم کامل به سمتم چرخید و با چشم هایی بی حس
بهم خیره شد.

_من دزد نیستم، هیچوقت تا حالا از این کار ها نکردم
مجبور بودیم آخه چند ماه قسط ها عقب افتاده بود اگه
نمی دادیم اذیتمون میکردن، می خواستیم بعدش
تعقیبت کنیم و وقتی تونستیم پولت رو بهت برگردونیم،
من و آراز مثل بقیه نیستیم.
جا خورده نگاهش کردم، نمی خواستم دوباره بزنه
زیر گریه.

_هی بغض نکن ملوچک می دونم، خودم خوب می
دونم شماها چنین آدم هایی نیستید هرکاری هم تا حالا
کردید از جبر روزگار بوده فقط می خواستم اذیتت کنم
باشه؟

نمی دونستم انقدر حساسی شوخی خوبی نبود.
نگاهش رو ازم دزدید.

_حالا چرا انقدر با احتیاط حرف میزنی همون اول
فهمیدم حرفت رو.
نفس عمیقی کشیدم.

_برای این که گریه ت در نیاد شما بچه ها تو این سن
و سال خیلی نازک نارنجی می شید سها هم...
با حرص چشم هاش رو درست کرد.
_من بچه نیستم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو سن بلوغ هم نیستم که تا کسی چیزی بگه زرتی
بزنم زیر گریه... پوستم کاملاً کلفتۀ لطفاً منو انقدر با
سها مقایسه نکن شاید شما اون رو لوس و نازک
نارنجی بار آورده باشید ولی هیچ کس منو لوس
نکرده، هیچ کس لی لی به لالام نداشته، هیچ کس
نازم نکشیده پس لطفاً با من مثل بچه ها برخورد
نکن.

با تعجب نگاهش کردم، اصلاً با این بچه ها باید چه
جوری برخورد کرد که آبشون با آدم تو یه جوب بره؟
چرا انقدر پیچیده هستن!

#پست_168

از ماشین که پیاده شد نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه
مکث کردم.
فقط چند ساعت طول می کشه بچه س باید باهاش
مداراً کرد وگرنه تاثیر بدی روی روحیه ش میذاره، با
این افکار از ماشین پیاده شدم و در رو قفل کردم.
همون طور که به سمتش می رفتم کارت بانکیم رو از
توی جیبم بیرون آوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که بهش رسیدم کارت رو به طرفش گرفتم و
گفتم: من این جا منتظرم برو هرچی لازمت میشه بخر
رمزش هم...

پرید تو حرفم و با اخم گفت: خودم پول دارم جناب
حاتم طایی لازم نیست بذل و بخشش کنید.
سریع برگشت و به سمت کتاب فروشی راه افتاد،
نگاهی به دستم که روی هوا مونده بود انداختم و پشت
سرش راه افتادم.

من حتی با سها هم نمی تونستم کنار بیام این بچه که
جای خود داره.

پشت سرش وارد کتاب فروشی شدم، حسابی شلوغ
بود.

کنارش ایستادم تا لیست کتاب های مورد نیازش رو از
روی کاغذ برای فروشنده بخونه.

با دیدن یه گروه از پسر های نوجوون که انگار اون
ها هم برای خریدن کتاب کنکور اومده بودن کمی
نزدیک تر به آشوب ایستادم.

همون طور که نگاهشون به موهای قرمز آشوب که
حسابی توی چشم میزد بود از کنارمون عبور کردن،

اخم غلیظی بهشون کردم و خودم رو بیشتر کنار
آشوب کشیدم.
سریع خودشون رو جمع و جور کردن و از دیدم
خارج شدن.
با صدای آشوب تازه توجهم بهش جلب شد.
_امیر کورد میشه یه کمی بری اون طرف تر؟
چسبیدم به پیشخوان دیگه.
ابرو هام به هم نزدیک تر شدن، کمی ازش فاصله
گرفتم.
_جای دیگه ای هم باید بریم؟
او هومی گفت.
_منتظرم کتاب ها رو بیاره یه چند تاش رو نداره باید
بریم کتاب فروشی های دیگه بگردیم.
باشه ای گفتم و نگاهم رو به زمین دوختم که چشم به
خالکوبی موقت روی پاش افتاد.
_شلوارت پایین تر نمیداد خوب پات رو بیوشونه؟
می خوای برات یه شلوار هم بخریم؟
چشم هاش رو محکم بهم فشار داد و نفس حرصی
کشید.
_مدلشه، میشه انقدر بهم گیر ندی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اومدن مرد فروشنده با اعصابی بهم ریخته کارت
رو به سمتش گرفتم تا حساب کنه.

#پست_169

خواست اعتراض کنه که جدی نگاهش کردم.
_بعدا راجع به این موضوع حرف می زنیم.
کتاب هاش رو گرفت و گوشه ای ایستاد تا کار حساب
کردنم تموم بشه.
کارت رو از مرد فروشنده گرفتم و از کتاب فروشی
خارج شدیم.

_حالا کجا باید بریم؟
به اون ور خیابون اشاره زد.
_بریم اون کتاب فروشی ببینیم بقیه ش رو داره.
باشه ای گفتم و اون طرف خیابون که ازش ماشین
میومد ایستادم تا رد بشه، به وسط خط کشی که رسیدیم
کشیدمش طرفی که ماشین نمیومد و از خیابون رد
شدیم.

_خودم می تونم از خیابون بگذرما لازم نیست هی
منو بکشی اون طرف که ماشین نمیاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جدی گفتم: همیشه ممکنه ماشین بهت بزنه.
با بی قیدی گفت: خب ممکنه به تو هم بزنه من یه
چیزیم بشه هیچی از این دنیا کم نمی شه ولی تو
چیزیت بشه کلی آدم ناامید میشن.
چند لحظه مکث کردم.

_مگه میشه چیزی از دنیا کم نشه ملوچ، هر آدمی
عزیز دل کسیه، خانواده ش، دوست هاش، کسی که
دوستش داره البته این واسه سن و سال تو صدق نمی
کنه.

چینی به بینیش انداخت.

_دختر های هم سن من شوهر دارن.
در کتاب فروشی رو باز کردم و گفتم: دخترهای هم
سن تو آره ولی دخترایی با عقل تو نه.
خیلی کوچیکی واسه این حرف ها اول باید درس
بخونی، وارد جامعه بشی، مستقل بشی.
با هم وارد کتاب فروشی شدیم، همون طور که به
سمت قفسه های کتاب می رفت گفت: الان باید بهم بر
بخوره؟
نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه باعث میشه روی هدفت تمرکز کنی و سمت این
کارها نری آره بهتره که بهت بر بخوره، از این سیدی
های آموزشی نمی خوای؟
نوچی کرد.

به دردم نمی خوره.
با دقت برر سیشن کردم.
به کارت میان بردار.
پوفی کرد.

از کجا راجع به این چیزا می دونی آخه؟
از بالا به قد و قامت ریزش نگاه کردم.

من لیسانس برق دارم.
چشم هاش رو گرد کرد.

شوخی می کنی؟

واقعا به جز چاقو کشی و این کارا چیز دیگه ای هم
بلدی؟ خدا وکیلی می رفتی میشستی سر کلاس؟
نفس عمیقی کشیدم.

من چاقو کشی نمی کنم، نه تا حالا سر کلاس نرفتم،
غیر حضوری بود.

#پست_170

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند تا کتاب از تو قفسه بیرون کشید و گفت: پس فقط
مدرک داری دیگه مطمئناً درس نخوندی.
حرفش رو نه تایید کردم و نه رد.
_ کارهای فنی زیاد انجام میدم.
چندتا کتاب رو به سمتم گرفت.
_ این ها رو نگه میداری سنگین، راستی مهندس ما
برق حموممون خراب شده می تونی درستش کنی؟
خنده م گرفت، با دستی که خالی بود کتاب ها رو ازش
گرفت.
_ بعدا یادم بنداز یه نگاه بندازم بهش.
بقیه کتاب ها رو هم روی دستم گذاشت و خودش
دست خالی به سمت فروشنده رفت.
سرم رو به دو طرف تکیه دادم و کتاب ها رو روی
پیشخوان گذاشتم تا حساب کنم.
_ فردا میرم با اسکندر حرف میزنم.
یه گوشه ایستاد و با صورتی در هم نگاهم کرد.
_ نمیشد اسم اون رو نیاری؟ گند زدی به روزمون.
اخمی بهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گند زدی به روزمون چیه، مناسب یه دختر نیست
این مدلی صحبت کنه.

چشم هاش رو برام گرد کرد و با لحن کتابی ادا در
آورد: جناب داروغه شما را چه شده است؟ چرا اوقات
خوش فراغت ما را در گندابی از ناخوشی فرو کرده
اید؟

از دیدن صورت جدی و لحن جالبش ناخودآگاه خنده
ای از ته گلویم خارج شد.

خوا صبرم په بدات له دسی تو!
یدفعه صورتش باز شد و از حالت جدی در اومد، خیز
برداشت سمتم و با ذوق گفت: ووی چه باحال گفتی
امیر خیلی بامزه بود تورو خدا باز تکرارش کن، تند
گفتی معنیش رو نفهمیدم بگو دیگه.
وسط مغازه از آستین لباسم آویزون شده بود و جیغ
جیغ میکرد.

کمی دستم رو عقب کشیدم و آروم گفتم: هیسس یواش
تر دختر، گفتم خدا از دست تو به من صبر بده.
حس کردم یه لحظه توی ذوقش خورد ولی دوباره به
حالت قبش برگشت و گفت: باید به منم کوردی یاد
بدی خیلی دوست دارم بفهمم هی چی بار آدم می کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارتم رو به مردی که پشت پیشخوان منتظر بود دادم
و رمز رو برایش خوندم.
تا حالا از سها چیزی یاد نگرفتی؟
نوچی کرد.
مدت دوستیمون خیلی طولانی نبود.
سر تکون دادم.
چیشد که دوستیتون بهم خورد؟

#پست_171

شونه ای بالا انداخت.
کلا خواهرت آدم نجسبیه کسی باهش کنار نمیداد.
چپ چپی نگاهش کردم.
چشم هاش رو به در و دیوار دوخت و زیر لب گفت:
خب مگه آدم نباید صادق باشه؟
آیا دروغ گویی کار بدی نیست؟
کارتم رو از فروشنده گرفتم و چیزی نگفتم، همه ی
کتاب ها رو توی یه دستم گرفتم و با هم از کتابفروشی
خارج شدیم.
کمکت کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی بهش انداختم.
_نه، بیا این طرف باید از خیابون رد بشیم.
سریع اومد و کنارم ایستاد.
از خیابون که رد شدیم کتاب ها رو پشت ماشین
گذاشتم.
_بریم یه چیزی بخوریم بعد ببرم بذارمت دم کافه که
کلی کار دارم.
در ماشین رو بست و گفت: نمیرم کافه مرخصی
گرفتم آخه فکر کردم کارمون خیلی طول می کشه.
میخوای منم پیام کمکت کنم؟
ماشین رو راه انداختم.
_به من کمک کنی؟
نه جاهایی که من میرم مناسب امثال تو نیست.
شونه ای بالا انداخت.
_به هر حال که نمی خواستم پیام فقط تعارف کردم.
اخمی کردم و به رو به رو خیره شدم، دختره ی
سرتق.
گوشیش رو از توی جیبش در آورد، نگاهی بهش
انداختم بی توجه به اطراف توی گوشیش غرق شده
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یادمه گفته بود مدل گوشیش پایینه و نمی تونه یه سری برنامه ها رو توش نصب کنه.

با انگشت هام روی فرمون ماشین ضرب گرفتم، اگه لازم باشه برای درس هاش برنامه ای دانلود کنه چی؟
ماشین رو جلوی رستوران سنتی کنار زدم و اشاره زدم پیاده شه، همون طور که سرش توی گوشیه بود کنارم راه افتاد.

_جلوت رو نگاه کن می خوری به در و دیوار.
صدای هومی از خودش در آورد.

_نمی خورم، تو حواست هست!
نفس پر صدایی کشیدم.

_صد رحمت به سها من رو که می بینه گوشیش رو
کلا کنار میذاره.
حالش گرفته شد.

_باشه شیره کر اصلا خواهر شما فرشته می ذاری
من قرارم رو بذارم یا نه؟
اخمی کردم.
_چه قراری؟

#پست_172

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشاره ای به گوشیش زد.
_ با شهره قرار دارم واسه کار آرایشگاه.
روی تخت های سنتی نشستیم.
_ کار درست و حسابی که داری واجبه بری؟
همون طور که به اطراف نگاه می کرد گفت: دزدی
که نمی کنم نون خوشگلیم رو می خورم، این جور
محیط ها رو دوست داری ها دفعه قبل هم رفتیم غذا
بخوریم این شکلی بود.
نون خوشگلیم رو می خورم، مشکل همین جا بود!
چشم هام رو به هم فشار دادم و سعی کردم آرام
بمونم.
_ حالا که می خوای واسه دانشگاه هم درس بخونی به
نظرم به خودت فشار نیاری بهتره، عکس هات هم
توی این برنامه ها هست خوبیت نداره همه توی محل
هم دیگه رو می شناسن.
خنده ی آرومی کرد و مستقیم توی چشم هام خیره شد.
_ من موقعی که دست از پا خطا نکردم هم کل این
محل به یه چشم دیگه نگاه می کردن، حالا پیام کارام

رو جوری هماهنگ کنم که بقیه از من خوششون بیاد
و واسم کف بزنین؟

من واسه در آوردن پول حلال مجبور نیستم به مردم
جواب پس بدم چون اون موقع که همین کار رو هم
نداشتم همین مردم نوئم رو بریدن.
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.
لب هاش رو به هم فشار داد.

_نمیشد یه کمی زودتر آزاد بشی؟
چرا همیشه قهرمان ها دیر می رسن؟
جدی نگاهش کردم.

_من قهرمان نیستم دختر، از من واسه خودت بت
نساز همش پوشالیه، سعی کن روی پای خودت
بایستی و خودت قهرمان خودت باشی.
شونه ش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

_می خوای چه رشته ای بخونی؟
سرش رو بالا گرفت و چشم هاش برق زد.
_وکالت.

به نشونه ی تایید سر تگون دادم.
_خوبه ولی خطرناک نیست واست؟
دشمن تراشی زیاد داره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند بزرگی زد و گفت: تو هستی دیگه مگه مواظب
بچه محلات نیستی؟
_آخه من که همیشه نیستم بچه جون!
صورتش کمی توی هم رفت.
_یعنی چی که نیستی مگه قراره جایی بری؟

#پست_173

دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
_جایی نمی رم، من همیشه توی چهار محل می مونم
ولی خب آینده قابل پیش بینی نیست باید سعی کنی به
خودت تکیه کنی.
چشم هاش رو ریز کرد.
_داری سعی می کنی ناامیدم کنی؟
آها میترسی ازدواج کنی و زنت نذاره دیگه بهمون
کمک کنی؟
خنده م گرفت.
_این گزینه حتی به فکرم هم نرسیده بود، به چه
چیزایی فکر می کنی تو ملوچک.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم که به گارسون افتاد تازه یادم افتاد چیزی
سفارش ندادیم.

این بچه حواس نمی ذاره واسه ی آدم که.
اشاره ای به گارسون زدم.

_چی می خوری؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: کوبیده با مخلفات.
سری تکون دادم و رو به گارسون گفتم: دوتا کوبیده
با مخلفات.

چشمی گفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد.
با صدای آشوب توجهم بهش جلب شد.

_آراز چیکار می کنه؟

خبرش رو از اون دوستت گرفتی؟
بگو مواظب باشه نیچونه سر کار رو.
تکیه م رو به پشتی دادم.

_بچه که نیست بیچونه.

سر تکون داد و موهاش رو توی شالش فرو کرد.

_بچه که پیچوندن بلد نیست، اتفاقا چون بچه نیست
عقلش می رسه باید ترسید دیگه.

قبل از این که چیزی بگم گوشیم زنگ خورد.

_بله؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای علی توی گوشت پیچید.
_الو کجایی براکم؟
_اومدم ناهار بخورم، چطور مگه؟
سریع گفت: ما با بچه ها تو قهوه خونه نشستیم این
یارو سروانه نیم ساعته اومده این جا چسبیده به ما
میگه من باید امیر کورد رو امروز ببینم.
چی بگیم بهش؟
نفس عمیقی کشیدم.
_عجله ای نیست بگید صبر کنه غذا رو که خوردم
میام ببینم حرفش چیه.
_چشم داداش.
_راستی از سجاد خبری نشد؟
چند لحظه مکث کرد.
_فکر کنم باید جمع شیم دور هم حرف بزنیم.
نگران شدم.
_اتفاقی افتاده علی؟
_نه براکم سر فرصت توضیح میدم.

#پست_174

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستی به ریش های کوتاه شده م کشیدم.
_باشه، بمونید زود خودم رو می رسونم، فعلاً.
با قطع کردن گوشی آشوب با کنجکاوی نگاهم کرد.
کمی این پا و اون پا کرد و گفت: علی همون رفیق‌تونه
که دماغش عقابیه؟
چشم هام رو ریز کردم تا الان دقت نکرده بودم که
علی دماغش عقابیه.
_آره همون...
یدفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد.
_خوب شد یادم انداختی، امشب علی همه رو خونه ش
دعوت کرده گفت به شماها هم بگم.
با تعجب انگشت اشاره ش رو به سمت خودش گرفت.
_به ما؟
چرا آخه؟ صنم ما با هم چیه؟
دستم رو روی پشتی گذاشتم.
_نمی دونم، میخواد آشنا شید با هم بیاید توی جمع بچه
های ما.
لبخند زد.
_به نظر راضی نمیای خودمون رو توی جمع‌تون جا
کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ابرو هام بالا پرید.
_ مگه من چیزی گفتم؟
یه نفر دیگه دعوت کرده خونه ش بعد من راضی
نباشم؟
تکیه داد به پشتی.
_ آخه بقیه بدون اجازه بر اکشون آب نمی خورن.
آخمی کردم.
_ بر اکشون چیه بچه چرا کلا ساختار کلمه رو تغییر
میدی، بر اکم یعنی بر ادرم اگه بخوای بگی بر ادرشون
باید بگی بر اکیان.
آهانی گفت.
_ خب اگه بخوایم بیایم که آدرس رو بلد نیستیم.
نفس عمیقی کشیدم.
_ برم یه سر ببینم این سروان چیکار داره میام
دنبالتون.
آخم هاش توی هم رفت.
_ همین سروانه که انگار از دماغ فیل افتاده؟
مردک گنده دماغ یادته روز اول چه جوری رفتار می
کرد؟
حالا چیشده که حضرت آقا درخواست ملاقات دادن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورت‌م جدی شد.

_زشته این جوری پشت مردم حرف نزن.
پوفی کرد.

_اصلاً همیشه باهات جوشید حیف آراز نیست همیشه
پایه‌ی غیبه‌ی حتی موضوع هم اون میندازه وسط.
با دیدن گارسونی که غذاها رو می‌آورد چیزی نگفتم.
در کل همیشه با این بچه منطقی حرف زد همیشه یه
جوابی تو آستینش داره.

غذا رو جلوش گذاشتم و در نوشابه رو شل کردم.
چند لحظه مکث کرد و بعد شروع به خوردن غذا
کرد.

تا وقتی غذاش رو کامل بخوره چیزی نگفت.
بعد از چند دقیقه کنار کشید و تشکری کرد.
بشقاب‌ها رو گوشه‌ای گذاشتم و گفتم: تموم شد؟
بریم؟

سری تکیه داد و اوهمی گفت.

#پست_175

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا کفش هاش رو بپوشه پول غذا ها رو حساب کردم و برگشتم.

با دیدنم سریع به سمت راه افتاد و از رستوران بیرون زدیم.

سوار ماشین که شدیم نگاهی به گوشیم انداختم و روی داشبورد گذاشتمش تا جلوی چشمم باشه.

ماشین رو که راه انداختم، آشوب هم شروع به حرف زدن کرد.

_وای امیر بهت گفته بودم چیشده؟

مادر آقا جهان سخته کرده بعد آقا جهان هم کافه رو ول کرده رفته!

اینا خانوادگی خیلی پولدارن مثل این که آقا جهان همه ی اون اموال رو ول می کنه میده به برادرش خودش هم میاد دنبال رویای خودش، آخه چرا آدم باید توی چنین خانواده ای رویاش کافه...

انگشت هام رو به شقیقه م رسوندم، سرم کمی درد میکرد و پر حرفی این بچه بهش دامن میزد.

خواستم چیزی بهش بگم، یه لحظه حرفی که دفعه

پیش گفته بود توی ذهنم جرقه زد. (می دونی امیر من زیاد آدم پر حرفی نیستم فقط انقدر توی زندگیم آدم کم

بود که تا یکی رو پیدا می کنم دلم می خواد از همه چیز و اسش حرف بزنم.)
نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم به حرف زدنش ادامه بده.

نمی دونم چرا نسبت به این بچه ها انقدر احساس مسولیت می کردم.

هر چند که نسبت به همه همین طور بودم ولی اینا زیادی اذیت شدن و به خاطر خانوادشون انگشت اتهام به سمتشون گرفته شد و اسه همین دلم می خواست بیشتر هواشون رو داشت باشم.

بعد از چند ثانیه که حرف هاش درباره ی اون کافه ادامه داشت گفتم: از حرف زدن راجع به آقا جهان سیر نمیشی نه؟

حرفش قطع شد و با تعجب نگاهم کرد.
_اومم نه که فکر کنی با منظور خاصی حرف میزنم.
من کلا همین جوریم مثلا از شما و خانوادتون همیشه پیش همه تعریف می کنم ولی پیش خودت که نمی توئم از خودت تعریف کنم.

واسه همین از آقا جهان تعریف می کنم آخه می دونی به نظرم داستان زندگی این بچه پولدار ها خیلی باحاله

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میبینی چه بی عاره خوشی زده زیر دلش شرکت رو
ول کرده او مده کافه زده.

نفس عمیقی کشیدم.

_باور کن ترجیح میدم راجع به خودم و خانوادم حرف
بزنی تا زندگی آقا جهان.

تکیه ش رو به در ماشین داد و کاملاً رو به من
نشست.

_می دونستی من قبلاً از دایه می ترسیدم؟
با تعجب به سمتش برگشتم.

_از دایه؟ چرا؟

شونه ش رو بالا انداخت و گفت: چهره ش یه جدیت
خاصی داره آدم ناخودآگاه حساب میبره مثلاً مثل
خودت.

#پست_176

سرم رو به حالت تایید تکون دادم.
_الان از من حساب می بری بچه؟
پیشونیش رو خاروند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_وقتی جدی میشی آره، از اون جایی که همیشه جدی هستی پس یعنی همیشه آره.

حتی اون دوستای قلچماقت هم ازت حساب می برن من که دیگه در برابر اونا به قول خودت گنجشکم. خنده م گرفت، جلوی خودم رو گرفتم که روش بیشتر از این باز نشه، بچه های گله همین جوریش دل خوشی از این بچه نداشتن بفهمن بهشون چی میگه که وایلاست.

سر کوچه ماشین رو پارک کردم. دستش که به سمت دستگیره ی در رفت گفتم: گوشیت رو بده ببینم.

با تعجب نگاهم کرد.

_می خوای چیکار؟

دستم رو جلو بردم.

_بده کار دارم.

چشم هاش رو گرد کرد.

_می خوای چکم کنی؟

اخمی بهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من هیچوقت کسی رو چک نمی کنم اگه قرار باشه
از چیزی اطلاع داشته باشم خود طرف میاد پیشم
اعتراف میکنه.

کمی صورتش رو کج و کوله کرد و گوشیش رو توی
دستم گذاشت.

گوشیش رو گرفتم و چند بار نمایشی به سر و تهش
نگاه کردم.

خوش دسته به درد من می خوره.

سرش رو کج کرد و سوالی نگاهم کرد.

اون گوشی زیاد به درد من نمی خوره، خوش دست
هم نیست نمی تونم خوب باهاش کار کنم اون گوشی
رو بردار فکر کنم واسه کارهای کنکور هم به درد
بخوره این رو بده به من.

صورتش کم کم متعجب و پر بهت شد.
مطمئنی؟

آخه گوشی تو خیلی مدلت بالاست و گرونه.
گوشیش رو بهش برگردوندم.

گفتم که به درد من نمی خوره استفاده ی خاصی
ازش ندارم، این رو بگیر رم و سیم کارتش رو در
بیار بنداز تو گوشی من بردار واسه خودت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهایش رو پشت گوشش زد.
_ نه من نمی تونم قبول...
سیم کارت گوشیم رو در آوردم و به سمتش گرفتم.
_ حقوقت رو که گرفتی اگه خواستی می تونی پولش
رو کم کم بدی، بگیرش.
این رو فقط برای این گفتم که راحت تر قبولش کنه
وگرنه قرار نبود چنین اتفاقی بیفته.
با همه ی بچگیش حسابی غرور داشت.
نامطمئن دستش رو جلو آورد و گوشی رو از دستم
گرفت.
رم و سیم کارت گوشی رو در آورد و گوشی رو به
سمتم گرفت.
کمی من من کرد و گفت: به هر حال ممنون.
ابروهام بالا پرید، سریع در ماشین رو باز کرد و به
سمت خونه دوید.
چه عجب یه حرف خوب از زبون این بچه شنیدیم.

#پست_177

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشین رو به سمت قهوه خونه راه انداختم، حدس می زدم بخواد راجع به چی باهام صحبت کنه ولی ترجیح می دادم از دهن خودش بشنوم، امیدوارم از خر شیطون پایین اومده باشه.

با رسیدن به قهوه خونه ماشین رو گوشه ای پارک کردم.

با دیدن صابر که از در قهوه خونه بیرون اومده بود و زیر زیرکی داشت می پیچید توی کوچه به سمتش راه افتادم.

_وایسا ببینم، صابر.

کمی مکث کرد و به سمتم برگشت.

_غلط کردم براکم خدا سر شاهده من...

ضربه ای به شونه ش کوبیدم.

_بیا بریم داخل بعدا حرف می زنیم نمی خوام بکشمت که، دو کلوم نمی تونم با رفیق قدیمیم اختلاط کنم؟ بیا تو.

پشت سرم راه افتاد و برگشت توی قهوه خونه.

بچه ها با دیدنمون از جا بلند شدن.

علی با دیدن صابر تک خنده ای کرد و گفت: نتونستی در بری مچت رو گرفت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمت بچه ها رفتم و روی تخت نشستم، صابر
گردن علی رو گرفت و با شوخی روی زمین درازش
داد.

سرم رو با تاسف تکون دادم، چند نفری که توی قهوه
خونه بودن از جمله سروان که روی تخت کناری
نشسته بود با تعجب به کشتی گرفتارشون روی زمین
خاکی نگاه می کردن، عادتشون بود.
بعد از کمی پیچیدن به همدیگه با سر و وضع خاکی
روی تخت نشستن.

علی شروع به تکوندن لباسش کرد.
_ زنم منو این جوری ببینه پوستم رو می کنه به مولا.
شاهین پقی زد زیر خنده.

_ من نمی دونم بین این همه آدم تو گله تو چرا انقدر
زن ذلیل بار اومدی؟
علی سر تکون داد.

_ زن بگیری می فهمی حالا.
_ میتونم باهاتون حرف بزنم.
با شنیدن صدای آشنایی سرم رو بالا گرفتم.
_ بفرما بشین، می شنوم.

دستش رو با مکت جلو آورد و گفت: فکر کنم بهتر
باشه از اول رابطه مون رو درست کنیم سروان
شهاب رستمی هستم.
چند لحظه همه سکوت کردن.
یدفعه صابر تک خنده ای کرد و با دست های خاکیش
دست سروان رو گرفت.
_چرا مثل تو فیلم ها حرف میزنی بیا بشین پیش ما
داش شهاب.
روی بچه ها باز شد و با خنده نشووندهش پیش خودش
همه شروع کردن به تیکه انداختن و شوخی کردن
گیج شده به اطراف نگاه می کرد.
آهی کشیدم، بچه های گله ظاهر زمخت و ترسناکی
داشتن ولی ته دلشون انقدر پاک و مشتی بود که آدم
کیف می کرد.

#پست_178

تک سرفه ای کردم.
_بفرما آقا شهاب.
بچه ها کم کم ساکت شدن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی سر جاش تگون خورد.
_ راستش بابت دیشب می خواستم از تون تشکر...
پریدم تو حرفش.
_ یه بار تشکر کردی متوجه شدم بقیه ش؟
کمی این پا و اون پا کرد و آروم گفت: کمک می
خوام.
علی ضربه ای به پشتش زد.
_ بلند تر بگو داداش مثل یه مرد سرت رو بگیر بالا و
بگو کمک می خوام.
سرش رو بالا گرفت و گلوش رو صاف کرد.
_ کمک می خوام!
شاهین با خنده گفت: ادیتش نکن علی، برادر من ما که
از همون اول قصدمون کمک بود، شما خودت روز
اولی وسط میدون گاز رو تخته کردی و اولدورم
بولدورم راه انداختی که این جا منطقه ی عملیاتی منه
خودم بدون کمک کسی کشیک میدم.
نگاهی بهشون انداختم تا انقدر بهش نتازن.
_ خوبه قبل از این که اتفاق بدتری بیفته سرت به سنگ
خورده هروقت کمک خواستی یا این طرف ها به
چیزی خوردی به من اطلاع بده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با احترام نگاهم کرد.
_ممنون امیر کورد، سرهنگ گفتن بهتون سلام
برسونم و از طرفشون تشکر کنم.
سر تکون دادم.
_سلامت باشن.
شاهین رو به آقا مصطفی داد زد: آقا دو تا چای تازه
دم و قلیون میاری واسه شیره کر تازه اومده.
آقا مصطفی دستی تکون داد.
_چشم الساعه.
بچه ها مشغول اطلاعات کشیدن از شهاب شدن.
ضربه ای به پهلوی شاهین کوبیدم.
_از آراز چه خبر؟
صورتش از هم باز شد.
_چی بگم والله داداش شیرین کاری هایی داره واسه
خودش.
امروز یه خانومه اومده بود خرید برگشته بهش میگه
می دونستید لباس های مردونه تو تن خانوما جلوه ی
قشنگ تری داره؟
می خواید امتحان کنید من نظر بدم؟

خوش برو و رو هم که هست خانومه گفت آره بده ببینم،
برداشته یه رکابی توری گذاشته جلو زنه میگه برو
بپوش پیام تو تنت ببینمش
روز اولی مرض گرفتم از دستش به قرآن، در کل
خنکه ها ولی بچه بدی نیست پیوله س (پروانه،
مظلوم و بی آزار) خوشم میاد ازش.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_ مواظبش باش نذار کسی اذیتش کنه.

#پست_179

دست روی چشمش گذاشت.
_ رو چشمم بر اکم، یه چیزی بهم سپردی مثل تخم چشم
هام مواظبشم.
_ امشب شما هم میاید خونه علی اینا؟
تک خنده ای کرد.
_ مگه میشه نیایم هرچند وقت به خاطر اون دختر
شیرین زبونش جمع میشیم دور هم
نمی دونی چه زبونی داره یه ذره بچه آدم رو می
شوره می ذاره کنار.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
ابرویی بالا انداخت و گفت: انشالله به زودی دور
سفره ی شما بشینیم بر اکم.
اخمی بهش کردم.
_ از این حرف ها جلوی دایه نزنید.
در حالی که سعی میکرد جلوی خنده ش رو بگیره
گفت: شرط می بندم تا الان نصف محله رو لیست
کرده ولی جرأت نداره بگه.
کلافه نگاهم رو به قل قل قلیون دوختم.
_ امیدوارم هیچوقت جرأت نکنه جلوی من حرفی از
این قضیه بزنه.
دست هاش رو به هم کوید.
_ والله ما هم از خدامونه، همین که واسه شما زن
بگیرن ننه ما بند می کنه به ما که یا زن بستون یا
برگرد خونه تنها زندگی نکن گناه میاره، بیچاره کرده
به علی.
_ مادره دیگه دلش همیشه دنبال بچشه، تو و شاهو که
با همید هوای همدیگه رو دارید.
چشمکی زد و گفت: به روش نیار ولی قراره بره
قاطی باقالیا.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به شاهو انداختم.
_خوشبخت بشه بچه خوبیه نمی خوام عاقبتش بشه
مثل تو.
چشم هاش گرد شد.
_مگه من چمه براکم خیلی سنگین زدی من از این
بزغاله کمترم؟
نگاهی به ساعت انداختم.
_وقتی تا این سن عزب موندی و اون به فکر زندگیشه
آره کمتری ازش.
حرصی گفت: آخه چه ربطی داره قربونت برم مگه
به این چیز است اصلا من...
ضربه ای به پشتش زدم.
_حرص نخور شاهین به جاش خیلی جاها تو از اون
بچه نر به درد بخور تری، من میرم خونه یه سر
پیش دایه و سها از اون طرف هم میرم آراز و
خواهرش رو می گیرم میام خونه ی علی.
قبل از این که چیزی بگه از جا بلند شدم.
_من میرم خونه، شب می بینمتون.
_عزت زیاد داداش.
_براکم دیر نکنی ها چشم به راهم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبل از این که دوباره شروع کنن سری واسشون تگون
دادم و از قهوه خونه بیرون رفتم.

#پست_180

می خواستم تا وقتی سها خونه ست برم و یه سر
بهشون بزنم اصلا شاید دلش خواست باهام بیاد.
این چند وقت یه کمی رابطه مون شکراب شده بود
سرکش بود ولی نمی خواستم بینمون ناراحتی باشه.
ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه راه
افتادم.

در خونه رو باز کردم، به وسط حیاط که رسیدم یالله
بلندی گفتم.

با صدای دایه کفش هام رو در آوردم و وارد خونه
شدم.

_بیا تو کوردم، چرا انقدر دیر کردی؟
در رو بستم و وارد خونه شدم.

_یه سری کار داشتم بیرون، امشب خونه علی بچه ها
جمعن برای من شام تدارک نبین دایه.

_سلام کاکَ گیان (داداش عزیزم)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به سها انداختم.
_علیک سلام لوسین کی اومدی خونه؟
روی صندلی نشست و دستی به چشم هاش کشید.
_یک ساعتی میشه، امشب جایی میرید؟
با دقت نگاهش کردم.
_آره با بچه های قدیم میریم خونه ی علی، می خوای
بیای؟
سر تکون داد.
_او هوم خیلی حوصله م سر رفته، کی می ریم؟
به سمت آشپزخونه رفتم دایه هنوز بیرون نیومده بود.
_برو حاضر شو یه سر به دایه بزنم حرکت می کنیم،
راستی یه کارت هدیه هم بردار بیار.
چشمی گفت.
وارد آشپزخونه شدم و به دایه نگاه کردم.
_شما نمیای دایه؟
به سمتم برگشت.
_نه کوردم پیام تو جمع چند تا جوون چیکار کنم، جای
من نیست.
امروز چیکار کردی؟
تکیه م رو به چارچوب در دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_به کار بچه های اکبر می رسیدم.
سری تکنون داد.

_هواشون رو داشته باش مادر گناه دارن دوتا بچه
یتیم کسی رو ندارن، دستشون رو بگیر بیار این جا.
سری تکنون دادم.

_حواسم بهشون هست...
کاکَ بریم؟

_نگاهی بهش انداختم، تیپش تقریباً معقول بود.
_بریم تو راه باید دو نفر دیگه هم بگیریم.
دایه بیرون کاری نداری؟

_نه شیره کر برو به سلامت مواظب باشید.
سری براش تکنون دادم، سها تند تند پشت سرم راه
افتاد.

کارت هدیه رو از دستش گرفتم و چند تا تراول
داخلش گذاشتم، نه موقع عروسیشون بودم نه به دنیا
او مدن بچه شون!

از حیاط بیرون رفتیم، نگاهی به ماشین انداخت و
گفت: کاش یه مدل جدید تر می گرفتی داداش.
در ماشین رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشت بشین سها، رانندگی یاد بگیر یه خوبش رو
برات می خرم.
لبخند بزرگی زد و سوار ماشین شد.
ماشین رو روشن کردم و به سمت ته چهار محل راه
افتادم.
بعد از چند دقیقه صدای سها بلند شد.
_کجا داریم میریم؟
_نگاهی به اطراف انداختم.
_دنبال آراز و آشوب.
توی آینه متوجه جمع شدن صورتش شدم.
زیر لب غری زد که متوجه نشدم.

#پست_181

چند دقیقه ای سر کوچه معطل شدیم.
گوشی رو در آوردم و پیام دادم تا زودتر بیان.
سها که از پشت خم شده بود روم سریع گفت: داداش
گوشی خودت کجاست؟
نفس عمیقی کشیدم.
_به دردم نمی خورد دادم به یکی دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوچی کرد.
_خب می دادیش به من.
_نگاهی بهش انداختم.
_خودت گوشی داری.
_شونه ای بالا انداخت.
_از گوشی تو خوشم اومده بود خوش دست بود.
_لب هام رو بهم فشردم.
_نمی دونستم.
بعد از چند دقیقه متوجه آشوب و آراز شدم که از
کوچه بیرون اومدن.
رنگ لباس هاشون شبیه به همدیگه بود.
شلوار آشوب این بار کمی بلند تر بود و خالکوبیش رو
می پوشوند ولی به جاش جای مانتو انگار پیرهن تنش
کرده بود.
پوفی کشیدم و نگاهم رو از شون گرفتم.
آراز سوار ماشین شد و سلامی کرد.
آشوب هم پشت کنار سها نشست و بعد از مکث چند
ثانیه ای یه چیزی شبیه به سلام از دهنش در رفت.
جو ماشین حسابی سنگین بود، انگار هیچ جوره با هم
کنار نمیومدن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_سلام بچه ها، چطوری آقا آراز با کارای فروشگاه
در چه حالی؟
لبخندی زد.

_ممنون هستیم زیر سایه ی شما، آقا شاهین خیلی هوام
رو داره.
سری تکون دادم.

_باش کنار دستش خیلی با مرامه کار یادت میده.
سها با لحن طنز مانندی گفت: آدم باید استعداد یاد
گرفتتش هم داشته باشه دیگه فقط کار که مهم نیست.
قبل از این که چیزی بگم صدای آشوب با همون لحن
بلند شد.

_نگران نباش سها جون فروشنده فقط یه کمی چرب
زبونی و مخ زدن میخواد، دیگه خانواده ی ما این یه
کار رو خوب بلدن.
آراز آروم خندید ولی سها سکوت کرد و با اخم به
بیرون خیره شد.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
بچه های این زمونه فقط خودشون از پس زبون هم بر
میان.

بعد از اون دیگه هیچ حرفی بینشون زده نشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشین رو کناری پارک کردم و به سمت شیرینی
فروشی اون طرف خیابون رفتم و یه جعبه شیرینی
خریدم.

وقتی برگشتم تو ماشین هر سه تا با قیاقه ای در هم به
بیرون خیره بودن بدون این که چیزی بگم ماشین رو
راه انداختم.

با رسیدن به سر کوچه ماشین رو پارک کردم.
ماشین شاهین و بقیه بچه ها نشون میداد زودتر از ما
رسیدن.

همه از ماشین پیاده شدیم، در ماشین رو که قفل کردم
زنگی به شاهین زدم.

_جانم براكم؟

نگاهی به اطراف انداختم.

_شاهین ما سر کوچه ایم کدوم خونه س؟

سریع گفت: علی خودش داره میاد دم در.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.

سها و آشوب و آراز معذب کنار هم ایستاده بودن.

#پست_182

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاش کمی رابطشون بهتر بود، حداقل سها و آشوب
می تونستن دوست های خوبی برای هم باشن.
با باز شدن دری که رو به رومون بود حواسم ازشون
پرت شد.

_به به خوش اومدین صفا آورین براکم، خیلی شرمنده
م منتظر موندید بفرمایید داخل بچه ها چشم به راهن.
آراز جان بیا تو تعارف نکن، خانوما شما خوب
هستید؟

خانومم وقتی فهمید امشب به جز بچه های گله چند تا
خانوم هم توی جمع هستن کلی ذوق کرد بنده خدا
افسرده شده بود از بس گله این جا جمع بودن...
وسط تند تند حرف زدن هاش وارد خونه شدیم، از
ذوق حتی اجازه نمی داد جوابش رو بدیم.
فقط پشت سر هم تعارف می کرد.
با دیدن خانومی که با چهره ای گل انداخته با قدم های
سریع به سمتون میومد مکث کردیم.
_وای سلام خیلی خیلی خوش اومدید، شما امیر کورد
هستید؟

به خدا علی انقدر تعریفتون رو می کرد فقط دلم می
خواست شما رو از نزدیک ببینم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وای شرمنده بچه ها بفرمایید داخل من چرا شما رو
سر پا نگه داشتم قدم روی چشم ما گذاشتید بفرمایید...
لبخندی بهش زدم.

_ممنون خانوم خیلی لطف دارید شرمنده امشب مزاحم
شما شدیم.

لبش رو گاز گرفت و چشم هاش رو گرد کرد.

_خدا مرگم این چه حرفیه به خدا ناراحت میشم
بفرمایید قدمتون روی چشم ماست.

از این حجم تعارفی بودن این زن و شوهر خنده م
گرفته بود.

سها با لبخند جعبه شیرینی رو به دست علی داد.

بچه ها چسبیده به هم وارد خونه شدن.

همین که وارد شدیم صدای سلام عیلق و بگو بخند
بچه ها بالا رفت.

انقدر همگی با هم سر و صدا می کردن که نمیشد
چیزی فهمید.

بالاخره بعد از چند دقیقه که اوضاع آروم شد، پیش
بچه ها نشستیم.

هال بزرگی داشت و بچه ها تقریباً نصف اتاق رو به
خودشون اختصاص داده بودن مثل همیشه بساط قلیون
و تخمه و چایشون هم پهن بود.
آراز کنار شاهین نشسته بود و آشوب کنار آراز،
نگاهی به سها که کنار خانوم علی بود انداختم انگار از
قبل همدیگه رو می شناختن.
با صدای صابر توجهم بهش جلب شد.
_علی کجا رفت پس این وروجک.
علی با خنده گفت: میگه مهمون جدید داریم باید لباس
نو بپوشم رفته لباس هاش رو عوض کنه.
شاهو پقی زد زیر خنده.
_چرا ما رو این جوری تحویل نگرفت پس.
شاهین زد به شونه ش.
_از بس از خان داداش تعریف کرده این بچه عاشقش
شده دیگه مارو تحویل نمی گیره که.

#پست_183

صدای علی بلند شد.
_نازنین بابا بیا دیگه مهمونا منتظر شمان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای بچگونه و پر نازی از توی اتاق اومد.
_وایسا دیگه بابا دارم رژ لب می زنم.
چشم هام تا آخرین حد گرد شد.
بچه ها از خنده قرمز شده بودن.
علی آهی کشید و گفت: مرضیه برو ببین این بچه داره
چیکار می کنه با خودش.
مرضیه خانوم بلند شد و سریع وارد اتاق شد.
آشوب در حالیکه ریز می خندید گفت: فهمید اونی که
منتظرشه از این کارا خوشش میاد رفت خودش رو
خوشگل کنه...
آراز و شاهین که کنارش نشسته بودن آروم زدن زیر
خنده.
چپ چپی نگاهشون کردم، پدر سوخته ها منو دست
می نداختن.
بعد از چند دقیقه که با بچه ها مشغول صحبت بودیم
بالاخره نازنین خانوم که پشت چادر مامانش رو سفت
چسبیده بود تشریف آوردن.
از دیدن قد و قامتش توی اون پیراهن قرمز توپ توپی
خنده م گرفت.
_ای جانم چه قدر خوشگلی شما خرگوش خانوم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای آشوب به سمتش برگشتم با ذوق زل
زده بود به موهای خرگوشی نازنین.
نازنین سرش رو پشت چادر مادرش قایم کرد و گفت:
ممنونم شما هم خوشگلی.
ابروهام بالا پرید.
مرضیه خانوم آروم نازنین رو به جلو هل داد.
_برو جلو به مهمون ها سلام کن تازه رسیدن مامان
جان برو.
با خجالت نگاهم کرد.
_سلام من نازنیم.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_سلام نازنین خانوم گل منم امیر کوردم عموی شما.
آروم خندید.
_شما چه قدر بزرگید!
اولین نفری که پقی زد زیر خنده آشوب بود، بقیه هم
که جرأت گرفته بودن پشت سرش شروع کردن.
آهی کشیدم، یه ذره بچه چرا انقدر باید زبون داشته
باشه.
_من بزرگ نیستم عمو جان شما خیلی کوچولویی.

خجالتش کامل ریخته بود، قدم قدم جلو او مد همین که
رو به رومون ایستاد شاهین خیز برداشت و محکم
بغلش کرد، همون طور که سعی می کرد لپش رو گاز
بگیره گفت: حالا دیگه عموی جدید پیدا کردی و اسش
خوشگل می کنی مارو هم کلا هیچی حساب می کنی
آره نازی خانوم؟
نازنین که غش کرده بود از خنده سعی می کرد با جیغ
های بلند خودش رو از دست شاهین نجات بده.

#پست_184

تکیه م رو به پشتی دادم و لبخندی به بازیشون زدم، کم
کم آراز و آشوب هم وارد بازیشون شدن و سر و
صداشون خونه رو برداشت.
مرضیه خانوم کنار آشوب نشست و با لبخند شروع به
حرف زدن کرد.
نگاهی به سها که تنها مونده بود کردم بی خیال جمع
سرش توی گوشیش بود.
اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست، نمی فهمم چی می
خواست از جون اون گوشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرضیه خانوم اشاره ای به دختر را کرد.
_بچه ها یه کمک میدین ظرف ها رو حاضر کنیم.
سها و آشوب سریع از جا بلند شدن، نازنین خانوم هم
تند تند پشت سرشون راه افتاد.
جو که کمی آروم شد نگاهی به علی انداختم.
_مهدی کجاست علی؟
پشت سرش رو خاروند.
_رفته ختنه سوران خواهر زاده ی نامزدش نتونستن
بیان.
صابر با اخم گفت: چرا این رسم مزخرف رو از
ریشه نمی سوزونن خیلی کار قشنگیه با اون وضعیت
دامن می پوشن پای بچه، دورش می کنن خوشان
خوشان می رقصن.
با تموم شدن حرفش شاهین با خنده همون طور که از
شاهو فاصله میگرفت گفت: آخ گفتم ختنه یاد ختنه
کردن شاهو افتادم!
تخم سگی بود واسه خودش یه ساعت و نیم اقام
دنبالش تو خیابون می دوید، آخرش هم دست و پاش
رو چهارتایی نگه داشتن تا ختنه کنن...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کار که تموم شد همون جوری با گریه بلند شد لخت
دوید تو کوچه همچین که رسید به سر خیابون...
قبل از این که حرفش تموم بشه شاهو که در تقلا بود
ساکتش کنه خیز برداشت و با صورتی سرخ شده به
زور جلوی دهن شاهین رو نگه داشت.
بچه ها از خنده نفسشون در نمیومد.
دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم جلوی خنده م
رو بگیرم.

_ول کن بچه رو شاهین چرا جلوی جمع بی حیثیتش
می کنی.

شاهو با اخم به سمت برگشت.

_می بینی داداش همیشه همین طوریه اصلا شب
خواستگاریم با خودم نمی برمش میشینه از این داستان
ها تعریف می کنه آبروم رو میبره.
علی سریع گفت: وایسا، وایسا قضیه خواستگاری
چییه؟ خبریه؟

نگاه همه به شاهو دوخته شد، هول شده بهمون نگاه
کرد.

_نه منظورم اینه که اگه یه روزی خواستم برم
خواستگاری با خودم نمی برم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاهین سریع با خنده گفت: دروغ میگه خجالت می
کشه...

شاهو دستش رو به سمتش گرفت.
_به خدا بگی دیگه نه من نه تو، به مامان میگم اول
باید تو زن بگیری بعد من، میدم بیچاره ت کنه.
شاهین به همون سرعت ساکت شد.
_باشه بابا جنبه داشته باش نمیگم قراره به زودی
واست بریم خواستگاری!

#پست_185

شاهو دیگه واقعا از حرص سرخ شده بود.
با لبخند از روی شاهین کنار کشیدمش.
_بیا این جا ببینم چرا خجالت می کشی، باشه به روت
نمیاریم قراره دوماه بشی ول کنید همدیگه رو خونه
مردم رو به هم ریختید.
سرش رو پایین انداخت.
_همین الان به روم آوردید که داداش.
با اومدن خانوم ها از آشپزخونه بحث تموم شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

علی بلند شد تا سفره رو بندازه، دست به زانو گرفتم
که بلند شم صابر سریع دست روی دوشم گذاشت.

_کجا میری داداش؟

دستش رو کنار زدم صورتم جدی شده بود.

_میرم کمک کنم سفره پهن بشه شماها که به خودتون
تکون نمی دید، چندتا خانوم باید بیان جلوتون دولا
راست شن؟

سریع بازوی شاهو رو گرفت و از جا پرید.

_مگه ما مریم خان داداش شرمنده به خدا شما بشین
ما خودمون کمک می کنیم.

بچه ها که بلند شدن آراز هم سریع رفت کمک
خواهرش.

شاهین کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: براکم
فردا میریم سروقت اسکندر؟
سر تکون دادم.

_آره بچه های دیگه رو درگیرش نکن تو و صابر
باشید کافیه.

نگاهی به جمع انداخت.

_لازمه گوش مالی بدیم؟
بساط و چاقو بیارم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_با حرف حل نشد یه کاریش می کنیم فقط شلو غش نکن.

کمی خودش رو عقب کشید.

_سری چاوم. (به روی چشمم.)
دست روی شونه ش گذاشتم.

_چاوو خوش برا گیان. (چشمت بی بلا برادر عزیزم.)

کار بچه ها که تموم شد همه دور سفره نشستیم.
بچه ها سر سفره هم دست از ادیت کردن هم بر نمی داشتن.

سر سفره عادت به حرف زدن و شلوغی نداشتم.
تشکری کردم و زود کنار کشیدم.
علی سریع گفت: داداش چیزی نخورید که ای بابا شاهین برنج بکش برای داداش.
مرضیه خانوم با ناراحتی گفت: حتما دستپخت من باب میلشون نبوده.
چشم هام گرد شد.

_نه بابا این چه حرفیه همه چیز عالی و به اندازه بود.
غذا که تموم شد سریع ظرف ها رو جمع کردن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

علی سینی چای رو به سمتم گرفت و گفت: داداش
فردا کجا باشیم.
چایی رو برداشتم.
_ لازم نیست شماها بیاید شاهین و صابر باشن کافیه.
شاهو سریع گفت: پس ما چی؟
صدای آراز پشت سرش در اومد.
_ می خواید منم پیام؟ آمازشون رو بهتر دارم.

#پست_186

صابر نوچی کرد.
_ لازم نیست تو دست و پایی.
شاهین دست دور گردن آراز انداخت.
_ بذار بیاد یه کم فضا هیجانی شه من هواش رو دارم.
نفس عمیقی کشیدم و جدی گفتم: فقط شاهین و صابر
باهام میان.
دیگه کسی اعتراضی نکرد.
نازنین که خیلی وقت بود با آشوب پیچ می کردن
سرش رو بالا آورد و گفت: کجا می خواید برید بدون
من؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مامان چرا منو با خودشون نمی برن؟
علی آهی کشید.
_حالا خر بیار و...
مرضیه خانوم اخمی کرد.
_نگو اینجوری جلوی بچه علی جان، جای ما نیست
دخترم.
نازنین با لجبازی بلند شد و بدو بدو به سمت من اومد.
_عمو امیر کورد منم با خودتون می برید؟
شاهین با جدیت گفت: منم موافقم نازنین رو بفرستیم
سر همشون رو بخوره بیاد.
خنده م گرفت.
_نه عمو جان اون جا همه آقایون هستن جای شما
نیست خطرناکه.
سر تکون داد.
_پس مواظب باشین باشه؟
لبخندم بیشتر شد.
_باشه عمو.
لبه ی پیراهنش رو گرفت و با ناز و ادا به سمت
آشوب رفت.
آشوب همون طور که می خندید بغلش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه قدر نازی تو بچه.
نازنین با خنده گفت: تو هم خیلی خوشگلی شبیه اون
پری دریایی مو قرمزه تو برنامه کودک می مونی.
آشوب آروم خندید.

_اگه پری دریایی هم میشدم با این شانسم تا الان
کوسه منو خورده بود.
بچه ها خندشون گرفت، سرم رو به دو طرف تگون
دادم.

حرفش بیشتر از طنز بودن به نظرم تلخ بود.
خداروشکر بچه ها حسابی با آراز و آشوب جور شده
بودن و دیگه جو بینشون مثل قبل نبود.
با این که از همیشه آروم و ساکت تر بودن ولی معلوم
بود خوشحالن، برعکس سها که همه ش کلافه بود و
سرش رو از توی گوشیش بیرون نمیآورد.
چشمم که به ساعت افتاد جا خوردم نزدیک به یازده
شب بود، بچه ها فردا صبح باید می رفتن سر کار و
بارشون جایز نبود بیشتر از این بشینیم تا برسیم خونه
دوازده شب بود نمی خواستم از کار و زندگی عقب
بیفتن.

مشغول داد و بیداد و بحث بودن که گفتم: ما دیگه کم
کم رفع زحمت می کنیم بچه ها صبح زود باید بیدار
باشن برن پی کار هاشون.
همه نگاهی به ساعت انداختن.
_ زود نیست داداش؟
تازه سر شبه که.

#پست_187

نگاهی به آراز و آشوب انداختم خسته به نظر میومدن.
_ بریم؟
آشوب نگاهی به آراز انداخت.
_ آره دیگه کم کم داره دیر میشه صبح آراز خواب می
مونه.
شاهین سریع گفت: آراز فردا میام سر کوچه دنبالت
حاضر باش.
آراز سری تکیون داد کم کم همه از جا بلند شدن، بچه
ها هم تصمیم گرفتن برن.
پاکت هدیه رو از جیبم در آوردم و توی دست علی
گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم هاش گرد شد.
_وای این چه کاریه داداش چیکار می کنی...
_اخمی بهش کردم.
_تعارف رو بذار کنار خیلی هم دیره واسه کادو بازی
و این حرفا.
_با شرمندگی گفت: خیلی زحمت کشیدی قربونت
داداش.
_ضربه ای به شونه ش زدم و به بقیه اشاره زدم اول
بیرون برن.
_با صابر و شاهین دست دادم و سفارش کردم صبح
سر میدون منتظر باشن.
_سوار ماشین که شدیم آراز خمیازه ای کشید.
_چه قدر این بچه ها باحالت از دور نگاهشون میکنی
انگار خیلی جدی و ترسناکن.
_سری تکون دادم.
_قیافه هاشون این جوریه ته دلشون هیچی نیست
خاکی و با مرامن، خاطر یکی براشون عزیز بشه تا
تهش پاش هستن، راستی دایه گفت بهتون بگم بهش
سر بزنیید انگار آشوب قبلایه چند باری با سها رفتن
خونه ی ما.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آشوب با لحن عجیبی گفت: ممنون مزاحم نمی شیم.
سها لبخند سردی زد.

_مراحمی آشوب جان شماها که دل خان داداشم رو
نرم کردید دایه که چیزی نیست دیگه اون جا هم
تشریف بیارید.

از توی آینه اخمی بهش کردم، نمی خواستم جلوی بقیه
چیزی بهش بگم واقعا نمی دونم این دختر به کی رفته
بود.

_خب اگه این طوره پس حتما مزاحم میشیم بد نیست
کمی بیشتر با هم آشنا بشیم.

سها برگشت و نگاهی به آشوب انداخت.
حرفی نزدم تا به خونه برسیم.

آشوب و آراز رو که پیاده کردیم اشاره ای به سها زدم
که جلو بشینه.

با احتیاط کنارم نشست و زیر چشمی نگاهم کرد.

_سها خانوم تو مشکلات با این دو نفر چیه؟

نه اصلا از اول شروع کنیم مگه شماها با هم دوست
نبودید چیشد که الان فقط به هم طعنه می زنید و متلک
بار هم می کنید این بچه اون شب چرا اومده بود دم
خونه ی ما؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رنگ از صورتش پرید.
_من با این ها مشکلی ندارم کاکَ اینا با من مشکل دارن، اصلا همیشه همین جورین منم سر همون قضیه حاجی مولوی فکر کردم واقعا آدم های خوبی نیستن دوستیم رو باهاشون تموم کردم همین.

#پست_188

نگاه جدی بهش انداختم.
_تا این جاش نسبتا قانع کننده بود هر چند برام قابل قبول نیست آدم چه جوری می تونه سر حرف چهارتا غریبه قید دوست هاش رو بزنه ولی مگه رابطتتون تموم نشده بود؟

پس اون شب دم خونه ی ما چیکار می کرد؟
لبش رو گاز گرفت و آروم گفت: ازم پول قرض می خواست... واسه ی همون طلبکارها.
ماشین رو پارک کردم و به سمتش برگشتم.
_حرف هاتون رو با هم هماهنگ کردید؟
سریع گفت: مگه اون چی گفته؟
در ماشین رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نترس اون هم بهونه احمقانه ی تورو آورد.
از ماشین پیاده شد و مثل جوجه دنبالم راه افتاد.
_به خدا هر چیز دیگه ای گفته باشه دروغه می خواد
بین مارو خراب کنه اصلا این دختره...
در خونه رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.
_این رفتارت خیلی زشته ها سها خانوم، من کی بهت
یاد دادم پشت سر مردم این طور حرف بزنی؟
وارد خونه شد و صداش رو پایین آورد.
_من که چیز بدی نگفتم.
آخمی کردم.
_برو بخواب این وقت شب سر و صدا نکن دایه
خوابه بعدا با هم حرف می زنیم.
انگار که خیالش راحت شده باشه چشمی گفت و سریع
به سمت اتاقش دوید.
وارد اتاق شدم و در رو بستم، روابط بچگانه ی چند تا
دختر مدرسه ای برای من اهمیتی نداشت فقط می
خواستم بدونم آشوب چرا اون شب به این جا اومده بود
و از سها چی می خواست.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم همه ی
کارهای امروز مونده بود برای فردا، نصف وقتم
برای خریدهای اون بچه رفت.
* * *

بوقی برای شاهین و صابر که وسط میدان ایستاده
بودن زدم، به سمتم که او مدن به صابر اشاره زدم جلو
بشینه.

همین که نشستن شاهین پوفی کشید.

_چرا این باید جلو بشینه؟

نگاهی بهش انداختم.

_تا اون جا کارش دارم می خوام باهاش حرف بزنم.

سریع تکیه داد به صندلی.

_هر جور راحتید براقم من دخالتی نمی کنم.

ماشین رو راه انداختم.

_صابر توضیح بده.

سریع شروع کرد.

_داداش می دونی که من سابقه دارم جایی کار بهم

نمیدن سواد درست و حسابی هم ندارم، حرفه ای هم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلد نیستم آقام باس عمل میشد شهرام پیشنهادش رو داد
منم دیدم میتونم رو هوا زدم
زیاد وارد گیر و گورش نمیشم با کسی هم کاری
ندارم قرار داد دارم، بهم بگن بیر می برم پولم رو می
گیرم نتونم ببرم هم پول نمیدن بهم.
بعضی وقت ها هم بهم میگن بباز دوبرابر بهت می
دیم منم می بازم، حداقلش خرج عمل آقام در اومد.

#پست_189

نگاهم رو به رو به رو دوختم.
_بهت بگن بباز می بازی بگن بمیر می میری نه؟
بلایی سرت بیاد دیگه اون پول چه به دردیه خانواده
داغ دیده می خوره؟
این هم شد شغل درست و درمون صابر؟
آهی کشید.
_ماها گدا گشنه ایم داداش از شدت گشنگی هرچی دم
دستمون باشه می خوریم حالا چه حسرت باشه، چه
غصه، چه کتک!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اصلا هم مهم نیست چی به سر این دل میاد فقط یه
چیزی می ریزیم توش که پر بشه سر و صدا نکنه
آبرومون رو ببره، پول عمل جور بشه دیگه نمیرم
سمتش یه چند هفته ی دیگه بیشتر طول نمی کشه
نگران من نباش داداش پوستم کلفت شده.
اخمی کردم و از شاهین خواستم آدرس برام بخونه.
حسابی عصبانی شده بودم.
_از سجاد چه خبر صابر؟
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_والله دوباره برگشت پی کارهای خلافتش و رفیقای
عوضیش نمی دونم میکشه تزریق میکن...
پام رو محکم روی ترمز کوبیدم.
_چی گفتی؟
شاهین بلند شروع کرد به سرفه کردن، سریع ماشین
رو به به گوشه ی خیابون کشیدم.
_با توام صابر تو الان چی گفتی؟
می کشه و تزریق می کنه یعنی چی؟
صابر برگشت و نگاه پر تردیدی به شاهین انداخت.
_م... مگه شما خبر نداشتین؟
چشم هام رو به شاهین دوختم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا به من نگفتین؟

آروم گفتم: خودش نخواست بگیرم جلوی شما شرمنده نشه.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و محکم چشم هام رو بستم.

از وقتی از بند بیرون اومده بودم با شنیدن یه سری حرف ها به جایی رسیدم که با خودم می گفتم کاش تا آخر عمر اون تو می موندم و این چیز ها رو به چشم نمی دیدم، بعضی وقت ها آدم به جایی میرسه که وقتی بدبختی عزیزانش رو می بینه آرزوی مرگ می کنه نمی دونم برای بار چندم بود که به خودم لعنت فرستادم و خودم رو مقصر بدبختی بقیه خوندم، اگه من نمی رفتم اگه بچه های گله رو دور خودم نگه می داشتم هیچوقت این اتفاق ها نمیفتاد. دست شاهین رو شونه م نشست.

خوبی براکم؟

سرم رو از روی فرمون برداشتم.

کجاست الان؟

دست صابر مشت شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بیرون شهره به خدا چند باری رفتیم دنبالش نتونستیم
راضیش کنیم نمیاد، ترک نمی کنه.

#پست_190

نگاه بدی بهشون انداختم.
_باید با چک و لگد مجبورش می کردین،
ما اصلا واسه چی زنده ایم؟
حالا که انقدر دیر به همه رسیدم کاش نمی رسیدم
همه ش تقصیر منه.
شاهین خودش رو جلو کشید چشم هاش کمی قرمز
شد.

_براکم می خوای بزنی تو گوش ما آخه؟
هممون می دونیم جریان زندون رفتن شما تقصیر ما
بوده و گردن گرفتی که ما سابقه دار نشیم.
به قرآن همیشه فکر می کنم تو اگه یه جایی کم
بیاری، اگه دیگه هیچی نداشته باشی واسه ادامه راه،
وسط راه مکث می کنی یه چاقو از تو جیبیت در
میاری گوشت های تنت رو می کنی میدی به تک تک
دور و وریات تا گشنه نمونن، فقط سایه ت بالا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرمون باشه کافیه اصلا من نوکرتم میرم اون بچه رو
جمع می کنم میارم تحویل خودت میدم به زورم شده
ترکش بده، انقدر خودت رو مقصر همه چیز ندون اگه
نبودی همین تن لش هم از ما نمی موند.
صابر نفس عمیقی کشید.

_درست میشه همه چیز داداش حالا که اومدی خودت
به داد همه برس نذار بیشتر از این فرو برن.
آهی کشیدم و ماشین رو راه انداختم.
_چی می کشه؟
_شیشه.

فرمون رو توی دستم فشار دادم.

_تزریق هم داره؟

الان کجاست دقیقا؟

شاهین سرفه ای کرد.

_مطمئن نیستم آدرسش هم گیر میارم برات.

_چیز دیگه ای هم مونده که من ندونم؟

تا داغم بگید نذارید واسه بعدا که دوباره دلم بترکه از
شنیدنش.

صابر نگاهی به شاهین انداخت.

_نه به والله فقط همین بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و پام رو روی گاز فشار دادم.
انقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدیم به پاتوق
اسکندر.

نگاهی به خونه ی رو به روم انداختم، چه جوری پول
حروم از گلوшон پایین میره.
صابر چند تا ضربه به در کوبید همین که در باز شد
مرد جوونی که پشت در بود رو هل داد کنار و وارد
خونه شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم،
کاری رو بدون دعوا نمی تونستن پیش ببرن.
وارد باغ که شدیم یه نفر با تعجب جلو دوید.
_ شما کی هستید؟

این جا چیکار میکنید؟

شاهین سرش رو بالا انداخت.

_ با اسکندر کار داریم صداش کن بیاد.

چند قدم به عقب برداشت و دوید تو خونه.

مردی که در رو به رومون باز کرده بود در حالی که
با احتیاط نگاهمون می کرد عقب عقب به داخل
ساختمون رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که یه مرد اتو کشیده و
کت شلوا ری با سیبیل های قیطونی در حالی که چند
نفر پشت سرش بودن از خونه بیرون اومدن.
_من اسکندرم، فرمایش؟

#پست_191

نگاه خیره و آرومی بهش انداختم.
_باید حرف بزنیم.
از پله ها پایین اومد.
_چه حرفی؟
معرفی نمی کنی؟
رو به روش ایستادم و مستقیم توی چشم هاش نگاه
کردم.
_واسه خاطره بدهی اکبر نشئه!
واست بهتره ندونی من کیم.
ابرو هاش رو با بی خیالی بالا انداخت.
_برای حرف زدن قشون کشیدی؟
سری تکون دادم لحنم یخ زده بود نمی تونستم مردی
که باعث آزار اون دوتا بچه شده بود رو تحمل کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_من اگه می خواستم قشون بکشم با دو نفر آدم
نمیومدم تو لونه ی شغال هرچند همین دوتا هم بسته
واسه گره زدن دست و پای تک تک افرادت حالا اهل
حرف زدن هستی یا نه؟

لب هاش رو بهم فشرد و با اخم عمیقی نگاهم کرد،
بعد از چند ثانیه مکث لب هاش تکون خورد.

_تو داروغه ای؟!
توی سکوت بهش خیره شدم، اشاره ای به افرادش
کرد.

_می ریم داخل.
به سمت باغ برگشتم.
_همین جا حرف می زنیم.
کنارم راه افتاد.

_چه رابطه ای با اونا داری؟
روی یکی از صندلی های دور باغ نشستم.
_فکر کن قیمشون هستم!
روی صندلی نشست و نگاهی به شاهین و صابر که
دو طرفم نشسته بودن انداخت.
_بدهکارن باید بدهیشون رو با من صاف کنن.
تکیه م رو به پشتی صندلی دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دو کلوم باهات حرف می زنم یا قبول می کنی یا
گور خودت و تاج و تختی که واسه خودت ساختی رو
می کنی.

قید پول نزولی رو می زنی و دیگه هیچ وقت، به هیچ
وجه گذر خودت و افرادت هم سمت اون خواهر و
برادر نمیفته.

لبش به سمت بالا پرید.

_چرا باید چنین کاری کنم، بدهی باید پرداخت بشه.
حرفش رو تایید کردم.

_بدهی شخص مرده رو خودش می پردازه نه
وارثاش.

سرش رو جلو کشید.

_منو مسخره کردی؟

از تو قبر بکشمش بیرون پولم رو پس بگیرم؟
وارث وقتی بهش ارث رسیده باشه موظفه بدهی رو
صاف کنه.

سرم رو کج کردم و نگاه تیزی بهش انداختم.

_اگه منظورت از ارث اون خونه س که همین فردا
خالیش می کنم می برمشون پیش خودم اون خونه هم
مال تو بی حساب.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش رو جلو آورد.

دنه د نشد دیگه اون خونه حتی نصف اصل طلب
منم نمی ارزه، یه خونه کلنگی با زمین بی ارزش ته
چهارمحل که کسی ازش رد نمیشه چه به درد من می
خوره؟

#پست_192

به اندازه ی کافی کلافه بودم، بحث کردن با چنین
آدمی بیشتر اعصابم رو بهم می ریخت.
پس بر می گردیم سر پیشنهاد من.
اصل پولت رو می گیری، دیگه دور و وره اون بچه
ها مخصوصا دختره نمی پلکی به جاش منم بدهی
عقب مونده ی این چنده ماه رو باهات صاف می کنم.
چشم هاش رو ریز کرد و بالحن پر حرصی گفت: از
وقتی از زندون اومدی بیرون اسمت رو زیاد شنیدم
ولی نه می دونم کی هستی نه چه کاری از دستت بر
میاد، ها تو کی هستی که برای من قانون می ذاری کل
این منطقه زیر سلطه ی منه چرا باید طبق قوانین تو
پیش برم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صابر تک خنده ای کرد و خودش رو به سمت
اسکندر خم کرد.
_مگه نمی دونی؟
چون اون داروغه س!
کارم زیاد داشت طول می کشید راضی نبودم از این
وضعیت.
_می دونی رضا شیشه الان کجاست؟
سوالی نگاهم کرد.
_گوشه زندون.
_می دونی کریم کجاست؟
اخمی روی پیشونیش نشست.
_خیلی وقته خبری ازش نیست.
سر تکون دادم.
_چون فراریه تا من دستم بهش نرسه، می دونی
اردشیر کجاست؟
لب هاش بهم چفت شدن.
_اون... کجاست؟
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_زیر دست چند تا از بچه های گله انقدر کتک می
خوره تا جای جنس هارو لو بده بعدش هم میره کجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فشاری به دسته ی صندلی آورد.

سر تکنون دادم.

_صلاح نیست بدونی!

حالا می دونی نفر بعدی تو لیست من کیه؟

صورتش در هم رفت.

_فکر می کنم، تا فردا جواب رو بهتون میدم.

نفس عمیقی کشیدم، بی احتیاط نبود اول می خواست

چک کنه بفهمه چه قدر از حرف هام حقیقت داره.

_پشتت به کجا گرمه امیر کورد؟

از روی صندلی بلند شدم و بهش نگاه کردم.

_به اون بالا سری.

هیچوقت یه حرف دو بار تکرار نمی کنم وقتی دوبار

روش تاکید میشه یعنی قدّ زندگیم واسم ارزش داره.

با تحکم تکرار کردم: سمت اون دوتا بچه نمیری،

مخصوصا دختره!

از جا بلند شد و قدمی به سمتم برداشت.

_سمتشون نمی رم تا وقتی از یه چیزایی مطمئن بشم

و قرار دادمون محکم بشه.

خدمتکارم چیزی برای خوردن نیاورده می تونیم

بیشتر با هم حرف بزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_همین الانش هم زیادی این جا موندم، خوب که دور
خودت چرخیدی و فکرهاات رو کردی به بچه هام
خبر بده.

اشاره ای به شاهین کردم تا شماره ش رو به اسکندر
بده.

با یه مکث چند ثانیه ای با قدم های بلند به سمت در
خروجی راه افتادیم، شاهین همون طور که سریع
پشت سرم قدم بر می داشت گفت: اوف کی تا حالا
چنین هیجانی تجربه نکردیم و پوزه ی کسی رو نزدیک
زمین، داشتم هلاک می شدم به مولا یارو زرد کرده
بود.

#پست_193

صابر نمایشی تفی روی زمین انداخت و گفت: داداش
رخصت ندادی وگرنه یه زهر چشم ازشون می گرفتیم
تا سه روز بییچن به خودشون.
در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا وقتی میشه با حرف زدن همه چیز رو حل کرد
لازم نیست آدم از مشتش استفاده کنه اگه حرف زدن
به کارشون نیاد و دور اون دوتا پیداشون بشه اون
وقته که حسابشون با کرام الکاتبینه.
شاهین سرش رو جلو کشید.
آراز رو که من خودم هواش رو دارم این دختره...
حواسم بهش هست.
آهانی گفت و دوباره به عقب برگشت.
تا کی می تونید آدرس سجاد رو برام گیر بیارید؟
تا آخر هفته ردیفه بر اکم.
سری تکون دادم و پام رو روی گاز فشار دادم، سر
میدون هردوتاشون رو پیاده کردم و به سمت خونه راه
افتادم.
به سر کوچه نرسیده با دیدن مینا پام رو روی ترمز
گذاشتم.
انگار که منتظر من بود با دیدنم سریع به سمت ماشین
اومد و سوار شد.
سلام خان داداش.
ماشین رو توی کوچه پارک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_علیک سلام مینا خانوم، این وقت روز تنها این جا
چیکار می کنی؟

کمی این پا و اون پا کرد.

_تورو خدا ببخشید مزاحم شدم.

استرس از صورتش پیدا بود.

_بگو ببینم چی شده؟

به من من افتاد.

_خب راستش می خواستم... راجع به یه مسئله ی مهم

باهاتون حرف بزنم.

نفس آرومی کشیدم.

_تا صبح این جا به تته پته بیفتی من می شینم گوش

میدم فقط خودت داری اذیت میشی بی رو در وایسی

بگو ببینم چیشده.

صورتش سرخ شد.

_راستش... من یه خواستگار دارم.

نگاه متعجبی بهش انداختم.

آروم گفت: چیزی شده؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_نه فقط یه لحظه جا خوردم، چه قدر زود بزرگ

شدید شماها نمی تونم به ازدواج تو و سها فکر کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی زد.

_خب ادامه بده...

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت.

_مامان باهاش مخالفه.

ابرویی بالا انداختم.

_خب.

آروم گفت: اگه شما بگید به حرمت حرف شما حتما

قبول می کنه میشه این کار رو برامون انجام بدید؟

#پست_194

ابرویی بالا انداختم.

_واسه همین انقدر من و من می کردی؟

شروع به ور رفتن به لبه ی مانتوش کرد.

_به سختی خودم رو قانع کردم پیام پیش شما و دهن

باز کنم چون چاره ی دیگه ای نداشتم، آخه می دونید

شما خیلی رو این چیزا حساسید من ترسیدم...

سر تکون دادم.

_فهمیدم!

حالا چرا خاله مخالفه پسره خلاف می کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آهی کشید.
_ نه بر عکس پلیسه.
متفکرانه نگاهش کردم.
_ مشکش چیه؟
کمی مکث کرد.
_ توی قسمت جنایی کار می کنه کارش خیلی
خطرناکه مامان می ترسه...
_ احيانا اسمش شاهو رنجبر نيست؟
سکوت کرد.
لبخندی کم رنگی روی لبم نشست.
_ که این طور، قضیه خواستگاری از این جا آب می
خورد، سپهر خبر داره؟
از خجالت سرش پایین بود.
_ بله.
_ نظرش چیه؟
مستقیم به من نگاه نمی کرد.
_ نه راضیه نه ناراضی، بیشتر نظر خودم براش
مهمه.

_من شاهو رو تایید می کنم بچه خوب و صاف و
صادقیه، راجع به این قضیه هم با خاله حرف می زنم
نگران نباش.

لبخند کمرنگی زد.

_ممنون داداش به خدا نمی دونم چه جوری لطفتون
رو جبران کنم.

لب هام رو بهم فشردم.

_می تونی جبران کنی.

سوالی نگاهم کرد.

_آشوب رو می شناسی؟

سری به تایید تکون داد.

_چند باری با سها دیدمش یه بار هم همه با هم رفتیم
بیرون.

مکث کردم.

_می خوام باهات جور بشی یعنی کامل باهات عیاق

شی از تو خودش و اون جوی که توش گیر کرده

بکشیش بیرون، میتونی یه پل بزنی بین خودت و اون؟

با تعجب نگاهم کرد.

_چرا؟

نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کاریت نباشه این جوری واسش بهتره می تونی؟
_می توئم، راستش ارتباط چندانی باهاش نداشتم ولی
کلا دختر با مزه و شیرین زبونیہ اگہ سہا دوستیش رو
باهاش تموم نمی کرد شاید الان رابطمون صمیمی تر
بود.

چشم هام ریز کردم.
_نمی دونی چرا رابطشون تموم شد؟
سریع گفت: نه من از کجا بدونم، کلا سہا با کسی کنار
نمیاد تقصیر خودشہ، با اجازتون من برم خان داداش؟
سری تکون دادم.

_می رسونمت.
در رو باز کرد.
_ممنون ماشین آوردم، یہ سر بہ دایہ ہم زدم بهترہ
زود برگردم خونہ.
در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.
_برو خدا بہ ہمراہت.

#پست_195

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در خونه رو باز کردم و با گفتن یاالله وارد شدم دایه و
سها توی آشپزخونه بودن هر دو سلامی کردن.

_علیک سلام خسته نباشید.
دایه لبخندی زد.

_تو هم خسته نباشی پالوانم چیزی خوردی؟
سری تکون دادم.

_نه دایه یه کم استراحت کنم میام یه چیزی می خورم،
سها امروز دانشگاه نداشتی؟
نوچی کرد.

_کلاس هام صبح بود که رفتم زودی اومدم خونه.
سری تکون دادم.

_آفرین، معدل ترم قبلت چند شد؟
دستش روی ظرف سیب زمینی خشک شد.

_داداش مگه بچه مدرسه ای هستم؟
جدی نگاهش کردم.

_چه ربطی داره یعنی نمی تونم از وضعیت تحصیل
جنابعالی اطلاع داشته باشم؟
مشروط شدی؟

سریع گفت: نه به خدا معدلم پونزده شد.
نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_حواست باشه این ترم کمتر نشه، بیشتر هم بشه پیش
من جایزه داری.

ریز خندید.

_بومو قروانوو یاخوا کاک گیان. (الهی قربونت برم
برادر جان)

لبخند کمرنگی به ذوقش زدم.

_خوا نکا گنیشگه (خدا نکنه دختر)

به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

به محض بسته شدن چشمم گوشی توی جیبم زنگ

خورد، نفس عمیقی کشیدم و بیرون آوردمش با دیدن

اسم آشوب روی صفحه گوشی جواب دادم.

_بله.

_امیر؟

دستی روی چشم هام کشیدم.

_خودمم گنجشک چیشده؟

سریع گفت: با اسکندر حرف زدی؟

کمی روی تخت جا به جا شدم.

_آره، نتیجه این که قرار شد وقت بده بهتون این قسط

های عقب افتاده رو من درست می کنم به احتمال زیاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون بالایی پول نزول ازتون گرفته نمیشه و فقط اصل پول باید پرداخت بشه.
صدای جیغ ذوق زده ش باعث شد گوشی رو از خودم دور کنم.

_وای راست میگی امیر کورد؟
مرسی واقعا نمی دونم چه جوری لطف هات رو جبران کنم.

#پست_196

دوباره گوشی رو روی گوشم گذاشتم.
_کمتر هم جوابی کنی خودش جبران میشه.
ریز خندید.
_اینا هم جوابی نیست شیرین زبونی عادت می کنی بهشون.
با خستگی دست روی چشم هام کشیدم.
_امروز سرکار رفتی؟
سریع گفت: آره شیفت صبح بودم الان خونه م کارم داشتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نه کاری ندارم، درس هات رو خوب بخون یه جای
خوب قبول بشی و است جایزه می خرم.
انگار یکی دیگه هم به سها اضافه شده بود که باید
نگران درس و مشقش می بودم.
صداش جدی شد.

_از وقتی اومدم دارم درس می خونم می خوام به
چیزی که می خوام برسم و یه روزی بتونم لطف هات
رو جبران کنم.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_باریکلا دختر خوب کاری نداری دیگه؟
_نه اگه کاری داشتم دوباره بهت زنگ می زدم
خدافظی.

قبل از این که چیزی بگم گوشی رو قطع کرد.
آهی کشیدم و نگاهی به گوشی انداختم.
خسته بودم ولی نمی تونستم بخوابم.
گالری گوشی رو باز کردم تا عکس هایی که سها از
خودش و دایه برام ریخت رو نگاه کنم.
با باز کردن اولین عکس چشم هام تا آخرین حد گرد
شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع صفحه رو بستم و بیرون اومدم این دختره ی کم
عقل چرا عکس های شخصیش رو از توی این گوشی
پاک نکرده.

اصلا من به درک اگه دست یه غریبه میفتاد چی!
کلافه گوشی رو روی میز پرت کردم، حتی اگه
خودش هم نباشه همیشه چیزی ازش هست که
اعصاب منو به هم بریزه.

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی به ذهنم
استراحت بدم.

* * *

در خونه رو باز کردم و با قدم های آهسته به سمت
خیابون راه افتادم تا سپهر بیاد.
چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که ماشینی کنارم ترمز
زد.

بی توجه از کنارش رد شدم که صدایی باعث توقفم
شد.

خان داداش.

با تعجب به عقب برگشتم، با دیدن چهره ی جاافتاده ی
زنی که یه بچه توی بغلش بود چند لحظه مکث کردم.
کم کم لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خوبی راحله خانوم؟
مرد میانسالی کنارش ایستاد و با کنجکاوی نگاهم کرد.
راحله با قدم های بلند به سمتم اومد اشک توی چشم هاش جمع شده بود.
_خدا مرگم بده چرا زودتر به من نگفتین آخه من، باعث و بانی این مصیبت آخر از همه باید بفهمم خان داداشم از زندان آزاد شده؟
به خدا تا بابا گفت دست و شوهر و بچه م رو گرفتم پیام دست بوستون.

#پست_197

اخمی بهش کردم.
_این چه حرفیه می زنی، تو هم برای من مثل سهایی، همه چیز تقصیر خودمون بوده دیگه هیچ وقت این حرف ها از دهنتم در نیاد.
مردی که کنارش ایستاده بود مردد قدمی به جلو برداشت.
_شما... امیر کورد هستید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به سر تاپای مرد رو به روم انداختم، سر و
وضعش خوب به نظر می رسید.

سری تگون دادم و دستم رو به سمتش گرفتم.
بله امیر کورد هستم.

لبخند بزرگی روی لبش نشست سریع قدمی به سمت
برداشت و دستم رو گرفت.

آقا خیلی خوشبختم راحله انقدر ازتون تعریف کرد
لحظه شماری می کردم ببینمتون، فکر کنم تا آخر
عمر به خاطر داشتن راحله مدیوننتون باشم.
ناخودآگاه ته دلم گرم شد.

این که می دیدم حاصل زندون رفتم شد خوشبختی
دوتا آدم، این که می دیدم بچه های گله واسه خودشون
زندگی ساختن و پاشون به زندون باز نشد خیالم
راحت میشد و از گردن گرفتن این جرم هیچ گله ای
نداشتم.

تنها حسرت من از این اتفاق تنها موندن سها و دایه
بود.

لبخندی بهش زدم و دستش رو فشردم.

هرکاری کردم وظیفه بود راحله خانوم خواهر من
بودن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لطفاً حتماً پیش ما بیاید، قبل از این که برگردیم
محلّمون جمع بشیم دور هم بیشتر با هم آشنا بشیم.
قدمی به عقب برداشتم.
حتماً، خوشحال میشم.
با اجازه دیگه مزاحمتون نشیم فکر کنم کار داشتید با
عجله داشتید می رفتید.
نگاهی به عقب انداختم.
این چه حرفیه اختیار دارید، با اجازتون به دایه میگم
یه شب تدارک ببینه، فعلاً.
سری برای راحله تکون دادم و به عقب برگشتم.
این که انقدر خودشون رو مدیون من می دونستن حس
خوبی بهم نمی داد.
به سمت ماشین سپهر رفتم و روی صندلی نشستم.
چه عجب جناب امیر کورد، کلا زنگ های منو
نادیده می گیری دیگه.
به رو به رو خیره شدم.
راه بیفت سمت باشگاه تو راه حرف دارم باهات.
با تعجب پرسید: راجع به چی؟
راجع به مینا و این پسره خواستگارش، شاهو.

آشوب

آخرین تست رو هم زدم و سریع به سمت آشپزخونه
دویدم.

از روی آراز که پریدم سریع عقب کشید.

_هوشه چیه عین اسب میدویی.

وارد آشپزخونه شدم داد زدم: ترسیدم گفتار گازم
بگیره.

_بیتربیت هرچی می خوری واسه منم بیار.

در یخچال رو باز کردم، به خودم قول داده بودم

صفحه آخر رو که خوندم غذا بخورم.

سریع برنج رو از توی یخچال بیرون آوردم و روی
گاز گذاشتم.

از وقتی قضیه ی اسکندر رو فهمیده بودیم حال

روحیمون خیلی بهتر بود، دیگه اون دلهره ی

همیشگی باهامون نبود هرچند هنوز یه نفر دیگه باقی

مونده بود ولی وقت نشد به امیر کورد بگم اون هم

انگار یه مدتی به بیخیال شده.

_آراز بیا غذا گرم شد.
سریع گفت: بیارش تو هال جون تو خسته م امروز
باشگاه بودم نمی توئم تا آشپزخونه پیام.
با ظرف غذا به سمت هال رفتم.
_باشگاه؟
سر تکنون داد.
_اوهوم، شاهین داشت می رفت باشگاه امیر کورد منم
به زور با خودش برد.
کمی از ته چین توی بشقاب ریختم.
_خوب کرد، چیه نی قلیون شدی...
با صدای در حیاط نگاهی به هم انداختیم.
_دفعه قبل من رفتم الان نوبت توئه.
نگاهی به غذا انداختم.
_سگ شه هرکی همه ش رو بخوره.
شونه ای بالا انداخت.
_دیگه از گفتار که بدتر نیست.
چشم غره ای بهش رفتم و سریع به سمت حیاط رفتم.
همین که در حیاط رو باز کردم خشکم زد.
آرمین بایه ساک و چمدون بزرگ توی دستش دم در
ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هلم داد کنار و وارد حیاط شد.
_کجا میری آرمین اینجا چیکار می کنی؟
_اخمی کرد.
_اومدم خونه م باید جواب پس بدم؟
_چشم هام گرد شد.
_داری فرار می کنی اومدی این جا قایم بشی؟
_چپ چپی نگاهم کرد.
_خیر اومدم تعطیلات خواهر برادری خوش
_بگذرونیم.
_با بی اعتنایی به سمت خونه راه افتادم.
_تا صبح نشده آراز لوت میده پلیس می ریزه تو خونه
_الکی خودت رو سبک نکن.
_پشت سرم وارد شد.
_آراز با دیدنمون سریع بلند شد و ایستاد با دیدن ساک
_آرمین با تعجب گفت: این جا چیکار می کنی؟
_چیزی نگفت، به جاش من جواب دادم: فکر کنم از
_دست کریم فرار کرده.
_برگشتم سمت آرمین.
_راستی مگه نمی دونن این جا خونه ی باباته سریع
_پیدات می کنن که.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخمی کرد.

_نه نمی دونن از هیچ چیز من خبر ندارن حتی فامیلی
و شناسنامه رو هم عوض کردم جعلیه، یه چند وقت
این جا هستم بعد میرم.

آراز شونه ای بالا انداخت.

_تا صبح نشده آشوب لوت میده پلیس می ریزه تو
خونه.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم.
آرمین سرش رو به دو طرف تگون داد.

_شما دوتا چرا انقدر آدم فروشید؟
لبخند پر تمسخری زدم.

_نه که خیلی برادر عزیز و پشت پناهی بودی انتظار
وفاداری هم داری حتما، یادت رفته اون شبی که با
گوشی سها بهت زنگ زدم ریلکس گوشی رو روم
قطع کردی، اصلا مهم بود برات؟

ما تازه زندگیمون عین آدم شده نمی خوایم به خاطر تو
توی دردسر بیفتیم.

ساکش رو گوشه ای پرت کرد.
_اون شب اومدم تا سر کوچه.
آراز دوباره سر سفره نشست.
_عین سگ دروغ میگی.
چشم غره ای به آراز رفت.
_دیر رسیدم، وقتی اومدم دیدم دارید با امیر کورد
سوار ماشین می شید.
نگاهی من و آراز به هم گره خورد، یعنی راست می
گفت؟
_چیزی از بی شعوریت کم نمی کنه جلوی سها گوشی
رو روی من قطع کردی.
شونه ای بالا انداخت، کنار آراز نشست و بشقاب
غذای من رو جلوی خودش کشید.
_خودم داشتم از دست آدم های کریم فرار می کردم.
چیزی نگفتم، به هر حال که نمی تونستیم بیرونش
کنیم.
_سمت اتاق من نمیای هر وقت هم می خوای بیای تو
خونه در می زنی، سر و صدا هم نکن.
آراز من میرم حاضر بشم.

_من صبح میرم شب میام کاری با شماها ندارم، کجا
میری؟

اخمی بهش کردم.
_آرایشگاه.

قاشق رو توی بشقاب پرت کرد.

_چرا هنوز میری اون جا می خوامی آبرومون رو
ببری؟

آروم خندیدم.

_از کدوم آبرو حرف میزنی بگو ما هم مستفیض شیم.
در ضمن بی آبرویی یعنی این که بیفتی دنبال دختر
مردم و بی...

پرید تو حرفم.

_آشوب پا می شما.

همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم: جوش نیار
بابا تو که نیفتادی دنبال دختر مردم اون افتاد دنبالت.
دیگه حرفی نزد.

لباس هام رو پوشیدم و جلوی صورت پر اخمش از
خونه خارج شدم.
_خدا حافظ آراز.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

به سلامت، مواظب باش دیر وقت شد به آرمین
زنگ بزن بیاد دنبالت.
با خنده سر تکون دادم، دلم می خواست قیافه ی آرمین
رو ببینم.
بالاخره قراره این جا مفت بخوره و بخوابه باید کاری
از دستش بر بیاد.

#پست_200

سوار تاکسی شدم و خودم رو به آرایشگاه شهره
رسوندم جلسه امروز رو بهش قول داده بودم که حتما
برم.

در آرایشگاه رو باز کردم و وارد شدم مثل همه ی
وقت هایی که می رفتم خلوت بود، معمولاً وقت هایی
که سرش شلوغ نبود به من می گفت پیام آرایشگاه
مدل تمرینیش بشم.

به به آشوب خانوم پارسال دوست امثال آشنا، چه
عجب بالاخره دیدیمت از وقتی با کله گنده ها می
گردی دیگه تحویل نمی گیریا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مانتو و شالم رو روی میز انداختم و روی صندلی نشستم.

_دنبال فضولی نباش، کارت رو بکن زودتر می خوام برم خونه تست بزنم.

سریع گفت: راستی قضیه این تست زدنت چیه دقیق نفهمیدم.

نگاهی از توی آینه به خودم انداختم و گوشیم رو روی میز گذاشتم.

_راستش پیشنهاد امیر کورد بود، بعد از اون قضایایی که واست تعریف کردم گفت شیفتم رو کمتر کنم، درس بخونم و کنکور امسال ثبت نام کنم، راستی با اسکندر هم راجع به قسط ها حرف زده انگار به یه نتایجی رسیدن.

با هیجان گفت: وای خدا خیرش بده به خدا این مرد رو خدا سر راهتون گذاشت آشوب. هومی کردم.

_کارت رو شروع نمی کنی؟

سری تکون داد و جلوتر اومد خواست وسایل آرایش رو برداره که چشمش به گوشیم افتاد.

_حسابی وضعت خوب شده ها گوشی جدید خریدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوجی کردم.
مال امیر کورده گوشی منو گرفت این رو داد بهم
گفت لازم میشه.
ابرو هاش بالا پرید.
با بی تفاوتی گفتم: راستی از این به بعد دیگه نمیام
آرایشگاه واسه مدل شدن.
با اخم خودش رو عقب کشید.
_وا یعنی چی چرا؟
شونه ای بالا انداختم.
_امیر کورد گفت صلاح نیست.
چند لحظه مکث کرد، چند بار دهنش رو باز کرد و
دوباره بست.
پوفی کشیدم.
_تف کن بیرون دیگه هرچی می خوای بگی چرا آدم
رو دله می کنی با این اداها...
نگاهش رو مستقیم به چشم هام دوخت.
_تو از امیر کورد خوست میاد؟
چشم هام گرد شد، آب دهنم رو به زور قورت دادم،
لبم رو تر کردم و بعد از چند لحظه گفتم: چه حرف ها
می زنی کیه که از اون خوشش نیاد؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چطور مگه؟

کمی دهندش رو کج کرد.

_نمی دونم یه جورایی این مدلی حس کردم، آخه خیلی
وقته اسم اون ورد زبونته فعلا هم که انگار کلا اختیار
زندگیت رو دادی دست اون مرد و مطیع و مریدش
شدی... از تو بعیده از یه آدم انقدر تعریف کنی و
پیگیر حرف هاش باشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

📌 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 📌
#پست_201

دستی‌چ‌ه شده بودم، خنده ی بلندی کردم.
_دیوونه شدی؟
اون اصلا از اون مدلائی که من می پسندم نیست
خیلی بابابزرگه.
نوچی کرد و کرم رو به صورتم مالید.
_خیر عزیزم اون خیلی مردتر از تصورات بچه گونه
ی توئه.
هومی کشیدم.
_مبارک ننه ش.
سری تگون داد.
_خوبه خیالم راحت شد، گفتم یه وقت خر مغزت رو
گاز نگیره احمق بشی دلت بهش گیر کنه.
سکوت کردم و اجازه دادم به کارش برسه.
خب درسته اون خیلی بهمون کمک کرده بود و من
ازش واسه خودم بت ساخته بودم و به نظرم همه ی
کارها و تصمیم هاش قابل ستایش بود

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

ولی دلیلی نمیشد من بهش حسی بیشتر از احترام داشته باشم...

من فقط به نظرم اون به طرز بامزه ای ترسناک و غیر قابل فهم بود همه ی تفکرات و حرف هاش دقیقا نقطه ی مقابل خودم بود برای همین همیشه با هم بحث داشتیم و این قضیه رو برام جالب تر می کرد همین. در کل آدم عاقل و سنگینی بود و همه ی کارهاش سنجیده بود واقعا نمیشد بهش خرده ای گرفت. هرچند که بعضی وقت ها می رفت روی مخ. بعد از این که کارش تموم شد از چند زاویه مختلف از صورتم عکس گرفت.

شهره کارش واقعا عالی بود ولی پول نداشت توی محله های بالا مغازه اجاره کنه. خوشحال بودم از این که امروز به این جا اومدم، شاید یه حق با شهره بود من داشتم با زیادی تکیه کردن به اون خودم رو وابسته می کردم. هرچند انگار یه جورایی خصلت امیرکورد این بود که اجازه بده همه بهش تکیه کنن و بار همه رو به دوش بکشه پس نمی تونستم خودم رو مقصر بدونم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بعد از تموم شدن کارش از جا بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم.

_راستی آرمین برگشته خونه یه وقت در حال فضولی بودی یه نره غول تو خونمون دیدی فکر نکنی دزده. با تعجب نگاهم کرد.

_یعنی چی برگشته مگه اون خودش رو از شما جدا نکرده بود؟

شونه ای بالا انداختم.

_نمی دونم این همه پررویی رو از کجا میاره این بشر انگار ننه ش از روی اکبر اینو کپی زده. تک خنده ای کرد.

_همین روز است که گذش با سها در بیاد، نگران نباش عاقبتش هم میشه مثل اکبر. شونه ای بالا انداختم.

_به من چه.

فقط امیدوارم واسه ما دردسر نشه، من رفتم دیگه فعلا.

دستی برام تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت انداختم، زودتر از چیزی که فکرش
رو می کردم کارش تموم شد.
تا کسی گرفتم و به سمت کافه راه افتادم.
گوشیم شروع به لرزیدن کرد، نگاهی بهش انداختم
شماره غریبه بود.
کمی مکث کردم و بعد جواب دادم با شنیدن صدایی که
توی گوشی پیچید از ته دل پشیمون شدم ولی دیگه
نمیشد کاریش کرد.
_الو آشوب مادر؟
_نفس عمیقی کشیدم.
_سلام.
_صداش هیجان زده بود.
_خوبی دخترم؟
چرا گوشی رو جواب نمی دید دلم هزار راه رفت می
خواستم بگم بلاکت کردم ولی حوصله آه و ناله رو
نداشتم.
_چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نه فقط می خواستم صداتون رو بشنوم آراز خوبه؟
با فکری که به سرم زد لبخند کمرنگی روی لبم
نشست.

خوبه، نمی خوای بیای دیدنمون؟
آخرین بار کی همو دیدیم بیشتر از شیش ماهه!
چند لحظه مکث کرد.

وا... واقعا می خوای منو ببینی؟
هوم می کشیدم.

اگه دلت خواست می تونی یه سر بهمون بزنی.
سریع گفت: باشه باشه سعی می کنم هر چه زودتر
بیام پیشتون.

خب دیگه کاری نداری؟
من رئیس صدام میکنه.

آروم گفت: نه دخترم برو به سلامت.
گوشی رو قطع کردم و سرم رو به صندلی ماشین
تکیه دادم.

چه روزگار سیاهی داشتن این محبوبه و بچه هاش.
وقتی مارو گذاشت و رفت زن مرد میانسالی شد که
داشت زنش رو طلاق میداد بعضیا می گفتن هنوز

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زنش رو طلاق نداده بود که محبوب پاش رو گذاشت
توی زندگیش درست مثل زندگی اکبر ولی من ترجیح
دادم باور نکنم.

شوهرش آدم خسیس و ناخن خشکی بود برای همین
هیچوقت از محبوبه برای در دسر هامون کمک
نگرفتیم.

هرچند وقت میومد تا مارو ببینه آراز که یه جورایی
از خونه فرار می کرد من هم روی خوش نشون نمی
دادم.

بعضی وقت ها آرزوهات وقتی برآورده میشن که
دیگه تمایلی بهشون نداری، یه روزایی خیلی دوست
داشتم منو با خودش ببره یا حداقل زود به زود بیاد
پیشمون ولی نشد یعنی نخواست که باشه.

الان هم نیازی به بودنش نیست تاریخ انقضای
آرزوهای من گذشته.

دلیلی که بهش گفتم بعد از این همه وقت به دیدنمون
بیاد دک کردن آرمین بود!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آرمین از محبوبه متنفر بود و امکان نداشت جایی که
اون هست بمونه پس چه سلاحی بهتر از محبوبه برای
فراری دادن آرمین.

#پست_203

با رسیدن به دم کافه کرایه رو حساب کردم و وارد
شدم.
کامی و آقا جهان پشت میز ایستاده بودن و مثل همیشه
کل کل می کردن.
_سلام من اومدم.
هر دو لبخند عمیقی زدن.
_به به قرمزی بالاخره تشریف آوردی از پریروز
ندیدمتا حواست هست؟
ریز خندیدم.
_خوبید آقا جهان مادرتون بهترن؟
سری تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_چی بگم و الله بد نیست، بدو پیش بندت رو بیوش بیا
ببینم این چند روز چیا یاد گرفتی از کامی راستی به
رها هم بگو شیفتش تموم شده بره خونه.
باشه ای گفتم و به سمت اتاق راه افتادم.
با دیدن رها دستی بر اش تگون دادم.
_سلام رها جان آقا جهان گفت بهت بگم شیفتت تموم
شده میتونی بری.
سری تگون داد.
_ممنون عزیزم بیا پیش بندت این جاست بیوشش که
امروز حسابی مشتری داریم.
سریع پوشیدمش و به سمت آقا جهان رفتم.
با دیدنم ظرف قهوه و خامه بایه فنجون رو جلوم
گذاشت.
_همین الان سریع بدون فکر بیه نقش روی قهوه بزنه.
ظرف و فنجون رو ازش گرفتم و هول هولکی نقش
قلبی که کامی بهم یاد داده بود رو واسش کشیدم.
یه کمی کج و کوله شده بود ولی به جاش سرعتم خوب
بود.
هومی کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_می دونی اشتباه اولت چی بود؟

سوالی نگاهش کردم.

_اومدند به این جا؟

کامی پقی زد زیر خنده، اخمی بهش کردم.

آقا جهان با لبخند گفت: نه آشوب خانوم، وقتی بهت گفتم سریع و بدون فکر یه نقش بکش نباید این کار رو انجام می دادی باید ازم می خواستی واست صبر کنم، این که یه کار عالی رو کمی دیرتر تحویل مشتری بدی بهتر از اینکه یه کار اشتباه رو به موقع تحویل بدی.

ابرو هام بالا پرید.

_از این نکته های اخلاقی بود که توی زندگی هم به کار آدم میاد.

با باز شدن در کامی به سمت میز مشتری جدید رفت.

_کامی می گفت میخوای درس بخونی.

ظرف خامه رو از دستش گرفتم.

_آره می خوام کنکور بدم، یک سال عقب افتادم ولی مشکلی نیست تلاشم رو می کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

فنجون قهوه رو جلوم گذاشت.
_پشتکارت رو تحسین می کنم حتما پدر و مادرت
بهت افتخار می کنن.
_ندارم.
با تعجب پرسید: چی؟
با دقت سعی کردم طرح قلب های پیچ در پیچ رو
روی قهوه پیاده کنم.
_پدر و مادری که بهم افتخار کنن.
لب هاش رو بهم فشار داد.
_متاسفم نمی دونستم فوت کردن.
کمی سرم رو عقب کشیدم.
_حالا زیاد هم متاسف نباش مادرم هنوز زنده ست،
بابام کلا بود و نبودش تفاوتی نداشت در هر حال تو
زندگی من نبود.
نفس کلافه ای کشید.
_پس مامانت کجاست؟
شونه ای بالا انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

دقیق نمی دونم، ازدواج کرده رفته خونه ی شوهرش.

نمی دونم چرا مثل احمق ها پنهون کاری بلد نبودم، اصلا برام مهم نبود کسی از زندگیم چیزی بفهمه یا نه. نوچی کرد.

پس الان با کی زندگی می کنی؟
احمی ظریفی روی پیشونیم نشست.

با داداشم البته امروز شدن دوتا.
خواست چیزی بگه که با صدای ذوق زده ی من ساکت شد.

وای ببین چه قدر قشنگ درستش کردم نگاه کن حتی از مال کامی هم بهتر شده.
نگاه خیره ای بهم انداخت.

الان داری زیراب منو میزنی می خوای جام رو پر کنی؟

با خنده به سمت کامی برگشتم.

خودت به نفع من کنار بکش کامی بیا ببین چه کردم گفت مییره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

انقدر با هم کل کل کردیم که بالاخره آقا جهان کلافه شد.

_بسته بچه ها کامی مگه بچه ای اگه انقدر بیکاری بیا برو یه گیتاری چیزی بزن فضای کافه جون بگیره اون عود ها رو هم روشن کن، آشوب تو هم بیا به من کمک کن باید کیک بزنیم.

تقریبا تا آخر شب مشغول سر و سامون دادن کافه بودیم امروز کارها خیلی بیشتر از همیشه طول کشیده بود.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و نفس عمیقی کشیدم، آرمین که زنگ نزده بود آراز هم گوشی نداشت فکر کنم باید زنگ می زدم به آرائش.

#پست_205

داشتم پیش بندم رو در میاوردم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره ی امیر کورد ابرویی بالا انداختم.

_احوال جناب داروغه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خوبی مهندس؟

صداش جدی بود.

_بچه ها خبر دادن هنوز کافه ای!

تا این وقت شب اون جا چی کار میکنی؟

با تعجب پرسیدم: کدوم بچه ها؟

مگه قضیه ی اسکندر راست و ریس نشده چرا باز هم

یکی رو می ذاری کشیک بکشه؟

با همون لحن قبل ادامه داد: یعنی الان چون فکر

کردی کسی بالا سرت نیست تا این وقت شب تو کافه

موندی؟

چشم هام گرد شد.

_داره بهم بر می خوره ها مگه تا الان کسی بالاسرم

بوده بعدش هم فکر کردی من بخوام غلطی بکنم از

کسی می ترسم؟

نوچی کرد.

_از آخرین اطلاعاتی که ازت دارم می دونم از من

یکی خوب حساب می بری، بخوای غلطی هم بکنی

گوشتات رو می برم، می دونم زمان از دستت در رفته

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حالا مثل یه دختر خوب برو بیرون سعید دم در
منتظره می رسونتت خونه.
دندون هام رو از حرص بهم فشار دادم.
_ اصلا هم نمی ترسم، از سعیدتون هم بدم میاد دلم می
خواد تا صبح همین جا بمونم.
صدای جدی و محکمش توی گوشم پیچید.
_ زنگ می زنه به سعید، تا دو دقیقه دیگه توی ماشین
نباشی خودم میام اون جا.
صدای بوق آزاد که توی گوشم پیچید چند ثانیه خشکم
زد.
نکنه واقعا بیاد.
منی که دنیا چیه میشد به یه ورم هم نبود نمی دونم
چرا انقدر از این مرد حساب می بردم.
سریع از جا پریدم و پیش بدم رو کنار انداختم.
از اتاق بیرون زدم و دستی برای کامی و آقا جهان
تکون دادم.
_ بچه ها من رفتم فردا می بینمتون.
قبل از این که جواب بدن جلوی چشم های متعجبشون
از در بیرون دویدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم چرخوندم و با دیدن ماشین آشنایی که قبلا هم دیده
بودمش با قدم های بلند به سمتش رفتم.
همین که سوار شدم نگاه سرسری بهم انداخت.
_همین الان سوار شد بزرگ نگران نباشید.
نفسم رو پر صدا بیرون دادم، واقعا زنگ زده بود!

#پست_206

گوشی رو که قطع کرد نگاه پر تفریحی بهم انداخت.
گفت بهت بگم آفرین همیشه همین قدر دختر حرف
_گوش کنی باش.
لب هام رو از حرص بهم فشردم.
_اصلا مگه اسکندر بی خیال نشده باز چرا کشیک
منو می دید؟
ماشین رو به راه انداخت.
_هنوز جواب قطعی نداده که محض احتیاط همچنان
مجبوریم پرستار بچه باشیم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با اخم نگاهش کردم به اندازه کافی اعصابم به خاطر
رفتار امیر کورد بهم ریخته بود این هم برای اذیت
کردن من وقت گیر آورده بود.
چیزی نگفتم و با همون اخم به بیرون خیره شدم.
این دفعه همون سر کوچه پیادم کرد.
در ماشین رو باز کردم و گفتم: به امیر میگم تو یه
کوچه خلوت و تاریک تنها ولم کردی رفتی.
چشم هاش گرد شد، قبل از این که حرفی بزنه محکم
در رو بستم و به سمت خونه دویدم.
توی این مدت متوجه شده بودم اون قدری که این ها به
امیر گفتن من عکس العمل نشون میدن خود امیر
کورد نشون نمیده اذیت کردنشون با این قضیه برام
جذاب بود.
کلید انداختم و وارد خونه شدم همین که پام رو توی
هال گذاشتم متوجه آرمین که جلوی تلوزیون دراز
کشیده بود شدم.
_کجا بودی تا این وقت شب واسه چی انقدر دیر
اومدی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همون طور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم: فضولیش به
تو نیومده.

صدای آراز از آشپزخونه بلند شد.

_اومدی آشوب؟

کجا موندی تا این وقت شب؟

داد زدم: کافه بودم مشتری زیاد بود کارم طول کشید.
همین که وارد اتاق شدم صدای آروم آرمین رو شنیدم
که می گفت: پاشم همچین بزنمش نتونه از جاش پاشه.
آراز از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: دست خر
کوتاه، مگه من مردم که تو بخوای آشوب رو بزنی
خودم می زنم.

چشم هام گرد شد.

_دهنتون رو نبندید امشب از شام خبری نیستا.

جفتشون ساکت شدن.

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

#پست_207

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جفتشون عین بدبخت ها جلوی تلوزیون منتظر شام
بودن.

_اومدیم و من افتادم مردم شما نباید یه غذا واسه
خودتون درست کنید؟

آرمین شونه ای بالا انداخت.

_حالا فعلا درست کن وقتی مردی یه فکری به حالش
می کنیم.

چشم غره ای بهش رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

تند تند یه املت براشون درست کردم و سفره رو
برداشتم، خودم از بس کیک و قهوه هایی که خراب
کرده بودم رو خوردم سیر بودم.

سفره رو پهن کردم و نگاهی به آراز انداختم.

_حداقل پاشو ظرف ها رو بیار خسته و کوفته واسه
شیکم شما دارم جون می کنم ها.

پوفی کشید و از جا بلند شد، همون جا کنار سفره
نشستم.

_حالا که امیر کورد برگشته نمی خوای فکری برای
رابطه ت با سها بکنی؟

به فکر یه کار و بار درست و حسابی نیستی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سری تکنون داد.

_چرا اصلا واسه همین از خلاف کشیدم بیرون و
اسیر شدم، یه کار آبرومند که گیر بیارم میرم
خواستگاری.

آراز با خنده گفت: چه اعتماد به نفسی داری خدایش
سگ زن تو میشه آخه؟
از سر کوچه شون رد بشی امیر کورد پوستت رو می
کنه.

ابرویی بالا انداختم.

_درسته خانواده ی خوبی دارن ولی دختره خودش
همچین تحفه ای هم نیست اگه خیلی حالیش بود که با
این دوست نمی شد.

آراز به نشونه تایید سرش رو تکنون داد.
آرمین با اخم نگاهمون میکرد.

_من داماد اون خانواده میشم این خط این نشون ببینید
کی گفتم.

در ضمن سها مگه چی کم داره از همه ی دخترایی که
من دیدم هم یه سر و گردن بالاتره هم خوشگل تره.
ابرویی بالا انداختم و از جا بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آره میمون هم عروس جنگله!
آراز جوری زد زیر خنده هرچی توی دهنش بود
بیرون ریخت.
آرمین لگدی بهش زد، شونه ای بالا انداختم و به سمت
اتاقم راه افتادم.

#پست_208

سر جام دراز کشیدم و چشم هام رو بستم، با یادآوری
حرکت امیر کورد و ترس احمقانه ی خودم دوباره
اخم هام توی هم رفت.
امیر کورد همیشه برام حد و مرز داشت خصلتش این
جوری بود که خودش اجازه می داد تا یه جایی بهش
نزدیک بشی و زبون درازی کنی از یه جایی به بعد
جوری جدی میشد و دمت رو می چید که موش می
شدی.

با یادآوری حرف های شهره توی آرایشگاه خنده م
گرفت، من و اون اگه یه هفته کنار هم توی یه خونه

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زندگی می کردیم بعد از اون یه هفته فقط یک نفرمون
از اون خونه زنده بیرون میومد.

مسلمانا تک تک رفتارهای من برای مرد سنتی مثل
اون غیر قابل قبول بود، همون قدر هم طرز فکر اون
برای من دور از ذهن بود.
انقدر فکرم درگیر تفاوت هامون بود که کم کم چشم
هام گرم شد.

صبح به محض این که چشم هام باز شد نگاهی به
گوشیم انداختم، می خواستم ببینم پیامی از محبوبه دارم
یا نه، بعد از مدت ها دلسردی کشیدن اولین بار بود
مشتاق دیدارش بودم.

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم چند بار دستگیره
رو بالا و پایین کردم ولی در قفل بود.
_آراز؟

چرا در رو قفل کردید زود باشید بازش کنید.
بعد از چند لحظه کلید یه دور توی در چرخید و در
باز شد.

با اخم به آراز که در رو باز کرده بود نگاه کردم.
_در رو چرا قفل کردین؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آرمین چشم غره ای بهم رفت.
_من قفل کردم، هنوز این عادت مزخرف شب توی
خواب راه رفتن رو داری؟
گیج شده پرسیدم: میشه یکی بگه چیشده؟
آراز آروم خندید.
_دیشب تو خواب راه افتادی صاف روی شیکم آرمین
رو لگد کردی رفتی تو حیاط، ما هم راه افتادیم دنبالت
آوردیمت توی اتاق درازت دادیم بعد هم در رو قفل
کردیم که نصف شب راه نیفتی بری بیرون.
عصبی پام رو روی زمین کوبیدم.
_لعنتی خیلی وقت بود دیگه توی خواب راه نمی رفتم
چه مرگم شد یکدفعه، اصلا تو چرا خونه ای مگه کار
نداری؟
شونه ای بالا انداخت.
_جمعه ها تعطیلم.
چشم غره ای بهش رفتم و به سمت روشویی رفتم تا
مسواک بزنم.
امروز حسابی کار داشتم، باید کلی کتاب می خوندم و
تست می زدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از وقتی کتاب ها به دستم رسیده بود یک لحظه هم
از شون غافل نشده بودم این تنها طنابی بود که برای
فرار کردن از این وضعیت می توانستم بهش چنگ
بندازم.

بعد از خوردن یه صبحونه ی مختصر بی توجه به کل
کل اون دو نفر در اتاق رو بستم و شروع به خوندن
کردم.

چند ساعتی گذشته بود، گردن و کمرم حسابی درد می
کرد و گرسنمه هم شده بودم.

همین که از جا بلند شدم تا به سمت آشپزخونه برم
صدای زنگ خونه بلند شد.

هر سه تامون نگاه متعجبی به هم انداختیم.
آرمین سریع بلند شد و حالت آماده باش گرفت.
_کیه این وقت ظهر؟
_آدمای کریم نباشن یه وقت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به صورت رنگ پریده ش انداختم، حدس می
زدم یکی بدتر از آدم های کریم باشه.
_من در رو باز می کنم.
به سمت حیاط رفتم و در رو باز کردم.
با دیدن محبویه که با دوتا پلاستیک پر از مواد غذایی
دم در ایستاده بود ابرو هام بالا پرید.
مانتوش بلند و جلو باز بود و شلوارش تنگ و بالای
میچ.
احتمالا امیر کورد اگه این رو می دید سخته می کرد و
روزی هزار بار به خاطر تیپ و قیافه م ازم تشکر
می کرد.
نگاهم از موهای رنگ کرده ش گذشت و روی
صورت پر آرایشش نشست.
_سلام دخترم.
سری برایش تکون دادم.
_سلام بیا تو محبوب.
همون اول کار اخم هاش توی هم رفت.
_یا بگو مامان یا بگو سانی دختر محبوب مرده.
کنار رفتم تا وارد خونه بشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

__استغفر الله نزن این حرف رو حاج خانوم ما ننه مون
مرده یعنی؟

چشم غره ای بهم رفت و کفش هاش رو در آورد.
__وای چه قدر از این خونه متنفرم همه ش خاطرات
قدیم رو برام زنده می کنه.
نفس عمیقی کشیدم.

__باید ببخشید دیگه همه که مثل شما تو پر قو بزرگ
نشدن ما هم ننه بابامون این مدلی بودن.
جوابی بهم نداد چون تازه چشمش به آرمین که با اخم
وسط هال نشسته بود افتاد.

چند لحظه مکث کرد، همون طور که انتظار داشتم
آرمین سریع از جا بلند شد.

__سلام آرمین جان خوبی؟
آرمین لب هاش رو به هم فشار داد و سرش رو تگون
داد.

__من میرم بیرون یه مقدار کار دارم.
همین که از کنار مون گذشت نفسم آزاد شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دلم بر اش می سوخت ولی حقش بود یه کمی تنبیه
بشه، برای تک تک روزای بچگی که همیشه اذیتمون
کرد.

روزهایی که تنهامون گذاشت، پشتمون نبود و مجبور
شدیم تنها این بار رو به دوش بکشیم.
هنوز زود بود برای بخشیدنش.

#پست_210

آراز تکیه ش رو به دیوار آشپرخونه داد و گفت: این
جا چیکار می کنی محبوب خانوم راه گم کردی؟
خرید ها رو به دست آراز داد.

_یه ذره تربیت داشته باشید، این پسره این جا چیکار
می کرد؟

آراز شونه ای بالا انداخت.

_ننه بابا بالا سرمون نبوده تربیت کنه شرمنده در
همین حد ازمون بر میاد، اومده خونه باباش.
آهانی گفت.

_کی میره؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به سمت آشپزخونه راه افتادم.
_هر وقت زن بگیره.
با تعجب گفت: مگه خلاف نمی کنه؟
می خواد زن بگیره؟
نگاهی به آراز انداختم.
_مگه خلافکارها توانایی ادامه ی نسل ندارن؟
خب آره دیگه، واسه خواستگاری بگیریم تو هم بیای؟
سری تکون داد.
_آره حتما به من بگید می خوام بدونم از چه خانواده
ای هستن.
همون لحظه گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.
همین که جواب داد صورت آراز توی هم رفت.
_جانم احمد آقا؟
_آره عزیزم رسیدم نگران نباش با آژانس اومدم.
نمی دونم چی پشت خط گفت که لبخند بزرگی روی
صورت محبوب نشست.
_چشم حتما، مواظب خودت باش قرص هات هم به
موقع بخور تا من پیام.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که گوشی رو قطع کرد با ذوق گفت: وای بچه
ها احمد آقا گفت بهتون بگم بیاید یه چند روزی اون جا
باشید.

چینی به بینیم انداختم.

_پسرشم هست؟

چی بود اسمش؟

سریع گفت: آره هست اسمش سعیده وای که چه قدر
این پسر آقاست.

صورتم توی هم رفت.

_خب پس عمرا بیایم، احمد کم بود اون پسر شل

مغزش هم تحمل کنیم؟

آراز با رضایت سر تکون داد.

_راضیم ازت.

#پست_211

این دفعه دیگه واقعا محبوب جوش آورد.

_خجالت بکشید این بنده خداها چه هیزم تری بهتون
فروختن؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آراز گوشى محبوب رو از دستش كشيد.
_يكيش شوهر ننه يكيش هم پسر شوهر ننه همين
كافى نيست واسه خصومت داشتن باهاشون؟
اين گوشى رو با پول اون يارو خريدى؟
آهى كشيد.
_نه از قبل واسه خودم پس انداز داشتم اون واسه
هرچيزى پول خرج نمى كنه.
آراز همون طور كه سيم كارت رو از گوشى بيرون
مى كشيد گفت: تو توى اون چهار ديوارى گوشى مى
خوای چيكار، بذار اين يه مدت دست من باشه گوشى
خريدم بهت پيش ميدم.
محبوب خواست اعتراض كنه كه بى خيال شد.
_باشه تا هر وقت مى خوای دستت باشه.
بى خيال محبوب شدم به هر حال به هدفم رسيده بودم
و آرمين با ديدنش حسابى به هم ريخته بود.
_ميرم سر درسم.
محبوب ابرويى بالا انداخت.
_چه درسى؟
_واسه كنكور دارم تست مى زنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پشت سرم راه افتاد.

واقعا؟

چه قدر خوب، چیشد یهو چنین تصمیمی گرفتی؟
شونه ای بالا انداختم.

یه مدته حجم کار هام کمتر شده دلم خواست کنکور
ثبت نام کنم برم دانشگاه.
آهانی گفت.

خیلی وقته توی فکرم بود بهت بگم، مگه چند سالته
که خودت و با کار کردن خفه کنی باید درس بخونی،
خانوم بشی، مستقل بشی، نذار زندگیت مثل ماها بشه.
لبخند تلخی زدم، چه قدر خوش خیال بود.

او هوم اگه اجازه بدی می خوام درس بخونم.
چند لحظه مکث کرد و بعد از اتاق بیرون رفت.
بعضی وقت ها دلم واسش می سوخت، باباش اون رو
بابت چند گرم شیشه به اکبر داده بود، هر چند که همه
فکر می کردن اون جفت پا پرید وسط زندگی اکبر و
زنش رو به کشتن داد.

بهش حق می دادم اکبر رو ول کنه و بره، یا زن یه آدم
پولدار بشه و قید مارو بزنه ولی دله دیگه توقع داره،

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

توقعش که برطرف نمی شه می شکنه و آزرده میشه
اون وقت دیگه صاف بشو نیست.

#پست_212

انقدر توی اتاق موندم و خودم رو مشغول درس
خوندن نشون دادم که حوصلم سررفت.
گوشیم رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم، آراز
هنوز ندیده بودش اگه می دید انقدر سوال پیچم می
کرد که از زیر زبونم بکشه از کجا آوردمش.
هنوز اینستا و تلگرام نصب نکرده بودم انگار حوصله
هیچی رو نداشتم.
خواستم کمی توی عکس هام بگردم که متوجه شدم
تقریبا نصف عکس هام نیستن.
کمی مکث کردم و با تعجب توی همه ی پوشه ها رو
گشتم.
پشت سرم رو کمی خاروندم، کم کم یادم اومد یه سری
از عکس هام اصلا توی رم نبود توی حافظه گوشی
بود که من یادم رفت انتقال بدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خنده م گرفت، چه عکس هایی هم بود همه یقه باز و
قر و فری.

نتونستم جلوی شیطنتم رو بگیرم.
دستم به سمت شماره ش رفت و لمسش کردم.
احتمالا کم پیش میاد بشه امیر کورد رو سر چیزی
اذیت کرد.

بعد از چند تا بوق آزاد گوشی رو برداشت.
_بله؟

تکیه م رو به دیوار دادم.
_آشوبم.

صدایی از اون ور خط توی گوشم پیچید.
_شناختم گنجشک حرفت رو بزن.

لبم رو ورچیدم، چه بی ذوق.

_عکس هایی که توی گوشیم جا مونده بود رو دیدی؟
چند لحظه مکث کرد.

با خنده لبم رو گاز گرفتم.

_سکوت علامت رضاست یا می خوای دهنم رو
سرویس کنی؟

دوباره صدایی نیومد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دیگه نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم.
_ فکر کنم دیگه خیلی راضی بودی!
دوباره تنهایی چیزی که نصیبم شد سکوت بود، بعد از
چند ثانیه صداش همون طور که نفس نفس می زد
توی گوشم پیچید: خب چی داشتی می گفتی؟
یه لحظه گوشی رو گذاشتم زمین وزنه ها رو جمع کنم
نشیدم.

کم کم لبخندم جمع شد.
_ به هیچ کدوم از حرف هام گوش ندادی؟
تک سرفه ای کرد.

_ دستم بند بود، خب از اول بگو ببینم چی می گفتی؟
با حرص گفتم: تو اصلا اهمیت نمیدی، عکس هام رو
از توی گوشیت پاک کن برو به کارت برس خداحافظ.

#پست_213

با تعجب گفت: آها راجع به عکس هایی که توی این
گوشی جا مونده حرف می زدی؟
با اخم گفتم: آره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

صداش کاملاً جدی شد.

_ نمی خواد نگران باشی چشمم به هیچ کدومشون نیفتاد، همین که رفتم تو گالری دیدم عکس های توئه اومدم بیرون و قفلش کردم دفعه بعد که دیدمت پسشون بگیر.

گوشی رو از خودم دور کردم و با تعجب نگاهش کردم، این دیگه کی بود.

لب هام از هم باز مونده بود.

_ واقعا ممنون، خیلی پیشت خجالت زده شدم.
با صدای بی تفاوتی گفت: مشکلی نیست واست میارمشون، راستی آخر هفته عیده.
چشم هام ریز شد.

_ اصلاً یادم نبود، مبارک باشه.

_ هر سال عید بچه ها خونه ی ما جمع میشن دایه گفت به تو و آراز هم بگم بیاید.

صاف نشستم سر جام، تا حالا عید جایی نرفته بودیم.

_ هوم فکر نکنم بیایم آخه دلیلی نداره که.
نفس عمیقی کشید.

_ شبی که خونه ی علی جمع بودیم مگه دلیل داشت؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این بار هم مثل همون، نکنه واقعا از دایه می ترسی؟
آروم خندیدم.

نه بابا اون مال اوایل بود، باید به آراز بگم ببینم چی
میگه.

باشه پس کاری نداری دیگه چیزی لازم نداری؟
راستی گفته بودی چراغ حمومتون خراب شده فردا
میام یه سر می زنم.
کمی هول شدم، اگه اون و آرمین با هم رو به رو می
شدن چی؟

نمی دونم چرا بی جهت استرس گرفتم.
هوم نه نیازی نیست داشتم سر به سرت می داشتم،
آراز خودش بلده یه کاریش می کنه.
دوباره صدایی از پشت گوشی پیچید.
باشه پس از آراز می پرسم اگه بلد نبود خودم میام
درستش می کنم.

شونه ای بالا انداختم.
آراز که گوشی نداره.
دوباره صدای تق تق اومد.

فردا قراره برم مغازه ی شاهین.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بالج گفتم: میشه وقتی با من حرف می زنی اون وزنه
ها رو بذاری کنار؟
می خوای بری خرید کنی؟

#پست_214

دیگه از اون طرف خط صدایی نیومد.
_وسط کار کردنم زنگ زدی حالا انتظار داری کارم
رو بذارم کنار؟
یه ساعت دیگه بچه ها میان تمرین باید وزنه ها رو
درست کنم، آره میرم خرید.
پوفی کشیدم.
_پس یعنی مزاحم شدم باید قطع کنم؟
از این بلوز سرمه ای ها که تا آستین می زنن بالا بخر
به نظرم خیلی باحال و مردونه س.
صدای باز و بسته شدن در اومد.
_اگه قراره به خاطر این سر و صداها غر بزنی آره
قطع کن، می خوای بیا خودت انتخاب کن.
نوچی کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

مسخره م می کنی؟
با من تعارف نکن یه وقت دیدی اومدما.
خنده ش گرفت.
من با تو جدی هم حرف بزنم یه راهی واسه تفریح
کردن پیدا می کنی.
در اتاق باز شد و محبوبه اومد داخل.
بیا غذا درست کردم آشوب از ظهر که اومدم هیچی
نخوردی.
پوفی کشیدم.
باشه برو الان میام دارم با تلفن حرف میزنم.
همین که در رو بست دوباره گوشی رو روی گوشم
گذاشتم.
چرا از ظهر چیزی نخوردی؟
ناخونم رو روی نقش های لباسم کشیدم.
مامانم اومده این جا نمی خوام زیاد از اتاق برم
بیرون.
لحنش متعجب شد.
مامانت؟
تا الان کجا بود؟

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_خونه شوهر جدیدش.
چند لحظه سکوت کرد.
_احترام پدر و مادر واجبه مبادا حرکتی بکنی که دلش
بشکنه.
صورتم توی هم رفت.
_نمی خوامی بپرسی چرا کمکمون نکرد؟
چرا نمود، چرا ما رو با خودش نبرد؟
لحنش ملایم شد.
_قضاوت کار اون بالاییه گنجشک دلت رو بزرگ
کن نذار گرد سیاهی روش بشینه، هنوز بچه ای واسه
کینه به دل گرفتن.

#پست_215

این دفعه اونی که سکوت کرد من بودم.
_جایی که ما زندگی می کنیم بچه ها رو زود بزرگ
می کنه شیریه کر.
آهی کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_برو غذات رو بخور از شکمت که کینه نداری
دختر، راستی واسه آخر هفته خبر بدین.
لبخند کمرنگی زدم.

_هوم ببینم چی میشه، پس خداحافظی.
به سلامت.

_گوشی رو قطع کردم و با لبخندی که ناخودآگاه روی
لبم نشسته بود از اتاق بیرون رفتم.
محبوبه با دیدنم ابرویی بالا انداخت.

_چه عجب ما لبخند تورو هم دیدیم، با کی حرف می
زدی؟

لبام رو غنچه کردم و نشستم.

_نمی شناسی.

مرغ گذاشتی؟

سری تکون داد.

_آره، نکنه دوست پسرته بچه از همین الان از این

غلطا می کنی؟

آراز همون طور که با نوشابه و سه تا لیوان از
آشپزخونه بیرون میومد گفت: یارو کور که نیست بیاد
با این دوست بشه یکم منطقی باش محبوب.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اداش رو در آوردم.
_دیگه وقتی چهار نفر انقدر احمقن که عاشق آدمی
مثل تو میشن یه احمق این بین پیدا نمیشه که عاشق من
بشه؟

محبوبه اخمی کرد.
_بی ادب نشید آشوب خانوم احترام داداش بزرگترت
رو نگه دار شما هم همین طور آراز.
آراز چشمی چرخوند.
_من چی؟

منم احترام داداش بزرگترم رو نگه دارم؟
محبوبه چشم غره ای بهش رفت و گفت: با این
رفتارها و طعنه زدن هاتون من چه جوری شما رو
ببرم پیش خانواده ی احمد آقا.
با خنده گفتم: تورو خدا سعادت این دیدار میمون و
فرخنده رو از ما نگیر ما قول میدیم بچه های خوب و
حرف گوش کنی بشیم.
بی خیال جواب دادن به من شد و با حرص شروع به
خوردن غذاش کرد.
آراز چشمکی بهم زد و اشاره کرد شروع کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

غذا رو خورده نخورده صدای پیامک گوشیم بلند شد.
سریع از جا پریدم و به سمت اتاقم رفتم، همین که
صفحه رو باز کردم با دیدن پیام آرمین بادم خوابید. (
ننه ت نرفت؟)

پوفی کردم و جواب دادم: (نه احتمالا شب می مونه)
_آشوب کجا رفتی دختر؟
روی رختخوابم دراز کشیدم.
_دیگه نمی خورم سیر شدم.

#پست_216

بعد از کلی حرف زدن بارها و مهتاب و خبر گرفتن
درباره ی وضعیت کافه کم کم خوابم برد.
از خواب که پریدم ساعت تقریبا هفت صبح بود.
خمیازه ای کشیدم و چند بار دور خودم چرخیدم ولی
چون دیشب خیلی زود خوابیده بودم دیگه خوابم نمی
برد.
با کسلی از جا بلند شدم و دوش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

محبوب و آراز توی هال خواب بودن معلوم بود
آرمین دیشب خونه نیومده.

سریع چند لقمه مربا خوردم و از خونه بیرون زدم.
می خواستم هر چه زودتر برسم به کافه آقا جهان گفته
بود قراره امروز کلی دسر جدید بهم یاد بده، اگه
نتوانستم وکیل بشم احتمالاً تا آخر عمرم توی همین
شغل و عطر و بو می موندم تازه می فهمم آقا جهان
چرا انقدر عاشق شغلشه، آخه اون جا همه چیز
خوشمزه س، البته همه چیز به جز قهوه ترک.
به محض رسیدن به کافه با لبخند بزرگی وارد شدم.
کامی که همون دم در ایستاده بود با دیدنم ابرویی بالا
انداخت.

_به به آشوب خانوم گل کبکت خروس می خونه کلک
خبریه؟

نوچی کردم.

_زندگیم داره به آروم ترین حالت ممکن می گذره
واقعا خوشحالم.

شونه ای بالا انداخت.

_من ترجیح میدم زندگیم هیجانی باشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با خنده گفتم: من وقتی داشتم به دنیا میومدم ننه بابام
خیلی هیجان زده بودن واسه همین زندگیم تا به الان
منبع هیجان بوده یه دونه از اون عود خوشگل هات
دود کن خودم رو چشم نزنم.
دستش رو جلو گرفت تا به سمت در پشتی کافه بریم.
_بریم دود کنم واسه، دخترا هنوز نیومدن برو پیش
بندت رو بپوش بیا، آقا جهان هم توی اتاقشه.
لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
آقا جهان با دیدنم لبخندی زد.
_سلام آشوب خانوم امروز زود اومدی کافه واسه یاد
گرفتن دسر ها ذوق داشتی؟
_سلام آقا جهان نه والله دیشب زود خوابیدم صبح سر
حال بودم گفتم پیام که ظهر بتونم زودتر برگردم.
آهانی گفت.
_مثل این که خیلی عجله داری، بیا که امروز قراره
کلی دسر خراب شده بخوری.
پوفی کشیدم، هربار که قهوه یا کیکی رو خراب می
کردم مجبورم میکرد همشون رو بخورم این جوری

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به خاطر خودم هم شده در صد خطا کردنم پایین
میومد، واقعا ظالم بود.

#پست_217

با دقت مشغول درست کردن دسر شدیم.
یکی دو ساعت بیشتر نگذشته بود که کامی از پشت
پیشخوان اشاره ای بهم زد.
_آشوب مشتری ها زیاد شدن تا من میز رو تمیز کنم
یه کمک می رسونی؟
باشه ای گفتم و سریع از جا پریدم.
آقا جهان دست نگه داشت تا برم و برگردم.
سریع سینی سفارش هایی که حاضر کرده بود رو
برداشتم و به سمت شماره ی میزی که روش زده بود
راه افتادم.
روی صندلی دوتا پسر جوون ایستاده بودن.
سریع دوتا نوشیدنی رو روی میز گذاشتم، خواستم
کیک رو هم بذارم که صدای یکیشون باعث توقف
دستم شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اینه گوشتی که می گفتی؟
لب هام رو به هم فشردم و با اخم غلیظی پیش دست
رو روی میز گذاشتم.

این جدیده س با هم میشن سه تا همشون گوشتن.
یه جوری تعریف می کردن که انگار من اون جا
وجود ندارم.

خواستم چیزی بگم که که ضربه ی محکمی از پشت
به گردن پسری که مشغول بلغور کردن بود خورد، با
دیدن کامی چشم هام گرد شد.

دفعه بعد که پات رو می ذاری توی این کافه بخوای
چشم چرونی کنی میگم با تیپا پرتت کنن بیرون!
پسره سریع از جا بلند شد.

چه غلطی می کنی.
قبل از این که اتفاقی بیفته آقا جهان سریع به سمتون
اومد.

چپشده سر و صدا برای چیه؟
مشتري های توی کافه به سمتون برگشتن.
پسره دستش رو به سمت کامی گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_این چه وضعشه این جادر و پیکر نداره که
خدمتکارش میزنه تو سر مشتری؟
آقا جهان بازوی پسره رو گرفت، کامی هم بازوی اون
یکیشون رو گرفت.

_تشریف ببرید بیرون حرف می زنیم با هم.
پسره خواست چیزی بگه که آقا جهان بازوش رو
فشار داد و هلش داد به سمت بیرون.
تازه متوجه شدم نفسم از استرس حبس شده بود، اولین
فکری که به ذهنم رسید این بود که نکنه اخراج بشم.
سریع میز رو جمع کردم و از جلوی چشم های
متعجب مشتری ها گذشتم.
آروم یه گوشه نشستم و منتظر موندم تا برگردن.
با صدای آقا جهان به سمتش برگشتم.
_خیلی عذر می خوام به خاطر تنشی که ایجاد شد
مشکلی بود خداروشکر حل شد شما رو به یه موسیقی
زنده دعوت می کنم.
اشاره ای به کامی زد تا به سمت گیتارش بره.

#پست_218

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

خودش به سمت من اومد و نگاهی بهم انداخت.
_رنگت پریده ها قرمزی بیا به آب پرتقال دیش بدم
بهت کیف کنی.

گلم رو صاف کردم.

_ممنون نمی خورم.
به سمت دستگاه رفت.

_نمی خورم قهره، این جور آدم ها زیاد پیدا میشن
نگران نباش حسابی گوش مالیشون دادیم دیگه هم حق
ندارن پاشون رو توی کافه بذارن.
لبخندی روی لبم نشست.

_مرسی زحمت کشیدین.
چشمکی بهم زد.

_بالاخره باید مواظب امانتی پهلون باشیم دیگه، روز
اولی به جوری خط و نشون کشید که به مو از سرت
کم بشه از تک تکمون حساب پس می گیره، امیدوارم
راجع به اتفاق امروز چیزی نفهمه.
لب هام کمی از هم باز موند چند لحظه طول کشید تا
معنی حرفش رو درک کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ناخودآگاه دلم گرم شد و لبخندی روی لبم نشست.
معلوم نیست چه جوری سفارش من رو به این بنده
خدا کرده که این جوری چشمش ترسیده، مردک
قلچماق زورگو.

_چیزی نمی فهمه کی می خواد بهش بگه آخه، در
ضمن اتفاق خاصی نیفتاد ممکنه توی هر مکان و
زمانی چنین موقعیت هایی برای یه دختر پیش بیاد.
سرش رو با تاسف تکون داد.

_متأسفانه همین طوره.
لیوان آب پر تقال رو به سمتم گرفت و گفت: تا یک
ساعت دیگه رها و مهتاب میان می خوای زودتر
بری؟

من به کامی کمک می کنم.
با تردید نگاهش کردم.
_اشکالی نداره؟

لبخندی زد.
_نه دختر چه اشکالی برو یه کمی استراحت کن از
لحاظ روحی آروم بشی.
از خدا خواسته از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

روی صندلی نشستم و به آراز پیام دادم که با هم بریم
ناهار بخوریم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که گوشی توی دستم
لرزید.

صفحه رو باز کردم. (دیر تر بیا بریم ناهار فعلا سرم
شلوغه مشتری داریم امیر کورد هم این جاست.)
ابرویی بالا انداختم. (باشه پس تا یه ربع دیگه اونجام.)
سریع لباسم رو تتم کردم و ناخودآگاه کمی رژم رو
کمرنگ کردم.

#پست_219

همین که پام رو بیرون گذاشتم کامی به سمتم برگشت.
_بیا من تا بیرون می رسونمت واست تاکسی می
گیرم، می ترسم این آشغالا هنوز بیرون باشن.
کمی مضطرب شدم، نکنه کینه به دل بگیرن و بخوان
اذیت کنن.

باشه ای گفتم و به سمت آقا جهان برگشتم.
_خدانگهدار آقا جهان.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرش رو تکون داد.
_برو به سلامت قرمزی.
پامون رو که از کافه بیرون گذاشتیم سرم چرخید و به
اطراف نگاه کردم.
کامی به سمت خیابون رفت و یه تاکسی نگه داشت.
_برو دختر مواظب خودت باش.
سریع سوار شدم و دستی براش تکون دادم.
توی تاکسی که نشسته بودم گوشیم رو در آوردم و با
لبخند شیطونی که روی لبم نشسته بود به امیر پیام
دادم. (دارم میام واست لباس انتخاب کنم هنوز سر
حرفت هستی؟)
به صفحه گوشی خیره شدم، دقیقاً هفت دقیقه طول
کشید تا جوابم رو بده. (من همیشه سر حرفم هستم، بیا
گنجشک.)
به پشتی صندلی تکیه دادم، تازه متوجه شدم کل این
چند دقیقه لبخند کمرنگی روی لبم بود.
سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و انقدر ثانیه ها رو
پیش خودم شمردم تا برسیم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

با نکه داشتن تاکسی کرایه رو حساب کردم و پیاده
شدم.

خب فقط تا سر خیابون رو بلد بودم آدرس بقیه ش رو
نداشتم.

شماره ی آراز رو گرفتم چند تا بوق بیشتر نخورده
بود که رد تماس داد.

فحشی دادم و بدون این که تلاش بیشتری براش بکنم
به امیر کورد زنگ زدم.

تقریبا داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صداش
توی گوشی پیچید.

بله!

سریع گفتم: امیر کورد من سر خیابونم ولی مغازه رو
بلد نیستم چیکار کنم؟

تو خیابون معطل نباش نرم نرم راه بیفت سمت بلوار
من دارم میام.

گوشی رو که قطع کردم، آهی کشیدم و سرم رو به دو
طرف تکون دادم، انگار قرار بود با دو دقیقه سر
خیابون ایستادن منو بر بزنن ببرن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به سمت بلواری که سمت راست خیابون بود راه
افتادم.
چند متر بیشتر نرفته بودم که متوجه امیر که از آخر
خیابون به سمتم میومد شدم.
دستی براش تگون دادم و با قدم هایی سریع به سمتش
راه افتادم.

#پست_220

وقتی بهش رسیدم نفس نفس می زدم.
_دنبالت که نکردن بچه چرا تند راه میری، بیا بریم
داداشت سرش شلوغ بود نتونست بیاد منتظرته.
نگاهی به سر تا پاش انداختم.
_تا من برسم چیزی نخیدی که؟
صورتش کمی باز شد.
_خیر منتظر بودم فقط شما بیای انتخاب کنی.
کنارش راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

مسخره کردن آدم ها اصلا کار قشنگی نیست جناب
داروغه، این جا خیابونش چه قشنگه همه جاش درخت
کاری و پر از گل و گیاهه.
سری تکون داد.

از گل و گیاه خوشت میاد؟
او هو می گفتم.

واسه همین عاشق جنگل های شمالم.
لبخند کمرنگی روی صورتش نشست.
اون سال ها هر تابستون چند بار با بچه ها می رفتیم
شمال.

می خواستم بگم من یه بار بیشتر توی زندگیم شمال
نرفتم ولی بی خیال شدم.
سرش رو به سمتم برگردوند.

این تابستون هم باید بریم، همه با هم!
با تعجب نگاهش کردم منظورش از همه چی بود.
واسه این هم باید با آراز مشورت کنی؟
گلم رو صاف کردم.

ما هم جزو همه ایم؟
سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_وقتی پاتون به گله باز شد یعنی تا همیشه جزو همین خانواده اید.

حس کردم پروانه ها دارن توی قلبم پرواز می کنن، ما هم جزو این خانواده ایم.

به روی خودم نیاوردم چه قدر از حرف هاش حس خوبی بهم دست داد سرم رو پایین انداختم و یواشکی نگاهش کردم.

با صورتی جدی خیره به جلو با قدم هایی محکم و بلند حرکت می کرد، انگار می خواست زمین رو زیر پاهاش بشکافه.

باورش واسم سخت بود تنها تو این مدت کم با وجود اون از دست همه ی گرفتاری ها، تهمت ها و طلبکارها نجات پیدا کردیم، مگه این مرد مثل بقیه از تبار آدم نبود؟

پس چرا انقدر با همه متفاوت بود...!

#پست_221

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دم فروشگاه که رسیدیم مکث کرد و اجازه داد اول
وارد بشم.

توی نگاه اول توجهم جلب بزرگی فروشگاه شد حتما
خیلی گرونه.

پسر مردم رو این همه سال فرستادن زندون و از
زندگی عقب انداختن اون وقت ببین خودشون به کجاها
رسیدن، اصلا درک نمی کردم چرا امیر کورد انقدر
قلب بزرگی داره و چند سال از زندگیش رو فدای گله
کرد فقط برای مسوولیتی که گردنش بود.

با دیدن آراز که خیلی جدی پشت پیشخوان ایستاده بود
ابرویی بالا انداختم و به سمتش رفتم.

_جناب لباس هاتون به سیس ما هم می خوره؟

شاهین و آراز هردو با دیدنم لبخندی زدند.

_اگه از این پیرهن پسر و نه ها می خوای داریم تازه
تیشرت هاش هم بهت می خوره.

شاهین سری تکون داد.

_سلام خویشتک گیان خوش اومدی.

لبخندی زد.

_نفهمیدم چی گفتی ولی مرسی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سری تکون داد.

_خویشک گیان یعنی خواهر جان.

همچین لبخندم بزرگ شد که کم مونده بود لبم پاره بشه.

_بیا ببینم بین این لباس ها چیزی دوست داری؟

به سمت آراز برگشتم و چشمکی زدم.

_شنیدم آقا امیر هم اومده واسه خرید بیاید اول واسه ایشون انتخاب کنیم بالاخره سن و سالی ازشون گذشته خوب نیست زیاد سرپا بمونن.

امیر کورد که تا الان ساکت مونده بود زیرچشمی نگاهی بهم انداخت.

_بذار چند دقیقه اوقاتمون آروم باشه بچه شروع نکن. شونه ای بالا انداختم.

_هر چند جنبه ی تمسخر داشت ولی خودت قول دادی می داری برات انتخاب کنم امیر کورد همیشه روی حرفش میمونه.

آهی کشید، دستش رو بالا آورد و به لباس ها اشاره زد تا شروع کنم.

شاهین با چشم هایی که برق میزد نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_بیا این طرف یه لباسایی آوردم ماه، مخصوص تن
براکم.

سریع به سمتی که گفت رفتم، کل ردیف پر بود از
شلوار های کتون و مردونه با پیراهن هایی با طیف
رنگ های تیره، سعی کردم همشون رو توی تن امیر
کورد تصور کنم حس می کردم با هیکلی که اون داره
لباس ها حسابی فیت تنش باشه.

#پست_222

آراز و شاهین کنارم ایستادن و شاهین دستش رو دور
شونه ی آراز انداخت، سه تایی به لباس ها خیره شدیم.
_به نظرم کلا این ردیف رو بیاریم بپوشه ببینیم تو
تنش چه جوریه.

شاهین نوچی کرد.

_داداش هیچوقت لباس پرو نمی کنه خوشش نمیاد
سایز میدی ما میاریم براش.
پشت چشمی نازک کردم.

_ماشالله سلطان چه بی ریا و کم توقع هم هستن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_دارم می شنوم چی میگیا بچه.
چینی به بینیم انداختم.
_بلند گفتم که بشنوی سلطان.
چپ چپی نگاهم کرد و رو به شاهین گفت: یه دست
لباس رسمی هم بده فرداشب میریم خونه ی خاله راجع
به مینا باهاش حرف بزنم.
یه لحظه نگاهم روی لباس ها خشک شد.
_چشم براکم به روی چشم دامادی داداشمه.
سریع به سمت امیر کورد برگشتم حس کردم گردنم
درد گرفت، صورتم توی هم رفت از درد گردن یا
نمی دونم هرچیزی که آزارم میداد، پس واسه همین
می گفت موندنی نیست و زیاد بهش دل نبندیم؟
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، بعد از چند لحظه
کلنجار رفتن با خودم آروم پرسیدم: خیره، اتفاقی
افتاده؟
تازه متوجه شدم صدام کمی غیر عادیه، نگاهی به بقیه
انداختم انگار متوجه نشدن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

انشالله که خیره، مینا خانوم یه خواستگار داره که
حسابی خاطرش رو می خواد ولی خاله قبول نمی کنه
میرم باهاش حرف بزنم.
ناخوداگاه نفس راحتی از گلوم در رفت که خودم رو
هم متعجب کرد ولی با یادآوری حرف شاهین دوباره
ذهنم درگیر شد گفته بود دامادی داداشمه.
کمی سرم رو کج کردم و با احتیاط پرسیدم.
_احیانا این پسر خوب و گل و بلبل آقا شاهو داداش
شاهینه؟

شاهین که رفته بود بالای صندلی تا لباس ها رو پایین
بیاره گفت: آره ولی فعلا کسی نمی دونه بین خودمون
باشه.

بی هوا لبخند بزرگی روی لبم نشست.
_حتما، انشالله خوشبخت بشن.
بعد از چند دقیقه بالاخره شاهین با چند دست لباس که
حالت مردونه تر و سنگینی داشت پایین اومد.
_فرما تقدیم شما.

امیر کورد سری تکون داد و به من اشاره کرد.
_هرچی می خواستی انتخاب کن من می رسونمتون.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهم رو به اطراف دوختم.
_به من نمی خورن که شوخی می کردیم.

#پست_223

چند لحظه مکث کرد و کارتش رو از کیف پول
بیرون آورد.
_شاهین حساب کن بریم.
شاهین خشک شده نگاهش کرد.
_استغفرالله هی من می خوام کاری نکنم الان این چه
حرفیه من متوجه نمی شم، واقعا بهم برخورد.
امیر نگاه کلافه ای بهش انداخت.
_بگیر شاهین معطل نکن می خوایم بریم.
شاهین سرش رو بالا انداخت.
_به جون شاهو عمرا قبول کنم مگه ما این حرف ها
رو داریم.
امیر کورد اخمی کرد.
_واسه چی قسم می خوری مرد خجالت بکش.
آراز نوچی کرد.

https://t.me/darkhaste_roma_nh

@darkhast_romannn

_حالا باشه دفعه بعد حساب می کنید روده کوچیکه
روده بزرگه رو تناول کرد.

امیر کورد نگاهی بهمون انداخت.

_بعدا حساب می کنیم شاهین، بریم بچه ها.

سریع به سمت در خروجی راه افتادیم.

خب کجا بریم غذا بخوریم؟

_آراز سریع گفت: محبوب گفت واسه ناهار قیمه
گذاشته.

سوار ماشین که شدیم کمی خودم رو جلو کشیدم.

_مگه محبوب هنوز خونه س؟

امیر کورد تذکر داد.

_آدم مادرش رو به اسم صدا نمی کنه.

پوفی کشیدم.

_چشم لقمان حکیم، مگه مامی محبوبه هنوز خونه
س؟

از تو آینه اخمی بهم کرد که خودم رو جمع و جور
کردم.

آراز با خنده گفت: آره خونه س هنوز، معلوم نیست تا

کی می خواد بمونه تو بهش چراغ سبز نشون دادی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خیالم از نبودن آرمین توی خونه راحت شد ولی خب
محبوبه خودش معضلی بود بدتر از آرمین.
نه بابا دیدی که من اصلا پام رو از اتاقم بیرون
نداشتم.

امیر کورد نگاهی به آراز انداخت.
چراغ حموم رو می تونی درست کنی آراز؟
آشوب می گفت خراب شده.
آراز سرش رو به دو طرف تکون داد.
بلد بودم که تو این دو هفته درستش می کردم اصلا
از کارای فنی سر در نمیارم.
میام براتون درست می کنم بعد میرم دنبال کارهام.
با رسیدن به خونه ماشین رو سر کوچه پارک کرد من
و آراز پیاده شدیم و نگاهی به هم انداختیم.
امیدوارم اون روی محبوبه خودش رو نشون نده.
آهی کشیدم.
تا ته و توی زندگیش رو در نیاره ولش نمی کنه ببین
کی گفتم.
امیر کورد در ماشین رو قفل کرد و به سمتمون اومد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به سمت خونه راه افتادیم، آراز در حیاط رو باز کرد
و تعارف کرد امیر کورد وارد بشه.
همین که پامون رو توی حیاط گذاشتیم با صدای بلندی
داد زد: یالله محبوب خانوم مهمون داریم مرد
همراهمونه.

#پست_224

محبوب با شالی که شل روی سرش انداخته بود از
خونه بیرون اومد.
امیر کورد سرش رو پایین انداخت و سلام کرد.
محبوبه با چشم های ریز شده نگاهش کرد.
_سلام خوش اومدین، معرفی نمی کنید بچه ها؟
نگاهی به آراز انداختم.
مکثی کرد و گفت: ایشون امیر کورد هستن یکی از
دوستانمون که این مدت خیلی بهمون کمک کردن،
ایشون هم محبوبه خانوم مادرمون هستن.
محبوبه لبخندی زد.
_آها بله بفرمایید داخل خوش اومدید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

امیر کورد با قدم هایی محکم وارد خونه شد.
دم در کنار محبوب ایستادم.
_حمومتون کجاست؟
محبوب آروم زیر گوشم گفت: میخواد این جا دوش
بگیره؟
خنده م گرفت.
_نه می خواد برق حموم رو درست کنه نمی دونم
چشه چند وقته کار نمی کنه.
ابرویی بالا انداخت و دوباره با کنجکاو ی به امیر
کورد نگاه کرد.
آراز حموم رو بهش نشون داد و گفت: من میرم چای
دم کنم.
امیر خواست حرفی بزنه که آراز سریع به سمت
آشپزخونه رفت.
به سمت حموم رفتم و جلوی در ایستادم تا اگه چیزی
لازم داشت بهم بگه.
_مطمئنید لامپ نسوخته؟
سر تکون دادم.
_آره عوضش کردیم کار نکرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بالای صندلی ایستاد و لامپ رو باز کرد.
_فیوز رو بزن برق خونه قطع بشه پیچ گوشتی و کلا
جعبه آچار رو بردار بیار بازش کنم ببینم چیشده.
نگاهی به محبوبه انداختم.
می دونستم تا برم و پیام جد و آبادش رو می کشه
بیرون.
از کنارش که می گذشتم آروم تذکر دادم: ازش سوال
نپرس خوشش نمیداد.
چشم های رو گرد کرد و شونه ای بالا انداخت.
با سریع ترین حالت ممکن به سمت حیاط دویدم و
دکمه فیوز رو پایین کشیدم.
در انبار رو باز کردم و دنبال آچار و وسیله هایی که
مال اکبر بود گشتم.
کارم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید همین که برگشتم
صدای محبوب رو شنیدم که داشت از امیر کورد می
پرسید: خدا بیامرزه پدرتون رو اتفاقا پدر این بچه ها
هم یه چند سالی هست فوت کرده، انشالله یه بار با
مادر تشریف بیارید در خدمت باشیم والله نمی دونم
چی بین شما و بچه های من گذشته ولی...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که بهشون رسیدم حرفش رو قطع کرد.

#پست_225

تک سرفه ای کردم و وسایل رو به سمت امیر کورد
گرفتم با صورتی که معلوم بود کلافه شده وسایل رو
از دستم گرفت، همون موقع آراز محبوبه رو صدا
کرد تا به آشپزخونه بره.
همین که رفت آروم گفتم: شرمنده محبوب خیلی علاقه
داره ته و توی همه چیز رو در بیاره.
سری تکون داد.
_مگه با زن های چهار محل بر نخورده باشه.
خنده م گرفت.
_معلومه حسابی زخمی شدیا.
همون طور که پیچ ها رو باز میکرد گفت: یه شهین
خانوم داریم یه چند درجه گیر تر از مادر شماست،
همسایه س هر بار که میرم و میام آمار می گیره.
لبخندم بیشتر کش اومد.
_احیانا دختر نداره؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با تعجب نگاهم کرد.
_ نمی دونم شاید... آها یادم اومد یه بار دم در ایستاده
بودن می خواست سر صحبت رو باز کنه که عجله
داشتم رفتم تو خونه.
ابرویی بالا انداختم.
_ الان به روت بیارم تو این موارد گیراییت یه کمی
بگی نگی...
اخمی بهم کرد که ادامه ندادم.
_ به من چه خو اون زنیکه میخواد دخترش رو...
_ آشوب خانوم پشت سر دختر مردم این جوری حرف
نزن.
بدتر از خودش اخم کردم.
_ شما هم با دختر مردم این جوری حرف نزن.
چند لحظه مکث کرد و سرش رو به دو طرف تگون
داد.
سرم رو بالا انداختم.
_ چیه باز می خوای از خدا طلب صبر کنی؟
فایده نداره دختر مردم با این دعاها سر به راه نمیشه.
چند تا قطعه رو در آورد و جدی نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سر به راهت می کنم گنجشک، دیگه از بچه های
گلّه که یاغی تر نیستی!

چینی به بینیم انداختم و دوباره بهش خیره شدم.
دست هاش رو بلند کرده بود و داشت پیچ ها رو سفت
میکرد، تو این حالت قدش بلند تر دیده میشد و عضله
هایش هم بیرون زده بود رگ های دستش کاملاً معلوم
بود...

سریع نگاهم رو از روش برداشتم و به در آشپزخونه
دو ختم تا بیشتر از این روش ریز نشم.
بالاخره آراز بایه سینی چای از آشپزخونه بیرون
اومد.

چیشد داداش ایراد از کجا بود؟
امیر کورد از توی حموم بیرون اومد.
چند تا از قطعات داخلش سوخته باید بخرم بیارم
تعویضش کنم چیز مهمی نیست.
دست شما درد نکنه آقا بفرما یه چای دبش بزنیم تا
ناهار آماده بشه.
امیر کورد سرش رو به دو طرف تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

__ناهار رو نمی توئم بموئم باشه واسه یه روز دیگه،
دایه چشم به راهه.
محبوبه که جلوی در آشپزخونه ایستاده بود چشم هاش
رو ریز کرد و گفت: چه قدر خوب که انقدر به
مادرتون اهمیت میدین واقعا احترام پدر و مادر واجبه.
بعد نگاهش رو به من و آراز دوخت که هردو به در و
دیوار چشم دوختیم.

#پست_226

امیر کنارمون نشست و سر تگون داد.
__پدر و مادر و بچه ها هردو به گردن هم حق دارن،
بچه ها باید توی هر شرایطی احترام نگه دارن و پشت
و پناه باشن، هموم قدر هم پدر و مادرها باید راه
درست رو به بچه ها نشون بدن، مراقبشون باشن و
تربیتشون کنن، درباره ی هردوی این حق ها اون دنیا
باید جواب پس داده بشه.
ابرویی بالا انداختم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_حاج آقا اگه پدر و مادر حقشون رو ادا نکنن فرزند
هم می تونه ول کنه بره پی خودش؟
جدی نگاهم کرد.
_خیر.

پوفی کشیدم.
_باشه فهمیدیم ممنون بابت این جلسه ی مفید.
محبوب و آراز چایی به دست به ما نگاه می کردن.
_بچه تو مگه درس و مشق نداری؟
چرا توی اتاقت نیستی؟
چشم هام رو کرد کردم.

_به خدا یه هفته س دارم شب و روز درس می خونم
الان دیدم مهمون داریم گفتم پیام پیشت بشینم.
محبوبه سریع گفت: آره آقا امیر کورد خیلی دختر
خوبی شده درس هاش رو می خونه دیروز که اومدم
کلا توی اتاقش در حال درس خوندن بود فقط رفتم
واسه غذا صداش کنم داشت با گوشی...
یدفعه چند ثانیه مکث کرد.
_دیروز شما بودی به آشوب زنگ زدی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و محکم چشم هام رو فشار دادم، دستم رو
بالا بردم و گفتم: نه من بهش زنگ زدم.
چشم هاش رو ریز کرد.
_ چرا؟

خب نمی تونستم که دلیل اصلیش رو بگم.
_ می خواستم بگم بیاد چراغ حموم رو درست کنه.
امیر کورد نگاهی بهم انداخت.
_ من دیگه باید برم قطعاتش رو می خرم میارم
تعویض می کنم.
هممون از جا بلند شدیم، سریع گفتم: واسه ناهار نمی
مونی؟

به سمت در راه افتاد و منم پشت سرش راه افتادم.
_ نه باید برم خونه کلی کار و زندگی دارم.
هوم می گفتم.

_ حسابی زحمتت دادیم.
کفش هاش رو پوشید.

_ زحمتی نبود کاری داشتید بهم خبر بدید، فعلاً.
آراز و محبوب باهاش خداحافظی کردن و تا دم در
رفتن، به چارچوب در تکیه دادم و از پشت به شونه

https://t.me/darkhaste_roma_nh

@darkhast_romannn

ی پهن و عضلانی‌ش نگاه کردم، نمی دونم سنگینی
نگاهم رو حس کرد یا چی، لحظه آخر که می خواست
در رو ببندد به سمتم برگشت، با دیدن نگاهم روی
خودش لبخندی بهم زد و با تکیه دادن سرش در رو
بست.

چند لحظه همون جا خشک شدم، لبخند زد!
وقتی می خندید چه قدر صورتش تغییر می کرد.

#پست_227

بی حرف دوباره توی اتاقم خزیدم، توی ذهنم افکاری
بود که نمی توانستم سر و سامونشون بدم یا باهاشون
کنار بیام، خدا شهره رو لعنت کنه که این فکر های
احمقانه رو توی سر من انداخت.
در اتاقم باز شد و محبوبه به سمتم اومد.
خودم رو مشغول درس خواندن نشون دادم.
کنارم نشست و آروم گفت: آشوب این پسر ه کیه؟
شونه ای بالا انداختم.
_آراز که گفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سر تکون داد.
_می دونم منظورم اینه که از چه خانواده ایه پولدارن؟
پشت سرم رو با مداد خارو ندَم.
_خانواده ی خوب و با اصالتی هستن فکر کنم
وضعیت مالیشون هم خوب باشه.
آهانی گفت.
_خب؟
با تعجب نگاهش کردم.
_خب چی؟
صورتش جدی شد.
_تو چرا انقدر خیره بهش نگاه می کردی؟
برای بار صدم لعنتی به شهره فرستادم.
_چون ازش خوشم نمیاد.
بابت دروغم آروم زبونم رو گاز گرفتم.
کمی با کنجکاوی نگاهم کرد.
_باشه، من کم کم باید برگردم آقا احمد زنگ زده
نگرانم شده.
سر تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

قربون دلش برم که مثل دل جوجه می مونه از
طرف من سر کچلش رو ببوس.
با حرص ضربه ای به شونه م زد.
بیتربیت آدم شو یکی بیاد بگیرتت آشوب تا کی می
خوای این جوری زندگی کنی آخه؟
گلم رو صاف کردم و صدام رو کلفت.
همون طور که بچه به گردن پدر و مادر حق داره
پدر و مادر هم حق تربیت و نگهداری و پیش...
پریدم تو حرفم.
خبه خبه نمی خواد واسه من بری پای منبر همون
حرف ها رو تحویل بدی، ولی دقت کردی جلوی این
یارو همیشه حرف زد یه مدلیه.
نیشم رو براش باز کردم.
لامصب ابهتش می گیره آدم رو.
چپ چپی نگاهم کرد و همون طور که با خودش
درگیر بود از اتاق بیرون رفت.
آهی کشیدم و خدارو شکر کردم که زیاد پیگیری نکرد.
سرم رو توی کتاب هام کردم و مشغول خوندن بقیه ی
درس شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چند دقیقه بعد آراز صدام کرد که برای صرف غذا بیرون برم.
غذا رو که خوردیم بدون شستن ظرف ها دوباره به اتاقم برگشتم و دراز کشیدم بی خیال خواندن درس و فکر کردن به چیزهایی که صلاح نبود شدم و سعی کردم بخوابم.
نمی دونم ساعت چند بود بالرزش گوشی زیر سرم بلند شدم.
دستی به چشم هام کشیدم و صفحه گوشی رو باز کردم. (سلام عزیزم من مینام دختر خاله ی سها حالت خوبه؟)
با تعجب ابرویی بالا انداختم، می خواستم واسش بنویسم آره اتفاقا امروز ذکر خیرت بود که بی خیال شدم. (سلام مینا جان ممنونم شما خوبید؟ خانواده خوب هستن؟)

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خمیازه ای کشیدم و از جا بلند شدم، هوا تاریک شده بود.

گوشیم دوباره لرزید. (فدات شم ممنون، داداش می گفتن داری واسه کنکور درس می خونی راستش رشته من هم انسانی بوده گفتم اگه مایل باشی هر وقت سوالی داشتی حتما از من بپرس.

با تعجب ابرویی بالا انداختم. (مرسی عزیزم خیلی لطف داری چشم سوالی داشتم مزاحم میشم.)
شونه ای بالا انداختم، یعنی امیر کورد ازش خواسته توی درس ها کمک کنه؟

ناخوداگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
فکر کردم بی خیال شده ولی دوباره گوشیم لرزید.
بلند شدم و همون طور که به سمت آشپزخونه میرفتم پیامش رو باز کنم. (شما هم آخر هفته میاید خونه ی دایه؟ خوشحال میشم دوباره ببینمت.)
چشمم به آراز که وسط هال خواب بود افتاد، محبوبه نبود حتما دید من خوابم بدون خداحافظی برگشت خونه ش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم یه سیب
ازش بیرون کشیدم و همون طور که گاز میزدم جواب
مینا رو دادم. (باید از داداشم بپرسم اوکی شد حتما
میایم عزیزم.)

منتظر بودم ببینم سوال دیگه داره یا نه که چند تا
ضربه به در کوبیده شد.

پوفی کشیدم و بعد از زدن لگدی به بالشت آراز به
سمت حیاط رفتم.

همین که در رو باز کردم صورت پر اخم آرمین
جلوی روم ظاهر شد.

ننه ت رفت؟

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت خونه برگشتم.
آره.

پشت سرم راه افتاد.

تو گفتی بیاد؟

شونه ای بالا انداختم.

نه فقط اومده بود به بچه هاش سر بزنه چرا به همه
چیز مشکوکی تو؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پشت سرم راه افتاد و وارد خونه شد.
ضربه ای به بالشت آراز کوبید.
_بلند شو دیگه الان چه وقت خوابه؟
آراز نوچی کرد و دوباره سرش رو توی بالشت فرو کرد.

_چتونه وحشیا اگه گذاشتین دوساعت بکیم.
توی اتاقم چپیدم و روی رختخواب ولو شدم، هیچ کاری واسه ی انجام دادن نداشتم حتی شهره هم بهم پیام نداده بود که آمار بگیره، بی خیال همه چیز شدم و شروع به درس خوندن کردم.
تقریباً ساعت دوازده شب بود که یادم افتاد فردا باید برم سرکار، کتاب تست رو کناری گذاشتم و سعی کردم بخوابم تا فردا راحت تر بلند بشم.
دو سه روز بعدی زندگیم کاملاً روی روال گذشت یه روز که کافه بودم امیر کورد به خونمون رفت و چراغ حموم رو تعمیر کرد، نمی دونم چرا امیدوار

بودم دوباره ببینمش، تنها شانس‌ای که آوردیم آرمین اون
موقع خونه نبود.

دلم نمی خواست فکر کنه ما با آرمین در ارتباطیم اون
که نمی دونست آرمین کارهای خلافتش رو کنار
گذاشته ممکن بود...

سرم رو محکم به دو طرف تکیه دادم عین این چند
روز گذشته رو داشتم به عکس العمل ها و طرز
رفتار و حرف زدن امیر کورد فکر می کردم، خدا
این شهره رو لعنت کنه.

_____ کجا سیر میکنی قناری؟

بیایه قهوه درست کن عمو ببینه چه قدر کار بلدی، آقا
جهان داره از تو اتاقش نگاهت می کنه ها.

با تموم شدن حرف کامی نگاهی به اتاق آقا جهان
انداختم واقعا هم نگاهش به من بود سریع به سمت
کشوی قهوه رفتم و بیرون کشیدمش به رها که داشت
سفارش مشتری ها رو می گرفت نگاه کردم همین که
سرم رو برگردوندم چشمم به بیرون شیشه افتاد،
همون پسری که اون روز از کامی پسی خورده بود
کنار خیابون ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این چند روز دو سه باری بیرون کافه دیده بودمش
ولی چون مزاحمتی ایجاد نکرده بود عکس العمل
نشون ندادم.
قهوه رو با ظرافت درست کردم و توی سینی گذاشتم.
کامی چشمکی بهم زد.
_کم کم داری جای من و آقا جهان رو می گیری
حواسم بهت هست.
آروم خندیدم.
_همین روزاست برم رو مخ آقا جهان بیرون
هوای خودت رو داشته باش یه وقت اذیتم کنی.
_برگردم جوابت رو میدم.
قهوه رو روی میز مشتری گذاشت و برگشت.
_آها چی می گفتیم؟
فکر کردی آقا جهان رفیق چند ساله ش رو به یه کله
قرمزی می فروشه؟
لب تر کنم اخراجی دختر جون.
_اگه این رفیق چند ساله بخواد کارکنای منو تهدید کنه
خوب هم می فروشمش چیکار این بچه داری هی
اذیتش می کنی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ابرویی واسه کامی بالا انداختم و بعد به سمت آقا
جهان برگشتم.
نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم من یه خرابکاری
کردم قرمزی.

#پست_230

با تعجب بهش نگاه کردم.
_دستور پخت اون کیک رو خودتون اشتباه بهم دادین
واسه همین ترش شد نه، می دونستم.
اخم هاش توی هم رفت و پشت سرش رو خاروند.
_نه بابا اون رو که خودت به تنهایی خرابش کردی
نگران نباش، قضیه یه چیز دیگه س.
سوالی نگاهش کردم.
_خب امروز که با شاهو حرف می زدم حواسم نبود
یهو قضیه ی اون مزاحمت چند روز پیش از دهنم
پرید همه چیز رو لو دادم.
فقط نگاهش کردم، نمی دونستم چه عکس العملی
نشون بدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

البته بهش گفتم به خان داداششون چیزی نگه.
هومی گفتم و سر تکون دادم.
ولی گفت همیشه که داداش باید بدونه این دختر امانته.
چشم هام گرد شد.
یعنی بهش میگه؟
سرش رو به دو طرف تکون داد.
نمی دونم یعنی ممکنه تا الان هم گفته باشه، دعوات
می کنه؟
چشم هام گرد شد.
من که کاری نکردم چرا باید دعوا می کنه؟
نفس عمیقی کشید.
نمی دونم حس کردم ممکنه تعصبات کورکورانه
داشته باشه.
سریع جبهه گرفتم.
نه امیر کورد اصلا هم این طور آدمی نیست، وقت
هایی که بیرون میریم حتی اگه کسی به آدم زل بزنه
به جای تذکر دادن به من، دهن طرف رو سرویس می
کنه.
ابرو هاش بالا پرید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_باشه بابا تسلیم دختر چرا میزنی فقط این طور فکر کردم، خیلی دوست دارم بیشتر با این امیر کوردتون آشنا بشم شاهو زیاد ازش تعریف می کنه حتی تو هم با تموم تخس بازی هات تا اسمش میاد این جوری جبهه می گیری شخصیتش جالب به نظر میاد. لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_بچه های گله رو از نزدیک ندیدی رسماً می پرستنش، واسه اینه که خیلی مرده، خیلی با مرامه. کامی دستش رو زیر چونه ش گذاشت و گفت: میشه واسه سالگرد چهار سالگی کافه دعوتشون کنیم خیلی کنجکاو شدم باهاشون آشنا بشم. با تعجب نگاهشون کردم.

_قضیه ی سالگرد چهار سالگی چیه؟
رها که تازه بهمون پیوسته بود گفت: آقا جهان هر سال سالگرد تاسیس کافه رو جشن می گیره همه ی اطرافیانمون رو دعوت می کنه.
آهانی گفتم.
_چه جالب.

آقا جهان خواست چیزی بگه که گوشیم شروع به
زنگ خوردن کرد نگاهی به صفحه ش انداختم.

_چه قدر هم حلال زاده س.

_امیر کورده؟

سر تکون دادم.

_آره حتما می خواد راجع به همین قضیه سوال کنه
امیدوارم شاهو زیاد آب و تاب نداده باشه روی این
چیزها خیلی حساسه تا پدر یارو رو در نیاره ول کن
نیست.

هر سه تاشون به دهن من زل زدن.

همین که گوشی رو جواب دادم صدای جدی و
آرومش توی گوشم پیچید.

_یه تک پابیا دم در کارت دارم!

#پست_231

صدای بوق آزاد که توی گوشی پیچید گوشی رو از
صورتم فاصله دادم و نگاهی بهش انداختم.
_گفت برم بیرون کارم داره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رها چشم هاش رو گرد کرد.
_این پسر هَنوز اُون بیرون ایستاده ها.
ناخوداگاه من هم استرس گرفتم.
_حالا چیکار کنیم؟
آقا جهان از جاش بلند شد.
_بیا من می برمت تا دم در ترس نداره که چرا همچین
می کنید.
کنارش به سمت در راه افتادم تا کنار ماشین همراه
اومد.
نگاهی به اطراف انداختم، پسر هَنوز اُون جا بود و با
اخم زل زده بود به من.
آقا جهان دستش رو برای امیر کورد بلند کرد، امیر
بوقی زد و از توی ماشین سر تکون داد.
سریع به سمتش رفتم و سوار ماشین شدم.
_سلام.
نگاهی بهم انداخت.
_علیک سلام آشوب خانوم ستاره ی سهیل شدین چند
روزه ازتون خبری نیست.
وقتی حس کردم عصبانی نیست کمی جون گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_من که یا کافه بودم یا درس می خوندم، آراز اینا هم
دم عیده مشتری هاشون زیاده.

چند بار با انگشت هاش به فرمون ماشین ضربه زد.
_گفتی کافه، شاهو یه چیزایی می گفت کسی مزاحم
شده!

لبم رو تر کردم، این حس نگرانی یه غریبه برام
تازگی داشت.

_چیز خاصی نبود یعنی اصلا اتفاقی نیفتاد یه بحث
ساده بود آقا جهان و کامی از کافه بیرونش کردن.
نگاهش به بیرون بود.

_این پسره از وقتی از کافه اومدی بیرون زل زده
بهت.

لب هام رو به هم فشار دادم، چه چشم های تیزی داره.
_گنجشک!

منتظر جواب بود، نه که بدم بیاد از این که کسی
نگرانم بشه ولی حس می کردم ممکنه توی این لحظه
عکس العمل خوبی نشون نده، جرأت پنهون کاری هم
نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_همون پسره س چند روزه میاد دم کافه منتظر می
مونه، کامی زده ش کینه به دل گرفته، میشه... میشه
خواهش کنم الان جلوی کافه کاری نکنی؟
چند لحظه مکث کرد و با صدای عمیقی گفت: کاری
ندارم، فردا شب عیده غروب میام دنبالتون میریم خونه
ی ما دایه واسه ی همه تدارک دیده.

#پست_232

چند لحظه مکث کردم.
_باشه به آراز خبر میدم، کارت همین بود؟
نگاهش دوباره به سمت بیرون برگشت.
_کارت تموم نشده؟
نوجی کردم.
زیر چشمی نگاهم کرد.
_زبون نداری؟
سر بالا انداختم.
_زبون گنجشکا رو گربه می خوره.
سرش رو به دو طرف تگون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_برو به کارهات برس منتظر می مونم تا بیای.
از دهنم در رفت.

_چرا منتظر می مونی؟
اسکندر هنوز جواب نداده؟
هنوز نگرانی؟
سر تکون داد.

_چرا فرصت نشد بگم پیغام فرستاد طلب عقب افتاده
رو پس بدین بعد هم مثل ماه های قبل قسط بندی کنید
البته منهای پول بالایی که قرار بود ازتون بگیره.
ناخنم رو توی زاپ شلوارم فرو کردم.
_قسط های عقب افتاده زیادن.
_پرداخت کردم.

به شدت به سمتش برگشتم، دستی به گردنم کشیدم و
بهت زده گفتم: چرا و با چه منطقی؟
انگشت شستش رو به گوشه ی لبش کشید.
_به من بدهکار باشید بهتره تا به اون، راستی یه لحظه
وایسا.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به سمتم خم شد ناخودآگاه خودم رو به صندلی
چسبوندم، داشت توی داشبورد ماشین دنبال چیزی می
گشت.

نگاهم قفل شد روی بازوهای برآمده ش، بدنش حتی
از پشت هم عضلانی بود، بوی هیچ ادکلنی نمی داد
فقط یه رایحه قوی مردونه...

محکم ناخن هام رو توی گوشت دستم فرو کردم، بی
شک دیوونه شده بودم!

روی صندلی صاف نشست و گوشیش رو به سمت
گرفت.

_بیا عکس هات رو بردار.

به جای گوشی چشمم به سمت دست هاش رفت، دو
برابر دست های من بودن، زبر و کارکرده به نظر
می رسیدن معلومه از بچگی خیلی توی زندگی سختی
کشیده.

محبوب قبلا ها همیشه می گفت پینه ی روی دست یه
مرد؛ نشون از مردونگی و نون پاکیه که در میاره.
گوشی رو توی دستش تکون داد.

_گنجشک؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

محو چی شدی میگم بگیر عکس هات رو انتقال بده.
به خودم اومدم و سریع گوشی رو ازش گرفتم.
پوشه ی عکس هارو باز کردم با دیدن قفل روش خنده
م گرفتم.

_رمزش چیه؟

رمزش رو که گفت سریع عکس ها رو انتقال دادم
ولی از توی گوشیش حذفشون نکردم.
گوشی رو بهش برگردوندم و گفتم: تا یک ساعت
دیگه کارم تموم میشه می خوای تو معطل نمون برو.
جوابی نداد، پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

#پست_233

همین که به بچه ها رسیدم سه تا چشم کنجکاو بهم
خیره شدن.

_چی گفت؟

نگاهی به عقب انداختم و آروم گفتم: خدا به خیر کنه
فهمید پسره که بیرون ایستاده همونه، چرا انقدر چشم
هاش تیزه آخه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رها آهی کشید و گفت: یارو ضایعست بابا خیلی هم بد
و خیره نگاه می کنه هرکی باشه شک می کنه.
شونه ای بالا انداختم و با حواسی که پرت بیرون کافه
بود مشغول رسیدگی به کارهام شدم.

بعد از چند روز تلاش بالاخره تونسته بودم با کمک
کامی یه تیکه کیک شکلاتی سالم و خوشمزه درست
کنم، بعد از نشون دادن به آقا جهان با ذوق برشی
بهش زدم و توی ظرف یکبار مصرف قرارش دادم
دلم می خواست امیر کورد هم مزه ش رو بچشه،
بالاخره خیلی وقته توی خیابون منتظر من ایستاده بود.
مشغول جمع کردن وسایل بودم که مهتاب با قدم های
سریع وارد کافه شد.

_اوه بچه ها نمی دونید چیشده.

با تعجب نگاهش کردم.

رها سریع پرسید: چیشده؟

حتی آقا جهان هم کمی به سمتون خم شده بود تا از
موضوع سر در بیاره.

_این پسره که چند روز پیش مزاحم آشوب شده بود
رو تو خیابون دیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کامی دستی تکون داد و گفت: زحمت کشیدی، این که چیز جدیدی نیست خیلی وقته هست.

مهتاب با حرص گفت: دو دقیقه زبون به دهن بگیر حرفم رو بزnm دیگه، ایستاده بود داشت از شیشه به داخل کافه نگاه می کرد یهو یه پژو کنارش پارک کرد دو نفر پیاده شدن خیلی آروم و بی سر و صدا سرش رو کردن تو ماشین بردنش.

لب هام از هم باز موند، بقیه هم دست کمی از من نداشتن، تنها اسم که توی ذهنم جرقه می زد امیر کورد بود.

نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، انگار تنها عضو بدنم که بلد بود به موقع واکنش نشون بده قلبم بود که هی توش قند آب میشد، آروم لبم رو گاز گرفتم.

_وای آشوب غلط نکنم کار امیر کورده.
کامی آروم خندید.

_دمش گرم بابا چه خطریه یارو نبره سرش رو بکنه زیر آب.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رها با خنده خودش رو غش زد و گفت: احيانا قصد
از دواج نداره؟
ابرو هام نامحسوس بهم نزدیک شد.
_هوم اصلا از کجا معلوم کار اون باشه، من برم ديگه
بچه ها هوا کم کم داره تاریک میشه.
آقا جهان سری تکنون داد.
_برو به سلامت مواظب خودت باش.
تشکری کردم، بعد از خداحافظی از بچه ها ظرف
مخصوص کیک شکلاتی و یه چنگال برداشتم و
سریع از کافه بیرون زدم.
با دیدن ماشینش که حالا جاش کمی تغییر کرده بود
سریع به سمتش رفتم.
همین که سوار ماشین شدم سریع پرسیدم: چی کارش
کردی؟
بدون این که انکار کنه گفت: هیچی، گفتم فقط
بترسوننش یه وقت خدایی نکرده گذرش این طرف ها
نیفته.
لبخندی روی لبم شکل گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_این کیک رو خودم پختم، البته کامی هم کمک کرد
می خوری؟
ماشین رو راه انداخت.
_میل ندارم.

#پست_234

یه جوری خورد تو ذوقم که خودم هم جا خوردم، تکیه
دادم به صندلی و به بیرون نگاه کردم.
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم.
_قهر نکن حالا بده می برم خونه می خورم.
سرم رو بالا انداختم و بسته کیک رو باز کردم.
_نمی خوام اگه ببری خونه شاید بدی سها بخوره
همین جا جلوی خودم بخور.
سریع یه با سر چنگال یه تیکه کیک برداشتم و جلوی
چشم های متعجبش به سمت لب هاش بردم.
سریع سرش رو عقب کشید، صورتش کاملاً جدی و
ناباور بود.
_داری چیکار می کنی!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بده من خودم می خورم.
چینی به دماغم انداختم.
_وا حالا مگه چیشده گفتم دستت بنده من بذارم تو
دهنت.

چنگال رو از دستم گرفت و آروم گفت: قول میدم ندم
به سها و همه ش رو خودم بخورم حالا درش رو ببند
و بی خیال لقمه گرفتن واسه من شو، آراز که نیستم.
سریع از دهنم پرید.
_معلومه که نیستی.

نمی دونم چرا انقدر یهو جبهه گرفتم اصلا انگار این
که اون رو مثل برادرم ببینم برام دور از تصور بود.
در کیک رو بستم و صاف سر جام نشستم.
تا من سر صحبت رو باز نمی کردم امکان نداشت یه
کلمه حرف از دهنش بیرون بیاد.
_هوم فردا خونتون کیا هستن؟
_خودمون.

لب هام رو بهم فشار دادم.
_یعنی کیا؟

پاش رو روی گاز فشار داد و پیچید توی کوچه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

یعنی خانواده و چندتا از بچه های گله.
آهانی گفتم، خواستم دوباره حرفی بزنم که ماشین رو
سر کوچه متوقف کرد.
سکوت کردم و کیک رو روی داشبورد ماشین
گذاشتم.

ممنون بابت امروز فعلا.
سر تکون داد.
خدا به همراهت.
نگاهی بهش انداختم و با مکث از ماشین پیاده شدم.
تا موقعی که به دم در خونه برسم سر کوچه ایستاده
بود.

دوباره برگشتم و نگاهش کردم سریع دستی براش
تکون دادم که بوق کوتاهی زد و ماشین رو راه
انداخت.

همین که وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم، هوایی
که اون توش نفس می کشید زیادی سنگین بود.
وارد خونه شدم و در رو بستم آراز و آرمین نبودن.
هنوز با حضور آرمین توی خونه کنار نیومده بودیم و
باعث آزارمون میشد به طرز مشکوکی حس می

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کردم به خاطر رابطه ی نزدیک ما با امیر کورد به
خونه برگشته تا از طریق ما بتونه بهش نزدیک بشه
ولی خب امکان نداشت اجازه بدم امیر کورد متوجه
بشه که آرمین پیش ماست نمی خواستم دیدگاهش
نسبت بهمون عوض بشه.

واسه خودم نیمرو درست کردم و بعد از یک ساعت
مطالعه خودم رو به خواب سپردم تا فردا حسابی سر
حال باشم، بعد از سال ها اولین بار بود که قراره یه
عید درست و حسابی داشته باشیم.

#پست_235

با صدای کلکل و دعوای آراز و آرمین از جا پریدم،
دستی به چشم هام کشیدم و از جا بلند شدم تا برم ببینم
چیشده.

در رو باز کردم و با بدخلقی گفتم: باز چتونه شما دوتا
افتادین به جون هم؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آراز با دست به آرمین اشاره زد و گفت: جوراب و
بلوز منو پوشیده داره میره بیرون من خودم امروز اینا
رو لازم دارم.
لب ها رو بهم فشار دادم.
_واسه همین دارید دعوا می کنید؟
از سنتون خجالت بکشید.
_گشنه س دیگه یه روز لباسش رو گرفتم شب میارم
بهت پس میدم لباس هام نشسته س عجله دارم یه
لباسشویی هم ندارید که.
همون طور که به سمت دستشویی می رفتم گفتم:
شرمنده دیگه تجهیزات کاخ بابات رو فروختیم، خب با
دست بشور شاهزاده.
آبی به صورتم زدم و بیرون پریدم با ندیدن آرمین
ضربه ای به پشت آراز زدم و گفتم: آراز به کارهات
برس آماده باش امیر کورد میاد دنبالمون.
پوفی کرد و گفت: کاش نمی رفتیم من معذبم.
شونه ای بالا انداختم و با تمسخر گفتم: معذب واسه
چی خونه زن داداشته پسر.
صورتش توی هم رفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_کَهِیر ز دم دختر.
_تا من دوش بگیرم برو یه شیرینی چیزی بخر زشته
دست خالی بریم.
دنبالم راه افتاد.
_پول بده.
چشم غره ای بهش رفتم.
_کارتم تو کوله س بردار.
به سمت کوله رفت و کارت رو بیرون کشید.
من هم وارد حموم شدم و در رو بستم.
همین که زیر دوش آب قرار گرفتم چشم هام رو بستم،
برای اولین بار قرار بود وارد خانوادشون بشیم اون
هم با حضور امیر کورد، نمی دونستم امروز قراره
چطور بگذره ولی این زندگی جدید و با برنامه برام
جذاب بود کاش همه چیز همین جوری توی آرامش
باقی می موند.
بعد از نیم ساعتی که مشغول مرتب کردن سر و
وضع بودم آراز با یه جعبه شیرینی از راه رسید.
به سمت آشپزخونه رفتم و ناهار درست کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

بعد از خوردن ناهار انقدر مشغول انجام دادن
کارهامون و تمیز کردن خونه بودیم که نفهمیدیم کی
غروب شد.
رو به روی آینه مشغول زدن رژ لبم بودم که گوشیم
زنگ خورد.
با دیدن شماره ی امیر کورد ناخودآگاه لبخندی روی
لبم نشست.
_بله؟
_امیر کوردم، آماده اید؟

#پست_236

به سمت آینه خم شدم.
_شناختم شیره کر، نه هنوز یه کمی کار داریم.
نوچی کرد.
_عجله دارم باید دنبال شاهین هم برم دقیقا دارید چی
کار می کنید؟
_هوم من؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

فکر نکنم علاقه ای داشته باشی بدونی دارم چیکار می کنم.

با تعجب گفت: چطور مگه؟
ابرویی بالا انداختم.

_خودت اصرار داریا، دارم آزمایش می کنم ببینم رژ
قرمز بیشتر بهم میاد یا زرشکی.
چند لحظه سکوت کرد.

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم: امیر؟
_تا یه ربع دیگه سر کوچه م.

با تموم شدن حرفش گوشه رو قطع کرد.
نگاهی به گوشه انداختم و صورتم رو جمع کردم، من
که هشدار دادم خوشش نمیاد.

_آراز زود باش حاضر شو امیر کورد الان میرسه.
همون طور که پیرهنش رو تنش می کرد چشم هاش
رو ریز کرد.

_چرا به من زنگ نزد؟
ابرویی بالا انداختم.

_مگه شماره ت رو داره؟
سر بالا انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نه.

چپ چپی نگاهش کردم.

پس چی میگی؟

دکمه های لباسش رو بست و گفت: هیچی ولش کن
می خواستم غیرتی شم واست، اصلا اون به تو چیکار
داره امروز کلا گیج میزنم.
به سمتش برگشتم.

یعنی چی که به من چیکار داره مگه من چمه؟
درمونده نگاهم کرد.

نه منظورم این نیست که تو یه چیزیت هست
منظورم اینکه که امیر کورد اصلا با کسی کاری نداره
وگرنه کی از تو خوشگل تر؟
خنده م گرفت.

نمی خواد گند کاریت رو هم بزنی بریم سر کوچه کم
کم دیگه میرسه.

از اتاق که رفت بیرون سریع لباسم رو عوض کردم و
شالی روی سرم انداختم.
نگاهی به ساعت انداختم و سریع همراه آراز از خونه
بیرون زدیم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با دیدن ماشینش که سر خیابون پارک بود قدم هام رو
تند کردم.

آراز نفس نفس زنون دنبالم میدوید.

_چته بابا آروم تر فرار که نمی کنه همین جا جلو
چشممون ایستاده دیگه.

اخمی بهش کردم.

_زشته یارو این همه راه اومده دنبالمون معطل بشه.
همین که سوار ماشین شدیم جفتمون با هم سلام کردیم.
از تو آینه نگاهی بهمون انداخت، چشم هاش حسابی
گرم بود.

_علیک سلام، خوبید بچه ها؟

_مرسی شما خوبید؟

عیدتون پیشاپیش مبارک.

_عید شما هم مبارک باشه، سال خوبی داشته باشید،
میریم دنبال شاهین بعد می رسونمتون خونه خودم باید
برم دنبال بقیه بچه ها.

#پست_237

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ماشین که راه افتاد نگاهش رو به جاده دوخت همین
به هم فرصت داد بتونم بررسیش کنم.
یه دست از لباس هایی که از مغازه ی شاهین خریده
بودیم تنش بود، یه بلوز سرمه ای و شلوار مشکی.
موهایش مثل همیشه بود ولی این بار ریش و سیبیلش
رو هم کمی کوتاه کرده بود ضربه ای که آراز به
پهلوم زد باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم.
_چرا این جوری نگاه می کنی آشوب خجالت بکش.
چشم هام گرد شد.
_کاری نکردم که فقط نگاه بود ببین ریش و سیبیلش
رو کوتاه کرده.
چپ چپی نگاهم کرد.
_تو چی کار پشم و ریش مردم داری بشین سرجات
دختر.
با خنده تکیه م رو دادم به صندلی، سر چهار راه که
رسیدیم ماشین رو نگه داشت.
شاهین که انگار خیلی وقته منتظر بود سریع سوار
ماشین شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_چه قدر خنکه هوا انگار نه انگار عید شده، راستی
سلام به همگی.

جوابش رو که دادیم که رو به امیر گفت: داداش
بخاری رو زیاد کن چهل دقیقه س منتظرم سر دمه،
چرا انقدر دیر اومدی؟
امیر کورد سرفه ای کرد و گفت: رفته بودم دانشگاه
دنبال سها مثل این که خودش راه افتاده رفته خونه یه
کمی طول کشید.

ناخوداگاه دلشوره گرفتم، نکنه آرمین با اون عجله
خوشتیپ کرده بود که بره دنبال سها.
نفس عمیقی کشیدم و به خیابون نگاه کردم تو خیابون
گنجشک پر نمیزد همه ی کوچه پس کوچه ها خلوت
بود.

از خیابون اصلی خارج شدیم، تازه داشتم نفس راحتی
می کشیدم که با دیدن ماشینی که از رو به رو میومد و
چهره هایی آشنا خشم زد!

#پست_238

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

فصل دوم هاوراز:

(هم راز، سرپوش، دو تن که راز های خود را به یکدیگر می گویند.)

آرمین و سها توی ماشین نشسته بودن و بدتر از ما بهت زده نگاهون می کردن.
گردنم سریع به سمت امیر کورد چرخیدم و با ترس به صورت ناباورش نگاه کردم، انگار هیچ کدوممون نمی دونستیم باید چه واکنشی نشون بدیم.
قبل از این که به خودمون بیایم امیر کورد از ماشین پیاده شد و با قدم هایی بلند خودشون رو به آرمین رسوند، همین که در ماشینش رو باز کرد همه با وحشت پایین پریدیم، به خدا که مرگ آرمین همین امروز بود!

محکم یقه ی آرمین رو گرفت و به در ماشین چسبوندش، یه جوری رگ های گردنش باد کرده بود که گفتم الان سخته می کنه.

_خواهر من تو ماشین تو چی کار می کنه بی شرف!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سها با ترس و لرز قدمی جلو اومد.
دادا...

_ببند دهنت رو همتون گم شید تو خونه!
صداش به زور از ته گلوش در میومد جوری که
انگار خودش رو کنترل می کرد داد نزنه.
همه با ترس قدمی به سمت خونه برداشتیم رنگم
حسابی پریده بود من همین جوریش هم از دعوا
وحشت داشتم.

شاهین سریع در رو باز کرد و سها رو فرستاد داخل،
با اولین چکی که آرمین خورد با پاهای لرزون پشت
آراز پناه گرفتم.

_مگه با تو نیستم عوضی؟
خواهر من تو ماشین تو چه غلطی می کرد؟
صورت آرمین زیر فشار دست های امیر کورد سرخ
شده بود.

_تو... توضیح میدم آقا امیر به خدا...
سیلی دوم رو که محکم تر خورد ساکت شد.
_اسم خدا رو به زبون نیار تو خدا و شرف و ناموس
سرت میشه آخه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با چه حقی جرأت کردی به خواهر امیر کورد نزدیک
بشی ها؟

صدای داداش بلند شد: به چه حقی نمک به حروم.
با دیدن لرزش دست هاش ترسم بیشتر شد.
غلط کردم آقا امیر باور کن جوری که فکر می
کنی...

بهش مجال حرف زدن نداد مشت اول رو که به
صورتش کوبید محکم چشم هام رو بستم و سرم رو
توی کمر آراز فرو بردم.
نمی دونم آرمین چه قدر زیر مشت و لگد امیر کورد
نالاه کرد، بالاخره صدای پر بغضم در اومد.
آراز تورو قرآن جلوش رو بگیر می کشتش.
آراز دستم رو گرفت، رنگ خودش هم پریده بود.
آخه من چه طوری...
قبل از این که حرفش کامل بشه شاهین با قدم های بلند
به سمتشون دوید، امیر کورد آرمین رو روی زمین
انداخت و لگد محکمی به شکمش کوبید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_وای به حالت یه بار دیگه من تورو اطراف خونه م
ببینم، هنوز کارم باهات تموم نشده فکر نکن قسر در
رفتی بیچاره ت می کنم آشغال!
آرمین سرفه ای کرد، چند قطره خون از دهنش بیرون
ریخت.

_تورو خدا نزن بذار حرف بزنم...
امیر پر از خشم خم شد و یقه ش رو محکم گرفت.

#پست_239

شاهین از پشت به زور بازو ش رو کشید، خودش هم
به نظر حال خوشی نداشت.
_داداش این تن بمیره ولش کن ببین مردم کم کم داره
سر و کله شون پیدا میشه تو محل چو میفته آبرو
ریزی میشه بریم بیشتر از این دستت رو کثیف نکن.
امیر کورد عصبی سرش رو به دو طرف تگون داد.
_نمیشه شاهین ولم کن دارم آتیش می گیرم تا نکشمش
آروم...
_امیر کورد!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای وحشت زده ی دایه امیر کورد مکث کرد.

دایه با چادر که از سرش افتاده بود به سمت امیر کورد دوید.

_یاخوا نژیم گُرم (خدا مرگم بده پسر)
محکم دست رو بازوی امیر کورد گذاشت.

_نکن می کشیش دوباره داغ دارم می کنی نکندایکو
بِمرِه. (نکن مادر برات بمیره.)

با هر حرفش دست امیر کورد از روی یقه ی آرمین شل میشد، فکش منقبض شده بود انگار به سختی داشت خودش رو کنترل می کرد.

کاش می فهمیدم چی میگن.

امیر کورد چشم هاش رو محکم بهم فشار داد و سرش رو به دو طرف تگون داد، نمی دونم چرا از شدت بغض داشتم خفه می شدم، همه همین حال رو داشتن انگار زجر کشیدن امیر کورد واسه همه درد بود.

صدای پر ناله ی دایه دوباره بلند شد.

_تو روحی بابهو آرام وه، ولی گه کورِدم. (تو رو به روح بابات آروم باش ولش کن کورِدم.)

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

امیر کورد محکم آرمین رو روی زمین هل داد و از
جا بلند شد کلافه دستی به صورت سرخ و عرق کرده
ش کشید، چیزی تا دیوونگیش نمونده بود.
_ تو الله قسم نده دایه، قلبم خریکه تیکه تیکه اویت. (تو
رو به الله قسم نده دایه قلبم داره تیکه تیکه میشه)
انگار حرف هاشون داشت واضح تر میشد و می
تونستم یه چیزایی از شون حدس بزنم.
امیر کورد نگاه پر حرف و دلگیرش رو به دایه
دوخت و با قدم های بلند به سمت خونه راه افتاد.
دایه پشت سرش دوید، انقدر ترسیده بودم که ناخوداگاه
من هم دنبالشون راه افتادم.
شاهین سریع داد زد: آراز این رو از جلوی دست و پا
گم و گور کن ببرش درمونگاهی جایی.
چشمم به آرمین افتاد که کشون کشون به در ماشینش
تکیه داد، آراز به سمتش دوید و سریع زیر بغلش رو
گرفت.
بی خیالشون شدم و وارد خونه شدم.
همین که وارد حیاط شدیم متوجه نگاه گریون سها
شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دایه بین امیر کورد و سها ایستاده بود و اجازه نمی داد
امیر کورد بهش نزدیک بشه.

_بیا کنار دایه کاری ندارم فقط می خوام باهش حرف
بزنم.

سها بیشتر پشت دایه پناه گرفت.

_نه... نه دایه تورو خدا، توضیح میدم داداش.

امیر کورد کلافه نگاهش کرد چشم هاش از شدت
فشار سرخ شده بود دستش رو رو به سها گرفت و
گفت: خب توضیح بده منتظرم...
سها به من من افتاد.

_خب من... من

_د حرف بزن دیگه انقدر نرو رو اعصاب من سها
توضیح می خوام توی ماشین این بی شرف چه غلطی
می کردی؟

با صدای تشر امیر کورد حتی من هم کپ کرده یه قدم
به عقب رفتم، واقعا ترسناک شده بود اولین بار بود
توی زندگی دلم واسه سها می سوخت.
بعد از چند لحظه سکوت لب هاش رو بهم فشرد و
سرش رو به دو طرف تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_ ناامیدم کردی سها، ناامیدم کردی.
سها به حق حق افتاد.
_ چرا داداش چون عاشق شدم؟
من آدم نیستم نمی تو نم واسه زندگیم تصمیم بگیرم؟

#پست_240

صدای امیر کورد دوباره بالا رفت دست هاش مشت
شده بود.
_ من به تو گفتم عاشق نشو سها؟
من بخوام گند بزnm به زندگی خواهرم و بدون عشق
بدمش بره؟
چرا این سها؟ چرا آرمینی که این همه وقت در به در
دتبالش بودم سرش رو بکنم تو هلفدونی چرا این
جوری با آبروی هممون بازی کردی انقدر ارزش
خودت رو آوردی پایین آخه مگه من بدت رو می
خوام اگه یارو آدم بود من نه می گفتم بهت؟
سها قدمی به عقب برداشت، صورتش سرخ شده بود.
_ به نظر خودت چرا ها؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دختری که محبت پدر ندیده، دختری که داداشش رو
جای پدرش میدیده و واسش همه چیز بوده ولی اون به
خاطر هفت پشت غریبه تو بدترین سال های زندگیش
تنه اش گذاشته چرا با چهار تا دوست دارم یه مرد
دیگه خر میشه و عشق و محبتی که دنبالش میگشته
رو تو دستای اون پیدا کنه؟
چرا من باید عشقی که تو و بابا بهم ندادین رو تو چشم
های یکی دیگه پیدا می کردم!
چرا بی توجه به منی که همه چیزم بودی به خاطر
دوست هات این همه سال تنهام گذاشتی انقدر عقده و
کینه روی دلم گذاشتی؟
صدای تشر دایه باعث شد سها لحظه ای مکث کنه.
_یاخوَا نژیم (خدا مرگم بده)
ببند دهنِت رو دختر می فهمی چی داری به داداشت
میگی؟
شرم و حیا...
امیر کورد دستش رو بالا برد.
_بذار بگه دایه بذار حرفش رو تموم کنه.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

صداش جوری سنگین و شکسته بود که با شنیدنش
قلبم تیر کشید.

انگار تازه داشتم متوجه عمق فاجعه میشدم، چشم هام
به سمت شاهین کشیده شد، یه جوری با سری پایین
افتاده و شرمندگی کنار در ایستاده بود که به خاطرش
گریه م گرفت، کاش سها خفه میشد!
با صدای پر گریه ی سها دوباره به سمتشون برگشتم،
نگاهم روی چهره پر از درد امیر کورد خشک شد.
_تقصیر تو بود داداش همه ی این عقده ها و حس
حقارتی که توی وجود من مونده تقصیر توئه که
نتوانستی روی قولت بمونی و مواظبم باشی، تویی که
مردم برات مهم تر از خانوادت بودن، باید جور اینو
بکشی نمی تونی مجبورم کنی ازش جدا بشم، من
دوسش دارم داداش، وقتی شما نبودید اون کنارم بود
همه ی کارهای خلافتش رو به خاطر من گذاشته کنار
به خدا... به خدا اگه بلایی سرش بیاری...
لحظه به لحظه صدای شکستن امیر کورد رو
میشنیدم، چشم هاش دو دو میزد و کمرش خم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شنیدن این حرف ها بر اش سنگین بود، حرف های
سها مزه ی زهر میداد نمی دونستم حق با اونه یا نه
ولی توی این لحظه با تمام وجود از اش متتفر بودم
چون اون باعث شده بود امیر کورد به این روز بیفته.
_ ادامه بده اگه بلایی سرش بیارم چی میشه؟

#پست_241

چونه ی سها لرزید.
_خودم رو می کشم و این هم تقصیر توئه...
با تو دهنی که از دایه خورد بالاخره سکوت کرد.
_حرفی که از دهنش در میاد رو گوش هات بشنوه
سها وگرنه تو دهنی دوم رو هم می خوری!
چشم هام همچنان میخ امیر کوردی بود که با جمله ی
آخر سها شکست.
توی سکوت به سها خیره شد، هاله ای از رنگ قرمز
دور چشم هاش رو گرفته بود.
زیر سنگینی نگاه پر حرفش سها با چشم هایی گریون
و رنگی پریده سرش رو پایین انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستی به صورتم کشیدم، خیس اشک بود.
رو دلت سنگینی کرده بود این همه وقت زودتر می
گفتیشون سها خانوم.
صداش انقدر سرد و غریبه شده بود که لرزش تن سها
رو به وضوح حس کردم، هیچ وقت دلم نمی خواست
افتادن از چشم امیر کورد رو تجربه کنم حسش از
مرگ هم تلخ تر بود.
حس می کردم سها قراره تا همیشه به خاطر حرف
های امروزش و ضربه ای که به امیر زد عذاب بکشد
درست مثل خود امیر کورد.
صورت دایه رو به کبودی میرفت.
امیر کورد چند بار آروم سرش رو تکون داد، نگاهی
به آسمون انداخت و محکم چشم هاش رو بست، نمی
دونم شاید می خواست جلوی اشک هاش رو بگیره.
کاش می تونستم ببینم توی دلش چه غوغایی به پا شده
هیچ وقت فکر نمی کردم با دیدن غم کسی که نسبت
خونی باهاش ندارم انقدر زجر بکشم، کاش میشد
آرومش کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دوباره نگاه سرگردونش رو به دایه و سها دوخت و با
صدایی که از ته چاه در میومد گفت: بر می گردم!
به طرف در برگشت از کنارم که گذشت با دیدن
صورت سرد و چشم های سرخش دلم ریخت، فقط
خود خدا می تونست دل این مرد رو اروم کنه.
با قدم هایی سنگین از کنار شاهین سر به زیر گذشت
و از در خارج شد.

* * *

نگاهی به آسمون که حسابی دلش هوای باریدن داشت
انداختم.

_می رسونمت خونه.
چشم هام به سمت شاهین برگشت.
_خودم میرم، پس امیر کورد چی میشه؟
به سمت خیابون راه افتاد.
_خودش اروم میشه بر می گرده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

قدم هام رو تند کردم و همون طور که گوشیم رو از
توی جیبم در میاوردم آروم گفتم: تنها بمونه فکر و
خیال دیوونه ش میکنه نمیری باهاش حرف بزنی؟
نفس عمیقی کشید و مکث کرد صورتش درست مثل
چند دقیقه قبل داغون بود.

_برم چی بگم بهش؟
عیبی نداره خواهرت با فلانی بوده ببخشید که به
خاطر ما افتادی تو هلفدونی خانوادت تار و مار شد؟
ما لال بشیم بهتره!
لب هام رو بهم فشردم.
_سها با اون حرف ها فقط می خواست خودش رو
تبرئه کنه به دل نگیر!

#پست_242

حیف آدمی نبودم که با آبروی کسی بازی کنم وگرنه
دهن باز می کردم و می گفتم کسی که این رابطه رو
شروع کرد سها بود، آرمین هیچ وقت کاری نکرده
بود که سها بهش وابسته بشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تو دلم غوغاست دختر تو چه می فهمی دلم می
خواست اون لحظه همه ی درد امیر کورد رو به جون
بخرم.

خواستم بگم من ولی ساکت موندم.
نمی دونی الان کجا می تونه رفته باشه؟
گوشه خیابون ایستاد و بی حال سر تگون داد.
آلونک!

با صدای آرومی گفتم: میشه منو ببری اون جا؟
با تعجب به سمتم چرخید.
نمی دونم چرا انقدر نا آروم بودم.
با دیدن من ممکنه عصبانی بشه نه؟
عیبی نداره بذار خودش رو خالی کنه تنها باشه دق می
کنه به خدا.

چند لحظه به اطرافش نگاه کرد و آهی کشید.
مرد تر از این حرف هاست که بخواد به تو چیزی
بگه هیچ وقت چیزی رو به روی کسی نمیاره، بیا
بریم شاید معجزه شد منم دلم آروم نیست.
واسه تاکسی دست تگون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی دونستم کجا داریم می ریم یا قراره با چه نسبتی و
چه حرف هایی بشینم کنار امیر کورد تا غصه نخوره
ولی نمی تونستم راحت از کنارش بگذرم امیر کورد با
همه فرق می کرد نباید غصه می خورد.

گوشی رو از جیبم در آوردم و به آراز پیام دادم: (
کجایی حال آرمین چطوره؟)

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سریع جواب داد: (
بیمارستانیم، زیاد خوب به نظر نمی رسه می خوان
دستش رو گچ بگیرن)

آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم.

با شنیدن صدای شاهین توجهم بهش جلب شد.

نمی دونم چرا انقدر امروز دلم واسه مظلومیت و
صورت درهمش می سوخت از کل بچه های گله فقط
شاهین اون جا بود و به جای همه شرمنده شد.

_ می دونی امیر کورد با عاشق شدن سها هم می
تونست کنار بیاد چون عشق حق هرکسیه، اون آدم بی
منطقی نیست و تعصبات کور کورانه نداره!

شاید حتی با آرمین هم یه روزی کنار میومد، چون این
مغز نیست که انتخاب می کنه تو عاشق کی بشی قلبه

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

که انتخاب می کنه و قلب منطق نداره پس مغز سعی می کنه با گول زدن خودش عیب های طرف مقابل رو واست عادی جلوه بده و پاکشون کنه. هرکدوم از این ها ضربه ای به امیر کورد زد ولی نه دردناک تر از ضربه ای که سها با حرف هاش بهش زد.

اون واقعا نابود شد من با چشم های خودم دیدم چیزی از امیر کورد نمودن وقتی فهمید خواهرش کسی که از بچگی توی بغلش بزرگ شده و همه چیزش راجع به اون چه فکری می کنه چه طور ازش فراریه و ازش کینه داره، کاش سها اون حرف هارو نمی زد، به خدا واسه شرمندگی خودم نمی گم فقط نگران حال خان داداشم که تا حالا کسی این جوری دلش رو نشکونده بود.

بغضی که به زور قورتش داده بودم دوباره جاش رو توی گلوم باز کرد. چه قدر دلم سوخته بود واسه چشم های سردرگمش.

#پست_243

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از ماشین که پیاده شدیم شاهین کنارم راه افتاد، دست کرد توی جیبش و از توی دسته کلیدهاش یه تک کلید در آورد.

_این کلید آلونکه هممون یه زاپاس ازش داریم، ایناهاش ماشینش هم این جاست انگاری.

برو تو من این جا منتظر می مونم.

کلید رو از دستش گرفتم و چند لحظه مکث کردم.

دو دل بودم حتی می دونستم رفتم به اون جا کار

اشتباهیه ولی دلم اصرار داشت به انجام این کار

اشتباه.

در رو باز کردم و وارد شدم، صدای پارس سگ از

گوشه باغ باعث شد کمی ترس به دلم بشینه ولی دیدن

امیر کورد که روی تختی که وسط بالکن بود دراز

کشیده بود باعث شد آرام بشم.

با قدم های بلند خودم رو بهش رساندم.

چشم هاش رو بسته بود و آرنجش رو روی پیشونیش

گذاشته بود چند لحظه ایستادم و از بالا بهش خیره

شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ابروهای درهم و صورت گرفته ش نشون از یه غم
بزرگ میداد.

_برو تو سعید می خوام یه چند ساعت این جا تنها
باشم.

شنیدن صداش باعث شد جا بخورم، بیدار بود!
_امیر؟

با شنیدن صدای آروم چشم هاش یکدفعه از هم باز
شد.

نگاهش کم کم رنگ تعجب و تلخی گرفت.

_تو این جا چیکار می کنی بچه؟

همین که بلند شد و روی تخت نشست من هم سریع
کنارش نشستم.

_از شاهین خواستم منو بیاره پیشت.

نگاهش گرم نبود.

که چی بشه؟

لبم رو گاز گرفتم، نکنه دیگه از ما بدش بیاد.

_از من بدت میاد؟

چشم های سرخش رو به صورتم دوخت.

_چرا باید ازت بدم بیاد؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چونه م لرزید.
_چون برادر م اون کار رو کرده.
دستش مشت شد.
_می دونستی؟
با بغض سر تکون دادم.
_چرا نگفتی؟
لرزش چونه م بیشتر شد.
_چون می ترسیدم، سپهر هم می دونست واسه همین
از ما بدش میاد حتی اون که جزو گلته هم جرأت نکرد
بهت بگه چه برسه به من که دیگه در برابر اونا به
قول خودت گنجشکم.
نگاهش به سمت چونه ی لرزوم کشیده شد به سختی
لب باز کرد.
_باشه گریه نکن!
پس همه می دونستن به جز منه...
حرفش رو ادامه نداد.
_چرا اومدی این جا؟
مانتوم رو توی مشتم فشار دادم.
_پس از من بدت نمیداد؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آهی کشید.
_ نه گنجشک تو مرام من نیست گناه یکی رو پای کس
دیگه ای بنویسم.

#پست_244

بالاخره نفسم بالا اومد.
_ عاشق شدن تو قاموس شما گناهه؟
سرش رو به دو طرف تگون داد.
_ همین جوریش یه چی خر گلوم رو گرفته داره خفه م
می کنه تو دیگه بهش دامن نزن.
سرم رو کمی جلوتر بردم.
_ بهم اجازه حرف زدن میدی؟
شاید آروم شدی.
نگاهی به چشم های مصمم من انداخت.
_ با چه عنوانی این جایی گنجشک!
جوابی که با کمی تردید توی دلم جا خوش کرده بود از
بین لب هام بیرون پرید: این همه تو بلاکش شدی و

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بدبختیامون رو به جون خریدی یه بار هم من
غمخوارت بشم،
چی بهم نمیاد؟
نگاهش گیج و پر تعجب بود.
_ نه فقط تا حالا یکی هم جنس تو غمخوارم نبوده یه
من بودم و یه گله.
دلخور شدم.
_ مگه من از گله نیستم؟ خودت گفته بودی هنوز قبولم
نداری؟
دستی به صورت کلافه ش کشید.
_ قبولت که دارم دختر قدّ دایه قبولت دارم چون جنم
داری با این سن کمت از پس این همه مشکل بر
اومدی و دستت جلوی هیچ کس دراز نشده، الکی
نیست که الان کل گله قبولت دارن انگار شدی تک
دختر گله بچه.
لبخندی روی لبم نشست، انقدر با حرف هاش حس
خوبی به روی ماتم زده ی من داد که یه لحظه یادم
رفت مثلا من اومده بودم تا آرومش کنم فکر نمی
کردم حتی اجازه بده باهاش حرف بزنم، فکر می

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کردم انقدر عصبانی باشه که منو از اینجا بیرون کنه
ولی انگار شاهین راست می گفت اون مردتر از این
حرف ها بود.

خواستم قبل از این که خودت رو تو عذاب وجدان و
نگرانی غرق کنی دینم رو بهت ادا کنم درد و غصه
هات رو به من بگو امیر.

لبخند کمرنگی زد، انقدر صورتش کلافه و داغون بود
که مصنوعی بودن لبخندش واضح بود.
_ دین ادا کنی؟
خب بگو.

نفس عمیقی کشیدم.
_ عصبانی نشو بذار تا آخر حرفم رو بزنم.
بچه بود اون قدری که فرق دست چپ و راستش رو
نمی فهمید داشت تو کوچه بازی می کرد که خبر
آوردن مامانش دق کرده، چهل مامانش نشده باباش
دست یه زن دیگه رو گرفت و با خودش آورد خونه.
کم کم واسش روشن شد که قضیه چیه خاله هاش انقدر
توی گوشش خوندن بابات به مامانت خیانت کرد و
باعث شد دق مرگ بشه که کم کم کینه تو دلش نشست

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از همون بچگی ساقی باباش بود، طلبکار میومد دم
خونه اون کتک می خورد، هر روز می فرستادنش
این محل اون محل پی مواد هم از دست باباش کتک
می خورد و هم با دیدن زن باباش و بچه هاش توی
اون خونه عذاب می کشید.
بزرگتر که شد زن باباش گذاشت و رفت ولی کینه ی
اون ته نکشید هرروز خواهر و برادری که دوشش
داشتن رو به بهونه های مختلف کتک میزد یا می
نداختشون بیرون و در رو قفل می کرد تا صبح بشینن
گریه کنن، انقدر واسه باباش این طرف و اون طرف
جنس پخش کرده بود که همه به اسم آرمین ساقی می
شناختنش.

#پست_245

حرفم به این جا که رسید گردنش سریع به سمت
چرخید، توی نگاهش رگه هایی از ناراحتی و ترحم
دیده میشد.
خواست چیزی بگه که دستم رو روی بینیم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

قول دادی صبر کنی تا حرف هام تموم بشه!
بعد از مرگ باباش افسارش افتاد دست خودش و
غرق خلاف شد گذشت تا یه روز چشمش افتاد به
دختری که کنار خواهرش قدم میزد فهمید دختره
اصیله، دختر دیان خان و خواهر امیر کورده خواست
بکشه عقب ولی نتونست به جاش خلاف رو کنار
گذاشت.

همکار هاش در به در افتادن دنبالش تا سرش رو
بکنن زیر آب ولی اون بر نمی گرده چون عاشق شده
و می خواد خودش رو ثابت کنه، چند وقتی هست از
ترس جونش پیش ما پناه گرفته می خواست همه چیز
رو بذاره کنار و بیاد خواستگاری ولی دیر شد.
لب هاش رو بهم فشار داد.

بد نامردی کرد بد!

آروم گفتم: به جون آراز این حرف ها رو نمی زنم
چون آرمین داداشمه و بخوام طرفش رو بگیرم اتفاقا
حسابی دلم ازش پره شاید بعد از این دوباره رفتارمون
مثل دوتا دشمن خونی بشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این حرف ها رو به خاطر تو و هزار تا فکر و خیال
توی سرت میزنم تا یه کمی آروم بکشی آرمین ذاتا آدم
بدی نیست شرایطی که توش بزرگ شده اون رو به
این روز انداخته حالا که برگشته تو دستش رو نمی
گیری؟

مگه تو امیر کورد نیستی مگه به همه ی آدم ها یه بار
فرصت نمیدی؟

میشه خواهش کنم این دفعه رو بهش رحم کنی؟
محکم دستش رو روی موهای کوتاهش کشید.

_چی بگم به حکمت این خدا، هنوز دارم می سوزم
قلبم اون قدری آروم نیست که به این فکر کنم آرمین
چه جور آدمیه باید بابت کارهای حساب پس بده ولی
الان درد من از سهاس!

یه عمر بندگی کردیم دست هر کس رو گرفتیم که خدا
ازمون راضی باشه همه قبولم دارن جز خواهر خودم
کسی که از جونم بیشتر دوشش دارم، یادگار دیان
خان!

امانت دار خوبی نبودم حق داره من...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نفهمیدم چرا و با چه منطقی فقط قلبم دستور داد دستم
رو جلو بردم و بازویش رو محکم گرفتم.
حرفش رو برید، نگاه سرگردونش از دستم کنده شد و
به چشم هام رسید.

نمی توانستم این جوری ببینمش هر چی بیشتر می
گذشت بیشتر به صداقت حرف های شهره پی می
بردم، من واقعا یه احمق بودم.
صورت آرومش بهم جرأت حرف زدن میداد، چرا
انقدر با همه فرق داشت.

_تو بد نیستی امیر کورد، واسه هیچ کس کم نداشتی،
تو فقط واسه این دنیا زیادی مرد بودی، یه نفر انقدر
از ترس و بغض و کینه پر شده که به قیمت خالی
کردن خودش یه مرد رو می شکونه!

اون هم مرد و برادری که هرکسی آرزو شه یه دونه
ازش توی زندگی داشته باشه، یه داستان برات بگم؟
کمی خودش رو عقب کشید و سرش تکون داد.

_می خوای با داستان سرم رو گول بمالی؟
من که دنیام مثل واسه تو بچگونه نیست گنجشک.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با چشم هایی منتظر نگاهش کردم.
ولی این داستان زیادی واقعیه.
نفس عمیقی کشید.
بگو، تعریف کن برام.
یکی بود یکی نبود...
لبخند غمگینی روی لبش نشست.
نگاهم روی لبخندش خشک شد.
زیر گنبد کبود یه دختر بچه ی لوس و نق نقو بود.
دختری که از همه ی هم سن و سال هاش کوچولو تر
و بی سر و صدا تر بود، پشت چهره ی عروسکیش
یه دخترک مظلوم نشسته بود، دخترکی که هرروز
کتک می خورد و کتک خوردن برادرش رو می دید،
هرروز تحقیر شدن مادرش رو میدید حتی شاهد یه
روز باباش می خواست داداشش رو برای پادوگری
بفرسته تا فروختنش پول در بیاره.
هرروز با حسرت به بچه های دیگه نگاه می کرد.
دخترک بزرگ شد!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دیگه نه پدري بود که کتکش بزنه و نه مادري که با
تحقیر شدنش عذاب بکشه.
حالا دیگه دشمن های بدتری داشت، آدم ها ترسناک
تر شده بودن و دخترک غمگین تر و بی پناه تر.
دست داداشش رو گرفته بود و با گریه می دوید تا از
دست دشمن ها فرار کنه انقدر دوید که خسته شد و
گوشه ی دیوار پناه گرفت.
بارون می بارید!
سر تاپای دخترک خیس شده بود و از درد و ترس می
لرزید...
رو کرد به آسمون و با حق حق گفت: خدایا مگه من
بنده ت نیستم؟
مگه نگفتی از رگ گردن به من نزدیک تری؟
مگه قول ندادی پناهم باشی؟
میشه یه فرشته برام بفرستی که به جای تو روی زمین
مواظبم باشه؟
بارون شدید تر شد.
یکدفعه رعد برق وحشتناکی آسمون رو روشن کرد.
دخترک چشم هاش رو محکم بست.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

وقتی آروم بازشون کرد یه فرشته رو به روش دید، یه
فرشته با بال های بزرگ و قوی!
انقدری که دخترک رو زیر بال هاش قایم کنه و اجازه
نده کسی اذیتش کنه.

انگار خدا دعاهاش رو شنیده بود، یکی اومده بود که
نجاتش بده، که قهرمانش بشه و همه ی خاطرات بد
رو پاک کنه.

این داستان برات آشنا نیست؟
قهرمانی که توی ذهنم واسه خودم ساختم و درست لبه
ی پرتگاه دستم رو گرفت دیگه به خودش امیدی
نداره؟

می خوای امید ما هم از بین بره شیره کر؟
نگاهش تا آخرین لحظه روی صورتم می چرخید
انگار وجود خودش رو توی این داستان انکار می
کرد ولی اون توی قلب من همین بود، کسی که مثل یه
فرشته ی نجات بهم فرصت یه زندگی دوباره داد،
آبروم رو خریده بود حقم رو گرفته بود و من رو از
دست آدم های بد قصه نجات داده بود.
حالا نوبت من بود که بهش برای ادامه دادن جون بدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زیادی تو رویا غرق شدی دختر کوچولو بهت گفتم
انقدر از من واسه خودت...

پریدم توی حرفش.

تو خودت نمی دونی هیچ کس نمی دونه این یه چیز
یواشکی و بچگونه س توی دل خودم ولی تو خدای
من روی زمینی!

خدا تورو برام فرستاده که وجود خودش رو ثابت کنه
بهم یه زندگی دوباره دادی، اینا رو نمی گم که بهت
امید بدم فقط خواستم بدونی وجودت چه قدر واسه آدم
های اطرافت حیاتی، اگه کمرت خم بشه همه می
شکنن.

#پست_247

نفس عمیقی کشید.

الحق که پرت به پر اون گله ی کله خراب خورده،
برای آروم کردن من چرا کفر میگی دختر؟
متوجه نبودم و متوجه نبود ولی دستم هنوز روی
بازوش بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_کفر نیست، تو یکی عین خودت تو زندگیت نبوده که
بدونی من چی میگم.

حالت بهتره؟

سری تکنون داد.

_آره حالم بهتره ولی پشتم قدریه کوه سنگینه باید آروم
بشم بعد با تک تکشون حرف بزنم تا یه تصمیم درست
بگیرم که نه دل کسی بشکنه نه زندگی کسی خراب
بشه.

فشاری به بازوش آوردم خواستم دستم رو بکشم که
صدای تیر و ترکیدن چیزی از بیرون کوچه باعث شد
جیغ خفیفی بکشم و به سمتش متمایل بشم.

_وای چیشد؟

ابروهاش بالا پرید نگاهی به اطراف انداخت و با
مکت به طرفم برگشت.

_فکر کنم سال تحویل رفت!

چشم هام گرد شد، سریع ازش فاصله گرفتم و به
ساعت گوشیم نگاه کردم.

سرش رو به دو طرف تکنون داد و گفت: چه سالی
بشه امسال.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ناخوداگاه لبخند زدم.

_احتمالا یکی از بهترین سال های عمرم باشه، اوه
راستی عیدت مبارک.

بالاخره لبخند کمرنگی روی لبش نشست.
_عید تو هم مبارک باشه گنجشک.

همون طور که کیف پولش رو از توی جیبش در
میاورد گفت: سعی کن امسال یکی از موفق ترین سال
های زندگیت باشه، درست رو بخون و یه جای خوب
قبول شو می خوام به اوج رسیدنت رو ببینم، این هم
از عیدی امسال شما.

چند تا تراول به سمتم گرفت و نگاه گرمش رو بهم
دوخت.

هوا کاملاً تاریک شده بود و تنها تک چراغ توی حیاط
اطراف رو روشن نگه داشته بود.

نمی تونستم چشم هام رو از نگاهی که زیر این نور کم
می درخشید بگیرم، انگار توی همین لحظه گیر کرده
بودم و احتیاج داشتم یه نفر بهم تلنگر بزنه تا به خودم
بیام، نمی دونم درگیری و خفگی که درونم پیچیده بود
چه قدر طول کشید که باعث شد صداش در بیاد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_حواست کجاست دختر دستم خشک شد.

#پست_248

به خودم اومدم و نگاهم رو از چشم هاش گرفتم، توی
این هوا گرم شده بود.
مریض نبودم فقط انکار دیگه فایده ای نداشت.
_من که بچه نیستم.
پول ها رو خودش توی دستم گذاشت.
_بچه؟

من هر سال به کل بچه های گله عیدی میدادم حتی
امسال هم واسشون پول گذاشته بودم لای قرآن ولی
قسمت نشد.

خواستم چیزی بگم که صدای چرخیدن کلید توی در
باعث سکوتم شد.

_نمیری سعید هی گفتم دست بجنبون لحظه سال
تحویل خونه باشیم دیگه کل سال توی خیابون الاف
و...

مشغول غر زدن بود که با دیدن ما سکوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سعید که تازه متوجه ما شده بود در حیاط رو بست و
چند بار با گنجی پشت سرش رو خاروند.
_هوم سلام عیدتون مبارک!
امیر کورد سر تکون داد.
_سلام بچه ها سال نو مبارک.
پسری که کنار سعید ایستاده بود انگشت اشاره ش رو
به سمتمون گرفت و آروم پرسید: داداش دختر تو
خونه چیکار می کنه؟
امیر کورد چند لحظه مکث کرد.
_آشناست، سعید آشوب رو برسون خونه بعد برگرد
کارتون دارم.
بعد سوئیچ ماشینش رو به سمتش گرفت.
سعید با اخم نگاهم کرد.
_باشه ولی شاهین سر کوچه بود.
چشم هام گرد شد.
_وای اون بنده خدا رو اصلا یادم رفت، خشک شد تو
این هوا.
امیر کورد با تعجب گفت: پس چرا نیومد تو؟
آروم گفتم: روش نشد بیاد خیلی شرمنده بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اخمی کرد.
_ غلط کرد که شرمنده بود دارید میرید بهش بگید بیاد
تو حرف دارم باهانش.
سریع از جا بلند شدم و به سمت سعید رفتم.
_ الکی فکر و خیال نکن امیر، می بینمت.
سری تکون داد.
_ برید خدا به همراهتون.
از جلوی چشم های پسری که موشکافانه نگاهم می
کرد گذشتم و با سعید از خونه خارج شدیم.

#پست_249

همین که پامون رو بیرون گذاشتیم سعید پرسید: داداش
این جا چیکار می کنه چرا انگار مثل همیشه نبود؟
شونه ای بالا انداختم.
_ مشکلات خانوادگی.
جدی نگاهم کرد.
_ اون وقت مشکلات خانوادگیشون چه ربطی به شما
داره؟

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

با بی میلی سر عتم رو زیاد کردم.
_نترس قرار نیست بهم بگی زن داداش از یه جا دیگه
به هم وصلیم.
نفسش رو با حرص بیرون داد.
با دیدن شاهین دستی واسش تگون دادم.
_شرمنده فراموشت کردم، امیر تو خونه منتظرته.
سر تگون داد.
_عیبی نداره حدس میزد، چرا منتظر منه نمیروم تو
بریم می رسونمت خونه.
_چرا نمیروی تو؟
آروم گفت: روم نمیشه.
آهی کشیدم.
_همین رو بهش گفتم گفت غلط کرد که روش نمیشه
بگو سریع بیاد تو حرف دارم باهات.
صاف ایستاد سر جاش.
_باشه الان میرم، پس تو چی؟
نگاهی به سعید انداختم.
_با این آقا میرم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همون طور که از کنار مون میگذشت ضربه ای به
شونه ی سعید زد.

_مواظب خویشک ما باش پسر.

سعید سری تکون داد و در ماشین رو باز کرد.

_مهره ی مار داری گله انقدر هوات رو دارن؟

نشستم و بی حواس گفتم: گوهر شناس قابلین.

نگاه عجیبی بهم انداخت و چیزی نگفت.

در واقع خودم هم حال و حواس ادامه دادن نداشتم

هنوز گیر اون لحظه و نور چراغ و دوتا چشم براق

بودم، انکار کردن احمقانه ترین کاری بود که توی این

مرحله از این زندگی می تونستم انجام بدم.

در اصل من حق میدادم، هم به مغزم هم به قلبم.

به مغزم بابت ترس و فرار از این حس به قلبم بابت

لغزیدنش!

باید می رفتم خونه باید سر خودم رو گرم می کردم،

باید می رفتم سرکار، باید می خوابیدم، این زندگی

برای من خطرناک شده بود و متأسفانه من از خطر

کردن نمی ترسیدم، همیشه آدم شجاعی بودم اون

قدری که دلم برای کسی مثل امیر کورد بلرزه!

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)

@darkhast_romannn

امیر کورد

تیمور رفته بود داخل خونه تا چای بذاره، سرم رو
توی دست هام گرفتم و چشم هام رو بستم.
این فکر ها داشت مغزم رو نابود می کرد.
باورش برای منی که سها رو همون دختر ده ساله ی
معصوم می دیدم سخت بود.
دیدنش کنار یه مرد بدون این که کتمان کنه رابطه ای
باهاش داره، اون هم مردی مثل آرمین که همه از
شیوه ی زندگیش خبر داشتن و وجودش توی زندگی
خواهر من از ریشه اشتباه بود.
تقصیر من بود که خواهرم دلخوشی رو جای دیگه ای
پیدا کرد و دل به کسی بست که لقمه ی حروم میاره
سر سفره!
هنوز هضم این اتفاق برام نشدنی بود، حرف های سها
برام سنگین بود برای چندمین بار آرزو کردم کاش پام

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رو از زندون بیرون نمی داشتم و این رو سیاهی برام
نمی موند سها دل شکستن بلد نبود ولی نبود من
نابودش کرد.

انگار این همه سال کلی عقده و حرف های نگفته توی
دلش دفن کرده بود تا فقط یه جایی منفجر بشه.
حرف های آشوب آب ریخت روی این آتیش و تا
حدودی سردش کرد.

بچه بود ولی به موقعش قشنگ حرف میزد.
پام رو که توی این خونه گذاشتم فکر نمی کردم این
عذاب تموم شدنی باشه همه چیز واسم تموم شده و
سیاه بود همه ی کارهام توی این چند سال به نظرم
پوچ و بی ثمر بود شرمنده دیان خان و دایه بودم من
امانت دار خوبی نبودم، انقدر سرگردون توی تاریکی
غرق شدم که آشوب رسید.
اولش باورم نمیشد، آخه این دختر تنهایی این جا
چیکار می کرد!

وقتی ازم پرسید ازش بدم میاد یا نه جا خوردم، من
هیچ دلیلی برای دلخوری ازشون نداشتم اصلا چرا
باید به خاطر حماقت یه نفر دیگه دل دختری که

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حسابی با حرکت ها و رفتارهای بچه گونه ش توی
دل همه جا باز کرده بود رو می شکوندم.
حرف هاش برام مثل یه نقطه ی نورانی بود توی این
تاریکی، این که زندگیم انقدر پوچ و بی ثمر نبوده و
باز هم کسی هست که من ناجیش بوده باشم.
با دلداری هاش حس زندگی رو بهم پس داد، انگار
احتیاج داشتم به چنین چیزی تا دوباره سر پا بشم.
باید فکر می کردم، راجع به همه چیز!
آرمین، وجودش و زندگیش نمی دونم تا چه حد از
حرف های آشوب درست بود ولی نمی تونستم با
عجله تصمیم بگیرم آدمی نبودم که با زور بخوام
حرف هام رو به کسی تفهیم کنم الان تنها چیزی که
مهم بود انتخاب سها بود.
هرچند تهش هر اتفاقی هم که میفتاد چیزی از زخم
هایی که سها با حرف هاش به قلبم زد کم نمی شد و
من برای همیشه خودم رو مقصر همه ی دردها و
کمبودهای سها می دونستم.

#پست_251

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

فقط کاش زودتر دهن باز می کرد و گله می کرد از
منی که فکر می کردم راهم و تصمیم توی همه ی
زندگی درست بوده، توی بدترین زمان ممکن دردناک
ترین حرف های زندگیم رو شنیده بودم و این حتی
ضربه ای بدتر از وجود آرمین توی زندگی سها بهم
زده بود، انگار من واقعا آدم خودخواهی بودم.
با صدای در از فکر و خیال بیرون اومدم.
تیمور از داخل در رو باز کرد.
شاهین وارد حیاط شد و نگاهی بهم انداخت.
چند قدم جلوتر اومد و ایستاد.
_به خوا شرمندم ناتوانم تماشای چاو کانت گم براگم (به
خدا شرمنده م نمی تونم به چشم هات نگاه کنم داداش)
اخمی روی صورتم نشست.
_دژمنو شرمنده پیاک به اگرا لای خوم دانیشه سرو
نخیته خوار (دشمنت شرمنده باشه مرد بیا این جا بشین
کنار من سرت رو ننداز پایین)
با قدم های آروم چند قدم فاصله رو برداشت و کنارم
روی تخت نشست.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_کاش هیچی این جوری پیش نمی رفت، وجود ما کند
زد به این همه سال از زندگیت شما که نه ولی ما پیش
خانواده ت خیلی شرمنده ایم براکم.
دست روی شونه ش گذاشتم.

_از تنها چیزی که پشیمون نیستم بودن شما توی
زندگیمه، حظ می کنم وقتی می بینم بعد از این همه
وقت واسه خودتون مردی شدید از آب و گل در
اومدید، کسب و کاسبی راه انداختید و خانواده دار
شدید.

به کفش هاش نگاه کرد.

_داداش من که می دونم تو دلت چی می گذره بعد می
خوای منو دلداری بدی؟
شونه ش رو فشار دادم.

_هرچی توی دل من می گذره مربوط به خودمه،
خودم هم باهاش کنار میام نمی خوام هیچ کس از
اتفاقات امشب چیزی بفهمه شاهین فقط راجع به این
پسره تحقیق کن ببین اوضاعش چه قدر خرابه از کی
تو خلافه، با کیا کار می کرده گذاشته کنار یا نه.
با تعجب نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_ چرا؟ نکنه می خواای...
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_ هنوز نمی دونم می خوام چیکار کنم شاهین فعلا می
خوام همه چیز رو راجع به اون بدونم من فقط... نمی
خوام بیشتر از این توی ذهن خواهرم منفور باشم و
فکر کنه همه چیزش رو ازش گرفتم، ببین راه نجاتی
واسش هست؟

#پست_252

صورتش در هم و ناراحت بود ولی چیزی نگفت، نفس
عمیقی کشیدم وقتی به غصه خوردنش نگاه می کردم
در عجب بودم که چرا خودم تا الان سرپا موندم، قلبم
با هر ضربی که می گرفت تیر می کشید کافی بود یه
لحظه چشم های رو ببندم تا حرف های سها توی
گوشم زنگ بزنه باید با دایه حرف می زدم.
_ تشریف بیارید داخل چایی دمه یه عصر و نه آماده
کردم بخوریم تا سعید بیاد غذا رو بذاره.
برگشتم و به تیمور که دم در ایستاده بود نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستت درد نکنه الان میایم.
اشاره ای به شاهین زدم و وارد خونه شدیم.
اشتها نداشتم ولی دست تیمور رو رد نکردم.
قبل از جمع شدن سفره سعید چند بار محکم به در
کوبید و وارد خونه شد.
با تعجب نگاهش کردیم.
چته چرا انقدر عصبانی سعید؟
نشست و یه لیوان چای برداشت.
از بس این دختره میره رو مخ آدم داداش یه بار
برای همیشه به من بگو این دختره چه نسبتی با شما
داره؟
اصلا شما چه جوری این مدلی حرف زدنش رو تحمل
می کنید؟
نفس عمیقی کشیدم.
صد بار بهتون می گم با دختر مردم دهن به دهن
نشید اون هرچی میگه تو سکوت کن حق ندارید
جواب بدید.
صورتش از حرص سرخ شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شما دیگه خیلی داری لی لی به لالاش می داری
بزرگ، والله اگه من چیزی گفته باشم بهش میگم
نسبتت با داداش چیه میگه نترس قرار نیست صدام
کنی زن داداش خب من به این چی بگم؟
ابرو هام بالا پرید، شاهین نگاه گیجش رو به سعید
دوخت و تیمور زد زیر خنده.

چند لحظه مکث کردم، لیوان های چای رو توی سینی
گذاشتم و گفتم: از بس سر به سرش می داری این بچه
هم یه چی از دهنش در رفته تورو ساکت کنه، بلند شید
این سفره رو جمع کنید من می خوام برم بخوابم،
شاهین تو هم برو خونه شب عیدی خانوادت منتظرن
تو کوچه خیابون موندی.
نوچی کرد.

خبر دادم بهشون امشب همین جا می مونم.
زیر چشمی نگاهش کردم.

این جا چرا؟

سر بالا انداخت.

واسه این که تنها نباشی الکی فکر و خیال کنی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم، اتفاقاً امشب می خواستم با خودم تنها باشم کلی کلاف باز نشده توی سرم گره خورده بود.

چیزی نگفتم و به سعید و تیمور نگاه کردم.
_ شما واسه عید نمی رید به خانواده هاتون سر بزنید؟
جفتشون نوچی کردن.

_ نه آقا تازه یه کار درست و درمون گیر آوردیم تو محل جا افتادیم شاید واسه سیزده به در رفتیم.
چیزی نگفتم، از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.
_ چیزی نمی خورم واسه شام صدام نکنید.

#پست_253

بالشتی وسط اتاق انداختم و دراز کشیدم.
تتم درد می کرد، نه از روی زمین خوابیدن انگار یه کامیون از روی تتم رد شده بود و من وسط خیابون خونین و پر درد دراز کشیده بودم و کسی نبود به زخم هام برسه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم هام رو بستم، انگار بعضی حس ها و حرف ها
هضم شدنی نیست میمونه روی دل آدم و حالت رو بد
می کنه.

انقدر سرم پر از حرف ها و چشم هام سنگین بود که
حتی نفهمیدم کی توی کابوس فرو رفتم.
از خواب که پریدم ناخودآگاه دستم به سمت قلبم رفت
جوری درد می کرد که یه لحظه نفسم بند اومد، به
زور سر جام نشستم و چشم هام رو به هم فشار دادم.
خواب می دیدم، همه چیز در هم و پر از داد و
اضطراب بود دیان خان توی خوابم بود از همه چیز
ناراحت و ناراضی بود، چشم های اشکی دایه، سها...
سها می خواست خودش رو بکشه!
سرم رو محکم به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چند تا
نفس عمیق کشیدم، انقدر نشستم که کمی قلبم آروم شد
اگه فقط چند ثانیه دیگه می گذشت مسلماً سکته می
کردم!

دستی به صورت عرق کردم کشیدم، به گوشیم نگاه
کردم.
نزدیک اذان بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از جا بلند شدم و به سمت روشویی رفتم وضو گرفتم
و بیرون اومدم.

باید یه جوری دلم رو آروم می کردم.
هر صحنه از اون خواب و حرف های سها که میومد
جلوی چشمم باعث میشد درد بکشم.
مهر رو گذاشتم جلوی روم و ایستادم به نماز.
کاهل بودم ولی گیر بودم و تنها چیزی که آروم می
کرد خدا بود.

سرم رو روی مهر گذاشتم و چشم هام رو بستم، خدایا
خودت راه درست رو پیش روم بذار.
نمی دونم چه قدر پیشونیم رو به مهر تکیه داده بودم
که دستی روی شونه م نشست.

_براکم؟

حالت خوبه؟

سر بلند کردم و نگاهی به شاهین انداختم نمی دونم چی
توی چهره م دید.

لب هاش رو بهم فشرد و مکث کرد.
آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_کاش اَمِرِ دِم و توم واینه نوینایا امیر کورد. (کاش می مردم و اینجوری نمی دیدمت امیر کورد.)
اخم کمرنگی روی صورتم نشست.
_خوا نکا کاک، تو بوچی بَداری؟ (خدا نکنه داداش، تو چرا بیداری؟)
سرش رو به دوطرف تگون داد و دستش رو به سمت گرفت.

_دیم رو وه قبله سجدو کرد فره طولی کیشا هاتم
هَلوسِنِم تو آم قبیله، اَوْنَه خَفَت نَخو کاک، سکتِه آگی
خومان حلی اَکیم هَلَسَه برؤیم بخفیم. (دیدم رو به قبله
سجده کردی خیلی طول کشید، اومدم بلندت کنم تورو
به همین قبله انقدر غصه نخور داداش سکتِه می کنی
خودمون حلش می کنیم بلند شو بریم بخوابیم.)

#پست_254

دستش رو گرفتم و از جا بلند شدم.
هر وقت احساس پوچی یا نیاز شدید می کردیم، توی
اوج غم و شادی و وقتی که کنترل احساسات از

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستمون خارج میشد بر می گشتیم به لهجه خودمون
انگار فقط همین طوری می تونستیم خودمون رو
خالی کنیم.
سر که گذاشتم روی بالشت با حال آروم تری پلک هام
روی هم افتاد.

سر کوچه ایستادم و به در خونه نگاه کردم، نمی
دونستم وقتی رفتم تو قراره چی بگم و چی بشنوم می
خواستم خودم رو از این عذاب خلاص کنم.
روی نگاه کردن به دایه رو نداشتم حس می کردم با
دعوی دیروز به دایه بی حرمتی شده کاش دیشب بر
می گشتم خونه حتما تا الان دلش هزار راه رفته، حتی
گوشیم هم خاموش بود.
نفس عمیقی کشیدم و در خونه رو باز کردم.
نگاهی به حیاط انداختم انقدر همه جا ساکت بود انگار
خاک مرده پاشیده بودن.
همین که کفشم رو در آوردم در خونه باز شد، دایه با
دیدن مکث کرد و به سر تا پام نگاهی انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم هاش قرمز بود سرش رو به دو طرف تگون داد
و با قدم بلندی خودش رو بهم رسوند.
_دایک بویِتو ساقه و کوردم له کووی له دویشو؟ به
والله دیقم کرد... بوچی ایوه وه من رحم ناگن؟ (مادر
بمیره برات کوردم کجا بودی از دیشب دق کردم به
والله چرا شماها به من رحم نمی کنید.)
محکم بغلش کردم، داشت گریه می کرد.
لب هام رو بهم فشار دادم.
_هیچ نیه دایه گیان، آرام وه، آشه تتیا وایما.
(چیزی نیست دایه آروم باش نیاز داشتم تنها باشم.)
صداش پر بغض بود.
_دایه بمره بو غمی دنگی تو... اگر چته کو په بت من
چیم بکر دایا، بیوخشه امیر کورد تو قوری بابهو
بیوخشه. (دایه فدای غم توی صدات بشه اگه چیزیت
میشد من چی کار می کردم، ببخش امیر کورد تورو
به خاک بابات ببخش.)
موهای سفیدش رو نوازش کردم.
_چی بووخشم دایه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تو آشه بو و خشی من روم نایت په بِنِمَه ناوی آم ماله
من امانت داریکی خاس نوم، خویشگم ... (چی رو
ببخشم دایه؟

شما باید ببخشی روم همیشه پام رو توی این خونه
بذارم من امانت دار خوبی نبودم، خواهرم...)
دست روی دهنم گذاشت.

سسسس فره تر له آمه نیژه جرگم نه وره امیر کورد،
به والله سها خویچی پشیماننه، له دویشهو که نهاتکیتو
بو مال خریکه وک خوین آگری. (هیس بیشتر از این
نگو جیگرم رو آتیش نزن امیر کورد به والله سها
خودش پشیمونه از دیشب که نیومدی خونه داره خون
گریه می کنه.)

آهی کشیدم و آروم اشک هاش رو پاک کردم.
دُرُس آویت دایه گشتی دُرُس آگم
فقط تو نگری. (درست میشه دایه همه چیز رو درست
می کنم فقط تو گریه نکن.)

#پست_255

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرش رو توی سینه م فرو برد و نفس عمیقی کشید.
محکم چشم هام رو بهم فشار دادم و از خودم جداش
کردم.

وارد خونه که شدیم نگاهی به اتاق سها انداختم و بعد
از چند لحظه به سمت اتاق خودم راه افتادم.
همین که دایه کنارم روی تخت نشست پرسیدم: خبر
داشتی دایه؟

آروم سر تکون داد.

_می دونستم یکی هست ولی نمی دونستم کیه منم
همین چند وقت فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

_چه جور یاست پسره؟

سها دربار ه ش چیا گفته؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_اون موقع که با آشوب دوست بود همدیگه رو دیدن
هوف کاش اصلا هیچ وقت اون دختره رو نمی دید.
اخمی کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دنبال مقصر نباش دایه همه چیز وصله به دختر
خودت و اون پسره هر گلی به سرشون زدن خودشون
زدن، مطمئنه پسره از خلاف کشیده بیرون؟
بازوم رو گرفت.

والله من نمی دونم امیر کورد برو از خودش پیرس
مادر.

سر تکون دادم.

فعلا نمی خوام باهانش رو در رو بشم.
با ترس بازوم رو فشار داد.

نمی بخشیش کوردم؟

بعد از چند لحظه سکوت به چشم های منتظرش نگاه
کردم و به سختی گفتم: سها گیانی شیرین مَه مگر
آتوانم نی وَخَشِم؟ ولَه طول اکیشه تا تکی خومو او کنار
بیم. (سها جونمه عزیزمه، مگه می تونم نبخشمش؟
ولی طول می کشه تا با خودم و اون کنار بیام.)
بالاخره لبخند کمرنگی زد.

تو پسر دیان منی، دلت پاکه کینه نمی کنی چیزی رو
به دل نمی گیری خیلی ترسیدم سها همه ی پل های
بینتون رو خراب کنه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم.
منم ترسیده بودم و می دونستم هر چه قدر که بگذره
باز هم یه چیزایی مثل قبل نمیشه.
انگار سها دیگه اون دختر کوچولویی نبود که من همه
ی دنیاش بودم.
_ناهار رو بذار دایه باید برم بیرون با بچه ها کار
دارم.
سری تگون داد و از جا بلند شد.
_الان پسر، چند دقیقه صبر کنی سفره رو می ندازم.
گوشی رو در آوردم و به شاهین پیام دادم هرچه قدر
می تونه از این پسره اطلاعات جمع کنه و غروب بیاد
قهوه خونه.
صدای در اتاق سها اومد، آروم با هم حرف میزدن.
لرزیدن گوشیم باعث شد حواسم از شون پرت بشه.
نگاهی به صفحه گوشی انداختم، گنجشک!
پیام رو باز کردم و به صفحه خیره شدم.
(امروز خودم اومدم کافه به جز من و کامی هیچ کس
نیست، بالاخره اولین کیک سالم زندگیم رو تنهایی
درست کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

باور کن با قبلی فرق می کنه میشه با هم بخوریمش؟
البته یه ذره زیادی شیرین شده
عیبی نداره یه کمی اوقات تلخت رو می شوره می
بره شیرین کام میشی، قول میدم عاشقت بشی تو میای
یا من پیام؟)

#پست_256

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
انگار این بچه می خواست یه کاری کنه این روزها
برام راحت تر بگذره.
(کی می خوای سلام کردن یاد بگیری؟
چرا با یه مرد تو کافه تنهایی؟
میام دنبالت گنجشک.)
نفس عمیقی کشیدم، من اصلا کیک دوست نداشتم!
انگار از دیشب حس احترامم نسبت بهش بیشتر شده
بود، یه دختر بچه وسط یه جاده ی لغزنده و تاریک
دست امیر کورد رو گرفته بود و از افتادن نجاتش داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از جا بلند شدم و بیرون رفتم دایه مشغول پهن کردن سفره بود.
همین که دور سفره نشستیم نگاهی به در اتاق سها انداختم.
دایه که متوجه نگاهم شده بود آرام گفت: روش نشد باهات چشم تو چشم بشه پسرم بذار یه چند روز بگذره.
سر تکون دادم و چیزی نگفتم، می دونستم همه حرف های دلش بوده و از زدن هیچ کدومشون پشیمون نیست من سها رو خوب می شناختم.
بعد از خوردن ناهار بیشتر از این نخواستم توی خونه بمونم.
سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، ماشین رو روشن کردم و به سمت کافه راه افتادم باید یه خورده حال و هوام عوض میشد.
نمی دونم تا الان چند نفر از قضیه ی دیروز با خبر شده بودن فکر کردن بهش هم عصبانیم می کرد.
جلوی در کافه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

در کافه باز بود دم در ایستادم و نگاهی به داخل انداختم.

فقط دوتا مشتری داخل نشسته بودن، آشوب سرش گرم کیک رو به روش بود و کامی خودش رو با پیانو سرگرم کرده بود.

همین که جلوش ایستادم سریع سرش رو بالا آورد با دیدنم لبخند بزرگی روی صورتش نشست.
_امیر کورد!

فکر کردم داری شوخی می کنی فکر نمی کردم بیای. نگاهی به کیکش انداختم.

_بهم قول یه کیک زیادی شیرین رو داده بودی.

_سلام جناب عیدتون مبارک خیلی خوش اومدین.

نگاهم به سمت کامی چرخید دستم رو جلو بردم.

_سلام آقا کامی عید شما هم مبارک سال خوبی داشته باشید.

نگاهی به آشوب انداخت و سر تکون داد.

_بفرما قرمزی این هم آقا امیر شما، نداشتی دست به

اون کیک بزنم هی اول امیر بیاد ببینه چه جوری شد، پوستم رو کنیدی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب با صورتی سرخ شده خندید.
_آخه بهش قول داده بودم نمی شد که کیک دست
خورده بدم بهش، وای کامی واسه من یه شیرموز بذار
با کیک بخورم امیر تو چی می خوری؟
نفس عمیقی کشیدم.
_نسکافه، روی صندلی می شینم تا بیای.

#پست_257

باشه ای گفت و سریع مشغول آماده کردن کیک کرد.
روی صندلی نشستم و نگاهم رو به محیط آروم کافه
دوختم، واقعا به آدم آرامش میداد.
متوجه شده بودم آشوب از وقتی به این جا اومده بود
کمتر پرخاشگری می کرد انگار واقعا روش تاثیر
گذاشته بود.
_بفرمایید جناب داروغه.
نگاهی به پیشبند گل گلش انداختم.
_ممنون.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

کنارم نشست و آروم گفت: باور کنم فقط واسه کیک خوردن اومدی؟

چشم هام به سمت موهای قرمزش کشیده شد.
_باید با داداشت حرف بزنم.

سرش رو نزدیک آورد و آروم گفت: بیمارستانه،
دستت خیلی سنگینه ها حواسم باشه دم پرت نیلکم،
دستش رو گچ گرفتن کلی هم کوفتگی داره یه طرف
صورتش هم کبود شده.
سر تکون دادم.

_نوش جونش این باشه پای سیلی که به تو زد.
اول چشم هاش گرد شد بعد آروم زد زیر خنده.
_وای خیلی بامزه ای امیر، میگم زشت نباشه مثل
خواهرهایی که داداششون کتک خورده رفتار نمی
کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

_مشکلی نیست تو الان پیش کسی نشستی که مثل
داداشی که خواهرش ازش ناامید شده رفتار نمی کنه!
لب هاش رو بهم فشار داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حرفت رو به هیچ وجه قبول ندارم یعنی هیچ کس
قبول نداره، سها زیاده روی کرد خواست گندکاری
هاش رو ماسمالی کنه همه چیز رو انداخت گردن تو،
اصلا به نظر من خلاق هرچه لایق.
با اخم نگاهش کردم.

یه تیکه کیک گذاشت توی دهنش و بی خیال گفت:
چیه من که آدم دورویی نیستم خودت هم می دونی از
خواهرت خوشم نمیاد فقط چیزی که تو دلم بود رو
گفتم.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
گاهی بهتره هرچی که تو دلته رو به زبون نیاری
بچه، سها خواهر منه.
هومی کشید.

چشم شیره کر، حرف دلم رو واسه خودم نگه می
دارم هرچند این حقیقت رو عوض نمی کنه، راستی با
آرمین چیکار داری؟
با شنیدن اسمش دوباره عصبی شدم.
می خوام راجع به خودش باهاش حرف بزنم، تو چی
می دونی از کارهاش؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کیک رو جلوم گذاشت.
_اول یه ذره بخور حالت خوب شه فشارت کم کم داره
میفته، آخه چرا با من تلخی می کنی یه ذره انصاف
داشته باش مرد مؤمن.
یه لحظه خنده م گرفت، یه جوری جو و بحث رو
عوض می کرد بعضی وقت ها تو کار این نیم مثقال
بچه می موندم.
ذره ای از گوشه ی کیک کندم که صورتش توی هم
رفت.
_ای بابا چرا نوک میزنی تعارف می کنی؟ بیا...
یه تیکه ی بزرگ از کیک رو جلوی صورتم گرفت
چشم هام گرد شد.
_بگو عا بیا بخور دیگه...
با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم و چنگال رو
از دستش گرفتم.
_برو عقب ملوچک آخه تو چرا این عادت ها رو
ترک نمی کنی!
ابروهاش رو بالا انداخت و با خیال راحت عقب کشید.
_آخیش خندیدی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به صندلی تکیه دادم و چیزی نگفتم.
_من چیز زیادی نمی دونم فقط می دونم با یکی به نام
کریم کار می کرده در اصل خرده فروش بوده و زیاد
خودش رو دخالت نمی داده وقتی از کار می کشه
بیرون یه مقدار از جنس ها گم میشه کریم هم فکر می
کنه کار آرمینه خونه ش رو به پلیس ها لو میده اون
هم فرار می کنه میاد پیش ما قایم میشه، همین!
ابرو هام بالا پرید.
_همین؟

این که شد همه چیز دختر، نمی دونی کدوم کریمه؟
یه حسی بهم می گفت همونیه که چند وقته در به در
دنبالشتم، حسابی حرفه ای بود و نم پس نمیداد.
_نمی شناسم واسه محل بالاست بهتره با خودش
حرف بزنی راستی مزه کیک چه طور بود؟
سری تکنون دادم.

به عنوان یه آماتور کارت خیلی خوب بود فقط یه
ذره زیادی شیرین میزد.
اخم هاش توی هم رفت.
نباید ایراد بگیری که.
با تعجب نگاهش کردم.
خودت هم گفתי خیلی شیرین شده.
همون موقع کامی شیر موز و نسکافه رو آورد و دیگه
نتوانستیم حرفی بزنیم.
بفرمایید کار دیگه ای داشتید در خدمتم.
تشکری کردم.
وقتی رفت نگاهم رو به آشوب دوختم.
شما چرا روز اول عیدی اومدید سرکار؟
شونه ای بالا انداخت.
من که بیکار بودم کسی رو هم نداشتم برم پیشش
گفتم پیام اضافه کاری بایستم کامی هم کلا کسی رو
نداره.

یعنی چی کسی رو نداره؟
نگاهی به کامی انداخت و آروم گفت: تو پرورشگاه
بزرگ شده، خانواده ای نداره تنها زندگی می کنه اون

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

هم مثل من بیکار بود دوتایی تصمیم گرفتیم بیایم کافه
و قتمون بگذره.

نفس عمیقی کشیدم و لب هام رو بهم فشار دادم.

_می موندی خونه کمی درس می خوندی.

سرش رو تکیه داد و مصمم گفت: درس رو خوب

می خونم نگران نباش، دوتا سوال بپرسم؟

_پرس.

چشم هاش رو ریز کرد.

_اول این که با سها حرف زدی؟

احتمال داره اجازه بدی سها و آرمین...

چند لحظه مکث کرد و دوتا انگشت اشاره ش رو بهم

گره زد.

_با هم ازدوا...

_جواب نمیدم!

#پست_259

با قطع شدن حرفش پوفی کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_نمی خوام فضولی کنم که فقط می خوام بدونم
احتمالش چند درصده که خواهر شوهر اون دختره
ی..._

با نگاه پر اخمی که بهش انداختم ساکت شد.
_باشه بی خیال بریم سراغ دومی، میگم شما که داری
تو محل این همه کار می کنی و از خودت و جونت
مایه میذاری چیزی هم گیرت میاد؟
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_من که واسه کس خاصی کار نمی کنم بچه همه ش
واسه چهار محل و مردمشه واسه اینه دینی که دیان
خان گذاشت گردنم رو ادا کنم، محل که پاک بشه من
دوباره بر می گردم سر کار و بار و زندگی خودم.
سرش رو کج کرد و با لحن جالبی گفت: معلومه شما
از شیفتگان خدمتی نه از تشنگان قدرت، خلاصه
خیلی مشتی هستی حاجی!
ابرو هام بالا پرید.

_این حرف ها رو از کجا در میاری آخه بچه.
با صدای پیچیدن آهنگ توی کافه سرم به عقب
چرخید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب با ذوق از جا بلند شد.
_وای امیر، کامی داره میزنه خیلی آهنگ هاش رو
دوست دارم.
از جا بلند شد چند قدم جلوتر رفت و نزدیک کامی
ایستاد.
کامی با لبخند بهش اشاره زد روی صندلی کنارش
بشینه.
کمی اخم هام توی هم رفت ولی با دیدن صورت شاد
و آرومش حالت نگاهم عوض شد واقعا آدم های این
کافه آشوب رو عوض کرده بودن.
همین که دوتایی شروع به خوندن کردن اون چند
نفری که تو کافه نشسته بودن به طرفشون برگشتن.
_یک نفر میاد که من منتظر دیدنش
یک نفر میاد که من تشنه ی بوییدنشم
مثل یک معجزه اسمش تو کتابا اومده
تن اون شعرهای عاشقونه گفتن بلده
همیشه غایب من زخم هام رو مرهم میذاره
همیشه غایب من گریه هام رو دوست نداره

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)
@darkhast_romannn

آشوب برگشت و نگاهی بهم انداخت همون طور که
سرش رو با ریتم تکون می داد با شیطننت چشمتی زد
ادامه داد:

نکنه یه وقت نیاد صداش به دادم نرسه
آینه ها سیاه بشه کور بشه چشم ستاره
مثل یک معجزه اسمش تو کتابا اومده
تن اون شعرهای عاشقونه گفتن بلده

فکر نمی کردم صداش انقدر قشنگ باشه، نمی دونستم
چه عکس العملی نشون بدم، نمی خواستم توی این
وضعیت پر تنش اخم یا اوقات تلخی کنم به جاش
ناخودآگاه شروع به دست زدن کردم.
صدای دست زدن بقیه هم بلند شد.
چشم هاش برق زد، از جا بلند شد و با دامن پیشبندش
تعظیمی کرد.

__مچکرم جناب داروغه مورد پسند بود؟
فکر کنم تنها کسی که روحیه ش تغییر کرده بود فقط
آشوب نبود!
__بد نبود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

روی صندلی نشست و بهم اخم کرد.
_صدام قشنگ نبود؟
_نگاهی به اطراف انداختم.
_قشنگ بود ولی نباید هرجایی و پیش هرکسی بخونی
_که بچه.
_اخم هاش از هم باز شد.
_باشه.
_تعجب کردم.
_چه عجب بدون بهونه و بحث یه چیزی رو قبول
_کردی.
_ریز خندید.
_واسه ناهار بریم خونه ی ما؟
_نگاهی به ساعت انداختم.
_نه باید برم پیش بچه ها داره دیرم میشه.
_از جا بلند شدم.
_تا دم در باهام اومد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به سمتش برگشتم، بهش بدهکار بودم.
_گنجشک؟

_منتظر نگاهم کرد.

_بابت همه چیز ممنونم.

ابرو هاش بالا پرید، چندبار لب هاش تکون خورد تا چیزی بگه.

_آخرین نفری هستی که انتظار دارم بابت چیزی ازم تشکر کنی، من زندگیم رو به تو مدیونم!
لبخندی بهش زدم.

حال ناخوشم حسابی عوض شده بود یادم باشه هر وقت گرفته و درمونده بودم یه سر به این کافه بزنم.
بعد از پرداخت صورتحساب که کامی به زور ازم قبول کرد؛ سوار ماشین شدم و به سمت قهوه خونه راه افتادم تا شاهین رو ببینم.
توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد.
شاهین بود.

_جان؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_براکم من سر میدون ایستادم روز اول عیدی رفتم
قهوه خونه بسته بود بیا منو بگیر تو ماشین حرف
میزنیم.

باشه ای گفتم و مسیر رو عوض کردم.
از دیروز آروم و قرار نداشتم می دونستم باید با سها
حرف بزنم ولی انگار یه چیزی بهم اجازه نمی داد.
با دیدن شاهین بوقی زدم تا سوار ماشین بشه.
همین که در رو بست شروع کرد.

_اول یه چیزی بگم خیالت راحت بشه این پسره
پرونده ش اون قدر ا هم سنگین نیست چند وقتی هم
هست که از خلاف کشیده بیرون ولی اصل کار یه
چیز دیگه س.

نگاهش کردم.

_چی؟

_کریم هدایتی!

همونی که چند وقته دنبال یه ردی از ش می گردیم، در
به در افتاده دنبال این پسره مثل این که قبلا باهاش کار
می کرده از همه جیک و پوکش هم خبر داره.
دستی به صورتم کشیدم و به بیرون خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

عجب!
الآن این پسره کجاست؟

#پست_261

سرش رو خاروند.
_ با اجازتون بیمارستانه دیگه.
_ ابرویی بالا انداختم.
_ آها، کدوم بیمارستان؟
_ همین دوتا خیابون پایین تر شاهو رو هم فرستادم
_ بیمارستان که یه وقت مشکل پیش نیاد.
_ سری تکون دادم و به سمت بیمارستان راه افتادم.
_ باید اول با این پسره حرف میزد.
_ کاک؟
_ سوالی نگاهش کردم.
_ صابر گفت بهت بگم فهمیده سجاد کجاست.
_ آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_ زنگ می زنم بهش، باید بریم دنبال اون بچه.
_ چشم، حتما به منم بگید داداش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رو به روی بیمارستان ماشین رو پارک کردم.
هر دو از ماشین پیاده شدیم و وارد بیمارستان شدیم.
همین که سالن اول رو رد کردیم چشمم به آراز که
روی صندلی نشسته بود افتاد.

با دیدن ما سریع از جا پرید.
_سلام آقا.

سری تگون دادم.

_سلام آقا آراز گل عیدت مبارک.
با خجالت سر تگون داد.

_ممنون عید شما هم مبارک.
کمی مکث کرد.

_مشکلی پیش اومده؟

نگاهی به صورت شرمنده و سر پایین افتاده ش
انداختم.

نمی دونم چرا این خواهر و برادر این جوری رفتار
می کردن و انقدر خودشون رو برای هر چیزی مقصر
می دونستن.

_می خوام داداشت رو ببینم تو کدوم اتاقه؟
با ترس نگاهی به اطراف انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_حتی نمی تونه درست راه بره این جا تو این
وضعیت می خوای بز نیش؟
لب هام رو بهم فشار دادم.
شاهین با خنده گفت: نه بابا زدن چیه می خواد باهانش
حرف بز نه.
نفس عمیقی کشیدم.
_کدوم اتاقه؟
با دست به اتاق سمت راست اشاره زد.
_اوناهانش اون جاست.
سری و اسش تکون دادم.
_شاهین تو بمون تنها باهانش حرف میزنم.
به طرف اتاق راه افتادم.
وارد شدم و در رو بستم.
یه پیرمرد گوشه ی اتاق خوابیده بود اون پسر هم
روی تخت لم داده بود و ملافه رو کشیده بود روی
سرش.
_برو بیرون آراز حوصله ت رو ندارم.
جلوتر رفتم و با اخم نگاهش کردم، هنوز مایل بودم
بز نم تو گوشش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_از اون زیر بیا بیرون ببینم.
جوری که انگار زیر ملافه خشک شده باشه بی
حرکت موند و تکنون نخورد.

#پست_262

کلافه نگاهش کردم، نمی تونستم این جا بمونم و
تحمّلش کنم فکر این که اون...
نفسم رو با صدا بیرون دادم.
_با توام بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم.
ملافه رو آروم از روی صورتش کنار زد.
با دیدن صورتش کمی جا خوردم، یه طرف صورتش
کاملاً کبود و ورم کرده بود.
نگاه مضطربش رو به اطراف دوخت.
_س... سلام.
سر تکنون دادم.
_علیک.
صندلی رو جلوتر آوردم و روش نشستم.
آروم گفتم: به خدا من کاری...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_هنوز سوالی نپرسیدم ازت.
_ساکت موند.
_چند وقته؟
_سرش رو پایین انداخت.
_تقریباً یک سال.
_دستی به صورتم کشیدم.
_از کجا همدیگه رو دیدین؟
_زیر چشمی نگاهم کرد.
_دوست آشوب بود با هم می رفتن بیرون منم گاهی
_بهشون سر می زدم اون جا دیدمش.
_جدی نگاهش کردم.
_با چه وعده و وعیدی گولش زدی؟
_سریع صاف نشست سر جاش.
_هی... هیچی به خدا خودش از اول می دونست من
_کی و چیکاره هستم.
_لب هام رو محکم بهم فشار دادم، حماقت های این
_دختر تمومی نداشت.
_قصدت چی بود؟
_کمی خودش رو عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_ازدواج.
چشم غره ای بهش رفتم.
_غلط کردی!
چشم هاش گرد شد.
_الان انتظار داشتی بگم می خواستم گولش بزنم بعد
ولش کنم؟
آقا من به خدا دوستش دارم حتی به خاطرش...
دستم رو بردم بالا، حسابی جوش آورده بودم.
-اگه می خوای طرف دیگه ی صورتت هم سیاه و
کبود نشه دهنت رو ببند.
لب هاش رو بهم فشرد و ترسیده نگاهم کرد.
ناموس سرش همیشه جلوی چشم من از دوست داشتن
خواهرم حرف میزنه، حیف دستم بسته ست حیف.
_خب به خاطرش چیکار کردی؟
چند لحظه گیج نگاهم کرد و آروم گفت: خلاف رو
گذاشتم کنار خدا شاهده داشتم دنبال یه کار آبرومندانه
می گشتم یه خونه زندگی بهم بزنم پیام جلو، یعنی می
دونم چون اصل و نصب درست و درمون ندارم هر
کاری هم کنم تهش می گید این پسر اکبر نشئه س ولی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

فقط خواستم تلاش کنم یک بار هم شده عین آدم زندگی کنم.

#پست_263

نفس عمیقی کشیدم.

_من اصل و نسب و اعتبار کسی رو با خانواده ش نمی سنجم پسر، واسه من کارای خودت مهم بود این که نون حلال ببری سر سفره این که مرام و معرفت داشته باشی، این که اگه یکی رو می خوای بیای با بزرگترش حرف بزنی نه این که... استغفرالله! سریع خودش رو جلو کشید.

_فقط یه فرصت به من بدین قول میدم آدم لایقی بشم، به والله هرکسی توی زندگیش اشتباه می کنه من از همه چیز گذشتم قسم می خورم هرکاری می تونم انجام بدم، اصلا انتظار نداشتم بیاید این جا و به من اجازه ی حرف زدن بدین خیلی مردی داداش فقط یه فرصت به من بده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرم رو پایین انداختم و با اخم هایی در هم به پایه ی
تخت خیره شدم.

هنوز دلم باهاش صاف نشده بود ولی از یه طرف هم
نمی خواستم آدم بده ی ماجرا باشم اصلا دیان خان به
من یاد نداده بود روی کسی رو زمین بندازم، از
طرفی هم تکلیف سها بود و دلش!
باید با سها هم حرف می زدم.

_ شنیدم کریم دنبالته.
سریع گفت: نه نگران نباشید شرش رو از سرم باز
می کنم خیالتون از اون بابت راحت باشه.
_ چه قدر می شناسیش؟
کمی مکث کرد.

_ از وقتی اکبر مرد تا الان زیر دست اون کار می
کنم.
سر تکون دادم.

اطلاعات به درد بخوری ازش داری؟
گیج شده نگاهم کرد.

_ اطلاعات واسه چی مگه...
سکوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شما همونی هستی که در به در افتاده دنبالش؟
از ترس خودش رو توی سوراخ موش قایم کرده.
از جا بلند شدم.

دفعه ی بعد بیشتر راجع به این قضیه حرف می
زنیم، فعلا سعی کن هرچی از کریم و دار و دسته ش
می دونی به یاد بیاری شاید تونستم از این منجلا ب
بکشم بیرون.

سرم رو به بالشت تکیه داد و آهی کشید.

حرف بزنم بیچاره م می کنه.
نگاه خطرناکی بهش انداختم.

حرف نزدنی هم من بیچاره ت می کنم!
سعی کن زودتر خوب بشی کار زیاد دارم باهات.
چشمی گفت.

سری و اسش تکون دادم و از اتاق بیرون زدم، اگه
هرچی از کریم می دونست رو لو می داد و توی
دستگیری گروهش کمک می کرد می تونستم تخفیف
بزرگی و اسش بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از اون جایی که خلافت زیاد سنگین نبود و پرونده ای
هم نداشت با کمی پادرمیونی و جریمه نقدی شاید میشد
از حبش گذشت.

هرچند قصد نداشتم حالا حالاها کاری واسش انجام
بدم.

آراز و شاهین که جیک تو جیک کنار هم نشسته بودن
با دیدنم سریع از جا بلند شدن.

#پست_264

آراز نگاهی به در اتاق انداخت و پرسید: سالمه؟
نگاهی بهش انداختم.

_گفتم که فقط می خوام باهاش حرف بزنم، کی
مرخص میشه؟

شونه ای بالا انداخت.

_احتمالا فردا.

سری براش تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اگه خواست جایی بره یا کاری کرد و با شخص
خاصی حرف زد آمارش رو بهم بده، بعدا یه سر
بهتون می زنم.
چشمی گفت، اشاره ای به شاهین زدم که زودتر بریم.
کف دستش رو به شونه ی آراز کوبید و ازش
خداحافظی کرد.
همین که توی ماشین نشستیم گوشیم رو در آوردم و به
صابر زنگ زدم.
سلام داداش سال نو مبارک.
سلام عیدت مبارک، صابر سر کوچه باش دارم میام
دنبالت بریم دنبال سجاد.
سریع گفت: الان؟ هوا تاریک شده جای خطرناکیه ها.
اخمی کردم.
واسه همین باید هر چه زودتر بریم دیگه، نمی خوام
یه ساعت هم وقت تلف کنم.
چشمی گفت، پام رو روی گاز گذاشتم و رو به شاهین
گفتم: برسونت خونه؟
سرش رو به دو طرف تکون داد.
نه بر اکم منم باهاتون میام.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که سر کوچه رسیدم تک انداختم، به دقیقه نکشید
صابر از خونه بیرون پرید و سوار ماشین شد.
_سلام به همگی.

سری واسش تکون دادم.

_آدرس بده صابر.

_فعلا بریم اون طرف بازار خیلی کوچه پس کوچه
س به زور آدرسش رو گیر آوردم تقریبا خرابه س.
بیشتر از قبل ناراحت شدم، ببین جوون مردم چه
بلایی سر خودش آورده، بیچاره اون پدر و مادر که
شب عیدی چشم به راه بچه شون هستن.
یک ساعتی توی راه بودیم تا رسیدیم.
از ماشین که پیاده شدم نگاهی به اطراف انداختم.
ظلمت بود.

_با گوشی ها نور بندازید بتونیم راه رو پیدا کنیم.
جفتشون پشت سرم راه افتادن.
جلوم که روشن شد تازه متوجه تک و توک آدمایی که
گوشه ی دیوار مچاله بودن شدم.
با قدم های بلند به طرف یکیشون رفتم و خم شدم
روش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با ترس جمع شد توی خودش.
_کسی به نام سجاد می شناسی؟
چشم های خمارش رو باز کرد و با گیجی نگاهم کرد.
_سجاد دیگه کیه؟
شاهین قدمی به جلو برداشت.
_یه پسر جوون، موهاش بوره خیلی هم سفیده.
صدای یکی از گوشه ی دیوار باعث شد به سمتش
برگردم.
_اون پسر خوشگل زاغه؟
آخر خرابه توی یه کارتن واسه خودش نشسته می
کشه.
چند لحظه مکث کردم و لب هام رو بهم فشار دادم،
توی یه کارتن نشسته می کشه!

#پست_265

با قدم های سنگین به سمتی که اشاره زد راه افتادم.
واقعا نمی خواستم توی اون وضعیت ببینمش.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

کمی جلوتر رفتیم، متوجه نور کوچیکی کنار یه
بیراهه شدم، انگار نور فندک بود.
چند قدم جلوتر رفتم و نور گوشی رو روی صورتش
انداختم.

سریع توی خودش مچاله شد.
یه پایپ شیشه ای دستش بود و زیرش فندک روشن
کرده بود.

خشکم زد، حتی نمی تونستم صداش کنم.
نگاهم به سمت صورتش رفت، چشم هاش نیمه باز
بود.

لاغر تر از همیشه به نظر می رسید، زیر چشم هاش
سیاه بود.

دیگه خبری از اون شور جوونی و چشم های زاغش
نبود.

سجاد؟

پایپ و فندک از دستش پایین افتاد و سرش رو بالا
آورد.

نگاهش ناباور بود.

ا... امیر کورد؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جلوش زانو زدم و گوش‌ی رو کنار گذاشتم، نور گوش‌ی
صابر و شاهین فضا رو روشن کرده بود.

دستم رو جلو بردم و روی موهای کثیفش کشیدم.
_چیکار کردی با خودت مرد، چیکار کردی سجاد!
اشک توی چشم هاش برق زد، سریع صورتش رو با
جفت دستاش پوشوند.

_داداش تورو به خدا برو جای تو این جا نیست، تو
برو من خودم فردا میام این جوری بهم نگاه نکن امیر
کورد.

دوتا انگشت و شست و اشاره م رو روی چشم هام
فشار دادم، بغض داشت گلوم رو پاره می کرد.
_جای تو هم این جا نیست بلند شو با هم می ریم، من
اومدم دنبال تو.

دستش رو از روی صورتش برداشتم.
چونه ش به سینه ش چسبیده بود.

چیزی بهش نگفتم.
دست انداختم زیر بازوش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم هاش خمار بود به زور سرپا ایستاد و تلو تلو
خورد، انگار نمی تونست راه بره ولی از خجالت
روی گفتن نداشت.
نگاهی به پودر سفیدی که روی زمین ریخته بود
انداختم و لگدی بهش زدم.
معلوم بود هنوز نکشیده.
سکوت کرد و چیزی نگفت.
یه زانوم رو روی زمین گذاشتم و اشاره ای به صابر
و شاهین زدم.
_بذاریدش روی کولم.
صابر سریع گفت: نه داداش ما خودمون...
_گفتم بذارش صابر.
سکوت کرد، سجاد با صدای گرفته ای گفت: شرمنده
م نکن داداش به قرآن روم همیشه توی چشم هات نگاه
کنم آخه شما چرا اومدی این جا؟
نگاهی به شاهین انداختم.
کمک کرد و اون رو روی شونه هام انداخت.
یا علی گفتم و از روی زمین بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سنگین بود ولی نه اون قدر که نشه تا ماشین تحملش کرد.

#پست_266

چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که حس کردم گردنم
خیس شد، مکث کردم و محکم چشم هام رو بهم فشار
دادم، داشت گریه می کرد.
قدم هام رو بلند تر برداشتم و آروم شروع به حرف
زدن کردم.
_اونی که شرمنده س منم سجاد، شماها امانت بودید
دست من از برادر بهم نزدیک تر بودید من چه
جوری تو روی مادرت نگاه کنم؟
شب عیدی بگم پسر تون رو از کجا پیدا کردم؟
بدنش سفت شد.
_داداش منو نبرید خونه، خواهش می کنم من خونه
نمیرم.
نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

_نترس می برمت آلونک، خودم تا صبح کنار ت هستم.

آروم گرفت.

امروز بیشتر از هر زمانی داغون و شکسته بودم
یادمه آقا حشمت همیشه دعا می کرد خدا به هیچ بنده
ای بیش از ظرفیتش درد نده، این روزها دردم از
صبرم بیشتر شده بود.

_کجاست اون سجادی که به خاطر موهای طلایی و
چشم های زاغش کلی خاطر خواه داشت توی محل،
علی و صابر از حسودی صورتش رو بازغال سیاه
می کردن که دخترها هی پیش رو نگیرن، چیکار
کردی با خودت پسر ها؟
صداش بغض داشت.

_شرمنده م داداش، حرفی ندارم بزنم همه ش از
حماقت خودم بود.

کنار ماشین ایستادم و با غصه سرش رو نوازش
کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_شرمنده ی مادرت باش سجاد، نگران نباش همه چیز درست میشه با هم درستش می کنیم نمی دارم این جوری بمونی داداش.
روی صندلی پشت نشو ندمش.
صابر کنارش نشست و دستش رو دور شونه اش انداخت.

_دلمون واست تنگ شده بود رفیق حتما باید خان داداش میومد که به ما محل بدی؟
شاهین هم رفت عقب و کنارشون نشست.
ماشین رو راه انداختم و از آینه نگاهی بهشون انداختم.
سجاد کمی خودش رو کنار کشید.
_نکن صابر لباس هام کثیفه.
شاهین ضربه ای بهش زد که صورتش توی هم رفت.
_قبلا تو خاک و گل و لجن با هم غلت می خوردیم این دیگه چه بهونه ی مسخره ایه.
تا برسیم آلونک شاهین و صابر سرش رو گرم کردن.
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
اول زنگ در رو به صدا در آوردم بعد کلید انداختم و در رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با کمک بچه ها سجاد رو وارد خونه کردیم.
سعید و تیموری یه گوشه ایستاده بودن و هاج و واج
به ما نگاه می کردن.
اشاره ای بهشون زدم.
_بعدا بهتون میگم قضیه چیه، امشب رو مهمون داریم.
_قدمتون به روی چشم خونه ی خودتونه بزرگ
بفرمایید.

#پست_267

بردمش توی اتاق خواب.
_سعید پتو و بالشت میاری؟
سریع به سمت کمد دیواری دوید.
سجاد سرش رو توی دستش گرفت و گوشه ی دیوار
نشست.
_تتم کثیفه داداش نمی تونم این جا دراز بکشم.
به بچه ها اشاره کردم برن بیرون نمی خواستم جلوی
بقیه بیشتر از این خجالت زده بشه.
_الان میام.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پشت سر بچه ها از اتاق خارج شدم.
_سعید یه دست لباس تمیز بیار، تیمور یه غذای مقوی
درست کن از حموم اومد بخوره، صابر تو هم برو
دنبال یا آرام بخش تا صبح بتونیم آرام نگهش داریم،
شاهین زنگ بزن به شاهو آدرس یه مرکز ترک
درست درمون رو بگیر.
از این درب و داغون هایی که دست و پاش رو می
بندن به تخت نباشه ها یه جای درست و حسابی بهش
برسن و مواظبش باشن.
همه سریع رفتن پی کارهایی که بهشون سپردم.
به اتاق برگشتم و به سمت سجاد رفتم.
_بلند شو سجاد بریم یه دوش بگیر تنت سبک بشه.
به زور روی پاهاش ایستاد.
_نمی تونم.
_من کمکت می کنم.
سعی کرد خودش رو عقب بکشه، از بس سرش پایین
بود نمی تونستم خوب قیافه اش رو ببینم.
_خودم میرم داداش نمی خواد، به قرآن روم نمیشه.
اخمی کردم و به سمت حموم بردمش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_اون تو بیفتی دست و پات بشکنه خوبه؟
بیشتر از این ناراحتم نکن سجاد حالا من غریبه شدم؟
وارد حموم که شدیم دوباره یه گوشه نشست.
آهی کشیدم و آب رو تنظیم کردم.
وقتی داشتم کمکش می کردم تنش رو بشوره همه ش
دستش رو می داشت روی جای سوزن و کبودی های
بدنش.

هر چند ثانیه متوجه نفس های سنگینش میشدم، درد
داشت آروم آروم گریه می کرد.
دست هام از شدت بغض و فشار می لرزید.
انقدر لاغر و ضعیف بود که می ترسیدم بخوره زمین
و اتفاقی بر اش بیفته.
صورتم خیس شده بود، بی خیال همه چیز با دیدن بدن
استخوانی و پر از زخمش اجازه دادم اشک توی چشم
هام حلقه بزنه.

تحمل این همه درد داشت برام سخت میشد.
صورت خجالت زده و بدن جمع شده ش باعث شد از
خدا طلب مرگ کنم، کاش هیچ وقت پام به زندون باز
نمیشد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شیر آب رو بستم و حوله رو به دستش دادم.
نگاهی به صورتش انداختم، تنها چیزی که هنوز مثل
قدیم بود رنگ چشم هاش بود.
کمکش کردم لباس هاش رو بپوشه.
روی پتو دراز کشید و چشم هاش رو روی هم
گذاشت، می تونستم حس کنم کم کم درد و بیقراریش
داره شروع میشه.

#پست_268

از اتاق بیرون زدم و به شاهین اشاره زدم بره پیش
سجاد.
لباس نم گرفته م رو عوض کردم و نگاهی به گوشیم
انداختم، چهارتا تماس از دست رفته از دایه داشتم.
همین که وارد حیاط شدم تا بهش زنگ بزنم صابر هم
رسید.

_چیشد صابر چیزی گیر آوردی؟
سریع گفت: آره داداش چند تا قرص مسکن.
سری تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_بر بده بهش، به تیمور بگو غذا رو زودتر براش
حاضر کنه با معده ی خالی قرص نخوره.
باشه ای گفت و به داخل خونه دوید.
روی تخت نشستم و شماره ی دایه رو گرفتم.
_کوردم؟
کجایی چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟
نفس عمیقی کشیدم.
_آلونکم امشب نمی تونم پیام خونه نگران نباش دایه.
_آروم گفت: چرا نمیای خونه؟
دیشب هم خونه نبودی کوردم هنوز با خواهرت کنار
نیومدی؟
کلافه به اطراف نگاه کردم، انقدر ناراحت بودم که
نمی دونستم چی جوابش رو بدم.
_نه دایه اصلا قضیه اون نیست، یه مشکلی پیش
اومده باید بمونم پیش بچه ها، فردا میام خونه با سها
هم حرف میزنم.
_کمی مکث کرد.
_باشه پسرم به من که نمیگی چیشده ولی براتون دعا
می کنم برو خدا به همراهت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شبَتون بخیر.
گوشی رو قطع کردم و چند ثانیه به آسمون سیاه بالای
سرم خیره شدم.
خدایا حکمتت رو شکر، راضیم به رضای تو فقط
خودت می تونی به این پسر کمک کنی نذار مادرش
بیشتر از این چشم به راه بمونه.
براکم؟
به عقب برگشتم با دیدن شاهین منتظر نگاهش کردم.
زنگ زد به شاهو یه جای خوب ردیف کرد آدرس
فرستاد گفت فردا صبح زود ببریمش.
سری تکنون دادم.
آدرس رو بده خودم می برمش شما برید به
کارهاتون برسید.
چشم فقط تیمور گفت بگم بیاید تو شام حاضره.
بعد از کیکی که آشوب برام درست کرده بود دیگه
چیزی نخورده بودم ولی اشتهایی هم برام نمونده بود.
شما بخورید من سیرم، قرص های سجاد رو یادتون
نره بهش بدید.
سری تکنون داد و به داخل خونه برگشت.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

نمی دونم چه قدر روی اون تخت نشستم و به آینده
فکر کردم هوا حسابی سرد شده بود نگاهی به ساعت
انداختم و از جا بلند شدم.
وارد خونه که شدم متوجه شدم همه ی بچه ها خوابن.
به طرف اتاق سجاد رفتم در رو که باز کردم متوجه
شدم روی رختخوابش نشسته و نفس های عمیق
میکشه.

سریع به سمتش رفتم.

_چیزی شده سجاد؟

چرا نخوابیدی؟

به طرفم که برگشت با دیدن صورت خیشش جا
خوردم.

_سجاد؟

چیشده پسر چرا گریه می کنی؟

دستی به صورتش کشید.

_می خواید منو ببرید کمپ؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با لب هایی بهم فشرده نگاهش کردم.

_خودت چی میگی؟

نمی خوام ترک کنی؟

سر تکون داد.

_به خدا می خوام ترک کنم ولی نمیشه خیلی درد داره

داداش منو نبرید اون جا اصلا توی همین خونه می

مونم.

آهی کشیدم و کنارش نشستم.

_می دونی که شدنی نیست نه؟

به بدن درد و ضجه و ناله که بیفتی دیگه قول و قرار

جلو دارت نیست سجاد باید بریم کمپ یه جای درست

و حسابی واست ردیف کردم، بهت مسکن میزنن آروم

میشی فقط یه کمی اراده می خواد همه چیز درست

میشه مرد.

صورتش رو بین دست هاش گرفت و سرش رو به

دیوار تکیه داد.

دست روی شونه ش گذاشتم، درک می کردم ترسیده

بود سجاد از درد کشیدن می ترسید می دونست چیز

خوبی در انتظارش نیست.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی خوام برگردی به زندگی قبلیت؟
نمی خوام برگردی گله و به بچه های محل کمک
کنی؟

نمی خوام پدر و مادرت رو ببینی سجاد؟
انقدر نریز تو خودت، به بعدش فکر کن همه چیز
درست میشه پسر بدون فکر و خیال بخواب.
نفس عمیقی کشید و دستش رو از روی صورتش
برداشت.

کمک کردم روی رختخواب دراز بکشه، خودم هم
بالشتی آوردم و کنارش دراز کشیدم.
نمی خواستم بی احتیاطی کنم امکان داشت نصف شب
بخواد فرار کنه.
تا صبح چند بار از خواب پرید، تونستم با مسکن و
حرف زدن آروم نگهش دارم.
صبح که بلند شدیم به محض خوردن صبحانه به سمت
کمپ راه افتادیم، نگران بودم بترسه و از تصمیمش
برگرده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تا برسیم اون جا یه سره پاهاش رو تگون میداد و
پوست انگشتش رو می کند، صورتش عرق کرده بود
و رنگش پریده بود.
آهی کشیدم و سکوت کردم.

#پست_270

با قدم هایی آرام و نامتعادل وارد کمپ شدیم.
گوشه ای نشست تا کارهای پذیرشش رو انجام بدم.
حس می کردم ناآرام و بی قراره فضای کمپ آرام
بود و حس خوبی میداد.
اشاره ای به پرستار زدم تا چند دقیقه زمان بده.
به طرف سجاده رفتم، سریع از روی صندلی بلند شد.
_داری میری داداش؟
دو طرف شونه ش رو گرفتم.
_حالت خوبه سجاده؟
_نبینم ناآرام باشی زیاد طول نمی کشه میام بهت سر...
سریع سرش رو به دو طرف تگون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نه نیا داداش نمی خوام منو تو اون وضعیت ببینی
هر وقت تونستم ترک کنم خودم میام پیشته.
چند لحظه مکث کردم، عمیق به چشم هاش خیره شدم.
من بهت امید دارم سجاد قول بده همه ی تلاشت رو
بکنی.

بغض کرده بود.

تو با پاهای خودت اومدی دنبالم بغلم کردی منو
بردی خونه ت غسل دادی و تتم رو پاک کردی، قول
میدم ناامیدت نکنم داداش.

محکم بغلش کردم، شونه هاش می لرزید چشم هام
دوباره نم گرفت.

چندبار به پرستار سفارشش رو کردم.
وقتی داشتم می رفتم نگاهش به من بود نفس عمیقی
کشیدم و با ناراحتی از کمپ خارج شدم.

همین که سوار ماشین شدم سرم رو روی فرمون
گذاشتم و محکم چشم هام رو به هم فشار دادم، خدایا
خودت رحم کن.

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

بعد از چند دقیقه ماشین رو روشن کردم و به سمت
خونه راه افتادم، نمی توانستم چشم های ملتمسش رو
که لحظه ی آخر بهم دوخته بود از یاد ببرم.
ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، در خونه رو باز
کردم و نفس صدا داری کشیدم، انگار این جنگ
اعصاب توی زندگی من تمومی نداشت.
وارد خونه که شدم صدای بسته شدن در اتاق سها رو
شنیدم.

اهمیتی ندادم و به سمت آشپزخونه رفتم.
دایه با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_کوردم؟

دیشب کجا بودی پسر؟

روی موهای سفیدش رو بوسیدم.

_برای یکی از بچه ها مشکلی پیش اومده بود مجبور
شدم بمونم، چه خبر از خونه؟
نگاهم کرد.

_اگه منظورت از خونه سهاست که باید بگم حالش
خرابه، می ترسه دیگه نبخشیش.

به سمت یخچال رفتم و پارچ آب رو بیرون کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_باید باهاش حرف بزnm.
سریع گفت: آره پالوانم حتما حرف بزَن خوب نیست
قهر این همه وقت طول بکشه کدورت بیشتر میشه.
سر تکون دادم.
_بگو فردا جایی نره.
_جایی رو نداره بره که خونه س.
سعی می کردم تلخ حرف بزnm ولی کامم تلخ بود،
سخت بود وقتی توی چشم هاشون نگاه می کنم اون
گله ها به یادم نیاد.

#پست_271

سکوت کردم و چیزی نگفتم.
بعد از خوردن ناهار یه سر به باشگاه زدم و بعد از
سر و سامون دادن کارها یک راست به خونه برگشتم.
باز هم سها خودش رو توی اتاق حبس کرده بود، نمی
دونستم حرف دایه درسته و واقعا از من خجالت می
کشید یا باهام قهر بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خواستم به اتاقم برم که صدای دایه باعث شد صبر کنم.

امیر کورد؟

گیانی امیر کورد؟ (جان امیر کورد؟)

جلو اومد و با محبت دستم رو گرفت.

پس فرداشب خواستگاری میناست میای؟

نفس عمیقی کشیدم.

میام دایه مگه میشه نیام، حق آب و گل داریم گردن هم.

سر تکون داد.

باشه پسرم.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

کم کم داشت خوابم می برد که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم، آشوب بود.

بله؟

صدای آرومش توی گوشم پیچید.

امیر کورد وقت داری حرف بزنیم؟

روی تخت نشستم.

آره چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سریع گفت: من نمی خوام حرف بزنم او مدم
بیمارستان پیش آرمین، اون می خواد باهات حرف
بزنه.

اخم هام توی هم رفت.

_چی می خواد؟

با لحن ملتمسانه ای گفت: گوشی رو بدم بهش؟
نمی خواستم صداش رو بشنوم ولی نمیشد نه بگم.
_بده.

چند لحظه بعد صدای آرمین توی گوشم پیچید.
_سلام.

علیک، چیشده این وقت شب؟

آروم گفت: راستش من تصمیم رو گرفتم.
چشم هام ریز شد.

_خب؟

نفس عمیقی کشید، صدای ریز آشوب از پشت گوشی
به گوشم می رسید.

_بگو دیگه، ای بابا چرا ساکت شدی نترس بگو.
تک سرفه ای کرد.

_می خوام کل باند رو لو بدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستم رو روی صورتم کشیدم.

مطمئنی؟

آهی کشید.

نه نیستم، راستش می ترسم مثل این میمونه که جونم
رو بگیرم کف دستم ولی به نجات پیدا کردنم می
ارزه، نمی خوام این فرصت رو برای به دست آوردن
یه زندگی خوب از دست بدم.

از جا بلند شدم و توی اتاق قدم زدم.

نترس، امنیت تضمین شده س، باید حضوری با هم
حرف بزنیم.

چند لحظه مکث کرد.

چشم، فقط میشه راجع به اون قضیه یعنی چیز...
پریدم تو حرفش.

اول با خواهرم حرف می زنم تا وقتی خودم نگفتم و
جوابی بهت ندادم حق نداری راجع به این مسئله
حرفی بزنی، شاید وقتی بفهمه قراره سابقه دار بشی
قیدت رو بزنه من عجله ای برای این کار ندارم.
آهی کشید.

چشم، شبتون بخیر.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بسلامت.
گوشی رو قطع کردم و روی میز انداختمش.
پسره ی پررو!
امیدوار بودم سها خودش نظرش رو عوض کنه.

#پست_272

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم تا خستگی
امروز رو از تنم بیرون کنم.
صبح به محض بلند شدن دوباره به سمت باشگاه راه
افتادم، کارهای عقب افتاده زیاد داشتم و از وقتی اومده
بودم همه ی وقتم رو گذاشته بودم روی بچه های گله.
چند ساعتی درگیر بودم بعد سفارشات که به سیامک
کردم از باشگاه برگشتم.
می خواستم با سها حرف بزنم، دایه خونه نبود.
به سمت اتاقش رفتم و چند بار به در کوبیدم چند ثانیه
طول کشید تا جواب بده.
_بفرمایید.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم، سریع از جا بلند
شد، رنگش کمی پریده بود.
_س... سلام داداش.
سر بر اش تکون دادم.
_علیک سلام، بشین کارت دارم.
سریع روی تخت نشست.
کنارش نشستم و نگاهش کردم، انگاری لاغر شده
بود.

_حرف بزنیم؟
کمی ازم فاصله گرفت.
_حرف بزنیم.
نفس عمیقی کشیدم.
_چرا زودتر بهم نگفتی؟
زیر چشمی نگاهم کرد.
_مگه کسی جرأت داره جلوی شما حرفی بزنه
داداش، از وقتی برگشتی انگار همیشه یه دیوار
بینمون بود اگه خودت نمی فهمیدی شاید هیچ وقت
نمی تونستم بهت بگم.
جدی نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

من تا حالا دست روت بلند کردم؟
سرش رو به دو طرف تکون داد.
نه، مسئله اصلا این نیست، مسئله راحت نبودن منه
ازت می ترسیدم داداش.
نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به صورتم کشیدم،
هرچی بیشتر باهاش حرف میزدم قلبم سنگین تر
میشد، آخه کجای راه رو اشتباه رفته بودم.
خب حالا تعریف کن، حالا که جرأت پیدا کردی گله
هات رو گفتی، سر گذشتت هم تعریف کن قول میدم
ترسناک نباشم.
لبش لرزید.

کاک؟ (داداش؟) به خدا من...
ناله نزن سها تعریف کن، بذار ببینم داستان این عشق
آتشین که ازش دم میزنی و به خاطرش تو روی من
ایستادی از کجا سر میگیره، اصلا ارزشش رو داره؟
لب های خشکش رو بهم فشار داد.
با آشوب می رفتیم مدرسه اون جا بود که دیدمش.
اولش نمی دونستم خلاف می کنه بعدش آشوب بهم
گفت که ازش فاصله بگیرم ولی من نتونستم یعنی...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرش رو پایین انداخت، صداش آروم تر شده بود.
_دوشش داشتم... از خودش پرسیدم گفت به خاطر من
خلاف رو گذاشته کنار آشوب می خواد بینمون رو بهم
بزنه منم از آشوب فاصله گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم، سخت بود ولی داشتم سعی می
کردم آروم بمونم، باید روی حرفم می موندم نباید می
ترسوندمش می خواستم حرف هاش رو بشنوم.

_برات مهم نیست که اون خلاف می کرده؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_مهمه ولی مهم تر اینکه به خاطر من گذاشته کنار.
کلافه دستی به صورتم کشیدم.

_می خواد خودش رو معرفی کنه، باید منتظر بمونی
تا از زندان برگرده.

لب هاش رو بهم فشار داد.

_منتظر می مونم.

نفس عمیقی کشیدم، می خواستم تحت فشار بذارمش،
می خواستم بدونم این حس تا چه قدر عمیقه، اون پسر
چه قدر براش مهمه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی خواستم آدم بده ی ماجرا باشم، تا الانش هم انگار
به چشم سها خوب نبودم.
_ خطرناکه ممکنه آدم های باند بیفتن دنبالش و اذیتش
کنن.

#پست_273

با امیدواری نگاهم کرد.
_ عیبی نداره داداش، به خدا برای من یه دقیقه کنار
کسی که دوستش دارم باشم با ارزش تر از اینه که یه
عمر کنار کسی باشم که حسی بهش ندارم.
پلک هام رو بهم فشار دادم، انگار هیچ جوره درمونی
نداشت، آخه این چه دردی بود.
_ سابقه دار میشه ممکنه هرجایی بهش کار ندن، زخم
زبون اطرافیا هست زندگی سخت میشه سها.
بهم نزدیک تر شد، محکم دستم رو گرفت با نگاه
مظلومی بهم خیره شد.
_ تو هستی، تو پشتمونی مگه نه داداش؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

یه جوری بهم چشم دوخته بود انگار مهم ترین مسئله
ی زندگیش جواب منه.
نمی تونستم به این نگاه نه بگم، دلگیر و ناراحت بودم
ولی سها همه چیزم بود.
_ نمی دونم، بستگی داره.
ناامید نشد، دستم رو فشار داد.
_ منو می بخشی داداش؟
بابت حرفایی که زدم، به خدا دیوونه شده بودم میشه
ببخشی و هوام رو داشته باشی؟
نگاه خسته م رو بهش دوختم.
_ اگن بگم به شرطی می بخشت که بی خیال این
پسره شی چی؟
قبول می کنی؟
دستش شل شد، نگاهش ناامید و پر از غم شد، انگار
نمی دونست چه جوابی بده سرش رو پایین انداخت و
سکوت کرد.
لبخند تلخی روی صورتم نشست، سها انتخاب خودش
رو کرده بود و اصرار من چیزی رو عوض نمی
کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اون این زندگی رو با همه ی مسولیت هاش قبول کرده بود و مخالفت من تنها باعث فاصله گرفتن و دلزدگی میشد.

نمی تونستم مجبورش کنم کاری رو که من می خوام انجام بده، خواهرم بود امانت دیان خان بود به من. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که با تمام وجود حمایتش کنم و برای خوشبختیش بجنگم! دستم رو جلو بردم، سرش رو نوازش کردم و آهی کشیدم.

_گشتی دُرُس آویت، ناراحت نه‌وه عزیزکم(همه چیز درست میشه ناراحت نباش عزیزکم.)
نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.
از جا بلند شدم، نگاهش رو بهم دوخت.
_واست ناهار بکشم کاک؟
به سمت در راه افتادم.
_دایه بیاد با هم می خوریم.

از اتاق بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم.
روی تخت نشستم و سرم رو توی دست هام گرفتم.
این آینده و زندگی نبود که من برای سها می خواستم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خواهر من باید با عزت و احترام از این خونه میرفت،
بار سنگینی روی دوشم بود کنار او مدن با این قضیه
سخت بود، دلم حالا حالاها صاف نمی شد.
روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.
باید نقشه می کشیدم چه جوری بدون این که کسی
آسیب ببینه کریم و دار و دسته ش رو گیر بندازیم.
به کمک شهاب و تیمش احتیاج بود باید با اسلحه وارد
لونه شون می شدن.

#پست_274

بعد از او مدن دایه هر سه تامون دور سفره نشستیم.
دایه از نزدیک شدن دوباره ی سها به من خوشحال
بود، سها هم انگار حال بهتری داشت ولی من خوب
نبودم.

همین که ناهار رو خوردم از خونه بیرون زدم.
کل روز مشغول سر و کله زدن با بچه ها بودم، آخر
شب سری به آقا مصطفی زدم و خسته به خونه
برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

انقدر از خودم کار کشیده بودم که فکر و خیال از سرم
بیفته همین که به خونه رسیدم بدون خوردن شام خوابم
برد.

* * *

آخرین دکمه ی لباسم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم.
_دایه، سها حاضر نیستید؟
زود باشید دیر شد.
دایه سریع از اتاق بیرون اومد و با چشم هایی که برق
میزد نگاهم کرد.
_بومو قروانو و یاخوا.(الهی قربونت برم).
انشالله خدا بخواد دامادیت رو ببینم.
سری تکون دادم.
_خوا نکا دایه. (خدا نکنه دایه).
_من حاضرم بریم.
نگاهی به سها انداختم و چیزی نگفتم، در خونه رو باز
کردم و هر سه سوار ماشین شدیم.
با وجود لودگی شاهین و سپهر خدا امشب رو به خیر
بگذرونه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

توی راه هر سه سکوت کردیم، انگار هنوز یه جو
سنگینی بینمون حاکم بود.
به محض رسیدن به خونه ی خاله جفتشون پیاده شدن
من هم ماشین رو پارک کردم و پشت سرشون راه
افتادم.
زنگ که به صدا در اومد چند لحظه بیشتر طول
نکشید که سپهر در رو باز کرد.
_ گوش ایستاده بودی؟
با خنده دستش رو از هم باز کرد.
_ منتظرت بودم داداش می دونی از کی تا حالا
ندیدمت؟
راستی سال نو مبارک.
چند لحظه مکث کردم، پاک یادم رفته بود.
_ عیدت مبارک پسر سال خوبی داشته باشی.
دست دور شونه ش انداختم و وارد خونه شدیم.
خاله و مینا دم در ایستاده بودن.
بعد از احوالپرسی وارد خونه شدیم و روی مبل
نشستیم، مهمون ها هنوز نرسیده بودن.
_ خب چه خبر بر اکم ما رو نمی بینی خوشی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی بهش انداختم، هنوز سر قضیه ی این پسر ه از
دستش شکار بودم.

_واسه من بلبل زبونی نکن سپهر خان حالا حالا ها
کار دارم باهات.

صاف نشست سر جاش.

_بسم الله، چیشده مگه؟

من چیکار کردم؟

چند لحظه با اخم نگاهش کردم.

_چیزی رو از من پنهون کردی که به اندازه ی
زندگیم واسم مهم بود.

#پست_275

دستی به موهاش کشید.

_ای بابا چیشده برادر من...

با صدای زنگ آیفون ساکت موند، به هر حال تا چند

وقت دیگه خبر به گوشش می رسید.

از جا بلند شدیم و به سمت در رفتیم.

بی بی با دیدنم سریع به سمتم اومد

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

قربونت برم پسر پهلونم تو چرا اومدی به من سر
نزدی خیلی چشم به راهت بودم.
با شرمندگی نگاهش کردم.
_سرم حسابی شلوغ بود ببخشید بی بی انشالله وقت
بشه یه روز میام دست بوس. قدش به زور تا سینه م
می رسید.
دستم رو کشید، خم شدم تا پیشونیم رو ببوسه دستش
رو بوسیدم و عقب کشیدم.
_بفرما سید بی بی خوش اومدین.
تازه متوجه شاهین و شاهو که پشت بی بی ایستاده
بودن شدم.
با لبخند کمرنگی شاهو رو بغل کردم.
_مبارک باشه شاه دوما، انشالله عروسیت.
با خجالت سر تگون داد.
_مرسی خان داداش، راستی عیدتون مبارک.
قبل از این که چیزی بگم شاهین هلش داد عقب و
دستش رو باز کرد.
_من چی داداش؟
از جلوی راه کنار زدمش.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

شب خواستگاریت بغلت می کنم برو کنار جلوی راه
ایستادی پسر.

با اخم خودش رو کنار کشید.

همین که نشستیم بدون هیچ گیر و داری بحث
خواستگاری وسط کشیده شد.

خاله اولش انقدر شرط و شروط گذاشت و گیر داد که
همه کلافه شدن ولی تیکه انداختن های سپهر و شاهین
و سرخ شدن شاهو جو رو شاد کرده بود.

بی حرف و توی سکوت بهشون نگاه کردم.

نمی خواستم مقایسه کنم برای خودم هم ناراحت کننده
بود ولی کاش شب خواستگاری سها منم می تونستم
انقدر شاد باشم، با یه آدم خوب وصلت می کرد و
خیالم از زندگیش راحت می شد.

با صدای دست و سوتی که توی گوشم پیچید حواسم
جمع شد.

بالاخره بله رو گرفته بودن.

بی بی بلند شد و انگشتی توی دست مینا انداخت.

با لبخند نگاهشون کردم، براش خوشحال بودم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این دختر هم مثل سها بدون سایه ی پدر بزرگ شده
بود و حالا مردی توی زندگیش قدم گذاشته بود که
مطمئن بودم می تونه خوشبختش کنه.
انشالله بخت همه ی مجردها باز بشه، دایه بعدی
دیگه نوبت توئه برای پسرت آستین بالا بزنی، دل تو
دلم نیست عروس امیر کورد رو ببینم.
دایه لبخند بزرگی زد.
_من که از خدامه تا ببینم نظر امیر کورد چیه.

#پست_276

نگاه بی بی به سمت من چرخید.
_خوب نیست پسر زیاد عزب بمونه این شاهین چشم
سفید هم پشت تورو گرفته هرکاری می کنی انجام
میده زودتر یه عروس بیار توی خونه ت شاید شاهین
منم راضی به ازدواج شد.
تک سرفه ای کردم.
_فعلا صلاح نیست بی بی.
دایه سرش رو به دو طرف تکون داد.

https://t.me/darkhaste_roma_nh
@darkhast_romannn

من نمی دونم این وقت صلاح تو کی می رسه.
شاهین آروم خندید.
بی خیال این بحثا، عروس خانوم چای نمیاری؟
مینا با صورتی سرخ شده بلند شد تا چای بیاره.
شاهین کمی خودش رو به طرفم خم کرد.
چند میدی دیگه بحث رو نکشم وسط داداش؟
با تعجب نگاهش کردم.
پررو نشو پسر، ببینم از سجاد خبر داری؟
حالش چه طوره؟
نگاهی به شاهو انداخت.
شاهو گفت پرستارها هواش رو دارن حسابی
سفارش کرده.
نفس عمیقی کشیدم.
اگه اتفاقی افتاد بگو به من اطلاع بدن، راجع به این
پسره آرمین چیز جدیدی نفهمیدی؟
پشت سرش رو خاروند.
چیز جدیدی که نه ولی فردا مرخص میشه آراز و
آشوب می برنش خونه.
تکیه م رو به مبل دادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

فردا میرم دیدنش، می خوام بدونم چند مرده حلاجیه
همکاری می کنه یا نه.

منم پیام؟

هر جور خودت صلاح می دونی.
سری تکون داد و خودش رو عقب کشید.
آخر شب بود که بالاخره دایه و سها رضایت دادن که
برگردیم خونه.
تا برسیم خونه حسابی از شاهو و کار و بارش تعریف
کردن.

نگاهم از توی آینه به سها بود، دلم نمی خواست
احساس سرخوردگی بکنه، در آینده مقایسه زیاد پیش
میومد و این منو نگران می کرد ولی انگار واقعا
عشق چشم آدم رو کور می کرد.
با رسیدن به خونه بدون گفتن چیزی روی تخت دراز
کشیدم.

چشم های دایه نگران بود، دلش نمی خواست من و
سها از هم فاصله بگیریم و رفتار من با اون سرد بشه
انگار به قول سها از وقتی برگشته بودم یه دیوار

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بینمون فاصله انداخته بود و الان این دیوار محکم تر شده بود.

#پست_277

صبح به محض بلند شدن از خونه بیرون زدم.
می خواستم با آرمین حرف بزنم تا الانش هم بیرون
بودن کریم برای همه خطرناک بود.
ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه
شون راه افتادم.
نگاهی به ساعت انداختم، تازه سر صبح بود.
چند بار روی زنگ رو فشار دادم.
چند دقیقه ای معطل بودم که بالاخره در باز شد.
با دیدن صورت خوابالود آراز ابرو هام بالا پرید.
_ خواب بودید؟
دستی به صورتش کشید.
_ سلام آقا خوابید؟
صبح به خیر بفرمایید تو.
سری تگون دادم وارد خونه شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

جلوتر تر از من بدو بدو پرید تو خونه.
_ هوی آرمین پاشو مهمون داریم، امیرکورد اومده.
تقه ای به در زدم و یالله گفتم.
وارد اتاق که شدم با دیدن آرمین که با دست گچ گرفته
ش گوشه ی اتاق دراز کشیده بود مکث کردم.
_ سلام، بفرمایید صفا آوردید.
آراز چند تا ضربه ی محکم به در اتاق خواب کوبید.
_ آشوب بلند شو مهمون داریم.
کنار آرمین نشستم و دستم رو بلند کردم.
_ اون بچه رو چرا بیدار می کنی با آرمین کار دارم.
آرمین صاف نشست سر جاش و نگاهم کرد.
_ جانم چیزی شده؟
آراز آروم گفت: من میرم چایی بذارم.
با رفتنش جدی و بی حرف به آرمین خیره شدم.
سرش رو پایین انداخت.
_ اون جوری به من نگاه نکن پهلوان می دونم لیاقتش
رو ندارم ولی واقعا دوسش دارم.
اخم کردم.
_ از غلط هایی که کردی پشیمونی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سر تکون داد.

_به خاک مادر م پشیمونم!

لب هام رو به هم فشار دادم، دیگه حرفی توش نبود.

_اگه سها رو می خواى باید جورش رو بکشی.

منتظر به چشم هام نگاه کرد.

_هرکاری بگی می کنم.

_هرکاری؟

سرش رو تکون داد.

_بگی بمیر همین جا می میرم امیر کورد فقط از من

نخواه از سها دست بکشم، من همه ی زندگیم رو باختم

بذار حداقل یه برگ برنده برای ادامه دادن داشته باشم.

پلک هام رو به هم فشار دادم.

_آراز؟

سریع از آشپزخونه بیرون پرید.

_جانم؟

#پست_278

نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

یه قلم و کاغذ و یه قرآن برای من بیار.
چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد بدون سوال به
داخل اتاق رفت.
نگاهم به صورت مضطرب آرمین بود این موضوع
باید قبل از این که عالم و آدم بفهمن همین جا بین
خودمون بسته میشد.
آراز خم شد و قلم و کاغذ و قرآن رو به دستم داد.
قلم و کاغذ رو روی زمین گذاشتم و قرآن رو توی
دستم گرفتم.
روش رو بوسیدم و به چشم های آرمین خیره شدم.
_سها رو میخوای؟
از غلط هایی که کردی پشیمونی؟
توبه میکنی و دست میزاری روی این قرآن که دیگه
سمت خلاف نمیری!
نفس هاش سنگین شد، نگاهش بین من و قرآن توی
دستم می چرخید.
لب هاش رو بهم فشرد و دستش رو جلو آورد.
کمی قرآن رو عقب کشیدم و جدی نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زندگی سها قد همین قسم و اسم مهم و مقدسه وای به
حالت اگه بشکنه چه این قسم چه دل خواهر من!
دستش رو جلو و آورد.

خیالت راحت باشه آقا سها از جونمم برام ارزشمند
تره.

دستش که روی قرآن قرار گرفت نفسم حبس شد، چشم
هام رو بستم و صلوات فرستادم.

به همین قرآن که دست گذاشتم روش قسم دیگه هیچ
وقت سمت خلاف نمیرم.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره روی قرآن رو بوسیدم.

امروز خدا بین من و تو شاهده آرمین، درست
زندگی کن نه چون خاطر خواه خواهر منی به خاطر
خودت که جوونی و حیفی واسه این زندگی.

خواست چیزی بگه قلم و کاغذ رو به سمتش گرفتم.

این قلم این هم کاغذ اسم و آدرس هرکی که می
شناسی، محل انبار و رفت و آمد هر انتقالی که توش
حضور داشتی رو دقیق می نویسی، بعد هم خودت رو
تحویل میدی میگی فقط یه نوچه بودی که از اصل کار
خبری نداشتی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

واست وکیل می گیرم، جریمه ی نقدیت رو هم
پرداخت می کنم.
بابت اطلاعات توی جرمت تخفیف هم داده میشه، فقط
یه سری مجازات می مونه که باید بمونی جور کارت
رو بکشی!
تاوان خواستن خواهر من اینه اگه هستی بسم الله.

#پست_279

چند لحظه مکث کرد.
_آخه آدم فروشی...
حرفش رو بریدم.
_مگه اونایی که بچه های مردم رو بدبخت می کنن
وجدان و آدم فروشی سرشونه؟
با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.
نفس عمیقی کشیدم، خواستم از جا بلند بشم که نداشت.
_هستم امیر کورد هستم، فقط یه خواهش دارم اجازه
بده اول یه نشون کنیم من خیالم راحت بشه بعد
هرکاری که بگی می کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستم هام مشت شد، نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر
اخمی بهش انداختم.

_این دیگه تصمیمش با سهاست نه من!
خواست حرفی بزنه که صدای زنگ باعث سکوتش
شد.

آراز سریع به سمت حیاط رفت، حدس میزدم شاهین
باشه، کمی دیر رسیده بود.

منتظر بودم وارد خونه بشه که آشوب با سر و وضعی
بهم ریخته و موهای درهم همون طور که چشم هاش
رو با دست های مشت شده ش می مالید وارد هال شد.

_اه چیه سر صبحی هی مهمون میاد.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم، قبل از این که آرمین
دهن باز کنه ناخودآگاه صدام بالا رفت.

_برو توی اتاق آشوب شاهین داره میاد بالا.

متوجه مکثش شدم، چند لحظه بعد هینی کشید و سریع
داخل اتاق دوید.

چند تا ضربه به در خورد.

_یاالله.

به سمت شاهین برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دیر اومدی شاهین کم کم داشتم می رفتم.
آراز کنار شاهین ایستاد.
چه قدر زود تازه چایی گذاشتم یه چیز بخورید بعد
برید.

راست میگه صبر کنید من الان واستون میارم.
آشوب از اتاق بیرون اومد و با چشم هایی که برق
میزد نگاهمون کرد.

راستی سلام صبحتون بخیر.
هر دو جوابش رو دادیم.

با قدم های بلند به سمت آشپزخونه رفت.
شاهین با چشم های ریز شده قدم هاش رو دنبال کرد.
سوالی نگاهش کردم که چیزی نگفت.
به سمت آرمین برگشت و تک سرفه ای کرد.
خلاصه حواست رو جمع کن آقا آرمین فکر نکن این
جا هر کی به هر کیه دست از پا خطا کنی خودم دست
و پات رو می شکونم.
همه با تعجب نگاهش کردیم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آراز آروم به پهلوش زد و گفت: بحث تموم شده
شاهین، تهدید ها رو هم کرد به نتیجه هم رسیدن شما
کوتاه بیا.

#پست_280

نگاهی به من و آرمین انداخت.
_انگار خیلی دیر رسیدم، شرمنده داداش ماشین باهام
نبود.
سرم رو به دو طرف تکون دادم، من چیکار کنم با
این بچه ها.
آشوب بایه سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و
اشاره ای به آراز زد.
_بدو برو شیرینی و شکلات بیا.
آراز سریع از جا بلند شد.
خم شد سمت و با لبخند سینی چای رو به سمت گرفت،
سری و اسش تکون دادم و چای رو برداشتم.
به طرف شاهین که رفت نگاهم رو به سمت آرمین
برگردوندم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

برگه رو توی دستش گرفته بود و به صفحه ی خالی
رو به روش نگاه می کرد.

_ شما می دونید جنس های کریم رو کی برداشته؟
چند وقته افتاده دنبال من فکر می کنه من گرفتم و
فرار کردم.

زیر چشمی نگاهش کردم، نمی دونستم میشه بهش
اعتماد کرد یا نه هر چند اون تا این جاش هم نصف
راه رو اومده بود.

_ دست رضا شیشه بود از زیر زمین خونه ش کشیدیم
بیرون همه ش دست پلیسه.

صورتش توی هم رفت.

_ این همه وقت داشتم از دستشون فرار می کردم اون
وقت همه ی مواد دست رضا شیشه بود؟

لعنت به این شانس، لعنت بهت کریم.

با قرار گرفتن شیرینی جلوی روم حواسم به سمت
آشوب پرت شد.

دستم رو بالا بردم.

_ نمی خورم.

چند لحظه مکث کرد و بعد بی خیال شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چای رو یه سره سر کشیدم و به آرمین اشاره زدم.
_تا فردا کل اون کاغذ رو پر کن ببینم چه قدر می تونم
جرمت رو سبک کنم.
سری تکون داد.

_چشم من هرکاری بگید می کنم.
آشوب چینی به بینیش انداخت و آروم گفت: خدا بده
شانس.

آرمین چپ چپی نگاهش کرد که محل نداد و به سمت
آراز برگشت.
اشاره ای به شاهین زدم.

_ما دیگه کم کم میریم، آراز آشوب مواظب خودتون
باشید.

جفتشون بلند شدن و تا دم در باهامون اومدن.
آشوب دستی و اسمون تکون داد و صورتی در هم
گفت: انشالله فامیل که شدیم بیشتر در خدمتون هستیم.
شاهین سری تکون داد و در رو بست.

_ولی داداش کاش جای مدارا کردن اجازه می دادی
بریزیم سرش همچین دست و پاش رو خرد کنیم دیگه
پاش رو سمت شما نذاره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرم رو به دو طرف تگون دادم و سوار ماشین شدم.
_ لازم نیست، یادت که نرفته یه طرف قضیه سهاست،
کجا برسومت؟

تیکه ش رو به صندلی داد.
_ به صابر و بچه ها گفتم بیان سمت قهوه خونه، سوژه
جدید داریم داداش.

بدون زدن حرفی به سمت قهوه خونه راه افتادم.
_ می گم بر اکم؟
نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و این پا اون پا کرد.
_ الان که خاس تر فکری آگمو، آم گنیشکی چه، فره
شمامهس. (حالا ک خوب فکر می کنم این دختره هم
شیرین و با نمکه.)
با اخم نگاهش کردم.
_ آشوب؟

سر تگون داد.

نیست؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

این موضوع به تو چه ربطی داره؟
کمی جا به جا شد.

والله ربطی که نداره ولی به شما که میرسه انگار
رفتارش فرق می کنه بامزه تر میشه.
با تعجب نگاهش کردم.

منظورت چیه؟

پشت سرش رو خاروند.

چی بگم یعنی این تشخیص منه دیگه تو این سن و
سال دخترها خیلی رویایی رفتار می کنن از کاه برای
خودشون کوه می سازن...

دست هاش رو تکون داد و با کمی مکث ادامه داد: از
هر حرکت کوچیکی یه برداشتی می کنن و سریع
دلشون گرم میشه یعنی شما...

تک خنده ای کردم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.
مزخرف نگو شاهین امکان نداره اون برای من مثل
سهاست.

نفس عمیقی کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_می دونم براکم می دونم، فقط گفتم که مواظب باشید
یه وقت ناخواسته دل نشکونید.
سکوت کردم و کلافه به جاده ی رو به روم چشم
دوختم.

*شمامه: کفشدوزک (شیرین و با نمک)

#پست_282

آشوب

تا آخرین لحظه که ماشین از کنار مون بگذره چشمم به
نیم رخ جدی امیر کورد بود.
از رفتارش معلوم بود به هیچ وجه راضی به این
وصلت نیست ولی به خاطر خانواده ش داشت کوتاه
میومد.
آراز بشکنی جلوی صورتم زد.
_تا کی می خوای این بایستی بریم داخل دیگه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به خودم و او مدم سریع وارد خونه شدم، با دیدن آرمین
که کمی خم شده بود و تند تند روی برگه آدرس می
نوشت خنده م گرفت.

_ بنویس بنویس جا نمونی بدبخت.
اخمی کرد.

_ برو اون ور حواسم رو پرت نکن.
یدفعه سرش رو بالا آورد و با حال خوشی گفت: دیدید
بهتون گفتم این خط این نشون بالاخره من یه روزی
داماد این خانواده میشم؟
ابرویی بالا انداختم.

_ اگه سلیطه بازی های سها نبود امیر کورد قلم جفت
پاهات رو شکونده بود، حالا انقدر خودت رو تحویل
نگیر به هر حال خلاق هر چه لایق.

بی توجه به من دوباره شروع به نوشتن کرد.
آراز پوفی کشید و گفت: ول کن این ها رو من می
خوام برم بیرون کافه نمیری برسونمت؟
سری تگون دادم.

_ میرم صبر کن الان حاضر میشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

در حال عوض کردن لباس هام بودم ولی همه ی
فکرم پیش امیر کورد بود، ریشش از حالت عادی بلند
تر شده بود.

معلوم بود خیلی با خودش جنگیده و باور هاش رو
تخریب کرده تا بتونه با این مسئله کنار بیاد.
از دیدن ناراحتیش قلبم فشرده می شد امیر همیشه باید
محکم بمونه.

با یادآوری روزی که اومده بود کافه لبخندی رو لبم
نشست.

اولین کیکم رو تنهایی درست کرده بودم آراز نبود من
هم تصمیم گرفتم شادیم رو با اون تقسیم کنم.
کامی از وقتی صدام رو شنیده بود هر وقت ساز می
زد منو مجبور می کرد کنارش بشینم و باهاش بخونم.
با یادآوری متن آهنگ لبخندم عمق گرفت انگار هر
کلمه ای که می خوندم از وجودم بیرون میومد، اصلا
انگار این شعر برای من سروده شده بود.
وقتی بهم گفت صدام خوبه ولی هر جایی نخونم انگار
تو آسمون ها بودم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حس می کردم حرف های اون بی غرضه ولی من با
دیدن هر گوشه چشم و با شنیدن هر کلمه ای از دهن
اون واسه خودم یه داستان جدا می ساختم.
_آشوب کجا موندی بیا دیگه.

#پست_283

با شنیدن صدای آراز از فکر بیرون اومدم و بعد از
سر کردن شالم از اتاق بیرون رفتم.
لگدی به آرمین زدم و از کنارش گذشتم.
از وقتی این جا افتاده بود و نمی تونست تکیه بخوره
روزی دو سه بار از من و آراز لگد می خورد،
همیشه سر راه بود.
سوار تاکسی که شدیم آروم گفتم: آراز به نظرت واقعا
امیر کورد قبول می کنه؟
شونه ای بالا انداخت.
_چی بگم والله، نمی تونه خواهرش رو توی خونه
بینده که.

https://t.me/darkhaste_roma_nh

@darkhast_romannn

بر خلاف همه ی حس های بدم از این که قراره با هم
فامیل بشیم ته دلم یذره احساس سر خوشی می کردم.
_منم اگه بخوام با یکی ازدواج کنم تو این جوری
رفتار می کنی؟

سرش رو به صندلی تکیه داد و بی تفاوت گفت: کی
تورو می گیره آخه فلفل.

اخمی کردم و دست به سینه به بیرون خیره شدم.
همین که رسیدیم بدون حساب کردن کرایه از ماشین
پیاده شدم و بدون توجه به صدا کردن آراز به سمت
کافه رفتم.

وارد کافه که شدم باد گرمی به صورتم خورد.
عید بود ولی بیرون هوا هنوز خنک بود.
کامی که مثل همیشه تو کافه بود لبخندی زد و از دور
برام دست تکون داد.

از وقتی داستان زندگیش رو شنیده بودم بیشتر باهانش
همزاد پنداری می کردم.
دستی واسه ش تکون دادم و با قدم های بلند به سمتش
رفتم.

_به سلام آقا کامی چطوری؟

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)

@darkhast_romannn

_خوبم فلفل پیر لباسست رو بیوش امروز آقا جهان میاد
کافه می خوام هرچی تو این چند وقت بهت یاد دادم
رو جلوش پیاده کنی ها.
چشمکی بهش زدم.
_نگران نباش استاد حسابی تعریفتم رو می کنم،
راستی دخترها امروز هم نمیان؟
نوچی کرد.
_این چند روز باید جورشون رو بکشیم همه که مثل
من و تو علاف نیستن.
لباسم رو عوض کردم و کنار کامی نشستم.
_چرا مشتری نیست کامی؟
شونه ای بالا انداخت.
_نمی دونم والله، می گم زنگ بزن اون یارو خفنه بیاد
یه کم فضا پر بشه پول هم همیشه زیاد میده.
چپ چپی نگاهش کردم.
_بیا برو ببینم دیگه ازش پول زیاد بگیری ها اصلا
چرا پول می گیری مهمون منه.
با خنده دستی به موهاش کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_باشه بابا خودش به زور پول رو داد دختر چرا سر
من خالی می کنی.

#پست_284

فنجون قهوه ای که روی میز بود رو توی دستم گرفتم
و به بیرون خیره شدم.
چند روزی میشد اسمش که میومد به طرز ترسناکی
ساکت میشدم و توی فکر فرو می رفتم.
_چه نسبتی باهاتون داره؟
_گیج نگاهش کردم.
_امیر کورد؟
_سر تکون داد.
_آره دیگه.
_نفس عمیقی کشیدم.
_حالا چه گیری دادی به این بنده خدا امروز.
_نگاه پر حرفی بهم انداخت.
_ازش حرف میزنی رنگ صورتت عوض میشه بلبل
زبون تر میشی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سریع به سمتش چرخیدم.
واقعا؟

چشم هاش رو ریز کرد.

نه خواستم یه دستی بزنم.

خنده ی مصنوعی کردم و چیزی نگفتم.

خودم رو درگیر کار و پختن کیک کردم، تا آخر وقت
کامی هر چه قدر خواست راجع به امیر ازم حرف
بکشه به روی خودم نیاوردم.

کارهام که تموم شد قبل از اومدن آقا جهان خداحافظی
کردم و به سمت خونه راه افتادم.

نمی دونم چرا دیگه حوصله م نمی کشید کاری انجام
بدم.

به خونه که رسیدم با دیدن آرمین که خواب بود نفس
عمیقی کشیدم.

جلوتر رفتم و کاغذی که کنارش افتاده بود رو
برداشتم.

خط به خط آدرس داده بود، سرم رو به دو طرف
تکون دادم ببین عشق با آدم چه کارهایی می کنه، هار

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ترین آدم ها رو رام می کنه و رام ترین آدم ها رو
هار.

براشون ناهار گذاشتم و به اتاقم برگشتم، برای این که
ذهنم درگیر چیزهای دیگه نشه نشستم سر کتاب هام.
توی این چند وقت حسابی جلو افتاده بودم و امیدوار
بودم بتونم هر جا که شده دانشگاه دولتی قبول بشم آخه
پولمون به دانشگاه های دیگه نمی رسید.
انقدر خودم رو مشغول کردم تا آراز به خونه برگشت.
با دیدن خوراکی های توی دستش چشم هام برق زد.
_ آخ دور داداشم بگردم از کجا فهمیدی هوس کرده
بودم؟

دستش رو عقب کشید.

_ برو اون ور مال خودمه، راستی آرمین امیر کورد
زنگ زد گفت فردا میاد دنبالت.
چند لحظه مکث کردم و دستم رو عقب کشیدم، چرا به
من زنگ نزد؟

_ هوی تو چرا صورتت رفت تو هم بیا بابا شوخی
کردم خریدم با هم بخوریم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

یه دونه چیپس از تو پلاستیک برداشتم و دوباره توی
اتاقم کز کردم.
تغییر و تحولاتی که داشت توی وجودم شکل می
گرفت قوی تر از چیزی بود که انتظار داشتم، ترجیح
می دادم تو پیله ی خودم بمونم.

#پست_285

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و قبل از این که
امیر کورد بیاد از خونه بیرون زدم.
تا وقتی ساعت کاریم تموم بشه واسه خودم آهنگ
گوش کردم و با هیچ کس حرفی نزد.
آخر شب بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه.
نگاهی به گوشیم انداختم فقط آرا از بهم پیام داده بود،
نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو ته کیفم انداختم.
سوار تاکسی شدم و به سمت خونه راه افتادم.
نصف شب بود با دردی که زیر دلم پیچید از خواب
پریدم.
به دیوار تکیه زدم و لبم رو گاز گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

به زور از جا بلند شدم، یه برگه از توی کشو در
آوردم و اسم مارک نوار بهداشتی و یه قرص مسکن
رو روش نوشتم توی پلاستیک گذاشتم و از اتاق
خارج شدم.

هر دوشون خواب بودن.
ضربه ای به بالشت آراز زدم که از خواب پرید،
پلاستیک رو کنارش گذاشتم و بی حرف به اتاقم
برگشتم.

عادت همیشگیم بود موقعی که چیز خصوصی احتیاج
داشتم که در دسترسم نبود روی یه کاغذ می نوشتم و
بی حرف می دادمش دست آراز اون هم برام می
خرید و می داشت دم در اتاقم.

دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.
تا آراز بیاد چند بار گوشیم رو چک کردم، هیچ پیامی
نداشتم از هیچ کس!

چند تا ضربه به در اتاق خورد.
از جا بلند شدم و در رو باز کردم.
یه پلاستیک و یه لیوان آب پشت در اتاق بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به آراز انداختم، سرش رو زیر پتو فرو برده بود.

وسایل رو برداشتم و دوباره به اتاق برگشتم. با خوردن مسکن روی پتو دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

چشم هام رو محکم به هم فشار دادم، حاضر بودم به هرکس و هر چیزی فکر کنم به جز امیر کورد.

چهار روز گذشت، چهار روزی که توی لاک خودم بودم و با هیچ کس کاری نداشتم فقط هر روز بی هدف گوشیم رو چک می کردم و با ندیدن زنگ و پیامی دوباره تو پیله ی خودم فرو می رفتم. مشغول تست زدن بودم که گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره ی شهره سریع جواب دادم.
_بله؟

چندبار از پشت گوشی سرفه کرد.
_نامرد تا من خبرت رو نگیرم یه زنگ نمی زنی؟
بلند شو بیا آرایشگاه دلم برات تنگ شده.
هومی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_حوصله ندارم.
_نوچی کرد.
_بیا من حوصله ت رو میارم سر جاش یه سر و
_سویی هم به صورتت میدم کیف کنی.
_کمی مکث کردم.
_باشه تونستم میام.
_منتظرتم من برم شارژم تموم میشه، فعلاً.
_گوشی رو قطع کردم و نگاهی به صفحه انداختم، بهتر
بود برم بیرون تا هوایی به سرم بخوره.
حرف زدن با شهره می تونست کلی از حماقت هایی
که این روزها به سرم میزد رو خنثی کنه، حماقت
هایی که حتی می ترسیدم پیش خودم به زبون
بیارمشون.

#پست_286

لباس هام رو عوض کردم، همین که از اتاق بیرون
زدم متوجه شدم آرمین تو آشپزخونه واسه خودش
آهنگ می خونه و سر تکون میده.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_چیه چرا کبکت خروس می خونه؟
برگشت و نگاهی بهم انداخت.
_کریم رو گرفتن فقط چند تا از آدم هاش موندن که
اونا رو هم می گیرن.
تکیه م رو به در دادم.
_خب ربطش به تو چیه؟
دستی به موهاش کشید و گفت: نمی فهمی دیگه می
دونی الان چه قدر جلو چشم برادر زنم آدم خوبه شدم؟
تازه سها داره میره رو مخش ما یه نشون کنیم بعد من
برم خودم رو معرفی کنم گفت ر جلد خودمه.
نفس عمیقی کشیدم و بی تفاوت به سر خوشیش نگاه
کردم.
سرش رو به دو طرف تگون داد.
_چیه چرا اون جوری نگاه می کنی نمی خوای بهم
تبریک بگی؟
گفته بودم که بشینید نگاه کنید من هر طور شده داماد
اون خانواده میشم.
هیچ نظری راجع به حرف هاش نداشتم در واقع داشتم
به این فکر می کردم با حل شدن مشکلاتمون آگه

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رابطه ای بین آرمین و سها نبود ما ارتباطمون به
طور کامل با امیر کورد قطع می شد؟
همین جوریش هم توی این چند روز هیچ خبری
ازمون نگرفته بود.
قبل از این که دوباره توی فکر فرو برم سرم رو به دو
طرف تکیه دادم و رو به آرمین گفتم: مبارک باشه
ولی یه سوال با کدوم خانواده می خوای بری
خواستگاری؟ نکنه با خاله های سلیطه ت؟
مکث کرد و سر جاش آروم گرفت نگاهی بهم انداخت
و گفت: آبروم رو می برن نه؟
چیکار کنیم آشوب، د آخه الان وقتش بود گند زدی به
حس و حال.
شونه ای بالا انداختم.
_چیکار کنیم؟
نمی دونم ما که صنمی باهات نداریم برو واسه خودت
یه خانواده قلابی جور کن.
بی توجه به صدا کردن هاش در رو به هم کوبیدم و از
خونه بیرون زدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که سوار تاکسی شدم گوشیم رو در آوردم و تند
تند به محبوب پیام داد.
(همین روزها خواستگاری آرمینه تونستی خودت رو
نشون بده بهت خبر میدم.)
لبخند کمرنگی زدم و به بیرون نگاه کردم.
چند دقیقه گذشت تا گوشیم لرزید.
(باشه دخترم حتما خبر بده این بچه تنهاس منم پیام
جای مادرش رو پر کنم.)
ابرویی بالا انداختم و گوشی پرت کردم تو کیفم.
هم فال بود هم تماشا، صورت آرمین دیدن داشت.

#پست_287

همین که تاکسی ایستاد کرایه رو حساب کردم و
بیرون پریدم.
وارد آرایشگاه شدم و نگاهی به اطراف انداختم، دکور
رو عوض کرده بود.
_به احوال آشوب خانوم با گنده لات ها می پری دیگه
ما رو تحویل نمی گیری ها.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از دهنم پرید.

__لات نیست درست حرف بزن.

ابرو هاش پرید بالا.

__باشه وحشی نشو بیا این جا ببینم چه خبر؟

شنیدم آرمین راه و چاه رو با هم باز کرده.

مانتوم رو در آوردم و به سمتش رفتم.

__خیلی دوست دارم مغز اون عفریته رو باز کنم و

ببینم توش چه تغییر و تحولی رخ میده که حاضره به

خاطر آرمین این همه ذلت رو به جون بخره.

چشمکی بهم زد و گفت: برای این کار باید قلبش رو

باز کنی.

شونه ای بالا انداختم.

سرش رو جلوتر آورد و بالحن بامزه ای گفت: ببینم

از پهلوانتون چه خبر؟

کمی مکث کردم، چرا دقیقا زده بود به جاده ای که

نباید سمتش می رفت.

__هوم نمی دونم چند روزی هست ازش خبری ندارم.

یه موچین از توی کشو در آورد و به سمتم برگشت.

__نکنه واسه همینه که انقدر پکری؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جوابش رو ندادم، از سکوت‌م فهمید قضیه از چه قراره.
چند لحظه به چشم هام خیره شد و بعد خم شد سمت
صورت‌م.

_آخ آروم تر شهره.

دستش رو عقب نکشید.

_ازش خوش‌ت میاد؟

از شدت درد اشک توی چشم هام جمع شد.

_سوال های تکراری نپرس.

از فاصله ی نزدیک زل زد به چشم هام.

_به نظر نمیاد جوابت تکراری باشه، احمقی آشوب؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم، من این موضوع رو

حتی توی خلوت خودم هم به زبون نمی‌آوردم همه ش

هش می‌دادم ته ذهنم که بهش فکر نکنم.

_چرا جوابم تکراریه، کیه که از اون خوشش نیاد؟

خودش رو عقب کشید و شونه ای بالا انداخت.

_من دخالتی نمی کنم فقط از قبل بهت هشدار داده بودم

آشوب، تو یه دختر تنهایی خودمونیم دیگه غریبه که

بینمون نیست منم شرایطم مثل خودته از بچگی کسی

دست نوازش رو سر ما نکشیده، کسی بهمون محبت

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نکرده، کسی هوامون رو نداشته که دلمون قرص باشه
کلی عقده ی وا نشده رو دلمون مونده!
معلومه انقدر خریم تا یکی رو می بینیم که یه ذره
بهمون بها میده و پشتمون در میاد دلمون واسه ش می
لرزه.
اشکی که از درد توی چشم هام جمع شده بود رو با
پشت دست پاک کردم.
_خودت میگی خرم دیگه مگه از خر انتظار فهمیدن
داری؟
من حتی به روی خودم نمیارم ازش بیشتر از چیزی
که باید خوشم میاد یا با دیدنش چه قدر ذوق می کنم،
پس لطفا تو هم به روم نیار!

#پست_288

به میز تکیه داد و چشم هاش رو ریز کرد.
_مثلا به روی خودت نیاری چیزی عوض میشه؟
از کی تا حالا؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرم رو پایین انداختم و به کفش هام نگاه کردم، کم کم داشتم بغض می کردم.

کل این مدت خودم می دونستم دلیل رفتار هام، دلگیر شدن هام، حسادت هام و خیره شدن هام چیه ولی نمی خواستم قبولش کنم.

نمی خواستم مثل دخترهای تازه به بلوغ رسیده به چیزهای محال فکر کنم.

_نمی دونم شهره نمی دونم دقیقا از کی باورت میشه این ها رو تازه دارم پیش تو اعتراف می کنم؟
چند روزی بود داشتم خفه می شدم از بس ریختم تو خودم و دوری کردم.
دستم رو گرفت.

_اون تورو مثل سها می بینم آشوب آخه چه فکری پیش خودت کردی؟

سرم رو به دو طرف تکیه دادم، همه ی سعیم رو کردم اشک توی چشم هام جمع نشه خیلی وقته پشت پلک هام نگهشون داشته بودم.

_آدم که می خواد به یکی دل بینده فکر نمی کنه، به خدا می دونم همین بیشتر قلبم رو به درد میاره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

وجود من پر از عقده‌س پر از کمبوده خودت شاهی
از بچگی کجا و چه جوری بزرگ شدم.
یه آدمی پیدا شده انقدر بزرگ و کامله که می‌تونه همه
ی این ترک‌ها و جاهای خالی و زخم‌ها و حسرت‌ها
رو پر کنه منم مثل احمق‌ها هی دارم بهش وابسته‌تر
میشم هی دارم...

ولش کن تو نمی‌فهمی چی میگم، من دارم تو منجلا
بدی فرو میرم شهره، خودم حسش می‌کنم کسی نیست
نجاتم بده یعنی هست ولی با تن من یکی نیست، یادمه
یه بنده خدایی می‌گفت اونایی که مال هم و به اسم
همدیگه ن اونایی که تقدیرشون برای هم نوشته شده
تن هاشون از یه گل ساخته شده تن من و اون از یه
خاک و گل نیست!
کلافه پوفی کشید.

_ نمی‌دونم داری چیکار می‌کنی آشوب واقعا دوس...
سریع با غصه پریدم تو حرفش.
_ اون کلمه رو نگو شهره.
نمی‌خواستم بشنوم، نمی‌خواستم باورش کنم.
چشم هاش رو بست.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_نگفتم چیزی رو عوض نمی کنه، من دارم از بیرون بهتون نگاه می کنم آشوب این راهی که میری تهش مصیبتیه اون هم فقط واسه خودت این بنده خدا اصلا تو فاز این حرف ها نیست، همه ی این ها به کنار من هر چه قدر نگاه می کنم هیچ وجه اشتراکی وجود نداره دختر تو خودت بشین حساب و کتاب کن شما اصلا با هم سنجیتی دارید؟
با ناراحتی نگاهش کردم، با هر کلمه ای که می گفت بیشتر توی خودم فرو می رفتم.
_همین جوریش حالم بد هست چرا انقدر سر کوفت می زنی به آدم.

#پست_289

چشم هاش رو گرد کرد.
_دیوونه نشو منظورم از لحاظ سطح مالی و خانوادگی نبود که این جوری بخوای حساب کنی مگه تو از آرمین که شلوارش رو نمی تونه بالا بکشه کمتری که قراره داماد این خانواده بشه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

من دارم کلی میگم عزیز من از اختلاف سنتون که
نزدیک سیزده ساله و قد و هیکل که یه چیز سطحی و
ظاهریه گرفته تا اختلاف سلیقه و طرز فکر و طرز
پوشش و...

اندازه ی یه دهه با هم اختلاف نظر دارید جفتتون،
خودت بهش فکر کن خنده ت نمی گیره؟
می دونی اون دوست داره زنش چادر بپوشه می دونی
دایه واسه ش دنبال یه دختر خوب و تحصیل کرده و
آروم و سر به زیر و خونواده داره؟
بغض کردم، کاش نمیومدم دلم نمی خواست این
جوری با حقایق رو به رو بشم انگاری حتی یه دونه
از این ملاک ها رو هم نداشتم.
_دوباره داری سرکوفت میزنی، خب چرا این حرف
ها رو به من میگی خوشت میاد اذیتم کنی؟
دستش رو جلو آورد.
_آشوب انقدر بچه نباش میزنم تو دهنت ها این ها رو
میگم که به خودت بیای تا بیشتر از این بهش وابسته
نشدی از این قضیه بکشی بیرون.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با پر خاش از جام بلند شدم، حرف هاش واسم سنگین
بود همه ی این ها رو می دونستم ولی وقتی از دهن یه
نفر دیگه بشنوی انگار واست سنگین تره و بیشتر
آزارت میده.

_باشه حالا من یه غلطی کردم تو هی به روم بیار
چیکار کنم مگه دست خود آدمه؟

چشم باز کردیم زندگیمون تو گند و لجن شناور بود تا
اومدیم یه روز خوش ببینیم از یکی خوشمون اومد که
سر تاپاش با ما فرق داره، می دونم من هر چه قدر
بخوام بدوام به امیر کوردی که همه سرش قسم می
خورن نمی رسم به خدا بهتر از خودت می دونم هی
خودم رو میزنم به اون راه...

ولش کن اصلا دیگه ادامه ندیم همین جوریش چند
روزه حال ناخوشه با اومدم گند زدم به حال تو، خودم
یه جوری حلش می کنم.
با ناراحتی نگاهم کرد.

_من دیگه چی بگم بهت آشوب فقط حرف خودت رو
میزنی، در ضمن هر وقت خواستی می تونی بیای این
جا خودت رو خالی کنی فقط انقدر نریز تو خودت

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دختر مگه چند سالته تازه اول جوونيته تو آینده کلی
فرصت داری.
آهی کشیدم، من فرصت دیگه ای نمی خواستم واقعا
احمق شده بودم.
_برم خونه یه کمی فکر کنم آرام بشم با هم حرف
میزنیم شهره اصلا نمی تونم درست فکر کنم و تصمیم
بگیرم.
باشه ای گفت و بغلم کرد.
_ناراحت نباش دوستم، ما تو همه بدبختی هامون با هم
غرق شدیم تو این یکی هم با هم غرق میشیم.
با لبخند هوش دادم عقب.
_اگه نمیومدم پیشت حالا حالاها باید خودم رو گول
میزدم، نمی دونم با این حس و حال چیکار کنم به هر
حال حداقل باهوش رو به رو شدم.
سری تکیه داد و نگاهم کرد.
واسش دست تکیه دادم و بعد از پوشیدن مانتوم از
آرایشگاه بیرون زدم.
مثلا اومده بودم که حال و هوام عوض بشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با فکر به این که الان آرمین خونه س بیخیال رفتن به خونه شدم.

کافه هم نمی خواستم برم چون کامی کلی سر به سرم می داشت و حوصله ش رو نداشتم.
سوار تاکسی شدم و گفتم به سمت پارک سر خیابون راه بیفته.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به بیرون خیره شدم به آدم ها به رفت و آمد ماشین ها.
هرچی بیشتر می گذشت بیشتر از قبل می فهمیدم دیگه نمی توانم خودم رو گول بزنم.

من خیلی وقته بهش دل بسته بودم، نمی دونم شاید از روزی که به خاطر من اون بلا رو سر مولوی آورد، آخه تا حالا هیچ مردی به خاطرم دعوا نکرده بود و این جوری پشتم نایستاده بود.

شاید از روزی که باهاش رفتم کافه و مجبورش کردم بشینیم و با هم آب هویج بستنی بخوریم، آخه هیچ وقت

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با کسی به کافه نرفته بودم و با آرامش و امنیت با
صدای بلند نخندیده بودم.

شاید از روزی که باهم رفتیم کتاب کنکور بخریم و
همه ی تلاشش رو کرد تا رویاهام رو بازسازی کنه و
حمایت کرد تا برای رسیدن به آرزو هام تلاش کنم یا
وقتی که به هر مردی از کنارم رد میشد و دست از پا
خطا می کرد چشم غره می رفت تا خودش رو جمع
کنه...

یا حتی زمانی که بهم گفت بهش مثل یه تکیه گاه و
قهرمان نگاه نکنم و ترس از دست دادنش توی نگاهم
نشست.

از رفتن به خونه ی مینا حرف زد حسادت به دلم
چنگ زد، از تک تک اون روزها این حس ذره ذره
توی وجود من پر و بال گرفت و دفن شد تا امروز به
این جا رسیدم به این روز افتادم و مجبورم توی چشم
های خودم نگاه کنم و بگم به مردی که نباید، دل بسته
بودم!

نفس عمیقی کشیدم، حسی تهی بودن داشتم انگار فکرم
از همه چیز خالی شده بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حالا حتی نمی دونستم اگه دفعه ی بعد دیدمش چه
جوری مثل همیشه رفتار کنم می توئم جلوی افکار و
نگاهم رو بگیرم؟

حتی با خودم هم رو راست نبودم، حق هم داشتم مگه
چند سالم بود من اصلا چه می دونستم دل باختن چیه
با بد کسی در افتاده بودم دل من با یه محبت کوتاه هم
می لرزید و حالا درگیر کسی بودم که قلبش اندازه یه
اقیانوس پر از مهر بود و کمک و حمایتش رو از هیچ
کس دریغ نمی کرد.

حتی آدم عادی هم با دیدن چنین مردی قلبش می لغزه
چه برسه من که داغ و درد های زندگیم روحم رو پر
از زخم و چاله های پر نشده کرده.
با ایستادن تاکسی پیاده شدم یه قدم بیشتر بر نداشتم که
راننده صدام کرد.

یادم رفته بود پول تاکسی رو بدم سرم رو به دو طرف
تکون دادم و پول تاکسی رو حساب کردم.
با پاهایی که روی زمین کشیده میشدن آروم به سمت
خونه راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

می خواستم تا می تونم طولش بدم تا با این وضعیت
داغونم با کسی رو به رو نشم، اگه سوالی ازم می
پرسیدن انقدر توی خودم بودم که جز حقیقت چیزی
نمی گفتم.

به سنگ جلوی پام لگد زدم، شاید با گذر زمان همه
چیز درست میشد نمی دونم شاید می تونستم فراموشش
کنم.

درد من یکی دوتا نبود بین ما یه عالم فاصله بود من
دختر اکبر نشئه بودم و اون پسر دیان شاکو کسی که
یه شهر روی اعتبارش قسم می خوردن.
از اینا که بگذریم من اصلا به چشمش نمیومدم حتی
هنوز منو به چشم یه دختر بچه میدید.
نگاهی به خودم انداختم، یه شلوار گشاد قد نود و یه
هودی نازک کوتاه که به زور به رون پام می رسید،
موهای قرمزی که روی شونه های ریخته بود و چندتا
گوشواره که آویزون گوشم بود، لبخند تلخی روی لبم

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نشست مطمئنا زن زندگی امیر کورد هرچی که بود
این شکلی نبود!

غم عمیقی روی قلبم سنگینی می کرد کم کم لبخندم
عمیق تر شد، من تو یه شب زیر نور چراغ در
حالیکه به چشم های گرم و پر غصه ش خیره شده
بودم بهش گفتم تو خدای منی!

بهم گفته بود کفر میگی، اون نمی فهمید به خدا که نمی
فهمید قبل از این که پاش رو توی زندگیم بذاره دنیای
من سیاه بود پر از ترس و ناامیدی و ناامنی من همه
ی حق های دنیا رو برای دل بستن به اون خودم می
دادم.

جرات سرزنش کردن خودم رو نداشتم توی این
لحظه ضعیف تر از اونی بودم که بخوام طرف خودم
نباشم و خودم رو دلداری ندم.
یکی از ته وجودم آرزو کرد کاش هیچوقت ازدواج
نکنه!

من ترجیح می دادم تا آخر زندگیم بشینم و از دور با
حسرت بهش خیره بشم و به روی خودم هم نیارم که
بهش دل دادم ولی طعم تلخ حسادت رو نچشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جسمم به سنگ جلوی پام لگد میزد و روحم به گذشته
پر کشیده بود گذشته ای خاکستری پر از رنگ دود و
داد و دعوا و عربده، انقدر ملموس و واقعی بود که
ناخودآگاه دستم محکم روی کمرم نشست جایی که رد
سگک کمر بند اکبر هنوز روش خودنمایی می کرد.
آخه دختر بودم، پوستم نازک و ظریف بود تنم طاقت
این دردها رو نداشت.

خاطرات گذشته و این چند وقت اخیر رو که با هم
مقایسه می کردم و هیچ وجه اشتراکی بینشون پیدا نمی
کردم، این همه تفاوت فقط به خاطر وجود یه نفر بود
یه ناجی که حضور پررنگش کنار روح سختی کشیدم
رو انکار می کردم.

به خودم که او مدم جلوی در خونه ایستاده بودم.
نگاهی به اطرافم انداختم، کی این همه راه رو پیاده
طی کردم؟

کف پاهام تیر می کشید، من آدم عاقلانه فکر کردن
نبودم آدم حرف های جدی نبودم این حس و حال
زیادی واسم سنگین بود، خسته بودم.
وارد خونه شدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به سوال آرمین جوابی ندادم، توان ایستادن نداشتم.
با همون لباس های بیرونی روی رختخواب دراز
کشیدم و پلک هایی که امروز بارها طعم بغض رو
چشیده بودن رو روی هم گذاشتم.

#پست_292

حتی پشت پلک های بسته م تصویرش نقش بسته بود،
نمی دونم چه قدر توی همین حال چمباته زده توی
رختخواب افتاده بودم که چندتا ضربه به در خورد.

_آشوب؟ خوابی؟

بیا از بیرون غذا خریدم.

پلک هام از هم فاصله گرفت، آراز بود.

جوابش رو ندادم، چند تا تقه ی دیگه به در زد و وارد
اتاق شد.

برق رو که روشن کرد چشم هام بسته شد.

_خاموشش کن چشم هام درد گرفت.

_تو چرا این مدلی خوابیدی؟

چته مریض شدی آشوب؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به زور چشم هام رو از هم باز کردم.
جلوتر اومد.

_چشم هات چرا قرمزه؟
لب هام از هم باز شد.

_سیرم چیزی نمی خورم، برو بیرون می خوام
بخوابم.

با خنده دستم رو کشید.

_تو سیر باشی؟

ولت کنم الان منم می خوری بلند شو لوس نکن فلفل.
سرجام نشستم و با بی حوصلگی نگاهش کردم.

_برو بیرون لباس عوض کنم میام.

سری تکون داد.

_منتظر تما.

هوم می کشیدم و از جا بلند شدم.

لباس هام رو وسط اتاق پرت کردم و بیرون رفتم.

نشستم کنار آرمین و با ناراحتی نگاهشون کردم.

_چته تو قیافه ت چرا این جوریه اشتها کور شد

دختر.

با غیض به آرمین نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ما که مثل تو با سر نرفتیم تو کوزه ی عسل هر روز
کبکمون خروس بخونه، سر و تهمون رو بزنی
بدبختیم.

آراز نوچی کرد و بشقاب و چنگال ها رو جلوم
گذاشت.

حال نگیر دیگه آباچی کوچیکه تو امروز یه چیزیت
هست ها.

سکوت کردم و به قیافه های بی خیالشون خیره شدم.
خوش به حالشون، مثل دیوونه ها حتی به آرمین هم
حسادت می کردم اون قرار بود با سها ازدواج کنه و
بشه داماد شاکوها و من این جا داشتم توی حسرت می
سوختم.

ول کن اینا رو یه خبر توپ دارم براتون، امشب
قراره سها حرف آخرش رو به امیر کورد بزنه
خودتون رو واسه خواستگاری آماده کنید.
با تلخی نگاهش کردم.

وای حالا چیکار کنم از خوشی قراره یه عفریته
عروسمون بشه.
چشم غره ای بهم رفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_آراز راست میگه تو امروز یه مرگیت هست ها
جای خوشحالیته.

با حرص زیر لب گفتم: مردم هزار تا کثافت کاری
می کنن تهش به عشق و حالشون می رسن اون وقت
من...

_چی میگی هی غر می زنی بخور دیگه.
با ناراحتی غذا رو جلوم کشیدم و شروع به خوردن
کردم.

با هر لقمه ای که قورت می دادم انگار ذره ای از
بغضم رو فرو می دادم.

خوبه که از این به بعد باز هم می تونم ببینمش ولی
مطمئنم امشب سها دوباره کلی دلش رو به درد میاره
کاش کنارش بودم و مب تونستم باهاش حرف بزنم تا
مثل اون شب کمی آروم بشه.

#پست_293

بشقابم که خالی شد غذای آراز که نصفه خورده بود
رو جلوم کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی فهمیدم چی می خورم و اصلا چه مزه ای داره
فقط می خواستم خودم رو آروم کنم.
_چته تو چرا انقدر می خوری دختر خفه نشی.
به زور لقمه رو قورت دادم.
_دارم غذا درمانی می کنم.
سرش رو به دو طرف تگون داد و عقب کشید.
_می خوای حرف بزنیم؟
یه لیوان نوشابه از روی سفره برداشتم.
_با تو حرف می زنم بیشتر حالم بد میشه همه ش
داری می نالی.
پشت سرش رو خاروند.
_خب راه حل دیگه ای ندارم.
بشقاب غذا رو کنار زدم.
_چرا مثل شاهین پشت سرت رو می خارونی؟
مکت کرد.
_کل روز کنار همیم به رفتارهاش عادت کردم.
اهمیتی بهش ندادم و از جا بلند شدم.
_میرم بخوابم آرمین ظرف ها رو بشور.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خواست اعتراض کنه که آراز ضربه ای به پاش زد تا
ساکت بشه، می دونست حالم خوب نیست.
شاید فکر می کرد باز یادم خاطرات قدیم و روزای
نحسی که اکبر بالای سرمون بود افتادم.
همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم: دلم واسه
اون خانواده می سوزه که باید اسم تو رو روی
سرشون تحمل کنن.
آرمین عصبانی شد خواست چیزی بگه که آراز سریع
گفت: شوخی می کنه.
در رو به هم کوبیدم و داد زدم: نه اتفاقا مستقیما دارم
توهین می کنم!
نمی دونم چرا این حرص و عصبانیت رو روی بقیه
مخصوصا آرمین خالی می کردم.
سرم رو توی بالشت فرو بردم و چشم هام رو بستم،
هورمون هام بهم ریخته بود، همه ی خاطرات گذشته،
کتک خوردن هام صدای داد و فحشای اکبر و
محبوب، صدای خنده ی دوستای خمار اکبر همه شون
جلوی چشمم بود و مهم تر از همه این که من امیر
کورد رو می خواستم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دل‌م بر اش تنگ شده بود، نامرد توی این چند روز حتی
یه پیام هم نداد ببینه زنده‌م یا مرده نگاهم به سمت
گوشیم رفت.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، چی میشد اگه فقط یه
پیام بهش می‌دادم؟

مطمئنم الان سها کلی دلش رو شکونده فقط یه پیام
کوتاه بدم و حالش رو بپرسم شاید منو یادش اومد.
لبم رو گاز گرفتم، بچه شده بودم این بهونه‌گیری‌ها
کار یه آدم بالغ نبود واقعا عقلم رو از دست داده بودم.
من فقط چند روزه ندیدمش و فقط چند ساعته که
اعتراف کردم دوسش...

دستم رو محکم روی دهنم گذاشتم، نمی‌خواستم انقدر
واضح به این حس اقرار کنم اگه قبضش می‌ریخت و
برام عادی میشد ممکن بود مثل احمق‌ها زل‌بزنم
توی صورتش و شبیه به یک سلام و علیک عادی
بگم حالت خوبه؟ راستی من دوست دارم!
خودم رو می‌شناختم، به قول آراز من یه دختر بچه‌ی
نترس بی‌عقل بودم و این تصمیم خوبی برای دور
کردنش از خودم نبود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

گوشی رو دور تر از خودم قرار دادم تا دستم به سمتش نره.

چشم هام رو بستم، می خواستم دیگه بهش فکر نکنم ولی همین که سرم خالی میشد تصویر رفتارهای امیر کورد از اولین روزی که دیدمش توی ذهنم نقش می بست.

وقتی راه می رفت قدم هاش انقدر سنگین و محکم بود که همه می دونستن امیر کورد داره میاد. هیچ وقت مدل لاتی حرف نمی زد همیشه آروم بود به جز وقت هایی که کسی روی اعتقاداتش پا می داشت. چرخیدم و به سقف بالای سرم خیره شدم، تنش بوی عطر و ادکلن نمی داد.

موهای کوتاه بود و چشم هاش گرم! آروم چشم هام رو بستم چرا ازش خواستم ریش و سیبیل هاش رو بزنه؟ بدون اون ها که دیگه هیبت امیر کورد رو نداشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لباس هاش همیشه ساده و مرتب بود حتی نمی توانستم
توی کت شلوار تصورش کنم.

یاد دست هاش افتادم بزرگ و زبر بودن، دقیقاً دو
برابر دست های من، فکرم از کنترل خارج شد لمس
اون دست ها روی پوست ظریف دستم چه حسی می
تونست داشته باشه؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و سرم رو توی بالشت
فرو کردم من عظم رو از دست داده بودم.
نمی دونم چه قدر فکرم درگیرش بود که کم کم به
خواب رفتم.

* * *

_آشوب اون قهوه رو درست کن تا من سفارش ها رو
تحویل بدم پیام.

باشه ای به کامی گفتم و به سمت قهوه ها رفتم.
آقا جهان روی صندلی نشسته بود و جوری که انگار
حسابی توی فکر فرو رفته باشه نگاهمون می کرد.
سرفه ای کردم و از کنارش گذشتم.

_حالتون خوبه آقا جهان؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهش به سمت برگشت.
_خوبم، فکرم درگیر وضعیت مادرمه.
چند لحظه مکث کردم.
_امیدوارم هرچه زودتر حالشون خوب بشه.
آهی کشید.
_باید واقع بین باشیم سنش بالاست خیلی وقته داره درد
می کشه راستش فقط می خوام زجر کشیدنش تموم
بشه این بیشتر باعث آزارمه.
دلم بر اش سوخت.
_از کی بیمارن؟
نفس عمیقی کشید.
_چند سالی هست، ناراحتم از این که سال های آخر
زیاد کنارش نبودم.
به صورت ناراحتش خیره شدم، نمی دونستم چی باید
بگم خب رابطه ی خوبی با پدر و مادرم نداشتم و
وقتی اکبر مرد تنها غم و ترسی که داشتم هجوم
طلبکارها به خونه بود.
_انشالله هرچی که صلاحه پیش بیاد، الان چرا
کنارشون نیستید؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اخمی کرد.
_چون برادر م اون جاست.
_آقا جهان؟
_با صدای کامی به سمتش برگشتیم.
_برادر تون اینجاست.
_ابرو هام بالا پرید.
_آقا جهان سریع از جا بلند شد.
_این جا چیکار می کنه؟
_کامی سرش رو به دو طرف تگون داد.
_نمی دونم بهتره باهش حرف بزنی تا مثل دفعه قبل
_بحث به پا نکرد.
_آقا جهان بیرون رفت.
_رابطه خوبی با هم ندارن؟
_کامی نوچی کرد.
_این یارو خیلی رو مخه همیشه طلب داره، دلش می
_خواد همه چیز تحت نظارت خودش باشه و به همه
_دستور بده آقا جهانم می خواد برداره با خودش ببره
_شرکت، بیا این قهوه ها رو ببر براشون.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سریع قهوه ها رو برداشتم، وسط جنجال زندگی خودم
حداقل یه ذره هیجان می تونست فکرم رو از خیلی
چیزها دور کنه.

#پست_295

از دور نگاهشون کردم، قدش از آقا جهان بلندتر به
نظر می رسید ولی مثل آقا جهان خوش قیافه نبود.
سلام آرومی کردم و قهوه رو روی میز گذاشتم.
نگاهی به سر تایام انداخت، مثل همیشه لباس پوشیده
بودم.

_گارگر جدیدته؟

برعکس آقا جهان آدم بی نزاکتی بود.
قهوه رو جلوش گذاشتم و توی چشم هاش خیره شدم.
_به چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟
چند لحظه مکث کرد.

_واسم کیک بیار.

لحنش دستوری بود.

صدای جدی آقا جهان بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_برو آشوب، کیک رو بگو کامی بیاره.

_نه خودت بیار!

لب هام رو به هم فشار دادم و نگاهشون کردم، چهره
ی آقا جهان عصبانی به نظر می رسید ولی برادرش
با تفریح و خونسردی نگاهش رو بینمون می
چرخوند.

_برو آشوب.

با قدم های بلند به سمت کامی راه افتادم.

_هوف کامی این چرا این جوریه؟

یه جوری نگاه می کنه آدم تن و بدنش می لرزه.
صورتش توی هم رفت.

_زن بازه.

چشم هام گرد شد.

_اوه، کیک رو خودت می بری؟

من دیگه نمیرم اون جا آقا جهان هم گفت نیا.

سریع سر تکون داد، پوفی کردم و روی صندلی
نشستم چه قدر بین این دوتا برادر تفاوت وجود داشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

یه لحظه یاد امیر کورد افتادم احتمالا اگه این جا بود
حسابی می شونددش سر جاش یا میداد بیرن یه جا سر
به نیستش کنن که کلاهش هم این طرف ها نیفته.
از یادآوری کاری که با اون پسر مزاحم کرد ریز
خندیدم.

_به چی می خندی تو؟
سریع صاف نشستم رو صندلی و به کامی نگاه کردم.
_هیچی، بریم به کارمون برسیم من می خوام زودتر
برم خونه کلی تست دارم.
مشغول انجام کارها بودیم که صدای آقا جهان و
برادرش نزدیک شد.
_میگم لازم نیست حساب کنی اصلا از کی تا حالا
میای این جا پول میدی؟
_این دفعه رو دلم باهام راه اومد که حساب کنم بکش
کنار داداش کوچیکه.
کارتش رو روی میز گذاشت و چشم های ریز شده
ش رو بهم دوخت.
_حساب کن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به آقا جهان انداختم، حسابی اخم هاش توی هم بود.

حس خوبی به برادرش نداشتم.
آقا جهان کارت رو برداشت و به من اشاره زد برم عقب.

خودش حساب کرد و کارت رو به سمت برادرش گرفت.

_حساب کردم برو دیگه.

_از این به بعد بیشتر بهت سر میزنم، جاذبه های این جا بیشتر شده انگاری.

همین که پاش رو بیرون گذاشت آقا جهان سریع به سمت من برگشت.

_واقعا معذرت می خوام آشوب من نمی دونم چی بگم از بچگی همین جوری تربیت شده یعنی...
پریدم تو حرفش.

_لزومی نداره شما عذر خواهی کنید آقا جهان شما که کار بدی نکردید بخواید شرمنده باشید درک می کنم.
کامی آروم خندید.

_خوشگلی این دردرس ها رو هم داره دیگه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آقا جهان سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.
_ فکر کردم حسابی عصبی میشی.
شونه ای بالا انداختم.
_ عوضش فهمیدم حسابی خوشگلم.
چشمکی به کامی زدم و به سمت دستگاه قهوه ساز
برگشتم.
چند لحظه بی هدف سر جام ایستادم، اگه انقدری جذاب
بودم که یه غریبه انقدر راحت جذبم بشه پس چرا اون
اصلا منو نمی دید؟

#پست_296

از توی صفحه گوشی به خودم نگاه کردم صورتم گرد
و بامزه بود، شاید اگه منو انقدر مثل بچه ها نمی دید
توی چشمش خوشگل به نظر میومدم.
نگاهی به خودم انداختم، شاید هم باید کمی تپل تر
میشدم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بی صدا مشغول کار هام شدم
آخرین چیزی که باید بهش فکر می کردم تغییر دادن
خودم بود برای این که به چشم امیر کورد پیام.
شاید هم لازم بود فقط یه کم رفتارهای بد و طرز
حرف زدنم رو اصلاح کنم.
با درگیری سرم رو به دو طرف تکون دادم، اصلا
من چرا داشتم به این فکر می کردم چه جوری به
چشمش پیام من که قرار بود فقط از دور به نگاه
کردنش دل خوش باشم!
انگار گذر زمان آدم رو حریص می کنه.
به محض این که ساعت شیفتم تموم شد به سمت خونه
راه افتادم.
همیشه توی همه مسائل زندگیم با آراز صحبت می
کردم انگار لازمش داشتم تا از لحاظ روحی تخلیه بشم
ولی هیچ وقت تا حالا راجع به چنین چیزی باهاش
حرف نزده بودم.
دلم نمی خواست سرزنشم کنه.
همین که رسیدم خونه با دیدن آرمین صورتم رفت
توی هم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_تو چرا هر روز خونه ای کار و زندگی نداری؟
چشم غره ای بهم رفت.
_به تو چه ربطی داره؟
آماده باش آخر هفته میریم خواستگاری.
لبم رو گاز گرفتم تا لبخند نزنم، یعنی چند روز دیگه
قرار بود ببینمش؟
هرچند کمی به خاطر فشاری که روی امیر بود
ناراحت بودم حتما خیلی عذاب کشید تا با دل سها راه
بیاد و قبول کنه.
_باشه من دارم میرم درس بخونم غذا درست کن.
چیزی نگفت، این چند وقت کمی مطیع شده بود چود
می دونست برای پیش بردن کارهاش بهمون نیاز
داره.
همین که رفتم تو اتاق سریع به شهره پیامک دادم.
(وای شهره آخر هفته واسه آرمین میریم خواستگاری
من چی بپوشم؟ می تونی یه دست لباس دخترونه و
شیک واسم جور کنی؟)
انقدر به گوشی زل زدم تا جواب داد.
(نمی خوای آدم بشی؟)

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لب هام آویزون شد.
(نزن تو پرم دیگه بالاخره بعد از یه هفته قراره
ببینمش)
گوشیم سریع لرزید.
(احمقی دیگه چیکارت کنم، لباس رو تا فردا می
رسونم دستت.)
لبم رو گاز گرفتم و لبخند زدم.

#پست_297

این چند روز هم مثل برق و باد گذشت و آخر هفته
رسید.
محبوب با خوشی لباس هاش رو جمع کرده بود و
اومده تا این جا بمونه.
آرمین با دیدنش حسابی کفری شده بود ولی صداش در
نمیومد چون خودش هم می دونست نمی تونه فقط
دست من و آراز رو بگیره و بیره خواستگاری و به
وجود محبوب هم احتیاج داره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

هرچی به زمان خواستگاری نزدیک تر می شدیم به
جای آرمین استرس من بیشتر میشد.
قرار بود بعد از این همه وقت ببینمش اون هم درست
زمانی که به احساسم بهش پی برده بودم.
کل روز رو داشتم تمرین می کردم که چه جوری
حرف بزنم تا مثل همیشه و عادی به نظر برسم، چه
جوری جلوی نگاهم رو بگیرم و بهش خیره نشم!
در کشو رو باز کردم، شهره برام یه دست لباس یه
سره ی کالباسی فرستاده بود زیاد پیش نیومده بود
بخوام از این مدل لباس های دخترونه بپوشم برای
همین حسابی ذوقش رو داشتم.
لباس رو از توی کشو در آوردم و نگاهی بهش
انداختم.
همون لحظه محبوب بدون این که در بزنه وارد اتاق
شد.
با دیدنم ابرویی بالا انداخت.
_ فکر می کردم با آرمین رابطه چندان خوبی نداری
ولی انگار تو بیشتر از همه برای خواستگاری
داداشت ذوق داری.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جا خورده نگاهش کردم، کل روز داشتم تمرین می
کردم که صورتم ذوق زده به نظر نیاد!
_خب بالاخره سها یه روزی دوست من بود،
خوشحالم قراره فامیل بشیم و می تونم رابطه دوستیم
رو باهاش از سر بگیرم.
بعد از تموم شدن حرفم آروم زبونم رو گاز گرفتم به
قول آراز دروغ استخون که نیست تو گلو گیر کنه.
_باشه زودباش لباست رو بپوش یه آرایش قشنگ بکن
کم کم بریم آرمین رفته ماشین بیاره.
نگاهی به لباسم انداختم و از توی کاور بیرون
کشیدمش.
_کاش رنگ موهاات رو عوض می کردی این چیه
آخه جادوگر.
لباس رو در آوردم و نگاهی بهش انداختم.
_می خوام رنگ اصلی موهای خودم رو بذارم دلم
براش تنگ شده.
لبخند زد.
_قیافه ت معصوم تر میشه شبیه جوونیای من میشی.
جوراب شلواریم رو از توی کشو بیرون کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_و بچگونه تر!
پوفی کشید.

_همه ی مردم از خداشونه بیبی فیس باشن نمی دونم
تو چه مشکلی باهاش داری.
آهی کشیدم، مشکلم این بود که می خواستم به عنوان
یه خانوم به چشمش بیام.

#پست_298

کمکم کرد لباسم رو بیوشم.
از توی آینه نگاهی به خودم انداختم، آستین های توری
بلند و مدل دامن لباس که به شکل ماهی بود خیلی
خوشگلش کرده بود.
_چه قدر ناز و خانوم شدی.
لبخند پررنگی روی لب هام نشست.
_بدو برو آرایش کن راستی اون رژ قرمزت رو بزن
خیلی بهت میاد.
تا لباسش رو عوض کنه آرایشم رو تکمیل کردم.
_آشوب حاضر شدید؟

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

آراز تقه ای به در زد و وارد اتاق شد.
با دیدن من ابروهاش بالا پرید.
_اوه چه خوشگل شدی فلفل.
یه دور تو اتاق چرخیدم.
_بهم میاد؟
از این به بعد برای خودم از این لباس ها سفارش بدم؟
نوچی کرد.
_نه لازم نکرده مثل قبل لباس بپوش با اینا خیلی خانوم
میشی می ترسم زود ازم بگیرنت.
چشم هام برق زد، آروم خندیدم.
_خدا از دهنش بشنوه.
چپ چپی نگاهم کرد.
_دختره ی چشم سفید.
محبوب سرش رو تکیه داد و از اتاق بیرون رفت.
کمی روی آینه خم شدم و رژ لبم رو کمرنگ کردم.
یه لحظه خنده م گرفت، مردم واسه دلبری رژشون رو
پررنگ تر می کنن من باید کمرنگ ترش کنم!
_به چی فکر می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به طرفش برگشتم، انقدر غرق خودم و امشب بودم که
نتونسته بودم خوب به ظاهرش دقت کنم.
_به این که چه قدر خوشتیپ شدی.
دستی به یقه ی پیرهن آبی کشید.
_واقعا؟

آروم سر تکون دادم.
_من الکی از کسی تعریف می کنم؟
بیینم آرمین نیومد؟
سریع گفت: چرا زنگ زد گفت تو راهه بریم سر
کوچه.

به سمت مانتوم رفتم.
_پس چرا زودتر نگفتی؟
اشاره ای بهم زد.
_لباس گرم تر بردار هوا خنکه، عید تموم شد این
سرما دست از سر ما برداشت.
با صدا زدن محبوب اون هم به اتاق برگشت و سریع
لباسش رو پوشید.
از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین آرمین شدیم.
_چه قدر طولش دادید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آراز در رو بست و اخمی بهش کرد.
_واسه خواستگاری جنابعالی حاضر می شدیم.
آرمین نگاهی به هر سه تامون انداخت و چیزی
نگفت.

خودش یه دست کت شلوار خاکستری پوشیده بود که
حسابی بهش میومد.

#پست_299

هرچی نزدیک تر می شدیم استرسم برای دیدن امیر
کورد بیشتر میشد.
آخه این چه حسی بود در حین این که از درون گرم
بودم یهو کل وجودم یخ می زد تا به حال چنین هیجانی
رو تجربه نکرده بودم.
همین که رسیدیم، آرمین سریع گل و شیرینی رو
برداشت و پیاده شد.
چهارتایی کنار هم ایستادیم، همین که زنگ خونه رو
فشار داد همه با نفس های حبس شده به هم نگاه کردیم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

من هنوز هم فکر می کردم قضیه سرکاریه و امکان
نداره امیر خواهرش رو به یکی مثل آرمین بده.
با صدای بفرمایدی که از آیفون شنیدیم و تیک باز
شدن در کمی مکث کردیم و بعد یکی یکی وارد حیاط
شدیم.

از سر و صدایی که میومد مشخص بود خواستگاری
شلو غی رو پیش رو داریم.
همین که وارد حیاط شدیم متوجه دایه و امیر کورد و
یه خانوم مسن که حدس می زدم خاله شون باشه شدیم.
اومده بودن توی حیاط برای پیشواز.
از صورت جدی و بی انعطاف امیر کورد مشخص
بود نباید امشب توقع روی خوش داشته باشیم.
_سلام حالتون خوبه؟

بفرمایید داخل.
آرمین سریع شیرینی و گل رو دست دایه داد و
تشکری کرد.
محبوب جلو رفت و خیلی صمیمی شروع به خوش و
بش با دایه و خاله شون کرد.
زیر چشمی به امیر کورد نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لبخندی به آراز زد، دست روی شونه ش گذاشت و
اشاره زد وارد خونه بشه.

همین که نوبت به من رسید نفسم حبس شد.
دست و پام رو گم کرده بودم نمی دونستم به تیپ و
قیافه ش نگاه کنم یا حرف بزنم.

__هوم... سلام امیر!

ابروهاش بالا پرید لبم رو گاز گرفتم و سریع به بقیه
نگاه کردم، جز آراز که نزدیکمون بود کسی نشنید.
آخه من چرا پریدم یهو انقدر خودمونی صداش کردم!
__سلام آشوب خانوم بفرمایید تو بیرون معطل نمونید
سرده هوا.

نمی دونستم از این که بهم گفت خانوم خوشحال باشم یا
از این که بهم نگفت گنجشک ناراحت.
همین که از کنارش گذاشتم نفس آرومی کشیدم.
زیر چشمی نگاهش کردم.

یه پیرهن سرمه ای و یه شلوار مشکی پوشیده بود مثل
همیشه ساده بود.

چشم هام رو گردوندم، انتظار نداشتم که بخواد کت
شلوار تنش کنه!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که وارد اتاق شدیم با سپهر ناراحت و مینایی که
لبخند به لب ایستاده بود رو به رو شدیم.
به سمت مینا رفتم و با لبخند باهاش دست دادم.
_سلام عزیزم وای چه قدر دلم می خواست دوباره
ببینمت شب عیدی که نشد امشب قسمت بود با هم
باشیم.
کنارش نشستم و به حلقه ی توی دستش نگاه کردم.
_ممنون مینا جان راستی تبریک میگم انشالله
خوشبخت بشید.
چشمکی بهم زد.
_انشالله عروسی خودت خوشگل.
ناخودآگاه چشم هام به سمت امیر کورد چرخید.
صورتش کوچک ترین تغییری نکرده بود و همون
جوری سرد و خشک کمی دور تر از ما نشسته بود.

#پست_300

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

می دونستم توی دلش چه خبره و چه قدر ناراضی و ناراحته کاش می تونستم فقط چند دقیقه باهاش حرف بزنم.

بقیه هم کم کم نشستن و شروع به حرف زدن کردن. فکر نمی کردم انقدر سریع جو مراسم گرم بشه، تنها کسایی که توی جمع ساکت و متفکر به نظر میومدن امیر کورد و آرمین بودن.

_وای همین چند شب پیش خواستگاری مینای من بود نامزدش پلیسه حالا که سها و مینا قراره با هم عروس بشن حسابی باید سنگ تموم بذاریم بعدش هم که نوبت پسر هاست دامادشون کنیم.

لبم رو محکم گاز گرفتم تا عکس العمل غیر عادی نشون ندن، مسخره بود اگه بر می گشتم سمت امیر کورد و با چشم هام ازش می خواستم هیچ وقت ازدواج نکنه.

_هنوز که چیزی مشخص نیست خاله جان بذارید حرف و گپ ها تموم بشه بعد تصمیم می گیریم. صداش جدی بود انگار می خواست به خاله ش هشدار بده که زیاده روی نکنه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این چه حرفیه امیر کوردم نفوس بد نزن راستی آقا
آرمین چیکاره هستن؟

یه حسی ته دلم می گفت این خاله جان از همه چیز
خبر داره و از قصد چشم روی هم چشمی این رفتارها
رو از خودش نشون میده تا هم یه جورایی ماها رو
بکوبونه و هم پز دامادش رو بده وگرنه کیه که ندونه
پسر اکبر چیکاره س.

امیر کورد لب هاش رو به هم فشار داد و سکوت
کرد.

چیزی به دلم چنگ انداخت، بی هوا دهن باز کردم.
_شغلشون آزاده خاله جان، راستی سها جون تشریف
نمیارن؟

از وقتی اومدیم ندیدمشون.

با تموم شدن حرفم متوجه نفس عمیقی که آرمین کشید
شدم ولی من حواسم به امیر کورد بود.

به سمت من برگشته بود، با هم چشم تو چشم که شدیم
نگاهم لرزید کاش می تونستم نگاهش رو ازش بردارم
قبل از این که به خودم پیام صورتش به سمت دایه
چرخید و بهش اشاره زد تا به سها بگه بیاد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حس آرمین و سها ذره ای برام اهمیت نداشت تنها چیزی که الان برای من مهم بود سرافکنده نشدن امیر کورد و دیدن چشم های گرمش بود.

با ضربه ای که به پهلوم خورد حواسم جمع شد.
چته آشوب چرا امشب انقدر قفلی زدی د بکن اون نگاه رو دیگه.

چشم هام گرد شد زیر چشمی به آراز نگاه کردم.
خیلی ضایع بود؟

چی چی نگاهم کرد و زیر زیرکی گفت: یارو از رو رفت نگاهش رو گرفت.

قبل از این که بتونم خودم رو تبرئه کنم سها وارد هال شد.

یه کت دامن یشمی تنش بود یه چادر نازک هم برای خالی نبودن عریضه روی سرش انداخته بود.
حاضر بودم قسم بخورم کار امیر کورده.
سلام خوش اومدید.

موتور محبوب گرم شد.

سلام عروس خوشگلم وای چه قدر نازی شما عزیزم ماشالله ماشالله خدا حفظت کنه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سها لبخند بزرگی به محبوب زد.
چشم هام رو چرخوندم و روم رو ازش گرفتم.
چای رو جلوم گرفت بدون این که نگاهش کنم گفتم
نمی خورم.
صدای نفس پر حرصش رو می شنیدم اهمیتی ندادم و
به رو به رو خیره شدم.
حسابی خودم رو کنترل می کردم تا دوباره نگاهم
روی امیر کورد قفل نشه.

#پست_301

همین که سها کنار امیر کورد نشست آرمین دهن باز
کرد.
_میشه با امیر کورد و سها خانوم تنها صحبت کنم؟
همه نگاهی به هم انداختیم.
امیر کورد چند ثانیه مکث کرد.
_بریم توی حیاط.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

نمی دونستم آرمین چی می خواد بهشون بگه ولی
واسم جالب بود، اولین بار بود توی یه خواستگاری
برادر عروس هم باهاشون می رفت تا حرف بزنن.
انگار آرمین می خواست با این کارها حسابی خودش
رو توی دل این خانواده جا کنه هرچند بهش حق می
دادم نتونه یه سری حرف های خصوصی رو جلوی
جمع عنوان کنه.

همین که این سه نفر از اتاق بیرون رفتن خاله شروع
به حرف زدن کرد از هر جمله که می گفت دوتا کلمه
ش طعنه بود.

خب گفتید آقا داماد شغلشون آزاده؟

کجا کار می کنن، اصلا سرمایه ای برای شروع
زندگی دارن؟

محبوب تعارف رو کنار گذاشت و شروع کرد.

والله خاله جان شغل آزاد آزاده دیگه آرمین جان
خودش آقا امیر رو برد بیرون واسشون توضیح بده
اگه قرار بود بقیه بدونن که همین توی جمع می گفت
البته دایه ی عزیز که خودشون در جریان همه چیز
هستن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم خب ما هم که
در جریان بودیم رسماً داشت می گفت شما این وسط
اضافه بودید.

خاله نگاهی به محبوب انداخت.

_فکر نکنم تفاوت سنیمون اون قدری باشه که منو
خاله صدا بزنی عزیز، راستی آرمین هم پسر
خودتونه؟

سر من و آراز همزمان به سمت محبوب چرخید.

_وای من اون قدر هم سنم زیاد نیست خاله جان نه
راستش آرمین از همسر اول شوهر مرحومم بودن
ولی مثل پسر خودم بزرگش کردم.

ابرو هام بالا پرید، مثل این که امشب اگر محبوب
باهامون نبود خاله جان حسابی بارمون می کرد بعد
می فرستاد بریم خونه هامون.

انقدر با هم حرف زدن و جیک و پوک زندگی همدیگه
رو بیرون کشیدن تا بالاخره سر و کله ی امیر کورد
پیدا شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

توی کل این مدت دایه توی سکوت نشسته بود و
دخالتی توی حرف هاشون نمی کرد اصلا نمی تونستم
تشخیص بدم چه حسی نسبت به این مراسم داره.
امیر کورد وارد اتاق شد و کنار دایه نشست.
دایه آروم دستش رو روی دست امیر کورد گذاشت.
امیر چشم هاش رو با آرامش روی هم گذاشت و
چیزی نگفت، نمیشد از صورتش چیزی فهمید.
_پس عروس و داماد چی شدن خاله جان؟
امیر به سمت خاله ش برگشت.
_موندن توی حیاط باقی حرف هاشون رو بزنین
حرف بین ما زده شد.
محبوب سریع گفت: به نتیجه ای هم رسیدین؟
همه با کنجکاو ی به دهنش زل زدیم.
تازه متوجه ی مدل مردونه و منحنی لب بالاش شدم
لب پایینش کمی...
یه لحظه به خودم اومدم چشم هام گرد شد و سریع
نگاهم رو از ش گرفتم، خدا مرگم بده توی این موقعیت
آخه این ها چیه به فکر من میرسه!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لباسم رو تو ی دستم جمع کردم، انگار امشب با خودم
عهد کرده بودم حتما یه حرکتی انجام بدم تا همه از
حسم خبر دار بشن بعد از این خونه خارج بشم.
تا ببینیم خدا چی می خواد، همه چیز بستگی به خود
آرمین و تصمیم سها داره من هیچ وقت برای زندگی
کسی حکم نمی کنم سها مختاره برای زندگی خودش
تصمیم بگیره و من فقط حمایتش می کنم.
آراز نفس عمیقی کشید، محبوب لبخند زد.
چه برادر پخته و بافکری ماشالله به دایه بابت تربیت
این بچه ها یکی از یکی ماه ترن.
دایه با خوش رویی تشکری کرد.
آراز نگاهی به من انداخت، اگه کسی پیشمون نبود
حتما یه تیکه بابت شیرین کاری های محبوب
مینداخت.
هرچند من فعلا از وضعیت راضی بودم و از وقتی
هم امیر کورد کنار دایه نشسته بود راحت تر می
تونستم بهش نگاه کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ترجیح می دادم فعلا حرفی نزنم چون مطمئن نبودم
بتونم خودم رو کنترل کنم به زمان بیشتری برای به
دست گرفتن احساساتم احتیاج داشتم.
از وقتی امیر اومده بود جو سنگین تر از قبل به نظر
می رسید.

_خب دخترم شما مشغول چه کاری هستی کلاس
چندمی؟

با تعجب به خاله که منظورش به من بود نگاه کردم
آراز آروم خندید.

نگاهم به سمت امیر کورد چرخید، خانوادگی همین
مدلی بودن حتی اخم های امیر هم با شنیدن این حرف
از هم باز شدن همه می دونستن من چه قدر روی سنم
حساسم.

مینا سریع گفت: وای مامان کلاس چندمی چیه آشوب
امسال داره برای کنکور می خونه.
ازش ممنون بودم که جار نزد یه سال از خواندن عقب
افتادم.

ابروهای خاله بالا رفت.

_واقعا؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آخه اصلا بهش نمیاد خیلی ریزه مونده.
لحنش یه جوری بود، محبوب سریع گفت: به خودم
رفته هرکی منو می بینه باور نمی کنه دوتا بچه به این
سن و سال دارم همسن آشوب که بودم مثل خودش
بچه می زدم.
نفس عمیقی کشیدم، باز شروع کرده بود از خودش
تعریف کردن.
آراز آروم دم گوشم گفت: پس چرا نمیان آشوب من
حوصله م سررفت.
زیر چشمی نگاهش کردم.
_منم مثل تو، چه می دونم آخه، یکی نیست بگه شما
که حرف هاتون رو از قبل زدید دیگه این مسخره
بازی ها چیه.
مشغول حرف زدن بودیم که چندتا تقه به در خورد و
آرمین و سها وارد هال شدن.
همین که نشستن محبوب سریع پرسید: چیشد عروس
خانوم دهنمون رو شیرین کنیم؟
چشم های سها کمی سرخ به نظر می رسید.
حال آرمین هم گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاه امیر کورد قفل سها بود.

_راستش من می خواستم با دایه و امیر کورد مشورت کنم نمی توئم همین الان جواب قطعی رو بدم.
متوجه آسوده شدن چهره ی امیر کورد شدم انگار از این که سها سریع جواب مثبت نداده بود خیالش راحت شد.

با دیدن چهره ش ناخودآگاه منم آروم گرفتم.
لبخند محبوب جمع شد.

_انشالله که خیره، پس ما دیگه کم کم رفع زحمت می کنیم، برای گرفتن جواب مزاحم میشیم انشالله که به نتایج خوبی برسید و دل پسر ما هم شاد بشه.

#پست_303

متوجه نمی شدم چرا محبوب امشب انقدر جو گیر شده بود و پسر م پسر م راه می نداخت.
کمی تعارف کردن ولی بیشتر از این موندن صلاح نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

از جا بلند شدیم و به سمت بیرون راه افتادیم تا دم در
بدرقه مون کردن، حتی اون جا هم نتونستم باهاش دو
کلوم حرف بزنم.

نگاه آخر رو به صورت جدیش انداختم و به سمت
ماشین راه افتادم.

من واقعا دلم واسش تنگ شده بود.

نکنه به خاطر رابطه ی آرمین و سها نسبت به ما سرد
شده بود آخه اون که گفته بود گناه کس دیگه ای رو
پای ما نمی نویسه.

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم، کاش زودتر بهونه ای
برای دیدنش یا حرف زدن باهاش پیدا می کردم.
حال آرمین حسابی گرفته شده بود.

آراز خم شد و بی توجه به همه آهنگ شادی گذاشت.
آرمین اخمی بهش کرد.
_قطعش کن.

ابروهای آراز بالا پرید.

_همین که پا گذاشتیم خونشون یه برد بوده و ا بده بابا.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با ریتم آهنگ سرم رو تکون دادم و گفتم: این دختره
گیج تر از این حرف هاست واسه داداشش هم خیلی
عزیزه نترس جوابشون مثبته.
پوفی کشید و چیزی نگفت.
آراز چند بار با ریتم آهنگ خودش رو تکون داد و
دستش رو به صورت آرمین کوبید، با خنده بهشون
نگاه می کردم.
آرمین کلا از اون حالت افسرده بیرون اومده بود و
سعی می کرد آراز رو کنترل کنه.
همین که رسیدیم همه از ماشین پیاده شدیم و به سمت
خونه راه افتادیم.
محبوب با قدم های سریع اولین نفر وارد خونه شد.
همین که وارد حیاط شدیم آراز دستم رو کشید و بلند
شروع به خوندن آهنگ کرد.
با چشم هاش گرد شده بهش نگاه کردم این پسر امشب
زده بود به سرش.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع کرد دور تا
دور حیاط رقصیدن، صدای نکره ش رو پس سرش
انداخته بود و بلند بلند می خوند.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

یه دلم میگه برم برم یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم بی تو چه کنم؟
با خنده دست انداختم دور گردنش و مثل دیوونه ها با
ریتم شروع به تکون خوردن کردیم.
آرمین دم در ایستاده بود و با خنده بهمون نگاه می
کرد.

سلطان قلبم تو هستی تو هستی دروازه های دلم رو
شکستی شکستی با من پیوستی...
منو از روی زمین بلند کرد و یه دور تو حیات
چرخوند.

صدای جیغم در اومده بود باز رگ خل بازی های این
بچه زده بود بالا.

ای بابا خیلی صدات قشنگه این جوری داد می زنی
ساکت شو دیگه.

با شنیدن صدای شهره که از پنجره ی اتاقش میومد
همون طور که تو بغل آراز بودم از خنده غش کردم،
کلا غم و غصه هام رو از یاد برده بودم.
محبوب در رو باز کرد و سرش رو از خونه بیرون
آورد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چه خبر تونه نصف شبی شما دوتا چرا آدم نمی شید
آرمین تو هم ایستادی جای این که جلوشون رو بگیری
تشویقشون می کنی؟
سگ دایره می زد گربه می رقصید موش خنده می
کرد دمش می لرزید؟
انقدر خندیده بودم اشکم در اومد آراز و آرمین هم با
شنیدن شعری که محبوب خوند ترکیدن از خنده.
نمی دونم امشب چه بلایی سر هممون اومده هر کدوم
یه ناراحتی داشتیم ولی انگار یدفعه زده بود به سرمون
که همه چیز رو با دیوونه بازی فراموش کنیم.

#پست_304

آراز همون طور که بغلم کرده بود به سمت خونه راه
افتاد آرمین هم از پشت دستش رو دور شونه هامون
انداخت و رومون سوار شد.
حتی وسط این خنده ها دلم می خواست گریه کنم،
کاش چند سال پیش رابطمون این جوری میشد کاش
همیشه همدیگه رو دوست داشتیم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تو حالت عادی خون همدیگه رو می خوردیم سیر
نمی شدیم ولی انگار نمی تونستیم ناراحتی همو ببینیم.

امیر کورد

به محض رفتن مهمون ها سرکوفت زدن های خاله
شروع شد.

نگاه من به سها بود، نمی دونستم چه عکس العملی
نشون بدم توقع چنین اتفاق هایی رو داشتم.
سها از وقتی سه تایی با هم حرف زدیم کمی دو دل و
ترسیده به نظر میومد.

من اتمام حجت هام رو باهاشون کرده بودم و حالا اون
مونده بود و انتخاب خودش، بعد از این تصمیم هر
اتفاقی که بیفته همه چیز گریبانگیر خودش میشه.
حالا این خواهر و سها عقلشون رو گذاشتن کف
دستشون تو دیگه چرا امیر کورد، ازت انتظار نداشتم
آخه این خانواده ی بی در و پیکر...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خاله جان دیان خان به من یاد نداده کسی رو به
خاطر خانواده و موقعیت مالیش از خودم پایین تر ببینم
هرکسی لیاقت یه زندگی خوب رو داره، از من انتظار
دارید خواهرم رو توی اتاق زندانی کنم و بهش اجازه
ندم برای زندگیش تصمیم بگیره؟
حتما اسمش هم می دارید غیرت!
سها خودش برای زندگیش تصمیم می گیره و من فقط
حمایتش می کنم و پشت تصمیمش هستم شما هم بهتره
دیگه پی این بحث رو نگیرید.
همه سکوت کردن، دایه از جا بلند شد و آروم گفت:
دخترها کمک کنید سفره رو پهن کنیم.
نگاهم دوباره به سمت سها چرخید، از جا بلند نشد به
یه گوشه خیره شده بود و انگار اصلا توی این دنیا
نبود.
نفس عمیقی کشیدم، سها می ترسید.
اگه من توی حیاط بهش اطمینان می دادم که پشت
آرمین هستم و هواش رو دارم حتما جوابش مثبت بود
ولی بهشون گفته بودم باید روی پای خودشون بایستن
و زندگیشون رو بسازن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

امیر کورد؟
نگاهی به سپهر انداختم.
سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: راستش می
خوام یه چیزی بگم روم نمیشه.
نفس عمیقی کشیدم.
می دونم خبر داشتی.
چشم هاش گرد شد خواست چیزی بگه که ادامه دادم.
ازت دلخور نیستم حتی من هم نتونستم جلوش رو
بگیرم دیگه از شما چه انتظاری داشته باشم، فقط کاش
زودتر می گفتید.
لب هاش رو به هم فشار داد و چیزی نگفت.
بعد از خوردن شام خاله قصد رفتن کرد.
اصراری برای موندشون نکردیم چون هیچ کدوم
حوصله شنیدن حرف های خاله رو نداشتیم.
به محض رفتنشون سها خودش رو توی اتاقش حبس
کرد.
آهی کشیدم و به سمت اتاق خودم رفتم بهتر یود بذارم
به حال خودش باشه تا تصمیمش رو بگیره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سه روز گذشت توی کل این سه روز سها پاش رو از
توی اتاق بیرون نداشت حتی غذا رو هم دایه براش
می برد.

نمی دونستم داشت با خودش کنار میومد آرمین رو
فراموش کنه یا با سختی های کنارش موندن بسازه.

#پست_305

کل روز رو درگیر بچه های گله و سر و کله زدن با
شهاب و تیمش بودم، زیادی کله شق بود و برای کنار
اومدن با گله کمی زمان می خواست.
با شاهین سوار ماشین شدیم خواستم ماشین رو راه
بندازم که چند ضربه به شیشه کوبیده شد.
با تعجب سر برگردوندم و پنجره رو پایین دادم.
_بفرمایید.

خانومی که به پنجره ی ماشین زده بود سریع چادرش
رو مرتب کرد.

_من ستوان ستاره مصدق هستم نمی دونم منو به یاد
دارید یا نه اون اون رو توی حلب...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهین سریع گفت: آها یادم او مد همونیه که می خواست گنجشک رو تفتیش کنه.

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست، این کلمه ی گنجشک چند وقته تو دهن این بچه ها هم افتاده بود.
_وای نه سوتفاهم شده اون دستور جناب سروان بو...
پریدم تو حرفش و سر تگون دادم.
_بفرمایید خانوم عرضتون؟
چند لحظه مکث کرد.

_خب راستش این هفته بچه های نیروی انتظامی یه همایش دارن پدرم خواستن از شما هم بخوام که برای قدردانی از از زحمات معرفی کردنتون حتما شرکت کنید.

نفس عمیقی کشیدم.
_از سر هنگ تشکر کنید، تمایلی ندارم خدا نگهدار.
خواستم شیشه رو بالا بکشم که سریع دستش رو روی در گذاشت.

_آقای شاگو باور کنید شرکت کردن توی این مراسم برای اسم و وجه ی خودتون خیلی خوب میشه بهتره که شرکت کنید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی بهش انداختم.

_من شناخته شدن و درست کردن وجه م جلوی بقیه
نیستم اصرار تون بی فایده ست به سر هنگ سلام منو
برسونید، بسلامت.

سکوت کرد و قدمی به عقب برداشت.

شیشه رو بالا کشیدم و به سمت خونه راه افتادم.
شاهین سرش رو به سمت شیشه خم کرد و گفت: چه
اصراری می کرد دختره ولی خوش به حالش تو چه
خانواده ای به دنیا اومده

همه تحصیل کرده و کله گنده خودش هم که ستوانه
زیر دست باباش کار می کنه همه چی تمومه.
نگاهی بهش انداختم.

_تو چنین خانواده ای هرکسی می تونه زندگیش رو
بسازه چون همه چیز واسه ش آماده س و پیش زمینه
ش رو داره کسی نیست هلش بده و زیر پاش رو
بکشه.

به اونایی باید غبطه خورد که خودشون رو از زیر
زمین بالا می کشن و رشد می کنن، مثل گل نیلوفر که
توی مرداب رشد می کنه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لب هاش رو به هم فشار داد.
_مثل آشوب.

سکوت کردم، خیلی وقت بود حرفی از آشوب نمی
زدیم.

نمی دونم شاید از وقتی که اون حرف ها رو از شاهین
شنیدم و به قول خودش نخواستم ناخواسته دل بشکونم.

#پست_306

این بچه برام عزیز و اررشمند بود نمی خواستم با
شکل گیری یه سری سوتفاهم باعث ضربه خوردنش
بشم.

اون تازه اول راه بود باید بدون دل مشغولی به هدفش
و آرزوهاش می رسید.

شب خواستگاری که دیدمش لحظه ای جا خوردم تا به
حال ندیده بودم مثل دخترها رفتار کنه، در برابر
خیرگی چشم هاش و حرف هاش عکس العملی نشون
ندادم، به قول شاهین دختر بچه ها از کاه کوه می
سازن و هر حرف و حرکت کوچیکی رو برای

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خودشون معنا دار می کنن نمی خواستم اگه یه درصد
هم چیزی باشه بهش دلخوشی بدم و بعد باعث آزارش
بشم.

من آدمش نبودم!

_از این پسره آرمین چه خبر؟
نفس عمیقی کشید.

_نگران نباش داداش آسه میره آسه میاد با کسی کاری
نداره شنیدم داره دنبال کار می گرده.
سر کوچه شون ماشین رو نگه داشتم.
_آراز چی؟

صورتش باز زد.

_این پسر عالیه اصلا قیافه ش رو می بینم روحیه می
گیرم نگران نباش خوب با هم کنار میایم.
سرس تکون دادم و منتظر موندم تا پیاده بشه.
_آشوب هم حالش خوبه هرروز به موقع میره کافه و
میاد کسی هم مزاحمش نشده آرایشگاه هم نمیره.
نفس عمیقی کشیدم.

_خوبه، برو بی بی چشم به راهه هوا تاریک شده.
چشمی گفت و از ماشین پیاده شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به خونه که رسیدم با گفتن یا الهی وارد آشپزخونه شدم
با دیدن صورت گرفته ی دایه مکث کردم.

_چیشده دایه اتفاقی افتاده؟

چشم هاش به سمتم برگشت.

_نگران این یچه م ناهارش رو نخورد شام هم واسش
بردم گفت میل نداره.

با ناراحتی به در اتاقش نگاه کردم.

_هیچ وقت نگفتی نظرت راجع به این پسره چیه دایه.
آهی کشید.

_چی بگم کوردم منم مثل هر مادری خوشبختی دخترم
رو می خواستم مگه برای من راحتہ حرف های

خواهرم و در و همسایه رو بشنوم و دم نزنم؟

ولی نمیشه جلوی عشق رو گرفت خدا آدم رو نفرین

می کنه، من خودم طعم عشق رو چشیدم کل زندگیم

عاشق دیان بودم مگه می تونم به دخترم بگم عاشق

نباش مطمئنم دیان هم راضی به درد کشیدن دخترمون
نیست.

قلبم فشرده شد، نگاهی به سینی غذا که روی میز بود
انداختم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

__مِنْ لَهُ آمَ عَشَقْ وَ عَاشَقِي وَ قَدَاسْتِكْ كِه اِيژِي، سَرِ
دَرِ نَايِرِم دَايِه فَقَطْ دِل خُوشِي خُويشِگَم بُوَم مِهْمِه،
چِيشْتِگِيچِي خُوم بُوِي اِيوَم.

(مِنْ اَز اَيْنِ عَشَقْ وَ عَاشَقِي وَ قَدَاسْتِي كِه مِيگِي چِيژِي
سَرِ دَرِ نَمِيَارِم دَايِه فَقَطْ خُوشحَالِي خُواهِرِم بَرَام مِهْمِه،
غِذَاش رُو خُودِم بَرِاش مِي بَرِم.)
لِبِخَنَد غَمگِينِي رُوي صُورَتَش نَشِسْت.

__عَاشَقِي لَهُ نَاوِي نَسْلِي كُورِد جَمَاعَت، اَرثِيَه، اَمكَانِي
نِيَه عَاشَقِي بُوِي گِيس وَ پِلَكِي ژَنِه كِه مَال وَ اِجَاخُو
گَرَم وَ رُوشَن تِيلِه، نَوِي تُو لَهُ خُوينِي دِيَانِي خُوينِه كِه
عَشَقْ لَهُ نَاوِي اَجُوشِه نُوبْتِي تُوِيچ اگِيَت پَالَوَانْگَم.
(تُوِي نَسْل كُورِد جَمَاعَت عَاشَقِي اَرثِيَه اَمكَان نِدَارِه
عَاشَق بُوِي گِيس زَنِي كِه خُونِه ت رُو گَرَم نَگِه مِي
دَارِه نَبَاشِي تُو اَز خُون دِيَانِي خُونِي كِه عَشَق تُوَش مِي
جُوشِه نُوبْت بِه تُو هَم مِي رَسِه پَهْلُوونَم.)

#پست_307

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرم رو به دو طرف تکون دادم من مرد عاشقی
کردن نبودم وظایف مهم تری داشتم، سینی غذا رو از
روی میز برداشتم و به سمت اتاق سها راه افتادم.
پشت در اتاق ایستادم و قبل از در زدن به آهنگ
ضعیفی و غمگینی که از توی اتاق میومد گوش
سپردم.

___منم نهوه‌ی که نیشی وه پاد درد تنیایی کیشی نه راد
(منم اونی که پات می شینه درد تنهایی برات می
کشه)

صد سال تریژ اگه نیونه مت وه ناو دلم کس نیه تید وه
جات

(صدسال دیگه هم اگه نبینمت توی دلم کسی به جات
نمیاد)

تمام دنیات بیم یه‌ی زمان مانگ مه بید وه ناو ئاسمان
(یه زمانی تمام دنیات بودم ماه من بودی توی آسمون)
بی عطر تو سنگینه هوا هناسم چند شه وه وه زور
تییده بان

(بدون عطر تو هوا سنگینه چند شبه نفسم به زور بالا
میاد)

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

مه تا کی باید وه گرد دلم جنگ بکم تو که نید چه جواو
دل تنگ بیه

(من تا کی باید با دلم بجنگم تو که نیستی چه جوابی
به دل تنگ بدم)

هرکس سمت بیه وه لام بغض کفی وه ناو صدام چه
درم کم وه گرد خوم

(هرکسی سمت رو پیشم میاره بغض صدام رو می
گیره با خودم دارم چیکار می کنم)

دستم رو به سمت در بردم غم آهنگ بیشتر به ناراحتیم
دامن زد، من دل نداشتم سها رو توی چنین وضعی
ببینم اون هم به خاطر یه مرد دیگه.
چند ضربه به در کوبیدم که صدای آهنگ قطع شد.
_بله؟

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.
با دیدنم پاهاش رو جمع کرد و روی تخت نشست
سریع دستی به صورتش کشید و نگاهم کرد.
_دایه گفت غذا نخوردی واست غذا آوردم.
صداش آروم بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

میل ندارم کاک.
وارد اتاق شدم و در رو بستم.
سینی رو روی میز کنار تختش گذاشتم و روی تخت
نشستم.

حرف بزنیم.
نفس عمیقی کشید.

هنوز تصمیمی نگرفتم، خیلی ترسیدم داداش انگار
همه جا تاریکه و من تنها توی طوفان گم شدم کسی
نیست دستم رو بگیره و راه درست رو بهم نشون بده،
دیدي شب خواستگاری که قرار بود خوشحال باشم چه
قدر همه چیز غمگین و ترسناک بود؟
طعنه های خاله رو شنیدی؟

با ناراحتی نگاهش کردم، بغض کرده بود.
می دونستم این بحث ها و مقایسه ها پیش میاد برای
همین ازت خواستم که بیشتر بهش فکر کنی.
لب هاش رو بهم فشار داد و غمگین گفت: من اگه
جواب منفی بدم همه خیالشون راحت میشه و قلبشون
آروم می گیره به جز خودم، تا آخر عمر به خاطر این
که برای دلم تلاش نکردم عذاب می کشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستی به صورتم کشیدم نمی تونستم بیشتر از این
شاهد ناراحتیش باشم و دم نزنم سها برای من همه چیز
بود به اندازه ی کافی فهمیده بودم، این عشق سطحی و
یه احساس زودگذر نبود و با تموم شدنش سها نابود
میشد از طرفی هم برای اون پسر راه نجاتی بود.
_من با این وصلت موافقت می کنم.
با بهت نگاهم کرد.

_یعنی... از ته دل راضی شدی
کاک؟

هوامون رو داری، نمی داری کسی اذیتمون کنه؟
نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.
_کی تا حالا توی زندگیم هوات رو نداشتم؟
به دایه بگو زنگ زدن جوابشون رو بده یه نامزدی
کوچیک می گیریم میره تقاص کاره اش رو پس میده
و میاد عروسی می کنید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

قطره های اشک تند تند روی گونه هاش چکید، بلند
شد و محکم بغلم کرد.
-راستی میگی دیگه واقعا همه چیز تموم شد اجازه
میدی؟
باورم نمیشه به خدا باورم نمیشه بذار دستت رو ببوسم
کاک.
دستم رو گرفت خواست خم بشه که سریع بغلش کردم
و سرش رو بوسیدم.
_این چه کاریه سها، آروم باش گریه نکن.
قضاور له گیانم.(دردت به جونم).
به هق هق افتاده بود چشم هام رو محکم به هم فشار
دادم نمی دونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط
فقط خوشحالی سها رو می خواستم.
چند تا تقه به در خورد و در باز شد، دایه با رنگی
پریده نگاهمون کرد.
_چیشده سها چرا این جوری گریه می کنی؟
سها سرش رو عقب کشید و دستش رو روی
صورتش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کاک گیانم موافقت کرد گفت از ته دلش به این
وصلت راضیه دایه.
دایه نفس راحتی کشید و جلو اومد.
جفتمون رو بغل کرد و پیشونیم رو بوسید.
انشالله خوشبخت بشی دخترم.
ته دلم بابت این وصلت شور می زد ولی کاری هم جز
حمایت کردنشون از من بر نمیومد.
نگاهی به خنده ای که وسط گریه روی صورتش
نشست انداختم.
امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم.
دایه دست هر دومون رو کشید.
بلند شید که شیرینی خوران داریم دخترم داره
عروس میشه.

#پست_309

* * *

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم، از وقتی
دایه جواب مثبت رو بهشون داده بود بیشتر وقتم رو

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بیرون از خونه می گذروندم، هم دنبال کارهای آرمین
بودم و هم تدارکات نامزدی.

بچه های گله از شرایط با خبر بودن، سعی می
کردن کمتر بهم زنگ بزنن و بیشتر کارها روی دوش
خودشون بود.

این روزها دلخوشیم شده بود دیدن خنده های سها و
چشم های براق دایه من هرکاری می کردم تا این
خونه رو گرم نگه دارم.

چندباری آرمین رو سرکوچه و خیابون دیده بودم ولی
گرم نگرفتم و بهش رو ندادم هر چقدر هم می گذشت
انگار من نمی تونستم با این پسر کنار بیام.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، چندتا کفش غریبه
جلوی در بود یا الهی گفتم.

سها با دیدنم سریع از جا پرید.

_وای داداش اومدی؟

بیا ببین لباس نامزدی خریدم سفره عقد هم انتخاب
کردم قراره همون روز بیان تو خونه بچینن منتظر
بودم بیای لباسم رو بهت نشون بدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لبخندی به ذوقش زدم، تصمیم خودشون بود یه عقد و نامزدی کوچیک توی خونه و همین حیاط بگیرن.
قرار شد زنونه توی خونه باشه و مردونه توی حیاط.
خواستم جوابش رو بدم که سر و صدای دوتا دختر که با جیغ و خنده از اتاق من بیرون میومدن باعث شد بهت زده نگاهشون کردم.
جفتشون با دیدن من خشکشون زد، آشوب نفس نفس زنون نگاهم کرد صورتش مثل موهای سرخ و پریشون شده بود.
نگاهم رو ازشون گرفتم.

_ شما دوتا نفر توی اتاق من چیکار می کردین؟
مینا سریع گفت: وای ببخشید خان داداش دایه گفت این جا رو کمی جمع و جور کنیم روز جشن نزدیکه...
اخم کمرنگی کردم.

_ روز جشن چه ربطی به اتاق من داره؟
آشوب با بلبل زبونی جواب داد: بالاخره برای تعویض لباس و تجدید آرایش به یه جایی احتیاج داریم دیگه.
مینا و سها جفتشون هینی کشیدن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چند لحظه مکث کردم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

هیچ کدومتون دیگه سمت اتاق من نمی رید، دایه کجاست؟

سها آروم گفت: رفته بیرون خرید کنه الاناست که برسه.

از کنارشون گزشتم و وارد اتاق شدم همین که در رو بستم چشمم به مانتو و شالی که روی تخت ریخته بود افتاد.

نفس پر صدایی کشیدم، مینا که شالش سرش بود پس حتما مال آشوب بود، این بچه درست بشو نبود. بعد از چند لحظه صداش زدم.

آشوب بیا وسایلت رو از توی اتاق بردار.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در باز شد و سرش رو داخل آورد.

اجازه هست؟

کلافه نگاهش کردم.

اومدی کل اتاق منو زیر و رو کردی و تازه دنبال اجازه ای؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تک سرفه ای کرد و آروم وارد اتاق شد.

#پست_310

لبخندی زد و همون طور که به طرف تخت می رفت
آروم گفت: خوبی؟ خیلی وقته خبری نمی گیری.
سری تکون دادم.

_دورا دور خبرتون رو دارم، لباس هات رو بردار.
چینی به بینیش انداخت.

_خب حالا کثیف نیست که، اولین باره لباس دخترونه
توی اتاق می بینی؟
با اخم نگاهش کردم.

_بیا برو بیرون ملوچک خسته م می خوام بخوابم.
چند لحظه سر جاش مکث کرد.

_می دونی از کی تا حالا بهم نگفتی ملوچک؟
چشم هاش برق می زد، لب هام رو به هم فشار دادم و
سکوت کردم.

چند لحظه مکث کرد و بعد از دریافت نکردن جواب
به سمت در راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با رفتنش روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی
کشیدم، بوی عطرش زد زیر دماغم.
اخم کمرنگی روی صورتم نشست، کل تخت بوی اون
رو می داد، دختره ی جلب.
ده دقیقه ای گذشت فکرم انقدر درگیر بود که نتونستم
بخوابم با صدای تقه ای که به در خورد نشستم و
اجازه ی ورود دادم.
دایه سینی به دست وارد اتاق شد.
_برات غذا آوردم پسرم.
تشکری کردم.
_شرمنده یادم رفت به دخترا بگم سمت اتاق نیان.
لحظه ای مکث کردم، اون ها که گفته بودن دایه
بهشون گفته اتاق منو تمیز کنن.
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم، انگار نباید مینا رو
هل می دادم تو تیم اون بچه.
_این جا چیکار می کنن؟
کنارم روی تخت نشست گفت: اومدن به خونه برسن
و جای سفره عقد و تزئینات رو مشخص کنن، سها
می خواست به دوستش سارا بگه بیاد همین دختر

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شهین خانوم پرستاری هم می خونه ولی مینا گفت
زنگ بزنیم آشوب بیاد به هر حال خواهر داماده
خوبیت نداره کسی از اون طرف نباشه.
حیاط هم باید تر و تمیز بشه اون تخت هم برداریم که
میز و صندلی ها جا بشه، به شاهین و پسر ا گفتم بیان
کمک.

با تعجب نگاهش کردم.
_ چرا به خودم نگفتی؟
چند لحظه مکث کرد.

_ چند روزه روی خوش نشون نمی دی می دونم هنوز
دلت صاف نشده گفتم تو حال و هوای خودت باشی.
آهی کشیدم.

_ این چه حرفیه دایه هر اتفاقی هم که بیفته کاری
داشتید فقط باید به خودم بگید.
دست روی شونه م گذاشت.

_ چشم کوردم حالا بیا غذات رو بخور که از صبح دلم
دنبالته.

بعد از خوردن غذا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دخترها در حال تغییر دادن جای مبل ها بودن، آشوب
به همون صورت بدون شال و مانتو جلوم ایستاده بود،
نگاهم رو ازش گرفتم.

_من میرم بیرون کار دارم به دایه بگ...
_کجا میری این جا کلی کار مردونه هست که ما نمی
تونیم انجامش بدیم.

با تعجب به سمت آشوب که با اخم و طلبکارانه نگاهم
می کرد برگشتم.

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_اون جوری نگاه نکن امیر آخه ما سه تا لاجون چه
جوری این همه میز و مبل رو جا به جا کنیم بیا کمک
بده.

#پست_311

مینا و سها زیر چشمی نگاهمون می کردن، هیچ
کدومشون تا حالا با من این جوری حرف نزده بودن.
سوئیچ رو روی میز گذاشتم و به سمت مبل ها رفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

مینا تک سرفه ای کرد و آروم گفت: پس ما ببریم به کارهای سبک تر برسیم تا آقا شاهو و آقا شاهین بیان. سری تکون دادم و مشغول جا به جا کردن مبل ها شدم.

آشوب بالا سرم ایستاده بود و هرچند لحظه یه چیزی می پروند.

_اون جوری نذار امیر اینارو باید از خونه ببریم بیرون، ای بابا مواظب میزها باش شیشه ایه می شکنه مبل ها زیاده می خوای زنگ بزنی آرمین و آراز هم بیان؟

صاف ایستادم و اخمی بهش کردم.

_لازم نیست، برو کنار بذار به کارم برس بچه. چند لحظه ناراحت نگاهم کرد و آروم گفت: من که کاریت نداشتم، فقط گفتم واست سنگین نباشه کمرت درد بگیره.

نگاهی به چهره ی درهمش انداختم.

_نمی خوام تا روز عقد آرمین رو ببینم. کم کم خنده ای روی صورتش نشست.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_امیدوارم یه برادر زن گیرت بیاد که همین مدلی
بجزونتت خیلی گیری به خدا.
دستی تکون دادم.

_از سر راه برو کنار مبل می خوره به پات.
سریع خودش رو عقب کشید.
مینا از توی اتاق سها داد زد: آشوب بیا این جا یه ذره
کمک کن.

آشوب سریع جواب داد: دستم بنده دارم به امیر کورد
کمک می کنم.

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم، این بچه همین
جوریش سوار آدم بود.

شاهین راست می گفت من دیر به خودم اومدم و الان
واقعا نمی دونستم در برابر رفتارهاش چه عکس
العملی نشون بدم، تا حالا توی چنین شرایطی نبودم.
_دایه خونه نیست؟

چشم هاش رو توی حدقه چرخوند.

_نه رفته شهین خانوم و سارا جون رو دعوت کنه و
بهشون بگه این وسایل رو روز عقد می بریم می
ذاریم اون جا که خونه خلوت بشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ابرو هام بالا پرید.

_خب تو چرا قیافه ت رو اون جوری می کنی؟
شونه ای بالا انداخت.

_هیچی ولش کن.

تا وقتی دایه و پسر ها بیان اطراف من چرخید و بین
دست و پام موند، حسابی از دست کار هاش کلافه شده
بودم نگاهی به شربتی که برام درست کرده بود
انداختم و سرم رو به دو طرف تگون دادم حتی به
لحظه هم محض رضای خدا به سها و مینا کمک
نکرد همه ش دم پر من می پلکید، گاهی از دست
کار های بامزه ش خنده م می گرفت.
موندم این همه شیطننت رو از کجا آورده این بچه.
با اومدن شاهین و شاهو به حیاط رفتیم و شروع به
جمع و جور کردن وسایل کردیم.
فر دا باید میز و صندلی ها رو توی حیاط می چیدم.
توی فکر م بود برای خریدن جهاز سها زمین کرج رو
بفروشم ولی اول باید می دیدم تکلیف آرمین چی
میشه.

_داداش تا مغازه نمیای واسه مراسم لباس بگیری؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به شاهین انداختم.
_یه دست لباس رسمی درست و حسابی برام بذار
کنار.
سری تکنون داد.
_میگم شهاب و سرهنگ اینا هم دعوتن؟
سر تکنون دادم.
_کارت دعوت می فرستم اومدن که قدمشون روی
چشم.

#پست_312

دایه بایه سینی چای از خونه خارج شد، پشت سرش
هم دخترها اومدن.
بالاخره آشوب مانتو و شالش رو پوشیده بود.
_انشالله دامادی تک تکتون رو ببینم.
شاهین با خنده گفت: اول براکم من احترام بزرگترم
رو همیشه نگه می دارم مثل این بزمجه نیستم.
شاهو اخمی بهش کرد، نگاهم رو ازشون گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_باب میل امیر کورد از کجا بیارم که انقدر نه نیاره
تو کار من.

شاهو با لحن شوخی گفت: کمه مگه واسه داداش؟
همین دختر سرهنگ پریروز آمارش رو از من می
گرفت با اون دک و پزیه دل نه صد دل...
شاهین ضربه ای به پهلوش کوبید و زیر چشمی به
آشوب نگاه کرد.

_انقدر بزرگ نکن همه چیز رو بیا بگیر چاییت رو
بخور.

سها سریع با ذوق گفت: وای چیکار داری بذار
حرفش رو بزنه، گفتی دختر سرهنگه؟
دایه لبخند بزرگی زد.

_واسه جشن عقد میان نه؟
بذار همون جا دختره و خانواده ش رو ببینیم خدارو
چه دیدی شاید قسمت شد.

سها خواست ادامه بده که نگاه جدی بهش انداختم.
_این بحث بی جا رو تموم کنید و دیگه ادامه ندید.
همشون سکوت کردن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بعد از چند لحظه شاهین شروع به اذیت کردن دخترها کرد و بحث رو تغییر داد.

نمی دونم چرا دایه هر جا که می نشست صحبت از دواج منو وسط مینداخت.

با شنیدن زنگ در اشاره ای به شاهو زدم تا در رو باز کنه.

با شنیدن صدای یاالله آراز سرم رو بالا گرفتم.

با تک تکمون دست داد و سلام علیک کرد.

_شرمنده مزاحم شدم، اومدم دنبال آشوب برگردیم خونه.

مینا سریع گفت: اوا چه قدر زود هنوز هوا تاریک هم نشده.

آشوب سریع از جا بلند شد، بر عکس ظهر کمی گرفته و در هم به نظر می رسید.

_نه دیگه ممنون اگه فردا هم کمکی بود خبرم کنید میام.

دایه تشکری کرد.

بلند شدم و تا دم در بدرقه شون کردم.

کنار آراز ایستاد و بازویش رو محکم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بقیه ش رو خودمون می ریم دیگه لازم نیست بیاید.
آراز نگاهی به آشوب انداخت.
خان داداش من قضیه این یارو که مزاحم آشوب شده
بود رو تازه فهمیدم یادم رفت ازتون تشکر کنم دم شما
گرم.
لب هام رو به هم فشار دادم، نمی دونم کارم درست
بود یا نه ولی فقط می خواستم یه سری مرز براش
بذارم.
این چه حرفیه، آشوب هم برای من مثل سهاست چه
فرقی می کنن!
آشوب فشاری به دست آراز آورد، سرش به سینه ش
چسبیده بود.
بریم من خسته م.
آراز سری تگون و داد و هردو به سمت خیابون راه
افتادن.
از پشت به قامت کوچیکش خیره شدم.
تو که می دونی قضیه چیه چرا با این بچه همچین
کردی براکم؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

برگشتم و به شاهین که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم.

_این جوری بهتره، محض احتیاط هر فکر و خیالی هم توی سرش باشه از بین میره. دست به سینه به در تکیه زد.

_واقعا اونو مثل سها می بینی؟ مکت کردم.

_اگه بگم آره دروغه ولی به چشم دیگه ای هم نمبینمش اون برای من خیلی بچه س خودت می دونی اصلا نمی خوام خودم رو درگیر این مسائل کنم. چشم هاش رو ریز کرد.

_یعنی اگه بچه نبود... کلافه پریدم تو حرفش.

_مزخرف نگو شاهین اصلا از کجا معلوم همه ش حاصل تخیلات خودت نباشه، بیا برو کنار منم مشغول فکرهای خودت کردی.

_یعنی چی تخیلات منه، باور کن این بچه یه چیزیش هست راجع به دختر سرهنگ که حرف می زدن بچه رنگش پریده بود هی با گوشه ی شالش... از جلوی در هلش دادم کنار.
_بس کن دیگه نمی خوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم.

آشوب

دست آراز رو فشار دادم و با بغض وارد کوچه شدم. صبح که مینا بهم زنگ زد و گفت و برم خونه ی دایه کمکشون کنم از خوشحالی سر از پا نمی شناختم بالاخره قرار بود بعد از چند روز ببینمش. دایه که از خونه بیرون رفت مغز مینا رو شست و شو دادم و به بهونه تمیز کردن وارد اتاقش شدم. هیچ وقت تا حالا پا توی اتاقش نداشته بودم همه چیز مرتب و مردونه بود.

جلوی چشم های بهت زده ی مینا خودم رو روی تختش پرت کردم، باورم نمیشه جایی دراز کشیدم که

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

امیر کورد هر شب تنش رو روی زمین میذاره حتی به
این تخت و بالشت هم حسودی می کردم همه جا بوی
عطر تنش رو می داد.
وقتی به خونه برگشت علیرغم همه ی تمرین ها و
خودداری هام نتونستم مقاومت کنم هر جا که می رفت
فکر و نگاهم دنبالش بود.
مبل ها رو که بلند می کرد نگاهم روی دست های
مردونه ش قفل می شد و سکوت که می کرد روی
اخم های ملایمش.
دلخوشی امروزم زیاد طول نکشید تا وقتی که شاهو
شروع به حرف زدن کرد.
راجع به به قول خودشون دختر خانواده دار و خانومی
که قبلا هم دیده بودمش، چیزی نقطه ی مقابل من.
احتمالا روز عقد آرمین با وجود اون و نگاه خریدارانه
ی دایه بدترین روز زندگیم رو می گذرونم ولی ضربه
ی آخر رو زمانی خوردم که بی خبر از صورت
امیدوارم به آراز گفت که من براش با سها فرقی
ندارم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تنها کاری که تونستم بکنم چنگ انداختن به بازوی
آراز بود، همیشه می دونستم بیشتر از این نیستم
واسش ولی بعد از گذروندن روزی که با نگاه کردن
بهش همه چیز قشنگ به نظر می رسید با شنیدن این
جمله سیلی محکمی به صورتم خورد، انقدر جا
خوردم که حتی نتونستم خداحافظی کنم فقط با قدم های
بلند از مکان وقوع واقعه ای که باعث رسوایی دلم بود
فرار کردم.

#پست_314

همین که پا توی حیاط گذاشتیم مقاومتش شکست و
صدای هق هقم بلند شد.
آراز جا خورده به سمت برگشت.
_آشوب؟
چت شد یهو چرا گریه می کنی دختر؟
دست روی چشم هام گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم،
پشت سرم راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب با توام اون جا بودید سها بهت چیزی گفت
ناراحت کرد؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم و اشک هایی که
روی گونه م می ریخت رو پاک کردم.
ای بابا انقدر مظلوم گریه نکن بچه بگو ببینه کی
اذیت کرده؟

احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم، شاید بعدا پشیمون
میشدم ولی اگه نمی گفتم خفه میشدم.
امیر کورد!

با تعجب نگاهم کرد، سرش رو جلو آورد و آروم
گفت: امیر کورد اذیت کرده؟

چرا چیزی شده آشوب؟ حرف بزن دیگه.
مظلوم نگاهش کردم.

گفت منو مثل خواهرش دوست داره.

گیج و کلافه نگاهم کرد.

خب الان این چه ربطی...

چند لحظه مکث کرد.

دستی به موهاش کشید و بعد از کمی کشمکش به سمتم
خم شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_آشوب تو...
سکوت کرد، انگار نمی تونست حرفش رو به زبون
بیاره.
دوباره اشکم در اومد، با دیدن نگاهش آروم سرم رو
به نشونه ی تایید تکون دادم.
چند لحظه با بهت نگاهم کرد و آروم گفت: تو دیوونه
ای، آخه چرا اون؟
اصلا آدم با داداشش راجع به این چیزها حرف میزنه؟
پاهام رو توی شکم جمع کردم.
_من که جز تو کسی رو ندارم پس با کی حرف بزنم.
کلافه خودش رو جلو کشید، اخم هاش توی هم بود
انگار داشت با خودش کلنجار می رفت.
_خب مثل آدم از اول تعریف کن ببینم.
لبم رو تر کردم.
_خودم نمی دونم چیشد آراز یهو به خودم اومدم دیدم
نمی تونم نگاهم رو ازش بگیرم نمی...
روم نشد بقیه ش رو بگم.
_اون جوری نگاهم نکن آراز مگه دست خود آدمه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به خدا می دونم نشدنی و این علاقه حماقت و لی تو بهم حق نمیدی؟

سری تکنون داد و چیزی نگفت.

آروم ادامه دادم: خیلی وقت نیست فهمیدم، همه ش داشتم از ش فرار می کردم این حس خیلی ترسناکه آراز من نمی تونم تحملش کنم.

امروز خانواده ش داشتن راجع به یه دختر اصیل و خانواده دار حرف می زدن، می گفتن خیلی خانوم و محجوبه درست برعکس من، نمی تونم این چیزها رو تحمل کنم آراز تورو خدا یه چیزی بگو.

نگاهش بهم خیره موند، آروم دست رو جلو آورد و بازو هام رو گرفت.

کاری به این که این علاقه از بن و ریشه اشتباهه ندارم ولی تو حق نداری راجع به خودت این جوری فکر کنی و خودت رو پایین تر از بقیه بدونی آشوب هیچ کس تو موقعیت تو نبوده و سختی هایی کشیده رو تحمل نکرده، زیر دست باباش کتک نخورده، از ترس دوستای معتاد باباش فرار نکرده، مادرش ترکش نکرده، جلوی کلی طلبکار نایستاده و کلی تهمت به

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جون نخریده تو از همه ی کسایی که بهشون از پایین
نگاه می کنی با ارزش تری می فهمی؟
برای همین من همیشه به داشتنت افتخار می کنم برای
همین حتی اون گله ای که نصف شهر ازشون می
ترسن هم دوست دارن و بهت احترام می دارن، دیگه
هیچ وقت راجع به خودت این جوری حرف نزن ولی
سعی کن فراموشش کنی آشوب اون مرد و تو برای
هم نیستین از زمین تا آسمون بینتون تفاوت هست من
نگرانتم نمی خوام ضربه بخوری نشنیدی چی گفت؟
اون تورو مثل خواهرش می بینه.

#پست_315

کم کم داشتم حس خوبی می گرفتم که جمله ی آخرش
باعث شد دوباره اشک هام راه بیفته.
همه بهم می گفتن بی خیال بشم، انگار همه چیز
براشون خیلی آسونه انگار من یه بچه چهار ساله م که
می خوان قانعم کنن از اسباب بازی مورد علاقه م دل
بکنم چون پولی واسه خریدش نداریم، چرا نمی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

فهمیدن این حس به قلب آدم مربوطه، تا وقتی انقدر به
من نزدیک بود که با دیدن تک تک رفتارها و کلماتی
که از دهنش بیرون میومد زیر لب قریبون صدقه
مردونگیش می رفتم نمی تونستم از این حس دست
بکشم.

پیشونیم رو روی دست هام گذاشتم.
_کاش انقدر نمک نیاشی آراز فکر کردی من از این
که هی خودم رو با بقیه دخترهایی که مناسب اون
هستن مقایسه کنم خوشم میاد؟
اون خیلی مرده من...
آهی کشیدم.

_فقط نمی خوام محبت و حمایت هاش برای یکی
دیگه باشه، اصلا ازدواج نکنه من می شینم از دور
فقط نگاهش می کنم.

آراز نفس پر صدایی کشید، حسابی ناراحت بود.
_بهش نزدیک نشو آشوب نذار این علاقه عمق
بگیره این همه تفاوت هیچ جوره درست پیش نمیره...
_شهره هم همین رو بهم گفت آراز ولی یادمه محبوب
همیشه می گفت نکوهیده ترین راه درسته، نمی دارم

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بعدها بابت خفه خون گرفتم خودم رو سرزنش کنم،
حسرت و حسادت خیلی حس بدیه امروز وقتی یه
چیزی چنگ انداخت به گلوم و محکم فشارش داد این
رو فهمیدم من واقعا نمی تونم تحمل کنم.
دستش روی مو هام نشست.

_احمقی آشوب؟

دماغم رو بالا کشیدم.

_نه عاشقم.

ضربه ای به سرم زد.

_جو گیر نشو بچه، فقط به خاطر کارهایی که برامون
کرده ازش خوشش میاد، نمی دونم چرا انقدر درکت
می کنم آشوب، شاید اگه من دختر بودم با هم رقیب
عشقی می شدیم.

وسط گریه یه لحظه خنده م گرفت.

_همه ی ذوق و شوقم امروز کور شد آراز وقتی کنار
اونم دیگه اتهام نذار می ترسم بند رو آب بدم.
اخمی بهم کرد.

_غلط می کنی، بلند شو می خوام برم شام بیزم نشین
این جا الکی قنبرک نزن اعصابم رو بهم نریز.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و چیزی نگفتم.
از اتاق بیرون رفت تا غذا درست کنه، دراز کشیدم و
به دیوار رو به روم خیره شدم.
سبک شده بودم ولی چرا همه فکر می کردن این یه
علاقه ی سر سری و زودگذره، من واقعا از ته دلم
می خواستمش و این علاقه یکی دو روزه شکل
نگرفته بود حتی نمی دونم از کی درونم نفوذ کرد،
شورش به پا شد و حالا من تسلیم بودم.
تا قبل از این که به این جرم اعتراف کنم همه چیز
آروم و ساده می گذشت به محض رو به رو شدن با
احساسم انگار که دیوار یه سد فرو ریخته باشه
احساساتم پرتتش و نفس گیر شروع به غلیان کردن،
حالا دیگه جلوی این سیل ایستادن محال بود.
گوشیم رو در آوردم و رفتم توی لیست آهنگ هام.
آهنگی که چند روزه هر شب تا صبح گوش می کردم
رو پلی کردم و آروم چشم هام رو بستم.

#پست_316

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

هر شب تو خط به خط این آهنگ گم می شدم، انگار
که داشت داستان علاقه ی من رو به آدم و عالم جار
میزد.

توجه نکردی به تنهاییامو ندیدی چه ترسی نشست تو
نگامو

مدار ا نکردی با دلتنگیامو فقط خواستی باشی به جای
خدامو

با هر رد پای که اندازه ی رد پای کفشته راه میامو
جلو هر کی چشماش شبیه خودت میشه کوتاه میامو
نموندی باهامو

خزونم که از زور تنهاییام می خوام مثل پیچک بیچی
به پام

تو دردی من اینو می فهم ولی بگو جز تو درمونو از
کی بخوام

تو بارونیه کهنه ی کنج خونه که خیلی چیزا از دل من
می دونه

چه آغوش گرمی چه پاییز سردی
چقدر فکر میکردم یه روز برمی گردی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تو داروغه شهر تنهایی می دروغ قشنگ توی خنده
هامی

به این جای آهنگ که رسید زیر لب شروع به تکرار
کردم، از حس ذوق و بی کسی امروزم قطره اشکی
روی بالشتم چکید.

اگه یه روزی بهم می گفتن قراره بشینم و برای یه
مرد گریه کنم می گفتم طرف حتما دیوونه شده ولی
الان به خجالت آور ترین شکل ممکن داشتم برای یه
مرد گریه می کردم چون دخترهایی که اطراف اون
بودن از همه نظر از من بالاتر بودن و احتمالاً راحت
ترین دلیل اون برای نادیده گرفتن من این بود که من
رو به چشم خواهش می دید.

با یادآوری ذوق و شوقی که شب خواستگاری برای
قشنگ دیده شدنم داشتم آهی کشیدم نه می شد ادامه داد
نه می شد دست کشید.

با شنیدن صدای در و بعد آواز خوشحال آرمین سرم
رو توی بالشت فرو کردم اصلاً حوصله ش رو
نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

گاهی از ش بدم میومد، گاهی بهش حسودیم میشد که
انقدر راحت وارد اون خانواده شده بود و گاهی دلم
می خواست کنار مون باشه همیشه حس های متناقضی
نسبت به آرمین داشتم.

__ آشوب کجایی؟

بیاید واستون شام گرفتم.

دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم با دیدنم
ابرو هاش بالا پرید.

__ گریه کردی؟

کنار غذا نشستم و منتظر موندم تا آراز سفره رو
بیاره، همیشه حتی توی بدترین شرایط زندگیم هم
اشتها داشتم.

__ نه خواب بودم صورتم ورم کرده.

کمی خودش رو جلو کشید.

__ امروز چه طور گذشت امیر کورد چیزی راجع به
من نگفت؟

با اومدن اسمش دوباره داغ دلم تازه شد.

سرش رو از جلوی صورتم کنار زدم و در ظرف غذا
رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_تو چرا انقدر نگران نظر امیر کوردی، مگه قراره
زن امیر بشی؟
مهم اینه که به دهن اون بز شیرین اومدی.
آراز با خنده سفره و بشقاب ها رو جلوم گذاشت.
_می ترسه دوباره چک و لگد مالی بشه.

#پست_317

اخمی به جفتمون کرد.
_این یارو زن و بچه نداره جمع کنه بره از دستش
راحت شیم؟
چنگال رو محکم تو سینه ی مرغ فرو کردم.
_نخیر، پنج سال گذشته زندان بود زن از کجاش در
بیاره؟
خودش رو عقب کشید.
_گفتم شاید قبلش...
آراز به شونه ش زد.
_نداره دیگه غذات رو بخور.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تو این لحظه از اعضای گله کلی ممنون بودم که
باعث شدن بره زندان وگرنه تا الان دایه بر اش زن
گرفته بود.

بعد از شستن ظرف ها به شهره پیام دادم میرم
آرایشگاه و سعی کردم کمی استراحت کنم.

پارم رو که توی آرایشگاه گذاشتم با دیدن مشتری ها
پوفی کشیدم.

شهره با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_بیا این جا دختر خودم بهت می رسم، می خوای
چیکار کنی؟

روی صندلی نشستم.

_اصلاح صورت، رنگ مو هم می خوام.
_قرمز؟

نوچی کردم.

_رنگ قبلی موهای خودم.

چشمکی بهم زد.

_می خوای حسابی دلبری کنی ها کلک، می دونستم
آدم نمیشی راستی تتو رو ترمیم نمی کنی؟

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)

@darkhast_romannn

سریع گفتم: نه بذار پاک بشه دیگه نمی خوامش.
به سمت صورتم خم شد.
لباس چی خریدی آشوب؟
لبم رو گاز گرفتم و لبخند ریزی زدم.
یه پیرهن یکسره ی قرمز سرشونه ش کلا بازه انقدر
بهم میاد شهره.
سرش رو به دو طرف تکون داد.
برو ببینم چیکار می کنی دختر می تونی چشمشون
رو در بیاری.
آهی کشیدم.
دیروز زل زد تو چشم هام گفت منو مثل سها می
بینه.
چند لحظه مکث کرد.
من که بهت گفته بودم، خودت رو ننداز تو چاه
دختر.
هیچ کس راه حلی برای آروم گرفتن من نداشت همه
بهم پیشنهاد می دادن از این فرار کنم این جوری فقط
صورت مسئله پاک می شد من هیچوقت نمی تونستم
از حس داشتن به اون دست بکشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کارم تقریباً تا غروب طول کشید، شهره حسابی با
حرف هاش کلافه م کرده بود، حالا که من سعی می
کردم بزنم به بی خیال بقیه هی وجود اون رو بهم
یادآوری می کردن.

بالاخره بعد سشوار کشیدن موهام جلوی آینه رفتم و
نگاهی به خودم انداختم، با این موهایی خرمایی روشن
حسابی تغییر کرده بودم، صورتم مظلوم تر و بچگونه
تر شده بود برام مهم نبود از لحاظ روحی نیاز داشتم
کمی خودم باشم، همون دختر بچه ی ساده ی همیشگی
که از راه رفتنش هم شیطننت می ریخت.

چرا انقدر خوشگل شدی فردا میای خودم آرایش
کنم ها عکست هم می دارم تو پیجم.

دور خودم چرخیدم و لبخندی زدم روحیه م عوض
شده بود.

حساب کن من برم خونه شهره تا الان حتما محبوب
رسیده.

#پست_318

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کمی تعارف کرد و در آخر کارت رو گرفت.
_ راستی گفתי محبوب، با آرمین چه طور کنار میان؟
شونه ای بالا انداختم.
_ دستش زیر سنگه نمی تونه جفتک بیرونه خاله هاش
هم فردا میان واویلاست.
سرش رو به دو طرف تکون داد و کارت رو به سمت
گرفت.
_ خدا کنه همه چیز به خیر و خوشی بگذره همین
جوریش این خانواده ناراضی هستن تو جشن مشکلی
پیش بیاد حسابی براتون بد میشه، راستی آرمین پول
جشن رو از کجا آورد؟
کیفم رو از روی میز برداشتم.
_ ماشینش رو فروخت، البته نصف خرج رو امیر
کورد داد.
ابرویی واسم انداخت.
_ دست و دلباز هم هست، خدا شانس بده.
ضربه ای به شونه ش زدم و از آرایشگاه خارج شدم،
حالا که حال خوب بود نمی خواستم راجع به امیر

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کورد و حرف های دیروز فکر کنم به اندازه ی کافی
واسش غصه خوردم بهتر بود کنار میومدم.
همین که وارد خونه شدم آراز با دیدنم لبخند بزرگی
زد.

_به به بالاخره شبیه آمیزاد شدی انقدر دلم واسه قیافه
ی قدیمت تنگ شده بود دختر.
ابروهام رو واسش بالا انداختم و به سمت اتاق رفتم.
محبوب که داشت لباس ها رو اتو می کرد نگاهی بهم
انداخت.

_چه قدر شبیه جوونی های خودم شدی دیگه موها
رو اون جوری نکن دختر شبیه اجنه ها میشی.
اخمی کردم، انگار برای همه عجیب بود من فقط دلم
می خواست بدون این رنگ و لعاب ها یه ذره خودم
باشم.

به سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم.
در کمد رو باز کردم و دوباره به لباسم نگاه کردم بی
توجه به حالگیری دیروز انگار هنوز هم واسش ذوق
داشتم و ثانیه شماری می کردم تا فردا برسه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

هرچند زنونه توی خونه بود و مردونه حیاط می
ترسیدم حتی نتونم ببینمش.
بعد از خوردن شام سرم رو روی بالشت گذاشتم و به
سقف اتاق خیره شدم، یعنی کت شلوار می پوشه؟
با تصورش توی یه کت شلوار رسمی خنده م گرفت،
انگار برام غریبه بود.
با یادآوری سرهنگ و دخترش آهی کشیدم و غلت
زدم، امیدوار بودم نیان، قطعاً مراسم فردا کوفتم میشد.
نمی دونم چه قدری توی فکر و خیال مراسم بودم که
کم کم خوابم برد.

#پست_319

نگاهی به شهره که خم شده بود جلوی آینه و خودش
رو آرایش می کرد انداختم.
_زودباش دیگه شهره دیرمون شد باید آژانس بگیریم.
_اخمی بهم کرد.
_خیالت از خودت راحت شده حالا بریم بریم راه
_انداختی خب صبر کن دیگه الان تمومه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به خودم انداختم، هرچی جون کردم که آرایشم
رو کمرنگ تر کنه اجازه نداد.

موهام رو باز گذاشته بود و زیرش یه فر کوچیکی
داده بود، توی صورتم هم آرایش دودی چشم هام و
رژ سرخابیم خیلی توی چشم میزد.
مانتوم رو روی لباس یکسره م پوشیدم تا لختی شونه
هام بیرون نباشه.

لباسه حسابی به تنم نشسته بود، برعکس چند روز
گذشته یه حس ذوق و دلشوره ی خاصی داشتم، یعنی
اگه منو با این شکل جدید ببینه چه عکس العملی نشون
میده؟

اصلا واسس مهم بود؟
همین که کارش تموم شد آژانس گرفتیم و به سمت
خونشون راه افتادیم.

از ماشین پیاده شدیم، محبوب و آراز زودتر رفته بود
آرمین هم رفته بود آرایشگاه دنبال سها تا برن آتلیه.
در خونه باز بود.

وارد حیاط شدم و سریع چشم گردوندم، با ندیدن امیر
کورد آه از نهادم بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_خوش اومدین بفرمایید داخ...
صابر و شاهین که تازه متوجه چهره ی من شده بودن
چند لحظه مکث کردن.
_آشوب خودتی؟
_لبخندی زدم و دوباره نگاهم رو به اطراف دوختم.
_آره، خیلی تغییر کردم؟
_راستی بقیه کجان؟
_شاهین پشت سرش رو خاروند.
_آره اصلا انگار کوبیدی از نو ساختی، خانوم ها که
داخلن امیر کورد هم رفته دنبال جعبه های شیرینی.
_آهانی گفتم و تشکر کردم، خواستم برم داخل که چشمم
به صابر افتاد یه جوری زل زده بود به شهره خنده م
گرفت شهره ی بلا گرفته هم اصلا از رو نمی رفت.
_بین در ورودی خونه و حیاط یه پرده ی بزرگ کشیده
بودن، پرده رو کنار زدم همین که وارد خونه شدم مینا
واسم دستی تکون داد و به سمتم اومد، انگاری خانوم
ها زودتر برای کمک اومده بودن.
_سلام عزیزم، وای چه عروسک شدی آشوب.
_لبخندی به صورت ملیحش زدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_قربونت برم مینا جون شما هم خیلی ناز شدی؟
نمی دونی محبو... مامانم کجاست؟
اشاره ای به آشپزخونه زد.

_با مامانم توی آشپزخونه هستن وای نمی دونی آشوب
از وقتی اومدن انقدر دهن به دهن همدیگه گذاشتن که
دایه هردوشون رو برداشت برد توی آشپزخونه نمی
دونم چرا مامان این جوری شده.
داشتم می خندیدم که چشمم افتاد به خاله های آرمین،
یه جوری با کینه بهم نگاه می کردن که یه لحظه جا
خوردم سری تکون دادم و نگاهم رو ازشون گرفتم.

#پست_320

به طرف آشپزخونه راه افتادم، سنگینی نگاه خیلی از
خانوم ها رو روی خودم حس می کردم.
اونایی که یه روزی مارو نادیده می گرفتن، اونایی که
تهمت می زدن و با حرف هاشون باعث آزارمون می
شدن الان توی نقطه ای ایستاده بودن و می دیدن که
یکی مثل امیر کورد هوای این خانواده رو داره و با

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این وصلت هیچ جور ه اجازه نمیده کسی پشتمون
حرفی بزنه.

وارد آشپزخونه که شدم نگاه محبوب بهم افتاد.
_اومدی دخترم؟ چه قدر خوشگل شدی بیا ببینمت.
نگاه دایه و خاله و چندتا خانومی که توی آشپزخونه
بودن به سمتم چرخید
دایه با دیدنم لبخندی زد.

_سپید بخت بشی دخترم، یه سر به سفره عقد می زنی
چیزی کم و کسر نباشه؟
لبخندی بزرگی زدم و چشمی گفتم.

قبل از این که برم دوباره صدای دایه بلند شد.
_شهین جان به سارا هم بگو با دخترها یه نگاه به
سفره بندازه سلیقه ی خوبی داره.
لب هام رو بهم فشردم و چیزی نگفتم بی توجه بهشون
به سمت سفره عقد رفتم و نگاهی بهش انداختم.
همه چیز کامل و حسابی قشنگ بود، ابرویی بالا
انداختم چه قدر هم که لیاقتش رو داشتن بیچاره امیر
کورد امروز چه قدر غصه بخوره.
_به دایه بگید بیاد امیر کورد اومده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای شاهین سربع سرم به سمت عقب
برگشتم و ضربان قلبم تند شد.
مینا نگاهی بهم انداخت.
_من برم به دایه...

سریع دستش رو چسبیدم.
_مینا جان من صبر کن پنج دقیقه دیگه بهش بگو بیاد
باشه؟

با تعجب نگاهم کرد.
_چی میگی آشوب خان داداش منتظره عصبانی
میشه...

قدمی به عقب برداشتم و چنگی به شالم زدم.
_من میرم پیشش عصبانی نمیشه تورو خدا فقط چند
دقیقه معطل کن سریع میام.
از پشت خانوم هایی که توی اتاق نشسته بودن آروم
خودم رو به در ورودی رسوندم و شالم رو روی سر
شونه هام انداختم.
آهسته از در خارج شدم، در رو پشت سرم بستم و
پشت پرده مکث کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کمی پرده رو کنار زدم، با دیدن امیر کورد که پشت
به من ایستاده بود و به شاهین اشاره میزد نفسم حبس
شد.

قبل از این که به سمت برگرده سریع پرده رو انداختم
و نفس عمیقی کشیدم، نمی دونم چرا انقدر استرس
گرفته بودم.
چند لحظه صبر کردم.

#پست_321

دوباره دستم رو جلو بردم تا پرده رو کنار بزنم ولی
قبل از من دستی قوی و آشنا پرده رو کنار زده بود.
برای یک لحظه نگاهمون به هم قفل شد، قلبم ریخت
انقدر به چشمم جذاب شده بود که خشک شده به
صورتش خیره شدم.
حسابی جا خورده بود، بعد از چند ثانیه مکث صدای
بهت زده ش بلند شد.
_گنجشک؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کمی جون گرفتم و نفسم در اومد، حرارت از بدنم بیرون می زد.

ریش و سیبیل هاش از قبل کوتاه تر شده بودن، یه پیرهن سفید رسمی و شلوار مشکی پوشیده بود، آستین های بالا زده ش باعث شد توجهم جلب دست هاش بشه، کنترل نگاه افسار گسیخته م دست خودم نبود! بالاخره لب هام از هم فاصله گرفتن.

_دایه دستش بند بود من اومدم ببینم چیکار داری.
با نفسی کوتاه نگاهش رو ازم گرفت.
لبم رو گاز گرفتم.

_تغییری نکردم؟
نگاهش دوباره روی صورتم برگشت.

_دیگه فلفل نیستی.
صدام لرزید.

_نظرت چیه؟
خنده ی آرومی کرد.

_نظر من مهم نیست، مهم اینه خودت چه جوری خودت رو بیشتر دوست داری.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بی هوا گفتم: آخه تو هم منو با موی قرمز دیدی و هم موهای خودم بگو دیگه به نظرت چه طور شدم؟
درمونده سرش رو به دو طرف تکون داد، نگاهش زیاد روم خیره نمیموند.

دوباره داری تر فند آرایش کردنت رو میزنی؟
آخه من آدمی هستم که راجع به این چیزها نظری داشته باشم؟

کمی سرم رو کج کردم و با چشم هایی منتظر بهش نگاهم کردم.

نگاهی به چشم های منتظر و درشت شده م انداخت و نفس عمیقی کشید.

معصوم تر شدم.

قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد، انگار فقط منتظر همین حرف بودم، یه نگاه و یه تعریف کوچیک برای ساختن ادامه ی روزم.

به چندتا خانوم بگو بیان جعبه های شیرینی رو ببرن داخل صلاح نیست با این اوضاع مرد بیاد داخل.

بعد اشاره ای به من کن شالم شل و وارفته دورم افتاده بود کرد، سریع خودم رو جمع و جور کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_تو هم برو تو دیگه تا کی می خوای این جا بایستی،
جواب اون سوال مهت هم که گرفتی.
داشت مسخره م می کرد، اهمیتی ندادم و ریز خندیم،
معلومه که برای من خیلی مهم بود.
شالم رو جمع کردم و زیر نگاه سنگینش به داخل
خونه برگشتم، همین که در رو بستم بهش تکیه دادم و
با ذوق لبم رو گاز گرفتم.
می دونستم نمی تونم مثل یه خانوم بالغ رفتار کنم و
همه ی کار هام بچگونه بود ولی برام مهم نبود ترجیح
می دادم خود واقعیم رو دوست داشته باشه.

#پست_322

با صدای پر حرص مینا از تو رویا بیرون اومدم.
_تموم نشد کارت آشوب بدو دیگه دایه داره میاد.
سریع از راهرو گذشتم و کنار مینا ایستادم.
سقلمه ای به پهلوم زد.
_یه توضیح بهم بدهکاری.
لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کم کم تعداد مهمون ها بیشتر شد و مینا باند رو روشن کرد.

حتی وسط رقص هم دلم پیش امیر کوردی بود که بیرون این در مشغول مهمون ها بود. کمی که گذشت کم کم خبر آوردن عروس و داماد دارن میان.

سریع مانتوم رو پوشیدم و شالی روی سرم انداختم. همه به سمت در هجوم بردن.

دایه سینی اسپند رو گرفت و وارد حیاط شد. صدای هلله و جیغ کشیدن دخترها بلند شده بود همین که پام رو از در بیرون گذاشتم بی توجه به همه چشمم دور تا دور حیاط چرخید، با دیدن امیر کورد درست کنار سها نفس صدا داری کشیدم.

چهره ش آرام و خونسرد به نظر می رسید ولی درونش غوغا بود هر چه قدر هم می گذشت اون از ته دل به این وصلت راضی نبود.

سریع مهمون ها رو کنار زدم و به سمت عروس و داماد راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سها لباس یک سره ی شیری رنگی تنش بود و
آرایشش حسابی بهش میومد.
آرمین هم با صورتی خندون کنارش ایستاده بود و
واسه کسایی که برای عرض تبریک جلو اومده بودن
سر تگون میداد.
به سمتشون رفتم و آرمین رو بغل کردم، با سر افتاده
بود تو ظرف عسل، دو طرف صورت سها رو روی
هوا بوسیدم و با گفتن تبریکی به عقب برگشتم.
دقیقا کنار امیر کورد ایستادم و زیر چشمی نگاهش
کردم.
چشم های منتظرش به سها و دایه بود که همدیگه رو
بغل کرده بودن.
آروم زیر لب صداش زدم.
_امیر؟
با تعجب به سمتم برگشت.
_این جا چیکار می کنی بچه؟
شونه ای بالا انداختم.
_می خوای گریه کنی؟
نگاهش سردرگم شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

من؟
چرا باید گریه کنم؟
آروم گفتم: چون خواهرت رو به یه مرد دیگه می
سپاری.
چند لحظه به صورتم خیره شد.
من اون رو به یه مرد دیگه نمی سپارم، آرمین اگه
سها رو می خواد موظفه توی همین خونه باهاش
زندگی کنه قرار نیست سها جایی بره.
لبم رو از خنده گاز گرفتم.
همیشه یه حرفی برای سوپرایز کردن آدم داری،
واقعا غیر قابل پیش بینی هستی.
اخمی بهم کرد.
با اومدن آراز و چشم و ابرویی که برام اومد ساکت
موندم، فکر کنم همین الانش هم زیادی بین این همه
آدم بهش نزدیک شده بودم.
آراز آروم مانتوم رو گرفت و منو بیشتر به سمت
خودش کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_حالا درسته همه چیز رو بهم گفتی ولی دلیل نمیشه
جلوی چشمم بری بچسبی بهش باهاش خوش و بش
کنی.
پوفی کشید.

_استغفرالله... حالا این بنده خدا چیزی نمیگه ولی شرم
و حیا هم خوب چیزیه.

#پست_323

لب هام آویزون شد.
_حالا مگه چبکار کردم، دو کلمه حرف و اختلاط بین
خواهر داماد و برادر عروس بود دیگه، ببینم اینا از
این رسم ها ندارم یه دونه دختر بدن یه دونه دختر
بگیرن؟
دستش رو روی صورتش گذاشت که خنده ش معلوم
نشه.

_آدم شو آشوب من داداشتم خیر سرم!
شونه ای بالا انداختم، همین که سها و آرمین وارد
خونه شدن عاقد هم اومد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خانوم ها سریع خودشون رو جمع و جور کردن تا
بقیه مردها بتونن برای مراسم عقد وارد اتاق بشن.
این دفعه کنار آراز ایستادم و نگاهم رو به سها و
آرمین که کنار هم نشسته بودن دوختم، هیچ حسی
نسبت بهشون نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به سمت امیر کوردی
که با عاقد حرف میزد برگردوندم.
بعد از تموم شدن این مراسم دیگه کمتر همدیگه رو
می دیدیم کاش یه طنابی بود که مارو به هم وصل کنه.
موقع خوندن خطبه ی عقد جلو نرفتم.
مینا چندباری بهم اشاره زد برم و قند بسابم ولی
اهمیتی ندادم به جاش یکی از دختر خاله های آرمین
رفت.

با ضد حالی که دیروز سها با حرف هاش بهم زد
ترجیح می دادم اصلا نبینمش.
کمی به سمت آراز خم شدم.
_کادو رو خودت میدی ها من سمت اینا نمیرم یه بار
تبریک گفتم بسته دیگه.
با خنده سر تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زشته آشوب تخس بازی در نیار.
ابرویی بالا انداختم و ساکت موندم.
بعد از این که خطبه عقد خونده شد امیر کورد و دایه
به سمت سها رفتن و هردو بغلش کردن، امیر کورد
اون رو چند ثانیه توی بغلش نگه داشت و باهاش
حرف زد، اعتراف می کنم توی این لحظه واقعا به
سها حسادت می کردم.
بعد از این که دورشون خلوت شد به اصرار محبوب
و آراز جلو رفتم و دوباره تبریک گفتم، آرمین لبخند
زد و سها تشکر سردی کرد.
آراز جعبه کادو رو به دستشون داد و کنارم ایستاد.
محبوب هم که حسابی جوگیر شده بود هردوشون رو
بغل کرد و بوسید، با دیدن جعبه ی هدیه ای که به
سمتشون گرفت چشمی چرخوندم.
کلا خوشش میومد خودش رو توی چشم همه فرو کنه.
متوجه امیر کورد شدم که دوباره به سمت سها رفت و
دستش دورش حلقه کرد، سها سرش رو جلو برد و
چیزی دم گوش امیر کورد گفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لب هام رو به هم فشار دادم و به سمت باند رفتم،
صدای آهنگ که حالا کم شده بود رو تا آخر زیاد
کردم و برگشتم به آراز نگاه کردم.
با خنده گردنش رو تکون داد و دستش رو به سمت
گرفت، زیر چشمی به امیر کورد که حالا دیگه نمی
تونست با سها حرف بزنه نگاه کردم.
باورم نمی شد انقدر بتونم به رابطشون حسادت کنم.
دست آراز رو گرفتم و یه دور دور خودم چرخیدم که
شالم روی شونه هام افتاد، قصدم پرت کردن حواسش
به سمت خودم بود نه دلبری!

#پست_324

امیر کورد

سها کمی روی پاهاش بلند شد تا دم گوشم چیزی بگه
که یهو صدای آهنگ بلند شد، ناخودآگاه گردنم به
سمت مخالف چرخید

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با دیدن آشوب که توی بغل آراز می رقصید چند ثانیه مکث کردم.

این دختر امشب حسابی بی پروا و شیطون شده بود.
با دیدن قیافه ی جدیدش حسابی جا خوردم، اصلاً
انگار تبدیل به یه آدم دیگه شده بود از اون حالت شر و
تخس بیرون اومده بود و همراه با معصومیت شیطننت
عجیبی توی صورتش موج میزد.

توی نگاه اول اصلاً نشناختمش چند ثانیه طول کشید تا
تو نستم نگاه خیره م رو ازش بگیرم.
_کاکَ با شمام چرا حواست نیست؟

سریع چشم هام رو ازشون گرفتم و به سمت سها
برگشتم.

_فهمیدم چی گفتی سها لازم نیست دوباره تکرارش
کنی.

پسرا بریم بیرون دیگه بقیه ی برنامه توی حیاطه.
اولین نفر از خونه بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم.
سها رو که عقد می کردن حس غریبی داشتم انگاری
که دارن همدم و دخترت رو ازت می گیرن، وقتی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب اون سوال رو توی حیاط ازم پرسید نتونستم
جلوی افکارم رو بگیرم.
بهتر بود آرمین تا یه مدت همین جا با ما زندگی کنه تا
حواسم بهش باشه.
نگاهی به اطراف انداختم و به بچه ها اشاره زدم از
مهمون ها پذیرایی کنن.
شاهو و شاهین که تازه وارد حیاط شده بودن با دیدنم
به سمتم قدم برداشتند.
_براکم شهاب و خانواده سرهنگ رسیدن دم درن.
ابروهام بالا پرید، فکر نمی کردم واقعا بیان.
شاهین پشت سرش خاروند.
_انتظار نداشتم بیان چرا انقدر این خانواده ضایع...
آخمی بهش کردم.
_احترام مهمون واجبه شاهین بریم استقبالشون، شاهو
به دایه و مینا بگو بیان خانوم ها رو همراهی کنن.
به سمت در رفتیم.
با دیدن سرهنگ با احترام نگاهش کردم و دست جلو
بردم.
_خوش اومدید سرهنگ، چشممون روشن شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لبخندی زد.

_مرسی جوون باعث افتخاره.

شهاب از پشت سر هنگ دستی تگون داد.

_مبارک باشه امیر کورد انشالله عروسی خودت بیایم
مبارک باد بدیم.

باهاش دست دادم و به داخل دعوتشون کردم.

رو به خانوم هایی که از کنار مون می گذشتن سری

تگون دادم و به شاهین اشاره زدم به سمت دایه که

تازه از خونه بیرون اومد بود راهنماییشون کنه.

خواستم به سمت صابر برم تا ببینم چیزی کم و کسر

هست یا نه که آهنگ کوردی شروع به پخش شد.

پسرا ریختن وسط و دور هم دایره زدن.

سر جام ایستادم و با حظ و لذت خاصی نگاهشون

کردم.

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود شاهین که انگار بین

جمعیت داشت دنبال من می گشت سریع به سمتم دوید.

اشاره ای بهش زدم و قدمی به عقب برداشتم.

کل گله اون وسط برگشته بودن و به من نگاه می

کردن.

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

یه لحظه از کار هاشون خنده م گرفت.
شاهین با دیدن خنده م بل گرفت و دستم رو کشید.

#پست_325

سعی کردم جدی نگاهش کنم ولی چشمکی زد و قدمی
به عقب برداشت.

_امرو آر کاک هَل نپَرِه که وَه شو ناگیبِت.. به دلی
منالکان نشکینه امیر کورد. (امروز اگه داداش نرقصه
که به شب نمی رسیم بیا دل بچه ها رو نشکون امیر
کورد.)

_ولم گه گوره چی اگی
مِن بی لباس کوردی هَل ناپِرم. (ول کن چیکار داری
می کنی، من بدون لباس کوردی نمی رقصم.)
_منالکان چاو نوارن هر چَن دیقه له گلمان وَه کاک
گیان. (بچه ها چشم انتظارن در حد چند دقیقه بینمون
باش داداش.)

سری تکون دادم و همراهش به سمت بچه ها راه
افتادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهو سریع شونه م رو گرفت.
_شیره گر به یه دس گه ریان برؤیم.(شیره کر بیا یه
دور گه ریان (یک نوع رقص کوردی) برقصیم روی
مارو زمین ننداز.)
شاهین سریع طرف دیگه م ایستاد و داد زد: اون
پارچه پوچی رو بدین میخوام سرچویی بشم براکم بیا
وایسا کنار من.
صابر پارچه توری سفیدی واسش انداخت، پارچه رو
روی هوا گرفت و اول صف ایستاد تا به قول خودش
سرچویی باشه.
قدم اول رو به سمت چپ برداشت پشت سرش حرکت
کردم، پارچه رو بالا گرفت و با تگون دادنش شروع
به حرکت کرد.
دو قدم به سمت چپ رفتم و پای راستم رو محکم
جلوی پای چپم روی زمین کوبیدم.
با اوج گرفتن آهنگ کوبش رو تکرار کردم.
_ههی ههی بارمه که وهی باوانم ئای توخوا مهچو
واو مبی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

وہی وہی مشکی و ہہوریہ کہو کالہ گیان لیرہ ماوہ
جہی

وسط آہنگ شاہین یہو داد زد: زندہ باد آقا ناصر بریم
شیرہ کر.

کل نیم دایرہ ای کہ بچہ های گلہ تشکیل دادہ بودن رو
یہ دور چرخوند، سہ قدم بہ سمت راست برداشتم و
دوبارہ پام رو روی زمین کوبیدم.

_____ہی ہاوار لیرہ ماوہ جہی
وہی وہی ہہرکہسیک ئیژی ہی ہاوار غہریبی
خاسہ

کالہ گیان غہریبی خاسہ
وہللہ ئہوہ لہ جوملہی ئہی ہاوار خوا نہشناسہ
کالہ گیان خوا نہشناسہ
بہ نفس نفس افتادہ بودم و پیشونیم عرق کردہ بود
حرکاتم رو کمی کند کردم و با آخرین ضربہ پا از بین
بچہ ہا کنار کشیدم.
دستی بہ عرق پیشونیم کشیدم و قدمی بہ عقب
برداشتتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که برگشتم با دیدن دایه و سها و بقیه که روی
تراس ایستاده بودن و نگاهشون به ما بود جا خوردم.
دایه با دیدن نگاهم نم چشم هاش رو پاک کرد و روی
سینه ش کوبید.

سری خم کردم و گوشه ی حیاط ایستادم تا به رقص
بچه ها که حالا ریتمشون تند تر شده بود نگاه کنم.
چشمم به بچه ها بود که علی اشاره ای بهم زد.
_داداش بریم ظرف های غذا رو آماده کنیم به بچه ها
هم بگو دست تنها موندیم.

نگاهی به ساعت انداختم و سر تکون دادم.
سعی می کردم با کار کردن خودم رو مشغول کنم تا
جلوی این حس غمی که توی وجودم لونه کرده بود
رو بگیرم.
از کنار پله ها که می گذشتم سنگینی نگاهی توجهم رو
جلب کرد.

سرم رو که بالا گرفتم با آشوب چشم تو چشم شدم.
بدون ذره ای انکار و خجالت بهم خیره بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

صورتش یه حالت خاصی بود چند لحظه طول کشید
تا با سرعت از پله ها پایین بیاد.
دستمال سفیدی به سمت گرفت و آروم گفت: پیشونیت
عرق کرده.

دستمال رو ازش گرفتم.

_مرسی ملوچک.

لبخند زد و شالش رو بیشتر دور خودش پیچید.

کمی سرش رو کج کرد.

_خیلی قشنگ کوردی می رقصی همه محوتون شده

بودن، توی لباس کوردی هم همین قدر باحال میشی؟

به چشم های پر برقش نگاه کردم، نگاهش شاد و

رنگی بود.

_نمی دونم باید از بقیه بپرسی.

سنگینی نگاه بقیه رو روی خودمون حس می کردم.

این محل بی در و پیکر بود نمی خواستم حرفی پشتش

باشه.

_برو تو خونه بیرون هوا سرده، لباس درست و

حسابی هم که انگار تو دست و باله نیست.

قدمی به عقب برداشت و لبش رو گاز گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_میرم داخل تو هم عرق پیشونیت رو پاک کن باد
بهت نخوره سرما می خوری.
برگشت و سریع از پله ها بالا دوید.
نفس سنگینی کشیدم و تا وارد خونه بشه با نگاهم
دنبالش کردم.

این دختر برای همه عزیز شده بود نمی دونستم جلوی
این حرکت های تازه ش باید چه عکس العملی نشون
بدم.

همون طور که وارد زیر زمین میشدم عرق صورت
و پیشونیم رو با دستمال پاک کردم، چندتا از وسایل
پذیرایی رو برداشتم تا کم کم میزها رو بچینیم.
بعد از من کم کم بچه جمع شدن تا کمک کنن.
چیدن میزها که تموم شد شاهین نفس نفس زنون کنارم
ایستاد.

_این دختره چی می گفت شیره کر؟
همه نگاهتون می کردن.
مکت کردم.

_اومده بود بهم دستمال بده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با خنده گفت: دختر سر هنگ هم چشمش به شما بود،
براکم امشب با دو قدم رقصش بد دل برده.
با اخم نگاهش کردم.
_ بیا برو به بقیه کمک کن دور من علاف نگرد هی
لیچار نباف پسر.

#پست_327

دست هاش رو بالا برد و قدمی به عقب رفت.
_ روی چشمم داداش.
به محض رفتنش کلافه سرم رو پایین انداختم، این
شاهین هم با حرف هاش هی بیشتر شک توی دل آدم
مینداخت.
نگاهم به سمت آرمینی رفت که کنار آراز ایستاده بود.
با دیدن نگاهم سریع به سمتم او مد.
_ جانم داداش؟
چیزی کم و کسر نیست؟
لب هام رو بهم فشار دادم و سعی کردم اخم نکنم.
_ نه، همه چیز تکمیل.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بی صدا کنارم ایستاد، حرفی نزد.م.
امشب صدای پیچ پیچ از همه جا میومد.
تعجب مهمون ها از دیدن داماد شاگوها چیزی نبود که
بشه نادیده ش گرفت.

ولی دل سها وسط بود و من هم قول داده بودم بپذیرم
تنها کاری که از دستم بر میومد حمایت از این پسر
بود.

دمت گرم داداش خیلی مردی به خدا جبران می کنم.
نگاهم رو به اطراف دوختم.

نیازی به جبران نیست، هرکاری کردم برای
خواهرم بود.

چیزی نگفت، کنارش ایستادم نمی خواستم مردم فکر
کنن مشکلی بینمون هست هرچی هم که بود فقط توی
خانواده ی خودم باقی می موند.

به محض خوردن غذا بچه ها دوباره بساط رقص و
آوازشون رو به پا کردن.

لبخندی به کارهاشون زدم و مشغول تمیز کردن میزها
شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که به میزی که سر هنگ و شهاب نشسته بودن
رسیدم سر هنگ سریع گفت: پهلون دو دقیقه می
شینی کنار ما می دونم وقتش نیست ولی باهات کار
دارم.

اشاره ای به صابر زدم تا به بقیه کارها برسه و روی
صندلی نشستم.

_جانم بفرمایید.

چند لحظه مکث کرد.

_چند تا از رابط ها خبر دادن آدم های کریم این بیرون
برات کمین کردن خواستم خودم باهات حرف بزنم،
امیر کورد به والله تو چیزیت بشه من نمی دونم جواب
این مردم رو چی بدم، کار تو از کار من و سرگرد هم
خطرناک تره چون نه به هیچ ارگانی وصلی نه
پشتیبانی داری و نه اگه اتفاقی برای گله بیفته کسی
مسئولیت قبول می کنه چند روزه خیلی دلشوره ی تو و
بچه هات رو دارم جوون.

نفس سنگینی کشیدم و مستقیم نگاهش کردم.

_بذار بیان سر هنگ من که از کسی ابایی ندارم پشتم
به اون بالایی گرمه، شما هم لازم نیست نگران این

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

قضایا باشید حتی قبل از درخواست شما هم من توی
همین راه بودم فقط حالا مصمم تر شدم و همه ی
مسئولیتش هم پای خودمه.

شهاب سریع گفت: امیر کورد هرچی که خواستی،
توی هر زمانی فقط کافیه به من زنگ بزنی غیر
قانونی هم باشه واست جورش می کنم داداش.
سرهنگ تک سرفه ای کرد که شهاب سریع خودش
رو جمع کرد.

راستی دو روز پیش مراسم داشتیم، به دخترم گفتم
اطلاع بده چرا نیومدی پسرم می خواستم به چند نفر
معرفیت کنم، البته دیر نشده دوتا مراسم دیگه هم پیش
رو داریم.

به صندلی تکیه دادم.

شرمنده م سرهنگ ولی لزومی نمی بینم توی این
مراسم ها شرکت کنم من برای دولت کار نمی کنم.
کمی توی جاش جا به جا شد.

درسته، هر جور راحتی پس من دیگه اصرار نمی
کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم بچه ها کم کم داشتن جمع می کردن و مهمون ها هم در حال رفتن بودن. با احترام سری برای سرهنگ تکون دادم. _ با اجازه من مرخص میشم باید مهمون ها رو بدرقه کنم.

_خواهش می کنم اختیار دارید. از جا بلند شدم و به سمت مهمون ها راه افتادم. یک ساعتی گذشته بود و بیشتر مهمون ها رفته بودن. خانوم ها همه از خونه خارج شده بودن دایه با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند و آروم گفت: داخل که بودم دیه هیرو (عمه هیرو) زنگ زد کوردم عید که اون جوری شد نتونستیم زنگ بزنیم تبریک بگیم برای جشن سها هم که نشد بیان، حسابی ناراحت شد چیزی نبود این زن بار من نکرده باشه توی اولین فرصت زنگ بزن از دلش در بیار. لب هام رو بهم فشار دادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دیه هیرو خواهر بزرگ تر دیان خان بود هیچوقت
پاش رو از روستا بیرون نمی داشت بزرگ روستا
بود و کسی بدون اجازه ش آب نمی خورد حتی تفنگ
دارهای کوهستان!

هر چند سال برای دیدنش به کرمانشاه می رفتیم.
_ خوب شد یادم انداختی دایه دلم حسابی بر اش تنگه
اوضاع که بهتر شد یه سر بهش می زدم.
با صدای شاهین به سمتش برگشتم.
_ داداش من پنج دقیقه دیگه آراز اینا رو می رسونم
خونه بر می گردم برای جمع و جور کردن، بچه ها
تو حیاظ منتظرن.

نگاهی به سمتی که بهم نشون داد انداختم.
با دیدن آشوب که با همون مانتوی جلو باز و شال
نازک و شلی که روی سرش بود کنار آراز ایستاده
بود اخمی کردم.

_ باشه سریع برسو نشون برگرد.
دایه نگاهی به در انداخت و گفت: من برم شهین خانوم
این ها دارن میرن خونه بدرقه کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سری و اسش تکون دادم، با دیدن خانواده ی سر هنگ
که آماده ی رفتن بودن به سمتشون رفتم.
_خیلی لطف کردید تشریف آوردید جناب سر هنگ
خوشحال شدم.
لبخندی زد.

_راستش هم حال دلمون خوب شد هم خیلی دلم می
خواست بیشتر با بچه های این محله و گله آشنا بشم.
خواستم چیزی بگم که صدای دخترش بلند شد.
_وای خوب شد گفتید منم خیلی از شون خوشم اومد
دایه واقعا با محبت هستن انشالله یه روز دعوتشون
کنیم لطف هاشون رو جبران کنیم...
سری تکون دادم، خواستم جوابش رو بدم که چشم به
آشوب که پشت سرشون ایستاده بود افتاد.
نگاهش مستقیما به من بود، اخم ظریف روی
صورتش باعث نشد از شالی که از سرش افتاده بود
غافل بشم لبه های مانتوش کاملا کنار رفته بود و حالا
با افتادن شالش کاملا...
نفس سنگینی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

خدا حافظی سریع و سرسری کردم و در حالیکه یه
چشمم به آشوب و پسرهای توی حیاط بود بعد از چند
لحظه سریع به سمتشون راه افتادم.
دختره ی سر به هوا نمی فهمه این همه آدم دارن
نگاهش می کنن!

#پست_329

به محض رسیدن بهشون با لحنی که سعی می کردم
آروم باشه گفتم: شالت افتاده آشوب متوجه باش!
سریع خودش رو جمع و جور کرد لبخند کمرنگی
روی لبش بود.

_وای اصلا متوجه نشدم!
ابرو هام بالا پرید ولی چیزی نگفتم.
_شاهین شماها چرا هنوز وسط حیاط ایستادید مگه
نگفتی می خوای برسو نیشون؟
شاهین دستی به پشت سرش کشید و آروم گفت: دایه
کارم داشت گفتم انجام بدم بعد برم می خوای شما
برسو نیشون داداش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

متوجه نگاه زیر چشمی آشوب بودم، دوباره شالش
داشت سر می خورد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سریع بپريد توی ماشین
برسونمتون زود برگردم.
شاهین لبخندی زد و یه قدم به عقب برداشت.
سرم رو کج کردم و خیره نگاهش کردم که به سمت
دایه راه افتاد.
محبوب خانوم که تازه از داخل خونه بیرون اومده بود
چشمش به ما افتاد.
سری براش تکون دادم و همراه بچه ها و محبوبه
خانوم به سمت در رفتیم پامون رو که از کوچه بیرون
گذاشتیم صدای شهین خانوم که دم در ابستاده بود
باعث شد مکث کنم.
_وا آقا امیر کورد کجا میرید مگه همه ی کارها انجام
شده.
قبل از این که حرفی بزنم آشوب جواب داد: نه تموم
نشده شهین خانوم ما عجله داشتیم لطف کردن گفتن ما
رو می رسونن.
به سمت من برگشت و ادامه داد: بریم امیر؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چند لحظه مکث کردم و با تعجب نگاهش کردم.
آراز چندبار با صدای بلند سرفه کرد.
گیج شده سری تکون دادم و بی توجه به شهین خانوم
به سمت ماشین راه افتادم.
به آمار رفت و آمد همه کار داشت این زن.
توی ماشین که نشستیم آشوب کمی خودش رو جلو
کشید.

_الان تکلیف آرمین چی میشه؟
ماشین رو راه انداختم.

_هیچی فرصت خواست بهش دادم حالا میره خودش
رو معرفی می کنه.
آشوب خودش رو جلوتر کشید.

_خب بعدش چی؟
از تو آینه نگاهش کردم.

_بعدش میره دنبال کار و بار درست و حسابی تا
بساط عروسی رو راه بندازیم.
محبوبه خانوم آشوب رو عقب کشید.

_بیا درست بشین سر جات دختر بچه که نیستی این
مدلی آویزون شدی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب چینی به بینیش انداخت و با اخم هایی درهم
دست به سینه به صندلی تکیه داد.
از این که کسی بچه خطابش کنه بدش میومد.
پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم خونه حسابی کار
داشتیم باید زودتر بر می گشتم.
با رسیدن به دم خونشون هر سه تاشون تشکر کردن.
آشوب آروم گفت: لازمه فردا برای کمک بیایم؟
سری تکون دادم.
_ فکر نکنم تا فردا کار زیادی باقی بمونه شما هم
حسابی خسته شدید برید به سلامت.
از ماشین پیاده شدن تک بوقی زدم و خیابون رو دور
زدم.
لحظه آخر از آینه نگاهی به عقب انداختم بر عکس اون
دو نفر آشوب هنوز سر کوچه ایستاده بود و به ماشین
خیره شده بود.

#پست_330

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ذهنم رو از همه چیز خالی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

باید خبر سجاد رو از شاهو می گرفتم و بعد به دیه هیرو زنگ می زدم حسابی ازم دلگیر بود.
از ماشین پیاده شدم و وارد حیاط شدم.
تقریباً همه ی مهمون ها رفته بودن و فقط بچه های خودمون برای کمک کردن مونده بودن.
نگاهی به اطراف انداختم و شروع به جمع کردن میز و صندلی ها کردم.
شاهین که تازه متوجه حضورم شده بود کنارم ایستاد.
_براکم...

_فقط کارت رو انجام بده شاهین اراجیف تحویل من نده.

با خنده گفت: یعنی آدم باید خودش رو زده باشه به اون راه دیگه نه؟

نگاه جدی بهش انداختم.

_شاهین!

دست نگه داشت و زل زد توی چشم هام.

_چون بچه س باورت نمیشه نه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خر که نیستم با چشم های خودم دیدم دختر سرهنگ
که او مد سمت شالش رو از روی سرش ول داد پایین
و خیره خیره نگاهت کرد!
دستم روی میز خشک شد.
از قصد این کار رو کرد؟
گوشه ی لبش کمی بالا پرید.
_دختر بچه ها و حسودیاشون!
سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_احمقانه س، منو بگو دوباره دارم به مزخرفات تو
گوش می کنم، بگو ببینم این پسره آرمین کجاست؟
شونه ای بالا انداخت.
_تو خونه س، تا قبل از این که شما بیاید داشت کمک
می کرد یهو جیم شد.
سری تگون دادم و به سمت در خونه راه افتادم چند
تقه به در زدم و وارد شدم.
با دیدن بی بی و خاله دوباره سلامی کردم.
نگاهی به اطراف انداختم باز هم چشمم به آرمین
نخورد، شاید شاهین اشتباه دیده.
_دایه یه لحظه میای؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از آشپزخونه بیرون اومد.
صورتش کمی در هم به نظر می رسید.
_کجا رفته بودی پسر.
_کلافه سر تکون دادم.
_رفته بودم بچه ها رو برسونم خونه سها تو آشپزخونه
س؟
_بگو بیاد کارش دارم.
لبش رو تر کرد و چند لحظه مکث کرد.
_با آرمین توی اتاقن، داره کمک می کنه موهاش رو
باز کنه.
یه لحظه حس کردم خون توی تنم خشکید.
_خیلی غلط کردن!
لبش رو گاز گرفت و هینی کشید.
_صدات رو بیار پایین کوردم زشته بقیه می شنون بابا
شوهرشه همین چند ساعت پیش عقد کردن.
لب هام رو به هم فشار دادم، گره ی اخم های از هم
باز نمیشد.
_لازم نکرده دایه من تحمل این مزخرفات رو ندارم
برو بهش بگو از اون اتاق بیاد بیرون.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این پسر ه هم رد کنید بره حق نداره شب این جا بمونه.
چشم هاش رو گرد کرد و سرش رو تگون داد.
_خدا مرگم بده تو چرا همچین می کنی امیر کورد، تا
دم عقدشون رضایت دادی از این جا به بعد می خوای
پسر مردم رو از خونه بندازی بیرون؟
می دونستم حرف هام منطقی نیست ولی جا خورده و
عصبی بودم نمی خواستم انقدر راحت خواهرم رو به
دست اون بسپارم.
_تا همین جا رو به اصرار سها و شما قبول کردم از
این به بعدش میره حبشش رو می کشه کار و بار جور
می کنه عروسیش رو می گیره میاد دست زنش رو
می گیره می بره سر خونه زندگیش، شب ها هم حق
نداره این جا بمونه، حرف آخرمه.
با اتمام حرفم با اعصابی بهم ریخته از خونه خارج
شدم.

#پست_331

پنج دقیقه هم نشد که آرمین از خونه بیرون اومد.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

نگاهش نکردم و مشغول جمع کردن بقیه ی میزها
شدم.

کارها که تموم شد بچه ها یکی یکی عزم رفتن کردن.
_ممنون بچه ها از دیروز حسابی تو زحمت افتادید.

علی دست روی شونه م گذاشت.

_این چه حرفیه داداش وظیفه س.

نگاهم به سمت شاهو برگشت.

_از سجاد خبری نداری؟

نفس عمیقی کشید.

_راستش حالش تعریفی نیست میگن خیلی بی تابی می
کنه.

لبم رو بهم فشار دادم و چیزی نگفتم باید به دیدنش می
رفتم.

یکی یکی با بچه ها خداحافظی کردم.

آخرین نفر آرمین بود پشت سرش رو خاروند و تک
سرفه ای کرد.

_خب دیگه منم کم کم رفع زحمت کنم ممنون بابت

امروز با من کاری ندارید دیگه؟

جلوی در ایستادم.

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)

@darkhast_romannn

نه، کارهات رو زودتر ردیف کن هرکاری هم که
می کنی به من خبر بده.
نگاهی به پنجره ی اتاق سها انداخت و سر تکون داد.
چشم داداش بالاجازه.
سری واسش تکون دادم.
به خونه که برگشتم خاله هم در حال جمع کردن
وسایلش بود.
بعد از بدرقه شون نگاهی به دایه انداختم.
سها کجاست؟
چادرش رو از سرش در آورد.
خوابیده بچه م خیلی خسته بود، راستی یادت نره به
دیه هیرو زنگ بزنی از دلش در بیاری.
باشه ای گفتم و به سمت اتاق خواب راه افتادم.
روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.
باورم نمی شد ولی انگار باید باهاش کنار میومدم،
امروز سها کوچولوی من عروس شده بود و اجازه
دادم یه مرد دیگه ازش مراقبت کنه.
از آرمین خواستم مواظب سها و این زندگی باشه نذاره
اشک از چشمش بیاد، نمی دونستم از این تصمیم

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پشیمون میشم یا نه ولی امروز برق چشم های سها باعث شد متوجه بشم دوست داشتن یه نفر باعث میشه طرز فکر و نگاه مردم برات اهمیتی نداشته باشه حتی اگه اون آدم یکی مثل آرمین باشه.

* * *

چند روزی از عقد سها گذشته بود آرمین مدام در رفت و آمد بود زیاد توی خونه نمیومد فقط میومد دنبال سها و با هم می رفتن بیرون. فعلا در حال گرفتن بقیه اطلاعات بودیم تا بره خودش رو معرفی کنه. همه ی کارهای عقب افتاده مربوط به محل و باشگاه رو انجام داده بودم. زمین کرج رو برای فروش گذاشته بودم تا خرج عروسی جهاز و خونه ی سها در بیاد. نمی دونستم ممکنه چه قدر حبس برای آرمین بیرن یا وقتی بگرده ممکنه چه وضعیتی داشته باشه. گوشی رو روشن کردم و چندبار لیست شماره ها رو بالا و پایین کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با دیدن شماره ی خونه دیه هیرو چند لحظه مکث کردم.

مطمئن بودم قراره حسابی بدخلفی کنه.
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
مثل همیشه سریع تلفن رو جواب داد.

#پست_332

_کس؟ (کیه؟)

صداش مثل همیشه جدی و بدون ملایمت بود.

_سلام دیه هیرو خاسی؟ امیر کوردم.

(سلام دیه هیرو حالت خوبی؟ امیر کوردم.)

چند لحظه مکث کرد.

_اَوَنه دَنگَم نَشْنُوتکی، نَمَتوانی لَه یکی بَم. چه عَجَو

بالاخره دایکو هیلای زَنگی کیچ بی بو دیه ی پیرو،

نَتوت مَن له گرا چاَوَنواری برازاگِم؟

(از بس صدات رو نشنیدم نتونستم تشخیص بدم چه

عجب بالاخره مادرت اجازه داد یه زنگ به عمه ی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پیرت بزنی نگفتی من این جا چشم به راه بچه ی
برادر مم؟)

لب هام رو بهم فشار دادم.

_وا نیژه دیه هیرو! فقط سَرَم گرمی محلهو جزنی
عقدی سها بوو، اگرنا خوت ازانی من همیشه وامه
بیرتا. (این طوری نگید دیه هیرو فقط سرم گرم محل
و جشن عقد سها بود وگرنه من همیشه به یادتون
هستم.)

صداش یه ذره هم گرم نشد.

_خاسه خاسه، لازم نیه لَهَم قسانه تحویلی من بی، کی
تی بموینی؟ (خبه خبه لازم نکرده از این حرف ها
تحویل من بدی کی میای منو ببینی؟)
آهی کشیدم.

_معلوم نیه، هر و خ سَرَم خَل...)

(مشخص نیست هر وقت سرم خل...)
پرید تو حرفم.

_عا چیو نکای دایکو اجازه نادا؟ چزنی سهای لهوی
گرد تا من نوم، گر کی پی تویچ لهگرا بووره؟ (ها چیه
نکنه مادرت اجازه نمیده، جشن سها رو اون جا گرفت

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

که من نباشم پای تورو هم می خواد از این جا قطع
(کنه؟)

دستی به صورتم کشیدم.

_بانی چاو دیه گیان، بوو نَزیکترین تعطیلات تیمو
کرماشان، گورکان چونین، حالیان خاصه؟

(چشم دیه جان توی نزدیک ترین تعطیلات میام
کرمانشاه، پسر عمه ها چطورن، حالشون خوبه؟)
_اره، پیرگه گورگ دای له یکه له منالکنان، دسو
پی یان باند پیچانگه، له مالا خفتگه، تفنگدار کانیش
اگرن له ناو کوویسانا.

(ها پریروز گرگ زد به یکی از بچه ها دست و پاش
رو باند پیچیدن تو خونه خوابه، تفنگدار ها هم توی
کوهستان می گردن.)
سر تکون دادم.

_بی طاقتی کرماشان و او هوامه دیه، گیشْت شوینه
بوی دیان خان آدا- (دلم واسه کرمانشاه و اون هوا
تتگ شده دیه همه جا بوی دیان خان رو میده.)
بالاخره صداش گرم شد.

_بی گوره نازارگم، من پشتو پناتم همیشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

-بوموقوروانو ديه. (بيا يكدونه پسر م من هميشه پشت
و پناهت ميشم.)

لبخند كمرنگي زدم.

_بوموقوروانو ديه. (قربونت برم ديه.)

_برو روله گيان پولی تلفنو فره اوت، ايتر كاريو نيه؟
(برو پسر م پول تلفنت زياد ميشه، ديگه با م كاری
نداری؟)

نفس عمیقی كشيدم.

_نه ديه، هوشي خوتو بویت، سلاو برسینه گيشت
كس. (نه ديه مواظب خودت باش به همه سلام
برسون.)

با صدای پر درد و آرومی گفت: تويچ هوشي يادگاری
براگمو بویت، خوات له گل.
(تو هم مواظب يادگار برادر م باش، خدانگهدارت.)

#پست_333

با قطع شدن تلفن چشم هام رو بستم و نفس عمیقی
كشيدم واقعا احتياج داشتم الان بدون هيچ دغدغه ای

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پیش دیه هیرو باشم دلم برای کرمانشاه و خاطراتمون
با دیان خان تنگ شده بود.

دایه و دیه هیرو هیچ وقت با هم کنار نمیومدن دیه
اعتقاد داشت دایه می خواد کاری کنه رابطه ی ما با
اون کاملاً قطع بشه.

بی هوا دستم به سمت گالری رفت.
اولین عکس رو که باز کردم چند لحظه مکث کردم.
آشوب بود!

بعد از گرفتن عکس هاش اون ها رو از توی گوشی
حذف نکرده بود.

بر عکس دفعه پیش چند ثانیه بهش خیره شدم، موهای
قرمزش روی صورتش ریخته بود انگار هفته ها از
آخرین باری که اون رو با موهای قرمز دیدم می
گذشت.

صورتش با رنگ موهای خودش قشنگ تر بود.
نفس عمیقی کشیدم، نمی دونستم با این دختر چیکار
کنم.

همچنان نگاهم روی صفحه ی گوشی بود که شروع
به زنگ خوردن کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با دیدن شماره ی آشوب ابرو هام بالا پرید، دقیقا همین
الان که داشتم بهش فکر می کردم!
چند لحظه مکث کردم و بعد گوشی رو جواب دادم.
_بله؟

صداش کمی کشیده تر از حد معمول به نظر می
رسید.

_امیر کورد؟

ابرو هام بالا پرید.

_علیک سلام، بله؟

آروم گفت: سلام، می گم هرچی به آراز زنگ می زنم
گوشیش رو جواب نمیده.
از روی تخت بلند شدم.

_چرا یه جوری حرف می زنی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد صداش عادی شد، یه
جوری که انگار داره حرص می خوره.

_هیچی، آرمین هم جواب گوشیم رو نمیده می خوام
برم خونه تنهام.

نفس عمیقی کشیدم.

_خب زنگ بزن آژانس.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تند تند شروع به حرف زدن کرد.
_ببین هوا داره تاریک میشه آخه به این اطراف
اعتباری نیست که اگه گیر یه آدم نا...
_یکی از بچه ها رو می فرستم دنبالت.
آروم گفتم: سعید اذیت می کنه نمیشه خودت بیای؟
از روز عقد تا حالا همدیگه رو ندیدیم، کلی حرف
دارم.
نفس عمیقی کشیدم، واقعا نمی دونستم باید چه جوری
رفتار کنم از طرفی هم دلم راضی نمیشد اجازه بدم
تنها برگرده.
_آماده باش میام دنبالت.
قبل از این که صدایش بلند بشه گوشی رو قطع کردم.
از اتاق بیرون زدم و نگاهی به دایه انداختم.
_سها نمیخواد بیاد خونه؟
هوا داره تاریک میشه.
از آشپزخونه بیرون اومد با دیدن سوئیچ توی دستم
پرسید: کجا میری کوردم؟
سوئیچ رو توی جیبم گذاشتم.
_میرم آشوب رو برسونم خونه، داداشش نیست.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

چند لحظه مکث کرد.

_خب تنها بره ضروری که نیست مگه چه رابطه ای
با ما داره که تو بخوای بری دنبالش؟

با تعجب به دایه نگاه کردم، تا حالا ندیده بودم در
برابر کمک کردن به کسی این جوری جبهه بگیره.
_داره شب میشه خوب نیست دختر بچه توی این
اوضاع محله تنها باشه، چه طور مگه؟

انگار نمی خواست حرفی بزنه جمله ای از بین لب
هاش بیرون پرید: می دونم چیزی نیست ولی مردم
حرف در میارن این مردم آبرو حالیشون نیست که.
لبخند کمرنگی زدم.

_آبرومون با کمک کردن به دختر مردم میره دایه؟
آخه هاش رو توی هم کشید.

_از روز عقد سها خیلی حرف ها شنیدم همین شهین
خانوم چندبار بابت این دختره تیکه بار من کرده فقط
می خوام احتیاط کنی.

#پست_334

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_امان از این مردم که حتی پشت خدا هم حرف می
زنن، قبلا که این جوری نبودی دایه فقط حرف من
و است اعتبار بود نه حرف مردم انقدر دنبال این چیزا
نباش هرچی بیشتر به قوطی حلبی لگد بزنی بیشتر
صدا میده و اعصابت رو به هم می ریزه.
کمی آروم شد.

_وقتی برگشتی باید جدی با هم حرف بز نیم خیلی
برات آرزو دارم امیر کورد حس می کنم تهش می
میرم و مثل بابات داماد شدنت رو نمی بینم.
اخمی کردم.

_خوا نکا دایه. (خدا نکنه دایه)
با گفتن خدا حافظ از خونه بیرون زدم، کم درگیری و
فکر و خیال داشتم که باید به این حرف های خاله
زنکی هم بها می دادم.

سوار ماشین شدم و به سمت کافه راه افتادم.
فکرم درگیر حرف های دایه بود، نگران خودم نبودم
نگران آبروی اون بچه بودم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب زیادی بی پروا بود بدون ترس از حدش گذر
می کرد نمی خواستم توی این محل که مردم دنبال
هر چیزی برای ضربه زدن به هم می گردن پشت این
دختر به خاطر بچه بازی هاش حرفی در بیاد.
تازه شایعه ی مولوی داشت آروم می گرفت.
به دم کافه که رسیدم گوشی رو برداشتم و بهش زنگ
زدم.

به بوق سوم نرسیده جواب داد.
_جان؟

نگاهم رو به ورودی کافه دوختم.

_بیرون منتظرتم گنجشک.

سریع گفت: میای داخل واست یه چیزی...
پریدم تو حرفش.

_نه دختر کار دارم زودی بیا بیرون ببرم برسو نمت.

چند لحظه مکث کرد و باشه ای گفت.

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و به بیرون خیره
شدم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که چند تا تقه به شیشه ی
ماشین کوبید و سوار شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_سلام جناب دارو غه احوال شما؟
عروسمون خوبه دایه خوبه؟
نگاهی بهش انداختم و ماشین رو روشن کردم، هنوز
به ظاهر جدیدش عادت نکرده بودم.
_علیک سلام، خوبن همشون.
هومی کشید.
_خب خدا روشکر، امروز که اومدیم کافه برادر آقا
جهان هم بود خیلی آدم نچسبیه با دیدن قیافه ش هم
اذیت میشم.
سری تکون دادم و چیزی نگفتم.
_شهره چند بار بهم گفت برم آرایشگاه مدل بشم ولی
ردش کردم.
دوباره سکوت کردم که ادامه داد: راستی دیروز تو
یکی از این آزمون های آزمایشی شرکت کردم
استادش بهم گفت پیشرفتم خیلی خوبه حتما می تونم
قبول بشم.
انقدر فکر درگیر بود که جندثانیه طول کشید تا متوجه
ی حرفش بشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خواستم جوابش رو بدم که آروم گفتم: الان سکوت
کردی که من دیگه حرف نزدم؟
مگه نگفتی از من ناراحت نیستی پس چرا این جوری
رفتار می کنی؟
مکت کردم.

_ازت ناراحت نیستم آشوب، رفتارم مثل همیشه س
نمی دونم راجع به چی حرف می زنی.
چند لحظه توی سکوت به نیم رخم خیره موند.

#پست_335

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.
صورتش توهم و ناراحت بود، بایه حالت غمگین و
بی صدایی نگاهم می کرد که باعث شد صدام در بیاد.
_خب ادامه بده داشتم گوش می کردم.
نگاهش رو ازم گرفت.
_میشه ازت یه چیزی بخوام؟
سر تکون دادم.
_هرچی می خوای بگو.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با حالت گرفته و مظلومی گفت: میشه باهام مثل قبل باشی؟

جا خوردم.

احمقانه بود ولی حتی خودم هم جواب این سوال رو نمی دونستم، نمی خواستم بهم وابسته بشه ولی اوضاع داشت از کنترل خارج میشد این دختر برای فهمیدن خیلی چیزها بچه بود و من دلم نمیومد باعث آزارش بشم.

توی یک کوچه ی فرعی پیچیدم نمی دونستم چه جوابی بهش بدم خواستم چیزی بگم که ماشینی که از رو به رو میومد باعث شد سکوت کنم. ماشین دقیقا جلوم ایستاد و اجازه ی حرکت رو ازم گرفت.

نورش توی چشم هام می زد اجازه نمی داد چیزی ببینم.

پام رو روی ترمز گذاشتم و کمی مکث کردم. یه چیزی مشکوک به نظر می رسید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از آینه نگاهی به پشت سرمون انداختم، یه ماشین هم عقب پارک کرده بود و اجازه ی دنده عقب رفتن رو ازم گرفته بود.

چند نفر از ماشین پیاده شدن، دلم گواهی بد می داد. حدس می زدم آدم های کریم باشن، سرهنگ بهم هشدار داده بود.

از شدت نگرانی فرمون رو محکم فشار دادم دقیقا همین الان که این دختر کنارمه، اگه بلایی سرش میومد...

نگاهم رو به آشوب که با ترس به بیرون چشم دوخته بود دادم، تنها نگرانیم این بچه بود دستم امانت بود اگه اتفاقی براش میفتاد چه جوری سرم رو بالا می گرفتم. _امیر اینا کین، چرا جلومون رو گرفتن؟

کلافه و عصبی بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش جدی و پر تحکم به چشم هاش خیره شدم. _هر چی که شد هر اتفاقی افتاد به هیچ وجه از ماشین پیاده نمیشی آشوب، وقتی رفتم پایین یه زنگ بزن به شاهین، من معطلشون می کنم تا برس.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با ترس و دلهره چنگی به دستم زد، لب هاش به
لرزیدن کرد.

نه... نه تورو خدا نرو امیر کورد اگه بلایی سرت
بیارن به خدا من دق می کنم ببین چند نفرن من می
ترسم.

فشاری به بازوش آوردم.

نترس بچه مگه من مرده باشم اتفاقی برات بیفته
وقتی پیاده شدم در رو قفل کن.

قبل از این که چیزی بگه دستم رو از دستش بیرون
کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

#پست_336

آشوب

با وحشت به قامت بلندش که به سمت ماشین رو به رو
می رفت نگاه کردم قلبم محکم به سینه م می کوبید،
اگه اتفاقی واسش میفتاد من دیوونه می شدم.
گوشیم رو در آوردم و سریع به شاهین زنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهم روی امیر کورد قفل بود، چهار نفر جلوش
ایستاده بودن و مشغول حرف زدن بودن.
همین که صدای الو گفتن شاهین توی گوشی پیچید
دوتا مشت وحشیانه به سمت امیر کورد پرت شد و
صدای جیغم بلند شد.

_الو آشوب چیشده چرا جیغم می کشی دختر.
اشکم در اومد و به هق هق افتادم.
_ش... شاهین بیاید ته کوچه شجاعی چند نفر جلومون
رو گرفتن با امیر کورد درگیر شدن تورو خدا
خودتون رو برسونید.

صدای دادش پشت گوشی بلند شد.
_صابر علی بدوید بریم تو کوچه شجاعی راه خان
داداش رو بستن آشوب همراهشه.
همون طور که اشک هام تند تند روی صورتم می
ریخت دستم رو روی قلبم گذاشتم و به صحنه ی رو
به رو که بین نور دوتا ماشین واضح بود خیره شدم،
امیر کورد هر یه مشتی که میزد دوتا می خورد، قلبم
داشت آتیش می گرفت هر ضربه ای که به بدنش می
خورد درد می کشیدم.

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)

@darkhast_romannn

آشوب تو حالت خوبه؟
چند نفرن گوشی رو قطع نکن تا برسیم.
با صدایی که از ته چاه در میومد به زور گفتم: دوتا
ماشینن راه رو مسدود کردن چهار نفری ریختن رو
امیر دارن می زننش.
صدای عصبی و کلافش بلند شد.
د راه بنداز این ماشین سگ صاحب رو صابر
داداشم رو تنها گیر آوردن نامردها.
با دیدن تیزی چاقو که توی دست یکیشون برق میزد
از ترس لال شدم، حس با تمام قوا به دست و پام
برگشت.
چا... چاقو شاهین می خوان امیر رو با چاقو بزنی
من دارم میرم.
سه نفری دورش رو گرفتن و اونی که چاقو دستش
بود به سمت امیر کوردی که سرفه می کرد قدم
برداشت.
خم شدم قفل فرمون رو برداشتم و در ماشین رو باز
کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

نه آشوب پیاده نشو جان مادرت بشین سر جات به
قرآن امیر کورد دیوونه میش...
بقیه ی حرفش با پیاده شدنم از ماشین نصفه موند.
بدون این که به چیزی فکر کنم با سرعت و لرزون به
سمتشون دویدم، قبل از این که به خودشون بیان و با
صدای قدم هام به عقب برگردن قفل فرمون رو بالا
بردم و بدون لحظه ای مکث با تموم قدرتم به گردن
مردی که چاقو توی دستش بود کوبیدم.
چند لحظه طول کشید تا همه به خودشون بیاد مردی
که زدم تو گردنش روی زمین زانو زد.
دو نفری که پشت امیر کورد ایستاده بودن بازو هاش
رو محکم گرفتن و یدفعه سیلی محکمی روی صورتم
نشست و روی زمین پرت شدم.
این سلیطه از کدوم گوری پیداش شد ببرید بندازیدش
یه...
قبل از این که حرفش تموم بشه صدای داد امیر کورد
و مشتی که به طرف صورت مرد پرت کرد باعث
خفه شدنش شد.
حرومزاده ی بی شرف می کشمت دست روی...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لب هاش رو بهم فشار داد و دوتا مشت محکم دیگه
توی صورتش کوبید، دونفری که از فشار ضربه ی
امیر کورد به عقب پرت شده بودن جلو دویدن و
شروع به مشت و لگد انداختن کردن امیر کورد بی
توجه به ضربه هایی که می خورد دست مردی که بهم
سیلی زده بود رو جوری پیچوند که صدای عربده ش
توی کوچه خلوت و تاریک پیچید!
به سمت اون دو نفر برگشت و لگد محکمی توی
پهلوی یکیشون کوبید، صورتم رو از درد جمع کردم
و خودم رو عقب کشیدم.

#پست_337

از ترس و اضطراب تموم تنم می لرزید، تک تک
صحنه ها مثل حرکت آهسته جلوی چشم هام به پرواز
در اومدن.
مردی که خم شد و چاقوی روی زمین رو برداشت و
به سمت امیر کورد دوید و صدای جیغی که دیر به
گوش امیر رسید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

امیر مواظب باش!

با حس فرو رفتن چاقو توی دستش و صدای دردناکش
جون از تنم رفت، دیگه حتی نمی تونستم از جام بلند
بشم با ناباوری به خونی که از زخمش بیرون ربخت
و مشتی که به گردنش کوبیده شد خیره شدم.

آقایه لشکر آدم از کوچه پشتی با ماشین دارن میان
دنبال امیر کورد فرار کنید، گیر بیفتیم جناز مون دست
کسی نمیفته، فرار کنید.

صدای داد پر ترس و اضطرابشون منو به خودم آورد
با وحشت خودم رو به سمت امیر کورد که روی
زمین افتاده بود و محکم دستش رو نگه داشته بود
رسوندم.

صدای دعوا و فحش و فرار کردن هاشون به گوشم
می رسید ولی سرم سوت می کشید و نمی فهمیدم چی
میگن، نگاه گریون و ناباورم روی صورت کبود و
بازوی خونی امیر کورد بود.

نامردای عوضی آخه چند نفر به یه نفر الهی همشون
بمیرن... امیر؟ امیر کورد درد داری؟
توروخدا جواب بده من دارم دق می کنم!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم هاش رو محکم به هم فشار داد و نفس عمیقی کشید.

با هق هق و دست های لرزون سرش رو بین دست هام گرفتم.

_خوبم گنجشک چته نشستی بالا سر من زار می زنی
نمردم که من از این زخم ها زیاد دارم.
با شنیدن صدای گرفته ش نفسم بالا اومد.

روی زمین نشسته بود، محکم و پر از ترس خودم رو
بهش چسبوندم انگار می خواستم پشتش پناه بگیرم.
نمی خواستم یه لحظه هم ازش فاصله بگیرم.

_خداروشکر... خداروشکر داشتم سگته می کردم
امیر خیلی وحشتناک بود من از دعوا می ترسم.
دست سالمش رو از روی زخمش برداشت و دور بدنم
که بهش چسبیده بود گذاشت.

_نترس بچه چرا مثل اون شبی شبیه گنجشک داری
می لرزی، سردته؟

سرم رو به بازوش فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم
بوی خون و عطر تنش توی بینیم پیچید و نفس بعدی
عمیق تر شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_ترسیدم بلایی سرت بیارن اون نامرد با چاقو بهت
حمله کرد.

همون لحظه نور و صدای چندتا ماشین توی کوچه
پیچید.

خواستم داد بزنم و صداشون کنم که صورتم از درد
گوشه ی لبم جمع شد و آخ بلندی گفتم.

امیر کورد نیم خیز شد، انگار که چیزی یادش اومده
باشه یهو نگاه عصبی و سنگینش رو به چشم هام
دوخت و تکونی به بدنم داد.

_ببینم صورتت رو، مگه من بهت نگفتم بشین تو اون
ماشین هرچی که شد تکون نخور، دواسه چی پیاده
شدی اگه بلایی سرت میومد...

لب هاش رو بهم فشار داد و بی حرف بهم خیره موند
حسابی شاکی بود.

از لحن عصبانیش دوباره گریه م در اومد می دونستم
نگران خودم شده ولی...

_امیر کورد!

فکش به هم فشرده شد.

https://t.me/darkhaste_roma_nh

@darkhast_romannn

_زهر... استغفر الله من بعدا به حساب تو یکی می
رسم!

خواستم چیزی بگم که سایه ی چهار، پنج تا آدم که به
سرعت بهمون نزدیک می شدن باعث شد ساکت
بمونم، هنوز مثل قبل بدون هیچ فاصله ای بین بازوی
امیر کورد نشسته بودم!

#پست_338

اولین نفر صدای شاهین بلند شد.

_یا خدا خون چیه؟

امیر کورد اشاره ای بهشون زد.

_چیزی نیست، رفتن طرف بالا باغ چند نفر رو
بفرستید دنبالشون.

شاهین سوت بلندی کشید و به ماشین پشت سرمون
اشاره زد به سمت بالا برن.

صابر سریع خم شد و بازوی امیر کورد رو گرفت،
امیر کورد همون طور که من بهش چسبیده بودم از جا
بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاه کلافه ی شاهین به سمت چرخید.
_خوبی آشوب؟ چرا داری می لرزی بلایی که سرت
نیاوردن؟
نگاه امیر دوباره به سمت من برگشت.
_بریم آلونک ببینم صورتت چیشده آخه این چه کاری
بود تو کردی!
صابر همون طور که در حال بررسی دست امیر بود
گفت: نامرد چاقو رو کرد تو گوشت کشید آورد پایین
بی شرف.
با شنیدن حرفش دلم ریخت، پاهام هنوز می لرزید.
صورت جفتشون به شدت نگران و عصبی بود.
با ناراحتی به امیر کورد و دست خونیش نگاه کردم
پشت دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشک هام رو
پاک کنم.
شاهین در ماشین رو باز کرد و اشاره زد سوار بشم.
نگاهی بهشون انداختم، فقط ما چند نفر مونده بودیم و
بقیه رفته بودن جایی که امیر کورد آدرس داد.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

همین که نشستم امیر کورد کنارم نشست، صابر پشت
فرمون نشست و شاهین هم کنار امیر نشست تا
زخمش رو با پارچه ای که توی ماشین بود نگه داره.
_کی بودن داداش، نفهمیدی؟

امیر کورد کمی برای جواب دادن مکث کرد.
_حدس می زنم آدم های کریم باشن سرهنگ از قبل
بهم تذکر داده بود.

صابر سریع گفت: تذکر داده بود و شما اصلا به روی
خودت نیاوردی تک و تنها توی چهار محل...
امیر کورد از توی آینه چپ چپی نگاهش کرد که
ساکت شد.

_مگه من نیازی به پیا و نگهبان دارم پسر، دیر یا زود
این اتفاق میفتاد درد من این بچه ست که همراه بود و
بلایی که ممکن بود سرش بیارن!
یه لحظه عذاب وجدان گرفتم اگه من نمی گفتم بیاد
دنبالم...

آروم گفتم: ببخشید تقصیر من شد.
زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

هر بار که حرف میزنی یاد کاری که کردی میفتم
آشوب، تو دست من امانتی اگه اتفاقی واست میفتاد
جواب برادر و مادرت رو چی می دادم؟
هر چند همین الانش هم نصف صورتت ورم کرده.
دستم رو روی صورتم گذاشتم انقدر ترسیده بودم و
همه چیز سریع اتفاق افتاد که انگار دردی حس نمی
کردم.

داداش بریم درمونگاه؟
امیر سر تکون داد.

نه شاهو هم همراهمون نیست حوصله ی در دسر
ندارم برو آلونک پانسمان می کنیم.
برگشت و رو به شاهین ادامه داد: آراز رو هر جا که
هست پیدا کن بگو بیاد آلونک.

#پست_339

نگاهم رو به صورت کبود و لب پاره شده ش دوختم.
خیلی درد داری؟
شاهین خنده ش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_ بار اول که نیست زخم بدتر از اینا هم داشته.
دست هام مشت شد و پلکم پرید، آخه چرا باید انقدر
واسشون عادی باشه همشون دیوونه ن.
_ چرا این کارها رو می کنید وقتی چیزی بهتون
نمیرسه؟

تعداد خط های روی تنتون روز به روز بیشتر میشه
به خاطر این آدم هایی که پاش برسه پشتتون رو خالی
می کنن؟

باز هم امیر کورد سکوت کرد به جاش صابر جواب
داد: بعضی آدم ها ذاتشون همینه به دنیا میان که پشت
و پناه بقیه باشن به نظرت امکان داره کسی دستش رو
سمت امیر کورد دراز کنه و اون نه بگه؟
همیشه که آدم کاری رو انجام نمیده تا یه خیری بهش
برسه یه سری ها هم کاری انجام میدن تا خیری به
بقیه برسه.

چشمم به نیم رخ متفکر امیر کورد بود بی توجه به
حرف های ما به رو به رو خیره بود.
_ خانواده هاتون باید تا آخر عمر نگران و چشم به راه
بمونن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهین نوجی کرد.
_ای بابا چه قدر نوحه می خونی تو دختر نترس
چیزی نمیشه.
اخمی بهش کردم.
_خیر سرم نگران تو نم اگه امشب این چاقو به جای
دستش می خورد به قلبش جنابعالی می خواستی
جواب دایه رو بدی؟
از تصورش هم قلبم درد گرفت.
امیر کورد نگاهی به هر دو مون انداخت.
_چرا به قول خودت قضیه رو تراژدی می کنی بچه
حالا که چیزی نشده، تا برسیم یه کم ساکت باشید
بذارید فکرم آروم بشه.
بغ کرده به صندلی ماشین تکیه دادم.
من این جا داشتم از نگرانی و تصور درد کشیدنش
دق می کردم و هیچ اهمیتی واسش نداشت.
هر چند لحظه بر می گشتم و نگاهی به صورت جدیش
مینداختم، اخم ظریف روی پیشونیش نشون درد
کشیدنش بود.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

امشب انقدر فشار روم بود منتظر یه تلنگر بودم تا
بلند بلند بزنم زیر گریه.
به محض رسیدن به آونک سریع از ماشین پیاده
شدیم.
صابر چند بار زنگ رو فشار داد بعد کلید انداخت و
وارد خونه شد.
همین که پامون رو توی حیاط گذاشتیم متوجه سعید که
با بالا تنه ی لخت از خونه خارج شد شدیم.
با دیدن امیر کورد سریع گفت: یا حسین خون واسه
چیه چیشده بزرگ؟
امیر اخمی بهش کرد.
_چیزی نیست برو لباست رو بپوش بعدا تعریف می
کنم.
سعید نگاهی به خودش انداخت و سریع وارد خونه
شد.
گوشی صابر زنگ خورد و توی حیاط موند.
کفشم رو در آوردم و همون طور که بلوز امیر کورد
رو با دست گرفته بودم وارد اتاق شدیم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهین سریع گفت: من برم وسایل پانسمان رو بیارم
بیا داداش این پارچه رو بگیر رو زخم.
قدمی به سمتش برداشتم و سریع پارچه رو از دستش
گرفتم.

_بده من می دارم.
امیر کورد نگاهی بهم انداخت، خواست چیزی بگه که
پارچه رو روی زخمش فشار دادم.
صورتش از درد توی هم رفت لبم رو گاز گرفتم و
زیر چشمی نگاهش کردم.
سعید از اتاق بیرون اومد و کنارمون نشست.
_تعریف کن بزرگ کدوم بی شرفی زده؟
بده من اون پارچه رو بچه.
اخمی بهش کردم.
_ول کن خودم نگه می دارم، آدم های کریم زدنش.
چشم غره ای بهم رفت.
_همونایی ک داداشت لوشون داد؟
تو چرا صورتت ورم کرده گوشه لبتم خونیه که.
آروم گفتم: منم باهاش بودم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم هاش گرد شد، امیر کورد برگشت و نگاه دقیقی
به صورتم انداخت.
_سعید بیا من این وسایل پانسمان رو پیدا نمی کنم.

#پست_340

سعید که به سمت آشپزخونه رفت امیر کورد کمی به
سمتم خم شد.
_ببینم صورتت رو، درد داری؟
لبم رو کمی تر کردم.
_تویی که از بالای آرنج تا ساق دستت رو با چاقو
کشیدن داری از من می پرسی درد دارم؟
لب هاش رو به هم فشار داد.
_من عادت دارم تو فرق می کنی دختری ظریفی.
لبخند کمرنگی زدم که لبم تیر کشید.
_یه ذره درد می کنه.
سعید که از آشپزخونه بیرون اومد کمی خودم رو
عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

وسایل پانسمان رو روی زمین گذاشت، زیر چشمی
نگاهش کردم.
_چیزی بلدی؟
گیج شده به دست امیر نگاه کرد.
_کم و بیش سر در میارم.
سینی رو به سمت خودم کشیدم.
_بده من دستش رو می بندم.
آخمی کرد.
_یعنی تو بهتر از من بلدی؟
شونه ای بالا انداختم.
_داداشم زیاد کتک خورده خودم حرفه ای شدم.
ساکت شد و عقب رفت.
نگاهی به امیر کورد که بی حرف بهمون خیره شده
بود انداختم.
بینیش خونی بود و گوشه ی پیشونیش کبود.
وسایل رو جلوی خودم گذاشتم و آروم دستش رو
گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

با بر خورد انگشتم به پوست زبر دستش لرزشی توی
قلبم ایجاد شد، نفسم رو حبس کردم و آروم شروع به
تمیز کردن زخم کردم.
هر چند لحظه صورتش از درد توی هم می رفت و دلم
فشرده میشد.
دیدن امیر کورد توی این وضعیت و اسم عذاب آور
بود.
در بتادین رو بستم و گوشه ای گذاشتمش.
پنبه رو آروم دور زخمش کشیدم و زیر چشمی
نگاهش کردم.
_ پنبه می خوره به زخم دردت می گیره؟
نفس عمیقی کشید.
_ نه.
بی خیال دل سوز ندون شدم و شروع به باند پیچی
دستش کردم زخمش خیلی عمیق نبود ولی طولش زیاد
بود، خدارو شکر دست چپش بود این جوری راحت تر
می تونست کار هاش رو انجام بده.
سعید کمی به سمتمون خم شد.
_ تموم نشد؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سر تکون دادم.

_ نه هنوز صورتش مونده خونیه باید تمیزش کنم.
نوجی کرد.

_ لازم نیست بقیه ش رو خودم انجام میدم.
برگشتم و چند ثانیه با اخم بهش خیره شدم.
_ تو مشکلات با من چیه؟

چشم هاش رو واسم گرد کرد.

_ مشکل تو...

_ بس کنید بچه ها، سعید چندبار بهت گفتم؟
سعید نگاهی بهمون انداخت و بی خیال بلند شد تا به
آشپزخونه بره.

امیر نگاهی به من انداخت و آروم گفت: انقدر جواب
پس نده با همه دهن به دهن نذار دختر.
پنبه رو آروم به سمت بینیش بردم.

_ خب نمی بینی چه جوری رفتار می کنه اصلا از من
خوشش نمیاد، آخه مگه قراره بخورمت یا دختر
چهارده ساله ای که نمی ذاره بهت نزدیک بشم.

#پست_341

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چند لحظه بهم خیره شد، چشم هاش می خندید.
آروم پنبه رو زیر بینیش کشیدم و شروع به پاک کردن
خون کردم.

چشم هام به نگاه گرم و مقتدرش بود، از این فاصله
جذاب تر از همیشه به نظر می رسید حتی دیگه نمی
فهمیدم دارم چیکار می کنم

به زور جلوی لرزش دست ها و نگاهم خیره م رو
گرفتم تا سوتی ندم نفس عمیقی توی صورتش کشیدم،
حسابی گرم شده بود.

تک سرفه ای کرد و آروم گفت: برو گوشه ی لبث رو
تمیز کن خونی شده.

پنبه رو سریع روی زمین انداختم.

خودم که نمی تونم به شاهین می...

_لازم نکرده خودت تمیزش کن صفحه ی گوشی رو
بگیر جلوی صورتت راحت معلوم میشه.

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم، مطمئن بودم
واکنش نشون میده ولی به طرز احمقانه ای انتظار
داشتم خودش این کار رو برام انجام بده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پنبه رو کمی نم دار کردم و شروع به تمیز کردن گوشه ی لبم کردم، هرچند ثانیه صورتم از درد توی هم می رفت و صدام در میومد. چند لحظه بهم خیره شد و بعد صدای بلندش توی گوشم پیچید.

_سعید یه تیکه یخ بردار بذار توی پلاستیک بیار. سعید چشم بلندی گفت. امیر کورد تکیه ش رو به دیوار داد و چشم هاش رو بست.

کارم که تموم شد دو زانو نشستم و به صورتمش خیره شدم هرچی بیشتر می گذشت بیشتر مطمئن میشدم من این مرد رو نه به خاطر پناه بودن، نه به خاطر نجات دادنم بلکه به خاطر خودش و قلب پاکش دوست داشتم. شاید اون اوایل حسم بهش احترام بود و به خاطر حمایت هاش بهش وابسته شده بودم ولی رفته رفته متوجه شدم این حس سطحی و زودگذر نیست، من با همه ی بچه بازی هام به طرز عمیق و نابی بهش دلبسته بودم و انکار این حس مثل انکار جاذبه ی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زمین درست وقتی که داری روش بالا و پایین می
پری بود.

با اومدن سعید سریع نگاهم رو از امیر کورد گرفتم.
بدون این که به من نگاه کنه پلاستیک یخ رو به سمت
امیر کورد گرفت.

_بفرما خان داداش.

امیر چشم هاش رو باز کرد و یخ رو از دستش
گرفت.

اول فکر کردم می خواد بذاره روی پیشونیش ولی
وقتی به سمتم خم شد جا خورده خودم رو عقب کشیدم.
چند لحظه مکث کرد، لب هام از هم باز شد.

_برای منه؟

سری تکون داد.

_نگه دار روی گونه ت کبود نشه.

خودش آروم یخ رو روی گونه م گذاشت بدنم لرزید
ولی بعد از چند ثانیه دوباره احساس گرما با تمام قوا
به بدنم برگشت واقعا خودش داشت این کار رو واسم
انجام می داد؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بگیر با دستت چند دقیقه نگهش دار تا ورمش کمی
بخوابه.

چند لحظه مکث کردم و بدون عجله کیسه ی یخ رو
ازش گرفتم و روی صورتم نگه داشتم.
ترجیح می دادم چندتا سیلی دیگه بخورم و همین جا و
توی همین اتاق همین قدر نزدیک به امیر کورد بشینم
و عطر تن و محبتش رو نفس بکشم.
هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی نسبت به یه مرد
چنین احساساتی نشون بدم.
شاهین زنگ زد به داداشش الان میرسه.
نگاهم به سمت سعید که با صورتی پر اخم نگاهمون
می کرد برگشت، فکر کنم از این که امیر کورد کیسه
ی یخ رو به من داده بود ناراحت بود.

#پست_342

اهمیتی بهش ندادم و توی حس خوب خودم غرق شدم.
با بلند شدن صدای زنگ، شاهین از توی آشپرخونه
داد زد: سعید در رو باز کن فکر کنم آراز اومده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سعید چشمی چرخوند و به سمت در راه افتاد.
امیر کورد تکیه ش رو از دیوار گرفت و نفس عمیقی کشید.

_الان من جواب داداشت رو چی بدم گنجشک سالم
تحویل گرفتمت اون وقت این جوری...
_تقصیر تو که نیست امیر خودم به حرفت گوش
نکردم به خدا حاضر بودم چهارتا دیگه سیلی بخورم
اگه این چاقو جای بدتری می خورد چیکار می کردیم؟
اخمی بهم کرد.

_یه ذره هم پشیمون نیستی نه؟
خوبه این همه سرزنشت کردم این تخس بازی ها رو
بذار کنار، به هر حال یه جون بهت بدهکارم ملوچ.
لبخندی پر محبتی روی لبم نشست، چه جوری می
تونست پیش من از مدیون بودن حرف بزنه؟
با باز شدن در نگاهم به عقب برگشت.
آراز سراسیمه وارد خونه شد چشمش که بهم افتاد
سریع به سمت دوید و پیشم زانو زد.
_خوبی آشوب؟

چیزیت که نشده ها؟ صورتت چرا ورم داره؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستش رو روی بازوم گذاشت و شروع به بررسی
سر تا پام کرد.
_چیزیم نشد آراز، امیر کورد جلوشون رو گرفت من
فقط یه چک خوردم.
نگاهش به سمت امیر کورد چرخید، با دیدنش جا
خورد.
_شما خوبی داداش؟
دستت چیشده؟
آروم گفتم: چاقو خورده.
نگاه نگرانش بینمون می چرخید.
بالاخره امیر کورد لب باز کرد.
_از کافه بر می گشتیم نفهمیدم چیشد یهو پیچیدن
جلومون از آدم های کریم بودن، شرمنده م سهل
انگاری از من بود!
آراز سریع سرخ شد.
_این چه حرفیه آقا شرمندگی چی والله من باید شرمنده
باشم، آشوب چرا به خودم زنگ نزدی پیام دنبالت؟
نفسم حبس شد، برای این که امیر کورد رو ببینم به
دروغ گفته بودم آراز جوابم رو نمیده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زیر چشمی نگاهش کردم، با دیدن نگاه خیره و
سنگینش سریع و هول شده گفتم: زنگ زدم حتما
حواست نبود جواب ندادی.
با ضربه ی محکمی که به پهلوش کوبیدم دیگه ادامه
نداد.

_بریم دیگه آراز صورتم درد می کنه به مسکن
بخورم بخوابم.
امیر کورد نفس عمیقی کشید.
_شاهین می رسونتون خونه مواظب باشید بچه ها می
ترسم فهمیده باشن آرمین لوشون داده بیفتن دنبال
شماها رحم ندارن که.
با این حرفش کمی ترسیدم، نگاهی به آراز انداختم که
اون هم برگشت و با هم به امیر کورد خیره شدیم.
_اون جوری نگاه نکنید چند نفر رو می دارم
مواظبتون باشن.
نفس عمیقی کشیدیم و تشکری کردیم.
از جا که بلند شدیم شاهین از آشپزخونه بیرون اومد.
_بریم بچه ها من می رسونمتون، سعید یه سر به غذا
بزن نسوزه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

برگشتم و نگاه آخرم رو به امیر کورد دوختم.
_مواظب خودت باش، درد و خونریزی داشتی حتما
برو درموناگاه.
چشم هاش رو با آرامش به هم فشرد و چیزی نگفت.

#پست_343

همین که سوار ماشین شدیم تونستم یه نفس آرام
بکشم.
نگاهی به دست هام انداختم، هنوز کمی لرزش داشت.
فکرش هم نمی کردم امروز این جوری تموم بشه.
چند روز از عقد سها و آرمین گذشته بود و امیر کورد
رو ندیدم اول سعی کردم بزنم به راه انکار و بی
خیالی ولی من خیلی وقته این راه رو رفته بودم و
تهش بن بست بود.
پس تصمیم گرفتم تسلیم دلم بشم.
مثل یه آدم چشم بسته که فقط می دونه مقصد کجاست
بدون فکر و منطق به بیراهه زدم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

بار اولم بود برای دیدنش به دروغ متوصل میشدم ولی
مطمئنم بار آخرم نیست.

چیه این حس و حال و دوست داشتن، آدم رو تبدیل به
کسی می کنه که نیست!

من اهل دروغ گفتن نبودم، اهل ناز و غمزه ریختن
نبودم، اهل خیره موندن به یه مرد نبودم، من اصلاً
دلبر نبودم ولی وقتی پای اون وسط میومد من اهل
همه چیز بودم!

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو
بستم.

بهم گفته بود به راهت میارم، حالا که مطیعش شده
بودم باید مسولیت این آدم جدید رو قبول می کرد.
بی هوا قدم توی این راه گذاشتم بدون این که خودم
بخوام ولی به خدا قسم اون هم مقصر بود کی می تونه
از این همه مردونگی بگذره؟

نفس بی صدایی کشیدم لحظه ای که دست دور شونه
ی شاهین و شاهو انداخته بود و کوردی می رقصید
جلوی چشمم به نمایش در اومد قلبم داشت از جا کنده
میشد و چشم هام ازش جدا نمیشد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاید به نظر بقیه معمولی بود ولی توی چشم من اون لحظه جذاب ترین مردی بود که توی زندگیم دیدم.
عرق روی پیشونیش و نفس های یکی در میونی که می کشید باعث میشد نفسم بند بیاد.
اگه می دونستن ما دختر ها نسبت به مردهایی ک دوستون داریم چه واکنش و دیدگاه و فکر و خیالی داریم و توی رویاهامون باهاشون تا کجاها میریم حجاب رو براشون اجباری می کردن!
برعکس رویاهای من نه بنزی زیر پاش بود، نه هرروز کت شلوار مارک تتش بود، نه بوی عطرهای فرانسوی میداد نه سیکس پک داشت و نه شوخ طبع و همه چیز تموم بود.
اون فقط امیر کورد بود مردی که با دیدنش معنی واقعی مردونگی رو فهمیدم و همین برای دل باختن من کافی بود.
اون روز انقدر توی ضربان بلند قلبم و حس حسادت غرق شدم که نمی فهمیدم چیکار می کنم.
جلوی چشم دخترهایی که زیر چشمی اون رو می پاییدن از پله ها پایین دویدم و محبورش کردم تا

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پیشونی که به لطف عرق روش براق شده بود رو
پاک کنه.

ازش فاصله نگرفتم چون نمی خواستم نگاه بقیه روش
بشینه حتی به قیمت حرف هایی که قرار بود پشتم در
بیاد و باعث آزارم بشه.

ماشین که متوقف شد به بیرون خیره شدم، اون به قلب
یاغی و بی تفاوت من جون داد و رامش کرد درست
مثل سفالگری که به یه تیکه گل بی استفاده شکل میده،
بهش حس زندگی و ارزش میده!

دوست داشتن کسی رفته رفته آدم رو حریص می کنه،
دلم چیزی بیشتر از توجه های کوچیک و بی غرضش
رو می خواست و مصمم بودم به دستش بیارم چون
من آشوبم، کم داشتن چیزی برای من با نداشتنش
یکیه، من همه ی توجهش رو خودخواهانه فقط برای
خودم می خواستم.

#پست_344

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از ماشین پیاده شدم و بعد از تشکر کردن از شاهین به سمت خونه راه افتادم.

همین که وارد خونه شدیم آراز بازوم رو گرفت.
_جلوی اون ها چیزی بهت نگفتم آشوب ولی واسه چی زنگ زدی امیر کورد بیاد دنبالت؟

دنبال بهونه بودم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید.
_هوم... این گوشی که دسته رو امیر کورد بهم داده منم دیدم دیگه بهش نیازی ندارم گفتم ببرم بهش پس بدم که مدیونش نباشم دیگه این اتفاق ها پیش اومد.
صورتش جمع شد.

_من خرم آشوب؟
اخم های توی هم رفت.
_اگه نمی خوای دروغم رو باور کنی پس با حقیقت کنار بیا دلم واسش تنگ شده بود!
با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

_آدم شو آشوب اصلا حرص خوردن من به درک به خدا واسه خودت میگم هی بهش نزدیک تر میشی وابسته تر میشی پس فردا میره ازدواج می کنه...
با پر خاش به سمتش برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_اه بس کن دیگه آراز چرا انقدر سقت سیاهه اصلا
غلط می کنه ازدواج کنه.
حس کردم خنده ش گرفت.
_والله من که حریف زبون تو نمیشم هر غلطی که می
خوای بکن فقط دو روز دیگه چیزی شد ناله هات رو
نیار واسه من.
دستی تکون دادم.
_برو بابا خسته م می خوام بخوابم.
به جای رفتن قدمی به سمتم برداشت و چونه م رو
گرفت، کمی صورتم رو بررسی کرد و پوفی کشید.
_ولی عجب چکی خوردی آشوب دستش بکشنه گیرم
بیفته دهندش رو سرویس می کنم عوضی.
سرم رو عقب کشیدم.
_امیر کورد همچین دستش رو پیچوند خرد شد، اصلا
حواسش سمت این یارو پرت شد چاقو خورد بنده خدا.
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_میشه هر دوجمله ای که میگی اسم اون رو نیاری؟
لبم آویزون شد.
_خب کلا موضوع بحث راجع به اون بود به من چه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نوجی کرد.
_ آشوب این یارو ساجدی بود قبل از اسکندر بهش
بدهکار بودیم و کلا یه دوره بدهیاش رو ندادیم.
اخمی کردم.
_ همون که همه ش یه جوری نگاه می کنه؟
خب چیشده خیلی وقته ازش خبری نیست اصلا
یادمون رفت به امیر کورد بگیم.
چپ چپی نگاهم کرد.
_ دیروز دوبار زنگ زد به گوشیم نبودم جواب ندادم
جرات نمی کنم بهش زنگ بزنم چیکار کنیم؟
لبم رو تر کردم.
_ حتما همه ی پولش رو یک جا می خواد این از
اسکندر هم وحشی تر بود نمی دونم چرا توی این چند
وقت خبری ازش نشد.
به سمت آشپزخونه رفت.
_ خداکنه نیاد دم در حوصله ی بحث و دعوا ندارم
راستی آرمین کجاست؟
چشمی چرخوندم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_مثل همیشه با سها بیرونه، راستی من فردا با مینا
میرم خونه ی مرضیه خانوم دعوتمون کرده دور هم
باشیم.

سرش رو کمی بیرون آورد.

_کیا هستن؟

سرش رو هل دادم کنار و وارد آشپرخونه شدم.

_به جز خودمون سها و خانوم مهدی که اون شبی
نبود هم هست مجلس زنونه س نمی تونی خودت رو
جا بدی.

آهانی گفت.

_خوبه برو بین این خانوم های کم اخلاقت دخترونه
بشه.

چینی به بینیم انداختم، من همیشه اخلاقم قشنگ و
دخترونه بود.

#پست_345

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بی خیال بحث کردن شدم، یه مقدار یخ روی صورتم گذاشتم و به سمت اتاق راه افتادم تا فردا حداقل ورم صورتم بخوابه.

کتابم رو توی دستم گرفتم و با یه دست شروع به تست زدن کردم.

به جای این که به سوال و جواب ها دقت کنم همه ی فکرم پی امیر کورد بود.

کاش خوب مواظبش باشن مطمئنم اگه درد هم داشته باشه صداش در نمیاد.

حس کردم با این طرز درس خوندن هیچی گیرم نمیاد بی خیال شدم و توی پتو خزیدم تا کمی استراحت کنم.

زانو و دست هام به خاطر این که خوردم زمین کمی درد می کرد حتی حوصله نداشتم به آراز بگم یه کیسه آب گرم برام بیاره.

چی فکر می کردم و چیشد مثلا امروز می خواستم کمی باهاش حرف بزنم و بهش نزدیک تر بشم ولی همه چیز به هم ریخت.

انقدر غرق فکر کردن به امیر کورد بودم که کم کم خوابم برد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

* * *

__واسه چی انقدر عجله داری آروم تر خب.
نوجی کردم و کفش هام رو پوشیدم.
__مینا سر کوچه منتظر مه زشته خب.
آرمین از توی اتاق داد زد: آشوب با سها مثل آدم
رفتار کنیا خوب گرم بگیر باهاتش.
لب هام رو به هم فشار دادم، منتفر بودم وقتی این
جوری باهام حرف میزد.
__با آدم مثل آدم رفتار می کنن نه این دختره.
آراز لبش رو گاز گرفت و صدای آرمین بلند شد.
__یه ذره تربیت داشته باشه.
شونه ای بالا انداختم و بدو بدو از خونه بیرون زدم.
با دیدن مینا که توی ماشین منتظرم نشسته بود دستی
واسش تکون دادم و سوار ماشین شدم.
__سلام مینا جون وای ببخشید آراز و آرمین کلی
معظم کردن.
لبخندی بهم زد.
__این چه حرفیه عزیزم بیخود عجله کردی، چه خبر
از درسا؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کمر بندم رو بستم.
_ دارم تلاشم رو می کنم ببینم چی میشه دیگه.
سر تکون داد.
_ موفق باشی عزیزم.
تشکری کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.
چند دقیقه که گذشت متوجه سنگینی نگاهش روی
خودم شدم.
_ اگه چیزی می خوای بپرسی راحت باش.
با هول و ولا خندید.
_ نه چه سوالی آخه...
زیر چشمی نگاهش کردم.
_ مگه دوست نیستیم با هم؟ هرچی می خوای بپرس
جواب میدم.
چند لحظه مکث کرد.
_ فکر می کنم یه توضیح بهم بدهکار باشی.
با تعجب نگاهش کردم.
_ بابت؟
لبش رو با لبخند گاز گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_روز عقد که مجبورم کردی کشیک بدم تا بری
یواشکی با خان داداش پیچ پیچ کنی!

#پست_346

جا خورده نگاهش کردم، هنوز یادش بود.
علنا هیچ دلیل و برهانی نداشتم و هرچی می گفتم
اوضاع بدتر میشد.
_خب بگو ببینم خانوم کوچولو با خان داداش چیکار
داشتی که تا اسمش رو شنیدی منو مامور کردی و
دویدی بیرون؟
یا اصلا بیا از اون دستمالی که جلوی اون همه آدم
بردی دادی بهش حرف بزنیم ها؟
سرم رو پایین انداختم، فقط خواجه حافظ شیرازی
نفهمیده بود.
آروم گفتم: فکر کنم سوتفاهم شده ایشون منو مثل
خواهرشون می بینن.
آروم زد زیر خنده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_حالا چرا انقدر خودت رو مظلوم گرفتی دختر نمی
خوام بخورمت که، تو چی؟ تو هم اون رو مثل
برادرت می بینی؟

خواستم انکار کنم که سریع پرید تو حرفم.
_خنک که نیستم دختر می دونم تو دلت چه خبره
_اصلا مگه میشه برق نگاهت رو نادیده گرفت؟
_لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_یعنی انقدر تابلو بودم؟
_ابرویی بالا انداخت.

_واسه منی که از اول مهمونی زوم بودم روت آره.
_حسابی خودم رو ضایع کرده بودم.

_راستش نمی دونم چی بگم.
_نگاه شیطونی بهم انداخت.

_از کی؟

سریع به بیرون نگاه کردم.

_مدت زیادی نیست اصلا انگار یه حس قدیمی بود که
یهو زنده شد نمی دونم شاید درست نباشه این حرف ها
رو بهت بگم.

اخمی بهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_این چه حرفیه دختر مگه دوست نیستیم با هم؟
لبم رو بهم فشار دادم.
_الان می خوام شروع کنی به نصیحت کردن که
احمق نباش دختر شما هیچ جوره به هم نمی خورید؟
به اندازه ی کافی شنیدم.
چند لحظه مکث کرد جوری که انگار نمی تونه جلوی
هیجانش رو بگیره یهو صداش رفت بالا.
_کی این حرف ها رو بهت زده دختر اصلا کی بهتر
از تو واسه امیر کورد؟
والله من همیشه نظرم بر عکس دایه و بقیه بوده امیر
کورد رو فقط یکی با شخصیت تو می تونه آروم نگه
داره اصلا نمی دونی وقتی توی جشن کنار هم
دیدمتون چه ذوقی کردم!
با چشم های گرد شده نگاهش کردم.
_داری مسخره م می کنی؟
ضربه ای به بازوم زد.
_تو دیوونه ای آشوب آخه مگه مریضم، نکنه به
خاطر تفاوت سنی انقدر به خودت سخت می گیری؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سریع گفتم: نه بابا اصلا قضیه این حرف ها نیست،
بیشتر به خاطر تفاوت سلیقه و طرز پوشش و سطح
خانوادگی...

دست هام رو تکون دادم.

_دیگه خودت می دونی مردم چه حرف هایی میزنن
بعدش هم اون منو مثل سها می بینه اصلا تو فاز این
حرف ها نیست دلم نمی خواست کسی راجع به حسم
بفهمه ولی فکر کنم حسابی ضایع بازی در آوردم.
توی فکر فرو رفت و چیزی نگفت.
زیر چشمی بهش نگاه کردم، منتظر یه نظر یا حرکت
بودم بالاخره یه نفر توی این قضیه توی تیم من بود و
سرزنشم نمی کرد.
چه قدر بیشتر از قبل ارزش خوشم اومده بود، انگار
تازه داشتم به این حس امیدوار میشدم.

#پست_347

سر کوچه که رسیدیم ماشین رو پارک کرد و به سمت
برگشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

راستش نمی دونم چی بگم آشوب حتی اگه توجه
خان داداش هم بهت جلب بشه انقدر دورش کار و
خطر هست که همه چیز رو پشت سرش می ذاره تا
بهشون برسه صحبت سر اختلاف هایی که دارید
نیست، تو یه دختر شیطون و ساده ای می ترسم
ضربه بخوری هرکاری که بخوای بکنی من هوات
رو دارم چون ازت خوشم میاد ولی فقط مواظب
خودت باش.

سری تکون دادم و لبخند زدم.

همین قدری هم که باهام حرف زدی کلی روحیه
گرفتم، مرسی.

دستم رو فشار داد و با هم از ماشین پیاده شدیم.
شنیدن این حرف ها انگار برام زیادی مهم بود این که
مینا از اعضای خانواده ی اون بود و محض دلخوش
کنی ازم تعریف نمی کرد یا منو نسبت به دخترهای
دیگه کمتر نمی دید باعث میشد ته دلم گرم بشه.
در که باز شد مرضیه خانوم با همون خوش رویی
سابق به استقبالمون اومد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نازنین که از دفعه قبل یخش حسابی باز شده بود سریع
به سمتم اومد و دستم رو گرفت.

_سلام آشوب جون وای پس موهای قرمزت کو؟
مینا چشمکی بهش زد.

_مجبور شد واسه یه ماموریت خطرناک تغییر چهره
بده.

نازنین با تعجب نگاهش کرد.

_اوا بفرمایید داخل نازی مهمون ها رو به حرف نگیر
انقدر دختر، بیاید دخترها سها و شیما خیلی وقته
اومدن منتظر شما بودیم.

تشکری کردیم و وارد خونه شدیم.

با دیدن سها سعی کردم عکس العملی نشون ندم سلام
آرومی کردم و کنار مینا نشستم.

اول جو کمی سرد بود ولی بعد از نشستن مرضیه
خانوم و شیرین زبونی های نازنین همه به حرف
اومدن.

همشون از قبل همدیگه رو می شناختن فقط من
بینشون غریبه بودم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شیما که دختر سرزنده ای به نظر می رسید و با لبخند
رو به مینا گفت: جشن تو آقا شاهو چیست مینا؟ حتی
سها که خواستگاریش بعد از شماها بود هم عقد کرد.
مینا خجالت زده گفت: شاهو گفت کمی خودش رو
جمع و جور کنه بعد بیان جلو و یه جشن مفصل واسه
عقد بگیریم.

سها سریع پرید بین حرفشون.

_حرف خواستگاری شد یه خبر داغ دارم واستون.
همه با هیجان سرشون رو جلو بردن.

_خب چیست؟

چشم هاش رو ریز کرد و با لبخند گفت: دایه می خواد
راجع به دختر سرهنگ با امیر کورد حرف بزنم
احتمال داره همین آخر هفته بریم خواستگاری.
چشمم به دهنش خشک شد، یه لحظه نفس کشیدن برام
سخت شد.

مینا دستش رو روی پام گذاشت و با خنده ی
مصنوعی گفت: اوه فعلا که چیزی معلوم نیست دایه
هر بار به خان داداش گیر میدی ولی اون قبول نمی کنه
الکی دلت رو صابون زن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دل من با این حرف ها راضی نمیشد انقدر محکم
خودش رو به در و دیوار می کوبید که می ترسیدم
بقیه هم صداش رو بشنود.
سها چشم هاش رو گرد کرد، کاش خفه میشد!
_وای این دفعه فرق می کنه بابا دختر سرهنگه ها
تازه خودش هم پلیسه خیلی خانواده سطح بالایی.
حسادت به دلم چنگ انداخت، درونم غوغا بود و سرم
تیر می کشید ولی بی تفاوت به سها خیره بودم.
_ول کن این حرف ها رو بگید ببینم واسه جشن عقد
من تالار خوب سراغ ندارید؟
مینا سعی می کرد بحث رو عوض کنه ولی حرف
های سها از گوش من بیرون نمی رفت.
می خواستم بلند شم و از این جو و آدم ها فرار کنم.
انقدر بدوام که دیگه این حرف ها به گوشم نرسه، هر
چه قدر که می خندیدم حس غمی که بهم هجوم آورده
بود از روی صورتم پاک نمیشد.
کاش قبل از این که غمباد بگیرم از این جا می رفتیم.
کاش خدا یه کاری می کرد.
_حالت خوبه آشوب؟ رنگت پریده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دوباره به این دنیا برگشتم و به مینا نگاه کردم.
_زودتر از این جا بریم.
کلافه سر تکون داد و به اطراف نگاه کرد.
می خواستم بلند بشم ولی از شدت شوک توان ایستادن
نداشتم.
من حتی یه بار هم نتونستم بهش بهم چه قدر دوشش
دارم و اون تنها مرد زندگیمه!

#پست_348

چندسال پیش وقتی کسی رو می دیدم که برای یه رفتن
یه مرد گریه می کنه واسم مسخره به نظر می رسید.
همه ش پیش خودم می گفتم این همه درد و رنج توی
این دنیا هست آدمی که بچه ش رو از دست داده،
دختری که بهش تجاوز شده، بچه ای که پدر و مادری
نداره و مادری که با سرطان می جنگه و خرج دوتا
بچه رو میده، آدمایی که توی قوطی حلبی زندگی می
کنن و بهش می گن خونه، اون وقت یه سری آدم

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

احمق که از خوشی سیر شدن واسه عشق و عاشقی و
رفتن یه مرد گریه می کنن!
تازه فهمیدم اون آدم احمق خود منم، هر دردی توی دل
آدم یه طعمی داره و حتی دردی که در ظاهر برای تو
کوچیک به نظر میاد ممکنه درون یک آدم رو نابود
کرده باشه.
همون طور که این درد در ظاهر کوچیک مثل یه
قطره اسید از درون داشت ذوبم می کرد.
_مامان زنگ زد گفت خانواده ی شاهو اینا اومدن
خونمون کار واجب پیش اومده من باید زودتر برم
خونه شرمنده ی همتونم به خدا.
نگاهم به سمت مینایی چرخید که سعی می کرد با هر
دروغی منو از این جمع بیرون بکشه.
_ای بابا پس آشوب بمونه ما با خودمون میاریمش.
بالاخره لب هام از هم فاصله گرفت.
_ممنون مزاحم شما نمیشم، منم خونه یه مقدار کار
دارم کلی از درس مونده باید برگردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کمی تعارف کردن، توی عالمی نبودم که بخوام به
خوبی جواب بدم تشکری کردم و از خونه بیرون
اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم.
اگه واقعا میرفت خواستگاری حتی همین دیدن هفته
ای یک بارش هم از دست می دادم؟
یعنی همه ی این حمایت ها و مردونگی هاش مال
یکی دیگه میشد و من دوباره توی دنیای تاریک خودم
تتها می موندم ولی این دفعه بایه غم عمیق تر؟
اشکی که سعی می کرد راهش رو به چشم هام باز
کنه رو مهار کردم و سوار ماشین شدم.
مینا سریع پاش رو روی گاز فشار داد.
_آشوب به خدا دیوونه ای اگه بشینی غصه بخوری،
دایه انقدر به پر و پای داداش می پیچه ولی اون اصلا
تو فکر این حرف ها و زن گرفتن نیست.
با تموم شدن حرفش بدون این که اشک هام بیاد
صدای هق هقم بلند شد دیگه واقعا نمی تونستم خودم
رو کنترل کنم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

هول شده ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و
سریع خم شد بغلم کرد.

_چیشد قربونت برم ای بابا تو چرا انقدر جدی گرفتی
دختر تورو خدا این جوری نکن منم داره گریه م
میگیره.

آروم گفتم: من حتی تلاشی هم واسش نکردم، اصلا
بازی رو شروع نکرده باختم اگه قبول کنه چی؟
دست روی کمرم کشید.

_کوردهای طرف ما یه عادتی که دارن تا عاشق نشن
دست زنی رو نمی گیرن، اون ها زنی رو می خوان
که قلبشون رو گرم کنه نه اجاق خونه رو خان داداش
هم سمتی میره که قلبش بره نه کسی که دایه واسش در
نظر گرفته!

#پست_349

سرم رو بالا گرفتم و مظلوم نگاهش کردم.
_آخه مگه اونم عاشق میشه...
لبخند آرومی زد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اگه همین جوری نگاهش کنی آره میشه!
سرم رو پایین اندوختم، چه قدر خوبه که کنارم بود
وگرنه دق می کردم.
سرش رو کمی پایین آورد.

تو بطن و کالبد هر آدمی عشق وجود داره، یه عشق
بی جون که نیاز به نفس مسیحا داره تا زنده بشه، هر
آدمی وقتی با اونی که تقدیرشه ملاقات می کنه این
حس مثل آتیش زیر خاکستر یهو گر می گیره، گریه
نکن عقب نکش امیر کورد پره از یه عشق اصیل تو
فقط باید بهش جون بدی!

سکوت کردم و تکیه م رو به صندلی دادم.

اگه من اون مسیحا نباشم چی؟
دلَم مثل سیر و سرکه می جوشه مینا یعنی تا حالا
باهاش حرف زده؟
آهی کشید.

نمی دونم به خدا آشوب، مثلاً امروز اومدیم بیرون
یه کمی حال و هوات عوض بشه.
دستم رو زیر چشم هام کشیدم و به بیرون نگاه کردم.
بریم خونه حال تو رو هم حسابی خراب کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لبخندی بهم زد و ماشین رو روشن کرد.
_این چه حرفیه دختر اتفاقا من احساس سرزندگی می
کنم وقتی باهات حرف میزنم.
لبخند زورکی زدم و به بیرون خیره شدم.
ته قلبم غم عمیقی موج می زد، یه حس دلتنگی و
دوری که باعث میشد دلم بخواد فقط به یه گوشه خیره
بشم و چیزی نگم.
جدای از این حس دلبستگی که بهش داشتم اگه اون
میرفت انگار دیگه پشت و پناهی نداشتم و ته دلم خالی
میشد.
کاش همه چیز دروغ باشه، برگردیم به عقب من از
اول دوسش داشته باشم و اون نگاهش جز من کسی
رو نبینه.
آدمیزاد جماعت دلش به رویاها و آرزوهای خوشه
وای به حال روزی که رویاهات بمیرن و آرزوهای
مال یکی دیگه بشه.
بیشترین حسرتی که روی دلم بود حسی بود که به
زبون نیاوردمش، ترسیدم پس زده شم یا همین رابطه
ی نصفه و نیمه هم از دست بره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم هام رو بستم خدایا این بار رو به دل من رحم کن
قول میدم بشم مسیحای امیر کورد و این دفعه عقب
نکشم!

همین که به سر کوچه رسیدیم مینا به سمتم برگشت.
_ آشوب غصه نخور یا دختر من یه سر و گوشی آب
میدم تا فردا هرچی بشه بهت خبر میدم.
آهی کشیدم، تا فردا من از فکر و خیال و تصور
کردنش کنار یکی دیگه دیوونه میشدم.
_ ممنون عزیز، خداحافظ.

پیاده شدم و با قدم های بلند به سمت خونه راه افتادم.
یه راست به سمت اتاقم رفتم و زیر پتو قایم شدم، کسی
خونه نبود و می تونستم هر چه قدر که می خوام به
حال بخت بدم گریه کنم.

#پست_350

دستم به سمت گوشیم رفتم این روزها پلی لیستم شده
بود پر از یه آهنگ تکراری، روشنش کردم و سرم
رو توی بالشت فرو کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_خزونم که از زور تنهاییام می خوام مثل پیچک
بیچی به پام
تو دردی من اینو می دونم ولی بگو جز تو درمونو از
کی بخوام...
تو بارونیه کهنه ی کنج خونه که خیلی چیزا از دل من
می دونه

چه آغوش گرمی چه پاییز سردی چه قدر فکر می
کردم یه روز بر می گردی...
کاش می تونستم این آهنگ رو واسش یفرستم و
حرف دلم رو بهش بزنم، حسی که بهش داشتم برای
خودم هم عجیب و ترسناک بود وقتی چیزی رو خفه
می کنی و به زور توی دلت نگه میداری بالاخره
راهش رو برای بیرون اومدن پیدا می کنه و فقط یه
نشتی کوچیک لازمه تا همه چیز رو سر راه خراب
کنه و با خودش ببره.

یه قطره اشک از گوشه س چشمم روی بالشت
ریخت، یادمه یه جایی خونده بودم آدم هیچوقت کسی
رو که واسش گریه کرده فراموش نمی کنه، اگه اون
مال من نمی شد و فراموش هم نمی شد زندگیم تبدیل

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

می شد به یه فاجعه ی غم انگیز این فاجعه جلوی چشم
هام اتفاق میفتاد و من نمی تونستم برای جلوگیری
ازش تلاش کنم، این بود که داشت خفه م می کرد.
نمی دونم چه قدر زیر پتو بودم که صدای باز شدن در
و سر و صدای آراز اومد.

__ آشوب اومدی خونه؟

بیا از بیرون غذا گرفتم بخوریم.
سریع از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.
با دیدنم چند لحظه مکث کرد.

__ بسم الله تو چرا قیاقه ت این جوری شده؟
صورتت پف کرده موهاش گره خورده چشم هات
قرمز ترسیدم دختر.
با بغض نگاهش کردم.

__ آراز؟

وقتی حس کرد موضوع جدیه خودش رو جمع کرد و
قدمی به جلو برداشت.
__ جان؟ چیشده آشوب.

دست روی صورتم کشیدم و آروم گفتم: امیر کورد...
پوفی کشید و بازوم رو گرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_خب چیکار کرده؟
_صدام به زور در اومد.
_می خوان واسش برن خواستگاری.
_چند لحظه خشک شده نگاهم کرد.
_کی گفته؟
_مظلوم نگاهش کردم.
_سها امروز می گفت اون دختره همون دختر
_سرهنگ...
_صدام شکست، کلافه و سر درگرم نگاهم کرد.
_من که بهت گفتم دل بکن از این مرد وصله ی تن هم
_نیستید، حالا مطمئنی راست گفته؟
_بازو هام رو از توی دستش بیرون کشیدم.
_ولم کن آراز فقط به زبون میارید دل بکن می دونی
_الان دارم چی می کشم؟
_نه نمی فهمی تو که دختر مورد علاقه ت قرار نیست
_از دواج کنه.
_نفس عمیقی کشید و پشت سرش رو خاروند.
_تنها کسی که ممکنه من از ازدواجش ناراحت بشم
_شاهینه، بالاخره داره خرج خورد و خواکم رو میده.

https://t.me/darkhaste_roma_nh

@darkhast_romannn

با یغض ضربه ای به بازوش کوبیدم.
_مسخره بازی در نیار آراز من الان چیکار کنم اصلا
_آگه یه درصد هم حقیقت داشته باشه چی؟
تورو خدا یه کاری بکن من دارم دیوونه میشم.

#پست_351

لب هاش رو به هم فشار داد و با اخم نگاهم کرد.
_آخه من چه کاری از دستم بر میاد آشوب برم بهش
_بگم ازدواج نکن خواهرم دیوونه میشه؟
با تردید نگاهش کردم.
_زنگ بزن بهش، تا خبرش بیاد دق می کنم از غصه
خوردن تو که نمی دونی حتی فکر کردن بهش هم
دردناکه.
_گوشیش رو در آورد و چند لحظه به صفحه ش خیره
شد.

_باید یه جوری از زیر زبونش بکشم بیرون.
چند قدم وسط اتاق راه رفت و یدفعه ایستاد.
شماره رو گرفت و بهم اشاره زد بهش نزدیک

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بشتم.
گوشی رو روی پخش گذاشت، با شنیدن صدایش نفسم
توی سینه حبس شد.
از استرس شروع به جویدن گوشه ی ناخونم کردم.
بله؟
آراز نگاهی بهم انداخت، حس می کردم تا حرفش رو
بزنه نفس من بند میاد.
_سلام داداش خوبی شما؟
خسته نباشی آقا تبریک میگم دیگه ما غریبه شدیم باید
آخر از همه بفهمیم؟
اشک توی چشم هام جمع شد، سریع دستش رو آورد
بالا و اشاره زد آروم باشم.
صدای متعجب امیر کورد بلند شد.
_تبریک چی؟
مگه چه اتفاقی افتاده؟
لبم رو گاز گرفتم و دستم و زیر چشم هام فشار دادم.
_بچه ها خبر دادن دارید ازدواج می کنید گفتم زنگ
بزنم اولین نفر تبریک بگم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حتی حرف زدن راجع به این قضیه باعث میشد قلبم
بخواد بایسته.

ناخودآگاه پاهام شروع به تگون خوردن کرد جوری
به گوشی خیره شده بودم که انگار کل زندگیم بهش
وصل بود.

این دفعه صداش علاوه بر متعجب بودن جدی هم شده
بود.

_ازدواج چی؟ این مزخرفات چیه اصلا کی گفته؟
دستم مشت شد و سرم رو سریع جلوتر بردم.
_والله مثل این که امروز سها خانوم می گفت قراره
خواستگاری دارید.

کلافه و ناراحت پوفی کشید.

_خیلی بی جا کرد چنین حرفی زد حدس میزدم این
آتش از کجا بلند میشه خواستگاری و این مسخره
بازی ها خبری نیست الکی بل نگیرید، این حرف ها
رو من جای دیگه ای نشنوم!
تازه یادم افتاد می تونم نفس بکشم.
آروم روی زمین نشستم و چشم هام رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نفهمیدم آراز بهش چی گفت بعد از یه مکث طولانی
حرفی که زد باعث شد توجهم جلب بشه.

آشوب اون جاست؟

آراز نگاهی بهم انداخت.

آره کاریش دارید؟

سرفه ای کرد.

نه بهش بگو فقط حواسش به درس هاش باشه،
خداحافظ.

همین که گوشی قطع شد بلند شدم و با اشک هایی که
از خوشی بند نمیومدن خودم رو توی بغل آراز
انداختم.

وای مرسی داداشی به خدا داشتم داغون میشدم
مرسی، خدا این سها رو لعنت کنه که چیزی به جز
درد و بدبختی برای من نداره.
دستش رو دورم حلقه کرد.

تو هم خری دیگه آخه آدم عاقل حرف های این
دختره رو باور می کنه؟

امیر کورد اصلا اهل این حرف ها نیست.
دماغم رو با صدا بالا کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_اهلیش می کنم!
ضربه ای به کمرم زد.

_آدم باش.
با پشت دست روی صورتم کشیدم و ازش جدا شدم.
_به خدا قول دادم اگه به خیر بگذرونه و اونو
برگردونه دیگه مثل احمق ها دست روی دست ندارم
و نگاه نکنم، از ظهر تا همین الان که تو بررسی داشتم
می سوختم آراز به خدا تو نمی فهمی من چی میگم
خبر ازدواج امیر کورد برای من مثل یه کابوسه.

#پست_352

غذایی رو که روی زمین گذاشته بود رو برداشت و
گفت: هر غلطی می خوام بکن فقط دیگه تن و بدن
منو این جوری نلرزون، الکی رو هم نده فکر کنن
افتادی دنبالش.

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم.

_چشم، غذا چیه؟

_کوبیده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سریع آبی به صورتم زدم و سر سفره نشستم.
انگار سبک شده بودم و سنگینی یک کوه از روی دلم
برداشته شده بود.

باید به مینا هم خبر می دادم امروز مغز همه رو
خوردم هنوز ته دلم کمی شور میزد ولی سعی می
کردم آرام باقی بمونم.
سرگردون و بی تاب بودم این دفعه رو به خیر گذشت
دفعه های بعد و بعدش چی به سر من میومد؟
با باز شدن در خونه از فکر بیرون اومدم.
آرمین وارد اتاق شد و نگاهی بهمون انداخت.
سلام، غذا گرفتید؟

آخ که چه قدر گشنه م بود.
آراز خودش رو عقب کشید.
فقط واسه خودم و آشوب گرفتم.
به سمت آشپزخونه رفت و داد زد: مگه شما دوتا چه
قدر غذا می خورید سه تایی با هم کنار میایم.
بشقاب و قاشقی آورد و کنارمون نشست نصف
غذاهامون رو توی بشقاب خودش ریخت و شروع به
خوردن کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_کی میری خودت رو معرفی کنی؟
زیر چشمی نگاهم کرد.

_یه سفر چند روزه می خوایم با سها و دایه بریم مشهد
برگشتم میرم خودم رو تحویل میدم، چندتا از آدم های
کریم هم...

جوری که انگار چیزی یادش افتاده باشه سریع گفت:
راستی تو حالت خوبه؟

دیروز آدم های کریم ریختن سرتون؟
دستی به صورتم که با کرم پوشونده بودمش کشیدم.
_من فقط یه سیلی خوردم ولی به امیر کورد چاقو
زدن.

نوچی کرد.

_ای بابا اگه باز بیان سراغت چی؟
اصلا تو با این یارو چیکار می کردی؟
به زور آب دهنم رو قورت دادم.

_خب... طرف های کافه کار داشت شب شده بود منم
هرچی به آراز زنگ میزدم جواب نمی داد واسه
همین زحمت کشید منو برسونه خونه.
ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نفس آرومی کشیدم اگه بویی می برد و به اون عفریت
چیزی می گفت و او یلا بود همین جوریش هم یه روز
خوش نداشته بود برای من.
بعد از خوردن غذا سریع ظرف ها رو جمع کردم و
به سمت اتاقم راه افتادم.
حال و هوای درس خوندن نداشتم به جاش گوشیم رو
توی دستم گرفتم و به صفحه ش خیره شدم.
می خواستم بهش پیام بدم ولی مردد بودم، شاید فقط
باید حالش رو می پرسیدم.
نیاز داشتم بعد از اتفاق امروز باهاش حرف بزنم تا
درون پر تلاطمم آروم بگیره.

#پست_353

چند لحظه مکث کردم، نمی خواستم خیلی ضایع باشم
ولی خب پرسیدن حالش که عادی بود.
دستم به سمت صفحه گوشی رفت. (سلام حالت
خوبه؟ درد نداری؟)

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ده دقیقه ای به صفحه ی گوشی خیره بودم تا جواب داد. (سلام بهترم تو خوبی؟ صورتت کبود نشده؟) نفس عمیقی کشیدم و سریع جواب دادم. (یه ذره کبود شد امروز با آرایش پوشوندمش، نتونستم خوب از معذرت خواهی کنم تقصیر من شد.) دوباره برای جواب دادن چند دقیقه مکث کرد. (منم نتونستم خوب ازت تشکر کنم، یه جون بهت بدهکارم.)

لبخند کمرنگی زدم، کل زندگی و آبرو و قلبم رو بهش بدهکار بودم و اون سر چنین چیز کوچیکی انقدر فروتن بود. (نمی خوای پرداختش کنی؟) می تونستم حدس بزنم لبخند کمرنگی روی صورتش نشسته.

(بگو جونور چی می خوای؟) ریز خندیدم و با ذوق سرم رو توی بالشت فرو کردم، خیلی وقت بود بهم نگفته بود جونور. (یه روز از این روزها ت رو بده واسه من!) لبم رو گاز گرفتم و به صفحه ی گوشی خیره شدم، تازه داشتم سر حال میشدم انگار همه ی بی قراری و

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دلهره‌ی امروز با همین حرف زدن داشت از دلم
شسته میشد. (چه کم توقع، قبوله آدرس و روزش رو
برام بفرست.)

نگاهم به صفحه گوشی خشک شد، کم توقع؟
خبر نداشت من می خواستم با این دیدار های کوچیک
قلبش رو ازش طلب کنم.
من هیچوقت به کم راضی نبودم.
یاد دستش که افتادم عذاب وجدان گرفتم.
(بسته دیگه پیام نده با یه دست اذیت میشی، شب
بخیر.)

چند دقیقه بعد که پیام شب بخیرش بهم رسید با خیال
راحت چشم هام رو روی هم گذاشتم.
نمی دونستم چه جوری باید از مردی مثل امیر کورد
دل برد، حتی تصور این که معشوقه‌ی اون باشی
دست هاش رو بگیری و توی آغوشش گم بشی برای
خودش دنیای جدایی بود و قلب آدم رو جور دیگه ای
و ادار به تپیدن می کرد.

چشم هام رو بستم و به روز قبل فکر کردم، کتک
زدن مردی که دست روی من بلند کرده بود، دست

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

های قدرتمندش که برای محافظت از من دورم حلقه
شدن و منی که یه لحظه از آغوشش دل نکندم، من
قول این نوازش ها رو بعد از این گریه ها به خودم
دادم و جلوی خدا قسم خوردم اگه مواظب باشه اون
مال کس دیگه ای نشه غفلت نکنم که از دستش بدم.
من آشوب بودم و اون باید عاشقم میشد.
بی شک بدون این که خودم متوجه بشم از دست رفته
بودم و دیگه خود خدا هم نمی تونست به دادم برسه.

#پست_354

امیر کورد

روی تخت نشستم و اشاره ای به شاهین زدم تا به
سمتم بیاد.

_از شاهو خبری نداری؟
ردی از آدمای کریم گرفت؟
دستی به چونه ش کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نه، چرا می خوای خودت رو دخالت بدی براکم
پلیس ها که دنبالشونن.

تکیه م رو به تخت دادم و نگاهی به دست باند پیچی
شدم انداختم.

نه این ها کارشون فرق می کنه اگه فقط خودم بودم
شاید بی خیال می شدم ولی دست یکیشون باید خرد
بشه.

لب هاش رو بهم فشار داد و کنارم نشست.
مگه امیر کورد نباشی که بخوای از ناموس بگذری،
ازش خبری نداری؟ صورتش بهتر شده؟

با یادآوری پیام هاش لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
چرا حالش خوبه انگار صورتش زیاد ورم نکرده.
زیر چشمی نگاهم کرد.

چه لبخند میزنی براکم؟
شمامه س نه؟

اخمی بهش کردم، خودش کم منو توی سرگردونگی و
تنگنا قرار می داد شاهین هم بهش اضافه شده بود.
انگار نمی شد به رفتارها، حرف زدن های بانمک و
کارهاش فکر نکرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_برو ببین دایه چرا چایی رو نیاورد به پسر ا هم بگو
بیان روی تخت بشینن.
چشم آرومی گفت.

_سر جمع بودیم چرا نگفتی آراز و آشوب هم بیان؟
حتی آرمین هم این جاست.
مکت کردم، جوابی نداشتم بدم، چی می گفتم این که
اون بچه با کار هاش منو گیج و سرگردون می کرد یا
دایه با دیدنش حساس میشد و نمی خواستم یه وقت
حرفی پیش بیاد که ناراحت بشه؟
_امروز جاش نبود.

از جا بلند شد و لبخند زد.
_انشالله که خیره.
چند لحظه بهش خیره نگاه کردم که پا تند کرد و سریع
وارد خونه شده.

حرف و حدیث زیاد پیش میومد برای من مهم نبود
ولی واسه اون بچه خوب نبود حتی دایه هم داشت
حساس میشد.
با به صدا در اومدن زنگ خونه از جا بلند شدم و به
سمت در رفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با دیدن سید لبخندی زدم.
_سلام آقا سید خوش اومدی بفرما تو بچه ها هم هستن.

سرش رو به دو طرف تگون داد.
_سلام پهلون بیا بیرون حرف بزنیم پسرم یه کمی
شخصیه بهتره بین خودمون بشه.
نگران نگاهش کردم و از خونه خارج شدم.
_جانم چیشده؟

شروع به قدم زدن کرد.
_به کمکت احتیاج دارم امیر کورد، می خوایم
گلریزون بگیریم واسه یه مادر سرطانی پول جمع
کنیم، دوتا بچه یتیم داره نه خرج خونه داره نه مدرسه
ی بچه ها تو راه عمل مونده خیلی احتیاج داره بنده
خدا.

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی نگاهش کردم.
_هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم سید بگو ببینم
چیکار میشه کرد؟
ایستاد و به سمت برگشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به اسم و رسم و اعتبارت نیاز داریم تا بزرگ های
محل جمع بشن پول بدن تو این چندسال کسی زیاد
مایل نبود.

لب هام رو به هم فشار دادم و سر تگون دادم.
هرکاری لازمه انجام بدید من هستم سید پول کم اومد
به خودم بگید بقیه ش رو از جیب می دارم به بچه
های گله هم خبر میدم دستشون به خیره.

#پست_355

لبخند آرومی زد.
عاقبت به خیر بشی جوون تو نبودی ما چیکار می
کردیم.

دست روی چشم گذاشتم و سرم رو خم کردم.
این چه حرفیه شما بزرگ مایید، بفرما داخل سید
ناهار آماده ست.

سرش رو به دو طرف تگون داد.
دستت درد نکنه پهلون میرم خونه یه سری کار
دارم عجله ایه به اهل خونه و بچه ها سلام برسون.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بعد از رفتن سید کمی مکث کردم و به سمت در خونه
راه افتادم، درد و بدبختی هیچوقت تمومی نداشت هر
چه قدر هم تلاش می کردیم دست بقیه رو بگیریم باز
وسعمون بیشتر از یه جایی نمی کشید.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم، همه توی حیاط
جمع شده بودن.

علی با دیدنم داد زد: تو این دو دقیقه ای کجا رفتی
خان داداش می خواستیم بیایم دنبالت.
نگاهی به آرمین و سها که کنار هم روی تخت نشسته
بودن انداختم.

_سید کار ضروری داشت رفتم بیرون باهاش حرف
بزنم.

خواست جوابم رو بده که صدای مینا باعث شد حواسم
به سمتش پرت بشه.

_وای کاش آشوب و آقا آراز رو هم میاوردید حسابی
خوش می گذشت جاشون خیلی خالیه.
آرمین تک سرفه ای کرد.

_جفتشون کار داشتن.
متوجه نگاه زیر چشمی دایه شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به خاطر رد کردن قرار خواستگاری باهام سرسنگین بود، انتظار نداشت روش رو زمین بندازم ولی این قضیه چیزی نبود که بخوام سرش کوتاه پیام من قصد و علاقه ای به ازدواج نداشتم و مهم تر از همه قرار نبود کس دیگه ای برای زندگیم تصمیم بگیره!
_سها بلند شو کمک کن سفره رو پهن کنید دیگه دیر شد.

چشمی گفت و سریع از جا پرید.
همین که روی تخت کنار آرمین نشستم چندتا ضربه به در خورد.
شاهین از جا پرید و به سمت در رفت، حتما شاهو بود.

_واسه کی بلیت گرفتید برید مشهد؟
آرمین سرفه ای کرد و مودب سرش رو جلو آورد.
_هنوز بلیت ها رو رزرو نکردم این چند روز سها امتحان داره با اجازتون امتحانش تموم بشه با دایه هماهنگ بشیم بعد بریم ولی اگه شما هم باهامون میومدید خیلی خوب میشد.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

نگاهی بهش انداختم، می دونستم حرفش از ته دل
نیست و از خداهش بود من نباشم تا راحت باشه.
_ سرم شلوغه کار زیاد داریم اون چندتا آدم کریم که
بیرون موندن رو خودم باید بگیرم، آشوب رو کنار
من دیدن می ترسم بلایی سرش بیارن.
اخمی کمرنگی کرد.
_ نیازی نیست آراز هواش رو داره.
از غیرتی شدنش گوشه ی لبم بالا پرید.
_ چند نفر رو باید بفرستم هوای اون رو داشته باشن،
خودت رو آماده کن همین که برگشتی باید بری
پاسگاه.
نفس کلافه ای کشید و چشمی گفت.
اگه یه درصد فکر می کردم جرات دور زدن منو داره
نمی داشتم یه قدم هم از جلوی چشم دور بشه.
بچه ها تقریباً تا غروب توی حیاط بساط داشتن.
بعد از رفتنشون وسایل رو از روی تخت جمع کردم و
به سمت آشپزخونه بردم.

#پست_356

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

مشغول جمع کردن وسایل قلیون بودم که سها با
کنجکاو ی پرسید.

_کاک دایه راجع به ستاره جون باهات حرف زد؟
سوالی بهش نگاه کردم که دایه تک سرفه ای کرد.
_منظورم دختر سرهنگه وای چه قدر این دختر خانوم
و...و

_بس کن سها!
به سمت دایه برگشتم.
_بهتون تذکر دادم دایه لازم نیست برای من دنبال
کسی بگردید، این حرف ها رو تمومش کنید...
به سمت سها برگشتم.
_تو یکی هم یه بار دیگه ببینم رفتی جایی پر کردی
داداشم می خواد بره خواستگاری گوشت رو می کشم
بار آخرت باشه!
جا خورده از لحن جدیم نگاهم کرد.
_من که کاری نکردم به خدا فقط اون روزی که با
دخترها جمع بودیم گفتم شاید...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_همین هم نباید می گفتمی من وقت سر و کله زدن با
این مسخره بازی ها رو ندارم.
صورتش پر از حرص شد.

_اون دختره اومد پیشت چغلی کرد؟
انقدر داره جون می کنه بین ما رو به هم بزنه؟
چیه کنه می خواد جای منو واست پر کنه؟
با نگاهی جدی و عصبانی انقدر بهش زل زدم که از
رو رفت.

_خب... خب مگه دروغ میگم؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم، تربیت این دختر از
دستم در رفته بود و کاری جز تاسف خوردن ازم بر
نمیومد.

_می دونی چرا خدا به آدمیزاد عقل داده؟
برای این که قبل از حرف زدن به چیزی که از دهنش
در میاد فکر کنه سها خانوم، انقدر گناه مردم رو نشور
کسی نمی خواد بین من و تورو خراب کنه خودت با
کارها و حرف هات به تنهایی برای این کار کافی
هستی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی دونم چرا انقدر از حرفی که راجع به ازدواج زد
و حرف های الانش عصبانی شده بودم واقعا از این
خاله زنک بازی ها متنفر بودم.

_ بسته دیگه یه قضیه ای بود تموم شد و رفت کوردم
تو هم انقدر به خواهرت سخت نگیر اشتباه از من بود
دیگه برای ازدواجت پافشاری نمی کنم می دارم برای
هر وقت که خودت خواستی.

نگاهم به سمت صورت ناراحتش چرخید.
_ بومو قروانو و یاخوا دایه. (الهی قربونت برم دایه.)
از دست من ناراحت نباش چندبار با ملایمت بهتون
گفتم و گوش ندادید خواهشا دیگه این قضیه رو کش
ندید امروز زیاد زحمت کشیدید خسته اید برید
استراحت کنید.

دایه آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.
_ باشه تو هم برو به کارهات برس پسرم.
نفس عمیقی کشیدم و از خونه بیرون زدم.
ناخودآگاه به سمت کافه راه افتادم زیاد حالم رو به راه
نبود، از وقتی اون اتفاق افتاد آشوب رو ندیده بودم باید

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

بهش سر میزدم بالاخره به خاطر من صورتش آسیب دید.

#پست_357

دم در کافه منتظر موندم تا کارش تموم بشه نمی خواستم مزاحم بشم.
چهل دقیقه ای معطل موندم که بالاخره از کافه بیرون اومد.
آقا جهان کنارش ایستاده بود و با لبخند نگاهش می کرد.
خم شد و چیزی به آشوب گفت که صدای خنده ی اون هم بلند شد.
اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و دستم به سمت دستگیره ی در رفت.
با دیدن مردی اتو کشیده که از یه ماشین لوکس پیاده شد و به سمتشون رفت کمی مکث کردم، حالا صورت هردوشون توی هم رفته بود.
دیگه صبر نکردم و سریع در ماشین رو باز کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با قدم های بلند به سمتشون رفتم آشوب که رو به من
ایستاده بود بیخیال دو مرد کنارش با چشم هایی براق
بهم خیره شد.

_تو همون دخی مو قرمز ه ای؟

چرا این شکلی شدی؟

با شنیدن حرفی که از دهن مرد غریبه در اومد جا
خوردم.

_آشوب!

سریع یک قدم به سمت برداشت و کنارم ایستاد، آقا
جهان با تعجب به سمت برگشت.

_سلام جناب شاكو خوبید؟

شما كجا این جا كجا؟

نگاه خیره م رو با مكث از مرد غریبه گرفتم.

دلیل این احساس نزدیکیش به آشوب رو نمی فهمیدم.

_سلام ممنون آقا جهان اومدم دنبال آشوب، این آقا رو
معرفی کنید!

لحتم دستوری بود، متوجه دست آشوب که آستین لباسم
رو گرفت شدم ولی اهمیتی ندادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین جوری بی دلیل از مردی که جلوم ایستاده بود
خوشم نمیومد.

_ایشون برادر بزرگتر من هستن برهان، ایشون هم
امیر کورد هستن یکی از آشنایای آشوب.
تازه یادم اومد آشوب دفعه ی پیش از این مرد و زیادی
نچسب بودن نگاهش واسم حرف می زد.
دستش رو به سمتم گرفت.
_خوشبختم.

سری واسش تکون دادم و دستم رو جلو بردم، فشاری
به دستش آوردم، علاوه بر طرز نگاهش از طرز
حرف زدنش با آشوب هم خوشم نیومده بود.
بعد چند لحظه مکث با صورتی جدی دستش رو ول
کردم.
_بریم آشوب.

آشوب که تو این چند دقیقه نگاهش بین ما سه نفر می
چرخید سریع گفت: بریم امیر، خداحافظ آقا جهان.
سری واسش تکون دادم و به سمت ماشین برگشتم.
تا به در ماشین برسیم آشوب به آستین لباسم آویزون
شده بود، جلوی چشم اون دو نفر چیزی بهش نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که ماشین رو راه انداختم سریع به سمت
برگشت.

_تو این جا چیکار می کنی؟
زیر چشمی نگاهش کردم.

_این یارو این جا چیکار می کنه؟
چرا انقدر صمیمی رفتار می کرد؟
چینی به بینیش انداخت.

_کلا مدلش این جوریه منم ازش خوشم نمیاد ولی
خیلی باحال نگاهش کردی جیکش در نیومد راستی
نگفتی این جا چیکار می کنی؟
کلافه نوچی کردم.

_گفتم حالت رو بپرسم و ببینم یه وقت آدمای کریم نیان
پی تو، صورتت بهتره؟

#پست_358

سریع به سمت برگشت.

_بزن کنار امیر کورد، زودباش ماشین رو نگه دار.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با تعجب نگاهش کردم و با پیدا کردن یه جای خلوت
ماشین رو گوشه ای پارک کردم.
_چیشده بچه چرا همچین می کنی.
با هول خم شد سمتم و دستم رو گرفت همون طور که
آستین لباسم رو بالا میزد با نگرانی گفت: تو چرا با
این دستت راه افتادی توی خیابون داری رانندگی می
کنی؟
چرا نموندی خونه استراحت کنی؟
لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست.
_بشین سر جات بچه چیزی نیست که شلوغش کردی.
زخم دستم رو محکم فشار داد، صورتم از درد توی
هم رفت.
_دیدی شلوغش نکردم دردت اومد!
با لب هایی به هم فشرده نگاهش کردم.
_روی زخم رو فشار میدی انتظار داری درد نیاد
جونور؟
چند بار دستم رو بررسی کرد.
_باندش رو عوض کردی؟
بیا اصلا بریم درمونگاه خانواده ت خبر دارن؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اخمی بهش کردم.
_داری الکی بزرگش می کنی!
جدی تر از خودم از پایین به چشم هام خیره شد.
_شاید برای تو یه چیز الکی و سطحی باشه ولی برای
من نیست!
نگاهم رو از چشم های گردش گرفتم، خواستم دستم
رو عقب بکشم که نداشت.
کمی باند رو باز کرد و آروم و زیر لبی شروع به
حرف زدن کرد.
_باید به دایه نشونش می دادی، محبوب همیشه می
گفت وقتی جاییت رو بریدی اگه یکی رو داشته باشی
که نازش کنه و روش رو ببوسه خوب میشه، اگه
کسی بهت محبت نکنه خوب شدنش طول می کشه.
گوشه ی لبم کمی تکون خورد، به دست های لاغرش
که آروم باند رو از دور دستم باز می کرد نگاه کردم.
_تو محل ما هرکی جاییش زخمی میشه دوا می زنن
بهش تا خوب بشه، این قانون جدیده؟
لبش رو گاز گرفت و سرش رو کمی چپ و راست
کرد که موهایش پریشان شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دوباره نگاهم رو از ش گرفتم، امروز زیادی شیطون شده بود.

نه این یه قانون نانوشته خیلی قدیمیه، به شماها که کسی رو ندارید نازتون کنه و بوستون کنه نمی گن که وقتی جاییتون زخم شد دلتون از بی کسی نگیره ولی من یواشکی بهت تقلب رسوندم!
نگران نباش خیلی زود یکی پیدا میشه که دواي زخم هات بشه اون موقع خودش واست از این قانون ها وضع می کنه.

سر انگشتش که نوازش وار روی دستم کشیده شدن بی هوا دستم رو عقب کشیدم.

من خودم قانونم!

اون وقت یکی بیاد واسه من قانون وضع کنه و منم بگم چشم؟

چند لحظه مکث کرد، نفس عمیقی کشید و دستش رو از روی دستم کنار کشید.

خدا داند و بس جناب داروغه!

#پست_359

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به دستم انداختم.
_خب تشخیصت چیه دکتر؟
می خوای همین جوری باز بذاری بری؟
چشم چرخوند.
_خودت اول دستت رو کشیدی بده دوباره برات
ببندمش، خوبه لازم به بخیه نبود ولی رفتی خونه
باندش رو عوض کن امیر.
سری تکنون دادم.
_یادم باشه عوض می کنم.
نوچی کرد و شروع به بستن دستم کرد.
_رفتم خونه بهت زنگ میزنم حتما عوضش کنی، اوه
راستی آقا جهان می خواست راجع به سالگرد چهار
سالگی کافه بهت بگه از بس بد نگاه کردی بنده خدا
فکر کنم یادش رفت.
سوالی نگاهش کردم.
_قضیه چیه؟
کمی ناز و ادا اومد تا شروع کنه به تعریف کردن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آخه می دونی آقا جهان اینا هر سال سالگرد تاسیس
کافه رو جشن می گیرن و همه مشتری های ثابت رو
دعوت می کنن گفتن تورو هم دعوت کنم.
دستم رو عقب کشیدم و نگاهی به باند که مرتب بسته
شده بود انداختم.

من واسه این بچه بازی ها وقت ندارم، میری خونه
دیگه؟

تکیه ش رو به صندلی داد و بدون این که نگاهم کنه
لبخند سردی زد.

برای این کارها وقتی نداری ولی همایشی که
سرهنگ دعوت کرده میری؟

شاید اون آدم ها بیشتر باب میل شما هستن امیر کورد،
به هر حال فکر می کردم با هم دوستیم.

لب هام چندبار باز و بسته شد تا حرفی بزنم، رسماً
کیش و مات شده بودم هرچی می گفتم یه جور دیگه
تعبیر می کرد.

کی چنین حرفی زده؟
زیر لبی پچ زد: شاهین.
نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_این بشر مریضه، دروغ گفته قرار نیست برم اون جا.

سریع به سمت برگشت.

_واقعا؟ چرا نمیری کلی ازت تجلیل میشه.

چشم هام ریز شد.

_تا همین دو دقیقه پیش که تیکه ی رفتم رو می

نداختی الان ناراحتی نمیرم؟

شونه ای بالا انداخت.

_نه کلی گفتم خدایی نکرده سرهنگ ناراحت نشن.

چپ چپ نگاهش کردم که سریع نگاهش رو دزدید،

حسابی بل گرفته بود!

_این حرف ها مال آدم بزرگاس به بچه ها نیومده

بیرمت خونه؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد.

_او هوم.

نگاه پر نفریحی به صورت سرخ شده از حرصش

انداختم، تا یه جایی باید حد خودش رو می دونست.

امروز زیادی بی پروا شده بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رفتارش یه جوری بود انگار هم یه ناراحتی و حرص خاصی داشت و هم خوشحال بود هیچوقت از کار زن ها سر در نمیآورد.

#پست_360

بیست ثانیه هم از ضد حال خوردنش نگذشته بود که دوباره زبانش باز شد.

_بهم قول دادی یه روزت رو بدی به من.
نفس عمیقی کشیدم.

_پشیمون شدم.

سریع از جا پرید.

_یعنی چی، نمی خوای رو حرفت بمونی؟ خودت گفتی.

ماشین رو راه انداختم و به جلو خیره شدم.

_خیلی اذیت می کنی!

هر دو دستش رو جلوی صورتش گذاشت.

_باورم نمیشه باهام مثل یه بچه ی سه ساله رفتار می کنی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جلوی لبخندم رو گرفتم.
_امروز بریم ناهار؟
سرش رو به دو طرف تگون داد.
_نه حساب نیست، گفتم یه روزت رو کامل می خوام
یعنی از صبح تا شب الان ظهره کلی از وقتم هدر
رفته باشه یه روز دیگه!
آهی کشیدم، مسلماً قرار بود دیوونه م کنه.
_خب پس میای جشن سالگرد، یه روزم از صبح تا
شب با هم میریم خوش می گذرونیم.
_من که هنوز موافقت نکردم.
لبخند بزرگی زد.
_نه دیگه دست به مهره بازی نمی تونی که دل منو
بشکونی.
لب هام رو به هم فشار دادم نمی شد با آرامش از پس
زبون این جونور بر اومد.
قبل از این که جوابی بدم گوشیم شروع به زنگ
خوردن کرد.
_جانم شاهو؟
صدای سر و صدا و شلوغی توی گوشم پیچید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_الو براکم؟
ابرو هام به هم نزدیک شد تا تمرکز کنم.
_کجایی شاهو چرا انقدر سر و صداست؟
صدای گرفته ش بلند شد.
_بیمارستانم.
_کلافه پام رو روی گاز فشار دادم.
_بیمارستان واسه چی؟
توجه آشوب به سمتم جلب شد.
_براکم سجاد... سجاد خودکشی کرده.
بهت زده ماشین رو کنار خوابون کشیدم.
_امیر کورد چیشده چرا ایستادی؟
کسی طوریش شده؟
با حس کردن دستی که محکم به بازوم چنگ زد به
خودم اوادم.
_یعنی چی که خودکشی کرده مگه نگفتی اون جا
اطمینانیه پس اون پرستارها چه غلطی می کردن؟
اصلا چه جوری تونسته خودکشی کنه؟
صداش شکسته بود.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_به و الله شرمنده م داداش خودشون هم موندن، با
شیشه ی شکسته رگش رو زده.
چشم هام رو محکم بهم فشار دادم و سرم روی فرمون
گذاشتم، باورم نمیشد.
_کدوم بیمارستان شاهو آدرس بده.
خواست حرف بزنه که کلافه گوشتی رو به سمت
آشوب گرفتم.
_بگیر آدرس رو حفظ کن نمی فهمم چی میگه.
سریع گوشتی رو از دستم گرفت و ریز شروع به
حرف زدن با شاهو کرد.

#پست_361

از شدت کلافگی و عذاب وجدان نمی دونستم چیکار
کنم، اگه واقعا چیزیش میشد هیچی از من باقی نمی
موند.
من بودم که مجبورش کردم بره کمپ و ترک کنه،
انقدر بهش فشار اومد و داغون شد که تصمیم گرفت
به زندگیش پایان بده.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

اصلا جواب پدر و مادری که می خواستم پسرشون
رو صحیح و سالم تحویلشون بدم رو چی می دادم.
مسلمانا اون ها ترجیح می دادن پسرشون معتاد باشه
ولی یه گوشه ی دنیا نفس بکشه.
باز هم همه چیز تقصیر من بود.
_بریم امیر آدرس گرفتم باهات میام.
فشاری به شقیقه های دردناکم دادم و ماشین رو راه
انداختم.
انقدر گیج و کلافه بودم که چندبار مسیر رو اشتباه
رفتم.
همین که به بیمارستان رسیدیم و پیاده شدیم نگاهم به
سمت آشوب برگشت.
_بریم واست ماشین بگیرم برگرد خونه تا من بخوام
برگردم ممکنه دیر بشه.
سریع یه قدم به سمت برداشت.
_عیبی نداره به آراز خبر میدم بذار منم پیام نگران
شدم.
سری تکنون دادم و بدون بحث به سمت سالن
بیمارستان راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

توی سالن شاهو و شاهین با دیدنم دستی تکون دادن و
به سمتم اومدن.

_اومدی خان داداش؟

بیا بریم تو از پشت شیشه شیشه نگاهش کرد.
با نگرانی به سمت سالن رو به رو راه افتادم.

_حالش چه طوره؟

_خداروشکر خطر رفع شده منتظرن به هوش بیاد
ببرنش بخش.

نفس راحتی کشیدم و خواستم قدم هام رو تند کنم که یاد
آشوب افتادم.

سریع به عقب برگشتم.

_شاهین تو همین جا کنار آشوب بمون تنها نباشه من
ببینمش میام.

چشمی گفت و به سمت آشوب برگشت.

شاهو در سالن رو باز کرد و به اتاق اشاره زد.

با قدم هایی آروم به سمت شیشه راه افتادم.

به محض دیدن صورت رنگ پریده و لاغرش زیر
اون همه دستگاه پشت پلک هام داغ شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

انگشت شست و اشاره م رو روی چشم هام فشار دادم
و نفس عمیقی کشیدم.

به جای بهتر شدن همه چیز بدتر شده بود، خواستم
نجاتش بدم و فرستادمش به کام مرگ.

_نگفتن کی به هوش میاد؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

نه، به خانواده ش خبر ندادیم.

نگاهم خیره به سجاد بود.

_کار خوبی کردید حالش که بهتر شد خبر بدید، الان
بنده خداها هول می کنن.

کمی بهم نزدیک شد.

_زیاد اجازه نداریم این جا بمونیم براکم در حد چند
دقیقه...

سرم رو تگون دادم.

_متوجه م، بریم.

آروم کنارم راه افتاد.

_خداوشکر که خطر رفع شد شما آروم باش داداش
ممکنه واسه هرکسی پیش بیاد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

جوابی ندادم و به سمت آشوب که مشغول حرف زدن
با شاهین بود راه افتادم.

#پست_362

آشوب با دیدنم سریع از جا بلند شد.
_خوبی امیر؟
رنگت پریده.
کلافه سر تکنون دادم.
_با شاهین برو خونه آشوب، این جا جای تو نیست.
اصرار کرد.
_بذار یه خورده دیگه بمونم خیالم راحت بشه میرم،
قول میدم نیام تو دست و پا.
شاهین سریع گفت: بذار باشه من مواظبشم خودم بعدا
می برمش.
بی حرف روی صندلی نشستم.
متوجه ایما و اشاره ی شاهین به شاهو شدم، هردو از
کنارمون گذشتن و به سمت ته سالن راه افتادن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که از جلوی چشم ناپدید شدن آشوب سریع
کنارم نشست.

سرم رو با ناراحتی توی دستم گرفتم و چشم هام رو
بستم.

_شاهین بهم گفت چیشده.

چیزی نگفتم.

_می شناسمت دیگه از بس عادت کردی مسولیت همه

رو قبول کنی و خودت رو مقصر همه چیز بدونی

الان داری سخته می کنی، چرا انقدر همه چیز رو

میریزی تو خودت؟

آهی کشیدم، انگار این بچه منو خوب می شناخت.

_نباید مجبورش می کردم، ظرفیت و تحملش رو

نداشت.

کمی خم شد به سمتم.

_اسلحه که نداشتی روی سرش خوش هم می خواست

از این فلاکت در بیاد، نفسش ضعیف بود نتونست از

پیش بر بیاد تقصیر تو که نیست تو فقط صلاحش رو

می خواستی.

صاف نشستم سر جام و نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_می دونم گنجشک ولی یه چیزی خر گلوم رو گرفته
هی داره فشارش میده، نمی دونم با این درد و ناراحتی
چیکار کنم.

بی هوا دست روی بازوم گذاشت.

_باهام حرف بزن خودت رو خالی کن امیر ربات که
نیستی!

احساس داشتن، حس درد، رنج، لذت و عشق همه ی
اینا به تو یادآوری می کنن که تو یه انسانی.

لازم نیست سعی کنی محکم باقی بمونی لازم نیست
همیشه پشت و پناه و مسول باشی می فهمی؟

می تونی مثل بقیه ی آدم های عادی این احساسات رو
لمس کنی باور کن چیز عجیبی نیست!

لب هام رو فشار دادم و نگاه عمیقی بهش انداختم.

این بچه داشت چی می گفت چرا انقدر خوب تار و
پود منو کند و کاو می کرد و با حرف هاش روحم رو
قانع می کرد؟

با حرکت نوازش گونه ی دستش روی بازوم به خودم
اومدم، انگار احتیاج داشتم یه نفر توی این شرایط
آرومم کنه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_تو غصه ی بزرگ ترها رو نخور بچه من همه چیز
رو درست می کنم.
با اخم نگاهم کرد.

_من بچه نیستم امیر کورد چرا نمی خوای چشم هات
رو باز کنی و منو به عنوان دختری که داره سعی می
کنه با حرف هاش دلداری بده و مرهم باشه نگاه کنی؟
لازم نیست خودت تنهایی همه چیز رو درست کنی
انگار یه دنیاست و یه دونه هم تویی که کمر بستی به
گردن گرفتن کل مسائل گند و کثافت این آفرینش.

#پست_363

از حرص خوردنش لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_خب دختری که داری سعی می کنی با حرف هات
بهم دلداری بدی و مرهم بشی؛ به من بگو الان برای
آروم گرفتن این درد چیکار کنم؟
دردی که از ریشه می سوزونه رو با دلیل و منطق
میشه دوا کرد؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرش رو جلوتر کشید، هنوز دستش رو از روی بازوم برنداشته بود.

_دوباره زخم شدی کسی نیست نوازشت کنه؟
بهت گفته بودم این قانون همه جا جوابه.

از حال سجاد که مطمئن شدی با هم بریم یه جایی؟
مکت کردم نمی دونستم چی بگم شاید واقعا حالم خوب می شد.

کجا؟

_آروم لبخند زد.

_سوپرایز باشه؟

یه چیز یواشکی بین من و تو!

بازوم رو آروم از زیر دستش کنار کشیدم.

خدا بگم این شاهین رو چیکار نکنه.

_باشه بریم، فعلا دختر خوبی باش حرف گوش کن و
با شاهین برو خونه.

پاهش رو دراز کرد و بالج گفت: نمیرم، اگه من برم
کی حواست رو پرت کنه؟ دوباره می شینی غصه می
خوری خب تازه به آراز خبر دادم دیروقت بر می
گردم خونه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

زیر چشمی نگاهش کردم.
_ چیزی نگفت؟
لبش رو تر کرد.
_ وقتی فهمید با توام خیالش راحت شد.
نفس پر صدایی کشیدم.
ریز خندید.
_ من با تو تا جهنم پیام آراز خیالش راحت که
مواظبی حتی بیشتر از خودش.
دوباره سرم به سمتش چرخید.
کمی به چشم هام جلبش خیره شدم و بعد به سقف
راهر و نگاه کردم.
_ لعنت خدا بر شیطون.
قبل از این که دوباره شروع کنه صدای شاهین باعث
شد جفتمون به سمتش برگردیم.
_ داداش سجاد به هوش اومد.
سریع از جا بلند شدم.
_ می تونم ببینمش؟ کجاست؟
جلوم رو گرفت.
_ شما نرو براکم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با تعجب نگاهش کردم.
_چی میگی شاهین برو کنار ببینم.
صداش رو پایین آورد.
_نمی خواد شمارو ببینه.
گیج و مبهوت نگاهش کردم.
_یعنی چی چرا نمی خواد منو ببینه؟
آشوب هم ایستاد و به شاهین خیره شد.
_روش همیشه خجالت زده ست، الان حالش خوب
نیست بدتر به هم میریزه باشه فردا شمارو ببینه.
نفس عمیقی کشیدم و لب هام رو به هم فشار دادم.
واقعا ناراحت شده بودم ولی چیزی نگفتم.
_امیر کورد؟
من و تو بریم خونه؟
شاهین این جا پیش آقا سجاد بمونه الان وجودت
ضروری نیست.
نگاهی به آشوب و بعد به شاهین انداختم.
_آشوب راست میگه داداش شما برید خونه فردا بیاید
الان که دیگه موندنتون فایده ای نداره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم، با کلافگی سری و اسش تکون دادم و به
سمت در خروجی راه افتادم.
حتی نتونستم ببینمش.

#پست_364

همین که سوار ماشین شدیم آشوب گفت: بهم قول دادی
اگه حالش بهتر شد با هم بریم یه جایی.
با بی میلی ماشین رو راه انداختم.
_ فکر نمی کردم منظورت همین حالا باشه، الان حال
و حوصله ش رو ندارم باشه بعدا.
سریع سرش رو تکون داد.
_ ولی تو بهم قول دادی، در ضمن الانه که تو حالت
خوش نیست نمی خوام با این غم امشب سر روی
بالشت بذاری.
نفس پر صدایی کشیدم همین یه جمله رو کرده بود
عصای دستش و هی برای تحت فشار گذاشتن من
ازش استفاده می کرد.
_ بگو ببینم کجا بریم؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ابرویی بالا انداخت.

_برو به آدرسی که میگم.

حسابی فکرم مشغول سجاد بود و بی حوصله بودم
نمی دونم چرا انقدر در برابر این دختر کوتاه میومدم
دیگه زیادی واسه هممون عزیز شده بود.
چهل دقیقه ای توی راه بودیم، توی کل راه برام از
اتفاق های این جند روزش حرف زد از همه چیز
حرف زد جز روزی که با دخترها خونه ی علی جمع
بودن.

می دونستم به خاطر اون بود که آراز بهم زنگ زد
ولی به روش نیاوردم حتی به روی خودم هم نیاوردم
و حرف سها رو انکار کردم.
انگار نادیده گرفتن یه سری مسائل به نفع این اوضاع
پیچیده بود.

همین که به آدرسی که گفت رسیدیم ماشین رو گوشه
ای پارک کردم و با تعجب به اطراف نگاه کردم.
دم غروب بود و همه جا خلوت.

_اومدیم این جا چیکار؟

دستش با هیجان به سمت در رفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

طرف های ما مردم میرن بانجی جامپینگ که
خودشون رو از همه چیز تخلیه کنن، شما رو نمی
دونم!

چشم هام گرد شد، خواستم چیزی بگم که سریع از
ماشین بیرون پرید.
سرم رو به دو طرف تگون دادم و دنبالش راه افتادم
این دختر دیوونه بود، مگه از جنس سها و مینا و بقیه
نبود؟

پس چرا انقدر متفاوت رفتار می کرد؟
هیچ وقت نمی تونستم کار هاش رو پیش بینی کنم!
با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم.
نه ما این کار رو نمی کنیم آشوب خطرناکه.
لب هاش رو غنچه کرد.

من اگه یکی باهام باشه نمی ترسم تا این جا اومدیم
تورو خدا بیا بریم دیگه قول میدم اتفاقی نیفته من
عاشق این جام حتی چندبار با آراز اومدم...
سه تا انگشت وسطش رو بالا برد.
قسم می خورم حالت رو خوب می کنه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

انقدر جا خورده بودم که نمی دونستم چه عکس العملی
نشون بدم.

قبل از این که به خودم پیام و بفهمم چیشده یا حتی
فرصت مخالفت بیشتر داشته باشم مردی در حال
بستن کمر بند به دور کمرم بود.
این بچه دقیقا داشت با من چیکار می کرد!
من تا حال این کار رو انجام نداده بودم.
فعلا همه چیز از ذهنم فرار کرده بود و فقط نگران
آشوب بودم.

این دختر اگه فقط چند وقت دیگه کنارم بود دلیل مرگ
زودرسم می شد.

دو نفره میرید؟

آشوب سریع با ذوق و هیجان گفت: آره واسه منم
ببندید.

نگاهی به ارتفاع انداختم، زیادی بلند بود خوبه که قبلا
تجربه داشت، اگه با من میومد خیالم راحت تر یود.
نمی دونم یدفعه این چه هوس احمقانه ای بود که به
سرش زد و اصلا چرا من پشت سرش اومدم!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کنارم ایستاد و نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدم.
_نمی دونم چرا دارم باهات این کار رو انجام میدم.
چشمکی بهم زد.
_خاصیت من همینه غیر ممکن ها رو ممکن می کنم،
حالا هم بی خیال حرص خوردن و فکر و خیال شو
فقط لذت ببر!
اشاره ای به مرد پشت سرمون کرد، تا به خودم پیام
دست هاش رو بین دست هام قفل کرد و به جلو هلم
داد.
زیر پام خالی شد و چشم هام تا آخرین حد گرد شد،
جوری آدرنالین بدنم زد بالا که نفسم بند اومد!
صدای جیغ آشوب درست کنار گوشم و دست هاش
که محکم دورم پیچیده بود باعث شد به خودم پیام.
باد محکم به صورتم می خورد حتی نمی فهمیدم چی
میگه فقط متوجه بودم در حد مرگ ترسیده بود، با
تمام توان منو بغل کرده بود و جیغ می کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ضربان قلبم بالا رفت، بی خیال همه ی خط قرمز ها
محکم بغلش کردم و اجازه ندادم فشار هوا بینمون
فاصله بندازه!

اولین بار بود زنی غیر از دایه و سها رو این جوری
به خودم می فشردم، چشم هام رو بستم و سعی کردم
به این چیز ها فکر نکنم.

انقدر کنار گوشم با دهن باز جیغ زد که از دیدن
صورت سرخ و متغیرش به خنده افتادم.

چند بار دور خودمون چرخیدیم، باد با شدت بیشتری
به صورتمون سیلی زد سرم سوت کشید و به نفس
نفس افتادم، که من باشم دیگه افسارم رو ندم دست این
جونور!

همین که پامون به زمین رسید آشوب همون وسط
دراز کشید، دست و پاهاش رو باز کرد و نفس نفس
زنون به آسمون خیره شد.

با نگرانی به صورتش که هر لحظه رنگ پریده تر
می شد نگاه کردم.

آشوب حالت خوبه؟

چرا رنگت پریده؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با بی حالی دستش رو بالا آورد و بهم اشاره زد.
_ بیا این جا دراز بکش آسمون رو نگاه کن داره می چرخه.

چند لحظه به صورت سرخ و بامزه ش خیره شدم و
بی توجه به چند نفری که نگاهمون می کردن کنارش
دراز کشیدم، واقعا انگار آسمون داشت می چرخید!
_ حالت تهوع دارم، حس می کنم دنیا دور سرم می
چرخه این دیگه چه سمی بود.
به تعجب به سمتش برگشتم.

_ مگه نگفتی قبلا انجامش دادی؟ چرا حالت بد شده؟
همون طور که با چشم های نیمه باز به آسمون خیره
بود گفت: گفتم با آراز اومدم ولی نپریدم فقط نگاه
کردم، در اصل مثل چی ازش می ترسم الان هم چون
تو کنارم بودی جرات کردم امتحانش کنم!
قفسه ی سینه م سنگین بالا و پایین میشد.
_ چرا پریدی دختره ی بی فکر اگه انقازی واست میفتاد
چی؟ الان خوبت شد؟
سرش رو به سمتم برگردوند و توی اون فاصله ی کم
به چشم هام خیره شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

به خاطر این که تو هم پیری!
می خواستم برای چند دقیقه از اون غم و غصه و
درگیری و مسولیت خلاص بشی، نگاه کن حتی کلی
به قیافه ترسیده ی من خندیدی صورتت هنوز سرخه!
نگاهش گرم و پر از محبت بود، بهت زده به چشم
هایی که شکلات از شون سرازیر شده بود خیره شدم
نمی دونستم در جواب این کارش چی باید بگم.

#پست_366

هر لحظه بیشتر از قبل منو بهم می ریخت و زیر رو
می کرد، همین قدر راحت فکرم رو از همه چیز پاک
کرده بود!
مثل جادوگری که با عصای تو دستش تو یه لحظه
همه ی سیاهی های دنیا رو پوچ می کنه.
حالا دیگه پشیمون نبودم از این که امروز افسارم رو
دادم دست این دختر انگار جامون عوض شده بود و
حالا دیگه اون بود که سعی در درمون کردن دردهای
من داشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

صلاح نبود بیشتر از این اون جا باشیم.
از جا بلند شدم و دستم رو به سمتش گرفتم.
_بلند شو آشوب بریم تو ماشین یه کمی استراحت کن،
و است یه چیز شیرین بخرم سر حال بشی.
چند لحظه به دستم خیره شد بعد داست های کوچیک و
لاغرش رو بین دست هام گذاشت و همه ی وزنش رو
روم انداخت تا بلند بشه.
سرش همچنان گیج می رفت.
کمر بند و وسایل ایمنی رو از دور هردومون باز کردم
و تحویل دادم.
سرش رو توی دستش گرفته بود و چشم هاش رو
بسته بود.
دستم رو با فاصله دور بدنش نگه داشتم.
_بریم گنجشک.
آروم خندید و قدمی برداشت.
_به کسی که بال زدن بلد نیست و پیره سرش گیج
میره که نمیگن گنجشک شرمنده میشم.
لبخند کمرنگی زدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم افتاد به منظره ی رو به رو یه دکه ی اغذیه
فروشی بود که صاحبش جلوش یه آتیش درست کرده
بود و چند نفر هم دورش نشسته بودن.

_بریم اون جا؟

سوالی نگاهش کردم، سرش رو کج کرد و دوباره
تکرار کرد.

_حالم بهتر شده، با هم بریم اون جا بشینیم یه چیزی
بخوریم؟

گیج شده سر جام ایستادم، هیچ چیز امروز سر جاش
نبود قرار نبود این همه اتفاق بی برنامه بیفته و منو
حیرون کنه.

_بریم!

بی حرف کنارم راه افتاد، صورت ذوق زده اش باعث
می شد حال منم خوب بشه این دختر خیلی انرژی
داشت.

همین که به دکه رسیدیم سریع سرش رو برگردوند و
گفت: تو چی می خوری؟
من می خوام آش بخورم.
نگاهی به دکه انداختم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

مطمئنی بهداشتیه؟ مریض نشی.
شونه ای بالا انداخت.

آره دیگه بیا تو هم یه چیزی سفارش بده.
نگاهی به داخل دکه انداختم.

پیراشکی می خورم.
لبخند بزرگی زد.

خوبه منم دوست دارم، خیلی هم گرسنمه.
ابرو هام بالا پرید سریع به سمت دکه دوید و داد زد:
خاله بتول بیاید بیرون من اومدم.
پشت سرش راه افتادم و به بالا و پایین پریدنش نگاه کردم.

انگار زیاد این جا میومدن.
چشم برگردوندم، با دیدن چندتا پسری که اطراف دکه ایستاده بودن و به جیغ جیغ آشوب نگاه می کردن اخم هام توی هم رفت.

بهش نزدیک شدم و پشت سرش ایستادم تا بهش دید نداشته باشن.

به به خوش اومدی شیطون خیلی وقته خبری ازتون نیست، اون پسر خوشگله کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب ریز خندید.
_کار داشت نتونست بیاد خاله، امشب با یه نفر دیگه
او مدم.
برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد.
_شوهرت که نمی تونه باشه، نه حلقه دارید نه به هم
میاید، پس کیه؟

#پست_367

آشوب چند ثانیه نگاهش کرد و با اخم گفت: دوست
خانوادگیمونه، یه پیراشکی و یه کاسه آش می دارید
برامون؟
_به روی چشم خاله بشینید تا حاضر بشه.
نگاهی به صورت گرفته ی آشوب انداختم، خواست به
سمت آتیش بره که آستین لباسش رو کشیدم.
برگشت و سوالی نگاهم کرد.
_بریم اون طرف بشینیم دور آتیش مرد زیاده.
لبخندی بهم زد.
_مرد زیاد باشه اذیت میشی؟

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

چپ چپی نگاهش کردم.
_ تو اذیت میشی.
کنارم راه افتاد.
_ نگران اذیت شدن منی؟
نفس عمیقی کشیدم.
_ بلند حرف میزنی، بلند می خندی، ادا در میاری همه
خوششون میاد هی نگاه می کنن نباید جلوی هرکسی
این کارها رو بکنی!
زیر چشمی نگاهم کرد.
_ فقط جلوی تو این کارها رو بکنم خوبه؟
نفس پر صدایی کشیدم.
_ جلوی منم نباید این کارها رو بکنی، این ها خط
قرمز ه واسه هرکسی نیست.
دور خودش چرخید و با شیطنت نگاهم کرد.
_ خب خوشگلم مردم نگاه می کنن، تا کی خودم رو
سرکوب کنم و آروم بمونم برای شوهرم؟
من دلم می خواد بال بزنم پرواز کنم جیغ بکشم بلند
بخندم بلند گریه کنم بشینم روی زمین خاکی و حرف

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

مردم به هیچ جام نباشه درست مثل امروز، نگو که
این خاطره رو قبولش نداری؟
لب هام رو بهم فشار دادم حرف هاش عقاید من نبود
ولی منطقی بود و ساکت می کرد.
امروز همه چیز استثنا بود، چشم هام رو با یه پارچه
ی مشکی بستم و اجازه دادم دستم رو بگیره و با
خودش هر جا که می خواد ببره و این بچه منو مجبور
به پرواز کرد.
_همین جوری زندگی کن تا جوونی و انرژی رو
داری لذت ببر دختر، نذار غم و غصه ی دنیا خم به
ابروت بیاره.
چشم هاش رو ریز کرد و دست هاش رو روی هوا
تکون داد.
_یه جوری حرف نزن که انگار پنجاه سالته، امروز
رو ببین دلت باز نشد؟ لذت نبردی؟ بلند نخندیدی؟
نفس عمیقی کشیدم.
_استثنا بود، قرار نیست دیگه تکرار بشه، این کارها
واسه سن و سال شماسه دختر.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشمی چرخوند و روی صندلی نشست، آستینم رو
کشید و مجبورم کرد کنارش بشینم.
با بی قیدی شونه ای بالا انداخت گفت: تو مقاومت کن،
انکارش کن تا کی می خوای فرار کنی جناب
داروغه؟

چشمکی زد و ادامه داد: بالاخره ته یه کوچه بن بست
گیر میفتی!

خنده ای کردم و سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_میگن برق چشم های آدم وقتی می خنده، ستاره ی
اقبالشه که داره توی آسمون چشمک می زنه.
ناخودآگاه نگاهی به آسمون تیره ی بالای سرمون
انداختم.

_امشب که تو آسمون ستاره نیست.
مثل خودم به آسمون نگاه کرد.
_ظاهر بین نباش شاید تو آسمون قلب یه نفر داری
بهش چشمک می زنی.
با تعجب به نیم رخش که رو به آسمون بود خیره شدم،
با حس نگاه خیره م به سمت برگشت و بلند خندید.
_مثلا خاطر خواه هات، کم نداری که!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

اخم غلیظی بهش کردم که سریع دستش رو به علامت
تسلیم بالا برد.

_داشتم شوخی می کردم، نه که شب عقد دایه حسابی
از دلبری های یدونه پسرش می گفتم حیفه تیکه
ش رو نندازم، دخترهای خوب و خانومی هم...
_بس کن گنجشک!

تعجب زده از لحن جدیم به سمت برگشت.
_خوشم نمیاد راجع به این چیزها حرفی بشنوم امروز
گوش سها رو کشیدم الان نوبت تو رسیده؟

#پست_368

چشم هاش نرم شده بود خواست چیزی بگه که خاله
صدامون زد.

_جوون ها بیاید آش و پیراشکی آماده ست.
سریع از جا پرید.

_من میرم میارم، با خاله کار دارم.
قبل از این که مخالف کنم با قدم های بلند به سمت دکه
رفت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و با دقت به اطراف نگاه کردم.
با رسیدن به دکه خم شد و چیزی به خاله گفت، خاله
آروم خندید و برگشت به من نگاه کرد.
سینی رو به دست آشوب داد و چیزی بهش گفت که
آشوب سرش رو تگون داد و با خنده به طرف من راه
افتاد.

حدس می‌زدم حرف هاشون راجع به من باشه.
همین که نشست سینی رو جلومون گذاشت و کاسه ی
آش رو برداشت.

_بفرمایید جناب نوش جان.

پیراشکی رو از توی سینی برداشتم، بی توجه به
اطراف مشغول خوردن شد، برعکس قد و هیلکش
زیادی شکمو بود.

گاز اول رو که به پیراشکی زدم به سمت برگشت.
_خوشمزه ست؟

چند لحظه مکث کردم و سر تگون دادم، پیراشکی رو
کمی به سمتش گرفتم و تعارف زدم.
_می خوری...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

قبل از تموم شدن بی تعارف حرفم خم شد و گازی به
پیراشکی زد، بهت زده نگاهش کردم.
گنجشک!

با دهن پر گفت: آخه گنجشک این جوری لقمه گاز
میزنه؟ میگم این جوری صدام نکن شرمنده میشم.
سرم رو با تاسف به دو طرف تکون میدادم.
حداقل از اون طرفش می خوردی دختر.
شونه ای بالا انداخت و دوباره سرش رو توی آش
فرو کرد.

من بدم نمیاد.
نفس عمیقی کشیدم و برخلاف عادتم بقیه ی پیراشکی
رو خوردم، خدا عاقبت منو با این بچه به خیر کنه.
بلند شو بریم دیگه بچه خوب نیست دختر تا این موقع
شب بیرون از خونه باشه.
پوفی کشید و چینی به بینیش انداخت.
به خدا هنوز نتونستی خودت رو با عقاید مردم این
قرن وفق بدی از کدوم قرن اومدی آخه؟
در ضمن وقتی با توام عیبه نداره.
از جا بلند شدم و بهش اخم کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_من کی هستم آشوب؟ برادر زن داداشت چرا این باید
برای قانع شدن کافی باشه؟
اون هم بلند شد و بدتر از خودم جوری که انگار بهش
بر خورده باشه نگاهم کرد.
_تنها نسبتی که ما با هم نداریم همینه، من الان تو این
لحظه رفیقتم تک دختره گله ت یادت رفته داروغه؟
چشم هام رو به هم فشار دادم، واقعا بچه بود.
_خودم این چیزها رو انداختم تو سرت که لعنت به
خودم.
با خنده پشت سرم راه افتاد، با قدم های بلند به سمت
دکه راه افتادم و پول غذا رو حساب کردم.
سوار ماشین که شدیم تازه متوجه ی تاریک بودن
اطراف شدم توی جاده هیچ چراغی نبود.
چراغ بالای ماشین رو روشن کردم و به سمت جاده
ی اصلی راه افتادم از کنار پارکینگ که می گذشتیم
دیدن دختر و پسری که بین دوتا ماشین همدیگه رو
بغل کرده بودن باعث شد ابرو هام بالا بپره.
با شنیدن صدای آشوب نگاهم رو از شون گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_نمی دونم چرا هرچی که شیرینه گناهه شما نظری
نداری حاجی؟

#پست_369

به سختی جلوی لبخندم رو گرفتم این بچه نزده می
رقصید.
_چون گناهه شیرینه دیگه اگه حلال بود که انقدر به
دل آدم نمی چسبید.
کمی به سمتم خم شد.
_اهل دلی هستیا ماشالله پس از این گناه شیرینا به دل
می چسبه نه؟
سخت بود در برابر کارهایش واکنش نشون ندادن.
_صاف بشین سر جات کمر بندت رو هم ببند.
لبخندش کمرنگ شد و صاف سر جاش نشست.
_یه راست برم خونه دیگه؟
شونه ای بالا انداخت.
_جای دیگه ای هم مونده که نرفتم؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو به سمت خونه راه
انداختم.
توی کل مسیر سرش توی گوشیش بود.
همین که سکوت کرده بود و بهم اجازه ی فکر کردن
می داد خوب بود.
فکرم دوباره اسیر سجاد و شرایطش شده بود.
امشب نداشت ولی فردا هرطور که بود باید می
دیدمش، موهام از دست این پسر و دیدن شرایطش
سفید شده بود.
همین که سر کوچه شون ایستادم با دیدن شاهین که از
کوچه بیرون میومد ابرو هام بالا پرید.
-اون شاهین نیست داره میاد؟
_چرا خودش خونه ی ما چیکار می کنه مگه
بیمارستان نبود؟
شاهین که ماشینم رو شناخته بود با قدم های بلند
خودش رو بهمون رسوند.
آشوب دستگیره ی در رو کشید.
_بابت امروز ممنونم خیلی بهم خوش گذشت، وقت شد
باز هم بریم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سری تکون دادم.
_خواهش می کنم، مرسی از تو که باعث شدی چند
ساعتی از این دنیا جدا بشم.
لبخند ملایمی بهم زد و از ماشین پیاده شد.
شاهین سریع در ماشین رو با دست گرفت.
_تازه اومدین خونه؟
داداش و ایسا منم باهات بیام ماشینم رو دادم دست
شاهو.
سری و اسش تکون دادم با آشوب خداحافظی کرد و
بعد از رفتش روی صندلی جلو نشست.
سوالی نگاهش کردم.
_مگه قرار نبود بیمارستان بمونی این جا چیکار می
کنی؟
با خنده به طرفم برگشت.
_شما هم قرار بود برگردی خونه استراحت کنی
براکم، مگه من چیزی گفتم؟
اخمی کردم و ماشین رو به راه انداختم.
_پررو نشو، شاهو رو گذاشتی بالا سر سجاد؟
از رو نرفت.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_صابر هم هست، کجا بودید تا این وقت شب؟
یعنی حرکت آهسته هم حساب کنیم باید تا دوساعت
پیش خونه می بودید!
نگاهم رو به رو به رو دوختم.
_بیینم باید به تو جواب پس بدم پسر؟
نوچی کرد و به صندلی تکیه داد.
_نگرانم براقم این دختره تورو می خواد...
_می دونم!
با تعجب به سمتم برگشت، لب هام رو به هم فشار
دادم.
_یعنی این چند وقت یه جورایی مطمئن شدم!
آروم گفت: خب می خوای چیکار کنی؟
نفس عمیقی کشیدم.
_نمی دونم، نمی خوام دلش رو بشکونم شاهین اصلا
دلم نمیاد بزنم تو ذوقش یا باعث بشم خنده از لب هاش
بره ولی باید یه جوری ردش کنم بره به من دل نبنده.
با بهت نگاهم کرد.
_چرا آخه من نمی فهمم چرا از این دختر خوشش
نمیاد خیلی با نمکه که.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چپ چپی نگاهش کردم.

_قضیه اصلا خوش اومدن این حرف ها نیست!
شیرین و بامزه س درست ولی بهتره واسم مثل همون
سها بمونه، اولش دلم واسشون سوخت کمک کردم سر
و سامون بگیرن.

کم کم برام شدن مثل بچه های گله، ببین این دختر
بچه س سنش کمه اصلا می دونی چند سالشه؟ نمی
فهمه داره چیکار می کنه فرق درست و غلط رو
تشخیص نمیده جای درس خوندن و به جایی رسیدن
راه افتاده دنبال من ادای آدم بزرگ ها رو در میاره و
با ادا و...

مکت کردم و نفس عمیقی کشیدم.
_بی خیال کشش نده شاهین من اصلا تو دور این
حرف ها نیستم فقط نمی خوام به پای من بسوزه و
آرزو هاش فراموشش بشه.
ادامه نداد و گذاشت توی افکار خودم غرق بشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب

زیر چشمی به اخم های درهم آراز نگاه کردم و لبم
رو گاز گرفتم.
فقط بردمش پیش خاله بتول یه دور زدیم اومدیم آخه
حالش زیاد خوب نبود.
چپ چپی نگاهم کرد.
ساعت رو نگاه کن چنده، خجالت نمی کشی؟
حالا من گفتم بچه ای سر این حس و حال و لوس
بازی هات چیزی نگفتم اینه نتیجه ی درک کردن من؟
یه پیام میدی که با امیر کورد اومدم بیرون بعد گوشی
رو خاموش می کنی این موقع شب میای خونه؟
لبم رو گاز گرفتم و آروم پیچ زدم: آخه می دونستم کلی
سرم غر می زنی.
از جا بلند شد.
به هر حال بار آخرت باشه تا این وقت شب بیرونی
اصلا نمی دونم با این کارها قراره به چی برسی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با تصور اتفاقات امروز لبخند از ته دلی روی لبم
نشست، لحظه ای که بغلم کرد!
یه لحظه واقعا بی خیال ترس و لرز و جیغ کشیدم
شدم همه ی حواسم رفت پی دست هایی که دورم حلقه
شده بود و بدن گرمی که بهش فشرده می شدم.
محکم چشم هام رو بستم تا این فکر های خجالت آور
از ذهنم بیرون بره.
_ به هیچی، مهم اینه من باهاش خاطره هایی ساختم ک
هیچوقت هیچ دختری نمی تونه بسازه، به نظرت
یادش میره؟
چشم هاش رو ریز کرد.
_ مگه چه خاطره هایی ساختی؟
هول شده سریع گفتم: وای نمی دونی چه قدر قیافه ش
باحال شده بود، مجبورش کردم از اون بالا بپره بنده
خدا اصلا باورش نمی شد، بعدش هم رفتیم پیش خاله
بتول آش و پیراشکی خوردیم و برگشتیم خونه، همین!
اگه یذره از جزئیات می گذشتم مشکلی پیش نمیومد.
_ خودت هم پریدی؟
چشم چرخوندم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_او هوم.
_پس چرا هیچ وقت با من نمی پریدی؟
_سریع از جا بلند شدم.
_انگار این جایه نفر داره حسودی می کنه!
_خواست چیزی بگه که در حیاط به صدا اومد.

#پست_371

_پوفی کشیدم.
_آرمینه؟
_چشم به در دوخت.
_رفته واسه خودش کلید زده، آدم انقدر پررو؟
_به سمت در اتاقم رفتم.
_میرم استراحت کنم فردا باید برم سرکار این پاش
_برسه تو اتاق شروع می کنه از خانواده ی زنش
_تعریف کردن.
_همین که حرفم تموم شد وارد اتاق شد.
_نگاهی به جفتمون انداخت و گفت: علیک سلام،
_تربیت ندارید به داداش بزرگترتون سلام کنید؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشمی چرخوندم و وارد اتاق شدم الحق که با سها
تاش هم بودن.

بعد از عوض کردن لباس ها روی رختخواب دراز
کشیدم و محکم بالشتم رو بغل کردم.
چشم هام رو بستم و امیر کورد رو تصور کردم، کاش
توی اون شرایط نبودیم تا راحت تر گرمای تنش رو
حس می کردم، باورم نمی شد بین زمین و هوا توی
آسمون برای اولین بار بغلم کرد، انگار رویا بود.
نفس عمیقی کشیدم و به سقف خیره شدم فکر کنم
خاطرات این نصف روز برای ماه ها واسه تپش قلبم
کافی باشه.

لحظه ای که به پیراشکی دست خورده ش گاز زدم
صورتش دیدنی بود، بعدش مجبور شد کل پیراشکی
رو خودش بخوره درست از جایی که من گاز زده
بودم!

سرم رو با ذوق توی بالشتم فرو بردم تا جلوی جیغ
زدنم رو بگیرم می شد به عنوان یه بوسه ی غیر
مستقیم روش حساب کرد؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لبخندم از تصورش جمع نمی شد یه درصد هم نمی
تونستم امیر کورد رو با اون ابهت و سنگینی توی
چنین شرایطی تصور کنم، اگه یه روزی از تصورات
من راجع به خودش با خبر می شد قطعاً سخته می
کرد!

نمی دونم چه قدر تو فکر و رویا بودم که کم کم خوابم
برد.

صبح به محض بیدار شدن بدون صدا زدن آراز و
آرمین از خونه بیرون زدم و به سمت کافه راه افتادم.
همین که رسیدم با دیدن آقا جهان سریع به سمتش
رفتم.

_به سلام آشوب خانوم خوبی؟
لبخندی زدم.

_خوبم آقا جهان شما خوبید حال مادرتون خوبه؟
راستی جشن فردا اوکیه دیگه؟
آروم روی پیشونیش زد.

_اوکی که هست دیروز جو اون جوری شد اصلاً یادم
رفت به آقا امیر بگم، خیلی بابت رفتار برهان شرمنده
شدم ناراحت شدید نه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لب هام رو به هم فشار دادم تا از یادآوری غیرتی
شدنش لبخند نزنم تا باشه از این مزاحمت ها.
با فکری که به سرم زد تک سرفه ای کردم.
_چی بگم والله کلا رو این موارد حساسه راجع به
جشن و کافه هم بهش گفتم فکر کنم سر همین ناراحتی
ردش کرد گفت نمیداد.
کلافه سرش رو تکون داد.
_خیلی خجالت زده شدم واقعا، این جوری که همیشه
من امروز خودم باهاش تماس می گیرم که حتما بیاد
روی منو که زمین نمی ندازه نه؟
لبم رو تر کردم.
_حالا شما تلاشتون رو بکنید انشاالله نمی ندازه.
به سمت دستگاه قهوه ساز رفت.
_به شاهو و شاهین هم میگم بیان که راحت تر باشه یه
عمر این جا آبرو جمع کردم هر وقت سر و کله ش پیدا
میشه کند میزنه به همه چیز.
با دلسوزی نگاهش کردم.
_عیبی نداره آقا جهان همه یدونه از این نخاله ها تو
خاندانشون دارن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد کم کم خنده ش گرفت.
_نخاله؟

_لبم رو گاز گرفتم.

_چیز بدی گفتم؟

سرش رو تکون داد.

_نه دختر برو لباست رو بپوش بیا که یک ساعتی
دست تنهام.

#پست_372

تو کل زمان کار کردنم حواسم به آقا جهان بود که ببینم
کی زنگ می زنه به امیر کورد.

داشتم ظرف ها رو تمیز می کردم که صدام زد.

_آشوب بیا شماره ی آقا امیر رو بهم بده گمش کردم.

سریع از جا پریدم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: خواب که نیست این موقع
ظهر؟

با اطمینان سر تکون دادم.

_نه اصلا عادت نداره سر ظهر بخوابه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاه متعجبی بهم انداخت که سکوت کردم.
صفحه گوشی رو به سمتش گرفتم تا شماره رو
یادداشت کنه.

روی صندلی نشستم و کمی بهش نزدیک شدم.
گوشی رو کنار گوشش گذاشت و شروع به حرف
زدن کرد.

_الو سلام آقا امیر احوال شما خوب هستيد؟

_آقا بابت ديروز يه معذرت خواهي به شما بدهكار
شدیم به خدا.

بيشتر خم شدم سمتش، رسماً بهش چسبيده بودم تا
صدای امير كورد رو بشنوم.

_بزرگوارى راستش ما هر سال افتتاح كافه رو با
دوستان و مشتري هاى ثابت كافه جشن مى گيريم اگه
لطف كنيد قدم رنجه بفرماييد خيلي خوشحالمون مى
كنيد.

ابرو هام بالا پريد، چه لفظ قلمى هم ميو مد.
_به هر حال ما منتظریم اميدوارم كه كارتون زودتر
سر و سامون بگيره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشم، قربان شما خدانگهدار.
همین که قطع کرد با اشتیاق بهش خیره شدم.
چی گفت؟ میاد یا نه؟
نگاهی به ظرف های باقی مونده انداخت.
گفت یه سری کار داره اگه تونست خودش رو می
رسونه.
لب و لوچه م کمی آویزون شد، ممکن بود بخواد
بیچونه.
خب بیا ببینم اون کیک های فنجونی رو چیکار
کردی دختر.
نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم.
هنوز کامی کامل بهم یاد نداده همه ش وا میره آقا
جهان ببینید.
لبخند ملایمی بهم زد.
مثل این که امروز این پسره نمی خواد بیاد سرکار
بیا خودم بهت یاد میدم.
چشمی گفتم و با گيجی به وسایل جلوی دستم نگاه
کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

همچنان با لبخند بهم خیره بود.
_خب چیکار کنم؟
اشاره ای بهم زد.
_سر جای من ایستادی دختر برو کنار تا واست
توضیح بدم.
لبم رو گاز گرفتم و کمی عقب تر رفتم، پاک گیج شده
بودم.
مشغول هم زدن تخم مرغ ها بودم که آروم میچ دستم
رو گرفت.
_داری اشتباه می کنی آشوب بده من.
سریع همزن رو به دستش دادم و کناری ایستادم.
تو کل روز با مهربونی کنارم ایستاد و توی مرحله به
مرحله ی انجام کارها کمکم کرد.
آقا جهان هم یکی آدمایی بود که حسابی به خودش و
کافه ش مدیون بودم.

#پست_373

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

تو کل روز دعا می کردم امیر کورد آقا جهان رو رد
نکنه.

بعد از این یه فرصت دیگه هم داشتم قول داده بود یه
روزش رو به من اختصاص بده.

من دختر بزدل و بی دست و پایی نبودم، آدم احمقی
هم نبودم که از سر غرور و ندونم کاری قلبم رو به باد
بدم و تا آخر عمرم بشینم حسرت بخورم، هیچی برام
مهم نبود چون امیر کورد ارزشش رو داشت.
می خواستم کاری کنم هیچ وقت از یادش نرم حتی اگه
نتونم باهاش بمونم.

دلم رو زده بودم به دریا و روی دوستی و رابطه مون
قمار کرده بودم باید قفل زبونم رو باز می کردم و
بهش می فهموندم چه قدر می خوامش هر چه باداباد.
_چرا رفتی تو هیروت دختر نمی خوای بری خونه؟
سری تکون دادم.

_چرا یه لحظه فکرم درگیر شد، ممنون بابت امروز
آقا جهان خدانگهدار.

نگاهش به سمتم چرخید.

_خواهش می کنم دختر بسلامت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سوار تاکسی شدم و به سمت خونه راه افتادم.
به سر کوچه که رسیدم با دیدن شهره دستی و اسش
تکون دادم، انگار اون هم تازه داشت از آرایشگاه بر
می گشت خونه.

با دیدنم سریع به سمتم اومد.
_ الان کسی خونتون نیست آشوب؟
با تعجب نگاهش کردم.
_ آراز که سرکاره آرمین هم فکر کنم با اون دختره
باشه.

سریع بازوم رو کشید.
_ بیا بریم این چند روز یه اتفاقی افتاد که اصلا وقت
نشد واست تعریف کنم.
کلید انداختم و وارد خونه شدیم.
_ اتفاقا منم کلی حرف دارم شهره دیروز با امیر کورد
رفته بودیم بیرون باورت همیشه حتی بغلم کرد.
سریع کفش هاش رو در آورد و پیرید تو خونه.
_ چیشد چیشد؟
چه غلطاً سریع وا دادی؟

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

لبم رو گاز گرفتم و با همون لباس ها با ذوق نشستم
وسط هال.

_آخه تو که نمی دونی چه اتفاقی افتاد وسط زمین و
هوا بودیم من چسبیدم بهش اونم بغلم کرد.
گیج شده نگاهم کرد.
پوفی کردم.

_بردمش پیش خاله بتول مجبورش کردم بپره خودمم
باهاش پریدم...
آروم زد زیر خنده.

_چه قدر تو چشم سفیدی دختر این فکر چه جوری به
سرت زد اصلا، وای به حال اون بنده خدا.
پشت چشمی و اشش نازک کردم.
_دلش هم بخواد بگو ببینم تو چته؟
تا گفتم صورتش توی هم رفت.

_چه قدر من بدشانسم آشوب چرا هرچی علاف و
بیکار و سابقه دار و درب و داغونه عاشق من میشه؟
سرم رو بردم جلوتر.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_ نمی دونم به هر حال آدم ها شبیه خودشون رو جذب
می کنن، کی هست حالا این بدبختی که این همه لقب
بهش چسبوندی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

_ یکی از این بچه های گله که توی جشن سها دیده
بودیمش کی بود پسر ه قد بلنده سر و تهش رو بزنی تو
قهوه خونه ست پولشم از این مسابقه های زیر زمینی
در میاره تازه...

سر تکون دادم.

_ صابر؟

لبش کج شد.

_ آره همون.

نفس عمیقی کشیدم.

_ بهت زنگ زد؟ نمی دونم شهره من انقدر بچه های
گله رو دوست دارم و واسم عزیزن تو تا صبح بشینی
بد بگی به نظرم مورد خوبیه.

ضربه ای به بازوم زد.

_ کاش زنگ میزد، یه بارکی سر راهم سبز شد،
خداوکیلی خودم می دونم بچه های خوب و بامرامی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

هستن یعنی میگم مگه میشه یکی زیر دست امیر
کورد باشه و بد باشه؟
ولی تو وضعیتهش رو ببین اصلا به من نمی خوره
خیلی هم داش مشتی و از این مدل چپ قدیمیاست،
والله من با بدبختی از این محل در نرفتم و خودم رو به
این جا نرسوندم که تهش زن یه آدم سابقه دار بشم،
وای من اصلا چرا به اینا فکر می کنم یه راه حل بده
ردش کنم بره.

#پست_374

اخمی بهش کردم.
_داره بهم بر می خوره ها خب امیر کورد هم سابقه
داره ولی عزیز دل منه، مگه همه ی سابقه دارها
آدمای بدی هستن؟
حس کردم خنده ش گرفت.
_من با عزیز دل تو کاری ندارم آشوب، اصلا اون
بحثش و حتی موضوع زندان رفتنش هم شریفه بگو
من با این پسره چیکار کنم؟

https://t.me/darkhaste_roma_nh

@darkhast_romannn

خانواده ی منو که می شناسی بفهمن شر به پا میشه.
جوراب هام رو در آوردم و گوشه ای انداختم.
خب میاد چی میگه؟ باهاش حرف بزن بگو بره پی
کارش.

جوراب هام رو با پا هل داد کنار.
مسئله همینیه دیگه آشوب اصلا جلو نمیاد همون بار
اول داشتم از آرایشگاه بر می گشتم خونه یهو جلوی
راهم ظاهر شد اولش خیلی ترسیدم بعد دیدم چهره ش
آشناست صبر کردم ببینم چی میگه، برگشت گفت
شهره خانوم من از شما خوشم میاد بعد سریع از کنارم
رد شد و رفت همین یه جمله!
صورتم شکفت.

وای ای جونم چه قدر ناز و بانمک حتما خجالت
کشید، چه جوری نمردی واسه شرم و حیاش؟
چشم غره ای بهم رفت.
-مسخره بازی در نیار آشوب بگو من چیکار کنم از
اون روز موقع رفت و آمدم راه میفته دنبالم اسکورتم
می کنه نه جلو میاد نه حرفی میزنه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ببین یعنی من میگم من که پیج اینستا دارم شماره م رو
هم بالای پیج زدم برای مشتری ها، چرا زنگ نمیزنه
حرفش رو بزنه من ردش کنم بره ها؟
چرا مثل عاشقای پنجاه سال پیش بی حرف راه میفته
دنبال آدم؟

پیشونیم رو به انگشت هام تکیه دادم و با چشم هایی
ریز شده نگاهش کردم.

-مورد نادریه حرفی ندارم خداییش، حتی امیر کورد
هم کاری داشته باشه زنگ میزنه شاید گوشی نداره
ها؟

دستش رو توی موهاش کشید.

_نمی دونم والله، یکی دوبار توی راه بهم تیکه انداختن
نزدیک بود دعوا بشه، دیگه پخش بشه آبرو برای من
نمی مونه که بابام بفهمه که واویلاست همین جوریش
هم با شغلم مشکل دارن.
آهی کشیدم.

_نمی دونم این ذهن های پوسیده چرا نمی خواد
درمون بشه، واقعا چرا فکر می کنن آرایشگری شغل
سالمی نیست!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

می خوای به امیر کورد بگم؟
سریع گفت: وای نه نگو آشوب گناه داره خجالت زده
میشه، به خدا دلم واسش می سوزه ها ولی خب
شرایطش اصلا به من نمی خوره از یه طرف هم از
این دنبال من راه افتادنش می ترسم پشتم حرف در
بیاد.

واقعا ایده ای نداشتم خواستم چیزی بگم که صدای در
حیات بلند شد.

آشوب آراز او مده خونه؟
با شنیدن صدای آرمین چشمی چرخوندم.
نه سرکاره هنوز.

شهره سریع بلند شد.
_دداشتم اومد من برم دیگه فکر کنم آخرش خودم باید
برم جلو بهش بگم بیخیال من بشه.
بلند شدم و تا دم در بدرقه ش کردم، آرمین با دیدنش
سری تکون داد.

_سلام شهره خوبی؟
شهره چپ چپی نگاهش کرد هیچ وقت از آرمین
خوشش نمیومد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

-شهره نه و شهره خانوم از اون دختره چه خبر؟ هنوز
سالمی تو؟

آرمین کفش هاش رو در آورد و ما به سمت در حیاط
رفتیم.

_فضولی از سر دیوار و پنجره جواب نمیده، اومدی
مستقیم از خودمون حرف بکشی؟

شهره اخمی کرد و همون طور که می رفت بیرون
گفت: شیطونه میگه صابر رو بندازم به جونش
گوشمالیش بده.

با خنده باهاش خداحافظی کردم و در رو بستم.
خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه.

#پست_375

همین که وارد خونه شدم آرمین صدام زد.
_آشوب؟

منتظر نگاهش کردم.

_تو مشکلات با سها چیه؟
ابرو هام بالا پرید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

من مشکلی با اون ندارم البته تا وقتی پا روی دمم
نذاره.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

چند روزه به جون من غر میزنه که خواهرت می
خواد منو از چشم داداشم بندازه حتی رابطه ی مارو
هم اون به امیر کورد لو داد.

کم کم خنده ای روی لبم نشست.

تف تو صورت من که رفتم با امیر کورد حرف زدم
وساطت کردم یه فرصت بهت بده و دستت رو بگیره،
الحق که گربه کوره اید.

شونه ای بالا انداخت.

من که نگفتم سها گفت، فعلا یه چند وقت زیاد دور
این یارو پیدات نشه سها حساس شده.

همون طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم: متاسفم
آرمین ولی با حرف هات تحریکم کردی بیشتر بهش
بچسبم، می دونی که دیدن حرص خوردن اون دختره
جزو تفریحاتمه.

بی توجه به غر غرهاش در رو بستم و به سمت جزوه
هام رفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

متوجه شده بودم از وقتی امیر کورد راجع رابطه
شون خبردار شده بود از سها فاصله گرفته بود و کمتر
مثل قبل ازش تعریف می کرد و دورش می گشت
همین باعث ترس سها شده بود.

فکر از دست دادن امیر کورد دلهره آور بود، شاید
فکر می کرد دلیل دور شدن اون و امیر از هم وجود
من باشه چون بعد از اون شبی که با هم توی آلونک
گذروندیم خیلی به هم نزدیک تر شدیم ولی اون احمق
بود من هیچ وقت نمی خوام جای اون رو برای امیر
کورد بگیرم.

در اصل من نمی خواستم جای هیچ کس رو بگیرم من
می خواستم جای منحصر به فرد خودم رو توی قلب
امیر کورد داشته باشم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روی کتاب هام
تمرکز کنم این چند روز همه ی فکر و ذکرم شده بود
امیر کورد و از خیلی چیزها عقب افتاده بودم.
نمی دونم چه قدر از درس خوندنم گذشته بود که با
خوردن چند ضربه به در به خودم اومدم.
_فلفل پیام تو؟ واست خوراکی خریدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای آراز لبخندی روی لبم نشست.
_بیا تو داداشی.

در رو باز کرد و بایه پلاستیک توی دستش وارد
اتاق شد.

_داداشی؟ چته کبکت خروس می خونه فلفل؟
هومی کشیدم.

_اول واسه این که برام خوراکی خریدی دوم این که
می خوام دعوتت کنم به جشن سالگرد چهار سالگی
کافه، آقا جهان گفت از خانوادمون هرکسی رو بخوایم
می تونیم ببریم.

ابرویی بالا انداخت.

_کیا هستن حالا؟

سریع گفتم: شاهین هم هست نترس حوصله ت سر
نمیره.

سری تکون داد.

_باشه پس با شاهین میام، خوراکیت رو بخور زود
بخواب منم برم استراحت کنم.
با گفتن شب بخیری از اتاق خارج شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

این روزها وقتی می دیدمش کیف می کردم انگار
تبدیل به یه آدم جدید شده بود، یه پسر با مسولیت و
آروم که می تونستم بهش افتخار کنم و باز هم همه ی
این ها رو مدیون امیر کورد بودم.
بعد از خوردن خوراکی هایی که آراز برام خریده بود
زیر پتو خزیدم و به خواب فرو رفتم.

#پست_376

نگاهی به کفش های اسپرتم انداختم و آهی کشیدم
جشن کم کم داشت شروع میشد و خبری از امیر کورد
نبود.

احتمالا برای این که آقا جهان رو دک کنه یه چیزی
گفت.

_آشوب بیا کمک کن این دسر ها رو بچینیم روی
میز.

برای ادامه ی روز انگیزه م رو از دست داده بودم،
چند نفری از مهمون ها که از خانواده ی بچه ها بودن
اومده بودن و باهاشون آشنا شده بودیم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دلم می خواست زنگ بزنم به امیر کورد و ازش
بپرسم میاد یا نه تا خیالم راحت بشه ولی غرورم اجازه
نمی داد من اصرارم رو کرده بودم و حس می کردم و
بیشتر از این پافشاری کردنم آزار دهنده ست.
دسر ها رو روی میز چیدم و به لبخند آقا جهان جواب
دادم.

_چرا از صبح انقدر کلافه ای آشوب چیزی شده؟
مکت کردم، انگار بقیه هم فهمیده بودن من یه چیزیم
هست.

_نه دیشب تا دیر وقت درس می خوندم یه کمی خسته
م.

یکی از صندلی ها رو واسم عقب کشید.
_بیا بشین یه کمی استراحت کن بقیه ی کارها رو
خودمون انجام میدیم.

رها که از کنارمون می گذشت با خنده گفت: رئیس
خوب تبعیض قائل میشی ها برای ما از این کارها
نمی کردی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آقا جهان خنده ای کرد و چیزی نگفت به جاش کامی
جواب داد: ما که کارمند سوگلی نیستیم دختر خدا بده
شانس...

مشغول خندیدن به شوخی هاشون بودم که با صدای
باز شدن در کافه همه ساکت شدن.
متعجب از سنگین شدن جو به عقب برگشتم با دیدن
برهان برادر آقا جهان ابرو هام بالا پرید.
آقا جهان که پشت سر من ایستاده بود و دستش رو
پشت صندلیم تکیه داده بود اخمی کرد و چند قدم
از مون فاصله گرفت ولی صدای بلند برهان به
گوشمون می رسید.

_سلام داداش کوچیکه مبارک باشه، منم از مشتری
های تقریباً ثابت به حساب میام دیگه نه؟
بعد نگاهش رو به سمت ما چرخوند.
_از کجا می دونستی امروز جشن داریم؟
برهان همون طور که کتش رو از تنش در میاورد
جواب داد: منو دست کم گرفتی ها مگه میشه سالگرد
افتتاح این فاجعه ی احمقانه رو یادم بره؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

صورت هممون توی هم رفت این جا برای تک
تکمون جای مقدسی بود جایی بود که من توش آرامش
گرفتم و قلبم آروم شد دلم نمی خواست کسی به این جا
توهین کنه.

_آقا جهان مهمونتون رو راهنمایی کنید پشت میز
بشینن ما بقیه وسایل رو جا به جا می کنیم.
بلند شدم و همراه با بچه ها به سمت اتاقم راه افتادم.
کامی پوفی کرد و ناراحت گفت: حتما باید چنین
روزی سر و کله ش پیدا می شد؟
مرتیکه برج زهرمار.

نیم ساعتی گذشته بود و کم کم فضای کافه و میز و
صندلی هایی که به تازگی چیده بودیم داشت پر میشد.
آهی کشیدم و مشغول کارم شدم.
بچه ها مشغول غیبت کردن بودن که گوشیم لرزید،
سریع از توی جیبم بیرون آوردم.
با دیدن پیام آراز چشم هام ریز شد.
_ما راه افتادیم داریم میایم!

با کنجکاوی به صفحه ی گوشی نگاه کردم منظورش
از ما فقط خودش و شاهین بود یا...!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرم رو به دو طرف تکون دادم تا دوباره فکر و خیال
بهم هجوم نیاره.

نمی خواستم دوباره امیدوار بشم چون غم و ناراحتی
بعد از ناامیدی رو نداشتم ولی این شرایط برام خیلی
ترسناک بود من فقط دو روز بود ندیده بودمش و به
طرز عجیبی دلتنگش بودم.

احتمالا اون فقط وقتی منو رو به روی خودش می دید
متوجه میشد که آشوبی هم وجود داره، کاش می
تونستم کمی حواسش رو پرت خودم کنم.

#پست_377

بقیه ی کارهام رو انجام دادم و بی توجه به بچه ها به
سمت آقا جهان رفتم و اشاره زدم چیزی لازم دارن یا
نه.

سریع از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد.
_آشوب به کامی بگو گیتارش رو بگیره دست دیگه،
بچه ها حوصله شون سر میره این ها عادت ندارن بی
ساز و نواز یه گوشه بشینن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

چشمی گفتم و کامی رو صدا زدم.
سرش رو از توی اتاق بیرون آورد و جواب داد: جانم
قرمزی؟

لبخندی بهش زدم با این که دیگه موهام قرمز نبود این
عادت از سرش نیفتاده بود.
_ آقا جهان گفتن بهت بگم گیتار رو بگیر دستت شروع
کن دیگه بچه ها حوصله شون سررفت.
کمی موهای بلندش رو با دست مرتب کرد و صاف
ایستاد.

_ چشم این دخترها ولم کنن اومدم.
به سمتشون رفتم تا ببینم توی اتاق چیکار می کنن
قدمی برنداشته بودم که کامی آستین لباسم رو کشید.
_ آشوب فکر کنم مهمون هات اومدن.
برخلاف چند لحظه پیش با اشتیاق به سمت در
برگشتم، با دیدن امیر کورد که کنار آراز و شاهین و
شاهو وارد کافه میشد هینی کشیدم و بی توجه به کامی
خودم رو توی اتاق پرت کردم.
دخترها با تعجب به سمتم برگشتن، قلبم به تقلا افتاد،
واقعا اومده بود!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کل روز چشم به راهش بودم ولی الان انگار آمادگی
دیدنش رو نداشتم.
نفس عمیقی کشیدم تا قلبم دست از آبرو ریزی برداره.
_چیزی شده آشوب جان؟
سریع سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_نه چرا مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟
جفتشون گیج شده نگاهم کردن، لبم رو گاز گرفتم و به
سمت آینه ی اتاق برگشتم.
نگاهی به خودم انداختم به چشم هام که رسیدم مکث
کردم، به حدی شور و شوق توش موج میزد که یه
لحظه جا خوردم.
دوست داشتن اون مرد این بلا رو سر من آورده بود،
چه ذوق کودکانه ای داشتم برای کنارش بودن.
نمی دونستم از این که اومده خوشحال باشم یا از این
که به اصرار آقا جهان اومده و ناراحتی من برایش مهم
نبوده ناراحت!
نفس لرزونی کشیدم و به خودم نگاه کردم، لباس هام
مثل همیشه کوتاه و عادی بود هیچ تغییری نکرده
بودم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_آشوب بیا به مهمون هات خوش آمد بگو دختر واسه
چی چپیدی تو این اتاق زشته.
سریع به سمت کامی که تازه وارد اتاق شده بود
برگشتم.

_آره راست میگی بلند شید دخترا همه با هم بریم.
انگار می ترسیدم تنها پام رو از این جا بیرون بذارم و
زیر نگاه سنگینش ذوب بشم.
مهتاب و رها از جا بلند شدن.
_آره بریم دیگه همه اومدن زشته صاحب خونه نباشه.
نفسم رو حبس کردم و پشت سر بقیه آروم از اتاق
خارج شدم.

#پست_378

پایین لباسم رو بین انگشت هام فشار دادم و چشم هام
رو دور کافه به دنبالشون چرخوندم.
با دیدنشون که با فاصله ی یه میز با آقا جهان نشسته
بودن نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهو کنار آقا جهان ایستاده بود، هنوز متوجه من نشده بودند، کامی هم کنارم راه افتاد تا بهشون خوش آمد بگه.

اولین نفری که چشمش بهم افتاد شاهین بود سریع به پهلوی آراز کوبید و اشاره ای به من زد، با کاری که کرد نگاه امیر کورد هم به سمتون برگشت و نفس من حبس شد.

به زور لبخندی روی صورتم نشوندم و نگاهم رو از تیپ رسمیش گرفتم.

چهره ش حسابی خسته به نظر می رسید، انگار بعد از کلی کار و یه مسولیت سنگین مجبور به شرکت کردن توی این مهمونی شده بود.

_سلام خیلی خوش اومدید، قدم رنجه فرمودید انتظار نداشتم افتخار بدید.

شاهین با لبخند جوابم رو داد.

_راستش کار داشتیم خسته هم بودیم دیگه خان داداش گفتن بریم ما هم گفتیم چشم هرطور شما صلاح می دونید.

_آقا جهان اصرار کردن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای امیر نگاهم به سمتش چرخید.
یعنی می خواست بگه فقط به اصرار آقا جهان اومده؟
_که این طور، به هر حال خوش اومدید امیدوارم
خستگیتون در بره.
تا کامی بهشون خوش آمد بگه آراز من رو به سمت
خودش کشید و آروم دم گوشم گفت: برو برام یه آب
پرتقالی چیزی بردار بیار تشنه.
اخمی بهش کردم.
_سلف به اون بزرگی اون گوشه چیدیم نمی بینی؟ بلند
شو برو بردار.
پشت سرش رو خاروند.
_روم نمیشه.
خنده م گرفت، همیشه توی جمع همین مدلی بود.
شاهین کمی به سمتمون خم شد.
_چپشده؟
بی توجه به امیر کوردی که نگاهش به ما بود صدام
رو پایین آوردم.
_تشنه می خواد بره یه چیزی بخوره روش نمیشه،
همیشه تو جمع خجالتی میشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهین نگاه پر خنده ای به آراز انداخت.
_بلند شو بریم من واست می گیریم بچه.
_آراز اخمی بهمون کرد.
_ای بابا ول کنید بچه که نیستم.
_چی پچ پچ می کنید اون گوشه؟
_زیر چشمی به امیر کورد نگاه کردم.
_شاهین و آراز می خوان برن سمت سلف یه چیزی
_بخورن.
_نگاهی بهشون انداخت و سر تکون داد.
_شما چیزی نمی خوری؟
_بالاخره مستقیم توی چشم هام نگاه کرد.
_نه، مراسمتون کی تموم میشه؟
_شاهین ضربه ای به آراز زد و هردو از جا بلند شدن.
_عجله داری؟
_به دور شدنشون نگاه کرد.
_خسته م.
_نگران شدم.
_واجب که نبود بیای می رفتی خونه استراحت می
_کردی، امروز خیلی سرت شلوغ بود؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

واست قهوه بیارم؟
نگاه آرومی بهم انداخت.
_اگه نمیومدم تا چند وقت باید غر زدن و تیکه
انداختنت رو تحمل می کردم گنجشک؟
انقدر شلوغش نکن چیزی نیست تموم که بشه میرم
خونه استراحت می کنم.
لبخندم کم کم بزرگ شد.
_یعنی به خاطر غر زدن های من اومدی؟
از این به بعد با همین کارم راه میفته؟
اخمی بهم کرد.
_پررو نشو گنجشک.
لبم رو گاز گرفتم، تا میومدم یه ذره باهاش صمیمی
بشم سریع میزد تو برجکم، آخه من دلبسته ی چیه این
بشر شده بودم!

#پست_379

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

سرم رو کمی کج کردم و صورتم رو بهش نزدیک
کردم، خواستم چیزی بگم که با صدای آراز و شاهین
که تازه بهمون رسیده بودن ساکت موندم.
_آشوب برو اون طرف بذار من بشینم سر جام.
_آخمی به آراز کردم.

_چه فرقی می کنه بیا جای من بشین دیگه.
چند لحظه مکث کرد و کنارم نشست، عمرا من از
کنار امیر کورد تگون می خوردم.
حالا آراز کنار من نشسته بود و شاهین کنار آراز،
امیر کورد هم اون طرف من نزدیک به در ورودی
نشسته بود.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، خواستم نفس راحتی
بکشم که این دفعه صدای کامی باعث شد به سمتش
برگردم.

_دخترها بیاید دیگه چرا نشستید آشوب بلند شو بیا این
جا می خوام آهنگ بزنم.
انگار امروز همه دست به دست همدیگه داده بودن که
نذارن من کنار امیر کورد بشینم.
بی خیالش شدم و سری برای کامی تگون دادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_شروع کن به زدن ما از این جا همراهیت می کنیم.
متوجه نگاه زیر چشمی امیر کورد به خودم شدم،
یادمه دفعه پیش بهم گفته بود پیش هرکسی نخونم.
سرم رو به طرفش برگردوندم و مچ نگاهش رو
گرفتم، انگار که هر دومیون به یه چیز فکر می کردیم.
با بلند شدن صدای گیتار نگاهش رو تاب نیاوردم، از
آهنگی که انتخاب کرده بود نفسم حبس شد.
این روزها همه ی آهنگ های عاشقانه ی دنیا با تار و
پود من عجین شده بودن.
_بودنت هنوز مثل بارونه ساده و خنک و ناز و
آرومه...
لب هام از همه فاصله گرفته و با لبخند شروع به
خوندن کردم.
_حتی الان از پشت این دیوار که ساختم تا دوست
نداشته باشم...
لب هام رو روی هم فشار دادم و صدام اوج گرفت.
_اتل و متل بهار بیرونه مرغابی تو باغش می خونه...
باغ من سرده همه ی گل هاش پژمرده دونه دونه....
بارون بارونه بارون بارونه...

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ضربه ای به بازوی آراز زدم، کم کم اون هم شونه ش
رو بهم تکیه داد همون طور که با هم تکنون می
خوردیم شروع به همراهی آهنگ کردیم.
با هر تکنون رفت و برگشتم شونه م به شونه ی امیر
کورد کشیده میشد و نفسم آروم می گرفت.
_دلم تنگه پرتقال من گلپر سبز قلب زار من
منو ببخش از برای تو هرچی که بخوای میارم...
همه ی حواسم به امیر بود هرچند لحظه بر می گشت
و بهمون نگاه می کرد، مقاومتم شکست و بالاخره
چشم های بی قرارم به سمتش چرخید، با دیدن نگاهش
نفسم حبس شد ولی لب هام همچنان تکنون می خوردن.
_اتل و متل نازنین دل زندگی خوب و مهربونه عطر
و بوش همین غم و شادی کوچیک و بزرگمونه...
آهای زمونه آهای زمونه این گردونه ت رو کی داره
می چرخونه؟
نگاهش مثل همیشه گرم و مهربون بود، کاش می
تونستم برای همیشه این نگاه رو برای خودم داشته
باشم و هرروز که از خواب بیدار میشم تصویر پیش
روم این چشم ها باشن!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با تموم شدن آهنگ و بلند شدن صدای دست ها تازه به
خودم اوادم، اون نگاهش رو از من گرفته بود و من
انگار تو خاکی نگاهش و آواره و گم بودم!
با ضربه ای که به پهلوم خورد چشم ازش برداشتم و
به سمت آراز برگشتم.
یه جوری احساساتم به جریان افتاده بود و افسارم رو
دست قلبم سپرده بودم که همین الان می تونستم بلند
بشم و به همه اعلام کنم چه قدر دلم می خواد برای این
مرد باشم.
_آشوب این آقا کامی داره صدات می کنه.

#پست_380

تازه متوجه شدم چرا آراز به پهلوم کوبید.
بی صدا از جا بلند شدم و به سمت کامی راه افتادم.
سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم، دل
دل میزدم امیر کورد باشه ولی چشم که چرخوندم با
برهان برادر آقا جهان رو به رو شدم، نگاهش انگار
داشت تتم رو سوراخ می کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با ناراحتی چشم ازش برداشتم و به سمت اتاق راه
افتادم کامی با دیدنم سریع گفت: ببین تا من یه آهنگ
دیگه بزنم اون کیکی که برای سوپرایز کردن آقا
جهان پختیم بیار بیرون بذاریم روی میز.
سری و اسش تکون دادم هنوز کمی گیج بودم.
سریع به سمت یخچال راه افتادم و از رها خواستم تا
کمکم کنه.

کیکی که بچه ها به سختی از چشم آقا جهان دور نگه
داشته بودن رو بیرون کشیدیم و روی میز چرخدار
گذاشتیم.

کامی مشغول خوندن بود که بارها و مهتاب کیک رو
به سمت سالن بردیم.
کامی همین که ما رو دید لبخندی زد و آهنگ رو
متوقف کرد.

_این شیرینی هم به افتخار آقا جهان و زحمت هایی که
واسه ما و این کافه ی با صفا کشیدن.
آقا جهان به سمتون برگشت، با دیدنمون جوری چشم
هاش برق زد که خنده م گرفت
با قدم های بلندی به سمتون اومد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_چیکار کردید بچه ها حسابی شرمنده شدیم که جبران کنم انشالله.

کامی با لبخند ضربه ای به شونه ش کوبید.

_این چه حرفیه رفیق همین که هستی کافیه.

کیک رو به گوشه ی سالن هل دادم.

_مبارک باشه آقا جهان انشالله سال های زیادی این جا

کنار هم با دل خوش کار کنیم.

با نگاه پر محبتی بهم خیره شد.

_انشالله قرمزی ممنون بابت دعای قشنگت.

ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لبم نشست.

نگاه همه ی مهمون ها به سمت ما بود.

_آقا جهان کیک رو ببر که حسابی همه رو معطل

کردیم.

آقا جهان سریع چاقو رو توی دستش گرفت و به سمت

کیک رفت.

کنارش ایستادم و زیر چشمی به امیر کورد نگاه

کردم، با اخم ظریفی بهمون خیره شده بود نگاهش

بیشتر به آقا جهان بود، نفس راحتی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که کیک بریده شد همه شروع به دست زدن
کردن.
بچه ها سریع شروع به پخش کردن وسایل پذیرایی
کردن من هم به داخل اتاق برگشتم تا وسایل باقی
مونده رو به سالن اصلی ببرم.
همین که خواستم از اتاق خارج بشم سینه به سینه ی
برهان در اومدم.
لب هام رو به هم فشار دادم و قدمی به عقب برگشتم.
_بخشید میشه برید کنار؟
خیره و مستقیم بدون هیچ حرکتی نگاهم کرد.
به خاطر توئه؟
گیج و منگ نگاهش کردم.
_چی؟
چشم هاش رو ریز کرد.
_داشت راضی میشد که این جا رو بسپاره به یکی
دیگه و برگرده تا این که تو اومدی!
الان دیگه حتی حاضر نیست به خونه بیاد، تقصیر
توئه؟
بهت زده نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_چی دارید می گید من اصلا بهشون چیزی نگفتم چرا
باید تقصیر به من باشه؟

اصلا شما چرا انقدر اصرار دارید که برگرده؟
طرز نگاهش عوض نشد.

_چون در شان جهان نیست چنین جایی کار کنه چون
نمی خوام چند تا گدا گشنه دورش رو بگیرن و ازش
پول بچا...

لب هام رو محکم به هم فشار دادم ولی نتونستم از
هجوم کلمات جلوگیری کنم.

_آدمایی که شکمشون از بچگی گشنه بوده روحشون
سیره دستشون رو جلوی هر آدمی برای کمک گرفتن
دراز نمی کنن درست برعکس امثال شما که شکمتون
رو فقط خاک سیر می کنه!

توی صدم ثانیه صورتش از عصبانیت سرخ شد،
مطمئنم خودم از اون بدتر بودم چون داشت امثال من
و کامی رو تحقیر می کرد حتی تو این لحظه اخراج
شدن هم برام اهمیتی نداشت این مرد با یه بچه پایین
در افتاده بود پس قسر در نمی رفت!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خواست چیزی بگه که با شنیدن صدایی هردو ساکت شدیم.

_آشوب؟

لبم رو تر کردم صدای امیر کورد بود، درست از پشت سر برهان میومد.
منتظر نگاهش کردم.

نفس پر صدایی کشید و کنار کشید.

سریع از کنارش گزشتم، با دیدن امیر کورد با اون صورت جدی جا خوردم.

_امیر؟ اومدی دنبال من؟

سرش رو تکون داد و همون طور که نگاه پر اخمش رو به برهان دوخته بود دستش رو به سمتم گرفت.

_باید برگردیم بچه ها می خوان ازت تشکر کنن.

چند لحظه بهت زده نگاهش کردم، می خواست دستش رو بگیرم؟

دستش رو که روی هوا بود تکون داد تازه متوجه شدم منظورش اینه که راه بیفتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نفسم رو آروم بیرون دادم، چه قدر بی جنبه شده بودم!
نگاهش هنوز به برهانی بود که توی چارچوب در
اتاق ایستاده بود.

از بودن اون کنار من ناراحت بود؟
گوشه آستینش رو کشیدم تا کنارم راه بیاد.
همین که رسیدیم سر میز سریع گفتم: خیلی زود می
خواید برید هنوز که چیزی نخوردید.
شاهو با تعجب گفت: کی گفته ما می خوایم بریم؟ حتی
کیک هم بهمون ندادید!

جا خورده به سمت امیر کورد برگشتم روی صندلی
نشست و نگاهش رو به بچه ها دوخت.
لب هام رو به هم فشار دادم.
_یه لحظه یه جوری خیز گرفتید فکر کردم می خواید
برید الان به بچه ها میگم براتون کیک بیارن.
بعد از انداختن نگاه خیره ای به امیر کورد به عقب
برگشتم، اصلا به روی خودش هم نیاورد.
یعنی به خاطر وجود برهان تا دم اتاق اومده بود؟
نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.
_کمی چندتا از اون پیشدست ها رو بده این طرف.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرش رو به سمتم برگردوند و باشه ای گفت.
بی توجه به صدا زدن هاشون برگشتم و سر جای قبلیم
نشستم.

اصلاً صورتش رو به سمتم بر نمی گردوند.
بعد از چند لحظه سکوت لب هام از هم فاصله گرفت.
دستت خوب شده؟

نگاهی به دستش انداخت.
_باندش رو باز کردم فقط زخم روش مونده.
بالاخره به سمتم برگشت.
_پرستار خوبی داشتی.
ابرو هاش بالا پرید.
_صد البته!

بهش اخمی کردم.
_مسخره م نکن راستی حال سجادتون خوبه؟
نفس عمیقی کشید.

_بد نیست، فردا مرخص میشه.
سریع تو ذهنم شروع به حساب و کتاب کردم.
_خب فردا که نمیشه پس فردا بریم؟
با تعجب نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کجا بریم؟
چشم هام رو واسش گرد کردم.
قول دادی یه روزت رو به من بدی!

#پست_382

تک سرفه ای کرد و کمی جا به جا شد.
سریع انگشت اشاره م رو به سمتش گرفتم.
نمی تونی از زیرش در بری.
نگاهش از روی انگشتم به صورتم کشیده شد.
داری منو تهدید می کنی؟
آروم انگشتم رو جمع کردم.
نه دارم تاکید می کنم، واسه خودته به خدا من فقط
نمی خوام آدم بدقولی به نظر بیای.
چند لحظه خیره نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف
تکون داد.
حالا کجا می خوای بری؟
با ذوق کمی جا به جا شدم، نمی دونستم قبول می کنه
یا نه ولی به زبون آوردمش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

میشه با موتور بیای؟
جا خورده نگاهم کرد.
با موتور پیام که با هم بریم بیرون؟
سری سرم رو تکون دادم و با نگاه منتظری بهش
خیره شدم.
من موتور ندارم.
می دونستم داره از زیرش در میره.
سریع به سمت بچه ها برگشتم، شاهین و آراز مشغول
سلف بودن شاهو رو صدا زدم.
آقا شاهو شما موتور ندارید؟
شاهو با تعجب نگاهم کرد بعد کم کم برقی توی چشم
هاش نشست.
اتفاقا دارم خوبش هم دارم از این موتور سنگین ها
مال داداش بود ماشین که خرید داد دست من باشه.
با اخم به سمت امیر کورد برگشتم.
صورتش جوری بود که انگار انتظار نداشت من از
شاهو چیزی بپرسم و لو بره هرچند دروغ هم نگفته
بود ولی کوتاه نمیومدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

روزی که قرار بود تنها با امیر کورد بگذروم از
خاص ترین روزهای زندگیم بود یا شاید هم آخرین
روز خاص زندگیم!

امیر می خواد پس فردا موتور رو ازت قرض
بگیره.

با تعجب به امیر کورد نگاه کرد.

چشم داداش روی چشمم میارم براتون.
با لبخند بزرگی به سمت امیر کورد که با اخم نگاهم
می کرد برگشتم.

خب این هم حل شد، دیگه چی؟
نفس سنگینی کشید و نسکافه ای که جلوی دستش رو
سر کشید.

هرکاری که دلت می خواد بکن.
یه لحظه خنده م گرفت، انگار از وقتی بهش دلبسته
بودم به جای آروم کردنش هرروز کلافه ترش می
کردم!

کامی با آوردن کیک ها اشاره ای به من زد.
بیا بریم پیش آقا جهان یه کمی کمک کنیم دختر
اومدی نشستی پیش مهمون ها تکون نمی خوری.

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)

@darkhast_romannn

شاهین که تازه به میز مون رسیده بود سریع گفت:
چیکارش داری جاش خوبه، این بچه جون داره کار
کنه اصلاً؟ بیا واست چهار مغز آوردم بخور.
ظرف چهار مغز رو به سمتم گرفت، هم تعجب کرده
بودم هم خنده م گرفته بود.
آراز کنار شاهین ایستاد و چشمکی بهم زد.
_دروغ میگه من واست آوردمش.
_لبخندی به دوتاشون زدم.
_به هر حال مرسی.
_نمیای یعنی؟
پوفی کشیدم و به کامی نگاه کردم.
چهار مغز رو جلوی امیر کورد گذاشتم و از جا بلند
شدم.
_بیا بریم ببینم چیکارم داری دیوونه م کردی بابا.
خنده ش گرفت، کنار ایستاد تا رد بشم.

#پست_383

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

همین که به آقا جهان رسیدیم سریع به سمت پا تند کرد
و به کامی اشاره زد که بره.

آشوب خوبی دختر؟ برهان چرا اومده بود سمت
اتاق؟ باهات چیکار داشت امیر کورد دید؟
کمی خودم رو کنار کشیدم.

شما از کجا فهمیدید؟

با ناراحتی سر تکون داد.

کامی بهم خبر داد شرمنده دیر رسیدم، چی بهت گفت
آشوب؟

پوفی کشیدم و بی هوا سرم رو چرخوندم با دیدن چشم
های امیر کورد که این سمت پرسه میزد جا خوردم،
هنوز حواسش به من بود؟

تک سرفه ای کردم و کمی به آقا جهان نزدیک شدم.

یه سری حرف زشت زد و یه سری حرف زشت هم
تحویل گرفت نگران نباشید.

لب هاش رو به هم فشار داد.

نمیگی چی گفت؟

سرم رو کج کردم و لبخندی بهش زدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

گذشت دیگه نترسید حقش رو گذاشتم کف دستش
آلبته ببخشیدها داداشتون هم هست.
خنده ش گرفت.

عیبی نداره خوب کردی قرمزی من این پسر رو
خوب می شناسم عادت داره به اذیت و آزار بقیه.
دلم می خواست برگردم و به عکس العمل امیر کورد
نگاه کنم ولی حسابی ضایع میشد.

مثل این که مهمون هات دارن میرن آشوب.
سریع به عقب برگشتم با دیدن امیر کورد که با
صورتی درهم اولین نفر از جا بلند شده بود بی توجه
به آقا جهان به سمتشون پا تند کردم.

به همین زودی می خواید برید؟
امیر کورد بدون این که نگاهم کنه سری تکون داد.
آره من کار دارم باید برم پیش سرهنگ، بچه ها می
مونن.

نفسم حبس شد، سعی کردم از صورتم چیزی معلوم
نباشه چرا باید می رفت پیش سرهنگ!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حسابی از حرفش به هم ریختم و حس حسادت بهم
هجوم آورد نکنه بهم دروغ گفت و می خواد تو
همایش شرکت کنه؟
نگاهی به صورت آرومش انداختم، نه امیر کورد به
من دروغ نمیگه!
_ آقا مرسی که تشریف آوردید حسابی افتخار دادید
وقتتون هم گرفتیم.
با صدای آقا جهان به خودم اومدم.
جدی داشت می رفت!
دستش رو جلو آورد.
_ ممنون آقا جهان این چه حرفیه، تبریک میگم انشالله
که برق این کافه سال ها روشن بمونه.
آقا جهان تشکری کرد و عقب رفت.
بقیه هنوز نشسته بودن، به بهونه ی بدرقه کردن تا دم
در همراهش رفتم.
سری واسم تکون داد و خواست به سمت ماشینش بره
که صدام بلند شد.
_ امیر اتفاقی افتاده؟
چرا می خوای بری پیش سرهنگ.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

قدمی به عقب برداشت و دقیقاً رو به روم ایستاد.
_بهشون گفتم آدم های کریم رو که گرفتن بهم خبر
بردن باهاشون یه خرده حساب دارم.
قلبم آروم گرفت.

_همونایی که اون شب بهمون...
_آره!

کم کم لبخندی روی لبم نشست کاش می تونستم محکم
بیوسمش!

هنوز اون اتفاق ذهنش رو آزار میداد.
_مواظب خودت باش.

سری تکون داد و این دفعه بدون مانع سوار ماشینش
شد.

همین که از کنارم رد شد شونه م رو به دیوار کنار
کافه تکیه دادم و با لبخند به جای خالیش خیره شدم.
چرا احساس می کردم از نزدیک شدن من به آقا جهان
ناراحت شده؟

کاش این حس واقعی بود.
_دوسش داری؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با صدای آشنایی که شنیدم بهت زده و پر ترس به
عقب برگشتم، با دیدن شاهین نفسم توی سینه حبس
شد.

_چی؟

دستش رو توی جیبش گذاشت و کنارم ایستاد.
تکیه ش رو به دیوار زد و لبخند زد.
_امیر کورد رو میگم، دوشش داری!

#پست_384

سکوت کردم، دخترک رسوای درونم خودش رو
محکم به در و دیوار می کوبید.
چشم های من جنبه ی دلدار بودن نداشتن همه جا داد
میزدن که عاشقم!
به کفش هام خیره شدم و آروم گفتم: از کی می دونی؟
سرش رو کمی پایین آورد تا به صورتم نگاه کنه.
_خیلی وقت نیست رفتار هات، حرف هات، نگاهت
مثل یه آدم عادی نیست یه چیزی ازت گم شده دختر

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

مواظب باش دلت دست روی خوب آدمی گذاشته ولی
اگه نشد بیاد تو کار؛ این دل دیگه دل بشو نیست.
با ناراحتی نگاهش کردم.
_چیکار کنم شاهین؟
تو طرف منی؟ این جنگ نابرابره من خیلی تنها و
ضعیفم.
مکت کرد.

_تو برای هممون خیلی عزیز و با ارزشی آشوب ولی
من طرف کسی هستم که باعث خوشحالی امیر کورد
بشه دلبستگی تو به اون باعث خوشحالیش میشه؟
اگه آره که بسم الله.
لبم رو تر کردم.
_چیکار کنم شاهین؟
_خودت باش!
سوالی نگاهش کردم.
دوباره تکرار کرد.

_خود دوست داشتتیت باش آشوب به خاطر این که
تورو بخواد مثل بزرگ ترها رفتار نکن اون از بدلی
بودن و ادا در آوردن بدش میاد، فقط خودت باش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با چشم هایی امیدوار نگاهش کردم.
_راجع به من هیچوقت چیزی نمیگه؟
اصلا منو یادش هست؟
راجع به من حرفی میزنه؟
تکیه ش رو از دیوار گرفت و به سمت در اشاره زد.
_نمی دونم چه حسی داره فقط همین رو می دونم که
وقتی دورش می پلکی خوشش میاد وگرنه انقدر بهت
آسون نمی گرفت!
نفسم حبس شد، سعی کردم جلوی اشکی که به چشم
هام هجوم آورد رو بگیرم پس وقتی نبودم منو از یاد
نمی برد و راجع به من حرف میزد؟
خوشش میومد وقتی دورش می گشتم؟
انگار یه یه نفر توی دلم یه دنیا نبات آب کرده بود.
_مرسی که باهام حرف زدی شاهین حال دلم خوب
شد، همیشه مدیونتم.
در رو نگه داشت تا وارد کافه بشم.
_برو خویشتک گیان این حرف ها رو نزن.
با حالی خوب دوباره وارد کافه شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

صبح که از همین مسیر به کافه میومدم مغموم و گرفته بودم و حالا فقط با شنیدن یه جمله انگار جون گرفته بودم.

یعنی امیدی برای من بود؟!
همین که روی صندلی نشستم آراز به سمتم خم شد.
کامی همچنان داشت آهنگ می خوند و بقیه همراهیش می کردن.

ولی من توی دنیای رنگی خودم غرق بودم.
یه ربه اون بیرون چی می گفتید آشوب؟
گیج به آراز نگاه کردم.

شاهین...
سرش رو جلوتر کشید و با کنجکاوی نگاهم کرد.
شاهین چی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم.
گفت انگار امیر کورد از این که من دورش می پلکم خوشش میاد!

اول چشم هاش گرد شد و سرش رو عقب کشید بعد صدای پچ پچ بلند شد.

کیه که خوشش نیاد تو دورش بپلکی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

کم کم لبخند روی لبم بزرگ تر شد.
چرا امروز همه انقدر به دلم امید می نداختن؟
نکنه این حال خوب من نشون از یه اتفاق بد بود؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم، امکان نداره امیر
کورد باید سهم دل من میشد!
قلبم توی شور و شوق می سوخت، کاش می تونستم یه
جایی خودم رو خالی کنم.

#پست_385

متوجه سنگینی نگاه شاهین و آراز روی خودم بودم
ولی اصلا توی این دنیا نبودم، این بلاتکلیفی و دو دلی
داشت آزارم میداد.
من آدم بزدلی نبودم تنها ترسم این بود که نکنه با گفتن
اسرار دلم برای همیشه قیدم رو بزنه و همین طناب
نصفه و نیمه هم پاره بشه ولی بالاخره باید لب باز می
کردم و هرچی تو دلم بود بیرون می ریختم، قبل از
این که دیر بشه!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی خوام زمانی برسه که از ته دلم بخوام اعتراف کنم
دوستش دارم ولی زبونم قفل باشه و اون دیگه مال من
نباشه، آزاد و بی قید نباشه!

مرگ یک بار شیون هم یک بار اگه پسم میزد و من
رو نمی خواست کمتر عذاب می کشیدم تا این که لال
بمونم و بدون هیچ تلاشی اون مال کس دیگه ای بشه!
آشوب میمونی کمک می کنی یا با ما میای؟
گیج به بچه ها که بالاسرم ایستاده بودن نگاه کردم.
انگار مراسم تموم شده بود و مهمون ها کم کم داشتن
می رفتن.

از جا بلند شدم.

صبر کنید منم باهاتون میام الان خسته م فردا میام
کمک می کنم.

آراز سری تکنون داد، سریع به سمت اتاق رفتم.
آقا جهان با اجازتون منم میرم خونه فردا میام واسه
کمک.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

برو دختر خیلی خسته شدی خوب استراحت کن فردا
هم اگه خواستی نیا.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم.
از بچه ها خداحافظی کردم و با آراز و بقیه از کافه
بیرون زدیم.
همین که سوار ماشین شاهین شدیم سرم رو به صندلی
تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
دلم می خواست بدونم امیر کورد با آدم های کریم
چیکار کرده.
کار خیلی خطرناک بود، از اون شبی که چاقو خورد
همیشه نگرانش بودم آخه چرا باید بدون هیچ محافظت
و پولی چنین کار پر ریسکی رو انجام می داد؟
دیگه دلم نمی خواست توی اون وضعیت ببینمش.
از وقتی امیر کورد از کافه رفت مثل جنازه یه گوشه
افتاده بودم و توی فکر فرو رفته بودم.
با متوقف شدن ماشین از شاهین تشکری کردیم و پیاده
شدیم.
هوا کم کم داشت تاریک میشد.
وارد خونه که شدیم آراز گفت: برو استراحت من شام
درست می کنم امروز خیلی خسته شدی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

هومى کشيدم و وارد اتاق شدم، بالاخره يه جا به دردم خورد.

خودم رو روی پتو انداختم و سعی کردم بدون فکر کردن به امير کوردی که چهره ش رویای قبل از خوابم بود چشم هام رو ببندم.

آشوب؟

بلند شو بيا شام آماده ست.

به زور چشم هام رو باز کردم اگه گشنه م نبود امکان نداشت از جا بلند بشم.

آبى به دست صورتم زدم و به سمت سفره رفتم.

آرمين نگفت کی میاد؟

نوچى کرد.

چيه دلت تنگ شده؟

اخمى بهش کردم و لقمه ی اول رو توى دهنم گذاشتم.

از وقتى رفته غذا اضافه میاد حيفه.

با خنده خیار شورى از توى بشقاب برداشت خواست

چيزى بگه که با صدای جیغ و شیونى که از بیرون

اومد خیار شور از دستش پایین افتاد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم.
_یا خدا قلبم ریخت باز چیشده؟
خودش هم رنگش حسابی پریده بود.
_نمی دونم حتما مثل همیشه دعوا شده و لش کن.
لبم رو تر کردم.
_ولی خیلی بد جیغ می کشن یه لحظه بریم تو حیاط
ببینیم چیشده.
جفتمون از جا بلند شدیم و به سمت حیاط رفتیم.
صدای زنی که جیغ می کشید هر لحظه بلند تر میشد.
_یا حضرت عباس کشتن پسر رو کشتن یکی به دادم
برسه نامردا کشتنش...
با ترس به آراز نگاه کردم.
_صدای سمیه خانومه چیشده یعنی؟
خلیل رو زدن؟
بدتر از من قدمی به عقب برداشت.
_نمی دونم آشوب بیا بریم تو در دسر میشه واسمون
مگه روزایی که من و تو ضجه و ناله میزدیم همینا به
دادمون رسیدن؟
بیا بریم تو خطرناکه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

محلّی به حرفش ندادم، دلم از اون همه شیون و گریه سوخته بود.

یاد روزی که اکبر مرد افتادم ما هم همین جوری بالای سرش نشسته بودیم و گریه می کردیم هیچ کس حتی نمیومد ببینه چه اتفاقی برامون افتاده. آخرش مجبور شدیم زنگ بزنیم به محبوبه تا از خونه ی شوهرش بیاد و به دادمون برسه. لبم رو تر کردم و در حیاط رو باز کردم، آراز کلافه و با اخم پشت سرم راه افتاد. می دونستم اجازه نمیده تنها برم. با دیدن سمیه خانوم که روی زمین نشسته بود و از ته دل زار میزد بهت زده سر جام ایستادم. خلیل جلوش دراز کشیده بود و از بدنش خون می رفت.

با ترس قدمی به عقب برگشتم.
_ک... کشتنش آراز!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آراز کنارم ایستاد و بهشون نگاه کرد.
همه ی همسایه ها مثل ما یا از پنجره و پشت بوم یا از
پشت در نگاه می کردن و کسی جلو نمی رفت،
بعضی ها هم داشتن فیلم می گرفتن.
برخلاف ترسم چند قدم به سمتشون برداشتم و بالای
سر سمیه خانوم ایستادم سریع سرش رو بالا گرفت.
_آشوب بیا ببین نبض نداره پسرم قلبش نمیزنه تورو
خدا بیا ببین من پیر شدم نمی فهمم.
حس کردم اشک توی چشم هام حلقه زد.
_آراز زنگ بزن پلیس، زنگ بزن آمبولانس یه کاری
بکن.
آراز که تازه داشت از بهت در میومد سری تگون داد
و سریع گوشیش رو از توی جیبش بیرون کشید.
به دست های لرزون و چروکیده ی سمیه خانوم نگاه
کردم مطمئنم حتی سواد نداشت به پلیس زنگ بزنه،
از دار دنیا همین یه پسر رو داشت.
دستم رو کمی جلو بردم می ترسیدم بهش دست بزنم.
سمیه خانوم با چشم هایی قرمز نگاهم کرد.
_ببین نبضش میزنه؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با ترس دستم رو روی نبضش گذاشتم همه ی بدنم می لرزید، نبضش نمی زد!

_چی... چیشده سمیه خانوم کی زده؟

بدنش رو به دو طرف تگون داد و زار زد.

_نمی دونم به والله نمی دونم دونفر بودن دم در باهاش کار داشتن، بهش چاقو زدن و فرار کردن تا من برسم از دیوار رفتن بالا خدا لعنتشون کنه، آشوب تورو خدا یه کاری بکن زنگ بزن دکتر بیاد بالای سر پسر.

پشت دستم رو محکم روی اشک های صورتم کشیدم بدنش سرد بود، حس می کردم مرده و نفسم بالا

نمیومد یه نفر جلوی چشم من کشته بودن.

راحت بهش چاقو زدن و الان روی پشت بوم خونه هامون در حال فرار بودن، دوباره لرزی به تتم افتاد. نگاهی به لباسم انداختم، به خاطر نشستن روی زمین کمی خونی شده بود، از بغض لبم رو گاز گرفتم.

حس کردم مردم کم کم دارن بهمون نزدیک میشن. آراز سریع کنارم نشست.

_زنگ زدم شاهو دارن میان این جا آمبولانس هم توی راهه، بیا عقب آشوب بیا دست هات خونی شده دختر.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهم به سمیه خانومی بود که یه لحظه شیون و
مصیبت از لب هاش نمیفتاد به زور از جا بلند شدم و
کمی عقب رفتم.
_آراز مرده!
با ترس و ناباوری نگاهم کرد.
_تو... تو از کجا می دونی؟
دوباره اشک توی چشم هام جمع شد.
_من... من بهش دست زدم نبض نداشت!
آب دهنش رو به زور قورت داد و منو با خودش کنار
کشید، دست اون هم مثل دست های من یخ زده بود.
با صدای ترمز شدید ماشینی که پشتمون پیچید جفتمون
ترسیده به عقب برگشتیم.
با دیدن ماشین امیر کورد و سایه ی دونفری که توی
تاریکی از ماشین پیاده می شدن نفس راحتی کشیدم،
بالاخره اومده بود!

#پست_387

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

پشت سرش ماشین شاهین هم ایستاد و از ماشین پایین
پریدن، احتمالاً همین اطراف بودن که زودتر از پلیس
رسیدن.

آراز سریع به سمت شاهین و شاهو راه افتاد.
مردمک چشم های لرزونم امیر کورد رو دنبال می
کرد.

با قدم های بلند و چشم های نگران خودش رو به منی
که تنها اون وسط کنار سمیه خانوم ایستاده بودم
رسوند.

بازوم رو محکم گرفت و نگران به سر تایام نگاهی
انداخت.

حالت خوبه آشوب؟

شماها چرا اومدید بیرون اگه اتفاقی براتون میفتاد
چی؟

چشمش به لباسم افتاد و آروم تکونم داد.

آشوب؟ لباست چرا خونیه آسیب دیدی؟

نگاهم رو به چشم های مضطربش دوختم و با بغض
سرم رو به دو طرف تکون دادم.

نه من خوبم، خون آقا خلیله ببینش.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با دستای لرزون به خلیلی که سرش روی پای سمیه
خانوم بود اشاره کردم.
همه ی جمعیت اجازه نمی داد متوجه چیزی بشم.
بی توجه به مردمی که نگاهمون می کردن سرم رو به
سمت خودش برگردوند.
_نگاه نکن برو عقب ببینم کی گفت اصلا از خونه
بیاید بیرون، عقب تر بایست آشوب!
با شنیدن لحن جدی و پر هشدارش قدمی به عقب رفتم.
سریع به سمت خلیل رفت و خم شد روش، دستش رو
روی نبضش گذاشت و کمی مکث کرد.
سریع نگاهم رو ازش گرفتم تا ناامیدی رو توی چشم
هاش نبینم.
_بیا بریم داخل آشوب این جا ایستادی که چی بدتر
حالت بد میشه.
شاهو کمی منو عقب کشید و نگاهی به صورتم
انداخت.
_رنگت هم پریده دختر، چیزی راجع به اونایی که
زدن نمی دونی؟
گیج و نامیزون بهش خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آراز به جام جواب داد: سمیه خانوم گفت کشیدن بالای دیوار در رفتن این جا پشت بوم همه ی خونه ها به هم راه داره.

صدای امیر کورد از پشتم بلند شد، ترسیده بودم می خواستم محکم دستش رو بگیرم تا مراقبم باشه.
_این جوری که خیلی خطرناکه معلوم نیست الان تو کدوم لونه ای قائم شده باشن، مردم هم که زود جمع شدن وقت فرار نداشتن احتمالاً همین اطرافن.
دوباره لرزی به تتم افتاد.

_همین اطراف؟

نگاهی بهم انداخت.

_رنگت پریده دختر آراز خواهرت رو ببر تو خونه مامور ها برس منم میام.

آراز سریع بازوم رو گرفت.

نگاهم به امیر کورد و بقیه بود.

به سمت سمیه خانوم رفتن و بازوش رو گرفتن تا از روی زمین بلندش کنن.

دم در خونه ایستادیم.

_من می ترسم آراز نریم تو خونه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به حیاط انداخت و هوفی کشید.
کنارم ایستاد تا مامورها برسند.
همین که ماشین پلیس رسید به در تکیه دادیم و به
جمعیت و مردمی که حالا کنجکاو بیشتتر از ترس
بهشون غلبه کرده بود خیره شدیم.
هنوز سرم تیر می کشید.
_یادته همبازی آرمین بود.
_آهی کشید.
_بشنوه خیلی ناراحت میشه.
_سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_بیچاره سمیه خانوم چه عذابی بکشه.
_هنوز تنم داره می لرزه آشوب باورم نمیشه به همین
_راحتی زدن کشتنش.
_یه قطره اشک از چشم هام پایین ریخت.
_این دنیا خیلی ترسناکه آراز، یعنی ممکنه یه روزی
_ما هم از بی کسی به این روز بیفتیم؟
_محکم دستم رو فشار داد.
_دیوونه نشو آشوب این چه حرفیه من مواظبتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

سرم رو به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم، سر
دردم از قبل بیشتر شده بود.

#پست_388

آراز چندبار بازوم رو نوازش کرد.
با شنیدن صدای ماشین پلیس چشم هام رو باز کردم،
اون پسر ه شهاب با افراد تیمش بودن.
با دیدن خانوم ستاره مصدق دختر سر هنگ لب هام
رو به هم فشار دادم، حال بدم بدتر شده بود، نمی
خواستم اون رو کنار امیر کورد ببینم.
آراز زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.
_یه ذره صبر کن ببینیم امیر کورد چیکار داره میریم
تو خونه.
نگاه پر خطاری بهش انداختم.
_بریم تو خونه که چی بشه؟
فرار کنم؟ لازم نیست بشینم و منتظر بمونم تا اون
بیاد!

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

بی توجه به صدا زدن های آراز با قدم های بلند به
سمتشون راه افتادم.

امیر کورد و شاهو در حال توضیح دادن چیزی به
شهاب و تیمش بودن و دوتا هم مامور مردم عادی رو
متفرق می کردن.

همین که جلوتر رفتم جلوم رو گرفتن، امیر کورد با
دیدنم سریع دوتا سرباز رو کنار زد و به سمت اومد.
_چیشده آشوب حالت خوب نیست؟

با مظلوم ترین حالت ممکن نگاهش کردم.

_اصلا حالم خوب نیست، حالت تهوع دارم هی سرم
گیج میره می ترسیم تنها بریم تو خونه پس کی کارت
تموم میشه؟

کلافه و درمونده نگاهی به اطراف انداخت، برگشت و
اشاره ای به شاهو زد.

_ شماها به بقیه ی کارها رسیدگی کنید هر اتفاقی افتاد
بعدا به من اطلاع بدید من باید برم.

پسر ها سری و اسش تکون دادن، سنگینی نگاه بقیه به
خصوص اون دختره که کنار شهاب منتظر برگشت
امیر کورد بود رو روی خودمون حس می کردم ولی

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بی خیال همه چیز با چشم های مصمم به امیر کورد
خیره شدم تا همه رو ول کنه و دنبال من بیاد!
حالم خوش نبود ولی اون قدری می فهمیدم که چه
طور امیر کورد رو با خودم از این جا ببرم، اصلا
حس خوبی به این جا موندنش نداشتم.
اون هم بی توجه به بقیه شونه به شونه م راه افتاد و به
سمت آرازی که با اخم نگاهم می کرد رفتیم.
مطمئنم حسابی عصبانیش کرده بودم ولی دست خودم
نبود فقط می خواستم این حس حسرت و حسادت ازم
دور بشه و هرکسی که دورشه رو از میدون به در
کنم.
همین که به آراز رسیدیم نگاهی به جفتمون انداخت و
با لحن گرفته و آرومی گفت: برید داخل یه آبی به
دست و صورتتون بزنید آشوب لباس هات رو عوض
کن خونیه هرچی برای فردا وسیله لازم دارید بردارید
امشب میریم خونه ی ما.
جفتمون سریع مخالفت کردیم.
_نه ممنون مزاحم نمی شیم اینجا...
آخمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که گفتم، زودباشید امشب این جا خطرناکه تنها
بمونید همه ش دلم پیشتونه می ترسم این کنار گوشه ها
قایم شده باشن، از آدم بی وجدانی که راحت دستش به
قتل میره باید ترسید.

من و آراز نگاهی به هم انداختیم، اشاره ای زد و وارد
خونه شدیم.

امیر کورد توی حیاط با گوشی مشغول حرف زدن
بود.

دست و صورتم رو شستم و نگاهی به آراز انداختم،
حالم کمی بهتر شده بود.

بریم آراز؟

من خیلی معذبم اصلا روم نمیشه.
سری تکون داد.

منم از تو بدترم ولی یه شبه دیگه چیزی نمیشه که
شب می خوابیم صبح زود می زنیم بیرون.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم بعد از عوض
کردن لباس هام و برداشتن لوازم شخصی وارد حیاط
شدیم.

امیر کورد با دیدنمون سریع گوشی رو قطع کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بریم بچه ها دیر وقت صبح باید برید سرکار.
نگاهم رو بهش دوختم فکر می کردم تا پس فردا دیگه
نمی بینمش صورتش حسابی خسته و درهم بود لباس
هاش بر عکس همیشه مرتب نبودن.
سوار ماشین شدیم و به سمت خونشون راه افتادیم.
نمی دونستم به دایه خبر داده یا نه ولی از همین الان
ناخودآگاه استرس گرفته بودم.
از توی آینه به چشم های متفکرش خیره شدم می
دونستم الان همه ی فکر و ذکرش سر این اتفاقه.
زیادی از خودش کار می کشید و من زیادی نگران
بودم.

#پست_389

همین که نگاهش رو برگردوند با هم چشم تو چشم
شدیم خواستم سریع روم رو ازش بگیرم ولی دیر شده
بود، نگاهم بهش گره خورده بود.
چند لحظه بهم خیره موند، نمی دونم توی صورتم چی
دید کم کم نگاهش گرم و ملایم شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نترسید زود دستگیر میشن این قسمت چهار محل
جای امنی نیست کم کم باید به فکر یه خونه ی دیگه
باشیم.
باشیم!

سعی کردم جلوی لبخند بی جونی که تقلا می کرد
روی لب هام شکل بگیره رو بگیرم، چه طور فکر
می کردم ممکنه یه روزی انقدر بی پناه بشیم که به
روز خلیل و سمیه خانوم بیفتیم؟
ما امیر کورد رو داشتیم اون هیچوقت تنهامون نمی
داشت!

آراز سری تکنون داد.
آره کم کم باید به فکر باشم آشوب امشب خیلی
ترسیده بود شانس بیاریم تا صبح تو خواب حرف نزنه
و یا راه...

چندتا سرفه ی بلند کردم، دو دقیقه نمی تونست جلوی
دهنش رو بگیره.

خودت که بیشتر ترسیده بودی تا پنج دقیقه نمیومدی
دم در بینی چه خبره.
امیر نگاهی به جفتمون انداخت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

الان بحث سر این نیست که کدومتون ترسو ترید
اون جا برای یه دختر پسر تنها و کم سن جای امنی
نیست، راستی آرمین کی میاد؟
آراز آهی کشید.

خلیل دوستش بود، موضوع رو بفهمه سریع خودش
رو می رسونه.
چهره امیر کورد با یادآوری قضیه دوباره توی هم
رفت.

اصلا معلوم نیست دعوا سر چی بود و چیشد الکی
زدن جوون مردم رو...
نفس عمیقی کشید و ادامه نداد، هر سه با ماتم به بیرون
خیره شدیم.

همین که رسیدیم من و آراز معذب دم در ایستادیم تا
امیر کورد در رو باز کنه.
وارد حیاط شد و یاالله گفت.
دایه سریع از خونه بیرون اومد، انگار از قبل امیر
کورد بهش اطلاع داده بود چون با دیدنمون جا
نخورد.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

_سلام بچه ها خوش اومدید بیاید داخل ببینم چیشده تا شنیدم دلم هزار راه رفت.

سلامی کردیم و سر به زیر وارد خونه شدیم.
صدای امیر کورد بلند شد.

_سها خانوم از اتاق بیا بیرون مهمون داریم.
مطمئنم از قصد بیرون نیومده بود مگه من ذات خراب اینو شناسم.

_رحمت ندید آقا امیر فقط جا رو معلوم کنید ما بخوابیم که صبح باید بریم سرکار.

دایه خواست چیزی بگه که سها از اتاق بیرون اومد
نگاهی بهش انداختم، ریخت و قیافه ش زمین تا
آسمون فرق کرده بود معلومه داداشم بهش ساخته!
_سلام خوش اومدید.

زیر لبی جوابش رو دادم ولی آراز سعی کرد کمی
تحویش بگیره.

چشمی چرخوندم که با امیر کورد چشم تو چشم شدم.
حس کردم خنده ش گرفت، خودش می دونست هر چه
قدر هم بگذره همون طور که اون از آرمین خوشش
نمیاد من هم از سها خوشم نمیاد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آدم کینه ای نبودم ولی اگه کسی باعث آزارم می شد
فراموش نمی کردم.
_بچه ها شماها برید بخوابید دیگه، آشوب تو برو توی
اتاق من، من و آراز هم همین جا توی هال رختخواب
پهن می کنیم می خوابیم.
اول خواستم تعارف کنم ولی پشیمون شدم، چی از این
بهتر یه شب رو با بالین امیر کورد صبح کنم؟
جایی که هرروز و هرشب پذیرای تنشه!
آراز تشکری کرد، سریع به سمت اتاق خواب رفتن تا
رختخواب بیارن.
متوجه ایما و اشاره هایی که دایه به امیر کورد زد
شدم ولی بی خیال با اشتیاقی که توی قلبم پر می کشید
به سمت اتاقش رفتم.
توی هر شرایطی که بودم وقتی حرف از امیر کورد
و تعلقاتش میشد قلب من جور دیگه ای ضرب بر می
داشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شب همگی بخیر.

آراز و دایه جوابم رو دادن و امیر کورد سری برام
تکون داد.

همین که وارد اتاقش شدم نفس عمیقی کشیدم و آروم
لبخند زدم دفعه ی قبل فکر می کردم آخرین باری
باشه که پام رو توی اتاق می دارم.
مانتوم رو در آوردم و با تاپ نصف نیمه ای که تنم
بود روی تخت دراز کشیدم، سرم رو توی بالشت فرو
بردم و چندبار نفس کشیدم.

شبیه دیوونه ها شده بودم، چندبار روی تخت غلت
خوردم و چشم هام رو بستم.

تخت غرق بوی تنش بود، می خواستم تا چند روز
بوی تنش روی بدنم موندگار باشه انقدر بالشتش رو
توی بغلم بگیرم تا عطرَم همین جا، جا بمونه و نتونه
فراموشش کنه.

اگه می دونست یه دختر بچه انقدر لیلی وار عاشقشه
چه عکس العملی نشون میداد؟
اگه فکرهایی که توی ذهنم بود رو می خوند هیچ وقت
اجازه نمی داد وارد اتاقش بشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.
از شدت شور و شوقی که توی سرم روون بود خوابم
نمی برد انگار باید قید کار فردا رو می زدم و تا صبح
توی این رویا غرق میشدم!

امیر کورد

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم با دیدن
شماره ی شاهین رد تماس دادم و چشم هام رو بستم.
همیشه بد موقع زنگ میزد.
نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به نور خورشید که به
چشم هام می تابید دوباره چشم هام رو باز کردم.
با دیدن جای خالی آراز فهمیدم صبح قبل از بیدار شدن
ما رفتن سرکار، فقط متعجب شدم چه قدر آرام و بی
سر و صدا رفتن که من متوجه نشدم.
دستی به صورتم کشیدم و به سمت اتاق راه افتادم.
بی هوا در رو باز کردم و قدمی به داخل اتاق برداشتم
که با دیدن منظره ی رو به رو خشکم زد!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آشوب وسط تخت با بدنی نیمه برهنه دراز کشیده بود
و نصف پاهاش از تخت روی زمین افتاده بود، بعد از
چند لحظه به خودم اومدم و سریع چشم ازش گرفتم.
در رو آرام بستم و نفس عمیقی کشیدم.
دختره ی بی عقل، فکر کردم با آراز رفته!

#پست_391

آبی به سر و صورتم زدم و وارد حیاط شدم، روی
تخت نشستم و کلافه دستی به صورتم کشیدم، به لطف
این بچه چیزی از خط قرمز هام باقی نمونده بود فقط
مونده بودم چه جوری قراره از خودم دورش کنم
وقتی وسط زندگیم، توی اتاقم روی تختم موندگار شده
بود و بیرون نمی رفت!
با باز شدن در حیاط به خودم اومدم، دایه با چهارتا
نونی که توی دستش بود وارد خونه شد.
_دایه منو بیدار می کردی می رفتم برای نون چرا
خودت رفتی؟
صورتش حسابی درهم بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

خسته بودی دلم نیومد.

با دقت نگاهش کردم.

اتفاقی افتاده؟

کنارم روی تخت نشست و چند لحظه بهم خیره شد.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

چپشده دایه داری نگرانم می کنی.

بالاخره به حرف اومد.

حرف های خوبی بین مردم نمیشنوم امیر کورد

بعضی از روابط از یه حدی که بگذرن برای دو

طرف سمی میشن نمی خوام پشت کسی بی جهت

حرف در بیاد.

گیج شده به صورت جدی دایه نگاه کردم.

متوجه نمی شم راجع به کی حرف میزنی دایه؟

نگاهی به خونه انداخت و صداش رو پایین آورد.

راجع به اون دختری که الان توی اتاقت خوابه.

ناخودآگاه اخم های توی هم رفت و با احتیاط نگاهش

کردم.

کسی راجع به آشوب حرف مفت زده؟

بگو کی بوده دایه!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

معلوم بود این حرف ها به مذاقش خوش نمیاد.
_ همه دارن میگن، همه جا پیچیده امیر کورد، اون از
روز عقد سها اون هم از کار دیشبت که این دوتا رو
جلوی اون همه آدم برداشتی آوردی خونه.
مردم آماده ن یه چیزی ببینن تا هزار تا تنگ بچسبونن
اون دختر هم آبرو داره بهتره این فاصله ها کمی
رعایت بشه.

صورتم کم کم جدی شد.

_ مردم هر چه قدر می خوان حرف بزنی من تا وقتی
بهم احتیاج داشته باشن کمکشون می کنم، لازم باشه
دهن مردم هم خودم می بندم شما نگران این چیزها
نباشید دایه همه چیز رو حل می کنم.
می دونست بیشتر از این پافشاری کنه چیزی عایدش
نمیشه چون وقتی پای کمک به کسی در میون بود
حرف مردم برای من قدیه ارزن اهمیت نداشت.
نون ها رو برداشت و از جا بلند شد.

_ من بهت اعتماد دارم، خودت همه چیز رو سر و
سامون بده دهن مردم هم ببند محل کوچیکه خوب
نیست این همه حرف پشت آدم باشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نگاهی به قامت خمیده ش انداختم، می دونستم از
نزدیکی من و آشوب به هم می ترسه، ترسش هم بی
مورد نبود حتی خودم هم خیلی وقته درگیرش شده
بودم.

یه ربعی روی تخت نشستم فکرم حسابی مشغول بود،
با شنیدن صدای سها بالاخره به خودم اومدم.
_کاک بیا صبحونه حاضره.

از جا بلند شدم و بعد از زدن چند ضربه به در وارد
خونه شدم.

چشمم به آشوبی خورد که معلوم بود تازه بیدار شده و
دست صورتش رو شسته.

_صبح به خیر.

نفس عمیقی کشیدم.

_صبح تو هم به خیر آشوب خانوم.

لبخندی بهم زد و سر سفره نشست.

نگاه دایه و سها روی ما بود.

تک سرفه ای کردم تا به خودشون بیان و آشوب رو
معذب نکنن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستی به صورتش کشید و آروم گفت: آراز صبح رفت؟ چرا بیدارم نکرد می خواستم برگردم خونه. نگاهی بهش انداختم.

_کافه نمیری؟ اگه می خوای بری خونه من می رسونمت.

سرش رو به دو طرف تکون داد و تشکری کرد. بیشتر وقت ها توی جمع ساکت و مظلوم بود، انگار فقط وقتی تنها بودیم بلبل زبونیش گل می کرد. همین که صبحونه رو خوردیم به دایه توی جمع کردن سفره کمک کرد.

به سمت اتاقم رفتم تا وقتی سفره رو جمع می کنن لباسم رو عوض کنم.

مشغول پوشیدن زیرپوش بودم که در اتاق بعد از خوردن تقه ای بلافاصله باز شد.

با تعجب به عقب برگشتم، با دیدن آشوب که خشک شده نگاهم می کرد لبه ی زیرپوش رو پایین کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بدون این که نگاهش رو از من بگیره گفت: اومدم مانتوم رو بردارم.

دست توی جیب شلوارم کردم و اشاره زدم مانتوش رو از لبه ی تخت برداره.
چند لحظه مکث کرد.

سنگینی نگاهش کاملاً ملموس بود، سرم رو به دو طرف تگون دادم و سریع بلوزم رو پوشیدم تا از اتاق بیرون برم، نمی خواستم بیشتر از این دست دایه بهونه بدم.

در حال بستن دکمه های لباسم بودم که عقب عقب به سمت در رفتم.

توی چشم هاش شیطننت برق میزد.

_نمی خورمت که این جوری تند تند دکمه ها رو می بندی میای بالا، لخت حاجیمون هم دیدیم چیشد مگه چیزی ازت کسر شد؟

چشم هام تا آخرین حد گرد شد، خیز برداشتم سمتش که با صورتی سرخ شده از خنده از اتاق بیرون زد.
اصلاً توی وجود این بچه شرم و حیا پیدا نمی شد.
با چه رو و جرأتی چنین شوخی هایی با من می کرد!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و از اتاق بیرون زدم توی حیاط منتظرم بود.

نگاهی به اخم های درهم دایه انداختم.
_سرموقع با هم حرف میزنیم دایه فعلا اوقات خودت برو تلخ نکن.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_برو به سلامت کوردم.

از خونه بیرون زدم اشاره زدم تا سوار ماشین بشه.
همین که نشست دست هاش رو باز کرد و با صدای بلندی گفت: آخیش راحت شدم!

پاهاش رو کامل دراز کرد و لم داد روی صندلی.
_از چی راحت شدی مگه لولو خور خوره توی اون خونه بود؟

سریع دستش رو تکون داد.

_وای نه منظورم این نبود آخه هی مجبور بودم مثل دخترهای خوب و خانوم رفتار کنم معذب بودم، الان تنها شدیم راحت شدم دیگه می تونم خودم باشم.

ماشین رو راه انداختم و نگاهش کردم.

_تو خودت هم باشی دختر خوبی هستی!

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

پیش دوتا خانوم احساس معذب بودن می کردی اون
وقت الان پیش من راحتی؟
یهو لبخند بزرگی زد، سرش رو که به صندلی تکیه
داده بود تا جایی که می تونست به سمت کشید و همون
طور که سرش رو با شیطنت تکون میداد و موهایش
روی صورتش می ریخت گفت: این طور به نظر
نمیام؟
دوست داری بُد دیگه ای از راحتی رو تجربه کنی؟
لب هام رو به هم فشار دادم.
_خیر!

#پست_393

همون طوری موند و به نیم رخم خیره شد، نمی
دونستم چی بهش بگم که دست از این نگاه خیره
برداره.
_باید راجع به یه سری مسائل با هم حرف بزنیم.
هو می کشید.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_منم کلی باهات حرف دارم، باشه واسه فردا که
قراره کل روز رو با هم باشیم؟
با تعجب نگاهش کردم، قرارمون رو یادم رفته بود.
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_چیه چرا این جوری نگاه می کنی نکنه یادت رفته؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم، نمی خواستم بهش
دروغ بگم.
آرومتر ادامه داد: شاید برم.
ناخودآگاه پرسیدم: کجا؟
پلک هاش رو به هم فشار داد.
_خونه ی مامانم.
سرعت ماشین رو کم کردم.
_چرا؟ چند روز میمونی؟
نگاهش عمیق شد.
_بعدا می فهمی چرا، نمی دونم تا وقتی خوب بشم.
نگاه نگرانی بهش انداختم.
_مریض شدی؟ بریم دکتر؟
آروم خندید.
_چند وقته پشت کمرم تیر میکشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با اخم نگاهش کردم.
_ چرا زودتر نگفتی؟
دیشب این جوری شد؟
داشت نگرانم می کرد.
سرش رو به دو طرف تگون داد.
_ نه مال پنج سال پیشه.
با تعجب نگاهش کردم.
_ منظورت رو نمی فهمم آشوب یعنی از پنج سال پیش
تا الان پشت کمرت درد می کنه؟
تصادف داشتی؟
سرش رو تکونی داد و او هومی گفت.
با ناراحتی نگاهش کردم.
_ چرا زودتر نگفتی دختر از کی داری درد می کشی؟
با چی تصادف کردی؟
لبش رو تر کرد و با چشم هایی که از همیشه مظلوم
تر بود نگاهم کرد.
_ با کمر بند اکبر!
زبونم قفل شد، چندبار لب هام از هم باز شد ولی
نتونستم چیزی بگم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی دونم چرا انقدر حس درد و خفگی به قلبم هجوم آورد.

_می دونی تنها شانسِی که اکبر توی زندگیش آورد
چی بود؟
_چی؟

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمتش برگشتم.
_قبل از این که دستم بهش برسه مرد!
حتی به حرفم توجه هم نکرد، بی هوا به سمتم خم شد
با تعجب نگاهش کردم.

قبل از این که به خودم پیام عینک توی جیبم رو
بیرون آورد و قبل از عقب کشیدن نفس پرهیجانی
کشید.

سریع گردنم رو عقب کشیدم.
_آخیش بالاخره گرفتمش از اول مسیر چشمم رو
گرفته بود این یه مدت دست من باشه خب؟
گیج و آشفته نگاهش کردم.
_باشه، بگیر واسه خودت اگه خوشت اومده.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آروم خندید و در ماشین رو باز کرد، دستش رو از بیرون شیشه برام تکون داد و بدو بدو به سمت خونشون راه افتاد.

پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، هیچوقت درکش نمی کردم یدفعه حالت نگاه و رفتارش عوض میشد و کارهایی غیر قابل پیش بینی انجام میداد.

دستی به گردنم کشیدم و ماشین رو راه انداختم، فردا باید باهاش جدی حرف میزد.

#پست_394

یک راست به سمت قهوه خونه راه افتادم.
کمی با بچه ها راجع به درگیری های این چند وقت حرف زدیم، دوتا پسری که دیشب به خلیل چاقو زده بودن رو گرفته بودن، کمی خیالم راحت شد ولی مصمم بودم اون دوتا بچه رو از اون منطقه بیرون بکشم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهین رو به سمت خونه ش بردم و توی راه احوال
سجاد رو که به خونه منتقل شده بود رو پرسیدم.
حالا که با خانواده ش بود حال روحیش بهتر شده بود.
دم در که رسیدیم پیاده شدم و سوئیچ رو به سمت
شاهین گرفتم.

_اینو ببر بده به شاهو شاید باهاش کار داشته باشه
سوئیچ موتور بردار برام بیار.
سوالی نگاهم کرد.

_اتفاقی افتاده جایی می خوای بری براکم؟
زنگ آیفون رو فشار دادم.

_شخصیه، برو معطل نکن.
چند لحظه با تعجب و کنجکاوی نگاهم کرد و بعد وارد
خونه شد.

به دیوار تکیه دادم و سنگ جلوی پام رو هل دادم،
اول می خواستم بی خیال قضیه بشم ولی یادم افتاد
بهش قول دادم با موتور برم دنبالش دوست داشت
موتور سوار بشه!

فردا بار آخریه که انقدر بهش بها میدم دیگه باید یه
خطی بینمون کشیده بشه.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

با گرفتن سوئیچ از شاهین بی توجه به سوال پرسیدنش
سوار موتور شدم و با فشار دادن گاز به سمت خونه
راه افتادم.
نفس عمیقی کشیدم، خیلی وقت بود سوار موتور نشده
بودم.
موتور رو تو حیاط گذاشتم و وارد خونه شدم.
دایه با دیدنم لبخندی زد.
_خوش اومدی پسرم گرسنه نیستی؟
_نه دایه جان قهوه خونه یه چیزی خوردیم.
_آروم گفت: چیشد به نتیجه ای رسیدین؟
با تعجب نگاهش کردم.
_با کی؟
نفس عمیقی کشیدم.
_با این دختره دیگه این که دیگه کمتر بهشون سر
بزنی.
سرم رو به دو طرف تگون دادم و به سمت اتاق راه
افتادم.
_نه دایه.

https://t.me/darkhaste_romannh
@darkhast_romannn

می خوامی خودم باهاشون حرف بزنم؟ بالاخره پشت
اوناهم حرف...
به سمتش برگشتم.

نه دایه شما هیچ حرفی بهشون نمیزنی اگه قرار به
چیزی باشه خودم حلتش می کنم فعلا تا وقتی که بهم
نیاز دارن من کنارشون هستم، شب بخیر.
لب هاش رو به هم فشار داد و چیزی نگفت.
در رو بستم و لباسم رو از تنم بیرون کشیدم، دایه دیگه
داشت زیادی حساسیت نشون میداد.
نگاهی به تخت انداختم کاملا مرتب شده بود.
یاد صحنه ی صبح که بی هوا وارد اتاق شده بودم
افتادم، چشم هام رو محکم به هم فشار دادم و سرم رو
به دو طرف تگون دادم.
این دختر داشت منو آزار میداد و من داشتم همه ی
تلاشم رو می کردم نگاهم بهش عوض نشه.

#پست_395

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

برای دومین بار که روی تخت دراز کشیدم بوی
عطرش توی سرم پیچید، نفسم رو حبس کردم و چشم
هام رو محکم بستم.
فکر کنم امشب باید روی زمین می خوابیدم.
بالشت، ملافه و کل تخت بوی اون رو میداد انگار که
کل عطرش این جا خالی شده باشه.
حتی اگه خودش هم نبود که با دور من پلکیدن حواسم
رو پرت کنه، فکر کارهایش و حتی عطرش بود!
یاد روزی که توی کافه برادر آقا جهان به طرف
آشوب رفت افتادم، حس خوبی بهش نداشتم و
ناخودآگاه پشت سرش راه افتادم نفهمیدم چی بینشون
گذشت ولی با دیدن چهره ی سرخ اون مرد به این
نتیجه رسیدم آشوب اون قدر محکمه که نیازی نداره
کسی طرفش رو بگیره همین اون رو برای من با
ارزش تر می کرد.
با نفس عمیق بعدی، دوباره اخم هام توی هم رفت،
آهنگ خوندنش با کامی!

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

این لحظه ها برای من قابل هضم نبود حالت چشم ها و حرف نگاهش انقدر پررنگ بود و بهم ضربه زد که به نظرم رفتن بهترین راه بود.

حداقل با خالی کردن خودم سر کسی که دست روش بلند کرده بود تونستم کمی آروم بشم.

این دختر با کارهایش حواسم رو از همه چیز پرت کرده بود.

این روزها باید بیشتر روی کارها تمرکز می کردم ولی همه چیز رو شل گرفته بودم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم با نادیده گرفتن بویی که روی تنم نشسته بود بخوابم.

* * *

دایه چایی رو جلوی دستم گذاشت و آروم پرسید:
موتور رو چرا آوردی خونه کوردم خطرناکه، باهاش کار واجب داری؟

با دهنی دوخته شده نگاهش کردم، من دروغ نمی گفتم ولی دلم نمی خواست حقیقت رو هم بگم به خاطر این

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دختر به روزی افتاده بودم که باید از همه پنهون
کاری می کردم.

آره کار دارم، شب بر می گردم.
نگاهی به ساعت انداخت.

ظهر شده ناهار نمی خوری؟
چای رو سر کشیدم و از جا بلند شدم.
نه دایه بیرون غذا می خورم، بالاجازه.
بسلامتی گفت.

سوار موتور شدم کلاه رو روی سرم گذاشتم و چند
لحظه مکث کردم، یه کلاه اضافی هم برای اون
برداشته بودم.

دفعه قبل که از اون بالا هلم داد پایین و تا پامون به
زمین برسه بهم چسبیده بود قول دادم دیگه افسارم رو
دست این بچه ندم ولی زده بودم زیر قولم هر چه قدر
می خواستم ازش دور بشم انگار نزدیک تر می شدم.
این دفعه رو مجبور بودم، خودم بهش قول دادم نمی
تونم زیر قول هایی که به اون میدم بزنم اون بهم امید
داره، نمی خوام بتش بشکنه ولی امروز باید باهاش

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

حرف می‌زدم اوضاع نمی‌تونست این جوری پیش
بره.

سر کوچه که رسیدم کلاه رو از سرم در نیاوردم بوقی
زدم و منتظر موندم تا از خونه بیرون بیاد.

#پست_396

چند لحظه بعد با کوله ای که پشتش بود از خونه
بیرون دوید.

سریع به سمتم اومد و دستی برام تکون دادم، نگاهی
به اطراف انداختم کوچه خلوت بود.

همین که بهم رسید کلاه رو به سمتش گرفتم.
_بگیر سرت کن پیر بالا.

نگاهی به اطراف انداخت و لبش رو گاز گرفت.

_یعنی الان دوتایی یواشکی داریم میریم کسی نباید
بفهمه؟

نفس عمیقی کشیدم، نمی‌خواستم بهش فکر کنم.
لپ هاش از ذوق و هیجان گل انداخته بود سریع کلاه
رو روی سرش گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_وای بریم یکی از همسایه ها از ته کوچه داره میاد.
منتظر بودم کوله رو بینمون بذاره و بشینه ولی بی
خیال کوله رو پشتش انداخت، روی موتور نشست و
محکم به لباسم چسبید.

لب هام رو به هم فشردم و صداش زدم.
_آشوب!

هینی کشید و سریع گفت: برو برو امیر داره میاد، این
خانومه منو میشناسه.

نفس صدا داری کشیدم و با سرعت از سر کوچه
گذاشتم.

جیغ خفیفی کشید و محکم تر نگهم داشت.
از همین الان شروع شد!

سرش رو جلوتر آورد و داد زد: امیر بریم پیست
موتور سواری؟ این جاها ترافیکه کیف نمیده.

سری تگون دادم و به سمت پیست راه افتادم، پس
برای همین خواسته بود موتور بیارم.

نیم ساعتی طول کشید تا به یه پیست قدیمی که نزدیک
منطقه ی خودمون بود برسیم.

قبلا با گله زیاد میومدیم این جا.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

همین که دور موتور رو بالا بردم از جا بلند شد،
چنگی به شونه هام انداخت و جیغ پرهیجانی کشید.
با یه دست فرمون رو گرفتم و با دست دیگه م سریع
دستش رو روی شونه م نگه داشتم.

_مواظب باش آشوب!

بی خیال حرفم شروع به جیغ کشیدن کرد حالا که
نگهش داشته بودم خیالش راحت تر شده بود.
با نگرانی سرم رو کمی کج کردم، صدای جیغش توی
گوشتم زنگ میزد.

کمی سرعت رو کمتر کردم که روی شونه م کوبید.
_امیر تند تر برو تند تر، تازه داشت خوش می
گذشت.

کمی سرعت رو بیشتر کردم، حسابی داشت بهش
خوش میگذشت.

کم کم پاهاش خسته شد نشست و خودش رو بهم
چسبوند.

_وای امیر سردم شد.

موتور رو کنار سایه بون و سکویی که جای نشستن
داشت پارک کردم و کلاهم رو برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_خودت اصرار کردی با موتور بیایم، تا شب هوا
سرد میشه دختر.

کلاه رو از روی سرش برداشت موهایش از شال
بیرون ریخت و روی گردنش پریشون شد.

_عیبی نداره به عشق و حالش می ارزه.
بدون این که از موتور پایین بره کوله ش رو جلو
کشید و دوتا ساندویچ از توش بیرون آورد.
_واست عسرونه آوردم.

ابرو هام بالا پرید، ساندویچ رو از دستش گرفتم و
لبخند کمرنگی زدم گرسنه نبودم ولی نمی خواستم
دستش رو رد کنم.

#پست_397

سرش رو کمی کج کرد و یهو برگشت، برعکس من
روی موتور نشست و پشتش رو به کمرم تکیه داد چند
لحظه با تعجب به نیم رخش خیره شدم.
نمی دونم چرا عکس العملی نشون ندادم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بی توجه به نگاهم شروع به گاز زدن ساندویچش کرد.

_نظرت راجع به زندگی آرمین و سها چیه؟
ساندویچ رو باز کردم.

_نظری ندارم، آرمین وقتی من هستم زیاد سمتون نمیداد.

آروم گفت: با وجود تفاوت هاشون با هم خوشبختن نه؟
نگاهم رو به آسمون دوختم.

_همه چیز اولش قشنگه باید دید وقتی افتادن توی
سختی ها هم همین حس رو دارن یا نه؟
_به نظر من که دارن.

نیم نگاهی بهش انداختم.

_چه طور؟

ساندویچش رو نصفه ول کرد.

_چون تو کمکشون می کنی.

خوب به حالت چهره ش مسلط نبودم.

_چرا فکر می کنی هر جا که من باشم همه ی

مشکلات حل میشه؟

به سمتم برگشت.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

_چون بهم ثابت کردی!
سکوت کردم، شاید تو دنیای کوچیک اون من این
جوری بودم.
_دیگه دوست داری کجا بریم؟
سرش رو جلوتر کشید.
_بگم منو میبری؟
_امروز متعلق به توئه گنجشک.
با ذوق نگاهم کرد.
_بریم شهر بازی؟
کم کم خنده ای روی لبم نشست.
_الحق که هنوز بچه ای.
چشم های برق زد.
_من بچه نیستم، فقط می خوام تورو با حس هایی که
می دونم تجربه نکردی آشنا کنم.
تا حالا سوار ترن یا چرخ و فلک شدی؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_نه، علاقه ای به این کارها نداشتم.
ساندویچ رو توی کیفش پرت کرد و درست رو موتور
نشست.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

از این به بعد مجبوری داشته باشی، بزن بریم شیر
کر.

با خنده سرم رو تکیه دادم و موتور رو راه انداختم.
دوباره دستش روی پهلوهام نشست.
نفس عمیقی کشیدم، خودم اعتراف می کردم این دختر
همه ی خط قرمزهای منو رد کرده بود تنها کسی که
بعد از دایه و سها تا این حد به من نزدیک شده بود و
در کمال تعجب چیزی بهش نمی گفتم!
با کلافگی به رو به رو خیره شدم و بیشتر گاز دادم،
دوباره صدای جیغش در اومد و محکم تر بهم چسبید.
به محض رسیدن به شهر بازی نگاهی به اطراف
انداختم، هوا داشت تاریک میشد.
موتور رو توی پارکینگ پارک کردم و منتظر موندم
تا سر و وضع به هم ریخته ش رو درست کنه.
همین که موهایش رو داخل شالش فرو کرد بازوم رو
محکم کشید و با قدم های بلند به سمت دکه بلیت
فروشی راه افتاد.

زود باش امیر کورد تاریک شده باید زود برگردیم
خونه دفعه پیش آراز کلی دعوا کرد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آقا دوتا بلیت برای چرخ و فلک می خواستم.
لبخند کمرنگی زدم.

_ شما دعوا کردن هم بلدین؟

سرش رو تکون داد و همون طور که بلیت رو از
دست فروشنده می گرفت گفت: اوه تا دلت بخواد بچه
که بودیم یه بار سرش رو با آجر شکوندم.
صدای خنده ی پر تعجبم بلند شد، همین که پول بلیت
رو حساب کردم دستم رو کشید و به سمت چرخ و
فلک راه افتاد.

_ تو سرش رو شکوندی آشوب؟

پس از بچگی شر بودی؟

جلوی صف ایستاد و لبخندی زد.

_ آخیش چه قدر خلوته!

نه من هیچوقت شر نبودم خیلی هم مظلوم بودم فقط
وقتی یکی خیلی اذیتم می کرد گریه ش رو در
میاوردم، اون موقع ها از بس آروم بودم همه دلشون
واسه حالت معصوم چهره م می سوخت البته تا وقتی
که دهن باز نمی کردم، بعدش دیگه همه دلشون می
خواست کتکم بزنن.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

بلیت رو تحویل داد و قبل از من وارد کابین زرد
رنگ شد.

_الان هم همین طوره!

رو به روم نشست و با لبخند نگاهم کرد.

_یعنی الان هم به نظرت آروم و معصومم؟
سری تگون دادم.

_آره البته تا وقتی دهن باز نکنی!
با اخم نگاهم کرد.

_چه جوری دلت میاد آخه من به این عاقلی.

نگاهی به ارتفاعی که رفته بودیم بالا انداختم.

_درسته توی جمع های غریبه همیشه آروم و مظلومی
ولی نمی دونم چرا به من که میرسی انقدر شر و تخس
میشی!

خیره به چشم هام سرش رو کج کرد و لبخندی زد.

_می دونی نقاش ها چه وقتی شروع به کشیدن می
کنن؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

وقتی یه منبع الهام دارن.
خواننده ها چی می دونی چه وقتی شروع به خوندن
می کنن؟
وقتی به اوج شور و انرژی میرسن.
نویسنده ها، می دونی چی اون ها رو وادار به نوشتن
می کنه؟
روح و حیاتی که توی وجودشون جریان داره...
می دونی سرچشمه ی همه ی این ها چیه؟
بهش میگن عشق!
جا خورده نگاهش کردم، منظورش رو می فهمیدم و
قلبم نمی فهمید اولین بار بود چنین اتفاقی برام میفتاد!
این دختر از هیچ چیز ابایی نداشت، نمی دونستم با
این حجم از بی پروایی قراره امروز به کجا برسیم.
_این حرف ها به سن و سالت نمیاد بچه سرت گرم
درس و مشقت باشه!
بی خیال حرفم با چشم هایی که برق میزد نگاهم کرد.
نمی دونم چه قدر طول کشید که بالاخره چشم از اون
شکلاتی های براق برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

شاهین راست می گفت این دختر عجیب شمامه و شیرین بود خدا امروز رو بهم رحم کنه حرف هام رو بهش بزنم و عقب بکشم.

_وای امیر ببین چه قدر اومدیم بالا همیشه فوبیا داشتم این کابین ها خراب بشه سقوط کنیم.
نگاهی به پایین انداختم، راست می گفت حالا دیگه به نوک چرخ و فلک رسیده بودیم.
باد تندی وزید و کابین آروم شروع به تگون خوردن کرد.

آشوب سریع از جا پرید.

_وای الان سقوط می کنیم امیر چرا داره باد میزنه؟
آستینش رو کشیدم.

_بشین دختر چیزی نیست من این جام.

سریع کنارم نشست و آروم تو جاش مچاله شد.

_رسیدیم پایین خبرم کن، وای این چرا هنوز داره تگون می خوره؟

با خنده یقه ش رو کشیدم تا درست سر جاش بشینه.

_تو که انقدر می ترسی چرا منو مجبور به این کارها می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آروم به سمت برگشت و با لحن بامزه ای گفت: دلم می خواست تو هم تجربه شون کنی بهت خوش نگذشت؟ نفس عمیقی کشیدم و مکث کردم خوبه که جو عوض شده بود.

_چرا خوش گذشت ولی دیگه سوار ترن نمی شیم
نمی خوام بدن ناقص شده ت رو تحویل داداشت بدم.
اخم ملایمی کرد.
_دیگه اون قدر هم لاجون نیستم که.

#پست_399

همین که چرخ و فلک ایستاد سریع ازش بیرون پرید.
کنارش آروم شروع به راه رفتن کردم لب هام رو تر
کردم بس بود این همه نزدیکی، قبل از این که چیزی
بگم صدایش بلند شد.

_وای امیر بریم لبو بخوریم؟
با تعجب نگاهش کردم، دستم رو کشید و به سمت
مردی که لبو درست می کرد رفت.
_آقای دونه لبو می دید؟

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

نمی تونستم به ذوقش لبخند نزنم، فکر کردم بهتر باشه
بعدا بهش بگم امروز دلم نمیومد بزنم تو ذو...
سرم رو به دو طرف تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم
من چم شده بود، هرچه زودتر این امید رو ازش می
گرفتم زودتر به زندگی عادیش بر می گشت.
ظرف لبو رو از دست مرد فروشنده گرفت، حساب
کردم و دوتایی به سمت آخر شهربازی راه افتادیم.
_بریم شام بخوریم؟

سرم رو تکون دادم، یه تیکه لبو به سر چنگال زد و به
سمتم گرفت.

_بیا یه ذره بخور شیرین کام بشی.

_کی می خوای این عادت رو ترک کنی؟
چنگال رو جلوتر آورد.

_کنار تو، هیچوقت!

چنگال از دستش گرفتم و لبخندی زدم.

_قلبو ساق بیت. (قلبت سالم باشه.)

سریع گفت: یعنی چی؟

به سمت رستوران راه افتادم.

_یه جمله برای تشکره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

لبخندی بهم زد، وارد رستوران که شدیم نگاهی به
اطراف انداخت.

_چرا هر وقت باهم میریم رستوران طرحش سنتیه؟
اشاره ای بهش زدم تا بشینه، نگاهم رویه دور به
اطراف دوختم با دیدن چندتا پسری که میز کنارمون
نشسته بودن چشم هام به سمت آشوب برگشت.

_بیا یه ذره این طرف تر بشین.
با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت، پشت به پسرها
نشست و منتظر نگاهم کرد.

_درس هات به کجا رسیده آشوب اصلا چیزی می
خونی یا بی خیال شدی؟
خجالت زده نگاهم کرد.

_می خونم ولی این چند وقت یه ذره حواسم از شون
پرت شده.

لب هام رو به هم فشردم.

_چرا حواست پرت شده؟

مگه بهت نگفتم خوب روی درس هات تمرکز کنی؟
کنکور نزدیکه دختر به خودت بیا بیشتر تلاش کن بهم
قول دادی یه خانوم وکیل موفق بشی.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

آروم گفتم: این روزها عامل حواس پرتی زیاده آدم بی قرار که باشه نمی تونه روی چیزی تمرکز کنه.
تکیه م رو به پشتی دادم و سعی کردم آروم بمونم.
_بی قرار چی؟

هیچی مهم تر از آینده ت نیست آشوب.
زیر چشمی نگاهم کرد.
_چرا هست!

نمی خواستم بپرسم ولی ناخودآگاه از دهنم پرید.
_چیه که از آینده ت هم مهم تره؟
بی مهابا به صورتم خیره شد.
_یه آدم!

یکی که وقتی همه از من دورن می خوام بهم نزدیک باشه، وقتی هیچ کس باهام حرف نمیزنه می خوام باهام حرف بزنه!

وقتی همه قضاوتم می کنن اون به جای تهمت زدن پشتم در میاد این آدم عامل حواس پرتی این چند وقت منه.

لب هام از هم باز موند قبل از این که چیزی بگم پسر بچه ای اومد تا سفارش بگیره.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

وقتی صدایی ازم در نیومد آشوب آروم گفتم: دوتا
جوجه با مخلفات لطفا.

به محض رفتن پسرک بهش چشم دوختم، شاید یه
روزی به خاطر روندنش از خودم پشیمون می شدم.
_ آدم ها لایق این نیستن که آینده و زندگیت رو بر اشون
بذاری دیر یا زود از زندگیت خارج میشن، اون وقت
تو میمونی و آینده ای که سر هیچ و پوچ حرومش
کردی برای بار آخر بهت میگم به جز خودت و آینده
ت حق نداری به چیز دیگه ای فکر کنی!

#پست_400

نگاهش رو به پشت سرم دوخت و آروم گفتم: داستان
شازده کوچولو رو خوندی؟
به صورت دلگیرش نگاه کردم.
_ نه.

لبخند کمرنگی زد.

_ حدس میزد، وقتی شازده کوچولو روباه رو اهلی
کرد گفت مسولیتش رو قبول می کنه ولی نتونست و

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

برگشت به سیاره ی خودش، بعد از اون روباه موند و طبیعت وحشی که از بین رفته بود و شازده کوچولویی که نموند تا مسولیتش رو قبول کنه،!

هیچ وقت اون کتاب رو به پایان نرسوندم چون نمی خواستم بدونم عاقبت روباه چی میشه ولی برای همیشه شازده کوچولو رو گناهکار می دونستم چون طعم امید و دوست داشتن رو به روباه چشوند و مسولیتش رو قبول نکرد، مهم نیست آدم هایی که می خوان از زیر مسولیتشون در برن چه قدر دلیل و استدلال های قشنگ بیارن آخرش همشون گناهکارن. حس کردم گلوم خشک شده، این حرف رو مستقیماً رو به من میزد و جوابی براش نداشتم. دستی به گردن عرق کرده م کشیدم.

_من همیشه مواظبتم تا هر جا که بخوای بری پا به پات میام آشوب اجازه نمیدم کسی بهت آسیب بزنه و جلوی آرزوهات رو بگیره، تنها چیزی که ازت می خوام اینه همه ی تمرکزت رو بذاری روی آینده ت همین!

https://t.me/darkhaste_roman_nh

@darkhast_romannn

آروم گفتم: آینده ای که حس و امیدی توش نباشه حتی
اگه پر از موفقیت باشه برای من ارزشی نداره.
لب هام رو به هم فشار دادم.
_چی می خوای آشوب؟

مکث کرد، لب پایش آروم لرزید.
_آدمی که وقتی مثل یه گنجشک زخمی و پر شکسته
یه گوشه افتاده بودم؛ پناهم شد بآلم رو بست مرهم شد
و بهم امید داد رو می خوام!
قلبم محکم به سینه م کوبیده شد، هیچ وقت توی چنین
موقعیتی قرار نگرفته بودم و این ضربه و تلنگر
احساسی برای منی که کل زندگیم از این مسائل دور
بودم سنگین بود.

_بس کن آشوب دیگه نمی خوام در این مورد چیزی
بشنوم!

دستش مشت شد، لرزش لبش بیشتر شد و سرش رو
پایین انداخت.

چشم هام رو محکم به هم فشار دادم و سکوت کردم،
داشتم از این جو و دیدن صورت مظلومش خفه
میشدم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

صداش بر عکس همیشه آروم و گرفته بود.
_ حالا که تا این جا اومدم بقیه ی راه رو هم باید برم،
تو هم کم مقصر نبودی امیر کورد...
می دونم نمی دونستی باید بایه دختر بچه ی
احساساتی که تا حالا مردی تو زندگیش نبوده چه
جوری رفتار کنی که بهت وابسته نشه، نباید دستش
رو انقدر محکم می گرفتی، نباید انقدر مصمم پشت و
پناهِش می موندی،
نباید بالش رو می بستی و بهش رویای پرواز میدادی،
نباید کنارش یه جوری پا به زمین می کوبیدی که
انگار تا قیامت مواظبش نباید انقدر خوب و بی نقص
می بودی که بهت وابسته بشه...
_ آشوب!

از شنیدن حرف هاش عذاب می کشیدم و از دیدن
بغضش کلافه میشدم این بچه عجیب برای من عزیز
بود و زمین به آسمون می رسید نمی خواستم توی این
وضعیت ببینمش، اون هم به خاطر خودم!
من لایق این حس زیادی پاک نبودم و مانع
پیشرفتش می شدم، من آدم زمختی بودم ظریف

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

رفتار کردن با یه گنجشک شکننده ازم بر نمیومد،
این بچه حیف بود برای زندگی خطرناکه من.

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)
@darkhast_romannn

📺 کانال VIP داروغه/سحر نصیری :

#پست_401

لب هاش تکون می خورد، نمی دونم می خواست
ادامه بده یا نه ولی با آوردن غذاها کاملاً سکوت کرد.
کلمات از ذهنم فراری بودن، نمی توانستم به چیزی
فکر کنم یا حتی حرفی بزنم فقط کاش زودتر جلوش
رو گرفته بودم.

هردومون غذا رو نصفه و نیمه گذاشتیم با فکری
درگیری رفتم تا پول غذا رو حساب کنم.
انقدر بی مقدمه و یهوایی حمله کرده بود که فرصت
دفاع نداشتم، همه ی حرف هایی که می خواستم بهش
بزنم از ذهنم پریده بود یا شاید نمی خواستم به زبون
بیارمشون.

برگشتم و با دیدن پسرکی که حالا یه صندلی به آشوب
نزدیک تر شده بود و آشوب مغموم و سر به زیر نفس
عمیقی کشیدم.

با قدم های بلند خودم رو بهشون رساندم، اخمی به
پسرک کردم و به آشوب خیره شدم.
_بریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرش رو بالا گرفت و با حس و غرور خاصی نگاهم
کرد انگار نمی خواست عقب نشینی کنه همه ی این ها
براش مثل یه بازی بود تا منو درگیر خودش کنه،
کلافه و سردرگم بودم.

کفش هاش رو پوشید و کنارم راه افتاد.

به موتور که رسیدیم کنارم ایستاد.

موتور رو روشن کردم و منتظر موندم تا دستش رو
پهلوهام بشینه بر عکس تصورم کوله رو بینمون
گذاشت و آروم نشست.

مکث کردم، وقتی داشتیم میومدیم بلند بلند می خندید،
اذیت می کرد، شیطونی می کرد و یه جا بند نمی شد
ولی الان...

به سمت خونه راه افتادم، از اثرات کنار من بودن بود
فکر می کرد من مرهم و پشت پناهم ولی من فقط
بالش رو می چیدم و اجاره ی پرواز رو ازش می
گرفتم.

همین که به سر کوچه رسیدیم از موتور پایین پرید و
کلاه رو به سمتم گرفت.

_امیر کورد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سمتش چرخیدم، من می دیدمش ولی اون تسلطی
بههم نداشت.

_می دونی چرا این حرف ها رو بهت زدم؟
لب هام از هم باز شد.
_چرا؟

بی توجه به اطراف و حتی همسایه هایی که ممکن
بود مارو ببینن شمرده شمرده حرف زد.

_من آدم بی غروری نیستم ولی بز دل هم نیستم!
نمی خوام حسرت حرف های نگفته رو بخورم، می
دونستم هیچ وقت باهام بد رفتاری نمی کنی یا غرورم
نمی شکنی می دونستم... یعنی شاهین به من گفت
خوشت میاد وقتی من دورت می پلکم برای همین منو
از خودت نمی رونی و اجازه میدی از خط قرمز هات
عبور کنم.

جا خوردم محکم دستم رو روی گاز فشار دادم، لعنت
بهت شاهین!

_یه چیز دیگه بگم؟
گیج و سردرگم نگاهش کردم.
دیگه چی می خواست از جون من، ضربه ی محکم
تری هم داشت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کوچه تاریک و خلوت بود.
صداش ملایم و پر ناز بود، انگار که هیچ اتفاقی
نیفتاده و اصلاً ناراحت نیست.
_کسی رو می شناسی انقدر دوست داشته باشه که
تورو خدای خودش بدونه؟
همه جا دوباره سرد شده بود.
نفسم برید ناخودآگاه از دهنم بیرون پرید.
_نه!
_قدمی به عقب برداشت و صداش رو بالا برد.
_همونی که نمی شناسیش منم!

#پست_402

گاز رو فشار دادم و با سرعت از کنارش گذشتم!
فکر می کردم اوضاع آشفته تر از این نمیشه ولی
انگار اشتباه می کردم اون فقط بایه جمله می تونست
دوباره اون سکوت رو در هم بشکنه و طوفان راه
بندازه.
حالا دیگه همه چیز مشخص شده بود نه می تونستم
خودم رو به اون راه بزنم و نه جلوش رو بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دونستم چیکار کنم و چه جوری با این بچه کنار
بیام فقط باید خودم رو به جریان آب می سپردم.
به خونه که رسیدم متوجه ی شاهین که دم در ایستاده
بود شدم.

با دیدنم سریع به سمتم اومد.
_داداش هرچی زنگ زدم جواب ندادی.
نگاهی به گوشی انداختم.
_جایی بودم حواسم پرت بود، چیکارم داشتی؟
سوئیچ رو به سمتم گرفت.
_ماشین رو آوردم تحویل بدم گفتم شاید فردا لازمتون
بشه.

موتور و سوئیچ رو به دستش دادم.
_ببر تحویل شاهو بده دیگه لازمش ندارم.
به سمت خونه راه افتادم.
_داداش اتفاقی افتاده؟
چرا انقدر کلافه و ناراحتی؟
در خونه رو باز کردم.
_چیزی نیست شاهین، فردا میام فروشگاه دنبالت بریم
ملاقات سجاد.

سرش رو خاروند و همون طور که با کنجکاوی
نگاهم می کرد چشمی گفت.
در رو بستم و وارد خونه شدم.
حوصله ی حرف زدم با هیچکس رو نداشتم احتیاج
داشتم یکی راهنماییم کنه چه جوری باهاش کنار بیام،
من دلِ ناراحت کردنش رو نداشتم دیدن صورت
دلگیرش باعث میشد قلبم فشرده بشه این دیگه چه
عذابی بود که به جون من افتاد.
چراغ اتاق دایه روشن بود، به سمتش نرفتم وارد اتاق
شدم و بی هوا روی تخت دراز کشیدم.
بوی عطر خفیفی که توی بینیم پیچید باعث شد کلافه
تر بشم چرا هنوز این جا بود!
این دختر... این دختر داشت منو دیوونه می کرد.
نباید انقدر بهش عکس العمل نشون می دادم ولی نمی
شد.
باید گوش شاهین رو هم می کشیدم، می خواستم
ببینمش باهاش حرف بزنم.
امشب انگار یه نفر خر گلوم رو گرفته بود و اجازه
نمی داد حرف هایی که توی ذهنم بود رو بیرون
بریزم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی به چشم هام کشیدم و سعی کردم پلک هام رو
بسته نگه دارم نمی خواستم تا صبح به این فکر کنم که
نکنه مقصر من بودم که اجازه دادم وارد حریمم بشه و
بهم دل ببنده؟

نفهمیدم چه قدر طول کشید تا بی خیال این فکر و
خیال ها بشم و کم کم خوابم ببره.

#پست_403

دیرم شده بود، برای اولین بار صبح خواب مونده بودم
و همه ش به خاطر فکر و خیال های دیشب بود.
آبی به دست و صورتم زدم و به سمت کمد لباس ها
رفتم همین که در کمد رو باز کردم با دیدن دستمال
سری که ته لباس ها افتاده بود مکث کردم.
یادم رفته بود برگردونمش و هنوز بین لباس هام مونده
بود.

یاد روزی افتادم که این دستمال به دستم بسته شده بود
و می خواست ازم پیش بگیره، روزی که رفته بودیم
واسش کتاب بخریم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم رو به دو طرف تگون دادم تا دوباره فکرم
مشغول نشه لباس هام رو پوشیدم و سریع به سمت
فروشگاه شاهین راه افتادم.

به دم در که رسیدم بهش زنگ زدم.

_شاهین بیا سرخیابون منتظرم.

سریع گفتم: داداش مغازه شلوغه آراز هم دست

تتهاست یه ده مین میای تو بشینی بعد بریم؟

باشه ای گفتم و ماشین رو پارک کردم.

وارد فروشگاه شدم و نگاهی به اطرافم انداختم، چشمم

روی قفسه ی لباس ها خشک شد، روزی که اومده

بود این جا تا برام لباس انتخاب کنه اون روزها چه

قدر با حرف ها و شیطنت هاش اذیتم می کرد.

_بفرما داداش بشین رو صندلی الان دیگه تمومه.

نگاهی به شاهین و آراز انداختم.

_سلام.

آراز لبخندی زد و دستش رو جلو آورد.

_سلام خان داداش خوش اومدی.

با مکث نگاهم رو ازش گرفتم، یعنی از هیچی خبر

نداشت؟

روی صندلی نشستم و منتظر نگاهشون کردم، فکرم
همچنان درگیر بود و متوجه ی حرف ها و شوخی
هاشون نبودم.

با حرفی که شاهین زد توجهم بهش جلب شد.
_ آراز امشب با بچه ها میریم بام تو و آشوب هم جمع
کنید بیاید.

آراز نگاهی بهش انداخت.

آشوب نیست، رفته!

_ گردنم سریع به سمتش چرخید، ناخودآگاه پرسیدم: کجا
رفته، کی رفت؟

شونه ای بالا انداخت.

_ دیشب که اومد خونه حالش زیاد خوب نبود همون
موقع می خواست بره خونه ی محبوبه نداشتم خودم
صبح بردمش.

لب هام رو محکم به هم فشار دادم، کل ناراحتی و
کلافگی دیشب دوباره بهم هجوم آورده بود.

بعد از زدن اون حرف ها و به هم ریختن من حالا
همه چیز رو گذاشت و رفت؟

باید باهام حرف میزد، حق نداشت این جوری فرار
کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکر و خیالش رو مثل خوره به جونم انداخت و بدون
حل کردن این طوفان رفت!
سنگینی نگاه شاهین رو روی خودم حس می کردم.
بی توجه بهش پرسیدم: کی بر می گرده؟
پس سرش رو خاروند، این حرکت رو از شاهین یاد
گرفته بود.

_ نمی دونم معلوم نیست، احتمالاً هر وقت پسر احمد آقا
برگرده خونه اون هم میاد.
لب هام رو به هم فشردم و سعی کردم عکس العملی
نشون ندم.
بی هوا از جا بلند شدم.
_ میرم تو ماشین زود بیا شاهین!

#پست_404

توی ماشین نشستم و چشم هام رو بستم نمی دونم این
عذاب از چی بود، از این که بدون حرف گذاشت رفت
ناراحت و عصبانی بودم، اون جنجال رو توی وجود
من به پا کرد و حالا حق من حتی زدن یه کلمه حرف
هم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فرمون رو توی دستم فشار دادم و به رو به رو خیره
شدم تا شاهین بیاد.

همین که در ماشین رو بست ماشین رو راه انداختم،
سکوتش ده دقیقه هم طول نکشید.

دیشب که با اون وضع و ناراحتی اومدی خونه با
آشوب بودی؟

نفس عمیقی کشیدم.

بعدا راجع این قضیه حرف بزنیم هنوز فکرم
درگیره.

پس با اون بودی!

چی بهش گفתי این بچه که سال تا سال پاش رو تو
خونه ی ناپدریش نمی داشت الان رفته و موندگار
شده؟

اخم هام توی هم رفت، با شنیدن حرفش حالم بدتر شد.
بعدا حرف بزنیم شاهین.

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

آهی کشیدم، واقعا من دل اون دختر دوست داشتی رو
شکونده بودم؟

تقصیر من بود که گذاشت و رفت؟

چرا قلبم انقدر آزارم می داد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی راه کنار زدم و کمی میوه و خوراکی خریدم.
با رسیدن به خونه ی سجاد سعی کردم تمرکز رو از
این موضوع بردارم.

مادرش و خواهرش دم در منتظر مون بودن.
پلاستیک وسایل رو به سمتشون گرفتم و سلامی
کردم.

مادرش لبخندی بهم زد.

_خوبی امیر کورد؟

خیلی وقته ندیدمت مادر بیاید تو سجاد چشم به
راهتونه.

سرم رو کمی خم کردم.

_شرمنده ی شما شدم مادر جان نمی دونم چی بگم.
آهی کشید.

_همین که الان صحیح و سلامت کنار مونه کافیه مادر
مدیونتیم به خدا.

وارد خونه شدم و به سجاد که توی رختخواب دراز
کشیده بود نگاه کردم.

_این چه حرفیه هرکاری کردم وظیفم بود.

به سمت سجاد رفتیم، سریع بلند شد و نشست.
شاهین بغلش کرد و با خنده پشتش کوبید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_به رنگ و رو اومدی پسر.
خم شدم پیشونیش رو بوسیدم.
_چطوری شیر مرد؟
درد که نداری ها؟
سرش رو به دو طرف تگون داد.
_نه خان داداش حالم بهتره، مرسی که اومدید.
نیم ساعتی پیششون نشستیم، نمی خواستم معذب بشن.
چند تا تر اول از توی جییم بیرون کشیدم و بدون این
که بفهمه زیر پتوش گذاشتم.
اشاره ای به شاهین زدم.
_ما دیگه رفع زحمت می کنیم مزاحم شما هم شدیم
حاج خانوم شرمنده.
_این چه حرفیه پسرم برای ناهار بمونید چرا انقدر
زود میرید؟
شاهین از جا بلند شد.
_دست شما درد نکنه مادر جان مهم دیدن بود دیگه
منم کارهای فروشگاه مونده باید برگردم.
تشکری کردن، خم شدم سجاد رو بغل کردم و آروم
توی گوشش گفتم: مواظب خودش باش زاغی برای

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رسیدن به این جا یه جون هدر دادی حالت که بهتر شد
برگرد به گله.

#پست_405

با چشم هایی سرخ شده نگاهم کرد.
_چشم روی چشمم خان داداش.
سری براش تگون دادم و با خداحافظی از خونشون
بیرون زدیم.
همین که سوار ماشین شدیم صحنه ای جلوی چشم هام
به نمایش در اومد.
(دوباره زخم شدی کسی نیست نوازشت کنه؟
بهت گفته بودم این قانون همه جا جوابه.
از حال سجاد که مطمئن شدی با هم بریم یه جایی؟)
(کجا؟)
(سوپرایز باشه؟)
یه چیز یواشکی بین من و تو!)
_حرکت نمی کنی داداش؟
با صدای شاهین به حال برگشتم، ماشین رو راه
انداختم و نفس عمیقی کشیدم چرا الان که حس می کنم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دور شده، نیست و معلوم نیست کی بیاد این فکر ها
دست از سرم بر نمی داشتن؟
(باشه بریم، فعلا دختر خوبی باش حرف گوش کن و
با شاهین برو خونه.)
(نمیرم، اگه من برم کی حواست رو پرت کنه؟ دوباره
می شینی غصه می خوری خب تازه به آراز خبر دادم
دیروقت بر می گردم خونه.)
(چیزی نگفت؟)
فرمون رو توی دستم فشار دادم و آخرین جمله ش
توی گوشم زنگ زد.
(من با تو تا جهنم پیام آراز خیالش راحت که
مواظبی حتی بیشتر از خودش.)
ولی این بار مواظبش نبودم!
اصلا من چه طور با این یه ریزه گنجشک این همه
خاطره داشتم؟
_براکم حواست کجاست راه رو اشتباه رفتی!
نگاهی به رو به رو انداختم و دنده عقب گرفتم.
_فکرت درگیره چیه؟
یا بهتره بیرسم کیه؟
زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_شاهین از دست تو یکی حسابی شکارم به من تیکه
ننداز.

با تعجب نگاهم کرد.

_چرا آخه من چیکار کردم؟

داداش خودت معلوم نیست چیکار کردی دختر مردم
رو فراری دادی...

نگاهی بهش انداختم که سریع ساکت شد، نمی دونم
چرا حرف از آشوب که میشد انقدر بی پروا با من
حرف میزد.

_چرا بهش گفתי من خوشم میاد از این که دورم می
پلکه؟

صاف سر جاش نشست، چند لحظه سکوت کرد و بعد
شروع به حرف زدن کرد.

_مگه دروغ گفتم؟

_شاهین!

نفس عمیقی کشید.

_هیچی جز خوشبختی تو برای من مهم نیست امیر
کورد!

چرا ردش می کنی و ازش می گذری؟
لبم رو تر کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من... شاهین این بچه باید بزرگ بشه بره تو جامعه درس بخونه وکیل بشه واسه خودش سری تو سرا در بیاره، الان نمی فهمه که من یه آدم سابقه دارم که شغل ثابتی هم نداره زندگیم هر روزش پر از خطر ه اگه همین آدم های کریم یه بلایی سرش میاوردن من چه غلطی می کردم ها؟
چهار سال دیگه بیاد بگه من بچه بودم خر بودم تو چرا... اصلا اینا رو ول کن می دونی چه قدر از من کوچیک تره؟

#پست_406

نگاهش همچنان خیره به من بود، سعی کردم بیشتر قانعش کنم.
مثل همیشه وقتی احساساتم از کنترل خارج می شد شروع به کوردی حرف زدن کردم.
_ام کنیشگه ظریفه، پر له حسی ژین و ناز و ادای کنیشکانه، اصلا اتوانه لای من طاقت بیریت؟ والله سَری دوسال افسرده اویت، پشیمان اویت، ایستِچه حس و حالی زوگذره...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(این دختر ظریفه پر از حس زندگی و ناز و اداها
دختر و نه ست، اصلاً می‌تونه کنار من دووم بیاره؟
والله دوسال بگذره افسرده میشه پشیمون میشه الان
سریه حس و حال زودگذر داره...)

_امیر کورد قسه‌کانو خویجو قانع آکات؟
خَریکی بو خاطری اتفاقه که نکوتگه، آسرو سینه‌ی
خوت آدی و له کنیشکه که آزانی له تایی دل خوشی
گرکی، آگری؟

(امیر کورد حرف هات خودت رو هم قانع می‌کنه؟
داری به خاطر اتفاقی که نیفتاده میزنی تو سر و سینه
ی خودت و از دختری که می‌دونی از ته دل دوست
داره می‌گری؟)

سکوت کردم، کامل به سمت برگشت و لبخند زد.
_آز انم آم گنیشکه ظریفه، شامه‌س، شیرینه، نازاره!
آز انم اگر ملوچک سفت بیگری آخنکه، شل بیگری
بال آفره، مواظب لی فره سخته امیر کورد، جاری بو
تو که اصلاً نازانی جنسی ظریف و ضایفه چیه،
سپاردنی او گنیشکه دسی تو و کو پیا کردنی دو گله
سیمی سور بو خنتی کردنی بمبی‌گه.

يَک خطای بچوک يه عمر آوار و خراوی تیریتَه‌سَر؛
ولی اگر هدفو دُرُس انتخاب کی، تو ایوی‌تو پالوان،
هیچ‌کس وَکو آشوب ناتوانه خوشیتی گرکویت و حسی
ژینو پی بدات.

(می دونم این دختر ظریفه، شمامه س، شیرینه،
نازاره!)

می دونم گنجشک رو سفت بگیری خفه میشه، شل
بگیری می پره نگهداریش خیلی سخته امیر کورد
مخصوصا واسه تو که اصلا نمی دونی جنس ظریف
چی هست دادن اون دختر دست تو مثل پیدا کردن دوتا
سیم قرمز واسه خنثی کردن یه بمبه.
یه اشتباه کوچیک یه عمر آوار و خرابی به بار میاره
ولی اگه هدف رو درست انتخاب کنی برنده تویی
پالوان هیچ کس مثل آشوب نمی تونه دوست داشته
باشه و بهت حس زندگی بده.)

قلبم از حرف هاش لرزید، حرفی برای گفتن نداشتم.
_ نازانم چه حسیکم هَس، شاهین قسه‌کانی کرد و رویو
مَنی خسته ناوی آم باتلاقه، فره خراو گيجی کردم!

(نمی دونم چه حسی دارم شاهین حرف هاش رو زد،
منو توی این باتلاق گذاشت و رفت بدجوری گیجم
کرده!)

بی خیال دوباره سر جاش نشست.
_ ازانی بوچی و تم پی خوشو تیت و ختک تیتو دور و
ورتا؟

چون وه چاوی خوم دیم چون حظ اگی له شیطنتکانی!
ازانم تویچ خوشو تیت.
خوشو تیت له آمیکه او خوش تی گرک، هر واله دورتا
و هرکاری اکا تا له لاتاویت؛ اگرنا آمنه راحتو پی
ننگرت، نت ئهیلا له خط قرمزکانو که فقط دایه و سها
له ناوی جهوونو بگذره و بیته ناوی حریمی زندگیو...
وه کارانی بامزه ی دلو بستکه، نه؟
(می دونی چرا بهش گفتم خوست میاد وقتی دورت
می پلکه؟)

چون با چشم های خودم دیدم که چه جوری حظ می
کنی از شیطنت هاش!
میدونم تو هم خوست میاد.
خوست میاد از این که اون دوست داره، همه ش
دورت می گرده و هرکاری برای کنارت بودن انجام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میده؛ وگرنه انقدر بهش آسون نمی گرفتی، اجازه نمی
دادی از خط قرمزها ت که فقط دایه و سها توش جا
میشن بگذره و وارد حریم زندگیت بشه... به کارهای
بامزه ش دلبسته شدی نه؟

#پست_407

نگاهم ناباور و جا خورده به سمتش برگشت، گلوم
خشک شده بود چرا از دیشب هرکی می رسید یه
ضربه و تلنگر بهم میزد و توی وجودم قیامت به پا
می کرد؟

این حرف های تازه و غیر قابل هضم چی بود که
راجع به خودم از شاهین می شنیدم؟
ماشین رو رو به روی خیابون پارک کردم و منتظر
موندم تا پیاده بشه.

مِنْ اَیْتَرِ دَخَالَتِیکِ نَاگَمِ بَرَاگَمِ وَلِی حِیْفِی اَحْسَاسِ وَئَمَّ
تَا زَکِی وَ خَالِصِیَه سَه، حَس نَوِیت وَ گِیَان نَگَرِیت؛ بُو
تَوِیَه کِه لَه وَخْتِی زَانِیکَتَه رَوِیگَه، کَلَا فِگِی لَه دَمچَاوَو
دِیَا رَه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(من دیگه دخالتی نمی کنم بر اکم ولی حیفه احساس به
این نابی واسه تویی که از وقتی فهمیدی رفته کلافگی
توی صورتت موج میزنه حس نشه و جون نگیره.)
فرمون رو فشار دادم و به جلو خیره شدم، همین که از
ماشین پیاده شد پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت
باشگاه راه افتادم.

یه حریف تمرینی می خواستم تا خودم رو تخلیه کنم،
نمی تونستم دست از انکار حرف هایی که بهم زده شد
بردارم.

اگه همه ش دروغ بود پس دلیل این عکس العمل و
غوغایی که توی سرم راه افتاده بود چی بود؟
تا آخر شب خودم رو مشغول باشگاه و فیش ها و
خرج و دخل کردم تا حواسم پرت نشه.
همین که به خونه رسیدم خسته و داغون روی تخت
دراز کشیدم.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دیگه بوی
عطر نمی داد!

من آدم عاشقی کردن نبودم، اون هم آدم با یکی مثل
من ساختن نبود ولی چرا حتی دلم نمیومد زل بزنم
توی چشم هاش و این حرف ها رو بهش بزنم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاش می دونستم کی بر می گرده این جوری حالم
بهتر بود.
* * *

سه روز از رفتش گذشته بود سه روزی که با دیدن
هر جایی که با هم گذروندیم یادم افتاد دختری که توی
اوج غم کنارم بود و با دنیای پاکش آروم می کرد
نیست!

همیشه فکر می کردم اگه یه نگاه به اطرافم بندازم اون
رو کنار خودم می بینم ولی با این دور شدن یهو بد
داغم کرده بود.

_داداش بریم آلونک پیش بچه ها؟
خیلی وقته بهشون سر نزدیم.
نگاهم به سمت شاهو برگشت.

_بریم، شاهین هنوز از فروشگاه برنگشته؟
سری تکون داد.

_نه خان داداش آخر شب میاد، توی راه کنار کافه نگه
دار من یه امانتی از آقا جهان دارم ازش بگیرم.
چند لحظه مکث کردم، نشستن توی اون کافه آروم
می کرد بدم نمیومد یه سر بزنم.
_باشه بریم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پول قلیون و چای رو به آقا مصطفی دادم و با هم به
سمت ماشین راه افتادیم.

#پست_408

همین که نشستیم با لحن محتاطی گفت: داداش چند
روزه خیلی حواست پرته اصلاً سمت کارهای محل
نمیری، باشگاه نمیری خونه هم که نیستی کجایی آخه؟
بچه ها خیلی نگرانن.

اخمی کردم، همین مونده این بچه ها بفهمن چه اتفاقی
افتاده و من فکرم درگیر چیه!

_چیزی نیست دنبال فروختن زمین کرجم یکی دو
روز دیگه خودم بر می گردم دوباره دور هم جمع می
شیم.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

این روزها دایه هم از من دلگیر بود صبح زود از
خونه بیرون می رفتم و آخر شب بر می گشتم نمی
دونستم جسمم کجاست و دارم چیکار می کنم ولی می
دونستم روحم کلافه س، همه ش انگار یه چیزی کم
بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دایه و سها و آرمین فردا راهیه مشهد بودن من حتی
وقت نکردم بپرسم برای مسافرتشون به چی احتیاج
دارن.

کاش می تونستم هرچه زودتر این حس خلا رو پر کنم
و به روال سابق برگردم.

جلوی کافه نگه داشتم خواستم پیاده بشم که شاهو سریع
گفت: لازم نیست شما بیای داداش دو دقیقه هم طول
نمی کشه.

همون طور که از ماشین پیاده می شدم جوابش رو
دادم.

_به خاطر تو نمیام می خوام پیام نسکافه و کیک
بخورم.

کنارم راه افتاد و با تعجب نگاهم کرد.

_شما که هیچوقت کیک نمی خوردی خان داداش.

نفس صدا داری کشیدم و در کافه رو باز کردم.

آقا جهان و کامی با دیدنمون به سمتمون اومدن.

دستم رو جلو بردم و باهاشون دست دادم.

_سلام خوش اومدید صفا آوردید جناب.

قبل این که جواب بدم کامی گفت: امروز فلفل کافه
نیستا آقا امیر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی مکث کردم، چون همه ش به خاطر آشوب به این
جا میومدم فکر کرد الان هم...
_می دونم، اومدیم یه چیزی بخوریم بعد بریم.
سریع صندلی رو کنار کشید.
_پس بفرمایید بشینید سفارش بدید الساعه میارم
براتون.
شاهو با آقا جهان به سمت اتاق پشتی رفت تا امانتیش
رو بگیره.
_یه نسکافه و یه کیک... از اون کیک هایی که آشوب
برام میاورد.
خنده ای کرد.
_اون کیک ها همه ش خرابکاری های خودش بود یه
خوشمزه ترش رو میارم.
قبل از این که چیزی بگم از کنارم گذشت.
نفس عمیقی کشیدم و به اطراف خیره شدم، آخرین
باری که به این جا اومده بودیم جشن بود.
روی میز کناری نشسته بود و با زل زدن به من
آهنگ می خوند نمی دونستم از دستش چه عکس
العملی نشون بدم، چه قدر نگران بود که من به همایش
سرهنگ نرم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دفعه ی قبل ترش سعی داشت به زور با چنگالش
کیک توی دهنم بذاره و دفعه ی قبل ترش وقتی تو
اوج غم و غصه تنها به این جا اومده بودم برام شعر
خوند.

#پست_409

تا قبل از این که جلوی چشم نباشه، بهم پیام نده حرف
نزنه و دورم نیلکه یادم نبود چه قدر باهانش خاطره
داشتم، انگار نصف روزهای بعد از آزادیم رو این
دختر پر کرده بود.
با اومدن شاهو از فکر در اومدم.
کنارم روی صندلی نشست و صداش رو بالا برد.
_کامی یه قهوه و پای سیب برای من بیار.
_اخمی بهش کردم.
_وسط کافه صدات رو ننداز پس سرت.
_صاف نشست سر جاش.
_چشم، از بس تو قهوه خونه این مدلی بودیم عادت
کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند دقیقه بعد کامی نسکافه و کیک رو روی میز قرار داد و رو به شاهو گفت: تا پنج مین دیگه میارم واست صبر کن.

شاهو چنگال اضافه ی کنار کیک رو برداشت و یه ذره ازش خورد.

برو حله.

نگاهی به کیک روی میز انداختم، از کیک هایی که آشوب برام درست می کرد خوشگل تر بود.

یه تیکه ازش خوردم، همین که مزه ش رو چشیدم صورتم جمع شد ولی به خوشمزگی اون کیک ها نبود.

کیک رو سمت شاهو هل دادم.

بقیه ش رو خودت بخور.

کلافه به اطراف نگاه کردم، اومده بودم این جا کمی آرامش بگیرم ولی انگار نمی شد.

نه حال و هوای قبلا رو داشت نه کسی آهنگ می خوند، نه کیکش مزه ی قبل رو داشت و نه کسی که کنارم نشسته بود آشوب بود تا با حرف هاش اذیتم کنه و حواسم رو از همه چیز پرت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که شاهو کیک و قهوه ش رو خورد از جا بلند
شدم و پولش رو حساب کردم.
آقا جهان نگاهی به شاهو انداخت و گفت: خجالت
بکش پسر مگه بچه اید هر وقت میاید این جا پولتون
رو امیر کورد حساب می کنه؟
شاهو پشت سرش رو خاروند با خنده گفت: از بچگی
عادت کردیم جایی که خان داداش هست دست تو
جییمون نکنیم.
کامی سرش کمی به طرفمون خم کرد و گفت: اگه
آشوب بود پوستت رو می کند دفعه پیش برای این که
از امیر کورد پول گرفتم می خواست منو بخوره می
گفت مهمون منه.
لبخندی که داشت روی لبم شکل می گرفت با شنیدن
حرفش محو شد.
آشوب!
چشم که می چرخوندم یا فکر و خیالش بود و یا حرفی
ازش.
خداحافظی کردیم و به سمت آلونک راه افتادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای این که شاهو دوباره شروع نکنه ضبط ماشین
رو روشن کردم، یه آهنگ کوردی توی ماشین پخش
شد.

وهرهوه وهرهوه وهرهوه
برگرد برگرد برگرد
وهرهوه دیسان دهستی خوتم بهرهوه
برگرد و دوباره دستهایت را به من بده
وهرهوه وهرهوه وهرهوه
برگرد برگرد برگرد
توئه هم جاره وهرهوه ناشتم کهرهوه
تو این بار برگرد و با من آشتی کن
به تنهایی فیرم وانهرانی تیرم
به تنهایی عادت دارم فکر میکنی سیرم (از لذت عشق
سیرم)

تو تنهیا ئهوه کهسهی دلمت پی ئهسپیرم
تو تنها کسی هستی دلم را به او می سپارم

آهنگ رو خاموش کردم و نفس تندی کشیدم نمی دونم
چرا با شنیدن متن آهنگ عصبی شدم، یه نصفه روز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ماشین رو داده بودم دستشون و فلش رو پر آهنگ
کرده بودن.

همین که رسیدم با دیدن شاهین و آراز که پیش بقیه
نشسته بودن جا خوردم.

مگه نگفتی شاهین کار داره آخر شب میاد؟
آروم گفت: نمی دونم والله خودش که این جوری گفت
شاید زودتر تموم شد.

وارد حیاط شدیم و روی تخت نشستیم.
سعید و تیموری بایه سینی چای از خونه بیرون
اومدن.

_چاکریم بزرگ چه عجب افتخار دارید خیلی وقته این
طرف ها نیومدید.

#پست_410

لبخند کمرنگی بهشون زدم.
_این چند وقت خیلی به زحمت انداختمتون.
سعید سریع گفت: زحمت چیه این کارایی که شما به ما
میزنی رحمته، فقط منو پی این بچه نفرستی حله.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آراز با خنده گفت: نگران نباش این بچه حالا حالاها
بر نمی‌گردد.
زیر چشمی نگاهش کردم، متوجه سنگینی نگاه شاهین
روی خودم بودم.
_ چرا بر نمی‌گردد؟
آراز شونه‌ای بالا انداخت.
_ نمی‌دونم والله لج کرده، پسر آقا احمد هم انگار
برگشته خونه ولی آشوب می‌گه نمیام!
البته بهتر نمی‌خواد فعلا بیاد این یارو طلبکار قبلیه
ساجدی این روزها زیاد میاد دم خونه.
اخم غلیظی روی پیشونیم نشست بی هوا به سمتش
برگشتم.
_ واسه چی بر نمی‌گردد؟ برو دنبالش!
نگاه همه به سمت برگشت، نمی‌دونم چرا انقدر سریع
عکس العمل نشون دادم.
شاهین تک سرفه‌ای کرد و گفت: خان داداش راست
می‌گه خوب نیست حالا که اون پسره برگشته خواهرت
هم اون جا بمونه بهتره بری دنبالش.
آراز نگاهی به هر دو مون انداخت و سر تکون داد.
_ باهاش حرف می‌زنم اگه خواست بیاد میرم دنبالش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب هام رو به هم فشار دادم، واسه چی هنوز اون جا
مونده بود اون هم وقتی یه پسر غریبه توی خونه ست.
بچه ها مشغول حرف زدن بودن و من غرق تفکرات
خودم، نگاهم به تختی که روش نشسته بودیم قفل شده
بود.

هوا تاریک شده بود و فقط نور چراغ برق همه جا رو
روشن می کرد درست مثل اون شب، همون شبی که
به این جا اومده بود تا من تنهایی اون غم رو به دوش
نکشم، همون شبی که از تاریکی و سیاهی نجاتم داد و
بهم امید داد.

اولین بار بود حرف هایی ازش می شنیدم که هیچوقت
کسی به زبون نیاورده بود.

(تو خودت نمی دونی هیچ کس نمی دونه این یه چیز
یواشکی و بچگونه س توی دل خودم ولی تو خدای
من روی زمینی!

خدا تورو برام فرستاده که وجود خودش رو ثابت کنه
بهم یه زندگی دوباره دادی، اینا رو نمی گم که بهت
امید بدم فقط خواستم بدونی وجودت چه قدر واسه آدم
های اطرافت حیاتی، اگه کمرت خم بشه همه می
شکنن.)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم.
آخرین روزی که کنار هم گذروندیم، آخرین جمله ای
که گفت شبیه به همین حرف بود، حرفی که هر لحظه
توی گوشم زنگ میزد.
شنیدن این اصوات برای گوش مردی مثل من زیادی
ظریف و غریب بود.
(کسی رو می شناسی انقدر دوست داشته باشه که
تورو خدای خودش بدونه؟

نه!

همونی که نمی شناسیش منم!)
دختری که همیشه به چشم یه بچه می دیدمش هم بلد
بود از این حرف های سنگین بزنه؟
اون قدر سنگین که تو مغز آدم ته نشین بشه و با
هر بار تکرارش توی ذهن موج بندازه و درگیرت
کنه؟

#پست_411

واقعا دلش رو شکونده بودم؟
اگه دیگه بر نمی گشت چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم هام توی هم رفت، بالاخره که باید بر می گشت
می خواستم باهاش حرف بزنم حقی نداشت بیشتر از
این اون جا بمونه منتظر گذاشتن من دیگه بس بود
براش.

یه حسی بهم اجازه نمی داد دستم به سمت گوشی بره و
بهش بگم برگرده، با چه نسبت و رابطه ای چنین
درخواستی می کردم وقتی حتی در مقابل ابراز علاقه
ش هم به عقب قدم برداشته بودم.

تکیه م رو از پشتی گرفتم و آهی کشیدم.
_چپشده بزرگ از وقتی رسیدی هر پنج دقیقه آه می
کشی همه ش تو خودتی انگار نه انگار ما این جا
نشستیم اتفاقی افتاده؟

نگاهم به سمت تیموری چرخید.
_نه چند روزه درگیر کارهای باشگاه بودم کمی خسته
م.

اشاره ای به اتاق زد.
_رختخواب بندازم همین جا استراحت کنید؟
سری تکون دادم.

_آره الان میرم تو، شاهین؟
_جان براکم منم پیام؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه تو کجا بیای می خوام برم تو استراحت کنم نه با
تو جنگ اعصاب راه بندازم، واسه زمین کرج
مشتري پیدا نشد؟
زنگ زدی بنگاهی؟
سرش رو تکون داد.
_ آخ خوب شد یادم انداختی اتفاقا زنگ زدم یارو گفت
یه مشتري درست و حسابی پیدا شده اگه رخصت بدید
بریم ببینیم چه جور یاست.
از جا بلند شدم.
_ خوبه، فردا صبح میرم کرج یه سر میزنم.
وارد خونه شدم و بالشتی برداشتم.
بالشت رو وسط اتاق انداختم و چشم هام رو بستم.
آخرین باری که به این جا اومده بودم زخمی بودم.
آدم های کریم ریخته بودن سرم و اون سعی می کرد
با همه ی نابلدیش زخم رو پانسمان کنه!
انقدر کلافه و ناراحت بودم که نمی تونستم چشم از
کبودی روی گونه ش بردارم ولی اون همه ی
حواسش به من بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انقدر زخم ریز و درشت روی بدنم بود که حسابش از
دستم در رفته بود ولی هیچ کدومش اندازه ی کبودی
روی صورت اون باعث دردم نشد.
اون دختر بود ظریف بود معلوم بود حسابی درد می
کشه و همه ش تقصیر من بود، هرچند اجازه ندادم
قصر در برن.
نفس عمیقی کشیدم، اومده بودم داخل که دیگه بهش
فکر نکنم و وضعیتم بدتر شده بود.
توی کل این چند روز هر جا که می رفتم تک تک
رفتار هاش جلوی چشمم بود.
شاید شاهین راست می گفت منم مثل اون دختر، بهش
وابسته شده بودم...!

#پست_412

ماشین رو دم خونه پارک کردم و شیرینی رو از روی
صندلی برداشتم.
پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم، اون زمین تنها یادگار
دیان خان بود ولی باید ارزش دل می کندم فروختمش تا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پول جهیزیه ی سها رو جور کنم نمی خواستم چیزی
کم و کسر داشته باشه.
در خونه رو باز کردم و وارد شدم.
_یاالله عهد و عیال کسی خونه نیست؟
دایه و سها از خونه بیرون اومدن با دیدن آرمین پشت
سرشون لبخندم کمرنگ شد.
_چه خبره پسرم شیرینی برای چیه؟
سها با خنده گفت: داری زن می گیری می خوای
شیرینی بدی؟
اخم مصنوعی بهش کردم.
_بیا این شیرینی رو بگیر بچه، شیرینی فروش زمینه.
دایه و سها چند لحظه مکث کردن.
_فروختیش؟
نگاهی به چهره ی درهمشون انداختم.
_یه تیکه زمین الکی اون جا افتاده بود دادم رفت یه
کمی به خونه و زندگی برسیم.
پول رو ریختم به حساب دایه.
دایه و سها نگاهی به همدیگه انداختن جفتشون می
دونستن برای جهیزیه ی سها زمین رو فروختم.
سها قدمی به جلو برداشت و بغلم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__قلبو ساق بیت کاک. (قلبیت همیشه بتپه داداش)
پیشونیش رو بوسیدم و لبخند زدم، چشمم به آرمین
افتاد سری بر اش تگون دادم.

__قضیه رفتنتون چیشد؟
امشب قطعیه؟

قدمی به جلو برداشت.

__آره بلیت رو واسه امشب رزرو کردم.
نگاهی به دایه انداختم، خوشحال بود.

خیلی وقت بود دلش هوای حرم رو داشت و من سرم
شلوغ بود خوشحال بودم با سها و آرمین میره.
وارد خونه شدیم و دایه سریع سفره رو پهن کرد.
بعد از خوردن غذا همه شروع به حاضر شدن کردن.
آرمین از قبل ساکش رو به این جا آورده بود.
به اتاقم برگشتم و لباس هام رو عوض کردم تا به
ایستگاه قطار برسونمشون.

از اتاق که بیرون اومدم هر سه تاشون آماده بودن.
یه غم عجیبی روی دلم نشست، تنها بودن توی این
خونه فکر و خیال و غصه میاورد.
سوار ماشین شدیم و به سمت ایستگاه راه افتادیم.

تا برسیم آرمین به عقب برگشته بود و با سها و دایه پیچ
پیچ می کردن ولی من حواسم پرت تر از این حرف ها
بود که بفهمم چی میگن.
از ماشین پیاده شدم و نگاهی بهشون انداختم.
دایه محکم بغلم کرد و گردنم رو کشید تا پیشونیم رو
بیوسه.

_ مواظب خودت باش پالوانم.
سرم رو خم کردم و لبخندی بهش زدم.
_ شما هم همین طور، زود برگردید دایه.
سها رو هم بغل کردم و با آرمین دست دادم.
تا وقت رفتنشون برسه آرمین رو گوشه ای کشیدم.
_ آرمین سپردمشون دست تو حسابی مواظبشون باش.
دست روی چشمش گذاشت.
_ روی چشمم داداش مواظبشونم شما نگران نباش.
دست توی جیبم بردم و کارت رو به سمتش گرفتم.
_ این دستت باشه اگه پول احتیاج داش...
سریع دستم رو پس زد.

_ این چه حرفیه داداش شرمنده نکنید دیگه اون قدری
جنم دارم که زنم و مادر زنم رو یه مسافرت ببرم.
چند لحظه مکث کردم و بعد دستم رو عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_باشه برید به سلامت.

تا وقتی که از جلوی چشم هام محو بشن ایستادم و
نگاهشون کردم، حالا که تنها تر شده بودم انگار یه
سری خاطره ها راحت تر به مغزم هجوم میاوردن.

#پست_413

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم توی راه
بودم که گوشیم زنگ خورد، نگاهی به شماره انداختم
شاهین بود.

_بله شاهین؟

_داداش خونه خالی شده بیایم اون ورا؟
خنده م گرفت، چه طور من با گله می تونستم احساس
تنهایی کنم؟

_بیاید منتظرم.

_چشم براکم غذا هم می خریم میاریم من زنگ بزنم
بچه ها رو خبر کنم بالاجازه.
نگاهی به گوشی انداختم و سرم رو به دو طرف تگون
دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوبیش این بود سرم گرم میشد و کمتر بهش فکر می کردم.

نمی دونستم از روی عذاب وجدان بود یا واقعا به کارهایش وابسته شده بودم صورتش و حرف هاش از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

شاید دوباره و دوباره حق با شاهین بود از این که دورم می چرخید حواسم رو پرت می کرد و با حرکات بامزه ش نگاهم رو به سمت خودش می چرخوند خوشم میومد.

چه قدر سخت و نفسگیر بود اعتراف به حس هایی که به شدت انکارشون می کردم انگار الان که دیگه نبود و دورم نمی گشت همه چیز جلوی چشمم واضح شده بود.

الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم حرف زدن با آشوب بود، شاید همون طور که باعث رفتنش شدم باید خودم ازش می خواستم که برگرده!
ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه راه افتادم.

سماور رو روشن کردم و میوه ها رو شستم کمی به سر و وضع خونه رسیدم تا بچه ها برسند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زنگ آیفون که به صدا در اومد اول در رو زدم و بعد
از خونه بیرون رفتم.
با دیدن جمعیتی که وارد خونه شدن چشم هام گرد شد.
همه رو جمع کرده بود و با خودش آورده بود.
همین که وارد خونه شدن همه بلند بلند شروع به
حرف زدن کردن.
در رو تا آخر باز گذاشتم و نفس خسته ای کشیدم.
_سلام خوش اومدید بچه ها.
شاهین سریع وارد آشپزخونه شد.
صدام رو بالا بردم.
_شاهین میوه ها رو بچین بیار.
چشمی گفت، صابر و شاهو هم پشت سرش وارد
آشپزخونه شدن.
علی همون طور که پلاستیک توی دستش رو زیر و
رو می کرد داد زد: صابر لبی کم آوردی تعدادمون
زیاده، آراز پسر بیا تتباکو بزن.
صابر همون طور که با جعبه ی شیرینی از آشپزخونه
بیرون میومد با دهن پر گفت: چرا سوسول بازی در
میاری دو به یکی می کشیم، داداش بفرما شیرینی!
سرم رو عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ نمی خورم به بقیه تعارف کن.
روی مبل نشستم و بهشون نگاه کردم از این که
رفتارشون مثل قدیم بود خیالم راحت شد توی بند که
بودم همیشه از این می ترسیدم بعد برگشتم با این بچه
ها غریبه باشم، تک تکشون پاره ی تتم بودن.
علی قلیون رو چاق کرد و شاهین با یه ظرف میوه از
آشپزخونه بیرون اومد.

_ بچه ها بپرید درو کنید شاهو داره غذا رو جا می
کنه.

همه نفری یه بالشت گرفتن روی زمین دور سینی
قلیون نشستن.

از روی مبل پایین رفتم و کنارشون نشستم.
_ داداش، نازنین خیلی دلش براتون تنگ شده یه بار
دیگه مثل اون شب دور هم جمع بشیم.
لبخندی زدم.

_ امشب میاوردیش.
نوحی کرد.

_ امشب گفتیم مثل قدیم مجردی جمع بشیم میومد مخ
منو می خورد، آراز به پری دریایی نازنین بگو بهش
سر بزنه هی خبرش رو از من میگیره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم چی میگه، اون
شب نازنین آشوب رو پری دریایی صدا میزد.
قبل از این که دوباره توی فکر فرو برم صدای آراز
بلند شد.

_فعلا خونه نیست معلوم نیست کی بیاد هر وقت اومد
مزاحم میشیم.

_چشم مایی مزاحم چیه.
این یعنی قرار نبود حالا حالاها برگرده؟

#پست_414

شاهین قلیون رو سمت من گرفت و نگاهی به صورتم
انداخت.

بچه ها پی کار خودشون بودن، کمی سرش رو به
سمتم کج کرد و آروم گفت: می خوای خودم برم
دنبالش؟ یا اون پسره رو چک و لگد مالی کنم یه وقت
دم پر گنجشک نیلکه؟

تک سرفه ای کردم، بدمم نمیومد ولی صلاح نبود.
_نه لازم نیست کاری کنی، خودم حلش می کنم.
چشم هاش خندید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پس خودت بر می گردونیش بر اکم؟
اخمی کردم و به قل قل قلیون خیره شدم، نمی دونستم
چی درسته و چی غلط ولی کسی که چندروزه حساب
کتاب زندگی منو بهم ریخته آشوبه و باید برگرده تا
همه چیز میزون بشه.
شاهو با بشقاب و ظرف های غذا از آشپزخونه بیرون
اومد.
کمی اطراف رو جمع و جور کردم تا همه جا بشن.
همین که غذا رو خوردیم علی چهارزانو رو به روم
نشست و گفت: حاجی یه کیشمیشی چهارلیتری انداختم
بیاریم بریم بالا؟
ابرو هام بالا پرید.
نه لازم نیست، دایه این جا نماز می خونه می خواد
از خونه ی من با بوی نجسی برید بیرون؟
علی نوچی کرد و شلنگ قلیون رو کش رفت.
باشه پس می دارم کنار برای بعد.
صابر سریع گفت: برنامه بریزیم بریم شمال ها؟
شاهین سیبی پوست کند و به سمتم گرفت.
همین تابستون بریم به یاد قدیم لخت کنیم بریزیم تو
آب.

خنده م گرفت.

_ الان همتون خانواده دارید پس با خانواده میریم.
شاهین پوفی کشید.
_ ضد حال نزن دیگه براکم، ما که زن بچه ندارید
چی؟

سیب رو از دستش گرفتم.

_ می تونید نیاید.

صدای صابر و شاهین بالا رفت حسابی شاکی بودن
ولی بقیه کیفشون کوک بود.
بعد از کلی سر و صدا و کل کل بالاخره تصمیم به
رفتن گرفتن.

آراز و شاهین کمی بیشتر موندن و کمک کردن تا
خونه رو تمیز کنیم.

بعد از رفتنشون روی تخت دراز کشیدم و چشم هام
رو با خستگی بستم.

(از گل و گیاه خوشت میاد؟)

(او هوم، واسه همین عاشق جنگل های شمالم.)

(این تابستون هم باید بریم، همه با هم!)

(ما هم جزو همه ایم؟)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(وقتی پاتون به گله باز شد یعنی تا همیشه جزو همین خانواده اید.)
چشم هام باز شد و به سقف خیره موندم، این حرف ها کجای مغزم قایم شده بودن؟
بهش گفته بودم تا همیشه عضو همین خانواده ست و حالا از خودم و این خانواده رونده بودمش.
به هر حال یه سفر شمال بهش بدهکار بودم.
گوشی رو از توی جیبم بیرون کشیدم و گالری رو بعد از زدن رمز باز کردم.
عکس هایی که نه اون حذفشون کرده بود و نه من.
یکی از عکس هاش رو باز کردم و بهش خیره شدم.
زبونش رو بیرون آورده بود، یه چشمش رو بسته بود و ژست پرواز کردن گرفته بود، آراز هم از پشت برانش شاخ گذاشته بود.
کم کم لبخندی روی لبم نشست.

#پست_415

عکس بعدی هم کم از قبلی نداشت.
نفس عمیقی کشیدم و همون جا متوقف شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با انگشت اشاره ضربه ای به عکسش زدم و آروم
زمزمه کردم: شِتو بووگم شیرین شمامه، یا به گِشتی
مشکلاتکان حل گیم یا فکر و خیالو له سَرِم بگره!
(دیوونه م کردی شیرین، یا بیا همه ی مشکلات رو
حل کنیم یا فکر و خیالت رو از سرم بگیر!)

با انگشت شست و اشاره فشاری به چشم هام آوردم و
نفسم رو حبس کردم.
انگار کم کم باید اعتراف می کردم دلم برای بودنش
توی نزدیک ترین فاصله به خودم تنگ شده بود.
شاید بابد مجبورش می کردم برگرده!
دستم به سمت شماره ش رفت نگاهی به صفحه
انداختم و مکث کردم.
نمی خواستم با یه پسر غریبه تو اون خونه تنها باشه،
اگه میزد به سرش و از سر لجبازی حماقت می کرد
چی؟
نه این یکی رو هیچ جوره نمی تونستم تحمل کنم.
همه ی دلبری هاش، رفتارهای شیرینش، خنده های
بلندش، توی کوچه دویدن هاش، این اطراف چرخیدن
هاش همیشه مال من بود!

صفحه پیام رو باز کردم و حلقه ی آخرین دفاعم شکست.

دستم که شروع به نوشتن کرد فهمیدم بدنم دیگه از بخش منطقی مغزم دستور نمی گیره.

من هیچی از این حس و حال نمی فهمیدم فقط دلم براش تنگ شده بود و تا بر نمی گشت اروم نمی گرفتم.

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و به صفحه ی گوشی و متنی که نوشته بودم خیره شدم، دیگه کنترل هیچ چیز دست من نبود!

* * *

آشوب

از محبوب و آقا احمد تشکری کردم و به سمت اتاق راه افتادم، از وقتی پسرش برگشته بود احساس معذب بودن می کردم.

دلم می خواست برگردم خونه ولی حس می کردم آمادگی رو به رویی با امیر کورد رو ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرم رو روی بالشت گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم،
هنوز از فکر اون شب دست و بدنم می لرزید بالاخره
اعتراف کرده بودم.

هیچ وقت توی زندگیم انقدر استرس نکشیده بودم.
وقتی با موتورش از کنارم گذشت یه قطره اشک از
چشم هام فرو ریخت، حس کردم همه چیز تموم شده.
حس کردم دیگه حتی نباید روی کوچیک ترین کمکش
حساب باز کنم حتما خیلی ازم ناامید شده بود.
چشم هام رو بستم و صورتش جلوی چشم هام ظاهر
شد، یعنی اون شب آخرین شبی بود که چشم های
گرمش رو می دیدم؟

درد عمیقی رو سمت چپ سینه م حس می کردم.
کاش به حسی که بهش داشتم ایمان میآورد.
برای من سخت بود غرورم رو نادیده بگیرم و به
مردی مثل اون اعتراف کنم ولی همه چیز رو زیر پا
گذاشتم چون امیر کورد مردی بود که ارزش این کار
رو داشت و اگه ذره ای به داشتنش امید داشتم حاضر
بودم بارها با لحن و رفتارهای متفاوت بهش اعتراف
کنم دوسش دارم.

آهی کشیدم و چشم هام رو بستم، خدایا این قلب نا آروم
و بیتاب رو به خودت سپردم امونش بده، بذار این
امانتی که دیگه برای من نیست برسه به دست امانت
دارش!

#پست_416

کل روزهایی که این جا بودم به این فکر می کردم
اون هم دلش برای من تنگ میشه؟
اون هم به روزهایی که با هم گذروندیم فکر می کنه یا
مثل یه رهگذر ساده فراموش شدم؟
گوشیم رو کنار گوشم گذاشتم و چشم هام رو بستم،
دلتنگ و بی قرار بودم اجازه دادم یه قطره اشک راه
خودش رو روی صورتم باز کنه.

شب چرا می کشد مرا؟
تو نشسته ای کجای ماجرا؟
من چنان گریه می کنم که خدا بغل کند مرا...
عمر همه لحظه ی وداع ست و صدای پایت آخرین
صداست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ای گریه های بعد از این خاطرم نمانده شهر من
کجاست...

دستی به صورتم کشیدم، یه جا خونده بودم آدم ها
هیچوقت عشقی که براش گریه کردن رو از یاد
نمیبرن.

کاش یه مثال نقض براش وجود داشت و من می
تونستم این عشق رو از یاد ببرم.

سرم رو توی بالشت فرو کردم و چشم هام رو محکم
به هم فشار دادم کاش می تونستم یقه ش رو بگیرم و
تک تک این اشک ها رو بهش نشون بدم و بگم باید
مسئولیت این گریه ها رو گردن بگیره باید تقاص همه
ی غصه خوردن هام رو پس بده!

نمی دونم شاید لازم بود من این رنج و غم رو تحمل
کنم تا بزرگ بشم تا مثل یه آهن گداخته مقاومم بالا
بره و پخته تر شم.

انقدر سرم توی بالشت بود که نفهمیدم چه طور خوابم
برد.

صبح با نوری که از پنجره به صورتم می خورد از
خواب پریدم، اخمی روی صورتم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توی خونه ی خودمون که بودیم اتاقم تاریک بود و
راحت تر می تونستم بخوابم.
گوشیم رو برداشتم تا نگاهی به ساعت بندازم.
به محض روشن شدن گوشی اسم امیر کورد روی
صفحه خودنمایی کرد!
چند لحظه بهت زده به صفحه ی گوشی خیره شدم،
امیر کورد بهم پیام داده بود؟
قلبم محکم شروع به کوبیدن خودش به در و دیوار
کرد.
سریع نشستم و با دست های لرزون گوشی رو از
صورتم دور کردم انگار دلم نمیومد پیامش رو باز
کنم.
حسی که توی دلم بود دلشوره بود یا ذوق نمی دونم
ولی دستم به باز کردن پیامش نمی رفت اگه چیزی
نوشته بود که ذوقم کور میشد چی؟
بالاخره دل رو به دریا زدم و پیام رو باز کردم.
چند لحظه طول کشید تا بتونم متن پیام رو بخونم.
دوباره و دوباره از روش خوندم انقدر که حرف به
حرفش رو از بر شدم.
(زوو بزُو ملوچک!)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم به صفحه ی گوشی خشک شده بود تنها کلمه
ای که معنیش رو فهمیدم ملوچک بود، دلم نمی
خواست بدونم چی گفته فقط می خواستم تا مدت ها به
این نوشته ی کوتاه کردی خیره بمونم!

#پست_417

بالاخره به خودم اومدم و سریع از صفحه ی پیام
بیرون رفتم شماره ی مینا رو پیدا کردم و بهش پیام
دادم: (سلام مینا جان ببخشید این موقع مزاحم شدم یه
جمله برات می فرستم میشه برام معنیش کنی؟)
تا به پیام جواب بده چندبار دور خودم گشتم، صفحه
ی گوشی که روشن شد سریع خیمه زدم روش.
(سلام مراحمی عزیزم بگو ببینم چیه؟)
با استرس لبم رو گاز گرفتم و سریع جمله رو واسش
تایپ کردم.
(زوو برُو ملوچک!)
با دست هایی عرق کرده به صفحه ی گوشی خیره
موندم.
یعنی بعد از این همه روز چی می خواست بهم بگه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم همچنان به صفحه ی گوشی بود که یهو پیام
او مد.

سریع صفحه ی گوشی رو باز کردم و گیج و منگ
بهش خیره شدم.

(زود برگرد گنجشک!)

بدنم هیچ علاقه ای به ادامه ی حیات نشون نداد و نفسم
بند او مد، ازم خواسته بود برگردم؟

می خواست زودتر برگردم پیشش؟

یعنی دلش برام تنگ شده بود یا... نکنه می خواست
بهم بگه فکرش رو از سرم بیرون کنم؟

تا چند دقیقه بی حرکت روی تخت نشستم حتی خوابش
هم نمی دیدم چنین پیامی از امیر کورد دریافت کنم
اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم آبی به دست و
صورتم زدم و به طرف محبوب رفتم.

محبوب من امروز بر می گردم خونه.
با تعجب نگاهم کرد.

چرا انقدر یهویی؟

مگه قرار نبود باز هم بمونی؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صاحب کارم زنگ زد گفت زود برگردم مرخصیم
تمومه.
آهانی گفت.

پشت میز نشستم و به دستم خیره شدم، از اینجا موندن
خسته شده بودم ولی نمی خواستم فکر کنه هر وقت که
اون می خواد من بر می گردم پیشش.
بر می گشتم ولی نمی داشتم خبر دار بشه می خواستم
بدونم اگه نرم باز هم پیگیری می کنه و بهم پیام میده یا
بیخیالم میشه!

بعد از خوردن غذا به سمت اتاقم راه افتادم و سریع
لباس هام رو جمع کردم.
ساک کوچیکی که آورده بودم رو توی دستم گرفتم و
با ذوق از اتاق خارج شدم.
با روشن شدن صفحه گوشییم سریع بازش کردم.
با دیدن اسم مینا روی صفحه ذوقم کور شد.
(حالا کی این طور عاجزانه و با تحکم از خانوم
خواسته که زود برگردن؟)
لبم رو گاز گرفتم و با لبخند براش تایپ کردم: (خان
داداشتون!)

محبوب من دارم میرم کاری نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از اقا احمد هم تشکر و معذرت خواهی کن.
به سمت اومد و صورتم رو بوسید.
_بسلامت دخترم مواظب خودت باش.
لبخندی بهش زدم و به آژانس زنگ زدم، روز اولی
که با اون اوضاع افسرده و داغون به این جا اومدم
فکر نمی کردم انقدر با هیجان برگردم.
سوار ماشین شدم و با دلشوره به بیرون خیره شدم.
هیچ کس نمی دونست دارم بر می گردم خونه باید
گوش آراز رو هم می کشیدم که یه وقت پیش امیر
کورد چیزی نگه.
به التماس های مینا راجع به فهمیدن قضیه جواب ندادم
و با خنده صفحه ی گوشی رو بستم.
بعدا همه چیز رو مفصل واسش تعریف می کردن.
بعد از حساب کردن کرایه؛ سر کوچه از ماشین پیاده
شدم و با ذوق به سمت خونه راه افتادم وسط ظهر بود
و توی کوچه و خیابون پرنده پر نمیزد.

#پست_418

فصل سوم باوان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(به خانه ی پدری باوان می گویند، وقتی کسی به
یکی میگه باوانگم ینی اونقد با من و رگ و ریشه م
یکی شدی که برام مثل خانه ی پدری میمونی.)

همین که به در خونه رسیدم با شنیدن سر و صدایی که
از داخل میومد و نیمه باز بودن در حیاط دلم گواهی بد
داد.

ساک رو همون جا ول کردم و با وحشت به سمت در
هجوم بردم.

با دیدن صحنه ی رو به روم ماتم برد خدایا این چه
مصیبتیه، اجازه می دادی خوشحالیم حداقل یه روز
طول بکشه!

ساجدی و آراز وسط حیاط با هم درگیر شده بودن نمی
دونم دعواشون سر چی بود ولی صورت و لب آراز
کاملا کبود بود.

_پول رو نمیدی پررو بازی هم در میاری ها؟
پشتت به کی گرمه پدرسگ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هل دادن آراز، آراز پاش به پله گیر کرد و سرش
محکم به لبه ی پله خورد با وحشت به نگاهش کردم.
هیچکدوم متوجه ی من نبودن و من از ترس خشکم
زده بود.

_ با این همه بدهی پول دیه ت رو که جور میشه حروم
خور!

دستش به سمت گردن آراز که رفت با جیغ خفیفی خیز
برداشتم سمتش و محکم بازوش رو کشیدم.
جفتشون تازه متوجه ی من شده بودن.

ساجدی محکم هلم داد عقب روی زمین پرت شدم.
_ گم شو اون ور بچه.

_ آشوب برو بیرون، برو کمک بیار...
با سیلی که تو گوشش خورد ساکت شد.

پشت سرش خون میومد!

ساجدی انگار از این دست و پا زدن و زجر
کشیدنمون لذت می برد همیشه انگار یه کینه ای از ما
و اکبر داشت چند وقتی بود ازش خبری نبود و الان...
با قرار گرفتن دوباره ی دستش روی گلوی آراز با
ترس از جا پریدم.

هیچ کدوممون حریف این بیشر ف نبودیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حق حق نگاهشون کردم نگاهم رو با وحشت به
اطراف دوختم با دیدن سنگی که گوشه ی حیاط افتاده
بود خون جلوی چشم هام رو گرفت!

به سمتش خیز برداشتم و سریع خودم رو بهشون
رسوندم، فقط می خواستم بیهوشش کنم تا یکی به
دادمون برسه همین که سنگ رو بالای سرش بردم
آراز با بهت و چشم هایی گرده شده بهم نگاه کرد،
زاهدی با دیدن نگاه آراز سریع به سمت برگشت ولی
دیر شده بود، سنگ علیرغم میل باطنیم با تمام قدرتم
روی شقیقه ش فرود اومد!

خون از سرش بیرون جهید و در مقابل نگاه ناباور من
و آراز بیهوش روی زمین افتاد.

توی صدم ثانیه روی زمین پر از خون شد.
با بهت و وحشت قدمی به عقب برداشتم.
ک... کشتمش!

آراز به زور و ترس و لرز خودش رو جلو کشید،
دستش رو زیر بینیش گذاشت.

ن... نفس نمی کشه آشوب!
یه قدم دیگه به عقب برداشتم، اشک هام از بند اومده
بود.

_برو... آشوب برو!

کیفت رو بردار فرار کن برو پیش امیر کورد نذار
کسی تورو ببینه جوری که اصلا انگار برنگشتی بگو
امیر کورد بهت پناه بده من حواسم به همه چیز هست!
سرم رو به دو طرف تکون دادم همه ی تتم می لرزید
و مدام قصد انکار داشتم.

_نمرده نه آراز؟

نمرده که؟

تورو خدا یه چیزی بگو من نمیرم من کشتمش تنهات
نمی دارم.

با حرص گفت: برو آشوب این جوری جفتمون
شریک جرم میشیم میریم گوشه زندون کاری از دست
کسی بر نمیاد برو به امیر کورد بگو فراریت بده!
خودش از درد نمی تونست تکون بخوره و همون جا
روی پله ها افتاده بود اون وقت از من انتظار فرار
داشت.

کم کم گریه ش گرفت.

_برو آجی برو دورت بگردم مرگ آراز برو آشوب،
می برنت زندان من بیچاره میشم این تن بمیره فرار
کن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دودلی و گریه عقب عقب رفتم.
_می...میرم به امیر کورد میگم کمکمون کنه نجاتت
میدم داداشی نترسیا.
سر تکون داد و منتظر موند تا از در خارج بشم.
نگاه آخرم رو بهش انداختم و از در خارج شدم ساکم
رو از روی زمین برداشتم و با تمام توان شروع به
دویدن کردم.

#پست_419

مقصدم خونه ی اون بود تا پناهم بشه، مثل همیشه!
مثل همون شبی که مثل گنجشک توی بارون می
لرزیدم و یه نفس می دویدم، الان هم نفسم بند اومده
بود، یعنی.... یعنی من قاتل شده بودم؟
وای خدا اگه کسی می فهمید می بردنم زندان، قتل
عمد بود حتما اعدام می شدم.
خدایا خودت بهم رحم کن!
سعی کردم از خلوت ترین راهی که می تونستم خودم
رو به دم خونشون برسونم.
همین که رسیدم چندبار با تمام قدرت به در کوبیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه خیسم پر استرس اطراف رو می پایید که مبادا
کسی متوجه حضورم بشه.

همین که در حیاط باز شد و چشمم بهش افتاد صدای
هق هقم بلند شد، جاخورده و پر بهت بهم خیره شد،
خشکش زده بود!

سریع هلش دادم داخل خونه و در رو بستم.
با ترس رو به صورت متعجبش هق زدم.

_امیر کورد!

به خودش اومد و دو طرف بازوم رو گرفت.
_گنجشک؟

چپشده دختر چرا گریه می کنی؟
با دستم به عقب اشاره زدم.

_من... من یه نفر رو کشتم امیر کورد!
گیج و سرگردون نگاهم کرد فشاری به بازوم آورد و
محکم نگهم داشت.

_آروم باش دختر آروم باش گریه نکن ببینم چپشده
وقتی این جوری هق میزنی انتظار داری من چیو
بفهمم؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به زور
بهش بفهمونم چپشده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_یکی از طلبکارا اومد دم خونه داشت آراز رو میزد،
من ترسیدم با سنگ زدم... زدم تو سرش بعد یدفعه همه
جا پر از خون شد آراز گفت نفس نمی کشه حتما مرده
به من... من گفت فرار کنم اومدم این جا قایم بشم!
با وحشت و نگرانی نگاهم کرد و لب هاش رو به هم
فشار داد.

دستش رو گرفتم با گریه گفتم: امیر منو از اینجا ببر
تورو خدا منو فراری بده من قاتلم اعدام می کنن!
دستش رو دور شونه انداخت و چندبار آروم به پشتم
کوبید.

_گیانگم... گیانگم ملوچک (جانم... جانم گنجشک)
آروم باش اصلا از کجا معلوم مرده باشه گریه نکن
من درستش می کنم، آراز کجاست؟
یارو صورتت رو دید؟

سریع سر تکون دادم.
_آره منو دید حتی هلم داد عقب!
صورتش در هم رفت و کلافه دستی به موهای
کوتاهش کشید.

_بهوش هم بیاد در دسر میشه احضارت می کنن!
با گریه چنگی به یقه ش زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تورو خدا فراریم بده امیر نذار دستتون بهم برسه!
سریع گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.

_کسی می دونه برگشتی؟

_نه فقط آراز و محبوب!

سری تگون داد و تند تند شماره گرفت.

_این جوری بهتره!

گوشی رو دم گوشش گذاشت و ازم فاصله گرفت.

_الو شاهین؟

تکیه م رو به در دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم،
چشم هام از گریه می سوخت.

الهی بمیرم بیچاره آرازم کاش یکی به دادش می
رسید.

نمی دونم چه قدر به در تکیه داده بودم و به نتیجه ی
وحشتناک کارم فکر می کردم که بایه ساک کوچیک
از خونه بیرون زد.

سریع پشت دستم رو روی صورت خیسم کشیدم.
_چیشده امیر؟

دستم رو کشید تا از روی زمین بلند بشم.
در خونه رو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

زنگ زدم شاهین و شاهو دارن میرن دم خونتون
نگران نباش نمی دارم اسمی از تو جایی بیاد.
محکم دستش رو فشار دادم.
_کجا میریم امیر؟
منو به سمت ماشینش کشید و سریع در رو باز کرد.
_سوار شو میریم یه جا تا آب ها از آسیاب بیفته
زودباش گنجشک معطل نکن!

#پست_420

با پا روی زمین ضرب گرفتم همین که نشست بال
هایی لرزون پرسیدم: تکلیف آراز چی میشه امیر؟
پاش رو روی گاز فشار داد.
_گفتم بERN بیمارستان بستریش کنن تا پاش به
بازداشتگاه باز نشه.
دوباره اشک هام راه افتادن.
_وای بیچاره آراز اگه مرده باشه چیکار کنیم امیر؟
دستم رو گرفت و فشار آرومی بهش آورد.
_گریه نکن ملوچک بهت قول میدم زنده میمونه
نگران نباش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم توی دست بزرگش می لرزید، محکم تر بین
مشتش قایمش کرد.
_ما... کجا میریم امیر؟
_کرمانشاه!
بهت زده نگاهش کردم.
_چی؟
آخه چرا اون جا؟
به رو به رو خیره شد.
_من جایی رو جز اون جا نمی شناسم در ضمن
نزدیک مرزه!
لب هام لرزید.
_منظورت اینکه که اگه اتفاقی افتاد می خوام منو از
مرز فراری بدی؟
لب هاش رو به هم فشار داد.
_خودمم باهات میام نترس نمی دارم دست کسی بهت
برسه گنجشک.
نفسم آروم بالا اومد.
این امیر کورد بود دوباره پناهم شده بود و داشت از
جونش مایه می داشت تا نذاره کسی اذیتم کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

دستم هنوز توس دستش فشرده میشد، حرکتی انجام ندادم و انگار اون هم قصد نداشت عقب بکشه. اگه تو موقعیت دیگه ای بودیم از دست کوبش قلبم سرسام می گرفتم ولی الان از شدت ترس تنها چیزی که از دست هاش می خواستم آرامش بود. انقدر توی فکر و خیال غرق بودم که کم کم خوابم برد.

نمی دونم چقدر گذشت که با تکون های محکم ماشین یهو با وحشت از خواب پریدم.
_چی... چیشده امیر؟ پلیسه؟
سریع به سمت برگشت.

_نه آروم باش دختر پلیس کجا بود افتادیم تو خاکی انقدر به این چیزا فکر نکن ببین چه جوری رنگت... قبل از تموم شدن حرفش گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.
ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.
با اضطراب و نگرانی از توی ماشین بهش خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از حالت صورتش چیزی معلوم نبود و فقط سرش رو
تکون میداد.

انقدر گوشه‌ی ناخنم رو جویدم تا بالاخره سوار ماشین
شد.

_چیشد امیر چی گفتن مرده؟

نگاهی به انگشت هام انداخت و با اخم دستم رو به
سمت خودش کشید.

_نگاه کن چیکار کرده با خودش بچه‌ای مگه؟

چند بار با انگشت هاش روی ناخنم کشید و سرش رو
به دو طرف تکون داد.

_زنده ست ولی وضعیتش خوب نیست، بخش مراقبت
های ویژه‌س ضربه‌رو به بدجایی زد.

لبم از بغض لرزید.

_به خدا خودش یدفعه چرخید به سمت من فقط می
خواستم بزنم پشتش که بیهوش بشه.

آهی کشید و دوباره ماشین رو راه انداخت.

_کاریه که شده حالا باید دنبال راه حل باشیم، انقدر
نشین الکی آبغوره نگیر همه چیز درست میشه.

_آراز کجاست؟

با ملایمت نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بیمارستانه حالش خوبه فقط سرش شکسته، نگران
نباش شاهین کنار شه.
خیالم کمی راحت شد و نفسم بالا اومد.
دستی به چشم هام کشیدم.
_چند ساعت دیگه می رسیم؟
نگاهی به گوشیش انداخت.
_پنج ساعت دیگه، جایی پیدا کنم میزنم کنار یه چیزی
بخوریم راه زیاده.
سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_اشتها ندارم.

#پست_421

زیر چشمی نگاهم کرد، متوجه بودم سعی می کنه
باهام راه بیاد و مهربون باشه.
_بهونه بگیر گنجشک، من ناز کشیدن بلد نیستم!
با حرص دست به سینه به بیرون خیره شدم، اشتباه
کردم اصلا نمی تونست مهربون باشه.
نیم ساعتی توی راه بودیم تا به یه رستوران سرراهی
رسیدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشین رو پارک کرد و اشاره زد پیاده بشم.
_اون جا سرویس داره برو یه آبی به سر و صورتت
بزن بیا، چی می خوری واست سفارش بدم؟
آروم گفتم: به خدا میلم نمی کشه.
اخمی کرد و به سمت رستوران راه افتاد.
آهی کشیدم و به سمت سرویس راه افتادم.
چندبار به صورتم آب زدم، خوبه که نمرده بود ولی
اگه یکی از همسایه ها متوجه من شده باشه چی؟
یعنی پلیس می فرستن دنبالم؟
برای همین امیر کورد داشت فراریم می داد؟
شیر آب رو بستم و به سمت رستوران راه افتادم، دم
در منتظرم بود.
همین که بهش رسیدم در رو باز کرد تا وارد بشم.
_خونه ی کی میریم امیر کورد؟
نمی خوام مزاحم کسی بشیم.
پشت میز نشست و گفت: میریم پیش دیه هیرو خواهر
بزرگتر دیان خان نگران هیچی نباش، توی روستا
خونه خالی زیاد هست کسی مزاحم نمیشه.
خنده ای که داشت تا روی لب هام میومد رو قورت
دادم.

دایه خبر داره؟
نفس عمیقی کشید.
نه وقت نشد به کسی اطلاع بدم.
اگه بهوش بیاد میگه کار من بوده؟
آخمی کرد.
جرات نمی کنه اسمی از تو ببره.
نفس آرومی کشیدم و با انگشت هام چشم هام رو
ماساژ دادم از بس گریه کرده بودم می سوخت.
با آوردن دو پرس جوجه نگاهی به امیر کورد انداختم.
من که گفتم میل ندارم.
اشاره ای به غدام زد.
بشقات رو صاف می کنی، راه زیاده تا برسیم گشنه
می مونی.
ولی...
قاشق و چنگال رو روی بشقاب گذاشت.
من متوجه نمی شم الان نگران چی هستی آشوب؟
بهت گفتم همه چیز رو بسیار به من درستش می کنم!
به من اعتماد نداری؟
بهش خیره شدم.
بیشتر از چشم هام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.
_آفرین دختر خوب حالا غذات رو تا آخر بخور فکر
کن اومدیم مسافرت خب؟
یه مسافرت دونفره!
ته دلم گرم شد، نمی دونم چرا حس می کردم لحنش و
چشم هاش گرم تر از همیشه ست انگار یه چیزهایی
تغییر کرده بود!
به زور تا نصفه های بشقاب غذا رو خوردم و عقب
کشیدم.
بیشتر دلوایس آراز بودم نمی خواستم پاش به زندان
باز بشه همه ش تقصیر من بود.
امیر کورد از جا بلند شد و پول غذا رو حساب کرد.
سوار ماشین که شدیم سرم رو به شیشه تکیه دادم و با
افسردگی به بیرون خیره شدم.
دوباره سربارش شده بودم.

#پست_422

زیر چشمی نگاهش کردم، با صورتی متفکر و درهم
به جلو خیره شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ مثل یه آدم شکسته و بال گردنت شدم...
به خودش اومد و نگاهم کرد.

_ بال و پرت رو می بندم جوش که خورد پرت میدم
بری، خوب نیست گنجشک تو قفس بمونه!
چشم هام رو آروم بستم، من حتی توی این موقعیت هم
از بودن کنارش لذت می بردم و این برام ترسناک
بود.

_ گنجشک دنیای تو قفس رو ترجیح میده بهتره بگیرم
و ابسته ی زندان بان شده.
حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست.
_ گنجشک مغزش کوچیکه نمی دونه چی و اسش خوبه
چی و اسش بده.

اخم کردم، دوباره سعی داشت حرف های خودش رو
توی سر من فرو کنه.

_ گنجشک ترجیح میده به تصمیم اشتباه خودش تو
قفس بال نزنه و با دل خوش بمیره نه این که با تصمیم
درست دیگران فقط نفس بکشه.
فرمون رو توی دستش فشار داد.

_ کی گفته قراره گنجشک توی قفس زندونی بمونه و
بال نزنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مگه من مردم؟

مگه بهت نگفتم زود برگرد گنجشک؟!!

خشکم زد، ناخودآگاه شروع به بازی با انگشت هام کردم فکر نمی کردم چنین بحثی رو پیش بکشه.

_مگه هرکاری که میگی رو باید انجام بدم؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و آروم گفت: لجباز، باید زودتر از این ها بر می گشتی خونه.

سکوت کردم، اگه می خواست زودتر برگردم باید زودتر بهم زنگ میزد و ازم درخواست می کرد.

نمی دونم چه قدر به اتفاقات امروز فکر کردم که دوباره خوابم برد.

توی کل راه خواب بودم و همه ش خواب های آشفته

می دیدم، خواب مرگ ساجدی و پلیس و حتی اعدام

شدنم انقدر توی خواب دست و پا زدم تا بالاخره با

صدای امیر کورد از خواب پریدم.

چشم هام رو که باز کردم سیاهی شب باعث وحشتم شد.

_هوا تاریک شده مگه چه قدر خوابیدم؟

کجاییم امیر کورد؟

سرعت ماشین رو کم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_رسیدیم کرمانشاه خوشخواب، توی کل راه تو خواب
نالہ می کردی آشوب.

دستی به چشم هام کشیدم و به اطراف نگاه کردم.
_میریم سمت روستا برای همین جاده خاکیه مانتو و
شالت رو درست کن تا ده دقیقه ی دیگه میرسیم.
آینه رو پایین دادم و دستی به صورتم و مو هام کشیدم.
_راجع به من می خوای چی بهشون بگی امیر؟
چند لحظه مکث کرد.

_همه چیز رو برای دیه هیرو تعریف می کنم
کمکمون می کنه کلید یه خونه رو هم ازش می گیرم،
کسی جز اون از اومدنت به این جا خبردار نمیشه.
با خیال راحت کمی خودم رو مرتب کردم و صاف
روی صندلی نشستم.
خوبه که همه ی وسایل مورد نیازم توی ساک همراهم
بود.

#پست_423

بالاخره بعد از چند دقیقه ای ماشین رو گوشه ای
پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه جا تاریک بود خودم رو بیشتر به امیر نزدیک کردم.

دستش رو جلو آورد و آروم دستم رو گرفت.

_نترس گنجشک چیزی نیست من این جام.

ته دلم گرم شد با قدم های بلند به سمت یه خونه با دری بزرگ که تا نیمه باز بود راه افتاد.

چند لحظه پشت در مکث کرد و دستی بهش کشید.

_مثل همیشه به روی همه بازه.

با کنجکاوی و استرس بهش نگاه کردم.

چندتا ضربه ی محکم به در کوبید و همون طور که

در رو باز می کرد صداش رو بالا برد.

_دیه هیرو؟ به میوانو بو هات.

(دیه هیرو؟ بیا برات مهمون اومده.)

همین که وارد حیاط شدیم با دیدن اون همه آدم که یکی

یکی از توی خونه بیرون میومدن بهت زده سر جام

ایستادم.

امیر کورد هم مثل من جا خورده به نظر می رسید،

انگار انتظار دیدن این همه آدم رو نداشت.

_هیرو به تماشا امیر کورد هاتگه، گری دیان خان

هاتکه بووی نه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(هیرو بیا ببین امیر کورد او مده پسر دیان خان او مده دیدنت...)

دقیق متوجه نمی شدم چی میگن فقط معلوم بود از او مدن امیر کورد حسابی خوشحالن.

با شنیدن صدای بلند مردی که با لباس کردی بالای خونه ایستاده بود به خودمون او مدیم.

آروم خودم رو پشت امیر کورد قایم کردم و یواشکی به اهالی خونه نگاه کردم.

چندتا مرد درشت و سن بالا با لباس کردی و خانوم هایی که با کنجکاوی بهمون نگاه می کردن جلوی در ایستاده بودن، حتی بچه هم بینشون بود.

_تو که گفتی فقط دیه هیرو می فهمه من این جام. چند لحظه مکث کرد و بعد آروم دستم رو فشار داد.

_نمی دونستم امشب دور همی دارن.

دستم رو کشید و چند قدم جلوتر رفت، صورتش درمونده به نظر میرسید ولی صداش بلند و رسا بود.

_سلام دیهزاکان، شرمنده سرزدیچ مزاحم بوویم، وخت نهو لهبرو خور بیم.

(سلام پسر عمه ها شرمنده سرزده مزاحم شدیم وقت نشد از قبل خبر بدیم.)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یهو صداشون با هم بالا رفت و شروع به تعارف کردن.

چند نفرشون از پله ها پایین اومدن و شونه ی امیر کورد رو گرفتن.

_بیرَه سَر گُری دیان

بوچی لَه حَسار وِسیاگی مگه...

(بیا بالا پسر دیان چرا تو حیاط ایستادی مگه...)

با پیچیدن صدای عصایی که محکم به زمین کوبیده می شد همه ساکت شدن.

_امیر کورد، گُورم؟

(امیر کورد، پسرَم؟)

با شنیدن صدایی که حدس میزدم دیه هیرو باشه همه کنار رفتن.

خانوم سن بالایی با لباس محلی و قدیمی قشنگی روی پله ها ایستاد و با ناباوری به امیر کورد خیره شد.

امیر کورد دستم رو کشید و با قدم های بلند به سمت دیه هیرو رفتیم.

همین که بهش رسید خم شد، اول شونه هاش و بعد دستش رو بوسید.

_دِلَم بوت تَن بوو دیه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(دلَم برات تتگ شده بود ديه.)
دیه هیرو خم شد و سر امیر کورد رو بوسید.
_شیره گر، گرَم یادگاری دیانم اگر ایسه بمرم ایتر
هیچم له خوا نگرک. شیره گرگم وینا، بالاخره دووای
آم همگه ساله، له گیو خورم له ناگری ایسته گوتو بیرو
دیه هیرو و لگرا چاوه نوارته؟
اونه بی وفا نوی یادگارم.
(شیره کر، پسرم بادگار دیانم اگه الان بمیرم دیگه
چیزی از خدا نمی خوام شیر مردم رو بالاخره بعد این
همه سال دیدم، از کی خبری از من نمی گیری
بالاخره یادت افتاد دیه هیرو اینجا منتظرته؟
انقدر بی وفا نبودی یادگارم.)

#پست_424

لحن حرف هاش حسابی سوزناک بود معلوم بود خیلی
دلتنگه امیر کورد بوده.
نمی دونستم چیکار کنم و چه عکس العملی نشون بدم
زیر سنگینی اون همه نگاه حس غریبی داشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیه دست دور گردن امیر کورد انداخت و نم چشم
هاش رو گرفت.

_برویمه ناو شیرهگر دیه بویتو ساقهو، قسه‌ی فرم هس
بوت...

(بریم تو شیره کر عمه دورت بگرده کلی حرف دارم
واست...)

_هیرو بیسه ایمیچ خالوزاگ گیانکمان بوینیم. ایژی
فره دلتنگی‌وی، گرکته ایمه برُویم صوحا بینو تا تو
تاسهو له معشوقهو بشکه؟

(هیرو صبر کن ما هم پسر دایی جان رو ببینیم مثل
این که خیلی دلتنگ بودی، می‌خوای ما بریم صبح
بیایم تا تو به معشوقت برسی؟)
با تموم شدن حرف مردی که کنار امیر کورد ایستاده
بود همه خندیدن.

دیه سری تکون داد و برگشت جوابش رو بده که
چشمش به منی که پشت سر امیر کورد قایم شده بودم
افتاد.

مکش که طولانی شد نگاه همه روی من چرخید.

امیر کورد به سمت برگشت و آروم پشت دستم رو نوازش کرد، هجوم خون به گونه هام باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد.

نمی دونستم چی بگم یا چیکار کنم گیج و درمونده نگاهشون کردم.

برعکس همه ی این زمان که کردی حرف میزدن دیه هیرو لحنش رو عوض کرد انگار که طرف صحبتش من بودم!

_این دختر کیه با خودت آوردی روستا شیره کر؟! محکم و مضطرب دست امیر کورد رو فشار دادم که باعث شد نوازش هاش رو از سر بگیره.

هرجوابی که می داد باعث سوتفاهم بود این وقت شب یه دختر تنها همراه با امیر کورد به روستا اومده بود، صورت امیر کورد هم درمونده به نظر می رسید. همه منتظر به امیر خیره بودن.

چند لحظه مکث کرد انگار که بالاخره تصمیمش رو گرفته باشه، نگاه قاطعش رو به چشم هام دوخت و آروم پلک زد، بیشتر از هر زمانی بهش اعتماد داشتم، با بلند شدن صدای محکم و گرمش قلبم از سینه جدا شد!

_این دختر عروسه دیه هیرو!
همه برای لحظه ای خشکشون زد ولی من مردم!
نبضم رو حس نمی کردم، می دونستم دروغه می
دونستم مجبور شد این حرف رو بزنه به جز این هیچ
دلیل منطقی دیگه ای نداشت، می دونستم هیچی واقعی
نیست ولی نمی تونستم جلوی بند او مدن نفسم رو
بگیرم.

#پست_425

امیر کورد بود!
جلوی این همه آدم داد زد و گفت من عروسشم... من
عروس امیر کوردم!
صدای جیغ و کل کشیدن خانوم ها که بلند شد؛ بالاخره
به خودم اومدم گیج و ناباور بهشون خیره شدم.
دیه هیرو سریع با قدم هایی چابک خودش رو به من
رسوند و محکم بغلم کرد.
دستم از دست امیر کورد بیرون کشیده شد.
_ای خواگیان ینی من نمردمو زاوا بونی کوردم وینا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گُری دیانم بوگو پیاگه، بوکی هاوردگه نشانی من بدا،
آخر بوچی زوتر نَتوت شیرهگر؟!

(ای خدا یعنی من نمردم و دامادی کوردم رو دیدم؟
پسر دیانم مرد شده عروسش رو آورده نشون من بده
آخه چرا زودتر نگفتی شیره کر!)

چندبار پیشونیم رو بوسید حسابی گیج شده بودم.
_خوش اومدی عروس بیا داخل چرا دم در ایستادی
بیا دخترم.

با لبخند لرزونی گونه ی چروکیده ش رو بوسیدم و
آروم تشکر کردم.

_ممنون دیه هیرو ببخشید مزاحم شدیم.

_این چه حرفیه قدمتون روی چشم ماست، راه رو باز
کنید تازه عروس رو ببرید داخل خوبیت نداره این
وقت شب تو حیاط باشیم.

بعد از اون خانوم ها یکی یکی جلو اومدن و بغلم
کردن، با لبخندی که به سختی روی لب هام نگه داشته
بودم جواب دادم.

نگاهم مدام پی امیر کورد می چرخید احساس ترس و
غریبی می کردم.

وارد اتاق که شدیم دیه امیر رو صدا زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__بیره اگرا شیرهگر دانیشه لای ژنو
با غریوی نکا، هر چاوی واوو شوین تو.
(بیا این جا شیره کر بشین کنار عروست احساس
غریبی نکنه همه ش چشمش دنبال تو می گرده.)
امیر کورد از بین آقایونی که دوره ش کرده بودن به
سمتمون اومد.

همین که کنارم نشست نفس آرومی کشیدم.
کمی به سمتم خم شد و آروم گفت: خوبی گنجشک؟
بگم یه چیزی بیارن بخوری؟
تا ده دقیقه دیگه این جا خلوت میشه الکی استرس
نداشته باش.

زیر چشمی نگاهش کردم، من قلبم هنوز از عروس
امیر کورد بودن می لرزید.
__چرا بهشون دروغ گفتی؟
نفس عمیقی کشید.

__چاره ای نداشتم تنها طنابی بود که می شد بهش
چنگ زد، بعدا راجع به این قضیه حرف میزنیم.
سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

همه شون با هم کردی حرف میزدن فقط وقتی من
مخاطباشون بودم لحنشون فارسی میشد ولی لهجه ی
غلیظی داشتن و به سختی متوجه میشدم چی میگن.
_بلند شید بریم خونه هامون مسافرها تازه از راه
رسیدن خسته ن بذار استراحت کنن.
امیر کورد از جا بلند شد.
_این چه حرفیه پسر عمه شرمنده مزاحم شما هم
شدیم.

منم پشت سرش از جا بلند شدم و همراه دیه تا دم در
بدرقه شون کردیم.
هرکدومشون که می خواستن از در خارج بشن منو
می بوسیدن و بهم تبریک می گفتن.

#پست_426

نمی توانستم جلوی لبخندی که روی لبم شکل گرفته
بود رو بگیرم.
فقط یکی از دختر عمه هاش به نام مهنا مونده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بیاید این جا پیش من بشینید ببینم چه خبر شده، به من
خبر رسید سها عروس شده تورو هم باهاش داماد
کردن شیره کر؟
کار دایه س؟

امیر کورد کنار دیه هیرو نشست و آروم گفت: جوری
که فکر می کنید نیست دیه هیرو اجازه بدید توضیح
بدم.

مهنا خانوم که کنار من نشست بود لبخند بزرگی زد.
_ببینم این امیر کورد ما اذیتت که نمی کنه؟
از بچگی جلب بود هنوزم دنبال شر می گرده اصلا
چه جوری با هم آشنا شدید؟
هول شده و پر از خنده نگاهش کردم.
امیر کورد تک سرفه ای کرد.

_مهنا خاتون!
لحن هشدار گونه ش هم باعث نشد دست بردارن.
_ببین دخترک طفل معصوم چه قدر هم ظریفه آخه
خدا به آدم دوتا چشم داده دختر تورو چه به این
مجسمه ابو الهول؟
شبی نصف شبی نمی ترسی ازش؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم از خجالت و
خنده حسابی سرخ شده بودم، اخم های امیر کورد هم
هر لحظه بیشتر توی هم می رفت.
_گنجشک!

سعی کردم خنده م رو قورت بدم، دیه هیرو با عصا
ضربه ای به بازوی امیر کورد کوبید.

_چرا این جوری عروس رو صدا می کنی؟
زن ظریفه محبت می خواد جوری صداش کن که
انگار می خوای نوازشش کنی!
دایه این چیزها رو بهت یاد نداده؟

مهنا خانوم لبخندی زد و گفت: تا وقتی این جاست
درست میشه نازار غصه نخور، باید به مردهای
روستا بگیم بهش زن داری یاد بدن راستی اسمت
چیّه؟

موهام رو پشت گوشم زدم و آروم گفتم: آشوب.
دیه چند لحظه بهم خیره شد.

_پس با همین چشم ها توی دل شیریه کر من آشوب بپا
کردی؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم، کف دست هام عرق
کرده بود با این که می دونستم هیچ کدوم این ها واقعی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیست ولی حسی که توی قلبم می جوشید برای چند دقیقه منو از این دنیا و بدبختی هاش جدا کرده بود.
_دیه هیرو باید با هم تنها حرف بزنیم، مهمه!
دیه سری تکون داد و دستش رو جلو برد، امیر کورد سریع دستش رو گرفت و کمکش کرد تا بلند بشه.
_تا روی تختم همراهیم کن.
هر دو به سمت اتاق راه افتادن، مهنا خانوم بازوم رو نوازش کرد.
_گاهی حس می کنم هیرو امیر کورد رو از بچه های خودش هم بیشتر دوست داره اون یادگاره تنها برادرشه.
نگاهم به در اتاق دیه بود، حتما امیر کورد براش همه چیز رو تعریف می کرد.
یعنی ممکن بود نگاهش نسبت بهم عوض بشه؟
از وقتی پام رو گذاشته بودم توی این خونه انقدر آروم شده بودم که دلم نمی خواست هیچی باعث تغییر این حس بشه.

#پست_427

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خنده ی آرومی از دهنش بیرون پرید.
_فردا دیگه هرکی نبوده و ندیده این جا جمع میشن تا
عروس امیر کورد رو ببینن، راستی چه جوری با هم
آشنا شدید خوشگل؟
لبم رو تر کردم.
_راستش برادر من همسر سهاست توی مراسم و
رفت و آمد ها با هم آشنا شدیم.
سری تکون داد.
_پس شیره کر زرنگ بود یه دختر داد و یه دختر هم
گرفت نداشت کلاه سرمون بره.
لبخند کمرنگی زدم، کم کم داشتم استرس می گرفتم
کاش می فهمیدم امیر کورد به دیه هیرو چی گفته.
_من برم رختخوابتون رو بریزم که امیر کورد اومد
برید استراحت کنید.
قبل از این که از جا بلند بشه صدای امیر کورد اومد.
_آشوب یه لحظه میای.
نفسم حبس شد، حتما همه چیز رو بهش گفته بود.
از مهنا خانوم عذر خواهی کردم و از جا بلند شدم.

همین که وارد اتاق شدم دیه هیرو نگاه پر مکتی به
سر تایام انداخت و با همون لهجه ی غلیظ شروع به
حرف زدن کرد.

_بیا تو دخترم غریبی نکن فکر کن این جا خونه ی
خودته.

جلوتر رفتم و آروم کنار امیر کورد نشستم.
_شرمنده مزاحمتون شدم.

سرش رو تکون داد و دستش رو به سمتم دراز کرد،
سریع دستش رو گرفتم.

_دیگه این حرف رو از دهنه نشنوم نازار، عروسم
نشدی دخترم که هستی این راز توی سینه ی خودم می
مونه نگران هیچی نباش من این جا مواظبتونم، شده
اون خدانشناس بمیره و مجبور بشید تا آخر عمرتون
همین جا پیش من بمونید کی می خواد بیاد پی شما؟
آزان؟ مگه تتفنگدار های کوهستان می دارن؟
نفس آرومی کشیدم و دستش رو فشردم.

_ممنون دیه هیرو شما رو خدا سر راه ما گذاشت.

_دیگه از این حرف ها نشنوم نازار، مهنا؟
بیا اتاق مهمان رو برای دخترم آماده کن استراحت
کنه.

خجالت زده به امیر کورد نگاه کردم، چشم هاش رو
به هم فشرد با محبت نگاهم کرد.

با صدای مهنا خانوم هر سه به سمتش برگشتیم.
_براشون توی اتاق رختخواب ریختم هیرو اتاق
مهمان که فقط یه تخت تک نفره داره.

دیه چشم و ابرویی براش اومد.

_عروس رو ببر همون اتاق بخوابه هنوز عقد
شناسنامه نیستن خوبیت نداره شب پیش هم بخوابن.
حسابی خجالت زده شده بودم، سریع از جا بلند شدم.
_من بیرون اتاق می خوابم آشوب نترس.

سری و اسش تکون دادم و پشت سر مهنا خانوم که
زیر لب غر غر می کرد راه افتادم.

_بالاخره که زن و شوهرن امشب نه فرداشب بالاخره
باید کنار هم بخوابن چرا اذیتشون کنیم آخه.

آهی کشیدم و وارد اتاقی که بهم نشون داد شدم.
همین که از در بیرون رفت روی تخت نشستم و سرم
رو بین دست هام گرفتم.

خسته بودم، دلگیر و تنها بودم و تنهایی باعث می شد
بیشتر بترسم.

لباس راحتی پوشیدم و آرام روی تخت جمع شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که چشم هام بسته شد فکر و خیال به سرم هجوم آورد.

کاش قبل از خواب از امیر کورد می خواستم زنگ
بزنه و از شون خبر بگیره.
نکنه پلیس بفرستن دنبالم!

#پست_428

با شنیدن صدای زوزه ی گرگی که از بیرون میومد
بیشتر توی خودم جمع شدم.
اتاق قدیمی و کوچیک بود، هیچ روزنه ی نوری هم
نداشت و همین بیشتر ترسناکش می کرد.
اتفاقات امروز انقدر سریع و پشت سر هم افتادن که
باورم نمی شد الان کجام و کنار کی هستم، هیچوقت
فکرش رو نمی کردم پام به اینجا باز بشه.
انقدر مشغول فکر کردن به اتفاقات بودم که با
فکرهایی در هم خوابم برد.
توی خواب حس خفگی داشتم همه چیز آشفته بود و
هرکس از هر طرف بهم هجوم میاورد و بهک تهمت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میزد، حس می کردم یکی داره صدام می کنه ولی
نمی تونستم جوابش رو بدم!
_ گنجشک؟

باز کن چشم هات رو دختر خوب زودباش داری
خواب می بینی بیدار شو، نازار؟
یدفعه چشم هام از هم باز شد و نفس عمیقی کشیدم،
همین که روی تخت نشستم با دیدن امیر کورد که با
نگرانی کنارم نشسته بود و دیه هیرو که دم در ایستاده
بود اشک هام روی گونه هام راه گرفتن.
_ هیش گیانگم... گیانگم آروم باش گنجشک من اینجام
باشه؟

گریه نکن شمامه.
دستش رو روی بازوم گذاشت، آروم اشک هام رو
پاک کردم و هق زدم: امیر کورد؟
بهم نزدیک تر شد، چشم هاش روشن و پر محبت بود.
_ گیان امیر کورد؟ چیشده ملوچک؟
خجالت زده چشم بستم.

_ خواب بد دیدم...
چند لحظه مکث کرد و بعد به سمت دیه هیرو
برگشت.

_ شما برید من کنارش هستم.
دیه نگاهی بهمون انداخت و بعد از اتاق خارج شد.
امیرکورد کمی به سمتم خم شد و کمک کرد دوباره
دراز بکشم، روی زمین نشست و دستم رو گرفت.
_ بخواب ملوچک من کنارت میمونم.
سرم رو روی بالشت گذاشتم و به نیمرخ خسته ش
خیره شدم.
حسابی پیشش شرمنده بودم، همیشه اذیتش می کردم.
آروم دستش رو بین دست هام فشار دادم.
حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست.
_ چرا ازم خواستی زود برگردم؟
نگاهش به در نیمه باز اتاق بود.
_ معنیش رو کی بهت گفت؟
لبم رو تر کردم.
_ مینا بهم گفت.
سرش رو به دو طرف تگون داد.
_ نباید می فرستادمش توی تیم تو.
با چشم های نیمه باز نگاهش کردم، تنم بغش رو می
طلبید.
_ چرا خواستی زود بر...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چون دلم برات تنگ شده بود ملوچک!
پلک هام که روی هم قرار گرفت یه قطره اشک از
کنار چشمم سر خورد.
دلش برام تنگ شده بود!

#پست_429

امیر کورد

کمرم رو به تخت تکیه دادم و چشم هام رو بستم،
خوابش برده بود ولی همچنان محکم دستم رو نگه
داشته بود.
من واقعا بعد از اون همه روز دلم واسش تنگ شده
بود، عادت کرده بودم به بودنش کنار خودم.
با دلبری های ریز و درشت و لوس بازی هاش دلم
رو به بازی گرفته بود ازش خواستم زود برگرده ولی
نمی دونستم چنین فاجعه ای پیش میاد.
برعکس همیشه انقدر حس ترس و وحشت توی
وجودم پیچید که دستش رو گرفتم و فراریش دادم،
نمی تونستم طاقت بیارم بلایی سرش بیاد یا پاش به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلانتری باز بشه اون گریه ها و التماسش اجازه نداد
به چیزی فکر کنم، آوردمش جایی که دست هیچ
احدالناسی بهمون نرسه و الان توی این لحظه نمی
دونستم باید چیکار کنم.
گیج و منگ بودم، مجبور شدم به همه بگم عروسمه تا
بیخیال پرس و جو بشن جدای از اون بهونه ی دیگه
ای به ذهنم نمی رسید.
همه چیز رو برای دیه هیرو تعریف کردم.
خوش قلب تر از این حرف ها بود، آشوب حسابی به
دلش نشسته بود این دختر مهره ی مار داشت انگاری.
آشوب ترسیده بود این وحشت توی وجودش نشسته
بود و نمی تونستم خودم رو راضی کنم که یه قدم هم
ازش فاصله بگیرم باید اون رو کنار خودم نگه می
داشتم.
به محض طلوع آفتاب دستم رو آروم از زیر دستش
بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم.
خونه خالی بود در رو که باز کردم متوجه شدم دیه
روی بالکن نشسته و خمیر درست می کنه.
_صحو و مخیر دیه.
(صبح بخیر دیه.)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیر چشمی نگاهم کرد.

اولین دفعه‌س ناوی خیل و طایفه له آم رِسمان مانه هَس.

(اولین باره توی ایل و طایفه از این رسم ها داریم.)
 با تعجب نگاهش کردم.

چه رسمه دیه، چیوگه؟ (چه رسمی دیه چیشده مگه؟)
 سینی خمیر رو هل داد.

امیکه گری طایفه، معشوقه‌ی بیریتّه مال، شوچ
 له لایا بخفیت و صوحیش وه روی خوش و واز صوح
 ومخیر بیژیت.... استغفرالله.

(این که پسر ایل معشوقه ش رو بیاره خونه شبم
 پیشش بخوابه و صبح بیاد با روی باز صبح بخیر
 بگه... استغفرالله.)

بهت زده نگاهش کردم، تازه فهمیدم قضیه از کجا آب
 می خورد.

امّه چه قسیکه دیه، هیمه دویشو ویکو قسمان کرد،
 خویچو آزانی چیوگه، آم بَسّه زوانه دویشو ناوی خهو
 ترسیاو من...

(این چه حرفیه دیه ما دیشب با هم حرف زدیم خودت می دونی چه اتفاقی افتاده این بچه دیشب تو خواب ترسیده بود من...)
سر تکون داد.

خاسه خاسه ... ایژی من کویرم ناوینم چون تماشای کنیشکی مردم اکا، گیان امیر کورد گیانگم؟ (خبه خبه... انگار من کورم نمی بینم چه طوری به دختر مردم نگاه می کنه، گیان امیر کورد... گیانم؟)
تک سرفه ای کردم، دیشب بند رو آب داده بودم و حسابی گیرم انداخته بود.

واینه که فکر اکن نیه من فقط...
(اون طور که فکر می کنید نیست من فقط...)
دستش رو بالا گرفت.

شوینی دلیل و بهانه نیم، من نایلم کنیشکو و گری نامحرم ناوی مالم بوون!
(دنبال دلیل و بهونه نیستم من دختر و پسر نامحرم توی خونه م نگه نمی دارم!)
لب هام رو به هم فشار دادم.

دیه هیرو خریکی اشتباه تصور آکی، من چاوی ناپاکم هس؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(دیه هیرو دارید اشتباه می کنید من چشم ناپاک دارم؟)
بهم اخم کرد.

_منیچ نموت چاوو ناپاگه ولی عشق و عاشقی آم قسانه
سری ناویتو، وختی یکی کو گرک چاوو واوه شوینیو،
دویشه ویچ فره رحم کرد پیتان!

بیژه بز انم آم کنیشه که خوشی گرکی؟
(منم نگفتم چشم ناپاک داری ولی عشق و عاشقی این
حرف ها سرش نمیشه وقتی یکی رو بخوای چشمت
هرجایی دنبالش می کنه دیشب هم خیلی بهتون رحم
کردم!

بگو ببینم این دختره دوست داره؟)
دستی رو صورتم کشیدم.

اول صبحی عجب گیری کرده بودم.
_واینه ایژی. (این طور میگه.)

_تو چی خاطریو گرک؟ (تو چی خاطرش رو می
خوای؟)

لبم رو تر کردم.

_مناله دیه فره... (بچه ست دیه خیلی...)
با عصا ضربه ای به بازوم کوبید.

کنیشکی هاو سنی آم له دیهات منال یان هس، اگر
نهوگرک بیژه پیم، مهری کوتگه دلم گرکمه بویته
بوکی خوم.

(دخترهای سن این توی روستا بچه دارن، اگه نمی
خوایش به من بگو، مهرش به دلم افتاده می خوام که
عروسم بشه.)

جا خورده بهش خیره شدم، دیه هیرو همیشه همین
جوری بود.

همه چیز رو آسون می گرفت و سرسری ازش می
گذشت حرف بقیه هم براش مهم نبود.
باورم نمی شد بحث به اینجا کشیده شده.
حتی نمی تونستم زبون باز کنم و حرفم رو بزنم.

#پست_430

خودش رو از روی بالکن جلو کشید.
_خو پس دلو نی پی وه، خیالم راحت بو...
(مثل این که علاقه ای نداری خیالم راحت شد...)
خم شد و رو به مهنا که تازه از زیرزمین بیرون اومده
بود داد زد: مهنا برو وه گر بچوگگی ستار که تازه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هاتگه له شار بیژ بوی ژنم نیاو... (مهنا برو به پسر
کوچیکه ی ستار که تازه از شهر اومده بگو بیاد بر اش
عروس انت...)

بی هوا و سریع خیز برداشتم و بازویش رو گرفتم،
حسابی اعصابم رو به هم ریخته بود.

دیه... دیه هیرو چی آگهی؟!

(دیه... دیه هیرو داری چیکار می کنی!)

وتم که لهی خوشم هاتگه گرکمه...

(گفتم که ازش خوشم اومده می خوام...)

از بین دندون هام غریدم: امانته وه دسم دیه، امانته
ناتوانم وه چاویکی تر بیوینم.

(دستم امانته دیه، امانته نمی تونم به چشم دیگه ای
نگاهش کنم.)

عقب تر اومد و تکیه ش رو به دیوار داد.

خاسه ینی اگر امانت نوایا، وه چاویکی تر آووینا؟

(خوبه، یعنی آگه امانت نبود به چشم دیگه ای نگاهش
می کردی؟)

کلاف لب هام رو به هم فشار دادم.

نازانم... خوشم تی لی!

(نمی دونم... ازش خوشم میاد!)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو با تاسف به دو طرف تکون داد.
_ناوی رگی کورد جماعت گسم نویناگه له عاشقی
_آواینه ترسنوک ویت، دیان له بر تو آشه فره
_خجالت ویت.

(تو رگ کورد جماعت کسی رو ندیدم این جوری
توی عاشقی کردن ترسو باشو دیان باید به خاطرت
_خجالت زده باشه.)

آهی کشیدم و چشم هام رو بستم.
_ترس نیه دیه من فقط...
(ترس نیست دیه من فقط...)

اصلا اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد و فقط حمله
می کرد.

_وَه امانتی گرانبهاو بیژه دیه هیرو کنیشکو گری
نامحرم له ناوی مالی نایلت اگر گرکتانه تا وختیک
آژان تیت، له لای یکوون، آشه محرم بون!
(به امانتی گرانبهات بگو دیه هیرو دختر و پسر
نامحرم که از قضا به هم حس دارن توی یه خونه نگه
نمی داره اگه می خواید تا وقتی آژان بیاد کنار هم
باشید باید محرم بشید!)
چند لحظه مکث کردم تا جفتمون آروم تر بشیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تتیا کسیکه له‌گرا اناسه منم، خوت که ویناو دویشو له
خَوا چون اینالان، دیه ناتوانم هر وا ولی گم وه امانی
خوا، از انم دلرحمی، ام قسانپچته له سر صلاح و
مصلحته ولی الان وختی نیه.

(تتها کسی که این جا می شناسه منم، خودت که دیدی
دیشب تو خواب چه جوری ناله می کرد دیه نمی تونم
همین جوری ولش کنم به امون خدا، می دونم دلرحمی
این حرف هات هم از سر صلاح و مصلحته ولی الان
وقتش نیست.)

سینی خمیر رو دوباره به سمت خودش کشید.

اگر ناتوانی خوم الیا قسه بکم؟
(اگه نمی تونی خودم بهش بگم؟)

نفس پر صدایی کشیدم.

گرکته تله‌م بو دانیت؟

گرکته مته وه خشاش بنه‌ی، من تو اناسم دیه.

(می خوای منو بندازی توی دام‌ها؟)

می خوای مته به خشخاش بذاری من تورو می شناسم
دیه.)

بالاخره لبخند زد.

دسمو خویندو دُرُس ولی من نظرم ناگوره. له
خوایچتوه اگر وه خوت ویت اَوَنه دس دسو اِکړد که وه
مانگ ناکیشی ملوچککهو له دسو آپری.
برو تکیا قسه بکه دلی وه دس بیر، دوايا زنگ به وه
گورهتری.

ام کنیشکه وصله ی دلی خوته، من هیرو نیم اگر نځاو
اشاره ی دو بشری عاشق له یهک نگه مو.

(دستم رو خوندي درست ولی من نظرم عوض
نمیشه، از خدات هم باشه اگه به خودت بود انقدر
دست دست می کردی که به ماه نکشیده گنجشکت از
دستت می پرید.

برو باهاش حرف بزن دلش رو به دست بیار، بعدش
هم زنگ بزن به بزرگترش.

این دختر وصله ی دل خودته من هیرو نیستم اگه نگاه
و اشاره ی دوتا آدم عاشق رو تشخیص ندم.)

آهی کشیدم و سری به دو طرف تگون دادم، حسابی
تحت فشار بودم و دیه هم این وسط بازیش گرفته بود.
مشکلی که الان گرفتارش بودیم یه طرف بود و حسی
که بی هوا به دل من افتاده بود یه طرف دیگه.

نمی خواستم با شنیدن حرف های دیه هیرو معذب
بشه.

دیه می دونست این دختر اگه محرم تن من بشه و
اسمش بره توی شناسنامه م دیگه محاله ممکنه ازش
دست بکشم.

یعنی این حس و حال که برای خودم هم غریبه بود
انقدر تو چشم همه مشخص بود؟

#پست_431

نمی دونم چه قدر همونجا نشستم و به دیه و نون
درست کردنش خیره موندم که صدای ظریفی باعث
شد به خودم پیام.

_امیر کورد؟ کجایی؟

سریع از جا بلند شدم، قبل از این که وارد خونه بشم
متوجه نگاه پر تاسف دیه روی خودم شدم.
نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقش راه افتادم.
_اومدم آشوب، اینجا.

چند تا تقه به در زدم و وارد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وسط اتاق گنج و منگ با صورتی خواب آلود ایستاده
بود و دنبال من می گشت.

با دیدن صورت بدون آرایش و معصومش لبخند
کمرنگی زدم.

_بیدار شدم نبودى کجا رفتى؟

به سمتش رفتم و نگاهی به سر تاپاش انداختم، این بچه
ده دقیقه هم نمى تونست دور از من تنها بمونه.

_روى بالکن پیش ديه هير و نشسته بودم خوب
خوابیدى؟ بيا بریم يه آبى به دست و صورتت بزن.
آستين لباسم رو گرفت و پشت سرم راه افتاد.
به سمت روشويى بردمش تا دست و صورتش رو
بشوره.

تا بيرون بياد يه حوله از توى هال برداشتم، روسرى
سرش نبود و ديه با دیدنش دوباره شروع به تیکه
انداختن مى کرد.

با صورتى خيس و پف کرده بيرون اومد، با لبخند
کمرنگى که از دیدن قیافه ش روى لبم نشسته بود
صورتش رو با حوله خشک کردم.
بى حرف سرش رو جلو آورد و چشم هاش رو بست
تا کارم تموم بشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گنجشک؟

چشم هاش رو باز کرد و از فاصله ای نزدیک بهم زل زد.

هوم؟

دستش رو گرفتم و به سمت آشپزخونه کشیدمش.
اگه دیه چیزی بهت گفت زیاد جدی نگیر خودم بعدا
واست توضیح میدم.

کمی خودش رو عقب کشید.

امیر کورد اتفاقی افتاده؟

مکثی کردم و در یخچال رو باز کردم.

بیا یه چیزی بخور بعد با هم حرف میزنیم.

بی حرف جلو اومد و کمک کرد تا صبحونه رو
حاضر کنم.

نمی دونستم از کجا شروع کنم و چی بهش بگم تنها
چیزی که می دونستم این بود که خودم باید همه چیز
رو واسش تعریف می کردم اگه دیه هیرو شروع می
کرد همه چیز خراب می شد.

آروم شروع به خوردن کرد، زیر چشمی نگاهی بهش
انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چی داشت این بچه که این جوری فکرم رو درگیر
خودش کرده بود زیادی شمامه و شیرین بود برای
من، دلم می خواست برگرده و حالا که برگشته بود
نمی دونستم چه طور باهاش رفتار کنم.

_می توئم با آراز حرف بزئم؟

سری تکون دادم.

_آره تموم شدی زنگ میزنم به شاهین، هم خبر این
یارو ساجدی رو می گیرم و هم تو با آراز حرف بزئ.
سری تکون داد، خوشحال بودم حالش از دیروز خیلی
بهتر بود دیگه اون حالت پرخاش و افسردگی قبل رو
نداشت.

بعد از تموم شدن صبحانه کمک کرد و سفره رو جمع
کردیم.

همین که شیر آب رو باز کردم دیه هیرو عصازنون
وارد آشپزخونه شد.

آشوب نگاهی بهش انداخت و آروم سلام کرد.

_علیک سلام عروس صبحت به خیر.

آشوب خجالت زده نگاه پر سوالش رو به من دوخت.
از این که دیه دوباره عروس صداس زده بود تعجب
کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و کلافه شیر آب رو بستم.
_ آشوب لباس‌ت رو بپوش می ریم بیرون.
دیه جلوی در ایستاد و لبخندی زد.
_ آفرین شیره کر برید سنگ هاتون رو و ا بکنید من
منتظر جوابم.
نگاه متعجب آشوب باعث شد بی خیال ادامه ی بحث
بشم، بازوش رو گرفتم و آروم از آشپزخونه بیرون
کشیدمش، قبل از دست به کار شدن دیه خودم باید
هدف و مقصودش رو توضیح می دادم این جوری
کمتر شوکه میشد.
تو این وضعیت نمی خواستم تحت فشار بذارمش یا
باعث بشم دچار سوتفاهم بشه.
حسی که من نسبت به آشوب داشتم و تازه جرات
اعتراف به خودم داده بودم، ذره ذره با روحم یکی
شده بود، این دختر روحم رو لمس کرده بود و این
پاکی وجودم رو درگیر خودش کرد اون قدری که با
چند روز نبودنش انقدر دلتنگ می شدم که هر لحظه
خاطر اتش رو با خودم و اطرافم می دیدم و نمی
تونستم ازش نخوام که برگرده!

بعد از پوشیدن لباس هاش از اتاق بیرون اومد و منتظر نگاهم کرد.

حرف هام رو میزد و همه چیز رو می داشتم به عهده ی خودش من از این محرمیت و نزدیکی بهش ابایی نداشتم.

درسته می ترسیدم زنی رو وارد زندگیم کنم نمی خواستم مسولیت یکی دیگه هم بیفته گردنم و اتفاقی براش بیفته ولی باجریانات الان؛ چاره ای نداشتم جز این که تسلیم حسم بشم.

همین که پامون رو از خونه بیرون گذاشتیم چشم هاش از ذوق گرد شد.

_وای امیر اینجا چه قدر خوشگله چه قدر سرسبزه فکر نمی کردم کرمانشاه این جوری باشه واقعا بهشته میشه رفت روی اون کوه؟

اون ها چین روی کوه راه میرن؟ نگاه متفکرم رو بهش دوختم.

_باید از روستا خارج بشیم تا به کوه برسیم. سریع دستم رو کشید.

_بریم دیگه امیر ها؟

_می ترسم آنتن نده باید زنگ بزنیم به آراز.
نوجی کرد.

_خب وقتی برگشتیم زنگ بزنیم ها؟

فقط دو قدم راهه مگه نگفتی می خوام باهام حرف
بزنی؟

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

توی راه به هرکی که می رسیدیم بعد از سلام و
علیک بهم تبریک می گفت یه شب نشده خبر تو کل
روستا پیچیده بود پسر دیان خان با عروزش اومده
روستا!

سرم رو به دو طرف تگون دادم امیدوار بودم دیه
هیرو حداقل بی خیال خبر دادن به دایه بشه وگرنه
غوغا بپا میشد.

کمی که از روستا بیرون رفتیم مجبورش کردم یه
گوشه بشینه.

نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد.

_زنگ میزنی به شاهین؟

کنارش نشستم و تکیه م رو به درخت دادم.

_قبلش باید باهات حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جدی شد و به طرفم برگشت.
_ اتفاقی افتاده امیر؟ از صبح خیلی پریشون به نظر
میرسی.
کمی مکث کردم.
_ لازم نیست نگران بشی اتفاق خاصی نیست فقط دیه
هیرو...
سرش رو کمی جلوتر کشید.
_ دیه چی؟
نگاهم رو از چشم های درشت و منتظرش برداشتم.
_ صبح باهام اتمام حجت کرد گفت با توجه به اتفاق
های دیشب دختر و پسر نامحرم تو خونه نگه نمی
داره.
جا خورده نگاهم کرد.
چند لحظه مکث کرد و بعد سرش رو عقب کشید.
_ خیلی ننه من غریم بازی در آوردم نه؟
حالا چی میشه؟ باید از اون جا بریم؟
از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم.
هوای پاکی که وارد مغزم شد باعث شد کمی آرام
بگیرم.
_ نه قرار نیست از این جا بریم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بلند شد و کنارم ایستاد از پشت به سمتم خم شد تا
راحت تر به صورتم نگاه کنه.
_پس چی؟ باید چیکار کنیم امیر من نمی خوام واست
در دسر درست کنم یا به زور جایی باشم که منو نمی
خوان.
اخمی بهش کردم.
_کی تورو نمی خواد آخه؟
می مونیم ولی شرط گذاشته برامون!
رو به روم ایستاد.
_چه شرطی؟

#پست_433

بازو هاش رو بین دست هام گرفتم و به چشم های
معصومش خیره شدم.
_ببین گنجشک نمی خوام فکر بدی به ذهنت راه پیدا
کنه یا دچار سوتفاهم بشی من...
آروم خندید.
_راجع به کی دچار سوتفاهم بشم امیر؟
راجع به تو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مگه چنین چیزی امکان داره اصلاً؟
چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، این دختر...
_هیچوقت نمی خوام طرز فکر ت نسبت بهم عوض
بشه وقتی این جوری راجع به من حرف میزنی حس
می کنم قهرمانم بی عیب و نقصم، جون می گیرم
آشوب خوبه که توی ذهن یه نفر بت باشی ولی کاش
هیچوقت این بت نشکنه و همیشه نظرت راجع به من
مثل الان باشه.

چشم هاش برق زد و قدمی به جلو برداشت نوک
پاهاش روی پاهام قرار گرفت.

_تو دیوونه ای امیر کورد!

دستم رو از روی بازوش برداشت و روی قلبش
گذاشت دستم لرزید.

_وقتی یه چیزی این رو حک میشه تغییر دادنش
سخته من نمی تونم محبورش کنم دست از پرستیدن تو
برداره نگران نباش!

لب هام رو به هم فشار دادم، اگه فقط چند لحظه دیگه
می موندیم بین بازو هام غرقش می کردم.
_بچه جون آخه تو چرا انقدر منو دوست داری؟ گاهی
حس می کنم لایقش نیستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش رو آروم بست.
_از خودت بپرس بی معرفت!
انگشت اشاره م رو روی پلک های بسته ش کشیدم،
چشم هاش لرزید.
_من بی معرفتم گنجشک؟
چشم هاش رو باز کرد.
_معرفت داشتن که فقط به پشت و پناه بودن نیست فقط
به رفیق بودن و مرد بودن نیست، گاهی هم تو دوست
داشتن کسی که حاضره واست بمیره معنی میشه،
من... من حاضرم واست بمیرم تو نمی خوای یه ذره
دوسم داشته باشی بی معرفت؟
فکر نکن دارم عشق رو گدایی...
با اخم کف دستم رو روی لب هاش گذاشتم تا ادامه
نده، دوست داشتم بیشتر این حرف ها بشنوم انگار قلبم
عشق رو ازش طلب می کرد!
اگه دیه هیرو اینجا بود با شنیدن این حرف ها همین
جا عقدمون رو می بست چه قدر راحت به زبون
میاوردشون، مثل یه گنجشک آزاد و رها بود برعکس
من که کلی برای دلم محدودیت داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__هیشش دیگه این حرف از دهنّت در نیاد حس تو
وآسه ی من مقدس تر از همه ی مقدسات عالمه نازار!
بذار حرفم رو بزnm باشه؟
آروم سر تگون داد و منتظر نگاهم کرد.
دستم رو برداشتم.

انگار حالا راحت تر می تونستم باهش حرف بزnm.
__ازم خواست عقد کنیم تا اجازه بده بمونیم!
چشم هاش تا آخرین حد گرد شد، توی همون حالت
خشک شده بهم نگاه کرد.
__عقد کنیم؟ یعنی...

سکوت کرد و بهم خیره شد انگار انتظار داشت من
بقیه ش رو واسش بگم.
__به نظر شنیدنش آسون میاد...

لبش رو تر کرد و منتظر موند، باید رک و راست
حرف دلم رو بهش میزدم حس من و اون دلتنگی که
بی حرف توی وجودم رسوخ کرده بود از این دختر
کمتر نبود.

__ولی برای من آسون نیست برای تو هم سختش می
کنم!

آروم لب زد: من گيج شدم تو برام حرف بزن امير
كورد... بايد چيكار كنيم؟

#پست_434

زيادى بهش نزديك شده بودم و همين حواسم رو از
حرف هاى كه مى خواستم بزنم پرت مى كرد، اين
همه وقت حواسم كجا بود؟
اين دختر واقعا خواستنى بود.
_من يه آدم معمولى نيستم آشوب، من يه مرد سى و
اندى سالي سابقه دارم كه كلى دشمن اون بيرون
دارم، كلى اخلاق هاى بد دارم به قول خودت سنتى و
متحجرم به همه چيز گير ميدم، ممكنه جلوى شيطنت
و بازىگوشيت رو بگيرم ممكنه با خيلى از كارهاى
كه مى كنى مشكل داشته باشم، ممكنه زندگى كردن با
من واست سخت و خطرناك باشه من...
پريد تو حرفم.

_همه ي اين ها رو خودم مى دونم امير كورد علاقه
ى من به تو بحث يكي دو روز نيست مى دونى چه
قدر براى فكر كردن به اين اختلاف ها وقت داشتم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ولی الان منظورت رو نمی فهمم مگه فقط یه

محرمیت ساده نیست؟

سر تکون دادم و کمی عقب تر رفتم.

_مشکل همین جاست!

سرش رو به دو طرف تکون داد و دست هاش رو باز کرد.

_مشکلت چیه امیر کورد میشه یه جوری حرف بزنی

منم بفهمم؟

چشم هام رو محکم به هم فشار دادم و اخم کردم، حس

کردم قلبم نسبت به زدن این حرف ها واکنش نشون

میده.

_مشکل این جاست وقتی محرم تن من شدی بهت

اجازه ی رفتن نمیدم این عقد باطل شدنی نیست یه

محرمیت ساده یا موقت نیست، ما کوردها از این رسم

ها نداریم این عقد تا ابد توی آسمون بسته میشه!

بهت زده چندبار به اطراف نگاه کرد و نفس عمیقی

کشید.

_تا کی باطل نمیشه؟

نگاهم رو محکم و جدی به چشم هاش دوختم.

_تا وقتی جونم از تنم بره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این جا محرم میشیم یعنی صیغه دائم خونده میشه ولی
چون امکانات فراهم نیست و روستا جایی رو نداره که
توی شناسنامه ثبت کنیم به محض این که رفتیم شهر
این عقد محضری میشه!

انگشت اشاره ش رو به طرفم گرفت چندبار لب هاش
از هم باز شد و خواست چیزی بگه ولی دوباره ساکت
شد، آخرش طاقت نیاورد و بعد از چند ثانیه با صدای
آرومی گفت: الان داری ازم خواستگاری می کنی؟
هچنان به صورتش خیره بودم، واقعا داشتم همین کار
رو می کردم!

من همه چیز کنار گذاشته بودم و در کمال خودخواهی
اون رو برای خودم می خواستم.
نگاهش ناباور بود.

_می دونم وقت و مکان مناسبی نیست ولی انگار که
همین طوره.

گوشه ی لبش بالا پرید.

_چه قدر هم لطیف و با ملایمت!

لبم رو تر کردم، راجع به امروز شرمنده بودم باید
جبرانش می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ ناراحت نباش گنجشک من راجع این حس باهات
حرف میزنم فقط الان موقعیت بدیه!
با ناراحتی نگاهم کرد.

_ اجازه ی ناز کردن دارم؟
سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم،
اولین بار بود با یه دختر راجع به این چیزها حرف
میزدم، از من می خواست که نازش رو بکشم؟
_ بعد از محرمیت هر چه قدر دلت می خواد ناز کن.
صورتش همچنان درهم و پر از اخم بود.
_ خریدار داره؟

قدمی به سمتش برداشتم.
_ خودت چی فکر می کنی؟
یه قدم به عقب رفت، آهی کشیدم.
_ می دونم موقعیت خوبی نیست ولی بهم زمان بده
گنجشک قول میدم دلخوری رو رفع کنم خب؟
نگاهش رو ازم گرفت و بعد از چند لحظه بی حرف
از کنارم گذشت، حتما ازم دلخور شده بود، بار د شدن
بوی تنش از کنارم بی هوا نفس عمیقی کشیدم و سرم
کج شد.

حرفی نداشتم همه چیز تقصیر من بود، تو موقعیت بدی بودیم ولی باید حقیقت رو بهش می گفتم اگه این پیشنهاد رو قبول می کرد من بهش اجازه ی رفتن نمی دادم.

اسمش که کنار اسمم میومد دیگه مال من می شد و این مال من بودنش هیچوقت تمومی نداشت.

قبل از دور شدنش قدم ها رو تند کردم، بازووش رو محکم گرفتم و به سمت خودم کشیدمش بدنش نرم به سینه م برخورد کرد، می دونستم دردش چیه! صورتم رو که بهش نزدیک کردم نفسش رو حبس کرد.

سرخ و گیج بود، حق هم داشت.
_فکر نکن چون قراره زنم بشی مجبورم دوست داشته باشم!

چشم هاش رو بست، نگاه و لحنم آروم و ملایم شد، چشمم روی تک تک اجزای صورتش چرخید و روی چشم هاش میخ شد، انگار که می خواستم مهم ترین و پر مسولیت ترین حرف زندگیم رو به زبون بیارم شمرده شمرده گفتم: چون خاطرت رو می خوام قراره زنم بشی، همین!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وگر نه کلی راه برای رد کردن این پیشنهاد برامون
وجود داشت!

#پست_435

نگاهش دوباره گیج و گنگ شد، امروز یه لحظه هم
بهش فرصت دفاع نداده بودم چیزی برای پنهان کردن
نداشتم.

اصلا مرد پنهان کاری و عقب انداختن چیزی نبودم
وقتی می دونستم اگه ازم دور بشه دلم واسش تنگ
میشه وقتی می دونستم دوسم داره و اینو بارها
اعتراف کرده بود به قول دیه هیرو چرا دست دست
می کردم برای که از دستم بره؟

_من الان گیجم، ترسیدم، استرس دارم نمی تونم
تصمیم بگیرم باید... باید با آراز حرف بزنم.
سری تکون دادم و بازوش رو ول کردم.
_زنگ میزنم به شاهین باهاش حرف بزن، تا شب
فکرهاش رو بکن آشوب.
رنگش پریده به نظر می رسید.
_میشه برگردیم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به راه برگشت اشاره کردم.
جلوتر از من راه افتاد، چشمم به شاخه گل ارکیده ای
که روی صخره سبز شده بود افتاد.
لبخند کمرنگی زدم و یه دونه از گل هاش رو چیدم.
کنارش شروع به قدم زدن کردم، زیر چشمی نگاهم
کرد.

کمی مکث کردم و بعد بدون این که نگاهش کنم گل
رو بی حرف به سمتش گرفتم، هیچ حرفی برای گفتن
نداشتم و این شاید پر محبت ترین رفتاری بود که می
تونستم نسبت بهش نشون بدم.
حس کردم روی لبش لبخند نشست، کمی خیالم راحت
شد گل رو ازم گرفت و گوشه ی موهاش کاشت.
از همیشه قشنگ تر شده بود.
_مرسی.

به رو به رو نگاه کردم و چیزی نگفتم انگار امروز
برای اولین بار از ظرفیت همه ی حرف های عاشقانه
ای که می تونستم بزنم استفاده کرده بودم!
خودم هم باورم نمی شد امروز چنین مکالمه ای
بینمون رخ داد.

انگار همون درخواست دیه کافی بود تا بخوام به این
رابطه سر و سامون بدم.
ازش خواسته بودم زود برگرده تا راجع به این رابطه
باهاش حرف بزنم و حالا بدون حرف زدن؛ همه چیز
رو از دلم بیرون ریخته بودم.
نمی دونستم عکس العمل بقیه چی بود، آراز دایه سها
و بقیه!

هیچکس نمی دونست ما اینجاییم و چنین تصمیمی
داریم، جوابش هرچی که بود من قبولش می کردم حق
داشت نخواست این جوری زنم بشه حتی اگه قبول نمی
کرد هم وقتی برگشتیم با راه و رسم و رسومش جلو
می رفتم.

همین که وارد خونه شدیم با دیدن دیه هیرو که با
قلیون بلندی روی بالکن نشسته بود مکث کردیم.
آشوب سلام آرومی کرد.

دیه با لبخند و اسش سر تگون داد.

__جواب پسر من چی شد عروس خانوم؟

اشاره ای به دیه زدم، آشوب خجالت زده نگاهی بهم
انداخت.

_شب جوابش رو میگیم دیه، آشوب من با شاهین
حرف بزنم بعد گوشی رو میدم بهت.
باشه ای گفت و با قدم های سریع به سمت اتاق راه
افتاد.

آهی کشیدم و بعد از وارد شدنش به اتاق شماره ی
شاهین رو گرفتم.
داشتم ناامید میشدم که بالاخره جواب داد.

_جان بر اکم؟
_الو شاهین، کجایی حال آراز و این یارو ساجدی
چطوره؟

از اون طرف خط حسابی سر و صدا میومد.
_بیمارستانم نگران نباش آراز حالش خوبه ولی همین
جا نگهش داشتیم که نبرنش بازداشتگاه، این یارو
ساجدی هم خداروشکر وضعیتش ثابت شده منتظرن
به هوش بیاد.

نفس راحتی کشیدم.
_خداروشکر، خودت می دونی به هوش اومد باید
چیکار کنی دیگه؟

هیچ ماموری حق نداره بره بالاسرش به شاهو و
شهاب بگو هوات رو داشته باشن، اولین نفر خودت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میری بالاسرش میگی همه ی حرف هات رو مو به
مو تکرار کنه به هیچ وجه هیچ اسمی از آشوب
نمیبره، هرچی هم می خواد من براش فراهم می کنم،
فقط اسم آشوب روی زبونش نیاد دیدی داره جفتک
می ندازه یه جوری خفه ش کن دیگه صداش در نیاد.
_چشم برادر من چشم، منو دست کم گرفتیا کم
شرخری کردم مگه؟

اخمی کردم.

_افتخار داره؟

سریع گفت: نه گفتم خیالت رو راحت کنم.

به سمت اتاق آشوب راه افتادم.

_می تونی گوشی رو بدی به آراز؟

آشوب می خواد باهاش حرف بزنه.

چند ضربه به در زدم.

_چشم براکم الان میرم اتاقش.

در رو که باز کرد گوشی رو به سمتش گرفتم.

_بگیر آرازه.

گوشی رو ازم گرفت و در رو بست.

#پست_436

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی خواستم برگردم پیش دیه هیرو می دونستم حسابی
مغزم رو شستشو میده، همون جا منتظر موندم تا
حرف هاشون تموم بشه.

نگاهی به ساعت انداختم، دیگه کم کم مهنا ناهار رو
میاورد، می دونستم امشب شام همشون این جا جمع
میشن تا الانش هم نیومده بودن که آمار در بیارن
حسابی تعجب کرده بودم.

فقط امیدوار بودم کسی به گوش دایه نرسونه می
خواستم بعد از این که برگشتیم مستقیم باهاش حرف
بزنم و همه چیز رو واسش توضیح بدم.
با به یاد آوردن دایه پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم
اصلا یادم رفته بود زنگ بزnm بهشون حتما رسیده
بودن مشهد.

مشغول فکر کردن بودم که در اتاق باز شد و آروم از
لای در بیرون خزید، گوشی رو بی حرف به سمتم
گرفت به نظر میومد هنوز قطع نکرده.
با قدم هایی آروم از کنارم گذشت و به سمت بالکن
رفت.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الو؟

صدای آراز توی گوشم پیچید.

سلام داداش.

نفس آرومی کشیدم.

سلام آقا آراز گل حالت بهتره؟

ممنون خوبم، خواستم بابت بردن آشوب ازتون

تشکر کنم نمی دونم اگه شما همه چیز رو سر و

سامون نمی دادید چی میشد.

روی صندلی وسط هال نشستم.

خواهش می کنم، مگه میشد به آشوب با اون سر و

وضعی که اومده بود پیشم کمک نکنم.

سکوت کرد، می دونستم چی میخواد بگه معذب بود

پس خودم شروع کردم.

باید حرف بزنیم آراز بی رو در وایسی و هرکاری

که تا الان کردم و نکردم!

نفس لرزونی کشید.

حرف هایی که آشوب زد حقیقت داره؟

نگاهم به سمت آشوب که پشت به من کنار دیه نشسته

بود چرخید.

می دونم آدم مناسبی و اسش نیستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصرار کرد.

حقیقت داره؟

صدام از همیشه جدی تر شد، باید اصل مطلب رو می گفتم به عنوان یه برادر می فهمیدم چه حسی داره شاید نمی خواست خواهرش این جوری عروس بشه، باید به عنوان بزرگتر آشوب و کسی که مهم ترین فرد خانوادشه باهاش حرف میزد.

حقیقت داره من... ازش خواستگاری کردم!

سکوت عجیبی بینمون حکم فرما شد.

بالاخره بعد از یک دقیقه خاموشی با لحن خاصی گفت: واقعا شوکه شدم، به عنوان برادرش و نزدیک ترین دوستش فقط یه سوال ازت می پرسم بقیه ش هرچی دل آشوبه!

برای من مهم فقط خوشحالی اونه می خواد با هرکی باشه، بنا به مصلحت و شرایط مجبور شدی یا واقعا دوستش داری؟ قول میدی خوشبختش کنی؟

لبم رو تر کردم و سعی کردم مناسب ترین جواب رو پیدا کنم تا خیالش راحت بشه، درسته خودم تازه به این حس که دلم می خواد همیشه کنارم باشه و اون حرف های عاشقانه و خاصش رو فقط و فقط به من بزنه پی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بردم ولی انقدر به خودم اطمینان داشتم که راست و
حسینی پیام برای سومین بار جلوی سه تا آدم متفاوت
اقرار کنم که خاطرش رو می خوام!
_خاطرش برام عزیزه آراز خیلی هم عزیزه که اگه
نبود اسلحه هم روی سر من می داشتن زنی رو به
زندگیم راه نمی دادم که قلبم بهونه ش رو نگیره، همه
ی تلاشم رو می کنم، از جونم مایه می دارم تا
خوشبختش کنم!

#پست_437

آروم گفتم: وقتی قول تورو دارم خیالم راحتته ولی
هنوز ته دلم شور میزنه.
لب هام رو به هم فشار دادم.
_به محض این که رسیدیم تو محضر ثبتش می کنیم.
_تا وقتی این یارو به هوش نیومده و قول همکاری
نداده برنگردید، امیر کورد خواهرم رو به خودت می
سپارم آدمی مطمئن تر از تو سراغ ندارم، من که الان
کاری از دستم بر نمیاد لطفا مواظبش باش!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم روی دیه هیرو که شلنگ قلیون رو به سمت
آشوب گرفت خشک شد.
_خیالت راحت باشه آراز مثل چشم هام ازش مواظب
می کنم، من فعلا برم.
آشوب که شلنگ قلیون رو گرفت سریع از جا بلند
شدم.

_باشه مواظب خودتون باشید، خداحافظ.
بعد از قطع کردن گوشی به سمتشون راه افتادم، مثل
این که اصلا نمیشه این دختر رو تنها گذاشت.
بالای سرشون ایستادم و بهش نگاه کردم سرش رو
بلند کرد و آروم گفت: با آراز حرف زدی؟
سرم رو تکون دادم.

_آره حرف زدم، اون قلیون رو برگردون به دیه
ضرر داره واست.
دیه اخمی بهم کرد.

_حتی از دیان هم افکارت قدیمی تره این تنباکو ها
اصله پسر گیاهیه ضرری نداره، بکش عروس!
نفس عمیقی کشیدم و کنارشون نشستم، آشوب اصلا
برنگشت که نگاهم کنه.

_بگم امشب ستار و زنش و مهنا بیان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آشوب سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
نگاهی بهش انداختم.
_بگو فقط همینا باشن نمی خوام کسی بفهمه این طرف
ها عقد محضر نرفته رو زیاد خوب نمی دونن، به
محض این که رفتیم شهر ثبتش می کنیم.
لبخندی روی لب های دیه شکل گرفت.
_به دایه خبر دادی دارم واسش عروس می فرستم؟
دخترش رو عروس کرد خبرش رو برای من فرستاد،
منم پسرش رو داماد می کنم براش می فرستم!
حس کردم آشوب خنده ش گرفت هیچوقت مشکلات
بین دایه و دیه هیرو حل نمی شد.
_وقتی رسیدیم خونه حرف می زنیم و رسما میریم
خواستگاری.
سرش رو تکون داد.
_باشه پس وقتی رسیدید زنگ میزنم و مبارک باد
میدم بهش، نمی خوای بری به پسر عموهات کمک
کنی؟
تا کی می خوای بشینی این جا ما باید عروس رو آماده
کنیم.

با تعجب نگاهی بهشون انداختم و از جا بلند شدم،
سعی کردم جلوی لبخندی که روی لبم میومد رو
بگیرم.

می خواستن دقیقا با آشوب چیکار کنن؟!
بی حرف از جا بلند شدم و به سمت بیرون روستا راه
افتادم.

پسر عموها در حال درست کردن ملات و ساخت
خونه به دست خودشون بودن.
از وقتی زلزله اومد و خونه ها خراب شد مردم روستا
سعی کردن توی چادر بمونن ولی نمی شد، برای
همین مردها دور هم جمع شدن و تصمیم گرفتن
خودشون خونه بسازن.

تا نزدیک های شب کنارشون موندم و کمک کردم.
باید زودتر بر می گشتم خونه و دوش می گرفتم.
امشب قرار بود با هم ازدواج کنیم، باور و درک این
اتفاق هنوز برام سخت بود.

اون جونور فلفلی که به چشم یه دختر بچه ی شیطان
و تخس نگاهش می کردم حالا قرار بود زن من بشه،
دختری که قرار بود چراغ خونه م باشه و با حرف ها
و رفتارش بهم امید به زندگی بده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم پایین بود و فکر درگیر اون، نفهمیدم چیشد یهو
به جسمی برخورد کردم.
سریع سرم رو بالا گرفتم.
_جلوی پات رو نگاه کن عاشقی مگه جوون؟
گیج شده بهش نگاه کردم، ناخودآگاه یه جفت چشم
شکلاتی توی ذهنم نقش بست.
_نمی دونم، فکر کنم!
پیر مرد خندید و ضربه ای به شونه م زد.
_زندگی حالت باشه مرد!
دستی به سرم کشیدم و با معذرت خواهی از کنارش
گذشتم این دختر پاک هوش و حواسم رو دزدیده بود.
می خواستم زنگ بزنم و با دایه حرف بزنم ولی
ترجیح می دادم فعلاً چیزی از این قضیه ندونن تا
برگردیم خونه و همه چیز رو محضری کنم.
همین جوریش هم به نظر میومد از نزدیکی من و
آشوب زیاد راضی نبود، نمی خواستم با فهمیدن این
اتفاق ناراحت بشه خودم باید مستقیم باهاش حرف می
زدم.

#پست_438

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که به خونه رسیدم با دیدن سفره ی عقدی که
وسط هال چیده بودن شوکه شدم، با چه سرعتی این
همه کار رو انجام دادن.

نگاهم رو دور تا دور خونه دنبال آشوب چرخوندم.
_نگرد کاک نازارت نیست بردیم خوشگل کنیم واست
بیاریمش.

به سمت اتاق خواب راه افتادم.
_نیازی به بزرگ دوزک نیست خودش به اندازه ی
کافی شمامه ست.

صدای خنده های ریش رو شنیدم اهمیتی ندادم و به
سمت حموم راه افتادم.

همین که زیر آب ایستادم نفس عمیقی کشیدم.
از امشب قرار بود یه مرد زن دار بشم و حتی نمی
دونستم باید چه جوری با اون دختر ظریف رفتار کنم.
پشیمون نبودم ولی توی دلم شک افتاده بود، می
ترسیدم باعث آزارش بشم.

شاهین راست می گفت گنجشک رو اگر سفت بگیری
خفه می شه و اگه شل بگیری فرار می کنه.

کاش یکی بود و راهنماییم می کرد، حتی بلد نبودم
بهش دو کلمه حرف با محبت بزنم، تا حرف احساسات
می شد میزد به زبون کوردی!
چشم هام رو که بستم حرف های دایه توی گوشم
زنگ زد.

(توی نسل کورد جماعت عاشقی ارثیه امکان نداره
عاشق بوی گیس زنی که خونه ت رو گرم نگه می
داره نباشی تو از خون دیانی خونی که عشق توش می
جوشه نوبت به تو هم می رسه پهلونم.)
سرم رو بالا گرفتم تا آب روی صورتم بریزه، حالا
نوبت من بود عاشق بوی گیسویی باشم که تا حالا
حسش نکردم؟

این خون عشق توش می جوشه ولی میشه به زبون
آوردش یا فقط باید باهاش زندگی کرد؟
حوله رو دور خودم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم.
همین که لباس هام رو پوشیدم تقه ای به در خورد.
_بفرمایید.

در باز شد و دیه هیرو نگاهش رو بهم دوخت.
_حمامی دامادیو موارهک گوره گیانکم
به چو خهرانکم هاوردگه بوت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(حموم دامادیت مبارک باشه پسر م بیا برات چوخه
رانک آوردم!)
با دیدن لباس محلی کردی که دستش بود ابرو هام بالا
پرید.

_ایسه بیگمه بر؟

(الان بیوشمش؟)

با لبخند جلو اومد.

_لباسی زاوایته، کوردکان که زاوا ئوون، ئهم لباسه
ئگنه بر، بابهیچو کردیووه بر.

(لباس دامادیت کوردها که داماد میشن باید از این لباس
بیوشن تن بابات هم بود.)

لباس رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم، جنسش
پشمی و نخی بود و رنگش روشن.

یه لباس یه سره ی سنگین کوردی!

مشغول بررسی لباس بودم که دستش جلو اومد.

با دیدن انگشتی که کف دستش می درخشید جا
خورده نگاهش کردم.

انقدر بی فکر بودم که حتی یاد انگشت هم نیفتادم.

_ئمیچه حلقه ی عقد خوموگه، ئویچ وک خوم کمگوشت
و ظریفه، حتما نندازه ی دسیسی، خطبه که خوین یا،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیخه ناوی دسی، دُرُس نیه دسو بالی نوبوک خالی ویت.

(این حلقه برای عقد خودمه اون هم مثل خودم لاغر و ظریفه حتما اندازه ی دستشه خطبه که خونده شد بنداز توی دستش خوب نیست دست و بال زن تازه عروس خالی باشه.)
بهت زده نگاهش کردم.

_دیه هیرو!؟ من ناتوانم قبولی...
(دیه هیرو؟ من نمی توئم قبولش...)
جلوتر اومد و با اخم اشاره زد تا سرم رو خم کنم.
_نَزانم جاری شرایطی نیه که وه شوینی نَم چتانه‌ویته،
بو تتیا برازاگه‌گم ناتوانم هَر نَم کاریچه بگم؟
(می دونم فعلا شرایطش نیست که دنبال این چیزها باشی برای تنها پسر برادرم نمی توئم همین کار رو هم بکنم؟)

سرم رو که خم کردم بوسه ای روی پیشونیم نشوند.
چشم هام رو بستم، خم شدم و دستش رو بوسیدم.
_نازانم وه چه زوانی بیژم دسو خوش‌ویت دیه!
(نمی دونم به چه زبونی تشکر کنم دیه!)
سرم رو نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوشبخت وه پالوانکم فقط خوشبخت وه!
(خوشبخت شو پالوانم فقط خوشبخت شو!)

#پست_439

قبل از این که حرفی بزنم صدای مهنا از پشت در بلند شد.

دیه بیا ستار و خانواده ش رسیدن من دارم میرم
آشوب رو از خونه ی مریم بیارم.
صدام رو بالا بردم.

لازمه که من پیام؟
سریع گفت: نه می خوام زنت رو دیدی سوپرایز بشی.
یه لحظه با شنیدن حرفش جا خوردم، زنت!
از امشب به بعد دیگه من یه مرد متاهل بودم، قرار
بود همه ی زندگیم دچار تغییر بزرگی بشه و این
تغییرات فقط در عرض چند روز اتفاق افتاده بود.
باید هر چه زودتر خودم رو باهاش وفق می دادم.
با رفتن دایه از اتاق بلوز سفیدی پوشیدم و بعد لباسی
که دایه آورده بوده رو روی بلوز پوشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شنیدن سر و صدایی که از بیرون میومد سریع از
اتاق خارج شدم.

آقا ستار با دیدنم لبخندی زد و جلو اومد تا بغلم کنه.
_تبریک میگم شیره کر چه افتخاری بالاتر از این که
من عقدت رو بخونم فقط امیر کورد...
سوالی نگاهش کردم.
_جان؟

_من خطبه رو می خونم شما همین که رسیدید به
شهر برید محضر اسم هاتون توی شناسنامه ثبت بشه،
اینجا امکانات نیست ولی زیاد خوبیت نداره حتما برید
دفتریش کنید.

سر تکون دادم و چشمی گفتم.
روی مبل کنار آقا ستار نشستم.
وسط حرف زدن هر چند دقیقه چشم هام به سمت در
می چرخید.

خیلی وقت بود دخترها رفته بودن دنبال آشوب ولی
هنوز نیومده بودن.
تقریبا نیم ساعتی منتظر موندم، آخرش طاقت نیاوردم
و از جا بلند شدم.
شهربانو خانوم سریع گفت: کجا میری امیر کورد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی مکث کردم.
_خیلی وقته رفتن، برم دنبالشون شاید اتفاقی افتاده
باشه.
با خنده نگاهم کرد.
_می دونم داری دل دل می کنی عروست رو زودتر
ببینی، داماد انقدر هول ندیده بودیم بشین پسر م حتما
دارن آرایشش می کنن زود میان.
حس کردم پیشونیم عرق کرد، چیزی نگفتم و آروم
سر جام نشستم.
سعی کردم دیگه کمتر به در نگاه کنم مشغول حرف
زدن با آقا ستار بودیم که صدای جیغ و کل کشیدن از
توی حیاط اومد.
بالاخره همه از جا بلند شدن و تونستم نفس راحتی
بکشم.
دم در ایستادم تا دخترها کنار برن، مهنا سریع جلوم
رو گرفت و گفت: مشتلق بده کاک عروست رو واست
آوردیم.
با خنده دست توی جیبم کردم و چندتا ترو اول بهش
دادم.

اولین بار بود توی زندگیم برای دیدن کسی توی دلم یه
شور و بی تابی خاصی داشتم.
همین که دخترها کنار رفتن آشوب با قدم های آروم به
سمتم اومد.
با دیدنش همون جا دم در خشک شدم!

#پست_440

می خواستم برگردم و دست دیه هیرو رو ببوسم، یه
لباس کوردی صورتی تنش کرده بودن، هیکل
ظریفش توی اون لباس بلند و دخترونه جا گرفته بود و
از همیشه قشنگ تر به نظر می رسید!
نگاهم روی صورت بامزه ش چرخید...
لبخند روی لب های سرخش و صورت گل انداخته
ش... چشم های درشت و پر محبتش به پاهام اجازه ی
حرکت نمی داد.
اون هم مثل من دقیقا رو به روم ایستاده بود و مثل
دوتا آدمی که برای اولین باره همدیگه رو می دیدیم
نگاهمون روی هم می چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این دختر که انگار هیچ شباهتی با گذشته نداشت قرار
بود همسر من بشه!

__بیاید داخل بابا داماد خشکش زده، چیکار کردید با
این عروس بیاید الان شیره کر سخته می کنه!
با شنیدن صدای شهربانو خانوم به سختی نگاهم رو
ازش گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و آروم کنار رفتم تا وارد اتاق بشه.
از کنارم که گذشت عطر تنش باعث شد لبخند بزنم.
ملوچک ظریف، اون دختر ناز نازی خونه ش بود، یه
دختر سختی کشیده و پر از حس های ناب و دوست
داشتنی از الان باید همه ی زندگیم رو می داشتم برای
این که آب توی دلش تکون نخوره، از الان به بعد
مسئولیت سنگینی داشتم و باید دختری که قلبم رو
مجبور به تپیدن کرده بود رو خوشبخت می کردم!

آشوب

با بهت به سفره عقدی که برامون چیده بودن نگاه
کردم.
باورم نمی شد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از لحظه ای که بهم گفت دوسم داره و ازم
خواستگاری کرد تا همین الان توی ناباوری به سر
میردم.

منتظر بودم آراز یه لیوان آب بریزه روی صورتم و
از خواب بیدارم کنه.

یا همین الان توی بیمارستان چشم باز کنم و بفهمم تمام
این مدت توی کما بودم و آرزو هام رو زندگی می
کردم!

من داشتم عروس امیر کورد میشدم!
سرم زنگ میزد، این محال ترین جمله ی دنیا بود!
دست روی چشم هام کشید، انگشت روی لبم گذاشت
بدنم رو به سینه ش کوبید و محکم توی چشم هام خیره
شد!

(فکر نکن چون قراره زنم بشی مجبورم دوست داشته
باشم، چون خاطرت رو می خوام قراره زنم بشی!)
توی همون لحظه توی عاشقانه ترین جمله ی دنیا قلبم
رو دفن کردم، چون خاطرم رو می خواست قرار بود
زنش بشم!
اصلا از کی؟

این حس و حال از کی شکل گرفته بود و من نفهمیدم
نکنه... نکنه فقط برای نگه داشتن من این حرف رو
زده بود؟

لب هام رو به هم فشار دادم و سعی کردم شک به دلم
راه ندم.

_عروس خانوم کجا سیر می کنی؟
بیا بشین سر سفره که دامادت منتظره.
سرم به سمت امیر کورد چرخید با دیدن نگاه نگران و
منتظرش چشم هام برق زد، منتظر من بود نگران بود
که پشیمون شده باشم؟
حتی اگه این تصمیم دریا رو به آتیش می کشید، خاک
کوه رو تو بره می کرد و منو به قعر جهنم سوق می
داد من از ش پشیمون نمی شدم، هیچوقت!
خدایا تو همونی هستی که میگن هر ناممکنی رو
ممکن می کنی؟ محاله از این لحظه به بعد بندگیت رو
نکنم!

#پست_441

آروم از جا بلند شدم و با مهنا به سمت صندلی رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به لباس صورتی توی تنم انداختم.
به محض این که چشمم بهش افتاده از ذوق شروع به
بالا و پایین پریدن کردم انگار قشنگ ترین لباسی بود
که توی زندگیم دیدم چون قرار بود توی این لباس
عروس امیر کورد بشم!

یه لباس یه سره ی سنتی تا نوک انگشتم، آستین هاش
سه ربع بود و یه توری و زیر پیرهنی از یه رنگ و
جنس داشت.

روی پیراهنش هم یه جلیقه ی مشکی مروارید دوزی
شده که یه گل جلیقه ی طلا دو طرفش رو از زیر
سینه به هم وصل می کرد پوشیده بودم.

انقدر روی تنم خوب نشسته بود که به خودم قول دادم
چند دست از این لباس ها برای خودم بخرم.

امیر کورد که کنارم نشست سرم رو بالا گرفتم و
نگاهش کردم، چشم های اون هم روی صورت من
می گشت اولین بار بود می دیدم انقدر خیره بهم نگاه
می کنه.

انگار ذره ذره همه چیز داشت بینمون تغییر می کرد
و این عشق زیر پوستی قشنگ ترین حس دنیا بود.

لباسی که به تن داشت هیکلش رو درشت تر از همیشه
نشون می داد.

یه لحظه یاد حرف هایی که امروز مهنا راجع به امیر
کورد بهم میزد افتادم و خنده م گرفتم.
به جلو که خیره شدم از توی آینه با هم چشم تو چشم
شدیم.

نگاهش برق میزد و قلب من از برق نگاهش ستاره
می چید.

روی لب هام لبخند کمرنگی دیده می شد ولی صورت
اون جدی و محکم بود با دیدن نگاهم یک بار با
اطمینان پلک هاش رو روی هم فشار داد.
بیشتر از چشم هام به این مرد اعتماد داشتم!
کاش می تونستم دستش رو بگیرم تا نفس ها و قلبم
آروم بشن.

_ستار خطبه رو شروع کن دیگه، این ها با چشم
هاشون خوردن همدیگه رو.

چشم هام گرد شد و سریع نگاهم رو از امیر کورد
گرفتم.

همه خنده شون گرفته بود.

امیر کورد تک سرفه ای کرد و سرش رو پایین
انداخت.
آقا ستار بسم الله رو گفت و شروع به خوندن خطبه
کرد.
مهنّا و دوتا از دخترهای آقا ستار بالای سرمون قند
می ساییدن.
دیه هیرو با چشم های اشکی رو به رومون نشسته بود
و با حظ خاصی نگاهمون می کرد.
یه لحظه دلم از نبود عزیزانم گرفت.
نه پدري نه مادري نه برادري، هيچ كس توي شب
عقدم کنارم نبود.
تنها كسي كه داشتم امير كورد بود.
مردی كه قول داده بود همه چیز رو جبران كنه.
تک تک خاطره ها توی ذهنم مرور می شدن،
محبوبی كه همیشه بهم می گفت بختم سیاهه، آرازی
كه می گفت هیچوقت اجازه نمیده من ازدواج كنم،
آرمینی كه همیشه اذیتم می كرد، مولوی كه می
خواست به بهونه ی بی كس و كار بودن صیغه م كنه
و مردمی كه بی گناه قضاوتم كردن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من از تموم این سختی ها گذشته بودم و حالا کنار
مردی نشسته بودم که عاشقش بودم و قدر کل دنیا برام
پشت و پناه بود، اون قدری که کوه هم نمی تونست
تکونم بده.

با هر کلمه ای که آقا ستار می گفت قلبم می لرزید این
خطبه ها لحظه لحظه شاهد محرمیت من و امیر کورد
بودن.

آروم چشم هام رو بستم و دلم رو به نفس های مردی
که کنارم نشسته بود گرم کردم.

#پست_442

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم آشوب رستگار
آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی
آقای امیر کورد شاگو به صداق و مهریه یک جلد کلام
الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه
نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد شش
شاخه گل ارکیده و شش سکه ی بهار آزادی در بیاورم
آیا بنده وکیلیم؟
_عروس رفته گل بچینه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای کل کشیدن همه بلند شد، لبم رو گاز گرفتم، کم
کم بغض داشت توی گلوم می نشست.
سرم رو که بالا آوردم توی آینه با امیر کوردی که
سوالی و متعجب نگاهم می کرد رو به رو شدم.
احتمالا به خاطر مهر متعجب شده بود از ظهر
فرستاده بودیمش بیرون و هرکاری که دلمون خواست
بدون اطلاعش انجام دادیم.
این دفعه من بودم که پلک هام رو با اطمینان به هم
فشار دادم تا رضایتم رو نشون بدم.
این مهر انتخاب خودم بود و به نظرم پشتش قشنگ
ترین داستان عاشقانه ی دنیا جریان داشت.
عاقده دوباره شروع به خوندن خطبه کرد و من غرق
حرف هایی که امروز قبل از رفتن به آرایشگاه دیه
هیرو بهم گفت شدم!
ازش از ترسم گفتم از روزهایی امیر کورد دوسم
نداشت، از شک و شبه ای که نسبت به حسش توی دلم
در جریان بود!
واقعا از این اعتراف یهویی ترسیده بودم، با یادآوری
حرف های دیه هیرو وسط بغض لبخند زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(من از این حس و حال و اعتراف یهویی می ترسم
دیه!

چشم هاش مهربون و خاکی بود درست مثل امیر
کورد.

امیر کورد مرد به زبون آوردن حرف هاش نیست،
تا همین جاش هم به زور هلش دادم از ترس این که
فرصت از دستش بره پاپیش گذاشت!

اون دوست داشتتش رو با کار هاش و مثل کوه پشتت
بودن، ذره ذره بهت نشون میده ولی اگه شک داری
بهت میگم که شیش روز وقت داری تا قلب و فکر
امیر کورد رو مال خودت کنی!

زن پر از ناز و نوازشه اگه بخوای و دل اونم باهات
باشه تو یه روز هم رامت میشه!
چشم هام گرد شد.

آخه فقط تو شیش روز؟
لبخند زد.

می دونستی خدا دنیا و جهان هستی رو تو ی شیش
روز خلق کرد؟

هنوز هم فکر می کنی چیز کمیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ازت می خوام تو این شیش روز یه عشق اصیل خلق
کنی، آتیش بپا کنی و دل ببری!
می خوام موقع رفتن امیر کورد از این جا دیوونگی
رو توی چشم هاش ببینم!
مرد های کورد عشق رو به زبون نمیارن عشق رو
زندگی می کنن، باهاش زندگی کن آشوب آسمون رو
واست به زمین می کشه، واسه داشتنت از خود خدا هم
جواب پس می گیره!
دل بده و عشق درو کن، از امیر کورد هر چیزی بر
میاد!
بالاخره مقاومت شکست و اشک توی چشم هام حلقه
زد، همون لحظه بود که تصمیم گرفتم مهرم همین
باشه!
شیش تا گل ارکیده، گلی که امروز برای اولین بار بهم
داد!
آروم و بی صدا، انگار که همه ی حسش رو توی
همون شاخه گل ریخته بود گلی که تا آخرین لحظه
توی موهام دلبری می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شیش تا هم سکه ی طلا به نیت همون شیش روز
آفرینش جهان و شیش روزی که به خیال خودم زمان
داشتم تا از این مرد زیادی سنگین یه عاشق بسازم!

#پست_443

بار سوم که عاقد خطبه رو خوند نفس بی صدایی
کشیدم.
کف دست هام عرق کرده بود.
_عروس خانوم آیا بنده وکیلیم؟
سعی کردم صدام بغض نداشته باشه، بالاخره لب هام
از هم باز شد و صدام توی تپش محکم قلبم گم شد.
_با اجازه ی بزرگ ترهای جمع بله!
صدای کل کشیدن و جیغ دخترها که بلند شد نفس
حبس شده م رو بیرون دادم.
باورم نمی شد تموم شد من عروس امیر کورد شدم!
چشم هام به سمت امیر کورد کشیده شد.
انگار اون هم متوجه شد چون سریع به سمتم چرخید و
با هم چشم تو چشم شدیم.
پیشونیش عرق کرده بود و چشم هاش برق میزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این بار نوبت اون بود!
مصمم، پر محبت و خیره به چشم هام صداش بالا
رفت.

بله!

این دفعه واقعا نتونستم جلوی اشکی که به چشم هام
هجوم آورده بود رو بگیرم، بالاخره این رویا شروع
شد!

صدای کل کشیدن و دستی که به شونه م خورد باعث
شد نگاهم رو از چشم های امیر کورد جدا کنم و گرنه
معلوم نبود تا چند ساعت به هم خیره می موندیم.
حسی که بینمون جریان داشت عجیب بود، پر از شور
و اضطراب انگار که یه چیزی توی وجودم واقعیت
رو انکار می کرد!

آشوب جان حلقه ها رو بذارید توی دستتون دیگه.
نگاه متعجبم به سمت سینی حلقه ها چرخید.
مهنای خم شد و حلقه ها رو به سمتمون گرفت.
دوتا حلقه ی طرح قدیم بود یکیش مردونه با نگین
عقیق و یکیش ظریف و دخترونه با نگین فیروزه!
نگاهم سریع به سمت دیه هیرو برگشت.
وسط اشک ریختن لبخندی بهم زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه قطره اشک از چشم هام پایین ریخت، باورم نمی شد من نمی دونستم چه جوری قدر دان این مهر باشم. گنجشک؟

گریه چرا؟ ناراحتی؟

چشم هام به سمت امیر کورد چرخید.

با نگرانی نگاهم می کرد.

سرم رو جلوتر بردم.

نه فقط از این که خانوادم کنارم نیستن دلم گرفته.

آروم دست چپم رو بین دست های بزرگش گرفت.

نفسم حبس شد، اولین بار بود به میل خودش لمسم می کرد.

گریه نکن گیانم همه چیز رو جبران می کنم باشه؟

وقتی برگردیم هرکاری که تو بگی می کنیم، هرجایی

که بخوای جشن می گیریم و هر حلقه ای که تو

انتخاب کنی دستمون می کنیم!

لبخندی روی لبم نشست، با دیدن لبخندم جون گرفت

پشت دستم رو نوازش کرد و حلقه رو آروم به سمت

انگشتم برد.

همین که خواستم به دستم نگاه کنم انگشت شستش با
ملایمت زیر چشم هام کشیده شد و قطره اشکی که
پایین ریخته بود رو پاک کرد.

#پست_444

صدای اووو گفتن دخترها بلند شد، دستش رو عقب
کشید و آروم گفت: قزات له گیانم شمامه! (دردات
برای من شیرین!)
دیگه گریه نکن!
سوالی نگاهش کردم.
_چی گفتی؟
لبخند کمرنگی بهم زد.
_بیاید چندتا عکس بگیریم بچه ها.
با شنیدن صدای مهنا تازه یادم افتاد ما هیچ عکسی از
عقدمون نداریم.
امیر کورد کنارم ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه
کرد اولش جا خوردم ولی بعد بهش تکیه زدم و
لبخندی به لب آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چندتا عکس توی نزدیک ترین فاصله از مون گرفته شد.

وقتی همه چیز تموم شد همه شون رو چاپ می کردم، این خاطرات برای من خیلی با ارزش بودن. سنگینی نگاه امیر کورد رو حس می کردم.

انگار می خواست چیزی بگه ولی بیخیال شد و به جاش به سمت دیه هیرو که برای بغل کردنمون جلو اومده بود چرخید.

دلم پیش حرفی که زده بود گیر کرد کاش معنیش رو می فهمیدم.

توی بغل دیه که فرو رفتم لبخندی روی لبم نشست دلم گرم شده بود.

توی همین یکی دو روز انقدر با محبتش اخت شده بودم که دلم نمی خواست از کنارش برم نمی دونم شاید برای این بود که کسی این جوری بهم محبت نمی کرد.

کمی خودش رو عقب کشید. دستم رو گرفت و توی دست امیر کورد گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_امروز من این دوتا تن و روح رو به هم می سپارم تا
برای همیشه یکی بشن، از این عشق محافظت کنید
خیلی مقدسه!

دستم توی دست امیر کورد فشرده شد.
لبم رو تر کردم، کم کم جمله ی عروس امیر کورد
بودن داشت زیر پوستم می نشست.
_شیره کر!

این دختر رو سپردم دستت تا زندگیت رو باهаш
بسازی مثل هیچ کدوم از دوستات نیست، مثل
خواهرت نیست مثل مادرت نیست باهمشون فرق داره
از همشون بیشتر ازت توقع داره؛ از همه بیشتر باید
بهش اهمیت بدی و واسش زمان بذاری نذار هیچوقت
این حرف از ذهن کسی بگذره که این دختر و عشق
قشنگش حیف شدن مواظب دلش باش ظریفه زود می
شکنه!

اگه یه رگ دیان توی تنت باشه می دونی چه جوری با
عروست رفتار کنی و نازش رو بکشی، بهم قول
دادی خوشبخت می شین من روی قولت حساب باز
می کنم!
به طرف من برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اگه اذیتت کرد به من بگو، همون طور که عقدتون
رو خوندم صیغه ی جدایی هم...
امیر کورد نوچی کرد.
_دیه هیرو!

اخمی هاش توی هم رفته بود.
_جدایی چیزی نیست که توی لغت نامه ی من جا
داشته باشه، وقتی بله رو گفت و اومد وسط زندگی و
قلبم حق عقب کشیدن نداره!
زیر چشمی نگاهش کردم، همه ی تنم به لرزش افتاد.
نه به خاطر زورگویی و جدیت کلامش، بهم گفت
اومدم وسط زندگی و قلبش!
_الحق که پسر دیانی ولی من نمی دارم بهش زور
بگی و اذیتش کنی از این به بعد آشوب دختر منه امیر
کورد!

امیر کورد سری تکون داد و با کشیدن دستم منو به
خودش نزدیک تر کرد.

_و هکو گیانم مواظبیمی دیه هیرو، زن و زندگیمه،
مگر نتوانم چاوی له هَلگرم؟
(مثل جونم مواظبشم دیه هیرو، زن و زندگیمه مگه
می تونم چشم ازش بردارم؟)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفهمیدم چی گفت فقط با کنجکاوی بهشون نگاه کردم.
دیه آروم خندید.

_ابر از علاقه هات به زبون کوردیه که نازار نفهمه
نه؟

چشم هام روی صورت جدی امیر کورد نشست، پس
هرباری که باهام کردی حرف میزد و معنیش رو نمی
گفت یه جورایی داشت ابراز علاقه می کرد؟
دایه سرش رو به دوطرف تگون داد و با عصا از
کنارمون گذشت.

_گفت این دختر زندگیمه مثل جونم ازش مواظبت می
کنم!

لب هام از هم باز موند و نفسم گرفت، واقعا این رو
گفته بود؟

آخه چرا مستقیم جوری که بفهمم به خودم نمی گفت!
از این به بعد کردی یاد گرفتن میشه از واجبات زندگیم
نمی توئم از شنیدن حرف هایی که این همه وقت
حسرتش رو داشتم بگذرم!

به دستش که توی دستم بود فشاری آوردم.

_از این به بعد هر حرفی که میزنی واسم معنی می
کنی دیگه نمیذارم قسر در بری!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش برق زد.

_اگر نیگم چی نازار کم؟ چی نهگی؟
(آگه نکنم چی نازار؟ چیکار می کنی؟)
با حرص نگاهش کردم.

_واقعا شب عقلمون می خوای جیغم رو در بیاری؟
برم بله رو پس بگیرم؟
دستم رو فشار داد.

_نشیدی حرفم رو گنجشک؟
واسه این حرفا دیر شده باید قبل از این که سعی کنی
خودت رو توی دل من جا کنی به این فکر میفتادی.
سرم رو کج کردم و آروم گفتم: می خوای گنجشکت
رو بندازی تو قفس؟
سرش رو کمی جلو آورد.

_نه، می خوام بهش پرواز کردن یاد بدم.
کم کم لبخندی روی لبم شکل گرفت قبل از این که
چیزی بگم یه نفر محکم بغلم کرد.
با دیدن مهنا سریع به سمتش برگشتم.

_تبریک میگم عزیز دلم انشالله خوشبخت بشید، الهی
بمیرم برات!

با تعجب سرم رو عقب کشیدم.

_چرا چیشده مگه؟

با خنده اشاره ای به امیر کورد زد.

با یادآوری حرف هاش خنده م گرفت و ضربه ای به
بازوش کوبیدم.

_برو شوهرم اون قدر ا هم ترسناک نیست!

با تموم شدن حرفم خودم مثل دیوونه ها با ذوق
خندیدم، شوهرم!

_ببین چه ذوقم می کنه یه کمی خجالت بکش دختر.
چشمکی بهش زدم.

_تو قاموس ما نیست!

با کنار رفتن مهنا شهربانو خانوم و دختر هاش جلو
اومدن همه تبریک گفتن و یه پاکت کادو برامون
گذاشتن.

حسابی خجالت زده شده بودم و نمی دونستم چیکار
کنم، فقط چند روز بود منو میشناختن و همه جوره
برام سنگ تموم گذاشته بودن.

با تموم شدن تبریکات امیر کورد نگاهی بهم انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گشنه ت نیست؟ از کی بیرونی؟
کم کم اخم هام توی هم رفت.
فکر نمی کنی به عنوان داماد یه چیزی رو یادت
رفت؟
با تعجب نگاهم کرد.
چی؟
با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم.
این همه وقت داشتن حاضر می کردن با دیدنم
هیچی نگفتی.
لبخند کمرنگی زد.
جلوی اون همه آدم نتونستم، منتظر بودم تنها بشیم.
ابرو هام رو بالا انداختم.
الان تنهاییم!
سرش رو به دو طرف تگون داد و کمی مکث کرد.
-و هکو مانگ آروشی، دلگم.
(مثل ماه می درخشی، دلگم.)
با حرص و ناز غر زدم: امیر کورد!
گیانی دلی امیر کورد؟

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی میگه، حس عجیبی
توی سرم پیچید و خون به گونه هام هجوم آورد،
خجالت کشیده بودم!
با صدای آرومی گفتم: هیچی.
_دخترها بیاید کمک کنید سفره رو بچینیم.
_آقا ستار سری تکنون داد.
_آره زود باشید که حسابی گشنه ایم، تعدادمون بیشتر
بود یه دایره میزدیم امشب تا صبح کوردی می
رقصیدم حیف گفتید کسی خبر دار نشه، انشالله برای
عروسی جبران کنیم.
_امیر کورد با احترام سری تکنون داد.
_آقا ستار امشب حسابی شرمنده کردید انشالله جبران
کنیم.
متوجه شده بودم برای این که من بفهمم چی میگن
وقتی توی جمعشون هستم فارسی حرف میزنن.
_این چه حرفیه پسر دایی وظیفمونه!
_قلبو ساق بیت. (قلبت بتپه، همیشه سالم باشه)

#پست_446

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستیم به سمت سفره بریم که دستم رو کشید.
_ صبر کن ببینم قضیه ی مهریه چیه؟
چرا با من مشورت نکردی؟
دستم رو بیرون کشیدم و آروم گفتم: چون مهر خودم بود!
بعدا واست تعریف می کنم الان بیا بریم یه شام بخوریم
حسابی گشتمه.
چند لحظه مکث کرد ولی با دیدن نگاه منتظر بقیه
پشت سرم راه افتاد.
مجبور مون کردن کنار هم بشینیم ولی خدارو شکر از
یه بشقاب غذا خوردن خبری نبود!
همین که نشستیم خم شد و دیس برنج رو به سمتم
گرفت.
تشکر آرومی کردم.
چندتا تیکه گوشت توی جام انداخت و شروع به
ریختن نوشابه کرد.
امیر کورد راست می گفت انگار من توی جمع
برعکس خلوتمون حسابی آروم و مظلوم می شدم.
شاید هم سنگینی نگاه بقیه باعث خجالتم شده بود.
_ همین قدر کافیه امیر دیگه چیزی نمی خورم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی بهم انداخت و باشه ی آرومی گفت.
بی توجه به بقیه شروع به خوردن غذاش کرد، انگار
اون ریلکس تر از من رفتار می کرد و غذا خوردن
من براش مهم تر از نگاه های رومون بود!
همین که غذا تموم شد همه کم کم شروع به خداحافظی
کردن.

همه چیز برام جالب و عجیب بود، طی چند روز یهو
متوجه شدم امیر کورد بهم علاقه داره و توی چند
ساعت زن امیر کورد شده بودم و حالا همه داشتن می
رفتن خونه هاشون.

همین که همه رفتن با مهنا شروع به تمیز کردن خونه
کردیم.

امیر کورد هم رفته بود توی اتاق تا لباس هاش رو
عوض کنه همین که از اتاق بیرون اومد صدای دیه
هیرو بلند شد.

امیر کورد، آشوب بیاید این جا کارتون دارم.
نگاهی به امیر انداختم، هر وقت چشمم بهش میفتاد
توی دلم اضطراب شیرینی موج میزد، انگار تازه
داشتم معنی خجالت کشیدن و جمع شدن خون زیر
پوستم رو درک می کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کنار هم رو به روی دیه ایستادیم.
نگاهی بهمون انداخت و لبخند زد.
_ماشالله چه قدر به هم میاید برم اسپند دود کنم، جشن
بچه هاتون رو ببینم.
با خجالت سرم رو پایین انداختم و زیر چشمی به امیر
کورد نگاه کردم با دیدن لبخند کمرنگ روی لبش چشم
هام گرد شد، عجب!
با دیدن دسته کلیدی که به سمتمون گرفته شد حواسم به
سمتش پرت شد.

_این کلید برای خونه ی کناریمونه بعد از مرگ
شوهرم خالی مونده ولی مهنا هرچند وقت میره و
تمیزش میکنه، وسایل هم توش هست ولی همشون
قدیمی هستن، هدیه ی من به شماست از این به بعد
هر وقت که به کرمانشاه اومدید می تونید اون جا
بمونید.

جا خورده نگاهش کردم.
باورم نمی شد، نگاهم رو به سمت امیر کورد
چرخوندم.
_نمی تونم قبول کنم دی...

_نظری نخواستم این هدیه ی عروسمه، بگیر عروس
دستم رو رد نکن.

#پست_447

نگاه سرگردونم به سمت امیر کورد چرخید.
سری تکون داد چیزی نگفت، کمی مکث کردم و بعد
از گرفتن دسته کلید خم شدم و صورتش رو بوسیدم.
_ممنون دیه هیرو توی این یکی دو روز به اندازه ی
یه مادر بهم محبت کردید واقعا نمی دونم چه جوری
جبران کنم!

روی شونه هام رو بوسید و آروم گفت: منم مثل
مادرتم عروس از این به بعد هرچی خواستی به خودم
بگو، حالا هم برید خونتون استراحت کنید مهنا این جا
رو تر و تمیز می کنه.

امیر کورد آهی کشید قدمی به جلو برداشت و دیه
هیرو رو به آغوش کشید.

_دوباره شرمنده م کردی دیه، من چیکار کنم برات؟
_دخترم رو خوشبخت کن تا مزد همه ی زحمت هام
رو بگیرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، کم کم داشت گریه م می گرفت.

_چشم دیه هیرو چشم، نمی دارم آب توی دلش تکنون بخوره، از این به بعد مسولیت خوب نفس کشیدنش هم با منه!

لبم رو گاز گرفتم و نفس آرومی کشیدم، دلم واسه هر جمله ای که می گفت می رفت!

_بریم آشوب؟

تازه یادم افتاد قراره به خونه ی کناری نقل مکان کنیم ناخودآگاه استرس گرفتم.

_ساک و وسایلم رو بردارم بعد بریم. سری تکنون داد.

سریع به سمت اتاق رفتم.

همین که در رو بستم نفس صدا داری کشیدم، تازه یک ساعت بود به هم محرم شده بودیم و امشب تا صبح توی یه خونه با هم تنها بودیم.

چشم هام رو محکم بستم، هم دلشوره و ذوق داشتم و هم خجالت می کشیدم.

گاهی حس می کردم این لحظه ها واقعی نیست، من امشب به عنوان عروس امیر کورد پا به خونه ای می

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داشتم که قرار بود تا صبح باهاش تنها باشم، آخه کی
فکرش رو می کرد مسیر زندگیم طی چند روز و توی
اوج ناامیدی یدفعه این طوری تغییر کنه، هنوز هم
باورم نمی شد!

با بی قراری شروع به جمع کردن وسایلم کردم،
مشغول بودم که تقه ای به در خورد.
با فکر کردن به این که امیر کورد پشت دره استرس
گرفتم.
_بله؟

_منم آشوب جان پیام تو؟
با شنیدن صدای مهنا سریع گفتم: بله بفرما عزیزم.
با لبخند شیطونی وارد اتاق شد.
_به به عروس خانوم می بینم که هیچی نشده به مراد
دلتون رسیدید.

دوباره صورتم سرخ شد.
_وای این جوری نگو مهنا جون استرس می گیرم.
ریز خندید.

_استرس واسه چی آخه؟
حالا درسته بنده خدا این همه سال تو مضيقه بوده ولی
از عصر حجر که نیومده که بخواد باهات...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هینی کشیدم.
_وای نگو دیگه مهنا معلومه که امیرم این جوری
نیست من فقط یه ذره خجالت می کشم همین!
چشم هاش رو ریز کرد.
_شما که خجالت تو قاموست نبود نازار امیر کورد!
سرم رو کج کردم و خندیدم.
_حالا که فکرش رو می کنم خیلی هم خجالتیم، اصلا
از وقتی عقد کردیم همین که می بینمش صورتم رنگ
خون میشه.
چشمکی بهم زد.
_با همین ناز و اداها دلش رو بردی نه شمامه؟
آروم گفتم: امیر هم همیشه بهم میگه شمامه، این یعنی
چی؟
چشم هاش برق زد.
_شمامه یعنی کفشدوزک وقتی یه نفر شیرین و بامزه
س بهش میگن، نازار هم یعنی ناز دار وقتی می خوایم
یکیو ناز بدیم بهش میگیم نازار.
حس کردم قلبم ذوب شد، یعنی همه ی این ها رو امیر
کورد به من می گفت؟

نمی تونستم جلوی بی قراری قلبم رو بگیرم داشت
آبروم رو میبرد.
_دلگم یعنی چی؟
ضربه ای به سینه م زد.
_یعنی قلبم!
لب هام از هم باز موند، حتی نمی تونستم حرف بزنم.
من قلبش بودم؟

#پست_448

این مرد مال من بود همه ی محبت ها و عاشقانه های
نابش تا همیشه مال من می موند.
_چرا هیچوقت این حرف ها رو به فارسی نمیگه؟
می خواد تو حسرت بسوزم؟
لبخندی بهم زد.
_به زبون آوردن این حرف ها واسش آسون نیست
آشوب بالاخره اولین بارشه!
اولین بار مردی مثل امیر کورد بودن این سختی ها
رو هم داره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید خوندن حرف های عاشقانه از چشم هاش رو یاد
بگیری، وقتی به لهجه ی خودمون میگه راحت تر به
زبون میاره، وقتی نمی فهمی چی میگه با آرامش
بیشتری واست عاشقانه خرج می کنه و سختش نیست
بهت محبت کنه...

کم کم هردوتاتون عادت می کنید سخت نگیر فقط از
حرف هاش لذت ببر حتی اگه نمی فهمی چی میگه!
سعی کردم جلوی اشکی که می خواست از چشم هام
فرار کنه رو بگیرم.

چون نمی تونست به راحتی حرفش رو به من بگه
کردی حرف میزد؟

پس خودم باید میرفتم پی حرف هاش باید با دلم به
صداش گوش می دادم و باهاش عشق بازی می کردم،
تک تک این کلمات خوش آوا باید روی قلبم حک می
شدن!

با شنیدن ضربه ای که به در خورد سریع به خودم
اوادم و دستی به چشم هام کشیدم.

آشوب تموم نشدی؟

ساکم رو گرفتم و سریع از بلند شدم.

اوادم امیر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گونه ی مهنا رو بوسیدم و بهش لبخند زدم.
_ممنون عزیزم حسابی با حرف هات آرومم کردی
من دیگه برم تا صداش در نیومد.
آروم خندید.
_برو مواظب خودت باش فردا واست کاچی میارم!
چشم هام گرد شد، این طوری که حرف میزد
ناخودآگاه می ترسیدم، نمی دونم از چی ولی انگار
آمادگی نزدیکی به اون رو نداشتم.
_بیای هم امیر کورد راحت نمیده، خداحافظ.
در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم، با دیدنم نگاهی به
سر تایام انداخت و ساکم رو گرفت.
_چیزی که جا نداشتی؟
آروم گفتم: نه بریم.
از دیه هیرو خداحافظی کردیم و با بوسیدنش از خونه
بیرون زدیم.
یه خونه ی قدیمی و بزرگ دقیقاً کنار خونه ی
خودشون بهمون داده بود.
نمای خونه ترسناک به نظر می رسید.
امیر کورد در رو باز کرد و منتظر موند تا وارد حیاط
بشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم، همه جا پر از درخت بود.
امیر کورد برق رو روشن کرد و در اتاق رو باز
کرد.

توی روشنایی انگار اطراف نمای قشنگ تری داشت.
وارد خونه شدم و نگاهم رو به اطراف دوختم، وسایل
خونه همه قدیمی بودن و معلوم بود خیلی وقته از شون
استفاده نشده.

_اون جا اتاق خوابه آشوب برو لباس‌ت رو عوض کن
راحت باشی.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_باید دوش بگیرم.

ساک رو روی زمین کنار بخاری گذاشت.

_آبگرمکن رو روشن می‌کنم، این جا شب‌های
سردی داره.

#پست_449

منتظرش نمودم و به سمت اتاق خواب رفتم، با دیدن
تخت بزرگ و قدیمی که توی اتاق بود جا خوردم.
چند لحظه مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار فکر همه چیز رو کرده بودن!
ساکم رو یه گوشه گذاشتم و روی تخت نشستم، منتظر
بودم تا امیر کورد بیاد و بهم بگه چیکار کنم.
چند دقیقه ای نشستم تا تقه ای به در زد و وارد اتاق
شد.

نگاهش رو دور تا دور اتاق گردوند و مثل خودم
مکثی کرد.

_وسایلش قدیمیه ولی تمیزه، یه لیست از چیزهایی که
لازم داری بنویس تا فردا برم واست تهیه کنم،
آبگرمکن رو هم بالا زدم چند دقیقه صبر کن بعد برو
حمام.

لبم رو تر کردم.

_ممنون.

چند لحظه این پا و اون پا کرد، انگار نمی دونست
حرفش رو بزنه یا نه.

_چیزی شده؟

تک سرفه ای کرد و آروم گفت: برای در آوردن
لباست به کمک احتیاج نداری؟
نفسم حبس شد، حتی اگه احتیاج داشتم هم بهش نمی
گفتم احتمالا تا کارم تموم بشه آب می شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه خودم می تونم.

سری تکون داد.

باشه پس من میرم بیرون تا به دایه زنگ بزنم.

با اضطراب گفتم: بهش میگی؟

کلافه نگاهم کرد.

نگم؟

میشه نگی؟

نمی خوام الان کسی چیزی بفهمه بذار وقتی برگشتیم

با راهش همه چیز رو رسمی کنیم.

چند لحظه فکر کرد.

آره این طوری برای تو بهتره، پس فعلا کسی خبر

دار نشه همین که برگشتیم میایم خواستگاری.

لبخندی بهش زدم، همه ی فکرش راحتی من بود.

از اتاق که رفت بیرون به سختی لباس رو از تنم

بیرون کشیدم و وارد حموم شدم.

حس می کردم اگه بقیه از رابطه ی الان من و امیر

کورد چیزی بفهمن زیاد وجهه ی خوبی نداره.

ترجیح می دادم به طور رسمی بیان خواستگاری هر

چه قدر هم دوشش داشته باشم؛ نمی تونم روی چنین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزهایی کوتاه پیام مخصوصا وقتی اخلاق کل آدم
های اون محل رو میشناسم.
بعد از دوش گرفتن حوله رو دور تنم پیچیدم و از
حموم خارج شدم.
تند تند بلوز و شلواری از ساکم بیرون کشیدم که تقه
ای به در خورد.
_بیام تو؟
هول زده صدام رو بالا بردم.
_وای نه لختم!
بعد از تموم شدن حرفم لبم رو محکم گاز گرفتم.
حالا موقعیتم رو توضیح نمی دادم انگار امشب خوابم
نمی برد.
وقتی صدایی از پشت در نیومد تند تند شروع به
پوشیدن لباس هام کردم.
حوله رو چند بار روی مو هام کشیدم ولی چون
سشوار نبود کامل خشک نشد.
به سمت در رفتم و آروم بازش کردم.
توی هال روی صندلی نشسته بود و تکیه ش رو به
دیوار داده بود.
توی چهره ش خستگی موج میزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پست_450

آروم صداش زدم.
_امیر کورد؟
چشم هاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت.
_گیانگم؟ (جانم؟)
نفس آرومی کشیدم، آخر با کردی حرف زدنش من
رو می کشت!
_بیا تو لباس هام رو پوشیدم.
از جا بلند شد و به سمتم اومد.
_موهات چرا خیسه؟
به طرف تخت رفتم و روش نشستم.
_سشوار نبود نتوسنتم کامل خشکش کنم.
چند لحظه مکث کرد، منتظر بودم بگه می خواد
استراحت کنه یهو گفت: می خوامی و است بیافم؟
جا خورده نگاهش کردم، مغزم در برابر فهمیدن
مقاومت می کرد.
_چیو؟
لبخندی زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__موهات رو!
نفسم رو حبس کردم، بعد از چند لحظه آروم گفتم: اگه
بلدی آره.

با قدم های بلند به سمتم اومد و پشتم نشست.
لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم، برای بار دوم
بود که بعد از محرم شدن لمسم می کرد.
موهام رو توی دستش گرفت و آروم شروع به بافتن
کرد.

لبم رو تر کردم.

__از کجا یاد گرفتی مو بیافی؟

__بچه که بودیم دم حجره ریسمان می بافتیم!
اخمی کردم.

__الان موهای ابریشمی منو با ریسمان و طناب یکی
کردی؟

چند بار کف دستش رو روی موهام کشید.

__واقعا هم ابریشمه، سوال پرسیدی جواب دادم دیگه.
لبخند ملایمی روی لبم نشست، کاش موهام انقدر بلند
بود که بافتنشون تا ته دنیا طول می کشید.

قلب من توی این لحظه دیگه هیچی از این زندگی نمی
خواست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_حوصله م سر رفت واسم حرف میزنی؟
سرعت دستش آهسته تر شد، انگار که اون هم نمی
خواست تموم بشه.

_بلد نیستم بهت حرف های قشنگ بزنم، واست شعر
بخونم؟

چشم هام از ذوق و تعجب گرد شد، این مرد امیر
کورد بود؟

_بخون!
با شنیدن صدای مردونه ش چشم هام رو بستم و خودم
رو به دست این رویای باور نکردنی سپردم!
_خوم کرمانشاهی فارسی نیزانم وه زوان کوردی قه
ضات و گیانم
گول ونوشه ی با خانمی شو چرای دیوا خانمی...
سریع پریدم تو حرفش.

_ایندفعه نمی تونی در بری امیر کورد هرچی می
خونی رو باید واسم ترجمه کنی بگو چی گفتی دیگه!
چند لحظه مکث کرد و مو هام رو نوازش کرد.
_من کرمانشاهی هستم فارسی بلد نیستم، فقط به زبان
کردی (میگم) درد و قضای تو به جانم

گل بنفشه ی باغ هام هستی، در شب تاریک تو چراغ
مهمان خانه ی من هستی...

لبم رو محکم گاز گرفتم تا اشک به چشم هام هجوم
نیاره، من کرمانشاهی هستم فقط به زبان کردی میگم
درد و قضای تو به جانم!

تازه معنی حرف های مهنا رو درک می کردم و الحق
که شعر قشنگی رو برای زدن حرف هاش بهم انتخاب
کرده بود.

قلبم از شادی محکم به سینه م می کوبید و چشم هام با
باریدن تمنای شوق داشتن، امیر کورد مرد من بود!
آروم شروع به تگون دادن سرم کردم تا بقیه ی شعر
رو برام بخونه، دوباره دستش روی مو هام به رقص
در اومد.

_کرمانشاهی گم وه تور گیر یامه وه زلف لیلی
زنجیر کریامه

کرمانشاهی هستم که به دامت گرفتار شدم و به زلف
لیلی زنجیر شدم

گول ونوشه ی با خانمی شو چرای دیوا خانمی
گل بنفشه ی باغ هام هستی، در شب تاریک تو چراغ
مهمان خانه ی من هستی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نتونستم جلوی حسم رو بگیرم و یه قطره اشک از کنار چشمم راهش رو پیدا کرد، هنوز پشت بهش نشسته بودم، با این که کارش تموم شده بود از جاش بلند نشد.

فشار آرومی به بدنم آورد تا عقب تر برم و به شونه ش تکیه بدم و من نفس کشیدن رو از یاد بردم! شعر از زلف و موی لیلی می خوند، می گفت که من بنفشه ی باغش هستم، دستش رو توی موهام می کشید و بدنم رو به شونه ش تکیه می داد، این امیر کورد واقعی بود یا من از شدت عشق مجنون شده بودم و همه چیز فکر و خیال بود؟! با شنیدن ادامه ی شعرش چشم هام رو باز کردم، صدایش آروم تر شده بود.

_ایمشو چن شوه نیتیده خام له کی توریاده گلاره ی چاوم

امشب چند شب است که به خواب من نمیای، با کی قهر کردی؟ ای روشنایی چشم هام

گول ونوشه ی با خانمی شو چرای دیوا خانمی
گل بنفشه ی باغ هام هستی، در شب تاریک تو چراغ
مهمان خانه من هستی
سرم برگردوندم و از اون فاصله ی کم به چشم های
گرمش خیره شدم.
_ مگه قبلا به خوابت میومدم که الان از نیومدم شاکی
هستی؟
مکثی کرد و آروم انگشت شستش رو روی چشم هام
کشید.

_ چشم هات چرا اشکیه باوانم؟
پلک هام روی هم افتاد.
_ نمی دونم وقتی برام شعر خوندی چشم هام
بازیگوشی کردن، باوانم یعنی چی؟
قبل از این که حرف بزنه لب های گرمش روی چشم
های خیسم نشست.
_ به چشم هات بگو دیگه جلوی من بازیگوشی نکنن،
باوان یعنی خونه ی پدري وقتی یه کورد به کسی
میگه باوانم یعنی انقدر با رگ و ریشه و وجودم یکی
شدی که برام مثل خونه ی پدري می مونی!
چشم هام رو باز کردم و با ناباوری نگاهش کردم.

من باوان توام؟
آروم ازم فاصله گرفت.
اگه نبودى اين جا توى بغلم نبودى، من به خاطر
اشک ريختنت ناراحت نبودم و هيچوقت نمى
بوسيدمت!
نفس آرومى کشيدم، چه رويای غريبى بود باوان امير
کورد بودن.
لبخند کمرنگى زد و از روى تخت بلند شد.
بخوابيم؟
امشب خيلى معذبت کردم حتما اذيت شدى.
از چى حرف ميزد؟ من اذيت شده بودم؟
به خدا که لحظه اى که توش بودم واسم کمتر از
بهشت نبود.
بخوابيم.
اشاره اى بهم زد تا روى تخت دراز بکشم.
سرم رو که روى بالشت گذاشتم خم شد و پتو رو تا
روى شونه م کشيد.
شبت بخير نازار، امشب رو پايين مى خوابم تا تو
راحت باشى نمى خوام بيشتر از اين معذبت کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم اگه می خواستم با خودم صادق باشم از
نزدیکی بیش از حد بهش خجالت می کشیدم، هنوز
این رابطه برام غیر عادی و هضم نشده بود.
_شبت بخیر کوردم.

حس کردم لبخندش بیشتر شد.

_چرا می خندی؟

بالشت و پتویی پایین تخت انداخت.

_دایه همیشه این جوری صدام می کنه.

چشم هام رو بستم و آروم گفتم: دیگه کورد منی!

راستی زنگ زدی بهشون سلامت بودن؟

سری تکون داد و دراز کشید.

_آره حالشون خوبه، چیزی از قضایایی که اتفاق افتاد

نمی دونن.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم احتمالا اگه می فهمیدن من

و امیر کورد ازدواج کردیم سخته می کردن.

#پست_452

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی خودم رو به لبه ی تخت نزدیک کردم و زیر
چشمی نگاهش کردم، بی حرف به سقف اتاق خیره
شده بود.

کاش باز هم واسم شعر می خوند و کردی حرف
میزد.

فردا باید همه چیز رو برای شهره و مینا تعریف می
کردم اگه این اتفاق ها مخفی می موند دلم می ترکید.
گنجشک؟

لبخند کمرنگی زدم.

جانم؟

کمی مکث کرد.

چه حسی داری؟

حس کردم اون هم مثل من بیخواب شده.

نفس عمیقی کشیدم و به قلبم رجوع کردم.

نمی دونم هم تا مغز و استخون عاشقم و هم
مضطرب!

انگار بدون وسایل ایمنی روی بلند ترین برج دنیا
ایستادم و بایه باد کوچیک می لرزم، دلم آشوبه من از
سقوط می ترسم!
سرش به سمت چرخید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ گنجشک ها بال دارن سقوط نمی کنن، بالت هم
بچینن من این پایین با دست هام می گیرمت دلگم!
دوباره تکرارش کرد، دلگم!
یاد دست های بزرگ و گرمش افتادم.
_ دست هات... دست هات قوی و بزرگن روشن پینه
داره، به آدم احساس امنیت میدن.
صداش متعجب شد.
_ واقعا؟ تا حالا بهش دقت نکرده بودم، فکر نمی کردم
از پینه ی روی دست هام خوشش بیاد!
آهی کشیدم.
_ اصلا به چی دقت می کنی؟
من چشم هام چه رنگیه امیر تا حالا مستقیم بهشون
خیره شدی؟
بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره صداش بلند شد.
_ شکلات... رنگ چشم هات شکلاتیه موقعی که گریه
می کنی شکلات تلخ و وقتی که می خندی شکلاته
شیرین میشه.
چشم هام گرد شد، بیشتر از چیزی که فکرش رو می
کردم حواسش بهم بود.
_ فکر نمی کردم بدونی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای جدیش لبخندی زدم.
_ ز نمی، رنگ چشم هات رو هم ندونم؟
انگار این رابطه رو زودتر از من پذیرفته بود، با چه
لحن قشنگی می گفت ز نمی!
شیطون رفت توی جلدَم.
_ حالا که انقدر بلدی بگو ببینم لب هام چه رنگیه؟
نفس عمیقی کشید.
_ امشب سرخ بود!
_ لبم رو گاز گرفتم.
_ پس نگاه کردی؟
_ رنگیه که چشم آدم رو خیره می کنه!
زیر چشمی نگاهش کردم.
_ یعنی هرکی سرخ باشه نگاهش می کنی؟
تتش رو بالاتر کشید جوری که نتونستم از نگاه
کردنش طفره برم، حالا نگاه هر دومیون به هم بود.
_ نه فقط مال زنم رو نگاه می کنم.
دستم رو زیر سرم گذاشتم و کامل به طرفش برگشتم.
_ همین رو زودتر می گفتمی انقدر پایپت نشم!
_ همیشه یه موضوعی برای شیطنت پیدا می کنی،
گاهی حس می کنم حریف زبونت نمی شم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریز خندیدم، کاش تا صبح با هم بیدار می موندیم.
_ مطمئنی؟ تو فقط با نگاهت زبونم رو بند میاری!

#پست_453

هو می کشید.
_ من با این شیرین زبونی های تو چیکار کنم؟
خنده م غلیظ تر شد.
_ یه بار دیگه صدام کن دلگم!
دوباره سر جاش دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.
_ دلگم؟
باز هم همون حس عجیب توی وجودم پیچید کاش هر
لحظه این جوری صدام می کرد.
_ شب بخیر.
_ شوت خوش ملوچک.

از خواب که بیدار شدم امیر کورد توی اتاق نبود،
گوشیم رو چک کردم چندتا تماس بی پاسخ از بچه ها
داشتم.
بی خیالشون شدم و چندبار چشم هام رو مالیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستم از تخت پایین بیام که امیر کورد وارد اتاق شد.

_بیدار شدی؟

بلند شو بیا واست صبحونه حاضر کردم.

لبخندی زدم.

_متاهلی این مدلیه؟

آخمی بهم کرد.

_چون خسته بودی...

دستم رو بالا بردم.

_باشه باشه فهمیدم جناب اصلا زن ذلیلی تو خون شما

نیست!

تا وقتی از کنارش بگذرم با چشم های ریز شده نگاهم

کرد.

فکر می کرد همون آشوب قدیم که سعی می کرد بهم

رو نده؟

آبی به دست صورتم زدم و از توی آینه به خودم نگاه

کردم.

چشم هام پر از شوق بود.

بیرون که رفتم با دیدن صبحونه ای که چیده بود

ابرویی بالا انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه کرده این آقای تازه همسر شده.
خنده ش گرفت.

_مثل این که حالت خیلی خوبه نه؟
شونه ی بالا انداختم و استکان شیر رو برداشتم.
_اون مردک که حالش خوبه، زندگیم هم که نرماله،
شوهرمم که سور و مور و گنده جلوی روم نشسته
چرا حالم خوب نباشه؟
سرش رو به دوطرف تکون داد.
_جوابی برات ندارم، تموم شدی بریم بیرون؟
_بریم، میشه زنگ بزنی از شاهین حال اون یارو رو
بپرسی؟

دوست دارم زودتر برگردیم خونه.
نگاهی بهم انداخت.
_چرا؟ اینجا رو دوست نداری؟
سریع گفتم: نه مگه میشه دوشش نداشته باشم فقط
حوصله م سر میره می خوام زودتر برگردم ببینم چه
خبر شده اوضاع چه جوریه، همه چیز که درست شد
واسه تابستون بیایم این جا باشه؟
نون رو به طرفم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_یه چیزی بخور ته دلت رو بگیره فقط شیر نخور،
آره هر وقت تو بخوای میایم بذار این مشکلات حل
بشه... آشوب همین که برگشتیم میریم کارای شناسنامه
رو درست می کنیم به آراز بگو همه آمادگی داشته
باشن من از این وضعیت خوشم نمیاد.
_چشم چرا انقدر حرص می خوری درستش می کنیم
دیگه انقدر حساس نباش.
آروم گفت: تو خیلی بیخیالی دختر.
ابرو هام رو واسش بالا انداختم.
_چون تورو دارم خیالم راحته.

#پست_454

چند لحظه مکث کرد و بی هوا گفت: تو خیالت راحت
باشه من همه چیز رو درست می کنم اصلا وظیفه
زنمی!
انگار کلمه ی زنمی رو روی زبونش مزه مزه می
کرد، مثل غذایی که اولین باره می چشی و هیچ درکی
از طعم غریبش نداری.
طول می کشید تا جفتمون به این نزدیکی عادت کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انقدر غافلگیر شده بودم که حتی موقع گرفتن دستش
هم بر عکس قبلا خجالت می کشیدم، چون می دونستم
قبلا خودش رو کنار می کشید ولی الان که زنش بودم
فکر نکنم در برابر لسم عقب بکشه.
لباس هام رو که پوشیدم متوجه شدم توی حیاط با
گوشی حرف میزنه.
کفشم رو پوشیدم و به سمتش رفتم.

_بریم امیر؟
به سمتم برگشت.
_یه لحظه صبر کن شاهینه میگه آراز می خواد باهات
حرف بزنه.

گوشی رو از دستش گرفتم.
در رو باز کرد و اشاره زد از حیاط خارج بشم.
_الو آراز؟

_سلام براژن! (زن داداش!)
با شنیدن صدای شاهین چشم هام گرد شد و کم کم
لبخندی روی لبم نشست.

_سلام شاهین خوبی؟
حسابی سرخوش بود.
_من خوبم شما خوبید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مبارک باشه انشالله به پای هم پیر بشید مواظب خان
داداش ما هستی دیگه؟

به امیر کوردی که کنارم راه می رفت نگاه کردم.
_آره مواظبشم غذاش رو به موقع می خوره، به موقع
هم می خوابه، کلا شوهر خوبی به نظر می رسه.
صدای خنده ی شاهین بلند شد و صورت امیر کورد
به سمتم چرخید.

خدا به داد امیر کورد برسه، من گوشی رو بدم به
_آراز داره این جا بال بال میزنه.

_الو فلفل؟

لبخند زدم.

_داداشی؟

چند لحظه مکث کرد.

_عروس شدنت مبارک باشه دختری نمی دونم
خوشحال باشم یا گریه کنم کاش همیشه دختر لات
خونه می موندی.

لبخندم کمرنگ شد یه لحظه به ذهنم اومد اگه من از
اون خونه می رفتم آراز چی می شد.

_دیوونه ای گریه واسه چی تا من بخوام از پیشت برم
خودش یه سال طول می کشه، از همین الان شروع
نکن.

آهی کشید.

_آخه تو چرا انقدر یهویی عروس شدی آشوب باورم
نمی شه الان که برگردی همش باید تورو کنار اون
یارو ببینم؟

دلم طاقت نمیاره میگم برگشتی ولش کن ها؟
صدای خنده م بالا رفت.

_می تونی جلوی خودش این حرف رو بزنی دهنت رو
سرویس می کنه.
صداش آروم شد.

_من برادر زنشم نباید حرف رو حرفم بیاره اوه
آشوب کی می خواد آرمین رو کنترل کنه؟
هو می کشیدم.

_هیچ غلطی نمی تونه بکنه راستی آراز حال اون
یارو خوبه؟
پوفی کشید.

_آره بابا خطر رفع شده منتظریم به هوش بیاد نگران
نباش شاهو و شاهین دهندش رو می بندن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس راحتی کشیدم.
_به محض این که اوضاع درست شد بر می گردیم،
دلم برات تنگ شده.
_زود بیا این دفعه دیگه نمی دارم بدون من جایی
بری.

_دیگه باهام کاری نداری؟
خداحافظی کنیم؟
خنده ش گرفت.
_نه کاریت ندارم مواظب خودت باش به شوهرتم زیاد
رو نده تا برسید این جا سنگ هام رو واسش وا بکنم.
_چشم خداحافظ.

#پست_455

با قطع کردن گوشی متوجه نگاه سنگین امیر کورد
روی خودم شدم.
_کی گفته تا بیای خونه ی من قراره یه سال طول
بکشه؟

همین که برگشتیم عروسی رو می گیریم میریم سر
خونه زندگیمون دو ماه هم طول نمی کشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.
_چه خبره امیر مگه دنبالمون کردن من کلی کار دارم
که باید انجام بدم تازشم الان اصلا آمادگیش رو ندارما.
زیر چشمی نگاهم کرد.
_آمادگی چیو نداری؟
هرکاری داری میای خونه ی خودمون انجامش میدی
مگه قراره زندونیت کنم؟
وقتی سکوتتم رو دید آروم دستم رو توی دستش گرفت.
به تفاوت انگشت هامون نگاه کردم، آرزو داشتم یه
بار خودش با میل و رغبت دستم رو بین دست های
بزرگش بگیره.
انگشت هام رو روی پینه ی دست هاش کشیدم.
_آمادگی زندگی مشترک رو ندارم.
بعد از کمی فکر کردن آروم گفت: باور کن تا خودت
نخوای بهت دست نمیزنم!
چشم هام گرد شد و خون به گونه هام هجوم آورد.
_وای منظورم این نبود، کلا آمادگی ذهنی برای قبول
کردن این مسوولیت رو ندارم... آخه خودت که دیدی
چه قدر همه چیز یهویی پیش رفت من حتی نتونستم

خودم رو جمع و جور کنم هنوز باورم نمیشه شوهر دارم.

اخمی کرد.

_تو از دیشب شوهر داری آشوب سعی کن هی با خودت تکرارش کنی مبادا یادت بره، رفته رفته و است عادی میشه منم چیز عجیب و غریبی ازت نمی خوام و دارم باهات راه میام تنها چیزی که می خوام اینه که هر چه زودتر همه چیز رو رسمی کنیم و همه خبردار بشن من از پنهونی کاری کردن متنفرم و این شرایط کلافه م می کنه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_چرا این جوری رفتار می کنی امیر من تازه می

خواستم ازت یه چیزی درخواست کنم!

به مردی که از کنارمون می گذشت سلام کرد و به طرفم برگشت.

_چه درخواستی؟

سنگ جلوی پام رو به جلو هل دادم.

_من دو هفته ی دیگه کنکور دارم می خواستم بعد از

کنکور بیای و همه چیز رو رسمی کنی، می دونم

ممکنه کلی اختلاف و حرف و حدیث پیش بیاد نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوام تا اون موقع فکرم درگیر باشه و گند بزنم به این همه زحمتی که کشیدم.

صورتش حسابی درهم بود، می دونستم این پیشنهاد باب میلش نیست.

_ نمی توئم قبول کنم آشوب متوجهی چی داری میگی؟
اصلاً چه مشکل و حرف و حدیثی؟ کی جرات داره پشت زن و زندگی من حرف بزنه؟

ولی من می دونستم باید خودم رو حسابی بابت حرف های مردم و خانواده ش آماده کنم.
با چشم هایی مظلوم نگاهش کردم.

_ یعنی آینده و آرزوهای من برات مهم نیست؟
می خوای به خاطر اضطراب ازدواج کنکورم رو خراب کنم و تا آخر عمر حسرتش رو بخورم؟
کلافه پوفی کشید.

_ معلومه که نه هدف و آینده ی تو برای من از هر چیزی مهم تره ولی حس خوبی به این قضیه ندارم
نمی توئم تحمل کنم زنم دو هفته ازم دور باشه اصلاً
من چرا باید اینو از کسی پنهون کنم مگه ترسی دارم؟
این قضیه عصبیم می کنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش رو نوازش کردم و سعی کردم با زبون نرمش کنم.

_چه زنم ز نمی راه انداخته یارو بیست ساله ازدواج کرده مثل تو ورد زبونش نیست آقا، قضیه ترس از کسی نیست به خاطر خواسته ی دل منه این برات مهم نیست؟

به چشم هام نگاه کرد، کمی آروم تر شده بود.
_چرا خواسته ی دل زنم باید اولویت زندگی من باشه، در ضمن تکرارش می کنم تا توی سرت بشینه و به گوشت عادی بشه که عروس امیر کوردی!

#پست_456

سعی کردم جلوی ذوق زده شدنم رو بگیرم، شب اولی که به این جا اومدیم و جلوی همه داد زد من عروسشم هیچوقت فکرش رو نمی کردم به چنین روزی برسیم.
_پس قبول کردی؟

دستم رو کشید تا از سر بالایی بگذرم.
_حالا برگردیم ببینم شرایط چه جوریه.
پوفی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کجا داریم میریم؟
اشاره ای به راه زد.
پشت این درخت ها بالای کوه یه پرتگاه هست که
همه جاش رو مه گرفته منظره ی قشنگی داره می
خوام ببرمت اون جا.
با ذوق نگاهش کردم.
کسی اون جا نیست؟
خودمون تنهایییم؟
مشکوک نگاهم کرد.
آره تنهایییم چه طور مگه؟
ریز خندیدم.

نترس نمی خوام سرت رو بکنم زیر آب و اول
کاری خودم رو بی شوهر کنم.
با خنده لپم رو بین انگشت هاش گرفت و آروم فشار
داد.

شمامه.
چشم هام رو بستم و همون طور که لپم بین انگشت
هاش بود به عادت همیشه سر و بدنم رو به دو طرف
تکون دادم.
خیره بهم نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چی بکم تکی آم گنیشگه که هر روز لوس تر ئویت؟
(چیکار کنم با این دختر که هر روز لوس تر میشه؟)
سریع دستش رو گرفتم.

_چی گفتی؟

لبخند زد.

_بهت گفتم لوس.

چینی به بینیم انداختم.

_دوست نداری لوس باشم؟

ضربه ای به نوک بینیم زد.

_تو هر جوری باشی دوست دارم، دماغت رو اون

جوری نکن خط میفته روش.

_دارم خسته میشم پس کی می رسیم؟

به صخره ای که جلومون بود اشاره زد.

_بعد از این صخره می رسیم به پرتگاه چه قدر

لاجونی دختر.

نفس عمیقی کشیدم.

_همه که مثل شما ورزشکار نیستن شوهری.

لبخندی زد و دستم رو تا بالای صخره کشید.

نگاهی به اطراف انداختم همه جا پر از گیاه و درخت

بود این بالا هوا خنک بود و منظره ش محشر.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که به پشت صخره رسیدیم با دیدن منظره ی رو
به رو از هیجان جیغ خفیفی کشیدم.

_وای این جا چه قدر خوشگل و رویاییه امیر کورد!
قدمی به جلو برداشتم، دور تا دورمون رو مه گرفته
بود ولی نه اون قدری که پرتگاه رو به رومون رو
نبینم.

کل منظره ی زیر پامون دامنه ی کوه و جنگل بود
کمی جلوتر رفتم تا بیشتر ببینم که دست های بزرگی
دور کمرم نشست.

_جلوتر رو ملوچک خطرناکه یهو می ترسی پات
لیز می خوره.

سرم رو برگردوندم و توی همون فاصله ی نزدیک
نگاهش کردم.

_نگرانمی؟

چشم هاش عجیب شد.

_معلومه که نگرانتم این چه سوالیه؟

کمی به سمت جلو خم شدم که محکم تر کمرم رو
گرفت.

_چیکار می کنی آشوب آروم بگیر!

لحنش جدی شده بود و من شیطون تر شده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اگه می ترسی بیفتم پس محکم تر نگهم دار.
کمی خودم رو جلوتر کشیدم، این دفعه واقعا ترس
توی چشم هاش نشست.
سریع کل بدنم رو توی بغلش کشید و همون طور که
پاهام روی هوا بود یک قدم به عقب رفت.
دقیقا همین بغل و آغوش پر ترس و محکم رو ازش
می خواستم!
_تو دیوونه ای بچه؟
یادم باشه دیگه جاهای خطرناک نیارمت پاک میزنه به
سرت.

#پست_457

دستم رو دور گردنش حلقه کردم.
حس کردم جا خورد.
_اگه مواظبم نباشی و ولم کنی دوباره میرم سمتش.
چند لحظه به چشم هام و بعد به تک تک اجزای
صورتم خیره موند.
_می خوای همین بالا تو بغلم بمونی؟
چشم هام رو به نشونه ی آره باز و بسته کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_سوار شم؟ خسته شدم.

خنده ش گرفت.

_سوار شو.

منو روی زمین گذاشت برگشت و اشاره زد تا روی

کمرش سوار شم.

لبم رو گاز گرفتم و چند لحظه با لبخند نگاهش کردم.

دقیقا از کی انقدر بهم اهمیت می داد؟

بی خیال خجالت کشیدن شدم و پاهام رو از پشت دور

کمرش حلقه کردم.

سریع دست انداخت زیر پاهام و از جا بلند شد.

دستم رو دور گردنش انداختم و سرم رو روی شونه

ش گذاشتم.

فقط می خواستم انقدر به روح و جسم عادت کنه و با

هم یکی بشیم که هیچوقت فکر دوست نداشتنم به

سرش نزنه.

من هنوز از این رابطه و عاقبتش می ترسیدم و تنها

کاری که ازم بر میومد این بود که اون رو برای

همیشه عاشق خودم کنم.

_یه کمی این اطراف بچرخیم؟

به نیم رخش خیره شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کمرت درد نمی گیره؟
لبخندی زد.

_وزنی حس نمی کنم چه قدری مگه؟
لبخندی زد و محکم تر بغلش کردم.
گوشش رو بین انگشت هام گرفتم و آروم گفتم: یه
سوال بپرسم؟

_پرس.
نگاهی به اطراف انداختم همه جا خلوت بود و تنها
صدایی که شنیده می شد صدای پرنده ها بود.
_از کی متوجه هست به من شدی؟
چرا اون شب ردم کردی؟
زیر چشمی نگاهم کرد.

_نمی دونم از کی فقط می دونم وقتی رفتی کلافه
شدم، هر جا می رفتم هر جا رو که نگاه می کردم تو
جلوی چشمم بودی تازه فهمیدم بعد از اومدنم نصف
روز هام رو صرف خاطره ساختن با تو کردم!
کافه، آلونک کنار بچه های گله و حتی توی اتاق و
روی تختم، می فهمیدم یه چیزی وجود داره یه حسی
قلبم رو وادار می کرد به تو فکر کنم و اجازه نمی داد
لحظه ای از ذهنم خارج بشی وقتی فهمیدم دلم برات

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تنگ شده تنها حسی که داشتم ناباوری بود خیلی وقت
بود داشتم انکارش می کردم.
به نظرم بچه بودی برای زندگی من حیف بودی، نمی
خواستم به خودم بندت کنم برای همین ازت فاصله می
گرفتم.

دماغم رو به پشت گردنش نزدیک کردم و نفش
عمیقی کشیدم.

_هرکاری کردم که بفهمی دوست دارم آخرش هم
مجبورم کردی به زبون بیارمش، یادته بهت گفتم
خدای؟

#پست_458

سرش کامل به سمتم برگشت.
_منم بهت گفتم کفر نگو دختر، هیچوقت نفهمیدم چه
طوری انقدر به هم نزدیک شدیم.
سرم رو کج کردم و از فاصله ی نزدیک به چشم
هاش خیره شدم.

_مپرس از کفر و ایمان بی دلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو بهم حس زندگی دادی امیر کورد
ببین من الان روح دارم، از ته دل می خندم
آدم مگه می تونه عاشق خداش نباشه؟
مگه می تونه انکارش کنه؟
هر جا میری یه نشونی ازش تو زندگیت هست که
باعث میشه دوباره برگردی سمتش!
همیشه هوات رو داره مثل سایه س ولی پشتت می
مونه!
کافیه بهش بگی کمکم کن تا دنیا رو به خاطرت خراب
کنه!
توی زندگی من تو همین مفهوم رو داری کی شده
باشی و پشتم نباشی؟
عاشقی دلیل نمی خواد، عاشقی تفاوت نمی فهمه،
عاشقی تموم نمیشه، عاشقی نمی خوادت حالیش
نیست!
دیگه راه نمی رفت همون جوری ایستاده بود و با
نگاهی عجیب بهم خیره بود.
_داری با من چیکار می کنی آشوب من آدم عاشقی
کردن و زدن حرف های قشنگ نیستم، تنها عاشقانه
ای که توی زندگیم دیدم شعرهایی بود که دیان خان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای دایه می خوند، چه جوری یاد بگیرم حرف های
قشنگ بزنم تا خسته نشی ازم؟
ناخودآگاه سرم رو جلوتر بردم لبم رو به چشم هاش
چسبوندم.

وقتی با این نگاه گرم و براق بهم خیره می شد من
دیگه هیچی ازش نمی خواستم... نه حرف های
عاشقانه و نه ناز و نوازشی، من فقط این نگاه رو می
خواستم از همین فاصله!
بعد از چند لحظه مکث لبم رو از روی پلک های بسته
ش برداشتم.

چشم هاش باز شد... پر از بهت و یه حس جدید بود،
گوشه ی چشمش چین افتاد و با حالت خاصی بهم
خیره شد.

الان نور و داگه چاوَم دِلگَم؟
لَه ایساودا ایتَر چون نَم چاوانه هَلگرم لَه سَر و؟
(الان به چشمم نور دادی دلکم؟
از این به بعد دیگه این چشم ها رو چه جوری از
روت بردارم؟)
_چی؟

چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_فکر می کردم هیچوقت مثل مردهای کورد عاشقی
نمی کنم، چرا داری همه ی باورهام رو خراب می
کنی و یه کاری می کنی قلبم سر به راه نباشه
شیرینگم؟
دارم توی این تناقص درد می کشم.

#پست_459

خودم رو عقب تر کشیدم، صدای قلبم هنوز توی گوشم
بود، من بوسیدمش درست روی چشم هاش رو، لب
هام هنوز از شوق و اضطراب می لرزیدن!
_می خوای برم که توی تناقص درد نکشی؟
نفس آرومی کشید و به راه افتاد.
_بوونی تو یه درده نبونو هزار دردی تر.
دوباره سرم رو روی شونه ش گذاشتم.
_نمی خوای بفهم چی میگی؟
آهی کشید، انگار امروز زیادی دست روی قلبش
گذاشته بودم.
_گفتم بودنت یه درده و...
مکت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند زدم.
_ نبودنم هزار درد؟
سرش تکنون داد.
_ آره، دور شدنت خیلی درده آشوب، دیگه بدون من
جایی نرو.
آروم دم گوشش گفتم: ولی تو نصف دردهایی که من
کشیدم رو هم تجربه نکردی می دونی چه قدر و است
گریه کردم؟
گردنش رو کمی دور کرد و متعجب گفت: گریه چرا
گنجشک؟
اخمی کردم.
_ به خاطر حرف های اون خواهر فتنه ت که گفت می
خواهی بری خواستگاری اون دختره!
حس کردم خنده ش گرفت.
_ زود باوری دیگه من اصلا اهل ازدواج نبودم دایه و
سها واسه خودشون می بریدن و می دوختن، باید
زنگ میزدی از خودم می پرسیدی.
این دفعه من خندیدم.
_ پس من اهلیت کردم؟

فشاری به پاهام که بین دست هاش بودن آورد و
چیزی نگفت.

قدم هاش رو کمی تند تر کرد، از شنیدن صدای نفس
های آرومش تعجب کردم.
به محض این که از بین درخت ها گذشتیم با دیدن گله
ی گوسفندی که رو به رومون بود خنده ای کردم.
_ای جانم امیر اون بره کوچولوها رو ببین صاحبشون
کجاست؟

خواست چیزی بگه که صدای مردی بلند شد.
_امیر کورد شاکو پسر دیان خان داره کولبری می
کنه؟

کولبرهای ما که به جایی نرسیدن شما هم مواظب باش
زیر بار سنگینی عشق و عاشقی کمرت خم نشه مرد.
هین آرومی کشیدم و سریع از کولش پایین پریدم.
مرد سن بالایی با صورت خندون نزدیکمون شد.
امیر کورد چند ثانیه نگاهش کرد و بعد کم کم لبخندی
به لبش اومد.

_سلام آقا اسماعیل حالتون خوبه؟
شرمنده به جا نیاوردم.
آقا اسماعیل دستش رو گرفت و با خنده بغلش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_این چه حرفیه جوون اصلا فکر نمی کردم منو
بشناسی.
با کنجکاوی نگاهشون کردم، امیر کورد به سمت
برگشت و دستش رو پشت کمرم گذاشت.
_آقا اسماعیل از دوست های قدیمی دیان خان هستن،
بچه که بودیم زیاد با هم رفت و آمد داشتیم.
فشاری به کمرم آورد.
_ایشون هم همسر هستن.
لبخندی روی لبم نشست.
_به به سلام عروس خانوم خیلی خوش اومدین
خوشبخت بشید انشالله.
_سلام آقا اسماعیل خیلی ممنون.
_امیر کورد امشب کجایی؟
یه سر بیاید خونه ی ما دور هم باشیم.
امیر کورد مشغول حرف زدن با آقا اسماعیل و
تعارف تیکه پاره کردن شد.
من هم به سمت بره ی سفیدی که از اول چشمم رو
گرفته بود رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خم شدم و با لبخند چندبار سرش رو ناز کردم، انگار
کمی بی حال بود چون زیاد تکون نمی خورد و یه
گوشه زیر آفتاب بی حرکت مونده بود.
دستم رو روی سرش گذاشتم و کمی نوازشش کردم،
نگاهم رو به اطراف دوختم حس می کردم هوا کم کم
داره سرد میشه با دیدن بز شاخ داری که کمی دور تر
از ما سرش به طرفمون بود کمی ترسیدم، از بچگی
از این بزهای شاخ دار می ترسیدم.
از جا بلند شدم و آروم به سمت امیر کورد برگشتم.
نگاهی بهم انداخت.
_چرا برگشتی داشتی واسشون ذوق می کردی که.
صدام رو پایین آوردم.
_از اون بز شاخ داره ترسیدم برگشتم.
خنده ش گرفت.

#پست_460

سری برای آقا اسماعیل تکون داد و دستم رو گرفت.
به سمت بره ای که کنارش بودم رفتیم، خم شد و آروم
بغلش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ذوق نگاهش کردم.

_وای خیلی بابای خوبی میشی امیر کورد.

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و یهو بلند خندید.

_از طریقه ی بره دست گرفتم متوجه شدی بابای خوبی میشم؟

من از دست تو چیکار کنم شمامه؟

اخمی کردم.

_مسخره نکن دیگه خواستم فضا رو لطیف کنم ولی

آگه یه روزی دختر دار بشی دلم براش می سوزه.

زیر چشمی نگاهم کرد.

_دختر دار بشی نه و بشیم!

چرا دلت می سوزه مگه قراره چیکار کنم.

چینی به بینیم انداختم.

_آخه خیلی حساسی و گیر میدی.

بره رو زمین گذاشت و نگاهم کرد.

_من تا حالا به تو گیر دادم یا مجبورت کردم کاری که

نمی خوای انجام بدی؟

فوقش مثل مامانش یه کمی قرتی میشه دیگه، با تو که

کنار میام چون عروسمی با اون هم کنار میام چون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاره ی تنمه ولی توی همه چیز باید تعادل رو رعایت کرد.

دستش رو گرفتم و اخمی کردم.

_من فقط عروستم و اون نیومده پاره ی تنته؟

اصلا لازم نکرده بیا پسر دار بشیم.

با خنده سرش رو به دوطرف تگون داد.

_خودت بچه ای ملوچک حالا تا اون موقع تصمیم می

گیریم از الان حرص نخور.

خودم هم خنده م گرفت.

_حالا همچین میگی تصمیم می گیریم انگار دست

ماست!

_هرچی خدا بخود فقط سالم باشه، برگردیم داره سرد

میشه.

یه جوری بحث می کردیم انگار همین الان بچه توی

شکم بود و فقط منتظر تعیین جنسیتش بودیم، اون

هنوز حتی منو نبوسیده بود!

_آره برگردیم خونه راه هم زیاده.

به طرف آقا اسماعیل رفتیم و باهانش خداحافظی

کردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تو راه برگشت نداشتی بغلم کنه به جاش دستش رو
گرفتم و کنارش راه افتادم.
نگاهم هر چند ثانیه به سمت نیم رخ متفکرش بر می
گشت.

می دونستم الان فکر و ذکرش مشغول کارهاشه و
خیلی از مسولیت هاش به خاطر من عقب افتاده.
_فکرت درگیر چیه امیر کورد؟
همچنان نگاهش به رو به رو بود.
_خودمون، سها و آرمین یه سری مشکلات که توی
محل راه افتاده.

آروم گفتم: کاری از دست من بر میاد؟
نگاهی بهم انداخت.

_لازم نیست خودت رو نگران کنی من به همشون
رسیدگی می کنم.

تو فقط وقتی برگشتیم به فکر درست و بعد
خواستگاری باش.

ذوق عجیبی توی دلم نشست.

هر بار که از خواستگاری حرف میزد دلم ضعف می
رفت.

هر چند نگران عکس العمل دایه و سها هم بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر چه قدر هم اختیار زندگی امیر دست خودش بود و
به کسی اجازه ی دخالت نمی داد ولی باز هم اون ها
عزیز ترین آدم های زندگیش بودن.
مطمئنم سها همه ی تلاشش رو می کرد که نظرش رو
عوض کنه.

#پست_461

همین که به خونه رسیدیم به سمت حمام رفت تا دوش
بگیره.
لباس هام رو عوض کردم و یه مرغ گذاشتم تا آبپز
بشه.
انگار صبح که خواب بودم حسابی یخچال رو پر کرده
بود.
به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم گوشیم رو
برداشتم و مشغول پیام دادن به مینا و شهره شدم.
کل اتفاقات این چند روز رو واسشون تعریف کردم،
احتیاج داشتم این هیجان رو جایی خالی کنم هرچند که
اون دونفر از من هم ذوق زده تر بودن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم توی گوشه بود که صدای باز شدن در حموم
باعث شد به طرفش برگردم.
با دیدن امیر کورد که با بالا تنه ی لخت از حموم
بیرون میومد آروم نفسم رو حبس کردم.
شلوارش رو پوشیده بود و حوله رو روی موهای
کوتاهش می کشید انگار انتظار نداشت من توی اتاق
باشم چون لحظه ای مکث کرد و بعد از حموم بیرون
اومد.
سعی کردم چشم هام رو از بدن خیس و عضلانش
ببازم.
شوهرم بود درست ولی خب من باید جلوی اون یه
ذره هم که شده حیا می کردم و حداقل زیر چشمی به
بدنش خیره نمی شدم!
عافیت باشه.
نگاهی بهم انداخت و زیرپوشش رو از روی میز
برداشت.
سلامت باشی ملوچک، گشنه ت نیست؟
تا وقتی زیرپوشش رو بپوشه نگاهش کردم.
هست یه ذره مرغ گذاشتم آبیز بشه الان غذا درست
می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون طوری با زیرپوش از اتاق خارج شد.
نگاه من همچنان روی عضله ی بازوهاش قفل بود.
جواب مینا و شهره رو ندادم و بعد از چند دقیقه پشت
سرش راه افتادم.

توی آشپزخونه جلوی گاز ایستاده بود.

_خوراک درست کنیم؟

لبخندی بهش زدم.

_درست کنیم.

به سمت کابینت رفتم تا چندتا ظرف بیرون بکشم.
می دونستم دستم نمی رسه ولی قبل از این که صداش
کنم خودش پشتم ایستاد و ظرف ها رو از توی کابینت
برداشت.

بدنش از پشت به بدنم چسبیده بود، لبم رو گاز گرفتم و
کمی خودم رو جلوتر کشیدم.

با مکث ظرف ها رو روی کابینت گذاشت ولی عقب
نرفت، به جاش خم شد کنار گوشم و نفس عمیقی
کشید.

هرم نفس هاش که به گردنم خورد پاهام لرزید.

_بغلت کنم؟

خشک شدم، داشت اجازه می گرفت که بغلم کنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم رو کمی کج کردم و بهش خیره شدم.
چشم هاش برق میزد.
_دوست داری بغلم کنی؟
از فاصله ی چند سانتی به چشم هام خیره شد.
_دوست داری با سوال پرسیدن همه چیز رو سخت
کنی و از زیر زبونم حرف بکشی؟
صورتم رو نزدیک تر بردم جوری که نفس هام رو
صورتش پخش بشه.
_یعنی جواب این سوال انقدر واست سخته؟
دوست داری بغلم کنی؟

#پست_462

نگاهش گرم شده بود کف دستم رو روی سینه ش
گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.
_آره دوست دارم بغلت کنم.
دستم رو کمی حرکت دادم و درست روی قلبش
متوقف شدم.
_دیگه دوست داری چیکار کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناخودآگاه چشم هاش به سمت لب هام کشیده شد، نفسم
رو حبس کردم!

داشتیم با هم بازی می کردیم، فکر می کردم در برابر
این رفتارم مثل همیشه با خنده کنار بکشه ولی انگار
اشتباه می کردم من محرمش بودم و دیگه از هیچ چیز
ابایی نداشت.

_دلم می خواد محکم بغلت کنم اون قدری که تنت گرم
بشه و دیگه مثل گنجشک نلرزی!
دلم می خواد...
کمی مکث کرد.

_ببوسمت!
نفس آرومی کشید، قلبم لرزید.
_انقدری ببوسمت که به جز بوسه های من دیگه به
چیزی فکر نکنی، دیگه غصه ی هیچ چیز رو
نخوری و همه ی دغدغه ت فقط بوسه های من باشه.
دستم روی قلبش بود می خواستم مچش رو بگیرم ولی
الان ضربان قلب خودم بلند تر بود.
هیچوقت فکر نمی کردم به من چنین حسی داشته
باشه، نمی دونم چرا فکر می کردم هنوز هم مثل قبل
منو مثل یه بچه می بینه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ولی نمی خوام ظرافت و دختر و نگیت رو ازت
بگیرم، می خوام همین جوری پاک و معصوم بمونی
می ترسم بهت دست بزنم و بشکنی گنجشک تو برای
من خیلی ظریفی... خیلی!
افسار این حجم کوچیک تشکیل شده از گوشت و خون
تپنده دست من نبود!
نمی دونم شاید دست اون بود که انقدر راحت تپش
رو بالا و پایین می کرد.
از کی؟
از کی این حس رو بهم داشتی.
سرش رو بیشتر خم کرد.
شاید از روزی که تورو نیمه برهنه توی اتاقم، روی
تخت دیدم و بعد از اون هر شب با بوی عطر ت روی
اون تخت خوابیدم... چرا زودتر اینو نفهمیدم ها؟
با تموم شدن حرفش لب های داغش روی گردنم
نشست، چشم هام بسته شد و نفسم بند اومد.
بوسه ی آروم و طولانی روی رگ گردنم کاشت،
ریش هاش روی پوست نازک گردنم کشیده می شد و
باعث میشد قلقلکم بیاد.
لب هاش کمی از گردنم فاصله گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_حتی نبض روی گردنت هم تند میزنه، چه بوی
خوبی میدی نازار باید بیشتر بغلت کنم!
دستم رو پشت سرش گذاشتم و اجازه ندادم ازم فاصله
بگیره.

_نبضم تند میزنه؟
کف دستم رو روی موهای کوتاهش کشیدم.

_می دونی چرا؟
اون موقع ها هر بار که دستم رو می گرفتی تصور می
کردم نوازش شدن با این دست های بزرگ و زبر چه
حسی داره!

هر بار بازو هات دور بدنم حفاظ می شدن تصور می
کردم گم شدن توی بغلت چه حسی داره!
اون وقت... اون وقت انتظار داری وقتی منو می
بوسی آروم بگیرم؟

لبش روی گردنم فرود اومد و دوباره و دوباره گودی
گلووم رو بوسید، گردنم ملتهب و تر شده بود!
نفس لرزونی کشیدم و سرم رو کج کردم.
_کوردم؟

دم عمیقی از گردنم گرفت و کمی ازم فاصله گرفت،
چشم هاش دو دو میزدن و صورتش سرخ شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_گیانی دلی امیر کورد؟

#پست_463

خجالت زده به چشم های گرمش که پر از حس های
جدید و غریب بود نگاه کردم.
_قلقلکم اومد.

کمی عقب کشید و به گردنم خیره شد.
_قرمز شده!

دستی به ریش هاش کشید.

_ای بابا چیکار کنیم یعنی به خاطر ایناست؟
لبم رو گاز گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم.
قدمی به عقب برداشت و دوباره به گردنم خیره شد.
_گفتم بهت دست نزما.

ریز خندیدم.

_تیر که نخوردم، پوستم یه کمی ناز که دیگه.
سری تکون داد و دوباره جلو اومد.
_باشه پس...

لبش رو روی پیشونیم گذاشت، لبخندم عمیق تر شد
انگار منتظر بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش رو دور بدنم محکم کرد و روی بینیم رو
بوسید، روی گونه و بناگوشم...
با لب هاش نوازشم می کرد و پوست نازک صورتم
رو بینشون بازی می داد، کم کم به سمت چونه م
کشیده شد چشم هام رو به هم فشار دادم، بدنم داغ شده
بود.

تن ظریفم رو بین بازوهاش قفل کرد و محکم به بدن
بزرگش فشارم داد، صدام در اومد!
نفس های عمیق و گرمش رو روی لبم حس می کردم
چشم هام رو باز نکردم، روم نمی شد توی اون
وضعیت به چشم هاش نگاه کنم.
انگار هنوز باورم نمی شد مردی که رو به روم
ایستاده و مالکانه و بی تاب بدون لحظه ای مکث؛
پوست لطیفم رو زیر بارون بوسه های گرمش خیس
می کنه امیر کورده!

مردی که یه شهر ازش حساب میبرن!
فقط به اندازه ی یک نفس با هم فاصله داشتیم، با
صدای کوبیده شدن در حیاط و صدا زدن های مهنا
سریع چشم هام رو باز کردم.
امیر کورد جا خورده قدمی به عقب برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از گرما خیس عرق شده بودم، حتی صورت امیر
کورد هم سرخ به نظر می رسید.
_صاحب خونه نیستید؟
براتون غذا آوردم.
اخم های امیر کورد توی هم رفت.
_گوشش رو پیچونم وقت و بی وقت راه نیفته بیاد این
جا، یعنی این دیه بهش یاد نداده دم خونه ی تازه
عروس و داماد نباید رفت؟
صدای خنده م بلند شد.
_زشته امیر برامون غذا آورده.
بدون این که چیزی بگه با صورتی درهم به سمت در
رفت.
بعد از چند دقیقه صدای پر ذوق مهنا بلند شد.
_آشوب خانوم کجایی؟
از آشپزخونه بیرون رفتم و با لبخند نگاهش کردم.
_سلام خوش اومدی مهنا جون.
قابلمه به دست به سمتم اومد.
_خوبی دختر؟
چه بوی سوختنی میاد خونتون.

با شنیدن حرفش هینی کشیدم و سریع به سمت
آشپزخونه دویدم.
مرغ آبپزی که گذاشتم کاملاً سوخته بود.
صدای آروم مهنا از پشت سرم بلند شد.
_خوب شد واستون غذا آوردم وگرنه باید گشنگی می
کشیدید، مشغول چی بودین برکت خدا رو این جوری
سوزوندین؟

حس کردم خون به صورتم هجوم آورد، از شانس
امیر کورد هم نیومده بود تو آشپزخونه تا اون حداقل
بهش یه چشم غره بره تا بیخیال بشه.

#پست_464

سرش رو با خنده جلوتر آورد.
_راستی هیرو گفت حالت رو بپرسم به چیزی احتیاج
نداری؟

واست مواد مقوی بیاریم یا امیر کورد خریده؟
یه وقت ضعف نکنی ها؟
با صورتی رنگ خون بهش خیره موندم، این دختر
حتی از منم بی شرم تر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_مهنّا خاتون غذا دادنت تموم نشد؟
عروسم اگه چیزی احتیاج داشته باشه خودم واسش
تهیه می کنم!
این دفعه کسی که صورتش رنگ خون شد مهنّا بود.
نفس آرومی کشیدم و از خنده لبم رو گاز گرفتم.
_بله کاک تموم شده... فقط چیزه هیرو گفت بهتون بگم
فردا عروسی داریم هر دو تون هم باید شرکت کنید
آشوب زودتر بیاد لباس تازه عروس تنش کنیم.
با تعجب نگاهش کردم.
قبل از این که جوابی بدم خدا حافظی کرد و از خونه
خارج شد.
امیر کورد نگاهی بهم انداخت.
_چرا صورتت این جوری شده دوست نداری بری؟
شونه ای بالا انداختم.
_دوست دارم فقط یه کمی احساس غریبی می کنم، به
هر حال بهتر از اینه که باهات تو خونه تنها باشم همه
ش حوصله سر میره.
با تعجب نگاهم کرد.
_با من تو خونه حوصله ت سر میره؟
زیر چشمی نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_شوهرای مردم کلی ایشن واسه سرگرمی دارن ولی
تو همه ش با یه قیافه ی جدی که آدم می ترسه سمتت
بیاد داری تو حیاط با گوشیت حرف میزنی.
سرش رو به دو طرف تکون داد.

_همین دیشب زن من شدی بعد از اون موقع به چنین
نتیجه ای رسیدی؟

از صبح که بیدار شدیم از همه ی کارام زدم بردمت
گردش دختر.

ابروهام رو بالا انداختم.

_نه خب بالاخره قراره یه عمر با هم زندگی کنیم گفتم
از همین اول گربه رو دم حجله بکشم و غرهام رو
بزخم که یه وقت در آینده چنین رفتارهایی رو در پیش
نگیری.

حس کردم خنده ش گرفت.

_باشه گربه رو دم حجله نداشته مون بکش، میرم
گوشیم رو خاموش کنم غر زدنتم تموم شده؟
لبم رو گاز گرفتم به حجله نداشتمون تیکه می
نداخت... به من چه؟

من که دیشب بهش نگفتم بره روی زمین بخوابه!

همین که از آشپزخونه بیرون رفت سریع غذا رو حاضر کردم و ظرف ها رو چیدم، اولین بار بود داشتم براش غذا حاضر می کردم. با این که خودم نیخته بودمش ولی باز هم استرس داشتم.

چه قدر این اولین ها برام شیرین بود تنها چیزی که جلوی شیطننت هام رو می گرفت این حس خجالت و معذب بودن بود، کاش می تونستم بیشتر بهش نزدیک بشم.

همین که کارم تموم شد صداش زدم: شوهری؟ بیا غذا حاضره سرد میشه ها.

#پست_465

بعد از چند دقیقه وارد آشپزخونه شد. _خوبه تو هم مثل سها خوش سلیقه ای. اخم هام آروم توی هم رفت. برنج رو کشیدم و جلوش گذاشتم. _خوشم نمیاد منو با اون مقایسه می کنی. زیر چشمی نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_باید رابطه ی بیتون رو درست کنید نازار این
جوری که همیشه قراره برای همیشه با هم چشم تو
چشم بشید.

شونه ای بالا انداختم.

_اون عفریت منو نچزونه من باهش کاری ندارم.
_آشوب!

بی خیال شروع به خوردن غدام کردم.

_جفتتون ازدواج کردید باید یه کمی رفتارتون سنجیده
تر باشه، این دشمنی ها رو بذارید کنار من نمی خوام
چنین رابطه ای با هم داشته باشید باشه آشوب خانوم؟
توی بشقابش گوشت گذاشتم و سبزی رو هم بهش
نزدیک کردم.

_عزیزم تو که انتظار نداری هرچی از دهنش در میاد
بهم بگه من سکوت کنم که، زبونش هم که می دونی
چه قدر تیزه زهرش رو کشیدی... فقط بهت قول میدم
من شروع کننده هیچ بحثی نباشم ولی اگه اذیتم کرد
گریه ش رو در میارم.

با چشم هایی ریز شده و پر خنده نگاهم کرد.

_آخ تو چه قدر غدی دختر، گریه ی خواهر منو در
میاری ها؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گردنم رو با عشوه تکون دادم.
_الکی که نشدم تک دختر گله!
دستش رو جلو آورد و با لبخند لپم رو بین انگشت
هاش گرفت.
_شمامه...
منتظر نگاهش کردم.
سرش رو به دو طرف تکون داد و بهم اشاره زد.
_غذات رو بخور بریم یه کمی استراحت کنیم فردا از
صبح میان دنبالت.
بعد از خوردن غذا سفره رو جمع کردم همین که
ظرف ها رو گذاشتم توی سینک گوشیش شروع به
زنگ خوردن کرد.
زیر لب غر زدم: مگه نگفتی خاموشش می کنی؟
نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت: بچه ها کار
ضروری داشتن نمی شد، زود میام.
پوفی کشیدم و مشغول شستن ظرف ها شدم.
از آشپزخونه که بیرون رفتم از پنجره نگاهی به
بیرون انداختم.
یعنی همیشه سرش شلوغ بود و باید آماده باش باقی
می موند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خب من دلم شوهرم رو می خواد!
به سمت اتاق خواب رفتم.
به خیال این که مثل دیشب روی زمین می خوابه
بلوزم رو در آوردم و با تاپ آزادی زیر پتو رفتم.
سرم رو توی بالش فرو بردم و چشم هام رو بستم.
پنج دقیقه هم نگذشته بود که صدای باز شدن در بلند
شد.

عکس العملی نشون ندادم و همون طوری باقی موندم.
متوجه شدم داره دکمه های لباسش رو باز می کنه،
چند لحظه بعد با تکون خوردن تخت چشم هام تا
آخرین حد گرد شد.

#پست_466

سریع سرم رو بالا گرفتم و به امیر کورد که روی
تخت دراز کشیده بود نگاه کردم.
_این جا می خوابی؟
به طرفم برگشت.
_نخوابم؟ راحت نیستی؟
صداش پر احتیاط بود، نفس آرومی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ چرا کنار شوهرم راحت نباشم؟
خم شد و چراغ رو خاموش کرد، پتو رو کمی روی
خودش انداخت و دستش رو زیر سرش گذاشت.
_ خوابت نمیبره؟
سعی کردم زیاد بهش نزدیک نشم که متوجه نشه بلوز
تتم نیست.
_ چرا خیلی خسته م زودتر بخوابیم که فردا صبح زود
مهدا میاد دنبالم.
چند لحظه مکث کرد و کمی جا به جا شد.
_ بغلت کنم؟
چشم هام رو آروم به هم فشار دادم، حالا همین امشب
تصمیم گرفته بود طلسم رو بشکونه!
سعی کردم خجالت رو کنار بزنم.
_ اگه با لخت بودنم مشکلی نداری آره!
حس کردم سر جاش خشک شد، از خنده لبم رو گاز
گرفتم انگار برگشتنم به حالت قبل زیاد هم بد نبود
شوکه شدنش برام خوشایند بود.
با تکونی که تخت خورد ایندفعه من بودم که شوکه
شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به ثانیه نکشید دست گرم و بزرگش رو پوست سرد
شونه ام نشست و با ملایمت منو به سمت خودش
کشید.

بدنم علاقه ای به مقاومت نشون نداد و توی آغوش
گرمش کشیده شدم.

مثل دو قطب ناهمسان آهن ربا یا تیکه های پازلی که
همدیگه رو تکمیل می کنن توی بغل هم فرو رفتیم و
نفس جفتمون بند اومد...

دست های قدرتمند اون دور کمر و شونه های برهنه م
پیچیده شد و دست های ظریف من دور گردنش،
پاهامون توی هم قفل شدن و سرم روی سینه ش قرار
گرفت!

نفس تندی کشیدم که بیشتر به بدنش فشارم داد.
انگار که تازه به جای اصلیم برگشتم، جایی که برای
همیشه مال من بود.

_باوانگم!

چشم هام رو بستم و صورتم رو توی سینه ش فرو
بردم هم بهش اشتیاق داشتم و هم می خواستم دوری
کنم، جنبه ی این حد از نزدیکی رو نداشتم.

_خونه ی پدري، جیگر گوشه همین بود نه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صورتم در دسترسش نبود روی سرم رو بوسید و
نفس عمیقی کشید.

_این تن و بدن دیگه خونه ی پدری منه وطنمه
هیچوقت ازم فاصله نگیر همین جوری چفت تتم
بمون.

صورتم رو بهش نزدیک کردم، دستم به بازوهای
لختش چنگ زد.

نفس هاش داغش روی صورتم پخش شد.

_بازم واسم می خونی؟

پیشونیش رو به سرم تکیه داد و دم عمیقی گرفت.

_چی بخونم دلگم؟

چشم هام رو بستم.

_از اون شعرهای عاشقونه ی کردی!

دستش پشت گردنم نشست و توی موهام فرو رفت.

_از این لب ها فقط انتظار خوندن و حرف عاشقانه
داری؟

سرم بهش نزدیک تر شد و لب هامون به فاصله ی
یک سانت با گفتن کلمه ی آخر روی هم کشیده شد.

#پست_467

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با شیطننت نگاهش کردم.
این تازه اولشه من از این لب ها بیشتر از چیزی که
فکرش رو بکنی انتظار...
قبل از تموم شدن حرفم لب هام محکم و ملایم بین لب
هاش کشیده شد....!
نفسم حبس شد و ناخن هام توی پوست تنش فرو
رفت... همه ی تنم خشک شده بود و تنها چیزی که
ازش ساطع می شد حرارت بود!
بی اختیار و بدون دستور مغزم بدنم عکس العمل
نشون داد، دیگه از خودم پیروی نمی کردم!
با حرکت لب هاش، لب هام از هم باز شد و دستم دور
گردنش قفل شد.
کسی که این جوری داغ و بی تاب منو می بوسید امیر
کورد بود، شوهرم!
نفس صدا داری از گلوم خارج شد، نفهمیدم چه جوری
به زیر تنش کشیده شدم انقدر کلافه بود که یه لحظه هم
لب ها و دست هاش رو از بدنم جدا نمی کرد.
بالا تنه ش بهم فشار میاورد بی خیال فشار وزنش شدم
و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم، توان فاصله گرفتن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از لب های داغ و خیشش رو نداشتم و اون توی این
هجوم از من هم بی قرار تر بود... انگار که زمان
زیادی توی خیال این تب و این بوسه غرق شده بود.
نفس تندی کشیدم و کمی ازش فاصله گرفتم هر دو به
نفس نفس افتاده بودیم.

گردنم رو به عقب کشیدم و چشم هام رو محکم به هم
فشار دادم.

پشت پلک هام داغ شده بود، دلم می خواست گریه
کنم.

روی چونه م رو بوسید و لب هاش پایین تر رفت.
دستم تو موهای کوتاهش فرو رفت.

_کوردم؟

دستش رو از روی تاپم کنار کشید و سرش رو بالا
گرفت، صورتش سرخ و صداش گرفته بود.

_گیانم نوری دیدهم؟ (جانم نور چشمم؟)

لب هام با بی رغبتی از هم فاصله گرفت.

_بسه!

بدنش رو از روی تنم کنار کشید، صداش نگران به
نظر می رسید.

_اذیت کردم قضاو له گیانم؟ (دردت به جونم)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چی می گفتم؟ این که تن و قلبم بیشتر از این ظرفیت
ندارن؟

موهایش رو نوازش کردم و ریز گفتم: نه ولی بسه
بیشتر از این پیش نرو.

نفس راحتی کشید و کنارم دراز کشید.
دست هاش رو باز کرد.

_باشه ادامه نمیدم ولی این جا بخواب.
غلطی زدم و خودم رو روی سینه ش پهن کردم.
خنده ش گرفت.

_بیا تو گنجشک دم در بده.
هنوز از اتفاقاتی که بینمون افتاده بود سرخ بودم ولی
با پررویی حجم بیشتری از تنم رو روی بدنش انداختم
و رسماً روش دراز کشیدم.
سینه ش از خنده بالا و پایین می شد.
روی سینه ش رو سریع بوسیدم و دوباره سرم رو
روش گذاشتم.

_نخند خب خجالت می کشم امیر.
دستش رو روی کمر لختم کشید.

_چه عجب.
کمی وول خوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نکن شوهری تنم مور مور میشه.
خم شد و فرق سرم رو بوسید.
_بخواب ملوچک انقدر جیک جیک نکن، شبت بخیر.
لبخند کوچیکی زدم و زیر نوازش دست هاش چشم
هام رو بستم.

#پست_468

از خواب که بیدار شدم امیر کورد کنارم نبود.
همیشه صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد.
دلم می خواست وقتی توی خوابه تماشاش کنم ولی
خسته تر از این حرف ها بودم.
از جا بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم.
به سمت آشپزخونه رفتم.

_صبح بخیر.
به سمتم برگشت.
_صبح بخیر ملوچک اصلا سحر خیز نیستیا.
یه لحظه یاد اتفاقات دیشب افتادم، انگار تازه یادم افتاده
بود خجالت بکشم.
ما واقعا همدیگه رو بوسیدیم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی سکوت‌م رو دید ظرف روی جلوم گذاشت.
_ واست املت درست کردم.
لبخند کمرنگی زدم و آروم تشکر کردم.
با مکت نگاهش رو از روم برداشت.
نگاهی به خودم انداختم با همون تاپ دیشب جلوی
روش نشسته بودم.
دیشب تاریک بود و چیز خاصی دیده نمی شد ولی
الان...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم سریع غدام رو تموم
کنم تا به داخل اتاق پناه ببرم.
_ آروم بخور آشوب می پره تو گلوت.
_ مهنا میاد دنبالم زشته منتظر بمونه.
بعد از گفتن این حرف از جا بلند شدم و به طرف اتاق
رفتم.

چیزی نگفت و اجازه داد نفس راحتی بکشم.
نمی دونم چرا انقدر از نگاه خیره ش گر گرفته بودم.
با دیدن پیرهنش که کنار تخت افتاده بود با ذوق
لبخندی زدم و روی تایم پوشیدمش.
نگاهی به خودم انداختم و لبخند زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یقه ی لباس رو به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

بوی تنش رو می داد!

جلوی آینه نشستم و شروع به آرایش کردن کردم، بالاخره قرار بود بریم عروسی.

یه ربع هم نگذشته بود که صدای امیر کورد رو از پشتم شنیدم.

_تموم نشدی آشوب؟

از توی آینه نگاهش کردم.

_چرا آخراشم.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_انقدر بزرگ دوزک نکن دختر اینا همه شیمیاییه واسه پوستت ضرر داره.

رژ لبم رو تکمیل کردم و از جا بلند شدم.

_ببین چه خوشگل شدم!

راستی عجله داری؟

سرش رو تکون داد.

_آره باید ببرم بذارمت خونه ی دیه بعد برم به کارهام

برسم پسر عموهام دست تتهان به کمک نیاز دارن،

اون لباسم رو بهم میدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیطون قدمی به سمتش برداشتم.
نه بذار تنم باشه دوستش دارم!
نگاهی به سرتاپام انداخت.
توش گم شدی که گنجشک برگردیم خونه واست می
خرم.
بهش نزدیک تر شدم و چونه م رو به سینه ش تکیه
دادم.
نه همین رو می خوام بوی تورو میده.
دستش رو روی پهلوهام گذاشت و فشار ملایمی
بهشون وارد کرد.
تنم رو گرم نگه می داره!
سرش رو پایین تر آورد و موهام رو پشت گوشم زد.
پیش نمیدی؟
با دستم چنگی به انگشت هاش که روی پهلوهام بودن
زدم.
دستش رو بالا کشیدم و خیره به چشم های متعجب
گرمش روی دکمه ی اول لباس گذاشتم.
اگه خیلی لازمش داری می تونی خودت درش
بیاری!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند لحظه مکث کرد و نفس صدا داری کشید.
با پخش شدن نفسش توی صورتم چشم هام رو بستم و
لبخند کمرنگی زدم.

_شیطون شدیا.

روی نوک پام ایستادم و صورتم رو بالا بردم، چشم
هام رو بستم و با خنده گفتم: حلال توام، نوش جان کن
مرا.

حس کردم سینه ش از خنده می لرزه، چند لحظه بعد
خم شد و آروم روی لبم رو بوسید.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سرش رو عقب برد.

_نوش جاننت کردم شیرینکم حالا بریم؟

اخمی بهش کردم و دستم رو به یقه ی لباسش بند
کردم.

_نه حس می کنم خوب نچشیدی من که نمی دارم
شوهرم دست خالی بره!

فشاری به یقه ش آوردم و به سمت خودم کشیدمش.

روی نوک پاهام ایستادم و بوسیدمش، محکم و نفس
گیر درست مثل دیشب.

به ثانیه نکشید دستش دور تنم حلقه شد و منم از خدا
خواسته پاهام رو دور کمرش قفل کردم.
چشم هام رو بستم و لب هاش رو سخت بین لب هام
فشار دادم.

پوست صورتم احساس سوزش می کرد اهمیتی ندادم
و خودم رو بیشتر و بیشتر بهش فشار دادم، دلم می
خواست با تنش یکی بشم!
نفسم کم کم داشت بند میومد ولی نمی خواستم ازش
جدا بشم، اصلا دلم می خواست آخرین نفس رو از لب
های اون بگیرم.

دستش رو توی موهام فرو برد و آروم نوازشم کرد،
حرکاتم کند تر شد و چشم هام از هم باز شدن.
کمی ازم فاصله گرفت و نفس نفس زنون گفت: از راه
به درم کردی خوشه ویستی دلبر!
پیشونیم رو به سرش تکیه دادم.
_بهم گفتی دلبر؟

چشم هاش رو بست و دم عمیقی گرفت.
_بهت گفتم معشوقه دلبر.
لبخند آرومی روی لبم نشست.
_هیچوقت فکر می کردی به این روز برسیم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به چشم هام خیره شد.

حتی خوابش هم نمی دیدم من حتی فکرش رو نمی کردم که یه روزی بخوام ازدواج کنم.
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

پشت دستم رو آروم روی گونه و گردنش کشیدم و تا روی سینه ش بردم، لبم رو تر کردم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم: حیف این تن و بدن و عضله ها نیست دست نخورده باقی بمونه؟

توی صدم ثانیه سرش به عقب پرت شد و تک خنده ی بلندی سر داد.

یه جوری که انگار حظ می کرد از شیطنت هام!
با لذت به صورتش خیره شدم، خم شدم و گردنی که در دسترسم بود رو محکم گاز گرفتم.
بسته دیگه بهم نخند!

چهره ش در هم شد و سریع دستش رو روی جای دندون هام گذاشت.

نکن نازار جاش می مونه زشته.
آروم از بغلش سر خوردم پایین.

چشم کوردم، برم حاضر شم دیگه کلی معطلم کردی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و سرش رو به دو
طرف تگون داد.

#پست_470

هنوز مونده بود تا از دست من کلافه بشه، قدمی به
سمت اتاق برداشتم.
دستم به سمت دکمه های پیرهنش که توی تنم بود
رفت.

چشم هاش رو یک لحظه هم از من و حرکاتم جدا
نکرد، آروم و وسوسه انگیز دکمه های لباسش رو باز
کردم و بعد از یه مکث چند ثانیه ای پیرهنش رو از
تنم بیرون کشیدم.
با دیدن تاپ نصف و نیمه ی توی تنم حالت نگاه و
چهره ش عوض شد.

_الان دقیقا داری چیکار می کنی نازارکم؟
سرم رو کمی کج کردم و لب ورچیدم.
_شوهرمی!

کلافه نگاهم کرد.

_اسمت توی شناسنامه م نرفته آشوب.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قدمی به سمتش رفتم فقط می خواستم اذیتش کنم.
_دیشب که جلوت رو نمی گرفتم تا تهش میرفتی!
چند لحظه مکث کرد، چشم هاش دوباره گرم شده
بودن.

_دیشب جادو شده بودم نتونستم جلوت مقاومت کنم
نازار، عتراف می کنم نتونستم!
منم یه مردم سنگ که نیستم جلوی دلبری های زنم که
خاطرش رو می خوام مقاومت کنم تو هم مگه کم ناز
و عشوه میای و آتیش میندازی به جون آدم؟
الان عقم سر جاشه خوب و بد رو تشخیص میدم پس
این کارو رو نمی کنم.
آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم، این مرد واقعا عقاید
رو اعصابی داشت به هر حال که زنش بودم!
_پوف خدایا من از دست این شوهر با این وسواس
فکری چیکار کنم!
با لبخند کمرنگی به سمت در رفت.
_کم اذیتم کن خوشه ویستی دلبر برو حاضر شو.
بی خیال ادامه ی شیطنتم شدم و سریع به سمت اتاق
راه افتادم.

لباس ساده ای پوشیدم و پشت سر امیر کورد راه
افتادم.

کفش هام رو که پوشیدم برگشت تا چیزی بگه ولی
دیدنم مکث کرد.

_ صورتت چیشده؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

_ چیشده؟ جوش زدم؟

جلوتر اومد و دستش رو دور لب هام کشید.

ابرویی بالا انداختم و بهش نزدیک شدم.

_ به همین زودی دلت تنگ شد.

اخمی کمرنگی کرد و با ناراحتی گفت: دور لبت سرخ
شده فکر کنم تقصیر منه.

با تعجب دست روی صورتم گذاشتم.

پس برای همینه موقعی که داشت منو می بوسید

صورتم احساس سوزش می کرد.

به خنده افتادم.

_ ریش سیبیل هات فرو رفتن توی صورتم سرخ شده،

بیرون نریزه خوبه!

کلافه نگاهم کرد.

_ حالا چیکار کنیم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می سوزه؟

#پست_471

بازوش رو گرفتم.
_نه کوردم بریم دیگه منتظرن، خب دفعه بعد بود
_آروم تر بوسم کن ریش هات هم یه کمی کوتاه تر کن.
دستی به ریش هاش کشید و سر تکون داد.
_آره باید همین کار رو بکنم، چرا انقدر پوستت
حساسه گنجشک همه چیزت ظریفه دیگه می ترسم
بهت دست بزنم.
شونه ای بالا انداختم و کنارش به سمت خونه ی دیه
هیرو راه افتادم.
چند بار به در کوبید و دیه رو صدا زد.
_دیه بیا من عروسم رو آوردم دست شما امانت بدم
باید برم.
دیه هیرو و مهنا چندنفر دیگه از خانوم ها از خونه
بیرون اومدن.
یکی از خانوم ها با خنده گفت: حالا هیچ کس عروس
نیاورده فقط امیر کورد آورده بیا امانتیت رو تحویل

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بده گوره پیاگ (مرد بزرگ) مواظب عروس ظریف
هستیم!
ابروهای امیر کورد با دیدن اون همه خانوم توی خونه
بالا پرید.
_سلام زن داداش پس من با اجازه میرم به کارهام
برسم.
بازوش رو نوازش کردم و ازش فاصله گرفتم.
_مواظب خودش باش.
_تو هم گنجشک، زود بر می گردم.
سری تکون دادم و بعد رفتنش از پله ها بالا رفتم.
مهنای سریع به سمتم اومد.
_خوش اومدی عروس خانوم بیا ببین چه لباسی واست
انتخاب کردم امیر کورد امشب حسابی حظ می کنه.
از ذوقش خنده م گرفت.
به سمت بقیه ی خانوم ها رفتم و باهاشون احوالپرسی
کردم.
مهنای دستم رو کشید و منو به سمت اتاق برد.
به طرف دیه هیرو که روی تخت نشسته بود رفتیم.
_سلام دیه کلی دلم براتون تنگ شده بود
با لبخند گرمی ازم استقبال کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بغلم کرد و سرم رو بوسید.
_خوش اومدی عروسم بیا ببین این لباس اندازه ت
میشه این دفعه رنگ سرخ برات انتخاب کردم به
پوست تنت می شینه.
مهنا ریز خندید.
_کاک امشب دیوانه میشه.
با خجالت ضربه ای به پهلوش زدم.
دیه خنده ی آرومی کرد.
لباس رو از دیه هیرو گرفتم.
مهنا کمک کرد تا بیوشمش.
جلوی آینه ایستادم و چرخی زدم.
انقدر خوشگل بود که دیگه نمی خواستم از تنم درش
بیارم.
یه پیراهن بلند توری با زیر پیرهنی و جلیقه ی روش
که با مروارید کار شده بود.
رنگ پیراهن قرمز بود و رنگ جلیقه مشکی، به
شدت با پوست سفید و لب های سرخم مچ شده بودن.
_ماشالله، مهنا یه اسپند برای عروسم دود کن امشب
چشم نخوره.

امیر کورد

بعد از برگشتن از خونه ی آقا اسماعیل و انجام
کارهاش یک راست به سمت خونه رفتم و دوش
گرفتم.

لباس های کوردی رو تنم کردم و به سمت میدون
وسط روستا راه افتادم.

نمی خواستم باور کنم برای دیدن اون نیم مثقال بچه
انقدر عجله دارم انگار واقعا دلم بر اش تنگ شده بود!
هنوز وقتی اون رو عروس من صدا میزدن متعجب
می شدم.

من هم مثل خودش عادت نکرده بودم و این حس حال
برام غریب بود.

بوسه هایی که گهگاهی مهمونم می کرد و دلبری هاش
روی تنم همه چیز رو از ذهنم پاک کرده بود و چشمم
فقط حرکات آروم و زیبای اون رو می دید.

منی که حتی توی خیالمم به ازدواج فکر نمی کردم
این شب ها کنار نازار کم می خوابیدم، نوازشش می

کردم و می بوسیدمش اون قدری که گاهی عنان از
کف می دادم بیخیال اسم توی شناسنامه میخواستم که
اون رو برای خودم داشته باشم.
توی کل عمرم تا به الان فقط برای بقیه زندگی کردم
برای خانواده م، گله و اعضای محل... اولین برای بود
که برای خودم زندگی می کردم کنار دخترکی که
حسابی چشمم رو بسته بود.
خدا این دختر رو فقط برای آروم کردن دل من
فرستاده بود.
انگار که به ازای تمام کارهایی براش کردم
بزرگترین پاداشش برام کنار گذاشته بود و مهر نازار
رو به دلم انداخته بود.
اگه پیشش میزدم و برای همیشه میرفت، اگه برای دلم
باقی نمی موند تا آخر عمرم پشیمون می شدم که چرا
اون رو به دلم راه ندادم و این حظ و لذت رو از خودم
دریغ کردم!
همین که به میدون رسیدم آقا ستار به سمتم اومد.
_خوش هاتی پالوان دیر هاتی، به که نوبوکو
چاو هوارته.

(خوش اومدی پهلون دیر کردی، بیا که تازه
عروست چشم به راهته.)
کنارش به راه افتادم.

_شرمنده دیهزا، کارکانی کا اسماعیل مایو.
(شرمنده م پسر عمه، کارهای آقا اسماعیل روی زمین
مونده بود.)

_دژمنو شرمندویت پالوان، دسو درد نکا هاتکی
بوگیتو کمک دسی مردمی دهات.
(دشمنت شرمنده باشه پهلون دستت درد نکنه اومدی
کمک دست مردم روستا شدی.)
_نمه چه قسه‌یه‌گه وظیفه دیهزا.
(این چه حرفیه وظیفه پسر عمه.)
سری برام تگون داد و یک راست به سمت خانوم ها
راه افتاد.

حرفی نزدم و پشت سرش رفتم اگه قبلا بود امکان
نداشت پام رو توی این منطقه بذارم ولی الان فرق می
کردم.

می خواستم گنجشکم رو ببینم!
همین که وارد جمعیت شدیم صدای سوت و جیغ
دوباره بالا گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_عروس خانوم بیا شوهرت اومد دیگه سر ما رو به
درد آوردی دختر.
با شنیدن صدای مهنا سرم رو بالا گرفتم و با چشم
دنبال آشوب گشتم.

#پست_473

با دیدنش که از روی صندلی بلند شده بود و تند به
سمت من میومد لبخند محوی روی لب هام نشست.
انقدر با اون لباس های قرمز کوردی بانمک شده بود
که حتی زیر نگاه اون جمعیت هم نمی تونستم چشم
ازش بردارم.
چه جوری دل از من برده بود این گنجشک کوچولو.
همین که بهم رسید لب هاش که از سرظهر سرخ تر
به نظر می رسیدن از هم باز شدن.
_سلام کوردم خسته نباشی.
دستش رو گرفتم و کشیدمش یه گوشه تا اون وسط
توی چشم نباشیم.
_علیک سلام دلگم میگم چند دست از این لباس ها این
جا انتخاب کن برداریم با خودمون ببریم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو کج کرد و با ناز نگاهم کرد.

_یعنی انقدر خوشگل شدم؟

پشت دستش رو نوازش کردم، در کمال ناباوری دلم می خواست خم شم و انقدر ببوسمش که گونه هاش هم مثل لب هاش سرخ بشن این چه حس و حال عجیبی بود که با این سن و سال داشتم این دختر منو طلسم کرده بود.

_تو له چاوی من خوجوان ترینی!

چشم هاش رو واسم گرد.

لبخند کمرنگی زدم، می دونم می خواست بدونه معنیش چی میشه.

_گفتم تو به چشم من همیشه زیباترینی.

دست آزادش رو روی قلبش گذاشت و با ناز و ادا و خنده گفت: آخ قلبم نرم شد مرد داره میریزه تهش رو بگیر.

لبم رو از خنده گاز گرفتم.

_نکن ملوچک!

نکن این کارها رو امشب تنها میشیم با هم.

با دلبری نگاهم کرد.

_من ملوچکتم؟ فکر نکنم تو که نمی داری واست
جیک بزمن، اصلا شاعر میگه کاش ملوچکی بودم بر
لق داری برات جیک جیک می کردم از بی قراری!
صدای خنده ی خفیفی از گلوم بیرون پرید.
این دختر آخر منو رسوا می کرد.
_تو اینو از کجا یاد گرفتی دلبری شیرین زوانم؟
(دلبر شیرین زبونم)
ابرو هاش رو بالا انداخت.
_مهنا بهم یاد داد.
سرم رو به دوطرف تگون دادم.
_برای اذیت کردن من به هر طنابی چنگ میزنی نه؟
بازوم رو گرفت و آروم گفت: با شیطننت هام اذیت
میشی؟
نگاهی به چشم های زیبا و منتظرش انداختم.
_نه، من با شیطننت هات زندگی می کنم نازارکم!
لبخند دوباره به لبش برگشت و بازوم رو فشار داد.
هیچوقت تصور نمی کردم با دختری ازدواج کنم که
توی این جمعیت هم بخواد خودش رو برای من لوس
کنه، بهم بچسبه و ریز ریز و یواشکی دم گوشم دلبری
کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهم حس زندگی می داد!
_امیر کور دیچ له وختیک بو گه گهی دیگه، ئیژی ئیتر
_گس نیله ناو ئم دنیا، سفت چسپیاگه پی، نایه ته ئم لایچ.
_به بو لای ئیمه پالوان، قرار نیه گس ژنه کهو بدزیت.
(این امیر کورد هم از وقتی عروSSH رو دیده انگار
دیگه هیچکس توی این دنیا نیست سفت چسبیده بهش
کنار هم نمیاد بیا پیش ما پهلوان کسی قرار نیست
زنت رو بدزده.)

#پست_474

با تعجب سرم رو بالا گرفتم با دیدن آقا مجتبی لبخندی
زدم.
_این چه حرفیه حاجی جان کاری بود من در خدمتم.
_کار که نیست فقط سرچوبی می خواستیم بیا می
خوایم دایره بز نیم کوردی برقصیم.
_نگاهی به آشوب انداختم.
_زود میام نازار.
_چشم هاش رو بست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_زیاد برقص باشه؟ کیف می کنم وقتی رقصت رو می بینم.

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم، یاد عقد سها افتادم اون جا هم بعد از رقص بدو بدو به سمتم اومده بود و سعی می کرد با کارهایش دلم رو نرم کنه. به سمت آقا مجتبی رفتم.

پارچه ی سفیدی به دستم داد و اشاره زد اول صف بایستم، دست دور شونه ی داماد انداختم و همراه با ریتم ترانه شروع به قدم برداشتن کردم. وسط رقص هرچی اصرار به رفتن کردم اجازه ندادن.

انقدر پاهام رو به زمین کوبیده بودم و هماهنگ با آهنگ تند و محکم قدم برداشته بودم که پیشونیم خیس عرق شده بود.

به محض این که آهنگ تموم شد نفس عمیقی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

آهنگ بعدی که شروع شد دوباره شروع به رقصیدن کردن لبخند کمرنگی زدم و به شور و نشاطشون نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم به جمعیت رقصنده و دایره ای که زده بودن بود
که لیوان آبی جلوم قرار گرفت.

خسته شدی؟

نگاهم رو به سمتش برگردوندم.

نه نازار کم اومدی تو مردونه ها.

لبخند قشنگی بهم زد.

پس بیا من و تو بریم دوتایی اون پشت بشینیم.

نگاهی به اطراف انداختم و باشه ای گفتم.

پشت جمعیت روی صندلی نشستیم.

تکیه داد و با همون صورت شاد به مردمی که وسط

می رقصیدن خیره شد.

کاش می تونستیم برای همیشه این جا بمونیم.

به نیم رخش خیره شدم.

تا امروز غروب که می خواستی برگردی.

نفس عمیقی کشید.

وقتی به برگشتن و اتفاق هایی که قراره بیفته فکر

می کنم دلشوره می گیرم.

دستم رو روی دست های ظریفش گذاشتم.

چه اتفاق هایی قراره بیفته مگه من مردم؟

نمی تونم مواظب عروسم باشم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش به سمت برگشت.
_ خدانکنه دردت به جونم این چه حرفیه میزنی، برای
افشا شدن این رابطه استرس دارم.
انگشت های دستش رو یکی یکی نوازش کردم.

#پست_475

لبش رو تر کرد و به دست های گره خوردمون نگاه
کرد.
_ هیچ چیز توی این دنیا نمی تونه جلوی این که تو مال
من بشی رو بگیره آشوب این رو همیشه آویزه ی
گوشت کن.
زیرچشمی نگاهم کرد و آروم گفت: یعنی انقدر دو سم
داری؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_ اون قدر آروم و عمیق که حتی خودم هم نفهمیدم دنیا
و دینگم!
چشم هاش رو با لذت بست.
_ باید به این اصطلاح های کردی که توی حرف هات
می پرونی عادت کنم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی هوا پریدم تو حرفش.

دین و دنیای من!

لب هاش رو غنچه کرد.

هوم؟

معنی حرفی که زدم میشه.

لب هاش از هم باز موند.

بیا زودتر برگردیم خونه.

چشم هام به سمتش کشیده شد.

چرا؟

دلم می خواد ببوسمت!

جاخورده به چشم های مصممش نگاه کردم.

ناخوداگاه چشمم به سمت لب های سرخش چرخید.

فکر کنم زودتر باید برگردیم خونه!

لب هاش از هم باز شد و ریز خندید.

انگار این جایه نفر بی طاقت شده.

چپ چپی نگاهش کردم.

شروع نکن شمامه؟

خودش رو مظلوم کرد و آروم گفت: چشم!

با شروع پخش کردن شام مجبور شدم از جا بلند بشم

تا کمکشون کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی خواستم از ش فاصله بگیرم ولی نمی شد چشم
نصف جمعیت به ما بود.

دو بشقاب غذا برای دیه و مهنا بردم و بعد از شنیدن
غر زدن و نصیحت هاشون که چرا عروست رو تنها
گذاشتی به سمت آشوب برگشتم.
فارغ از این دنیا سرش رو توی گوشیش فرو برده
بود.

_عروس خانوم بفرما شام.
سرش رو بالا گرفت و با دیدنم لبخند زد.
_اوه چه قدر زود شام میدن تازه سر شبه، میای یه
عکس دوتایی بگیریم؟
بعد از شام رژم پاک میشه.
آهی کشیدم و سرم رو به دوطرف تگون دادم.
کنارش روی صندلی نشستم و به دوربین گوشی نگاه
کردم.

تکیه ش رو به شونه م داد.
_لبخند بزن شوهرم جوری که انگار خیلی خوشحالی
عروس به این نازی داری.
ابرو هام بالا پرید و ناخودآگاه خنده م گرفت، چندتا
عکس پشت سر هم گرفت و با رضایت سر تگون داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_می خوای باهاشون چیکار کنی؟
دوباره سرش رو توی گوشیش فرو کرد.
_می فرستم برای آراز و مینا و شهره تا ببینن از
داشتن من چه قدر خوشبخت و خوشحالی!

#پست_476

نگاه خیره م به نیم رخ خندونش بود، سوالی توی ذهنم
جرقه زد من از کی آشوب رو دوست داشتم؟
دقیقا از وقتی با دیدن شیطننت هاش لبخند میزدم یا
موقعی که به جای این که از اذیت و آزار هاش
عصبانی بشم حظ می کردم یا شاید هم وقتی که
هرمشکی پیش میومد سعی می کرد با حرف ها و
حرکت های دلرباش قلبم رو گرم کنه!
تک تک کلمات عاشقانه ای که این روزها در وصفش
به زبون میاوردم بی هوا و بی اجازه ی من از قلبم
نشأت می گرفت و بعد از ناز دادنش تازه می فهمیدم
چی گفتم و چه طور باعث سرخ شدن لب هاش شدم.
کم کم داشتم متوجه حرف های دایه و دیه هیرو می
شدم عشق توی خون من جریان داشت و حالا با پیدا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شدن صاحبش بی اذن و اختیار من می جوشید تا
خودش رو به این خوشه ویستی دلبر ثابت کنه...
_چرا نمی خوری کوردم از موقع ناهار چیزی
نخوردی ها بخور دیگه.
نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم و شروع به
خوردن غذا کردم.
تا حالا به این دقت نکرده بودم چه قدر از واژه ی
کوردم خوشم اومده بود دوتا از مهم ترین زن های
زندگیم منو با این اسم صدا میزدن!
_غذا رو که خوردیم میریم خونه؟
نگاهی بهش انداختم.
_دوست نداری بریم خونه؟
_اگه خسته ای بریم ولی اگه نیستی میشه بریم بیرون
یه دور بزنیم.
چند لحظه مکث کردم، از وقتی اومده بودیم جای
خاصی نبرده بودمش حتما حسابی توی خونه حوصله
ش سر رفته بود.
_آره بریم ماشین رو برداریم بزنیم تو جاده امشبمون
برای تو باشه، خودت رو زیاد سیر نکن می خوام
ببرم یه چی بهت بدم انگشت هات رو باهاش بخوری.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم هاش برق زد.
_چه نقشه ای داری می کشی ملوچک؟
آروم گفت: هیچی فقط کاش موتور داشتیم یاد روزی
که باهم رفته بودیم بیرون افتادم.
دست از غذا خوردن کشیدم.
خاطره ی اون روز بیشتر از این که موندگار و
عاشقانه باشه برام ناراحت کننده بود.
خیلی آزارش داده بودم.
_بابت اون روز من...
_مشکلی نیست به هر حال راستش زیاد امید نداشتم
همه چیز خوب پیش بره، حتی الانش هم انگار گاهی
باورم نمیشه بعد از همه ی اون حرف ها و اتفاق ها
بهم علاقه داشته باشی.
زبونم بند اومد.
_یعنی چی؟
منو باور نداری؟
لبخندی زد.
_چرا دارم، اوایل نه ولی بعد از شنیدن حرف های
دیه هیرو و اون یکی دوتا ماچ و بوسمون بهت ایمان
آوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخمی که داشت روی صورتم شکل می گرفت تبدیل
به خنده شد.

_آها پس ماچ و بوسه بیشتر از کل حرف های
عاشقانه ای که بهت میزنم روت اثر داره؟

#پست_477

پشت چشمی برام نازک کرد.
_من از مردهای عمل گرا خوشم میاد!
تکیه م رو به صندلی دادم و درحالیکه سعی می کردم
جدی باشم بهش خیره شدم.
_من یه عمل گرایی به تو نشون بدم بچه.
لبش رو از خنده گاز گرفت.
_زشت نیست الان بریم خونه؟
سرم رو با تاسف تکون دادم.
_چی تو ذهنت می گذره آخه، نه زشت نیست خونه
هم نمیریم می خوام ببرمت یه جای خاص.
نگاهی به خودش انداخت.
_با همین ها پیام؟
پوشیده س.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از جا بلند شدم.
_اون جا سرده جمعیت هم ممکنه زیاد باشه میریم
خونه یه چیز گرم بپوش ماشین رو برداریم بریم.
با ذوق از جا بلند شد.
_باشه پس زودتر بریم.
لبخندی به ذوقش زدم.
_برم به دیه هیرو سفارش کنم کادوی عروسی رو هم
بدم که تحویل بده بعد بریم.
_باشه عزیزم پس من همین جا منتظرتم.
سری تکون دادم و به سمت دیه راه افتادم.
سفارشات لازم رو انجام دادم و بعد از دادن هدیه و
خداحافظی با داماد به سمت آشوب که منتظر نگاهم
می کرد برگشتم.
دستم رو به سمتش گرفتم، دستم رو محکم گرفت و با
هم راه افتادیم.
از توی کوچه که می گذشتیم با دقت به همه جا نگاه
می کرد.
_اگه بریم دلم واسه این جا تنگ میشه امیر.
دستش رو آروم فشار دادم.
_باز هم میارمت نازار غصه نخور.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چینی به بینیش انداخت و آروم گفت: گاهی پیش خودم
میگم کاش اون یارو یه ماهه دیگه به هوش بیاد.
خنده م گرفت.

_ دلت واسه هیچکس تنگ نمیشه؟
نوچی کرد.

_ عکس های آراز رو ببینم حل میشه.
لبخندم کمرنگ شد، اون فقط دلش برای آراز تنگ می
شد انگار کسی رو جز اون توی قلبش نداشت البته جز
اون و من.

بعد از آراز دیگه من همه کسش بودم و نباید می داشتم
احساس کمبودی کنه.

انگشت هاش رو توی انگشت هام قفل کرد.

_ همین جا بمونیم مثل خودشون زندگی کنیم تو صبح
برو سرکار و شب بیا خونه منم هرروز میرم با مهنا
و دخترها آتیش می سوزونم شب که اومدی واست غذا
درست می کنم بعدش هم میریم بیرون با هم خوش می
گذرونیم مثل امروز، هوم؟

تازه شاید یه جفت دوقلو هم کنارمون داشته باشیم این
جوری دورمون همیشه شلوغه و تنها نمی شیم...

یه جوری برای حالت شیرین صورتش و رویاهاش
ضعف رفت که بی توجه به این که توی کوچه ایم
دست دور شونه ش انداختم و محکم به خودم فشارش
دادم.

_به اندازه ی کافی با کارهات دلم رو بردی من در
برابر این حرف ها تسلیمم آخه به تو چی بگم دلبری
شیرین زوانم؟

#پست_478

با نگاه قشنگی بهم خیره شد.
ضربه ای به نوک بینیش زدم.
_همین جوری نگاهم کنی بیرون رفتن کنسل میشه.
پشت چشمی برام نازک کرد.
_باشه دیگه نگاه نمی کنم بریم بیرون.
نفس عمیقی کشیدم، تا خونه توی بغلم آروم گرفت و
دیگه شیرین زبونی نکرد همین که رسیدیم به سمت
اتاق دوید تا یه لباس گرم بپوشه.
حدود یک ربعی منتظرش بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کافی بود یه مانتو بپوشه و بیاد متوجه نمی شدم چی
انقدر واسش وقت گیره.
همین که وارد اتاق خواب شدم دیدم جلوی آینه ایستاده.
_بریم آشوب چه قدر معطل می کنی.
خم شد جلوی آینه شروع به زدن رژ به لب هاش کرد.
_اون رژ قرمزه که واسه عروسی زدم خیلی جیغ بود
دارم عوض می کنم ببین این رنگ بهم میاد؟
لب هام رو به هم فشار دادم و با اخم نگاهش کردم.
_باز ازم از این سوال ها پرسیدی؟
با ناز به سمتم اومد و دستش رو بالا آورد همون طور
که یقه ی لباسم رو مرتب می کرد گفت: اون موقع ها
خیلی از دستم حرص می خوردی نه؟
نگاهی به لب های رنگیش انداختم.
_هر لحظه و هر جا باعث آزارم بودی.
اخمی بهم کرد.
_مردم راجع به خاطره های عاشقانه شون این جوری
حرف نمیزنن آقا امیر.
خم شدم و سریع روی لبش رو بوسیدم.
_ترجیح میدم همیشه حقیقت رو بهت بگم.

چشم هاش برق زد و بیخیالم نشد، لحنش حسابی گرما و دلربا بود.

_به نظر میرسه رنگ رژم چشمت رو گرفته چرا بیشتر نمی چشی؟

روی پاهام ایستاد و خودش رو بالا کشید دستش رو محکم دور گردنم حلقه کرد و مجبورم کرد عمیق و طولانی ببوسمش!

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بدن ظریفش رو به خودم فشردم.

قلبم دقیقاً مثل دفعه اولی که بوسیدمش واکنش نشون داد این دختر همه چیز رو توی وجودم تغییر داده بود و هر روز بیشتر درونم نفوذ می کرد، جوری که الان نمی خواستم از لب های کوچیک رنگیش دل بکنم و بدتر از اون نمی خواستم از این خونه بیرون بریم تا این عشق بازی بیشتر طول بکشه.

این نازارک شیرین داشت نفس منو می گرفت. نفس عمیقی کشیدم و بعد از بوسه ی آرومی که روی لب هاش زدم کنار کشیدم.

بدنم گرم شده بود و در برابر فاصله گرفتن از اون مقاومت می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف لبش انداختم و با دستم دور لب و
چونه‌ش رو نوازش کردم.
_قرمز نشد.
ریز خندید.

_این دفعه آروم بودی.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست، از کی راجع به نحوه
بوسیدنش فکر می‌کردم و همه‌ی ذهنم برای لمسش
بی‌قرار و در عین حال پر از احتیاط بود؟

#پست_479

با اکراه ازش فاصله گرفتم.
_بریم ملوچ؟
دستم رو گرفت و به سمت در راه افتادیم.
همین که سوار ماشین شدیم خم شد و ضبط رو روشن
کرد.

صدای چاوشی که توی ماشین پیچید ابرویی بالا
انداخت.

_فکر نمی‌کردم از این سلیقه‌ها هم داشته باشی.
سرعت ماشین رو بیشتر کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__یه نصفه روز ماشین رو دادم دست شاهو و شاهین
توش پر آهنگ کردن خودمم هنوز گوش نکردم.
آهانی گفت و با لبخند آرومی به صندلی تکیه داد.
دستش رو روی دستم گذاشت زیر چشمی نگاهم کرد.
__دوست دارم نگاهت کنم تا که بی حال بشم تو ازم دل
ببری منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو با همه فرق کنم خودمو تویه
چشات یه تته غرق کنم
با تو باشم غم چیه با تو مرگم آسونه آخه دیوونه میشم
نفس آرومی کشیدم و انگشت هاش رو بین مشتم قایم
کردم، چه قدر حرف دل بود این آهنگ... تو ازم دل
ببری منم اغفال بشم!

این بچه با دلبری هاش حسابی اغفال کرده بود!
چند لحظه بعد با صدای قشنگ و پر نازش شروع به
همراهی با آهنگ کرد.

__حال میدی ناز کنی تا نوازشت کنم
بی خودی قهر کنی غرق خواهشت کنم
آروم دستش رو فشار دادم برگشت و چشمکی بهم زد،
نگاهمون به هم گره خورده بود و ناز و اداهای این هم
دختر تمومی نداشت.

دل بدم به خنده هات سپر بلات بشم
الهی تصدقت، الهی فدات بشم
مگه میتونم تو رو با کسی عوض کنم
لعنتی صدام بزنی، هی بگو تا حظ کنم
دیوونه دیوونه دیوونه دیوونه
شیشه ماشین رو پایین کشید و همراه با آهنگ بلند
شروع به خوندن کرد، باد موهاش رو توی هوا
پریشان کرده بود، با حظ خاصی نگاهش کردم.
_تو حصار بغلت زندگی به کاممه
همه چیت مال منه سندش به ناممه
به این جای آهنگ که رسید با ستم برگشت و خیره به
چشم هام شروع به خوندن کرد
_وقتی می خندی برام خونه آفتابی میشه
گلدونا گل میگنن، آسمون آبی میشه
گلای نسترنو بذار پشت پنجره
زُل بزنی توی چشم تا دلم ضعف بره
دستش رو بالا آوردم و بوسه ای روی انگشت هاش
نشوندم.
حس کردم خجالت کشید، خواست دستش رو عقب
بکشه که اجازه ندادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نکن خوشه ویستی دلبر، تو که انقدر ناز و ادا میای
حداقل اجازه بده منم خواسته ی دلم رو خالی کنم.

#پست_480

زیر چشمی نگاهم کرد، باورم نمی شد اون هم می
تونه گاهی خجالت بکشه.
_این جا کجاست؟ چه قدر جاده ش خوشگله؟
نگاهی به اطراف انداختم.
_بهش میگن طاق بستان جاده ش رو توی پاییز بیشتر
می پسندم ولی تو این فصل هم قشنگی های خودش
رو داره، باید از این جا بگذریم و بریم بالا سمت کوه
هوا یه ذره سرد تره ولی منظره ی قشنگی داره انگار
کل شهر زیر پاته.
ابرو هاش یالا پرید.
_مثل بام؟
سری تکون دادم.
_آره بگی نگی، کباب دنده هاش حرف نداره خواستم
بیارم حتما امتحانشون کنی.
هومی کشید و به بلوار سر سبز بیرون خیره شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیشه رو بالا کشیده بود و بی توجه به من چشمش به
منظره ی بیرون بود.

حتی دستش هم از دستم بیرون کشیده بود.
نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم.
همین که رسیدیم سریع از ماشین پیاده شد.
آورده بودمش اول منظره ی زیر پامون رو نگاه کنه
تازه شام خورده بودیم و فکر نمی کردم میل به غذا
داشته باشه.

قدمی به جلو رفت و با دقت نگاه کرد.
_وای این جا چه قدر خوشگله امیر کورد آخه چرا
منو زودتر نیاوردی؟
کمی شرمنده شدم.

بازوش رو آروم به طرف خودم کشیدم.
_بیا عقب تر ملوچک انقدر پیر پیر نکن.
عقب تر اومد و کنارم به ماشین تکیه داد، کمی کج شد
و بازوش رو بهم چسبوند.
زیر چشمی نگاهش کردم.
به منظره ی پر از نور و چراغ زیر پامون خیره بود.
_اون قدر که می گفתי هم شلوغ نیست.
نگاهی به اطراف انداختم.

__قبلا که میومدیم شلوغ تر بود شور و شوق مردم
بیشتر بود.
آهی کشید.

__باد میزنه سردم میشه.
__بهت گفتم لباس گرم بپوش منم که چیزی ندارم.
__نگاهش به سمتم برگشت.
__خودت گرم کن.

تازه متوجه مقصودش شدم.
لبخند کمرنگی زدم، دستم رو دور شونه ش حلقه کردم
کامل توی بغلم جمع شد و سرش رو به شونه م تکیه
داد.

آروم شروع به نوازش بازوهاش کردم.
__حالا بهتر شد، خوبه آدم یه دونه از این بخاری
گردون ها با خودش داشته باشه.
__خنده م گرفت.

__الان من شدم بخاری گردون؟
__نگاهی به اطراف انداخت و سریع روی شونه م رو
بوسید.

__نه خیر شما شوهری منی.
__سرم رو به دو طرف تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از این همه سال آبرو و اعتبار بین به چه روزی
افتادم.

#پست_481

تند تند پلک زد و با ناز گفت: تازه کجاش رو دیدی
واسه عروسیمون باید بذاری موهاش بلند بشه تازه
ریش و سیبیل هات رو هم بزنی.
سریع جدی شدم.

حرفش هم نزن یه مرد کورد هیچوقت ریش و سیبیل
هاش رو نمیزنه.
لبش رو از خنده گاز گرفت.

پس یعنی می ذاری موهاش بلند بشه؟
دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
حتی قبل از رفتن به زندون هم موهام بلند تر از الان
بود.

روش فکر می کنم.
بازوم رو فشار داد و جدی نگاهم کرد.
شوخی کردم من همین جوری قبولت دارم آخه می
دونی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چیو؟

چینی به بینیش انداخت.

_من غسل می خوام...

منتظر و سوالی نگاهش کردم نمی فهمیدم این وقت

شب غسل می خواد چیکار.

_تورو کچل می خوام!

چشم هام گرد شد و با اخم نگاهش کردم.

با دیدن صورت درهمم سرش رو به سینه م تکیه داد

و صدای خنده ش بالا رفت.

دستم رو بالا بردم و لپش رو بین انگشت هام فشار

دادم.

_دیگه خیلی داری شیطونی می کنی، منو اذیت می

کنی شمامه؟

چونه ش رو به سینه م تکیه داد و به چشم هام نگاه

کرد.

_نه فقط خواستم بهت بگم من تورو همین جوری که

هستی دوست دارم، البته جدای یه سری از اخلاق

هات.

ابرو هام بالا پرید.

_اون وقت کدوم اخلاق هام؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آروم گفت: حس می کنم زیادی متعصبی.
کمرش رو نوازش کردم.
_ادیتت نمی کنم نازار منم تورو همین جوری که
هستی دوست دارم برای راحت کردن خیال خودم
مجبورت نمی کنم تغییر کنی و خودت نباشی، تو باید
همیشه دخترک شیطان من بمونی.
لبخند آرومی بهم زد.
خواست چیزی بگه که گوشیم شروع به زنگ زدن
کرد.
با دیدن اسم سها روی صفحه ی گوشیم پشت چشمی
نازک کرد.
_خروس بی محل.

#پست_482

گوشی رو کنار گوشم که گذاشتم صدای ذوق زده سها
بلند شد.
_سلام کاک حالت خوبه؟
لبخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سلام شیرینکم خوبم شماها چه طورید خوش
میگذره؟

کی بر می گردید؟

احتمالا تا یکی دور دیگه میام اومدیم بیرون سو غاتی
بخیریم، آرمین گفت بهت زنگ بزنم ببینم چیزی
احتیاج نداری؟

آشوب که بهم چسبیده بود با شنیدن این حرف سها
چهره ش توی هم رفت.

نه من به چیزی احتیاج ندارم فقط سلامتیتون رو می
خوام هر وقت راه افتادید به من خبر بده سها.
سریع گفت: چشم کاک راستی دایه گفت زنگ بزنم
بهت بگم همسایه مون شهین خانوم اینا مثل این که
برقشون مشکل پیدا کرده بری بهشون کمک بدی.
آشوب ناخن هاش رو محکم توی شونه م فرو کرد و با
چشم های گرد شده از حرص نگاهم کرد.
پشتش رو نوازش کردم تا اروم بگیره.

خونه نیستم سها.

صداش متعجب شد.

پس کجایی این وقت شب کاک اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبل از این که بخوام جواب بدم صدای بلند آشوب توی گوشم پیچید.

_گوشی رو قطع کن بیا دیگه امیر کورد.
با چشم های گرد شده نگاهش کردم، خودش رو بیشتر توی بغلم فشار داد و ضربه ای به سینه م کوبید.
نمی دونم چرا انقدر حرصی شده بود.

_ببینم این صدای کیه داداش؟
این دختره آشوب نبود؟
سریع گفتم: باید برم کار دارم سها مواظب خودتون باشید فعلا.

همین که گوشی رو قطع کردم صدای ناراحت آشوب بلند شد.

_اون موقع ها کم از دست کارهای خواهرت حرص خوردم الان که زنت شدم هم باید حرص بخورم؟
با تعجب نگاهش کردم.
_چرا چیشده مگه؟

حس کردم صورتش قرمز شده، از بغلم بیرون اومد گفت: اگه برات مهم بود زودتر از این ها می فهمیدی به خدایه بار دیگه تو رابطه ی من و تو دخالت کنه چشم هاش رو در میارم عفریته!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست هام از هم باز موند.
اول این که درست حرف بزن آشوب خانوم بعد هم
بگو ببینم چیشده چی عروس منو ناراحت کرده؟
تکیه ش رو به ماشین داد و آروم گفت: سها همیشه با
حرف هاش اذیتم می کنه اون از قضیه دختر سرهنگ
که کل روز سرش گریه کردم، بعدش هم این دختره
همسایه تون سارا توی جشن هی سر و دورش می
گشتن الان هم با قصد و غرض می خواستن تورو
بفرستن خونه ی اونا.

#پست_483

سعی کردم آروم ش کنم.
داری اشتباه می کنی آشوب اینا زاییده فکر خودته
اصلا چرا سها باید...
پرید تو حرفم.
چون به رابطه بین ما حسودی می کنه می دونه یه
چیزی بین ما هست می خواد منو ناراحت کنه بینمون
رو خراب کنه، دفعه پیش هم آرمین رو پر کرد که
بیفته به جون تا ازت فاصله بگیرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس کلافه ای کشیدم.
_آخه اون از کجا می دونسته رابطه ای بین ماست؟
پاش رو با حرص به زمین کوبید.
_از بس منه احمق ضایع بودم و هی مثل جوجه راه
میفتادم دنبالت یارو مشکل عقلی هم داشته باشه می
فهمه یه چیزی هست دیگه.
چند لحظه مکث کرد، لبش رو تر کرد و آروم گفت:
البته بلانسبت تو!
چپ چپی نگاهش کردم.
_من می دونستم فقط نمی خواستم روت رو به روی
خودم باز کنم.
شونه ای بالا انداخت.
_خدا داند و بس به هر حال دیگه نمی خوام راجع به
این شهره خانوم و اقدس خانوم و یار عاشقای
جنابعالی بحث کنیم میرم یه آهنگ بذارم.
دستی به گوشه ی لبم کشیدم تا جلوی خنده م رو
بگیرم.
موقع حسودی انقدر صورتش سرخ و با نمک می شد
که می خواستم محکم توی بغلم فشارش بدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هرچند دلم نمیومد این جوری آتیشی و ناراحت باشه،
همین که چشم و دل من فقط اون رو می دید کافی بود
حرف زدن راجع به بقیه فقط وقت تلف کنی بود.
صدای آهنگ که بلند شد نفس آرومی کشیدم.
دوباره برگشت و به بازوم تکیه داد.
یه آهنگ کوردی شاد گذاشته بود ولی اخم هاش هنوز
توی هم بود.

دستم رو دوباره دور شونه ش حلقه کردم و همون
طور که توی بغلم تکونش می دادم سرم رو زیر
گوشش بردم.

همین که سرش رو کج کرد شروع به معنی کردن
آهنگ کردم.

ئە لا ئە لا لەو چاوه
آمان آمان از اون چشم ها
ئاگری له من بەرداوه
چه آتیشی به پا کرده

پێ بلێن چی له من داوه
بهش بگید چی از جونم می خواد
که هەر دی و دەر وای بهو ناوه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مدام داره جلو چشمم رژه میره

خم شدم و روی چشم هاش که حسابی برق میزد رو
بوسیدم.

چشم هاش رو بست تا بیشتر ببوسمش و دستش رو
دورم حلقه کرد تا راحت تر بهم بچسبه.

#پست_484

اخم هاش باز شده بود و دوباره شروع به دلبری کرد،
سرش رو به شونه م تکیه داد و آروم به سینه م کوبید
تا ادامه بدم.

نَهْ لَا نَهْ لَا لَهْو لَيَّوَهْ

امان امان از اون لبها

نابیتتهوه لَهْو شیوه

لنگه ش توو دنیا پیدا نمی شه

سریع سرش رو بالا آورد و لب هاش رو غنچه کرد

نگاهی به اطراف انداختم و با خنده ضربه ای به

بینیش زدم.

بچه پررو!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__خۆشه‌ویستی وه‌کو کێوه
دوست داشتن م‌ث یه‌ کوهه
ناگه‌یه‌و هه‌ر هه‌ی به‌ رێوه
نمیرسی، هه‌مش باید تو راه باشی
سرش رو با لبخند با آهنگ ت‌کون می داد انگار که
همه چیز یادش رفته بود.
محکم تر بغلش کردم و ادامه دادم.
له‌و جوانیه ئه‌ه بابا
چقدر قشنگی وای خدایا
چه‌نده ناسک و نایابه
چقدر ناز و دلبری
دا ئه‌و چارشیوه لابه
چادرت رو بردار
به این جای آهنگ که رسید ناخودآگاه خنده م گرفت.
با تعجب نگاهم کرد.
__به چی می خندی، چادر نیوشیدن من؟
بازوش رو فشار دادم.
__نه ملوچ از حرف خودم خنده م گرفت ببین روزگار
چه بازی هایی با آدم می کنه!
ابروهاش بالا پرید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خب چیشده مگه؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

_یه روز که سر مانتو پوشیدن سها بهش خرده گرفتم
بهم گفت زن خودت هم می بینیم داداش، دایه هم همین
جوری دستم انداخت منم یه باد به غبغب انداختم و گفتم
زن من نه چادر از سرش میفته نه چشم از دهنش یاد
این حرفم افتادم خنده گرفت.

با تموم شدن حرفم آروم زد زیر خنده.

_آدمیزاد از یه ثانیه بعد خودش خبر نداره چه جوری
انقدر با اعتماد به نفس واسه بنده فتوا می دادی؟
موهایش رو زدم پشت گوشش.

_دیگه ناراحت نیستی؟

چینی به بینیش انداخت.

_اگه هرشب واسم بخونی دیگه هیچوقت ناراحت نمی
شم.

دستش که روی سینه م بود رو برداشتم.

چشمم به انگشتر توی انگشتش افتاد.

_اون شب... یادم رفت بگم چه قدر به دستت میاد.
لبخندی زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خودم هم خیلی دوستش دارم برعکس تو اصلا از
دستم درش نمیارم.

#پست_485

معلوم نیست چه قدر این قضیه رو توی ذهنش نگه
داشته بود.

دستش رو گرفتم و روی انگشتر رو بوسیدم.

_سر بنایی و سیم کشی بودم ترسیدم گمش کنم
گذاشتمش خونه، اومدم به جشن عجله ای شد یادم
رفت بردارم.

لبش رو تر کرد.

_باشه ولی دیگه از دستت درش نیار.

انگشت هاش رو بین انگشت هام قفل کردم.

_بریم یه جا بشینیم هوا داره سرد میشه سرما می
خوری.

باشه ای گفت.

سوار ماشین شدیم همین که نشستیم صدای آهنگ رو
کم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند دقیقه ای طول کشید تا نزدیک تفرجگاه هایی که
آلاچیق داشتن برای ماشین جای پارک پیدا کنم.
پیاده که شدیم خودش رو بهم رساند و به اطراف نگاه
کرد.

چه قدر خوشگله کجا بریم امیر؟
نگاهی به اطراف انداختم.

آخرین بار که او مدیم تعدادشون کمتر بود بریم هر جا
فضاش قشنگ تر بود می شینیم.

دو قدم که برداشتم متوجه شدم نمیاد.

به عقب برگشتم و متعجب نگاهش کردم.

با لحن لوسی گفت: حس می کنم دستت به شونه ت

سنگینی می کنه می خوای من برات بیارمش؟

خنده م گرفت، دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم: میگم
یه چیزی کمه ها بیا شمامه.

دستم رو گرفت و محکم فشار داد.

دست هاش کمی خنک بود، باید زودتر به خونه بر

می گشتیم می ترسیدم سرما بخوره.

وارد سفره خونه شدیم، کفش هاش رو در آورد و توی
آلاچیق نشست.

یکی از بچه هایی که با سینی اون وسط می گشت رو
صدا زدم.

_پسر دوتا دنده کباب و دوغ بیار با بقیه مخلفات.
چشمی گفت و سریع به سمت آشپزخونه راه افتاد.
روی تخت نشستم و پرده رو انداختم.

_دنده کباب سفارش دادی؟
به سمتش برگشتم.

_آره مگه میشه بیای اینجا دنده کباب های معروفش
رو نخوری!
ابرویی بالا انداخت.

_خب پس قلیونت چیست؟
نوچی کردم.

_این تنباکو ها همه شیمیاییه ضرر داره شمامه بریم
خونه واست از این تنباکو گیاهی ها از دیه هیرو می
گیرم.
اخمی کرد.

_همه می کشن چه ضرری خب.
_میگن نازایی میاره.
_شونه ای بالا انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باشه من که نمی کشم به هر حال، اگه بچه مون نشه
تقصیر توئه که چشم می گردونم با گله تو قهوه خونه
ی آقا مصطفی نشستی!
شاکی نگاهش کردم.
_آشوب!

#پست_486

زیر چشمی با تهدید نگاهم کرد.
_بچه ت نشه و لت می کنما تو هم دیگه نکش.
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم که پررو نشه.
_یه بار دیگه اسم رفتن بیاری زبونت رو می کشم
بیرون ها ملوچک، خیلی جیک جیک می کنی.
_می تونی درش بیار.
زبونش رو برام در آورد، ابرو هام بالا پرید.
این بچه هیچ جوره از رو نمی رفت.
دستم رو جلو بردم و بی هوا زبونش رو محکم بین
انگشت اشاره و شستم نگه داشتم.
چشم هاش گرد شد و هینی کشید.
_خب بلبل زبونی می کردی بکشمش بیرون؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخمی کرد و اومی کشید.
با خنده دستم رو برداشتم، مشتش رو محکم به شونه م
کوبید.

_واقعا که اصلا نمیشه باهات شوخی کرد.
سرم رو به دو طرف تکون دادم و به شیرین زبونی
هاش خیره موادم.
به این فکر می کردم اگه یه درصد عشقش رو رد می
کردم و دلش رو می شکوندم...
اگه نمی فهمیدم منم بهش دل بستم، اگه اجازه می دادم
از دستم بره، اصلا اگه یکی دیگه میومد توی زندگیش
چه بلایی سر من میومد؟

قرار بود چه درد و حسرتی بکشم؟
خدا بهم رحم کرد، شاهین کمک کرد یا دل خودم
طاقت نیاورد باید از همه ممنون باشم برای
برگردوندن اون به آغوشم.
_آقا بفرمایید سفارشتون.

پرده رو کنار زدم و سینی رو از دست پسر بچه
گرفتم.

غذا رو جلوی آشوب چیدم و اشاره زدم.
_شروع کن تا سرد نشد عروس.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو کج کرد.
_بوش که حسابی دلم رو برد.
لبخند کمرنگی زدم.
_شکمو.
بی توجه به من شروع به خوردن دنده کباب کرد.
چند دقیقه بعد کنار کشید و به پشتی تکیه داد.
_چیزی نخوردی که آشوب.
_بیشتر از این نمی تونم شام زیاد خوردم بریم دیگه
امیر سردم شد.
بشقاب رو کنار گذاشتم و از جا بلند شدم.
_پاشو بریم ملوچ صحیح و سالم آوردمت این جا
مریض تحویلت ندَم.
همون طور که کفش هاش رو می پوشید بهم نگاه
کرد.
_به کی تحویلم بدی؟ من که دیگه مال خودتم هر چه
قدر دلت می خواد مریضم کن لازم نیست به کسی
جواب پس بدی.
چشمکی زد و ادامه داد: هر چند من خودم مریضتم
پهلوون.
با خنده دستش رو گرفتم به سمت خروجی راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون باید زبونش رو بیرون می کشیدم وگرنه حریف
شیرین زبونیه این یه ذره بچه نمی شدم.
پول غذا رو حساب کردم و سوار ماشین شدیم.

#پست_487

به خونه که رسیدیم سریع وارد اتاق شد.
برق های خونه رو روشن کردم و به زدن تقه ای به
در پشت سرش وارد اتاق شدم.
مانتوش رو در آورده بود و دکمه ی شلوارش رو باز
گذاشته بود.

توی ساک دنبال لباس می گشت.
_چرا در میزنی میای تو؟
با مکت دکمه های پیرهنم رو باز کردم.
_گفتم یه وقت معذب نشی.
_نگران نباش من پیش شوهرم معذب نیستم.
بلوزم رو در آوردم و آویزون کردم، نمی دونستم
زیرپوش رو در بیارم یا نه.
نفس عمیقی کشیدم، خودش گفت معذب نمیشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیرپوش رو در آوردم یکی از تیشرت هام رو از
توی ساک برداشتم.

نگاه خیره ش باعث شد سرم به سمتش کج بشه.

_به چی اون جوری زل زدی ملوچ؟

چشم هاش رو ریز کرد.

_به عضله های دلربای شوهرم با آدم حرف میزنن
انگار.

بی حرکت رو به روش ایستادم.

_خوب چی میگن؟

سرش رو کج کرد و آهسته و با شیطنت دستش رو

روی سینه م کشید.

_میگن بیا منو گاز بگیر.

نفس آرومی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون

دادم، خواستم تیشرتم رو بپوشم که از دستم قاپش زد.

_بدش من شمامه بقیه لباس هام نشسته س فقط اینو

دارم.

قدمی به عقب برداشت و تند تند ابروهاش رو بالا

انداخت.

_نه نمیدم خودم می خوام بپوشمش تو می تونی لخت

بخوابی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبل از این که جوابی بدم دستش به سمت تایش رفت و
تا نصفه بالا کشیدش با دیدن بدن برهنه و سفیدش
تلاش کردم چشم ازش بردارم، هوای اتاق حسابی خفه
بود!

_ نکن نازار با این دلبریا آتیش به پنبه می ندازی.
بی توجه به حرفم غر زد: دلم میخواد بندازم،
شوهر می!

به سمت در برگشتم.

_ دامن خودت رو می گیره شمامه، فکر نکن من از
سنگم.

خواستم قدمی بردارم که دست های کوچیکش از پشت
دور تنم حلقه شد، سر جام خشکم زد.

_ بذار بگیره، بدرّه، بکنه، لخت و عور کنارت عشق
بازی می چسبه!

نفس سنگین و تندی کشیدم و دست هاش رو آرام بین
دست هام گرفتم، زیادی طنازی می کرد!

_ استغفر الله، ببین چه زبون میریزه این یه ذره بچه
اون جا نباید بهت رحم می کردم، اگه اون زبونت رو
می کشیدم بیرون این جوری قفل و زنجیرم نمی
کردی.

بیشتر بهم چسبید، بدنم گرم شده بود دلم می خواست
برگردم و بدن ظریفش رو توی آغوشم گم کنم.
_پای خدا و متعلقاتش رو وسط نکش الان فقط من و
تویم!

لب های خشک شده م رو تر کردم و به عقب
برگشتم.

_با شیطان رجیم!
از خدا خواسته توی بغلم خزید و سرش رو روی سینه
ی برهنه م گذاشت.
_پای اونم وسط نکش گفتم فقط من و تو!

#پست_488

تازه چشمم به لباس هاش افتاد تیشرت من رو پوشیده
بود، انقدر بانمک شده بود که نتونستم دست هام رو در
برابر کشیدن لپش کنترل کنم.
_خوا صبرم په بدات له دسی تو.
(خدا صبرم بده از دست تو.)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ریز خندید و چشم هاش رو بست، سرش رو بوسیدم،
خم شدم دستم رو زیر کمر و پاهای ظریفش انداختم و
با بغل کردنش به سمت تخت راه افتادم.
بدن نیمه برهنه ش دلبرانه روی دست هام پیچ و تاب
می خورد و من در حال کشمکش و جنگ با غریزه
ای بودم که امشب این دختر با شیطننت و اغوا به بازی
گرفته بود.

* * *

آشوب

همین که روی تخت دراز کشیدیم، سرم رو روی سینه
ی برهنه ش گذاشتم.
ضربان قلبش تندتر از همیشه بود.
امشب زیادی آتیش سوزونده بودم.
بدنش گرم شده بود و سعی می کرد به روی خودش
نیاره منم کوتاه اومدم و آروم گرفتم.
دستم رو روی موهای کم پشت سینه ش کشیدم و چشم
هام رو بستم.
_بابت امشب ممنونم.
دستش رو توی موهام فرو برد و نفس سنگینی کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_وظیفه م بود.
چند لحظه مکث کرد.
_می خوای همین جوری بخوابی؟
_لای چشمم رو باز کردم.
_چه طور مگه تشریفاتی برای قبل از خواب داری؟
چونه م رو بین انگشت هاش گرفت و نوازش کرد.
کمی سرش رو پایین کشید و آروم، طولانی و خیس
لبم رو بوسید!
_حالا بخواب.
ریز خندیدم و دوباره چشم هام رو بستم.
_راه افتادیا پهلون... انشالله از شب های دیگه مراسم
رو تشریفاتی تر برگزار می کنیم.
حس می کردم داره جلوی خنده ش رو می گیره.
_بخواب شمامه انقدر زبون نریز.
این دفعه ساکت شدم و اجازه دادم آرامش آغوشش منو
به خواب بکشونه.

* * *

صبح با نوازش دست هایی روی بدنم بیدار شدم، حس
کردم دارم خواب می بینم ولی با باز شدن چشم هام و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیدن امیر کوردی که نرم و بی صدا بدن نیمه برهنه م
رو نوازش می کرد متوجه شدم خواب نیستم.
_چه عجب از خواب بلند شدم و تورو کنارم دیدم.
خم شد و سرم رو بوسید.
_ظهر بخیر، بلند شو دختر تو خواب گشنه ت نمیشه؟
به سختی از جام بلند شدم و به سمت سرویس راه
افتادم.
_میشه ولی من خواب رو به همه چیز ترجیح میدم.

#پست_489

بعد از زدن مسواک و شستن دست و صورتم خواب
از چشم هام پرید.
از سرویس که بیرون اومدم متوجه شدم با گوشی
حرف میزنه.
اشاره بهش زدم.
_کیه امیر؟
لب زد: شاهینه.
سریع کنارش روی تخت نشستم.
_بذار رو بلندگو...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی رو از کنار گوشش برداشت و روی پخش گذاشت، شاهین همچنان در حال حرف زدن بود.
_من خودم شخصا باهاش حرف زدم داداش خیلی دندون گرده شیطونه می‌گه همچین بز نمش این دفعه یه راست بره پا بوس عزرائیل.
سریع پریدم تو حرفش.
_شاهین؟

چیشده داری راجع به این یارو ساجدی حرف میزنی؟
بهوش اومده مگه؟
چند لحظه مکث کرد.
_گوشی رو پخشه؟
سلام زن داداش خوبی؟

نتونستم زیاد از شنیدن حرفش خوشحالی کنم، با استرس گفتم: سلام مرسی بگو دیگه شاهین جون به سر شدم.

امیر دستش رو روی پام گذاشت تا آروم بگیرم.
_آره بهوش اومده اصلاً نذاشتم پای کسی به اتاقش باز بشه اولین نفر خودم رفتم بالا سرش، می خواستم بگیرم بز نمشا ولی دیدم خودش مردنیه بیخیال شدم...
با حرص گفتم: وای شاهین بگو چی گفت دیگه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ها راجع به چی، چی گفت؟
_بازوی امیر کورد رو فشار دادم.
_حالش کن من چی میگم داره سخته م میده.
_شاهین مسخره بازی در نیار درست تعریف کن،
_دیگه این بچه رنگش پرید از بس حرص خورد.
_آهی کشید.
_باشه فقط چون زن داداشمی اذیت نمی کنم می گم...
_پوفی کشیدم.
_هیچی خفتش کردم یه چاقو گذاشتم زیر گلوش گفتم
_قراره پلیس بیاد این جا اسم زن داداش بیاد روی
_زبونت اون زبونت رو با این چاقو میبرم، اول پررو
_بازی در آورد ولی بعد گفت واسه رضایت و نیاوردن
_اسم دختره شرط دارم.
_لبم رو تر کردم.
_چه... چه شرطی؟
_پوفی کشید.
_دو برابر پول بدهیش رو می خواد.
_لب هام از هم باز موند و شوکه سر جام خشک شدم.
_حتی اصلش هم با کلی جون کندن نتونستیم جور کنیم
_حالا دو برابرش...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبل از این که حرفم تموم بشه امیر گوشی رو ازم دور کرد و خودش شروع به حرف زدن با شاهین کرد.
_قبول کن شاهین، از طرف من بهش ضمانت بده وقتی برگشتم پول رو جور می کنم بهش میدم، فقط اسم زن منو جایی نیاره اون ضربه هم بگه غیر عمدی بوده شکایتی نداره از زیر سنگم شده پول رو جور می کنم میندازم جلوش.
_چشم بر اکم همه چیز رو بسیار به خودم، ضمانت هم میدم بهش دهنش رو بسته شده بدون.
با درموندگی نگاهش کردم این همه پول رو می خواست از کجا جور کنه؟

#پست_490

دوباره هممون بدبخت می شدیم خودمون کم بودیم این بنده خداها رو هم با خودمون انداختیم توی هچل.
این دفعه دیگه با جور نشدن پول پای امیر کورد و ضمانتش گیر بود، هیچ جوره نمی تونستم این مسئله رو قبول کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا رگ و ریشه خجالت زده و مدیون بودیم و هیچوقت
جبران نمی شد!

همین که گوشی رو قطع کرد به سمتم برگشت.
_ چرا لب و لوجه ت آویزونه دلگم از این که بهوش
اومده خوشحال نیستی؟
آهی کشیدم.

_ بهوش نمیومد به نفعمون بود پول دیه ش کمتر
واسمون در میومد.

به سمتم اومد و دست هام رو گرفت.
_ لازم نیست نگران این چیزها باشی خودم حلش می
کنم.

آروم غر زدم: چه جوری حلش می کنی مگه شماها
تخم طلا می دارید آخه این قضیه مربوط به خانواده
ماست اصلا...

_ مثل این که نسبت من و خودت رو یادت رفته
آشوب!

لحنش جدی شده بود.

فشاری به دست هام آورد.

_ من شوهرتم آشوب عضوی از خانوادتم حتی نزدیک
تر از مادر و برادرت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلوم روی زانوش نشست و دستش رو روی پاهای
برهنه م کشید.

_حتی نزدیک تر از لباس توی تنت...!

هرشب رو توی بغل من صبح می کنی و هنوز باید
نسبتمون رو واست توضیح بدم؟

صورتش رو بین دست هام گرفتم.

_نه عزیز من اصلا منظور من این نبود، منظورم اینه

که این بدهی مربوط به پدر منه و برادر هام باید

صافش کنن نه تو این جوری خیلی بهت مدیون میشم.

سرش رو کمی کج کرد، ریش هاش به کف دستم

مالیده شد و قلقلکم اومد.

توی همون حالت نوک انگشت هام رو بوسید.

_یکی از برادر هات داماد منه یکیشون هم از اعضای

گله ی منه، مسولیت جفتشون با خودمه برای غریبه

که کار نمی کنم دیگه حق نداری به این چیزها فکر

کنی همه ی حواست به درس و مشق و کنکور

باشه.

با دل ضعه نگاهش کردم، انقدر مرد بود و محبت

خرجم می کرد که دلم می خواست سر تاپاش رو

غرق بوسه کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی هوا خم شدم و محکم گونه ش رو گاز گرفتم.
صدایش بلند شد.

_آشوب!

سرم رو عقب کشیدم.

_دوست دارم امیر کورد.

به چشم هام خیره شد و لبخند کمرنگی زد.

یهو دست زیر پاهام انداخت و از جا بلند شد.

_لوس نکن شمامه بریم ناهار بخوریم مهنا قبل از این
که بیدار بشی غذا آورد.

خودم رو توی بغل جا کردم.

_دستش درد نکنه.

منو روی صندلی نشوند و غذا رو سریع حاضر کرد.

بلوزی که دیروز تنش بود رو پوشیده بود.

باید لباس هاش رو میشستم.

_کی برگردیم گنجشک؟

جا خورده نگاهش کردم.

_برگردیم؟

_آره دیگه این یارو که بهوش اومد باید بریم کلی کار
عقب افتاده دارم.

صورتم درهم شد، دلم نمی خواست از این جا برم
ناخودآگاه دلشوره گرفته بودم.

_چند روزه که این جاییم امیر؟
_پنج روز، چه طور مگه؟
_آهی کشیدم.

_یعنی چهار روزه که زنتم؟
نمی دونم چرا دلم نمی خواد برگردیم آخه این جا خیلی
خوشحالیم.

روی سرم رو نوازش کرد و کنارم نشست.
_قرار نیست چیزی عوض بشه گنجشک الکی به
خودت تلقین نکن همین که کنکورت رو دادی یه
مراسم می گیریم میریم سر خونه زندگیمون.
نفس عمیقی کشیدم، یه حسی بهم می گفت همه چیز به
همین راحتی تموم نمیشه.

سها و دایه راحت از این موضوع نمی گذشتن اصلا
اگه دایه عاقش می کرد و مجبورش می کرد ازم جدا
بشه چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ناراحتی به بشقاب غذا خیره شدم، اشتها رو از دست داده بودم.

دلم نمی خواست برگردیم، دلم نمی خواست مجبور بشم با اون ها رو به رو بشم و کلی استرس بکشم من آرامش الانمون رو دوست داشتم.

_بخور آشوب صدبار بهت میگم همه چیز رو بسیار به من انقدر فکر خیال نکن، خوشم نمیاد وقتی من کنارت نشستم غصه ی چیزی رو بخوری!
لحنش دوباره شاکی شده بود.

آهی کشیدم و با فکری درگیر شروع به خوردن کردم. غذامون رو که خوردیم گفت میره بیرون تا خرید کنه. فرصت رو غنیمت شمردم از جا بلند شدم موهام رو از بالا بستم و شروع به تمیز کردن خونه کردم. دلم نمیومد لباسش رو از تنم در بیارم و با همون توی خونه می گشتم.

لباس هاش رو از توی ساک در آوردم و به سمت حمام راه افتادم.

همشون رو توی لگن ریختم و شروع به شستنشون کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انقدر لباس های خودم و آراز رو شسته بودم کاملاً
خبره شده بودم.

#پست_492

با شنیدن صدای در خونه نگاهی به وضعیتم انداختم و
پوفی کشیدم چه قدر زود برگشته بود، دلم نمی
خواست منو انقدر شلخته ببینه.
صداش از داخل اتاق بلند شد.
_گنجشک کجایی؟ رفتی حموم؟
در حموم رو باز کردم.
_اومدم لباس ها رو بشورم.
جلوتر اومدم، با دیدن لباس های خودش توی لگن
اخمی کرد.
_تو چرا رفتی بشوری؟ بیا بیرون بچه کمربت درد می
گیره بیا خودم می شورم.
نگاهی به بقیه ی لباس ها انداختم.
_آخه دیشب گفתי لباس تمیز نداری...
پرید تو حرفم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نگفتم که تو لباس هام رو بشوری این ها اصلا
وظیفه ی تو نیست دست هات رو بشور بیا بیرون
میگم.

پوفی کشیدم و دست هام رو شستم، ریز ریز غر زدم:
از وقتی اومدیم همه ی کارها رو تو انجام میدی خب
چی میشه من هم یه کم مفید باشم.

در حموم رو بیشتر باز کرد و همون طور که وسط
حموم ایستاد بودم کمرم رو قاپید.

_چی میگی غر میزنی واسه خودت تو فقط باید دلبری
کنی پرنسس، بیا بیرون ببینم.

منو از توی حموم بیرون کشید و سرم و گونه م رو
آروم بوسید، می ترسید دوباره سرخ بشه!

دست های خیسم رو سریع زیر پیرهنش فرو بردم.

_من ملکه ی تو هستم نه پرنسس!

سعی کرد خودش رو عقب بکشه.

_تو پرنسسی نازارکم، انقدر اذیت نکن پدر سوخته!

دست های سردم رو بالا تر بردم روی سینه ش

گذاشتم.

_چرا؟

بیخیال مقاومت شد و گذاشت به بازیگوشیم برسم.

دستش رو دورم حلقه کرد و اجازه داد بیشتر به بدن
بزرگ و گرمش بچسبم.

یه پرنسس می شینه رو تختش دستور میده بقیه
هرچی که بخواد براش فراهم می کنن دست هم به
سیاه و سفید نمیزنه!

لوسه، ناز داره، ظریفه، درست مثل تو!
ولی یه ملکه خودش به تنهایی کارهاش رو انجام میده
و از هیچ کس کمک نمی خواد، حالا حالاها باید
پرنسس کوچولوی من باشی، اگه یه روزی نبودم
ملکه ی خودت باش!

دلم رفت واسه این طرز حرف زدنش با خودم، اصلا
انگار وقتی با من یه آدم دیگه می شد باورم نمی شد
می تونه انقدر قشنگ باهام حرف بزنه و نازم کنه.
_خب اون وقت شما این هارو از کجا می دونی
کوردم؟

#پست_493

نگاهش به چشم هام خیره موند، انگار داشت به چیزی
فکری می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توی بند که بودیم یه آقا حشمتی بود غروب ها جوون
ها دورش جمع می شدن اون هم واسشون کلاس زن
داری می داشت واسه خودش یه پا روانشناس بود، از
اون جایی که تخت هامون کنار هم بود گاهی به حرف
هاش گوش می کردم.
لبخندی روی لبم نشست.

خدا خیرش بده به این شوهر ما یه کمی ناز دادن یاد
داد.

با دست هاش مچ دستم رو گرفت و آروم فشار داد.
من میرم بقیه ی لباس ها رو بشورم گنجشک تو هم
هرچی لباس نشسته داری بیار بده.
اول خواستم تعارف کنم ولی بعد بی خیال شدم، مگه
قرار نبود مثل پرنسس ها رفتار کنم؟
به سمت ساک لباس هام رفتم.
وقتی بهم حرف های عاشقونه میزد و ازم تعریف می
کرد حس می کردم تبدیل به یه آشوب جدید شدم.
این باور رو بهم داده بود که توی چشم اون من از همه
زیبا تر و با ارزش ترم و این برام خیلی خوشایند بود.
نگاهی به لباس زیرم که توی ساک افتاده بود انداختم.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و بین بقیه ی لباس هام
چیوندمش، بالاخره شوهرم بود!

در حموم رو باز کردم و لباس ها رو بهش دادم.
برگشت و نگاهی بهم انداخت.

_شام درست نکن میریم پیش دیه هیرو.
لبخند شادی زدم.

_چشم شوهری...

با خنده سرش رو برگردوند و مشغول شستن لباس ها
شد.

به سمت گوشیم رفتم و روی تخت نشستم، زندگیمون
درست شبیه زن و شوهرهای واقعی شده بود البته نه
همه چیزش!

شماره ی شهره رو گرفتم و گوشی رو دم گوشم
گذاشتم.

بعد از چند تا بوق سریع جواب داد.

_یعنی نفهم تر از تو خودتی آشوب آخه چرا هرچی
زنگ میزنم رد تماس میدی؟

یه پیام دادی من و امیر کورد ازدواج کردیم و تمام؟
با صبوری به غر زدن هاش گوش دادم.

_آروم باش شهره کلی اتفاق افتاده وقتی برگشتم می
شینم مو به مو واست تعریف می کنم.
پوفی کشید.

_رفتید کرمانشاه؟

عقد کردید تموم شد؟ آزمایش هم دادید؟
با شنیدن حرفش جا خوردم ما حتی آزمایش هم نداده
بودیم!

_خب راستش... عقد که کردیم ولی چون تو روستا
محضر نبود قرار شد وقتی برگشتیم تو شناسنامه ثبت
کنیم یعنی الان واقعی زن و شوهریم...
آروم گفت: واقعی؟
او هو می گفتم.

_خانواده ش خبر دارن؟
نوچی کردم.

_نمی خواستم فکر کنن اومدیم این جا خودم رو به
پسرشون چسبوندم گفتم به هیچ کس نگه وقتی برگشتیم
رسمایان خواستگاری همه چیز به راه و روشش
پیش بره پس فردا حرف و حدیث پیش نیاد.
کمی مکث کرد.

_اگه خانواده ش قبول نکنن چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دور اون سهای عفریته رو که باید خط بکشیم ولی اگه
دایه هم مخالفت کنه چی؟

#پست_494

نگاهی به در حموم انداختم، دلم دوباره به شور افتاد.
_نمی دونم شهره به خدا خودم هم از همین می ترسم،
خیر سرم هفته ی بعد کنکور هم دارم با این همه
استرس مطمئنم گند میزنم.
_الکی بد به دلت راه نده این همه درس خوندی ولی به
نظرم راجع به این قضیه با امیر کورد حرف بزن یه
جوری مطمئن شو.
آهی کشیدم.
_بهش اعتماد دارم شهره ولی همش ته دلم اضطراب
دارم چی بگم یه جورایی... از بچگی هروقت خوشی
دیدیم تهش رسیدیم به پوچی می ترسم از این
روزهای خوب.
_تو لیاقت خوشبختی رو داری آشوب دیگه این حرف
ها رو ازت نشنوم دختر انشالله خوشبخت بشید زود
برگرد دلم برات تنگ شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در حموم باز شد و امیر کورد بیرون اومد.
_منم دلم برات تنگ شده.
با چهره ای جدی سرش رو به دو طرف تکون داد که
بینه با کی حرف میزنم.
آروم لب زدم: شهره ست.
_من برم دیگه امیر اومد کاری نداری شهره؟
نه عروس خانوم برو به شوهرت برس، به سلامت.
گوشی رو که قطع کردم نگاهم رو به امیر دادم.
_امیر کورد می دونستی ما هنوز آزمایش ندادیم؟
دکمه های لباسش رو باز کرد و بلوزش رو روی
صندلی انداخت.
_خب نداده باشیم.
چینی به بینیم انداختم.
_اگه نتونیم بچه دار بشیم چی؟
همون جا ایستاد و بهم نگاه کرد.
_خب بچه دار نشیم مگه هدف از ازدواج فقط تولید
مثله؟
من به خاطر حسی که بهت دارم باهات ازدواج کردم
نه هیچ چیز دیگه ای!
با چشم های ستاره بارون نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بچه مون میشه ثمره ی عشقمون.
بی توجه به جدی حرف زدنم جلو اومد و دستش رو
دو طرف تتم روی تخت گذاشت.
_بذار عشقمون بی ثمر باشه چی میشه؟
این دنیا چند سال زودتر مارو از یاد میبره...
مهم تویی که دارم به چیز بیشتری احتیاج نیست
مگه نه؟
با دست هام صورتش رو قاب گرفتم.
_وقتی بغلش کنی می فهمی بهش احتیاج داری یا نه.
اشاره ای به شکم زد.
_مثل این که خیلی واسش مشتاقی نه؟
بدون این که خجالت بکشم به چشم هاش خیره شدم.
_یه پسر ازت می خوام، همه چیزش شبیه تو باشه!
ابرو هاش بالا پرید.
سرش رو پایین تر کشید و توی صورتم فوت کرد.
بالاتنه ی برهنه ش به بدنم فشار آورد، یهو فکری
توی ذهنم جرقه زد مثل یه نقطه ی روشن توی ذهن
ترسیده و خسته م.
اگه جسممون به هم پیوند می خورد...
_چشم همه ی تلاشم رو می کنم گیانگم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند لحظه طول کشید تا متوجه بشم چی میگه، با
فهمیدن حرفش ریز خندیم.
روی بینیم رو بوسید، خواست سنگینی تنش رو
برداره که اجازه ندادم و دستم رو دور گردنش حلقه
کردم.
_یه ذره بیشتر این جوری بمون.
دوباره خم شد و این بار روی پلک هام رو بوسید.
_باید برم دوش بگیرم دلگم.
شیطون نگاهش کردم.
_بیام پشتت رو بمالم؟
چشم هاش رو ریز کرد.
ابرو هام رو تند تند بالا انداختم.
_نگران نباش از اون پشت مالیدن هایی که مامان و
باباها واسه گول زدن بچه هاشون میگن نه!
چشم هاش گرد شد، کم کم صدای خنده ش بلند شد
بوسه ی محکمی روی گونه م نشوند.

_شیطون رو درس میدی تو چه جوری فکر می کردم
بچه ای واسه این حرف ها؟
بالاخره رضایت دادم دستم رو از دور گردنش
بردارم.

_قصور از خودت بود که این جوری فکر می کردی
تازه چیزای دیگه ای هم بلدم.
سرش رو با تایید تکون داد.
_بر منکرش لعنت، حالا اگه حاج خانوم کار بلد اجازه
بدن من برم حموم.

پشت چشمی واسش نازک کردم.
_قفل و زنجیرت که نکردم، خودت ازم سیر نمیشی.
نفس عمیقی کشید و همون طور که زیر لب غر میزد
به سمت حموم راه افتاد.

با رفتنش لبخندم کمرنگ تر شد، به اندازه ی جونم
بهش اعتماد داشتم ولی همون قدر هم ترس از دست
دادنش توی دلم بود.
ما که دیر یا زود مال هم می شدم فقط چی می شد اگه
یه کمی زودتر اتفاق میفتاد؟
این جوری حداقل دل من کمی آروم می گرفت.

می دونستم قبول نمی کنه تا قبل از ازدواج رسمی بهم
نزدیک بشه ولی بالاخره اون هم مرد بود توی این
سن و سال نیاز و غریزه ی سرکوب شده داشت من
هم... زنش بودم، مطمئناً نمی تونست ازم بگذره!
از جا بلند شدم و تا از حموم بیاد بیرون کمی به خودم
رسیدم.

موهام رو محکم از بالا بستم و آرایش کردم، مشغول
عوض کردن لباس هام بودم که از حموم بیرون اومدم.
نگاه گذرایی به بالا تنه ی برهنه م انداخت و بعد از یه
مکث چند ثانیه ای سریع چشم هاش رو ازم گرفت.
منی که حسابی جا خورده بودم سریع بلوزی که نصفه
و نیمه تنم بود رو پایین کشیدم.
نفس عمیقی کشید و به سمت ساکش خم شد.
فقط شلوار پوشیده بود و دنبال یه بلوز می گشت.
_نداری امیر همشون رو شستی فقط همونی که امروز
تن من بود مونده.

به سمتم برگشت، با دیدنم که لباسم رو پوشیدم نگاهش
بیشتر روم خیره موند.
_کجا گذاشتیش؟
_اشاره ای به پشتش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_روی تخته.

#پست_496

بلوزش رو از روی تخت برداشت، به سمت بینیش
برد و یه نفس عمیق کشید.
_بو نمیده کثیفش نکردم که.
لبخند کمرنگی زد.

_خواستم ببینم بوی تورو میده یا نه.
چند لحظه با ذوق نگاهش کردم که اشاره زد.
_معطل نکن خانوم اون مانتو رو بپوش بریم دیر شد.
لبخندم بزرگ تر از این نمی شد، بهم گفت خانوم!
مانتوم رو پوشیدم و دست توی دست هم از خونه
بیرون رفتیم.

در حیاط مثل همیشه باز بود با شنیدن صدای جمعیت
یاد اولین شبی که به این جا اومدیم افتادم.
چه قدر ناراحت و غریب بودم.
امیر کورد چند تا ضربه ی محکم به در زد.
تا جلوی در خونه برسیم نصف جمعیت از خونه
بیرون اومدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست امیر کورد رو ول کردم و با ذوق به سمت مهنا
و دخترها رفتم.
_ به به سلام عروس خانوم رنگ و روی شوهرت رو
دیدی رفتی حاجی حاجی مکه؟
ابرو هام رو بالا انداختم.
_ خودت شوهر کنی ببینم می تونی یه دقیقه از بغلش
بیای بیرون.
ناخن هاش رو توی دستم فرو کرد.
_ بی حیا، اون امیر کورد طفلی چی می کشه از
دستت.
ریز خندیدم.
_ خان داداشتون آب نمی بینه ماشالله واسه خودش
غریق نجاته.
_ بیا این جا عروس بیرون پیش اون مهنای وره وره
موندی؟
تازه متوجه شدم دیه هیرو داخل خونه منتظر من
نشسته.
با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم با عصاش امیر
کورد رو که جلوی در ایستاده بود رو کنار زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_برو کنار پسر بذار تاره عروسم رو ببینم چشمم روشن بشه.

امیر کورد شاکی نگاهش کرد و کمی عقب رفت.
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم هر وقت دیه هیرو بهش می توپید مثل بچه ها بی زبون می شد.
دیه هیرو دست هام رو توی دستش گرفت و شونه هام رو بوسید.

_خوش اومدی عروسک بیا بشین کنارم دلم برات تنگ شده اگه شماها برید منه پیرزن چیکار کنم؟
خم شدم و دست های چروکیده ش رو بوسیدم.
_قربونت برم دیه جان امیر قول داده زود به زود منو بیاره این جا.

سرم رو بالا آورد و پیشونیم رو بوسید.
_این چه کاریه عروس تو تاج سر مایی بیا بشین کنار خودم.

صدای مهنا در اومد.
_بسته دیگه هیرو وقتی این دونفر میان دیگه چشمت ماهارو نمی بینه بابا ما هم آدمیم.
دیه چپ چپی نگاهش کرد.

_ شماها که هر صبح به صبح ور دل منید می
بینمتون، این بچه های من مسافرن دلم پیشون می
مونه.

#پست_497

وسط دیه و امیر کورد نشستم و چشم به بقیه دوختم.
وقتی به این فکر می کردم این شب ها آخرین شب
هاییه که کنارشون هستم دلم پر از غم می شد نمی
دونم برای بار چندم بود آرزو می کردم برای همیشه
توی این آرامش بمونیم.

_ آشوب بیا بریم آشپرخونه کارت دارم.
امیر کورد اروم دستم رو گرفت.

_ می بری بهش آتیش سوزوندن یاد بدی مهنا خاتون؟
بذار همین جا بمونه.

نوچی کردو با لهجه ی شیرینش غر زد: عروست رو
نمی خورم که امیر کورد اگه می دونستم انقدر بخیلی
نمی داشتم دیه این دختر رو ببنده به نافه!
همه شروع به خندیدن کردن امیر چپ چپی نگاهش
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_پاشو برو نازار این دختر الان آبروی منو مییره.
با خنده از جا بلند شدم.
به سمت مهنا رفتم و دوتایی وارد آسپزخونه شدیم.
_بگو ببینم عروس هنوز سالمی؟
چشم هام گرد شد.
_مگه قراره ناقص باشم دختر؟
نوچ نوچی کرد.
_ناامیدم نکن تو گیرنده ت فعال تر از این حرف
هاست منظورم زد و خورد شب اول ازدواجه.
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.
_راند اول یک صفر به نفع من تموم شد این اصلا
نمیاد رو تشک چیکارش کنم؟
ضربه به شونه م زد.
_خنگی؟ لباس خواب بیوش کیش کیش کن!
مثلا زنشی ها این خان داداش ما اولین باره عاشق
میشه با دوتا امیر گیانم می تونی رامش کنی.
سرم رو با تاسف تکون دادم.
_واقعا واسه فکر خرابت متاسف مهنا خاتون ما از اون
آدم هاش نیستیم.
شونه ای بالا انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_شاخ دارید یا دمتون هواست؟
شما هم مثل بقیه ی آدما عادی هستید دیگه آرزو به دل
من نذار بذار یه بار عشق و عاشقیه این خان داداش
رو ببینیم، والله چشممون خشک شد از بس همیشه
جدی دیدیمش.
شروع به درست کردن سالاد کردم.
_عاشقی کردن بلده ولی نه توی جمع مهنا خاتون، فقط
توی خلوت خودمون ناز می کشه، راستی برای
عروسیمون میاید؟
نفس پر صدایی کشید.
_معلوم نیست، هیرو که هیچوقت پاش رو از روستا
بیرون نمی ذاره من هم بستگی به شرایطم داره
خوشگل دختر.
کمی ناراحت شدم دلم می خواست همشون توی
عروسیمون باشن.
کنارم ایستاد و کمک کرد تا زودتر سالاد و ژله رو
درست کنیم.

#پست_498

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مشغول آماده کردن شام بودیم که صدای امیر کورد
باعث شد به عقب برگردم.
_عروس منو آوردی این جا ازش کار بکشی مهنا
خاتون؟
مهنا چشم هاش رو ریز کرد.
_نه داشتیم غیبت خواهر شوهرش رو می کردیم.
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_این بچه نزده با سها می رقصه تو انقدر آتیش ننداز
بهش.
ابروهای مهنا بالا پرید.
_واقعا؟ مشکل دارید با هم؟
پوفی کشیدم اومده بود یه دستی بزنه که امیر خان کلا
قضیه رو لو داد.
_نه بابا چه مشکلی یه ذره از عقده ای بازی هاش کم
کنه خیلی هم خوبیم با هم.
صدای هشدار امیر کورد و خنده ی مهنا بلند شد.
_به خدا تو کل خاندان ما دختر مثل سها نداشتیم خیلی
سرتقه خدا صبرت بده.
امیر کورد نوچی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نترس این ور وره کم نماره بیشتر باید نگران سها
باشی.

با مظلومیت کمی سرم رو کج کردم.

_امیر گیانم؟ مگه من چیکار کردم که جلوی مهنا

جون این جوری میگی کم خوبی کردم بهش؟

ابرو هاش بالا پرید.

_امیر گیانم؟

نگاهش به سمت مهنا چرخید.

_شماها بهش یاد می دید با من این جوری حرف

بزنه؟

مهنا آروم خندید.

_چیه کاک دلت رفت؟ برای من فیلم نیا این قیاقه رو

خوب می شناسم.

_شیره کر رفتی سراغ اون دوتا خودت هم موندی

اون داخل؟ خب دل بکن از عروست مرد.

لبم رو از خنده گاز گرفتم.

امیر کورد نفس پر صدای کشید.

_نخند شماه منو پیش همه رسوا کردی که، کارتون

تموم نشد؟

_چرا سفره رو بندازید شام رو بکشیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باشه ای گفت و بچه ها رو صدا کرد تا بهمون کمک کنن.

سر سفره کنار امیر کورد نشستم.
مهنا چند بار زیر زیرکی اشاره کرد توی یه بشقاب
غذا بخوریم ولی از اون جایی که آدم شکمویی هستم و
دوست ندارم کسی غدام رو بخوره قبول نکردم.
همین که سفره جمع شد همه کم کم شروع به
خداحافظی کردن.

دیه هیرو قلیونش رو روی بالکن گذاشت و روی
بالشت نشست.

امیر کورد رفت پایین تا مهمون ها رو بدرقه کنه.
_بیا این جا پیش من بشین.

از جا بلند شدم و کنار دیه نشستم.
قلیون رو به سمت گرفت و نفس عمیقی کشید.
با ذوق کوچیکی شلنگ قلیون رو ازش گرفتم، می
دونستم امیر کورد ببینه دوباره غر غرش شروع
میشه.

#پست_499

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون طور که چشمش به امیر کورد بود گفت: فردا
مهلت شیش روزه ت تموم میشه، به نتیجه رسیدی؟
عشقی که دنبالش بودی رو پیدا کردی.
لبخند کمرنگی زدم.

_خیلی وقته پیداش کردم دیه عشق این مرد همین جا
بود و من ازش غافل بودم همین جا توی سینه م
نزدیک ترین نقطه به ضربان قلبم، نمی دونم مثل آدم
های گیج کجا داشتم دنبالش می گشتم ولی پیداش کردم
دیه دیگه نه من به اون اجازه ی دور شدن میدم و
دیگه نه اون به من.
نفس عمیقی کشید.

_می دونی چیشد که دیان و دایه از این جا رفتن؟
لبم رو تر کردم.

_دلیل خاصی داشته؟
سر تکون داد.

_دایه نشون کرده ی پسر خان بود ولی عاشق دیان
بود!

دیان هم خاطرش رو می خواست ولی به حرمت نون
و نمک بهش چشم نمی دوخت، دایه جسور و یاغی
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه روز که کسی خونه نبود سوار اسب باباش شد و
اومد دم در فقط من بودم و دیان.... بدنم از ترس عین
بید می لرزید نمی دونم اون روز چی بینشون گذشت
چی گفتن و چی شنیدن که فردا صبح اذان نگفته دیان
تک و تنها بلند شد رفت خواستگاری دختری که نشون
کرده ی پسر خان بود!

چشم هام گرد شد، سرم رو با هیجان جلوتر کشیدم.
_ بده من اون قلیون رو گنجشک باز سر منو دور
دیدی؟

دستم رو تکون دادم تا بیخیال غر زدن بشه.
_ خب بعدش چیشده دیه؟

_ آشوب خانوم؟ دارم با شما حرف میزنم.
برگشتم و قلیون رو به سمتش گرفتم.
_ بفرما امیر گیانم حالا رخصت میدی ببینم بقیه ش
چی شد؟

سوالی نگاهمون کرد.

_ بقیه ی چی؟

دیه زیر چشمی به امیر نگاه کرد.

_ دارم قصه ازدواج دایه و دیان رو واسش تعریف می
کنم.

امیر تکیه ش رو به پشتی داد.
_بالای ده بار این قصه رو تعریف کردی دیه از بر
شدم.
دیه لبخند زد.

_می خوام بر اش تعریف کنم خون چه مردی توی
رگ هاته و می تونی مثل دیوونه ها عاشقش باشی.
امیر کورد با مکث کوچیکی سرش رو پایین انداخت.
_همه هاج و واج از این خواستگاری مونده بودن، پدر
دایه می خواست دیان رو بیرون کنه دایه جلوش ایستاد
و گفت من خاطر این مرد رو می خوام، آخ آخ آتیش
بپا شد نازار آدم های خان ریختن توی خونه دیان رو
تا می خورد کتک زدن ما و پسر عموها هم کم نبودیم
خودم یه تفنگ شکاری دست گرفتم و یکیشون رو
ناکار کردم.
ریز خندیدم.
نگاهی بهم انداخت.
_این جوری نگاهم نکن اون موقع ها از همین دایه هم
یاغی تر بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیان با همون سر و صورت خونی رفت دم خونه ی
دایه گفت یا با آبرو و آرامش دخترتون رو بهم می دید
یا توی روستا خون بپا می کنم!
دایه هم پشت دیان در اومد، خانواده ها که دیگه کاری
از دستشون بر نمیومد و آبی بود که ریخته شده بود
این دو نفر رو شبانه به عقد هم در آوردن و راهی
تهرون کردن!

#پست_500

همه ی حواسم به حرف های دیه بود انقدر داستان
عاشقیشون واسم جذاب بود که ناخودآگاه از دهنم در
رفت.

_وای من عاشق دیان خان شدم!
_آشوب؟!!

با شنیدن صدای جدی امیر کورد سریع به سمتش
برگشتم.

با دیدن چهره ی شاکیش لبخندی روی لبم نشوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_یعنی میگم به چشم پدر شوهری خوب کیسی به نظر
میاد، وگرنه که من یه تار موهای تورو با دنیا عوض
نمی کنم شوهر گیانم.

لب هاش از هم باز موند، سرش رو به دو طرف
تکون داد و چیزی نگفت.

دیه آروم شروع به خندیدن کرد.

_با همین شیرین زبونی ها شیره کر رو گرفتار
خودت کردی نازار.

امیر کورد لبخند کمرنگی زد، انگار داشت حرف دیه
رو تایید می کرد.

خجالت زده نگاهشون کردم.

_خب بعدش چی شد دیه؟ خان کوتاه اومد؟
آهی کشید.

_نه دخترم چه کوتاه اومدنی جنگ بپا شد اگه من
نبودم کل روستا خون و خونریزی راه میفتاد.

دستم رو زیر چونه م زدم.

_مگه شما چیکار کردین؟

با غرور خاصی ابروش رو بالا انداخت.

_با پدرم رفتیم تا پا درمیونی کنیم و خان رو آروم

کنیم، پسر خان با دیدنم یه دل نه صد دل عاشقم شد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون منو قبل از دایه ندیده بود وگرنه صد صد صد
منو انتخاب می کرد، همون جا بلند شد آتش بس داد به
شرطی که من عروSSH بشم!
لب هام از شدت بهت از هم باز موند.
_ واقعا؟ بعد شما قبول کردید؟
قلیون رو از دست امیر کورد گرفت.
_ به خاطر این که بین اهالی درگیری پیش نیاد قبول
کردم البته دروغ نباشه کی دلش نمی خواست زن پسر
خان بشه؟
آروم گفتم: پس برای همین شما الان خان این روستا
شدید؟
لبخندی زد.
_ من خان نیستم نازار فقط از شوهر خدا بیامرزم برام
کلی زمین و زیار به جا مونده.
_ چه قدر جالب، از داستان زندگیتون میشه یه کتاب
نوشت!
هومی کشید و دوباره به پستی تکیه داد.
_ شوهر خدا بیامرزم همیشه می گفت خوب شد که دیان
دست این دختره رو برداشت و با خودش برد وگرنه
تو بانوی خونه م نمی شدی، جونش رو برام می داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی درباره حرف میزد صورتش انقدر بامزه
می شد که به زور جلوی خنده م رو می گرفتم.
امیر کورد هم با قیافه جالبی به دیه نگاه می کرد و سر
تکون می داد، انگار این حرف ها و رفتارها واسش
عادی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

. کانال VIP داروغه/سحر نصیری: 🎩

#پست_501

امیر اشاره ای بهم زد تا زودتر برگردیم.

ابروهام رو بالا انداختم تا اذیتش کنم.

_خلاصه خواستم بگم این شیره کر ما عاشقی کردن تو
خونشه این جوری نگاهش نکن سرده و نمی تونه رو راست
حرف دلش رو بزنه، باید ببینی توی قلبش چه غوغایی به
پاست.

نگاه پر محبتی به امیر انداختم، چرا همه فکر می کردن امیر
کورد خشکه و نمی تونه حرف دلش رو بزنه در صورتیکه این
چند روز با لمس تک تک کلماتش روی ابرها سیر می کردم!
دوباره واسم چشم و ابرو اومد.

_بین الانش هم نمی تونه حرفش رو بزنه پسرم داره پر پر
میشه پاشید برید خونتون تا صداس در نیومد عروس.
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم، امیر کورد تک سرفه ای
کرد و سرش رو پایین انداخت.

آخه ما که قرار نیست تو خونه کاری بکنیم چرا این جوری
خودت رو ضایع می کنی مرد!

از جا بلند شدم و لباسم رو پوشیدم.
دستم رو گرفت و با دیه خدا حافظی کردیم.
دستم رو آروم فشار داد.
کفش هام رو در آوردم و سریع وارد خونه شدم.
_آخیش هیچ جا خونه...

قبل از این که حرفم تموم بشه دستم رو محکم کشید و لب
هام رو بین لب هاش فشار داد، نفسم رفت و چشم هام گرد
شد.

تازه معنی اصرارش برای اومدن به خونه رو می فهمیدم!
دستم رو پشت گردنش انداختم و موهای کوتاهش رو نوازش
کردم.

دست زیر پاهام انداخت و مجبورم کرد پاهام رو دور کمرش
حلقه کنم.

نمی دونم چرا یهو انقدر آتیشی شده بود!
چشم هام رو بستم و سخت و شدید مثل خودش بوسیدمش،
نفسم حبس شده بود و اون اهمیتی نمی داد انگار تنها چیزی
که براش مهم بود نگه داشتن این لحظه و این حس ناب و پر
از گرما بود!

در اتاق رو با پا باز کرد و وارد شد، همین که کمرم روی تخت

قرار گرفت سنگینی تنش رو روی خودم حس کردم، سعی کرد
ازم فاصله بگیره که اذیت نشم ولی پاهام رو دورش محکم تر
کردم و اجازه دادم قسمتی از وزنش روی تن ظریفم قرار
بگیره.

جفتمون نفس نفس میزدیم... پیشونیش عرق کرده بود، همه
ی تنش حرارت بود!
کمی ازش فاصله گرفتم.

نفس هاش توی صورتم پخش می شد، نفس عمیقی کشیدم.
_یهو چت شد کوردم چرا موتورت راه افتاد؟
پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد، دستم رو دو طرف
صورتش گذاشتم و با حظ چشم هام رو بستم.
_هیچوقت تا حالا به من نگفتی که عاشقمی!
دستم روی صورتش خشک شد، فکرش هنوز درگیر جمله ای
بود که اون موقع گفتم!

_از این که تا حالا بهت نگفتم عاشقتم ناراحت شدی؟ الان با
این کار می خواستی مالکیت رو نشونم بدی مرد بزرگ؟
باورم نمیشه از این اخلاقا هم داشته باشی امیر کوردا!

لب هاش رو به هم فشار داد، نگاهش هنوز تیز و داغ بود.
_همه ی مردها ته وجودشون این حس جرقه میزنه، تو فقط
می تونی به منی بگی عاشقمی که هنوز نگفتی.
سرم رو کمی بلند کردم و روی لبش رو بوسیدم.
_من معمولاً برای اثبات حرف هام از لب و دهن استفاده نمی
کنم می تونم عملی بهت نشون بدم که چه قدر عمیق
عاشقتم!

سیبک گلوش لرزید و با چشم هایی که دو دو میزد آروم و پر
مکت به اجزای صورتم خیره شد.
_نشونم بده!

چشم هام برق زد.
انگشتم رو وسوسه انگیز روی صورتش کشیدم و کنار لبش رو
نوازش کردم.

چشم هاش رو بست، انگشت شستم رو روی لبش کشیدم و با
نفس لرزونی زمزمه کردم: می خوام مال تو بشم...
روی انگشتم رو عمیق و خیس بوسید.
_همین الانش هم مال منی!

لبم رو تر کردم.

واقعا می خواستم مال هم بشیم تا آروم بشم، همه ش یه ترس و دلهره خاصی ته دلم موج میزد، من به این تایید و آرامش نیاز داشتم!

نوک انگشت هام رو روی ریش هاش کشیدم و به چشم هایی که حالا توش حس های خاص و تازه ای در جریان بود خیره شدم.

_می دونی دارم راجع به چی حرف میزنم، می خوام همه جوهره مال هم بشیم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

_اشتیاق من برای یکی شدن با تو انقدر شدید و سخته که به ذهنتم خطور نمی کنه انقدری که از ترس بیشتر نخواستن؛ کم می بوسمت کم لمست می کنم، کم بغلت می کنم، می فهمی؟ نگاهم بین چشم های گرمش در گردش بود، می دونستم اون هم منو می خواد اون یه مرد بود و از همه مهم تر شوهرم بود، شوهری که حقم بود و حقش بودم، از هر حلالی حلال تر!

چرا باید اجازه می دادم هردومون اذیت بشیم؟

دستم به سمت دکمه ی لباسش رفت.

_چرا خودت رو کنترل می کنی؟

من زنتم امیر!

نفس تندی کشید، حتی تنش هم عرق کرده بود.
_شناسنامه...

کلافه پریدم تو حرفش.

_گور بابای همه چیز!

لب هام رو محکم روی لبش فشار دادم و دستم رو با حرارت و حرکات خاصی روی بالاتنه ی لختش کشیدم...
اون فقط به یه جرقه احتیاج داشت، نفت شدم روی تبی که توی تنش جریان داشت.

عمیق تر، داغ تر و مشتاق تر از من شروع به بوسیدنم کرد!
دست هاش سریع راهشون رو روی بدنم پیدا کردن... انگار حرفاش حقیقت داشت حتی نمی تونستم فکرش رو بکنم چه قدر من رو می خواد و چه قدر خودش رو کنترل می کنه!
برای آروم شدن هردومون تصمیم درستی گرفته بودم قلب اون هم بیقرار این یکی شدن بود!

من بیشتر از ظرفیت قلبم دوشش داشتم و این دوست داشتن از قلبم سر ریز شده بود.

ترس از دست دادن بود یا شوق و خواستن زیاد که خجالت رو کنار گذاشتم و بی پروا تنم رو بهش سپردم...

محبوب همیشه می گفت من هیچوقت توی زندگیم حد وسط
نداشتم، یا نرم و ملایم و مظلوم بودم، یا سخت و آتیشی و
بی رحم...

دوست داشتنِ زیاد منو خودخواه و بی رحم کرده بود، حتی
نسبت به خودم!

بوسه ی آرومی روی لبم نشوند و سرش رو توی گردنم فرو
برد، اون نفس نفس میزد و نفس من حبس شده بود.
بدن جفتمون گرم بود یه گرمای ملایم که بدون این که بفهمی
ذره ذره پوستت رو می سوزوند.

پوست نازک گردنم بین لب هاش فشرده شد و نفس تندی از
گلویم خارج شد.

لب هاش لاله ی گوشم رو لمس کردن و صداش توی گوشم
پیچید.

چرا بی قراری می کنی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

آرومم...

بوسه ای روی بناگوشم نشوند.

نیستی، من ریتم نفس هات رو می شناسم هناسکم (نفسم)

می ترسی؟

دستم رو روی موهاش کشیدم.

_از تو؟ هیچوقت!

بوسه ی دیگه ای روی قفسه ی سینه م نشوند.

_چیزی اذیتت می کنه؟

لبم رو با ناز گاز گرفتم و آروم گفتم: خیالم راحت نیست.

سرش رو عقب کشید و با چشم های سرخس نگاهم کرد.

_مال من بشی خیالت راحت میشه دلگم؟

سرم رو تکون دادم.

_خیالم رو راحت می کنی؟

روی چشم هام رو بوسید.

_هرچی تو بخوای نوری دیده‌م.(نور چشمم)

دوباره لب های گرمش روی لب های لرزونم نشست، نمی دونم

از ترس بود یا هیجان ولی همه ی تنم می لرزید.

لب هام بین لب هاش فشرده شد و بین زمین و آسمون دست

و پا زدم.

دستش به سمت لباسم رفت، بلوزم رو آروم بالا کشید و با کف

دست پوست برهنه م رو نوازش کرد.

بیشتر از قبل لرز کردم.

—دُنیا و دینِگم...

نفس تندی کشیدم.

—یعنی چی؟

بوسه هاش داغش از گردنم پایین تر رفت.

—یعنی تو همه ی دنیا و دین منی گنجشک...

لبم رو گاز گرفتم و چشم هام رو بستم.

دوباره صدای آروم و پرنوازشش توی گوشم نشست.

—تو وه‌کو خوینی ناوی رَگه‌کانمی...

بی دلیل اشک توی چشم هام جمع شد.

—بگو!

با مکت ملایمی بقیه ی لباس هام رو از تنم بیرون کشید، حالا

با بدنی برهنه توی آغوش گرم و امنش جمع شده بودم.

—یعنی تو خونِ توی رگ هامی!

اشک آروم از گوشه ی چشمم روون شد.

چه جوری انقدر خاص و عاشقونه نازم می کرد؟

لب هاش روی پوست تنم نشست.

—نازار مطمئنی؟ اذیت نمیشی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، حتی از قبل هم مشتاق تر
بودم.

نه کوردم چرا هی می پرسى؟
نفس صدا دارى کشید.

ظریفی، می ترسم اذیتت کنم.
کمر لختش رو نوازش کردم.

تموم دنیا هم باعث آزارم بشن تو اذیتم نمى کنی.
با دست هاش دوباره عشق بازی با تنم رو از سر گرفت و با لب
هاش قلبم رو هدف گرفت...

چونین ناوى رگ وه رگى تنم نفوذو کردگه شیرینگم؟ که
حتى وقتیک یک قدمیچ دور ئگرم لیت، طرح و نقشى
دمچاوى ظریفو تیته بر چاوم.

به نفس نفس افتادم، همه ی حس های تنم بیدار شده بودن،
گوش هام برای بیشتر شنیدن تقلا می کردن و تنم برای بیشتر
لمس شدن.

بیشتر واسم بگو صدات آروم می کنه کوردم...

لب هاش تنم رو به بازی گرفته بودن و اون بی توجه به حال
خرابش خودش رو کنترل می کرد.

چه جورى توى رگ به رگ تنم نفوذ کردى شیرینم؟ حتى

وقتی یه قدم هم ازت فاصله می گیرم چشم هام نقش صورت
ظریف رو جلوم نقاشی می کنن.

صورتش دوباره بهم نزدیک شد و روی چشم های خیسم رو
بوسید، قلبم داشت از این همه احساس منفجر می شد.

#پست_504

نمی دونستم لمس بی پروای دست های بزرگ و زبرش رو
هضم کنم یا تک تک کلمات عاشقانه ای که اولین بار بود به
زبون میاوردا!

وَه اندازَه‌ی تَوای مقدساتم بو مَن مقدسی. فرقو تکی باقی
بُت‌کانِ تَمَسّه که مَن ناوِپرسم تا کِفر نَه‌ویت، وه خوا بَرنخوا و
یه وقت توم لِه نَگرت!

با لب هاش اشک چشم هام رو لمس کرد.

به اندازه تمام مقدساتم برای من مقدسی.

فرقت با بقیه ی بت ها اینه که من نمی پرستم تا کفر
نباشه، به خدا بر نخوره و یه وقت تورو ازم نگیره!

صداش توی گوشم حکم نوازش رو داشت همه ی لرز و
تردیدی که توی دلم نشسته بود پاک شد!

تک تک کلماتش انقدر خاص بود که هیچوقت فکر نمی کردم
مردی مثل اون انقدر بتونه عاشق باشه!

روی رگ گردنم رو ریز ریز بوسید، می فهمیدم این معاشقه
برای آروم کردن من و عادت کردن تنم به خودش.

قسم وه تک تکی ئم لحظانه که بوم مقدسین، نایلم لحظه یک
لیم جگی بویتو و تا آخرین لحظه ی ژینم وه کو عروسکیک
ظریف، پشتو پناتم و خوشه م گرکی و ئاشق و شیداو ئمینم.
دوباره نفسم رفت، انگار راست می گفت وقتی کنترل
احساساتش از دستش می رفت نمی تونست کردی حرف
نزنه.

قسم به تک تک این لحظه ها که واسم مقدسن اجازه نمیدم
لحظه ای از من جدا بشی و تا آخرین لحظه زندگیم مثل یه
عروسک ظریف پشت و پناهم و عاشقت می مونم!
صورتش رو بین دست هام گرفتم و تن برهنه م رو به تنش
گرم زدم.

منم کوردم... منم تا آخر زندگیم عاشقت می مونم!
حس کردم چشم های اون هم مثل مال من نم داره.
نگاهش سرخ بود و بدنش شعله می کشید!
انگار کم کم داشت دیوونه می شد!

این مرد از تب تن من به این روز افتاده بود، امیر کورد بود
که برای لحظه ای داشتن من این جوری شعله می کشید و می
سوخت!

بدن ظریفم زیر تن بزرگش پیچ و تاب برداشت و اون بدون
هیچ کنترلی شروع به فتح تنم کرد.

چشم هام بسته شد و کمرم قوس برداشت.

صدای نفس های جفتمون بلند شد بدن های خیسمون به هم
کشیده شد!

تنها حسی که داشتم درد و لذت بود.

بدنم رو زیر تنش قفل کرد و با صدای گرفته و خشداری زیر
گوšم زمزمه کرد: لمسو ئگم، ماچو ئگم، کارانه که هیچ وقت
نمکردگه و قسم ئخوم جوړه خوشتم گرکویت که گس له دنیا
ئونه عمیق کسی خوش نگرکویت!
لبم رو گاز گرفتم...

ناخن هام رو محکم روی کمرش کشیدم و چشم هام رو بستم!
پشت پلک هام داغ شد و مغز و قلبم سر ناسازگاری
برداشتن...

نفهمیدم چه حسی بود چه قدر به تن هم پیچیدیم... بی
مهابا و پراز شوق و اشتیاق و حرارت، زیر تنش پیچ و تاب

خوردم و بالاخره هردو غرق شده توی آغوش هم با لمس یه احساس ناب و عجیب آروم گرفتیم.

#پست_505

امیر کورد

دستی به موهای نمدارش کشیدم و سرش رو نوازش کردم.
دختری که تا همین چند دقیقه پیش وجودم رو سوزونده بود
الان با خیال راحت توی بغلم خواب بود.

نفس عمیقی کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم.

این دختر منو جادو کرده بود!

به خودم قول داده بودم قبل از این که اسمش تو شناسنامه م
ثبت بشه بهش دست نزنم و حالا فقط با یه جمله زده بودم
زیر قولم...

من می خواستمش، بیشتر از هر خواستنی توی دنیا...

زنم بود، حلال تنم بود همه ی حس های دنیا رو توی تنم زنده
می کرد.

چند روز بدون نزدیک شدن بهش توی یه خونه باهاش زندگی
کردم.

کی می تونه در برابر این همه ناز و ادای دختری که عاشقشه
دووم بیاره؟

خودش بهتر از هرکسی می دونست که اشتیاق من برای این
رابطه بی حد و مرزه و خدا به دادم می رسید اگه دیشب نمی
شد!

پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم.
لحظه به لحظه ی اتفاقات دیشب پشت پلک هام به نمایش در
اومد.

گفته بود گور بابای همه چی و تنش رو به من سپرده بود...
همه ی دنیا رو پشت سر گذاشتم و توی تب تند تنش سوختم!
بدن برهنه و نرمش، جای ناخن هاش روی تنم، اشک هایی که
از چشم هاش می چکید، عرق روی موهاش، نفس نفس زدن
هاش و بوی عطر تنش!

هرکدوم این ها به تنهایی قادر به دیوونه کردن من بودن و
دیشب کل نیازم رو توی بغلم داشتم!
مسلمما از من مردی ساخته بود که یه لحظه هم نمی تونستم
دنیا رو بدون اون تصور کنم.

بعد از رابطه دیشب فکر فاصله گرفتنش از من هم عصبیم
می کرد!

دو دل شده بودم!

نمی خواستم یه هفته صبر کنم.

درک می کردم نمی خواد قبل از کنکورش بحثی وسط کشیده

بشه ولی من دیگه یه لحظه هم نمی تونستم ازش جدا بشم.

عالم و آدم باید می فهمیدن آشوب عروس امیر کورده، چه

جوری این دوری رو تحمل می کردم؟

با چه عقل و منطقی بهش قول دادم!

تو این زمان کم خودم و خودش رو رسوا می کردم چون برای

من دوری از زنم کسی که پاره ی تنم و یه تیکه از وجودمه

معنی نداشت!

این دختر توی همین مدت کم تبدیل به اسمی شده که هرروز

صداش میزنم، دلگم!

دستم رو آرام روی شکم برهنه ش کشیدم و روی موهایش رو

بوسیدم، امیدوارم وقتی چشم های رو باز کرد مثل دیشب

زیاد درد نداشته باشه.

از یکی شدنمون پشیمون نبودم ولی فکر اذیت شدنش باعث

می شد از دست خودم عصبانی باشم، نتونستم جلوی شیطننت

هایش خودم رو کنترل کنم و باعث دردش شدم!

دست هام بی اختیار شروع به نوازش بدنش کردن، لب هام از بوسیدنش سیر نمی شدن.

نگاهم میخ صورت آروم و شیرینش بود، چشم ازش بر نمی داشتم تا این لحظه توی سرم ثبت بشه این دختر زندگیم بود! _اگه می خواى ادامه بدی قبلش باید بهت اطلاع بدم دیگه جون ندارم.

دستم خشک شد.

_بیداری دلگم؟

هومى کشید و بدون این که چشم هاش رو باز کنه سرش رو توی سینه م فرو برد.

حس کردم سعی می کنه خجالتش رو بروز نده.

_جمله آخرت رو واسم معنی نکردی، تا وقتی خوابم بیره همه ش دلم دنبالش بود!

لبخند کمرنگی زدم روی چشم های بسته ش رو بوسیدم.

دیگه می دونستم توی هر شرایطی که باشیم باید تک تک کلمات رو واسش معنی کنم.

_لمست می کنم می بوسمت، کارایی که هیچ وقت انجام

ندادم و قسم می خورم جوری دوست داشته باشم که هیچ
کس توی این دنیا انقدر عمیق کسی رو دوست نداشته باشه!
لبش رو گاز گرفت و با لبخند کمرنگی روی سینه م رو بوسید.
_گاهی به خودم میگم این همون امیر کوردیه که اولین بار
دیدمش؟

همون مرد جدی و سنتی که مستقیم به چشم هام نگاه نمی
کرد؟

تو اون نیستی امیر کورد مگه نه؟

چونه ش رو بالا گرفتم تا چشم های خجالت زده ش رو شکار
کنم.

_نمی دونم چه جوری یه شمامه، یه ملوچک ظریف پا توی
زندگیم گذاشت و با من کاری رو کرد که هیچکس نمی تونست
بکنه...

حسی که به تو دارم انقدر قوی و عمیقه که داره ذره ذره
روحم رو تغییر میده نازارا!

دستش رو روی ریشم کشید و لبخند زد.

با چیزی که یادم افتاد سریع دست روی دلش گذاشتم که
خودش رو جمع کرد.

_درد نداری شمامه؟

جاییت اذیت نیست؟

نگاهش رو ازم دزدید.

_نه زیاد، انقدر آروم و محتاط بودی که...

حرفش رو ادامه نداد، لبخند کمرنگی زدم و با خیال راحت
بوسیدمش.

_نه زیاد یعنی چه قدر؟

نوچی کرد.

_خفیف تر از درد پریود!

ابروهام بالا پرید.

_مرسی بابت راهنمایییت به نظرت من می دونم درد پریود
چقدره؟

ریز خندید و نیشگونی از بازوم گرفت.

_هی نگو دیگه کوردم خجالت می کشم.

صورتش رو بین دست هام گرفتم و گونه های صورتیش رو
بوسیدم.

_آخه دیگه از این موقعیت ها پیش نمیاد گنجشک من بخواد
خجالت بکشه...

پلک هاش رو محکم به هم فشار داد.

_می خوام بازم بخوابم.

سرش رو روی بازوم جا به جا کردم و تنش رو کامل با پتو پوشوندم.

—خیالم راحت شد حالت خوبه بخواب خوشه ویستی دلبر!
—واسم بخون تا خوابم ببره...

#پست_507

نوچی کردم.

—گنجشک؟

آروم گفتم: من الان مجروح و خونینم چه جوری دلت میاد
این جسم و روح زخم خورده رو با صدات نوازش نکنی؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

—شیرین ژوانم!

لبخند آرومی زد و هومی کشید.

از زیر پتو تن برهنه ش رو به خودم چسبوندم و بغلش کردم،
دستم رو نوازش وار روی شکمش کشیدم و لب هام رو به
پیشونیش چسبوندم.

آروم شروع به زمزمه کردن شعری کردم که بارها و بارها توی
گوشتم تکرار شده بود.

ـ نازداره کهم دوی شه ویّ خه و تم
هاتی خه یالی باوه شم
هاتی و جیهان یه کسه ر پوون بوو
بویه دوو چاوانی گه شم
ناخود آگاه قبل از این که صداش در بیاد شروع به معنی آهنگ
کردم.

ـ نازنینم دیشب توی خواب و خیال
اومدی تو آغوش من
چراغونی شدن همه
جهان و چشم و هوش من
با چشم های بسته لبخند کمرنگی زد.
ـ تو خواب و خیال نبود واقعا توی بغلت بودم کوردم!
پیشونیش رو بوسیدم.

ـ هاتی و هه ناسه کهت هیّنا
تیکه ل بوونه هه ناسه کام
ده تکوت هه مووی و هدی هاتو
هه رچی ئاوات و تاسه کهم
ده ست گرتم، ده ستم گرتی
دنیا ببو میوانی من

ئەو كاتەى تۆ بە پرووحى خۆت

يەكسەر ھاتى بۇ ژوانى من

سینگت كرده سەنيرى من

سەرم دانا لەسەر باسكت

ئارام ئارام گويم رادەگرت

لە زم زمەى وشەى ناسكت

صورتش رو توى بازوم فرو كرد.

صدای خمار و خواب آلودش بلند شد.

ـهرشب بايد برام بخونى حتى اگه کنارم نباشى.

موھاش رو نوازش كردم، انگار تا شعر تموم نمى شد قرار نبود

بخوابه.

ـاومدى و نفسھات با نفسام يکى شدن

انگار همه آرزوھام با ھوسام يکى شدن

دستتو گرفتم، دستمو گرفتى

انگارى دنيا همه براى من

اون لحظه شده بودن يادگارى

سینه ت رو كردى بالشم

تا سرم رو روش بذارم و آروم بگيرم

توى گوش من مى پیچه نمہ نمہ

حرفای تو با زمزمه...

_آخه صدای خوبی هم ندارم ملوچک...

جوابی نداد، نگاهی به صورتش انداختم غرق خواب بود.
نوک بینیش رو بوسیدم و آروم از جا بلند شدم، دلم نمی کشید
تنهاش بذارم این دختر با من چیکار کرده بود که ازش سیر
نمی شدم.

ولی باید می رفتم و واسش یه غذای مقوی فراهم می کردم.

#پست_508

از جا بلند شدم و به سمت بازار وسط روستا راه افتادم، با
سریع ترین حالتی که می تونستم جیگر و مسکن و نبات
خریدم و به طرف خونه ی دیه هیرو رفتم.
هیچی راجع به این قضایا نمی دونستم و باید ازش کمک می
گرفتم.

همین که وارد حیاط شدم متوجه شدم روی بالکن نشسته و
نون می پزه با دیدنم ابروهاش بالا پرید.

_چه عهجه و شیرکُر دلی کند له بوکه گی و بالاخره
سه ری کیچی له ئیمه دا.

(چه عجب شیره کر از عروسش دل کند و بالاخره یه سری به
ما زد.)

شرمنده پله ها رو بالا رفتم و کنارش نشستم.

عجله داشتم و نباید دست دست می کردم، می ترسیدم قبل
از این که برگردم خونه از خواب بیدار شه و ببینه من نیستم.
_ئمه چه قسیه که دیه، راسیه تی کومکه م لیت گرکه. (این چه
حرفیه دیه، راستش ازتون کمک می خواستم.)

خمیر رو کنار گذاشت و نگاهم کرد.

_بیژه پالوانکم بزانه چیوکه؟

(بگو ببینم پالوانم چیشده؟)

تک سرفه ای کردم، نمی دونستم چه جوری حرفم رو بهش
بفهمونم، حس می کردم پیشونیم عرق کرده.

_توانن کاریکم بو به گهن؟

(می تونید برام یه کاری انجام بدید؟)

اخمی کرد.

_بیژه دیتر گر، نیمه گیانو کردم، چیو گرکه؟

(بگو دیگه پسر نصفه جونم کردی چی می خوای؟)

چند لحظه مکث کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

_راسیو گرکویت آشوب فره حالی خاس نیه، تَتوانن کاچی یا

حریره یا هەر چتیکی مقوی که زویچ حاضر ئویت، بوی دُرُس
گهن؟

(راستش آشوب حالش زیاد میزون نیست می تونید واسش
کاچی یا حریره یا هرچیز مقوی که زود آماده میشه درست
کنید؟)

سرم رو بلند نکردم تا به صورتش نگاه کنم.

سکوتش کمی غیر عادی بود.

نه وتوانی طاقت بیری نه؟ دُرُو بوچی، وه ئاریکه له چاوی تو
ئه موینا و ناز و طنازی ئه و گنیشکه، زو تر له ئمانه ماته لوم بهی
بو لام، هەر بازم خاس طاقتو هاورد.

(نتونستی دووم بیاری نه؟)

دروغ چرا با آتیشی که از چشم های تو دیدم و طنازی اون
دختر منتظر بودم زودتر از این ها بیای سراغ من باز خوب
مقاومت کردی.)

عرق روی پیشونیم شروع به حرکت کرد.

لازم نیه رهنگ بگوری گیان، ئه م چتانه عادیه فقط هوشو

بویت برله عروسی، ده سه گول وه آو ندی امیرکورد!

(لازم نیست رنگ عوض کنی مرد این چیزها عادیه فقط

مواظب باش قبل از عروسی دسته گل به آب ندی امیر کورد!)

لب هام رو محکم به هم فشار دادم، چرا بهش فکر نکرده بودم!

ـ برو ئه و طفلی معصومی چه تنیا میله له مال، حاضر که بو ئیژم مهنا بیریتی بوتان.

(برو اون دختر طفل معصوم رو خونه تنها نذار، حاضر که شد میدم مهنا براتون بیاره.)

سریع از جا بلند شدم، به زور لب هام از هم باز شد.

ـ دسوخوش دیه هیرو، نازانم ایترا چون خاسیه کانو جبران گه مو، جه گی دایه و گرنگه سو بوم.

(ممنونم دیه هیرو نمی دونم دیگه چه جوری خوبیاتون رو جبران کنم، جای دایه رو برام پر کردید.)

ـ خاسه خاسه، تویچ گری خومی، چه فرقیکتان هه س؟

برو بو لای ژنه که و، ایتریچ له ئم قسانه نشنه و م لیت.

(خبه خبه، تو هم پسر خودمی چه فرقی دارید؟)

برو پیش زنت دیگه از این حرف ها ازت نشنوم.)

خدا حافظی کردم و با قدم های سریع خودم رو به خونه رسوندم.

در اتاق رو آرام باز کردم و وارد شدم با دیدن صورت غرق در خوابش نفس راحتی کشیدم و به سمت حیاط رفتم.
آتش روشن کردم تا واسش کباب درست کنم.
تقریباً یک ساعت طول کشید تا همه ی کارها رو ردیف کنم.
توی آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بودم که دست های ظریفی از پشت دور تنم پیچیده شد.
چند لحظه مکث کردم و بعد از بستن شیر آب یه سمتش برگشتم.

چرا از جات بلند شدی نازارکم؟
دلت درد نمی کنه؟ بیا بشین روی صندلی واست غذا درست کردم.

قدمی به عقب برداشت و با چشم های سرخش نگاهم کرد.
بیدار شدم دیدم پیشم نیستی.
روی چشم هاش رو بوسیدم.

خوب نخوابیدی هنوز چشم هات سرخه دلگم، رفتم یه ذره خرید کردم.

بلوزی که دیشب پوشیده بودم رو تنش کرده بود.
روی صندلی نشست، سرش رو روی دست هاش گذاشت و بهم

خیره شد.

_نگرانم نکن آشوب بیا ببرمت توی اتاق روی تخت دراز بکش
این جوری اذیت میشی.

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد.

دستم رو دور پاها و کمرش انداختم و با احتیاط بغلش کردم.
همین که روی تخت گذاشتمش دستش رو محکم دور گردنم
پیچید و اجازه نداد برم.

_آدم قوی کسیه که وقتی اراده کنه؛ چیزی رو می خواد به
دست بیاره مگه نه؟

روی تخت نشستم و موهایش رو از توی صورتش کنار زدم.
بدون این که صبر کنه جواب بدم آروم گفتم: من آدم قوی
هستم چون تورو به دست آوردم...

لبخند کمرنگی زدم، دستش رو از دور گردنم باز کردم و
انگشت هاش رو بوسیدم.

_ولی آدم قوی تر اونیه که بتونه چیزی رو که به دست آورده
رو تا آخر برای خودش داشته باشه، نگهداری از چیزی که می
خوای سخت تر از به دست آوردنش!

حس می کردم از زدن این حرف ها هدفی داره، فشار آرومی
به دستش آوردم و به چشم هاش خیره شدم تا ادامه بده.

من... من آدم خیلی قوی هستم نه؟
برای همیشه تورو برای خودم نگه داشتم!
با تموم شدن جمله ش خشکم زد.
چند لحظه طول کشید تا مغزم حرفی که به گوش هام رسید
رو تجزیه و تحلیل کنه.
نگاه بهت زده م بین چشم های آرام و گرمش چرخید.
رنگش کمی پریده به نظر می رسید ولی نگاهش مصمم بود.

#پست_510

نگاهم رو روی اجزای صورتش نگه داشتم و بالاخره لب هام از
هم باز شد.

می ترسیدی من ازت دست بکشم برای همین دیشب خودت
رو مجبور کردی...

مکت کردم، نمی خواستم این حرف ها رو به زیون بیارم و این
تصورات مسموم توی ذهنم شکل بگیرن ولی...!
بدون ثانیه ای مکت بین افکارم پرید.

خودم رو مجبور کردم؟

امیر کورد تو فکر می کنی اون همه اشتیاق از روی اجبار

بوده؟

من با تصمیم قلبم خواستم که تمام و کمال مال تو باشم، فقط این میون ذهنم هم آروم شد و فکرهای احمقانه از سرم بیرون رفت همین!

من بهت اعتماد دارم تو هیچوقت از من دست نمی کشی به خاطر همین اعتماد بود بدون این که اسمم توی شناسنامه ت باشه تنم رو بهت سپردم!

مکت کردم، نمی دونستم چی بگم باور کنم یا نه؟ آشوب هنوز اون قدری که باید به این رابطه اعتماد نداشت و حس می کرد ممکنه من یه روزی قیدش رو بزنم! حتی فکر کردن به این مسئله هم توی ذهن من محال به نظر می رسید.

—میرم واست یه چیزی بیارم بخوری.

سریع دستم رو گرفت.

—امیر ناراحت شدی؟

باور کن من...

—هیس از دست تو ناراحت نیستم، دارم فکر می کنم تا حالا

چه رفتاری داشتم که باعث ترس و تردیدت شده؟

مگه من بت نبودم نازار؟ به همین راحتی اعتمادت بهم سلب

شد؟

نگاهش رو ازم گرفت.

_ببخشید، من فقط... خیلی بچه م نباید اون حرف رو میزد
ولی باور کن هیچیش از روی اجبار نبوده من از ته دلم...
سعی کردم کوتاه پیام الان وقتش نبود، آروم روی بینیش
کوبیدم.

_اگه یه درصد حس می کردم از ته دلت راضی نیستی بهت
دست نمیزدم ولی خب صدای ناله هات نشون می داد...
جیغ خفیفی کشید و خودش رو زیر ملافه قایم کرد.
_خاک به سرم نگو دیگه امیر کورد اصلا برو برام غذا بیار من
گشتمه!

با لبخند کمرنگی از جا بلند شدم، خجالت هاش واسم تازگی
داشت هرچند من همون بچه پرروی همیشگی خودم رو بیشتر
دوست داشتم.

وارد آشپزخونه شدم و شروع به آماده کردن غذا کردم.
فکرم هنوز درگیرش بود، نمی خواستم چیزی روی دل
کوچیکش سنگینی کنه من مسول رفع ناراحتی ها و نگرانی
هاش بودم نه اضافه شدن یه شک و دلهره به جونش!

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

غذا رو با یه لیوان آب و مسکن توی سینی گذاشتم و به سمت اتاق راه افتادم.

سرش رو روی زانوش گذاشته بود و یه دستش روی دلش بود.

سینی رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

_بینمِت ملوچک درد داری؟

نفس عمیقی کشید.

_خیلی کم...

کلافه روی تخت نشستم و بغلش کردم کمرش رو بهم تکیه داد و بازوم رو گرفت.

سینی رو روی تخت گذاشتم و اشاره ای زدم.

_بخور یه کمی دلت رو بگیره با معده ی خالی قرص نخوری.

هومِی کشید و شروع به لقمه گرفتن کرد دستم رو از زیر پتو

به سمت شکمش بردم و زیر دلش رو نوازش کردم.

_به دیه گفتم واست کاجی یا حریره بپزه!

دستش رو هوا خشک شد.

_چی؟

بهشون گفتمی ما دیشب...

مکت کرد ولی صورت شاکی و پر اخمش رو بهم دوخت.

آروم گفتم: بلد نبودم واست کچی درست کنم.

اخمی کرد.

_کچی می خوام چیکار آخه همین ها کافی بود دیگه تیر که

نخوردم!

خنده م گرفت، قبل از این که حرفی بزنم لقمه ای گرفت و

سریع به لب هام چسبوند.

_تو هم بخور دیگه از صبح رفتی بیرون هیچی نخوردی.

توی سکوت سر تکون دادم و نگاهش کردم.

همین که غذاش رو تموم کرد قرص رو بهش دادم.

_چای نبات هم واست درست کنم؟

نوچی کرد.

_می ذاری تو بغلت بخوابم؟

دراز کشیدم و سرش رو روی سینه م گذاشتم.

_پرسیدن داره ملوچک؟ از این به بعد جات همین جاست.

لبخند پرنازی زد و چونه م رو بوسید.

اجازه ندادم سرش رو عقب بکشه و بوسه ی طولانی روی لب

هاش کاشتم.

سرش رو توی گردنم فرو برد و شروع به بازی با یقه ی لباسم کرد.

چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم.
باید وسایل رو جمع و جور می کردم، خونه هم احتیاج به گردگیری داشت کم کم وقت رفتن بود.
از وقتی این موضوعات پیش اومد پاک فراموش کردم به دایه و سها زنگ بزنم، انگار سر اون ها هم حسابی گرم بود که خبری ازم نمی گرفتن.

#پست_512

با صدای آب چشم هام رو از هم باز کردم، آشوب توی بغلم نبود!
سریع از جا پریدم و به سمت حموم خیز برداشتم، چند ضربه به در کوبیدم.
_آشوب حالت خوبه؟ چرا به من نگفتی تنها رفتی حموم؟ درد نداری؟
کمی در حموم رو باز کرد، سعی کردم وارد بشم که جلوم رو گرفت.

_کجا میای امیر ای بابا نیا تو، کثیف بودم او مدم خودم رو تمیز کنم ببین ملافه رو هم انداختم این جا تو بشوری. نوچی کردم و نگران گفتم: بذار پیام تو تنت رو بشورم تو نمی تونی...

سرش رو از لای در بیرون آورد و چپ چپ نگاهم کرد.
_فلج که نشدم، خب نیا دیگه خجالت می کشم.
لبه ی در رو گرفتم و جدی نگاهش کردم.

_الان وقت لوس شدن نیست گنجشک بذار پیام داخل می ترسم سرت گیج بره یا دلت درد بگیره، ای بابا متوجه نمی شم بعد از کارایی که دیشب کردیم خجالت الانت برای چیه؟
توی صدم ثانیه چهره ش رنگ عوض کرد و در حموم رو به هم کوبید، صدای غرغرش از توی حموم بلند شد.
_اگه بخوای می تونی از منم بی حیا تر باشی!
نگرانی باعث شد نتونم بخندم.

پوفی کشیدم و لبه ی تخت نشستم، رسماً از توی حموم بیرونم کرده بود!

خواستم از جا بلند بشم که دوباره سرش رو از لای در بیرون آورد.

—راستی آقای خوشخواب مهنا کاچی رو آورد خودم رفتم
تحویل گرفتم کلی هم تیکه بارم کرد، برو بخور یه کم جون
بگیری!

ابروهام بالا پرید بچه پررو حسابی زبون در آورده بود.
به سمت آشپرخونه رفتم و کاچی رو از روی میز برداشتم قبل
از شروع کردن گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد.
با دیدن شماره ی شاهو مکثی کردم، می ترسیدم اتفاقی
افتاده باشه.

همین که گوشی رو وصل کردم صدای داد و بیداد و هل هله از
اون طرف خط توی گوشم پیچید.

—به به مبارکا باشه خان داداش دو روز تنهات گذاشتیمما رفتی
واسمون زن داداش آوردی؟

—داداش آب ندیده وگرنه شناگره ها تو صدم ثانیه عاشق شد
عقد کرد اومد...

صدای هر و کر خنده شون پشت خط پیچیده انگار همه ی
بچه های گله جمع بودن!

—شاهین!

با شنیدن صدای جدیم همه سکوت کردن.

—جانم براکم؟

نفس پر صدایی کشیدم.

_مگه نگفتم هیچکس خبر دار نشه؟

سریع گفت: ولی اینا که هیچکس نیستن!

صدای علی در اومد.

_داداش حالا ما غریبه شدیم؟ شما دوماه بشی و ما آخرین نفر

بفهمیم؟

روی صندلی نشستم، نمی خواستم تا قبل از رفتن به

خواستگاری و معلوم شدن تکلیف همه چیز بقیه خبردار بشن.

#پست_513

نگاهم به سمت در چرخید.

_منظورم این نیست خواستم وقتی برگشتم رسماً بریم

خواستگاری بعد بهتون بگم.

صدای صابر بلند شد.

_نگران نباش داداش ما دهنمون قرصه حرف از جمعمون

بیرون نمیره راستی زن داداش خوبه؟

بعدی نوبت سعید بود.

_این همه دختر تو این کره ی خاکی هست آخه چرا این؟

صدای تق چیزی بلند شد و دوباره سعید بود که داد زد: چرا میزنی وحشی؟

—این نه و زن داداش درست حرف بزنه بچه!
لبخندم کمرنگی روی لبم نشست، این بود خانواده ی من، همه ی کس و کارم!

—آروم باشید پسرها، زن داداشتون هم خوبه سلام می رسونه!

علی سریع گفت: کی میاین داداش؟ ما این یارو رو خفت بند کردیم جمع کنید بیاید دیگه دلمون پوسید شما نیستی جمع صفا نداره.

نفس عمیقی کشیدم.

—ببینم گنجشک چی میگه.

چند لحظه پشت خط سکوت شد و یهو همه شروع به خندیدن کردن.

صدای ریز و آروم تیموری از یه گوشه توی گوشم پیچید.

—اگه بانو اجازه دادن لطفا زودتر برگردید دل بی صاحبمون تنگ شده.

لب هام رو به هم فشار دادم، حسابی دستشون سوژه داده بودم.

به هر حال نظر نازار مهم تر بود!

ـ کوردم غذات رو خوردی؟

صدای آشوب باعث شد سریع به سمتش برگردم.

تاپ و شلوار نازکی تنش کرده بود و با موهای خیس جلوی در ایستاده بود.

ـ مثل این که بانو اومد ما دیگه مزاحم نمی شیم خان داداش...

علی همون طور که صداش از خنده می لرزید آروم گفت:
خدا حافظ کوردم.

زهرماری گفتم و گوشه رو روشن قطع کردم، این گله ی ما درست بشو نبودن!

ـ با کی حرف میزدی؟

دستم رو به سمتش گرفتم.

ـ بیا این جا ببینم، کش مو رو هم بیار.

به سمتم اومد و روی پاهام نشست، اول محکم بغش کردم و پشت گردن لختش رو بوسیدم.

هوفی کرد.

ـ نکن امیر تنم گیز گیز میشه...

با لبخند کمرنگی سرم رو توی موهایش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.

_بچه های گله بودن خوشه ویستی دلبر... زنگ زدن تبریک بگن.

آهان آرومی گفت و سرش رو روی سینه م گذاشت.
_موهام رو بیاف دیگه.

کش مو رو از دستش گرفتم و دوباره گردنش رو بوسیدم.
_حالت خوبه؟
هومی کشید.

_بله شوهریم انقدر نگرانم نباش دیگه، خیلی مراقبم بودی
هیچ حس بدی ندارم... کی میریم خونه؟
کمی مکث کردم و موهای نم دارش رو با دست هام صاف کردم.

حس می کردم حالا برعکس قبلا با خیال راحت تری حرف از برگشتن میزد.

#پست_514

موهایش رو دو دسته کردم و شروع به بافتنشون کردم.

—هروقت تو بخوای.

—هوم دایه اینا کی میان؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

—احتمالا پس فردا.

تند تند سرش رو تگون داد که باعث شد موهایش از دستم در
بره.

—ما فردا بریم که موقع اومدنشون خونه باشی.

نوچی کردم.

—بازیگوشی نکن موهای خراب شد دلگم!

همین که دستم بین موهایش رفت دوباره از روی قصد سرش
رو رو تگون داد.

لبخند کمرنگی زدم و با ملایمت ادامه دادم.

پوفی کشید.

—چرا انقدر صبوری، ده بار دیگه هم کارت رو خراب کنم دعوام
نمی کنی این جوری که حال نمیده.

خنده م گرفت، خم شدم و زیر گوشش رو بوسیدم.

—من برای تو همیشه صبورم، دلم نمیاد دعوات کنم!

آروم گفت: اون اوایل که زیاد دعوام می کردی...

نفس آرومی کشیدم و زیر گوشش پچ زدم:

ئەو اَوَّلَه كانى كه ئوَّنه عاشقو ئوم گَنيشكە شیرین زوانه كم!
(اون اوایل كه انقدر عاشقت نبودم دخترک شیرین زبونم!)
گردنش رو جمع کرد و ریز خندید.

ـاون جا حرف نزن کوردم قلقلکم میشه، تازشم چی گفتی؟
نفهمیدم!

دستی به گیس هاش کشیدم و از روی پاهام بلندش کردم.
ـگشنه ت نیست؟

سعی کرد دوباره روی پام بشینه.

ـنه ترکیدم انقدر غذا به خوردم دادی، چیکار می کنی بذار
بشینم سرجام.

آهی کشیدم و از بالا بهش نگاه کردم این دختر برای من زیادی
بازیگوش بود.

روی پاهام جا به جاش کردم، بازو هام رو دور بدنش پیچیدم و
سرم رو روی شونه گذاشتم با بسته شدن چشمم و پخش
شدن بوی تنش توی بینیم حس کردم آرامش دنیا رو بهم
دادن.

خدا یه چیزی می دونست زن رو ظریف خلق کرد، فقط برای
این که با ظرافت و جمع شدن توی آغوش یه مرد تموم
خستگی هاش رو از تنش بریزه!

شاید بهتر بود بیشتر بغلش کنم این جوری حجم بیشتری از
آرامش دنیا رو با خودم داشتم.
خدا همه ی این روزها رو به من بدهکار بود و من قصد داشتم
همه ی بدهیم رو ازش پس بگیرم!
عشق این دختر تاوان من بود!
_له شدم شوهری، می دونستم انقدر دوست داری بغلم کنی
بیشتر می چسبیدم بهت.
سرم رو توی گردنش فرو بردم.
_بذار یه کمی آروم بشم ور وره.
سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: حوصله م سر میره خب
حداقل بذار حرف بزنم اصلا چیکار می کنی اون پشت منظره
قشنگه؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.
_بلند شو برو فلفل با تو نمیشه دو دقیقه آروم یه گوشه
نشست!

#پست_515

با ناراحتی گفت: داری منو از بغلت بیرون می کنی؟

فشاری به بازوش آوردم و به صورت و پر ناز و اداس نگاه کردم معلوم بود می خواد خودش رو لوس کنه، انگار کم کم باید عادت می کردم.

خودت گفتی این جوری حوصله ت سر میره.

گفتم حرف نزنم حوصله م سر میره مگه هی نمیگی من شیرین زبونتم، خب بذار واست حرف بزنم دیگه. آهی کشیدم.

باشه دلگم هر چه قدر دلت می خواد واسم حرف بزن. از چی؟

موهایش رو پشت گوشش زدم و از فاصله ی چند سانتی به چشم های درشتش خیره شدم.

از گذشته وقتی مدرسه می رفتی، دوست دارم از همه چیزت خبر داشته باشم.

روی پاهام جا به جا شد و چونه ش رو به سینه م چسبوند. گذشته دلچسبی ندارم.

با ملایمت روی پلک هاش رو بوسیدم، می دونستم و همین آزارم می داد.

کی داره؟

کف دستم رو نوازش کرد.

—از بچگی کار می کردی؟

—بیشتر دوست داشتم با دیان خان بزنم به جاده ولی وقتی
مرد تو حجره مشغول به کار شدم... کسی مجبورم نکرده بود
ولی این مسولیت رو روی دوشم حس می کردم.
دستم رو بالا تر برد و لب هاش رو روی کف دستم قرار داد.
با تر شدن دستم قلبم لرزید، پیشونیم رو به سرش تکیه دادم
و چشم هام رو بستم.

کاش زودتر وارد زندگیم می شد.

—پینه های دستت واسه اون موقع هاست دورت بگردم؟
سرش رو محکم توی بغلم گرفتم این دختر دیگه برام از جونم
هم شیرین تر بود.

—قرار شد از تو حرف بزنیم نازارکم چرا بحث رو چرخوندی
سمت من؟

نوچی کرد.

—تو که همه چیز رو راجع به من می دونی خب چرا هی اصرار
می کنی؟

جونم برات بگه محبوب که مادر بنده باشه به زور زن اکبر شد
و من و آراز رو پس انداخت، بعدش هم مارو گذاشت و رفت،
اکبر هم افتاد مرد و طلبکارها افتادن دنبالمون اون بین هم یه

آقایی اومد با وجنات و قیصر بازیش دل مارو برد و ما شدیم
خانوم اون آقا چیز دیگه ای مونده؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.
_خب خانوم این آقا چرا یهو بداخلاق شدی باشه دیگه چیزی
از گذشته نمی پرسم، با هم آینده رو می سازیم باشه؟
هومی کشید.

_هرچی آقامون امر کنن...

فشاری به تنش آوردم.

_منو دست ننداز بچه.

آروم گفت: هی مثل گونی منو تو بغلت قل میدی، من زخمی و
خونین هستما حواست هست؟

با نگرانی دستم رو از دور تنش باز کردم.

_گنجشک دردت گرفت؟ چرا زودتر نگفتی؟

ابرویی بالا انداخت.

_خب حالا هول نکن شوهری شوخی کردم!

#پست_516

نفس عمیقی کشیدم.

—واست غذا گرم می کنم، همه ش رو بخور تا خیالم راحت
بشه من میرم وسایلمون رو جمع کنم.

از جا بلند شد و منتظر نگاهم کرد، نگاهی به قد و بالای
ظریفش انداختم و لبخند زدم این دختر الان برای من بود!
همون جور که ایستاده بود دستش رو روی لب هام کشید.
—اون شبی که اومده بودیم خونتون خواستگاری، همه ش
نگاهم روی لب هات می چرخید دوست داشتم بدونم چه
جوری می بوسی!

جا خورده بهش خیره شدم.

—قبل از محرمیتمون به این چیزها فکر می کردی نازار؟
لبش رو گاز گرفت و ریز خندید.

—همیشه شیطون بودم!

حتی به حرکت دست هات هم فکر می کردم، این که چه
چوری نازم میدی.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و با حظ خاصی بالا کشیدم.

—دیشب متوجه شدی یا به توضیح بیشتری نیاز داری؟

بی پروا سرش رو جلو کشید و چشم هاش رو بست.

—نیاز به بررسی بیشتری دارم، لطفا؟

با خنده سرم رو جلو کشیدم و لب های نرم و کوچیکش رو
بوسیدم، چه قدر سخت بود دل کندن و ادامه ندادن، آروم
پیش رفتن و نبوسیدنش تا مرز خفگی!

همین که سرش رو عقب کشید نفس صدا داری کشید.

—نفسم رفت، راضیم ازت کوردم!

لپش رو کشیدم و از جا بلند شدم.

—جای شیطونی برو یه کمی استراحت کن تا غذا رو واست
بیارم.

باشه ای گفت و با برداشتن گوشی من به سمت اتاق خواب
دوید.

ابروهام بالا پرید ولی چیزی نگفتم و به سمت یخچال
چرخیدم.

غذا رو که گرم کردم توی سینی گذاشتم و وارد اتاق خواب
شدم.

سرش توی گوشی من بود و لبخند روی لبش.

—به چی اون جوری زل زدی شمامه.

زیر چشمی نگاهم کرد.

—عکس هام رو از توی گوشیت پاک نکردی؟

راستش رو بگو چندبار یواشکی نگاهم کردی؟

چیزی برای پنهون کردن نداشتم، سینی رو روی میز گذاشتم.
_یه بار!

اون شبی که خیلی دلتنگت بودم دلم طاقت نیاورد رفتم
سراغ عکس هات.

سرش رو کمی کج کرد و با لحن وسوسه انگیزی گفت: چرا به
عکس هام نگاه می کردی؟ کافی بود بیای دم خونه محبوبه
منو بندازی روی کوله ت به زور ببری جایی که هیچ کس مارو
نمی شناسه این جوری رمانتیک تر نبود؟

کنارش نشستم و به چشم هاش که برق میزد نگاه کردم،
عجیب دلم رو به هوس می نداخت این بچه!

_دفعه بعد که منو بی خبر بذاری بری همین کار رو می کنم،
البته قضیه به همین قشنگی تموم نمیشه کاری می کنم دیگه
هیچوقت جرات ترک کردنم رو نداشته باشی!

#پست_517

توی بغلم خزید و سرش رو توی گردنم فرو برد.

_ترک کردن برای معتادها از مرگ هم دردناک تره، هیچوقت
ترکت نمی کنم امیر حتی اگه خودت منو برونی!

اخمی کردم ناخودآگاه محکم تر بغلش کردم، انگار ترسیدم ازم
فاصله بگیره.

بیا یه لقمه غذا بخور انقدر دل مارو با این حرف ها نلرزون
دلگم!

هومی از گلوش بیرون پرید.

با یه دست سینی غذا رو برداشتم و با دست دیگه جا به
جاش کردم.

چند لقمه بیشتر نخورده بود که سریع کنار کشید.

مسکنی بهش دادم و اجازه دادم استراحت کنه.

از جا بلند شدم و بی صدا شروع به جمع کردن وسایل کردم.

می ترسیدم با خم و راست شدن دوباره درد به سراغش بیاد.

کارها که تموم شد متوجه شدم هنوز خوابه، حتما اثر قرص ها

بود یا شاید هم خیلی خسته بود.

کنارش دراز کشیدم بغلش کردم.

بدن کوچیکش رو به خودم فشار دادم و سرش رو بوسیدم، از

لباسم به تنم وابسته تر بود و من چه قدر سرخوش بودم از

این نزدیکی که تازگیا شده بود مخدر تنم!

فردا به خونه بر می گشتیم و فاصله بینمون بیشتر می شد.

باید تو این یه هفته همه ی توانم رو جمع می کردم تا پول
ساجدی رو جور کنم دیگه نمی خواستم چشم هاش نگران
باشن.

نمی دونم چه قدر خیره به چشم های بسته ش بودم که کم
کم خوابم برد.

* * *

آشوب

سرم رو روی سینه ش گذاشته بودم و به ضربان قلبش گوش
می کردم.

دیشب زود خوابیده بودم و صبح زودتر از امیر بیدار شدم.
دیدن صورت غرق خوابش انقدر واسم دوست داشتنی بود که
نمی تونستم چشم ازش بردارم.

با فکر به این که تا هفته ی بعد باید از هم جدا باشیم بغض
توی گلویم نشست.

به شدت بهش وابسته شده بودم ولی تو این مورد نمی
تونستم حرف هایی که پشتم بود رو به جون بخرم.
خودم رو بالا کشیدم و زیر گردنش رو بوسیدم.

لب هام از سیب گلوش گذشت و به چونه ش رسید، پوست
صورتش رو بین لب هام گرفتم و فشار دادم.

—چیکار می کنی نازار؟

لبخند کمرنگی زدم.

—بیدار شدی کوردم؟ حوصله م سررفته بود.

دستش رو توی موهام فرو برد و با چشم های خمار نگاهم
کرد.

—برای همین داری پوست تن منو می کنی؟

#پست_518

ریز خندیدم و دوباره گردنش رو بوسیدم.

—تنهایی وسایلمون رو جمع کردی؟

دوباره چشم هاش رو بست و محکم بغلم کرد.

اجازه دادم بدنم سنگینی تنش رو حس کنه.

—هرچی منتظر موندم بیدار نشدی انگار خیلی خسته بودی.

غر زدم: رس منو کشیدی شوهری، نمی خوای بلند شی؟ بریم

با دیه و دخترها خداحافظی کنیم وای از همین الان دلم

براشون تنگ میشه.

چشم هاش رو ریز کرد.

_دلت برای منی که قراره یه هفته ازم دور باشی تنگ نمیشه؟
با لبخند محکم گونه ش رو بوسیدم و از جا بلند شدم.

_هرروز همدیگه رو می بینیم قرار نیست که تو خونه قایم
باشیم تازشم این ها نمک زندگيه!

اخمی کرد و دستی به صورتش کشید.

_ترجیح میدم زندگیم بی نمک باشه چیه آدم رو از زنش جدا
می کنن.

از شنیدن غر زدنش خنده م گرفت.

از این که اون هم از این جدایی اذیت بود و طاقت دوریم رو
نداشت ذوق می کردم.

بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم تا غذا
درست کنم، این روزها همه ی کارها افتاده بود رو دوش امیر
کورد.

تند گوجه ها رو ریز کردم و توی قابلمه ریختم، آخرهای کار
بودم که با حس سنگینی نگاهش به عقب برگشتم.

_قربون چشم هات برم آقا به چی این جوری زل ردی؟

دو قدم باقی مونده رو به سمتم برداشت و محکم از پشت
بغلم کرد.

— به جونم!

سرم رو بالا گرفتم و از پایین بهش خیره شدم.

— جون امیر کورد بودن هم عالمی داره!

وقتی برگشتیم هرروز بهم زنگ بزن و از این حرف های قشنگ

بزن تا زندگیم خوب بگذره باشه؟

خم شد روی سرم و پیشونیم رو بوسید.

— باشه هناسکم...

تو بغلش نازی اومدم.

— من نفستم؟

قاشق رو از دستم کشید و آروم گفت: نفسمی!

بند نیا هیچوقت، نذار بی‌رم نازار!

روی پنجه پام ایستادم و زیز گلویش رو بوسیدم.

— چشم کوردم.

— قلبو ساق بیت بوموقوروانو. (قلبِت همیشه بتپه قربونت

برم)

کمی کنار کشیدم و با لذت به غذا پختنش خیره شدم.

امیر کوردی که همه ی این کارها رو برای من می کرد و کاری

جز ذوق کردن ازم بر نمیومد.

همه ی کارهامون رو آهسته و با عشق بازی انجام می دادیم.

وسط تمیز کردن خونه و جمع کردن وسایل بغلم می کرد و
محکم و عمیق منو می بوسید.

نصف روز رو روی کولش طی می کردم و صورتش رو بوسه
بارون می کردم.

انگار که سیر نمی شدیم از هم و هیچ عجله ای هم برای رفتن
به خونه نداشتیم!

#پست_519

خیالم که از تمیز بودن خونه راحت شد کیفم رو جلوی در
گذاشتم و منتظر امیر کورد موندم.

_کوردم بیا بریم از دیه و مهنا اینا خدا حافظی کنیم دیرمون
میشه تو راه به شب می خوریم.

همون طور که از اتاق خواب بیرون میومد گفت: بخوای
نخوای به شب می خوریم عجله ت برای چیه دختر؟
لبخندی بهش زدم.

_دلم واسه آراز و بقیه تنگ شده هی حس می کنم یه چیزی
کمه.

در بیرون رو باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

—یعنی من کافی نیستم برات؟

سریع گونه ش رو بوسیدم و از کنارش عبور کردم.

—از این سوال ها نپرس شوهری دلم رو که ازم گرفتی اصلا

دنیا هم فدای یه تار از موهاش!

ابرویی بالا انداخت و دستش رو دور کمرم گرفت.

—باشه سوال رو پس می گیرم من حریف این شیرین زبونی

ها نمی شم.

لبخندم پررنگ تر شد، انگار فقط کافی بود وانش زبون بریزم

تا فراموش کنه چی می خواست بگه، گرفتن رگ خواب امیر

کورد برای من چندان سخت نبود به قول مینا فقط کافی بود

من اون نفس مسیحایی باشم که عشق رو توی قلبش زنده می

کنه!

امیر کورد چند ضربه ی محکم به در زد و با هم وارد خونه

شدیم.

جلوتر از خودش با قدم های سریع خودم رو به دیه رسوندم.

—دیه جونم ما داریم بر می گردیم خونه اومدیم ازتون

خداحافظی کنیم.

صدای مهنا از آشپزخونه بلند شد.

—به این زودی کجا می رید آخه؟

حداقل می داشتید نصف ماه عسل بگذره!
دیه بغلم کرد و لبخند زد.

پس بالاخره خیال دلت راحت شد این همون امیر کورد
عاشقیه که من می گفتم نه؟

زیر چشمی به صورت جدی امیر کورد نگاه کردم.
امیر کورد جونمه دیه هیرو!

لبخندی کمرنگی روی صورتش نشست و نگاه پر از لذتش به
سمتم برگشت.

خوشبخت بشید عزیزای من برید به سلامت، راستی حالت
خوبه دخترم؟ درد نداری؟

امیر کورد به سمت بالکن رفت و خودش رو به اون راه زد.
خجالت زده به دیه نگاه کردم.

نه حالم خوبه ممنون بابت کاجی دیه.

مهنا سریع سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد.

کاجی رو من پختم عروس خانوم!

کاگ خوب هوات رو داره ها نازار نمی دونی با چه رنجی اومد
از دیه درخواست کاجی کرد، انگار که زنش سر زامونده آخ
آرزو به دل نمودیم و این روی امیر کورد رو هم دیدیم خدا
خیرت بده دختر...

از خجالت خون به گونه هام هجوم آورد.
دیه سرش رو به دو طرف تگون داد.
_زبون به دهن بگیر تو شرم و حیا سرت نمیشه ور وره؟ بچه
آب شد!

#پست_520

دوباره دیه رو بغل کردم و بوسیدمش.
_یه دنیا مییونتونم و همون قدر دلتنگ... حیف که مصلحت
به رفتنه.
پیشونیم رو بوسید.
_باهاش بساز عروس همون جور که عاشقه و اهلیه به
موقعش جدی و عصبی هم میشه نذار کاسه صبرش به سر
بیاد، امیر کورد عین دیان صبوره ولی امان از روزی که با دلش
راه نیای دنیا رو واسه تو که نه واسه خودش جهنم می کنه.
نفس آرومی کشیدم، کلی راه داشتیم تا من کنار اومدن با دل
این مرد رو یاد بگیرم.
به سمت مهنا رفتم و محکم بغلش کردم.

متوجه شدم امیر کورد وارد اتاق شد و به سمت دیه هیرو رفت.

—این چند وقت مثل یه خواهر پشتم بودی مهنا جونم
امیدوارم واسه عروسی بیای خیلی دلم برات تنگ میشه.
آهی کشید.

—نگو دختر غصه م گرفت ما کلا این جا کم مهمون داریم کسی
هم میاد سریع بهش وابسته میشیم، می دونم وقت رفتنه ولی
ای کاش بیشتر می موندین.
گونه ش رو بوسیدم.

—آدمی که رفتنیه نباید دست دست کنه بیشتر موندن فقط
باعث وابسته تر شدن و آزار دو طرف میشه!
لبخند کمرنگی زد.

—چه حرف قشنگی زدی عروس!
برو دست شوهرت رو بگیر تا هیرو همین جا نگهش نداشت.
به سمت امیر کورد و دیه برگشتم، با دیدنشون توی آغوش هم
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

نمی دونم امیر کورد چی آروم دم گوش دیه گفت که وسط
گریه خنده ش گرفت.

بعد از چند دقیقه ریز ریز حرف زدن بالاخره متوجه ما شدن.

—بریم نازار؟

—من آماده م عزیزم.

برای بار چندم صورت دیه رو بوسیدیم و با غم عجیبی از
خونه بیرون زدیم.

توی ماشین که نشستیم هردو گرفته و آروم توی حال
خودمون فرو رفتیم انگار حتی امیر هم غصه داشت.
دستم رو آروم روی دستش گذاشتم.

—به چی فکر می کنی کوردم؟

انگشت هام رو توی دستش قفل کرد.

—به این که چه جوری بیرم تحویلت بدم و تنها برگردم خونه.

ذوق توی دلم پیچید.

—دلت برام تنگ میشه؟

لب هاش رو به هم فشار داد.

—من از همین الان که یه وجب باهام فاصله داری دلتنگتم

گنجشک، تو به چی فکر می کنی؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و محو نیم رخ مردونه ش شدم.

—به این که امشب در رو باز بذارم و شوهرم رو یواشکی راه

بدم تو اتاقم...

چند لحظه مکث کرد و یهو بلند خندید.

– شیرین ژوانم آخه من به تو چی بگم؟
یک شب و دوشب نیست منم خوشم نمیاد یواشکی برم خونه
ی پدر زن، اگه سخت نیست میای خونه ی م...
🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری: 🎩
#پست_521

سریع پریدم تو حرفش.
– نه نمیام دلم واسه داداشم تنگ شده می خوام خونه
خودمون بمونم اگه واست مهمه تو بیا پیش من.
نفس صدا داری کشید.
– واسم مهمه دلگم...
زیر چشمی نگاهش کردم و لب ورچیدم.
– خب پس بیا دیگه...
پشت دستم رو نوازش کرد.
– سر چیزهای پیش پا افتاده ناراحت نشو گنجشک اعصابم به
هم می ریزه، اولین شبیه که به عنوان زن و شوهر بر می
گردیم پیش عزیزانمون همون قدر که ممکنه من معذب بشم
برای آراز هم سخته، نگران نباش نمی دارم این دوری زیاد
طول بکشه!

لبم رو تر کردم.

_ناراحت نشدم...

نفس آرومی کشیدم دلم از همین الان سر ناسازگاری برداشته بود و بهونه می گرفت.

می دونستم حوصله نازکشیدن یا به قول خودشون بچه بازی نداره ولی نمی تونستم ناراحت نباشم.

_به خاطر راحتی منه که مجبوریم یه هفته از هم جدا باشیم پس حق اعتراض ندارم.

نگاهش روی صورتم خیره موند.

_برای همین لب و لوچه ت آویزون شده؟

همیشه حق ناز کردن و لوس شدن داری، خودت رو برای من لوس کن با حوصله نازت رو می کشم ولی ناراحت نباش، قهر نکن خوشه ویستی دلبر (معشوقه ی دلبر) من طاقت این یه قلم رو ندارم!

انگشت شستش رو محکم بین دستم فشار دادم تا ذوق و هیجانم خالی بشه.

_از کجا می فهمی توی ذهنم چی می گذره آخه... ابرویی بالا انداخت.

_نفهمم که شوهرت نیستم گنجشک.

با شنیدن حرفش آروم خندیدم، فکر می کردم از این که
شوهری صداش کنم خوشش نیاید!
خیره به نیم رخش توی فکر فرو رفتم.
می دونستم پامون که به خونه برسه قیامت به پا میشه چه از
طرف ساجدی و چه دایه ای که نمی دونه پسرش واسش
عروس آورده!
فقط امیدوار بودم تا قبل از خواستگاری از چیزی خبر دار
نشه، می دونستم امیر کورد مثل کوه پشتمه ولی حال دلم بود
که آزارم می داد.
دلی که بهم گوشزد می کرد دایه عروسی مثل من نمی خواد.
چشم هام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به عکس
العمل بقیه خیالم رو به خواب و رویا بسپارم.

#پست_522

فصل چهارم ژوان:

(میعادگاه عاشقان، محل قرار عاشق و معشوق، رسیدن و
ملاقات دو دل داده.)

با شنیدن صدای امیر کورد و حس لمس انگشت هاش پشت
دستم به سختی چشم هام رو باز کردم.
_بلند شو گنجشک چه قدر می خوابی تو، توی خواب گشته ت
نمیشه؟

بریم شام بخوریم.

پشت دستم رو روی پلک هام کشیدم و خواب آلود از ماشین
پیاده شدم.

_می داشتی بخوابم دیگه آخه چرا بیدارم کردی؟

دستم رو به سمت سرویس کشید.

_با شکم خالی؟ حرفش هم نزن فوتت کنم باد می برتت واسه
همین غذا نخوردنه دیگه.

خمیازه ای کشیدم.

_آراز اگه این جا بود کف و خون قاطی می کرد، همیشه از
زیادی خوردن من می ناله.

لبخند کمرنگی زد و کناری ایستاد.

_نوش جونت، برو دختریه آب به دست و صورتت بزن سر
حال شی.

با شنیدن حرفش کمی حالم جا اومد.

لبخندی بهش زدم و سریع وارد سرویس شدم.
دست و صورتم رو شستم و از توی آینه نگاهی به خودم
انداختم.

خدایا حکمت رو شکر وقتی داشتیم به کرمانشاه می رفتیم
توی چه حال وحشتناکی بودم و الان توی چه حالیم!
انگار خدا تصمیم داشت بهشتش رو یک جا نصیب من کنه.
از سرویس که بیرون اومدم متوجه شدم با تلفنش حرف
میزنه.

با دیدنم سری تکون داد.

چشم دایه مواظبم، فردا ظهر میام راه آهن دنبالتون الان
باید برم مواظب خودتون باشید، خدانگهدار.
همین که گوشی رو قطع کرد ناخودآگاه استرس به جونم
افتاد.

دارن میان؟

دستش رو پشت کمرم قرار داد تا به سمت رستوران بریم.
آره فردا میرسن باید برم دنبالشون.

از دهنم پرید: شروع شد!

ابرویی بالا انداخت.

دقیقا چی شروع شد ملوچکم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

هیچی، بریم غذا بخوریم حسابی گشنمه.

بعد از مکثی چند ثانیه ای در رستوران رو باز کرد ولی به نظر می رسید ذهنش حسابی درگیره و چشم هاش بی هدف به دور رستوران می چرخید.

تا وقتی غذاها رو بیارن دستم رو توی دستش گرفت و مشغول بازی با انگشت هام شد.

حرفی نمیزد و سرش پایین بود، یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم احتمالاً نگرانش کرده بودم.

نمی خواستم بین من و خانواده ش قرار بگیره ولی...

#پست_523

بعد از خوردن غذا سوار ماشین شدیم، خوابم میومد ولی فکر برگشتن دایه و سها بهم اجازه نمی داد بخوابم.

دستم رو بالا بردم و آرام روی بازوی بزرگش کشیدم.

زیر چشمی نگاهم کرد، نقش های درهمی رسم کردم و بعد از

تر کردن لب هام بالاخره چیزی که توی دلم بود رو بیرون

ریختم.

—امکان داره یه روزی به خاطر مخالفت خانواده ت بیخیال
من بشی؟

دستش روی فرمون خشک شد، بعد از چند لحظه نگاه بهت
زده ش به سمتم برگشت انگار حرفی که زدم توی ذهنش نمی
گنجید.

دستم رو از روی بازوش برداشت و محکم فشار داد اخم هاش
کمی توی هم رفته بود.

—من هیچوقت بی خیال دختری که بهش گفتم عروسم، گرمای
تنش روی تنم نشست، بدنش با لمس دست هام و لب هاش با
لمس بوسه هام آشناست نمیشم!

نمی خوام به دلیلی که باعث شده این سوال احمقانه به ذهنت
خطور که فکر کنم ولی تو زن منی آشوب حالیده؟ زن من!
پریشب و تک تک لحظه هایی که با هم روی اون تخت
گذروندیم رو یادته یا باید همین راه رو برگردیم و دوباره
واست یادآوریش کنم؟

من از جونم بگذرم از تو نمی گذرم هناسکم!
آروم گفتم: می دونم مزخرف گفتم ولی باید می پرسیدم تا
دلم آروم می گرفت.

نفس کلافه ای کشید و دستم رو بالا برد، بوسه ی گرم و طولانی روی کف دستم نشوند.

به صورت جدی و ناراحتش نگاه کردم و آهی کشیدم، کف دستم می سوخت...

قلبم آروم قرار نداشت نمی دونستم محو این عشق بازیه کوچیکه یا از ترس آیندمون انقدر محکم خودش رو به در و دیوار می کوبه.

_کنیشکه شیرین زوانکم، دلبر گیانکم، چرای مالِم، دنیا و دینکم، بوکه گم... چونین په و ثابت کهم ئوئه ی گیانم خاطرِم گرَکی که دلو بهانه نگرِت؟

تو هرچی گسی منی، مگر آدم له زنی که گیش گسه سی ئگذره؟
(دخترک شیرین زبونم، دلبرکم، چراغ خونه م، دین و دنیای من، عروسم... چه جوری بهت ثابت کنم قدر جونم خاطرت رو می خوام که دلت بهونه نگیره؟

تو همه چیز منی مگه آدم از زنی که همه چیزشه می گذره؟
نمی فهمیدم چی زیر لب زمزمه می کنه، با من توی خیال خودش حرف میزد!

کلماتش نوازش داشت، انگار با این لهجه و صدای محکم باهام عشق بازی می کرد.

_واسم معنی نمی کنی کوردم؟

آهی کشید.

_نه، گاهی بهتره فقط گوش کنی و نفهمی چی میگم این کلمه

ها حتی واسه خودمم غریبه بذار بهشون عادت کنم نازارکم.

با لبخند کمرنگی چشم هام رو بستم، یاد حرف های مهنا

افتادم.

چشم...

_چشمِت بی بلا خوشه ویستی دلبر! (معشوقه دلبر)

#پست_524

دلم به حرف هاش گرم شده بود بالاخره بعد از نیم ساعت به

بیرون خیره شدن تونستم بخوابم.

این دفعه که چشم هام رو باز کردم تقریباً نزدیک خونه

بودیم.

صاف نشستم و خمیازه ای کشیدم.

_ساعت چنده؟

نگاهی بهم انداخت، چشم هاش سرخ و خسته بود.

سه و نیم...

آروم گفتم: استراحت نکردی کوردم؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

نه، گفتم زودتر برسیم خونه خسته ای استراحت کنی.

با شنیدن حرفش شرمنده شدم.

دورت بگردم من!

ابروهاش بالا پرید.

الان این از کجا در اومد؟

خنده م گرفت.

از ته وجودم، یهو دلم خواست قریون صدقت برم.

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.

تصدق دلت شیرینکم...

فردا آماده باش بعد از این که دایه و بچه ها رو رسوندم با هم

بریم بیرون کارت دارم.

سریع گفتم: همیشه شوهری باید برم سرکار آقا جهان حسابی

ازم شاکی میشه.

جا خورده به سمتم برگشت، بعد از چند ثانیه مکث زیر لب

زمزمه کرد: سرکار؟

با تعجب نگاهش کردم.

آره دیگه، کافه!

آرنجش رو لبه ی پنجره گذاشت، اخم ظریفی روی پیشونیش
نشسته بود.

_باید راجع به سرکار رفتنت حرف بزنیم!

این دفعه کسی که جا خورد من بودم.

_دقیقا راجع به کدوم بُعدش حرف بزنیم متوجه نمیشم.
سکوت کرد.

یعنی از سرکار رفتن من ناراضی بود؟

اولین اختلاف هامون کم کم داشتن از میون رفتارهامون بروز
می کردن؟

دستم رو بین دست هاش گرفت و انگشت هام رو توی مشتش
قفل کرد.

_گارد نگیر نازار نمی خوام اذیتت کنم فقط...
منتظر نگاهش کردم.

کلافه لب هاش رو به هم فشار داد.

_قبلا همیشه به این فکر می کردم که دلم نمی خواد زنم توی
یه محیط مردونه کار کنه!

زیر چشمی نگاهش کردم.

_محیطش که کامل مردونه نیست.

با آزردهی گفت: هنوز قضیه اون دوتا پسر توی کافه رو
یادمه... جدای از اون از برادر آقا جهان که جدیداً رفت و
آمدش به اون جا زیاد شده خوشم نمیاد، اگه نمیگی زیادی
گیر میدم حتی دیگه از نگاه های آقا جهان هم...
سریع پریدم تو حرفش.

_امیر دیگه خیلی داری سخت می گیری اون بنده خدا که
کاری با من نداره خیلی هم مواظبه می دونی چه قدر بهش
مدیونم؟

حق نداری راجع به آقا جهان این جور حرف بزنی!
اخم ظریفش حالا دیگه عمیق شده بود.

فشاری به دستم آورد و نگاه جدیش به سمتم چرخید.

_ شما هم حق نداری در مقابل منی که شوهرتم از مرد دیگه

ای دفاع کنی حق نداری دختر... حالیده؟

فقط نظرم رو بهت گفتم به کاری مجبورت نکردم، تصمیمش با
خودته ولی امان از روزی که حدس و گمانم درست از آب در
بیاد آشوب!

چشم هام گرد شد.

_در اصل از خودم دفاع کردم نه از آقا جهان، درست در بیاد

می خواى منو دعوا کنی؟

نگاهش رو ازم گرفت.

_خیر با تو کاری ندارم ولی اون رو بیچاره می کنم.

نفس راحتی کشیدم و سعی کردم دستم رو عقب بکشم.

انگار این کارم واسه تحریکش کافی بود.

_واسه چی دستت رو عقب می کشی؟

یه بحثی بود تموم شد و رفت دیگه این بچه بازیا چیه؟

چشم هام رو براش گرد کردم.

_بچه بازی چیه امیر دستم درد گرفت از بس فشارش دادی.

چند لحظه مکث کرد و بعد از متوجه شدن مفهوم حرفم سریع

مشتش رو شل کرد.

_حواسم نبود...

چند بار کف دستم رو نوازش کرد.

نمی فهمیدم چه حسی دارم بیشتر از ناراحتی رفتارهایش

واسم بامزه بود.

تعصبی بود ولی همه ی تلاشش رو می کرد تا منطقی رفتار

کنه و باعث ناراحتیم نشه و خدا می دونه همین تلاشش چه

قدر اون رو برای من ارزشمند تر می کرد.
ماشین رو سر کوچه که نگه داشت تازه به خودم اومدم.
_رسیدیم...

هوا تاریک بود و کوچه ها خلوت، با دلتنگی به چشم های گرم
و قهوه ایش خیره موندم.
_دلم برات تنگ میشه کوردم!
کلافه نگاهم کرد.

_حالم رو بدتر نکن آشوب می خوامی به زور بیرمت خونه م؟
سرم رو به دو طرف تگون دادم و به سمتش خم شدم.
دستش رو دور کمرم پیچید و تنم رو محکم به خودش فشار
داد.

متوجه نفس های عمیقی که توی گردنم می کشید بودم.
چشم هاش رو بسته بود و صورتش رو به گلوم چسبونده
بود.

_تو زن منی نباید شب ها دور از من بخوابی داری منو تحت
فشار می ذاری آشوب!
پایین گوشش رو بوسیدم.

_معذرت می خوام... به خاطر من تحمل کن باشه؟

اصلا همین که کنکورم رو دادم شبش به همه اعلام می کنیم
می خواهیم ازدواج کنیم فردا صبحش هم میریم اسم هامون
رو توی شناسنامه ثبت می کنیم.
نفس محکمی کشید و گودی گردنم رو بوسید.
_نیازی به معذرت خواهی نیست نازار، کنکورت رو که بدی یک
ساعت هم بهت رحم نمی کنم!
بعد از ظهر منتظرم باش.
دیگه به خاطر سرکار رفتن باهاش بحث نکردم.
همین که دستگیره ی ماشین رو کشیدم دستش به سمتم اومد
و باعث توقفم شد.
با تعجب به سمتش برگشتم با دیدن کارت عابری که توی
دستش بود مکث کردم.
_این برای چیه؟
نوحی کرد.
_برای چیه؟ خرجی زنمه!
معذب نگاهش کردم.
_آخه...
چشم هاش پر از هشدار شد.

ـبگیرش آشوب انقدر دست رو خط قرمزهای من نذار می
تونی با حقوقت هرکاری دلت می خواد بکنی ولی خرجت رو
من میدم وای به حالت ببینم این کارت دست نخورده ست!
آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم.

#پست_526

تو یه سری مسائل واقعا حریفش نمی شدم.
هرچند حق داشت چنین خواسته ای داشته باشه، من فقط
کمی خجالت می کشیدم!
کارت رو از دستش گرفتم و تشکر آرومی کردم.
لحظه ی آخر خم شدم و بوسه ی سریع و نرمی روی لب هاش
نشوندم!

یه درصد هم به این فکر نمی کردم که توی ماشین و
خیابونیم!
بی خیال چشم های بهت زده ش خندیدم و سریع از ماشین
پایین پریدم.

به طرف خونه رفتم و کلید رو توی در چرخوندم، برگشتم و
دستی براش تگون دادم.

همین که وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم، دلم واسه این
خونه تنگ نشده بود ولی واسه آدم های توش چرا.
آروم در رو باز کردم و وارد هال شدم.

با دیدن آراز که وسط اتاق با سر باند پیچی شده خوابیده بود
آهی کشیدم.

به سمتش رفتم و روی زمین نشستم، مثل همیشه از ترس برق
حیات رو روشن گذاشته بود.

_دستش بکشنه بی شرف، الهی بمیرم برات داداشی!
دستم رو روی صورتش کشیدم، مشغول نگاه کردن به سر
زخمیش بودم که چشم هاش یواش یواش باز شد.
با دیدنم هینی کشید و سریع از جا پرید.

_بسم الله الرحمن الرحيم...

با ترس سرش رو به سمت پاهام برد.
چشم هام گرد شد.

_چه غلطی می کنی آراز؟

از روی بالشت عقب پرید.

_می خوام ببینم سم داری یا نه.

چشم غره ای بهش رفتم.

_مگه اسبم سم داشته باشم چرا فرار می کنی؟

—اسب نیستی، جنی!

خم شدم و یقه ش رو کشیدم.

—جن باباته شیرین عقل، ببین منم آشوب همین الان از
کرمانشاه رسیدم خونه، امیر کورد بهتون خبر نداده بود؟
کمی مکث کرد.

—نه خبر نداده بود جدی جدی اومدی آشوب؟
با خنده ضربه ای به شونه ش زدم.

—آره دیوونه دو روز منو ندیدی قیافه م رو یادت رفت؟
خودش رو جلوتر کشید و محکم بغلم کرد.

—چرا انقدر دیر اومدی فلفل اولین باره انقدر از من دور بودی
دلم واست تنگ شده بود.

سرم رو روی شونه ش گذاشتم.

—نگو آراز الان بغض می کنم پس اگه برم خونه شوهرم چیکار
می کنی؟

عقب کشید و شونه هام رو توی دستش گرفت.

—بیا بزنیم زیرش تو شناسنامه که ثبت نشده من نمی دارم از
پیشم بری...

خنده م گرفت، من همین الانش هم زن امیر کورد بودم و
جسم رو روحم رو به اون سپرده بودم.

–سعی کن هیچوقت این حرف رو جلوی امیر کورد نذنی
تضمین نمیدم سالم از زیر دستش در بری!
همون طور که چشم هاش رو می مالید بلند شد و برق رو
روشن کرد.

–بیجا کرده من برادر زنشم ها باید بهم احترام بذاره، تو چرا
جای این که از غم و غصه لاغر شی تیل شدی خجالت نمی
کشی؟

دستم رو روی لپ هام گذاشتم و خندیدم.
–چون تیل شدم خجالت بکشم؟
بخدا اینا همه ش غمباده وگرنه اون جا اصلا بهم خوش نمی
گذشت!

آروم زبونم رو گاز گرفتم.

#پست_527

چشم هاش رو واسم ریز کرد.
–جون خودت، من که می دونم از ذوق امیر کورد این جوری
ترکید فکر کردی یادم رفته چه جوری واسش له له میزدی؟
اخمی بهش کردم.

–اینارو جلوی خودش نگیا، آراز تو چرا انقدر لاغر شدی؟
زیر چشم های شکلاتیش گود افتاده بود و گونه ش هاش
استخوانی تر شده بودن هرچند هنوز هم جذاب بود.

–غذای بیمارستان!

آهی کشیدم.

–از این به بعد خودم هرروز واست غذا می پزم بخوری

گوشت بیاد روی تنت، الان گشنه ت نیست؟

سرش رو تکون داد.

–نه شاهین واسم شام آورد همه زحمتم این چند روز گردن

این بنده خدا بود راستی حلقه ت رو ببینم...

دستم رو به سمتش گرفتم.

–کلی مدیونش شدیم ای بابا، این حلقه اصلیمون نیست ها

چون همه چیز عجله ای شد دیه هیرو اینارو دستمون کرد

برای جشن این جا یه حلقه دیگه می خریم.

سری تکون داد.

–به دستت میاد، کی میرید محضر کارای شناسنامه رو درست

کنید؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

–هفته ی بعد.

اخم هاش توی هم رفت.

چرا انقدر دیر؟

یعنی چی یه هفته تمام زنش باشی ولی هیچ جا ثبت نباشه؟
لبم رو از داخل گاز گرفتم وای به حالم بود اگر می فهمید...
به خاطر من شد آراز، گفتم کنکورم رو بدم بعد الان بخواد
حرفی بزنه می ترسم خانواده ش مخالف کنن بعد گند زده
میشه به روحیه و کنکورم نمی خوام الان فکرم رو درگیر
کنم.

نوچی کرد.

تو این یه هفته بهت نزدیک نمیشه ها...

پوفی کشیدم و کلافه چشم هام رو تو حدقه چرخوندم.

دیوونه ما یه هفته ست به هم محرمیم و اون جا تو یه

خونه با هم تنها بودیم تو الان چی میگی؟

به سمت رختخوابش رفت.

اون موقع من نبودم الان هستم، در ضمن مخالفت خانواده و

از این لوس بازی ها نداریم رو خواهر من اسم گذاشته دهن

خانواده ش هم خودش می بنده زودتر میاد خواستگاری... از

خداشون هم باشه!

با تاسف به کری خوننش نگاه کردم.

_آدم به پررویی تو ندیدم والله، اصلا منو بگو چرا دلم واسه
تو تنگ شده بود!

سرش رو از رو بالشت بلند کرد.

_الله وکیلی دلت تنگ شده بود؟

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

_بگیر بخواب ذلیل مرده!

با شنیدن صدای خنده ش لبخندی رو لبم نشست.

#پست_528

این همه وقت بدون دیوونه بازی های این بشر چه جوری
طاقت آوردم، حس می کردم حتی دلم برای آرمین هم تنگ
شده.

روی رختخواب دراز کشیدم و چشم هام رو بستم صبح باید
میرفتم سرکار و بدنم به استراحت نیاز داشت.
بعد از چند شب توی بغل اون خوابیدن بدنم بد عادت شده
بود.

گوشیم رو برداشتم و بهش پیام دادم. (بدون تو خوابم
نمیبره، کاش این جا بودی سرم رو می داشتم روی سینه ت و

محکم بغلم می کردی.)

برعکس دفعه های قبل سریع جواب پیامم رو داد. (دل منو

هوایی نکن ملوچک، می خوای برگردم؟)

انگشتم رو روی صفحه گوشی کشیدم و لبخند زدم. (برگردی

داداشم راحت نمیده تو خونه.)

چند لحظه مکث کردم تا صفحه گوشی دوباره روشن شد.

(داداشت غلط کرده، دست و پاش رو بهم گره میزنم تو زنی!

)

خنده م گرفت، امیر کورد از اون جا کری می خوند و آراز از

این جا.

(بخواب کوردم مزاحمت شدم صبح کلی کاری داری.)

(تو هم زود بخواب دلگم اگه خسته بودی نرو کافه، شب

بخیر.)

سرم رو توی بالشت فرو بردم و چشم هام رو بستم، انگار این

شب نمی خواست به صبح برسه.

نگاه خیره ی آقا جهان روی من قفل بود از صبح که به کافه

برگشته بودم و سعی کردم این چند روز غیبت رو با دروغ

بیچونم یه جور مشکوکی نگاهم می کرد انگار همشون می
دونستن که دارم دروغ میگم.

_انگشتر چی میگه توی دستت؟

با صدای کامی حواسم پرت شد.

تازه یادم افتاد انگشتر رو از دستم در نیاوردم.

_یه یادگاری ارزشمنده!

ابرویی بالا انداخت.

_به به آقا یا خانوم؟

لبخندی زدم.

_سر به سرم نذار از این خبرها نیست.

تک خنده ای کرد.

_کی تورو با این سرتق بازیات تحمل می کنه؟

تهش خودم مجبور میشم بگیرمت...

چشم هام رو واسش گرد کردم، حالا که شوهر داشتم یادش

افتاده بود واسم از این خوشمزه بازی ها در بیاره.

مشغول حرف زدن بودیم که در کافه باز شد، همین که سرم رو

بلند کردم با دیدن شهره لبخندی روی لبم نشست.

_این با من...

با قدم های بلند به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

چندبار روی گونه م رو بوسید.

چه طوری عروس خانوم ماه عسل خوش گذشت؟

دستش رو فشار دادم و به سمت صندلی هلش دادم.

مگه میشه با امیر باشم و بهم خوش نگذره؟

وای شهره حتی نمی دونم از کجا شروع کنم بیا عکس های
عقدمون رو نگاه کن.

سریع خم شد و گوشیم رو از دستم کشید.

باورم نمیشه عروس شدی آشوب وای اون هم عروس امیر
کورد خیلی واست خوشحالم جفتتون لیاقت این خوشبختی
رو دارید.

قبل از این که جوابی بهش بدم سرش رو توی گوشیم فرو
کرد، چشم هاش از خوشی برق میزد.

ای وای من چقدر این لباس بهت میاد چه عروسکی شدی
آشوب امیر کورد همون شب قورتت نداد؟
خنده م گرفت.

همون شب که نه شوهرم آقااست، با شرم و حیائه...
سر تگون داد.

می دونم مثل تو که نیست، اگه اون شب نه پس شب های
دیگه آره؟

خون به گونه هام هجوم آورد.
با دیدنم سکوتم چشم هاش گرد شد.
_داشتم شوخی می کردم آشوب نکنه واقعا...
سرم رو توی یقه م فرو بردم که صدای خنده ش بلند شد.
_چه عجله ای بود چرا انقدر آتیشی آخه، صبر می کردید
پاتون به خونه برسه حالا اسم کوچولو چیه؟
چشم غره ای بهش رفتم.
_دهنت رو بدوز دختر فقط همینم مونده!
آهی کشیدم.
_شهره با خانواده ش چیکار کنم اگه قبول نکنن چی؟
تکیه ش رو به صندلی داد.
_چه قبول کنن و چه نکنن امیر کورد با تو ازدواج می کنه.
آروم گفتم: ولی نمی خوام جایی باشم که منو نمی خوان...
نباید مثل بقیه یه زندگی نرمال داشته باشم؟
لب هاش رو به هم فشار داد.

—دلیلی برای نپذیرفتن تو ندارن، هم تر و تازه ای هم از پسر
سابقه دارشون که آدم می بینتش می گرچه سری، تازه قراره
خانم وکیل هم بشی.

چپ چپی نگاهش کردم.

—مگه میوه م که تر و تازه باشم جنسیت زده!

در ضمن راجع به شوهر من درست حرف بزن خانم میگم
گوشت رو بیره ها، راستی از صابر چه خبر؟
کمی لب هاش رو تگون داد.

—عادیه مثل همیشه راه میفته دنبالم بدون هیچ حرفی!
جدیدا پراید خریده باهاش واسم مانور میده
خنده م گرفت.

—از کی تا حالا وجود صابر واست عادی شده؟
گناه داره امیدوارش نکن شهره...

قبل از این که حرفم تموم بشه دیدن قامت امیر کورد
درحالیکه داشت وارد کافه می شد باعث شد مکث کنم.
به محض این که در رو بست چشمش به من افتاد، همون طور
که از جا بلند می شدم با دلتنگی بهش خیره شدم.
—آخ قربون قد و بالات برم من!

حس کردم شنید چی گفتم چون ابروهاش بالا پرید و آروم خندید.

— گنجشک؟

لبخندی بهش زدم.

— سلام عزیزم، زود اومدی!

اشاره ای به ساعت زد.

— گرم حرف زدن بودی متوجه نشدی از زمانی که گفته بودم
یه ربع گذشته.

ابروهام بالا پرید، شهره آروم سرفه ای کرد.

— سلام آقای شاگو حالتون خوبه؟

راستی تبریک میگم انشالله خوشبخت بشید.

امیر کورد به سمتش چرخید.

— سلام خانوم خیلی ممنون، شما؟

شهره سریع گفت: من دوست صمیمی آشوبم شهره!

امیر سری تکون داد.

— همونی که آشوب تو آرایشگاهش کار می کرد؟

شهره نگاهی بهم انداخت.

— بله، ببخشید من دیرم شده باید برم باز هم تبریک می گم

خدانگهدار...

_کجا خانوم بودید حالا راستی چیو تبریک می گید خبریه؟
با شنیدن صدای کامی چشم هام گرد شد.
این بشر چرا همیشه سر بزنگاه سر میرسه.

#پست_530

امیر کورد به آرومی به سمتش چرخید و دستش رو بلند کرد.
_سلام آقا کامی گل مشتاق دیدار!
چیز خاصی نیست شهره خانوم...
پریدم تو حرفش.

_ازدواج میمون و مبارک برادر بنده و خواهر آقا امیر رو
تبریک می گفتن.

کامی تک خنده ای کرد و امیر کورد چشم هاش رو واسم ریز
کرد.

_بفرمایید آقا امیر چرا سرپایید؟

مثل قبل قهوه و کیک؟

نگاهم بینشون چرخید، مثل قبل؟

_نه لازم نیست، اومدم دنبال آشوب باید بریم.

این دفعه نگاه کامی بین من و امیر کورد چرخید.

لبم رو گاز گرفتم و نفس آرومی کشیدم، این که امیر کورد این
یه هفته رو دووم بیاره خیال محضه!
_میرم وسایلم رو بردارم.

زیر نگاه سنگین کامی به سمت اتاق پا تند کردم.
همین که وسایلم رو برداشتم متوجه شدم کسی پشت سرم
ایستاده.

با دیدن آقا جهان جا خوردم.
_این جا چیکار می کنید چیزی شده آقا جهان؟
نگاهی به پشت سرش انداخت.
_نه اتفاقا من می خواستم بپرسم اتفاقی افتاده؟
جای خاصی می رید با آقا امیر؟
با تعجب نگاهش کردم.

_بله یه سری کار خانوادگیه چطور مگه؟
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_هیچی خواستم بگم اگه مشکلی داری می تونی به من بگی
فلفل ایشون سرشون شلوغه زیاد مزاحم...
_کجا موندی آشوب؟

با شنیدن صدای امیر کورد از بیرون اتاق سریع از کنار آقا
جهان رد شدم.

همین دیشب بود داشت سرم غر میزد از نگاه آقا جهان
خوشش نمیاد.

با بچه ها خداحافظی کردم و به سمت امیر کوردی که با اخم
های درهم منتظرم ایستاده بود راه افتادم.
دستش رو جلو گرفت تا اول خارج بشم.
_واسه چی پشت سرت راه افتاد اومد تو اتاق، چی می گفت
این یارو؟!

#پست_531

با قدم های بلند خودم رو به ماشین رسوندم.
_سوار شیم بعد حرف بزنیم.
سوار ماشین شد و حرکت کرد.
_چی گفت بهت؟

زیر چشمی نگاهش کردم.
_گفت اگه کمکی نیاز داشتم بهش بگم.
فاصله بین ابروهاش کمتر شد.
_با وجود من بری به اون بگی؟
چی فکر کرده پیش خودش؟

آروم گفتم: قصد بدی نداشت فقط می...

نگاه تندی بهم انداخت.

دیشب بهت چی گفتم؟

دفاع نکن!

توی صندلی جمع شدم و به بیرون خیره شدم.

زیر زیرکی غر زدم: یه هفته س زنش شدم، هی دعوام می

کنه!

نوچی کرد.

دعوات نکردم که هی الکی جو سازی می کنه، من که چیزی

بدی نمیگم گیانگم از اون کافه میای بیرون می شینی سر

درس و مشقت اصلا مگه تو هفته دیگه کنکور نداری؟

آهی کشیدم.

امیر کورد طلبکارها رو یادت رفته؟

من که نمی تونم همه چیز رو بذارم روی دوش آراز می تونم؟

پوفی کشید و با صورتی کلافه به بیرون خیره شد.

من میدم آشوب پول طلبکارها با من! خودم همیشه از این

موضوع اذیت بودم این حرف هاش باعث می شد حس بدی

بهم دست بده.

منم دوست داشتم مثل هر دختر دیگه ای مجبور به کار کردن
نباشم و این روزهام رو توی آرامش بگذرونم ولی نمی شد!
صدام ناخودآگاه کمی بالا رفت.

_از کجا می خوای بیاری ها؟ می دونی چند صد ملیونه آخه
تو از کجا می خوای این همه پول جور کنی؟ بذار به کارم
برسم دیگه!

دستش روی فرمون خشک شد.

لب باز کرد که چیزی بگه ولی پشیمون شد و سکوت کرد.
لب هاش رو محکم به هم فشار داد و به رو به رو خیره شد
نگاهش رو به سمتم بر نمی گردوند.

نفس لرزونی کشیدم، از حرفی که زدم پشیمون بودم.
همیشه این قضیه باعث ناراحتیم می شد و یهو چیزی که
نباید از دهنم بیرون پرید.

این گند کاری ها مربوط به من و خانواده م بود هیچ حقی
نداشتم به خاطرش امیر کورد رو ناراحت کنم.

_ببخشید... هروقت راجع به مشکلاتمون حرفی زده میشه من
صدام بالا میره زود عصبانی میشم.

حقیقت این بود که از وضعیت زندگیم خجالت می کشیدم و
نمی خواستم با هیچ کس راجع این قضایا حرفی بزنم.

الان وضعیت بدتر از همیشه بود و می دونستم ساجدی
بیخیالمون نمیشه هنوز وقت نشد با آراز حرف بزنم ولی
ترسیده بودم!

حس کردم گوش هاش سرخ شده، نمی فهمیدم یعنی حرفم
انقدر براش سنگین بود یا از این که صدام بالا رفته بود
ناراحت شد.

—امیر کورد؟

نگاهی بهم انداخت تا حرفم رو بزنم، چشم هاش گرم نبودن.
—از دستم ناراحت شدی؟

#پست_532

نفس آرومی کشید و بعد از چند ثانیه دستم رو توی دستش
گرفت.

—مهم نیست، منم از این به بعد عضوی از این خانواده م می
تونم کمی کمک دستتون باشم...

دستش رو فشار دادم.

—مهمه کوردم، ازم ناراحتی؟

لبش رو تر کرد و چشم هاش رو ازم دزدید.

یادمه قبلایه دختر بچه ای بود بهم می گفت تورو خدا برای
من فرستاده تا پشت و پناهم باشی... وقتی کنارتم هیچکس
نمی تونه اذیتم کنه همه ی نشدن های دنیا با تو شدنیه!
از کی به این نتیجه رسیدی من قادر نیستم کاری رو برای زنم
و خانواده م انجام بدم؟

مگه من خدات نبودم؟ به همین زودی بت شکست و ازم
ناامید شدی گنجشک؟

جا خورده نگاهش کردم تازه متوجه شدم چه حرفی زدم و از
چی دلگیر شده.

آروم دستم رو روی بازوش گذاشتم.

انقدر نابلد و بی تجربه م که حتی نمی دونم چه جوری و از
کجا گندی که زدم رو جمع کنم، دیدی تو لحظه های حساس
زندگی کلمه ها تو مغزت فلج میشن؟
بازوش رو نوازش کردم.

فقط می خواستم این بحث رو زودتر تمومش کنی خجالت
می کشم از مشکلات خانواده م حرف بزنم...
صورتش کمی نرم شد.

بازوش رو فشار دادم.

خودت خوب می دونی مگه نه؟

دنیا دنیا بگذره یه لحظه از حسم بهت کم نمیشه و هر لحظه
می پرستمت!

حس کردم گوشه لبش بالا پرید.

— شیرین زوانم...

دستم رو از روی بازوش برداشت و به سمت لب هاش برد.

— من آدم خودخواهی نبودم گنجشک ولی شدم... خیلی

خودخواه شدم!

می خوام واست خدا باشم، چشم هات فقط منو ببینه، فقط

به من تکیه کنی... حتی ازت دلگیر میشم نمی دونم انگار این

من نیستم!

لب هاش رو که پشت دستم چسبوند چشم هام رو بستم و

لبخند زدم.

— تو محل ما به اینا میگن عشق حاجی!

صورتش طرح لبخند گرفت و دوباره پشت دستم رو بوسید.

— قضاو له دیده م گیانم....

منتظر نگاهش کردم.

نگاهی به صورتم انداخت و خندید.

— از اون لحظه ای که یه جمله کوردی میگم تا وقتی معنیش

رو بفهمی... انقدر نگاهت قشنگ و تشنه س که هی دوست

دارم بیشتر منتظرت بذارم و به چشم های پر شکلات نگاه کنم.

لبم رو ورچیدم.

_اذیتم می کنی منم بلام جبران کنم ها؟
حالا سلطان افتخار میدن بنده رو سیراب کنن؟

#پست_533

سرش رو به دو طرف تکون داد، چشم هاش برق میزد.
_به اندازه کافی اذیتم می کنی گنجشک... گفتم دردت به چشم هام جونم!

با خیال راحت لبخند بزرگی زدم.
نمی دونم چه قدر بهش نگاه کردم که ماشین رو گوشه ای پارک کرد.

سوالی نگاهش کردم.

_اومدیم چیکار کنیم امیر؟
همون طور که از ماشین پیاده می شد گفت: تازه یادت افتاد
بپرسی؟

پیاده شو خودت می فهمی گنجشک.

از ماشین پایین پریدم و به سمتش رفتم.
دستم رو گرفت و از خیابون رد شدیم با گرفتن رد نگاهش به
طلا فروشی سر نبش رسیدم.
همین که بهش رسیدیم اشاره زد وارد بشم.
سرم رو به دوطرف تگون دادم.
_واسه چی امیر، اومدیم چی بخریم؟
در رو باز کرد.
_طلا، چیزی که باید سر عقد بهت می دادم ولی شرایطش
نبود.
آروم گفتم: ولی من حلقه م رو دوست دارم.
اشاره زد وارد بشم.
_منم نگفتم دوسش نداشته باش ولی باید یه انگشتر واسه
سر عقد داشته باشی گنجشک.
وارد طلا فروشی شدم و نگاهم رو به اطراف دوختم.
کمرم رو به سمت حلقه ها هل داد و خودش یه راست به
سمت گردنبندها رفت.
مغازه تقریباً شلوغ بود.
با این که حلقه خودم رو دوست داشتم ولی باز هم برای
انتخاب یه حلقه جدید حسابی ذوق داشتم.

رو به روی ویتترین ایستادم و به اولین حلقه ای که چشمم رو گرفت اشاره کردم.

_سلام خسته نباشید آقا میشه اون حلقه بیارید.

فروشنده که مرد سن بالایی بود تند و فرز به سمتم چرخید.

_سلام خانم خوش اومدید چشم الساعه...

همین که حلقه روی میز قرار گرفت امیر کورد کنارم ایستاد.

_انتخاب کردی؟

حلقه رو برداشتم.

_خوشگله؟

سری تکون داد.

_چه ظریفه بذار تو دستت ببینم.

_دستم لاغره حلقه ظریف بیشتر بهش میاد.

همین که حلقه توی انگشتم نشست لبخند پر ذوقی زدم.

_وای امیر ببین چه قشنگه همین رو می خوام.

ابروهاش بالا پرید.

_مطمئنی؟ نمی خوای بیشتر بگردیم؟

دوباره به حلقه تو دستم نگاه کردم.

یه حلقه با دو ردیف نگین ریز و یه تک نگین بزرگ وسطش.

نه همین به دلم نشست.

سرش رو تکون داد.

فکر نمی کردم انقدر زود انتخاب کنی خوبه سخت گیر

نیستی.

بازوش رو فشار دادم.

تو خوشت اومد؟

دستم رو بالا آورد.

نگاهی به انگشت های لاغرم و حلقه ی ظریف روش انداخت.

خیلی به دستت میاد مبارکت باشه بوکه گم.

به تفاوت دست هامون نگاه کردم و لبخند زدم.

بوکه یعنی چی؟

دستم رو بین دست هاش فشار داد.

بوکه گم... یعنی تو، عروسم!

دستش رو فشار دادم و لبخندی زدم.

خب امیر گیانم خودت اون گوشه داشتی به چی نگاه می

کردی؟

با شنیدن حرفم چشم هاش برق زد.

دستم رو کشید و به سمت گوشه طلا فروشی برد.
_واست دنبال یه گردنبند می گشتم، ببین اون گوشه اون
گردنبنده رو طرح پلاکش یه پرنده س انگار شبیه گنجشکه
بیا..._

متوجه ادامه حرف هاش نبودم چشم هام محو صورت پر
لبخند و نگاه براقش بود جوری از اون گردنبد و طرح گنجشک
روش تعریف می کرد که انگار قشنگ ترین اتفاق زندگیشه.
بی هوا دستش رو فشار دادم.
کوردم؟

چشم های گرمش رو بهم دوخت.
گیانم؟

صداش کنی کوردم جواب بده گیانم؟
این مگه یه رویای محال نبود؟
پس چرا صداش واقعی تو گوشمه؟

_بومو قروانوو یاخوا. (الهی قربونت برم.)
نگاهش عجیب شد و لب هاش چند بار باز و بسته شدن.
این جا باوانم؟ تو این جمعیت؟

می خوای منو رسوای این شهر کنی؟

حتی نمیدونم این جمله کجای زیونم گیر کرده بود و چه جوری بدون اجازه م بیرون پرید، حتی نمی دونم از لای قربون صدقه های خودش یاد گرفتم یا حرف هایی که دیه میزد!

#پست_535

چشم هام رو با ناز واسش گرد کردم.
_حسیوی ئم چاوانه که واینه وه من خیره ن و ئم دمه که اِمر و شیرین تر له همیشه س، بمینیت بو وختیک که تنیا بوین، ایسه وه فکری رسوا کردنی من نه وه گیانگم!
(حساب این چشم ها که این جوری به من زل زدن و دهنی که امروز شیرین تر از همیشه س بمونه واسه وقتی تنها شدیم الان به فکر رسوا کردن من نباش جونم!)
گیج شده نگاهش کردم قبل از این که چیزی بگم فروشنده گفت: چیزی پسند شد آقا؟
امیر کورد نگاهش رو ازم گرفت و به سمت فروشنده چرخید.
_اون گرنبد با پلاک طرح پرنده رو می خواستیم.
کنارش ایستادم و حلقه رو روی میز گذاشتم.

مرد گردنبند رو به سمت امیر گرفت.
تازه تونستم نگاه دقیقی بهش بندازم.
انگار واقعا شبیه گنجشک بود و برای پرواز کردن نیم خیز
شده بود.

گردنبند رو جلوی گردنم گرفت.
_چه طوره؟ دوستش داری؟
لبخندی زدم.
_مگه میشه چیزی که انتخاب تو باشه رو دوست نداشته
باشم؟ خیلی نازه.
گردنبند رو عقب کشید.
_مثل تو!

به نیم رخ جدی و مردونه ش خیره موندم.
_این حلقه و این گردنبند رو می بریم آقا.
کارت رو به سمت فروشنده گرفت و رمز رو خوند.
همچنان نگاهم خیره صورتش بود.
این مرد که هیچ جوهره به استاندارهای احمقانه من نمی خورد
الان شوهرم بود، همه چیز تو این زندگی عجیب و غریب
پیش میره!

دستم رو گرفت و با هم از مغازه خارج شدیم همین که سوار
ماشین شدیم پرسیدم: دایه و سها برگشتن؟
ماشین رو به راه انداخت.

آره تازه رسیدن همین که رسوندمشون خونه اومدم دنبال
تو.

آها پس الان آرمین خونه س؟
سرش رو تکون داد.

نمی دونم، امروز و فردا باید بریم خودش رو معرفی کنه.
لبم رو تر کردم.

کی بهشون میگی؟
سوالی نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

کی بهشون میگی که منو می خوای؟
لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

نگران نباش سر اولین فرصت به دایه میگم می خوام واسش
عروس بیارم.

دلم رفت واسه لحن حرفش.

با لبخند آرومی سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو
بستم.

امیر کورد

زیر چشمی نگاهش کردم، چشم هاش رو بسته بود.
وقتی حرف از دایه و سها می شد ناآرومی رو توی چشم
هاش می خوندم.
با اون همه حرفی که با هم زدیم هنوز هم می ترسید و این که
به من اعتماد نداشت کلافه م می کرد!
به محض رسیدن به کوچه نگاهی به اطراف انداخت.
_نمیای تو؟
مکت کردم.
_آراز خونه س؟
_آره به بهونه سر درد شاهین رو می پیچونه.
سری تکون دادم.
_میام حالش رو بپرسم.
هومی کشید و از ماشین پیاده شد.
چند نفری تو کوچه بودن ولی بی اهمیت بهشون چسبیده به
من به سمت خونه راه افتاد.

دلم می خواست دست هاش رو بگیرم و به همه دنیا بگم این
دختر عروس منه ولی دست و پام رو بسته بود!
کلید انداخت و وارد خونه شد.

—آراز مهمون داریم.

در حال در آوردن کفش هام بودم که در خونه باز شد.
آراز با دیدنم جا خورده نگاهم کرد.

بعد از چند لحظه مکث لبخندی زد و به سمتم اومد.

—سلام خان داداش چه عجب ما شما رو دیدیم دلم تنگ شده
بود.

بغلش کردم و چندبار روی شونه ش کوبیدم.

—چه طوری پهلوون؟

سرت بهتره؟

دستی به سرش کشید.

—آره خداروشکر زیاد درد نداره، بفرما تو چرا دم در ایستادید.

چند لحظه منتظر موندم و بعد جلوتر از آراز وارد خونه شدم.

اولین بار بود به عنوان داماد این خانواده پا به این خونه می
ذاشتم!

آراز سریع به سمت آشپزخونه راه افتاد.

—بشینید من یه چایی واستون بذارم...

آشوب بدون توجه به حرف آراز دستم رو گرفت به سمت اتاق کشید.

نگاهی به در آشپزخانه انداختم و با قدم های بلند پشت سرش راه افتادم.

همین که وارد اتاق شدیم در رو پشت سرم بستم، بهش مجال عقب رفتن ندادم و محکم بغلش کردم.

—آخ از دیشب که جدا شدیم تا همین الان داشتم جون می دادم این تن و بدن رو دوباره توی بغلم بگیرم.

روی نوک پا ایستاد و دست هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد.

—بهت نمیومد انقدر بی تاب باشی.

کمر ظریفش رو به خودم فشار دادم، انگار جون گرفتم و بدنم دوباره گرم شد.

با یه دست چونه ش رو بین انگشت هام گرفتم.

—بین اون همه آدم که نمی تونستم این خواستن رو نشون بدم نه؟

صورتش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و هومی کشید.

—ولی من دلم می خواد همیشه چشم هات رو این جوری داغ و دیوونه ببینم...

بی طاقت خم شدم، محکم و عمیق لب های غنچه شده ش رو
بین لب هام گرفتم.

چه قدر بی هوا و ندونسته به این بوسه ها و آغوش وابسته
بودم.

#پست_537

پاهش رو روی پاهام گذاشت و خودش رو بالا کشید انگار که
می خواست این تار و پود رو با هم یکی کنه.
نفس نفس میزد ولی دست از این بوسه نمی کشید درست
مثل من!

دلم می خواست کل دنیا رو خالی از مردم کنم من باشم و اون
هر لحظه توی هر زمان و مکانی بتونم توی بغلم داشته
باشمش و لب هاش رو با بوسه هام تازه کنم!
چند لحظه بعد سرش رو عقب کشید و نفسش رو با شدت
توی صورتم آزاد کرد.

_نفسم رو گرفتی کوردم!

دوباره روی لب هاش رو بوسیدم.

_آخ گیانم... تا نرود نفس ز تن پر نکشم ز کوی تو!

لب هاش از هم باز موند و با نگاهی دوست داشتنی به چشم
هام خیره شد.

—بیا همین امشب بریم سر خونه زندگیمون!
چشم هام گرد شد و خنده ای از گلوم بیرون پرید.
—دُنیا و دینِگَم.(دُنیا و دینم).
لب گزید.

—بریم بیرون؟ آراز تنهاست.

نفس عمیقی کشیدم.

—آره بریم بنده خدا معذب میشه.

سر و شکلش رو درست کرد و از اتاق بیرون رفتیم.

آراز تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود، با دیدنمون تک سرفه
ای کرد.

—چایی دم کردم الان براتون میارم.

آشوب سریع گفت: تو بشین پیش امیر من وسایل پذیرایی رو
میارم آراز.

آشوب که به آشپزخونه رفت آراز کنارم نشست.

چند دقیقه توی سکوت گذشت می دونستم از بودن من کنار
آشوب معذبه!

—اوضاعتون با آشوب خوب پیش میره؟

نگران بود، درست جوری که من برای سها نگران بودم.
_خوبه شکر خدا با هم از پس همه چیز بر میایم.
خنده ی کوتاهی کرد.

_خیلی شیطونه؟ اصلا از پسش بر میای؟
اعتراف کردم: گاهی وقت ها واقعا نه از پسش بر نمیام خیلی
انرژی داره و بالا پایین می پره، از همه ی اینا سخت تر مدارا
کردن با زبونش خیلی سر و زبون داره حواسم نباشه با پنبه
سرم رو می بره!
جو کمی عوض شده بود.

_فکر می کردم با شما رفتار متفاوت تری داشته باشه این
فلفل ما درست بشو نیست.

نفس آرومی کشیدم، با همین کارهایش دل منو برده بود.
_خیلی وقت پیش باید با هم حرف میزدیم.
جدی نگاهش کردم.

_همین طوره کوتاهی از من بود...
همه چیز سرسری و یهوئی پیش اومد هیچ وقت دلم نمی
خواست آشوب این جوری همسرم بشه!
نگاهی به در آشپزخونه انداخت.

خودت رو سرزنش نکن آقا امیر هردومون می دونیم تقصیر کی بود که مجبور شدید همه چیز رو با عجله پیش ببرید، جوری که حتی خانوادتون هم از دامادی پسرشون خبری ندارن... می خواستم راجع به آشوب حرف بزنیم.

#پست_538

تکیه م رو به پستی دادم.

بهتره برای این قضیه دنبال مقصر نگردیم به هر حال هر اتفاقی هم که افتاد همه چیز به نفع من تموم شد الان آشوب عروس منه!

چیز ناگفته ای باقی مونده؟

چشم هاش پر اطمینان و آروم بود.

آشوب... آشوب با این که از من کوچیک تره با من مثل یه مادر رفتار کرده...

باهام درس کار می کرد، واسم غذا می پخت، لباس هام رو می شست، رفتم تو کار خلاف چون کند و منو بیرون کشید. از سن کم کار می کرد انگار به دنیا اومده بود که گندای بقیه رو جمع کنه!

نگاه نکن بچه س ولی اون شبیه توئه امیر کورد... خیلی شبیه
توئه!

قلبم فشرده شد، جاخورده و ناراحت نگاهش کردم.
_همه ی زندگیش رو گذاشت برای جمع کردن گندای
اطرافیاناش گاهی به خودم می گفتم چرا این دختر باید توی
چنین خانواده ای به دنیا بیاد؟

چرا باید انقدر سختی و درد بکشه و سرش پایین باشه.
آهی کشید چشم هاش قرمز شده بود.

_به خدا دلم خون بود ولی بی عرضه تر از این حرف ها
بودم... الان خوشحالم!

به والله خیلی خوشحالم یه بار تو زندگیش رفت پی دلش،
خوشحالم که مردی مثل شما رو کنارش داره.
دست روی شونه ش گذاشتم.

نگاهی بهم انداخت و محکم و عاجز!
_هیچوقت اذیتش نکن آقا امیر!

ما که نتونستیم ولی شما نذار چشم هاش اشکی بشه رو دلش
غصه بشینه.

نذار سرش پایین باشه نذار خودش رو دست کم بگیره، لطفا...
خوشبختش کنه!

نفس حبس شدم رو سختی آزاد کردم دلم می خواست کنارم
بود، محکم بغلش می کردم و به خاطر تک تک روزهایی که
نبودم تا مواظبش باشم ازش معذرت خواهی می کردم.
_می فهمم چه حسی داری آراز وقتی سها رو به دست آرمین
می سپردم حال منم بهتر از تو نبود!

من یه جوون هیجده ساله نیستم که یه روز عاشق باشم یه
روز فارغ، شخصی که بهش علاقه دارم رو اذیت کنم یا با
کارها و حرف هام باعث رنجشش بشم.

من یه مردم با سی و اندی سال سن اخلاق بد و خوب زیاد
دارم ولی در کنار همشون مردونه دل باختم آراز!
می دونم انصاف نیست اون فقط بیست سالشه و ممکنه وارد
شدن توی زندگی واسش سنگین تموم بشه ولی به شرافتم
قسم می خورم اجازه نمیدم کسی اذیتش کنه.

اجازه نمیدم توی زندگی با من احساس شکستگی کنه!
تا ته تنها هم بخواد بچه بازی در بیاره و جوونی کنه، تو
خیابون بدوئه و با صدای بلند بخنده من پا به پاش میرم و
مواظبشم این بچه پاره ی تنمه آراز قول میدم همه چیزم رو
برای خوشحالش بذارم وسط!
وسط بغض لبخند کمرنگی زد.

هنوز بهش میگی بچه؟

سرم رو دو طرف تکون دادم.

دیگه عادت کردم، زنمه ولی برای من بچه س و همیشه باید

مواظبش باشم!

خسته نمیشی نه؟

نگاهی به آشوب که از در آشپزخونه بیرون اومد انداختم.

مگه آدم از زندگی کردن خسته میشه؟

چشم هاش برق زد و سکوت کرد، انگار که خیالش راحت شده بود.

#پست_539

نگاهی به چهره گرفته ی جفتمون انداخت و سینی چای رو پایین گذاشت.

چیشده شما چرا این شکلی شدید؟

آراز دستی روی چشم هاش کشید.

هیچی فلفل حرف مردونه بود داشتیم سنگ هامون رو با

داماد وا می کندیم.

آشوب پشت چشمی واسش نازک کرد و چای رو جلوم گذاشت.

_واسه شوهر من قلدری نکن ها آقا آراز.

با شنیدن حرفش خنده م گرفت.

نگاهم قفل صورت غد و پر خنده ش بود، دلم می خواست بغلش کنم...

دلم می خواست زیر پوست تنم پنهونش کنم تا هیچ کس نتونه آسیبی به جسم و روح ظریفش بزنه، من برای مواظبت از اون از همه چیزم میزدم!

_کی می تونه واسه امیر کورد قلدری کنه آخه؟
گفتم که حرف می زدیم.

آشوب خودش رو به من نزدیک تر کرد و جفت تنم نشست، آراز کمی چشم هاش رو ریز کرد.

آشوب خواست چیزی بگه صدای باز شدن در حیاط و بعد صدای آرمین بلند شد.

_آشوب؟ آراز؟ خونه نیستید؟

من برگشتم!

آشوب سریع ازم فاصله گرفت و آراز از جا پرید.

_خبرت بیاد!

نگاهی به جفتشون انداختم.

چه خبره؟ آروم باشید بچه ها...

آرمین با سرخوشی وارد خونه شد به محض دیدن من دم در خشکش زد.

سلام داداش...

سری واسش تکون دادم و از جا بلند شدم.

علیک سلام، آشوب آراز من دیگه میرم مواظب خودتون باشید.

آشوب بلند شد و کنارم راه افتاد.

آرمین اشاره ای بهشون زد.

سلامتون کجاست؟ مثلاً بعد از یه هفته برگشتم ها...

آشوب کفشش رو پوشید و پشت سرم راه افتاد.

برو تو بشین من امیر رو بدرقه کنم میام سلامت رو میدم
برو عزیزم.

از لحن پر تمسخرش خنده م گرفت.

امیر نه و آقا امیر خجالت بکش دختر!

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و به سمت در راه افتادم.

آشوب هم بی توجه به آرمین پشت سرم راه افتاد.

همین که در رو باز کردم حرفی که توی سرم نگه داشته بودم
از دهنم بیرون پرید.

_عروسم باید واسه به اسم صدا زدن من به این و اون جواب
پس بده کی تموم میشه این کنکور کوفتی؟ داری پشیمونم
می کنی!

چشم هاش گرد شد.

_وا کوردم چرا همچین می کنی یه روز هم نگذشته عزیز من،
اونم چیزی نگفت که چرا بهونه می گیری؟

#پست_540

نوچی کردم.

_کجا همین طوری با همین سر و وضع داری با من میای تو
کوچه برو تو خونه ببینم.

قدمی به عقب برداشت.

_حواسم نبود خب بداخلاقی نکن دیگه، برو خونه بعدا
همدیگه رو می بینیم.

باشه ای گفتم و با ناراحتی به سمت ماشین راه افتادم.

هیچوقت فکر نمی کردم این تصمیم انقدر برام گرون تموم بشه.

به کوچک ترین چیزی که مربوط به آشوب بود عکس العمل نشون می دادم و طاقت این پنهون کاری رو نداشتم. کل شهر باید می فهمیدن آشوب عروس امیر کورده! نمی دونم چه قدر فکرم درگیر بود که به قهوه خونه رسیدم قرار بود همه این جا جمع بشیم و من دیر رسیده بودم. همین که وارد شدم شاهین با دیدنم از جا بلند شد و از تخت پایین پرید.

_به به شاه دوماد خوش اومدی براکم...
سریع نگاهی به بچه ها انداختم، انگار همشون خبر داشتن!
_شاهین!

جلو اومد و بغلم کرد.

_جونم براکم؟

تورو خدا این جوری نگاه نکن می دونی من جلوی بچه های خودمون دهنم چفت و بست نداره.

همین که عقب رفت علی خودش رو جلو کشید.

_مبارک باشه داداش انشالله خوشبخت بشید حالا دیگه ما غریبه بودیم؟

نفس پر صدایی کشیدم و با دست دادن به بچه ها کنارشون
روی تخت نشستم.

—غریبه نیستید ولی چون رسمی نشده گفتم خوبیت نداره
کسی بفهمه، بریم خواستگاری بعد همه جا رو پر کنید.
شاهو لبخندی زد.

—روی چشمم داداش به همه می گیم به برا ژن (زن داداش) ما
نگاه چپ نندازن، راستی چرا انقدر دیر کردی داداش؟
—با آشوب بودم.

صدای خنده ی ریز شاهو و علی و تیمور بلند شد.

چپ چیی نگاهشون کردم و به سمت شاهین برگشتم.

—قضیه ساجدی چیشد شاهین؟

نگاهی به یچه ها انداخت و گفت: حالا بعدا حل و فصلش می
کنم.

جدی نگاهش کردم، می خواستم هر چه زودتر پرونده این
موضوع رو ببندم.

—میشنوم شاهین...

پوفی کشید.

—دو برابر بدهیش رو ازم چک و سفته گرفت تا آخر ماه باید
پاس بشه!

تکیه م رو به پستی دادم و نفس سنگینی کشیدم.

#پست_541

حرف های آشوب توی سرم زنگ میزد!

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم.

_شاهو موتور و ماشین رو ببر بذار نمایشگاه واسه فروش...

نگاهی به همدیگه انداختن.

_چشم داداش فقط با اینا که همیشه...

_سند باشگاه آزاده؟

علی آروم گفت: نه داداش یادت نیست دادی سیامک گرو بانک

بذاره واسه وام خونه ش، قسط هاش هنوز تموم نشده.

لب هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم.

تیمور پشت سرش رو خاروند.

_میگم اون زمینی که فروختید پولش...

نوچی کردم.

_دادم به سها واسه جهیزیه ش یه مقدارش هم برداشته بودم

واسه قسط های عقدش همیشه که برم ازشون پس بگیرم.

همشون سکوت کردن.

بعد از چند دقیقه شاهین با صدای گرفته ای گفت: براکم ما می تونیم تا نصف این پول رو جور کنیم همین چند نف...
_حرفشم نزنید خودم یه کاریش می کنم.

علی گلوش رو صاف کرد.

_روی ما رو زمین ننداز داداش می دونی چه قدر بهت
مدیونیم؟ ما فقط...

اهمیتی به ادامه ی حرفش ندادم این بحث برای من تموم شده بود مشکلات زنم فقط به من مربوط بود.

_سعید کجاست تیموری؟

_رفته شهرستان به ننه ش سر بزنه چند روز دیگه میاد.
سری تکنون دادم.

_میرم خونه بچه ها شب اول برگشتن پیششون باشم...
از جا بلند شدم و کفش هام رو پوشیدم.

قیافه هاشون حتی از من هم ناراحت تر به نظر می رسید.
شاهین پشت سرم از جا بلند شد.

_منم تا یه جاهایی باهات میام سر کوچه پیادم کن.

سری تکنون دادم و با خداحافظی از بچه ها به سمت ماشین راه افتادیم.

همین که نشستم پرسید: حال آشوب چطوره؟

راجع به این یارو ساجدی می دونه؟

ماشین رو راه انداختم.

خوبه، آره می دونه.

به دایه چیزی گفتی؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

نه، از قضیه ی کرمانشاه چیزی نمی دونه اول باید راجع به

خواستگاری باهاش حرف بزنم.

پوفی کشید.

خدا رحم کنه دایه چیزی از قضیه ی کرمانشاه نفهمه پای دیه

که میاد وسط خیلی بد لج میشه.

#پست_542

لب هام رو به هم فشار دادم.

به هر حال مجبورن قبول کنن چون زمین هم به آسمون بیاد

من دست از آشوب نمی کشم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

به چی می خندی؟

خنده ش بیشتر شد.

به حرف های همین چند وقت پیشت... گنجشک بچه س
حیفه برای من ما به هم نمی خوریم، اجازه نمیدم زندگیش رو
پای من بذاره، الان همه اینا تبدیل شده به جمله ی آسمون هم
به زمین بیاد دست ازش نمی کشم؟
تک سرفه ای کردم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.
_راستی صابر کجاست؟
_مثل یه بنده خدایی عاشق شده.
ابروهام بالا پرید.
_همین صابر خودمون؟
چه عجیب.
چشم هاش رو ریز کرد.
_عجیب تر از عاشق شدن شما براکم؟
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_حال سجاد چطوره؟
_از وقتی برگشته کنار خانواده ش بهتر شده.
_خداروشکر.
همین که سر کوچه ایستادیم صداش زدم.
_شاهین؟
به طرفم برگشت.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

_بابت همه چیز ازت ممنونم!

چند لحظه مکث کرد.

هرکاری که کردم وظیفه م بود واسه خاطر دل و دین خودم بود...

بعد از تموم شدن حرفش در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

دور زدم و ماشین رو به سمت خونه راه انداختم.

حالا باید فکر و ذکرم رو روی حرف زدن با دایه می داشتم.

به هیچ وجه نمی خواستم رفتاری نشون بدن که باعث

ناراحتی آشوب بشه.

کلید انداختم و در رو باز کردم، با دیدن سها سری واسش

تکون دادم.

بهتر بود فعلا چیزی از ماجرا نفهمه.

_دایه کجاست؟

_خونه ی شهین خانم... خودش رو کشت با اون دخترش

انقدر دور دایه گشت.

نگاهی به ساعت انداختم.

_اومد بگو کارش دارم.

_کجا میری؟

_تو اتاق، می خوام با تلفن حرف بزنم سمت اتاق نیا.
با تعجب نگاهم کرد.

وارد اتاق شدم و شماره ی آشوب رو گرفتم.
با خوردن چند تا بوق صدای ملایمش توی گوشی پیچید.
_امیر گیانم؟

#پست_543

روی تخت نشستم و نفس آرومی کشیدم.
_باوانم؟

کجایی چرا صدای ماشین میاد؟
_آرایشگاه بودم!

اخمی ظریفی روی پیشونیم نشست.
_اون جا برای چی؟

_یه لحظه صبر کن در خونه رو باز کنم.
بعد از چند لحظه دوباره جواب داد.

_هستی شوهری؟

_آره رفتی تو اتاق؟

نگفتی آرایشگاه چیکار می کردی؟

نوجی کرد.

رفته بودم پیش شهره یه سری کارای زنونه داشتم.

ابروهام بالا پرید.

آها باشه به استراحتت هم برس امروز از صبح بیرون بودی

به خودت نمی رسیا.

چشم شوهری الان می خوام بخوابم.

مردد شدم، دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم.

قطع کنم؟

آروم گفت: نگفتم که قطع کنی، صدات رو نشنوم خوابم نمی

بره واسم بخون!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

چند لحظه مکث کردم، منتظر بود.

با به یاد آوردن آهنگی که چند وقت پیش توی ماشین پخش

شد و باعث شد یاد آشوب بیفتم چشم هام رو بستم.

به تریفه‌ی مانگدا نامه‌ت بوئه نی‌رم

هه‌تا‌کو دییته‌وه تریه‌ی دلّ ئه‌ژمی‌رم

با روشنایی ماه برایت نامه می فرستم

تا زمانی که برگردی ضربان قلبم را می شمارم

تکیه م رو به بالشت روی تخت دادم.

—موسیقاییه که م پی بلی وه ک من توئی دواندبی
باغه وانیکم پی بلی له ناو دلی توئی رواندبی
موسیقی را به من معرفی کن مثل من تو را توصیف کرده
باشد

باغبانی را به من نشان بده در دلت مثل من عشق و زیبایی
نشانده باشد

صدای نفس های آرومش توی گوشم می پیچید منتظر بودم تا
خوابش بیره.

—شیعری که سیکم پی بلی وه ک سوژی شیّعریکی من
بو جاری توئی گریاندبی، بو جاری توئی گریاندبی
—شعر کسی را به من بگو مثل سوز شعری از من، یرای یکبار تو
را گریانده باشد
آهی کشید.

—راست میگی، کی مثل تو تونست اشک منو در بیاره؟
مکت کردم.

—قضاو له گیانم نخوایدی؟

آروم زمزمه کرد: نه، بیشتر بخون...

صدای در خونه بلند شد، بیخیال شدم و شروع به خوندن
ادامه ی شعر کردم.

من چه زلم له شهره کانتته نه و شپته عاشقی چاوه کانتته
من از دعوای لذت می برم این روانی عاشق چشمهای
است...

ریز خندید.

واقعا لذت میبری؟

پس از این به بعد بیشتر باهاش دعا می کنم... هوم این
روانی عاشق چشم های منه؟

#پست_544

لبخندی زدم.

حواسم هست نمی خوام بخوابی...

آروم گفت: وقتی واسم شعر می خونی چه جوری بخوابم
دیوونه م مگه؟

کاش این جا بودی امیر کورد.

آهی کشیدم.

طبعات تصمیم شماست شما به یادت رفته با اون چشما

مظلومت زل زده بودی به من هی آینده ی من برات مهم

نیست در میاوردی؟

حالا جفتمون باید بکشیم!

هومى کشید.

_کافیه یه کلمه بگم تا گله هات سر باز کنه ها، خب کار خوبی
که کردم ولی دلم واسه بغل کردن ها و بوسیدن تنگ میشه
دلم می خواد سرم رو بذارم روی بازوت بعد بخوابم.
بدتر از همیشه دلم تنگ شد.

_بیام؟

صدای خنده ی آرومش بلند شد.
قبل از این که چیزی بگه چند تقه به در خورد.
_کوردم؟

با کی حرف میزنی پیام تو؟
بلند شدم و روی تخت نشستم.

_دایه س؟

_آره نازار.

نگاهی به در انداختم.

_بفرمایید داخل.

آشوب سریع گفت: پس من رفتم شوهری خدا حافظ.
_مواظب خودت باش.

دایه که وارد اتاق شد گوشی رو کنار گذاشتم.

—سها می گفت می خوامی با من حرف بزنی چیزی شده
پالوانم؟

لب هام رو به هم فشار دادم و کنار رفتم تا بشینه.
—خیره دایه نگران نباش.

نگاه کم سو و منتظرش رو بهم دوخت.
نمی دونستم از کجا شروع کنم ولی نمی خواستم این قضیه
بیشتر از این عقب بیفته.

—دایه من گرگمه ژن بخوام!
(دایه من می خوام ازدواج کنم!)
صورت گیج و متعجبش به سمتم برگشت.

—چی؟ شوخی ئگی کوردم؟
(چی؟ شوخی می کنی کوردم؟)
نفس آرومی کشیدم.

—نه دایه شوخی بوچی، گرگمه ژن بخوام تشکیل خانواده
بهم، مشکلی چیه؟

(نه دایه شوخی چرا، می خوام ازدواج کنم تشکیل خانواده
بدم مشکلی چیه؟)

دستم رو بین دست هاش گرفت و لبخند زد.

— مشکل که نیه، ئوئه ناوی ئم چن وخته سَری ئم قضیه
درگیروگین و ئووت نه، ایسه یه دَفه‌ای ... تعجبم کرد!
(مشکل که نیست انقدر تو این چند وقت سر این قضیه درگیر
بودیم و می گفتی نه الان یهویی... تعجب کردم!)
وقتی سکوتم رو دید ادامه داد.

— خوم یه کنیشه‌کی خاص و نجیب و ...
(خودم یه دختر نجیب و...)
نذاشتم حرفش به پایان برسه، من همین الانش هم زن
داشتم.

— من خاطری یه نفرم گرک دایه!
(من خاطر یه نفر رو می خوام دایه!)
چشم هاش گرد، چند لحظه مکث کرد صداس آرام محتاط
شده بود.

— پس بیژنه بوچی خوت هاته‌گیتو برو ... دِلو باختگه!
ایسه کیس ئم کنیشه‌که که دلی امیر کوردی بردگه؟
(پس بگو چرا خودت پا پیش گذاشتی... دل باختی!
حالا کی هست دختری که دل امیر کورد رو برده؟)

لب هام رو به هم فشار دادم خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و سها سرش رو داخل آورد.

_دایه بیا شهره خانم سبزی ها رو آورده تو حیاط معطله داداش شما هم باید کمک کنی.

سوالی به دایه نگاه کردم.

همون طور که از جا بلند می شد گفت: فردا سفره داریم بیا یه کمک بده کوردم بعدا راجع به این قضیه حرف میزنیم. نگاهی به سها که با کنجکاوی نگاهمون می کرد انداختم و سکوت کردم.

انگار قسمت نبود امشب من حرفم رو بزنم.

از جا بلند شدم و به سمت حیاط رفتم.

سلامی به شهین خانم دادم و شروع به جا به جا کردن سبزی ها کردم.

شهره خانم و دایه مدام کنار گوشم حرف میزدن ولی انقدر ذهنم درگیر آشوب بود یه کلمه از حرف هاشون رو هم نمی فهمیدم.

فردا کلی کار داشتم و فعلا اولویت جور کردن پول ساجدی بود، کاش می توانستم آشوب رو ببینم.

نمی خواستم هرروز راه بیفتم برم ببینمش حواسش از درس
و مشقش پرت می شد می خواستم این هفته آخر ذهنش
آروم باشه ولی خب دل آدم که این چیزها رو نمی فهمید.
با تموم شدن کارها شهره خانم لبخندی بهم زد.
_ممنون امیر کورد جان انشالله دامادیت رو ببینم.
دایه نگاه گرمی بهم انداخت.
_نزدیکه انشالله...
ابروهای شهره خانم بالا پرید.
_این جور که شما با اطمینان گفتید معلومه که خبریه کی
هست حالا؟
تک سرفه ای کردم.
_میرم داخل استراحت کنم شبتون بخیر.
جفتشون شب بخیری گفتن.
وارد اتاق شدم و نگاهی به گوشی انداختم.
می خواستم قبل از خواب باهاش حرف بزنم ولی می دونستم
الان خوابه.
گوشی رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.
فکر این که زنه و نمی تونم توی بغلم داشته باشمش قلبم رو
دله کرده بود....

چشمم که بهش میفتاد دلم می خواست محکم بغلش کنم و
بیوسمش.

خاصیت آدمیزاد همینه هرچیزی که سعی می کنن برات
ممنوع کنن رو بیشتر می خوای و امان از وقتی که اونی که
می خوایش زنت هم باشه!
نمی دونم چه قدر توی فکر و خیال گذروندم که کم کم چشم
هام گرم شد.

#پست_546

ده دقیقه ای می شد شاهین مدام کنار گوشم حرف می زد
ولی چیز خاصی ازش نمی فهمیدم.
_براکم ببین من میگم برو سند این باشگاه رو آزاد کن به
سیامک هم بگو...
_بس کن دیگه شاهین آخه من واسه بدهی خودم برم یه نفر
دیگه رو بندازم تو بدبختی؟
من چنین آدمیم؟
صابر کجاست؟
پوفی کشید.

داره میاد، این کار رو نکنی خودمون میفتیم تو بدبختی مگه پول اون موتور و ماشین قراره چه قدر بشه دوباره واسه آراز و آشوب دردرس میشه ها.

آهی کشیدم و به گوشه ی تخت خیره موندم.

آشوب هم بهم گفت نمی تونم، گفت کاری از دستم بر نمیاد و اون لحظه بدترین حس دنیا بهم دست داد، چون زنم بهم اطمینان نداشت و من حاضر بودم دست به هرکاری بزنم تا مطمئن بشه وقتی کنار منه لازم نیست از چیزی بترسه! من همه ی مشکلاتش رو حل می کردم! فکرم پر از حرف های شاهین و آشوب بود نمی دونستم دقیقا از کجا شروع کنم.

با شنیدن صدای صابر به عقب برگشتم.

سلام خان داداش رسیدن به خیر شرمنده دیروز نبودم کار

ضروری داشتیم حال و احوال به راهه؟

راستی تبریک می گم زن داداش کجاست؟

شاهین چپ چپی نگاهش کرد.

می خواست زن داداش رو برداره بیاره قهوه خونه؟

خب خونه س دیگه.

باهاش دست دادم و اشاره زدم کنارم بشینه.

خواستم چیزی بگم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.
_گیانگم؟

صدای ظریفش توی گوشم نشست.

_الو کوردم؟ من دارم میرم کافه از اون ور هم با دوست هام
میرم بیرون باشه؟

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست.

_شما به درس و مشق هات رسیدی داری میری بیرون؟
مگه چند روز دیگه امتحان نداری بچه به خاطر همین کنکور
مارو زابراه نکردی؟
نوجی کرد.

_گیرنده دیگه شوهری خب به استراحتم نیاز دارم باور کن تو
این دو روز کلی درس خوندم سرم درد گرفت، تا غروب بر می
گردم خونه.

نفس آرومی کشیدم.

_باشه پس زیاد به خودت فشار نیار برو چهار مغز و خشکبار
بگیر خودت رو تقویت کن.

_چشم چشم من برم دیگه دیرم شد، خداحافظ.

با قطع کردن گوشی چند لحظه به صفحه خیره شدم و سرم
رو به دو طرف تگون دادم.

این بچه زیادی بیخیال بود و من این بیخیال بودنش رو دوست داشتم...

دوست داشتم کل فکر و ذکرش تفریح و عشق کردن باشه و من همه درد و مشکلاتش رو به جون بخرم.

_کاری نداریم داداش ولی تو تاریخ کسی رو ندیدیم با زنش این جوری حال و احوال کنه دم شما گرم بابا...
نگاهی بهش انداختم.

_سرت تو کار خودت باشه...

لبخندی روی لبش نشست.

_یاد گرفتی چه جوری نگهش داری که نه خفه بشه و نه فرار

کنه، دختر بچه ها لوس شدن رو دوست دارن... یه جوری

عاشقی رو از بری که انگار نه انگار اولین بارته...

اعتراف کردم: اون یادم داد... همون یه ذره بچه ای که

حرفش رو میزنی بهم یاد داد چه جوری عاشقی کنم و حرفم

رو بزنم جوری که وقتی می بینمش چیز پنهونی توی دلم نمی

مونه خودمم نمی دونم چه جوری به این روز افتادم!

صابر تک خنده ای کرد.

به سمتش چرخیدم خواستم چیزی بگم که بی هوا فکری توی ذهنم جرقه زد، بالاخره تیری بود توی تاریکی.

_صابر تو شماره ی شهرور رو داری؟

سریع گفت: نه داداش من غلط بکنم شماره اون عوضی رو داشته باشم کارم که باهاش تموم شد پاکش کردم. نوچی کردم.

_شمارش رو واسم گیر بیار، همین الان سریع باش. چشم هاش گرد شد.

_آخه واسه چی داداش؟

دست شاهین روی بازوم نشست.

_امیر کورد چیزی که تو فکر منه توی سرت نباشه که به والله من می دونم و تو... لازم نکرده صابر شماره رو نده بهش. اخمی بهش کردم.

_تو چه می فهمی من الان تو چه وضعیتییم بس کن شاهین!

صابر با بهت گفت: می خوام مبارزه کنی؟

سر تکون دادم.

_شماره ش رو بده!

گوشیش رو عقب کشید و آروم گفت: یادته روزی که فهمیدی
افتادم توی این کار چیا بهم گفتی؟
می خوای زنت و خانواده ت رو بدبخت کنی؟
می دونی چند ساله تو مبارزه نبودی؟ تو یه دقیقه زمینت
میزنن خان داداش!

#پست_548

دستم رو عقب نکشیدم، صدام از اون هم آروم تر بود.
_نه سند دارم وام بگیرم، نه زمین دارم بفروشم نه پول ماشین
کفاف این بدهی رو میده من تو این سال ها به چی رسیدم
صابر؟

از وقتی از بند اومدم بیرون واسه خودم چی داشتم؟ هیچی.
الان بشینم نگاه کنم شاهین بابت چک و سفته های خانواده ی
من میره زندون؟

تو چی می فهمی شرمندگی پیش زنت یعنی چی؟
می دونی این که امیر کورد کاری از دستش بر نیاد یعنی چی؟
سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
آهی کشیدم.

درسته اون حرف ها رو من بهت زدم... اعتراف می کنم

اشتباه کردم مگه من نمی توئم اشتباه کنم؟

گاهی آدم واسه آسایش خانواده ش هرکاری می کنه، هرکاری!
من اینو بهتر از هرکسی می دونم مرد باید روی حرفش بمونه
ولی گاهی عشق باعث میشه یکی مثل من بزنه زیر اعتقادات
خودش، چون زنی رو داره که واسش مقدس تر از اعتبارشه!
لب هاش رو به هم فشار داد.

حرف هایی که میزدم برای خودم هم درد داشت.

دنیای این بیرون منو تغییر داده بود فهمیده بودم هیچوقت
همه چیز اون جوری می خوام پیش نمیره و گاهی باید برای
آرامش عزیزانم اعتقاداتم رو فدا کنم.

لب هاش رو به هم فشار داد و گوشیش رو بالا گرفت.

شاهین دستش رو عقب کشید و سکوت کرد.

جفتشون با قیافه هایی درهم توی خودشون فرو رفته بودن.

تکیه م رو به پستی دادم و به گوشه ای خیره موندم.

شاید این آخرین طنابی بود که می شد بهش چنگ زد.

بعد از چند دقیقه گوشی رو به سمتم گرفت.

شهروزه.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر موندم تا جواب بده.

– جونم صابر؟

نفس عمیقی کشیدم، تصمیمم رو گرفته بودم.

– امیر کوردم!

چند لحظه مکث کرد.

– چاکر آقا امیر؟

از این ورا؟

چه عجب از ما بدبخت بیچاره ها خبر گرفتید!

بی خیال همه حرف هاش بی هوا گفتم: می خوام مبارزه کنم

شهرز، مسابقه بعدی کی میشه؟ مبلغ و تاریخ بده...

– مطمئنی امیر کورد؟

خیلی ساله دور بودی بدنت دیگه مثل قبل آماده نیست

ریسکش خیلی بالاست مرگ و زندگیت دیگه دست خودت

نیست، این برگه رو امضا می کنی و بعدش دیگه خدا به دادت

برسه.

کلافه سر تکون دادم.

– قوانین رو می دونم، پول لازمم شهرز اسمم رو ببر تو

لیست.

پوفی کشید.

— حالا که اصرار داری یه جا برات خالی می کنم... هفته ی بعد
برگزار میشه و دو دوره س دور اول که برنده بشی میری
فینال آدرس رو برات می فرستم.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.
شاهین سرش رو جلو کشید.

— همین جوریش هم کمربت درد می کنه امیر کورد.
یاد درد گاه و بیگاه مهره های کمرم افتادم.
— خدا بزرگه...

— تا کی وقت داری براکم؟
نگاهی به صفحه گوشی که روشن شده بود انداختم.
— آخر هفته ی بعد...

صفحه رو باز کردم، آشوب بود!
(کورد بیرون رفتم کنسل شد دایه زنگ زد واسه سفره
دعوتم کرد میرم خونه ی شما.)
صابر کفش هاش رو پوشید.

— بلند شو بریم باشگاه از همین الان باید تمرین رو شروع کنی
منو بزنی بقیه رو زدی.

کمی مکث کردم.

—امروز نمیشه.

با تعجب به طرفم برگشت.

—چرا؟ داری از زیرش در میری؟

بلند شدم و کفش هام رو پوشیدم.

—باید برم خونه.

شاهین هم پشت سرمون راه افتاد.

—خونه که همیشه هست.

در قهوه خونه رو باز کردم.

—آره هست ولی آشوب که همیشه خونه ی ما نیست.

شاهین تک خنده ای کرد.

—تهش سر از اون جا در آورد؟

کمک هست ما هم بیایم؟

سر تکون دادم.

—آره بیاید بریم من تک و تنها برم بین اون همه زن چیکار

کنم؟ زنگ بزن علی و خانمش هم بیان...

صابر زودتر از هردومون سوار ماشین شد.

با تعجب نگاهش کردم.

—تو هم میای؟

سابقه نداشت توی جمع های خانوادگی حضور داشته باشه.
_با اجازه تون.

شاهین تک خنده ای کرد و سوار ماشین شد.
سر از کارشون در نیاوردم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه
راه افتادم.

_میگم تا مسابقه صبر کنیم اگه چیزی دستمون رو نگرفت
ماشین رو بذاریم نمایشگاه الان لازم میشه.
سر تکون دادم.
_باشه.

به در خونه که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.
چند بار به در خونه زدم و یاالله گویان وارد شدم.

#پست_550

دایه که با شهین خانم تو حیاط بود با دیدنمون سریع به
سمتم اومد.

_سلام پسرا خوش اومدید.

چشم و ابرویی برام اومد.

_مگه نگفتم امروز سفره داریم شماها این جا چیکار می کنید؟

شاهین سریع جلو رفت و سینی رو از دستش گرفت.
_اومدیم کمک کنیم ما هم یه ثوابی ببریم بده من اون سینی
رو دایه سنگینه واست.

دایه نگاهی بهمون انداخت و سر تکون داد.
_به حق چیزهای ندیده، باشه پس مراسم که شروع شد تو
خونه نیاید همین جا تو حیاط به کارها برسید.
_چشم دایه...

همین که دایه رفت؛ به سمت خونه راه افتادم.
_هنوز که مهمون ها نیومدن من میرم تو خونه، شاهین آشوب
که اومد به مینا خبر بده خودتون هم بمونید این جا به خانم
ها کمک کنید.

خواستن اعتراض کنن که با قدم های بلند به سمت خونه راه
افتادم.

به مینا که دم آشپزخونه ایستاده بود اشاره ای زدم.
سریع به سمتم اومد.

_سلام خان داداش حالت خوبه؟
ووی مبارک باشه انشالله...

_زبون نریز دختر گوش به زنگ باش آشوب که اومد سریع
بفرستش توی اتاق من کارش دارم.

نگاهی به اتاق من که ته راهرو بود انداخت.

اتاق سها دقیقا رو به روی اتاق من بود و زیاد به پذیرایی دید
نداشتن.

چشم ولی داداش داری خرگوش رو میاری وسط مزرعه
روباه یکی از این خان باجی ها چشمش بهتون بیفته کار
تمومه!

نوچی کردم.

اصلا بفهمن زنده خلاف شرع که نکردم، برو به کارت برس
بینم.

چشم هاش گرد شد.

چشمی گفت و سریع به سمت آشپزخونه رفت.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

هیچی مثل این سرگردونی اعصابم رو به هم نمی ریخت، می
خواستم ببینمش و توی بغلم داشته باشمش تا آروم بگیرم.

مسابقه برام جدی بود و می خواستم هر طور شده توش

شرکت کنم می دونستم قرار نیست آسون بگذره اگه شانس

بیارم با دست و پای شکسته بر می گردم و اگه نیارم سر و

کارم با خداست.

فقط می خواستم به هر راهی چنگ بزنم نمی دونم به خاطر
آشوب بود یا به خاطر حرف هایی که بهم زد و برام گرون
تموم شد!



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

. کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

#پست_561

بعد از خدا حافظی کردن از آراز که با اخم هایی درهم جلوی
تلوزیون دراز کشیده بود از خونه بیرون زدم.
سر کوچه توی ماشین نشسته بود و سرش رو روی فرمون
گذاشته بود.

همین که سوار ماشین شدم سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.
_خوشگل کردی نازارا!
لبخندی زدم.

_خوشگل بودم، واسه شوهرمه...

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه راه افتاد.

_چه آدم خوشبختیه این شوهرت زنش شبیه فرشته هاس...
چشم بستم و لبخند زدم.

_دیر اومدی؟

_چطور؟

نفس آرومی کشیدم.

_مینا گفت خیلی وقته سها و دایه اون جان...

سر تکوم داد.

آب می خورم بهت خبر میدن نه؟

حتی بچه های گله هم زن داداش از زبونشون نمیفته!
با ذوق ابرویی بالا انداختم.

مثل این که یادت رفته من تک دختر گله ام...

دستش رو جلو آورد و لپم رو کشید، لحنش آروم و جدی بود.
تو قبل از هر چیزی عروس امیر کوردی!
باشگاه بودم دیر شد.

تو هم قبل از هر چیزی شوهر منی و من باید اولویت زندگیت
باشم!

خسته ای؟

نفس آرومی کشید.

برای تو نه، یه دوش بگیرم سر حال میشم... راستی غذا
خریدم پشته یادم بنداز بردارم.

سری تکون دادم.

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدیم، سریع به سمت در
راه افتادم.

بیا باز کن بریم تو امیر الان یکی می بینه همین شهین خانم
صبح تا شب رو پنجره پلاسه.

پلاستیک غذا توی دستش جا به جا کرد و کلید رو بیرون

کشید.

_کی می تونه پشت عروس من بد بگه؟

خودم دهن تک تکشون رو گل می گیرم!

آهی کشیدم و وارد خونه شدم.

امیر کورد واقعا دیگه هیچی واسش مهم نبود.

همین که وارد شدیم غذاها رو روی میز گذاشت.

_گشنه ت نیست؟

تا من یه دوش بگیرم می تونی اینا رو گرم کنی ملوچ؟

نگاه پر شیطنتی بهش انداختم، این چند روز دوری حتی منم

بی طاقت کرده بود.

_تا بیای بیرون غذا حاضره...

قبل از این که بره بازوم رو به سمت خودش کشید و پیشونیم

رو بوسید.

#پست_562

لبخند کمرنگی زدم، چشم هام حسابی برق میزد.

غذا رو توی یخچال گذاشتم تا خراب نشه.

صدای باز شدن در رو که شنیدم نفس پر استرسی کشیدم و

به سمت اتاق رفتم.

لباس هام رو بی سر و صدا از تنم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.

با دیدن لباس زیر توی تنم از خجالت لبم رو گاز گرفتم ولی دلم می خواست این کار رو انجام بدم!
در حموم رو باز کردم و وارد شدم.

پشت به من زیر دوش ایستاده بود و سرش رو بالا گرفته بود.

در رو بستم و همون طور که سمتش می رفتم به قطره های آب که روی صورتش سر می خوردن و بدن بزرگ و عضلانیاش رو احاطه می کردن نگاه کردم.

قدمی به جلو برداشتم و آروم دستم رو دور تن برهنه و خیسش پیچیدم!

چند لحظه مکث کرد و آروم به سمتم چرخید.

نگاه بهت زده و داغش روی تنم پیچ و تاب می خورد و اما نگاه من مات کبودی و خون مردگی های رو تنش بود!
دستم رو جلو بردم و آروم روی پهلوش کشیدم.

—اینا جای چیه امیر کورد؟

استخون گلوش بالا و پایین شد، نگاهش یه لحظه از تن برهنه

م جدا نمی شد.

—چیزی نیست امروز حریف تمرینی داشتم، قوی بود!
بعد دستش رو دور تنم پیچید و بدنم رو کامل زیر دوش کشید.

—حریف تمرینی یه جوری میزنه انگار می خواد آدم بکشه؟
دستش رو از بالا تا پایین آروم و وسوسه انگیز روی تن لختم کشید.

—اومدی این جا شیطونی کنی نازار؟
دستم رو از روی زخمش برداشتم.
—میشه بحث رو عوض نکنی؟

نوچی کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

—می فهمی از من چی می خوای؟

همین جوریش بی تاب عروسمم اومدی لخت و عور جلو روم ایستادی این قطره ها روی تن سفیدت دلبری می کنن و انتظار داری من واست از رقیب باشگاهیم حرف بزنم؟!
بیشتر دلم می خواد چند تا از این رد و کبودیا روی تنت بذارم.

با تموم شدن حرفش سرش زیر گردنم فرو برد و بوسه ی عمیقی روش نشوند.

دستم رو دور گردنش پیچیدم، خواستم چشم هام رو ببندم و
تنم رو بهش بسپارم که چشمم به کبودی روی شونه ش
خورد....

لبم رو گاز گرفتم و سرم عقب کشیدم.
نفس عمیق و تندی کشید و اخم کرد.

_چیشد باوان؟

آروم لب زدم.

_رو شونه ت هم جای کبودیه!

#پست_563

دوباره پیشونیش به سرم چسبوند و لبخند زد.

_هیش نگران نباش چیزی نیست تمرکزت روی این لحظه و

کاری که می کنیم باشه خب؟

لبش رو محکم به لبم چسبوند و مجبورم کرد همراهیش
کنم....

چشم هام رو بستم و پاهام رو دور تنش حلقه کردم...

آب روی صورت و بدن جفتمون می ریخت.

بدن های لیزمون روی هم کشیده می شد، دستش رو به نرمی

از پهلوی هام بالا آورد و بند لباس زیرم رو باز کرد.
توی دلم پر از شک و ترس بود ولی با لمس دست های زبر و
بزرگش بیخیال همه چیز شدم و خودم رو به تن داغ و بی
تابش سپردم...

دستش رو دور بدنم محکم کرد، پشتم رو به دیوار سرامیکی
حموم تکیه داد و بوسه رو عمیق تر کرد.
چنگی به شونه ش زدم و خودم رو بیشتر بهش فشار دادم...
بخار و حرارت آب و کشش بینهایت بینمون فضا رو داغ تر
کرده بود جوری که حرکات امیر کورد ناخودآگاه از حالت
ملایم قبل فاصله گرفته بود و با بازی لب هاش رو تنم مارک
به جا می داشت.

صدایی از ته گلویم خارج شد.

آروم تر کوردم!

کمی مکث کرد و سرش بین گردن و گوشم فرو برد.
صداش گرم و بی محابا توی گوشم پیچید.

بخشید شیرینگم من... من فقط تورو توی همه ی لباس
هایی که باید، ندیدم به حد کافی باهات عشق بازی نکردم و
حتی به سیرابی نزدیک هم نشدم همین منو نسبت به وجودت
حریص کرده...

هر حرکت و رفتار جدیدی که ازت می بینم دلم می خواد تا
ساعت ها بهت خیره بمونم و کنترل همه چیز از دستم در
میره.

تقصیر خودته دختر درست وقتی که بهت نیاز داشتم باعث
فاصله مون شدی!

همه ی تنم توی این حرارت می سوخت زیر گوشش رو
بوسیدم و به صدای نفس های محکم و عمیقش گوش
سپردم...

این مرد و همه ی حرف های عاشقانه ش، همه ی ناز دادن ها و
بیتابی هاش، همه ی دل دادن ها و نفس های تندش، همه ی
احساسات و از کنترل خارج شدن هاش برای من بود!
* * *

#پست_564

با چشم هایی خسته و خمار به سقف اتاق خیره شدم و نفس
سنگینی کشیدم.

سرش رو روی شکم برهنه م گذاشته بود و آروم به خواب
رفته بود.

انگار نه انگار مردی بود که تا همین یک ساعت پیش رُس منو

کشید و روی کل تنم رد گذاشت.

چشمم دوباره روی کبودی شونه و پهلوش چرخید دستم رو جلو بردم و نوازشش کردم.

دیگه اجازه نمی دادم پاش رو توی باشگاه بذاره.

دستم رو روی موهای کوتاهش کشیدم و پایین تر بردم. همیشه عاشق این بودم بشینم یه گوشه و به صورت و هیكلی که از نظرم بی نقص ترین بود خیره بشم.

از روی بینی مردونه ش گذشتم، مژه هاش رو لمس کردم و انگشت اشاره م رو به لب هاش رسوندم.

این مرد همه ی وجود من بود، وجود من از عشق به اون سرچشمه می گرفت و برای نگه داشتنش برای خودم دست به هرکاری میزد.

پلک هاش لرزید و چشم هاش به آرومی باز شد.
بوسه نرم و خیسی به انگشتم که روی لب هاش بود زد.
_نور چشمامی باوانم!

ریش هاش رو نوازش کردم.

_از کی؟

صورتش رو به دستم تکیه داد.

_از وقتی توی دشت و کمر یواشکی و بی هوا روی چشمام رو

بوسیدی...

انگار نقش اون لب ها و صورت رو پشت پلک هام جا گذاشتی، یه لحظه آرامش ندارم چشم می بندم این دلبر کنارمه چشم باز می کنم کنارمه، آخ خوشه ویستی دلبرم منو ویران کردو وه تم ویرانیه بو خوت عشقو دُرُس کرد نه؟ (آخ خوشه ویستی دلبرم منو ویران کردی و با این ویروونه ها واسه خودت عشق ساختی نه؟) سرم رو کج کردم و با لبخند نگاهش کردم.
_چی گفتی؟

سرش رو از روی شکمم برداشت و بلند شد.
_گاهی لازم نیست بدونی چه بلایی به سر من آوردی... بلند شد و بالای سرم ایستاد.
با کیف به قد و بالاش نگاه کردم.
_دیروز یه لحظه حسودیم شد.
ابروهاش بالا پرید.

_باز کی عروس منو اذیت کرد؟
آروم لب زدم: دایه بهت گفت کوردم!
چند لحظه مکث کرد، نگاهش گرم و پر محبت یود خم شد و آروم روی سرم رو بوسید.

_واسه همین صورتت توی هم بود؟
دیگه به دایه هم حسادت می کنی؟
من چیکار کنم از دست تو پدر سوخته؟

#پست_565

لبم رو تر کردم.
_فقط یه جوری شدم یکی غیر از من صدات کرد کوردم!
دو طرف صورت و بعد روی بینیم رو بوسید.
_بعدا راجع به این قضیه حرف میزنیم برم واست غذا گرم
کنم ضعف نکنی.
پشت چشمی واسش نازک کردم.
_خوبه می دونی پدرم رو در آوردی...
تک خنده ای کرد.
_لازمه بگم تقصیر خودته از بس آدم رو دله می کنی؟
ابروهام رو واسش بالا انداختم و روی تخت نشستم تا لباس
هام رو بپوشم.
همون طور که از اتاق بیرون می رفت گفت: چرا به خودت
زحمت پوشیدن میدی بالاخره که باید آخرش درشون بیاری!

چشم هام گرد شد، این مرد سیرمونی نداشت.

لباس هام رو نصفه و نیمه پوشیدم و با بدنی نیمه برهنه وارد آشپزخونه شدم.

با دیدنش که بدون بلوز جلوی گاز ایستاده بود و غذا گرم می کرد به سمتش رفتم و محکم و با دل ضعفه بغلش کردم. چند لحظه مکث کرد، دستم رو که دور سینه ش پیچیده بود بالا آورد و بوسید.

روی نوک انگشت هام بلند شدم و شونه ی کبودش رو بوسیدم.

_دیگه نرو باشگاه کوردم...

نفس آرومی کشید.

_نمیشه...

صورتتم رو به کمرش چسبوندم.

_نگرانت میشم!

زیر گاز رو کم کرد.

_از این به بعد بیشتر احتیاط می کنم امروز فکر و ذکرم

درگیر تو بود!

همین که برگشت مثل بچه ای که دلش نمی خواد از مادرش

جدا بشه دوباره به سینه ش چسبیدم.

—نمیشه به خاطر من مواظب خودت باشی؟

چشم هاش رو ریز کرد و دست روی شونه ی لختم کشید.

—آخ تو ذات و نهاد آدمی که با دلبری حرفش رو به کرسی می شونه!

چونه م رو به سینه ش تکیه دادم و خیره به چشم هاش ریز خندیدم.

انگشتش رو روی چین کنار چشم هام کشید و پایین آورد،
روی لبم که رسید لبخند زد.

—وقتی کنار منی خنده هات خوشگل تره گیانگم!
روی سینه ش رو بوسیدم.

—چون کنار تو از همه ی دنیا خوشحال ترم آدم ها وقتی کنار
کسی هستن که واسشون عزیزه دوست داشتنی تر میشن...
آروم لب زد: وله تو حتی کَنینی غمگینیچو خُجوان ترینه...
اخمی کردم.

—این دفعه اگه نگی چی گفتی باهات قهر می کنم، تو واسم
ترجمه کن به خدا قول میدم زودی یاد بگیرم.
لپم رو کشید.

—چند سالتَه که هنوز قهر می کنی عمویی؟
با اخم نگاهش کردم.

با خنده خودش رو عقب کشید.

_باشه اون جوری اخم نکن آدم دلش می گیره ملوچ گفتم تو حتی خنده ی غمگینت هم زیبا ترینه...

لب هام از هم باز موند و با چشم هایی ستاره بارون نگاهش کردم.

_چه جوری دلت میاد معنی این حرف هات رو بهم نگی؟ کلی حسرت شیرین روی دلم می مونه امیرم باور کن ازت نمی گذرم.

خم شد و روی چشمم رو بوسید.

_نوری دیده م! (نور چشمم!)

بشین غذا رو بیارم.

روی صندلی نشستم و منتظر موندم، غذاها رو توی بشقاب

ریخت و روی میز گذاشت نوشابه و ماست رو توی یخچال

بیرون کشید.

دستم رو زدم زیر چونه م نگاهش کردم، صورتش خسته به

نظر می رسید از صبح باشگاه بود و با اون همه تمرین سنگین

فقط نیم ساعت به خودش استراحت داد و الان هم بدون این
که خم به ابرو بیاره یا از من درخواست کمک کنه درحال
حاضر کردن غذا بود...

من دیگه چی می خواستم از این مرد؟
مجبورم کرد تا آخرین لقمه ی غذا رو بخورم با این که کلا آدم
خوش خوراکی بودم ولی اون مجبورم می کرد بیشتر از
همیشه به خودم برسم و به قول خودش جون بگیرم.
غذا که تموم شد ظرف ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم،
شیر آب رو باز کردم و پرسیدم: مینا چه جوری راضی شون کرد
اون جا بمونن؟

کنارم ایستاد و تکیه ش رو به کابینت داد.
_نمی دونم، فقط بهش گفتم شده خودت رو بزنی به مردن
نمی ذاری امشب برگردن خونه!
تک خنده ای کردم.

_امروز بهم پیام داد کلی سرم غر زد، گناه داره امیر بیشتر از
خودمون استرس می کشه.
شونه ای بالا انداخت.

_بعدا یه تشکر حسابی ازش می کنم...
زیر چشمی نگاهش کردم.

—امیر گیانم؟

ابروه‌اش بالا پرید.

—چی می‌خوای این جوری ناز و ادا میای نازار؟

لبخند بزرگی بهش زد.

—منو کی میبری باشگاه رو ببینم؟

نوچی کرد.

—مردونه س، اصلاً چه جذابیتی واست داره؟

آروم گفتم: وقتی همه رفتن دوتایی بریم نمی‌خوای به منم

بوکس یاد بدی؟

پشت گردنم رو با یک دستش نگه داشت، با چشم‌های گرد

شده نگاهش کردم، خم شد و روی لب‌هام رو محکم و عمیق

بوسید.

—بهت یاد میدم، عروس امیر کورد باید بلد باشه از خودش

دفاع کنه!

#پست_567

همین که شستن ظرف‌ها تموم شد روی زمین و هوا معلق

شدم، چشم‌هام رو بستم و خندیدم.

ـنکن امیر به خدا خسته م!

همون طور که به سمت اتاق خواب می رفت گفت: کاری ندارم
که فکرت کجا کار می کنه نازار؟ می خوام فقط تو بغلم باشی
باهات حرف بزنم آروم بشم.

پاهام رو روی هوا تکون دادم و زیر چشمی نگاهش کردم.
ـچیزی فکرت رو درگیر کرده که نیاز به آروم شدن داری؟
منو روی تخت نشوند و کنارم نشست.

ـمگه حتما باید چیزی فکرم رو درگیر کرده باشه؟
تا هفته ی بعد معلوم نیست دوباره با هم تنها بشیم یا نه می
از تک تک این لحظه ها استفاده کنم...

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و از پایین نگاهش کردم.
ـیه حسی بهم میگه داری یه چیزی رو ازم پنهون می کنی!
نگاهش روی صورتم چرخید.

دستش رو بالا آورد و روی موهام کشید.
چند لحظه مکث کرد و مسیر نوازش انگشت هاش رو به
سمت صورتم تغییر داد.

سکوتش داشت اذیتم می کرد.

ـکوردم؟

گوشه ی چشمم رو لمس کرد.

— نمی خوام بهت دروغ بگم!

قلبم ایستاد.

خواستم بشینم که اجازه نداد و دوباره سرم رو روی پاهاش گذاشت.

— یعنی درست حدس زدم؟ چیزی هست که پنهونش می کنی؟
خم شد و پیشونیم رو بوسید.

— من هرکاری می کنم برای توئه نگران هیچی نباش!
با چشم هایی مضطرب بهش نگاه کردم.

— نمی خوام برای من کاری بکنی امیر این جوری بیشتر نگران
میشم، میشه بگی چیشده؟

با فاصله ی چند سانت به چشم هام خیره شد.

— وقتی انجام شد می فهمی شمامه تو فقط به فکر کنکورت
باش...

چیزی نگفتم، توی فکرم بود ته و توی قضیه رو از شاهین در
بیارم.

کنارم دراز کشید و سرم رو روی بازوش گذاشت.

— فکر پرسیدن از این و اون رو از سرت بیرون کن، مسائل
خصوصی ما فقط بین خودمون می مونه.

اخمی کردم.

از کجا فهمیدی؟

دستش رو دور کمرم پیچید و محکم بغلم کرد.

گله من قرار نیست بهم پشت کنن و طرف تورو بگیرن
ملوچک...

ناراحت سرم رو توی گردنش فرو بردم.

دلم شور میزد حس می کردم این آرامش دائمی نیست.

#پست_568

موهام رو پشت گوشم زد و خم شد روی صورتم.

مثل این که این جایه نفر احتیاج داره ذهنش از همه چیز
پاک بشه...

نتونستم جلوی میل درونم رو بگیرم، وقتی می دیدم این
جوری پر از حس نیاز بهم خیره شده نمی تونستم بهش نه
بگم!

هش دادم و سریع رو شکمش نشستم.

ابرویی بالا انداختم و دستم رو توی موهام کشیدم.

فکرش هم نکن اجازه بدم این کار رو بکنی!

چشم هاش رو ریز کرد.

هرچی تو بگی دلگم!

لبم رو تر کردم و خم شدم روی صورتش، دنبال آرامش و جدا شدن از این دنیا بود و برای رسیدن به این خیال توی تن من غرق می شد و من برای این که لحظه ای فکر درگیرش رو آروم کنم هرکاری می کردم...

لبم رو روی لب هاش فشار دادم و دستم رو نوازش وار و اغواگر روی بدنش کشیدم.

توی صدم ثانیه بی تاب تر از قبل دستش زیر تایم فرو رفت و نفس تندی کشید.

کل شب رو با جست و جوی لب ها و دست های داغش روی بدن پر پیچ و تابم، صدای نفس های بلند و خیزی تن های به هم چسبیدمون روی تخت سپری کردیم و برای بار دوم فهمیدم این مرد از تن من سیرمونی نداره...

با شنیدن صدای پیامک گوشی چشم هام به سختی از هم باز شد، نگاهی به گوشی امیر کورد که کنار سرم بود انداختم. خودش سرش رو توی بالشت فرو برده بود و غرق خواب بود.

گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه انداختم، از طرف مینا بود.

چند لحظه مکث کردم و پیام رو باز کردم. (سلام داداش سها کنارمه نتونستم زنگ بزنم من و سها تا یه ساعت دیگه میایم خونه، دایه پیش مامان می مونه.)

لب هام رو به هم فشار دادم و به صفحه گوشی خیره موندم. بعد از چند لحظه با مکث دستم رو روی صفحه کشیدم و پیامک رو پاک کردم!

نمی دونستم کارم درسته یا نه تصمیمی که گرفتم از روی لجبازی بود، دیوونه شدن سها چیزی نبود که از خیر دیدنش بگذرم و می دونستم انقدر از امیر حساب میبره که از ترسش لب باز نمی کنه!

گوشی رو گذاشتم روی میز و با لبخند کمرنگی بدن نیمه برهنه م رو روی سینه ی امیر کورد کشیدم. چشم هام رو بستم و سعی کردم توی این یک ساعت کمی استراحت کنم!

با صدای ضربه هایی که به در اتاق می خورد به سختی چشم
هام رو باز کردم.

امیر هم تازه بیدار شده بود و با تعجب روی تخت نیم خیز
بود.

_داداش خونه نیستی پس این کفش ها چیه؟ من دارم میام
تو...

به محض باز شدن در اتاق؛ سها دم در خشکش زد!
لب هام از هم باز موند، فکر نمی کردم انقدر بیشعور باشه
بدون اجازه بیاد توی اتاق!
جیغ خفیفی کشیدم و سریع زیر پتو قایم شدم، صدای امیر
کورد بلند شد.

_برو بیرون ببینم دختر!
چند لحظه مکث کرد و بعد صدای محکم کوبیده شدن در
اومد.

_آشوب حالت خوبه؟ ببینمت؟
پتو رو از روی صورتم کشید.
_ترسیدی؟

آروم سر تکون دادم.
_وای حالا چیکار کنیم امیر؟

با صورتی کلافه و عصبی از جا بلند شد و بلوزش رو پوشید.
_چیزی نیست لباس هات رو بپوش من میرم باهاش حرف
بزنم اونم شوکه شده..._

لب هام رو به هم فشار دادم، به درک که شوکه شده!
_منو این جوری می ذاری کجا میری آخه چی می خوای بهش
بگی؟_

نوچی کرد سریع خم شد بغلم کرد و لباس هام رو به دستم
داد.

پوش گیانگم زود میام...

با قدم های بلند همون طور که سها رو صدا میزد از اتاق خارج
شد.

به سقف اتاق خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم، دوست
داشتم بدونم چی به هم میگن... سها دیگه جرات می کنه
جلوی من حرف از ازدواج امیر کورد با دختر دیگه ای بزنه؟!
مشغول پوشیدن لباس هام بودم که در اتاق محکم باز شد
هینی کشیدم و با ترس به عقب برگشتم.

با دیدن مینا نفس عمیقی کشیدم.

چته دختر چرا این جوری میای تو؟

در رو پشت سرش بست و با حرص گفت: تو چرا انقدر

ریلکسی آشوب به خدا کفش هاتون رو دم در دیدم سکنه
کردم آخه من به داداش پیام داد...

خیز برداشتم سمتش و سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم.
_هیس صداش رو نمیاریا مینا...

چشم هاش رو گرد کرد، دستم رو برداشتم و آرام گفتم: من
پیام رو خوندم بعدش پاک کردم.

دهنش از هم باز موند و با حیرت نگاهم کرد.

_آخه چرا دختر؟

همون طور که موهام رو بالای سرم می بستم با حرص گفتم:
بذار بفهمه اصلا چه غلطی می تونه بکنه؟ این جوری زبونش
پیش من کوتاهه!

آهی کشید و چشم هام رو بست.

_اگه به دایه بگه چی آشوب؟

دایه رو این جوری نبین خیلی لجبازه از رابطتون خبر دار بشه
شر به بپا میشه.

شونه ای بالا انداختم.

_نترس جرات نمی کنه چیزی بگه، الان کجان؟

گیج نگاهم کرد.

_توی اتاق سها دارن با هم حرف میزنن!

به سمت در اتاق رفتم.

_چندان هم مهم نیست که انقدر واسش وقت بذاره، من می
خوام برم خونه.

پشت سرم راه افتاد.

_واسه امیر کورد مهمه اون عاشق خانوادشه...

نگاهی بهش انداختم.

_منم خانوادشم!

سر تگون داد.

_درسته جونشم برات میده ولی نمی تونی کاری کنی

خواهرش براش مهم نباشه آشوب...

در یخچال رو باز کردم و پریدم تو حرفش.

_نمی خوام چنین کاری کنم فقط می خوام حدش رو بهش

نشون بدم با حرف هاش باعث آزارم میشه، این باعث میشه

بشینه سر جاش.

روی صندلی نشست.

_من که سر از کارهای تو در نمیارم دختر ماشالله شیطون رو

هم درس میدی کنکورت کیه؟
آهی کشیدم.

—دقیق سه روز دیگه.

—خدا رو شکر همه چیز تموم میشه حداقل من از این استرس
خلاص میشم.

با خنده سر تگون دادم و برای خودم یه لیوان چایی ریختم.
تقریباً نیم ساعتی منتظر بودم تا امیر از اتاق بیرون بیاد و منو
به خونه ببره.

مینا با استرس پاهاش رو تگون می داد ولی برای منی که امیر
کورد رو تمام و کمال برای خودم می دونستم این موضوع
اهمیتی نداشت.

خودخواه شده بودم درست مثل خودش.

به محض بیرون اومدنش از اتاق سریع به سمتش رفتم، مینا
از جا بلند شد و آروم گفت: حالش خوبه؟ من برم باهاش
حرف بزنم؟

امیر با چهره ای خسته و کلافه سر تگون داد.

—برو انگار حالا حالاها نمی تونه این قضیه رو هضم کنه...

سعی کردم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.

—بریم خونه کوردم؟

نفس عمیقی کشید.

_لباس پیوش می رسونمت، امروز میری کافه؟

به سمت اتاق رفتم و مانتوم رو برداشتم.

_آره احتمالا...

کمی مکث کرد.

_نمی خوامی بررسی با سها چی گفتیم؟

به سمتش برگشتم، روی نوک پاهام بلند شدم و گونه ش رو

بوسیدم.

_من تو مسائل خصوصی شما دخالت نمی کنم کوردم...فقط

به دایه که نمیگه نه؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید.

_نه خیالت راحت باشه... شرمنده م آشوب امروز خیلی

ترسیدی نباید اصرار می کردم.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم، اتفاقا روز قشنگی بود!

_مشکلی نیست به خاطر تو تحمل می کنم می دونی که برام

چه قدر عزیزی؟

بریم دیگه نمی خوام یه وقت باهاش رو به رو بشم.

🚪 کانال VIP داروغه/سحر نصیری: 🎩

#پست_571

امیر کورد

کلافه و با فکری درگیر سوار ماشین شدم.

حواسم پرت اتفاقات این چند روز بود حضور بی موقع سها باعث شد یه مشغله فکری دیگه به گرفتاری هام اضافه بشه. حالش خیلی گرفته بود و حتی یه کلمه هم نمی تونست حرف بزنه.

می دونستم چه قدر از این اتفاق ناراحت و عصبانیه برای همین بود که می خواستم خودم همه چیز رو براشون توضیح بدم ولی انگار که قسمت نبود!

جرات نداشت به دایه چیزی بگه نمی خواست خودش رو از چشم من بندازه و همین به نفع من بود.

با نوازش دست های ظریف آشوب روی بازوم به خودم اومدم.

_انقدر فکرت رو درگیر نکن کوردم اتفاق خاصی نیفتاده که اول و آخر می فهمیدن غصه ی منم نخور ناراحت نیستم. دستش رو بین دست هام گرفتم.

_بومو قروانوو یاخوا نازارگم (الهی قربونت برم نازارم)

همه چیز حل میشه نگران نباش، منتظر بمونم ببرمت کافه؟
هومی کشید.

—کاری نداری؟

—نه بعدش میرم باشگاه.

اخمی روی صورتش نشست.

—نرو باشگاه امیر باز تن و بدنت کبود میشه اصلا با کسی

دعوا نکن باشه؟

خنده م گرفت.

—دعوا چیه عروسم مبارزه ی دوستانه س دیشبم کار صابر بود

نترس منم کم نذاشتم واسش.

آهی کشید.

—دفعه بعد لخت می کنم دوباره کبود نشده باشیا...

زیر چشمی نگاهش کردم.

—خجالت بکش شمامه.

ریز خندید.

—منظورم لخت کردن به اون منظور نبود که خودت تا چیزی

میگم فکرت میره سمت اون چیز، اصلا به خاطر همین چیز

امروز ما رو رسوا کردی دیگه شوهری!

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و چشم هام رو ریز کردم.

زَنَمی دلم خواست قرار نیست به خاطر خوابیدن کنار زَنَم به
کسی جواب پس بدم!
اصلاً شاعر می‌گه عشق رسوایی محض است که حاشا نشود
عاشقی با اگر و شاید و اما نشود.
ابروهاش بالا پرید.
_بابا عاشق بابا شاعر می‌مرم براتا...
همه ی درگیری هام با شیرین زیونیش از ذهنم پاک شد.
_برو دلگم برو شیرین زبونی نکن منتظر می مونم تا حاضر
بشی.

#پست_572

از ماشین پایین پرید و به سمت خونه پا تند کرد.
دلم نمی خواست هی به روش بیارم به خاطر خواسته ی اون
بود که الان به این روز افتادیم ولی سر این دوری بدجور ازش
شاکی بودم.
متوجه نبود من مردی نیستم که اجازه بدم زَنَم ازم دور بشه
اونم آشوبی که انقدر به تن و روحش دلبسته شدم.

تک و توک نگاه چند نفری رو روی خودم حس می کردم این
چند وقت انقدر این طرف ها پرسه میزدم حضورم توجه همه
رو جلب کرده بود و من می ترسیدم دوباره حرف نا به جایی
پشت آشوب زده بشه.

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم، باید می رفتم سر
تمرین بدنم آمادگی لازم برای مبارزه رو نداشت و دیروز
حسابی زمین خوردم باید بیشتر تلاش می کردم.
یاد نگرانی آشوب برای کبودی های تنم افتادم و لبخند کمرنگی
روی لبم نشست دیدن صورتش بهم انگیزه ی کافی برای این
شروع رو می داد، شروعی که پایانش دست خودم نبود...
من برای این که برای همیشه خدای اون بمونم با خدا هم
دست به یقه می شدم!

با نشستنش توی ماشین برگشتم و نگاه عمیقی بهش
انداختم.

چند لحظه مکث کرد، وقتی دید حرکت نمی کنم به سمتم
برگشت.

—چیشد کوردم؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

به این که چه قدر گرفتارت شدم، یه دوست داشتن ساده یه
دلتنگی کوچیک زره زره منو به جایی رسوند که هرکاری به
خاطرت می کنم حتی زیرپا گذاشتن اعتقادات خودم...
سرش رو به صندلی تکیه داد و لبخند زد.

می دونی یاد چی افتادم؟

چی؟

آهی کشید.

اون زمانی که برای تو با یه دوست داشتن و دلتنگی معمولی
گذشت قلب من تا مغز و استخون درگیرت بود، من شب ها به
طرز نفس کشیدن و لمس دست های پینه بستت فکر می کردم
و تو عین خیالت نبود.

قلبم سنگین شد.

شرمنده م می کنی گیانگم؟

نه فقط یهو یادش افتادم.

نفس آرومی کشیدم، فکر کردن به این که چه قدر باعث
رنجش شدم قلبم رو نا آروم می کرد، هرکاری برای جبراناش
انجام می دادم.

به محض رسیدن به دم کافه سریع خم شد و گونه م رو
بوسید.

_خدا حافظ شوهر گیانم...

لبخند کمرنگی زدم.

_مواظب خودت باش!

#پست_573

دور زدم و به سمت باشگاه راه افتادم، همین جوریش هم کلی دیر کرده بودم.

به محض وارد شدن به سالن سیامک به سمتم اومد.

_سلام داداش خوش اومدی، بچه ها خیلی وقته کنار رینگ منتظرن.

سری واسش تکون دادم.

_کارم طول کشید، هستم تا شب.

پشت سرم به سمت رینگ راه افتاد.

با دیدن بچه های باشگاه که منتظر بودن ابرو هام بالا پرید.

_شماها مگه تمرین ندارید؟

چرا این جا ول می چرخید؟

حسین سریع گفت: آقا امیر با اجازتون ایستادیم یه راند از

مبارزه نگاه کنیم خیلی مشتیه، از دیروز بچه ها اصرار داشتن

امروز اجازه بدین سر تمرین باشن.

صابر نوچی کرد.

این مبارزه ها به درد شما نمی خوره که بخواید چیزی یاد

بگیرید، آماده ای خان داداش؟

لباسم رو در آوردم و دور مشتم رو با کش بستم.

بذار گرم کنم پسر عجله ت واسه چیه؟

شاهین تک خنده ای کرد.

واسه یاره!

با تعجب به صابر نگاه کردم که سریع چشم هاش رو ازم

دزید.

خنده م گرفت، این بچه هم اومده بود تو راه.

بعد از گرم کردن سریع وارد رینگ شدم، بدون این که اجازه

شروع شدن بده مشت محکمی به پهلوم دقیق روی زخم

دیروز کوبید.

نفس تندی کشیدم.

ای نامرد...

سر تکون داد.

اون جا که از جوون مردی خبری نیست داداش باید حواست

باشه هر جا نقطه ضعف...

مشغول حرف زدن بود که مشت محکمی توی شکمش
کوبیدم.

نفسش حبس شد.

_ضرب دستت کم نمیشه ها داداش نفسم رفت...

مثل خودش سر تگون دادم.

_گاردت رو نیار پایین ایندفعه رو بهت رحم نمی کنم.

چشم هاش رو ریز کرد و با تمام نیروش بهم حمله کرد.

نمی دونم چه قدر به هم ضربه زدیم و چند ساعت توی رینگ

بودیم فقط می دونم وقتی به خودم اومدم که کل تنم درد

می کرد و دماغم پر از خون بود!

صدای داد شاهین باعث جلوگیری از حمله ی بعدی شد.

_واسه امشب کافیه دیگه تیکه پاره کردید همدیگه رو یه

جاتون می شکنه بدبخت می شیما.

نفس نفس زنون گفتم: نه هنوز جا داره این بدن درست و

حسابی آماده نیست.

صابر همون طور که دهنش رو پاک می کرد به طناب تکیه

داد.

_شاهین راست میگه داداش کافیه نصفه شب شد اگه دست و

پا بشکنه باس کلا قید مسابقه رو بزنیم یه کمی به خودت

استراحت بده.

دستی به پیشونی عرق کرده م و کشیدم و عقب کشیدم.
همون طور که از رینگ بیرون می رفتم آب رو از دست شاهین
گرفتم.

#پست_574

صابر ضربه ای به بازوم زد.
_فکر نمی کردم مثل قدیم همه چیز یادت باشه.
صدای حسین بلند شد.
_آقا امیر یلیه واسه خودش دس خوش داداش خیلی وقته
چنین مبارزه ای ندیده بودیم.
خواستم لبخند بزنم که گوشه ی لبم تیر کشید.
امیدوار بودم وضعیت صورتم زیاد خراب نباشه وگرنه آشوب
دوباره بند می کرد به باشگاه رفتم!
دوشی گرفتم و بعد از زدن ماسک روی صورتم به سمت خونه
راه افتادم.
همین که وارد خونه شدم صدای دایه بلند شد.
_چرا ماسک زدی سرما خوردی پسر؟

خواستم جواب بدم که با بیرون اومدن آرمین و سها از اتاق
حواسم پرت شد.

آرمین با دیدنم سریع جلو اومد.

—سلام خان داداش خدا بد نده مریض شدید؟

سر تگون دادم.

—نه چیزی نیست، فرداشب بیا قهوه خونه باهات حرف دارم.

چشمی گفت، نگاهم به سمت سها چرخید بدون این که نگاهم

کنه به سمت آشپزخونه راه افتاد.

همین که دهنش رو بسته نگه داشته بود برام کافی بود.

—چیزی نمی خورم دایه میرم استراحت کنم.

—چرا کوردم؟ بیرون چیزی خوردی؟

هروقت که بهم می گفت کوردم یاد حسادت بانمک آشوب

میفتادم و خنده م می گرفت.

—سیرم دایه گیان شبتون بخیر.

روی تخت که دراز کشیدم صدام از درد کمر در اومد.

خیلی وقت بود این کمر درد پاگیرم شده بود و با تمرین

سنگین این روزها بیشتر از قبل خودش رو نشون می داد.

همه ی امیدم به خدا بود، نمی خواستم سرم جلوی خانوادم

پایین باشه.

چشم هام به سمت گوشیم رفت، عادت کرده بودم قبل از خواب باهاش حرف بزنم.

بی خیال خستگی شدم و گوشیم رو برداشتم.
همین که شماره ش رو گرفتم بعد از دوتا بوق جواب داد.
_کورددم؟

لبخند خسته ای زدم.

_گیانگم؟

#پست_575

آهی کشید.

_وسط درس خوندن به سرم زد صدات رو بشنوم.
نگاهی به ساعت انداختم.

_تا این موقع شب داری درس می خونی؟
ئهو چاوانه قبله گای مننه، ئاوايننه ئذیت یان نه گه هئاسگم!
آروم گفت: چشم هام چی؟

دوششون داری؟

لبخند زدم.

–اون که آره ملوچک ولی گفتم اون چشم ها قبله گاه منه این
جوری اذیتشون نکن نفسم!
کی می خوای یاد بگیری پس؟
هومی کشید.

–هرسری یه چیز جدید میگی خب، راستی امروز هم رفتی
باشگاه؟
–آره...

نوچی کرد.

–چیزیت که نشد نه باز خودت رو کبود کردی؟
لبخند کمرنگی زدم.

–مهم نیست، با تو حرف بزنم درمون میشم...
صداش بلند شد.

–امیر مگه بهت نگفتم دعوا نکن؟

هنوز کبودی های دیروزت خوب نشده.

چشم هام رو بستم و به صداش گوش کردم.

–لب هات که روی کبودی هام نشست همه شون خوب شدن!
آروم گفت: پهلوت...

پریدم تو حرفش.

ـنوازشش کردی دیگه چیزی حس نمی کنم گرمای دستت
هنوز روشه.

آروم غر زد: زن گرفتی یا آجیل مشکل گشا؟
لیدوکائین که نیستم خودم رو به هرجات مالیدم بی حس شد!
بی هوا صدای خنده م بالا رفت و از سوزش کنار لبم صدای
آخم توی گوشی پیچید.

ـوای چیشد کوردم؟

امیر چرا آخ گفتی دورت بگردم اتفاقی افتاده؟
دستم رو گوشه ی لبم کشیدم.

ـنه چیزی نیست بی احتیاطی کردم، آخه این حرف ها چیه
تو میزنی شیرین زوانم؟
نفس عمیقی کشید.

ـامیر گاهی حس می کنم به صدات معتاد شدم دیگه واقعا
نمی تونم بخوابم میشه دو خط واسم دلبری کنی؟
لبخندی زدم.

ـدلبری که کار شماست بوگه گم... آخه چی داره این صدا
دختر؟

سریع بلبل زبونی کرد.

_آرامش... کنارم که نیستی خودم رو به تنت بچسبونم حداقل
با صدات بغلم کن.

خسته بودم ولی در مقابل شیرین زبونی هاش مقاومت فایده
ای نداشت.

#پست_576

گوشی رو به گوشم چسبوندم و چشم های خسته م رو روی
هم گذاشتم.

_هه ر که س لیم ئه پرسى چونه حالت
پی ئه لیم شیت بوومه له وه ته ی بینیومه چاوت
نفس عمیقی کشیدم، این شعر با لهجه ی خودمون کمی تفاوت
داشت و سخت بود تمرکز کنم ولی حرف دلم بود؛ حرف هایی
که نمی تونستم راحت به زبون بیارم!
_هرکی ازم میپرسه حالت چطوره
بهش میگم دیوونه شدم از لحظه ای که چشمتو دیدم...
آروم زمزمه کرد.

_چی می گفتی بهم؟ نور چشمم؟
چشم هام رو باز کردم لبخند بی جونی زدم.

—نوری دیده م!

با سکوتش ادامه دادم.

—بو منی دیوانه، توی ده رمان

به س خودا ئه زانی له داهاتو چی دینی به سه رمان

برای من دیوونه، تویی درمان

فقط خدا میدونه از دست تو چی به سرم اومده...

انقدر سرم گیج خواب و چشم هام خسته بود که نمی فهمیدم

چی براش می خونم.

ده ناز ناز ناز مه که ده مرم ناز مه که

تو دونیاوژینی منی له لای که س باس مه که

ناز ناز ناز نکن که میمیرم، ناز نکن

تو دنیا و زندگی منی، پیش کسی بازگو نکن...

نفهمیدم کی و چه جوری کجای ماجرا بودم که چشم هام از

شدت خستگی روی هم افتاد و به خواب فرو رفتم.

* * *

وارد باشگاه شدم و در رو بستم، صبح خواب مونده بودم و

حسابی دیرم شده بود.

به محض باز شدن پلک هام چشمم به گوشی کنارم افتاد،
باورم نمی شد وسط حرف زدن باهاش خوابم برده بود!
خواستم بهش زنگ بزنم ولی حدس میزدم خواب باشه برای
همین بی خیال شدم.

به محض تعویض لباس گرم کردن و تمرین رو با بچه ها
شروع کردم.

هنوز صابر و شاهین نیومده بودن و حریفی برای مبارزه
نداشتم.

چند ساعتی مشغول تمرین دادن به بچه ها بودم بعد به کمک
سیامک وسایل آسیب دیده ی باشگاه رو تعمیر کردیم تا فردا
بچه ها ازشون استفاده کنن.

سرم گرم یکی از دمبل ها بود که بچه ها از راه رسیدن.
سری برای صابر و شاهین تگون دادم.

_امروز کدومتون میاید تو رینگ؟
شاهین خنده ای کرد.

_فعلا شما باس یه دور با گنجشکت بری تو رینگ براکم، چرا
هرچی زنگ میزنه گوشیت رو جواب نمیدی منو کچل کرد!
ابروهام بالا پرید.

_گوشیم تو رختکنه از سر ظهري چک نکردم، بده من گوشت
رو..._

#پست_577

گوشیش رو ازش گرفتم و شماره ی آشوب رو گرفتم.
به سمت اتاق پشت سالن راه افتادم.

_الو داداش خبری از امیر نشد؟

دستی به صورتم کشیدم.

_مگه من گم شدم که زنگ میزنی آمارم رو از این و اون می
گیری نازار؟

مکت کرد.

_کوردم خودتی؟ از ظهر بهت زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟
فقط تونستم به شاهین زنگ بزنم دیگه...

نفس عمیقی کشیدم.

_باشگاهم نازار کجایی؟

_کافه...

اخمی کردم.

_سعید رو می فرستم دنبالت.

آروم گفت: خودت نمیای؟

لب هام رو به هم فشار دادم، تازه قرار بود تمرین ها رو شروع کنیم.

_نه ملوچکم کار دارم.

هومی کشید.

_فردا غروب باید برم انقلاب دنبال کتاب لازمش دارم.

دستی به سرم کشیدم.

_به شاهین بگم...

کلافه پرید تو حرفم.

_یعنی چی به سعید بگم به شاهین بگم؟

مگه اینا کیه من می شن من می خوام با شوهرم برم بیرون!

کمی جا خوردم.

_گنجشک؟

سکوت کرد.

در رو بستم و بهش تکیه دادم.

_چیشده گیانگم؟

صداش ریز و آهسته به گوشم رسید.

_نکنه چون سها قضیه رو فهمیده ازم دوری می کنی؟

چشم هام گرد شد، توی مغز پر از شک این بچه چی می گذشت؟

– این حرف رو از کجاست در آوردی بچه؟
بهت میگم سرم شلوغه فکر می کنی من کار و زندگی ندارم
همه ش توی خونه و قهوه خونه م؟
سرکارم عزیز من چرا بهونه می گیری؟
پوفی کشید.

– باشه فهمیدم لازم نیست کسیو بفرستی خودم تنها بر می گردم.

معلوم بود حوصله نداره، اصرار نکردم.

– باشه پس آژانس بگیر خب؟

بعدا میام می برمت بیرون از دلت در میارم ازت فاصله نمی گیرم نازارکم دلم می خواد از همیشه بهت نزدیک تر باشم ولی یه سری مشکل پیش اومده که مجبورم به خاطرش بیشتر از قبل توی باشگاه بمونم!
هومی کشید.

– باید برم آقا جهان صدام می کنه.

با شنیدن حرفش کلافه نفسم رو بیرون دادم.

– برو به سلامت مواظب خودت باش.

همین که گوشی رو قطع کرد با ناراحتی روی صندلی نشستم.
این دوری اجباری، این فشار و فکر و درگیری به اندازه ی
کافی عذابم می داد و شک و کلافگی آشوب بیشتر به این
ناراحتی دامن میزد.

#پست_578

آشوب همیشه ته دلش از همه چیز می ترسید از اتفاق هایی
که هیچوقت قرار نبود بیفتن، از دست دادن آراز، رفتن من،
تنهایی خودش...

من درکش می کردم این بچه تو سن کم دار و ندارش رو از
دست داده بود.

همیشه دلش شور میزد و پر از دو دلی بود چیزی که خیلی
وقت بود بهش پی بردم و همه ی تلاشم رو کردم تا این خلا
رو بیوشونم ولی انگار تا الان موفق نشده بودم.
با کوچک ترین دوری و بحث یا اتفاقی شک به ذهنش هجوم
میاورد، بی حوصله می شد و افکار منفی دورش رو می
گرفت...

من خیلی جاها برای این رابطه کم گذاشتم و اشتباه کردم ولی
برای جبرانش دیر نبود.

—براکم نمیای تمرین؟ دیر شد.

با شنیدن صدای شاهین از پشت در از جا بلند شدم و به سمت
سالن رفتم.

لباش پوشیده وسط رینگ منتظرم بود.

وسط رینگ ایستادم و نگاهی به شاهین که بالا و پایین می
پرید انداختم.

با اولین حمله ش تصمیم گرفتم همه ی ناراحتی و کلافگیم رو
سرش خالی کنم!

صابر بیرون از رینگ ایستاده بود و مدام داد میزد که چه
حرکتی انجام بدیم.

انقدر با هم زد و خورد داشتیم که آخر بی حال و با صورتی
خونی خودش رو روی صندلی گوشه ی رینگ انداخت.

—بسته دیگه... بسته داداش پاره شدم!

صابر سرش رو از زیر طناب داخل آورد.

—از دیروز هجومی تر بازی کردی خان داداش دمت گرم عالی
بود تمرین ها رو همین جوری ادامه بدی به امید خدا هر دو رو
میزنی...

نفس نفس زنون نگاهش کردم.

_ساعت چنده؟ به آرمین گفتم بیاد قهوه خونه کارش دارم.
نگاهی به گوشیش انداخت.

_دم غروبه سرد کنید زودتر بریم اون جا یه چیزی هم
بخوریم.

شاهین به کمک صابر از رینگ بیرون رفت.
_بریم سوپرایز داریم حسا...

با ضربه ای که صابر بهش زد ساکت شد.
_آخر نتونستی دهنتم رو بسته نگه داری؟

آخه مگه سوپرایز رو میگن احمق؟

شاهین آخی گفت و لنگون به سمت لباس هاش رفت.

_سوپرایز واسه این بچه هاس این لوس بازی ها چیه سر
خان داداش در میارید امیر کورد حرمت داره.

با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_میرم دوش بگیرم...

همین که زیر دوش ایستادم متوجه دردی که تو قفسه سینه م
پیچید شدم، این روزها این دردهای بزرگ و کوچیک برام
اهمیتی نداشت.

نسبت به همه چیز سر شده بودم مثل آدمی که اسیر یه جنگ
داخلیه... بی توجه به تازیانه هایی که به تنم کشیده میشد،
بی توجه به گوشتی که از تنم کنده میشد خیره به جلو پیش
می رفتم تا اعتماد و قلبی رو به دست بیارم که همه ی
امیدش من بودم، بتش من بودم و نمی خواستم جلوی چشم
هاش بشکنم!

#پست_579

از حموم بیرون زدم و لباسم رو پوشیدم.
نگاهی به گوشیم انداختم به جز همون چندباری که سر ظهر
بهم زنگ زده بود دیگه زنگ نزد.
انگار ازم دلگیر بود، انتظار نه شنیدن از من رو نداشت ولی
همه چیز به خاطر خودش بود.
من هر طور شده باید این مبارزه رو می بردم بعد از این چند
روز دوری می تونستم دوباره دلش رو به دست بیارم.
یا شاید هم اشتباه می کردم باید همین الان می رفتم و دلش
رو به دست میاوردم!

پس فردا روز کنکورش بود و فردا می خواست کتاب بخره
منطقی نبود، یعنی برای دیدن من دروغ می بافت؟
_امیر کورد دیر شد مگه نگفتی آرمین تو قهوه خونه منتظره؟
به خودم اومدم و به سمت صابر و شاهین راه افتادم امروز
باید تکلیف این پسره روشن می شد نمی تونستم بیشتر از این
معطل کنم .

همین که پشت فرمون نشستیم صدای صابر در اومد.
_می خوای مجبورش کنی بره خودش رو معرفی کنه؟
آهی کشیدم و سر تگون دادم.
_باهاش حرف میزنم...

_اگه قبول نکرد خودت میبری تحویلش میدی؟
لب هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم.
_براکم؟

لب هام از هم باز شد، صدام آروم بود.
_من خودم دارم به خاطر خانواده م دست به یه کار غیر
قانونی میزنم... کی باشم که بقیه رو قضاوت کنم و
مجبورشون کنم از خلاف برگردن؟
اون به خاطر وضعیتش به اون روز افتاد من به خاطر زنی که
عاشقشم جفتمون هم یه دنیا دلیل بیاریم کارمون خلافه!

فقط باهاش حرف میزنم تصمیم با خودش.

صابر سریع گفت: اون پول قرار نیست بیاد توی زندگی تو
امیر کورد اصلا داستانت با اون فرق می کنه تو مجبور...
پریدم تو حرفش.

هرچی دلیل و برهان بیاریم صورت مسئله پاک نمیشه و توی
اصل موضوع تغییری ایجاد نمی کنه، آدم پاک و بی گناهش
هم حق قضاوت نداره چه برسه به منه سر تا پا خطاکار...
تصمیم با خودش که مثل یه مرد واقعی روی قولش بمونه یا
نه!

شاهین آهی کشید.

چیه این عشق و عاشقی براکم؟ بین آدما رو به چه روزی
میندازه...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

همیشه راجع به هرچی حرف زدم و نصیحت کردم جز عشق
و عاشقی یعنی سرم تو هرکاری بود ولی حرف از عشق که می
شد سکوت می کردم چون چیزی ازش نمی فهمیدم!

الانی که عاشق هستم هم سکوت می کنم، اون موقع واسه
این بود که عاشق نبودم و الان برای اینکه زیاده عاشقم...

عشق آدم رو لال می کنه یعنی دهن آدم رو می دوزه... دوست
داری بشینی یه گوشه تو سکوت جایی که فقط گنجشک پر
میزنه بری تو فکر و خیالش بیرون هم نیای!
دوست داری زمین و آسمون رو به هم بدوزی که فقط...
مکت کردم.

_شک و ناراحتی توی دلش نباشه، اعتماد توی رابطه خیلی
مهمه خیلی از دست که بره ستون زندگی پایین میریزه!

#پست_580

متوجه نگاه خیره جفتشون روی خودم شدم.
نفس سنگینی کشیدم و سکوت کردم.
_امیر کورد مردونگیش با همه فرق داره، حرف زدنش فرق
داره، رفتارش فرق داره، عاشقیش هم فرق داره!
صابر نگاهی به شاهین انداخت.
_تو که نمی فهمی داداش راجع به چی حرف میزنه!
عاشقی هیچی به جز فاجعه و بدبختی نیست...
خنده م گرفت.
_چند بار عاشق شدی جوون؟

تک سرفه ای کرد.

—ول کن داداش منو اذیت نکنید....

سر تکون دادم و چیزی نگفتم از رفتارهای صابر معلوم بود
دلش جایی گیره.

جلوی قهوه خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

صابر جلوتر از ما وارد قهوه خونه شد.

شاهین دم در ایستاد و در رو نگه داشت.

—یه لحظه صبر کن داداش نرو داخل.

گیج شده به رفتارهاشون نگاه کردم.

چند لحظه بعد در رو واسم باز کرد.

به محض وارد شدن با دیدن سجاد که با موهای تراشیده و

صورتی شیش تیغ جلوی روم ایستاده بود سر جام خشکم زد.

لب هام به زور از هم فاصله گرفت.

—زاغی؟

دست هاش رو باز کرد و با قدم های بلند به سمتم اومد.

—چاکرتم خان داداش....

محکم دست هام رو دور شونه هاش پیچیدم و بغلش کردم.

سعی کردم جلوی اشکی که به چشم هام هجوم آورد رو

بگیرم.

—خوبی داداشم؟

روزگار وفق مراده؟

سر تکون دادم و آهی کشیدم.

—می گذره زاغی می گذره... تو حالت خوبه؟

کی سرپا شدی پسر؟

سرش رو عقب کشید.

—چند روزی هست بلند شدم از بچه ها خبرت رو گرفتم نبودی

داداش.

کشیدمش سمت تخت و اشاره زدم بشینه.

دلم حسابی شور سجاد رو میزد و این چند وقت نتونستم

خبرش رو بگیرم.

انگار با دیدنش این جوری سرحال و سرپا قلبم قوت گرفت.

تازه چشمم افتاد به آرمین که قبل از ما اون جا نشسته بود.

—صلاح نیست الان حرف بزنیم بعدا واست میگم، حالت خوبه

آرمین؟ زود اومدی...

سر تکون داد.

—ممنون داداش بیکار بودم گفتم پیام بین بچه ها بشینم.

سری برای سجاد تکون دادم.

—با آرمین کار ضروری دارم میام پیشت پسر.

می خواستم کنارش بشینم به اندازه کل روزهایی که درد کشید و تحمل کرد دلداریش بدم ولی فعلا کار دیگه ای داشتم.

به سمت تختی که آرمین تنها روش نشسته بود راه افتادم.

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری👑:

#پست_581

همین که روی تخت نشستم متوجه نگاه خیره و متفکرش شدم.

از چشم هاش چیزی نمیشد خوند، هم من و هم اون خوب می دونستیم مهلت تموم شده و برای چی اینجاایم.

چند دقیقه ای توی سکوت نشستیم، نمی دونستم از کجا شروع کنم.

خواستم چیزی بگم که قبل از من خودش به حرف اومد.

_اومدی بهم بگی برم خودم رو معرفی کنم؟

لب هام رو به هم فشار دادم، لحنش گرفته تر از همیشه بود.

_قرارمون همین بود، بهم قولش رو دادی.

چشم هاش رو پایین انداخت.

_یادمه... زیر قولم نمیزنم من زندگیم رو دوست دارم.

— کی میری؟

نگاهش رو دوباره به چشم هام دوخت.

— فردا... بهم فرصت خداحافظی میدی؟

یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد.

— بهونه نمیاری؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

— نه فقط می خوام با سها حرف بزنم.

بی هوا پرسیدم: هیچوقت از تصمیمت پشیمون نشدی؟ الان

خوشبختی آرمین؟

نفس عمیقی کشید.

— نه پشیمون نیستم، مشکل کوچیک و بزرگ رو همه توی

زندگی دارن هیچکس نمی تونه بگه به طور مطلق خوشبخته،

الان شما خوشبختی؟

ناخوداگاه لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

— مشکلات کوچیک و بزرگ مانع خوشبختی یه آدم نمی شن

اگه اون دلخوشی که می خوای رو توی زندگی داشته باشی

هیچ چیز نمی تونه جلوی خوشبختیت رو بگیره.

با دیدنم لبخندم جون گرفت.

—پس با این اوصاف فکر کنم منم خوشبختم، وقتی جسم رو
بکشم و پیام همه چیز رو از سر می گیرم.
نفس راحتی کشیدم.

—واست تخفیف می گیرم خودم میشم اعتبار و ضمانت پول
جریمه ت رو هم جور می کنم، فقط با اخلاق باش آرمین به
عفوت کمک می کنه!

سرش رو پایین انداخت و چشمی گفت.
نیم ساعتی کنار بچه ها نشستیم.

نگاه آرمین مدام به ساعتش بود، می دونستم می خواد بره
خونه و با سها حرف بزنه.

—بلند شو بریم خونه عیال منتظرن.

سریع از جا بلند شد و پشت سرم راه افتاد.

می خواستم امشب که شب آخره کنار خودمون بگذره.
اشاره ای به سجاد و بچه ها زدم.

—فردا برنامه ردیف کنید بینمتون بچه ها امشب رو کار پیش
اومده باید برم خونه.

با تک تکشون دست دادم و خداحافظی کردم.

همین که سوار ماشین شدیم یاد آشوب افتادم، کاش اون هم
امشب توی جمعمون بود کلی حسرت از داشتنش توی دلم

مونده بود.

فقط دو روز دیگه تا اون کنکور لعنتی باقی مونده بود!

#پست_582

همین که به خونه رسیدیم سها به پیشوازمون اومد تا حالا من و آرمین رو کنار هم ندیده بود و خوشحال به نظر می رسید ولی می دونستم این خوشحالی زیاد دووم نداره. دایه با دیدنمون سریع سفره ی شام رو چید، به این فکر می کردم فردا خودم آرمین رو ببرم پیش شهاب تا هواش رو داشته باشه.

بعد از خوردن شام انقدر خسته بودم که نموندم تا بفهمم آرمین قضیه رو به سها و دایه میگه یا نه. یک راست به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. چشمم به سمت گوشی کشیده شد، هیچ تماس و پیامی ازش نداشتم.

نمی خواستم تو این دو روز آخر فکرش درگیر چیزی باشه، بیخیال زنگ زدن شدم و سعی کردم کمی استراحت کنم اگه صبح زودتر می رفتم باشگاه شاید می تونستم به دیدنش برم.

از باشگاه که اومدم خونه با دیدن مینا جا خوردم، این روزها
مشغول تدارکات عقد بودن و زیاد بهمون سر نمیزد.
_سلام کاک خوش اومدید دلم براتون تنگ شده بود.
لبخندی بهش زدم.

_سلام خیشک گیان حالت خوبه؟ شاهو خوبه؟
خجالت زده سر تکون داد.
_ممنون داداش ما خوبیم...

_چه عجب از این طرفا خاله کجاست؟
پشت سرم به سمت آشپزخونه راه افتاد.
_مامان خونه س امروز اومدم این جا با سها بریم واسه خرید
لباس.

با دیدن دایه که مشغول آشپزی بود به سمتش رفتم.
_به سلامتی انشالله... سلام دایه!
خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.
نگاهی بهم انداخت.

_امروز کبکت خروس می خونه شیره کر این چند روز انگار
اصلا تو این دنیا نبودی!
دستی به صورتم کشیدم، امروز می خواستم به دیدن آشوب
برم!

—خسته بودم دایه امروز زود از باشگاه اومدم سرحال باشم
راستی سها کجاست؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

—با آرمین رفتن بیرون گفت یه کار مهم داره می خواد باهاش
حرف بزنه.

چند لحظه مکث کردم، پس بالاخره تصمیم گرفت بهش بگه!
می دونستم سها حسابی ناراحت میشه و کنترل احساسات و
رفتارش سخت میشه امیدوار بودم شرایط رو درک کنه دیر یا
زود پلیس به دنبال آرمین میومد پس بهتر بود خودش بره و
خودش رو معرفی کنه.

#پست_583

به سمت اتاق رفتم و ساک باشگاه رو روی زمین انداختم.
خواستم لباسم رو عوض کنم که صدای بلند کوبیده شدن در
خونه اومد.

—داداش خونه س؟

با شنیدن صدای سها نفس عمیقی کشیدم.

چند لحظه بعد در بدون اجازه باز شد، با دیدن صورت
عصبانی و ناراحتش حدس زدم قضیه از چه قراره.
_چرا داری با زندگی من این کارو می کنی داداش؟
مگه نگفتی این ازدواج رو قبول کردی، مگه نگفتی پشتمونی
و طرف آرمین رو می گیری الان می خوای با دست های
خودت روونه ش کنی گوشه ی زندون؟
توی سکوت به صورت سرخ و پر بغضش نگاه کردم و چیزی
نگفتم.

صدای لرزونش دوباره بلند شد.

_چرا جواب نمیدی؟

آخه تو که می تونی کارش رو درست کنی کلی پارتی و
دوست آشنا داری چرا کاری نمی کنی؟

آرمین و دایه پشت سها جلوی در ایستادن، مینا وارد اتاق شد
و سعی کرد سها رو آرام کنه.

_امیر کورد اگه پی این چیزها بود خودش این همه سال
گوشه ی زندون نمی موند سها، شرط ازدواج آرمین با تو همین
بود...

سها لب های لرزونش رو به هم فشار داد.

–من نمی تونم... نمی خوام ازش جدا بشم تورو خدا ولش کن
داداش...

قدمی به سمتش برداشتم، صورتم از ناراحتی درهم رفته
بود.

–پلیس دنبالشه سها الانش هم با وساطت سرهنگ و اطلاعاتی
که داده نیومدن دنبالش، دیر یا زود سراغش رو می گیرن اگه
با پای خودش بره بهش تخفیف میدن!

اشک هاش روی صورتش چکید، بازوم رو گرفت و با بغض
گفت: تو می تونی کمکش کنی اصلا فراریش بده.
صدای آرمین در اومد.

–بس کن سها من خودم قبول کردم پای حرفم هستم نیازی
به این کارها نیست.

سها دوباره به سمت من برگشت.
–داداش؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
–کاری از دست من بر نمیاد.

حسابی کلافه بودم.

عصبی و ناراحت نگاهم کرد، چشم هاش قرمز شده بود.
–بر نمیاد یا نمی خوای انجام بدی؟

دستم رو عقب کشیدم و اخمی کردم.
این دختر همیشه زبونش نیش داشت.
_چرا این جوری فکر می کنی سها مگه من دشمنتم؟
با گریه داد زد: از وقتی من و آرمین رو با هم دیدی انگار که
شدی، گناه من چیه؟
چرا از چشمت افتادم چون دوست پسر داشتم؟ چون با یه
پسر غریبه حرف زدم و عاشقش شدم؟
همه دارن به خدا این یه چیز عادیه داداش تو توی گذشته
موندی اصلا همین آشوب هم داش...
با بلند شدن صدای هین مینا دهنش رو بست.
لب هام از هم باز موند و خشک شده نگاهش کردم، نمی
دونستم چه عکس العملی نشون بدم.
_این بحث الان چه ربطی به خواهر من داره؟

#پست_584

سها نگاه پر از ترسی بهم انداخت و سرش رو به دو طرف
تکون داد.
هیچ... هیچی فقط میگم آشوب هم...

پریدم تو حرفش.

_دهنت رو ببند سها!

صدای بلندم باعث شد جا بخوره... دندوم هام رو محکم به هم فشار دادم و به سختی نفس کشیدم.

_آرمین با شهاب میری کلانتری خودت رو معرفی می کنی
دیگه حرفی نمی مونه... همتون از این اتاق برید بیرون می خوام تنها باشم!

سعی کردم جلوی لرزش دستم رو بگیرم... سها چی داشت می گفت؟

آشوب هم؟

آشوب هم چی؟

به محض شنیدن صدای بسته شدن در روی تخت نشستم و با فشار دادن چشم هام سرم رو توی دست هام گرفتم.

آشوب، آشوب، آشوب... چرا هیچی راجع به گذشته ت به من نگفتی دختر این چه آشوب و بلوایی بود که توی سرم بپا کردی!

کلافه و عصبی چنگی به گوشی زدم و از روی میز برداشتمش.

دستم که به سمت شمارش رفت مکت کردم...

فردا امتحان داشت اگه ذهنش درگیر می شد ممکن بود
خرابش کنه!

گوشی رو روی تخت پرت کردم و از جا بلند شدم، نمی
دونستم کجا برم و چیکار کنم تا ذهنم آرام بشه.
دستی به پشت سرم کشیدم خواستم از اتاق خارج بشم که
چند تقه به در خورد.

نفس تندی کشیدم.

_بله؟

_کاک پیام داخل؟

با شنیدن صدای مینا مکث کردم.

_بیا.

وارد اتاق شد و با استرس نگاهم کرد.

_می تونم باهات حرف بزنم؟

منتظر سر تکون دادم.

آب ذهنش رو به سختی قورت داد.

_خان داداش خودت می دونی سها همیشه برای این که

خودش رو تبرعه کنه هر مزخرفی رو به زبون میاره اصلا

یادت نیست وقتی بچه بودیم و موقع خوردن شکلات مچش

رو می گرفتی هول می شد و منم لو می داد؟

اصلا این دختر...

_دروغ که نمی گفت!

گیج نگاهم کرد.

لب هام رو به هم فشار دادم.

_هیچوقت دروغ نمی گفت تو هم قایمکی کنارش شکلات می

خوردی ولی بلد بودی پنهونش کنی.

آروم گفت: داداش به خدا آشوب...

#پست_585

اخمی روی پیشونیم نشست.

_نمی خوام چیزی بشنوم... می دونم می خوای طرف آشوب

رو بگیری ولی الان وقتش نیست باید باهاش حرف بزنی الان

بی خیال نبش قبر اخلاق های سها شو.

قدمی به عقب برداشت.

_داداش من...

انگشتم رو به سمتش گرفتم.

_مینا جیکت در نمیاد زنگ نمیزنی هرچی امروز اتفاق افتاد رو

بذاری کف دستش، فردا امتحان داره بذار با ذهن آروم

امتحان‌ش رو بده این همه تلاشش هدر نره، بعدا خودم باهاش
حرف میزنم به قول تو به حرف های سها اعتباری نیست.
حالت ظاهرم خونسرد بود ولی از درون داشتم می سوختم،
حس و حال منطقی نبود من رو این مسائل زیادی بی منطق
بودم.

فکر کردن به این که آشوب...

نفسم رو کلافه و پر صدا بیرون دادم، آتیشم میزد!
مینا در اتاق رو باز کرد و آروم گفت: فکرت رو درگیر نکن
داداش برو با خودش حرف بزن چیزی نیست که نشه با حرف
زدن حلش کرد!

سری واسش تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم: حال سها
چطوره؟

شونه ای بالا انداخت.

_مثل همیشه داره ننه من غریبم بازی در میاره شما زیادی
لوسش کردی!

نفس عمیقی کشیدم.

_اگه شاهو نمیاد دنبالت بگو هرجا میری من می رسونمت.
تشکری کرد.

_ممنون خان داداش شاهو میاد خداحافظ شما.

با بیرون رفتنش از اتاق روی تخت دراز کشیدم و چشم هام
رو بستم.

هرروز یه مشغله فکری جدید به این زندگی اضافه می شد.
توی خواب و بیداری و افکار آشفته شناور بودم که گوشیم
شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاهی به صفحه انداختم، با دیدن شماره ی آشوب مکث
کردم.

نفس آرومی کشیدم و گوشی رو جواب دادم.
_گیانگم؟

#پست_586

صداش که توی گوشم پیچید همه ی افکار زشت رو شست و
برد.

_امیر گیانم؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_خوب یاد گرفتی.

کمی مکث کرد.

_صدات چرا گرفته و خسته به نظر میاد؟

لبم رو تر کردم.

–این چند روز کسی نبود بهم بگه خسته نباشی کوردم!
آروم زمزمه کرد: هی منتظرت بودم، خودت بهم زنگ نزدی.
نفس عمیقی کشیدم.

–گفتم حواست رو از درس خوندن پرت نکنم روزهای آخره
باید روی جمع بندی تمرکز کنی.
سکوت کرد.

حس می کردم از این که دیروز و امروز نرفتم ببینمش
ناراحته.

–فردا صبح میام دنبالت خودم می برمت باشه؟
–مزاحم نیستم؟

جا خوردم.

–گنجشک؟!

این چه حرفی بود از دهنش در اومد؟
هومی کشید.

–هیچی پس منتظرتم...

–صبر کن قطع نکن من الان واقعا اعصابم نمی کشه آشوب
بگو چیشده؟

سریع گفـت: مگه تقصیر منه که اعصابـت نمی کشه گفتم که
چیزی نیست می خوام قطع کنم...
لب هام رو به هم فشار دادم تا چیزی نگم.
_فرداشب بریم بیرون باهات حرف دارم.
_امشب بیا...

دستی به گردنم کشیدم، نمی تونستم ببینمش و چیزی ازش
نپرسم.

موریانه مغزم رو می خورد.
_امشب همیشه استراحت کن فردا...
پريد تو حرفم.

_یعنی چی که همیشه دو روزه بهت میگم بیا دنبالم منو حواله
میدی به شاهین و سعید انگار اونا شوهر م...
تشر زدم: بفهم چی میگی آشوب!
صداش لرزید.

_اگه اتفاقی افتاده بهم بگو.
کلافه روی تخت نشستم.
_چه اتفاقی چی داری میگی عزیز من؟
دماغش رو بالا کشید.

—از اون روزی که سها فهمید بینمون چیشده دیگه بهم توجه
نمی کنی!

بهت زده سرم رو توی دست هام گرفتم، اصلا توی سرم نمی
گنجید راجع به چی داره حرف میزنه.

من فقط همه ش سر کار بودم، همه ش سر تمرین بودم که
خودم رو به اون مسابقه کوفتی برسونم تا سرم پیشش پایین
نباشه و اون...

#پست_587

چشم هام رو به هم فشار دادم.

—دچار سوتفاهم شدی گنجشک فرداشب مفصل حرف بزنیم
باشه؟

الان انقدر خودت رو با این فکر و خیال ها درگیر نکن، باید
حالت خوب باشه نذار زحماتت به هدر بره.

آروم گفت: این روزها یه ذره هم آرامش ندارم از همه چیز می
ترسم امیر.

—حتی با وجود من؟

هومی کشید.

به خاطر وجود توئه که از همه چیز می ترسم.

شاکی شدم.

گنجشک؟

مکت کرد.

دروغ نمیگم، وقتی به این فکر می کنم بعد از کنکورم قراره

با هم ازدواج کنیم همه ی تنم یخ میزنه، همه ش میگم مردم

چی میگن دایه چی میگه؟

من از این محل و آدم هاش متنفرم امیر دیگه نمی خوام زیر

نگاهای سنگین و پر حرفشون زندگی کنم.

لب هام رو به هم فشار دادم.

مگه من مرده باشم نازار، مگه من مرده باشم کسی جونم رو

اذیت کنه... فعلا که تا این جاش هرکی فهمیده طرف تورو

گرفته!

این دختر با ناز و ادا و سرزنده که قراره بشه خانم وکیل آینده

رو چه به امیر کورد بیکار و سابقه داری که همه از ریختش

هم می ترسن!

سریع تشر زد: امیر اینجوری نگو ناراحت میشم، تو همه چیز

منی انقدر خدای منو آزار نده.

وقتی مطمئن شدم حواسش از فکرای منفی پرت شد روی
تخت دراز کشیدم و نفس سنگینی کشیدم.

—دروغ که نمیگم دلگم نه؟

من آرگ بم و خشت به خشتم متلاشی... تو نقش جهان، هر
وجبت ترمه و کاشی!

آروم خندید.

—گاهی یه جوری حرف میزنی انگار آسمون پاره شده و من یه
نفر تلیی افتادم تو بغل تو!

خواستم جوابش رو بدم که تقه ای به در خورد.

—کوردم؟ بیا شام حاضره پسر.

صدای آشوب در اومد.

—کورده منه!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

—چشم دایه.

دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

—دلگم؟

آروم گفتم: برو قربونت برم ولی رفتار این چند روزت رو یادم
نمیره.

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم.

—حرف میزنیم با هم، شبت بخیر.

با قطع شدن گوشی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
نمی دونستم تا هفته ی بعد با آشوب و بهونه گیری هاش
چیکار کنم کارهای زیادی روی سرم ریخته بود و نمی تونستم
هرروز ببینمش، باید هر چه زودتر کار رو تموم می کردم.

#پست_588

نگاهی به ساعت انداختم و سوار ماشین شدم، آشوب سر
کوچه منتظرم بود و من دیر از خواب بلند شده بودم.
پام رو روی گاز گذاشتم و راه خونه شون رو در پیش گرفتم.
همین که سر کوچه ترمز زدم با قدم های بلند به سمت ماشین
اومدم.

چند تا نفس آروم کشیدم تا چیزی از دهنم بیرون نپره.
همین که نشست نگاهی به لباس هاش انداختم.

مثل همیشه کوتاه و گشاد بودن.

—علیک سلام بوکه گم! (عروسم)

هومی کشید.

—سلام کوردم صبحت بخیر.

صداش کمی سرد به نظر می رسید.

ماشین رو راه انداختم.

— برای امتحان آماده ای؟

سرش رو به صندلی تکیه داد.

— آماده نباشم هم مجبورم برم دیگه.

نگاهی به چهره ی درهمش انداختم.

— استرس نداشته باش قبول هم نشدی سال دیگه...

پرید تو حرفم.

— وای نه همین جوریش هم این همه عقب افتادم، شهرستان

هم قبول بشم میرم واسم مهم نیست.

با تعجب نگاهش کردم.

— چی؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

— گفتم من همین جوریش هم این همه عقب...

پریدم تو حرفش.

— نه گفتم شهرستان هم قبول بشم میرم، اون وقت با من

مشورت کردی؟!

مکت کرد.

— تو گفتم هرکاری برای پیشرفت من انجام میدی.

پام رو روی گاز فشار دادم، به اندازه کافی کلافه بودم.
_آره ولی نگفتم به قیمت دور شدن از من!
شونه ای بالا انداخت و به بیرون نگاه کرد.
_پس می تونی دعا کنی همین جا قبول بشم!
لب هام رو به هم فشار دادم و چیزی نگفتم.
امان از دست زبون این بچه حیف نمی خواستم روحیه ش به
هم بریزه.

_چیزی خوردی؟

_آره سیرم.

سری تکون دادم.

_اجازه میدن خوراکی ببری داخل؟

واست یه چیزی بخرم ضعف نکنی.

مخالفت کرد.

_لازم نیست وسط امتحان وقت سر خاروندن هم ندارم،

اومدم بیرون میریم غذا می خوریم.

باشه ای گفتم و پام رو روی گاز فشار دادم، تقریباً یک ساعتی

طول کشید تا جلوی در برسیم.

دستش به سمت دستگیره ی در رفت.

—مرسی کوردم من زود....

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، قبل از این که به خودش بیاد آروم بغلش کردم.

—به هیچ چیز به جز امتحان فکر نکن باشه باوانم؟

همه ی تمرکزت رو بذار روی سوال ها مشکلا و قهر و آشتی ها

رو بذار برای من بمونه... نتیجه هرچی که بشه برای من با

ارزشه... حتی اگه بخوای بری شهرستان من باهات میام، حالا

با خیال راحت برو سر جلسه!

همون طور که سرش رو سینه م بود سریع گردنم رو بوسید و

عقب کشید.

—آخیش آروم شدم شوهری... منتظرم باش تا برگردم!

لبخندی بهش زدم.

—برو خدا به همراهت ملوچکم!

با پیاده شدنش ماشین رو راه انداختم تا توی سایه پارک کنم،

انگاریه چند ساعتی باید منتظر می موندم.

آشوب

از محل حوضه امتحانی بیرون اومدم و نگاهی به اطراف
انداختم، خبری ازش نبود.

یوفی کشیدم و راهم رو به سمت میدون کج کردم.
گوشی هم نداشتم که بهش زنگ بزنم.
_خانم؟

با شنیدن صدای مردی که اسمم رو صدا میزد با تعجب به
عقب برگشتم.

دستش رو به سمتم گرفت.

_مداد و پاک کن رو جا گذاشتید تا این جا دنبالتون دویدم.

ابروهام بالا پرید، چیز چندان مهمی هم نبود!

مداد و پاک کن رو از دستش گرفتم.

_خیلی ممنون لطف کردید.

لبخندی زد.

_خواهش می کنم این چه حرفیه وظیفه انسانیم...

_گنجشک؟

با شنیدن صدای امیر کورد سریع به عقب برگشتم، نمی دونم

چرا ناخودآگاه استرس گرفتم.

_امیر کورد؟

نگاهی به پسری که جلوم ایستاده بود انداخت.

سریع شروع به توضیح دادن کردم.

—راستش من مداد و پاک کنم رو جا گذاشته بودم این آقا
لطف کردن برام آوردن.

ترسیده لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم.
سری تکنون داد لبخند زد.

—ممنون آقا خیلی لطف کردید.

پسرک نگاهش رو بینمون چرخوند.

—خواهش می کنم با اجازه تون.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم که باعث شد امیر کورد با
تعجب نگاهم کنه.

—چیشده چرا قیافت این جوری شده؟

به سمت ماشین راه افتادیم.

—حس کردم ممکنه عصبانی بشی!

تعجبش بیشتر شد، در ماشین رو باز کرد و اشاره زد بشینم.

—چرا باید عصبانی بشم گنجشک؟

منتظر موندم تا سوار شه.

—نمی دونم، واسه این که یه پسر کنارم ایستاده بود؟

اخمی بهم کرد.

—من انقدر بی تمدن به نظر میرسم که بی دلیل بپریم به مردم؟

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:
#پست_590

سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_بخشید اشتباه از من بود، استرس داشتم نفهمیدم این چه
فکری بود به سرم زد!
نفس عمیقی کشیدم.
نمی دونم چرا همیشه انقدر از عکس العمل های امیر کورد
می ترسیدم در صورتیکه اون خیلی آدم منطقی بود!
نوجی کرد.
_فراموشش کن، امتحانت چطور بود؟
دوباره زبونم به کار افتاد.
_وای امیر همه چیز خیلی سخت و ترسناک بود هی همه ش
یه چیزی تو سرم می گفت امکان نداره بتونم قبول بشم هنوز
دست هام داره می لرزه.
دستم رو توی دستش گرفت و به جلو خیره شد.
_من که بهت گفتم استرس نداشته باش نتیجه هرچی که بشه
مهم نیست به خودت آسیب نزن.
کمی مکث کرد.

— گنجشک؟

— جان؟

لب هاش رو به هم فشار داد و نگاهم کرد.

— بچه ها زنگ زدن باید زود برگردم باشگاه، شب پیام با هم

حرف بزنیم؟

جا خورده نگاهش کردم واقعا انتظار نداشتم تو چنین روزی

منو بذاره و بره!

حدسم درست بود انگار واقعا داشت ازم دوری می کرد.

حتی امروز هم همه ش کلافه و ناراحت بود.

— باشه...

آروم گفتم: ناراحت که نمیشی؟

به بیرون خیره شدم.

— حق ناراحت شدن دارم؟

کمی به دستم فشار آورد.

— درک کن گنجشک کارم...

پریدم تو حرفش.

— آره می دونم کارت، بچه های گله، آدم های اون محل،

خواهرت و مادرت همه چیزت مهم تر از منه!

من فقط زمانی اولویت اولت بودم که کرمانشاه بودیم و هیچ
کدوم از این ها اطرافت نبودن.

کل این چند روز آرزو می کردم کاش هیچ وقت بر نمی
گشتیم.

نگاه جدی و سنگینی بهم انداخت، چشم هاش پر از حرف
بودن.

سرش رو با تاسف به دو طرف تگون داد و سکوت کرد.
حرکتش انقدر برام سنگین بود که دوباره صدام بالا رفت.
_چرا واسه من سر تگون میدی د اگه دروغه...

_صدات رو بئر، تا خونه چیزی ازت نشنوم!
صداش انقدر جدی و ترسناک بود که کپ کرده توی صندلی
جمع شدم.

چرا فراموش کرده بودم امیر کورد یه روی دیگه هم داره و
چیزی که ناخودآگاه من ازش حساب میبرد این روی امیر بود!
خیلی وقت بود دیگه مثل اوایل عصبانی نمی شد انقدر که
الان با شنیدن صداش زبونم بند اومده بود.

بعد از نیم ساعت ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.
سرم رو به صندلی تکیه دادم و توی دلم شروع به شمردن
کردم.

قدریه دنیا ازش ناراحت بودم و تو دلم غصه می خوردم...
من ازش ناراحت بودم بابت تموم کم محلی های این چند
روزش و اون به جای قبول کردن اشتباهش باهام تند حرف
میزد!

وقتی برگشت زیر چشمی نگاهش کردم، دو بسته پیتزا
دستش بود.

اهمیتی ندادم و دوباره به بیرون خیره شدم. بدون این که
حرفی بزنه ماشین رو راه انداخت.
دلم داشت می ترکید، می خواستم یه حرفی بزنم ولی نمی
تونستم.

حرف درشت شنیدن از آدمی که بارها نوازشت کرده و قریون
صدقه ت رفته از خوردن زهر تلخ تره.
انگار تک تک مهربونیش یادت میره و اون لحظه فقط تلخی
به کامت می شینه.

همین که ماشین سر کوچه پارک کرد به سمتم برگشت.
_شب میام دنبالت...

قبل از این که حرفش تموم بشه در ماشین رو باز کردم و سریع پایین پریدم.

اون لحظه نمی خواستم کنارش باشم.
با قدم های بلند جوری شبیه به دویدن خودم رو به خونه رسوندم.

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم.
آراز با دیدنم با هیجان به سمتم اومد.
_اومدی آشوب؟

امتحان چطور بود از پیشش بر اومدی؟
با بی حالی سر تگون دادم.
_بد نبود خیلی استرس داشتم می ترسم خراب کرده باشم...
_آشوب؟

با شنیدن صدای آرمین که از اتاق خواب میومد جا خوردم.
_این اینجاست؟

با بیرون اومدنش از اتاق پوفی کشیدم.
_من دارم میرم کلانتری.

نگاهم به سمتش برگشت.

_به مبارکی و میمنت چشم سها خانم روشن...
صورتش حسابی شاکی بود.

– باز تو چی گفتی به سها اشکش رو در آوردی نیش مار داری مگه؟

تو این دو روز اسم تو از زبونش نمیفتاد.
چندتا ضربه ی محکم به در خونه خورد، حدس میزدم امیر باشه.

#پست_592

با استرس به آرمین نگاه کردم.
– مار که اون عفریته س حقش رو گذاشتم کف دستش.
آراز به سمت در حیاط رفت، لبم رو گاز گرفتم.
– حرف دهنه رو بفهم آشوب هر چی در میاد داری میگیا یه ذره احترام بذار...
نگاهم به سمت در رفت و عصبی به سمت آشپرخونه راه افتادم.
اعصابم متشنج بود و آرمین داشت به خاطر اون عفریته با من بحث می کرد.
– به کسی احترام می دارن که لیاقتش رو داشته باشه.

با حرص گفت: آشوب من امروز اعصاب ندارم همچین میزنم
تو دهنّت که...

—تو خیلی بیجا می کنی دست روی آشوب بلند کنی!
با شنیدن صدای امیر بهت زده قدم جلو اومده رو به عقب
برگشت.

—امیر کورد؟

شما این جا چیکار می کنی؟

یه جورایی لحنش طلبکار به نظر می رسید.

امیر کورد جعبه های پیتزا رو دست آراز سپرد و نگاهش رو به
من دوخت.

—امروز آشوب کنکور داشت اومدم پیش ببینم چیکارا کرده، تو
که داداش خوش غیرتشی جای این که بپرسی امتحانش رو
چیکار کرده صدات رو واسش میبری بالا؟
حاشا به مرامت!

آرمین مکّی کرد و سعی کرد پای سها رو وسط بکشه.
—آخه سها ناراحت...

امیر کورد چشم غره ای بهش رفت.

—سها جای خودش آشوب هم جای خودش دیگه نبینم سر
آشوب داد و بیداد کنی آرمین!

آرمین با درموندگی نگاهش کرد.

دلم خنک شد، همیشه دلش می خواست خودش رو جلوی
امیر آدم خوب و منطقی نشون بده تا دلش رو به دست بیاره
ولی ایندفعه دست روی بد چیزی گذاشته بود.
هر چی هم بینمون اتفاق میفتاد در آخر من عروس امیر کورد
بودم و طاقت نداشت کسی نازک تر از گل بهم بگه!
نگاهش همچنان به من بود، ازش رو گرفتم به سمت آراز
برگشتم.

آروم لب زد: چیشده؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

_اومده بودم پیشتون باشم ولی بچه ها زنگ زدن باید برگردم
باشگاه شاید شب اومدم، آرمین جایی میری برسونمت؟
آرمین سری تکون داد و به سمتش رفت.

امیر کورد نفس صدا داری کشید و خداحافظی کرد.
بدون این که جوابش رو بدم به سمت اتاق راه افتادم.
اگه آرمین نبود احتمالاً یه قشقرقی راه میفتاد.

همین که از خونه خارج شدن صدای آراز بلند شد.
_اوه اوه گفتم الان یکی میزنه تو گوش آرمین ولی خوب شد
با هم نیومدین داخل... کجا رفتی آشوب بیا پیتزا بخوریم.
لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.
_قرص نداریم آراز؟ سرم درد می کنه.
سر سفره نشست و نگاهم کرد.
_چرا؟ چیزی شده؟
هومی کشیدم.
_یه بحث کوچیک داشتیم با هم...
_واسه همین انقدر توپش پر بود؟
با حرص گفتم: مسئله همینیه مقصر قضیه اونه ولی از من
عصبانیه نمی فهمم اصلا.
توی سکوت بهم نگاه کرد.
سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_چیه؟
نفس عمیقی کشید.
_هیچی فقط فکرش رو نمی کردم یه روز بشینم و به
مشکلات تو با شوهرت گوش بدم، حالا بگو ببینم چی شده؟
سریع صورتم توی هم رفت.

— از وقتی برگشتیم اصلا واسم وقت نمی ذاره آراز دو روزه به زور با هم حرف میزنیم.

هرروز یا باشگاه یا پیش خانواده ش یا پیش بچه های گله یعنی من رسماً این وسط پشمم، باورم نمیشه اونی که وقتی کرمانشاه بودیم یه لحظه از کنارم تگون نمی خورد الان تبدیل به چنین آدمی شده!

پیتزایی که توی دستش بود روی هوا موند.

— چه قدر آدم گیری هستی تو دختر... این بنده خدا هم باید پول در بیاره باید بره باشگاه، سرکار یه جوری خرج تو و اون خونه زندگی که قراره واست بسازه رو در بیاره دیگه... الان این پولایی که واسه خودت هرروز بی حساب و کتاب خرج می کنی از کجا میاد؟

از جیب این بنده خدا، اون موقع که کرمانشاه بودین سرکار نمی رفت کنارت بود الان دیگه شرایط فرق کرده! زیر چشمی نگاهش کردم.

— مثل این مامان بزرگ ها منو نصیحت نکن، آدم نفهمی که نیستم همه ی اینا رو خودم می دونم ولی حداقل یه بار که می تونست بیاد دیدنم.

گازی به پیتزاش زد.

– جای گله گزاری و قیافه گرفتن برو مثل بچه آدم بدون نیشه
کنایه اینارو به خودش بگو فلفل، فقط نرو رو اعصابش اون
فقط با تو خوبه!

لب هام رو به هم فشار دادم.

– می دونم!

گفت شب میاد با هم حرف بزنیم.

سر تکون داد.

– همینم خوبه، بخور تا تموم نشده.

بعد از خوردن ناهار جمع کردن سفره رو انداختم گردن آراز و

خودم به سمت رختخوابم رفتم.

بالاخره بعد از این همه استرس کشیدن می تونستم یه خواب

راحت داشته باشم.

#پست_594

هوا تقریباً تاریک شده بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب

پریدم.

با دیدن شماره ی مینا دستی به چشم هام کشیدم و به سختی

سرجام نشستم.

ـالو؟

ـسلام آشوب جان حالت خوبه؟

خمیازه ای کشیدم.

ـقربونت برم شما خوبید آقا شاهو و خاله خوب هستن؟

آروم گفت: هممون خوبیم عزیزم امتحانت رو دادی؟

آهی کشیدم.

ـآره خیلی سخت بود من تلاشم رو کردم دیگه بقیه ش دست

خداست.

هومی کشید.

ـمی تونم باهات راجع به یه چیز مهم حرف بزنم؟

صاف نشستم سر جام.

ـچیزی شده مینا جان؟

سریع گفت: نه عزیزم چیز خاصی نیست نگران نشو.

ناخودآگاه استرس گرفتم.

ـنکنه دایه از چیزی بو برده؟

صدای آرومش رو از پشت خط شنیدم.

ـکاش قضیه این بود.

بدنم از دلهره منقبض شد.

ـچیشده مینا؟ جون به لبم کردی.

کمی مکث کرد.

یه کمی خصوصیه راجع به گذشته ت...

لبم رو محکم گاز گرفتم.

چیشده؟

نفس تندی کشید.

ببخشید که این رو می پرسم تو... تو قبلا دوست پسر

داشتی؟

بدنم یخ کرد.

چی؟

کی چنین حرفی زده؟

دوباره مکث کرد.

سها گفته... داشتی آشوب؟

تکیه م رو به دیوار دادم، رسماً وا رفتم.

نمی شد اسمش رو گذاشت دوست پسر فقط یکی بود... چند

وقت باهاش پیامک بازی می کردم.

پس داشتی؟

بی توجه به حرفش سوالی که داشت قلبم رو از جا در میاورد

رو پرسیدم.

امیر کورد هم بود؟

آروم گفت: آره بود!

کف دستم رو به پیشونیم زدم.

ـوای مینا بدبخت شدم، کی گفت اصلاً چه جوری گفت؟

به زمین گرم بخوری تو سها، امیر چیزی نگفت؟

ـدیروز گفت، فقط سرش داد زد و از اتاق انداختش بیرون.

ناخودآگاه بغض کردم.

ـپس واسه همین امروز انقدر عصبی و کلافه بود؟

من چیکار کنم مینا؟

به خدا من هیچ کار بدی نکردم من فقط...

ـهیشش آروم باش دختر امیر هنوز مطمئن نیست به نظرم

هرچی گفت انکار کن.

لبم رو محکم تر گاز گرفتم.

ـگفت امشب میاد با هم حرف بزنیم وای خدا حالا چیکار

کنم؟ حتی آراز هم از این قضیه خبر نداره.

نفس عمیقی کشید.

ـنمی دونم آشوب من وظیفه م بود زنگ بزنم بهت اطلاع بدم

دختر خودت یه جوری حلش کن.

دستم رو به گلویم کشیدم و چشم هام رو بستم.

مرسی که خبر دادی مینا من برم ببینم چه گلی به سرم
بگیرم، با اون طرز فکرش معلوم نیست الان چه قدر به قضیه
پر و بال داده و واسه خودش فکر و خیال کرده...

#پست_595

گوشی رو که قطع کردم خشک شده سرجام نشستم.
گاهی آدم تو اوج نابالغی یه اشتباهاتی انجام میده و یه آدم
هایی رو به زندگیش راه میده که به اندازه توانی که باید
واسش بدن ارزش ندارن...
ترسیده بودم... اگه ذهنیت امیر کورد نسبت بهم خراب می
شد چی؟
من فقط تو بدترین دوران زندگیم به کسی احتیاج داشتم که
سنگ صبورم باشه.
همه ی این ها مال گذشته بود و ربطی به رابطه الانمون
نداشت ولی امیر کورد ترسناک بود، غیر قابل پیش بینی بود!
امروز دوباره مثل قدیم ها شده بود و همین قلبم رو آزرده می
کرد.
کاش می تونستم از این موقعیت فرار کنم!

آهی کشیدم و به سختی از جا بلند شدم.
از اتاق که بیرون رفتم با دیدن آراز جا خوردم.
_تو خونه چیکار می کنی؟

اون شاهین بدبخت چه گناهی کرده تو شاگردش شدی آخه بیا
برو یه کم کمک دست بنده خدا باش.

همون طور که واسه خودش میوه پوست می کند گفت: اتفاقا
الان می خوام برم پیشش...
جا خوردم.

_امیر کورد قراره بیاد این جا خونه نمی مونی؟
چپ چپی نگاهم کرد.

_بمونم چیکار کنم لای بحثای شما دوتا تخمه بشکونم؟
میری رو اعصابش به تو که چیزی نمیگه میاد میزنه تو گوش
من.

با استرس گفتم: نه کاریت نداره داداشی بمون دیگه.
نوچی کرد.

_تو چرا رنگت پریده فلفل؟

یه حرف زدن ساده س دیگه بشینید سنگ هاتون رو وا بکنید
بهش بگو دوست نداری انقدر وقتش رو بیرون بگذرونه.

سرم رو به دو طرف تگون دادم، نمی تونستم مجبورش کنم
بمونه.

آراز از چیزی خبر نداشت و بهتر بود خبر دار هم نشه.
باید خودم به تنهایی با این مسئله کنار میومدم.
آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپرخونه رفتم.
از شدت اضطراب فقط دور خودم می گشتم و به این فکر می
کردم باید چی بهش بگم.
اصلا شاید بهتر بود امشب خودم رو ازش پنهون کنم تا کمی
آروم بشه و بعد با هم حرف بزنیم.

#پست_596

امروز حسابی شاکی و عصبانی بود و همین به حال بدم دامن
میزد.

خدا سها رو لعنت کنه که شرش از سرم کم نمیشه.
به محض پیچیدن زنگ خونه توی گوشم جیغ خفیفی کشیدم
و ناخودآگاه به سمت اتاقم دویدم.
آراز با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
_چته دختر چرا این جوری می کنی تو؟

در رو بستم و بهش تکیه دادم.

قلبم محکم به سینه م می کوبید.

نمی دونستم چه جوری باید واسش توضیح بدم.

من از بچگی از همه چیز می ترسیدم، از این که کسی سرم داد

بزنه از این که نتونم از خودم دفاع کنم... وقتی امیر کورد به

زندگیم اومد فکر کردم همه ی این ترس ها تموم شده ولی با

هر تلنگری انگار بر می گشت به جای اولش!

به محض باز شدن در و شنیدن صدای امیر کورد به سمت کمد

اتاقم دویدم.

جایی که موقع ترس و اضطراب توش قایم می شدم.

_آشوب؟ کجایی؟

صدای آراز بلند شد.

_توی اتاقشه، اگه نبود تو کمد دنبالش بگرد!

هینی کشیدم و خودم رو توی کمد جا کردم.

با یه دستم از داخل در رو محکم نگه داشتم و دست دیگه م

رو روی قلبم که با شدت به سینه م کوبیده می شد گذاشتم.

خودم هم دلیل این حجم از اضطراب و این فرار بچگانه رو

نمی فهمیدم.

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق اومد.

آروم لبم رو گاز گرفتم.

ـباوانگم؟

کجا رفتی دختر، واقعا اون تو قایم شدی؟
صدای ملایمش باعث شد نفس آرومی بکشم.
نزدیک شدنش به در کمد رو حس می کردم.
محکم سر جام نشستم.

چند لحظه مکث کرد.

فکر کردم الان در کمد رو باز می کنه ولی بعد از چند لحظه
تکیه دادنش به در کمد باعث شد جا بخورم.
روی زمین نشسته بود و به در کمد تکیه داده بود، بدون این
که چیزی بگه، بدون این که ازم بخواد از کمد بیرون بیام،
راحتم گذاشته بود!

چند دقیقه ای طول کشید و چیزی نگفت.
دلم شور میزد.

همه ی شجاعتم رو جمع کردم و با آروم ترین لحن ممکن
گفتم: مینا بهم زنگ زد.

نفس عمیقی کشید.

ـهمه چیز رو گفت؟

آب دهنم رو قورت دادم.

—اوهوم.

دوباره چند لحظه سکوت کرد.

—این ترسیدن و قایم شدنت یعنی همه ی حرف های سها
حقیقت داره؟

چونه م از بغض لرزید.

—به خدا من کار بدی نکردم.

#پست_597

آروم گفتم: من مگه چیزی گفتم؟

حرف بزن برام نازار چرا هیچوقت چیزی از گذشته ت نگفتی؟
دستی به چشم هام کشیدم و سرم رو به کمد تکیه دادم.
این کمد منو میبرد به روزهای تلخ بچگی و نوجوونیم.
—گذشته قشنگی ندارم همه جاش سیاه و تاریکه بوی دود
میده!

این کمد... این جایی که با ترس و اضطراب توش نشستم،
قدیما پاتوقم بود.

هروقت می خواستم از دست کسی قایم بشم تا کتک نخورم
این جا قایم می شدم.

صدای نفس تندش رو شنیدم و مکث کردم.

_الان از ترس من اون تو قایم شدی؟

خیلی ظالمی آشوب، خوب بلدی دل آدم رو بسوزونی!

اشک تو چشم هام حلقه زد.

_به خدا نه کوردم فقط ناخودآگاه وقتی صدات رو شنیدم

جایی رو پیدا نکردم دویدم این سمت...

صداش گرفته بود.

_ادامه بده.

لبم رو تر کردم.

_اون موقع که محبوب بود... زندگیمون نمیگم که خوب بود

ولی اون قدر هم بد نبود، کثیف و لجن نبود، ترسناک نبود.

حداقل برای من نبود!

دلم گرم بود یکی همجنس خودم توی این خونه هست و هوام

رو داره.

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید.

_وقتی محبوب رفت قیامت شد، تو خونه نه ها تو قلب من...

آخه انتظار داشتم منو با خودش ببره من دخترش بودم!

چه جوری گذاشت این جا بین طلبکارای اکبر پای بساطش

بمونم و اذیت های آرمین رو تحمل کنم؟

به خدا اصلا باورم نمی شد منو گذاشت و رفت از مدرسه که
اومدم دیدم نیست... کیفم رو انداختم تو حیاط رفتم تو
کوچه هی صداش میزدم ماما من محبوب بیا منم با خودت ببر
من نمی خوام اینجا بمونم!

دستم رو محکم رو دهنم گذاشتم تا صدای گریه م بلند نشه.
صدایی از امیر کورد در نمیومد و آروم گرفته بود.
یا شاید هم نمی تونست حرف بزن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: یه ماهی طول کشید تا
همه چیز افتاد رو غلتک به همه چی عادت کرده بودم، تو اون
سن کم هم بیرون کار می کردم هم تو خونه... درسم هم می
خوندم حتی کتک هم می خوردم، واقعا عادت کرده بودم...
می دونی مردن آدم از جایی شروع میشه که به ظلم هایی که
در حقت میشه عادت می کنی...

به دردهای خودت می خندی و سیر بلای بقیه میشی!
اینجا هنوز جای خوب داستانم بود وقتی اکبر آوردوز کرد و
مرد همه چیز بدتر شد.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم.

_دوباره یه آبرو ریزی جدید!

شده بودیم مرکز توجه مردم، اون موقع ها محبوب تازه
ازدواج کرده بود... همه می گفتن زن دوم یه یارویی شده و
زندگیش رو به هم زده ولی می دونستم مامانم بعد از
طلاقشون وارد زندگی آقا احمد شد...

بعد از این که اکبر مرد تنها می رفتم و میومدم همه ش سرم
تو کار خودم بود یه روز رفته بودم نون بگیرم می دونی خانم
پشت سرم چی گفت؟

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری👑:

#پست_598

صداش لرزید.

چی گفت؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

گفت این دختره ی سیاه بخت هم میشه یکی مثل مادرش

معلوم نیست این یکی زندگی کیو خراب کنه!

آروم گفت: میشه بیای بیرون؟ می خوام بغلت کنم گنجشک!

سرم رو به دو طرف تکون دادم، انگار که اون می بینه.

نه نمی خوام وقتی این ها رو تعریف می کنم بهت نگاه کنم!

دستم رو پشت چشم هام کشیدم و ادامه دادم: برای همین
وقتی مولوی اون پیشنهاد...

یه بار گفتم هیچوقت اسمش رو پیش من نیار آشوب...
صداش عصبی بود، آهی کشیدم.

واسه همین وقتی اون پیشنهاد رو داد صدام در نیومد و
خفه خون گرفتم به آراز هم گفتم ساکت بمونه بذار هر چه
قدر می خوان تهمت دزدی بزنی بهتر از اینه که بگن من خونه
خراب کنم نه؟

از پشت این کمد و این فاصله بی قراریش رو حس می کردم.
-جرگم ئار مده وصله ی گیانم، به خوا خریکم گیان ئگنم
کنیشکه والله...

(جیگرم رو آتیش نزن وصله ی جونم به والله دارم جون می
کنم دختر به والله...)

نمی فهمیدم چی میگه ولی سوز صداش باعث شد دوباره
اشک هام راه بیفته.

همون روزها بود بعد از مرگ اکبر همه ازمون فراری بودن من
فقط پونزده سالم بود،

یه پسر نوجوون و ریقو هرروز راه میفتاد دنبالم و بهم ابراز
علاقه می کرد... واسم جالب بود اون موقع همه ازم فاصله

می گرفتن و اون می خواست بهم نزدیک بشه... وقتی بهم
شماره داد ترسیدم آخه آرمین و آراز ازش بدشون میومد...
یه روز که خیلی حالم بد بود زد به سرم و بهش پیام دادم.
از اون جا ارتباطمون شروع شد هرروزی که دوست هام ازم
فاصله می گرفتن یا زخم زبون میزدن یا روزهایی که طلبکار
ها میومدن در خونه و حالم بد بود همه چیز رو واسش تعریف
می کردم، اونم مثلاً سعی می کرد دلداریم بده...
چند هفته بیشتر طول نکشید که شهره دستش رو واسم رو
کرد، به جز من با چهار تا دیگه از یچه های مدرسه دوست
بود!

سیمکارتم رو شکوندم و برای همیشه از زندگیم بیرونش کردم!

#پست_599

حس می کردم سبک شدم، انگار باید گذشته رو عق میزدم و
این گنداب رو یه جا خالی می کردم تا آرام بگیرم.
از حزییات و خیلی چیزها گذشتم تا آزارش ندم ولی راحت
شده بودم.

—من اون موقع تنها ترین آدم این شهر بودم امیر انقدری که
شبا با ستاره ها حرف میزد، آراز نوجوون بود و کله شق بهم
اهمیتی نمی داد...هیچکس دوسم نداشت من فقط به یکی
نیاز داشتم تا حرف بزنم وگرنه دق می کردم امیر من...
ضربه ی آرومی به در کمد زد.

—بیا بیرون آشوب... بیا بیرون!
صداش انقدر جدی و کلافه بود که ناخودآگاه در رو ول کردم.
همین که در کمد باز شد بازوم رو کشید و توی تاریک و روشن
اتاق بین حصار بازوهاش محکم قفل کرد!
هنوز کامل از کمد خارج نشده بودم و حالا توی بغل اون
نشسته بودم.

صورتم رو توی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.
بازوهاش رو دور شونه و کمرم پیچید و جوری به خودش
فشارم داد که نفسم گرفت.

— امیر کورد؟

لب هاش رو به پیشونیم چسبوند، اجازه نمی داد صورتش رو
بینم.

—گیان؟ گیان دلی امیر کورد؟

صدای پر بغضش باعث شد لال بشم، چنگی به لباسش زدم.

—بذار ببینمت!

اهمیتی به حرفم نداد سرم رو بیشتر به خودش فشار داد و

بی هوا لب زد: معذرت می خوام!

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

—تورو خدا...چرا این جوری می کنی امیر؟

دلم از دیدن بغضش خون شد.

آروم گفتم: معذرت می خوام که ترسوندمت که باعث شدم

دوباره بری تو اون کمد قایم بشی و همه ی خاطره های بد به

ذهنت هجوم بباره... که اون موقع ها نبودم تا دهن این

جماعت رو گل بگیرم و مواظبت باشم.

روی گردنش رو چند بار آهسته بوسیدم.

حلقه ی بازوهاش از دورم کمی شل شد.

—دیگه راجع به گذشته م سوال نپرس باشه؟

خیلی واسم عذاب آورده امیر تو که اون نشون رو دیدی!

دستش روی پهلوی هام چرخید و از زیر بلوزم به سمت زخم

کمرنگ پشت کمرم کشیده شد.

جای تقریبی زخم رو نوازش کرد و آهی کشید.

—خوا قضای تو پِخا له من هناسکم.

سعی کردم سرم رو از توی بغلش بیرون بکشم.

—چی گفتی؟

دست هاش رو شل کرد.

—درد و بلات واسه من باشه نفسم.

بالاخره خودم رو عقب کشیدم و بهش نگاه کردم.

توی اون فاصله با دیدن چشم های سرخ و بی تابش جا خوردم.

چشم هاش جوری رنگ خون به خودش گرفته بود که انگار یه دنیا اشک پشتش جمع شده.

یه جوری بی قرار بود که انگار می خواست انقدر محکم منو با خودش یکی کنه که نزدیک تر از لباسش از تنش جدا نشم! دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و لب های سردش رو بوسیدم.

—غصه نخور کوردم همه چیز درست میشه.

سبیک گلوش تکون خورد.

—انقدر مظلوم و آروم نباش گنجشکم گاهی یادم میره چه قدر درد و رنج کشیدی، انقدر بی صدا و قوی نباش این حالت

قلبم رو می شکنه.

صورتش رو با کف دستم نوازش کردم.

_همه چیز رفع شد؟

صورتش رو به سمت کف دستم کج کرد.

_من تو خیلی مسائل آدم منطقی نیستم شمامه...دیگه

هیچوقت راجع به این قضیه حرف نزنیم بذار دفن بشه.

آروم و بی هوا گفتم: امروز سرم داد زدی.

کف دستم رو بوسید و لبخند کمرنگی زد.

_من داد نزدم چونور اون جوری خودت رو مظلوم نگیر، اونی

که داشت داد میزد تو بودی من فقط بهت تذکر دادم!

نگاهم رو ازش گرفتم، خب حق با اون بود.

دستش رو زیر چونه م گذاشت و لبم رو نوازش کرد.

_نمی خوای از روی پام بلند بشی؟

سرم رو جلو بردم و خودم رو بیشتر بهش چسبوندم.

_نه اون همه تو کمد نشستم پاهام درد گرفت این جا گرم و

نرمه بذار بمونم.

موهام رو پشت گوشم زد.

با فکر به این که آراز بیرونه سرم رو جلو بردم و توی صورتش

فوت کردم.

چشم هاش رو ریز کرد.
_نکن جونور!|



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

. کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

#پست_601

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لب هام رو به لب هاش
نزدیک کردم، می خواستم کمی فضا و بحث رو عوض کنم
جفتمون زیادی دلگیر بودیم.

_می خوام همین طوری بذاری بری؟

دفعه پیش که اومدم خونتون میزبان خوبی بودی این جوری
فکر می کنم در حقت کم لطفی کردم.

چشم هاش به سمت لبم چرخید.

_حالا انقدر مهمون نواز نباش بذاریه چیزی واسه دفعه ی بعد
هم بمونه.

ریز خندیدم که سریع خم شد و با بوسیدن محکم و عمیق لب
هام خنده هام رو بلعید.

معطل نکردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

با انگشت هام موهای کوتاهش رو نوازش کردم و هوایی که
اطرافم بود رو به سختی بلعیدم!

محکم تر و عمیق تر از همیشه می بوسید انگار می خواست
ناراحتی امروز رو خالی کنه.

مثل خودش همراهیش کردم و اجازه دادم دست هاش روی بدنم نقش بکشن.

سرم رو رو عقب کشیدم و لب مرطوبم رو گاز گرفتم.
_رختخوابم پهنه آراز هم معلوم نیست کی بیاد!

دستش رو دور بدنم پیچید و بغلم کرد، کمرم که روی رختخواب فرود اومد ریز خندیدم.

_آروم...آروم کوردم!

هر دو دستش رو با حظ خاصی از زیر بلوز روی تن لختم کشید و رو به روی لب هام لب زد: دوست دارم خط به خط این تن رو از حفظ بشم دلگم...

این رابطه های یهویی و بی هوا آزارم میده!

می خوام بریم توی خونه ی خودمون، روی تخت خودمون، توی خلوت خودمون تا رگ به رگ از تنت رو فتح کنم و با نفس نفس زدن هات یکی بشم!

به چشم های داغ و بیتابش نگاه کردم.

_ولی من دیوونه ی این عاشقی کردن های قایمکیم!

دوباره لبم رو محکم به لب هاش چسبوندم...

برعکس اون که دنبال امنیت و عشق پر از قانون و خط قرمز بود؛ من این بی قانونی و اضطراب و هیجان رو دوست داشتم

و مشتاق ترم می کرد!

بلوزم رو از تنم در آورد و پیچ تاب تنم رو بین گرمای تنش گم کرد...

انقدر توی فضای پر از خواستن و حرارت بینمون غرق شدم که نفهمیدم کی لباس هام بیرون رختخواب پرت شدن و برای چندمین بار با رج به رج تنش یکی شدم!

#پست_602

نمی دونم تو چه ساعتی از شبانه روز و توی چه رویایی غرق بودیم، وقتی به خودم اومدم که در حال پوشیدن لباسش بود. با چشم هایی نیمه باز نگاهش کردم.

—میری امیر؟

به سمتم چرخید و پیشونیم رو با مکت بوسید.

—نه خوشه ویستی دلبر(معشوقه دلبرم) لباس می پوشم

واست غذا بیارم تا وقتی آراز بیاد پيشت هستم.

هومى کشیدم و با خیال راحت سرم رو توی بالشت فرو

بردم.

—بلند نمیشی؟

سر تګون ډاډم، همین که چشم هام رو بستم با یادآوری چیزی
سریع سر جام نشستم.

—امیر؟

با تعجب به سمتم چرخید.

—ګیانګم؟

جلوتر رفتم و دست روی سینه ش گذاشتم.

—چرا هنوز روی بدنت کبودی و کوفتگی هست؟

لبش رو تر کرد.

—تو باشگاه...

پریدم تو حرفش.

—می دونم توی باشگاه این جوری شده ولی دلیلش رو نمی

دونم چرا تمرین هات انقدر سنگینه مگه دشمنی دارید با هم

که این جوری میزنید؟

لبخند کمرنگی زد.

—مبارزه س دیگه هناسکم... نمی‌ریم که همدیگه رو ناز کنیم

این خط و خش ها رو هم داره، واسه من عادیه.

ملافه دور خودم پیچیدم و اخم کردم.

—ولی واسه من عادی نیست نمی‌خواهم بشه تورو خدا بس

کن این مسخره بازی رو.

گونه م رو بوسید و با ملایمت نگاهم کرد.
_تا آخر هفته صبر کنی همه چیز تموم میشه.
مسخ شده به چشم های گرمش خیره شدم.
_چی؟

ملافه رو از دور تنم باز کرد و به سمت کمرم خم شد.
_این دلهره و اضطراب...
مکت کرد، آروم و طولانی روی زخم محو پهلوم رو بوسید.
_این زخم ها و کبودیا، روی همه چیز مرهم می ذارم.
تنم لرزید و بدنم منقبض شد، قلبم آروم نمی گرفت.
آروم زمزمه کردم: باشه فقط خودت زخمی نشو باشه؟ من بلد
نیستم مثل تو مرهم بذارم.
نفس عمیقی کشید و کمی عقب رفت.
_برم واست یه چیزی حاضر کنم تو هم لباست رو بپوش تا
آراز نیومده.

#پست_603

فکرم درگیر زخم رو تنش موند، از جا بلند شد و به سمت
آشپزخانه رفت.

همون طور که لباس هام رو می پوشیدم به این فکر می کردم
با شاهین یا صابر حرف بزنم.

نگرانش بودم و حس می کردم داره چیزی رو از من مخفی
می کنه.

وقتی به کسی بیشتر از چشم هات اعتماد داری و همه ی
ممنوعه های زندگیت رو باهاش تقسیم می کنی انتظار پنهون
کاری نداری...

ازش انتظار پنهون کاری نداشتم و دلم می خواست دیوار
بینمون رو بردارم چون به قول خودش خیلی از کارهایش
مردونه بود و لازم نبود من ازش سر بیارم.
اون می خواست بدون این که کوچک ترین آسیبی به من
برسونه مشکلات رو حل کنه یعنی مفهوم زندگی مشترک
واسش هضم نشده بود.

شاید هم تقصیر من بود که با حرف هام همه ی این سنگینی
رو روی دوشش گذاشته بودم.

من اون رو خدای خودم می دونستم و می پرستیدمش و اون
حاضر بود صدها بار جلوی خودش بشکنه ولی جلوی من نه!
از جا بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

مثل همیشه داشت واسم غذا درست می کرد.

انگار این قضیه روی کل زندگی‌مون تاثیر گذاشته بود همیشه
همه ی کارها و مسولیت ها روی دوش امیر بود حتی چیزهای
کوچیکی مثل غذا پختن!

اوایل فکر می کردم عشقی که بهش دارم انقدر عجیب و
عمیقه که حتی خودش هم نمی تونه درکش کنه...
اوایل رابطه مون همه ش توی ذهنم می چرخید اون نمی
تونست مثل من عاشق باشه و باید باهاش کنار بیام، باید به
یه دوست داشتن ساده بسنده کنم ولی هرروزی که می
گذشت نه با حرف با کارهایش بهم ثابت می کرد حتی از منم
عاشق تره و این عجیب ترین اعتراف زندگیم بود!
با قدم های آهسته خودم رو بهش رسوندم و از پشت بغلش
کردم.

دکمه های پیرهنش باز بود...

پیرهن مردونه ش رو بالا زدم و از پشت گونه م رو به کمر
گرمش چسبوندم.

چیکار می کنی ملوچک؟

نفس سنگینی کشیدم.

می خوام یه چیزی بهت بگم.

مکت کرد.

...بگو...

#پست_604

فقط می خواستم بدونه چه حسی رو توی قلبم پنهون کردم.
_من... من خوشگل ترین دختر دنیا نیستم حتی بهش نزدیک
هم نیستم..

من نمی تونم کارهای خونه رو خیلی خوب انجام بدم حتی
کارهای بیرون رو...

توی هیچ هنری بهترین نیستم و برای تو خوش اخلاق ترین
نیستم...

ولی یه کاری هست که من از همه ی دنیا بهتر بلام انجامش
بدم!

بدنش تکون خورد.

_چه کاری؟

لب هام رو روی کمرش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

_عاشقِ تو بودن!

من توی دوست داشتن تو بهترینم، بهت قول میدم هیچکس
تو این دنیا نمی تونه مثل من دوست داشته باشه...

هیچکس!

نفسش حبس شد و مکث کرد.

می دونستم می خواد برگرده، محکم تر بغلش کردم و اجازه ندادم، دوباره و دوباره کمرش رو بوسیدم.

عشق می کردم وقتی این جوری مات و مبهوت می موند و حرفی برای گفتن نداشت.

ولی تو خوشگل ترین دختری هستی که چشم های من بهش خیره شده...

لبخند کمرنگی زدم.

فقط همین رو شنیدی؟

دستم رو از روی سینه ش برداشت و روی لبش گذاشت.

_تو توی یه کار دیگه هم بهترینی!

هومی کشیدم.

چه کاری؟

همون طور که انگشت هام رو روی لبش می کشید زمزمه کرد:

لَه ناو هر لحظه عاشقِ ترِ کِردنی من!

ناوی ئَم کارَه هنرمندترینی!

هومی کشیدم و منتظر موندم.

_توی هر لحظه عاشق تر کردن من!

توی این کار هنرمند ترینی!

لبخند شیرینی روی لبم نشست، می خواستم کاری کنم نفسش
بند بیاد و اون همیشه از من یک قدم جلوتر بود.

_خفه نشدی اون زیر ملوچ؟

با خنده سرم رو از زیر پیرهنش بیرون کشیدم.

قبل از این که حرفی بزنم صدای در حیات اومد.

امیر شروع به بستن دکمه های پیرهنش کرد.

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم تا مطمئن بشم آرازه.

#پست_605

وارد خونه شد و قبل از این که چشمش به من بیفته بلند

گفت: یالله...

خنده م گرفت.

_بفرما تو صاحبخونه.

نگاهی بهم انداخت و ابروهاش بالا پرید.

_غذا می پزی؟

همین که کنارم ایستاد با دیدن امیر کورد خشکش زد.

_ای بابا خان داداش شما چرا غذا درست می کنی؟ آشوب!

چشم و ابرویی واسم اومد.

امیر سرش رو تکون داد.

_مشکلی نیست بذار راحت باشه.

لبخند کمرنگی زدم.

_دیگه عادت کرده اونجا هم که بودیم خودش غذا می پخت!

پشت سرش رو خاروند و نگاه متعجبش رو بینمون جرخوند.

انگار دیدن این روی امیر کورد واسش جالب بود.

به سمت امیر رفت و کنارش ایستاد.

_کمک بدم؟

امیر کورد پیاز ها رو جلوش گذاشت.

_بیا اینا رو خرد کن واسه املت...

سریع گفتم: می خوای من...

پرید تو حرفم.

_نه شمامه شما چشم هات می سوزه آراز خرد می کنه.

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و به قیافه بامزه آراز

نخندم.

به سمت اتاقم و رفتم و رختخوابم و اطراف رو جمع و جور

کردم.

صدای حرف زدن آراز و امیر کورد از توی آشپزخونه میومد.

همین که به در آشپزخانه رسیدم متوجه شدم راجع به آرمین حرف میزنن.

_دم غروبی رفت پاسگاه خودش رو تحویل داد.

تکیه م رو به چارچوب در دادم.

_مطمئنید؟ قال نداشته باشه.

امیر نوچی کرد و سفره رو به سمتم گرفت.

_نه شهاب رو فرستادم پیش... اعترافاتش انجام شده باید

منتظر حکم دادگاه و قاضی باشیم.

آهی کشیدم.

_تازه داشت یه روز خوش تو زندگیش می دید.

امیر سکوت کرد و چیزی نگفت.

سفره رو پهن کردم و دور هم نشستیم.

آراز لقمه ای برداشت و پرسید: سها بهونه نگرفت؟

به نظر نمیومد راحت راضی بشه!

قبل از این که امیر جواب بده زبون من به راه افتاد.

_بهونه؟

نگران نباش به اندازه کافی زهرش رو به زندگی همه ریخت

آدم بخیل تا می بینه یه چیزی تو زندگی خودش کمه سعی

می کنه زندگی بقیه رو هم خراب کنه!

صدای هشدار دهنده امیر کورد بلند شد.

_آشوب خانم!

مواظب حرف زدنت باش...

نگاه گیج آراز بینمون چرخید.

شونه ای بالا انداختم.

_دروغ میگم بگو دروغ میگی!

آراز به زور لقمه ش رو قورت داد.

_مگه چیشده حالا؟

تک سرفه ای کردم.

_چیز خاصی نیست داداشم فقط همه که مثل ما دل پاک

نیستن، بعضیام دلشون سیاهه خوششون میاد گریه بقیه رو

بینن.

امیر کورد قاشق رو توی بشقاب گذاشت و نگاهم کرد.

_استغفرالله بسته دیگه آشوب مگه به من قول ندادی دیگه با

سها کل کل نکنی؟

ولش کن بذار به حال خودش باشه دختر خداروشکر که چیزی

هم نشده تو گذشت کن.

چشم هام رو ازش گرفتم و به سفره دوختم.

من نمی تونستم از کار سها بگذرم و نمی خواستم به امیر
دروغ بگم.

بهت دروغ نمیگم امیر گفتم تا وقتی کاریش ندارم که پا رو
دم من نذاره، این دفعه رو نمی بخشمش...

نفس عمیقی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.

انگار نه انگار دوتا آدم بالغن.

آراز هم ادامه ی حرفش رو گرفت.

چهار روز دیگه جفتتون قراره مادر بشید می دونی چه قدر
زشته این رفتارها؟

اینو که گفت یاد چیزی افتادم.

بی خیال بحث شدم و سریع رو به امیر گفتم: وای گفتمی مادر
شدن یادم افتاد... امیر کی بریم آزمایش بدیم؟

لقمه تو گلوی آراز گیر کرد و بلند شروع کرد به سرفه کردن.
امیر کورد چند بار محکم به کمرش کوبید.

به سختی سرش رو بالا گرفت و با چشم های اشکی نگاهم
کرد.

خدا منو مرگ بده از دست تو آزمایش چی آشوب، این جا

چه خبره قضیه مادر شدن چیه؟
با تعجب به رفتارهایش نگاه کردم.
بعد از چند ثانیه کم کم دوهزاریم جا افتاد.
حتی امیر کورد هم سوالی و پر از شک و تردید نگاهم می
کرد!
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای آرومی زدم زیر
خنده.
_بابا منظورم آزمایش خونه بریم آزمایش بدیم ببینیم خون
هامون به هم می خوره یا نه.
امیر دستی به پیشونیش کشید و آهانی گفت.
_بعد از خواستگاری میریم عجله ای نیست.
نگاه آراز بینمون چرخید.
_خب خواستگاری کی هست؟
امیر به من نگاه کرد.
_هنوز با دایه حرف نزدم هر وقت که آشوب بخواد میایم،
آشوب؟

گلو م رو صاف کردم، ناخودآگاه استرس گرفتم.

—من... من نمی دونم خب اول با دایه حرف بزن بعد یه تاریخ تعیین می کنیم دیگه.

آراز خنده ش گرفت.

—چرا هی پاس می دید به هم؟

یه خواستگاریه دیگه خان داداش به نظر منم شما اول با دایه صحبت کن ما هم زنگ میزنیم محبوب یه سر بیاد اینجا.

آروم گفتم: آرمین نیست بد نمیشه؟

جفتشون اخمی بهم کردن.

—چرا انقدر دلرحمی تو دختر همین دیروز نبود اون جوری دعواتون شد؟

شونه ای بالا انداختم.

—این دعوایا همیشه هست ولی از هم متنفر نیستیم که، منم همیشه با حرفام می سوزونمش.

امیر خنده ش گرفت.

—تا دادگاهش تو بازداشته فکر کنم بتونم بیارمش بیرون، احتمالا میفته هفته ی بعد.

هومی کشیدم.

بعد از خوردن شام امیر کورد از جا بلند شد.

—من دیگه میرم بچه ها... آشوب گوشیت رو نذار رو بیصدا
زنگ میزنم جواب بده.

چشمی گفتم و پشت سرش راه افتادم.
آراز با امیر کورد خداحافظی کرد ولی تا دم در همراهمون
نیومد.

دم در رو بروش ایستادم و مستقیم نگاهش کردم.
—امشب... نمیمونی؟

نگاهی به اطراف انداخت و دستش رو جلو آورد.
با انگشت هاش ابرو هام رو مرتب کرد و گفت: باید برم خونه
دایه منتظرمه... پشت بوم این خونه ها به حیاطتون دید
داره؟

هومی کردم.
—آره.

اخم کرد.

—دیگه با سر و وضع نامرتب نیا تو حیاط، آشوب؟
ابرو هام مرتب شده بود ولی هنوز با انگشت هاش روی
صورتش رو نوازش می کرد.

—گیان؟

لبخند کمرنگی زد.

ممکنه تا آخر هفته نتونم زیاد بهت سر بزنم، اگه تلفنت رو
جواب ندادم ناراحت نشو باشه؟
درگیر کارهای باشگاهم یه ذره سرم شلوغه ولی زود حل
میشه.

خیره نگاهش کردم.
_همون کارهایی که باعث میشه با تن و بدن کبود سر روی
بالشت بذاری؟

#پست_608

لپم رو بین دوتا انگشت هاش فشار داد.
_بچه که نیستم گنجشک... ایندفعه رو بیشتر مواظبم برو تو
یکی این جوری می بینت.

چشم هام رو بستم من باید ته و توی این قضیه رو در
میاوردم!

بعد از بوسه ی پر مکتی که روی پیشونیم نشوند از خونه
خارج شد.

بعد از رفتنش سریع وارد خونه شدم و به سمت آراز رفتم.
_داداشی جونم؟

با تعجب به سمتم برگشت.

– باید کاری واست انجام بدم؟

لبم رو تر کردم.

– قربون آدم چیز فهم می تونی زنگ بزنی به شاهین یه جوری
آمار بگیر؟

چشم هاش رو ریز کرد.

– آمار چی؟

آروم گفتم: امیر کورد... نمی دونم این روزها داره چیکار می
کنم حس می کنم یه چیزی رو از من مخفی می کنه خیلی
نگرانشم.

اخمی کرد.

– اگه نمی خواد چیزی بدونی نباید پی قضیه رو بگیری.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

– من فقط نگرانشم آراز چند وقته با تن و بدن کبود می

بینمش الانم بهم گفت یه هفته درگیر کارهای باشگاهه نمی

تونه بیاد پیشم بخدا کارهای مشکوکه!

ابروهایش بالا پرید.

– نمی دونه تولدته؟

جا خوردم.

—مگه تولد مه؟

خنده ش گرفت.

—حتی خودتم نمی دونی از اون چه انتظاری میره.

چند لحظه مکث کردم.

—انقدر فکرم درگیر بود از یادم رفت، اونم خب فکر نکنم اصلا

بدونه!

این ها رو ول کن کمکم می کنی؟

نوچی کرد.

—نه من تو مسائل خصوصی شما دخالت نمی کنم.

خیره نگاهش کردم.

—باشه ولی اگه یه تار مو ازش کم بشه دودمانت رو به باد

میدم آراز.

چشم هاش گرد شد.

—آخه چرا من؟

من این وسط بی گناه ترینم برو به خودش بچسب که پنهون

کاری می کنه!

بهش اخم کردم.

—چون فقط زورم به تو میرسه!

پوفی کشید و گوشیش رو از جیبش بیرون کشید.

سریع به سمتش رفتم.

_داداش با مرام خودمی به خدا، یکی طلبت.

چپ چپی نگاهم کرد و چیزی نگفت.

#پست_609

بعد از چند بار بوق خوردن صدای شاهین توی گوشی پیچید.

_جان؟

_آرازم شاهین، کجایی می تونی حرف بزنی؟

به نظر میومد توی ماشین باشه.

_شناختم آره می تونم چیزی شده؟

آراز نگاهی به من انداخت.

_راستش راجع به امیر کورده!

بهبش نزدیک تر شدم و بالای سرش نشستم.

_امیر کورد؟ چیشده؟

آراز نفس کلافه ای کشید.

_راستش آشوب یه کمی نگرانش بود انگار این روزها خیلی

خسته و بی حوصله به نظر میرسه اتفاقی افتاده؟

شاهین کمی مکث کرد.

— به زن داداش نگو ولی یه خبرایی هست درگیر کارهای
باشگاه یه سری مسابقه تو راهه امیر کورد حسابی داره
خودش رو خسته می کنه، حتی ما هم موندیم چی بگیم ولی
بگو نگران نباشه تا هفته ی بعد همه چیز درست میشه.
با ناراحتی گفتم: یعنی چی که ناراحت نباشم شاهین هرروز با
تن و بدن کبود میاد خونه اصلا چه مسابقه ای هست چخبره
اون جا؟

صدای متعجبش بلند شد.

— برا ژن؟ (زن داداش)

داشتی به حرف هام گوش می دادی؟

تف تو ذات آراز.

آراز نوچی کرد.

— نپرسیدی که این جاست یا نه، قضیه ی مسابقه چیه حالا؟

شاهین سریع گفت: تا این جاشم زیادی گفتم پوستم رو می

کنه اگه بخواد خودش بهتون میگه فعلا خدا حافظ.

همین که صدای بوق توی گوشی پیچید آهی کشیدم.

— یعنی چی که اگه بخواد میگه؟

من زنشم نباید بفهمم این مرد داره با خودش چیکار می کنه؟

ابروهای آراز بالا پرید.

چه فازی هم برداشته، زنشم!
برو بگیر بخواب از وقت خوابت گذشته.
اخمی بهش کردم و با فکری درگیر به سمت اتاقم راه افتادم.
قضیه ی این مسابقه چی بود، امیر کورد دقیقاً داشت چیکار
می کرد؟
کاش می تونستم یکی رو پیدا کنم تا ازش اطلاعات بگیرم.

#پست_610

بچه های گله حسابی دهنشون قرص بود و امیر رو به من نمی
فروختن!
چشم هام رو بستم و سعی کردم کمی استراحت کنم، فردا
باید از صبح سرکار حاضر می شدم.

نگاهم به صفحه ی گوشی بود که صدای آقا جهان بلند شد.
_فلفل امروز اصلاً دل به کار نمیدی ها خبریه؟
به سمتش چرخیدم.
_شرمنده منتظر تماس یه نفرم.
ابرویی بالا انداخت.

—اون یه نفر با انگشتر توی دستت ارتباطی داره.

لبخند نامفهومی زدم.

—ببخشید؟

نفس عمیقی کشید.

—هیچی بیا کمک کن این کاپ کیک ها رو آماده کنیم.

باشه ای گفتم و کنارش ایستادم.

مشغول بودم که با شنیدن صدای زنگوله در به عادت همیشه

سرم رو بالا گرفتم.

با دیدن صابر که مستقیم به من نگاه می کرد جا خوردم.

سری واسم تکون داد و یک راست به سمتم اومد.

—پرا ژن میشه...

سریع پریدم تو حرفش.

—سلام آقا صابر خوش اومدید.

زیر چشمی به آقا جهان نگاه کردم، خوبه که کردی نمی فهمید.

—آشناست آشوب؟

قبل از این که من جواب بدم صابر جدی گفت: آشوب نه، خانم

رستگارا!

لبم رو از خنده گاز گرفتم، شهره راست می گفت صابر حتی از

امیر هم بدتر بود.

ـبله آشنا هستن، بشینیم آقا صابر؟

سری تکون داد و به سمت اولین میز راه افتاد.

با اجازه ای گفتم و جلوی اخم های درهم آقا جهان به سمت صابر رفتم.

ـاتفاقی افتاده آقا صابر؟

سرش رو پایین انداخت و کمی مکث کرد.

ـمی تونم راجع به شهره خانم باهاتون حرف بزنم؟

حدس میزددم!

ـبله بفرمایید.

آروم گفتم: راستش می خوام با خانواده برای امر خیر مزاحم

بشم می خواستم ببینم مزه دهندشون چیه یعنی امیدی هست

که ایشون منو قبول کنن؟

جا خوردم.

یه جورایی مطمئن بودم شهره قبول نمی کنه ولی دلم می

سوخت، نمی دونستم چی باید بگم.

ـراستش من نمی تونم راجع به قصد و نظر شهره چیزی بگم

ولی می تونم مثل یه خواهر باهاتون حرف بزنم؟

سریع گفتم: اختیار دارید زن داداش بفرمایید.

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

لبم رو تر کردم.

_لطفا این حرف ها برای همیشه بین خودمون بمونه وقتی رفتید خونه خوب بهشون فکر کنید بعد تصمیم بگیرید. هردومون خوب از وضعیت چهار محل خبر داریم. افکار آدم ها و حماقت هاشون انگار حتی اگه کل دنیا هم تغییر کنه و مدرن بشه این آدم ها ذاتشون عوض بشو نیست! زندگی کردن بین این مردم حتی برای ما دخترها سخت تره... خانواده ی شهره به شدت آدم های سخت گیری هستن وضعیت مالیشون خیلی معمولیه شهره همیشه دوست داشت روی پای خودش بایسته پول در بیاره... بدون منت و حرف شنوی از برادرهاش ولی انگار همیشه توی خونه زندونی بود. از آدم های هم تیپ برادرهاش خوشش نمیاد اونایی که شلوار شیش جیب می پوشن یا دنبال دعوا و شر می گردن و زیادی فاز غیرت بر می دارن. رفتار اون ها شهره رو بدبین کرده، خیلی باهاشون جنگید تا تونست واسه خودش آرایشگاه باز کنه حتی کلاس های آرایشگری رو یواشکی می رفت.

برادرهاش این شغل رو بد می دونستن و وقتی فهمیدن
قیامت بپا کردن ولی شهره قید همشون رو زده بود.
هنوز هم که هنوز تو خونه حرف می شنوه و غصه می
خوره متوجهی آقا صابر؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
نفس آرومی کشیدم.

_حرف هام خلاصه و سرسری شد چون اجازه ندارم چیزی از
جزئیات بگم ولی اگه می خواي شانسی داشته باشی باید
تغییر کنی...

تنها یک چیز لازمه مثل مردم چهار محل نباش!
شهره به عالم و آدم بد بینة مخصوصا آدمای هم تیپ داداشش
همه رو از روی ظاهر قضاوت می کنه.

تقصیر خودش نیست این جوری توی مغزش فرو کردن...
تنها کمکی از دستم براتون بر میاد همینه بهتون تذکر بدم که
مثل بقیه نباشید، اون نیاز به یه مرد آروم و مهربون و حامی
داره بهتره خوب فکراتون رو بکنید اگه واقعا حاضر به تغییر
هستید بسم الله!

تک سرفه ای کرد و به دست هاش نگاه کرد.
صورتش کمی سرخ شده بود.

من خیلی شبیه داداشای شهره خانم نه؟

نه تیپ و قیافه م درست و حسابیه نه کار و زندگی دارم، به قول شاهین خر غیرتی هم هستم...

والله به پشتیبانی چشم و دل پاکیم اومدم جلو مثل این که این چیزها واسه کسی ملاک نیست ما هیچ جوره به درد خوشبخت کردن این رفیق شما نمی خوریم زن داداش. جوری دلم واسش سوخت که کاش لال می شدم و حرف نمیزدم.

نه... نه من منظورم این نبود آقا صابر...
نفس عمیقی کشید.

احمق که نیستم زن داداش خواستی بگی با این وضع و اوضاع زیاد دلم رو خوش نکنم دیگه!

#پست_612

مظلوم نگاهش کردم.

نه به خدا فقط می خواستم واسه به دست آوردنش بهتون
تقلب برسونم، آخه من همه ی شماها رو مثل آراز دوست دارم
به خدا نمی خواستم باعث ناراحتیتون بشم.

لبخند کمرنگی زد.

ـباشه برا ژن شما حرص نخور داداش بفهمه سر ما رو میبُره

راستی این قضیه بین خودمون می مونه دیگه؟

سریع دست رو دهنم گذاشتم.

ـقرص قرص خیالتون جمع.

سری تکون داد و از جا بلند شد.

صورتش حسابی گرفته به نظر می رسید.

ـفعلا دست نگه می دارم راجع به حرف هایی که زدید فکر

می کنم، تکلیف خودم رو با وضعیتم و دلم روشن می کنم بعد

پا پیش می ذارم، شرمنده مزاحمتون شدم.

از جا بلند شدم و تا دم در همراهیش کردم.

ـاین چه حرفیه آقا صابر هر کمکی لازم داشتید در خدمتم

شماره م رو که دارید؟

اخم کرد.

ـآقا صابر چیه آدم احساس غریبی می کنه دیگه به من بگید

داداش ناسلامتی زن داداشمید.

لبخندی زدم، هر جمله ای از پیوند و ربط من به امیر کورد

باعث لرزش قلبم می شد.

ـچشم داداش خدانگهدار.

بعد از رفتنش با ناراحتی کمی مکث کردم و بعد سرکارم برگشتم.

صورت ناامیدش زیادی ناراحتم کرده بود ولی دلم می خواست حقیقت رو بهش بگم تا کمتر ضربه بخوره. دو روز بعدی رو توی بی خبری مطلق از دنیای بیرون به سر بردم.

شب ها تلفنی با امیر کورد حرف میزد، گاهی واسم می خوند و کردی حرف میزد، گاهی پر از ناز می شدم و پر از نیاز می شد انقدر بیتاب که با اون تن خسته می خواست بیاد دم در تا فقط چند دقیقه همدیگه رو ببینیم ولی من دلم نمیومد... شاهین می گفت این روزها کارهایش بیشتر همیشه ست و خسته به نظر می رسه.

#پست_613

چندباری سعی کردم قضیه ی مسابقه رو از زیر زبونشون بیرون بکشم ولی هیچکدومشون نم پس ندادن! نمی تونستم دست از دل نگرانی و اضطرابی که بی جهت به جونم افتاده بود بکشم و چند باری بهش پيله کردم ولی

جوابی نگرفتم و این به دلشوره م دامن زد.
آهی کشیدم و به ساعت و تقویم کنارش نگاه کردم.

امروز تولدم بود و اون خبر نداشت!

به طرز غمگینی امروز رو دوست نداشتم!

کاش کمتر درگیر بود، کاش کمتر کار داشت اصلا کاش با دقت
تر به شناسنامه م نگاه می کرد تا امروز انقدر برام دوست
نداشتنی نباشه!

آراز می خواست واسم کیک بخره و من در تلاش بودم تا
زودتر حاضر بشم و به کافه برم.

دوست نداشتم ببینم چه قدر از نبود اون دلگیرم.

سوار تاکسی شدم و به سمت کافه راه افتادم.

امروز برعکس همیشه همه ی بچه ها بودن.

رها و مهتاب بغلم کردن و کامی بهم لبخند زد.

_زود اومدی فلفل شیففت الان شروع نمیشه.

هومی کشیدم و شیشه ی قهوه رو بیرون کشیدم.

_تو خونه حوصله م سر رفته بود گفتم پیام کمک کنم، آقا

جهان کجاست؟

نگاهی به هم انداختن.

_رفته بیرون تا نیم ساعت دیگه میاد.

سری تکون دادم و مشغول کار خودم شدم.
چند باری گوشی رو چک کردم، خبری از امیر نبود.
شهره و چندتا از بچه ها تولدم رو تبریک گفته بودن.
آهی کشیدم و دوباره به سمت قهوه ها برگشتم عطر و بوی
این فضا می تونست کمی آرومم کنه.
یکی دوساعت خودم رو مشغول کار کردم، با اومدن آقا جهان
کامی به سمتش رفت و تند تند چیزی گفت.
آقا جهان همون طور که به من نگاه می کرد سر تکون داد.
_حالت خوبه قرمزی؟
راستی یادم رفت بپرسم کنکورت چه طور بود؟
بی حوصله گفتم: بد نبود ولی خب مسلما دانشگاه سراسری
قبول نمیشم.
کنارم ایستاد و از بالا بهم نگاه کرد.
_مهم نیست خودت رو اذیت نکن تو تلاشت رو کردی.
هومی کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم.
_میای روی صندلی بشینیم؟
می خوام باهات حرف بزنم.
با تعجب نگاهش کردم.
_اتفاقی افتاده؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_نه يه صحبت دوستانه س.

آهی کشیدم و دنبالش به سمت میز وسط کافه راه افتادم.

شاید برای کم کاری این چند وقت ازم شاکی بود!

پشت به بچه ها روی صندلی نشستم و از در شیشه ای به

خیابون نگاه کردم.

حتی هوا هم گرفته و ابری بود، چه روز نحسی!

#پست_614

بدون این که بشینه رو به روم کنار صندلی ایستاد.

اشاره ای زدم.

_نمی خواهید بشینید؟

گلوش رو صاف کرد و کمی این پا و اون پا کرد.

با بلند شدن صدای گیتار قبل از این که به عقب برگردم فقط

یه جمله لب زد: تولدت مبارک قرمزی!

لب هام از هم باز موند و چشم هام برق زد.

رها و مهتاب با یه کیک قرمز و کوچولو به سمتم میومدن.

کامی که شروع به خوندن کرد کم کم لبخند روی لب هام نقش

بست.

_اشک شادی شمع رو نگاه کن
که واست می چکه چیکه چیکه
کام همرو بیا شیرین کن
بیا کیک رو ببر تیکه تیکه
همه جمع شده اند دور تو امشب
گل بوسه میدن که بچینی
در جشن تولدت عزیزم
همه انگشتن تو نگینی

کیک رو گذاشتن روی میز و همه حتی آقا جهان شروع به
خوندن کردن.

_تولد تولد تولدت مبارک بیا شمع ها رو فوت کن تا صد سال
زنده باشی...

با خنده خم شدم و شمع رو فوت کردم.
وقتی شروع به دست زدن کردن نفس هام آرام شد.
یه جورایی جا خورده بودم همه چیز خیلی پرهیجان یهویی
شد باورم نمی شد!

اولین بار بود که این جوری سوپرایز می شدم.
آزار کوچیکی توی قلم بود نزدیک ترین آدم به تنم حتی خبر

نداشت امروز تولدمه و چندتا غریبه این جوری سوپرایزم می کردن.

سعی کردم نم چشم هام رو با چشم هام بپوشونم.

_وای خیلی ممنون بچه ها به خدا اصلا نمی دونم چی بگم
خیلی غافلگیر شدم!

کامی چشمکی بهم زد.

_اگه بدونی قیافه ت چه بامزه شده بود!

تولدت مبارک فلفل بمون برامون باشه؟

آروم خندیدم مهتاب و رها رو محکم بغل کردم.

_مرسی بچه ها خیلی خوشحال شدم هنوز قلبم تند میزنه.

رها شونه م رو گرفت و منو روی صندلی نشوند.

_قربونت برم خوشگل دختر، بدو کیک رو ببر که حسابی

دلمون رو صابون زدیم.

با خنده چاقو رو ازش گرفتم.

حالم بهتر بود، حداقل بهتر از قبل بود.

انگار که یه نقاشی زشت و تیره رو با خط های رنگین کمونی

پوشونده بودن ماهیت نقاشی تغییر نمی کرد و هنوز غمی

توی دلم ته نشین بود ولی شکل و شمایلش بهم شوق و امید

می داد.

همین که کیک رو خوردیم کامی دوباره شروع به آهنگ زدن کرد.

بلند شدم، باهاشون وسط کافه رقصیدم و به اصرار براشون آهنگ خوندم.

وسط همه ی این دلخوشی هر چند ثانیه چشمم به سمت صفحه ی گوشیم می چرخید.

برعکس همیشه حتی یه پیام تبلیغاتی هم برام نمیومد که دلم خوش باشه.

چیه این عشق توی شاد ترین لحظات زندگی که باید حواست پرت شادی و آدم های دورت باشه یهو میری تو خودت و دیگه بیرون نمیای.

گاهی وقتی خیلی تنهام با خودم فکر می کنم آدمیزاد بدون داشتن نگاهی که همیشه روش سنگینی کنه، بدون یه جفت چشم نگران که همیشه حواسش بهش باشه، بدون لب هایی که عشق رو توی گوشش زمزمه کنه بدون دست هایی که تن وامونده ش رو نوازش کنه به چه امیدی زنده س؟

منه قبل از امیر کورد بدون امید زندگیم چه شکلی بود؟ چه
قدر زشت و دلگیر؟

—آشوب؟ حواست کجاست عزیزم بگیر دیگه.

یهو انگار که از دنیای دیگه ای بیرون اومده باشم چشم هام به
سمت رها چرخید.

پاکت کادویی توی دستش بود.

—وای رها چرا زحمت کشیدی شرمنده م کردید به خدا آخه
این چه کاریه؟

کامی کادوش رو توی دستم گذاشت و چشمکی بهم زد.

—نگران نباش قراره جبران کنی.

مهتاب نوچی کرد و به عقب هلش داد.

—برو ببینیم این چه حرفیه میزنی آخه؟

آشوب جونم باز هم تولدت مبارک سال خوبی رو واست آرزو

می کنم شرمنده هوا داره تاریک میشه ما کم کم باید بریم.

دستش رو آرام فشار دادم.

—این چه حرفیه عزیزم برید به سلامت فردا می بینمتون.

با رفتن دخترها کامی سریع گفت: من میرم تو آشپرخونه

ظرف ها رو بشورم.

—صبر کن منم میام کمک.

خواستم به سمتش راه بیفتم که آقا جهان مانع شد.

– بشین آشوب کارت دارم، باید با هم حرف بزنیم.

– همیشه بذارید واسه بعد؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

– مهمه بشین قرمزی!

کامی سری واسه آقا جهان تکون داد و تنهامون گذاشت.

روی صندلی نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.

#پست_616

بعد از چند لحظه گلوش رو صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد.

– روز اولی رو که اومدی اینجا رو یادته؟

چشم هام رو به معنی آره باز و بسته کردم.

لبخند کمرنگی زد.

– کنجکاو بودم بدونم دختری که شاهو با اون همه تاکید

تعریفش رو می کرد و از من می خواست که هواش رو داشته

باشم کیه!

یه حجم کوچیک با موهای قرمز کنار یه مرد زیادی قلدر و قد

بلند... بامزه بود!

وقتی امیر کورد رو کنارت دیدم فکر کردم برادرته... یه دختر
بچه ی حرف گوش نکن رو آوردن پیش من تا رامش کنن
خیال می کردم یک هفته هم دووم نمیاری.
ابرویی بالا انداختم.

_شرمنده که فکر و خیالتون رو به هم زدم، من آدم سرسختی
هستم.

سرش رو به معنی تایید تکون داد.

_بر منکرش لعنت... کنجکاو بودم فقط راجع به تو نه هیچ
کارمند دیگه ای!

گفتی تنهایی گفتی پدر و مادری نداری با برادرات زندگی می
کنی و خرج زندگی میدی.

می دونی برام جالب بود دخترهای اطراف من معمولاً یا پا
روی پا می نداختن و به مانیکور و پدیکور می رسیدن یا تو
شرکت باباشون مدیر می شدن.
لبخند زدم.

_چه دنیای کوچیک و حوصله سربری دارید شما پولدارها
زندگی پر هیجان خودم رو ترجیح میدم، خب قراره به چی
برسیم آقا جهان؟

از حسناتم میگی تا شب تولدم اخراجم کنی؟
تک خنده ای کرد.

_از همین حس شوخ طبعیت خوشم میاد دختر.
نفس آرومی کشیدم و منتظر موندم نمی دونم چرا یه حسی
داشت اذیتم می کرد انگار دلم شور میزد.
سرش رو کمی خم کرد و صداش ملایم تر شد.
_کجا بودیم؟

آها داشتم می گفتم اولش کنجکاوی بود زندگیت واسم جالب
بود، از شاهو پرس و جو کردم و یه چیزایی سر در آوردم ولی
کامل نه... می دونی اولین دختری بودی که دلم می خواست
در برابر بقیه ازت دفاع کنم مشتری هایی که اذیت می کنن
رو از کافه بیرون کنم یا حتی جلوی برهانی که انقدر
احترامش رو نگه می داشتم بایستم...

شاید اولش نمی فهمیدم این چه حسیه ولی الان...
نفسم حبس شد، گیج و بهت زده پر از حس های منفی و بد
بهش خیره موندم.

لب هام توان حرکت نداشت، دلم می خواست ازش خواهش
کنم ادامه نده.

_اسم این حس دلبستگی بود یا دوست داشتن نمی دونم...

صداش توی گوشم زنگ زد و با حرف های امیر کورد یکی شد.

وای به حالم بود اگه کلمه ای از این حرف ها به گوشش می رسید، با توجه به اولتیماتومی که بهم داده بود راحت نمی گذشت.

لب هام رو به هم فشار دادم.
آب دهنم از استرس خشک شده بود.
_آ... آقا جهان...

#پست_617

سریع توی حرفم پرید.

_می دونم شوکه شدی لازم نیست چیزی بگی قرمزی فقط می خواستم بهت پیشنهاد بدم بهم فرصت بدی تا بیشتر با هم آشنا بشیم هوم؟ نظرت چیه؟

پاهام لرزید و دست هام مشت شد کاش هیچوقت این حرف ها رو نمی شنیدم یه حس تلخ توی وجودم بود، انگار با شنیدن این حرف ها گوش هام به امیر کورد خیانت کرده بودن من این حرف ها رو فقط با صدای امیر کورد درک می

کردم.

بالاخره لب های خشکیده م از هم باز شدن.

صدام پر از بهت و انکار بود.

نه...

سوالی نگاهم کرد.

چی؟

صفحه ی گوشیم روشن شد نگاهم به سمتش چرخید.

با دیدن اسمش قلبم لرزید و رنگم پرید.

(میای بیرون وصله ی گیانم؟ دم در منتظرتم!)

وصله ی جونم!

آخرین لقبی که واسه خلوتمون انتخاب کرده بود، از کی من

وصله ی جونش بودم؟

امیر کورد

پلاستیک لباس ها رو از شاهین گرفتم و پولش رو حساب

کردم.

دستش رو روی گردنش کشید.

پدرم در اومد به خدا از صبح باشگاهم بعدش هم باید پیام

این جا رو بگردونم.

اسم باشگاه که اومد کمرم تیر کشید، این روزها حسابی روش فشار گذاشته بودم.

_آراز کجاست چرا نمیاد کمک دستت؟
نوچی کرد و سر تکون داد.

_تو حالت عادی هم یه روز در میون میاد هی سر دردش رو بهونه می کنه امروز هم که تولد آشوب بود رفت واسش کیک بخره...

جا خورده پریدم تو حرفش.

_تولد کی بود؟

با تعجب نگاهم کرد.

_نگو که نمی دونی تولد آشوبه!

خشک شده سر جام ایستادم و نگاهش کردم.

_من... آخه من از کجا بدونم، وای گند زدم شاهین جمع کن
بریم سریع باش!

از جا پرید و دنبالم راه افتاد.

همین که سوار ماشین شدیم مکث کردم.

_زنگ بزن به آراز ببین آشوب الان کجاست.
چشمی گفت.

منتظر نگاهش کردم.

همین که گوشی وصل شد گفت: آراز زن داداش کجاست؟
آراز با صدای خواب آلودی گفت: علیک سلام زن داداش کیه؟
سها؟

شاهین با حرص گفت: نه آشوب.

اخمی بهش کردم که سریع گفت: زن داداش من آشوبه دیگه
بفهم هی باید تکرار کنم؟

آراز نوچی کرد.

_باشه بابا چرا آتیشی میشی مال خودت اصلا، مثل این که
بچه های کافه واسش تولد گرفتن همون جا مونده.

لب هام رو به هم فشار دادم و لعنتی به خودم فرستادم.

هفت پشت غریبه برای زن من جشن تولد می گرفتن و من
حتی نمی دونستم کسی که جونم بهش وصله چه روزی متولد
شده.

#پست_618

مطمئنم حسابی از دستم ناراحت و شاکی بود و من حتی نمی
دونستم چه جوری از دلش در بیارم.

ماشین رو راه انداختم و رو به شاهین گفتم: مغازه ها بازه
کادو بگیرم؟

می تونی یه جایی رزرو کنی واسه شب کیک هم خودشون
بیارن؟

هومی کشید و سرش رو توی گوشیش فرو برد.

_شاهو از این رستوران ها زیاد می شناسه الان ازش می

پرسم، کادو چی می خوای بخری؟

با تمرکز به رو به رو خیره شدم.

_نمی دونم!

آهی کشید.

_واقعا نمی دونستی تولدش امروزه یا یادت رفته بود؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_نمی دونستم!

من هر چی که مربوط به اون باشه رو یادم میمونه.

_نمیشه کادو رو چند روز دیگه بهش برسونی؟

سر تکون دادم.

_چه طور مگه؟

چیزی تو فکرته؟

_برادر زن علی تو کار گوشی و لپ تاپ ایناست قیمتاش هم

مناسبه یعنی شرایطی هرچور که بخوای میده، من میگم دو ماه دیگه دانشگاه زن داداش شروع میشه بالاخره به لپ تاپ نیاز داره بیا کادوی تولدش بخر که اون موقع هم به کارش بیاد.

ضربه ای به شونه ش زدم.

چرا به فکر خودم نرسید خوب شد با خودم آوردمت پسر. لبخندی زد.

مخلصیم داداش منو سر همین خیابون پیاده کن میرم خونه به شاهو پیام دادم رزرو کرد زنگ میزنه آدرس میده شما برو دنبال برا ژن.

ماشین رو گوشه ای نگه داشتم تا پیاده بشه.

شانس آوردم این بچه ها باهام بودن وگرنه هیچ جوره نمی تونستم به تنهایی امشب رو به خیر بگذرونم و آشوب حسابی از دستم ناراحت می شد.

هرچند همین الانش هم معلوم نیست چه قدر فکر و خیال کرده باشه.

دم در کافه پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

گوشی رو در آوردم و تایپ کردم.

(میای بیرون وصله ی گیانم؟ دم در منتظرتم!)

چند لحظه منتظر موندم ولی جوابی دریافت نکردم.
گوشی رو روی داشبورد گذاشتم و سرم رو به صندلی ماشین
تکیه دادم خسته و تحت فشار بودم هم از لحاظ جسمی و هم
روحی.

می خواستم ببینمش و امشب رو از دلش در بیارم، دلگیر
بودنش از من گرد خستگی رو بیشتر روی تنم پخش می کرد.
با دیدنش که کیفش رو بغل کرده بود و با قدم های بلند و تند
به سمت ماشین میومد لبخند کمرنگی زدم.
توی این دو روز به حدی دلم واسش تنگ شده بود که انگار
ماه هاست ندیدمش...
خوبه که عکس هاش همیشه باهام بود.

#پست_619

توی ماشین نشست و با چشم هایی که دو دو میزد بهم خیره
شد.

_سلام...

صورتش گرفته و درهم بود نفس آرومی کشیدم و دستش رو
توی دستم گرفتم.

می دونستم حسابی ازم ناراحته.

ـ باوانگم؟ تولدت مبارک، ببخشید که دیر شد!

چند ثانیه بی حرکت بهم خیره موند و بعد لبخند زورکی زد.

ـ ممنون، خوشحالم بالاخره فهمیدی.

لب هام رو به هم فشار دادم و مکث کردم.

ـ بریم بیرون غذا بخوریم؟ به شاهو گفتم یه جا رزرو...

پرید تو حرفم.

ـ نه می خوام برم خونه.

جا خوردم، بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم ناراحت بود.

نگاهی به گوشی و آدرس رستوران انداختم و ماشین رو روشن کردم.

ـ لوس نشو گنجشک خانم باور کن اصلا اطلاع نداشتم به محض این که فهمیدم...

ـ مشکلی نیست امیر کورد باشه؟

واقعا مشکلی نیست دیگه ناراحت نیستم.

پشت دستش رو نوازش کردم.

ـ پس چرا اینجوری رفتار می کنی؟

نفس آرومی کشید.

چه جوری؟ فقط یه ذره خسته م چیزی نیست.

آهی کشیدم.

قبلا که منو می دیدی شروع می کردی به شیرین زبونی و
تند تند حرف زدن، بلند می خندیدی یادش به خیر یه روزایی
هم بهم می گفتی خسته نباشی.

لبخند کمرنگی زد و دستش رو روی بازوم گذاشت.

کجا میریم؟

به سمتش برگشتم، بالاخره عکس العمل نشون داد.

شاهو آدرس یه رستوران رو فرستاده بهش گفتم واسه
امشب میز رزرو کنه می خواستم سوپرایزت کنم ولی دیدم
خیلی ناراحنی لو دادم.

آروم خندید بعد از چند لحظه مکث همون طور که به چشم
هام خیره بود لب زد: من فقط تورو دوست دارم باشه؟
لبخندی به چشم های براقش زدم.

خوشه ویستی دلبر... دیگه ناراحت نیستی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

من هیچوقت از تو ناراحت نمیشم کوردم ولی دیگه این کار
رو تکرار نکن من از صبح باید روزم رو کنار تو می گذروندم نه
بقیه.

دستش رو بالا بردم و پشتش رو بوسیدم.
_جبران می کنم گنجشک دیگه تکرار نمیشه.
با رسیدن به رستوران از ماشین پیاده شدیم، دستم رو دور
کمرش حلقه کردم و به نیم رخ متفکرش خیره شدم.
از لحظه ای که توی ماشین نشست یه جور حواس پرتی توی
چهره ش موج میزد و نمی فهمیدم دلیلش چیه.

#پست_620

همین که روی صندلی نشستم گوشی و کیفش رو کنارم
گذاشت.

_من برم دست و صورتم رو بشورم زود میام.
سری تگون دادم و با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم.
دستی به کمر دردناکم کشیدم و به صندلی تکیه دادم این
روزها بیشتر از همیشه درد می کرد.
هرچی به روز مسابقه نزدیک تر می شدیم قلبم بیشتر فشرده
می شد.

این کارها برای قبل از رفتنم به زندون بود واسه موقع هایی
که سرمون باد داشت نه الانی که خودم اجازه نمی دادم کسی

از بچه های گله سمتش بره.

این مسابقات زیادی خطرناک بود و من نگران خودم که نه نگران آشوب بودم.

ولی به این پول احتیاج داشتم نمی خواستم شاهین رو پشت میله های زندون ببینم یا روزی پای آشوب و آراز دوباره به کلانتری و سر و کله زدن با طلبکارها باز بشه.

ترجیح می دادم خودم رو پیش همه خراب کنم تا اتفاقی برای عزیزانم بیفته.

این که اون پول قرار نیست هیچوقت توی زندگی من بیاد یه توجیح بود کاری که می کردم از بن و ریشه غلط بود ولی ما تو دنیای آدم پولدارها زندگی نمی کنیم که یهو از آسمون یه پول قلمبه بیاد دستمون و داستانمون خوب تموم بشه.

اگه دست به کار نشم و نجنگم زمین می خورم.

راهم اشتباه بود ولی تنها راه بود، امیدوار بودم همه چیز بی دردسر تموم بشه.

آهی کشیدم و چرخی به گوشیش که توی دستم بود دادم.

چشمم به صفحه ی خاموش گوشی بود و ذهنم درگیر مبارزه ی آخر هفته...

با روشن شدن یهویی صفحه ی گوشی حواسم پرت شد و

چشمم به صفحه خیره موند.

(لطفا راجع به پیشنهادم فکر کن قرمزی من منتظر...)

بقیه ی پیام مشخص نبود ولی همون یه جمله و دیدن اسم آقا جهان بالای پیام باعث شد خون توی تنم خشک بشه...
همه چیز به کل از ذهنم پرید، چندبار پشت سرهم اون جمله رو خوندم تا متوجه منظورش بشم.

دقیقا چه پیشنهادی؟!

با مکت صفحه گوشی رو خاموش کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم.

نگاهم بی هدف دور تا دور رستوران می چرخید.

قادر به کنترل کردن فکرهایی که توی سرم می چرخید نبودم، چرا آشوب وقتی سوار ماشین شد انقدر مضطرب و ناراحت به نظر می رسید نکنه...

انگشت شست و اشاره م رو محکم روی چشم هام فشار دادم و سعی کردم قضاوت رو کنار بذارم.

توی تنم آتیش بود باید باهاش حرف میزدم تا آروم می شدم... اصلا شاید پیشنهاد کاری بود شاید...

لب هام رو به هم فشار دادم و کلافه نفس محکمی کشیدم من اون عوضی رو می کشتم!

با دیدنش که سمت میز میومد گوشیش رو توی کیفش
انداختم و سعی کردم آروم بگیرم.

از وقتی برگشته بودیم همه ش دلشوره و اضطراب داشت و
عامل همشون منی بودم که نمی دونستم چه جوری با زنم
رفتار کنم.

منی خواستم امشب رو زهرش کنم.

یه چیزی مثل خوره از درون مغزم رو میجوید ولی فعلا
خوشحالی اون مهم تر بود.

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

#پست_621

همین که روی صندلی نشست بهم لبخند زد.

—چیزی سفارش دادی؟

چشم هام روی لبخندش خشک شد، چه قدر گیج و بی حواس
شده بودم.

—منتظر موندم بیای انتخاب کنی.

هومی کشید و دستش رو روی دستم گذاشت.

—من سلطانی می خورم بگو بیاد که حسابی گشتمه.

دست هاش رو فشار دادم و سعی کردم حواسم رو پرت کنم.

ـمگه اون جا کیک نخوردی... واست تولد گرفته بودن؟
لبخندش کمرنگ شد.

ـهمه ش به فکر تو بودم میلم نکشید به چیزی.
سری تکون دادم و به گارسون سفارش غذا رو دادم.
ـزنگ زدم به شاهین...
جدی نگاهش کردم.
ـچرا؟

آروم گفت: می خواستم بپرسم تو باشگاه چیکار می کنی چرا
تن و بدنت کبوده ولی نم پس نداد.
اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست.
ـکار اشتباهی کردی.
دستم رو نوازش کرد.
ـمی دونم!

ولی نگرانتم داری یه چیزی رو از من مخفی می کنه نه؟
نفس عمیقی کشیدم.

ـیکی دو روز بیشتر نمونده بعدش خودت همه چیز رو می
فهمی.

آروم گفت: داری منو می ترسونی.
ـهمه ی این کارها برای اینکه تو دیگه نترسی نازار.

توی سکوت بهم خیره شد برعکس همیشه که وقتی کنارم بود
یه لحظه هم از دست اذیت ها و شیرین زبونی هاش در امون
نبودم امشب رو زیادی ساکت بود و این منو آزار می داد.
بعد از آوردن شام بی صدا شروع به خوردن کردیم.
نگاهی به گارسون انداختم و بهش اشاره زدم بعد از شام کیک
رو بیاره، می خواستم غافلگیرش کنم ولی انقدر کلافه بودم
نمی دونستم از کجا شروع کنم و چی بگم.
اون خوره و فکرهای منفی تا مغز و استخونم نفوذ کرده
بودن.

به محض خوردن شام؛ گارسون کیک به دست از پشت سر
آشوب به سمتمون اومد.

نگاه بقیه به سمتمون بود.

خودم رو جمع و جور کردم و از جا بلند شدم.

آشوب با تعجب نگاهم کرد.

_کجا میری امیر؟

دستم رو از پشت سرش بلند کردم و کیک رو از دست گارسون
گرفتم.

_تولدت مبارک گیانگم!

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف تکون

داد.

_امیر کورد؟

لبخندی زدم و کیک رو روی میز گذاشتم.

_گیان دلی امیر کورد؟

لب هاش از بغض تکون خورد.

_راستش واقعا انتظار اینو نداشتم، آخه کی وقت کردی؟

روی صندلی نشستم و شمع رو با فندک روشن کردم.

_دست به دامن بچه های گله شدم تا خودم رو بهت برسونم،

کادو هم سوپرایزه!

بالاخره یه خنده ی درست و حسابی ازش دیدم.

_مرسی کوردم اصلا نمی دونم چی بگم غافلگیر شدم...

#پست_622

اشاره ای به شمع زدم.

_فوت نمی کنی؟

چند لحظه مکث کرد.

_بذار آرزو کنم.

به صندلی تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم.

فکر کردم توی دلش آرزو می کنه ولی وقتی شروع به حرف زدن کرد متوجه شدم هدفش چیز دیگه ایه.

_آرزو می کنم مردی که رو به روم نشسته همیشه خوشحال ترین آدم روی زمین باشه و هیچوقت آسیبی نبینه.
لب هام از هم باز موند.

نفس آرومی کشیدم، این دختر زاده شده بود برای تگون دادن قلب من توی هر موقعیتی.

_فکر کنم باید برای خودت آرزو می کردی.
قبل از فوت کردن شمع جواب داد.

_دو سر برده، اگه تو حالت خوب باشه منم خوشحالم.
چشم هاش رو بست و شمع رو با آرامش فوت کرد.

خیره به صورت ظریف و مژه های بلندش به این فکر می کردم خوب شد که بحثی وسط نکشیدم، بعد از امشب هم می تونستم باهاش حرف بزنم.

نگاهی به کیک انداخت.

_خب حالا با این چیکار کنیم؟

من که سیرم نمی تونم بخورم.

دستی به گردنم کشیدم.

_نمی دونم!

آروم خندید.

ـ بگو بسته بندی کنن ببریم... وای امیر یادم رفت بهت بگم
صابر اومده بود کافه.

ابروهام بالا پرید.

ـ تنها بود؟ صابر که اصلا اهل کافه نیست قهوه خونه رو
ترجیح میده.

ـ اومده بود با من حرف بزنه.

اشاره ای به گارسون زدم تا کیک رو بسته بندی کنه.
ـ خب؟

آروم گفت: خصوصی بود.

چشم هام ریز شد.

ـ اگه خصوصی بود چرا به من گفتی؟

اصلا چرا باید مسائل خصوصیش رو به شما بگه؟
چشمی چرخوند.

ـ چون مربوط به رفیق بنده س.

چند لحظه مکث کردم و بعد آروم خندیدم.

ـ شاهین می گفت صابر عاشق شده ها فکر کردم داره اذیت
می کنه.

سریع گفت: امیر به روش نیاریا بنده خدا خجالت زده میشه،

تازه هنوز هیچی مشخص نیست که شاید پا پس بکشه.
_چرا؟

شونه ای بالا انداخت.

_به خاطر مسائل شخصی، نمی دونم اگه بخواد خودش
میگه.

سری تکون دادم.

_آدم عاشق که پا پس نمی کشه، اونم یکی مثل صابر!
چشمکی بهم زد.

_اگه رفیق تو باشه که هیچوقت پا پس نمی کشه.
یه لحظه از اعتمادش به خودم لبخندی روی لبم اومد.

#پست_623

از روی صندلی بلند شد.

_بریم دیگه کوردم امروز خیلی خسته شدم.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم.

پول غذا و کیک رو حساب کردم و به سمت ماشین راه
افتادیم.

همین که ماشین رو راه انداختم فکرم دوباره مشغول اون

پیام شد.

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست.
چند بار با انگشت روی فرمون ماشین ضربه زدم و لب هام رو
به هم فشار دادم.

اگه امشب نمی فهمیدم که بین زن من و اون مرد چی گذشته
بی شک از شدت فکر و خیال دیوونه می شدم.
باید باهاش حرف میزدم ازش می پرسیدم تا سرم آروم می
گرفت.

ته یه کوچه ی خلوت پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
این فکرها باید از مغزم پاک می شد اصلا شاید چیزی که فکر
می کردم نبود.
بعد از چند لحظه چشم هاش رو باز کرد و با تعجب به اطراف
نگاه کرد.

—این جا کجاست امیر؟

به صورت مضطربش خیره شدم.

—می خوام باهات حرف بزنم.

لبش رو تر کرد.

—راجع به چی؟

چند لحظه مکث کردم و آروم گفتم: گوشیت رو از توی کیف

در بیار.

کیفش رو باز کرد و گوشیش رو بیرون کشید.

از شدت کلافگی لب هام رو به هم فشردم.

پیام روی صفحه رو با صدای بلند بخون!

صفحه ی گوشی رو باز کرد و به پیامی که براش اومده بود خیره شد.

چشم هاش مات شد و رنگش لحظه به لحظه سفید تر شد

همین به عصبی شدنم بیشتر دامن میزد!

چرا مات برده؟

بخون...

نگاه ناباورش به سمتم چرخید.

گوشی منو چک می کنی؟

اخمی کردم.

چک نکردم، دستم بود که پیام داد صفحه گوشی روشن شد

ناخودآگاه چشمم افتاد به همون جمله ی اول، حتی بازش

نکردم که بقیه ش رو بخونم منتظر موندم تا خودت برام

بگی!

مکت کردم.

قضیه چیه گنجشک؟

از اون لحظه تا همین الان چون کندم تا ساکت بمونم دارم
دیوونه میشم خب؟

واسم توضیح بده...

لب هاش از هم باز و بسته شد.

جدی نگاهش کردم.

_فکر دروغ گفتن به من رو از سرت بیرون می کنی بچه، می
دونی که من سر تو رُب و رُب حالیم نیست حالا حرف بزن!

#پست_624

بازوم رو محکم توی دستش فشار داد.

_کوردم؟ قربونت برم بخدا من...

چشم هام رو بستم.

_آشوب... آشوب فقط تو یه جمله به من جواب بده منو از این

عذاب خلاص کن منظورش از اون حرف چی بود؟

صداش لرزید.

_امیر به خدا... اون که نمی دونه من شوهر دارم!

مستقیم به چشم های پر ترسش خیره شدم.

_تو که می دونی عروس منی نمی دونی؟

ادامه بده...

حس کردم بغض کرده.

من که کاری نکردم کوردم راستش... بعد از این که بچه ها رفتن گفت باهام کار داره منم نشستم منتظر موندم، به جون خودت که می دونی الکی قسم نمی خورم نمی دونستم چی می خواد بگه وگرنه یه لحظه هم اون جا نمی موندم. دندون هام رو به هم فشار دادم، ظرفیتم پر شده بود به سختی شنیدن حرف هاش رو تحمل می کردم.

چی گفت؟

تعریف کن برام.

بازوم رو نوازش کرد.

آروم باش، باشه عزیز دلم؟

از روز اولی که همدیگه رو دیدیم حرف زد، از حسش به من گفت... گفت بهش فرصت بدم برای آشنایی بیشتر... عنان از کف دادم و ضربه ای به فرمون کوبیدم.

غلط کرد بی شرف!

سریع گفت: به خدا نمی دونه من شوهر دارم امیرم... خون توی رگم می جوشید و قادر به انجام کاری نبودم.

اگه می دونست که الان زنده نبود!

تو چی گفتی؟

به نوازش دستم ادامه داد.

گفتم نه.

عصبی به سمتش برگشتم.

پس این پیام چیه بهت داده ها؟

با مظلومیت بهم نگاه کرد.

گفت بیشتر فکر کن...

غلط کرد، غلط کرد... آشوب دارم دیوونه میشم من اعصابم

نمی کشه یه چیزی بگو آروم بشم فقط!

توی خودش جمع شد.

به خدا تقصیر من نیست.

کلافه و عصبی چشم هام رو به هم فشار دادم.

تقصیر تو نیست نازار تقصیر منه بی...

مکت کردم.

تقصیر منه که یکی به خودش جرات میده به عروسم

پیشنهاد بده تقصیر منه!

تکیه ش رو به در ماشین داد و با لب هایی لرزون نگاهم کرد.

نباید به حرفت گوش می دادم حماقت کردم همون موقع که

برگشتیم عالم و آدم باید خبر دار می شدن آشوب عروس امیر

کورده الانشم دیر شده!

بی هوا ماشین رو روشن کردم و پام رو روی گاز گذاشتم این
جوشش و عصبانیت تا وقتی تکلیف رو یک سره نمی کردم
آروم نمی گرفت.

توی این لحظه تنها چیزی که ذهنم تشخیص می داد همین بود
آشوب مال من بود و اینو همه باید می فهمیدن!

#پست_625

با صدای آرومی گفت: کجا میریم امیر؟

_میریم به همه خبر بدیم قراره ازدواج کنیم.

سریع گفت: بس کن امیر الان؟ این موقع شب؟

نگاه تندی بهش انداختم.

_نه بذار صبر کنیم یه چهارتا دیگه خواستگار واسه زن من

بیاد بعد به همه بگیم نظرت چیه؟

سریع گفت: امیر مگه چیشده، گفتم نه تموم شد رفت دیگه

اصلا فردا میرم کافه...

سریع به سمتش برگشتم.

_تو دیگه هیچوقت پات رو توی اون کافه نمی ذاری آشوب،

هیچوقت!

سرش رو توی دست هاش گرفت و محکم چشم هاش رو بست.

به رو به رو خیره شدم و پام رو روی گاز فشار دادم.
در خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
در طرف آشوب رو باز کردم و اشاره ای بهش زدم.
_پیاده شو.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_نمیام امیر تمومش کن من آمادگیش رو ندارم.
بازوش رو گرفتم و از توی ماشین بیرون کشیدمش.
_آماده میشی بوکه کم بالاخره که باید بفهمن نه؟

چه فرقی می کنه امشب باشه یا فردا؟

نگران نباش دایه آمادگیش رو داره راه بیفت.

اون قدری کلافه و درگیر بودم که حوصله ناز کشیدن نداشتم،
بی توجه به مقاومتش دستش رو گرفتم و به سمت در خونه
کشیدم.

_مردم دارن نگاه می کنن دستم رو ول کن امیر.

کلید انداختم و در حیات رو باز کردم.

_به جهنم که نگاه می کنن زنی، دیگه چیو پنهون کنیم؟

به محض باز شدن در حیاط با دیدن خاله و دایه و بچه ها که
روی تخت وسط حیاط نشسته بودن جا خوردم، فکر نمی
کردم اونا هم این جا باشن!

یه لحظه همه جا ساکت شد و نگاهشون روی من و آشوب
ثابت موند.

آشوب به سختی دستش رو از بین دستم بیرون کشید.
_امیر کورد؟

نگاهم به سمت صورت بهت زده و سوالیه دایه چرخید.
خاله از جا بلند شد.

_خوش اومدید، آشوب دخترم داداشات کجا هستن چرا با
امیر تنهایی؟

لب هام رو به هم فشار دادم، آب که از سر گذشت بذار صد
وجب هم بشه بالاخره که قرار بود همه بفهمن، من این
رسوایی رو گردن می گرفتم.

متوجه شدم آشوب سرش رو پایین انداخت و قدمی به عقب
برداشت.

ناخودآگاه صدام بالا رفت.

_دایه؟

صدای ریز آشوب از پشت سرم اومد.

–بس کن امیر!

نگاه دایه هنوز بینمون می چرخید.

–چیشده پسرَم؟

چشم از سها و بقیه که شوکه نگاهمون می کردن گرفتم.

–بهت گفتم می خوام ازدواج کنم!

#پست_626

نگاهی به آشوب انداختم و کنارش ایستادم تا حسی بدی نداشته باشه.

رنگش پریده به نظر می رسید ولی تنها چیزی که من الان می خواستم تموم شدن این پنهون کاری بود، اگه به خواست اون پیش می رفت تا یه سال دیگه هم کسی خبردار نمی شد پس مجبور بودم خودم دست به کار بشم.

–دختری که می خوام باهاش ازدواج کنم آشوبه!

سکوت محض و فضای سنگین حیات باعث شد صدای نفس های تند آشوب به گوشم برسه.

انگار همه نفس هاشون رو حبس کرده بودن و از شدت شوک قادر به نشون دادن عکس العمل نبودن.

به ثانیه نکشید مینا و سپهر از جا پریدن.
_به به مبارک باشه داداش انشالله به سلامتی کی شیرینی
بخوریم؟

خاله سریع گفت: وای الان باید به ما بگید؟
از کی زیر سر داشتید حالا دیگه ما غریبه شدیم؟
همه ی حواسم به صورت گرفته ی آشوب بود برخلاف چند
لحظه پیش سرخ شده بود و دونه های عرق روی پیشونیش
برق میزد.

گیج و بی حواس قدمی به عقب برداشت و با گفتن با اجازه
ی آرومی با قدم های بلند به سمت در راه افتاد، انگار که دلش
می خواست هرچه زودتر از این خونه فرار کنه!
خیال من راحت شده بود و بار سنگینی از روی دوشم
برداشته شد ولی اون عصبانی به نظر می رسید!
سریع به عقب برگشتم و بی توجه به سنگینی نگاه بقیه که
انگار هنوز از شوک بیرون نیومده بودن دنبالش راه افتادم.
به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم سر پیچ خیابون با
دیدنش سریع ترمز زدم.

_آشوب؟

بدون این که نگاهم کنه به راهش ادامه داد.

ـ با توام آشوب چت شد یهو دختر بیا سوار شو ندو وسط
خیابون!

به سمتم برگشت و ناراحت نگاهم کرد، نمی دونستم چه عکس
العملی نشون بدم.

ـ بشین حرف بزنیم آشوب متوجه نمی شم چت شده چرا
داری فرار می کنی؟

سوار ماشین شد و در رو محکم به هم کوبید.
دندون هاش رو بهم فشار داد و محکم چشم هاش رو بست.
فشار و استرس عمیقی روی شونه هاش بود، چشم های
درشت و خوشگلش عصبی و قرمز بود.
ـ چم شده امیر؟

از خجالت آب شدم واقعا متوجه نیستی منو تو چه موقعیت
وحشتناکی گذاشتی؟

ندیدی همشون چه جوری نگام می کردن؟
خیلی خودخواهی امیر خیلی... به خاطر راحت شدن خیال
خودت منو سکه ی یه پول کردی!

صداش بغض داشت و دست هاش می لرزید، دلم نمی خواست این جوری ببینمش.

سریع ماشین رو راه انداختم تا از خیابون رد بشم.
_چی داری میگی آشوب من چیکار کردم که تو سکه ی یه پول شدی؟

غیر از اینکه که می خواستم دختری که می خوام زنم بشه رو به خانواده م معرفی کردم؟
دستش رو روی صورتش گذاشت و چیزی نگفت.
دستم رو جلو بردم تا نوازشش کنم که خودش رو عقب کشید،
لب های سرخش می لرزیدن و این آزارم می داد.
_ولم کن بهم دست نزن تو چه می فهمی من چه قدر معذب شدم الان چه فکری راجع به من می کنی؟
بی هوا صدام بالا رفت.

_چه فکری می کنی آشوب ها؟
اصلا مگه کسی جرات می کنه راجع به تو فکر نامربوط کنه؟
چرا یه جوری رفتار می کنی انگار که من بدترین کار دنیا رو در حقت انجام دادم؟

با لب هایی لرزون به بیرون خیره شد و چیزی نگفت.
فرمون رو محکم توی دستم فشار دادم.

من فقط می خواستم هردومون رو از این عذاب راحت کنم.
اتفاق امروز داشت مغزم رو له می کرد نیاز داشتم به همه
بفهمونم آشوب مال منه.

اسم من رو این دختره کسی جز من حق نداره بخوادش!
قبول داشتم بی فکر و یهویی تصمیم گرفتم ولی قضیه اون
قدری بغرنج نبود که آشوب یخواد این جوری رفتار کنه.
اول و آخر که همه باید می فهمیدن حتی چند روزی از
کنکورش گذشته بود و برای من دیر هم شده بود!
به محض این که ماشین رو پارک کردم پیاده شد و به سمت
خونه راه افتاد.

بار دومی بود که چنین کاری می کرد و من از این حرکت
متنفر بودم.

از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند پشت سرش راه
افتادم.

قبل از این که در رو ببندم دستم رو لای در گذاشتم و وارد
حیاط شدم.

_امیر برو الان عصبانیم نمی خوام باهات حرف بزنم.
کفش هاش رو گوشه ای پرت کرد و وارد خونه شد.
بی توجه به حرفش پشت سرش راه افتادم.

_اتفاقا تا آروم نشی و مشکلت رو با من حل نکنی هیچ جا
نمیرم...

می خوای وسط زندگی تا تقی به توقی می خوره قهر و بی
محلی کنی بری یه گوشه بشینی واسه خودت فکر و خیال
کنی از هر مسئله ای یه هیولا بسازی که چی؟
🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری👔:

#پست_628

به سمتم برگشت و همون طور که مانتوش رو از تنش بیرون
می کشید با صدای بلندی گفت: امیر این یه مسئله کوچیک
نیست!

باید از من اجازه می گرفتی اصلا شاید من دلم نمی خواست
این جوری جلوی چشم خانواده ت ظاهر بشم.
چرا متوجه نیستی چه قدر واسم عذاب آورده؟ من با خانواده
ت راحت نیستم تا همین امروز از رو به رو شدن باهاشون
واهمه داشتم می فهمی؟

می ترسیدم جلوی چشمشون ظاهر بشم اون وقت تو به
بدترین محو ممکن به زور منو بردی پیششون که چی؟
زل زد توی چشم هام...

ساکت و درمونده نگاهش کردم نمی دونستم چی بگم و چه
عکس العملی نشون بدم من واقعا قصد نداشتم اذیتش کنم.
_با توام که چی امیر کورد؟

که فلانی بفهمه اسم تو روی منه و منو نخواد؟!

لب هام رو به هم فشار دادم و سکوت کردم.

مردمک چشم هاش می لرزید به نظر می رسید واقعا
ناراحتش کرده بودم.

با یه تصمیم آنی برای آروم کردن خودم آزارش داده بودم اونم
شب تولدش که می خواستم براش به یاد موندنی بشه.
شاهین و دیه و هرکی که منو با آشوب دیده بود از بودن اون
با من ترس داشت.

از له نشدن این گنجشک زیر تعصب من تذکر می دادن و من
نادیده می گرفتم، از دیدن نگاه مظلوم و چشم های دلگیرش
قلبم فشرده شد.

خواستم چیزی بگم که در اتاق خواب باز شد و آزار با شلوارک
و زیر پوش در حالیکه چشم هاش رو می مالید بیرون اومد.
_چه خبره آشوب چرا انقدر داد میزنی؟

آشوب به سمتش برگشت و با پرخاش گفت: تو توی خونه
چیکار می کنی؟

برو بیرون آراز!

آراز با تعجب نگاهش کرد بعد با قدم های سریع از کنارم گذشت و از در خونه خارج شد.

_با من دعوا داری چرا سر این بنده خدا خالی می کنی؟
الان آروم شدی با هم حرف بزنیم قضاو له گیانم؟ (دردت به
جونم؟)

سریع دستش رو بالا آورد.

_سعی نکن با این حرف ها آب بریزی روی آتیش امیر، اصلا
دیدي سها چه جوری نگام می کرد؟

قدمی به سمتش برداشتم و آروم بازوهاش رو توی دستم
گرفتم، به صورت درهمش نگاه کردم کمی آروم تر به نظر می
رسید.

_نمی دونستم اون ها هم خونه ن آشوب فقط می خواستم به
دایه بگم که هر چه زودتر بساط ازدواجمون راه بیفته نمی
خواستم معذبت کنم ولی وقتی با هم بودیم دلیل دیگه ای هم
نداشتم که بحث رو عوض کنم دلم رو زدم به دریا و حقیقت
رو گفتم.

با چشم های درشت و نم دارش نگاهم کرد.

بازوهاش رو نوازش کردم و با ناامیدی زمزمه کردم: فکر می
کردم از این که بقیه بفهمن خوشحال میشی واقعا انتظار
نداشتم...

#پست_629

خودش رو توی بغلم پرت کرد و صورتش رو محکم به سینه م
فشار داد.

آهی کشیدم و سرش رو نوازش کردم.

بوسه ای روی موهاش نشوندم و آروم دم گوشش

گفتم: معذرت می خوام اشتباه از من بود باید احساسات تورو
در نظر می گرفتم فقط غصه نخور باشه؟

مکت کردم، تنم از این همه آزار پر از درد بود و چیزی جز
زبون مادری بیانگر این درد نبود.

هر دَفه که بو خاطری مِّن اشک ناوی چاوو جَمع تُوِه، وَه خوم
لعنت تَهَنیرِم که نَکای مِّن آدِمی آرام کِرَدِنی تُم ملوچکَه نیم و
ناوی قفس زندانی تَکَه م؟

پس عشقه که هَه سِم پیت وَه چه دردی تَخوات؟

باوانگَم ناوی گَمی آرام تِر ره بَگی تا بَگه یِم پیو؟

(هربار که به خاطر من اشک توی چشم هات جمع میشه به
خودم لعنت می فرستم.

من آدم آروم کردن این گنجشک نیستم و توی قفس زندونیش
می کنم؟ پس عشقی که بهت دارم به چه دردی می خوره؟
باوانم نمیشه یه کمی آروم تر راه بری تا بهت برسم؟
زمزمه هام آروم تر شد.

-وَه خوت قسم نَمَگَرَه کو ئَذیتو کَه م نَمَگَرَه کو ...

(به خودت قسم نمی خواستم اذیت کنم نمی خواستم...)
پیشونیش رو به سینه م کوبید.

-این جوری با عجز و آروم باهام حرف نزن معنی حرف هات
هم بهم نگو نمی خوام دلم نرم بشه، برو تا آروم نشدم نمی
خوام ببینمت!

پشت کمرش رو با ملایمت نوازش کردم و خم شدم دوباره و
دوباره روی سرش رو بوسیدم.

-وقتی آروم شدی بر می گردم، فقط اینو بدون من حاضرم
هرکاری بکنم تا خار به دستت نره... هرکاری که امروز کردم به
خاطر خودمون بود قصد نداشتم اذیت کنم.
چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.

چند لحظه خیره نگاهش کردم و بعد با قدم های آرام از خونه خارج شدم.

هر اتفاقی که میفتاد آخرش من جوش میاوردم و باعث دلخوری می شدم و باید از دلش در میاوردم و آرامش می کردم!

با دیدن آراز که دم در ایستاده سرم رو به دو طرف تگون دادم و به سمتش رفتم.

_شرمنده آراز جان هر سری اومدیم یه بحثی شد آرامش تو رو هم گرفتیم.

به طرفم برگشت و نفس عمیقی کشید.

_این چه حرفیه داداش خونه ی خودتونه اینا که بحث نیست به قول بچه ها نمک زندگیه.

سکوت کردم.

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: همه چیز رو به خانوادتون گفتید؟

_آره، گفتم آشوب دختریه که می خوام باهاش ازدواج کنم از اتفاقات کرمانشاه چیزی نمی دونن یعنی آشوب خواست که چیزی ندونن.

هومی کشید.

خوبه که ندونن نمی خوام این قضیه ازدواج پنهونی جایی
پخش بشه وجه ی خوبی نداره آشوب هم دختر حساسیه
دلش نمی خواد حرفی پشتش باشه...
وقتی بهشون گفتی آشوب هم بود؟

#پست_630

سر تگون دادم.

آره اتفاقا سر همین موضوع از من عصبانیه.

برگشت و نگاه عجیبی بهم انداخت.

قضیه همینه آقا امیر...

اگه یه نفر از اعضای خانوادتون توی اون لحظه واکنش بدی

نشون می داد یا بی هوا یه حرفی میزد که باعث خجالت

زدگی آشوب می شد چی؟

فکر نمی کنی تا آخر عمر توی دلش می موند و دوست نداشت

با اون خانواده رو به رو بشه؟

باید قبلش تنها باهاشون حرف می زدید.

بیخشید ولی خانواده ی شما ظاهر بینن آشوب هم اون دختر

پرستار همسایه و دختر سرهنگ با چهار تا لقب و دک و پز

نیست که خانواده ت انتظارش رو دارن!

روزی که با هم حرف زدیم گفتم نذار سرش پایین باشه یا خودش رو دست کم بگیره!

آشوب از این حس متنفره اون یه دختر معمولی نیست
انقدری هم غرور داره که اگه کمی احساس کم بودن کنه، اگه
حس کنه جایی نمیخوانش و اضافه بی هیچ حرفی می ذاره
میره اینو از من داشته باش...

دیگه هیچوقت توی چنین موقعیت هایی قرارش نده اون
همیشه از عکس العمل خانواده ت می ترسید!
می ترسید چون فکر می کرد به چشم اون ها برای تو کافی
نیست...

سعی کن این فکرای زشت رو از ذهنش پاک کنی وگرنه قلبش
کم کم سیاه میشه و دیگه کاری ازت بر نمیاد.
دستم مشت شد، چشم ازش برداشتم دلم نمی خواست به
عمق حرف هاش فکر کنم.

کی جرات می کنه به دختری که من عاشقشم توهین کنه و
اونو کم بدونه، نمی فهمم آراز اون نباید این جوری فکر کنه
خانواده ی من بهش احترام می ذارن...

حالا جدای سها و مشکلات بینشون، قسم می خورم نمی
دونستم چنین حسی داره من واقعا نمی خواستم اذیتش کنم.
_می دونم دیگه بعد این همه وقت شما رو که می شناسم
داداش بذاریه کمی تنها باشه قضیه رو هضم کنه خودش
دووم نمیاره زود به زود دلتنگ میشه.
لبخند کمرنگی زدم، درست مثل من.
_توی این یکی دو روز ممکنه خیلی نتونم بهتون سر بزنم
مواظبش باش آراز.
_جاش روی چشم هامه، نگران نباش.
سری تکون دادم و از خونه بیرون زدم.
به نظر میومد کاری که فکر می کردم درست ترینه از نظر بقیه
اشتباه محض بود.
انگار خیلی مونده بود تا من درست زندگی کردن و رسیدن به
زن و زندگیم رو یاد بگیرم!
سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.
می دونستم دایه چشم روی هم نداشته تا من به خونه برسم.
حالا باید همه چیز رو برای یکی دیگه از زن های مهم زندگیم
توضیح می دادم.

امیدوار بودم بدبینی آشوب و آراز اشتباه از آب در بیاد و دایه
عکس العمل بدی نشون نده که واقعا ناامید می شدم!

#پست_631

با کلید در خونه رو باز کردم و وارد حیاط شدم.
روی تخت نشسته بود و با صبوری نگاهم می کرد.
چند لحظه مکث کردم.

با قدم های آرام به سمتش رفتم.
_خیر باشه دایه تو حیاط نشستی.
اشاره زد کنارش بشینم.

_به نظر خیر میاد بشین کوردم، خبرها زیاده پاهات خسته
میشه.

کنارش نشستم و به آسمون نگاه کردم، ماه کامل بود.
_تَم هَمگَه وقتَه دل دلو کِرد تا پیم بژی عاشق بوگی؟
شِکَم خِستو وَلِه باورم نَه ئوو، تَموت ئَه و گَنیشکَه مِناَلَه، اصلا
امکانی نیه!

چیو یه دفه تعادلی دنیاو وَه یک دا پالوانگم؟
(این همه وقت دل دل می کردی که بهم بگی عاشق شدی؟)

شک کرده بودم ولی باور نمی کردم، می گفتم اون دختر بچه
س اصلا امکان نداره!

چیشد یهو تعادل جهان رو به هم زدی پالوانم؟
نفس آرومی کشیدم، چیه این حس انقدر برای همه عجیب
بود؟

_حسیو کتیوو گورو بچوکی له یک ئکاتو؟
(حساب و کتاب و کوچیک تری بزرگتری می شناسه؟)
منتظر نگاهم کرد.

_له عشق ئیژم، فرق و ناسازگاری ئناسه مگر؟
له کی تا ایسه عشق و عاشقی قانونی هس؟
(عشق رو میگم، تفاوت و ناسازگاری می شناسه مگه؟
از کی تا حالا عشق و عاشقی قانون داره؟)
صورتش کمی درهم بود.

_اگر قانون و حسیو کتیوی بو که منه که نشان کردی کوری
خان ووم، هیچوقت عاشقی بابه و نه ووم وله...
(اگه قانون و حساب و کتاب داشت که منه نشون کرده ی پسر
خان هیچوقت عاشق بابات نمی شدم ولی...)
نگاهش کردم، نمی خواستم حرف آراز درست باشه و نه تو
کارم بیاد.

ـوله و اما و اگر نیزه ناوی کاری مین دایه، من خاطری نَم
کنیشکمه گرگه...

آسمانیش بیته زوی، نَم ملوچکه بو منه!
(ولی و اما و اگر نیار تو کار من دایه، من خاطر این دختر رو
می خوام... آسمون هم به زمین بیاد این گنجشک مال منه!)
کمی مکث کرد چشم هاش نا آروم بودن.

ـعشقو وه نَم کنیشکه که ایژی، له سر ترحم که نیه کوردم؟
(عشقت به این گنجشکی که میگی از سر ترحم که نیست
کوردم؟)

گردنم سریع به سمتش چرخید.

ـیک درصدیش شک و شبهه و نَم قسانه ری نده وه سرو دایه،
وقته له ئو قسه نَم، اول له برو دلم تاییدی نَکا، له نَم حسه
مطمئن وه!

(یه درصد هم شک و شبهه و این حرف ها رو به سرت راه نده
دایه وقتی از اون حرف میزنم قبلش دلم تاییدش می کنه از
این حس مطمئن باش!)

قبل از این که چیزی بگه ادامه دادم: له تای دلو حسی مین وه
نَم کنیشکه قبول که دایه، نَمگرگه ناوی مالی مین حسکی گنی
بویت، نگایه کی سنگین له مل یاویت یا طانه و تشر بشنویت.

(از ته قلبت حس من به این دختر رو قبول کن دایه نمی
خوام تو خونه ی من حس بد داشته باشه، نگاهی روش
سنگین کنه یا طعنه و کنایه بشنوه.)

#پست_632

گلوش رو صاف کرد اخم هاش کمی توی هم رفته بود
_ایسته خریکی اتمام حجت ئگی؟ که اگر نشان کردو ئنیمه
ملی چاومان، دسی ئگری له ئگرا ایویت؟
(الان داری اتمام حجت می کنی؟)
که اگه نشون کرده ات رو روی چشممون نذاریم دستش رو
می گیری از این جا میری؟
لبخند کمرنگی زدم.

_دایه؟

_گیانگم؟

جدی نگاهش کردم.

_من هیچوقت له ماله و آدمکانی دل ناکنم بروم.
تئیا چتیکه لم من بو همیشه لم ماله ئرواته در، جنازَمه!
(من هیچوقت از این خونه و آدم هاش دل نمی کنم برم.)

تنها چیزی که از من برای همیشه از این خونه بیرون میره
جنازمه!)

اخمش غلیظ تر شد و دستش روی بازوم نشست.
_دِلَم لرزیا تو قُوری دیان ایتَر ئَم قسائِه نَگِه کمرم خم ئویت...
(دلم لرزید تورو به خاک دیان دیگه این جوری حرف نزن کمرم
خم میشه...)

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو توی دستم فشردم.
_خوا نکا دای گیان ... هَل گَریمو سَری قَسی خومان.
(خدا نکنه دایه... برگردیم سر حرف خودمون.)
لب هاش رو به هم فشار داد.

_هَرگِه بوتو عزیز ویت بو مینش عزیزه و احترامی واجب ...
خاسه که بَر لَه گِشت کاری وَه مِین وتگتِه، خوم گشتی دَرُس
نَگَم.

(کسی که برای تو عزیز باشه برای منم عزیزه و احترامش
واجب...)

خوبه که قبل از هرکاری به من گفتی خودم همه چیز رو
درست می کنم.)

آهی کشید، صداش آهسته تر شد.

_وله تو و سها هیچکام وَه دِلی مِنتان نَکرد، لَه بیرتان ویت...

(ولی تو و سها هیچکدوم به دل من نبودید یادتون باشه...)
نمی خواستم این حرف ها رو ازش بشنوم، ناراحتم می کرد.
_اگر حس پیا کردن وه کسی، بو خاطی دلی پکه تر ویت که
عشق نیه دای، هَس؟

مِن لَه انتخابم راضیم، دِنیا دِنیاچ مِّن لَه کنیشکه که دِلمی
گرتگه ناگذرم!

(اگه حس داشتن به کسی بخواد به خاطر دل یکی دیگه باشه
که اسمش عشق نیست دایه هست؟

مِن از انتخابم راضیم دنیا دنیا هم بگذره مِّن از دختری که
بهش دل دادم نمی گذرم!)

سر تکون داد، هیچ حسی توی چهره ش خونده نمی شد انگار
خودش رو آماده کرده بود.

دستش رو دور بازو هام حلقه کرد.

_موارکت ویت کورگم ایشالله خوشبخت ویت، تَنیا دلخوشی
مِن، سروسامان گرتنی تو و سها س، دِلم گَرکی نوه کائِم بویتم.

(مبارکت باشه پسرم الهی خوشبخت بشی تنها دلخوشی مِّن
سر و سامون گرفتن تو و سهاست دِلم می خواد نوه هام رو
ببینم.)

بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

_قلبو ساق بیت.(قلب همیشه بتپه.)

سرم رو کمی خم کرد و صورتم رو بوسید.

انگار که یه بار سنگین از روی دوشم کم شده باشه خیالم از این بابت راحت شد.

تا دو روز دیگه تکلیف این مسابقه معلوم می شد و بعد من می تونستم آشوب رو واسه همیشه برای خودم داشته باشم.
می دونستم ته دلش صاف نیست و طول می کشه تا باهاش کنار بیاد.

دایه همیشه دلش می خواست همسر من باب میل خودش باشه چیزی که تو سر من نمی گنجید یه مرد باید خودش شریک زندگیش رو پیدا کنه.

_دایه نمیاید داخل؟

واستون چایی ریختم.

با دیدن سها که سرش رو از در بیرون آورده بود جفتمون از جا بلند شدیم.

بعد از قضیه ی آشوب و رفتن آرمین به بازداشتگاه سها حتی
بیشتر از قبل از من فاصله گرفته بود.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

یه لیوان چایی از سینی که سها جلوم نگه داشته بود
برداشتم.

_انتخاب واحد کردی؟

آروم گفت: نه داداش هنوز وقتش نرسیده.

دایه نگاهی به سها انداخت.

_داداشت داره داماد میشه باید خودت رو برای خواستگاری
آماده کنی.

سها شونه ای بالا انداخت.

_مبارک باشه، والله ما که تو کاری نقش نداشتیم خودشون

بریدن و دوختن و تن کردن!

لبخندی بهش زدم.

_کسی مثل شما تو دوخت و دوز تبحر نداره سها خانم طعنه و

کنایه نزن!

چه خبر از آرمین؟

سرش رو پایین انداخت.

_منتظر حکم قاضیه.

سر تکون دادم.

_با سرهنگ حرف زدم واسه ش تخفیف می گیره جریمه ش هم خودم پرداخت می کنم.

سکوت کرد و چیزی نگفت.

سها همیشه همین بود باید از شکل گیری هر بحثی بین این دو نفر جلوگیری می کردم و به جفتشون اخطار می دادم نمی خواستم توی این خونه حرمتی شکسته بشه.

بعد از خوردن چایی از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. نگاهی به گوشی انداختم هیچ خبری ازش نبود.

گالری رو باز کردم و به عکس هایی که توی کرمانشاه گرفته بودیم چشم دوختم.

دختره ی سرتق حالا حالاها باید نازش رو می کشیدم تا باهام آشتی کنه.

توی همه ی عکس هایی که با هم گرفتیم چشم هاش برق میزد و بلند می خندید.

#پست_634

گاهی دلم می خواست دستش رو بگیرم و با هم برگردیم
کرمانشاه، تنها و بی دردسر با هم زندگی کنیم و از دست دل
مشغولی های این روزها خلاص بشیم!

* * *

سر کوچه پارک کردم و منتظر موندم تا صابر و علی و شاهین
برسن، فردا روز مسابقه بود و امروز آخرین روز تمرین.
نمی دونستم قرار بود چه اتفاقی بیفته همه ی امیدم به خدا
بود.

با بسته شدن در ماشین نگاهی بهشون انداختم.
علی به محض دیدنم سریع گفت: سلام خان داداش... بابا
جان من یه بار دست زن داداش رو بگیر بیا خونه ی ما دیگه
نازی و مرضیه دیوونه م کردن یعنی این مرضیه از وقتی
فهمیدی شما ازدواج کردید هرروز...
_مگه می دونه آشوب زن منه؟

چند لحظه مکث کرد و نگاه پر تردیدش رو به شاهین و صابر
دوخت.

_نه حالا اون جورم نمی دونه خب... یعنی شرمنده داداش از
دهنم در رفت!

سرم رو با تاسف به دو طرف تکون دادم.

— خجالت بکشید این گله س من جمع کردم؟

نخود تو دهننتون خیس نمی خوره!

هر سه تاشون سکوت کردن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

— هرچند دیگه مانعی نیست دیشب همه چیز رو به دایه گفتم

همین روزا قرار خواستگاری رو می چینه!

شاهین پقی زد زیر خنده.

— قرار خواستگاری؟

دو روز دیگه بچه تون به دنیا میاد که!

چشم غره ای بهش رفتم که صابر از پشت کوبید پس کله ش.

— هر حرفی رو که به زبون نمیارن نفهم ما هم می دونستیم به

روی خان داداش آوردیم؟

لب هام رو به هم فشار دادم و از توی آینه نگاهی بهش

انداختم.

— لازم نیست مثلاً از من طرفداری کنی همون جوری تو سکوت

بشین سرجات...

گلوام رو صاف کردم و بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم گفتم:

راجع به این قضیه به همه خبر بدید!

علی سرش رو جلو کشید.

– راجع به چی به کی خبر بدیم؟
برام مهم نبود چی فکر می کنن فقط می خواستم همه این
حقیقت که آشوب مال منه رو بدونن!
– تو همه ی محل... بین دوست و آشنا پخش کنید آشوب
عروس امیر کورده!
می خوام به گوش همه برسه نشون کرده ی منه...
تاکید کردم.
– به گوش همه!
به خاطر ناراحتی آشوب نمی تونستم واکنش زیادی نشون
بدم!

#پست_635

همین که همه بفهمن اسم من روی این دختره ماستشون رو
کیسه می کنن و همین ترس براشون کافی بود.
– چشم داداش والله من که تا الان خدایی شد تونستم جلوی
دهنم رو نگه دارم، شب نشده کل محل پخش می کنم زن
داداش نشون کرده ی شماست خیالت تخت!

با رضایت سر تکون دادم و ماشین رو به سمت باشگاه راه انداختم.

الان که خیالم از همه چیز راحت شده بود تنها مشکلم قهر و کم محلیه اون دختره ی سرتق بود.

می خواستم قبل از مبارزه دوباره ببینمش، نیاز داشتم باهاش حرف بزنم لمسش کنم و ببوسمش این جوری خیالم راحت می شد، آروم می شدم... امیدوار بودم لج نکنه و با دلم راه بیاد.

کل روز رو با بچه ها سر و کله زدم، مجبور بودم با همشون مبارزه کنم چون مسابقه ی فردا دو راند بود و نباید نفسم می گرفت.

جای سالم توی بدنم نمونه بود و کمر و قفسه ی سینه م حسابی درد می کرد.

_بسته خان داداش باید استراحت کنی نمی خوام تا فردا دردی توی تنت باقی بمونه باید توی سرحال ترین حالت ممکن باشی.

سر تکون دادم و بانداژ رو از دور مچم باز کردم.

هنوز نفس نفس میزد، انگار که پیر این میدون بودم، خیلی وقت عرصه برام تنگ شده بود و اگه مجبور نبودم پا به رینگ

نمی داشتم.

پول درستی نبود و قرار هم نبود بیاد تو زندگیم باید باهاش
پول نزول تصفیه می کردم؛ با این حال ازش راضی نبودم و
فقط به خاطر آشوب این کار رو می کردم.

با حوله عرق رو از بالا تنه ی لختم خشک کردم و از زیر طناب
ها خودم رو بیرون کشیدم.

دوشی گرفتم و بعد از بیرون اومدن از باشگاه یک راست به
سمت خونه راه افتادم.

شاهین که کنارم نشسته نگاهی بهم انداخت.
_امیر کورد؟

به سمتش برگشتم لحنش جدی بود.
_بله؟

کمی مکث کرد.

_راجع به مبارزه ی فردا نمی خوای چیزی به زن داداش بگی؟
به جلو خیره شدم و لبخند کمرنگی زدم.

_فعلا که جواب تلفنم رو نمیده.

خنده ش گرفت.

_مگه همین از پست بر بیاد.

چپ چپی نگاهش کردم که دوباره جدی شد.

— جدای از همه چیز حقشه که بدونه این کار رو به خاطر اون
می کنی و اگه بلایی سرت بیاد...
نفس تندی کشید.

— حتی اسمش هم توی شناسنامه ت نیست!
با اخم کمرنگی به رو به رو خیره شدم.

— اتفاقی نمیفته من قرار نیست ازش دست بکشم شاهین
نگران نباش...

براش بهتره که ندونه چه خبره به اندازه کافی غم و غصه
خورده دیگه بستشه بقیه ش رو من به دوش می کشم!
سرش رو به دو طرف تکون داد.

— امیدوارم خیلی از دستت ناراحت نشه به هر حال پنهون
کاریه بزرگیه.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: فردا قبل از مبارزه میرم بینمش
شاید بهش گفتم.
سر تکون داد.

— تصمیم درستیه.

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

سر کوچه پیاده ش کردم و به سمت خونه راه افتادم.
به محض این که پام رو توی حیاط گذاشتم صدای دایه بلند
شد.

—اومدی کوردم؟

اتفاقا پیش پات داشتیم با شهین خانم راجع به تو حرف
میزدیم.

در رو بستم و وارد خونه شدم.

—راجع به من؟ چطور مگه؟

به سمتم اومد و لبخند زد.

—راستش رو بخوای جفتمون دلمون هوای جمکران کرده گفتیم
اگه کاری نداری مارو تا یه جایی برسونی.

چند لحظه سر جام ایستادم نمی دونستم چه جوری به
خواسته ش نه بگم.

—میشه بذارید واسه چند روزه دیگه؟

فردا یه کار واجب دارم.

سها سریع از آشپزخونه بیرون اومد.

—چه کاری داداش؟

بیرمون دیگه به خدا پوسیدیم تو این خونه.

نفس عمیقی کشیدم.

_نمیشه سها خانم کارم ضروریه.

زیر چشمی به دایه نگاه کرد.

_نکنه مربوط به آشوبه می خوامی بری پیش اون؟

بابا نو که اومد به بازار...

دایه هینی کشید و پرید تو حرفش.

_وا این چه حرفیه میزنی، سها راست میگه امیر کورد؟

نکنه راه بیفتی بری خونشون هنوز نه به داره نه به باره زشته

پسرم مردم حرف در میارن.

ابروهام بالا پرید.

_مجال حرف زدن بدید دایه قرار نیست برم اون جا فرضا هم

که برم به مردم چه ربطی داره، این دختر قراره دو روز دیگه

زنم بشه اسم من روشه کسی می تونه پشتش حرف بزنه؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_از کی حیا و آبرو رو قورت دادی امیر کورد؟

حرف کسی رو هم که حساب نمی کنی!

نوچی کردم، این بحثا اعصابم رو به هم می ریخت، انگار

واسه دیدن زنم باید از هفت خان رستم می گذشتم.

—بیخیال دایه بندازید یه روز دیگه می برمتون فردا میرم
باشگاه کار دارم الان هم خسته م میرم بخوابم واسه شام
صدام نکنید.

جفتشون سکوت کردن همون طور که به سمت اتاق میرفتم
گفتم: سها بیا توی اتاق کارت دارم.

چند لحظه مکث کرد و بعد پشت سرم راه افتاد.

همین که در بسته شد چهره م توی هم رفت.

—سها خانم انقدر دایه رو پر نکن این رفتارها دیگه داره آزار

دهنده میشه نمی خوام هیچ اختلافی بینتون باشه، این چه

حرف هاییه میزنی آخه؟

سرش رو پایین انداخت.

—من که چیزی نگفتم کاک به خدا اون دختره می خواد منو از

چشم بندازه.

#پست_637

نفس عمیقی کشیدم.

—هیچی به جز رفتارهای خودت نمی تونه منو زده کنه سها

دفعه ی پیش چی بهت گفتم؟

آشوب زن منه محرمه هیچوقت هم قرار نیست بینمون
فاصله بیفته پس سعی کن باهاش کنار بیای و بهتر رفتار
کنی!

آروم گفت: اگه دایه بفهمه شما...

_قرار نیست چیزی بفهمه سها... حتی اگه شک کنه و بویی
بیره همه ش رو از چشم تو می بینما.

سریع گفت: وای داداش به من چه ربطی داره من اگه قرار بود
بگم همون موقع می گفتم، درسته با اون کنار نمیام ولی
هیچوقت رو حرف شما که حرف نمیزنم.
سری تکون دادم.

_خوبه، الان هم برو یه ذره به حرفش بگیر ذهنش رو از این
قضیه منحرف کن نمی خوام رو آشوب حساس بشه.
لب هاش رو به هم فشار داد و اخم کرد.
_چشم!

قبل از باز کردن در دوباره به طرفم برگشت.

_من کی می تونم آرمین رو ببینم؟
مکت کردم.

_با سرهنگ حرف میزنم بهش میگم واستون یه قرار ملاقات
بذاره.

آهی کشید و بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفت.
از وضعیتی که داشت ناراحت بودم ولی کاری ازم بر نمیومد
باید صبر می کردیم تا قاضی تصمیم بگیرد.
من هرکاری برای بیرون اومدنش انجام می دادم.
گوشی رو از توی جیبم در آوردم و به آشوب زنگ زدم.
جواب نداد!

نفس عمیقی کشیدم و بهش پیام دادم.
(گوشی بردار می خوام باهات حرف بزنم.)
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جواب داد.
(هنوز یه هفته نشده.)
پوفی کشیدم.
(بچه بازی در نیار آشوب، فردا باید ببینمت.)
منتظر جوابش بودم، ده دقیقه ای طول کشید تا جواب بده.
(هفته ی بعد!)

گوشی رو روی میز پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم.
این بچه عجیب لجباز بود.
فردا قبل از مسابقه می رفتم دنبالش، دلم می خواست
ببینمش این جوری انگیزه ی بیشتری داشتم.
نمی دونستم فردا قراره چه جوری پیش بره.

نمی خواستم به کسی آسیب بزنم از طرفی هم نمی تونستم
این مسابقه رو واگذار کنم.

باید کمی استراحت می کردم درد کمر امونم رو بریده بود.
مسکنی از توی کشو بیرون آوردم و بعد خوردنش چشم هام
رو بستم تا کمی آروم بگیرم.

#پست_638

بعد از برداشتن ساک باشگاه پا تند کردم تا زودتر خودم رو به
آشوب برسونم، ممکن بود حرف زدنمون طول بکشه و نمی
خواستم دیر به باشگاه برسم.

_داری میری پسرم؟

به طرف دایه برگشتم و به صورت چروکیده ش خیره شدم،
به خاطر این نگاه منتظر هم شده نباید بلایی سرم میومد نمی
خواستم دوباره چشم هاش رو اشکی ببینم.

_آره دیرم شده باید زود خودم رو برسونم، دایه؟

_گیانگم کوردم؟

نفس عمیقی کشیدم.

_واسم دعا کن!

سر تګون ډاډ.

—همیشه ډعا می ګنم برو خدا به همراهت.

با قلبی آروم از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

بدنم آماده بود و ذهنم درگیر کاش همه چیز خوب پیش می

رفت و با آرامش به زندگی می رسیدم.

از همه ی مشکلات گذشته این بلاتکلیفی بود که ذهنم رو آزار

می ډاډ.

سر کوچه ایستادم و بهش زنگ زدم.

بعد از چندتا بوق بالاخره جواب ډاډ.

—بله؟

چشم هام رو بستم و لبخند زدم.

—میای سر کوچه بینمت ملوچک؟

آروم ګفت: نخیر هنوز قهرم!

جډی شدم.

—سر کوچه منتظرتم تا دو دقیقه دیګه این جا باش عجله دارم

می خوام بینمت برم جایی.

سریع ګفت: آرایشگاهم امیر نمی تونم پیام.

مکت کردم.

نگاهی به ساعت انداختم تا بخوام برم دنبالش دیر می شد.
نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و ماشین رو روشن کردم.
_باشه پس... مواظب خودت باش!

هومی کشید.

_باشه!

به رو به رو خیره شدم، من فقط... نمی دونستم امروز قراره
چی پیش بیاد.

_باوانگم؟

چند لحظه مکث کرد.

_جان؟

لبخندم پررنگ شد، انگار که جون گرفتم.

_خوشم گرگی گیانگم!

صدای ملایم شد.

_چی گفتی؟

لب هام رو به هم فشار دادم، کاش به همون کوردیش قانع
بود.

_دوست دارم جونم!

حس کردم نفسش حبس شد.

منم دوست دارم کوردم بیشتر از هرجیزی توی این دنیا...

فقط چرا یهو اینو میگی؟

قلبم کمی قوت گرفت، ندیدمش ولی انگار به همین هم راضی بودم.

یهو به دلم افتاد باید بهت می گفتمش، نمی خوام هیچ حرف نگفته ای بینمون بمونه.

صداش بی طاقت شد.

فردا همدیگه رو ببینیم باشه؟

اگه مبارزه رو می بردم شاید...

باشه، میام دنبالت.

مواظب خودت باش عزیزم، خداحافظ.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و پام رو روی گاز فشار دادم.

#پست_639

مثل این که امروز قسمت نبود ببینمش.

جلوی در باشگاه ایستادم و چندتا بوق زدم.

با دیدن جمعیتی که از در باشگاه بیرون زدن خنده م گرفت.

شاهین و صابر و سجاد و شاهو و علی و سیامک!
خوبه که پاترول فضای زیادی برای نشستن داشت!
همین که در رو باز کردن سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_عروسی که نمیریم این جوری با ذوق مثل بچه ها صف
کشیدید.

سجاد کنار صابر نشست و سریع گفت: کاری که از دستمون بر
نمیاد می خوایم بیایم تشویقت کنیم خان داداش.
لبخندی بهش زدم.

_قلبو ساق بیت. (قلب همیشه بپیه).
دیدن سجاد درست مثل قبل بین بچه ها بهم یه جون دوباره
بخشیده بود.

_براکم کمرت بهتر شده؟
سر تگون دادم.

_مسکن خوردم بد نیست، می کشه تا آخر مسابقه.
صابر نوچی کرد.

_تا آخر مسابقه می کشه بعدش چی؟
می خوای از پا بیفتی؟
_بعدش رو خدا بزرگه.

شاهین سرش رو جلوتر آورد.

به آشوب خبر دادی؟

به جلو خیره شدم.

نتونستم ببینمش.

نفس عمیقی کشید.

کاش می گفתי امیر کورد من نگرانم.

صابر دست رو شونه ش گذاشت.

نگران نباش اون امیر کورده ها حتما از پشش بر میاد.

شاهین چپ چپی نگاهش کرد.

امیر کورده، انسانه ربات که نیست توی هر شرایطی از پس

هر مشکلی بر بیاد... به جای این که همیشه دنبال یه راه حل

واسه رفع به مشکلی باشه نیاز داره که زندگی کنه!

نگاهش رو از آینه به چشم هام دوخت.

زندگی کنه...

ولی با تن و بدن سالم نه یه کمر خرد شده و دست و پای

شکسته، الان دیگه زن داره یکی که همیشه نگرانسه!

چیزیش بشه اون دختر بی پناه می مونه

نمی تونه سرخود واسه زندگیش تصمیم بگیره یکی رو داره

که واسه هرکاری باید باهاش مشورت کنه...

اون وقت از مبارزه ای به این مهمی که احتمال مرگ طرف هست هم خبر نداره...

همه توی سکوت به فکر فرو رفته بودن که با شنیدن جمله ی آخر شاهین صداشون بلند شد.

ای بابا این چه مزخرفیه به زبون میاری خدا نکنه! نفس آرومی کشیدم و چیزی نگفتم.

حرف هاش حق بود و من چیزی برای دفاع از خودم نداشتم. حتی نمی دونستم دارم حق مرد بودن رو در قبال عروسم رو به جا میارم یا در حقش ظلم می کنم!

تا وقتی برسیم به زیر زمین کسی حرفی نزد.

قضیه فقط آشوب نبود من برای یه فکر غیر منطقی که به سرم زده بود و ثابت کردن خودم این کار رو نمی کردم، قضیه چک و سفته های شاهین بود که اگه می داشتن اجرا حسابی براش بد تموم می شد و ممکن بود سابقه دار بشه!

همه ی این ها به خاطر من و خانواده م بود و خودم باید جورش رو می کشیدم تا مشکلی برای شاهین پیش نیاد! ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.

صابر برگ قرمزی از جیبش در آورد و با دو دلی به سمتم گرفت.

ـبلیت شرکت توی مبارزه س شهروز گفت به دستت برسونم.

#پست_640

همین که وارد سالن اصلی شدم از صدای داد و تشویق گوشم سوت کشید.

با صورتی درهم به بچه ها نگاه کردم.

علی خم شد و دم گوشم گفت: ما پایین رینگ منتظریم داداش این مسخره بازیاشون واسه بازار گرمیه برو بالا جدی بگیر.

سر تکون دادم و و زیر عربده های جمیعت به سمت رینگ راه افتادم.

از کنار پسرها که می گذشتم با شنیدن صدای کلفت و بلندشون خنده م گرفت.

ـیله امیر کورد ببینم چه جوری پشتش رو به زمین می کوبی داداش...

ـبراکم پرچمش بالاست برو با دست پر برگرد...

ـپولا رو پارو کن امیر کورد رو سفیدم کن داداش!

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به قدم های بلند وارد رینگ شدم.

باند کشی که دستم بود رو باز کردم و شروع به بستن دور مشتم کردم.

صدای شهروز حسابی توی مغزم بود.

قبلا زیاد توی این محیط بودم ولی الان برام غریبه به نظر می رسید.

سن بالاها بهتر می دونن امیر کورد از قدیمی های رینگه واسه خودش مبارز قهاریه پرچم خودش و گله ش حسابی تو باشگاه بالاست!

صدای داد و تشویق بچه ها باعث شد سرم رو بالا بگیرم. با دیدن رقیبم که از زیر طناب وارد رینگ شد مکث کردم. هم قد و هیکل خودم به نظر می رسید.

موقع معرفی سرش رو بالا گرفته بود و با چشم های ریز شده نگاهم می کرد.

حسابی توی غبغبش باد داشت و این یعنی یک هیچ به نفع من!

فکر می کردن چون خیلی وقته توی رینگ نبودم دیگه توان سابق رو ندارم ولی اشتباه می کردن.

من الان یه انگیزه ی برای این مسابقه داشتم و اون زندگی
عروسم و رفیقام بود!

شهروز وسط رینگ ایستاد و سوتش رو به صدا در آورد.
خودش داوری می کرد تا با بازار گرمی حسابی نظر بقیه رو
جلب کنه.

با قدم های آهسته به سمت چپ چرخیدم و با گارد بسته
منتظر موندم تا حمله کنه.

ضربه ی اول و دوم رو جاخالی دادم و نرم حرکت کردم هیچ
عجله ای برای خسته کردن خودم نداشتم.

شروع کرد به مشه و لگد انداختن بدون این که گاردم رو
پایین بیارم تند نفس کشیدم و دورش چرخیدم.

پیشونیم خیس عرق بود...نیازی به این همه تلاش نبود.

فقط یه حرکت روی این حریف می تونست باعث بشه بازی
رو ببرم.

اون حمله می کرد و من دفاع حسابی خسته شده بود و
صدای داد همه در اومده بود.

شهروز کنارمون ایستاد و بلند نفس کشید.

_بزنش دیگه بزنش باد جمعیت خوابید.

مطمئن شده بود که دیگه حمله نمی کنم و فعلا رو مود دفاعم
کمی گاردش رو پایین آورد و با صدای دادی که از گلویش در
آورد به قصد ضربه زدن به طرفم حمله کرد.

نفسم رو حبس کردم و کمی خم شدم، یه قطره عرق از گوشه
چشمم روی صورتم ریخت.

گاردم رو پایین آوردم به محض این که به یه قدمیم رسید با
لگد محکمی به ساق پاش کوبیدم...

صدای داد و هلهله ی جمعیت دوباره بالا گرفت.

به محض نیم خیز شدنش زانوم رو روی گردنش گذاشتم و
دست هاش رو قفل کردم.

نمی خواستم بهش آسیبی بزنم فقط می خواستم شکست رو
قبول کنه.

چشم هاش سرخ شده بود و صورتش کبود شروع به دست و
پا زدن کرد، توی یه لحظه پاهاش از زیر تنم آزاد شد و از
پشت با زانو لگد محکمی به کمرم کوبید...!

چشم هام از درد سیاهی رفت و نفسم بند اومد.

می دونستم این کمر دیگه درست بشو نیست.

از شدت درد دندون هام رو محکم روی هم فشار دادم و سعی
کردم با آخرین توانم بی توجه به ضربه هایی که به کمرم می

کوبه پاهام رو دور گردنش فشار بدم تا دست و پاهاش بی حرکت بشن!

🚨 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

#پست_641

شهروز کنارمون ایستاد با هیجان و صدای بلندی شروع به حرف زدن کرد.

_داره نفسای آخرش رو می کشه اصلا این مبارز امروز زنده از رینگ بیرون میره؟

لب هام رو محکم به هم فشار دادم...

زود باش لعنتی زود باش... نمی خواستم بلایی سرش بیارم.

شهروز برای هیجانی کردن جو شمردن رو لفت می داد... از این کارش متنفر بودم!

صدای عربده و تشویق توی سالن عصبیم کرده بود.

_تموم شد دیگه نمی تونه تکون بخوره بشمارید...

با هیجان به صورت کبود مرد نگاه کرد و با صدای بلندی شروع به شمردن کرد.

_یک، دو... سه!

تمام برنده ی این...

بی توجه به ادامه ی حرفش سریع پام رو از روی گردنش برداشتم از جا پریدم... برش گردوندم، از پشت بازو هام رو دور تنش محکم کردم و ضربه ی سنگینی به کمرش زدم تا زودتر نفسش برگرده...

من... نمی خواستم به کسی آسیبی بزنم!
فقط به پول این مسابقه احتیاج داشتم همین!
به محض بیرون اومدن نفسش با خیالی راحت شده کمی عقب کشیدم.

چند تا سرفه ای بلند از گلویش بیرون پرید و با صورتی کبود شروع به کشیدن نفس های عمیق کرد.
تازه صدای جمعیت توی سرم واضح شد و تونستم صدای تشویق کردن هاشون رو تشخیص بدم.
همه چیز برام توی هاله ای از مه می گذشت و درد کمر امونم رو بریده بود...

کاش می تونستم قبل از مسابقه ببینمش!
به سختی ار جا بلند شدم و لنگ زنون از رینگ بیرون رفتم.
صابر سریع به سمتم دوید حوله ای بهم داد و در بطری آب رو باز کرد.

شاهین صندلی آهنگی رو پشتم گذاشت تا بشینم.

چشم هام رو با درد بستم.

_باریکلا شیره کر خوب کمرش رو خوابوندی سر بلندمون کردی!

چشمم رو باز نکردم.

صدای نگران علی بلند شد.

_حالت خوبه خان داداش؟

نفس سختی کشیدم.

_کمرم رو ماساژ بده درد می کنه!

دست روی کمرم نشست و محکم شروع به ماساژ دادن کرد.

روی صندلی خم شدم و سرم رو توی دستم گرفتم.

سعی کردم توی اون سر و صدا و شلوغی تمرکز کنم.

فقط یک نفر دیگه مونده بود و مطمئنا خیلی قوی تر از نفر

قبل بود!

_مسکن همراهتون هست؟

همه نگاهی به همدیگه انداختن.

_توی سالن گذاشتمش داداش برم بیارم؟

با دیدن ساعت سرم رو به دو طرف تگون دادم و از جا بلند

شدم.

سرم رو که بالا آوردم متوجه نگاه خیره ی مردی که رو به روم
دقیقا اون طرف رینگ ایستاده بود شدم.

معلوم بود خیلی وقته منو زیر نظر داشته، به نظر میومد
حریف فینالم باشه!

گوشه ی بینیش سرخ شده بود و نگاهش سخت و درنده بود،
معلوم بود یه مبارز واقعیه و خیلی وقته توی کاره...

داشت سعی می کرد نقطه ضعف هام رو توی دست بگیره.

همین که به سمت رینگ رفتم صدای داد و فریاد وحشیانه ی
جمعیت دوباره بالا رفت.

عادت شهرام بود بی مروت تایم بین مسابقه ها رو کم می کرد
تا جوش و خروش و تب جمعیت کم نشه و پر شور تر از قبل
به تشویق ادامه بدن.

نفس سختی کشیدم و رو به روی حریفم ایستادم.

این دفعه نگاهش به چشم هام نبود و سعی می کرد توانایی
های بدنم رو بسنجه!

#پست_642

رو به روش ایستادم و گارد گرفتم.

به محض شنیدن صدای سوت جفتمون مکت کردیم.
با احتیاط قدمی به عقب برداشت.

این یکی خبره تر از این حرف ها بود که بشه با روش نفر
قبلی از پا انداختش...

مشت اول و دومی که به سمت روانه کرد بی هدف از کنار
صورتهم گذشت... حرکت هاش سریع و فرز بودن، وقتی برای
تلف کردن نداشتم!

مشت محکمی به سمت صورتش پرت کردم و بعد از جا خالی
دادنش مشت بعدیم روی پهلوش نشست...

همین که خم شد با زانو محکم توی صورتش کوبیدم صدای
خرد شدن گونه ش به گوشم رسید، لب هام رو محکم به هم
فشار دادم و همون طور که خم شده بود بازوم رو دور گردنش
حلقه کردم...

نفس نفس میزد و عرق از صورتم پایین می ریخت جو
حاضر و صدای داد جمیعت بیشتر فضا رو برام متشنج می
کرد.

توی یه لحظه غفلت با شل شدن بازو هام خودش رو به سرعت
عقب کشید و لگد محکمی به کمرم کوبید... کمرم از درد تیر
کشید دندون هام رو محکم به هم فشار دادم.

ضربه ی بعدی و بعدی رو پشت سر هم تکرار کرد انقدر که
حتی ایستادن روی پاهام هم برام دردناک بود، لعنت بهش تا
آخرین لحظه نگاهش به این بود که چه طور ازم نقطه ضعف
بگیره!

قبل از این که ضربه ی دیگه ای به کمر دردناکم بکوبه دستم
رو بالا گرفتم و پاش رو توی هوا گرفتم.

حالا عرق صورت و بدنم تنها از درد بود نه از تحرک!
پاش رو پیچوندم و محکم روی زمین کوبیدمش، از درد به
خودش پیچید ولی از رو نرفت و مشت ضرب داری کنار
گوشم کوبید...

گوشم سوت کشید ولی وقت عکس العمل نشون دادن
نداشتم!

بی خیال درد وحشتناکش شدم، سریع وزنم رو روی کمرش
انداختم تا نتونه از جا بلند بشه...

همه ی تمرکز روی نگه داشتنش روی زمین بود و مشت و
ضربه های اون یکی در میون روی صورت گردنم می نشست.
نفسم سنگین و یکی در میون بالا میومد، خیس از عرق بودم
و تا مغز و استخوان کمر و سرم درد می کرد!

دست هاش رو زیر بدنش قفل کردم و بی رحمانه زانوم رو
روی کمرش فشار دادم... دستم رو دور گردنش پیچیدم و
سرش رو محکم به عقب کشیدم.

تقلا می کرد تنش رو بیرون بکشه، گوشم سوت می کشید و
چیزی نمی شنیدیم فقط منتظر اشاره ی دست شهروز بودم تا
تمومش کنم.

اگه فقط چند ثانیه بیشتر طول می کشید توان ادامه دادن رو
از دست می دادم!

گردنم به سمت پایین خم شد و نفس سنگینی گرفتم... کم کم
دست هام داشتن سر می شدن که بالاخره دست شهروز به
نشونه ی تموم شدن مبارزه بالا رفت...

حتی جون نداشتم تا چک کنم حال حریفم خوبه یا نه!
با درد از جا بلند شدم و روی پاهام ایستادم، سرم گیج می
رفت... با چشم دنبال بچه ها گشتم همه شون با نگرانی
بیرون رینگ ایستاده بودن و سعی داشتن چیزی بهم بگن ولی
متوجه نمی شدم.

گرمی خونی که از گوشم روی گردنم سر می خورد رو حس
کردم!

شهر روز به سمت اومد و روی شونه هام کوبید، لب هاش تکون
می خوردن و نمی فهمیدم چی می گن.
سرم دوباره به سمت بچه ها چرخید.
تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشتم حس می کردم پاهام
تحمل وزن بدنم رو ندارن.
جلوی چشم هام هر لحظه تار تر می شد و خونی که از سر و
گوشم می رفت غلیظ تر.
بچه ها طناب رو کنار زدن و با صورت هایی وحشت زده به
سمتم دویدن...

کمرم تیر کشید، پلک هام با حرکتی آهسته روی هم قرار گرفت
و تنها سیاهی جلوی چشم هام به حرکت در اومد...!

#پست_643

آشوب

ضربه ای به شونه ی آراز زدم که چپ چپ نگاهم کرد.
_پس یعنی الان سها همه چیز رو می دونه؟
به کسی نگه آشوب.

هومی کشیدم و گوشیم رو توی دستم گرفتم.

نه بابا مثل سگ از امیر می ترسه راستی تو خبری از شاهین نداری؟

نه چطور مگه؟
کلافه پوفی کشیدم.

صبحی امیر کورد اومده بود دنبال آرایشگاه بودم نتونستم ببینمش، از اون به بعد هر چی زنگ میزنم جواب نمیده حتی به شاهین هم زنگ زدم اونم جواب نداد دلم شور میزنه آراز. در خونه رو باز کرد و وارد حیاط شد.

الان که شبه فردا میرم دنبال شاهین ببینم کجاست. وارد خونه شدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

تا فردا که من دق می کنم از نگرانی الان برو آراز. دستش رو تو هوا تگون داد.

خسته م می خوام بخوابم باشه فردا.

پوفی کشیدم و با ناراحتی شماره ش رو گرفتم.

نمی دونم چرا انقدر دلشوره داشتم سابقه نداشت این همه وقت جوابم رو نده.

آراز داداشی؟

نوچی کرد.

تا دیروز صدای جیغت توی گوشت بود که هی داد میزدی تا
یه هفته نمی خوام ببینمت الان واسش بال بال میزنی؟
سرم رو کمی بیرون کشیدم.

سرت رو از زندگی خصوصی ما بکش بیرون بیشعور!
چشم هاش رو گرد کرد.

از اون جایی که توی یه خونه زندگی می کنیم، زندگی
خصوصی شما تو سر منه!

نخوامم صداتون رو می شنوم خب!
خواستم جوابش رو بدم که شماره ی شاهین روی گوشیم
افتاد.

هول شده سریع گوشی رو جواب دادم.

الو شاهین؟

مردم از نگرانی آخه چرا جواب نمی دید؟

امیر کورد پیش شماست؟

چند لحظه مکث کرد.

برا ژن؟

حس کردم صداش عادی نیست.

خوبی شاهین؟

آروم گفت: امیر کورد خوابه!

نفس راحتی کشیدم.

خب زودتر جواب می دادید این گوشی رو دلم هزار راه رفت...

پرید تو حرفم.

آراز خونه ست؟

از اتاق به سمت آراز رفتم حالا کمی آروم گرفته بودم.

آره گوشی رو بدم بهش؟

ممنون میشم.

گوشی رو به سمت آراز گرفته و اشاره زدم.

بگیر شاهینه.

گوشی رو از دستم گرفت.

به سمت آشپزخونه رفتم تا کمی آب بخورم.

از صبح با دوست هاش بود و الان هم به خاطر خوابش جواب منو نمی داد.

باید به خاطر کاری که باهام کرد باهاش قهر می موندم و

دیگه بهش زنگ نمی زدم!

هنوز هم وقتی یاد اون روز میفتم تموم تنم یخ میزنه.

از لحظه ای که پیام روی صفحه گوشی رو خوندم تا چند

دقیقه بعدش واسم مثل کابوس گذشت.

هرچند مثل دفعه ی قبل نترسیدم و حالم بد نشد، رفتار
منطقی که این مدت از امیر کورد دیده بودم باعث شده بود
دیدگاهم به طرز واکنشش مثبت تر بشه.

حالا دیگه می دونستم هر اتفاقی هم که توی زندگیمون پیش
بیاد امیر کورد به طور عمد باعث آزارم نمیشه و اجازه نمیده
غصه بخورم.

هرچند هنوز هم کار اون شبش و نگاه هایی که روم سنگینی
می کرد رو به طور کامل هضم نکرده بودم!

#پست_644

یکی از پر اضطراب ترین لحظه هایی بود که تجربه کردم من
همیشه از دایه و عکس العملش می ترسیدم.
ترجیح می دادم امیر تنها باهاشون صحبت کنه ولی با بردن
من با خودش شوک بزرگی بهم وارد کرد اون قدری که دلم می
خواست همه چیز رو بذارم و فرار کنم!

_آشوب یه لحظه میای؟

با شنیدن صدای آراز از آشپرخونه بیرون زدم.

_چیشده؟

حس کردم رنگش کمی پریده.

—حاضر شو باید بریم یه جایی.

با تعجب نگاهش کردم دوباره اون دلهره به وجودم برگشت.

—این وقت شب؟

کجا آراز اتفاقی افتاده؟

از جا بلند شد و تیشرتش رو پوشید.

—نه چیز خاصی نیست سریع حاضر شو آشوب.

سریع گفتم: حداقل بگو کجا میریم؟

—پیش امیر کورد!

جا خوردم مگه امیر کورد کجا بود که ما باید می رفتیم به

دیدنش!

سرسری لباسی از توی کمد بیرون کشیدم و با پوشیدنش

پشت سر آراز راه افتادم.

همین که توی ماشین نشستیم پاهام تند تند شروع به تگون

خوردن کرد.

می ترسیدم سوالی بپرسم، دلم گواه بد می داد.

—اتفاقی برای امیر افتاده؟

کلافه گفتم: نمی دونم آشوب شاهین گفت بی سر و صدا راه

بیفتیم بریم آلونک مثل این که یه خبراییه.

کف دست هام عرق کرد و قلبم محکم به سینه م کوبید.
توی این دنیا از هیچ چیز مثل آسیب رسیدن به امیر کورد
نمی ترسیدم و عجیب حس می کردم قرار نیست با چیز
خوبی رو به رو بشم.

از ماشین که پیاده شدیم سریع به سمت آلونک راه افتادم.
چند بار محکم به در کوبیدم و منتظر ایستادم.
آراز پاهاش رو به زمین کوبید و دستش رو توی جیبش فرو
برد انگار اون هم مثل من اضطراب داشت.
همین که در خونه باز شد خواستم به داخل هجوم ببرم که
سعید سریع جلوم ایستاد.

_کجا زن داداش چیزی شده؟

_اومدم امیر رو ببینم.

برگشت و نگاه سرسری به حیاط انداخت.

_بزرگ اینجا نیست اشتباه آدرس دادن.

هلش دادم کنار و سریع به سمت خونه راه افتادم، ضربان قلبم
هنوز حالت عادی نداشت.

_نمی خواد ماله بکشی، شاهین از قبل خبرش رو داده!

سریع پشت سرم راه افتاد.

_اکهی مردک دهن لق داداش می کشتش!

کفش هام رو در آوردم و وارد خونه شدم.
صابر و شاهین توی هال نشسته بودن با دیدنم از جا بلند
شدن، با دیدنشون وحشتم بیشتر شد.
بی توجه به بقیه با پاهاش لرزون و صورتی رنگ پریده به
سمت اتاق خواب دویدم!

پیج اینستامون که توش یه عالمه کلیپ و خاطره بازی با
داروغه و عصیان داریم 🥰👉

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=cfw09heavtcd&utm_content=kj2nbej

#پست_645

با دیدن امیر کورد با سر و گوش باند پیچی شده و صورتی
کبود دم در خشکم زد.
چشمش جوری ورم کرده بود که انگار هیچوقت نمی تونست
بازش کنه، رنگ پریده و سرمی که به دستش وصل بود باعث
شد سرم گیج بره، دستم رو به در گرفتم و تلو تلو خوردم.
از شدت وحشت تنم می لرزید و حالت تهوع امونم رو بریده
بود.

باورم نمی شد من توی این لحظه امیر کورد رو این جوری
جلوی چشمم دیده بودم و هنوز نفس می کشیدم!
جلوی چشم هام تار شد، قبل از این که زمین بخورم آراز و
شاهین دو طرف بازوم رو گرفتن.
_آشوب حالت خوبه؟

لب هام به زور از هم فاصله گرفتن.
_منو ببرید پیشش نمی توئم راه برم.
آراز فشار دستش رو بیشتر کرد و کمک کرد کنارش بشینم.
حتی قدرت و توان اشک ریختن هم نداشتم!
به چشم های بسته و صورت آرومش خیره شدم، قلبم انگار
دیگه نیازی به ادامه ی حیات نداشت.
لب هام به سختی از هم فاصله گرفتن.
_چه بلایی سرش اومده؟

چرا... چرا چشم هاش بسته ست؟
شاهین آروم گفت: مبارزه داشته یه ذره سطحش خشن تر از
همیشه بود این بلا سرش اومده، تو سرم آرام بخش زدن
خوابه!

نگاهم رو از ورم روی چشمش برداشتم.
_چه مبارزه ای؟

چه قدر خشن که امیر منو به این روز انداخته؟
می فهمی چی داری به من میگی، این صورت این زخم ها
بیشتر شبیه این می مونه که توی جنگ بوده باشه!
نگاهش رو ازم گرفت و به ساک کنار اتاق داد.
برگشت و به بچه هایی که دم در ایستاده بودن نگاه کرد.
بعد از چند لحظه دوباره سرش به سمت امیر چرخید.
_حقته که بدونی برا ژن حتی قبل از مسابقه بهش گفته بودم
بهت بگه...

چند لحظه مکث کرد و لب هاش رو تر کرد.
نگاه مضطرب و پر از ترسم روی صورتش می چرخید.
انگار منتظر شنیدن یه خبر وحشتناک بودم!
_پولایی که توی اون ساکه جایزه مسابقه بود برای پاس کردن
چک و سفت...

گوشم سوت کشید و بقیه ی حرفش رو نشنیدم.
نگاه مات و مبهوتم به سمت امیر کورد برگشت.
همیشه حالم از گرمای تابستون به هم می خورد ولی الان
بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم چون بدنم از شدت سرما
ترک خورده بود، یا نه شاید این فقط صدای ترک خوردن قلبم
بود!

کر شده بودم یا کور؟

کوری که فقط یه تصویر جلوی چشمش می بینه و اون هم
صورت بی روح معشوقشه!

یه نفر توی گوشتم داد میزد همه ی این ها تقصیر توئه.

یاد تک تک سر شلوغی های این چند وقتش افتادم.

همه ش باشگاه بود و من ازش گله می کردم، تنش کبود بود و

من ازش عصبانی می شدم، واسم وقت نمی داشت و ازش

دلگیر می شدم و نمی دونستم همه ی اینا برای خاطر منه!

#پست_646

دست آراز روی بازوم نشست.

_آبجی حالت خوبه؟

تنت داره می لرزه.

زبونم نچرخید حرفی بزنم.

شاهین سریع کنارم نشست.

_برا ژن؟

نگاه شوکه م به سمتش چرخید، زبونم قفل شده بود.

_صابر برو یه آب قند بیار چرا ایستادی نگاه می کنی؟

صابر با حرص گفت: امیر کورد بفهمه پوستت رو می کنه
احمق!

وسط سر و صداهاشون پلک های امیر کورد آروم تکون
خورد.

نگاهم روش خشک شد... آروم چشم هاش رو باز کرد.
بقیه حواسشون به امیر نبود، نگاهش به سمت صورت مبهوتم
چرخید.

_گنجشک؟!

عکس العملی نشون ندادم.

همشون ساکت شدن و به سمتمون برگشتن.

صداش گرفته و آروم بود.

_این جا چیکار می کنی گیانگم؟

نفسم تازه به تقلا افتاد.

کلمه ها برای بیرون اومدن از دهنم با هم مسابقه گذاشته

بودن ولی همشون ناکام موندن.

من هنوز قفل چشم های به خون نشسته ش بودم!

_همتون برید بیرون!

صابر لیوان آب قند رو روی زمین گذاشت و همه شون از اتاق

خارج شدن.

وقتی حرف میزد... پارگی لبش کاملاً مشخص بود.

یعنی هنوزم درد داشت؟

گلووم از شدت بغض بالا و پایین شد.

دست هاش رو آروم از هم باز کرد، می خواست بغلم کنه!

لب هام لرزید و اشک با قدرت به چشم هام هجوم آورد.

انگار این طلسم داشت شکسته می شد.

—بیا این جا باوانگم!

بدنم باهام همراهی نکرد که خودم رو توی بغلش پرت کنم.

به جاش با شنیدن صدای نرمش بغض سرکوب شده ی گلووم

نشست و با صدای بلندی زیر گریه زدم!

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و حق زدم: امیر... کوردا!

دستش روی شونه هام نشست، متوجه شدم نیم خیز شده.

با گریه خودم رو توی بغلش انداختم و خودم رو توی سینه

ش دفن کردم.

بدنش بوی الکل و بیمارستان می داد و قلب من داشت از درد

منفجر می شد.

ضمیر ناخودآگاهم شروع به زمزمه ی هذیون وار کلماتی کرد

که توی بطن و وجودم حک شده بود!

_قضاو له دیدهم کوردم... قضاو له گیانم... (دردت به چشم
هام کوردم... دردت به جونم...) قلبم داره می ترکه امیر من
چیکار کنم آروم بشم ها؟ درد داری؟ همیشه همه دردت رو
بدی به من؟

همه ش تقصیر منه ببخشید... نه تقصیر توئه که دوسم داری
خدا منو عشق تو به من رو لعنت کنه که باعث شد درد
بکشی....

#پست_647

کف دستش محکم روی لبم نشست.
_هیششش گیانگم... گیانگم آروم باش هرچی می خوای به
من بگو ولی بار آخرت باشه به خودت توهین می کنی وصله
گیانگم خودت رو لعنت نکن!
صورتم رو به سینه ش مالیدم و سعی کردم با گریه خودم رو
خالی کنم.

_نمی بخشمت امیر کورد!
هیچوقت به خاطر این کارت نمی بخشمت.

اون پول ها برن به جهنم نسبتمون با هم بره به جهنم تو حق
نداشتی به خاطر بدهی من جونت رو به خطر بندازی...
دستم رو بالا بردم تا محکم به سینه ش بکوبم ولی با یادآوری
زخم هاش عقب کشیدم و دستم روی زانوم نشست.
_همه ش تقصیر منه!

خم شد، لیوان آب قند رو برداشت جلوی دهنم گرفت و
مجبورم کرد کمی ازش بخورم.
_رنگت از منم پریده تره گنجشک انگار تو جای من دو رینگ
کتک خوردی.

دوباره گریه م رو از سر گرفتم.
_اگه بلایی سرت میومد من می مردم امیر...
انگشتش رو روی لبم کشید.

_هیشش چیزی نشده که حالا مجبوری باهام زندگی کنی این
کار رو می کنی دنیا و دینکم؟
نفس آرومی کشیدم.

_چی میگی امیر من همه چیزم رو میدم که فقط چند دقیقه
بیشتر باهات تنها باشم!

شالم رو کنار زد و موهام رو آروم نوازش کرد، صداش گرفته
و غمگین بود.

این دفعه فرق می کنه گنجشک این امیر کورد ناقص تر از
ورژن قدیمیشه...

پرده ی گوشش پاره شده، دیسک کمرش زده بیرون و یه زخم
بخیه کنار چشمش داره که هیچوقت پاک نمیشه می تونی
قبولش کنی؟

با تموم شدت حرفش بدنم مثل چوب خشک شد!
حتی نمی تونستم آب دهنم رو قورت بدم.
تنها چیزی که توی بدنم روون بود اشک هام بود یا شاید
خونی که منو به سمت بوسیدن تک تک زخم هاش می کشید!
صورتش رو بین دست هام گرفتم و ناباور به چشم های
سرخش خیره شدم.

الهی بمیرم برات کوردم... من بمیرم برات من دور دردت
بگردم، دور جسم زخمیت بگردم، دردت به جون من باشه؟
چشم هاش رو بست و نفس آرومی کشید.

لب هام روی چشم زخمی و ورم کرده ش فرود اومد.
با تب و تاب و حظ غیر قابل باوری بوسیدمش، لب هام رو
پایین تر کشیدم و لب زخمیش رو بوسیدم.

با بی قراری سرم رو عقب کشیدم و دوباره و دوباره لب
زخمیش رو بوسیدم.

اشک تند تند روی صورتم می ریخت و صورت اون رو هم
خیس می کرد...

بی حرکت با چشم های گرم و پر محبتش به نگاه گریونم
خیره بود.

#پست_648

سرم رو جلوتر بردم و روی گوشش رو بوسیدم، روی گردن
کبود و جناق سینه ش رو...

این من نبودم تنم بود که بدون دستور مغزم حرکت می کرد تا
تک تک زخم های تنش رو ببوسه!

بوسیدم و بوسیدم مثل دیوونه ها انگار که جنون گرفته
باشم...

شبيه زنی که معشوقه ش رو در حال جون دادن می بينه ولی
الان به زندگی برگشته و تیمارش می کنه...

محکم بغلش کردم، می خواستم پیراهنش رو از تنش پاره کنم
تا از من به اون نزدیک تر نباشه!

دست های بزرگ و محکمش دور تنم حصار شد و جلوی
حرکات جنون وارم رو گرفت.

اگه پاداشم این بوسه هاست پشیمون نیستم هناسکم...
ده بار دیگه به عقب برگردیم دوباره انجامش میدم این دردها
با این بوسه ها آروم می گیره.

لب هام رو به هم فشار دادم و با پریشونی پیشونیم رو به
گردنش تکیه دادم.

من به یک لحظه نبودنت فکر کردم و جنون گرفتم؛ تو با چه
منطقی برای یک عمر کنار من نبودنت تنهایی تصمیم می
گیری؟

خیلی ظالمی امیر کورد این کارت برای همیشه یه زخم میشه
و گوشه ی قلبم می مونه.

پیشونیم رو بوسید و با دست هاش تن دردناکم رو نوازش
کرد.

بی انصاف نباش گیانگم... هر چی کردم برای این بوده که تو
نگاهت نشکنم مگه یادت رفته من کیم؟

لبم رو محکم گاز گرفتم، قلبم با هر حرفش بیشتر فشرده می
شد.

کمکم کرد روی بالشت دراز بکشم و خودش هم کنارم دراز
کشید.

یه لحظه از آغوشش دل نمی‌کنم و یه لحظه از نوازشم
دست نمی‌کشید.

–تقصیر منه امیر کورد...–

آهی کشید.

–چی تقصیر توئه بچه چرا هی خودت رو سرزنش می‌کنی؟
این تصمیم من بود!

لبخند غمگینی زدم و نگاه ماتم رو به دکمه‌ی پیراهنش
دوختم.

–تقصیر منه که اولین بار بهت گفتم تو خدای منی!
گفتم وقتی کنارتم احساس امنیت می‌کنم چون هیچوقت
اجازه نمیدی اتفاقی باعث آزارم بشه، اجازه نمیدی بشکنم!
تو برای این که خدای من باقی بمونی تاوان سنگینی دادی
امیر کورد همه‌ش تقصیر منو فکر و خیال‌های بچگونه‌م
بود!

سرم دستش رو کند و منو به خودش نزدیک کرد.

–توی این همه سال پشت و پناه خیلیا بودم، آدم‌های زیادی
بهم تکیه کردن، برادر بودم، رفیق بودم مرد خونه بودم ولی یه
چیزی رو بیشتر از همه خواستم و ازش به اندازه‌ی تموم
خوشی‌های زندگیم لذت بردم، می‌دونی اون چی بود؟

با کف دستم گونه ش رو نوازش کردم و منتظر نگاهش کردم.
_خدای تو بودن... برای من از همه چیز با ارزش تر بود!

#پست_649

لبم رو از شدت بغض گاز گرفتم و با تموم عشقی که بهش
داشتم به صورت زخمیش خیره موندم.

_نباش امیر کورد... اگه قراره به خاطر من آسیب ببینی نمی
خوام خدای من باشی اصلا مگه ما زن و شوهر نشدیم که غم
ها و مشکلاتمون رو تقسیم کنیم؟

تو حق نداری همه ش رو تنهایی به دوش بکشی من بهت این
اجازه رو نمیدم امیر اجازه نمیدم به خودت آسیب بزنی!
پیشونیم رو بوسید و عمیق نفس کشید.

_واسه پس گرفتن حرف هات زیادی دیر نیست آشوب؟
من حالم به هم میریزه وقتی زنم بهم میگه نمی تونی
مشکلاتم رو حل کنی، نمی تونی به دادم بررسی نمی تونی
آرومم کنی... الان وقت پس گرفتن حرف هات نیست.
با پیشمونگی نگاهش کردم، من چیکار کرده بودم؟

قدرت تک تک کلماتی که توی گوشش می خوندم انقدری زیاد بود که اون رو به این روز بندازن؟

خیلی بی منطقی امیر کورد، اصلا به این فکر کردی اگه بلایی سرت میومد تکلیف منی که بی شناسنامه زنت شدم چی می شد؟

اصلا اگه حامله باشم چی مگه آدم از آینده خبر داره؟ نمی دونم بهت بگم زیادی خودخواهی یا زیادی خودت رو فدای بقیه می کنی، اصلا قبل از انجام این کار فکر کردی؟ می دونم اشتباه از من بود ولی تو هم یه چیزی رو بدون! گاهی آدم ها بت میشن تا بشکنن، قهرمان میشن تا شکست بخورن، امید میشن تا ناامید کنن!

اینه خاصیت انسان بودن تو آدمی امیر با باتری که کار نمی کنی همه ش ادای شکست ناپذیرها رو در میاری! نگاهی لرزید.

چیکار کنم آشوب؟ من برات چیکار کنم تا راضی بشی؟ نگاهم رو دور تا دور صورت رنگ پریده ش چرخوندم و کف دستم رو به سمت لب هاش سر دادم. یه کمی واقعی باش کوردم...

همیشه قهرمان نباش فقط خودت باش یه انسان که می تونه
شکست بخوره، قرار نیست تو به تنهایی همه ی بارها رو به
دوش بکشی کمربت بکشنه و آخ نگی.

بذار من شریک زندگیت باشم نه یه بار سنگین روی دوش، از
عذاب وجدان دارم دیوونه میشم.

با لبخند کمرنگی کف دست هام که روی لبش بود رو بوسید.
_این حرف های قلمبه سلمبه رو از کجا میاری شیرین زوانم؟
همه چیز سر عشق و عاشقی نیست من بی منطق نیستم که
همین جوری برم جلو و جونم رو توی خطر بندازم، قضیه چک
و سفته های شاهینه که دست اون مرتیکه س اگه بذاره اجرا
این بچه میره زندون واسه ش پرونده تشکیل میشه زندگیش
خراب میشه به خاطر کی؟ به خاطر من!

حالا دیگه همه چیز تموم شده فراموشش کن...
دستش رو روی سرم گذاشت و نفس آرومی کشید.
_به سرت قسم دیگه این کار رو نمی کنم گیانگم!

دیگه غصه نخور باشه؟

صورتش رو نوازش کردم و با چشم هایی پر ستاره بهش
خیره موندم.

هنوز قلبم خودش رو محکم به در و دیوار می کوبید، هنوز
وجودم پر از اضطراب و تشویش بود، هنوز عظم کاری که اون
با زندگیمون کرد رو باور نداشت ولی توی این لحظه توی این
فاصله از اون که قادر به شمردن تک تک مژه هاش بودم روحم
آروم تر از همیشه به نظر می رسید.

#پست_650

مشغول ناز و نوازش و عشق بازی با نگاهش بودم که چندتا
تقه به در خورد.

_براکم می تونیم بیایم تو؟

وقت داروهات.

از بغل امیر کورد بیرون اومدم و کنارش نشستم.

_بیا تو شاهین.

همین که در باز شد صابر و شاهین و آراز سه تایی وارد اتاق
شدن.

_ببینم حالتون خوبه؟

نگاهی به آراز انداختم.

_آره خوبیم، امیر امشب میری خونه؟

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_نه به دایه گفتم امشب خونه نمیرم، بهتره منو توی این وضعیت نبینه.

آروم گفتم: تو که نمی تونی تا وقتی زخم هات خوب بشه خونه رو بیچونی بالاخره که می فهمن.
تکیه ش رو به بالشت داد و نشست.

_بهتره بذارم یه ذره زخم هام بهتر بشن دل نگران نشن، راستی...

کمی مکث کرد.

_کی بهت خبر داد من اینجام؟

زیر چشمی به شاهین نگاه کردم و ساکت موندم.

_به همه سپردم چیزی به گوشت نرسونن!

اخمی کردم.

_کار اشتباهی کردی!

الان به خاطرش عصبانی هم هستی؟

نوجی کرد.

_قصیه این نیست قضیه اینه که دیگه تو گله ی خودمم حرفا

تو دهن نمی مونه هی باید حواسم به اطرافم باشه!

شاهین با لحن شاکی گفت: اوه کجا رفتی براکم بزرگش نکن
دیگه خبرچین که نیستیم... این یکی رو زن داداش باید می
دونست حقش بود واسه روحیه ی خودتونم خوب بود که این
جا باشه.

امیر کورد چشم هاش رو ریز کرد.

_اون وقت از کی تصمیمش رو شما می گیری آقا شاهین؟
آراز سرفه ای کرد و بازوی شاهین رو کشید.

_آقا ما بریم دیگه سعید هم امشب میاد پیش ما آشوب تو
اینجا بمون برای آقا امیر غذا درست کن این چندتا نر غول که
چیزی ازشون بر نمیاد الان نیاز به تقویت داره.
شاهین زیر چشمی به امیر نگاه کرد و از جا پرید.

_آره بهتره که ما بریم داداش به خاطر ضربه هایی که خورده
یه ذره عصبیه بهتره دورش خلوت باشه!

با خنده و تاسف به فرار کردنشون از اتاق نگاه کردم.
چشم هام به سمت امیر چرخید.

داشت سعی می کرد باند روی سرش رو درست کنه.

روی گردنش و پیشونیش بتادین و خون ریخته بود و می
دونستم تحمل این وضعیت واسش عذاب آورده.

_من میرم واست یه چیزی درست کنم بخوری.

همون طور که باندش رو در میاورد باشه ای گفت.
قبل از این که چشمم به زخمش بیفته و حالم بد بشه از اتاق
بیرون زدم.

همه شون از خونه بیرون رفته بودن.
به سمت آشپزخونه رفتم، مرغ رو روی گاز گذاشتم تا آبپز بشه
و برنج رو شستم.

بعد از پایین زدن شعله ی گاز توی ظرفی آب گرم ریختم و
پارچه ی سفید و تمیزی برداشتم تا تن امیر رو باهاش تمیز
کنم.



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

. کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

#پست_651

ظرف آب و پارچه رو توی سینی گذاشتم و به سمت اتاقش
راه افتادم.

روی رختخواب دراز کشیده بود و آرنج دستش روی
پیشونیش بود.

_کوردم؟

چشم های سرخ و خسته ش رو باز کرد و سوالی نگاهم کرد.
_اون چیه تو دستت؟

کنارش نشستم و اشاره زدم کمی نیم خیز بشه.

_پارچه و آب گرم آوردم تنت رو تمیز کنم این طوری که نمی
تونی بری حموم.

لبخندی بهم زد.

_آخ بومو ساقه و (قربونت برم) داشتم از این وضعیت کلافه
می شدم بده من گردن و صورتم رو پاک کنم.

دستم رو عقب کشیدم.

_خودم تمیز می کنم تو همین جوری بی حرکت بمون.

از خدا خواسته گردنش رو به بالشت تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

حوله رو نمدار کردم و روی گردن و صورتش کشیدم.
ده دقیقه ای درگیر تمیز کردنش بودم.

—امیر من برم آب رو عوض کنم کثیف شده تا میام پیرهنت رو
در بیار، بعد از مبارزه حموم که نرفتی این جوری یه کمی
سبک میشی!

سری تگون داد و شروع به باز کردن دکمه های لباسش کرد.
حسابی مطیع و آروم به نظر می رسید، نمی دونستم درد داره
یا چون از این وضعیت راضیه صداش در نمیاد.
پارچه رو شستم، آب توی ظرف رو عوض کردم و دوباره به
اتاق برگشتم.

با دیدن بالا تنه ی برهنه ش چند لحظه مکث کردم.
نمی خواستم با دیدن کبودی روی قفسه ی سینه ش دوباره
عکس العمل نشون بدم و گریه کنم ولی دلم داشت می ترکید
و فقط می تونستم با حرف زدن حواس خودم رو از زخم های
پرت کنم.

—می دونستی فلسفه ی جمله ی الهی دورت بگردم از کجا
میاد؟

منتظر نگاهم کرد.

_از کجا؟

پارچه رو جلو بردم و نوازش وار روی سینه ش که به آرومی
بالا و پایین می شد کشیدم.

_قدم زدن دور یه آدمی که داره درد می کشه با این نیت که
درد تنش رو به جون خودت بکشی یه رسمه!

قدیما یه پادشاهی بوده برای این که درد و بیماری از بدن
پسرش خارج بشه این کار رو انجام می داده... عحیه درد از
جون پسرش بیرون رفت و کامل خوب شد ولی چند وقت
بعدش اون پادشاه مرد!

لب هاش رو به هم فشار داد و اخم ملایمی روی صورتش
نشست.

بعد از چند لحظه مکث گفت: دیگه این حرف رو بهم نزن،
ترس به دلم انداختی!

#پست_652

لبخند غمگینی زدم و کبودی قفسه ی سینه ش رو بوسیدم.

—اگه این داستان واقعیت داشت روزی ده بار پابرهنه دورت می گشتم که دردهات به من برسه!

با صدای آرومی گفت: سرت رو بیار بالا.

سرم رو بالا گرفتم و به عکس خودم توی بازتاب چشم هاش خیره شدم.

روی سرم رو بوسید.

—بعد از چند وقت امشب با هم تنهاییم!

چشم هام گرد شد.

—امیر کورد الان؟ تو این وضعیت؟

کلافه نوچی کرد.

—مهم نیست مسکن زدن زیاد درد ندارم.

سرم رو به طرف تگون دادم.

—واسه همین به رفتنشون اعتراض نکردی؟

خجالت بکش مرد بزرگ باید استراحت کنی الان وقتش نیست.

نفس پر صدایی کشید و تکیه ش رو به بالشت داد.

همراه با عقب رفتنش بازوم رو کشید و مجبورم کرد سر روی سینه ش بذارم.

—به محض این که سرپا بشم میایم خواستگاری.

لبم رو تر کردم و صورتم رو به سینه ی لختش کشیدم.
_دایه... بعد از اون شب حرفی نزد؟
موهام رو نوازش کرد.

_گفت دختری که تونسته تورو عاشق خودش کنه مورد
احترام منه.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
ناخودآگاه از دهنم پرید.

_اگه می گفت نه چی؟

چیکار می کردی بین ما یکی رو انتخاب می کردی؟
مکشش کمی طولانی شد و نوازشش روی سر من آروم تر.
_مادرها مقدسن آشوب!

با دستم روی سینه ش نقش کشیدم و منتظر موندم.
_دایه برای من نماد قداسته انقدری که هرچیزی که بگه چشم
بسته می گم چشم!

دستم بی حرکت موند.

_ولی تو برای من به قداست مادرمی!

هردوی شما انقدر برای من ارزشمندید که حاضر بودم تا آخر
عمر هرکاری بکنم تا رضایت دایه رو به دست بیارم، فکر این
که من یه روزی ترکت کنم رو به ذهنت هم راه نده.

خواستم چیزی بگم که انگشت شستش رو روی لبم گذاشت.
_هیشش به زبونتم نیارش!

لبم رو گاز گرفتم و با قلبی که لبریز از شوق و عشق بود بهش
تکیه دادم.

این که برای امیر کورد به قداست دایه باشی حس خدا بودن
به آدم می داد.

نمی دونم این مرد پاداش کدوم اشک مظلومی بود که از
گوشه ی چشمم سر خورد!

نگاهم به سمت زخم هاش کشیده شد.

_امیر واقعا دیگه یه گوشت نمیشنوه؟
دستی به گوشش کشید.

_کامل پاره نشده کمی آسیب دیده، یه ذره کمتر از حد معمول
می شنوه.

باز هم خدا روشکر!

آهی کشیدم خواستم چیزی بگم که با یادآوری این که غذا
روی گازه سریع از توی بغلش بیرون اومدم.

_ای وای غذا سوخت امیر!

سریع به سمت آشپرخونه دویدم با دیدن غذا نفس راحتی
کشیدم، فقط یه کم مونده بود!

سریع همه چیز رو حاضر کردم و بعد از مرتب کردن
آشپزخانه و شستن ظرف ها غذا رو توی سینی گذاشتم.
به سمت اتاق رفتم، سرش توی گوشی بود.
_بفرما آقا.

نگاهی به غذا انداخت.

_ممنون ملوچک بیا بشین با هم بخوریم.

_لازم نیست بهت غذا بدم؟

لبخندی زد.

_نه دختر خوب بیا بشین ببینم امروز چقدر مهربون شدی.

پشت چشمی واسش نازک کردم.

_به خاطر اینکه که درد داری اگه حالت خوب بود یه هفته دیگه

باهات قهر می کردم.

هومی کشید.

_پس الان این محبت و رسیدگی رو مدیون کبودی های تنمم؟

واسه خودم کمی برنج کشیدم.

_شک نکن!

به محض تموم شدن غذا صدای زنگ گوشیم بلند شد.
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم، با دیدن اسم کامی مکث کردم.

نگاه امیر کورد به من بود، نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
کامیه.

سر تگون داد.

—جواب بده!

لبم رو گاز گرفتم می دونستم می خواد به خاطر غیبت این
چند روزم ازم سوال کنه.

همین که گوشی رو جواب دادم صداش بلند شد.

—به به خانم بی مرام و بی معرفت فکر کردم رفتی لای باقالیا
دیگه جواب زنگ مارو هم نمیدی.

با شنیدن صدای شادش لبخند زدم.

—سلام کامی خوبی؟

دخترها خوبن؟ شرمنده این چند روز سرم شلوغ بود وقت
نشد زنگ بزnm اطلاع بدم.

سریع گفتم: این چه حرفیه دختر تو این موقعیت که کسی
ازت انتظار نداره باید مشغول تدارکات عقد باشی دیگه،

راستی تبریک میگم قرمزی!

جا خورده به صفحه ی گوشی نگاه کردم.

امیر کورد سوالی سرش رو به دو طرف تگون داد.

چشم هام رو باز و بسته کردم و آروم گفتم: ممنون کامی جان

راستی شما از کجا با خبر شدید؟

_دیگه همه می دونن دختر خوب امروز شاهو این جا بود

قضیه رو واسمون تعریف کرد، راستی آقا جهان هم می

خواست بهت تبریک بگه.

نفسم حبس شد.

_آقا جهان؟

امیر کورد کمی خودش رو جلوتر کشید و با اخم هایی درهم

سرش رو به دو طرف تگون داد.

_آره الان گوشی رو میدم بهش یه لحظه صبر کن!

می خواستم هرچی سوتفاهم بینمون هست حل بشه.

بی هوا گوشی رو از خودم دور کردم و روی پخش گذاشتم.

رو به صورت جدی امیر لب زدم: آقا جهان می خواد تبریک

بگه.

اخم هاش بیشتر از قبل توی هم رفت و فکش منقبض شد،

می دونستم با یادآوری این قضیه دوباره کلافه شده!

_الو آشوب؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

_سلام آقا جهان.

کمی مکث کرد.

_سلام شاگرد ته تغاری حالت چطوره دختر؟

صداش خنثی بود، بدون هیچ حس خاصی.

#پست_654

امیر کورد به بالشتش تکیه داد و با همون نگاه تیره بهم خیره
موند.

_ممنون شما خوبید؟

نفس عمیقی کشید.

_ما هم می گذرونیم!

راستی امروز شاهو یه چیزایی می گفت، تبریک میگم قرمزی

آخه چرا زودتر نگفتی!

سکوت کردم.

بعد از چند لحظه با صدای آرومی ادامه داد: حسابی شرمنده

شدم والله اگه می دونستم قضیه از این قراره هیچوقت پا

پیش نمی داشتم!

صورت امیر کورد جدی و متفکر به نظر می رسید، خوشحال بودم که مثل قبل عصبانی نیست.

—ممنون آقا جهان لطف کردید، چیزیه که گذاشته بذاریم توی همون گذشته بمونه و پیش رو نگیریم.

سریع گفت: آره آره این طوری بهتره، راستی از طرف من به آقای شاگو هم تبریک بگو انشالله واسه عروسی مزاحم می شیم.

—این چه حرفیه آقا جهان قدمتون روی چشم.

دوباره بینمون سکوت حکم فرما شد.

—بعد از کارای عقد بر می گردی کافه؟

امیر کورد منتظر نگاهم کرد، انگار اون هم می خواست جواب این سوال رو بدونه.

—فکر نکنم بتونم پیام آقا جهان احتمالاً درگیر کارهای دانشگاه می شم و سرم حسابی شلوغ میشه.

هومی کشید.

—باشه پس، یه روز برای خداحافظی بیا کافه من دیگه مزاحم نمیشم خدانگهدارت.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم، چرا حس می کردم حالش حسابی گرفته شده!

زیر چشمی به ابروهای درهم امیر کورد نگاه کردم.
_کوردم؟

صورتش به سمتم چرخید.

با احتیاط گفتم: خودش هم اعتراف کرد از رابطه ی ما خبر
نداشت هیچ قصد و غرض بدی هم نداشت.

چی چی نگاهم کرد.

_آره قصدش خیر بوده بنده خدا، من یه کمی زود قضاوت
کردم!

سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم.

_فکرت رو درگیر این قضیه نکن باشه؟

سر تکون داد.

_دیگه نمیری سرکار؟

لبم رو گاز گرفتم.

_وقتی برم دانشگاه وقت سر خاروندن هم ندارم.

_خوبه!

وقتی دیدم حرفی نمیزنه از جا بلند شدم و ظرف ها رو به
آشپزخونه بردم.

بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردن خونه به اتاق خواب
برگشتم.

شب از نیمه گذشته بود و چشم های امیر کورد سرخ به نظر می رسید.

_چیه از وقتی اومدی چپیدی توی آشپزخونه دو دقیقه می خوابیم خودت رو ببینیم دلمون واسه زنون تنگ شده! شیطان لبم رو گاز گرفتم و توی بغلش خزیدم.

_از این به بعد انقدر هرروز منو می بینی و غرهام رو می شنوی که برای پیچوندنم سر و دست می شکونی.

#پست_655

صدای خنده ی مردونه ش بلند شد.

_از الان دست خودتو رو نکن ملوچک.

سر روی بالشت گذاشتم و بازوش رو به طرف خودم کشیدم.

_من پاییند به اصل صداقتم اصلا مگه همیشه نمیگی زندگی

بدون اعتماد نمیشه؟

سنگینی سرش که روی سینه م قرار گرفت باعث شد نفس

آرومی بکشم.

سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

—من شاید به چیزی که با چشم خودم ببینم اعتماد نکنم ولی
به تو اعتماد دارم شمامه!

دستم رو دور گردنش پیچیدم و با آرامش چشم هام رو
بستم.

—بگم فردا واست ویلچر بیارن؟
خنده ش گرفت.

—فلج که نشدم دختر می تونم راه برم!
دکتر یه سری شربت و آمپول برای کمرم نوشت گفت یه مدت
رعایت کنم تا بهتر بشه وگرنه احتمال جراحی هست.
روی سرش رو بوسیدم، موهایش از اوایل بلند تر شده بود و
دیگه دست آدم رو نمی گزید.

—دیگه حق نداری بری باشگاه، سنگین ترین کارت بعد از امروز
بغل کردن من و بچمونه.

نفس عمیقی کشید و قفسه ی سینه م رو بوسید.
—من وه قوروانی هردوگه تان!

(قربون جفتتون هم میرم!)

لبخند آرومی زدم و چشم هام رو بستم.

سنگینی سرش روی قفسه سینه م کمی اذیتم می کرد ولی
لذتش برام بیشتر از اونی بود که به خاطرش صدام در بیاد.

نمی دونم چقدر زیر نوازش دست هاش آرامش گرفتم که کم
کم خوابم برد.

* * *

صبح که از خواب بلند شدم خودم روی رختخواب بودم و
صدای سر و صدا از بیرون میومد.
سریع از جا پریدم و از اتاق خارج شدم.
با دیدن امیر کورد که به سمت یخچال می رفت جا خوردم.
کمی لنگ میزد ولی حالش خوب به نظر می رسید؟
_امیر؟

با شنیدن صدام سریع به عقب برگشت.
_سعی کردم زیاد سر و صدا نکنم با صدای ظرف ها بیدار
شدی؟

با دیدن چشم های ورم کرده ش که کاملاً بسته شده بود و
وضعیتش از دیشب هم بدتر به نظر می رسید قلبم ریخت.
_الهی بمیرم تو این وضعیت چرا از جا بلند شدی اصلاً می
تونی راه بری؟

چشمش چرا این جوری شده کور نشی زبونم لال، نکنه عفونت
کرده امیر وای...

پرید تو حرفم.

_تا منو نکشی بیخیال نمیشی نه؟

می تونم راه برم بوکه گم (عروسم) مگه آدم رو کمرش راه
میره؟ وضعیت چشم هام هم عادیه چند روز دیگه ورمش می
خوابه بهتر میشه بیخودی غصه نخور!

#پست_656

به در تکیه دادم و با غصه نگاهش کردم.

_بذار کمکت کنم.

سر تکون داد.

_همون جا بمون واسم بخون!

تعجب کردم.

_چی؟

نگاهم نکرد.

_صدات مرهمه!

این همه من واست خوندم یه بارم تو، فقط بلدی تو کافه صدا

سر بدی، واسه شوهرت نمی تونی؟

لبخند کمرنگی روی لب هام نشست.

هیچوقت فکر نمی کردم یه روز صبح بلند شم شوهرم که از
قضا سیاه و کبودم هست دست و صورت نشسته ازم بخواد
واسش بخونم.

زیر چشمی نگاهم کرد.

ما چیمون توی این زندگی عادی بوده گنجشک؟
جدی نگاهش کردم.

هیچی!

داستان زندگی هرکسی برای خودش خاص ترینه من و تو
لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد نیستیم ما قراره برای
خودمون یه عشق جدید رقم بزنیم کی گفته همه ی عاشقای
واقعی به هم نمی رسن؟

عشق امیر کورد و آشوب به همه نشون میده عشقی که به
وصال برسه موندنی میشه... فکر کن اگه تو هیچوقت عاشق
من نمی شدی عشق من بهت واسم چه چهره ی زشتی داشت!
برگشت و نگاه عمیقی بهم انداخت.

چرا اون موقع ها عاشقت نبودم؟

این جوری زمان زیادی می تونستم برای خودم داشته
باشمت.

ابرویی بالا انداختم.

— بعضی حماقت ها باعث میشه تا آخر عمرت حسرت بخوری،
برای قلب مقاومت متاسفم جناب داروغه زمان زیادی رو برای
با من بودن از دست دادی!

با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

— این جوری واسه من بلبل زبونی نکن بچه دو کلوم بخون
دلمون باز شه!

سرم رو به دیوار تکیه دادم و خیره به نیم رخش شروع به
خوندن کردم.

خیلی وقت بود این آهنگ رو از یاد برده بودم خودم که نه
قلبم به صدا در اومد برای مردی که بیشتر از هر آدمی توی
این دنیا برای من ارزشمند بود!

— ما به هم محتاجیم مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین مثل شوره زار به آب

ما به هم محتاجیم مثل ما به آدما

مثل یه ماهی به آب مثل آدم به هوا

ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم

دست هاش دیگه کار نمی کردن برگشته بود و به من نگاه می
کرد.

ما به هم محتاجیم؟

سر تگون دادم و لبخند شیرینی تحویلش دادم.

مثل یه بنده به خداهش!

دست به سینه با صورتی جدی نگاهم کرد.

دیشب یکی زیر گوشم وز وز می کرد نمی خواد دیگه من

خداهش باشم!

می دونستم دوست نداره اینو بشنوه ولی...

هنوزم سر حرفم هستم ولی تو دل خودم که می تونم

بپرستم هوم؟

سکوت کرد و با همون نگاه بهم خیره شد.

#پست_657

قدمی به عقب برداشتم و بهش لبخند زدم.

میرم دست و روم رو بشورم.

سری تگون داد و چیزی نگفت.

بعد از شستن دست و صورتم موهام رو از بالا جمع کردم و

وارد آشپزخونه شدم.

عذاب وجدان گرفته بودم مثلاً موندم این جا تا مواظبش
باشم ولی اون داشت واسم غذا می پخت!

کنار سفره نشستم و بهش نگاه کردم به سختی روی زمین
نشست و کمی مکث کرد، انگار حسابی درد داشت.

—کمرت درد می کنه کوردم؟

سر تکون داد.

—باید مسکن ها رو بخورم!

—بیارم واست؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

—باشه بعد از غذا.

غذا رو واسش کشیدم و با نگرانی نگاهش کردم.

—بعد از این که ظرف ها رو شستم و اتاق رو مرتب کردم یه

سر میرم خونه باید دوش بگیرم و یکی دو دست لباس تمیز

بیارم این جوری کلافه م، به شاهین میگم تا برگردم پیشت

بمونه.

نوچی کرد.

—لازم نیست گنجشک فردا بر می گردم خونه نمی خوام زیاد

این جا بمونم تو هم خسته میشی بمون خونه.

با ناراحتی گفتم: خسته نمی شم امیر بذار برگردم پیش
نگرانتم!

لج نکن آشوب خانم همون دیشبم گفتم بمونی تا کمی آروم
بشم، الان دیگه همه چیز امن و امانه شما برو خونه خودت رو
حاضر کن واسه مراسم خواستگاری.
آروم غر زدم: مراسم خواستگاری دیگه چه صیغه ایه یه سره
بریم جشنمون رو بگیریم دیگه حساب شبایی که زن عقدیت
بودم از دستم در رفته اون وقت تو تازه به فکر خواستگار
هستی؟

غر نزن دختر بقیه که نمی دونن، بدون خواستگاری نمیشه
می دونم واست سخته ولی کمی تحمل کن به زودی میریم
سر خونه زندگیمون از دست این بدبختیا و دوری خلاص می
شیم.

شونه ای بالا انداختم.

امیدوارم!

بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردن خونه به آژانس زنگ
زدم.

دلم نمیومد تنهاش بذارم ولی انگار این جوری راحت تر بود!
خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

—دیگه سفارش نکنم امیر کورد مواظب خودت باش!

اجازه نداد عقب برم و سرم رو بوسید.

—برو هناسکم انقدر دل نگرون نباش داری با یه آدم بالغ حرف میزنی.

زیر لبی گفتم: بعید می دونم.

—شنیدم چی گفتی!

ریز خندیدم و محکم گونه ش رو بوسیدم.

—فردا می بینمت کوردم.

بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم،
حس می کردم بدنم کمی کوفته س نیاز به دوش آب گرم
داشتم.

برای اولین بار بود توی زندگیم انقدری بیکار بودم که نمی
دونستم وقتم رو چه جوری پر کنم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و آهی کشیدم.

امیدوار یودم دیگه چنین حماقتی به سر امیر نزنه من به ازای
از بین رفتن یه تار موی امیر هم اون پول ها رو نمی خواستم،
این کارش انقدر بهم ضربه ی محکمی زد و شوکه م کرد که
هنوز از هضمش عاجز بودم.

به خونه که رسیدم آراز مشغول درست کردن غذا بود.

_تو هنوز ناهار نخوردی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_تو این خونه کسی به فکر منم هست؟

تو میری واسه شوهرت غذا می پزی منم تا بعد از ظهر گشنه
می مونم دیگه.

خمیازه ای کشیدم.

_غذای منم اون درست کرد بیخودی ننه من غریبم بازی در
نیار.

با تعجب نگاهم کرد.

_مگه می تونه راه بره؟

تو خجالت نمی کشی؟ مثلاً موندی اون جا کمکش کنی.

ناخودآگاه جواب امیر کورد رو واسش تکرار کردم.

_مگه رو کمرش راه میره؟

بعدش هم من بیدار شدم دیدم غذا رو حاضر کرده.

لباس هام رو از توی کمد بیرون کشیدم و به سمت حموم راه
افتادم.

از کنارش که می گذشتم یه لقمه املت برداشتم تا صداش رو در بیارم.

چپ چپی نگاهم کرد ولی بدون این که چیزی بگه دوباره به خوردنش ادامه داد.

شونه ای بالا انداختم و وارد حموم شدم.

می خواستم برم پیش شهره در رابطه با حرف هایی که به صابر زده بودم عذاب وجدان داشتم، حس می کردم بهتره خود شهره قضیه رو بدونه.

بعد از دوشی که گرفتم لباس هام رو پوشیدم و سریع از حموم بیرون رفتم.

آراز جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش بود.
با دیدنم مکت کرد.

—آشوب راجع این قضیه ی مسابقه و پول ها با امیر کورد حرف زدی؟

هومی کشیدم.

—آره...

—چی گفتی بهش؟

من نمی خوام تو رابطه تون دخالت کنم ولی این مربوط به خانواده ی ماست این کار امیر کورد راستش... خیلی شرمنده

م کرد.

آروم گفتم: کار از کار گذشته بود دیگه چی می تونستم بگم
فقط قسمش دادم دیگه هیچوقت دست به چنین کاری نزنه
راستش حرفی هم به ذهنم نمی رسید آراز نمی دونم باید تا
آخر عمرم مديونش باشم یا ازش عصبانی باشم...

لب هاش رو به هم فشار داد و حرفی نزد، اون هم مثل من از
قضیه ناراحت بود.

بعد از سشوار کشیدن موهام نگاهی به لباس های نو و مرتبی
که پوشیده بود انداختم.

_کجا میری آراز؟

چشم هاش برق زد و خندید.

_میرم آنکارا پی اون کارا...

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم.

این روزها زیادی بیرون از خونه می گذروند.

مانتو شلوارم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم.

همین که از اتاق بیرون زدم چشم هاش رو واسم گرد کرد.

_تو کجا؟ مگه تازه از پیش امیر کورد برنگشتی؟

چینی به بینیم انداختم.

_میرم تَبَّت پی عمه ت...

صدای خنده ش بلند شد.

_خدا یه ذره پول به من بده یه ذره تربیت به تو.

اخمی بهش کردم.

_می خواستی خودت درست جواب بدی حالا بگو دیگه کجا

می خوای بری؟

دستی تو موهایش گرفت.

_با شاهین و بچه ها میریم بیرون شاید شب بر نگردم برو

پیش شوهرت.

چشم هام گرد شد، امیر کورد گفته بود می خواد بره خونه.

_بیجا کردی که شب بر نمی گردی چند وقته خیلی ول می

گردیا امشب یا خونه ای یا سرد خونه!

صدای خنده ش بالا تر رفت.

_من نمی دونم تو بزرگ تر منی یا من بزرگ تر تو!

یذره زبونت رو جمع و جور کن رفت زیر پام.

چشم غره ای بهش رفتم خواستم بحث رو ادامه بدم که تلفن

خونه شروع به زنگ خوردن کرد.

جا خورده به هم نگاه کردیم.

چند سالی می شد هیچکس به تلفن خونه زنگ نمیزد یه جورایی وجودش رو فراموش کرده بودیم.

_یعنی کی می تونه باشه؟

قدمی به سمت تلفن برداشتم، سریع پشت سرم اومد.

_کی شماره ی خونه مارو داره اصلا؟

آشوب تو جواب بده.

روی زمین کنار تلفن نشستم و گوشی رو برداشتم.

سریع گوشش رو چسبوند به گوشی تلفن که بفهمه کیه.

_بله؟

_الو آشوب خودتی؟

با شنیدن صدای آرمین جا خورده گوشی رو از خودم دور

کردم.

آراز پشت سرش رو خاروند و آروم گفت: اون تو هم دست از

سر ما بر نمی داره؟

لبم رو تر کردم.

_آرمین؟

اتفاقی افتاده؟

آروم گفت: نه همین طوری زنگ زدم حالتون رو بپرسم.

نگاه بهت زده م به سمت آراز که دست کمی از من نداشت
برگشت.

مطمئنی آرمینه؟

سر تکون دادم.

ما خوبیم تو خوبی؟

چیشد یهو یاد ما افتادی؟

حس کردم کمی هول شد.

هیچی... من یذره وقت داشتم حرف بزنم زنگ زدم به سها
دعوامون شد گوشی رو قطع کرد بعد گفتم هدر نره زنگ بزنم
به شماها ببینم اون طرفا چه خبره.

آراز با اخم لب زد: بی لیاقت!

نمی دونم چرا انقدر دلم برای تنهاییش سوخت.

بی هوا پرسیدم: دلت واسمون تنگ شده؟

آراز با تعجب نگاهم کرد ولی آرمین سکوت کرد.

با سکوتش به درست بودن حدسم مهر تایید زد.

هر چه قدر هم از دور بودیم با هم دعوا می کردیم و باعث

آزار هم می شدیم آخرش ته دلمون هیچی نبود، آخرش دلمون

واسه هم تنگ می شد.

حالا که انقدر غریب و خسته بود این رو بیشتر درک می کرد.

لب هام رو به هم فشار دادم.

_آخه می دونی آراز هم دلش واست تنگ...

_منم همین طور...

صداش انقدر آروم و لرزون بود که حس کردم بغض به گلوم فشار آورد.

قضیه دعوا با سها و همه چیز بهونه بود فقط می خواست با ما حرف بزنه.

آراز به دیوار کنارم تکیه داد و با غم نگاهم کرد.

_غصه نخور باشه؟

چشم به هم بزنی همه چیز تموم میشه میای بیرون ما همه این جا منتظریم.

کمی سکوت کرد.

_ما یعنی کی؟

👮 کانال VIP داروغه/سحر نصیری👮:

#پست_660

به آراز خیره شدم، اونم دلش حسابی سوخته بود.

_یعنی من آراز، امیر کورد، دایه، زن عفریته ت...

حس کردم خنده ش گرفت.

— آدم شو آشوب!

وسط بغض منم آروم خندیدم.

— وقتم تمومه دارن صدام می کنن.

آهی کشیدم.

— مواظب خودت باش، بازم بهمون زنگ بزن.

— شما هم همین طور، خداحافظ.

با قطع کردن گوشی متوجه چهره ی گرفته و چشم های سرخ

آراز شدم.

— آدم نیست که یه دونه خاطره خوش هم ازش نداریم بگیم

بخندیم، همه ش دعوا و بدبختی بود.

آهی کشیدم.

— حالم گرفته شد نمیرم بیرون.

دراز کشید و سرش رو روی پام گذاشت.

— منم نمیرم ولش کن همه ش واسه آدم دردسره...

چند لحظه مکث کرد.

— میگم آشوب؟

— هوم؟

از پایین نگاهم کرد.

— چی می شد ما هم مثل بقیه یه خانواده معمولی بودیم؟

مثل همین امیر کورد شاهین علی و بقیه... توی خانواده مون
بی آبرویی موج میزنه اون از وضعیت اکبر اون از محبوبه که
انقدر حرف پشتشه، این از آرمین گاهی حس می کنم نفرین
شدیم.

ناخودآگاه دستم توی موهای قهوه ای و بلندش فرو رفت.
_غصه نخور دیوونه کی دیده شب بمونه؟
خودمون گلیممون رو از آب می کشیم بیرون مگه همه ی
آدمای خوب خانواده ی موفق داشتن؟
اصلا امیر کورد همیشه میگه اصالت به خانواده و پول و شغل
طرف نیست به ذاته!

هومی کشید و چشم هاش رو بست.

_بلدی لالایی بخونی؟

آروم خندیدم.

_بچه شدی؟

چشم هاش رو باز نکرد.

_محبوب همیشه فقط واسه تو لالایی می خوند.

موهایش رو از روی صورتش کنار زدم.

_فقط یه شعر ازش یادمه همیشه می خونددش حتی موقع

ظرف شستن و کار کردن.

ـخب بخون!

لبم رو تر کردم و بعد از چند لحظه شروع به خوندن کردم،
امروز خیلی دلگیر به نظر می رسید.

ـمگر من دختر بابا نبودم

مگر من شوکت و والا نبودم

چرا به فقیرم دادین به مرد پیرم دادین

مگر من دختر مامان نبودم

مگر من ساکت و آرام نبودم

چرا به فقیرم دادین به مرد پیرم دادی

مگر من دختر خانه نبودم

مگر زیبا و دردانه نبودم

چرا به فقیرم دادین به مرد پیرم دادی

آی مادر آی مادر

چی مونده از مو جز تله خاکستر

آی مادر آی مادر

دختر یکدانه ت شده پر پر

وسط خوندنم سریع گفت: بسته بسته تو اصلا نمی خواد
 بخونی این چی بود یادت موند اشک ما رو در آوردی.
 سریع پشت دستش رو روی چشم هاش کشید و از جا بلند
 شد.

وسط بغض با خنده گفتم: چیکار کنم خب خودش همیشه می
 خوند فقط همین یادم بود.
 دماغش رو بالا کشید.

_خداروشکر تو یکی رو نه به پیر دادیم نه به فقیر، بیا برو
 شام درست کن شب گشنه نمونیم دختر دیگه نبینم ازینا
 بخونیا.

آهی کشیدم، من دختر محبوبه بودم برعکس حرف مردم
 خوشبخت شده بودم ولی امون از بخت بد محبوبه ای که به
 زور شوهرش داده بودن و هر روز و شب با خوندن این شعرها
 خودش رو تخلیه می کرد.

از جا بلند شدم تا کمی غذا درست کنم همون طور که به سمت
 آشپزخونه می رفتم شماره ی شهره رو گرفتم.

_جونم آشوب؟

—شهره شب شام میای اینجا؟

من و آراز خونه تنهایییم می خوام باهات حرف بزنم.

سریع گفت: آخیش اتفاقا مامان خونه نیست حال شام درست کردن ندارم تا یه ساعت دیگه میام.

ابروهام بالا پرید.

—حالا این جورم چتر نباش گشنه.

—برو بابا، می بینمت فعلا.

بعد از قطع کردن گوشی به سمت آشپزخونه رفتم و سریع مرغ و برنج شستم.

آراز لباس هاش رو عوض کرده بود و جلوی تلویزیون دراز کشیده بود.

سریع غذا رو گذاشتم و خودمم لباس هام رو عوض کردم. با یه تلفن کلا برنامه زندگیمون رو تغییر داده بود.

در حال آماده کردن غذا بودم که صدای در خونه اومد. —باز کن آراز.

—کیه؟

سرم رو از آشپزخونه بیرون بردم.

—شهره س بدو برو داداشاش تو کوچه نبیننش.

سریع از جا پرید.

این فصول اینجا چیکار می کنه؟

من دعوتش کردم!

به سمت حیاط رفت و در رو باز کرد، از آشپزخونه بیرون رفتم.

همین که وارد اتاق شد محکم بغلم کرد.

وقتی به این فکر می کنم قراره عروسی کنی بری زود به زود دلم واست تنگ میشه.

لبخندی زدم.

اوه تا اون موقع کلی وقت داریم یه حسی بهم میگه تو زودتر عروس میشی.

#پست_662

چشم هاش رو ریز کرد و باهام وارد آشپزخونه شد.

صدام رو پایین آوردم و گفتم: از صابر خبری نداری؟
تکیه ش رو به کابینت داد.

یه هفته ای میشه ندیدمش دیگه نمیاد دنبالم، عجیبه!

لب هام رو به هم فشار دادم.

من یه کاری کردم.

سوالی نگاهم کرد.

— راستش به روز اومد کافه تا راجع به تو ازم بپرسه منم راجع
به شرایط و تفاوت هاتون باهاش حرف زدم و گفتم فکر
نکنم توی این وضعیت قبولش کنی بهتره قبل از این که پا
پیش بذاره خوب بهش فکر کنه.

متفکر بهم خیره شد و چیزی نگفت.

— ناراحت شدی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

— نه اتفاقا کار خوبی کردی تکلیف اون بنده خدا هم روشن
میشه ولی...

با کنجکاوی نگاهش کردم.

— ولی چی؟

پوفی کشید.

— هیچی عادت کرده بودم به هرروز دیدنش بالاخره توی این
محل کمی احساس امنیت داشتم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست خواستم چیزی بگم که آراز
وارد آشپزخونه شد.

جفتمون ساکت موندیم.

— خب دیگه چه خبر؟

آراز نگاهی به جفتمون انداخت.

– ضایع ترین موجودات مونث شما دوتایید، راجع به صابر

حرف می زدید؟

جفتمون جا خورده نگاهش کردیم.

– آشوب تو بهش گفتی؟

آراز نوچی کرد و یه لیوان آب برای خودش ریخت.

– آدم احمق هم باشه می فهمه از بس این صابر تابلوئه، راستی

می دونستید یه کار درست و حسابی گیر آورده دو روزه میره

شرکت!

داشت از آشپزخونه بیرون می رفت که با شهره سریع پشتش

راه افتادیم.

– چه کاری هست؟

حقوقش خوبه؟ نگفت چرا سبک زندگیش رو عوض کرده؟

ابروهام رو بالا انداختم.

– حتما به خاطر اینکه که نظر شهره رو جلب کنه نه؟

آراز به بالشت تکیه داد و تلوزیون رو روشن کرد، کنارش

نشستیم و بهش خیره موندیم تا حرف بزنه.

یه مشت تخمه از توی پلاستیک برداشت و ادامه داد: جونم

براتون بگه که فکر نکنم به خاطر این فضول خانم باشه

خواهر، انگار خانواده ش به پول نیاز دارن این بنده خدا هم
دو شیفِت کار می کنه وگرنه ریخت و قیافه و طرز حرف
زدنش که همونه فکر کنم کلا قید این آنتن رو زده!
زیر چشمی به صورت جا خورده ی شهره نگاه کردم.
_به درک حالا انگار من مونده بودم این بره خودش رو بسازه
بیاد منو بگیره!

خنده م گرفت، هروقت حرص می خورد صورتش حسابی
سرخ می شد، انتظار نداشت صابر بیخیالش بشه ولی واسش
یه تلنگر شد دیگه به بچه ی مردم امید واهی نده و اونو الکی
دنبال خودش نکشونه.

_به چی می خندی آشوب خانم؟
غذات کی حاضر میشه پس مردیم از گشنگی.

#پست_663

آراز سریع گفت: آره بیار بخوریم دیگه.
شهره چشم غره ای بهش رفت.
_چرا به خواهرت دستور میدی تو هم شدی لنگه ی داداشای
الدنگ من؟ خودت بلند شو!

آراز وقتی فهمید شهره حسابی اعصابش به هم ریخته س از
جا بلند شد و وارد آشپزخانه شد.

شهره نوچی کرد و به دیوار تکیه داد.

_شوهر مردم واسشون دور دنیا رو می گرده و همه

بدبختیاشون رو گردن می گیره ما هم تا بهش گفتیم یه ذره

خودت رو اصلاح کن گذاشت رفت، از کجا آوردی تو این

شانس رو؟

با خنده دست روی شونه ش گذاشتم.

_حالا غصه نخور شاید مرحله به مرحله داره خودش رو آباد

می کنه تا برگرده پی تو!

دستم رو پس زد.

_سگ واسه اون غصه می خوره آخه؟

اون وقتی درب و داغون بود منو می خواست درست و

حسابی و پولدار بشه که نمیاد پی من!

پشت سرم رو خاروندن و نگاهش کردم، واقعا نمی دونستم

چی بگم.

_خانما غذا حاضره یه کمک می دید سفره بندازیم؟

بعد از خوردن غذا دسته های بازی رو وصل کردیم تا کمی

حال و هوای شهره عوض بشه وسط جر زنی ها و داد و

هوارهای آراز و شهره صدای گوشیم بلند شد.
با دیدن اسم مرضیه خانم سریع گفتم: بچه ها یه لحظه
ساکت باشید مرضیه خانمه!
_الو؟

_سلام آشوب جان حالت خوبه عزیزم؟
_سلام ممنون مرضیه خانم شما خوبید نازی جون و آقا علی
خوب هستن؟

انگار مشغول انجام کاری بود که هی مکث می کرد.
_قربونت برم دختر زنگ زدم واسه فردا شب شام دعوتتون
کنم تو و آراز حتما باید بیاید نازی خیلی سراغتون رو می
گیره.

چند لحظه فکر کردم.
_کیا هستن؟

_همین بچه های خودمون احتمالا دایه و سها هم بیان.
با شنیدن حرفش ناخودآگاه استرس گرفتم.
_من به آراز بگم ببینیم چی میشه.

قبل از این که چیزی بگه صدای شهره بلند شد.
_سلام برسون آشوب.

برای این که بحث رو کش نده سریع گفتم: راستی شهره هم
این جاست سلام می رسونه.

توی جشن سها حسابی با هم صمیمی شده بودن.
_اوا شهره جون هم اون جاست یه لحظه گوشی رو میدی
بهش...

_چشم الان.

گوشی رو به شهره سپردم و به آراز نگاه کردم، اشاره زد.
_چیشده؟

آروم گفتم: فرداشب شام دعوتمون کرده!

از تعارف های شهره مشخص بود اون رو هم دعوت کرده.
به محض قطع شدن گوشی پوفی کشید.

_ای بابا چه قدر اصرار می کنه آدم می مونه تو رو دروایسی.

#پست_664

زیر چشمی نگاهش کردم.

_فردا همه بچه های گله هستن!

_به من چه؟

آراز با خنده گفت: جفتتون می خواد برید نه؟

آهی کشیدم.

– نمی خوام با دایه و سها رو به رو بشم آمادگیش رو ندارم.
شهره شونه ای بالا انداخت.

– که چی؟ بالاخره که باید رو به رو بشید تا کی می خوای فرار
کنی؟

سریع گفتم: شما هم میاید؟ این جوری خیالم راحت تره.
شهره از جاش بلند شد.

– ببینم چی میشه بهت خبر میدم من برم دیگه بچه ها الان
صدای داداشم در میاد.

– اصلا هم به خاطر صابر نیست نه؟
شهره لگدی بهش زد و به سمت در راه افتاد.
– دهنتم رو ببند!

آراز شونه ای بالا انداخت.

– حرف حق تلخه خب!

تا دم خونه بدرقه ش کردیم و برگشتیم.

– من میرم بخوابم آراز خیلی خسته م.

باشه ای گفت و دستگاه رو روشن کرد تا به ادامه ی بازیش
برسه!

نگاهی به گوشیم انداختم، با ندیدن پیامی از امیر نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.
احتمالا تا الان رفته بود خونه دلم می خواست عکس العمل دایه و سها رو بعد از دیدنش ببینم!
از این که زود به زود بهم زنگ نمیزد مثل قبل شاکی نمی شدم...

بهم ثابت کرده بود من همیشه اولویت زندگیش هستم و هیچوقت فراموشم نمی کنه، فقط یه وقتایی سرش شلوغه و وقت نمی کنه بهم زنگ بزنه.

الان هم پیش خانواده ش بود!
فردا بهش زنگ میزدم باید مطمئن می شدم داروهاش رو سر موقع مصرف می کنه، همیشه مسائل مربوط به خودش رو پشت گوش مینداخت.

یاد زخم های روی تنش که میفتادم قلبم مچاله می شد، کل روز سعی کردم بهش فکر نکنم ولی امون از تاریکی شب، اون لحظه ها برام مثل یه کابوس بود و هیچوقت قرار نبود فراموشش کنم!

دوش سریعی گرفتم و از حموم بیرون پریدم بعد از این که آراز رو مجبور کردم موهام رو اتو بکشه ناخن هام رو لاک زدم

و نشستم تا خشک بشه.

دلم می خواست امشب به آراسته ترین شکل ممکن ظاهر بشم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم تا با امیر کورد حرف بزنم باید مطمئن می شدم امشب خودش رو می رسونه.

#پست_665

بعد از خوردن چند بوق بالاخره گوشی رو جواب داد.
_گیانگم؟

لبخند زدم.

_جونت بی بلا حالت خوبه؟

دیگه درد نداری؟

_خوبم گنجشک چه عجب از من خبر گرفتی، دیشب زنگ نزدی!

با لذت به صدایی که توش آزرده گی موج میزد گوش کردم.

_مهمون داشتیم بعدش هم آخر شب بود ترسیدم خواب باشی

زنگ نزدم، ببینم قرص هات رو سر وقت می خوری؟

صدای بسته شدن در اتاق او مد.

–آره گذاشتم رو ساعت کی همو ببینیم؟

سریع گفتم: امشب؟

–بریم بیرون؟

نوچی کردم.

–خونه مرضیه خانم دعوتیم مگه تو نمیای؟

کمی مکث کرد.

–نمی دونم اگه تو بری منم میرم!

لبم رو از ذوق گاز گرفتم.

–برگشتی خونه؟

–آره دلگم.

هومی کشیدم.

–دایه عکس العملی نشون نداد؟

خنده ش گرفت.

–خیلی عصبانی شد و داد و بیداد کرد، بعدش هم مثل تو

تهدید کرد دیگه اجازه نمیده پام رو توی باشگاه بذارم.

اخمی کردم.

–ولی من شوخی نکردم آقا امیر حق نداری بری سمت

باشگاه...

صداش جدی شد.

— از کی تا حالا بچه ها به بزرگترشون امر و نهی می کنن؟
با حرص تشر زدم: امیر کوردا!

مسخره م نکن من واقعا جدیم هنوز وضعیت دیروزت از
جلوی چشم هام پاک نشده، من بهت اجازه نمیدم به خودت
آسیب بزنی حتی اگه به قیمت جنگیدن با خودت باشه!
— خب خانم جنگجو اجازه میدی این بنده ی خدا بره یه دوش
بگیره واسه مهمونی امشب حاضر بشه؟
لب هام رو به هم فشار دادم هیچوقت منو جدی نمی گرفت.
— هوم شب می بینمت.

— مواظب خودت باش گیانگم!
با قطع کردن گوشی لاک ناخن هام رو چک کردم وقتی مطمئن
شدم خشک شده از اتاق بیرون رفتم.
با دیدن آراز با اون بلوز آستین کوتاه هاوایی لبخندی روی لبم
نشست.

— قربون داداش جذابم برم چه قدر ناز شدی کش بدم موهات
رو ببندی؟

با خنده دستی به موهاش کشید.

— نه تو جمع امشب صلاح نیست مو ببندم، واقعا خوب شدم؟
این لباس رو شاهین برام کنار گذاشت.

_ماه شدی ماه!

خجالت زده پشت سرش رو خاروند.

آروم خندیدم و بعد از خوردن یه لیوان آب رفتم تا آرایش کنم.

آراز فیس نازی داشت ولی از بس تو این خونه سرکوفت خورده بود اعتماد به نفسش پایین بود.

از وقتی با شاهین و بچه های گله می گشت وضعیت رفتاری و روحیه ش خیلی بهتر شده بود.

#پست_666

خوشحال بودم بچه های گله هواش رو دارن.

همیشه می ترسیدم تنهایی به خودش آسیب برسونه!

کمی آرایش کردم و به خودم رسیدم، عطر زدم و دور خودم چرخیدم.

شومیز فیروزه ای خوشرنگی از توی کمد بیرون کشیدم.

چون آستین هاش کمی پف داشت نمی تونستم زیر مانتو

بیوشمش، تاپی زیر مانتوم پوشیدم و شومیز رو توی کیفم گذاشتم.

تقریباً یک ساعتی معطل سر و وضعم بودم که صدای آراز در
اومد.

_ بسته دیگه آشوب اصلاً زشت هم باشی دیگه نمی تونن پس
بفرستنت که بیا بریم خشک شدم.
اخمی کردم.

_ بی نزاکت!

زنگ بزن شهره بیاد بیرون آژانس بگیریم.
بعد از چند دقیقه بالاخره رضایت دادم و از اتاق بیرون رفتم.
نگاهی بهم انداخت و سوتی کشید.

_ حیف شدی آشوب چرا قبلاً از این تیپ خوشگلا نمیزدی؟
می دونستم انقدر خوشگل میشی عمراً می دادم دست...
چشم غره ای بهش رفتم.

_ شوهر من مگه چشه؟

از جا بلند شد.

_ قیافه دیشبش رو یاد متوجه میشی چشه یه لحظه
گرخیدم خداوکیلی.

ضربه ای به شونه ش زدم و کفش هام رو پوشیدم.

_ بنده خدا به خاطر ما به این روز افتاد بعدش هم زخم هاش
خوب بشن مثل روز اول میشه، اصلاً شوهر من با صورت درب

و داغون هم یه سر و گردن از همه ی مردهای دورمون
بالاتره!

صورتش رو جمع کرد و با تاسف سر تکون داد.
اهمیتی بهش ندادم و از در بیرون رفتم.
با دیدن شهره که دم در منتظرمون بود خنده م گرفت.
_انگار خیلی عجله داریا شهره خانم نیگا چه بزرگ دوزک هم
کرده.

دستم رو به سمت خیابون کشید.
_بیا بریم الان یکی می بینه زنگ میزنه به داداشام خبر میده
زنگ زدم آژانس الان میرسه.
سریع پشت سرش راه افتادیم.
همین که رسیدیم سر خیابون ماشین هم رسید.
سوار شدیم و و آدرس خونه رو دادیم.
دوباره استرس به جونم افتاده بود امشب همه ی نگاه ها به
ما بود و نمی دونستم رفتار دایه باهام چه جوریه مثل قبله
یا...

توی فکر و خیال غرق بودم که با دیدن بچه های تو خیابون
یاد رضا افتادم.

_راستی آراز از رضا خبر داری؟

خیلی وقته بهش سر نزدَم وضعشون چه طوره؟
سر تَکون داد.

_خوبه یه کانکس دوبلکس خریدن با ویو رو به دریا...
شهره خنده ش گرفت.
اخمی کردم.

_جدی پرسیدم آراز خان نگرانِشونم.
به سمتم برگشت.

_مثل قبل بخور و نمیر می گذرونن هرچند حداقل وضعیت
امنیتشون بهتره دیگه کسی نمی تونه کتکش بزنه و پول
کارکردش رو ازش بگیره، حلب آباد رفته زیر پرچم امیر کورد
و گله خیالت تخت.

لبخند کمرنگی روی روی لبم نشست.
_پول ماهیانه رو بهش میدی؟
سر تَکون داد.

_آره حواسم هست تا جایی که بتونم کمک می کنم!

#پست_667

شهره چپ چپی نگاهمون کرد.

—خودتون کم بدبختی دارید بذل و بخشش هم می کنید؟
این امیر کورد شما فقط بلده به داد غریبه ها برسه؟
آهی کشیدم.

—این امیر کورد ما همه بدهیامون رو پرداخت کرد و مارو زیر
بار شرمندگی له کرد، راستی رفتیم اون جا دیدیش عکس
العمل بدی نشون ندی مسابقه داشته صورتش یه ذره آسیب
دیده!

آراز چشم هاش رو گرد کرد.
—فقط یه ذره؟

چشم غره ای بهش رفتم.

—لازمه تکرار کنم با همین صورتم از همتون سر تره؟

—باشه بابا چتونه شما دوتا هی می پرید به هم؟

پس کی می رسیم؟

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.

—تا پنج مین دیگه!

به محض پیاده شدن از ماشین نفس عمیقی کشیدم، هرچی

هم که بشه من امیر کورد رو دارم!

زنگ رو فشار دادیم و با باز شدن در وارد خونه شدیم.

دم ورودی مرضیه خانم و علی آقا با همون ظاهر شاد
همیشگی به استقبالمون اومدن.

—سلام خوش اومدین بچه ها بفرمایید داخل حسابی دلم
براتون تنگ شده بود.

مرضیه خانم رو بغل کردم و نازنین رو بوسیدم.
عاشق بودن توی این جمع زیادی صمیمی بودم.
وارد اتاق که شدیم با بچه ها احوالپرسی کردیم.
نگاهم دور اتاق چرخید.

—نگرد هنوز نرسیده عروس خانم تو راهن!
با شنیدن صدای شاهین خون به صورتم هجوم آورد.
—من... من دنبال کسی نبودم!

مرضیه خانم آروم خندید و دستم رو کشید.
—خب دیگه خانما اومدن آقایون می تونید تو حیاط بساط
کنید.

قبل از بقیه صابر سریع از جا پرید.
همون طور که از کنارمون رد می شد سر به زیر سلامی کرد و
از در بیرون زد.

بقیه هم مردها هم پشت سرش راه افتادن.

نگاهی به شهره انداختم، چهره ش خونسرد به نظر می رسید
ولی می دونستم به خاطر کم محلی صابر داره حرص می
خوره!

مرضیه خانم به سمت آشپزخونه راه افتاد و ما هم دنبالش
رفتیم.

نگاهی بهمون انداخت و لبخند زد.

_نمی خواید لباس هاتون رو در بیارید؟

پسرا پایین بساط کردن یه ذره تنقلات برداریم بریم
پیششون.

_کاری دارید بگید ما انجام میدیم مرضیه خانم.

_همین که این جا باشید کافیه به خدا انقدر کیف می کنم

چهارتا دونه زن پا گذاشتن تو گله چشم باز می کردم به قول

خودشون یه مشت غول تشن دورم رو گرفته بودن، پسرای

خوبی هستن من خیلی دوستشون دارم ولی به یه همزیون نیاز
داشتم.

شهره محکم بغلش کرد.

_نگران نباش مرضیه جون از این به بعد من و آشوب پیشتون
هستیم!

_مینا و سها هم توی راهن آشوب که جاش محکمه ببینیم شما
با آقا صابر ما چه می کنی شهره خانم.
برای اولین بار به چشم دیدم که شهره سرخ شد.
_وای این جوری نگید مرضیه جون!
_دروغ میگم مگه؟
بنده خدا همین که فهمید تو هم میای رنگ به رنگ عوض کرد،
همه چشمش به در و ساعت بود که کی می رسید!
شهره آروم خندید.
_چه قدر هم که تحویل گرفت.
چشمکی زدم.
_از هولش بود جدی بگیر.
مرضیه خانم به سمت در آشپزخونه رفت و نازنین رو صدا زد.
_نازی مادر کجا رفتی بیا...
نازنین سریع توی آشپزخونه دوید.
_پیش عمو آراز بودم!
_تا من چایی میریزم خاله ها رو ببر اتاق لباس هاشون رو
عوض کنن بدو دختر مامان!

نازی سریع دستم رو کشید.

—بریم پری دریایی...

مرضیه خانم آروم گفت: بگو خاله مامان جان عه...

لبخندی زدم.

—عیبی نداره مرضیه خانم...

—اصلا میگم زن عمو!

چشم هام گرد شد، نمی دونم چرا انقدر خجالت می کشیدم.

—همون پری دریایی خوبه قربونت برم!

به سمت اتاق خواب رفتیم، شهره با غر غر شروع به در آوردن

مانتوش کرد.

—بیست چهار ساعته راه میفتاد دنبال من ول کن نبود الان یه

کار پیدا کرده خودش رو گرفته؟

فکر کرده می خوام بدو بدو برم زنش بشم؟

شومیزم رو از توی کیف بیرون کشیدم و گفتم: شاید بعد از

حرفایی که بهش زدم معذب شده این جوری نگو شهره!

نازی که زرق و برق لباسم خوشش اومده بود از دستم

کشیدش.

—می تونم پولک هاش رو بکنم باهاش کاردستی درست کنم

خاله؟

خنده م گرفت.

_نه عزیزم خراب میشه...

شهره نوچی کرد و بلوزش رو پوشید.

_به هر حال زیادم مهم نیست خوبه خودش بیخیالم شد دلم

نمی خواست دلش رو بشکونم!

مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و تایم رو مرتب کردم.

_آره دیگه کار تورو هم راحت کردم از فردا میفته دنبال یه

دختر دیگه کیه که بهش نه بگه؟

چشم غره ای بهم رفت.

نازی همون طور که از اتاق بیرون می دوید گفت: پری من این

لباس رو به مامانم نشون بدم پولک هاش رو برام بخره!

سریع پشت سرش راه افتادم تا بلوز رو از بگیرم.

همین که از اتاق خارج شدم در خونه باز شد اول فکر کردم

مرضیه خانمه ولی با دیدن دایه و سها و پشت بندش امیر

کورد که وارد خونه شدن جا خوردم!

هینی کشیدم و سریع به عقب برگشتم با قدم های بلند خودم

رو داخل اتاق پرت کردم و در رو بستم!

لحظه ی آخر متوجه شدم امیر کورد در اتاق رو با دست نگه

داشته بود تا کسی وارد نشه ولی خودش بیخیال همه بدون

این که لحظه ای نگاهش رو برداره به من خیره بود!

👑 کانال VIP داروغه/سحر نصیری👑:

#پست_669

کاش دایه متوجه نگاهش نشده باشه!

دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

چته تو چرا این جوری پریدی تو اتاق؟

آروم گفتم: امیر کورد اومده!

بین یه ذره بچه مارو به چه روزی انداخت آب شدم از

خجالت!

چشمی چرخوند.

شوهرته از چی خجالت می کشی حالا خوبه هر شب...

با حرص گفتم: دایه که نمی دونه اون شوهرمه این جوری

پریدم جلوی پسرش هزارتا فکر و خیال می کنه دیگه!

چشمکی زد.

به جاش شوهرت حسابی فیض برد بیخیال بابا به چه

چیزایی فکر می کنی تو دختر، زودباش بریم بیرون که بوی

قلیون گیجم کرد!

چند تا تقه به در خورد و نازنین با شومیزم وارد اتاق شد.

–بفرما پری به مامانم گفتم یه دونه از اینا واسم بخره!
لپش رو محکم کشیدم و لباس رو از دستش کشیدم.

–ورپریده؟

–کی پریده؟

خنده م گرفت.

–هیچی بریم پیش مامانت عزیزم.

لباسم رو پوشیدم و چند لحظه پشت در مکت کردم.

یادآوری نگاه خیره امیر کورد باعث شد لبخندی روی لبم

بشینه، یه لحظه هم از رو نرفت که چشم برداره!

بعد از دلداری دادن به خودم در رو باز کردم و با شهره از اتاق
بیرون رفتیم.

خدا امشب رو به خیر بگذرونه...!

امیر کورد

نگاهم تا آخرین لحظه به صورت بامزه و موهای بازش بود،

رنگ سبز حسابی بهش میومد و من تا حالا توی این لباس

ندیده بودمش!

با ضربه ای که به بازوم خورد به خودم اومدم.

—امیر کورد؟

به چی نگاه می کنی؟ جای این که سرت رو بندازی پایین زل
زدی به دختر مردم خوبه هنوز محرمت نیست چت شده تو
پسرم توبه استغفرالله!

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

—من میرم تو حیاط پیش بچه ها دایه.

اخمی بهم کرد و اشاره زد از خونه بیرون برم.

با دیدن صورت خندون سها سرم رو به دو طرف تگون دادم و
از خونه بیرون زدم.

بین این روزگار با من چیکار کرده بود که حتی بابت نگاه
کردن به محرم تنم هم باید توبیخ می شدم.

کنار بچه ها که نشستم علی قلیون رو به سمتم هل داد.

—خانم بچه ها رو دیدی چاق سلامتی کردی خان داداش؟
چشم غره ای بهش رفتم.

شاهین آروم خندید.

—براکم اون جوری نگاه نکن چشمت ورم داره آدم خوف می
کنه... راستی درد کمرت بهتره؟

به پشتی تکیه دادم.

— بد نیست، شاهو کجاست پس؟

— رفته دنبال خانمش با هم میان.

چایی رو کمی جلو کشیدم.

— چی بود قدیما تا عروسی نمی کردن حق نداشتن همدیگه رو

ببینن الان عقد نکرده میرن مهمونی!

علی با خنده گفت: داداش شما که خودت خلاف سنگینی

دیگه به بچه های امروزی گیر نده، تا حالا کسی جرات نکرده

کاری که شما کردی رو انجام بده...

شاهین سریع پی حرفش رو گرفت.

— والله که دود از کنده بلند میشه!

نگاهی به جفتشون انداختم.

— چند وقته خوب بل گرفتینا حواستون باشه!

علی تک سرفه ای کرد.

— جهت مزاح بود خان داداش.

ابرویی بالا انداختم، خوشم نمیومد راجع به آشوب باهام

شوخی کنن.

— تو این مورد مزاح جایز نیست!

چشم رو چشمم شیره کر.

نگاهی به اطراف انداختم.

از جا بلند شدم و به سمت حوض حیاط راه افتادم از سبک
قدیمی خونه ی علی خوشم میومد به آدم حس زندگی می
داد.

اگه گنجشک دوست داشته باشه برای خودمون یه دونه از این
خونه ها دست و پا می کنم.

نازنین بابا نمی خوای بیای پیشم؟
صدای نازنین از دم در خونه بلند شد.
نه باهات قهرم دیگه منو صدا نکن.
به سمتش برگشتم.

با دیدن بقیه خانم ها که از خونه بیرون اومدن تا پیش بچه
ها بشینن با چشم دنبال آشوب گشتم.
آخر از همه وارد حیاط شد، با دیدنم لبخند ریزی زد و پشت
سر سها راه افتاد.

دایه سها رو کنار زد و به پشتی تکیه داد.
آشوب جان بیا کنار من بشین.

دستی به سرم کشیدم و لبخند زدم.
با حس کشیده شدن لباسم حواسم پرت شد.

—عمو امیر؟ چرا صورتت ترکیده؟
با شنیدن حرفش چشم هام گرد شد.
صدای یق خنده ی بچه ها توی گوشم پیچید.
—نازنین زشته بابا بیا اینجا ببینم!
—گفتم باهات قهرم نمیام می خوام پیش عمو امیر بمونم!
با لبخند کمرنگی لپش رو کشیدم.
—چیشده عمو جون آدم که با باباش قهر نمی کنه!
دستش رو بالا گرفت.
—بغلم کن هم قد بشیم بعد با هم حرف بزنیم.
ابروهام بالا پرید.
خم شدم و بغلش کردم.
نگاهی به علی انداختم که سرش رو با ناامیدی تکون داد.
—مسئله یه کمی به خودم مربوطه بریم بیرون عمو؟

#پست_671

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.
یه ذره بچه چه زبونی داشت هم علی و هم مرضیه خانم آروم
و عاقل به نظر می رسیدن نمی دونم این بچه به کی رفته

بود.

احتمالا بچه ی من و آشوب زلزله می شد!

—بریم نازنین خانم!

خواستم از حیاط خارج بشم که چشمم به آشوب افتاد، دست به سینه و پر اخم با حالت خاصی نگاهمون می کرد.

این بار دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و سریع از خونه خارج شدم.

حتی به نازنین هم حسادت می کرد!

—به من می خندی عمو امیر؟

—نه دختر خوب حالا بگو ببینم چی باعث شده انقدر از دست

بابات ناراحت باشی؟

با ناراحتی گفت: ماما باباها همیشه جلوی بچه هاشون رو

می گیرن هرچی ازشون می خوای بدون این که فکر کنن میگن نه!

سر تکون دادم.

—چی می خوای بگو من واست می خرم!

سرش رو جلوتر آورد تا توی گوشم حرف بزنه.

با تمرکز منتظر موندم تا بفهمم چی می خواد.

—می خوام با یکی از پسرای مهد کودک عروسی کنم!

وسط کوچه خشکم زد!
نگاه ناباورم به سمتش چرخید.
-چی؟!

به خاطر همین با بابات قهری؟
چند سالته عمو؟
دستش رو تکون داد.

-واسه این باهاش قهر نیستم بالاخره یه عالمه پسر هست که
می تونم باهاشون ازدواج کنم ولی وقتی به بابا گفتم عصبانی
شد می خواد منو ببره یه مهدکودک دیگه... ولی من دوستای
خودم رو می خوام بهش گفتم قول میدم دیگه با پسرا بازی
نکنم ولی قبول نمی کنه!
سنم کمه عمو امیر ولی بچه نیستم!
با تعجب نگاهش کردم.

واقعا نمی دونستم چی باید بگم بچه های این زمونه چرا این
شکلی بودن!

همه ش به این فکر می کردم اگه دختر خودم بهم این حرف
ها رو میزد چه عکس العملی نشون می دادم.
دختری که مطمئن بودم مثل مامانش قرتیه و حسابی قراره
اذیتم کنن!

—عمو جون شما الان سنت کمه خوب نیست راجع به این چیزها حرف بزنی، هنوز وقت زیاد داری بابات الان ناراحته بذاریه کمی آروم بشه بعد بهش بگو که دیگه ازش چنین درخواستی نمی کنی اون خیلی دوست داره هیچوقت اذیت نمی کنه ناراحت نباش باشه؟
بریم واست خوراکی بخرم؟
آروم سر تکون داد.

—پس یعنی اگه چند روز دیگه بهش بگم قبول می کنه؟
حتما باید صبر کنم تا زمانش برسه یعنی کی؟
نفس عمیقی کشیدم.
—آره دخترم قبول می کنه صبر کن زمانش که رسید خودت متوجه میشی!

#پست_672

با قدم های بلند وارد مغازه شدم تا بیخیال بحث بشه.
واقعا نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم.
همون طور که پفک ها رو از توی قفسه بر می داشت پرسید:
عمو امیر پری دریایی زن شماست؟

نفس عمیقی کشیدم.

آره عمو جون.

چندتا دونه لواشک از توی قفسه برداشتم.

من لواشک نمی خورم ماما گفته برام ضرر داره.

لبخند کمرنگی زدم.

اینارو برای پری دریایی برداشتم دوست داره.

اوهومی گفت و تند تند پلاستیک خوراکیش رو پر کرد.

بعد از حساب کردن بغلش کردم و از مغازه بیرون زدیم.

بادوم زمینی رو باز کردم و به دستش دادم تا دوباره یاد

موضوع بحثمون نیفته!

با قدم های بلند به سمت خونه راه افتادم.

با پا گذاشتن به خونه مرضیه خانم آروم پشت دستش کوبید.

اوا خدا مرگم بده شما چرا به زحمت افتادید؟

نازنین رو روی زمین گذاشتم که به سمت آشوب دوید.

این چه حرفیه مرضیه خانم این بچه با شیرین زبونی هاش

رحمته.

صدای سها در اومد.

نازی بیا خوراکی ها رو با هم یخوریم...

نازنین سریع پلاستیک رو پشت خودش قایم کرد.

نه عمو امیر فقط برای من و پری دریایی خریده!

نفسم حبس شد، امون از دست زبون این بچه...

نگاهم به سمت آشوب که ریز ریز می خندید چرخید حتی
دایه هم خنده ش گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت بچه ها راه افتادم این بچه تا
ما رو رسوا نمی کرد ول کن نبود.

شاهین سرش رو پایین آورد و آروم گفت: واسه ما هم یه دو
تا پفک می خریدی براکم فقط واسه زنت؟ بشکنه این دست
هی!

تک سرفه ای کردم و سرش رو به عقب هل دادم.

خواستم حرفی بزنم که صدای در اومد.

آراز از جا پرید و در رو باز کرد با دیدن شاهو و مینا که وارد
حیاط شدن لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

مینا مثل خواهرم با من بزرگ شده بود و دیدنش کنار شاهو
حس خوبی بهم می داد.

وسط شلوغی و سر و صداهاشون بی هوا سرم به سمت
آشوب چرخید.

با دیدن نگاهش روی خودم جا خوردم.

سرم رو کمی بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.

دلم طاقت نیاورد و آروم لب زدم: خوشگل شدی!
خندید و با ناز و ادا سرش رو به دو طرف تگون داد.
شاهو و مینا که نشستن نگاهم رو از چشم هاش گرفتم.
قلیون رو از دست شاهین گرفتم و نگاهم رو چرخ دادم که
متوجه حالت چهره ی صابر شدم.

#پست_673

صورتش کمی عرق کرده به نظر می رسید.
سرش پایین بود ولی هرچند لحظه سرک می کشید و نگاهی
به اطراف مینداخت.
_شاهین؟ صابر چشه؟
شاهین نگاهی به من و بعد به صابر انداخت.
تک خنده ای کرد و به طرفی که آشوب نشسته بود اشاره زد.
_دلش گیره!
با تعجب به عقب برگشتم با دیدن دوست آشوب که کنارش
نشسته بود تازه دوهزاریم جا افتاد!
_نه بابا، صابر هم؟

حالا این ادا اصول ها چیه از خودش در میاره جرم که نکرده،
مثل مرد سرش رو بگیره بالا.

آروم گفت: سرش که بالا بود مثل این که عروس شما پوزش
رو مالید به خاک، انگار این دخیه کلاشش خیلی بالاست به
صابر ما نمی خوره!

نوچی کردم و دستی به سرم کشیدم.

_کی با آشوب حرف زد؟

_رفته بود کافه راجع به این دختره با زن داداش حرف بزنه
زن داداش هم رک و پوست کنده همه چیز رو گذاشت کف
دستش نمی بینی چند وقته دمقه؟

از وقتی هم این دختره اومده سرش رو بالا نیاورده.
آهی کشیدم.

_ای بابا، بین خودشونه دیگه نمیشه دخالت کرد امیدوارم
واسه خواسته ی دلش تلاش کنه و پا پس نکشه وگرنه یه
روزی توی زندگیش حسرت به دل می مونه!

در حالیکه نگاهش به پشت سرم خیره بود گفت: فعلا شما
مواظب باش زنت نپره خان داداش، دایه یه گوشه خفتش
کرده رسم عروس کوشون دارید؟

سریع به عقب برگشتم.

با دیدن دایه و آشوب که یه گوشه ی حیاط تنها با هم حرف میزدن کمی جا خوردم.

نمی دونستم دایه چی بهش گفت ولی صورتش جدی بود. لبم رو تر کردم لحظه ای نگران شدم.

می ترسیدم حرفی بزنه که باعث ناراحتی آشوب بشه.

خواستم از جا بلند بشم که شاهین دست روی بازوم گذاشت.

صبر کن داداش صحبت ها زنونه س بهتره بذاری سنگ

هاشون رو با هم وا بکنن دایه آدم خوش قلبیه اذیتش نمی

کنه، اصلا تا کی می خوای اونو پشت خودت قایم کنی؟

حق با شاهین بود.

نمی خواستم تنهاش بذارم همه ی ترسم از این بود دایه

حرفی بزنه که تا آخر عمر روی قلبش سنگینی کنه.

آشوب خیلی ظریف و شکننده بود و من نمی خواستم اجازه

بدم کسی بهش آسیب بزنه.

تا آخرین لحظه نگاهم قفل صورت آشوب بود سرش رو پایین

انداخت بود و نمی شد از حالتش چیزی فهمید.

بچه ها تشریف بیارید داخل سفره پهنه می خوابیم شام

بخوریم.

یا تموم شدن حرف مرضیه خانم صحبت دایه و آشوب قطع شد و هردو به سمت خونه راه افتادن.

کفش هام رو پوشیدم و جلوتر از بقیه به سمتشون رفتم. می خواستم هر طور شده بفهمم دایه چی به آشوب گفته! کنار دایه نشستم و کمی به سمتش خم شدم.

_دایه؟

_گیانگم؟

چند لحظه مکث کردم.

_چی می گفتید با آشوب؟

نگاهی بهم انداخت و سرش رو به دو طرف تگون داد.

_گفتم تا پسرم چشمش ناپاک نشده شماره مادرش رو بده

زنگ بزнім واسه خواستگاری!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

_آخ بومو ساقه و دایه! (آخ قریونت برم دایه!)

خوب کاری کردی دیگه داشت دیر می شد!

با لب هایی که از هم باز مونده بود نگاهم کرد.

دستش آروم روی بازوم نشست.

ـ کوردم؟

چت شده تو مادر حالت خوبه؟

دستی به گردنم کشیدم و با خنده سر تکون دادم.

ـ خوبم دایه خوبم چیزی نیست.

سریع سینی برنج رو به سمتش گرفتم.

ـ بفرما بکش!

از این که قرار بود بالاخره این رابطه سر و سامون بگیره

خوشحال بودم.

هیچی مثل این دوری و بلاتکلیفی آزارم نمی داد و حالا قرار

بود عروسم تمام و کمال مال من باشه.

توی تموم طول غذا چشمم به صورتش بود.

سعی می کرد توی جمع زیاد بهم نگاه نکنه ولی افسار نگاه من

دیگه دست خودم نبود و گاه و بیگاه به سمتش می تازید...

لیوانش رو برداشت، با چشم دنبال نوشابه گشت خم شدم و

نوشابه ای که توی لیوان کنارم بود رو به سمتش گرفتم.

زیر لبی تشکری کرد و سرش رو پایین انداخت.

نگاهی به بقیه که زیر زیرکی بهمون خیره بودن انداختم و

مشغول خوردن شدم.

بقیه که می دونستن آشوب زن منه چرا انقدر واسشون
عجیب بود!

بعد از خوردن شام کمی با بچه ها نشستیم و از کار و بار
محله حرف زدیم.

سها حسابی حوصله ش سر رفته بود بهونه ی رفتن گرفت.
از جا بلند شدیم و کم کم شروع به خداحافظی کردیم.
گوشیم رو در آوردم و سریع به آشوب پیام دادم.

(بمونید من ده مین دیگه بر می گردم می برمتون خونه.)
نگاهم رو به سمتش چرخوندم و اشاره زدم به گوشیش نگاه
کنه.

گوشیش رو از توی جیبش در آورد و بعد از دیدن پیامم سریع
جواب داد.

(لازم نیست نصف شبی برگردی شاهو گفت ما رو می رسونه.)

#پست_675

اخم کمرنگی روی صورتم نشست.

اصلا قضیه این حرف ها نبود من فقط... این چند وقت زیادی
ازش دور بودم دلم می خواست لمسش کنم، حسش کنم و به

تنم فشارش بدم.

سریع جواب دادم.

(منتظر بمونید سریع خودم رو می رسونم.)

شونه ای بالا انداخت و جواب فرستاد.

(باشه، من که از خدامه.)

لبخندی بهش زدم و کفش هام رو پوشیدم.

بعد از کلی تعارف و خداحافظی با بقیه بالاخره سوار ماشین

شدیم.

پام رو روی گاز فشار دادم و راه افتادم.

_آروم تر داداش مگه داری سر میبری؟

دایه چپ چپی نگاهم کرد.

_نکنه می خوای یرگردی دنبال این دختره؟

چه خبره مارو زنده بذار خونه حداقل!

تک سرفه ای کردم.

_چی میگی دایه؟

_فکر کردی متوجه چشم و ابرو اومدنت نشدم؟

از کی با هم در ارتباطید؟

من این جوری بچه ترتیب کردم؟

حاشا به غیرتت شیره کر!

صدای خنده سها باعث شد از تو آینه چشم غره ای بهش برم.
سریع صداش رو صاف کرد.

_وا دایه خان داداشم چیکار کرد مگه از دیوار مردم که بالا
نرفته، تو این زمونه این چیزا عادیه یه آشنایی کوچیکه
دیگه!

دایه سرش رو به دو طرف تگون داد.

_عادیه ولی نه برای امیر کورد من!

لب هام رو به هم فشار دادم، اگه قضیه رو می فهمید...

سرم رو به دو طرف تگون دادم، امیدوار بودم این موضوع تا
آخر مخفی بمونه چون آشوب دوست نداشت کسی چیزی از
عقد پنهونیمون بدونه و تصمیم این قضیه با اون بود.

سر کوچه ماشین رو نگه داشتم تا پیاده بشن.

دایه با تعجب به سمتم چرخید و گفت: واقعا می خوای بری؟
از روی من خجالت نمی کشی؟

شاکی شدم.

_مگه دارم خلاف شرع می کنم دایه می خوام برم

برسونمشون دیگه داداشش هم هست!

در ماشین رو باز کرد و سرش رو به دو طرف تگون داد.

هنوز نه به باره نه به داره پسرمون این جوری شده وای به حال روزی که کار تموم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

همین که وارد خونه شدن پام رو روی گاز فشار دادم و مسیر رو برگشتم.

توی مسیر کمر بند نبستم درد قفسه سینه و کمرم هنوز آزارم می داد و نمی تونستم عادی روی صندلی بشینم.

بالشت نرمی که پشتم بود از فشار اومدن به کمرم جلوگیری می کرد.

#پست_676

وقتی دایه منو با این سر و وضع دید انقدر گریه کرد که باعث شد برای چندمین بار به خودم توی آینه نگاه کنم، وضعیتم خوب نبود ولی بقیه هم زیادی عکس العمل نشون می دادن! دیدن عذاب کشیدنش مثل نگاه غمگین آشوب برام ناراحت کننده بود!

یاد آشوب باعث شد آهی بکشم شبی که با اون حال نزار بالای سرم نشست حاضر بودم هرکاری کنم تا منو نبینه ولی دیر

شده بود.

دلش زیادی گرفته و پر بود، نمی خواستم اون جوری ببینمش
ولی مجبور بودم!

حداقل الان سرم بالا بود، خطری خانواده م رو تهدید نمی کرد
و شاهین هم چک و سفته هاش رو پس گرفته بود.

خوشحال بودم توی این چند وقت بچه ها نداشتن با ساجدی
رو به رو بشم ممکن بود با دیدنش نتونم خودم رو کنترل کنم
و یه دسته گل دیگه به آب بدیم.

الان که خیالم از همه چیز راحت شده بود تنها دغدغه م
عروسی و جور کردن پول خونه بود.

باید ریز ریز شروع به وام گرفتن می کردم.

با یادآوری لپ تاپی که برای تولد آشوب سفارش داده بودم
کلافه دستی به پیشونیم کشیدم.

پاک یادم رفته بود پی قضیه رو بگیرم!

اندازه یه سال می دویدم و اندازه یه قرن از زندگی عقب
بودم، اگه وجود آشوب به زندگیم تلنگر نمیزد نمی دونستم
الان کجای دنیا با چه هدفی ایستاده بودم اصلا امیدی برای
جنگیدن داشتم؟

ماشین رو نگه داشتم و پیام دادم تا بیان سر کوچه.

چند دقیقه ای طول کشید تا آشوب و آراز و شاهین از در بیرون زدن.

فکر می کردم شاهین با شاهو میره!

هر سه تاشون سوار ماشین شدن.

_با شاهو می رفتیم داداش مزاحم شدیم...

از تو آینه نگاهی به شاهین انداختم.

_در اصل اومدم دنبال زنم و برادر زنم!

هنوز سر قضیه آدرس دادن به آشوب ازش شاکی بودم!

تک سرفه ای کرد.

_سخت بگیر براکم فکر کن اصلا من تو ماشین نیستم.

آراز کمی به جلو خم شد.

_نادیده گرفتن این حجم از یه انسان تقریبا غیر ممکنه!

شاهین با بازوش آراز رو به کناری هل داد تا راحت بشینه.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به آشوب نگاه کردم.

بیخیال اون دو نفر دستش روی دستم گذاشت و لبخند

شیرینی زد.

ناخودآگاه همه ی افکار منفی از ذهنم پاک شد و دستش رو

بین دست هام مشت کردم.

صدای سرفه و مسخره بازی آراز و شاهین هم باعث نشد
دستش رو ول کنم.

چی می گفتید با نازی؟

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری: 🎩

#پست_677

زیر چشمی نگاهش کردم.

داشت یه چیزایی راجع به ازدواجش با یکی از پسرهای مهد
می گفت، علی می خواد از اون جا بپرته می خواست من پا
درمیونی کنم!

چند لحظه بعد صدای خنده ی هر سه تاشون رفت هوا.

نگاهی به چهره ی سرخ آشوب انداختم و لبخند زدم.

وای به چه کسی هم گفت پا درمیون کن، خوب شد همونجا

نداختیش تو جوب بیای خونه!

خنده م گرفت.

انقدر سنگدل به نظر میام؟

شاهین سریع گفت: نه فقط رو این چیزا حساسی تصورش

سخته که بشینی یه دختر بچه رو برای این که باباش نمی

ذاره شوهر کنه دلداری بدی.

با تموم شدن حرفش دوباره شروع به خندیدن کردن.

سرم رو به دو طرف تکون دادم و آهی کشیدم.

تا وقتی برسیم مشغول حرف زدن بودن، شاهین رو دم خونه ش پیاده کردیم.

موقع خداحافظی از شیشه ماشین بهم اشاره ای زد.

_فردا باشگاه می بینمت.

آشوب سریع گفت: امیر نمیاد باشگاه هنوز کمرش خوب نشده که یه جا دیگه قرار بذارید.

شاهین نوچی کرد.

_دیگه ساعت و مکان قرارهامون هم باید با زن داداشمون

هماهنگ کنیم، باشه فردا قهوه خونه می بینمت داداش.

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی ماشین رو راه انداختم.

_امیر کورد کمرت هنوز درد داره؟

نگاهی به چشم های نگرانیش انداختم.

_نه دکتر آمپول و یه سری قرص داده حالم بهتره.

آروم گفت: کمرت به عمل نیاز نداره؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_انشالله که نداره... فردا صبح کار داری؟

_نه چطور مگه؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

—بریم برای آزمایش خون، تا وقتی جوابش بیاد خواستگاری
هم هماهنگ شده سریع مراسم رو برگزار کنیم دیگه الکی
معطل نشیم.

برگشت و نگاهی به آراز انداخت، بعد از چند لحظه فکر کردن
گفت: آره حق با توئه حالا که وقت داریم این کارهای پیش پا
افتاده رو انجام بدیم تا مراسم جلو بیفته.

فشاری به دستش آوردم و حرفش رو تایید کردم.
دایه باید تا آخر همین هفته قرار خواستگاری رو هماهنگ می
کرد

تا این جریانات و پنهون کاریا تموم نمی شد دل من آروم نمی
گرفت!

ماشین رو تا داخل کوچه بردم تا کسی نبینتمون.
خواستن پیاده بشن که سریع گفتم: آشوب بمون کارت دارم.

#پست_678

آراز نگاهی به جفتمون انداخت و پیاده شد.

چراغای ماشین رو خاموش کردم و توی تاریک و روشن کوچه
به سمتش برگشتم.

—چیزی شده کوردم؟

چند لحظه مکث کردم تا برای نگه داشتنش دلیلی بیارم ولی
بعد متوجه شدم بهتره چیزی که توی دلمه رو بیرون بریزم.
—امشب با اون لباس که دیدمت...

منتظر نگاهم کرد.

—خیلی خوشگل شدی، از سر شب هی منتظر یه فرصت
بودم... می خواستم بدون توجه به نگاه بقیه بهت زل بزنم،
لمست کنم، بغلت کنم... همین!
لب هاش رو به هم فشار داد.

دست هاش رو باز کرد تا بغلش کنم.

همین که سرش روی سینه م قرار گرفت جفتمون نفس عمیقی
کشیدیم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

با دستش با ملایمت کمرم رو نوازش کرد.

—منظورت رو می فهمم مرد من!

منم دلم برات تنگ شده، منم دوست دارم... همین رو می
خواستی بگی دیگه نه؟

چشم هام رو بستم و لبم رو پیشونیش چسبوندم، این دختر
یه تیکه از تنم بود، یه جایی نزدیک ترین نقطه به قلبم و گرنه
دلیلی نداشت انقدر راحت بتونه به ضربان قلبم دسترسی پیدا
کنه.

ـ آره، منظورم همین بود!

چند لحظه همون جوری توی بغلم باقی موند.

ـ اجازه میدی برم؟

ممکنه کسی ببینه!

نفس عمیقی کشیدم و کمی عقب رفتم.

ـ برو گیانکم زود بخواب فردا صبح میام دنبالت.

گونه م رو محکم و پر صدا بوسید و در ماشین رو باز کرد.

ـ چشم کوردم، آروم رانندگی کن.

با وارد شدنش به خونه ماشین رو با بی انگیزگی راه انداختم.

کم کم داشتن یه خونه و زندگی مستقل با زنم داشت برام

حسرت می شد.

کی قرار بود این طلسم شکسته بشه و زندگیمون روی روال

بیفته!

به محض رسیدن به خونه با دیدن چراغ های خاموش آروم به

سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

حداقل فردا با آزمایش دادن یه قدم به زندگی مشترکمون
نزدیک می شدیم، بعدش هم باید میفتادم دنبال وام و خونه!
نمی دونم چه قدر تو فکر بودم که چشم هام روی هم افتاد.

#پست_679

سر کوچه ایستادم و چند بار پشت سر هم بهش زنگ زدم.
بهش گفته بودم منتظرشم و باز خواب مونده بود.
رد تماس که داد گوشی رو روی داشبورد انداختم.
چند ضربه به شیشه ی ماشین خورد برگشتم و شیشه رو
پایین دادم.

_چاکر امیر کورد این وقت صبح این جا چیکار می کنی
داداش؟

نگاهی به آقا جعفر انداختم و دستم رو جلو بردم.
_سلام آقا جعفر خوبی شما؟

راستش کار داشتم گذرم به این ورا افتاد.
سری تکنون داد.

_این روزها گذرت زیاد میفته امیر کورد، یه سر سمت ما هم
بیا خوشحال می شیم داداش.

خواستم جوابش رو بدم که با باز شدن در ماشین حواسم پرت شد.

—اومدم چه قدر زنگ میزنی؟

تک سرفه ای کردم، آقا جعفر با کنجکاوی نگاهمون کرد.

—کمی عجله دارم باید زودتر برم با اجازه آقا جعفر!

سری تکون داد و چیزی نگفت.

آشوب حتی برنگشت تا نگاهش کنه.

با اخم به صندلی تکیه داد.

به جلو خیره بود و منتظر بود راه بیفتیم.

سریع ماشین رو راه انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم.

—چرا انقدر صورتت در همه حداقل یه سلام می کردی دلگم!

لبش رو کج کرد.

—حالم از آدم های این محل به هم می خوره، همین از فردا

شروع می کنه پشتمون حرف زدن.

نوچی کردم و دستش رو گرفتم.

—بذار هرچی می خوان بگن تو زن منی هیچ کار خلاف شرعی

که انجام ندادیم، اصلا انجام داده باشیم خوشا به دلمون کی

جرات داره حرفی بزنه؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

تو هم به رسالت هرچی که شیرینه گناهه رسیدی؟
سرم رو به دو طرف تگون دادم.
متاسفانه منو مثل خودت کردی!
چشم هاش رو ریز کرد و با شیطنت دست روی بازوم کشید.
چرا متاسفانه؟
حیف نیست طعمش رو نچشیم؟

#پست_680

لبم رو تر کردم و خندیدم.
شیطونی نکن شمامه الان دستم بسته ست به فکر بعدش هم
باش!
قری به سر و گردنش داد.
اون موقع که دستت باز بود هم دیدمت، انگار شیشه م دست
بهم نمیزد که نشکنم!
چشم هام رو ریز کردم و با حظ به اداهاش نگاه کردم.
بی حیا رو نگاه کنا، پدر سوخته!
به نوازش کردن بازوم ادامه داد.

ـنگو که خوشت نمیاد، بعد از این همه وقت دیگه زیر و بمت
رو از حفظم مرد من!

لبخند روی لبم جا خوش کرده بود، با این شیطنت هاش به
روح مرده ی وجودم زندگی می بخشید.
ـبیشتر از من؟

سرش رو به صندلی تکیه داد.

ـنه این یکی رو تسلیمم، تو منو بیشتر از خودم بلدی!
انگشت هاش رو به بازی گرفتم.

ـبلد بودن واسه اعتیاد من به تو واژه ی حقیریه، من رگ به
رگ تنت رو از حفظم گنجشک!

انگشت هاش رو بین دستم قفل کرد و به نیم رخم خیره
موند.

تا وقتی برسیم دم آزمایشگاه نگاهش رو از روم برداشت.

ـاز اون موقع به چی زل زدی بچه؟

ورم چشمم یا گونه ی کبودم؟

آروم گفت: می دونی شکسپر چی میگه؟

ابروهام بالا پرید.

ـدقیقا کدوم حرفش...

دستش رو روی ورم چشمم کشید.

میگه گویی هر یک از خدایان فضیلتی به او عطا کردند تا
انسانی کامل به جهان عرضه کنند...

تورو چقدر خدا ساختن و بهم هدیه دادن؟

نه اصلا چه طلسمی روی چشم هام اجرا کردن که به نظرشون
انقدر بی نقصی؟

لب هام از هم باز موند.

گاهی یه حرفایی میزنی که براشون هیچ جوابی به ذهنم
نمیرسه!

در ماشین رو باز کرد.

وقت هایی که بهم کوردی ابراز علاقه می کنی همین حس
رو دارم!

از ماشین پیاده شدم و کنار هم به سمت آزمایشگاه راه
افتادیم.

گاهی به این فکر می کردم این دنیا برای علاقه ی من به اون
گنجایش کمی داره و باید یه دنیای دیگه برای زندگی کردن
باهاش بسازم جایی که با هم تنها باشیم و بتونم همه ی کلمه
های عاشقانه ی دنیا رو براش هجی کنم!

وارد آزمایشگاه شدیم و بعد از گرفتن نوبت روی صندلی نشستیم.

چند بار پاش رو تکون داد و شروع به شکستن انگشت هاش کرد.

—می ترسی؟

شونه ای بالا انداخت.

—یه ذره...

دستش رو گرفتم و سعی کردم با حرف زدن آرومش کنم.

—سها هم مثل تو از آمپول و سوزن می ترسه ولی...

اخمی کرد.

—صد بار میگم منو با اون مقایسه نکن امیر کورد، اصلا هم

نمی ترسم!

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

—سرتق، می خوای پیام موقع خون گرفتن کنارت باشم؟

نوحی کرد.

—چرا باهام مثل بچه ها رفتار می کنی، من مثل خواهر لوست

نیستم!

به صندلی تکیه دادم.

—باشه هر جور راحتی، خدا به من صبر بده!

آشوب از سها کینه به دل گرفته بود و هر چه قدر سعی می کردم اوضاع بینشون رو درست کنم بدتر می شد!

بعد از این که نوبتمون شد بدون این که نگاهم کنه به سمت اتاق راه افتاد.

می دونستم می ترسه ولی الان لج کرده که فقط ثابت کنه مثل سها نیست.

مثل این که سوای همه چیز باید با بچه بازی هاش هم کنار میومدم تا بزرگ بشه.

روی صندلی نشستم.

—سریع تر لطفا خانمم بیرون منتظره.

نگاهی بهم انداخت و سریع خون گرفت.

همین که پنبه رو روی دستم فشار داد از جا بلند شدم و به سمت اتاق رو به راه افتادم.

دم در ایستادم و منتظر موندم.

هنوز اجازه نداده بود پرستار ازش خون بگیره.

سرش رو به جهت مخالف برگردونده بود و با پرستار حرف میزد تا حواسش پرت بشه.

توی چارچوب در ایستادم و با لبخند به حرکات با مزه ش نگاه کردم.

چند سالتۀ عزیزم؟

همین که پرسید سوزن رو توی دستش فرو برد.

صورتش جمع شد.

آخ آخ بیست سالمه!

تموم شد یه لحظه صبر کن عزیزم، بگو ببینم چه جوری با

شوهرت آشنا شدی؟

چند لحظه مکث کرد و لبش رو گاز گرفت.

اولین بار کتکش زدم!

چشم هام گرد، ناخودآگاه تک سرفه ای کردم که سریع به

سمتم برگشت.

همون لحظه پرستار کارش رو تموم کرد و کنار کشید.

شما همسر این خانم هستید؟

#پست_682

سری تکنون دادم.

بله...

به سمت آشوب راه افتادم.

—خوبی باوانکم؟ سرت گیج نمیره؟

پنبه رو روی دستش فشار داد و از جا بلند شد.

—خوبم امیر چیزی نیست، ممنون خانم لطف کردید.

—خواهش می کنم عزیزکم این شوهرتم کمتر سیاه و کبودش

کن گناه داره بنده خدا...

آشوب نگاهی به صورتم انداخت و آروم خندید.

سرم رو به دو طرف تگون دادم، آخر حیثیت نمی داشت برای

من...

همین که از در خارج شدیم بازوم رو فشار داد.

—اخم هات رو باز کن قول میدم دیگه سیاه و کبودت نکنم!

زیر چشمی نگاهش کردم.

—شیطونی نکن شمامه...

همین که سوار ماشین شدیم نوچی کرد.

—چرا از اون کلاس زن و شوهریا نداشت؟

نامید شدم!

ابرویی بالا انداختم.

—چیزی هست که بلد نیستی؟

آروم خندید.

نه خدا رو شکر مربی خوبی داشتم.

چپ چپی نگاهش کردم.

له شرم و حیا هیچ سری ناویتو!

(هیچی از شرم و حیا سرش نمیشه!)

پشت چشمی برام نازک کرد.

چهار روز دیگه بچه مون به دنیا میاد شرم و حیا دیگه کشک

چیه؟

با تعجب نگاهش کردم.

فهمیدی چی گفتم؟

چشم هاش رو ریز کرد.

با یه آدم شیرین عقل که سر و کله نمیزنی، اینو به هرکی

بگی می فهمه!

خنده م گرفت.

انتظارش رو نداشتم آخه یه جمله رو چهار بار هم تکرار کنم

بار پنجم باز می پرسى چی بود چیشد؟

ضربه ای به بازوم زد.

ادای منو در نیار آقا امیر... خب همیشه تو موقعیت های

حساس میگی منم ذهنم نمی کشه فکر کنم ببینم معنیش چی

بود!

وای راستی امروز دایه زنگ میزنه به محبوبه با هم حرف
بزنن.

سری تکون دادم.

_محبوبه نه و مامان، تو از کجا می دونی؟

_دایه خودش گفت امروز زنگ میزنه... محبوبه بفهمه سرمون
خراب میشه، اصلا حال و حوصله ی این تشریفات رو ندارم ما
که عقدمون هم کردیم بریم سر خونه زندگیمون دیگه کی می
خواد این همه راه رو از اول بره؟
حتما باید سرخ و سفید هم بشم!

#پست_683

ماشین رو جلوی کبابی پارک کردم.

_غر نزن جونور من که گفتم همه چیز رو بگیم از این وضعیت
خلاص شیم خودت نخواستی!

همه مراسمات هم طبق رسم و رسوم تا آخرش پیش میریم،
لازم هم نیست خجالت بکشی خودت باش...
نوچی کرد.

ـای بابا این جوری جدی میگی نگران میشم، پس حجله رو
چیکار کنیم؟

لب هام از هم باز موند و چند لحظه نگاهش کردم، گاهی واقعا
جوابی در برابرش نداشتم.

ـاگه بخوای دوباره بازسازیش می کنیم شیرین ژوانم!
بپر پایین یه چیزی بخوریم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت کبابی راه افتادیم.
روی صندلی نشست و منتظر موند.

تا وقتی غذا رو بیارن سرش توی گوشی بود.
ـنمی خوای با من حرف بزنی؟

اشاره ای به گوشیش زد.

ـشهره س داره راجع به مهمونی دیشب حرف میزنه.

ـراستی قضیه صابر با این خانم چیست؟
نفس عمیقی کشید.

ـگفتم که والله سر و وضعش به شهره نمی خوره دیگه، یه
نمه دک و پزش بالاست.

خنده م گرفت.

ـهمینه صابر یه هفته س راه میره چپ و راست زیر لبی میگه
بچه پایین شهر رو چه به عشق و عاشقی؟

حالا باید چیکار کنیم این رفیق ما در حد دوست شما باشه؟
شونه ای بالا انداخت.

_بگو همین جوری به نادیده گرفتنش ادامه بده، با این کارش
داره میره رو مخ شهره و حسابی توجهش رو جلب می کنه،
راستی شنیدم میره سر کار؟
سر تکنون دادم.

_آره یه جا بیرون شهره چهارتا دست لباس درست و حسابی
هم تنش کردیم یعنی من قبل از این که برم بند این بشر همین
جوری لباس می پوشید اومدم بیرون هم همینه!
با مکت نگاهم کرد.

_خیلی بهت سخت گذشت؟
سوالی بهش خیره شدم.

_وقتی زندون بودی، سخت گذشت بهت؟
نمی داشتی کسی بیاد ملاقات!
همون لحظه غذا رو آوردن.

کباب ها رو جلوش گذاشتم و اشاره زدم شروع کنه.
هنوز منتظر جواب بود.

خیلیا این سوال رو ازم پرسیده بودن و از کنارش گذشتم.

سخت گذشت گنجشک مگه میشه آدم رو بکنن تو قفس
نفسش نگیره؟

آروم شروع به خوردن کرد.

سوال بی جایی بود.

#پست_684

حرفی نزدِم، زیاد دوست نداشتم به اون روزها فکر کنم.
هرچند گاهی دلم می خواست برم بهشون سر بزنم آقا حشمت
حتما چشم به راهم بود و من حسابی بی وفا شده بودم.
بعد از خوردن ناهار سوار ماشین شدیم تا به خونه ببرمش.
همین که راه افتادیم گوشیش زنگ خورد.
محبوبه س، فکر کنم زنگ زده خبر خواستگاری رو بگیره...
سری تکنون دادم.

گوشی رو جواب داد و گذاشت روی پخش.
الو؟

سلام مادر حالت خوبه؟

سلام ممنون تو خوبی آقا احمد بهتر شد؟

آره عزیزم خوبه سلام می رسونه... میگم اون طرفا خبریه آشوب؟

آشوب ابروهاش رو بالا انداخت.

چه خبری؟

محبوبه خانم چند لحظه مکث کرد.

امروز دایه زنگ زده بود بهم مادر زن آرمین!

داشت راجع به قرار خواستگاری حرف میزد تو در جریان؟ آشوب کمی سرش رو تکون داد.

هی کم و بیش می دونم، پسرشون خیلی وقته دلش دنبال منه!

با تعجب نگاهش کردم که ریز خندید.

خب مزه ی دهن خودت چیه بگم بیان؟

آشوب به صورت نمایشی آهی کشید.

نمی دونم والله از دور خوشمزه به نظر میاد منم دو دل

موندم نظرت چیه محبوب؟

به سختی جلوی خنده م رو گرفتم.

چی بگم دخترم زندگی خودته هرچی تصمیم بگیری حرف

من همونه، درست و حسابی واست مادری نکردم که الان آقا

بالاسرت بشم، ببینم تو دلت باهاشه؟

آشوب نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.

_آره... خیلی وقته دلم باهاشه!

دستش رو گرفتم و لبخند زدم.

_ای دختره ی چشم سفید باید از همون روز می فهمیدم یه

جریانی این بین هست، پس بگم بیان؟

آشوب هومی کشید.

_هر جور خودتون صلاح می دونید بالاخره به عنوان یه

عروس نباید هول به نظر بیام که...

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

#پست_685

محبوبه خانم نوچی کرد.

_والله خانواده خوبی به نظر می رسیدن پسره هم انگار بدک

نبود ولی یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

آشوب صاف نشست سر جاش و گوشام تیز شد.

_چی؟

محبوبه خانم با صدای آرومی گفت: نمی خوام بزnm تو ذوقت

ولی به نظرم اصلا به هم نمیاید!

همین که حرفش تموم شد صدای خنده ی آشوب بلند شد و
اخم های من توی هم رفت.

بعد از چند لحظه گفت: خیل هم به میایم اصلا مثل قند و
چایی با هم مچیم، مگه نه کوردم؟
با تعجب به سمتش برگشتم.

—چی تو کجایی مگه دختر کی پیشته؟

آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تگون دادم.

—سلام محبوبه خانم حالتون خوبه؟

چند لحظه مکث کرد و هول زده گفت: سلام آقا امیر حالتون
خوبه؟

شرمنده به خدا شما با همید؟

آشوب گوشی رو پخشه؟

خدا نکشدت دختره!

آشوب آروم خندید.

—خواستم جواب قطعیم رو بهت بدم دیگه از رابطه مون

مطمئن شدی؟

—آره دختره ی چشم سفید پس من راجع به تاریخ خواستگاری

با دایه هماهنگ می کنم، خدانگهدار آقا امیر...

—بسلامت محبوبه خانم...

قبل از این که آشوب حرف بزنه گوشی قطع شد.
آشوب همچنان داشت می خندید.

_کار خوبی نکردی گنجشک بنده خدا گناه داشت!
صورتش رو جمع کرد.

_بدم میاد وقتی کسی میگه به هم نمیایم، آخه مگه همه چیز
به قد و هیکله؟

همین که عاشق همیم و با رفتارای خوب و بد هم کنار میایم
کافی نیست؟

دستش رو فشار دادم.
_کافیه...

_کوردم میای تو؟
ماشین رو سر کوچه پارک کردم.

_آراز خونه س؟
شونه ای بالا انداخت.

_نمی دونم صبح داشتم میومدم که بود.
کمی مکث کردم، امروز کار خاصی نداشتم می تونستم وقت
بیشتری رو باهاش بگذرونم.

_بریم...

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

همین که وارد خونه شدیم و با صدای بلندی آراز رو صدا زد.
_آراز خونه نیستی؟
آراز؟

در خونه رو باز کرد و وارد شد.
کفش هام رو در آوردم و پشت سرش راه افتادم.
نگاهش رو دور اتاق برگردوند و وقتی مطمئن شد آراز نیست
برگشت و خودش رو محکم پرت کرد توی بغلم.
_آخیش دلم واسه بوی تنت تنگ شده بود!

#پست_686

محکم به تنم فشارش دادم و نفس عمیقی کشیدم.
خواستم بلندش کنم که اجازه نداد.
_نکن کوردم کمرت درد می گیره!
چند بار طولانی و پر مکت بناگوشش رو بوسیدم.
_باورم نمیشه بالاخره همه چیز داره رو به راه میشه...
هومی کشید.

_وقتی یه چیز خوب رو تکرار کنی اتفاق نمیفته بیا تو دلمون
نگهش داریم.

عقب کشیدم و به چشم های پر شوقش نگاه کردم.

دستش رو روی چشمم کشید و نوازش کرد.

می دونی دایه اون شبی بهم چی می گفت؟

سوالی نگاهش کردم.

چی؟

روی نوک پاهاش ایستاد تا چشم هام رو ببوسه.

می گفت تا به این جا بزرگش کردم، با مهر مادری کنترلش

کردم گاهی سر به راه شد گاهی نشد ولی انگار از این جا به

بعد نمی تونم... تو باهاش حرف بزن آرومش کن به خودش

ظلم نکنه زیر فشار روحی و جسمی خرد نشه و بیشتر هوای

خودش رو داشته باشه!

چشم هام رو بستم تا با لب هاش مژه هام رو مرطوب کنه.

خب؟

ریز خندید.

از الان اختیارت دست منه مامانت تورو به من سپرده آقا...

با تموم شدن حرفش تک خنده ای کردم.

پدر سوخته!

خم شدم ببوسمش که صدای زنگ گوشی بلند شد.

اه لعنت...

نوجی کردم.

—آشوب خانم...

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم با دیدن اسم شاهین سریع
جواب دادم.

—بله شاهین؟

—سلام خان داداش میگم کجایی بیکاری؟

آشوب سرش رو گذاشت روی سینه م و آروم موند تا حرف
هام تموم بشه.

—نه کار دارم چیشده؟

مکت کرد.

—پیش خانم بچه هایی؟

—آره...

آهانی گفت.

—هیچی پس باشه بعدا، می خواستم راجع به وامی که می
خواستی و اون قضیه لپ تاپ باهات حرف بزنم...

صدای گوشی رو کم کردم.

—بگو گوش میدم، جور شده؟

—آره داداش اگه فردا بیای یه سر بریم ببینم به نظرم بتونیم با
شرایط کنار بیایم.

راجع به وام هم یکی دو جا صحبت کردم حل میشه انشالله.

#پست_687

نفس راحتی کشیدم.

_خب خدا روشکر، راستی موتور چیشد تونستید بفروشیدش؟

_مشتري كه داره ولی دلم نیومد حیفه به خدا مطمئنی

پشیمون نمیشی؟

کمی مکث کردم، کلی خاطره باهاش داشتم ولی حل کردن

مشکلات الانم اولویت بود.

_به هرکی هست بفروش بره مشکلی نیست.

_چشم براکم پس من بیشتر از این مزاحم نمیشم خدافظ

شما.

بعد از خدا حافظی آشوب چونه ش رو به سینه م تکیه دادم و

آروم گفتم: می خوای موتور رو بفروشی؟

موهاش رو نوازش کردم.

_آره الان وجودش ضروری نیست.

لب ورچید.

_کلی خاطره ی قشنگ باهاش داریم.

خم شدم و بوسه ی سریعی به لب هاش زدم.

_قشنگی اون خاطره ها به با هم بودنمون بود، چند وقت

دیگه بهترش رو می خریم باشه؟

آروم گفت: باشه کوردم، تا وقتی آراز بیاد پیشم می مونی؟

دستی به گردنم کشیدم.

_کی میاد؟ من باید برم باشگاه یه سری حساب و کتاب های

آخر ماه مونده انجامشون بدم.

سریع از بازوم آویزون شد.

_منم پیام؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

_الان نه باشه بعد از جشن عقد یه سر می برمت، اون جا آدم

زیاد میاد میره یه وقت داستان میشه.

هومی کشید.

_باشه پس، چایی نیارم واست؟

پیشونیش رو بوسیدم.

_نه ملوچک من دیگه میرم اومدم یه بغلت کنم حال و هوام

تازه...

قبل از این که حرفم تموم بشه یقه ی لباسم رو پایین کشید و

لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بدنش رو نوازش کردم.
مثل همیشه خودش رو بالا نکشید و پاهاش رو دورم حلقه
نکرد، می دونستم به خاطر درد کمرمه!

محکم تر به خودم فشارش دادم و عمیق و داغ بوسیدمش
تنم برای این بوسه ها و عطر نفس هاش بی تابى می کرد!
بعد از چند لحظه سرش رو عقب کشید و نفس نفس زنون
گفت: گفتم یه بوسم بکنی چیزی رو دلت نمونه، برو عزیزم
مواظب خودت باش سمت رینگ هم نرو...
لپش رو کشیدم و با لبخند عقب کشیدم.

بعد از خداحافظی باهاش از خونه بیرون زدم و سوار ماشین
شدم.

همین که به باشگاه رسیدم شروع به رسیدن به حساب و
کتاب ها کردم.

امیدوار بودم ته ماه پول بیشتری توی حساب باقی بمونه.
اگه موتور رو می فروختم و وام هم جور می شد شاید می
تونستم یه خونه ی نقلی بیرون چهار محل برای خودمون
دست و پا کنم.

بعد از انجام دادن کارهای باشگاه بیخیال قهوه خونه شدم و
یک راست به سمت خونه راه افتادم.

دایه و سها توی هال نشسته بودن.

دایه نگاهی بهم انداخت.

چه عجب ما شما رو سر شبی تو خونه دیدیم.

لبخند گرمی بهش زدم.

شرمندتون شدم این مدت حسابی سرم شلوغه ولی اگه کاری
داشتید هر موقع بود زنگ بزنید خودم رو می رسونم خونه...
سری تکون داد.

امروز زنگ زدم به محبوبه خانم.

روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم.

خب؟

قرار خواستگاری گذاشتیم برای آخر هفته ی بعد چطوره؟

نگاهی به سها و با اخم نگاهمون می کرد انداختم.

دیره من هدفم همین امروز و فردا بود!

چشم هاش رو کمی ریز کرد.

باید هدفت رو زودتر می گفتی پسرم نمی تونم زنگ بزنم

بگم پسرم عجله داره فرداشب میام.

قبل از این که چیزی بگم سها پرسید: داداش راجع به آرمین با
سرهنک حرف زدی؟

به نظرت می تونه واسه خواستگاری بیاد؟
سر تکون دادم.

_خوب شد یادم انداختی، دو سه روز دیگه میاد، تا دادگاهش
زیاد مونده دارن مدارکش رو بررسی می کنن می تونه چند
وقتی پیشمون بمونه.

با ذوق از جا پرید و به سمتم اومد.

_وای وای مرسی داداش چرا زودتر نگفتی داشتم دق می
کردم...

قبل از این که به خودم پیام محکم دو طرف صورتم رو
بوسید.

تک خنده ای کردم و سرش رو بوسیدم.

_بومو ساقه و (قربونت برم) آروم تر بچه!

قبل از این که خودش رو عقب بکشه کنار گوشم آروم گفت:

پایین یقه ت رژ لبیه داداش برو عوض کن تا دایه ندیده!

چشم هام گرد شد و سریع از جا بلند شدم.

_من برم یه دوش بگیرم باشگاه بودم.

_برو پسرم یه کمی به خودت استراحت بده!

نگاهی به صورت خندون سها انداختم و به سمت اتاق راه افتادم.

لباسم رو در آوردم و نگاهی به یقه ش انداختم.
مثل این که امروز خودم باید لباس هام رو می شستم!
به سمت حموم رفتم و بعد از شستن لباس ها دوشی گرفتم.
آرامشی که این روزها بینمون جریان داشت رو با هیچی
عوض نمی کردم.

انگار یهو خدا بهمون نظر کرده بود تا این روزها رو بدون
مشغله بگذرونیم و راه رسیدنمون به هم صاف شه.

#پست_689

بعد از دوش گرفتن لباس هام رو پوشیدم و روی تخت
نشستم.
گوشی رو برداشتم تا به آشوب زنگ بزنم که چند تقه به در
خورد.

_بفرمایید!

دایه وارد اتاق شد و لبخندی بهم زد.

_حموم دامادیت رو ببینم پسرم... وقت داری حرف بزنیم؟

خودم رو کنار کشیدم.

– بیا تو دایه، کنارم بشین خیلی وقته حرف نزدیم!

کنارم نشستم و با حالت خاصی نگاهم کرد.

– باورم نمیشی داری داماد میشی و از این خونه میری، قراره

صدای خنده ی بچه هات توی این خونه بیچه و من ذوق

کنم.

لبخند کمرنگی زدم.

– الان این خوبه یا بد؟

نفس عمیقی کشید.

– به دل من بود شاید هیچوقت نمی داشتم ازدواج کنی و

همیشه کنار خودم نگهت می داشتم ولی دلم می خواذ

خوشبخت شدنت رو ببینم، خونه ی علی که بودیم...

مکت کرد، منتظر بهش خیره موندم.

لبخند کمرنگی زد.

– خنده هات، طرز نگاهت که هی به سمتش کشیده می شد

همه ش باعث شد دلم بخواد هر چه زودتر داماد شدنت رو

ببینم.

چشم ازش برداشتم و چیزی نگفتم.

بعد از چند لحظه کارت عابری جلوم گرفت.

–اینو بگیر دستت باشه کوردم!

سوالی نگاهش کردم.

–این برای چیه دایه؟

نفس عمیقی کشید.

–برای زندگیت، نصف پول زمین و باقی مونده حقوق دیانه!

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

–این چه کاریه دایه اینا برای شما و سهاست قبولش نمی
کنم.

اخمی بهم کرد.

–یعنی چی که برای من و سهاست این پول حقت از شیر مادر

برات حلال تره ارث پدریته، چه معنی داره سهمی که برای تو

کنار گذاشته شده دست ما بمونه؟

سهم خودم و سها محفوظه جهیزیه سها هم با این پول تکمیل

میشه...

به دلم نبود قبولش کنم.

–نمی شه دایه من این پول رو...

پرید تو حرفم.

–نمیشه و نمی خوام نداریم دو روز دیگه نوبت دامادی و

جشن عروسیته باید خونه و وسایل بخری چرا از این پول

استفاده نکنی و خودت رو بندازی توی قرض و قسط و بدبختی؟!

حرف آخرمه امیر کورد این پول حق خودته و پیش من نمی مونه می تونی هرکاری که می خوای باهاش بکنی!

#پست_690

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم، قانع نشده بودم و دلم رضا نبود ولی چاره ی دیگه ای هم نداشتم.

_روی حرفت حرف نمیارم دایه ولی مديونید اگه چیزی نیاز داشتید یا کم و کسر بود به من نگید! از جا بلند شد.

_باشه پسرم نگران نباش فعلا فقط به فکر خودت باش! طی دو روز بعد مشغول کارهای محل و باشگاه بودم. آشوب هم پی خریدن لباس و به قول خودش وسایل دخترونه بود و وقت نکردیم همدیگه رو ببینیم! مشغول جمع کردن وسایل باشگاه بودم که صدای گوشیم بلند شد.

با دیدن شماره علی سریع جواب دادم.

—جانم علی؟

—سلام خان داداش چه طوری رو به راهی؟

—قربونت تو چه طوری خانم بچه ها خوبین؟

—سلام می رسونن میگم داداش لپ تاپی که سفارش داده

بودی رسید از مغازه برادر زخم برداشتم آوردم خونه کجا بیارم

تحویل بدم؟

همون طور که به سمت لباس هام می رفتم گفتم: میام دم

خونتون بر می دارم زنگ زدم بیارش سر کوچه!

—چشم داداش پس فعلا خداحافظ.

با قطع کردن گوشی سریع لباس هام رو عوض کردم و به

سمت خونه ی علی راه افتادم.

خیلی وقت بود از تولدش گذشته بود و قضیه خرید لپ تاپ

هی عقب میفتاد، مثلاً کادوی تولدش بود!

همین که رسیدم زنگ زدم تا علی لپ تاپ رو بیاره.

سوار ماشین شد و کیف رو به سمتم گرفت.

—بفرما داداش این هم امانتی شما، یه سر نمیای بریم بالا؟

بچه ها خوشحال میشن.

—نه سلام برسون انشالله یه وقت دیگه الان عجله دارم.

سری تکون داد.

–باشه پس مزاحم نمیشم خداحافظ شما.
همین که پیاده شد ماشین رو راه انداختم.
می خواستم سوپرایزش کنم برای همین بهش اطلاع ندادم.
سر کوچه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
نگاهی به اطراف انداختم و به سمت خونه راه افتادم.
چند بار زنگ رو فشار دادم و منتظر موندم.
–بله؟

–منم آراز باز کن.
چند لحظه بعد در خونه باز شد و آراز از پشت در ظاهر شد.
–سلام خان داداش؟
بفرما تو...

سری تکون دادم و وارد خونه شدم.
–سلام آراز جان آشوب خونه س؟
در خونه رو باز کرد و عقب کشید.
–خونه س ولی خوابه بیدارش کنم؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
–نه خودم بیدارش می کنم!

🚓 کانال VIP داروغه/سحر نصیری👑:

#پست_691

دستی به پشت سرش کشید.

—باشه پس من برم یه چایی بذارم براتون.

—دستت درد نکنه آقا آراز!

همین که به سمت آشپرخونه رفت در اتاق خواب رو باز کردم
و وارد شدم.

با دیدن حالت خوابیدنش لبخندی روی لبم نشست.

همیشه روی شکم می خوابید و نصف صورتش رو توی بالشت
فرو می برد.

کیف لپ تاپ رو روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم.

دلم نمیومد بیدارش کنم، چند ثانیه خیره نگاهش کردم و آرام
دستم رو جلو بردم.

پشت انگشتم رو روی صورتش کشیدم و نوازشش کردم.

دو روزی می شد که ندیده بودمش!

به ریتم نفس های آرامش گوش سپردم و به نوازش کردنش
ادامه دادم.

این دختر انگیزه و بهونه ی من برای جلو زدن از همه ی
شکست های زندگیم بود!

این همه سال از زندگی عقب موندم و یه بی قراری کوچیک
توی عمیق ترین ناحیه قلبم همه ی این سال ها رو جبران کرد
و الان حس می کردم هرچیزی که می خوام رو توی زندگی
دارم!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.
صورتش جمع شد.

روی چشم هاش رو بوسیدم و آروم صداش زدم: آشوب
خانم؟

جوابی نداد.

ـ باوانگم؟

آروم یه چشمش رو باز کرد.

ـ هوم؟

لبخند کمرنگی زدم.

ـ هوم چیه؟ بگو جان!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دست هاش رو از هم باز کرد.

ـ بغلم کن!

بغلش کردم و خودش رو روی سینه م پهن کرد.

ـ چشم هام هنوز خواب داره کی اومدی؟

موهایش رو نوازش کردم.

—پنج دقیقه ای میشه!

روی شکم خواب ضرر داره!

هومی کشید.

—چشم!

روی سرش رو بوسیدم و لب هام رو به گوشش رسوندم.

—نوری دیده م، اومدم کادوی تولدت رو بدم!

کمی عقب کشید.

—البته با تاخیر!

کیف لب تاپ رو به سمتش گرفتم.

موهایش رو پشت گوشش زد و زپیش رو باز کرد.

لب تاپ رو در آورد و نگاهی بهش انداخت.

سریع گفتم: خب نمی دونستم دقیقا چی باید برات بخرم

امیدوارم...

#پست_692

بی هوا، بدون این که اجازه بدم حرفم تموم بشه خودش رو

توی بغلم پرت کرد.

—وای عاشقتم امیر این عالیه... اصلا انتظارش رو نداشتم!

دستم رو دور تنش حلقه کردم و لبخند زدم.

—خوبه که دوستش داری، مبارکت باشه گنجشک!

خودش رو لوس کرد و صورتش رو به گردنم مالید.

—خیلی دوست دارم یعنی خیلیا...

خنده م گرفت.

—به خاطر کادو؟

سرش رو تکون داد.

—به خاطر همه چی!

—آقا امیر چای آماده ست ریختم واستون سرد نشه.

آشوب خودش رو از بغلم بیرون کشید.

—خروس بی محل، بریم یه عصرونه بخوریم حسابی گشنمه.

از جا بلند شدم.

—بریم.

وارد هال که شدیم آراز سفره رو پهن کرده بود و در حال

چیدنش بود.

آشوب لبخندی زد و با ذوق گفت: به به داداش کدبانوی خودم

بگو همین شاهین بیاد دستت رو بگیره ببره دیگه...

تک خنده ای کردم.

آراز چپ چپی نگاهش کرد.

–پررو نشو بچه بیا کمک کن سفره رو بچینیم.

نشستم و یه لیوان چای برداشتم.

آراز همون طور که نون ها رو روی سفره می داشت پرسید:

داداش شما نمی دونی آرمین کی میاد؟

مکت کردم.

–امروز و فردا باید برسه دیگه کارش که درست شده بستگی

به حکمش داره.

آشوب آروم گفت: واسه خواستگاری آوردیش بیرون؟

سر تکون دادم.

–برادر بزرگترته بهتره باشه!

آراز نوچی کرد.

– برادر بزرگترش منم، راستی آشوب محبوب زنگ زد گفت

پس فردا میاد این جا.

آشوب هومی کشید.

–خوبه بیاد یه ذره به خونه زندگی برسه من حال کار کردن

ندارم.

نگاهی بهش انداختم.

–کارگر بگیرم؟

نوچی کرد.

نه اون جوری که آراز هست که!
لقمه ی آراز توی دهنش خشک شد.
یعنی چی که آراز هست خواستگاری توئه کمر من دوتا بشه؟
آشوب چشمی و اسش چرخوند.
مگه باد تو غبغب نمیندازی که داداش بزرگمی باید جورشم
بکشی دیگه.

#پست_693

آراز سری بالا انداخت.
من یه غلطی کردم بگو همون آرمین بیاد بیگاری بکشه.
آشوب با تاسف نگاهش کرد و چیزی نگفت.
بعد از خوردن عصرونه سفره رو جمع کردن.
کم کم داشتم آماده ی رفتن می شدم که صدای در خونه بلند
شد.

آراز و آشوب نگاهی به هم انداختن.
آراز سریع گفت: دفعه قبل من باز کردم نوبت خودته!
آشوب اخمی کرد.

دفعه قبل دستگاه بازی کردیم من بردم ولی پولم رو ندادی
این به اون در!

با تاسف نگاهشون کردم و نیم خیز شدم.

من میرم...

آراز سریع از جا پرید.

نه این چه حرفیه شما بشین داداش، خجالت بکش آشوب
خانم!

آشوب شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

آراز که رفت خیره نگاهش کردم.

می شینی شرطی با داداشت دستگاه بازی می کنی؟
با خنده سر تکون داد.

تازه بچه تر بودم با دوستاشم بازی می کردم همشون رو می
بردم پولاشون رو ازشون می گرفتم.
خنده م گرفت.

دختره ی جلب!

با صدای بلند آراز نگاهم رو ازش گرفتم.

آرمین تو اینجا چیکار می کنی؟

کی آزاد شدی؟ از قبل یه خبر می دادی!

واسه اومدن به خونه ی خودم از قبل باید خبر بدم؟

برو اون ور بینم.

نفس عمیقی کشیدم، آشوب با استرس از جا پرید و به سمت در رفت.

—آرمین؟

آرمین در رو باز کرد و وارد شد.

—به به سلام آشوب خانم چطو...

حرفش با دیدن من نصفه موند.

—سلام خان داداش شما هم این جایید؟

از جا بلند شدم و نگاهی بهش انداختم.

—سلام خوش اومدی پسر رسیدن به خیر!

جلو اومد و باهام دست داد.

—ممنون به لطف شما یه چند وقتی در خدمتم.

سری تکون دادم.

—سها رو دیدی؟

—نه گفتم پیام خونه یه لباس عوض کنم بعد برم!

—منم کم کم داشتم می رفتم منتظر می مونم تا بیای.

نگاهی به آراز و آشوب انداخت.

—باشه پس من میرم لباس هام رو عوض کنم.

آشوب یه لحظه میای تو اتاق؟

آشوب چند لحظه مکث کرد و بعد پشت سرش راه افتاد.
_همیشه بدترین موقع سر میرسه قدمش سیاهه کلا.
نوجی کردم.

_زشته آقا آراز بنده خدا تازه از حبس اومده باهاش خوب
رفتار کنید.
اخمی کرد و چیزی نگفت.

#پست_694

چند دقیقه بعد آشوب از اتاق بیرون اومد.
آراز آروم اشاره زد.
_چی می گفت.

صورت آشوب توی هم رفت.
_بعدا میگم.

حس می کردم بحث سر حضور من توی این خونه بود.
هرچند حق هم داشت اون که نمی دونست آشوب زن منه!
بعد از چند دقیقه آرمین از اتاق بیرون اومد و بعد خداحافظی
از آراز و آشوب از خونه بیرون زدیم.

همین که سوار ماشین شدیم دو دقیقه هم نگذشته بود که شروع به حرف زدن کرد.

—سها پشت تلفن یه چیزایی می گفت!

زیر چشمی نگاهش کردم.

—راجع به؟

گلوش رو صاف کرد.

—شما و آشوب!

چند لحظه مکث کردم.

—مخالف این وصلتی؟

آروم گفت: من کی باشم که بخوام مخالفت کنم فقط... خیالم

راحت شد انگار یه بار از رو دوشم برداشته شد.

—چطور مگه؟

دستی به پیشونیش کشید.

—همتون فکر می کنید من ولشون کردم نه؟

سرم به سمتش چرخید.

—مگه نکردی؟

نفس عمیقی کشید.

—فکر می کنی طلبکارها همین یکی دوتا بودن؟

اکبر انقدر گند بالا آورده بود هر جا رو می پوشوندی از یه جا دیگه میزد بیرون.

وقتی مرد می خواستم از خلاف بکشم بیرون و عین آدم زندگی کنم ولی طلبکارها رو که دیدم پشیمون شدم بدتر غرق شدم تو گند و کثافت خلاف سنگین می کردم قرضاً رو پس بدم ولی پای پلیس اومد وسط... منتظر نگاهش کردم.

_خب؟

به بیرون خیره شد.

_میفتادم دست پلیس جنازم پیدا نمی شد اون موقع تو دار و دسته ی کریم بودم!

سر و کله ی پلیس که پیدا شد خودم رو گم و گور کردم همون موقع ها بود که سر و ریش مولوی تو زندگیشون پیدا شد... دست هام روی فرمون مشت شد و صورتم منقبض شد، نمی خواستم راجع به اون بی شرف چیزی بشنوم.

_منم که احمق به خودم گفتم خب دیگه دمش گرم دست این دوتا بچه رو می گیره کمک می کنه از زیر یوغ طلبکارها بیان بیرون خیالم راحت شد رفتم پی زندگیم...

ولی وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده...

لب هام رو به هم فشار دادم.

_بسته آرمین بقیه ش رو نمی خوام بشنوم برو سر اصل
مطلب.

برگشت و جدی نگاهم کرد.

_بعد از اون قضیه همه ش می ترسیدم یه جورایی عذاب
وجدان داشتم دلم پی آشوب بود که دوباره کسی اذیتش
نکنه...

#پست_695

نفسی گرفت.

_راست و حسینی بگم از ته دلم خوشحالم یه مرد واقعی
جلوی راهش قرار گرفته.

خیالم راحت که تا تهش مواظبشی هر چی ازت کتک خورده
باشم یا دور باشم روی مردونگیت قسم می خورم، اگه آشوب
دوست داشته باشه دیگه هیچ حرفی نیست!
ماشین رو سر کوچه پارک کردم.

_خوشحالم انقدر بهم اعتماد داری آشوب بدون من هم از پس
مشکلاتش بر میاد چون دختر قوی و محکمی و ولی دلم می

خواد خودم این بار رو به دوش بکشم می خوام مرد زندگیش
باشم، هیچوقت باعث آزارش نمیشم!
شونه م رو فشار داد و لبخندی زد.

_کل راه زندون خودم رو بدو بدو رسوندم که فقط باهات
حرف بزنم می خواستم خیالم راحت بشه!
_بریم خونه که سها حسابی چشم به راهته.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.
کلید انداختم و در رو باز کردم.

_یالله... دایه، سها خونه نیستید؟
چند لحظه بعد صدای سها بلند شد.

_اومدم داداش چرا داد میزنی؟
همین که در رو باز کرد و چشمش به آرمین افتاد جا خورده
چند لحظه مکث کرد.

_آرمین؟

آرمین قدمی به سمتش برداشت و لبخند زد.
_علیک سلام خانم!

سها جیغی کشید و سریع خودش رو توی بغل آرمین پرت
کرد.

چشم ازشون برداشتم و وارد خونه شدم.

دایه که تازه از اتاق خواب بیرون اومده بود با تعجب نگاهم کرد.

–چیشده کوردم سر و صدا برای چیه؟

اشاره ای به در زدم.

–آرمین اومده...

همون طور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت: اوا چرا از

قبل خبر نداد صبر کن یه اسپند دود کنم.

به سمت اتاق خواب رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

نگاهی به گوشیم انداختم، پیامی نداده بود.

حس می کردم ممکنه بخواد راجع به آرمین باهام حرف بزنه.

از اتاق که بیرون رفتم بوی اسپند توی سرم پیچید.

–بیا تو حیاط پسرم هندونه گذاشتم هوا گرمه می چسبه.

وارد حیاط شدم و روی تخت کنارشون نشستم.

تموم طول شب جسمم پیششون بود و روحم جای دیگه ای...

می خواستم با آشوب حرف بزنم انگار هرچی به خواستگاری

نزدیک تر می شدیم خیالم از داشتنش راحت تر می شد.

بعد از خوردن شام به بهونه خستگی زودتر وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو توی دستم گرفتم.

🔴 کانال VIP داروغه/سحر نصیری 🎩:

شماره ش رو گرفتم و چشم هام رو بستم تا صداش توی
گوشم بیچه.

ـ جونم کوردم؟

لبخند کمرنگی زدم.

ـ جونت بی بلا گیانگم!

حالت خوبه؟

ـ خوبم حاج آقا همین چند ساعت پیش همدیگه رو دیدیم
که...

نگاهی به در اتاق انداختم.

ـ با آرمین رفتید تو اتاق چی بهت گفت؟

آروم خندید.

ـ گفت مگه این پسره قرار نیست پاشه بیاد خواستگاری هنوز

نه به داره نه به باره اینجا چیکار می کنه فکر آبروی ما

نیستید؟

ـ خب تو چی گفتی؟

خمیازه ای کشید.

ـ گفتم تو اگه آبرو حالت بود نمیرفتی اون سلیطه رو بگیری!

چشم هام گرد شد.

— آشوب؟

چند بار بهت تذکر بدم درست حرف بزن؟

سریع گفت: خودت خواستی بدونی چی گفتم دوست داری

بهت دروغ بگم؟

پاداش صداقت من اینه؟

سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.

— نمی خواد با شیرین زبونی سر منو شیره بمالی، حالا که اون

کنار کشیده و باهات کاری نداره تو هم کوتاه بیا دیگه!

— چشم حاج آقا هرچی شما بگی.

سری تکون دادم.

— منو دست ننداز پدر سوخته، کی بریم واسه خرید

خواستگاری لباس لازم داری دیگه؟

پوفی کشید.

— از همین الان عزا گرفتم اصلا حوصله بیرون رفتن ندارم همه

ش دلم می خواد خونه بخورم و بخوابم، نمیشه بی خیال

خواستگاری بشیم و سریع عقد و عروسی رو بگیریم بریم سر

زندگیمون؟

لبخند زدم.

ـانگار خیلی عجله داری آشوب خانم!

دیگه مضطرب نیستی؟

کلافه و بی دفاع نیستی از سقوط نمی ترسی؟

آروم گفت: حرف های اون شبم رو یادته؟

ـیادمه و همون شب به خودم قول دادم دیگه اجازه ندم این

حس ها رو توی زندگی با من تجربه کنی.

کمی مکث کرد.

منتظر موندم.

ـمی دونی امیر؟

من توی همین مدت کم قد یه دنیا بزرگ شدم و تجربه کسب

کردم، قبلا آرزوها و خواسته هام انقدر بچگونه و دور از ذهن

بود که بیانش واسم سخته!

#پست_697

نفس عمیقی کشیدم.

ـبیشتر واسم بگو!

صداش گرم و خواستنی شد.

من نمی تونم با تو دست تو دست برم تو کافه های فرانسه و
کلاس بذارم!

منی تونم تانگو برقصم...

منی تونم برم شهر بازی و بالای ترن با موهای باز کلی جیغ
بکشم.

منی تونم تو جزایر هاوایی با مایو قدم بزنم.

ولی... این رویاها مال چند سال پیش بود که خیلی بچه
بودم... که هیچی از زندگی واقعی حالیم نبود...

کی گفته آدما باید سنشون بره بالا تا پخته و بزرگ بشن؟
من تو این چند ماه انقدری بزرگ شدم که بتونم زن تو باشم!
فقط و فقط زن زندگی تو!

من الان دوست دارم باهات تو خیابون ولیعصر قدم بزنم و
لبوی داغ بخورم...

دلم می خواد وقتی توی خونه لم دادی واست قلیون بذارم و
تو چایی رو آماده کنی، همون طور که دارم واست چاقش می
کنم بهم چشم غره بری و من زیر زیرکی بخندم!

دلم می خواد شبا تا صبح تو گوشم از اون شعرهای کوردی
بخونی تا مست بشم توی بغل بزرگت و آروم خوابم کنی می
فهمی؟

قضیه این این نیست که فکر کنی سطح توقعاتم اومده پایین،
قضیه اینه که معنی واقعی زندگی رو فهمیدم آرزوی من بین
بازوهای تو حبس شده، توی بغلت روی سینه ت!
چشم هام رو بستم همنوا با قلبی که ضربان گرفته بود به
صداش گوش کردم.

بی شک این دختر برای من یه هدیه از طرف خدا بود.
نفس گرفتم.

_تا بحث رو از رختخواب اون طرف تر نکشوندی و دوباره در
بی حیایی رو باز نکردی باید بهت بگم من هم باهات کافه
میام

هم می برمت شهربازی هرچقدر که دوست داری کیف کنی...
هم باهات به هر سازی که بگی می رقصم!

ولی آخری رو عمرنی کوتاه پیام ملوچک مگه از رو جنازه ی
من رد شی بخوای تو جزایر هاوایی با مایو چرخ بزنی!
بقیه آپشنا هم هرچی تو بگی قبوله!

شرایط دیگه ای داری بگو که دیرمه می خوام پیام سر وقت!
بلند خندید.

_اصلا شما همین الان بیا سروقتم حاج آقا کیه که ناراضی
باشه؟

لبخند زدم.

پدر سوخته بازی در نیار، تازه همه چیز داره سر و سامون

می گیره هی ما رو به گناه میندازه!

صداش ملایم و وسوسه انگیز شد.

تا الان که زنت بودم حالا شدم گناهت؟

گنجشک؟

بی صبر ادامه داد: اگه من گناهتم پس تا می تونی مرتکبم

شو!

سرد کردن آتیشی که افتاده به جونت پای من!

#پست_698

نفس تندی کشیدم.

استغفرالله، می خوام این وقت شب کنار گوش داداشت

پاشم پیام خونتون؟

صداش شیطون شد.

نه عزیزم می خوام اذیت کنم، تا عقدمون نمی تونی نزدیکم

بشی بیتابی این تازه داماد دیدن داره!

اخمی کردم.

ـ کی گفته تا اون موقع نمی تونم بهت نزدیک شم؟
می خوای دوباره خونه رو خالی کنم؟
خندید و چیزی نگفت.

ـ گنجشک؟

ـ جونم؟

به سقف اتاق خیره شدم.

ـ جونت بی بلا، می خوام بیفتم دنبال خونه خواستم نظرت
رو بپرسم؟

کجا باشه دوست داری؟ چند خوابه؟

آشپزخونه ش چه مدلی باشه؟

اصلا می خوای خودت بیای با هم بگردیم؟

کمی فکر کرد.

ـ هوا خیلی گرمه حال ندارم پیام بیرون عکس بگیر برام

بفرست... فرقی نمی کنه فقط توی چهار محل نباشه همین!

آشپزخونه هم که خودت از من وارد تری عزیزم!

خنده م گرفت.

ـ باشه از فردا میرم دنبالش، جواب کنکورت کی میاد؟

هومی کشید.

– احتمالاً یکی دو هفته دیگه دقیق نمی دونم، یادم ننداز دیگه
امیر هی استرس می گیرم.

– خودت رو درگیرش نکن اصلاً بهش فکر نکن بالاخره یه
جایی قبول میشی نشد هم سال دیگه.

آروم گفت: نمیشه که بهش فکر نکنم صبح تا شب خونه بیکار
تنهام هی فکر و خیال میاد سراغم دیوارهای خونه داره منو
می خوره... دلم می خواد برم یه جا مشغول بشم امیر
حوصله م سررفته!

به خاطر تجربه ی قبل خیالم راحت نبود دست من بود اجازه
نمی دادم فعلاً وارد محیط کار بشه ولی نمی خواستم توی
قفس زندونیش کنم.

– راجع به این قضیه بعداً حرف میزنیم، می تونی بری باشگاه
یا هر کلاسی که دلت می خواد!
چند لحظه سکوت کرد.

– هوم باشه پس من برم به آراز شام بدم کاری نداری؟
– نه شبت به خیر گیانگم!

بعد از قطع کردن گوشی بیخیال بیرون رفتن از اتاق شدم.
صبح باید میفتادم دنبال کارهای وام و پیدا کردن خونه.
حتی وقت نبود برای گرفتن جواب آزمایش به آزمایشگاه برم!

کل روز مشغول سر و کله زدن با شاهین و بچه ها بودم به یکی دوتا بنگاه سر زدم و عکس خونه ها رو برای آشوب فرستادم تا انتخاب کنه.

اول باید کارت رو به دستش می رسوندم تا بره دنبال وسایل خونه ولی وقت نکردم خودم رو بهش برسونم. توی باشگاه مشغول بررسی حساب کتاب ها با سیامک بودم که علی از راه رسید.

_سلام خان داداش شاهین زنگ زد گفت پیام هستی تا شب یه کم تمرین کنم چند وقته خیلی تنبل شدم. نگاهی بهش انداختم.

_علیک سلام علی آقا خوبی؟

تمرین رو بذار کنار قضیه وامی که شاهین می گفت چی شد؟ صندلی رو کنار کشید و نشست.

_یکیش صد درصد جوهره اون یکی یه ذره گیر تو کارش ضامن و چک می خواد یکیش رو خودم ضامن میشم اون یکیو شرمنده م داداش یه نفر دیگه رو باید پیدا کنیم.

صدای شاهین از توی رینگ بلند شد.

پیدا کنیم چیه؟

شاهو هست دیگه به درد چی می خوره پس اون بی مصرف؟
صابر ضربه ای به پهلوش زد.

صدبار میگم داری با من مبارزه می کنی حواست پرت
نباشه.

شاهین نیشخندی بهش زد.

حالا تو از صبح حواست پرت دوست دخترته ما چیزی
گفتیم.

صابر با چشم های گرد شده بهش حمله کرد.

دوست دختر چیه مرتکبه من اهل این کارام مگه؟

داداش باور نکنی این حرف مفت میزنه!

با لبخند سر تکون دادم.

می دونم آقا صابر شما برای ما ثابت شده ای حالا کی میری
خواستگاری؟

چند لحظه مکث کرد و با بهت تعجب نگاهم کرد.

همون لحظه شاهین مشتی به شکمش کوبید.

حواست پرت نباشه!

صابر از گردنش گرفت و مثل یه گربه پرتش کرد کنار رینگ.

ـبرو اون ور بینم نمی بینی دارم با خان داداش حرف میزنم؟
از طناب رینگ روی صورتم آویزون شد و نفس نفس زنون
گفت: کدوم دهن لقی بهت گفته داداش ها؟ بگو خودم دهنش
رو...رو

اخمی بهش کردم.

ـآشوب گفت!

سریع صورتش رو عقب کشید.

ـسر زن داداش سلامت باشه خوب کاری کرد خودم می
خواستم بهت بگما ولی روم نمی شد یه بار از دوشم برداشته
شد.

خنده م گرفت.

ـباشه صابر فهمیدم حالا کی میری خواستگاری؟

کمی مکث کرد.

ـکار ما بگیر بگیر داره دختره بهمون محل سگ نمیده داداش
حالا بمونیم توی آب نمک اگه بهتر از ما پیدا نکرد شاید بله
داد!

#پست_700

شاهین دستش رو روی شونه صابر انداخت.

—این چه حرفیه مرد دست مادرت رو بگیر یه شب برو
خونشون راست و حسینی حرفت رو بزن چیت از این بچه
خوشگلا کمتره؟

هم اخلاق داری هم قیافه خداروشکر کار حسابی هم گیر
آوردی، یه ذره زور بزنی با وام و این و اون و ماشین و
خونه هم واست جوهره فقط یه ذره بد تیپی که اونم بیا من
درستت می کنم.
صابر نوچی کرد.

—بیخیال پسر من زنی که تو روزای سخت پسم بزنه و وقتی
وضع خوب شد بیاد تو زندگیم می خوام چیکار دو روز دیگه
اگه از کار و کاسبی بیفتم ولم کنه بره چی؟
اینا واسه آدم زن زندگی نمی شن.
نفس عمیقی کشیدم.

—تو که نه رفتی خواستگاری و نه با دختره حرف زدی این فکر
و خیال ها چیه واسه خودت می بافی؟
برو حداقل مطمئن شو که بعدا حسرت لال مونی گرفتنت رو
نخوری یه خرده مرد باش!
نفس عمیقی کشید.

چشم داداش میرم یه کمی بگذره با خودم کنار پیام بعد.
صلاح مملکت خویش خسروان دانند به هر حال کاری از
دستمون بر اومد یه ندا بده.

چشم داداش...

خواستم به سمت رینگ برم که صدای زنگ گوشیم متوقفم
کرد.

با دیدن شماره ی سها ابرویی بالا انداختم.

جانم سها؟

صداش آروم و مضطرب به نظر می رسید.

الو داداش کجایی؟

باشگاهم چطور مگه؟

چند لحظه سکوت کرد.

می... می تونی سریع خودت رو برسونی خونه؟

حس کردم حالتش عادی نیست.

اتفاقی افتاده؟

سریع گفت: نمی تونم توضیح بدم دایه حالش خوب نیست

فقط زود خودت رو برسون خونه!

همین که گوشی قطع شد با نگرانی به سمت رختکن راه

افتادم.

—کجا میری داداش مگه نگفتی تا شب هستی؟

همون طور که لباس هام رو می پوشیدم صدام رو بالا بردم.

—خونه مشکل پیش اومده باید برگردم، فعلا بچه ها...

از باشگاه بیرون زدم و ماشین رو روشن کردم.

دلم حسابی شور میزد نکنه دوباره فشارش زده باشه بالا، از

بس برای هرچیز کوچیکی بیخودی غصه می خوره!

پام رو روی گاز فشار دادم تا زودتر به خونه برسم.

ماشین رو جلوی در پارک کردم و سریع پیاده شدم.

کلید انداختم و وارد خونه شدم.

—سها؟ دایه کجایید؟

به ثانیه نرسیده سها خودش رو به دم در رسوند.

—اومدی داداش؟

تورو خدا بیا تو دایه رو آرام کن.



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

📺 کانال VIP داروغه/سحر نصیری :
#پست_700

شاهین دستش رو روی شونه صابر انداخت.
_این چه حرفیه مرد دست مادرت رو بگیر یه شب
برو خونشون راست و حسینی حرفت رو بزن چیت
از این بچه خوشگلا کمتره؟
هم اخلاق داری هم قیافه خدارو شکر کار حسابی هم
گیر آوردی، یه ذره زور بزنی با وام و این ور اون
ور ماشین و خونه هم واست جوره فقط یه ذره بد تیپی
که اونم بیا من درستت می کنم.
صابر نوچی کرد.
_ببخیاال پسر من زنی که تو روزای سخت پسم بزنه و
وقتی وضعم خوب شد بیاد تو زندگیم می خوام چیکار
دو روز دیگه اگه از کار و کاسبی بیفتم ولم کنه بره
چی؟
اینا واسه آدم زن زندگی نمی شن.
نفس عمیقی کشیدم.
_تو که نه رفتی خواستگاری و نه با دختره حرف
زدی این فکر و خیال ها چیه واسه خودت می بافی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برو حداقل مطمئن شو که بعدا حسرت لال مونی
گرفتنت رو نخوری یه خرده مرد باش!
نفس عمیقی کشید.

_چشم داداش میرم یه کمی بگذره با خودم کنار پیام
بعد.

_صلاح مملکت خویش خسروان دانند به هر حال
کاری از دستمون بر اومد یه ندا بده.
_چشم داداش...

خواستم به سمت رینگ برم که صدای زنگ گوشیم
متوقفم کرد.

با دیدن شماره ی سها ابرویی بالا انداختم.
_جانم سها؟

صداش آروم و مضطرب به نظر می رسید.

_الو داداش کجایی؟

_باشگاهم چطور مگه؟

چند لحظه سکوت کرد.

_می... می تونی سریع خودت رو برسونی خونه؟

حس کردم حالتش عادی نیست.

_اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع گفت: نمی توانم توضیح بدم دایه حالش خوب نیست فقط زود خودت رو برسون خونه! همین که گوشی قطع شد با نگرانی به سمت رختکن راه افتادم.

_کجا میری داداش مگه نگفتی تا شب هستی؟ همون طور که لباس هام رو می پوشیدم صدام رو بالا بردم.

_خونه مشکل پیش اومده باید برگردم، فعلا بچه ها... از باشگاه بیرون زدم و ماشین رو روشن کردم. دلم حسابی شور میزد نکنه دوباره فشارش زده باشه بالا، از بس برای هرچیز کوچیکی بیخودی غصه می خوره!

پام رو روی گاز فشار دادم تا زودتر به خونه برسم. ماشین رو جلوی در پارک کردم و سریع پیاده شدم. کلید انداختم و وارد خونه شدم.

_سها؟ دایه کجایی؟

به ثانیه نرسیده سها خودش رو به دم در رسوند.

_اومدی داداش؟

تورو خدا بیا تو دایه رو آروم کن.

کفش هام رو در آوردم و دستپاچه وارد خونه شدم.
_د_چیشده دختر چرا حرف نمیزنی؟
با دیدن دایه که با رنگی پریده روی زمین نشسته بود
و یه لیوان آب قند توی دست های لرزونش بود جا
خورده و پر از ترس نگاهش کردم.
_دایه؟

دایه چیشده قربونت برم؟
سرش رو به دو طرف تگون داد و خیره نگاهم کرد.
قلبم محکم به سینه می کوبید، طرز نگاهش عصبیم
کرده بود.

_بیا اینجا بشین کنارم.
لحنش سرد و لرزون بود و صورتش سرخ و
ناراحت!
هیچوقت با من این جوری حرف نمیزد.
با صدایی که از ته گلوش در میومد به سختی نالید:
این دختره... این دختره زنته؟
جا خورده نگاهش کردم باورم نمی شد بعد از این همه
سختی کشیدن همه چیز برملا شد!

سرم سریع به سمت سها چرخید.
_تو چیزی گفتی؟
سها سریع عقب رفت.
_نه به قرآن داداش دیه هیرو زنگ زد!
دایه نگاه خشک و ناامیدی به هر دومیون انداخت.
_پس تو هم می دونستی؟
فقط من این جا برای پسر م اون قدری ارزش نداشتم
خبر ازدواجش رو بهم بده؟
چه قدر بدبخت من که هیرو زنگ میزنه و بهم میگه
پسرت رو داماد کردم و است فرستادم.
لب هام رو به هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم،
هیچ جوابی نداشتم و قلبم پر از عذاب بود.
_دور سرت بگردم حرص نخور دایه ببین رنگت
سفید شده یه ذره استراحت کن من همه چیز رو واست
تعریف می کنم، به خاک دیان خان قضیه جوری که
فکر می کنی نیست!
دست لرز و تنش رو بلند کرد.
_خاک پدرت مقدسه بهش قسم نخور!

اگه قرار بود چیزی بدونم همون موقع که بی نام و
نشون و یواشکی عقدش کردی بهم خبر می دادی، چه
قدر کوچیک کردی منو امیر کورد من مادرت نبودم؟
قرار بود تا کی ازم پنهون کنی؟
شرمنده سر پایین انداختم، تتم خیس عرق بود دایه
هیچوقت با من این جوری حرف نمیزد!
_شرمندتم دایه فقط آروم باش همه چیز رو واست
میگم به والله یه اتفاقای افتاد مجبور شدیم پنهونی
محرم بشیم من...

سرش رو تگون داد و عصبی از جا بلند شد.
_نمی خوام چیزی بشنوم دست زنت رو بگیر برو
هرکاری که می خوای بکن تا این جاش رو تنها پیش
رفتی بقیه ش هم تنها برو من این جا هیچ کاره م...
سها کمک کن برم تو اتاق.

با ناامیدی و سری پایین افتاده سر جام نشستم.
دستی به صورتم کشیدم و چشم هام رو به هم فشار
دادم، قرار نبود همه چیز این جوری پیش بره...

#پست_702

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من دایه رو میشناختم لجباز بود!
دیه هیرو حسابی آتیش به جونش انداخته بود و می
دونستم هرچی بگم حرف خودش رو میزنه.
باید صبر می کردم تا آتیشش سرد بشه و اجازه بده
واسش توضیح بدم.
آهی کشیدم و با غم سنگینی که روی دلم بود از جا بلند
شدم.
یه روز خوش به من نیومده بود، تازه همه چیز داشت
سر و سامون می گرفت.
یاد صورت رنگ پریده و دست های چروکیده و
لرزونش که میفتم قلبم تیر می کشید.
حق داشت من یه دونه پسرش بودم ازم انتظار داشت،
دل مادرم رو شکسته بودم... کاش هیچوقت این
جوری نمی فهمید عذاب وجدان و نقش نگاه ناامیدش
داشت خفه م می کرد.
از یه طرف هم بحث آشوب وسط بود، با اون
حساسیتش اگه قضیه رو می فهمید...
با خستگی به سمت اتاق راه افتادم و روی تخت
نشستم.
سرم رو بین دست هام گرفتم و سعی کردم فکر کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باید به آشوب می گفتم اگه این دفعه هم از ش پنهون می
کردم و توی موقعیت بدی قرار می گرفت هیچوقت
منو نمی بخشید.

گوشیم رو در آوردم و نگاهی به صفحه انداختم.
باید رو در رو باهاش حرف میزد و آرومش می
کردم اگه از پشت گوشی می شنید پس میفتاد.
آهی کشیدم ولی انصاف نبود درست چند روز قبل از
خواستگاری چنین اتفاقی بیفته چرا دیه هیرو این کار
رو کرد!

از جا بلند شدم تا از خونه بیرون بزنم.
سها با دیدنم سریع به سمتم اومد.
_کجا میری داداش؟

_نگاهی به در اتاق انداختم.
_بیرون کار دارم، دایه چطوره؟
سر تکون داد.

_قرص خورده خوابیده خیلی ناراحت بود داداش
اصلا انتظار نداشت این جوری بشه می دونی که با
دیه هیرو چه جوریه.
پوفی کشیدم.

_چیشد که دیه یهو زنگ زد اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صداش رو پایین آورد.
_مثل این که خاله زنگ زد کرمانشاه خبر داد که تو
داری ازدواج می کنی دیه هیرو هم به خیال این که
همه چیز رو به دایه گفتی زنگ زد تبریک بگه بنده
خدا قصد بدی هم نداشت که.
_کلافه سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_اینم شانس منه، مواظب دایه باش سعی کن آرومش
کنی تا من واسش توضیح بدم چیشده.
_چشم داداش خداحافظ
از خونه بیرون زدم و به آشوب پیام دادم تا بیاد سر
کوچه.
نمی خواستم دوباره تو اون خونه آرامش آراز رو به
هم بزنینم.

#پست_703

سر کوچه ایستادم و منتظر موندم تا بیاد نمی دونستم
چه عکس العملی میدی ولی خودم باید بهش می گفتم.
من همه ی تلاشم رو برای پنهون کرد این قضیه
کرده بودم و حتی توی این راه دل عزیزانم رو شکسته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بودم ولی هیچ چیز جوری که فکر می کردیم پیش
نرفت.

با دیدنش که از دم خونه دست تکون می داد و به سمت
می دوید لبخند غمگینی زدم.
بالاخره از اون همه استرس خلاص شده بودیم و حال
روحیه ش بهتر شده بود ولی دوباره...
همین که توی ماشین نشست به سمت چرخید و شیطان
نگاهم کرد.

_چیه دلت طاقت نیاورد اومدی قبل از خواستگاری
عروست رو ببینی آقا امیر؟
ماشین رو راه انداختم و نفس عمیقی کشیدم.
_خوبی گنجشک؟
سر تکون داد.

_آره عزیزم کجا داریم میریم؟
با انگشت روی فرمون ضرب گرفتم.
_یه جای خلوت، می خوام باهات حرف بزنم.
سرش رو جلو کشید و چشمکی زد.
_تو جای خلوت که فقط حرف نمیزنی حاج آقا...
آروم گفتم: واسه تفریح نمیریم نازار باید یه چیزی
بهت بگم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تکیه ش رو به صندلی داد و با حالی گرفته گفت: هی
من می خوام به چیزای منفی فکر نکنم با این لحن و
حالت صورتت نمی ذاری که، اتفاقی افتاده؟
ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم.
_ آشوب نمی خوام نگرانت کنم بذار حرفم تموم بشه
خب؟
پوفی کشید.

_ خب بگو چیشده دیگه؟
به سمتش برگشتم و دست هاش رو گرفتم.
_ اولش به سرم زد ازت پنهونش کنم و خودم حلش کنم
ولی حس کردم بهتره از زیون خودم بشنوی خودت یه
بار گفتی هر اتفاقی که افتاد باهات در میون بذارم
چون این معنی زندگی مشترکه!
با چشم هایی منتظر و پر اضطراب بهم خیره موند.
_ میگی یا نه؟ دارم سخته می کنم امیر...
نفس آرومی کشیدم و دستش رو فشار دادم.
_ دایه... همه چیز رو فهمید.
نگاهش گیج و ناباور بین چشم هام چرخید.
_ فهمید؟
دایه چیو فهمید امیر چرا واضح نمیگی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب هام رو به هم فشار دادم و این دفعه صورتش رو
بین دست هام گرفتم.
_قضیه رفتنمون به کرمانشاه و عقد پنهونی همه ش
رو فهمید ولی نگران نباش من...
_چی؟

#پست_704

حرفم قطع شد و به صورت ترسیده و ناباورش خیره
شدم، نگاهش حیرون بود و لب هاش می لرزید.
_کی گفت امیر ها؟
بالاخره اون خواهرت زهرش رو ریخت نه؟
وای بدبختم شدیم الان چه فکری راجع به من می کنه؟
نکنه فکر کنه من به بهونه این مشکلات خودم رو
بهت بند کردم... می دونم دیگه عمرا با ازدواجمون
موافقت کنه حتما از فردا همه جا می پیچه وای آبروم
میره امیر من...
کف دستم رو روی لب هاش گذاشتم.
_هیش آروم باش کجا گازش رو گرفتی داری میری؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به خودم بود اصلا بهت نمی گفتم خودم حلش می کردم ولی گفتم باهات مشورت کنم...
اول این که سها چیزی نگفته دیه زنگ زده تبریک بگه قضیه رو لو داده بعدشم کی خودش رو بند کرده به کی؟

یادت رفته چه جوری به بهونه گیر دادنای دیه بر دم عقدت کردم؟

دست های کوچیکش رو روی دستم گذاشت.
_چی گفت امیر چه عکس العملی نشون داد؟
موهایش رو پشت گوشش زدم و سرش رو نوازش کردم.

_از این که ازش پنهون کردیم ناراحت شد، دایه از لحاظ عاطفی به من خیلی وابسته س و این پنهون کاری سر مسئله ای به این مهمی و اسش گرون تموم شد، باهاش حرف میزنم قانعش می کنم باشه؟
آروم گفت: اگه نشد چی؟

خم شدم و نرم و ملایم پیشونیش رو بوسیدم.
_دایه ته دلش هیچی نیست مطمئنم کل داستان رو بشنوه نرم میشه حالا این وسط یه ذره از من دلخوره که حق هم داره خودم دلش رو به دست میارم، تو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگران هیچی نباش فقط خواستم در جریان باشی که
بعدا اگه فهمیدی ازم شاکی نشی.
معلوم بود هنوز قانع نشده، تکیه ش رو به صندلی داد
و بی حرف به بیرون خیره شد.
بی توجه به همه ی حرف هام با شک پرسید: اگه
مجبورت کنه ازم جدا بشی چی؟
نفس عمیقی کشیدم.
_ به نظرت من آدمیم که کسی بتونه به کاری مجبورم
کنه؟
دنیا دنیا آدم جمع بشن نمی تونن تورو از من بگیرن
باوانگم.
صورتش به سمت برگشت.
_ اگه بگه عاقت می کنه چی؟
باید یه فکری بکنیم امیر!
نوچی کردم.
_ این فکر ها چیه به سرت میزنه گنجشک؟
دست هام رو از هم باز کردم و به سینه م اشاره زدم.
_ بیا دو دقیقه سرت رو بذار این جا جفتمون آروم
بگیریم، خون تو رگامون راه بیفته عقمون به کار

بیفته ببینیم چیکار کنیم تا دل مادر شوهر شما صاف بشه.

بالاخره اخم هاش کمی از هم باز شد.
خودش رو جلوتر کشید و آروم سرش رو روی سینه
م گذاشت.
گوشه ی خیابون بودیم و انگار این مسئله برعکس
قبلا ذره ای برام اهمیت نداشت.
دستم رو دور تن ظریفش حلقه کردم و با فشار دادنش
به خودم نفس عمیقی کشیدم.

#پست_705

روی سینه م رو بوسید.
_مرسی که زودتر بهم گفتی...
به نوازش کردن موهاش ادامه دادم.
_می دونستم ایندفعه اگه چیزی رو پنهون کنم منو نمی
بخشی.
آروم گفت: خوب ازت زهر چشم گرفتما دستم درد
نکنه.
گوشش رو از زیر شال کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی گفتی؟
آخی گفتم.

_باشه بابا شوخی کردم کوردم.
همین که گوشش رو ول کردم سریع گفتم: بعد از این
خبر بد بستنی می چسبه نه؟
ابرو هام بالا پرید.

_نمی دونم والله ما بعد از شنیدن خبرای بد معمولاً
غصه می خوریم نه بستنی ملوچک!
شونه ای بالا انداخت.

_من مدلم با مال شما فرق می کنه بریم بستنی شاد؟
سری تکنون دادم.
_باشه بریم...

انقدر تغییر مودش سریع بود که گاهی تعجب می
کردم!
همین که رسیدیم پیاده شدیم و وارد بستنی فروشی
شدیم.

_بستنی فالوده می خوام امیر.
باشه ای گفتم و سفارش دادم.
همین که نشستیم متوجه نگاه خیره ش روی خودم
شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ واسه این قضیه برنامه ای داری؟
_ منتظرم کمی آروم بشه همه چیز رو از اول واسش توضیح بدم.

چشم به دست هاش دوخت.
_ به نظرت دلش باهامون صاف میشه؟
می تونه منو به عنوان عروسش قبول کنه؟
جدی نگاهش کردم.

_ هر اتفاقی هم که بیفته تو عروس منی و این نسبت هیچ وقت تغییر نمی کنه واسه خواستگاری...
پرید تو حرفم.

_ چه خواستگاری امیر کورد؟
دیگه عالم و آدم می دونن من و تو زن و شوهریم چرا
الکی خودمون رو مسخره کنیم؟
زودتر بریم محضر بعدش هم بی سر و صدا میریم
سر خونه زندگیمون!
اخمی کردم.

_ یعنی چی بی سر و صدا میریم سر زندگیمون؟
مگه جرم کردیم آشوب، یه جشن درست و حسابی می
گیریم تا اون موقع من خونه رو آماده کردم باشه؟
همون لحظه سفارش ها رو آوردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بستنی رو جلو کشید و آروم شروع به خوردن کرد.
_بذار ببینیم تکلیف این ماجرا چی میشه بعد تصمیمش
رو می گیریم ولی این قضیه خواستگاری رو بیخیال
شو امیر اصلاً موقعیت و حس و حالش رو ندارم حالا
که همه می دونن به نظرم کارمون بی معنیه.

#پست_706

پوفی کشیدم.
_باشه هر جور تو بخوای من فردا میرم دنبال جواب
آزمایش ها بعد هم میرم باشگاه یه سر کار دارم وقتی
برگشتم میام پیشت...
_باشه، منتظرتم!
بعد از خوردن بستنی ها از جا بلند شدیم و از مغازه
بیرون زدیم.
سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم تو کل
مسیر ساکت بود.
مشخص بود فکرش مشغوله ولی سعی می کرد به
روی خودش نیاره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر کوچه ماشین رو پارک کردم و به سمتش برگشتم،
بدون این که چیزی بگه خم شد و گونه م رو بوسید.
شب بخیر کوردم.
از تعجب ابرو هام بالا پرید، معمولاً همه ش استرس
داشت کسی ما رو توی این محل با هم نبینه!
شب بخیر گیانکم...

آشوب

همین که در خونه رو بستم انگار انرژیم تموم شد،
همون جا روی زمین نشستم و به پاهام خیره شدم.
تموم شد... دیگه از فردا توی محل می پیچید من
یواشکی زن امیر کورد شدم.
همه بهم می گفتن خونه خراب کن شاید هم آخرش
امیر از این بازیار خسته می شد!
آراز که انگار از صدای در متوجه اومدند شده بود از
خونه بیرون اومد با دیدنم که روی زمین نشستم پا
برهنه به سمتم اومد.
شب بخیر؟
چپشده دختره چرا اینجا نشستی اتفاقی افتاده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر بلند کردم و نگاهش کردم، این بچه هم همیشه
جور کش غصه های من بود.
_باتری تموم کردم، کولم کن.
نوجی کرد.

_تو خودت از من سنگین تری کمرم دوتا میشه.
بهش اخم کردم.

_خب پس انقدر اینجا می شینم که خشک بشم!
لبخند زد.

_آشوب خشک شده ببریم سر خواستگاری تحویلشون
بدیم؟

دست هام رو از هم باز کردم.
_خواستگاری کنسل شد، بیا بغلم کن دیگه!
لبخندش خشک شد و مکث کرد.

_یعنی چی کنسله؟
به هم زدین؟

_بریم تو تا بهت بگم!
با اخم خم شد و اشاره زد بپریم روی کمرش.
فقط بگو مگو با آراز می تونست آرومم کنه.
پریدم رو کولش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.
_آخیش تند تر برو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قدم هاش رو آروم کرد.
_طویله بابات که نیومدی بچه پررو کلا تا توی خونه
دو قدم راهه، انتظار داری واست چهار نعل یورتمه
برم؟

#پست_707

لبخند کمرنگی زدم.
وسط اتاق منو روی زمین گذاشت و رو به روم
نشست.
_بگو ببینم باز چه خاکی به سرمون شده؟
آهی کشیدم.
_دایه همه چیز رو فهمید.
کپ کرده نگاهم کرد.
_همه چیز یعنی کل قضیه کرمانشاه و عقد رو؟
آروم سر تکون دادم.
_آره همه ش رو، اگه می خواای بدونی عکس العملش
چی بود باید بهت بگم امیر گفت فقط کمی دلخوره ولی
خب مشخصه که بیشتر از یه کم دلخوره فکر کنم
طوفان توی راهه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست هام رو توی دستم گرفت.
_می خوای چند روزی بری پیش محبوب تا اوضاع
آروم بشه؟
من اینجا هستم مواظبم...
لبخند کمرنگی بهش زدم.
_تا کی فرار کنم؟
به قول امیر ما که کار اشتباهی نکردیم چرا باید
بترسیم؟
خودش گفت همه چیز رو درست می کنه من بهش
اعتماد دارم!
پشت دستم رو نوازش کرد.
_فقط نمی خوام تو ناراحت باشی آشوب فکر کردم
بعد از این که با مردی که عاشقی ازدواج کنی همه غم
هات تموم میشه ولی نحسی این بخت تمومی نداره
انگار...
لب هام رو به هم فشار دادم.
_غم هام تموم شد آراز، امیر کورد برای خوشحال
کردنم کافیه توی هر زندگی پستی و بلندی وجود داره
اگه من با هر مشکلی که پیش میاد زمین بخورم چی
ازم باقی میمونه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من خوشحالم چون اون رو کنارم دارم.

سری تکون داد.

گشنه ت نیست؟

از جا بلند شدم.

بستنی زیاد خوردم دلم رو زد اشتهای ندارم.

با تعجب نگاهم کرد.

وسط این بدبختی پا شدی رفتی بستنی خوردی؟

شونه ای بالا انداختم.

یعنی بستنی نمی خوردم بدبختیامون حل می شد؟

بیخیال آراز هر وقت موقعش شد باهاش رو به رو

میشیم غصه خوردن الان فایده ای نداره.

به سمت اتاق رفتم و در رو بستم.

زبونم یه چیزی می گفت و دلم یه چیز دیگه، اگه دایه

هیچوقت با این که من عروسم بشم موافقت نمی کرد

و همه جا پخش می شد من یواشکی زن امیر کورد

شدم چی؟

درسته این که امیر کورد برای من بود از همه ی این

مسائل مهم تر بود ولی بحث شخصیت و عزت نفسم

وسط بود من گناهی نکرده بودم و نمی خواستم برای

کار نکرده مورد قضاوت قرار بگیرم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توی رختخواب خزیدم و با بی قراری چشم هام رو
بستم.
کاش خدا خودش سنگ جلوی پامون رو بر می داشت
من دیگه توان جنگیدن نداشتم.

#پست_708

صبح با سر دردی که امونم رو بریده بود از خواب
بیدار شدم.
آبی به دست و صورتم زدم و کمی شیرینی خوردم تا
حالم جا بیاد.
آراز هنوز خواب بود.
تکونی بهش دادم.
_پاشو آراز مگه نباید بری سرکار؟
سرش رو توی بالش فرو کرد.
_نمیرم تو حالت خوب نیست می خوام مواظبت باشم،
در ضمن امروز غروب محبوب میاد...
_خب پس بلند شو غذا درست کن گشمنه.
نوچی کرد.
_برو بابا حمال گیر آورده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
می ترسیدم محبوب برای ناهار بیاد برای همین خودم
دست به کار شدم.

نمی دونستم قراره چه جوری بهش توضیح بدم که
خواستگاری کنسله ولی دلم می خواست بیاد انگار
پشتم خالی بود و نیاز داشتم همه کنارم باشن تا از
چیزی نترسم.

مشغول درست کردن برنج بودم که متوجه شدم آراز
از خواب بیدار شده.
وارد آشپزخونه شد و بی توجه به من به سمت یخچال
رفت.

_چند روزه سر و کله ی آرمین پیدا نیست چه جوری
روش میشه هرروز میره خونه مردم اصلا خجالت
سرش نیست؟
آهی کشیدم.

_می بینی بخت منو یارو با اون اوضاع داغونش
راحت شد رفت شد داماد این خانواده اون وقت این
همه سر منه بیچاره بلا میاد این چه بدبختیه من دارم...
_درست میشه همه چیز من مواظبتم!
لبخندی زدم و سکوت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آراز همیشه دلش می خواست از من محافظت کنه و
بودنش کنارم بهم جون تازه می داد.
همین که زیر برنج رو خاموش کردم صدای زنگ
خونه بلند شد.
آراز اشاره ای بهم زد.
_باز کن فلفل من دارم غذا می خورم.
پوفی کشیدم و به سمت حیاط راه افتادم.
باید یه آیفون برای این خونه می خریدیم دیگه خسته
شدم از رفتن و اومدن!
همین که در حیاط رو باز کردم با دیدن دایه پشت در
خشک شده سر جام ایستادم.

#پست_709

رو به روی دایه نشستم و به صورت آروم و رنگ
پریده ش نگاه کردم.
از چشم های سخت و بی مهرش مشخص بود قرار
نیست چیز جالبی بشنوم.
تتم لرز کرده بود ولی نمی خواستم ضعف نشون بدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من به هر قیمتی امیر کورد رو برای دلم نگه می
داشتم هر قیمتی!
آراز توی حیاط نشسته بود تا راحت باشیم می دونستم
قبل از هر کاری به امیر کورد خبر میده.
_هیرو زنگ زد همه چیز رو واسم تعریف کرد.
نفس آرومی کشیدم.
_می دونم امیر کورد بهم گفت.
کمی مکث کرد.
_گفت یه نفر رو زخمی کردی و مجبور شدین به اون
پناه ببرید اون هم چون دختر و پسر نامحرم توی خونه
نگه نمی داره مجبور تون کرد عقد کنید.
کف دست های عرق کرده م رو به شلوارم کشیدم،
انگار واقعا حرف های قشنگی در انتظارم نبود.
_همه چیز اونی که توی ظاهر می بینید نیست اجازه
بدید و استون توضیح بدم!
سر تکون داد نگاهش همچنان سخت بود.
_همه ش از خودم می پرسیدم چرا امیر کورد باید
عاشق دختری بشه که انقدر باهش متفاوته هم از
لحاظ سنی و هم تفکر و اخلاق...

به چشم هام خیره شد و ادامه داد: من پسر م رو می شناسم چون عقدت کرده مردونگیش اجازه نمیده ازت بگذره...

قلبم محکم به سینه م می کوبید اون یه زن بود چه طور می تونست این حرف ها رو توی صورتم بزنه و شکستن قلبم واسش مهم نباش؟
کلافه و بی قرار پریدم تو حرفش.

_هیچی جوری که فکر می کنید نیست ازدواج ما از روی اجبار نبود من خیلی وقته عاشق امیر کوردم!
خودش رو کمی جلوتر کشید.

_امیر کورد چی؟

اون هم تا قبل از این قضایا عاشقت بود؟
سکوت کردم، واقعا بود یا من خودم رو گول میزدم؟
چون ازم خواست زودتر برگردم پیشش یعنی بهم
تعلق خاطر داشت یا از روی عذاب وجدان بود من به
عشق امیر اعتماد داشتم ولی وحشت زده بودم، نمی
تونستم درست تصمیم بگیرم و همه ی وجودم می
لرزید.

آروم گفتم: مهم الانه که عاشق همیم...
آهی کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساده نباش دخترم شما هیچیتون به هم نمی خوره دو
سال دیگه خودت پشیمون میشی چون علاقه ای در
کار نیست و همه چیز به اجبار هیرو بود.
من میگم حالا که حتی اسمتون هم توی شناسنامه ی
هم ثبت نشده از هم جدا بشید به نفع هر دوتونه...
نگاهم مات شد و بغض به گلوم چنگ انداخت، چه
طور می تونست چنین حرفی بزنه و برای عشقی که
انقدر واسش عذاب کشیدم تصمیم بگیره؟
یعنی یه درصد هم به این فکر نمی کرد ما ممکنه
عاشق هم باشیم؟
همه چیز واسش مثل یه بازی بود؟

#پست_710

همون طور که از جاش بلند می شد گفت: به هر حال
من به عنوان مادر امیر کورد چنین وصلتی واسم قابل
قبول نیست!
لب هم بی هوا از هم باز شد.
_امیر کورد می دونه؟
چهره ش توی هم رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چیو؟

یه چیزی از درون به جونم چنگ انداخت اون می
خواست من و امیر کورد رو از هم جدا کنه اون
مادرش بود اگه...

_این که از زن حامله ش می خواید ازش طلاق
بگیره!

توی صدم ثانیه رنگ از روش پرید و دیوار رو با
دست هاش نگه داشت، حس کردم پاهاش تحمل
وزنش رو نداره.

لب هاش لرزید.

_چی... چی گفتی؟

با نگرانی از جا بلند شدم و آراز رو صدا زدم.

_آراز بیا تو دایه حالش خوب نیست...

سریع زیر بغلش رو گرفتم تا از حال نره.

_حالت خوبه دایه؟

تند تند نفس می کشید.

_آب...

آراز سریع توی خونه پرید.

_چیکار کردی با بنده خدا آشوب؟

با دلهره صدام رو بالا بردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__برو یه لیوان آب بیار ببینم زود باش!
به سمت آشپزخونه دوید.
تکیه ی دایه رو به دیوار دادم، انقدر صورتش رنگ
پریده بود که می ترسیدم سخته کرده باشه...
همه ی تنم می لرزید، اگه اتفاقی براش میفتاد...
آراز با یه لیوان آب از آشپزخونه بیرون پرید.
آب رو از دستش گرفتم یه مقدار روی صورت دایه
ریختم و لیوان رو روی لبش گذاشتم.
__یه ذره آب بخور حالت بهتر بشه دایه...
آراز آروم گفت: چیزیش نشه بدبخت بشیم چیکار
کردی آشوب؟
والله امیر کورد از مون نمی گذره!
لب هام رو با بغض روی هم فشار دادم، نمی خواستم
این جوری پیش بره من فقط ترسیده بودم.
با بلند شدن صدای در آراز از جا پرید.
__امیر کورده بهش گفتم دایه اومده این جا.
دایه چشم هاش رو باز کرد و نفس عمیقی کشید دست
و پاش هنوز شل بود و نمی تونست بلند بشه بدجور
شوکه شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واقعا فکر نمی کردم چنین اتفاقی بیفته و یهو انقدر
حالش بد بشه.

صدای امیر کورد از توی حیاط بلند شد.

_دایه کجاست آراز؟

صدای آراز مضطرب بود.

_تو خونه س راستش یه کمی فشارش افتاده!

#پست_711

همین که امیر کورد وارد اتاق شد با ترس نگاهی
کردم.

نگاه نگرانی به چهره ی دایه انداخت و سریع به
سمتش دوید.

_دایه؟

چیشده قربونت برم حالت خوبه؟

حرف بزن دردت به جونم چیشده می تونی از جا بلند
شی؟

دایه با بی حالی نگاهی کرد.

انقدر چهره ش عصبی و کلافه بود که جرات نکردم
حرفی بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس صدا داری کشید و سریع دستش رو دور بدن
دایه پیچید، بعد از بغل کردنش بدون این که نگاهی بهم
بندازه از جا بلند شد و از خونه بیرون دوید.
همراه آراز دنبالش راه افتادیم.
همین که به دم در رسیدیم به سمتون برگشت.
_ شما دوتا کجا میاید؟
بمونید خونه بر می گردم.
آروم و پر استرس گفتم: هر چی شد خبرمون کن
امیر!
بدون این که چیزی بگه از در خونه بیرون رفت.
آراز بازوم رو گرفت و منو عقب کشید.
_ بیا کنار همسایه ها نبین.
با قدم های لرزون به سمت خونه راه افتادم.
_ دیدن از خونه ی ما دارن میرن بیرون دیگه چیزی
هم مونده مگه؟
روی پله ها نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم.
کنارم نشست و همون طور که پاش رو تکون میداد
پرسید: چی گفتی بنده خدا این جوری پس افتاد آشوب؟
اگه بلایی سرش میومد چی، نمی تونی دو دقیقه جلوی
اون زبونت رو بگیری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با بغض نگاهش کردم لب هام می لرزید و نمی تونستم
خوب حرف بزنم.

_بهم گفت امیر کورد عاشقت نیست می خواست بگه
از روی ترحم باهاته ولی حرفش رو برگردوند گفت
ازش جدا بشم...

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

_استغفر الله بخدا به حرمت امیر کورد و زحمتایی که
واسمون کشیده نمیرم دم خونشون گند بزنم به
هیکلشون.

فکر کردن کی هستن که این جوری رفتار می کنن؟
اینا آدم نیستن قلب ندارن؟

اشک زیر چشمم رو پاک کردم و آروم گفتم: از پنهون
کاری امیر کورد ناراحت بود...

یه کینه قدیمی هم از قبل از دیه هیرو داشت!
منم که عروس مورد تاییدش نبودم همه ناراحتیش رو
سرم خالی کرد...

من چیکار می کردم نگاه می کردم تا هر چی می
خواد بهم بگه و دلم رو بشکونه؟

#پست_712

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوفی کشید.
_به والله نمی دونم چی درسته چی غلط، چی بهش
گفتی این جوری پس افتاد؟
سرم رو زیر انداختم و شروع کردم به بازی کردن با
انگشت هام.
_گفتم...
نفس آرومی کشیدم، خجالت زده بودم نمی دونم اون
لحظه این چه حرف احمقانه ای بود که بی فکر از
دهنم بیرون پرید.
_گفتم حامله م!
خشک شده نگاهم کرد.
_واقعا؟
آخمی کردم.
_نه بابا دروغ گفتم!
صورتش جوری بود که انگار سعی داشت جلوی
خنده ش رو بگیره.
_این چه حرفی بود آخه فلفل من از دست تو چیکار
کنم دختر؟
آهی کشیدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ده تا حرف سنگین بهم زد یعنی خوب کمرم رو خم
کرد، به خاطر یه جمله ی من که از سر ترس و
استرس بود می خواى سر زشم کنی؟
یهو از دهنم در رفت چه می دونم تنها چیزی بود که
به دهنم رسید.
نفس عمیقی کشید.

و احمقانه ترین چیز!
اون ده تا جمله گفت تو هیچیت نشد تو یه جمله گفתי
یارو رو از پا انداختی مهم کمیت نیست کیفیته ببین
زبونت رو!
با ناراحتی نگاهش کردم.
از کجا می دونی چیزیم نشد مگه تو از دل من خبر
داری؟
نمی دونی چه قدر قلبم شکست و شخصیتم رفت زیر
سوال حتی کف دست هامم عرق کرده بود.
دست دور شونه م انداخت و آروم گفت: بگردم من...
می گفתי پیام تو خودم باهات حرف بزنم عجب گیری
کردیم به خدا یارو برده خواهر ما رو یواشکی عقد
کرده حرفش رو ما باید بخوریم!
سرم رو روی شونه ش گذاشتم و سکوت کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از ناراحتی چیزی به سینه م چنگ میزد، بغض و
استرس داشت خفه م می کرد.
امیر کورد حتی یه نگاه هم بهم ننداخت ینی از دستم
ناراحت بود؟
می ترسیدم زنگ بزنم و حال دایه رو بپرسم.
اگه باهام سرد رفتار می کرد و منو مقصر حال بد
دایه می دونست چی؟
چشم هام رو بستم و خودم رو بغل کردم.
آراز هم همون جوری توی سکوت کنارم نشست نمی
دونم چه قدر روی پله نشسته بودیم که چند ضربه به
در خورد.
سریع از جا پریدم.
_امیر کورده؟
از جا بلند شد و دست رو شونه م گذاشت.
_چته چرا ترسیدی وایسا خودم بازش می کنم چیزی
بگه با من طرفه...

#پست_713

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پایین بلوزم رو توی دستم مچاله کردم و منتظر بهش
نگاه کردم.
واقعا نیاز داشتم پشت یه نفر قایم بشم تا گندی که زدم
رو بیوشونم.
یاد صورت سفیدش که میفتم عذاب وجدان دیوونه م
می کرد.
در حیاط که باز شد با دیدن محبوبه که پشت در
ایستاده بود پوفی کشیدم.
با لبخند بزرگی وارد حیاط شد.
_ بیا اینجا ببینم خوشگل مامان نمردم عروس شدن این
زلزله رو دیدم، وای نمی دونی چه قدر خوشحالم
آشوب...
نگاه من و آراز همزمان به سمت هم کشیده شد.
با دیدن سکوتمون آروم گفت: ولی فکر کنم شما زیاد
از دیدن من خوشحال نشدید نه؟
شونه ای بالا انداختم و همون طور که وارد خونه می
شدم گفتم: خواستگاری کنسله!
سریع پشت سرم راه افتاد.
_ یعنی چی کنسله، چرا اتفاقی افتاده مگه؟
آراز وارد خونه شد و در رو بست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آره یه اتفاق خیلی مهم افتاده.
محبوبه به سمتش برگشت.

_چی؟

آراز نگاهی بهم کرد، به هر حال که می فهمید.
_عروس و داماد قبلا یواشکی با هم ازدواج کردن.
محبوبه وسط اتاق ایستاد و مات و مبهوت نگاهمون
کرد.

_یعنی چی این حرف مگه میشه؟

چه جوری بدون ما؟

آراز سری تکون داد و جلوی تلوزیون نشست.
_چه جوری نداره که یواشکی، عقدشون هنوز تو
شناسنامه ثبت نشده اجازه پدر هم که ندارن منم به
عنوان برادر بزرگتر اجازه ش رو صادر کردم،
والسلام برو واسه زاییدنش دعوتت می کنیم...
نوچی کردم و بالشت کنارم رو محکم به سمتش پرت
کردم.

_آدم باش این چه وضع تعریف کردنه بنده خدا

خشکش زد!

به سمت محبوبه که لب هاش از شدت حیرت از هم
باز مونده بود برگشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بشین واست تعریف کنم قضیه جوری که آراز میگه نیست.

با گنجی سرش رو تگون داد و کنارم نشست.

_چیشده دخترم؟

از اول بگو این پسره با حرفاش دیوونه م کرد به خدا...

نفس عمیقی کشیدم و شروع به تعریف ماجرا کردم. هر چه قدر که می گذشت صورتش بهت زده تر می شد انگار همه چیز واسش غیر قابل باور بود.

_یعنی... الان تو زن امیر کوردی؟

هوم می کشیدم.

آراز همون طور که خمیازه می کشید گفت: دو روز دیگه بچه شون به دنیا میاد بعد از این همه حرف زدن آخرش میگی لیلی مرد بود یا زن؟

#پست_714

محبوبه اخمی بهش کرد.

_تو یکی ساکت شو خواهرت هرچی می کشه از دست بی عرضگی شماهاست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آراز با چشم های بسته گفت: شایدم به خاطر اینه که
مامان دلسوزش تو حساس ترین سال های عمرش
ولش کرد و رفت خونه شوگر ددی!
محبوبه جیغ خفیفی کشید و کیفش توی سر آراز کوبید.
آراز سریع از جا پرید و دست روی سرش گذاشت.
_چته محبوب سرم شکست سنگ می ذاری توی اون
کیف؟

حرف حق تلخه دیگه چرا جوش میاری؟
آهی کشیدم.

_آراز میشه زنگ بزنی حال دایه رو بررسی؟
نوچی کرد.

_به من چه ربطی داره اونی که به این روز انداختش
باید زنگ بزنه.

آروم گفتم: می ترسم...
محبوبه نگاهی بهم انداخت.

_از چی؟

چشم به صفحه ی گوشی دوختم.

_از عکس العمل امیر کورد یعنی وقتی اومد تو حتی
نگام نکرد فکر کنم خیلی عصبانیه.
آراز اخمی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ای بابا مگه میشه چنین چیزی خب نگران مادرش
بود سریع اومد بغلش کرد بردش، توی اون وضعیت
باهات خوش و بش می کرد اون که نمی دونه چه
اتفاقی افتاده الکی بد به دلت راه نده.
تکیه م رو به دیوار دادم و قفل گوشی رو باز کردم.
می ترسیدم سرش شلوغ باشه و نتونه حرف بزنه
برای همین بهش پیام دادم.
(حال دایه خوبه کوردم؟)
چند دقیقه منتظر موندم ولی جوابی دریافت نکردم.
نفس عمیقی کشیدم، شاید سرش شلوغ بود نمی تونست
جواب بده.
آراز اشاره ای بهم زد.
_بلند شو یه لقمه غذا بخور جون نمونده تو تنت.
محبوبه با تعجب پرسید.
_هنوز غذا نخوردید؟
آراز از جا بلند شد.
_نه خیر دختره از ذوق این که مامانش داره میاد از
صبح تو آشپزخونه داشت ناهار می پخت، آخرش این
جوری کوفتش شد.
محبوبه از جا بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بمیرم برات مادر مثل خودم تا میای رنگ خوشی
ببینی از آسمون میاد برات.
آراز سفره رو انداخت و چشمکی بهم زد.
_خیره انشاالله به جاش دارم دایی میشم تو هم مامان
بزرگ میشی!

#پست_715

نتونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم.
_زبونت رو گاز بگیر اصلا به من میاد توی این سن
مادر بزرگ بشم؟
بعدشم دروغ گفت تا دهن مادر شوهرش رو بدوزه
واقعی که نیست بل گرفتی!
نوچی کردم.
_دهنش رو بدوزه چیه محبوب زشته یه وقت یه جا
میگی شر میشه!
من فقط ترسیدم از دهنم پرید خدا شاهده نمی خواستم
اذیتش کنم...
یعنی فقط می خواستم فکر این جدایی رو از سرش
بیرون بندازه!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ظرف ها رو روی سفره گذاشت و اشاره زد برم جلو.
_از من به تو نصیحت دم پر خانواده شوهر نپلک،
اونا نمی تونن تورو مثل دخترشون دوست داشته
باشن!

خانواده شوهر همیشه همون خانواده شوهر باقی
میمونه...

همیشه فاصله ت رو حفظ کن مثل یه مهمون برو و بیا
تا مشکلی پیش نیاد.
آراز غذا رو جلوم گذاشت.

_بذار ببینیم حالا خانواده ی شوهرش باقی میمونن یا
نه، وقت زیاده از این حرفای خاله زنکی یادش بدی.
اخمی کردم.

_همین جوریش حالم خوب نیست این حرفا چیه
میزنید بذارید یه لقمه غدام رو بخورم.
تا شب هر چند دقیقه گوشیم رو چک می کردم و
منتظر یه پیام از امیر بودم ولی خبری نبود.
یعنی از دستم دلخور بود؟
فهمیده بود به دایه دروغ گفتم و نمی خواست باهام
حرف بزنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه مسکن از کمد بیرون آوردم و بعد از خوردنش
روی بالشت دراز کشیدم.

دلم سنگین بود، دلم نمی خواست به اتفاقات امروز
فکر کنم.

همه شون می گفتن دایه به خاطر رابطه ی بدش با دیه
هیرو با این رابطه مخالفه ولی می ترسیدم فقط به
خاطر وجود من باشه!

همیشه خودم رو برای چنین روزی آماده می کردم.
من چیزی از بقیه کم نداشتم و به خودم افتخار می
کردم ولی یه سری فکرها مثل خوره جون آدم رو می
خورد.

یه سری رفتار ها باعث می شه از چیزی که هستی
فاصله بگیری و دلت بخواد خودت نباشی... فقط برای
این که بقیه رو راضی نگه داری.

این خودت نبودن آدم رو از درون می کشه و به یه
مرده ی متحرک تبدیل می کنه!

من برای به دست آوردن دل بقیه راضی به مرگ
روحم نبودم...

نمی دونم چه قدر فکرم مشغول اتفاقات امروز بود که
چشم هام روی هم افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از صبح که بیدار شدم مثل یه مرده ی متحرک بودم،
انگار تازه هضم کرده بودم همه ی اتفاقاتی که دلم رو
به رخ دادنشون خوش کرده بودم یکباره نابود شده!
نگاهم به سمت گوشی می چرخید ولی هیچ پیامی
روی صفحه نبود.

امیر کورد بیخیال من نمی شد ولی من ترسیده بودم!
محبوب و آراز سعی کردن مجبورم کنن کمی غذا
بخورم ولی بی اشتها بودم و از شدت استرس حالت
تهوع داشتم.

پشتم رو به پشتی تکیه داده بودم و توی خیالاتم غرق
بودم که صدای در باعث شد از جا بپریم.
نگاهی به چهره ی ناراحت محبوبه و آراز انداختم.
شاید امیر کورده نه؟

آراز با شک از جا بلند شد.

تو بشین من در رو باز می کنم.

آروم سر جام نشستم و چشم های منتظرم رو به در
دوختم.

نمی خواستم متوجه بشه چه قدر شوق دیدنش رو دارم.

از دیروز جوابم رو نداده بود و دلگیر بودم.
خواستم به سمت آشپزخونه برم که صدای آرمین باعث شد همون جا خشکم بزنه.

_کجاست این دختره ی احمق؟

محبوبه سریع به سمتم اومد.

_این پسره خبر نداشت؟

قبل از این که حرفی بزنم در باز شد و آرمین و آراز وارد اتاق شدن.

_آشوب؟

سها چی میگه ها؟

تو واقعا رفتی یواشکی زن این یارو شدی؟

آروم چشم هام رو بستم.

_اون طوری که تو فکر می کنی نیست آرمین قضیه داره به خدا...

_چه قضیه ای آخه؟

کم بدبختی می کشیم توی این خانواده درب و داغون؟
فقط همین تو کم بودی دختر...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون دایه ی بیچاره از دیروز زیر سرمه چیکار کردی
با اون پیر زن؟

به زور جلوی سها رو گرفتم نیاد دم خونه!
عصبی و ناراحت نگاهش کردم.

_چرا نمی پرسی چیشده ها؟

هر اتفاقی که افتاده منو توش مقصر می بینی... نمیگی
به خاطر نبود من خواهرم با طلبکارا درگیر شده،
نمیگی به خاطر ماه عسل رفتن من خواهرم به یه
غریبه پناه برده و محرمش شده، نمیگی دایه اومده بود
اینجا تا منو کوچیک کنه و بگه به درد پسرش نمی
خورم!

#پست_717

نفسم بند اومده بود ولی با بغض ادامه دادم:
شماها هیچی از بدبختی من نمی دونید می دونید من
چه قدر درد دارم؟
می دونید امیر کورد از دیروز جوابم رو نمیده و من
دارم دق می کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هی می گید آشوب مقصره، آشوب بمیره راحت شید
همتون!

به خودم که اومدم صورتم خیس از اشک بود.
هرچی که از دیروز توی دلم سنگینی می کرد رو
بیرون ریخته بودم.

همشون یه جوری توی بهت و ناراحتی بودن که دلم
براشون سوخت...

پشت دستم رو روی صورتم کشیدم و به دیوار تکیه
دادم.

محبوبه بازوم رو گرفت و با بغض رو به آرمین گفت:
چه مرگتونه همه خراب شدید سر این طفل معصوم
نمی بینید حالش رو؟

تازه آبروی خانواده براتون مهم شده؟
آرمین با غصه جفت دست هاش رو بالا برد.

از چی داری حرف میزنی محبوبه آبرو؟
این مردم نمی دونن بابای ما معتاد بوده با اوردوز
مرده؟

این مردم نمی دونن مادر من مریض نبوده از درد
خیانت اکبر دق کرد و مرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

این مردم نمی دونن زن اکبر خودش و بچه هاش رو
ول کرده رفته پی خوشیش؟
این مردم نمی دونن منه بی شرف یه عمر ساقی محل
بودم؟
این مردم نمی دونن این توله سگی که کنار من ایستاده
غرق بود تو لجن آشوب دستش رو گرفت کشیدش
بیرون؟
این خانواده مگه آبرویی داره که من بخوام نگرانش
بشم؟
انگشت اشاره و شستش رو روی چشم هاش فشار داد.
_به والله من نگران خودشم آخه آشوب ما لیاقتش اینه
که این جوری عروس بشه؟
همه سکوت کردیم.
همون جا سر خوردم و روی زمین نشستم.
سرم درد می کرد و حالت تهوع داشتم.
_الان همه می دونن چه اتفاقی افتاده؟
_آرمین روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.
_نمی دونم والله فکر نکنم سها انقدر به خاطر حال
دایه آتیشی بود همه ی عصبانیتش رو سر من خالی
کرد، از اون جا کم و بیش فهمیدم قضیه چیه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم رو بلند کردم.
_دایه چطوره؟
سر تکون داد.
_زیر سرمه... آشوب؟
_هوم؟
کمی مکث کرد و نگاهش رو پایین انداخت.
_تو... تو واقعا بچه داری؟

#پست_718

صورتم کمی داغ شد.
_نه دروغ گفتم.
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_امان از دست زبون تو، یه خاندان رو به هول و ولا
_انداختی.
لبم رو تر کردم.
_امیر کورد رو ندیدی؟
_آخمی کرد.
_می دیدمش که دو تا درشت بارش می کردم، همین
که شنیدم او مدم خونه ببینم قضیه چیه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم.
_ نمی دونی کجاست؟
_ نه...
سرم رو روی زانو هام گذاشتم و سکوت کردم.
هیچ کس حرفی نمیزد.
دلم کمی آرامش می خواست ولی با بلند شدن دوباره
ی صدای در فهمیدم امروز هیچی به دل من نیست.
آرمین سریع از جا پرید.
_ من باز می کنم می ترسم سها باشه، بهش گفتم پا نشه
بیاد اینجا حرف حالیش نیست که...
محبوبه هم از جا بلند شد و باهاش به سمت حیاط
رفت.
آراز به سمتم اومد.
_ آشوب حالت خوبه؟
می خوام یه لیوان آب قند واست بیارم؟
دستم رو بالا بردم.
_ نه حالت تهوع دارم نمی تونم چیزی بخورم.
زیر بغلم رو گرفت.
_ پس پاشو بریم تو اتاقت یه کمی استراحت کن من
میرم دنبال امیر کورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستم از جا بلند بشم که با صدای پیچ پیچی که از
توی حیاط اومد با استرس به سمت آراز برگشتم.
_باز چیشده؟

برو ببین کیه آراز.

صدا کم کم اون قدری بلند شد که توی گوشم زنگ زد.
_من با شما کاری ندارم که به اون بی آبروی خونه
خراب کن بگو بیاد بیرون، داداشم کم بود می خواد
مادر مم ازم بگیره!
آراز خشک شده نگاهم کرد.
دست هام می لرزید.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و از جا بلند شدم.
_ولش کن آشوب این آرمین عرضه نداره خودم از
خونه بیرونش می کنم تو برو استراحت کن.
انقدر فشار روم بود که طاقت این یکی رو نداشتم.

#پست_719

سرم رو به دو طرف تکون دادم و به سمت در راه
افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بذار ببینم چی میگه داره آدم و عالم رو خبر دار می کنه عفریته.

همین که دم در ایستادم با دیدنم سریع گفت: چی می خوای از جونمون مثل مار چمباته زدی روی خانوادمون، تو خجالت نمی کشی؟
ضعف داشتم و نمی تونستم روی پاهام بایستم با این حال با قدم های بلند به سمتش رفتم.
_سها حرفی که از دهنت در میاد رو گوشتات میشنوه؟
این ماری که میگی هنوز نیشش رو در نیاورده می خوای کاری کنم امیر کورد به خاطر من و بچه ش دیگه اسمتم نیاره؟
قدمی به جلو برداشت و با حرص و تحقیر نگاهم کرد.
_کدوم بچه؟

فکر کردی من مثل اینا خرم فیلمت رو باور می کنم؟
امیر کورد دیگه تو روی تو هم نگاه نمی کنه تا الانش از سر ترحم نگهت...

قبل از این که حرفش تموم بشه دستم بی هوا بالا رفت و به ضرب روی صورتش کوبیده شد.
صدای هین محبوبه و جیغ سها بلند شد.
_چه غلطی می کنی عوضی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبل از این که به سمت بیاد آرمین از کمرش گرفت و
به زور به سمت در خونه کشیدش.
_والله حقت بود چند بار گفتم نیا!
حرف دهننت رو بفهم که این جوری تو دهنی نخوری!
انگار که همه ی نیروم با همون سیلی تموم شده بود
که سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم.
محبوبه و آراز سریع به سمت دویدن و دو طرف زیر
بغلم رو گرفتن.
چشم هام از فشار اشک هایی که پشتشون بود می
سوخت و پاهام می لرزید.
حالت تهوعم انقدر شدید شده بود که دستشون رو پس
زدم و به سمت روشویی دویدم.
_آشوب؟
چیشدی تو دختر؟
بریم بیمارستان؟
چیزی نگفتم و شروع به عق زدن کردم.
می خواستم همه ی این روزهای نحس رو عق بزnm تا
از دستشون خلاص بشم.
تازه فکر می کردم زندگیم داره رنگ آرامش می گیره
ولی انگار خوشبختی میراث من نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آبی به صورتم زدم و به در تکیه دادم.
با دردی که زیر دلم پیچید چشم هام رو بستم.
چیزی توی ذهنم جرقه زد.
تازه متوجه شدم این ضعف و تهوع از کجا میاد.
چند بار به در دستشویی گوییدم و محبوبه رو صدا
کردم.

#پست_720

سریع به سمت اومد.
_چپشده چی می خوای دخترم؟
آروم گفتم: واسم نوار بهداشتی بیار.
با نگرانی باشه ای گفت و وارد خونه شد.
از دستشویی خارج شدم و خودم رو به اتاق خواب
رسوندم.
بی توجه به دردم زیر پتو جمع شدم و محکم شم هام
رو بستم.
کاش محکم تر میزدمش از تک تک کلماتی که از
دهنش در اومد متنفّر بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ کس حق نداشت با من این جوری رفتار کنه و
شخصیتم رو زیر سوال ببره، من برای این عشق
زیادی از خودم گذشته بودم.
با تقه ای که به در خورد سرم رو از زیر پتو بیرون
آوردم.

محبوبه با یه لیوان آب و مسکن وارد اتاق شد.
_بیا قربونت برم فعلا اینو بخور آروم بشی آب جوش
گذاشتم و است نبات داغ بیارم.
نیم خیز شدم و قرص رو ازش گرفتم.
_ممنون...

_صدام حسابی گرفته بود.
_خدا خیرشون نده چیکار کردن با دختر دسته ی گلم،
با دلخوشی لباس نو خریده بودم تا توی خواستگاریت
شرکت کنم حال و روزت جوریه انگار اومدم عزا،
ببینم از این پسر خبری نشد؟
چشم هام رو بستم.

_نه، گوشیم رو خاموش کن می خوام بخوابم خیلی
خسته م.

خواست چیزی بگه که آراز صداش زد.
_محبوب بیا آب جوش اومد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از جا بلند شد.

_نخوابیا بذار واست نبات بیارم یه ذره حالت بهتر می کنه.

چیزی نگفتم.

انقدر فکرم درگیر بود که نای حرف زدن نداشتم.
با این وضعیت باید آرزوی یه ازدواج آبرومندانه رو به گور می بردم.

انگار قسمت نبود مثل آدمای عادی زندگی کنم.
چند دقیقه بیشتر نکشید که محبوب با لیوان چای نباتش وارد اتاق شد.

برای این که بیشتر از این ضعف نکنم کمی ازش خوردم و دوباره زیر پتو خزیدم.

_نمیای بیرون غذا بخوری؟

_نه می خوام بخوابم محبوب.

آهی کشید و به سمتم خم شد، روی سرم رو بوسید و آروم گفت: غصه نخور دخترکم همه چیز درست میشه تلخیا رو بذار کنار تو مردی رو کنارت داری که به خاطرت جوشم میده.

سکوت کردم و به دیوار خیره موندم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند لحظه بعد بلند شد و از اتاق خارج شد.
من جوش رو نمی خواستم من... من فقط می خواستم
بهم زنگ بزنه و بگه که ازم دلگیر نیست، بگه چیزی
از دوست داشتنش کم نشده فقط منتظر یه زنگ بودم
که ازم دریغش می کرد!
دستم رو روی دلم گذاشتم و چشم هام رو بستم تا کمی
توی رویا اروم بگیرم.
توی خواب بیداری شناور بودم که گرمای آشنایی دور
تتم پیچید...
پیشونیم داغ شد و دست بزرگ و زبری روی شکم
نشست.
سرم رو توی سینه ش فرو بردم و بوی تنش رو با
ولع به مشام کشیدم.
می دونستم اونه ولی به خاطر اثر مسکن حال نداشتم
چشم هام رو باز کنم یا شاید هم نمی خواستم باهاش
رو به رو بشم!
با شروع نوازش دست هاش؛ چشم هام دوباره گرم
شد و این دفعه با آرامش بیشتری به خواب رفتم.

* * *

نمی دونم چه ساعتی از شبانه روز بود که به سختی چشم هام رو باز کردم با فکر به این که امیر کورد اومده سریع به عقب برگشتم ولی با دیدن جای خالیش قلبم ریخت.

این رویا واقعی تر از چیزی بود که فکر می کردم. از جا بلند شدم و سریع از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن محبوبه پرسیدم.
_امیر کورد اومده بود این جا؟
سری تکون داد.

_آره دخترم اومد تو اتاقت یه کم منتظر موند دید بیدار نمیشی کار داشت رفت، گفت بر می گرده.
یه لحظه ته دلم گرم شد، درونم از ناراحتی و حس های بد می جوشید ولی همین که می دونستم از من ناراحت نبود همین که گرمای آغوشش رو، داغی لب هاش و نوازش دست هاش رو حس کرده بودم برای آروم گرفتنم کافی بود.
_نگفت... کی بر می گرده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آراز که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود گفت: کم
خانواده ش گذاشتن تو کاسه مون واسه دیدنش له له
میزنی؟

سیبی که توی دستش بود رو ازش گرفتم.
_اول این که شوهرمه به تو ربطی نداره چه جوری
باهاش رفتار می کنم، دوما منتظرم بیاد راجع به همین
قضیه باهاش حرف دارم من کیسه بوکس که نیستم
هرکی بیاد یه لگد بزنه بره واسه خودم غرور دارم...
نگاهی به سیب توی دستم انداخت.
_حق داری والله من جای تو دلم شکست اینا دیگه چه
جور آدمایی هستن راستی یادم رفت بهت بگم خوب
حق سها رو گذاشتی کف دستش دست مریزاد راضیم
ازت.

محبوبه لبش رو گاز گرفت.
_این چه حرفیه آراز کار خوبی کرده که تشویقش هم
می کنی؟

هم شوهر خواهرشه هم عروسمونه هی قراره با هم
چشم تو چشم بشیم تو هم نه گذاشتی نه برداشتی رفتی
راست راست زدی زیر گوشش؟

همون طور که سیب رو گاز میزدم گفتم: مگه اون
حرمت منو نگه داشت که من نگه دارم؟
ببین چه قدر آدم بیشعوریه که ایندفعه حتی آرمین هم
طرفش رو نگرفت.
_شوهرت بفهمه ناراحت میشه.
نگاهم رو از شون گرفتم.
_شوهرم خودش پرونده ش سیاهه اول خودش باید
جواب پس بده.
پوفی کشید.
_استغفرالله تو این زبون رو چه جوری تیز کردی؟
شونه ای بالا انداختم.
_من تیز نکردم دور و ور یام زیادی سفت و سنگ
بودن به هر کدوم مالید تند و تیز شد...
_من دیگه با تو حرفی ندارم دختر صلاح ممکلت
خویش خسروان دانند.
به سمت آشپزخونه رفتم و کمی غذا برای خودم
ریختم.

از صبح چیز درست و حسابی نخورده بودم و حسابی
گشنه م شده بود.

سیلی که به سها زده بودم انگار نصف حرص و
ناراحتیم رو بیرون ریخته بود.

بعد از این که عاشق امیر کورد شدم کسی که بیشترین
آزار رو بهم رسوند اون بود.

هر چند با اتفاقات این چند روز می دونستم دلم حالا
حالاها با هیچکس صاف نمیشه.

حسابی غرورم زیر سوال رفته بود و حس می کردم
زیادی شکسته شدم.

باید تکلیف این قضیه رو با امیر کوردی که تو این
موقعیت حتی به پیام منم جواب نمی داد روشن می
کردم.

مشغول خوردن غذا بودم و آراز و محبوب هم هر چند
لحظه بر می گشتن و نگاهی بهم می نداختن.
_چیزی شده؟

چرا این جوری نگاه می کنید؟
محبوب کمی خودش رو به سمتم کشید.

_میگم دخترم امیر کورد که او مد بدخلقی نکن باشه؟
بیچاره وضعیت رو که دید خیلی نگران شد تقصیر
اون که نیست!

سرم رو پایین انداختم.

_اگه نگرانم بود نمی رفت... کی گفته تقصیر اون
نیست؟

اونه که نتونست خانواده ش رو کنترل کنه اونه که
حتی جوابم نداد و باعث شد حس بدی راجع به خودم
داشته باشم.

من فقط می خوام باهاش حرف بزنم تکلیف خودم رو
معلوم کنم قراره هر روز خواهر و مادرش راه بیفتن
بیان اینجا دعوا راه بندازن تا به عالم و آدم بفهمونن
من آویزون پسرشون شدم؟

یا اون قدر رو مخش راه برن تا ولم کنه بره؟
بالاخره باید تکلیف خودم رو بدونم دیگه منم واسه
خودم غرور و شخصیت دارم.

#پست_723

آراز نوچی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آشوب بی انصافی نکن دیگه این بنده خدا اون قدر
هم...

پریدم تو حرفش.

_حالا چیشده همتون طرفدار این بنده خدا شدید می
ترسید جفتک بنذازم طلاقم بده بره آبرتون رو ببرم؟
جفتشون سکوت کردن.

می دونستم لحنم خیلی پر از غرض و کینه س ولی
حرفاشون، این نخواستن و حس حقارت و کم بودن
مونده بود روی دلم.

سعی می کردم با عصبانیت و حرفای تند خودم رو
خالی کنم ولی ته دلم پر از غصه بود.
حتی اگه همه چیز رو قبول می کردن این تا آخر توی
ذهنم باقی می موند.

بیخیال خوردن بقیه ی غذا شدم و سفره رو جمع کردم.
در حال شستن ظرف ها بودم که در خونه به صدا در
اومد.

عکس العملی نشون ندادم و به کارم ادامه دادم.
صدای تعارف و احوالپرسی هاشون تا توی آشپزخونه
میومد.

_اینا رو از من می گیرید محبوبه خانم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آشوب هنوز بیدار نشده؟
صدای محبوبه بلند شد.
_چرا توی آشپزخونه س... ممنون پسر م چرا زحمت کشیدی.

_خواهش می کنم وظیفه، پس اینا رو میبرم تو
آشپزخونه یه سر هم به آشوب میزنم.
سریع نگاه زیر چشمیم رو از در برداشتم و خودم رو
مشغول ظرف شستن نشون دادم.
متوجه سایه و مکثش جلوی در شدم ولی اهمیتی ندادم.
بعد از چند لحظه صدای آرومش توی گوشم پیچید.
_باوانگم؟

جوابی ندادم.
نفس عمیقی کشید.
_مگه جون و ریشه ی من نیستی؟
لب هام رو به هم فشار دادم تا بغضی که توی گلو
بود راهش باز نکنه.

_برای همین توی این دو روز انقدر بهم زنگ زدی و
هوام رو داشتی؟
واسه همین نداشتی کسی اذیتم کنه و دلم رو بشکونه؟
این دفعه اون بود که سکوت کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیر آب رو بستم و دستم رو خشک کردم.
به سمتش که برگشتم با دیدن پلاستیک هایی که توی
دستش بود تعجب کردم.
_اینا چیه؟

نگاهی به خودش انداخت و پوفی کشید. پلاستیک ها
رو روی اوپن گذاشت و گفت: محبوبه خانم می گفت
خیلی ضعیف شدی گفتم چند تا تقویتی واست بخرم یه
ذره جون بگیری...

#پست_724

سرم رو تکون دادم و خیره نگاهش کردم.
_می دونی که درد من جسمی نیست نه؟
اشاره ای به قلبم زدم.
_درد من از این جاست!
قدمی به سمتم برداشت.
_قضاو له گیانم (دردت به جونم)... بیا با هم حرف
بزنیم آروم بشی!
به سمت در آشپزخونه پا تند کردم.
_یه ذره دیر به فکرش نیفتادی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پشت سرم راه افتاد.
نمی خواستم جلوی بقیه با هم بحث کنیم.
وارد اتاق که شدیم در رو بستم و عصبی به سمتش
برگشتم.

_کجا بودی وقتی مادرت اومد هرچی از دهنش در
اومد بارم کرد، وقتی خواهرت اومد آبرو نداشت واسم
وقتی داداش خودم برای این که پنهونی زنت شدم سرم
داد کشید؟

این بود همه ی اون حرف هات که نمی دارم کسی
نازک تر از گل به زخم بگه؟
که بری دو روز جواب پیام رو ندی بذاری من این
جا زیر حرفشون له بشم؟
جلوتر اومد و با صورتی ناراحت بازو هام رو توی
دستش گرفت.

_به جون خودت که می دونی چه قدر برام عزیزی از
هیچکدوم اینا خبر نداشتم گوشیم خاموشه نگران حال
دایه بودم اصلا چک نکردم، پیامت رو تازه امروز
دیدم به والله راست میگم گیانگم!
لبم لرزید.

_می دونی چه حرفایی بهم زدن دیگه نه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلافه دستی به صورتش کشید و سرش رو به دو
طرف تکون داد!

لب هام رو به هم فشار دادم و بازوم رو محکم از
دستش بیرون کشیدم دوباره بغض با تمام قوا به
سراغم اومده بود.

_انتظار داری اجازه بدم هر جوری می خوان باهام
رفتار کنن؟

امیر کورد من قرار نیست بیصدا بشینم و تماشا کنم به
خاطر عشقم به تو شخصیتم، غرورم و عزت نفسم
زیر سوال بره، من اینو تحمل نمی کنم!
اصلا به این فکر نکن که چون عاشقتم دیگه برای
همیشه منو برای خودت داری اگه از پس نگه داشتن
این امانتی...

اشاره ای به قلبم زدم.

_که بهت سپردم بر نیای و باعث آسیب دیدنش بشی
ازت پیش می گیرم!

#پست_725

صورتش سرخ شده بود و دست هاش مشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آشوب با من این جوری حرف نزن!
با من حرف از جدایی و پس گرفتن نزن... حالا که
شدی همه ی جونم این حرف ها یادت افتاده؟
مگه خودت نگفتی پنهون کنیم؟
مگه نگفتی من پی همه چیز رو به تتم مالیدم این
فکرای مسخره چیه تو سرت می چرخه؟
با دست هاش دو طرف صورتم رو گرفت و با غم
گفت: می خوای منو اذیت کنی ها؟
به خاک بابام نمی دونستم این جوری میشه همه ی
تلاشم رو کردم... رفتم جواب آزمایشمون رو بگیرم
اومدم دیدم دایه به اون وضع افتاده.
چشم هاش دلگیر بودن، پیشونیش رو به سرم تکیه داد
و آروم لب زد: از خجالت حتی روم نشد یه لحظه تو
صورتت نگاه کنم!
از شدت غصه ی تو صدایش بغضم ترکید و یه قطره
اشک از چشم هام بیرون ریخت.
انگار می خواستم همه ی عقده های این چند وقت رو
خالی کنم.
انقدر دلم از قضاوت ها گرفته بود که نفسم در نمیومد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش بالا اومد و اشک کنار چشم رو نوازش وار
پاک کرد.

_می دونی امیر همه جا میگن عشق خیلی قشنگ و
رویاییه، خیلی خوشگله...

تو داستانا یا تو فیلم ها یه شاهزاده سوار بر اسب سفیده
که عاشق دختر بدبخت داستان میشه و میره دنبالش تا
خوشبختش کنه، منم عاشق شدم ولی اون اسب سفید
نداشت دنبالم نیومد، من رفتم دنبالش... من!

برعکس همه ی داستان های دنیا عشق تو بدترین
حس های دنیا رو بهم هدیه داد، حس کم بودن،
حقارت، حسادت، من چیکار کنم امیر؟

این سیاهی رو چه جوری از قلبم پاک کنم؟
حس کردم صورتش داغ شده، دستش رو روی سرم
گذاشت و با درد بهم نگاه کرد.

انگار خیلی تحت فشار بود، نمی خواستم باهاش این
کارو بکنم ولی دلم داشت می ترکید.

_به سرت قسم همه ی این سیاهی رو ذره ذره از دلت
پاک می کنم، کاری می کنم حتی از این دخترای
داستانی که میگی هم خوشبخت تر بشی اصلا با هم
یه داستان جدید می سازیم قبوله گنجشک؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک هام دوباره شروع به باریدن کردن.
دست هام می لرزید، با ناراحتی نم زیر چشمم رو
گرفتم.

_برو امیر... فعلا برو تکلیفت رو با خانواده ت روشن
کن بعد به فکر یه داستان جدید باش من پام رو جایی
که منو نخوان نمی دارم!
لب هاش رو به هم فشار داد و دستش رو محکم به
پشت سرش کشید.

صورتش انقدر کلافه و عصبی بود که ترجیح دادم
حرف هام رو ادامه ندم.
بعد از چند لحظه انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.
_منتظرم باش... زود میام عروسم رو میبرم!
با دلی گرفته و چشم هایی پشیمون بهش نگاه کردم.
سرش رو به دو طرف تکون داد، نگاهش انقدر
سوزناک و مظلوم بود که حس کردم دیگه پاهام
توانایی تحمل وزنم رو ندارن.
نگاهش رو ازم دزدید و از اتاق بیرون رفت.

گوشه ی دیوار نشستم و توی خودم جمع شدم.
بالا و پایین شدن هورمون هام، ترس از دست دادنش،
حرفای دایه و همه ی دردهای کوچیک و بزرگ این
چند وقت باعث شده بود دیگه خودم نباشم.
انگار من دیگه همون آدمی نبودم که جونمم برای
داشتن امیر کورد می دادم...
همونی که با همه ی ترسش تو روی امیر کورد
ایستاد و بهش گفت که دوشش داره، همونی که حتی
دلش برای پینه های دست این مرد هم می رفت.
همونی که امیر کورد رو مثل خدا می پرستید.
چه قدر راحت دلش رو می شکوندم، چه قدر نگاه
آخرش واسم دردناک بود!
کاش هیچوقت از کرمانشاه بر نمی گشتیم من دلم برای
اون روزهامون تنگ شده بود.
در اتاق باز شد و آراز و محبوبه وارد اتاق شدن.
دستم رو جلوی صورتم گرفتم تا اشک هام رو نبینن.
_چی گفتی به این بنده خدا اون جوری با چشم های
خون از خونه زد بیرون رحم نداری تو دختر؟
دستم رو برداشتم و با اخم گفتم: مگه اونا رحم داشتن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه اتفاقی هم بود دو طرفه بود چرا همه ی سرزنش
ها پای من باشه؟
مگه قول نداده بود اجازه نده کسی اذیتم کنه؟
محبوب جلو اومد و کنارم نشست.
_یارو رو شستی گذاشتی یه گوشه خشک بشه خودت
هم گوله گوله اشک می ریزی؟
دوباره گریه م در اومد.
_دلم بر اش سوخت خیلی بد باهاش حرف زدم چشم
هاش مظلوم بود گناه داشت...
آراز نوچی کرد و دستش رو جلو آورد تا صورتم رو
پاک کنه.
_خودت رو خوب خالی کردی حالا؟
گریه نکن دیگه فلفل صورتت باد کرده...
نفس عمیقی کشیدم.
_یهو چرا همه چیز به هم ریخت؟
قرار بود فرداشب خواستگاریم باشه وضعیتمون رو
نگاه کن.

#پست_727

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محبوبه دست روی مو هام کشید.

_همیشه اتفاق ها جوری که برنامه ریختی پیش نمیره
این نه تقصیر توئه نه تقصیر اون بنده خدایی که نقره
داغش کردی و با دل خون فرستادیش بیرون الان فکر
می کنی اون کمتر از تو تحت فشاره؟
از یه طرف خانواده ش از یه طرف هم این دل خون
کردن های تو... گناه داشت.
آروم سر تگون دادم.

_نفهمیدم چیشد یهو به خودم اومدم دیدم دارم همه ی
حرص و عصبانیت رو سر اون خالی می کنم، خب
منم آدمم تا یه جایی ظرفیت دارم یهو کم آوردم...
آراز سرم رو بغل کرد.

_همه چیز درست میشه آشوب، امیر کورد نمی ذاره
غصه بخوری زود بر می گرده پیشت هیچ کدوم از
رویاهات نقش بر آب نمیشن بهت قول میدم!
سرم رو به سینه ش تکیه دادم و چیزی نگفتم.
چند لحظه بعد صدای آراز بلند شد.

_راستش چند روزه می خوام یه چیزی بهتون بگم هی
یه اتفاقی میفته نمیشه...
سرم رو عقب کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چیشده؟
_با اضطراب نگاهم کرد.
_من بدون اجازه ت یه کاری انجام دادم.
_آهی کشیدم.
_باز چه خاکی تو سرمون شده؟
_سریع سرش رو به دو طرف تکون داد.
_باور کن چیز بدی نیست راستش...
_کمی مکث کرد.
_چند وقته خونه رو گذاشتم واسه ی فروش!
_با تعجب نگاهش کردم.
_محبوب جا خورده پرسید: یعنی چی این کار آراز؟
_می خوام خودتون رو بی سر پناه کنی که چی؟
_اصلا از خواهر و برادرت اجازه گرفتی؟
_بعدش کجا می خواید زندگی کنید؟
_پول می خواستی می گفتم من یه جوری از احمد آقا
_می گرفتم بهت می دادم.
_آراز اخمی کرد.
_اول این که تا چیزی میگم اسم اون شوهر نخاله ت
_رو نیار من هیچوقت دستم رو جلوش دراز نمی کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعدش هم این قضیه داره واسه خودم نمی خوام به
آرمینم گفتم راضیه!

نفس عمیقی کشیدم، خواستم چیزی بگم که محبوب با
ناراحتی گفت: خب حالا بیچاره مگه چیکار کرده در
حقتون... بگو ببینم واسه چی می خواید این جا رو
بفروشید؟

آراز نگاهش رو به من دوخت.

_آجی ببین من نشستم فکر کردم دو دوتا چهارتا کردم
بعد دیدم یعنی همیشه که همه ی کارها گردن امیر
کورد باشه...

لبش رو تر کرد.

_اولش گذاشتم برای فروش که پول این یارو ساجدی
رو جور کنیم هرچند نصفشم نمی شد چون اینجا
قیمتش خیلی کمه بعد که اون قضیه تموم شد و مشتری
هم پیدا نشد گفتم بذار تو بنگاه باقی بمونه شاید زد و یه
نفر خواست بخره...

نوچی کردم.

_خب برو سر اصل مطالب آراز...

#پست_728

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید.

_گفتم همیشه که آشوب دست خالی از این خونه بره و همه چیز با امیر کورد باشه ممکنه پس فردا همین خانواده شوهرش بهش سرکوفت بزنن، پول این خونه رو برداریم منم یه وام جفت و جور می کنم واسه جهیزیه ی آشوب!

نفس عمیقی کشیدم، این بچه رسماً عقلش رو از دست داده بود.

_اون وقت خودت می خوای تو خیابون بخوابی؟
نوچی کرد.

_نه دیگه فکر اونجاش هم کرد، شاهو که داره ازدواج می کنه میره شاهین تو خونه ش تنها میمونه نیاز به یه همخونه داره، من یه مدت میرم پیش اون مخارجم با هم نصف می کنیم تا وقتی پول هام رو جمع کنم واسه خودم یه خونه دست و پا کنم.

کمی مکث کردم، فکر همه جاش رو کرده بود.

_حالا تو لازم نیست به این چیزها فکر کنی آراز فعلاً که تکلیفمون روشن نیست برو خونه رو از بنگاه در

بیار... من نمی تونم ارث شما دوتا رو هم بردارم بزنم
به زندگی خودم.

نوجی کرد.

_تو واسه این جا بیشتر از همه زحمت کشیدی حتی
قرض بیشتر طلبکارا هم خودت دادی، این خونه حقه
من و آرمینم که راضی هستیم واسه چی الکی به
خودت سختی میدی؟

می خوای سرت پیش خانواده شوهرت پایین باشه؟
آروم گفتم: امیر کورد آدمی نیست که...
پرید تو حرفم.

_من راجع به امیر کورد حرف نمیزنم می دونم مرد
تر از این حرف هاست حتی اگه بفهمه این خونه رو
به خاطر چنین چیزی داریم می فروشیم ممکنه کلی
شاکی بشه.

حرف من خانوادشه همین سها یا مثلاً خاله ش یه
چیزی بهت بگن می دونی چه قدر دلت می شکنه؟
امیر کورد که هر لحظه نمی تونه کنارت باشه مواظب
باشه کسی بهت نازک تر از گل نگه!
سکوت کردم، بر عکس همیشه حرف هاش حسابی
عاقلا نه بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محبوبه کمی خودش رو جلو کشید.
_این جوری که فکر می کنم به نظرم حق با آرازه
بهتره این خونه فروخته بشه منم یه کمی پس انداز
دارم میدم بهتون، نترسید از پول احمد آقا نیست مال
خودمه...

با بغض بهشون نگاه کردم و چیزی نگفتم.
یه حس خجالت و شرمندگی داشتم یه غم عمیق که هر
لحظه بیشتر از قبل قلبم رو تسخیر می کرد.
_نمی دونم چی بگم...
با ملایمت نگاهم کرد.
_لازم نیست چیزی بگی همه چیز رو بسیار به ما
درستش می کنیم.

#پست_729

امیر کورد

روی تخت نشستم و بی هدف به استکان چای توی
سینی زل زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این روزها بر عکس تصورم تلخ می گذشت مثل این
چای بدون قند...

یه طرف خانواده م بود و یه طرف دختری که مثل
جونم دوشش داشتم.

دل هر دوشون شکسته بود و من هر طرفی که می
رفتم به بن بست می خوردم.

کمر دردناکم رو به پشتی تکیه دادم و آهی کشیدم.
صدای صابر بلند شد.

سوز دار آه می کشی داداش چیشده؟
نگاهی بهش انداختم.

قضیه بحث آشوب با دایه و سهاس!
شاهین کمی خودش رو جلوتر کشید.

زن داداش سها رو زده؟

با ناراحتی سر تکون دادم.

آره مثل این که حسابی با هم درگیر شدن، تو از کجا
می دونی؟

آراز گفت، انگار زن داداش خیلی حالش بد شده والله

این دخترم تحت فشاره مگه چند سالشه با این همه

مشکل به نظرم اول همه چیز رو با دایه حل کن

براکم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یاد صورت رنگ پریده و چشم های سرخش افتادم.
انقدر حالش بد بود که دلم نیومد بابت دروغی که گفت
سرزنشش کنم.

همه چیز تقصیر من بود، آشوب راست می گفت
عشق من چیزی جز درد و رنج و اسش نداشت و من
نتوانستم پای قولم بمونم.
بارها و بارها باعث شدم اشکش در بیاد، من خیلی به
این دختر مدیون بودم.

_دایه لجزازه حرف های آشوب هم بیشتر اعصابش
رو به هم ریخته باید یه کمی صبر کنم تا آتیشش
بخوابه.

دست روی شونه م گذاشت.

_انشالله که همه چیز درست میشه، با زن داداش
حرف زدی؟

لب هام رو به هم فشار دادم.

دوباره اون حس تلخ بهم هجوم آورد.

اولین بار بود پیش کسی درد و دل می کردم زیادی پر
بودم!

_حرف زدم ولی کاش می داشتم اونم یه کمی آروم
بشه بعد می رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچوقت تو زندگیم انقدر داغون نبودم هیچوقت...
من درد یتیمی کشیدم، تو سن کم کار کردم، گوشه
زندون خوابیدم، جلو خواهرم شرمنده شدم ولی به والله
هیچکدومشون قدر این عاشق شدنه منو خراب نکرد...
این دختر تک تک مو هام رو سفید کرده!
صابر نفس آرومی کشید.

_می فهمم چی میگی داداش والله ما هم از این دردها
کشیدیم ندیده و نشنیده دل ما رو پس فرستادن قلبمون
خون شد.

به خدا می دونم توی دلت چی می گذره ولی تو امید
داری داداش زن داداش تورو حتی بیشتر از خودش
دوست داره حرف هاش از ته دل نیست به دلت غم
راه نده!

#پست_730

شاهین نوچی کرد.
_ای بابا شما هم دل ما رو خون کردید به خدا بیاید دو
کلوم واستون بخونم عشق کنید...
آروم به شونه م کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__هدایت کن براکم دست تنها یادم میره اومدیم صفا
کنیم این غم و غصه ها چیه؟
منتظر نگاهش کردم.
گلوش رو صاف کرد و با صدای رسایی شروع به
خوندن کرد.

__چه‌نی ته‌نیاس ته‌نیاس دلم
بوچی واته کرده گولم
چه‌نی ته‌نیاس ته‌نیاس دلم
دلت بو به جی هیشت گولم

چقد تنهاس تنهاس دلم
چرا این کارو باهام کردی گلم
چقد تنهاس تنهاس دلم
دلتو چرا پیشم جا گذاشتی گلم

نفس عمیقی کشیدم، مگه میشه کورد باشی و با این
آهنگ خاطره نداشته باشی شنیدنش ناخودآگاه واسه م
خاطره زنده می کرد.
همون طور که نگاهم به صفحه ی گوشی بود شروع
به زمزمه کردن آهنگ کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هَر خونه جیژوانی چولت
بو رهنجکهی بی حاصلیت
بوچی به بی مال ئوای
منت هیشته به تهنیایی
هەرگیز ئاوینی توم نه‌دی
بی وه‌فا بی هەر خودای

خون شده جیژوان (محل قرار عاشق و معشوق) خالی
شده‌ت

بخاطر رنج بی حاصل و ثمرت
چرا بدون خدا حافظی
منو گذاشتی تو تنهایی
هرگز مثل تو رو ندیدم
بی‌وفا تو بی‌خدایی (منظورش اینه خودت فقط برات
مهمه و به خدا و قسممون پابند نبودی)

صابر دستی به صورتش کشید و بلند گفت: بابا بسته
دیگه مثلاً خواستی حال و هوامون عوض بشه؟
اشکمون رو در آوردی مرد!
صدای دست زدن آقا مصطفی بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ماشالله جوونا چه نفسی دارید عشق کردم به خدا...
شاهین دست روی سینه ش گذاشت و خم شد.
آهی کشیدم و چیزی نگفتم، این سوز و غم حسابی به
جونم نشسته بود.

حرف های آشوب یه لحظه هم از سرم بیرون نمی
رفت و همه چیز منو یاد چشم هام ناامید اون مینداخت.
_شرمنده یچه ها غم و غصه هم آوردم برای شماها...
صابر اخمی کرد.

_این چه حرفیه داداش این همه شما درد و بلای ما رو
به جون خریدی یه بار هم ما... راستی قضیه وام حل
شد؟

سر تکون دادم.
_آره خداروشکر شاهو و علی ضامن شدن فعلا دنبال
یه خونه جمع و جور قشنگ می گردم.
_کجا باشه داداش؟
مکت کردم.

_بیرون چهار محل...
جفتشون نگاه متعجبی به هم انداختن ولی چیزی
نگفتن.

_خیر باشه انشالله، جایی پیدا کردیم خبر می دیم
داداش.

#پست_731

نفس عمیقی کشیدم.
_من کم کم برم خونه بچه ها می ترسم دوباره بی خبر
از من دست به کاری بزنی اتفاقی بیفته.
_برو داداش خدا به همراهت.
از جا بلند شدم و به سمت ماشینم راه افتادم.
کمی حال و هوام عوض شده بود و از زیر فشار
حرف های آشوب بیرون اومده بودم.
سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.
نمی دونستم قراره چه قدر طول بکشه تا دایه آروم
بشه ولی می دونستم هیچوقت همه چیز مثل قبل نمیشه
و این رفتارها روی دل هر دو طرف باقی می مونه.
ماشین رو دم در پارک کردم و وارد خونه شدم.
تو این یکی دو روز انقدر خونه سوت و کور بود که
دلم نمیومد پا توش بذارم.
در رو که باز کردم با دیدن آرمین جا خوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می دونستم دیروز رفته پیش آشوب و از همه چیز
خبر داره.

_سلام خان داداش.

کمی مکث کردم، امروز قرار نبود با آرامش بگذره.

_سلام آقا آرمین حالت خوبه؟

_والله چی بگم بهم میاد خوب باشم؟

سها بازوش رو فشار داد.

_آروم باش آرمین.

نفس عمیقی کشیدم.

_می دونم چی می خوای بگی لغز و طعنه ننداز برو

سر اصل مطلب آرمین.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_استغفرالله بخدا اگه من می بردم خواهرت رو

یواشکی عقد می کردم همین وسط سرم رو گوشت تا

گوشت می بردی چیشده یهو انقدر روشن فکر شدی؟

فقط خواهر شما عزیزه که خونسرد ایستادی جلوی من

انگار هیچ خطایی ازت سر نزده!

لب هام رو به هم فشار دادم، حرفی نداشتم چون

راست می گفت ولی من دلیل قابل قبولی داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبل از این که چیزی بگم دایه از توی اتاقش بیرون
اومد.

_تو خونه ی من صداتون رو بالا نبرید و راجع به این
از دواج بحث نکنید نمی خوام چیزی از این قضیه
بشنوم.

نگاهم روی صورت ناراحتش خیره موند.
صدای آرمین بلند شد.

_دایه!

من همه چیز رو می دونم پسر شما برده خواهر منو
یواشکی عقد کرده و به هیچکس هم چیزی نگفته ولی
نمی فهمم چرا همه چیز افتاده گردن اون طفل معصوم
تا الان هرچی گفتید گفتم چشم غلامیتون رو کردم ولی
آشوب خط قرمز نمی تونید با آبروی خواهرم بازی
کنید بعد حق به جانب ازش بخواید از زندگی پسرتون
بره بیرون آشوب هیچ گناهی نداره.

#پست_732

اخم پررنگی روی پیشونیم نشست کم کم داشتم
عصبانی می شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کی گفته قراره آشوب از زندگی من بره بیرون؟
آشوب عروس منه و تصمیم زنگی ما پای خودمونه...
هیچکس این وسط گناهکار نیست و قرار نیست تقاص
پس بده!

تنها راه حلی بود که توی اون زمان داشتیم و
هردومون هم از کاری که کردیم راضی هستیم،
حرف آخر من همینه به زودی عقد و عروسی می
گیریم و می ریم سر و خونه زندگیمون این وسط نه
بحث و جنگ و دعوا لازمه و نه حرف از جدایی!
سها سریع گفت: داداش خودت داری میگی تنها راه
حل بود یعنی مجبور شدید وقتی همه چیز اجبار بوده
و همدیگه رو دوست نداشتید ادامه ی این بازی چه
فایده ای داره؟

چشم غره ای بهش رفتم و انگشت اشاره م رو به
سمتش گرفتم.

کی گفته همدیگه رو دوست نداشتیم؟
من از قبل این که پامون به کرمانشاه برسه خاطر این
دختر می خواستم تکرار کن تو سرت بشینه سها!

خاطر عروسم انقدر برام عزیزه که یه بار دیگه ببینم
رفتی دم خونه ش و بهش بی احترامی کردی من می
دونم و تو!

زندگی من و اون بازی نیست که با یه استپ تموم بشه
و هرکی سرش رو بکنه تو نظر بده این رابطه
هیچوقت قرار نیست به پایان برسه!
دایه نگاه کلافه و ناراحتی بهمون انداخت.

_هرکی هرجایی که می خواد بره می تونه بره و
هرکاری که بخواد می تونه انجام بده، من جلوتون رو
نمی گیرم ولی این مراسمایی که میگی بدون من انجام
میشه بدون من شروعش کردید و بدون حضور من هم
تمومش می کنید.

دیگه هم توی خونه ی من سر و صدا راه نندازید!
دست هام رو مشت کردم و چیزی نگفتم.
داشت باهام اتمام حجت می کرد که دور حمایتش رو
خط بکشم.

چیزی نگفتم، بدون این که نگاهی به آرمین سها بندازم
به سمت اتاق رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم.
تا رگای مغزم درد می کرد و نمی دونستم باید چه
جوری باهاشون رفتار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گوشی رو از جیبم در آوردم و بی هوا شماره ی دیه
هیرو رو گرفتم.

صداش که توی گوشم پیچید کمی آرامش گرفتم.

_الو گیانگم؟

(الو جانم؟)

_دیه هیرو؟ منم امیر کورد.

(دیه هیرو؟ منم امیر کورد.)

صداش ملایم تر شد.

_خاسی کورهگم؟ بوگگم خاسه؟

(خوبی پسرم؟ عروسم خوبه؟)

آهی کشیدم.

_نه فره... گمه لهگرا اوضاع ریژیاگه یهک.

(نه زیاد... این جایه کمی اوضاع به هم ریخته.)

کمی مکث کرد.

_حدسم ئدا، نَمگَر کو هَمتر زنگ بَم و دایکو بخمه سر

لج.

(حدس میزد، نمی خواستم دوباره زنگ بزنم و دایه

رو جری کنم.)

آروم گفتم: مشکله نیه فقط زنگم دا دنگو بژنوم.

(مشکلی نیست زنگ زدم صدات رو بشنوم.)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دردسر بوتان دُرُس بوگه؟ فکرِ م نَّکِر د وِتگتانه پي،
ز نَگم داو تَبَرِیک بیژم!
(براتون دردسر درست شده؟
فکر می کردم بهش گفتید زنگ زده بودم تبریک
بگم!)

روی تخت دراز کشیدم.
نَزانم ديه خوت ناراحت نَگه، تقصیری خومو!
گمه تکی دایه درگیریم، آشوبیچ فره ناراحته، نَّشه
گشتی دُرُس گهم.
(می دونم ديه خودت رو ناراحت نکن اشتباه از من
بود!)

یه کمی با دایه درگیریم آشوب خیلی ناراحته باید همه
چیز رو درست کنم.)
بعد از چند لحظه آروم گفت: اِلی دایه قسه نَگم، خوم
گشتیم خراو کردگه، خویچم دُرُسی نَکهم.
(با دایه حرف میزنم، خودم همه چیز رو خراب کردم
خودمم درستش می کنم.)
نوچی کردم.

بو نَمه ز نَگم نداگه لزومه کی نیه ديه نَتَرَسِم خراوتر
بویت.

(واسه این زنگ نزدِم لازم نیست دیه می ترسم بدتر
بشه.)

_بیسپَره وه خوم اگریچ نرم نُهو، خوم تیم بو نُوه.
(بسیارش به من اگه نرم نشد خودم میام اون جا.)
ابروهام بالا پرید.

_تو که هیچوخت نایبته در له دیهات؟
(شما که هیچوقت از روستا بیرون نمیاید.)

#پست_733

_له بر خاطری توو بوگهگم تیم... دایکو لجبازه، ره
هاتن تکیا مشکله، نَشه تکیا کلنجار بروم، له تو بیژم له
بوگهگم بیژم، هرچن که آرام قسه کردن تکی نُهو ژنه
بوم سخته.

(برای تو و عروسم میام... دایه ت لجبازه کنار اومدن
باهاش سخته باید باهاش کلنجار برم از تو بگم از
عروسم بگم هرچند که ملایم حرف زدن با اون زن
برام سخته.)

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_کی گرکتانه بینهنه لا؟ (کی می خواید کنار بذارید.)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وختی مرگ. (موقع مرگ).
لبخندم جمع شد.
خوا نکا ديه! له ئوه گشتی خاسن؟ ديه ز ا کان، مهنا؟
(خدا نكنه ديه!)
اون جا همه خوبن؟ پسر عمه ها، مهنا؟
خاسن دليان بو بوگه کمان تنگ بوگه.
(خوبن دلشون برای عروس تنگ شده).
چشم هام رو بستم.
منيچ دلم بوی تنگ بوگه.
(منم دلم بر اش تنگ شده).
آروم خندید.
خاسه خاسه خجالتی بکيشه کورگه، خاسه هر روز
ئيونيت.
(خبه خبه خجالت بکش پسر خوبه هر روز می
بينيش).
سکوت کردم.
پولی تلفنو ئرواته سر دايکه گيان...
(پول تلفنت زياد ميشه مادر...)
عادتش بود نمی تونست زياد پای تلفن بشينه.
باشه پس مزاحمو ناوم ديه سلاو بگيینه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(باشه پس مزاحم نمیشم دیه سلام برسون.)
_مراحمی کوره گیانکم نگران نه‌وه، گشتی بسیپره وه
خوم.

(مراحمی پسرم نگران نباش همه چیز رو بسپر به
من.)
با قطع کردن گوشی دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره
شدم.

دروغ نمی گفتم دلم واسش تنگ شده بود، برای
روزایی که بحث نمی کردیم، روزایی که من خداهش
بودم، روزایی که واسم ناز می کرد اذیت می کرد و
بلند می خندید...

عطر تنش، نرمی بدنش و موهای قشنگش دلم واسه
همه چیزش تنگ بود!
چشم هام رو بستم و آهی کشیدم.
دلم زنم رو می خواست و کسی به دادم نمی رسید این
چه عدالتی بود!

* * *

توی سه روز بعدی همه ش در تکاپو بودم انگار هر
چه قدر می دویدم به جایی نمی رسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دایه حرفی نمیزد و آراز می گفت آشوب بی قرار و
ناآرومه...

جوابی بهم نمی داد و من بیشتر از قبل شرمنده و
سردرگم بودم.

هیچوقت نقش حرف هاش از ذهنم پاک نمی شد.
بعد از چند ساعت کار بی وقفه بالاخره کمرم رو
روی زمین گذاشتم تا استراحت کنم.
نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای زنگ گوشی
چشم هام از باز شد نگاهی به پنجره انداختم هوا هنوز
تاریک بود.

چشمم به صفحه ی گوشی که افتاده هول شده سر جام
نشستم آشوب ساعت سه صبح چرا به من زنگ میزد؟
سریع گوشی رو جواب دادم.

_الو گنجشک؟

چند لحظه مکث کرد.

_کوردم؟

با شنیدن صدای گرفته ش دلهره م بیشتر شد.

_اتفاقی افتاده آشوب؟

چرا این موقع بیداری؟

آروم گفت: دلم گرفته بود گفتم بهت زنگ بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جدی شدم.
_ مطمئنی؟
هیچ مشکلی پیش نیومده؟
با بغض گفت: چرا یه مشکل بزرگ هست.
_ چی گنجشک بگو جون به لبم کردی!
صداش لرزید.
_ دلم واست تنگ شده!

#پست_734

آهی کشیدم و تکیه م رو به بالشت دادم.
_ ما که همین چند روز پیش همدیگه رو دیدیم کلی هم
حرفای قشنگ تحویل دادی!
_ تیکه میندازی؟
مکت کردم.
_ همه ی مشکلات بینمون به کنار فقط کنجاوم بدونم
چه جوری دلت اومد اون حرف ها رو بهم بزنی؟
صداش اروم شد.
_ خیلی ناراحت شدی؟
لبخند غمگینی روی لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تو بودی نمی شدی؟

تو دین و دنیای منی... منو تهدید به پس گرفتن اون
امانتی می کنی، دیگه چی توی این دنیا باعث تعجبم
میشه؟

نفس آرومی کشید.

_قدر یه دنیا ناراحت بودم همه ش رو سر تو خالی
کردم... به خدا از اون موقع هی خودم رو می خورم
دلم گرفته امیر...
لبخند کمرنگی زدم.

_بیا با هم بریم بیرون دلم لک زده واسه یذره آرامش.
سریع گفت: چشم کجا بریم؟

_نوری دیده م، بریم یه جا دوتایی تنها باشیم نه بحث و
دعوا باشه نه دل مشغولی این روزها...

_ظهر بیا دنبالم.

نوچی کردم.

_چرا ظهر؟

از صبح میام.

_نه می خوام بخوابم آخه تا الان بیدار بودم صبح پاشم
خواب آلودم.

باشه پس سر ظهر میام دنبالت آماده باش، برو
بخواب خیالت راحت باشه دیگه ناراحت نیستم.
با ذوق عجیبی گفت: می دونی چه قدر دوست دارم
دیگه؟

لبخندم پررنگ شد.

منم دوست دارم گیانکم شبت بخیر.
گوشی رو که قطع کردم لبخند از روی صورتم پاک
نشد.

انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد، دلش
طاقت نیاورده بود و زنگ زده بود تا دلجویی کنه این
یعنی حرفاش از ته دل نبود!
این دفعه با خیال راحت تری چشم هام روی هم افتاد.

* * *

تقریباً وسطای ظهر بود که کارهام توی باشگاه تموم
شد و به سمت خونه راه افتادم.
کمی دیر شده بود ولی از آشوب هم خبری نبود
احتمالاً هنوز خواب بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی این چند روز رابطه م با دایه و سها حسابی سرد شده بود تلاش زیادی برای جوش دادن این رابطه کردم ولی انگار هنوز باید کمی منتظر می موندم. امیدوار بودم دیه هیرو بتونه اوضاع رو کمی آروم کنه هر چند بعید می دونستم. گوشه‌ی رو توی دستم گرفتم و به آشوب زنگ زدم. چند تا بوق بیشتر نخورده بود که صداش توی گوشه‌ی پیچید.

_الو کوردم؟

سر و صدایی که از اون طرف خط میومد باعث شد ابرو هام بالا بیره.

_کجایی ملوچک؟ چرا سر و صداس؟

#پست_735

سریع گفتم: عزیزم ما با بچه ها اومدیم همون باغی که یه بار اون اوایل رفته بودیم، منتظر تیم سریع بیا. با تعجب پرسیدم: با کدوم بچه ها؟ مگه قرار نبود تنها بریم؟ صداش آروم تر شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_راستش شاهین و شاهو هم فهمیدن می خوایم بیایم
باغ شاهو گفت با مینا میاد.

از اون طرفم گفتیم اگه به آقا علی و مرضیه جون
نگیم زشت میشه دیگه اونا رو هم دعوت کردیم از
اون جایی که بچه ها گفتن امروز کارهات زیاده گفتیم
ما زودتر بیایم منتظر بمونیم تا تو به کارهات بررسی
بعد بیای.

ابرو هام بالا پرید.

_خوب برای من برنامه می چینی بعد زنگ میزنی
مو به مو دستور میدی چیکار کنم.
ریز خندید.

_بده به فکرتم؟

زود بیا همسر منتظر تیم.

لبخند کمرنگی زدم.

_تایه ربع دیگه اون جام، فعلا.

بعد از قطع کردن گوشی پام رو روی گاز گذاشتم و به
سمت باغ راه افتادم.

کاملا افسار زندگیم دست این یه ذره بچه افتاده بود و
حرفی هم توش نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم می خواست باهانش تنها باشم ولی حضور بچه ها
هم باعث عوض شدن روحیه مون می شد!
با رسیدن به باغ ماشین رو پارک کردم و به سمت
ورودی راه افتادم.
صدای خنده ی بلند بچه ها تا این جا به گوش می
رسید.

دم در ایستادم و نگاهی به تخت ها انداختم.
با دیدن آشوب که واسم دست تکون می داد لبخند
کمرنگی زدم و به سمتشون راه افتادم.
موهای بافته و رژ سرخ روی لبش باعث شدن بیشتر
براش بیتاب بشم.
باید هر چه زودتر به خونه ی خودمون می رفتیم کم
کم داشتم دیوونه می شدم.
_به به خوش اومدی براکم صفا آوردی.
با تک تکشون دست دادم و به سمت آشوب خم شدم تا
بشینم.

_سلام عمو امیر جونم.
چشمم که به نازنین افتاد لبخندم بزرگ تر شد.
_سلام نازنین خانم بیا اینجا ببین شیرین زوان دلم
واست تنگ شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدو بدو به طرفم اومد و دستش رو دراز کرد تا بغلش کنم.

جفت آشوب نشستم و با یه دستم نازنین رو بغل کردم و دست دیگه م رو روی پشتی پشت آشوب انداختم. می خواستم به گرمای تتش نزدیک باشم.

با بوسه ای که نازنین به گونه م زد به خودم اومدم. _منم دلم واسه خودت و اون خوراکی خوشمزه هات تنگ شده بود عمو جون.

همه خنده شون گرفته بود.

آشوب ضربه ی آرومی به پهلوم زد که باعث شد با تعجب به سمتش برگردم.

#پست_736

با دیدن صورتش متوجه شدم حسودیش شده.

من چیکار می کردم با این بچه؟

قرار بود به بچه مونم حسودی کنه؟

_حالت چطوره بوکه کم؟ (عروسم)

آروم و پر ناز گفت: تازه عروست رو یادت افتاد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستم چیزی بگم که علی با خنده گفت: الگوی ما رو
ببین تورو خدا نرسیده رفت چپید بغل زنش، بیا پیش
ما بر اکم فرار که نمی کنه.
اشاره ای بهش زدم.

_خودت هم پیش زنت نشستی آقا علی.
شاهین سریع گفت: تازه تو این همه ساله زن داری
هنوز یه قدم ازش جدا نمیشی نمی داری بنده خدا نفس
بکشه، اینا تازه تازه و کالن فعلا زمان این کاراشونه.
آشوب چینی به بینیش داد.

_بینم می تونید شوهرم رو خجالت بدید بلند شه بره؟
آروم خندیدم.

_آینده خودشون هم می بینیم آشوب خانم بذار فعلا
بتازونن.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و بهم لبخند زد.
انقدر دلم گرم شده بود که کل دل نگرانی این چند روز
رو از یاد بردم.

دست های اون بازوم رو نوازش می کرد و من گوشم
رو، به بگو بخند بچه ها سپرده بودم.

_خب خان داداش کی بیایم شیرینی عروسی رو
بخوریم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت علی برگشتم، از هیچی خبر نداشتن و هنوز
منتظر خواستگاری و مراسم بودن.
_ همین روزها انشالله نترس کارت دعوت می فرستم
برات.

_ ما خودمون صاحبخونه ایم بابا.
یعنی مکان همیشه خونه ی خودمون بوده ها به جان
خودم جرقه ش از اونجا که اولین بار اومده بودید
خونه ی ما خورد نگید نه که باورم نمیشه.
آشوب آلویی از توی بشقاب برداشت.
_ والله امیر کورد تا یه روز قبل از عقدمون هم مقر
نیومده بود منو می خواد خودمم به شخصه اون موقع
ها از بس بهم گیر می داد همه ش از ش فراری بودم
پس جوابت غلطه!

چشم هام گرد.
_ من کی بهت گیر دادم؟
پشت چشمی واسم نازک کرد.
_ یکی یکی بشمارم برات؟
بعد صداش رو اروم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چرا لباس کوتاهه، چرا شلوار تنگه، چرا لب
هات رو غنچه می کنی، چرا روی پاهات خالکوبی
زدی، چرا موها...
دستم رو بالا بردم.
_باشه باوانگم قانع شدم ولی حق داشتیا عجیب آدم
خشکی بودم.
چشمکی بهم زد.
_یه آشوب تو قلبت می خواستی که نرمت کنه!
_بابا بلند تر بگید ما هم بشنویم چی یه گوشه جیک
جیک می کنید وسط بحث خودمون بودیما.

#پست_737

چشم غره ای به شاهین رفتم.
_شما به بحثتون برسید دو دقیقه نمی تونم با زخم تنها
باشم؟
صدای او گفتن بچه ها بلند شد.
_چشم اصلا ما اشتباه کردیم امروز هم مزاحم
خلوتتون شدیم ببخش بزرگ!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سکوت کردم، حقیقت بود واقعا مزاحم خلوتمون شده بودن.

_باید سریع تر خونه رو ردیف کنم دیگه این جوری
نمیشه ادامه داد، فردا میرم بنگاه تو هم میای؟
آروم گفت: من خسته میشم این همه راه پیام تو خونه
ها رو ببین از هرکدوم خوست اومد عکس بگیر
بفرست واسه من.

_چه طوری بفرستم؟
_گوشیم رو ازم گرفت.

_صبر کن واست برنامه نصب کنم از این جا بهم پیام
بده.

مشغول ور رفتن با گوشیم شد.
شاهو کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: داداش
اون وامی که گفته بودی ردیفه ها تا یکی دو روز
دیگه می شینه حسابت.
سری تکون دادم.

_خیلی زحمت کشیدید نمی دونم چه جوری جبران
کنم.
_نوچی کرد.

_این چه حرفیه براکم وظیفه س... فردا شاهین هم
باهات میاد واسه خونه یه وقت قیمت بالا بهت نندازن،
بیرون اینجا آدماش لاشخورن.

_امیر بیا واست نصب کردم.
_گوشی رو از دستش گرفتم و نگاهی به صفحه ش
انداختم.

_فردا عکسای خونه مون رو واست می فرستم بعدش
هم بریم وسایل خونه و جشن عقد رو بخریم دیگه
خیلی دیر شده.

مثل این که چیزی یادش افتاده باشه سریع پرسید:
راستی جواب آزمایش چی شد؟

_خونا به هم خورد نگران نباش... به هر حال فرقی
هم به حال مون نداشت.

مشغول حرف زدن بودیم که مینا خودش رو به آشوب
نزدیک کرد.

_راستی یادم رفت تبریک بگم قدم نو رسیده مبارک.
ابرو هام بالا پرید.

آشوب با اخم به عقب هلش داد.

_برو اون ور مسخره بازی در نیار.
مینا با تعجب گفت: مگه حامله نیستی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سها می گفت که!
حس کردم آشوب خنده ش گرفت.
به سمتم برگشت و آروم گفت: بهشون نگفتی حمله
نیستم؟

#پست_738

پوفی کشیدم.
_مگه اصلا وقتی برای حرف زدن داشتم؟
خنده ش بیشتر شد.
_یعنی الان هنوز فکر می کنن من حمله م؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_خیلی کار قشنگی کردی خوشحالم هستی؟
مینا آروم گفت: یعنی دروغ گفتی آشوب؟
_آره خب از دهنم پرید.
مینا هینی کشید.
_خجالت بکش دختر چه راحت میگه از دهنم پرید می
دونی سر همین حرف تو چه جنگی تو خونه بپا شد؟
بیچاره خان داداشم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و چیزی نگفتم، باید این سوتفاهم رو هم
رفع می کردم این بچه یه لحظه سر جاش آروم نمی
گرفت.

_راستی شنیدم سها رو خوب نشوندی سر جاش!
شاکی به سمت مینا برگشتم.

_دارم می شنوم چی میگی مینا خانم...
مینا اخمی کرد.

_والله راست میگم داداش خیلی کارش زشت بود.
نگاهم به سمت چهره ی درهم آشوب برگشت.

_کارش زشت بود ولی تو هم نباید آشوب رو تشویق
به خشونت کنی اینا همین جوریش هم با هم کنار نمیان
تو بیشتر آتیش ننداز دختر.

خواست چیزی بگه که گارسون یکی یکی غذا ها رو
آورد.

آشوب یکی از شیشلیک ها رو برداشت جلوم گذاشت.
_من که چیزی سفارش ندادم.

لبخند قشنگی بهم زد.

_می دونستم شیشلیک دوست داری واست سفارش
دادم.

هومی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه عروسی!
پشت چشمی واسم نازک کرد.
_کیه که قدر بدونه؟
با خنده سرم رو به دو طرف تکون دادم و نوشابه و
ماست رو واسش باز کردم.
کمی جمع تر نشستم تا راحت تر بتونه غذا بخوره.
وقتی مطمئن شدم به چیزی احتیاج نداره شروع به
خوردن غذا کردم.
دلم می خواست امروز طولانی تر از همیشه باشه
حس خوبی که به این جمع و حضور آشوب داشتم رو
با هیچی عوض نمی کردم.
بعد از خوردن غذا خانم ها تصمیم گرفتن کمی توی
باغ قدم بزنن.
شاهین قلیون رو گرفت و سریع کنارم نشست.
نگاهی به اطراف انداختم.
_لازم نیست یه نفر باهاشون بره؟
از دید خارج بشن خطرناکه.
علی سریع گفت: بابا اینجا اطمینانیه نترس عروست
رو نمی دزدن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخمی بهش کردم، همه چیز رو به این قضیه ربط می
دادن.

_چند ماه پیش که اومده بودیم آدم های درست و
درمونی اینجا نبودن نگرانم اتفاقی بیفته.

#پست_739

شاهو با خنده گفت: چند ماه پیش با کی اومده بودی
خان داداش؟

اون موقع برا ژن هنوز زنت نبود نه؟
تک سرفه ای کردم.

_با همون زن داداشت اومده بودم.
شاهو چشم هاش رو ریز کرد.

_یعنی این کارها فقط واسه ما آخه دیگه؟
نگاهی به اطراف انداختم، حسابی گیرم انداخته بودن.
_این جوری نمیشه من نگران شونم میرم ببینم کجا
رفتن.

شاهین از جا بلند شد.

_منم باهات میام یه پیاده روی کنم غذا هضم بشه.
کفش هامون رو پوشیدیم و به سمت باغ راه افتادیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_راستش یه اتفاقی افتاده نمی دونم باید بهت بگم یا نه
براکم.

نگاهی بهش انداختم.

_مربوط به کیه؟

_براژن...

مکت کردم.

_پس حتما باید بگی بگو ببینم چیشده.

نگاهی به اطراف انداخت.

_آراز خونه رو گذاشته واسه فروش می خواد بیاد چند

وقت پیش من بمونه.

با تعجب به سمتش برگشتم.

_که چی بشه؟

شونه ای بالا انداخت.

_واضح نگفت ولی انگار به خاطر براژن این کار

رو می کنه، دنبال وام هم بود.

متفکر به جلو خیره شدم.

_نکنه واسه جهیزیه و عروسی این حرفاست؟

سر تکون داد.

_منم حدسم همینه برای همین گفتم بهتون خبر بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدن آشوب و بقیه ی خانم ها که نزدیک سرویس
بهداشتی ایستاده بودن سکوت کردم و چیزی نگفتم.
نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داده بود.
همین که بهشون رسیدم آشوب سریع به سمتم اومد.
_ اینجا چیکار می کنید کوردم؟
_ گفتم این جاها خلوته تنها نباشید.
دستش رو گرفتم.
_ شاهین ما می ریم اون طرف باغ قدم بزنیم.
آشوب با تعجب نگاهم کرد.
_ چرا؟ بچه ها...
فشار آرومی به دستش آوردم.
_ حرف دارم باهات.
صورتش سوالی شد ولی چیزی نگفت و با فشردن
دستم کنارم راه افتاد.
همین که از دید همشون خارج شدیم به سمتش
برگشتم.
_ شاهین یه چیزایی می گفت!

#پست_740

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم هاش رو درشت کرد.
_راجع به؟
لب هام رو به هم فشار دادم.
_فروش خونه... قضیه چیه؟
نگاهش رو ازم دزدید.
_چیز خاصی نیست راستش یه تصمیم یهویی بود
هممون هم راضی هستیم.
سری تکون دادم.
_مگه من داماد این خانواده نیستم؟
باید دیر تر از همه اونم از زبون یکی دیگه بشنوم؟
بازو هام رو گرفت و خودش رو بهم نزدیک کرد.
_ناراحت نشو کوردم اصلا مسئله ی مهمی نبود، اینا
رو ول کن بابت اون شب...
دستم رو پشت کمرش گذاشتم.
_بحث رو عوض نکن، چرا خونه رو گذاشتید برای
فروش؟
روی نوک پاهاش ایستاد و صورتش رو بهم نزدیک
کرد.
_اول تو جواب بده، منو بخشیدی؟
نگاه جدیم روی اجزای صورت شیرینش چرخید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دیگه حق نداری حرف از جدایی بزنی از هیچی به
اندازه ی این حرفت ناراحت نشدم!
و این که راجع به حرفای دایه خودم همه چیز رو
درست می کنم با عزت و احترام عروسم رو میبرم
خونه ش!
لبخند قشنگی روی لبش نشست نگاهی به اطراف
انداخت و سریع کنار لبم رو بوسید.
_خیلی دوست دارما...
خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.
_منم... خب حالا بگو چرا خونه رو گذاشتید برای
فروش.
پوفی کشید.
_یادت نمیره ها...
منتظر نگاهش کردم.
چونه ش رو به سینه م تکیه داد و آروم گفت: عصبانی
نمیشی؟
_اگه موضوع مهمی نباشه نه!
چینی به بینیش انداخت.

اتفاقا مهمه... این دوتا داداش من فاز پدری برداشتن
می گن آشوب رو دست خالی از این خونه نمی
فرستیم، دنبال کارای جهیزیه ن!
لب هام رو به هم فشار دادم و نفس تندی کشیدم.
پس حدسم درست بود.

کار اشتباهی کردن، فکر کردن من چنین اجازه ای
میدم؟

موهایش رو پشت گوشش زد.

فکر نکنم نیازی به اجازه داشته باشن عزیزم بالاخره
کاریه که باید انجام بشه و از این بابت خوشحالم.
اخمی بهش کردم.

دقیقا از چی خوشحالی آشوب در به در شدن
داداشت؟ گفتم من ترتیب همه چیز رو میدم چرا لج می
کنی؟

آروم گفت: داری به غرور من و خانواده م لطمه
میزنی!

سریع گفتم: این چه حرفیه آشوب ها؟ این چه حرفیه؟!
من نمی تونم بهتون چنین اجازه ای بدم اینا همه وظیفه
ی منه.

چشم هاش رو گرد کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دوباره این قهرمان بازی رو شروع نکن امیر کورد
هیچی وظیفه ی تو نیست تا الانش هم خیلی لطف
کردی، بقیه ش تصمیم خانوادگی خودمونه من این
جوری راحت ترم خب؟

#پست_741

لبم رو تر کردم.
_یعنی اگه اینا با پول من باشه راحت نیستی؟
کمی ازم فاصله گرفت.
_امیر نزن جاده خاکی می دونی که مظلوم این نیست
اگه غرورم واست مهمه باید این اجازه رو بهم بدی.
دوباره کشیدمش سمت خودم و آروم بغلش کردم.
_باوانکم معلومه که برام مهمه ولی این مورد فرق می
کنه، نمی دونم چی بگم بخدا کلافه م کردی...
زیر گردنم رو بوسید و با خنده ی ریزی گفت: شکر
میون کلامت دقت کردی بی مکانی بینمون بیداد می
کنه؟
وسط اون کلافگی و ناراحتی خنده م گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ببین تو این وضعیت فکرش کجاها میره آخه من
چیکار کنم از دست تو ژيانگم؟
سريع گفت: چي... چي گفتي؟
اينو تا حالا بهم نگفته بودي.
دستم رو دور کمرش حلقه کردم و اشاره زدم راه
بيفته.

_يعني همه ي زندگي من!
از بازوم آویزون شد.
_آخ من دورت بگردم بعضي وقت ها حس مي کنم
اسمم رو يادت ميره اصلا صدام نمي کنی!
دستش رو فشار دادم و چشم هام رو ريز کردم.
_اسمت چي بود؟ قشنگ ترين قسم... گيانگم...
باوانگم...بوگه گم... ژيانکم؟
مگه غير از ايني؟

روی بازوم رو بوسيد و چشم هاش رو بست.
_چرا من هرروز يه خدای جديد واسه پرستيدن پيدا
مي کنم!
چشم هات، لب هات، خنده هات، دست های پينه بسته
ت، صدات... چند خدایي تو اين دنيا جرمه نه؟
نفس آرومي کشيدم، کاش هميشه تنها مي موندیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ شیرین زُوان من، بسته دیگه این حرف ها رو از
کجا میاری؟

با رسیدن به بچه ها کمی خودش رو جمع و جور
کرد.

_ از همونجایی که تو این حرفای عاشقانه ت رو قائم
کردی!

_ کجایید دو ساعته خان داداش کم کم می خواستیم بیایم
دنبالتون.

_ توی باغ قدم میزدیم، بریم؟

_ با اجازه تون، شما تازه اومدی ما خیلی وقته این جا
پلاس بودیم زشته دیگه بریم خونه.

باشه ای گفتم، آشوب کیفش رو از روی تخت برداشت
و به سمت راه افتاد.

بقیه هم وسایلشون رو جمع کردن و از جا بلند شدن.
بعد از حساب کردن پول غذا ها همگی از باغ خارج
شدیم.

شاهین دنبالمون راه افتاد.

_ داداش من با شما پیام؟

#پست_742

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نوجی کردم.
_نه با شاهو و مینا بیا تنها نباشن.
پا فشاری کرد.
_موقع او مدن هم کسی باهاشون نبود بابا نامزدن دیگه
ولشون کن.
چپ چپی نگاهش کردم.
_می خوام با زنم تنها باشم برو پی کارت بچه.
صدای خنده ی آشوب و شاهین همزمان بلند شد.
_چشم، چشم زودتر می گفتی خب چرا الکی بهونه
میاری.
سری به دو طرف تگون دادم و سوار ماشین شدم.
آشوب همین که نشست به سمتم برگشت.
_راستی آرمین رو ندیدی؟
اون روزی خیلی ازت شاکی بود.
ماشین رو راه انداختم.
_چرا، اومد خونه یه بحث کوچیک با هم داشتیم...
به بیرون خیره شد.
_همه از مون طلب دارن ببین به چه روزی افتادیم
خوبه گناه کبیره نکردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم به سمتش چرخید.

همه شون حق دارن گنجشک مثلا اگه سها بدون
اطلاع من یواشکی ازدواج می کرد امکان داشت
هیچوقت نبخشمش.

آروم گفت: رابطه ی تو و سها با من و آرمین فرق می
کنه امیر... اگه آراز بود خب آره حق داشت منو
نبخشه!

همه چیز درست میشه نگران نباش...

خدا از دهنش بشنوه، من که کلا ناامید شدم به نظرم
زودتر بریم محضر کارها رو درست کنیم بعد بریم
سر زندگیمون هرچی می خواد بشه دیگه حوصله ی
این کشمکش رو ندارم.

دستم رو جلو بردم و بازوش رو نوازش کردم.
من شرمنده ی چشما تم ژیانگم فقط چند روز دیگه
صبر کن، من هیچوقت عروسم رو این جوری به
خونه نمی برم!

بهت اعتماد دارم امیر... بهت اعتماد دارم!
بعد از تموم شدن جمله ش سکوت کرد.

سنگینی حرف هایی که بهم میزد رو روی شونه م
حس می کردم، حالت گفتنش عمیق و بدون فکر بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار که همه ی دنیاش رو به دست من سپرده بود و
می دونست که ناامیدش نمی کنم.
_راستی راجع به فروش خونه...
سریع دستش رو بالا آورد.
_تصمیم رو بهت گفتم امیر تو هم اگه برام احترام
قائلی نه نیار تو کار.
به چهره ی مصممش نگاه کردم.
_حس خوبی ندارم آشوب حداقل اجازه بده منم یه
کمکی بکنم.
لبخندی زد.
_حالا که انقدر اصرار می کنی باشه اجازه میدم
کمک کنی... کی بریم خرید؟
اخم هام از هم باز شد.
_هر وقت تو بگی!
لبخندش بزرگ تر شد.
_از لباس خواب شروع کنیم یا تخت خواب؟

#پست_743

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کم کم داشت خنده م می گرفت، دوباره شروع کرده بود.

_من بدون اینا هم کارم راه میفته!
چشم هاش گرد و بعد آروم خندید.

_الان باید چپ چپ نگاهم می کردی و می گفتی
خجالت بکش من از دست بی حیاییه تو چیکار کنم
شیرین زوانم؟

دستش رو فشار دادم و با چشم هایی براق نگاهش کردم.

_این اشتیاق انکار کردن نداره گیانگم... همه از
نگاهم می فهمن من چه قدر بی تابتم!
لب هاش رو تر کرد.

_امشب بیا پیشم!

کمی مکث کردم، حس خوبی به این کار نداشتم ولی
انقدر دلم بر اش تنگ شده بود که نمی تونستم بهش نه
بگم.

_بهت خبر میدم... آراز خونه س؟

چشم هاش رو بست.

_او هوم بگم بره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع گفتم: نه این چه حرفیه بنده خدا رو از خونه ی
خودش بیرون کنم برای این که با زنم تنها بخوابم؟
شونه ای بالا انداخت.

_به هر حال واسه خودش میگم برای روحیه ش
خوب نیست هر صدایی رو بشنوه!
چند ثانیه لب هام رو به هم فشار دادم ولی آخرش
طاقت نیاوردم و صدای خنده م بلند شد.
_واقعا گاهی نمی دونم بهت چی بگم گنشجک، دل به
دلت بدم یا بهت اخم کنم که دست از پررو بازی
برداری؟

پلک هاش رو به هم زد.
_دلت میاد به شیرین زبونت اخم کنی؟
لبخند کمرنگی زدم.

_دختره ی لوس!
سر کوچه ایستادم و منتظر موندم تا پیاده بشه.
_مردم این کوچه عادت کردن هرروز ما رو با هم
ببینن حتی دیگه پشتمون حرف هم در نمیارن.
کمی شرمنده شدم.

_تا چند روز دیگه دلش رو می فهمن نگران نباش
گیانگم... شب بهت زنگ میزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد.
ماشین رو به سمت خونه راه انداختم.
می خواستم از آرمین و سها هم بخوام امروز باهامون
بیان ولی به خاطر درگیری های اخیر شرایطش نبود.
ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم.
خواستم به سمت اتاق برم که صدای دایه باعث شد
مکت کنم.

_پیش اون دختره بودی؟
نگاهی به قامت کوتاهش که از اتاق خارج می شد
انداختم و نفس عمیقی کشیدم.
_پیش عروسم بودم دایه.
توی سکوت اخمی کرد.
_از این که من حقیقت رو فهمیدم ناراحتی نه؟
راحت دور از چشم من بازیم می دادی!
تا آخرش نمی خواستی بهم بگی؟

#پست_744

لبخند تلخی روی لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دایه یه نگاه به خودت بنداز به عکس العملت مقابل
اون دختر... به رفتارت با من آدمی که دلش نمیومد به
یه مورچه آسیب بزنه میره دل یه دختر بچه رو می
شکونه، اگه می دونستم قراره دایه من تبدیل چنین
آدمی بشه هیچوقت اجازه نمی دادم بفهمی!
لب هاش رو به هم فشار داد و انگشت اشاره ش رو به
سمتم گرفت.

بحث رو این جوری عوض نکن امیر کورد... تو
از دواج کردی و چیزی به من نگفتی با وجود اون
دختر تو زندگیت مشکل داشتم چون هیچ جوره به هم
نمی خوردید چون کلی نقشه و آرزو واست داشتم ولی
چون خودت اومدی گفتی می خوایش قبولش کردم
آخرش چی عاید شد؟
جدی نگاهش کردم.
سرش رو به دو طرف تکون داد و صورتش رو جمع
کرد.

دروغ عاید شد امیر کورد اونم از پسرم جیگر
گوشه م، ازت انتظار نداشتم امیر کورد دلم رو
شکوندی.

با تموم شدن حرفش قلبم لرزید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدمی به جلو برداشتم و بازوهای ظریفش رو توی دستم گرفتم.

دایه می دونی من هیچوقت به خواست خودم باعث رنجشت نمی شم... آشوب نمی خواست کسی بدونه چه جوری با هم ازدواج کردیم حق هم داشت اگه دختر خودت بود اجازه می دادی کسی بفهمه پنهونی و بدون شناسنامه زن کسی شده؟ بهش حق بده دایه توی چنین محلی پیچیدن این حرف یعنی رفتن آبرو...

چشم هاش دوباره داشت اشکی می شد.

_من باید از غریبه ها می فهمیدم؟ با دلگیری نگاهش کردم دوباره رفته بود سر بحث قبلی.

_اگه ناراحتی داری از منه... منی که پسرتم پاره ی تنتم اینو ازت پنهون کردم و حقمه تنبیه بشم، دیگه سمت آشوب نرو دایه نمی خوام دلش بکنه... با ناراحتی گفت: یعنی شکستن دل من مهم نیست فقط زنت واست مهمه؟ اخمی کردم.

این چه حرفیه دایه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه مهم نبود من این جوری خودم رو به آب و آتش
 میزدم تا واست توضیح بدم؟
 میگم ناراحتش نکن چون توی این ماجرا اون معصوم
 ترین فرد، دور از خانواده توی شهر غریب و با
 ترس و لرز عروس شد و هنوز داره چوب این کارو
 می خوره... همه چیز تقصیر منه هر گله ای داری
 بیار پیش خودم من به جون می خرم دایه...
 دستش رو روی دستم گذاشت.
 _یعنی انقدر دوشش داری؟
 آهی کشیدم.
 _هنوز پیو ثابت نوگه دایه؟
 زو تا ایسته زندگیم بی او معنای نیه، نوری دیده‌مه...
 ایتر چی بیژم که باورو بوییت فره عاشقی ئم
 گنیشگه‌مه؟
 (هنوز واست ثابت نشده دایه؟
 خیلی وقته زندگیم بدون اون معنایی نداره نور
 چشمامه... دیگه چی بگم که باور کنی بی نهایت
 عاشق این دخترم؟)

#پست_745

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش رو به دو طرف تگون داد.
 _هَر نَمِيكِه بوخاطري وَه مَن دروو وِت، دياره چنه
 خوشو گرک...
 (همين كه به خاطرش به من دروغ گفتي مشخص مي
 كنه چه قدر دوشش داري...)
 دايه همه چيز رو زيادي سخت مي كرد!
 _درووم نَكِرِد ... فقط چيتيكم نَوِت.
 (دروغ نگفتم... فقط چيزي نگفتم.)
 نفس عميقي كشيد.
 گناحو نَشارو امير كورد!
 (گناهت رو پنهون نكن امير كورد!)
 جدى شدم.
 _چيتيكه ناوى نئي گناه، حلال ترين واقعيتى زندگى مَنه
 دايه!
 واقعى ترينى، خوجوان ترينى، شيرينى ترينى!
 (چيزى كه اسمش رو مى دارى گناه حلال ترين
 واقعيت زندگى منه دايه!
 واقعى ترينش، قشنگ ترينش، شيرين ترينش!)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدمی به عقب برداشت و همون طور که به سمت
آشپزخونه می رفت گفت: خوت تتیایی بریکته و
دور اندگته، حلالو ویت!
(خودت تنهایی بریدی و دوختی حلالت باشه!)
کلافه دستی به گردنم کشیدم.
جواب دلخواهم رو نگرفته بودم ولی از دفعه ی قبل
کمی نرم تر به نظر می رسید.
به سمت اتاق رفتم و با فکری مشغول دوش گرفتم.
از طرفی فکرم درگیر دایه بود و از طرف دیگه
درگیر آشوب و فروختن اون خونه.
دلم راضی به این کار نبود نمی خواستم آراز آواره
بشه ولی بحث غرورشون وسط بود.
بعد از بیرون اومدن از حموم گوشی رو از روی میز
برداشتم و به شاهین زنگ زدم.
_جونم براكم؟
_سلام شاهین وقت داری حرف بزنیم؟
_آره چیشده؟
_نفس عمیقی کشیدم.
_گفتی آراز قراره چند وقتی پیش تو بمونه قضیه ش
چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا کی هست؟ هزینه ها نصف میشه؟
پولی تو دست و بالش هست؟
سریع گفت: غمت نباشه داداش حساب کتاب اون با
من تا هر وقت دلش بخواد می تونه بمونه، حقوقش هم
خوبه فکر کنم واسه خودش پس انداز داره راحت می
تونه گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه.
خیالم کمی راحت شد.
_شاهین اگه اتفاقی افتاد، خواستی ازش بابت اجاره و
بقیه ی چیزها پولی بگیری زنگ بزن به من... اصلا
فکر کن طرف حسابت منم نه آزار!
نوچی کرد.
_این چه حرفیه نگران نباش نمی دارم مشکلی پیش
بیاد خیالت تخت!
سری تکون دادم.
_ممنون.
_وظیفه س بر اکم، کاری نداری؟ مشتری اومده من
برم.
_نه مواظب خودتون باشید به سلامت.

#پست_746

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با قطع کردن گوشی نفس راحتی کشیدم و سر روی
بالشت گذاشتم.

خواستم کمی استراحت کنم که یادم افتاد به آشوب قول
دادم شب میرم پیشش.

لب هام رو به هم فشار دادم، انقدر دلم بر اش تنگ شده
بود که حاضر بودم امشب رو بیخیال حسای بد و دست
و پا گیر بشم و شب رو اون جا بگذرونم!
از جا بلند شدم و بعد از عوص کردن لباس هام از
اتاق بیرون زدم.

__کجا میری امیر کورد؟
شام گذاشتم.

کمی مکث کردم و به سمت دایه برگشتم.
__میرم بیرون... ممکنه شب بر نگردم!
مات شده نگاهم کرد.

__میری پیش...
سکوت کرد.

تا وقتی آشوب رو قبول نمی کرد باید با این مسئله
کنار میومد اون زن من بود و نصف وقتم برای اون
بود.

حالا که همه راجع به ازدواج ما می دونستن حاضر
به کتمان این قضیه نبودم.

_آره دایه میرم پیش عروسم!
لب هاش رو به هم فشار داد و با اخم هایی درهم به
آشپزخونه برگشت.
آهی کشیدم.

_مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزنید، شب بخیر.
از خونه بیرون زدم و به سمت ماشین راه افتادم.
بهش پیام دادم دارم به اونجا میرم و ماشین رو راه
انداختم.

یکی دو جا خونه نشون کرده بودم و فردا باید می رفتم
تا بهشون سر بزنم.

امیدوار بودم با پول وام جور در بیاد و بتونیم زودتر
خونه رو سر و سامونی بدیم.

تحمل این وضعیت هرروز سخت تر می شد و با این
وضع قیمت مسکن بعید می دونستم بتونم چیزی که
دلم می خواد رو خریداری کنم.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه راه
افتادم.

نگاهی به اطراف انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مثل همیشه این کوچه خلوت و تاریک بود.
زنگ رو به صدا در آوردم و منتظر موندم.
چند لحظه بعد صدای باز شدن در خونه بلند شد.
_اومدم عزیزم...
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
در رو که باز کرد نگاهم روی صورتش خیره مونده
بود.
آرایش کمرنگی روی چهره ش نشسته بود و پیراهن
بلند و سفید قشنگی تنش بود.
با دیدنش لبخندم بزرگتر شد.
معلوم بود خودش رو برای من خوشگل کرده!
_سلام ژیانگم!
چشم هاش برق زد، کمی خودش رو کنار کشید.
_سلام کوردم خوش اومدی بیا داخل!

#پست_747

نگاهی به اطراف انداختم و وارد خونه شدم.
_آراز خونه س؟
لبخندی بهم زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه رفته بیرون آخر شب میاد.
ابرو هام بالا پرید.
پس تنهاییم؟
لبش رو تر کرد.
فکر کردی فقط خودت بلدی خونه رو خالی کنی؟
لبخندی زدم.
تا آخر می خوامی به روم بیاری نه؟
در رو باز کرد و وارد اتاق شد.
همین که در رو بستم یه دور، دور خودش چرخید و با
ناز خندید.
خوشگل شدم؟
با لذت نگاهش کردم.
کی به چشم من خوشگل نبودی؟
همین یه قدم فاصله رو برای جفتمون زیادی می دیدم.
بازوی نرم و ظریفش رو بین دست هام گرفتم و به
خودم نزدیکش کردم.
حتی وقتی عصبانی می شم یا گریه می کنم، یا
شلخته و به هم ریخته هستم به نظرت خوشگلم؟
با انگشت شستم آروم و با دقت پوست سفید صورتش
رو نوازش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ نمی دونم، خوشگلی؟
_ اَخم ریزی روی پیشونیش نشست و خودش رو عقب کشید.
_ تا جواب درست رو پیدا کنی میرم غذا رو بکشم.
_ سریع بازوش رو کشیدم و تن کوچیکش رو به سینه م چسبوندم.
_ نیومدم این جا غذا بخورم، اون رو بذار واسه وقتی که آراز اومد.
_ زیر چشمی نگاهم کرد و لب های سرخ و ماتیک زده ش رو گاز گرفت.
_ پس اومدی چیکار کنی؟
_ سرم رو توی موهای باز و لختش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.
_ سرش رو کم کج کرد.
_ هوم؟
_ گردنش رو محکم بوسیدم.
_ اومدم از عروسم سیر بشم!
_ آخ آرومی گفت.
_ مگه تو سیرمونی هم داری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم رو عقب کشیدم و با چشم هایی ریز شده نگاهش کردم.

_به بی قراری من اعتراض داری؟
کف دستش رو روی گونه م کشید.

_اعتراض دارم!

لب هام رو به کف دستش نزدیک کردم و با نفس عمیقی بوسیدمش.

#پست_748

بدنم داشت گرم می شد و دلم بی تاب معاشقه با تن ظریفی بود که به اندازه ی نسبت نزدیکمون از من دور بود.

بدنش رو بیشتر به خودم چسبوندم تا فاصله ای بینمون نباشه.

_اعتراض وارد نیست!

این شور و بی تابی حق متهمیه که این همه وقت از معشوقه ش دور مونده.

روی نوک پاهاش بلند شد و چونه م رو بوسید.

_تو متهمی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم.
_متهم که بعد از این همه وقت هنوز نتوانستم اسباب
آرامشت...

قبل از این جمله م به پایان برسه لب های نرم و
خیشش رو محکم روی لب هام فشار داد.
دستم رو دور کمرش محکم کردم و با حظ و شوق
خاصی بوسیدمش.

دلم برای این عطر تنگ شده بود!
لب هام رو تر کرد و نفس زنون سرش رو عقب
کشید.

_متهمی که این جوری تنبیه میشه که دیگه متهم
نیست، هست؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_نه اون خود دارو غه س!

دوباره روی لبم رو بوسید.

_هیچوقت خودت رو مقصر این شرایط ندون سهم من
برای تقصیر کار بودن بیشتره کوردم... همه چیز
بینمون سر و سامون می گیره مگه نه؟

چشم هام به لب های سرخ و شونه ی های برهنه ش
بود و کنترل افکارم سخت!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم به نگاه منتظر و گرمش دوختم.
_به سرت قسم همه چیز رو درست می کنم!
صورتش رو بهم نزدیک کرد و تیر خلاص رو زد.
_دوست دارم امیر!
به جای تکرار این واژه ی تکراری، داغ و بی تحمل
لب هاش رو به کام کشیدم و تنش رو روی تنم بالا
کشیدم.
سریع پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و نفس تندی
کشید.
همون طور که به سمت اتاق میرفتم دستم روی پوست
نرم و برهنه ی تنش لغزید و زیپ پیراهنش رو پایین
کشیدم!
سرم رو توی گردنش فرو بردم و پاهاش لختش رو
توی دستم فشار دادم.
بی تابى اون و گرمای وجودش باعث شد همه ی
اتفاقات خوب و بد دنیا رو از یاد ببرم...
لباس هاش رو روی زمین پرت کردم و همون طور
که بدنش با دلبری روی تنم می لغزید در رو بستم.

#پست_749

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کوردم؟

بیدار نمیشی؟ الان آراز میاد خونه!
به سختی چشم هام رو از هم باز کردم.
با حس بدن برهنه ش روی سینه م لبخند کمرنگی
زدم.

_ساعت چنده؟

سرش رو روی شونه م جا به جا کرد و بیشتر بهم
چسبید.

_تقریبا یازده!

هومى کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم.

_حالت خوبه؟

ضعف نداری؟

نفسش به گردنم خورد.

_خوبم ولی حال ندارم لباس بپوشم، تتم می کشه روی
زمین!

موهایش رو پشت گوشش زدم و با بالا آوردن چونه
ش نگاهی به صورت شیرینش انداختم.

_از روم بلند میشی لباسات رو تنت کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هومى کشيد و غلت زد، همين که از روى تنم کنار
رفت نيم خيز شدم و لباس هاش رو از روى زمين
جمع کردم.

دلم مى خواست تا چند روز همين جورى توى آرامش
و بدون مشغله ذهنى باقى بمونم ولى حيف...
قفل لباس زيرش رو بستم و بوسه اى روى شونه ش
نشوندم.

_فردا عكس خونه هاى كه ديدم رو واست مى
فرستم، هر كدوم رو دوست داشتى نشون كن با هم
بريم ببينيم!

تكيه ش رو به شونه م داد.
_از باغ كه برگشتيم آراز گفت واسه خونه مشترى
اومد، يارو گفت مى خواد اين جا رو بكوبه يه
ساختمون جديد بسازه.

موهاش رو مرتب کردم و به نيم رخش خيره شدم.
هركارى دوست داريد انجام بديد من قبلا نظرم رو
گفتم، دخالتى نمى كنم!

نوچى كرد و به سمتم چرخيد.
_الان مى خواى بگى هنوز اين قضيه واست حل
نشده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون طور که دکمه های بلوزم رو می بستم گفتم: حل
شده ولی هضم نشده!
نگاهش بین چشمام چرخید.
_ آراز گفت باهش حرف زده اول پول رو می گیریم
موقع تخریب، خونه رو خالی می کنیم!
سر تکون دادم.
_ شرايطش خوبه!
لبش رو تر کرد.
_ نمی خوام تحقیق کنی یارو کیه چیکاره ست اصلا
راست میگه یا دروغ؟
ضربه ای به بینیش زدم و از جا بلند شدم.
_ مگه کسی می تونه سر خانواده ی من کلاه بذاره؟
به شاهین میگم حواسش باشه.
از جا بلند شد و پشت سرم راه افتاد.
_ پس من برم دنبال وسایل خونه؟

#پست_750

سر تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بذار خونه رو انتخاب کنیم بعد، برای جشن عقد

تاریخی مد نظرته؟

بازوم رو کشید.

_مگه دایه راضی شده؟

آخمی کردم.

_اومدیم و دایه تا چند سال دیگه دلش صاف نشه من و

تو همین جوری لنگ در هوا بمونیم؟

تا الانش هم انقدر دیر شده که شرمنده ت شدم حالا که

همه چیز رو فهمیدن صبر کردن معنی نداره!

جلوتر اومد و بعد از ایستادن روی پاهام دستش رو

دور گردونم حلقه کرد.

_من یه چیز بگم؟

دستم رو دور کمرش انداختم و با دست دیگه م و

موهایش رو پشت گوشش زدم.

_بگو ببینم!

دستم رو از روی موهایش برداشتم و پایین برد.

روی شکمش گذاشت و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

به نظرت یه بچه می تونه...

توی حرفش پریدم.

_حرفشم نزن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش گرد شد.

_ چرا؟

مگه همه ی مردها عاشق بچه نیستن؟

به چشم ها خیره شدم.

_ برای این که رابطه ت رو با دایه درست کنی می

خوای بچه دار شیم؟

سرش رو به معنی نه تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم و با مکث پیشونیش رو بوسیدم.

_ بومو ساقه و (قربونت برم)، دیگه به چنین چیزی

حتی فکر هم نکن واسه مامان شدن زیادی بچه ای

هنوز چیزی از زندگی نفهمیدی، دانشگاه نرفتی با هم

مسافرت دو نفره نرفتیم، من هیچوقت این کار رو

باهات نمی کنم هر وقت از همه ی خوشیا سیر شدیم و

آمادگی بچه دار شدن داشتی بگو من دست به کار شم!

لبخند کمرنگی زد و با کف دست ریش هام رو نوازش

کرد.

_ هر آدمی با یه دلیل مقدر شده توی این دنیا متولد

شده؟

می دونی دلیل متولد شدن من چیه؟

کف دستش رو بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_برای این که دلیل زندگی بخشیدن به من باشی!
بهونه ی دیگه ای رو قبول نمی کنم.
ریز خندید.

_بخوایم اون جوری فکر کنیم که دلیل اصلیش
خوابیدن اکبر و محبوبه با هم بود ولی خب...
قبل از این که حرفش تموم بشه صدای خنده م بلند شد.
_اون زبونت رو آخر من می کشم بیرون این چه
حرفیه بچه!
سرش رو کج کرد و شیرین خندید.
_یه چیز دیگه بگم؟
_بگو باوانگم.

#پست_751

لبش رو تر کرد.
_میشه عقد و عروسیمون یه جا باشه بعدش یه راست
بریم خونمون؟
نمی خوام دیگه واسه اون یکی کلی خون و دل
بخورم.
سری تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_والله هیچکس بیشتر از من مشتاق این نیست!
هرکاری می کنم که کارهامون جلو بیفته تو فقط
خودت رو آماده کن برو دنبال لباس و آرایشگاه منم
بعد از هماهنگ کردن خونه میرم دنبال تالار، تا یکی
دو هفته ی دیگه سر و ته همه چیز رو هم میارم...
من دیوونه میشم تا تورو توی لباس عروس ببینم
گنجشک!

چشمکی بهم زد.

_ولی من تا تورو توی کت و شلوار نبینم هیچیم
نمیشه، آرزو به دل موندم کت شلوار بیوشی امیر.
ابرو هام بالا پرید.

_من کت شلوار بیوشم؟

سریع قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و عقب
کشید.

_معلومه که باید بیوشی امیر به خدا تو عروسیمون
کت شلوار سلیقه ی من تنگ نکنی باهات قهر می کنم.
بینیش رو بین انگشت هام فشار دادم.

_مگه بچه ای که قهر می کنی؟

حالا ببینم چی میشه.

چشم هاش رو گرد کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منو نیچون مرد!
اول میریم پی خریدهای تو بعد من، خودمم واست
انتخاب می کنم.
زیاد راحت نبودم ولی بیخیال مقاومت شدم.
_باشه دلگم باشه حالا بیا...
قبل از این که حرفم تموم بشه در خونه به صدا در
اومد.
آشوب نچی کرد.
_باز این گیج کلیدش رو جا گذاشت، در رو باز می
کنی عزیزم؟
روی سرش رو بوسیدم و به سمت در برگشتم.
وارد حیاط شدم و صدام رو بالا بردم.
_بله؟
جوابی نیومد.
ابرویی بالا انداختم و در حیاط رو باز کردم.
با دیدن آرمین که پشت در ایستاده بود جا خورده
نگاهش کردم.
صورت و نگاه اون از منم بدتر بود.
انگار که مچ منو در حال بدترین کار دنیا گرفته بود.
_امیر کورد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس پر صدایی کشیدم و جدی نگاهش کردم.
_بیا تو آرمین دم در ماتت نبره!

#پست_752

لب هاش رو به هم فشار داد و وارد خونه شد.
_اینجا چیکار می کنی؟
رو به روش ایستادم.
_اومدم زنم رو ببینم!
چشم هاش رو محکم بست.
_لعنت بر شیطون، نه اسمی تو شناسنامه س نه خبری
زنم زنم چیه در آوردی؟
می خوای همین یه مثقال آبرویی هم که داریم بره؟
خواهر خودتم بود انقدر ریلکس رفتار می کردی؟
دستم مشت شد، بهش حق می دادم ولی آشوب زن من
بود هیچکس نمی تونست جلوی من رو برای نزدیک
شدن بهش بگیره.
قبل از این که حرفی بزnm صدای آشوب بلند شد.
_آرمین؟
با حرص به عقب برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_زهرمار!
شونه ش رو گرفتم و به عقب کشیدمش.
_درست حرف بزن آرمین!
شونه ش رو از زیر دستم بیرون کشید.
_این یارو اینجا چیکار می کنه؟
مگه عقد کردید بی عقل؟
اون آراز بی غیرت کجاست ها؟
آشوب تخس سرش رو بالا انداخت.
_شوهرمه خودم گفتم بیاد، به اونم گفتم از خونه بره
بیرون!
چشم های آرمین گرد شد و قدمی به سمتش برداشت.
_تو خیلی غلط کردی بچه مگه...
بازوش رو محکم کشیدم.
_بس کن آرمین صدات رو بیار پایین.
بدتر از بودن من اینجا داد و بیداد تو مایه ی آبرو
ریزیه!
به سمتم برگشت و با اخم غلیظی انگشت اشاره ش رو
به سمتم گرفت.
_بهت گفتم خوشحالم خواهرم رو دست یه مرد می
سپارم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تازه فهمیدم چه رکبی خوردم...
از این که تورو با آشوب ببینن ابایی نداری کسی که
آبروش میره این دختره اگه من با سها این کارو می
کردم...
طاقت نیاوردم یقه ش رو محکم توی دستم گرفتم و به
عقب هلش دادم.
_بفهم آرمین...
بفهم آشوب زن منه چه قبول کنی چه نکنی جاش وسط
زندگی منه!
نه حرفای تو نه دایه نمی تونه اونو از من بگیره!
می دونی چیشد که مجبور شدیم پنهونی با هم ازدواج
کنیم پس نمی تونی به من انگ بی غیرتی بزنی!
آبروی آشوب از هر چیزی برای من مهم تره اول فکر
کن بعد حرفت رو تف کن بیرون.
دستم رو از روی یقه ش پس زد.
_اگه مهمه پس کو شناسنامه تون؟
سکوت کردم و لب هام رو به هم فشار دادم.
آشوب آروم گفت: آرمین تقصیر منه، من از ش
خواستم از همه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم رو بالا گرفتم تا سکوت کنه.
_تا یکی دو هفته ی دیگه همه چیز تموم میشه اسمش
میره تو شناسنامه من و دیگه بهونه ای واسه این
مسخره بازیات نداری!
من فقط به فکر خواست و راحتی آشوب بودم و هستم
حق نداری چیزی رو سر اون خراب کنی...
سر تکون داد و مستقیم به چشم هام خیره شد.
_اگه انقدری که میگی خودش و راحتیش واست مهمه
تا روز عقد دورش پیدات نشه!
دندون هام رو به هم فشار دادم.
آشوب سریع بینمون ایستاد.
_تو الان به فکر راحتی منی؟
من یه روز نبینمش جونم در میره لازم نیست واسه
من نطق کنی هرچی که بوده تصمیم خودم بوده!
دستم رو روی شونه ش گذاشتم و کمی عقب
کشیدمش.
_برو اون ور گنجشک این بحث بین من و آرمینه
خودم حل و فصلش می کنم.

نگاه آرمین روی دستم ثابت موند خواست چیزی بگه
که در حیاط با صدای چرخش کلید باز شد!
آراز که با دیدن ما توی اون وضعیت جا خورده بود
سریع جلو پرید.

_چیشده؟

دعواس؟

آرمین با عصبانیت نگاهش کرد.

_توئه سیب زمینی یه ذره غیرت نداری؟

از این وضعیت خجالت نمی کشی؟

آراز نگاه متعجبی بهمون انداخت.

_چرا مگه اتفاقی افتاده؟

سرگردون به من و آشوب نگاه کرد.

_داشتید کاری می کردید مچتون رو گرفت؟

چشم هام گرد شد.

این حتی از آشوب هم بدتر بود!

آشوب ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت: نه والله
شدیم آش نخورده و دهن سوخته آدم دو دقیقه نمی تونه

از دست اینا با شوهرش تنها باشه... آقا آرمین دو

روزه رفتی تو خانواده اینا قرار نیست مثل خواهرش

نچسب بازی در بیاری بفهم تو تیم کی بازی می کنی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخمی کردم.
_ آشوب خانم؟!
حتی نگاهم نکرد!
_ شما دوتا اصلا شرم و حیا سرتون نمیشه، خاک بر
سرت آراز آبروی هرچی مرده بردی...
آراز اخمی بهش کرد.
_ مثل تو غیرت خرکی بیام و بی منطق حرف بزنم
خوبه حتما؟
اصلا خودت می فهمی حرف حسابت چیه؟

#پست_754

مشغول بحث و دعوا بودن که آروم بازوی آشوب رو
کشیدم.
_ من میرم خونه دیگه موندنم این جا به صلاح نیست.
لب هاش آویزون شد.
_ کوفتمون شد...
صدام رو پایین آوردم.
_ اتفاقا به من خیلی خوش گذشت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آشوب من حوصله بحث با این زبون نفهم رو ندارم
بیا خودت حالیش کن...

دستم رو بالا بردم.

نیازی به ادامه ی بحث نیست من میرم خونه...
رو به آرمین گفتم: امیر کورد نیستی اگه تا دو هفته ی
دیگه بساط عقد و عروسی رو نچینم و عروسم رو
نبرم خونه م!

نگاهم رو به سمت آشوب برگردوندم.

مواظب خودت باش... شبت بخیر.

قبل از این که حرفی بزنی با قدم های بلند از خونه
بیرون زدم.

از این وضعیت و حرف هایی که شنیدم ناراحت و
دلگیر بودم.

کاش به حرف آشوب گوش نمی کردم و همین که
برگشتیم تکلیف همه چیز رو روشن می کردم.

هیچوقت فکر نمی کردم برای داشتن زنم مجبور باشم
به عالم و آدم جواب پس بدم.

این یه رقم با من سازگار نبود.

تویم از همه پر بود... بیشتر از همه از خودم!

از آشوب، آرمین و حتی دایه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه انقدر لجباز نبود و کوتاه میومد این اتفاق ها
نمیفتاد.

پام رو روی گاز فشار دادم.
می خواستم برگردم خونه و با دایه حرف بزنم.
کلافه و عصبی بودم حالم از این لنگ در هوا بودن بد
بود.

می خواستم تکلیفم رو روشن کنم.
یک بار برای همیشه اتمام حجت کنم و بی شرط و
شروط و قسط بندی زنم رو واسه خودم داشته باشم.
ماشین رو دم خونه پارک کردم و پیاده شدم.
با توپی پر وارد خونه شدم ولی با دیدن چراغ های
خاموش اتاق دایه مکث کردم.
خواب بود!

نفس پر صدایی کشیدم و سر جام ایستادم.
لعنت به این شانش!
چند لحظه دم اتاق ایستادم و بعد بی هدف به سمت اتاقم
راه افتادم.
امشب قرار نبود کسی با دل من راه بیاد.
با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم و چشم هام
رو بستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کارای محله و باشگاه رو ول کرده بودم و جواب
تماس بچه ها رو نمی دادم.
حتی قولم به سرهنگ رو هم فراموش کرده بودم.
انگار فقط یه هدف داشتم و اون سر و سامون دادن
زندگیم و کنار آشوب بودن بود!

#پست_755

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.
با دیدن دایه که بالای سرم روی تخت نشسته بود جا
خورد.
بلند شدم و سریع نشستم.
_دایه؟
شما اینجا چیکار می کنی؟
با آرامش نگاهم کرد.
_گوشیت رو جواب بده.
نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.
آشوب بود!
به ساعت نگاه کردم، ظهر شده بود و انگاری از همه
چیز جا مونده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از چند لحظه گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
_ گیانگم؟

_ الو امیر کورد؟

هنوز خوابی؟

دستی به صورتم کشیدم.

_ آره خواب موندم، چیشده؟
نوچی کرد.

_ از صبح منتظرم عکس خونه رو واسم بفرستی بعد
تو گرفتی خوابیدی؟

نگاهم روی صورت خونسرد دایه چرخید.

بودنش انقدر برام عجیب بود که خوب نمی تونستم
حرف بزنم.

_ آره خسته بودم خواب موندم، بعدا زنگ بزنم؟
چند لحظه مکث کرد.

_ باشه عزیزم، فعلا.

_ می بینمت.

همین که گوشی رو قطع کردم نگران به سمت دایه
برگشتم.

_ اتفاقی افتاده دایه؟

توی سکوت به صورتم خیره شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه قدر بزرگ شدی.

جا خورده نگاهش کردم.

_چی؟

لب هاش رو به هم فشار داد.

_من واست مادر بدی بودم؟

دستی به موهای کوتاهم کشیدم.

حسابی حیرون بودم.

_معلومه که نه این چه حرفیه؟

سر تکون داد.

_پس چرا پسرم راز دلش رو به جای مادرش به عمه

ش میگه؟

زندگیش رو میسپاره دست اون و حتی پیش اون از

من گله می کنه؟

نفسم حبس شد.

_نبودی که بگم دایه وقت تنگ بود مجبور شدم... پای

آبروی یه دختر در میون بود پای دلم در میون بود

فکر کردی اگه کنارم بودی اولین نفر نمی فهمیدی؟

من گله ای نکردم دایه دلم پر بود، دلم تنگ بود فکر

نمی کردم از جایی ضربه بخورم که انتظارش نداشتم!

فقط خواستم یه بزرگتر پا در میونی کنه تا منو ببخشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش در هم رفت.
_اگه قرار باشه تورو ببخشم به خاطر حرف بقیه
نیست فقط و فقط برای خودته!

#پست_756

دستش رو بین دست هام گرفتم.
پشت دستش رو به سمت لب هام بردم و بوسیدمش.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دایه اگه قضیه سر هرکسی
غیر از دیه هیرو بود انقدر لجبازی می کردی؟
سکوت کردم.
نفس عمیقی کشیدم.

_نمی خوام باور کنم دایه ی من سر یه اختلاف
بچگانه با خواهر شوهرش مانع خوشبختیم بشه!
کمی مکث کرد.

_قضیه عروس و خواهر شوهر نیست کوردم!
هیرو همیشه برای این که شوهر خدایا مرزش قبل از
اون عاشق من بود از من بدش میومد... خیلی بهم زخم
زد تو گوش و گلوی همه خوند من باعث شدم دیار از
خانواده ش دور بشه کم از ش ضربه نخوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب هام رو به هم فشار دادم.
_ شوهر عمه عاشق شما نبود دایه اون فقط به اجبار...
پريد تو حرفم.
_ چرا عاشقم بود خودم دیدم چند بار توی مزرعه
یواشکی دیدم میزد تازه...
با اخم غلیظی نگاهش کردم.
_ یعنی چی این حرفا؟
خیلی بیجا کرد!
چشم هاش گرد شد.
_ نه پسرم منظورم چیزی که فکر می کنی نبود یعنی
می خواستم بگم...
با دیدن نگاه خیره و سنگینم سکوت کرد.
_ تو که انقدر روی همه چیز حساسی چه جوری اون
دختره رو تحمل می کنی؟
_ آشوب بلده چه جوری با من راه بیاد و آرومم کنه
نگران نباشید...
ابرویی بالا انداخت و با تکون دادن سر نگاهش رو
ازم گرفت.
_ به هر حال دیگه لازم نیست همه ی عالم و آدم رو
خبر کنی و برای راضی کردن من به هرکسی رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بزنی دیگه هیچی به من ربطی نداره می تونید
هرکاری که می خواید بکنید.
لب هام رو به هم فشردم.
_دایه؟

_بله؟

به نیم رخش خیره شدم.
_می دونی که بدون شما همیشه یه چیزی تو زندگیم
کمه... نه من کسیو دارم نه آشوب از همه چیز عقب
موندیم و هاج و واجیم بهت نیاز دارم دایه!
سکوت کرد.

نمی تونستم این جوری ببینمش، دایه همه چیز من بود.
_می خوای روی منو زمین بندازی؟
پوفی کشید و از جا بلند شد.

_حالا یه کاریش می کنیم بلند شو برو به کارات برس
بعد بیا خونه واسم تعریف کن ببینم می خواید چیکار
کنید.

ناخدا لبخند عمیقی روی لبم نشست.
_عاخ بومو ساقه و دایه کم!
(آخ قربونت برم دایه!)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار که یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد و
دلخوشی دنیا رو توی دست هام گذاشتن.
باورم نمی شد تا قبل از این چه غمی روی دلم سنگینی
می کرد!

از جا بلند شدم و دوش سریعی گرفتم.
باید هر چه زودتر خودم رو به بنگاهی می رسوندم و
به خونه ها سر میزدم.
آشوب منتظر بود.

به سمت آشپزخونه رفتم و سریع لقمه ای گرفتم.
دایه زیر چشمی نگاهم کرد.

_چرا انقدر عجله داری؟
میری پیش اون دختره؟

نوچی کردم.

_آشوب دایه گیان، آشوب!
نه میرم بنگاهی خونه ببینم.

سری تکنون داد.

_خوبه همه ی برنامه هاتم ریختی.
ببینم واقعا حامله س؟

به سرفه افتادم.

_چی؟

بهم اخم کرد.

_یه جوری رفتار نکن انگار چیز عجیبی گفتم خودش
گفت حامله س!

از حرفای هیرو هم معلوم بود بعید نیست که حامله
باشه!

حس کردم سرم داغ شد، ببین این بچه آدم رو توی چه
موقعیت هایی قرار می داد!

_نه نیست... از ترس این که از هم جدامون نکنید
دروغ گفت!

سرش رو به دو طرف تکون داد.

_انگار که این جدایی به حرف من بود!

سکوت کردم، نمی خواستم تنش بیشتری راه بندازم.

_میرم به کارام برسم دایه بیرون چیزی نمی خواهید؟
_نه زود بیا خونه.

باشه ای گفتم و از خونه بیرون زدم.

نیم ساعتی طول کشید تا به بنگاهی برسم.

بابت تاخیرم حسابی شرمنده بودم قرار بود صبح اینجا
باشم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به محض رسیدنم آقای رسولی از جا بلند شد و با هم
دست دادیم.
سوار ماشین شدیم و به سمت آدرسی که داد راه
افتادیم.
از دوتا خونه ای به نظرم از همه مورد پسند تر بودن
عکس گرفتم و برای آشوب فرستادم.
منتظر موندم تا جواب بده...
باید هر چه زودتر میاوردمش تا خودش خونه ای که
دلش می خواد رو انتخاب کنه!

#پست_758

آشوب

نگاهی به آراز انداختم.
_زود باش دیگه چه قدر معطل می کنی!
کش موهاش رو محکم کرد.
_ولی شما دخترا چه قدر دنگ و فنگ دارید دیگه
غلط بکنم بذارم موهام بلند بشه.
دم در ایستادم و منتظر موندم تا بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با کلافگی نگاهم کرد.
_ تو می خوای بری به دوستات سر بزنی حالا واجبه
منم پیام؟
پوفی کشیدم.
_ والله مشتاقم نیستم تورو با این ریخت و قیافه با خودم
دور بدم، یه پیرهن گل گلی تنت کنم می توئم شب
زنگ بزئم بیان خواستگاری ببرنت قضیه داره بریم
بیرون واست تعریف می کنم.
با احم از کنارم رد شد.
_ این مدل مو مده!
_ موندم شاهین چرا تا حالا اخراجت نکرده!
کفش هاش رو پوشید.
_ چی فکر کردی بچه های گله بیشتر از شوهر تو
روی من حساب باز می کنن.
با خنده هلش دادم تا از در بیرون بره.
همین که سوار ماشین شدیم گفت: حالا بگو ببینم من
چرا باید با تو راه بیفتم پیام کافه؟
لبم رو تر کردم.
_ برای این که اگه امیر فهمید بگم تو باهام بودی شاکی
نشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ابرو هاش بالا پرید.
_ چرا باید شاکی بشه؟
ببینم نمی ذاره از خونه بیرون بیای؟
چپ چپی نگاهش کردم.
_ امیر من چنین آدمیه آخه؟
حساس شده دیگه چه جوری بگم...
چشم هاش رو ریز کرد.
_ روی چی حساس شده درست توضیح بده ببینم اتفاقی افتاده؟
بیخیال انکار کردن شدم.
_ راستش شب تولدم آقا جهان...
مکت کردم.
سوالی بهم خیره شد.
چشم هام رو بستم و سریع بقیه ی حرفم رو گفتم.
_ آقا جهان بهم ابراز علاقه کرد و امیر کورد فهمید.
چند لحظه سکوت کرد.
آروم چشم هام رو باز کردم.
با ناباوری گفت: چه جوری نکشتش؟!
لبم رو تر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اون قدم که بی منطق نیست آخه آقا جهانم از چیزی
خبر نداشت همه چیز به هم پیچید خیلی باهش حرف
زدم تا اروم شد... هرچند اروم نشد!
سرش رو تکون داد.

_ببینم همون شبی نبود که دستت رو گرفت برد پیش
دایه گفت دختری که می خوام باهش ازدواج کنم
آشوبه؟

_آره همون شب بود.
خودش رو عقب کشید.

_والله حق میدم بهش عجیب رفتار کنه قضیه خیلی
غیر قابل هضمه... تو که اینارو می دونی واسه چی
راه افتادی میری کافه؟

#پست_759

مظلوم نگاهش کردم.

_دلم خیلی براشون تنگ شده، اصلا این به کنار قول
دادم میرم باهشون خداحافظی می کنم خیلی زشته یهو
بی خبر بعد از شب تولدم که اون همه برام زحمت
کشیدن ول کنم برم... بعدش هم آقا جهان وقتی قضیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ی من و امیر کورد رو فهمید خودش خیلی شرمنده شد
امروز هم که امیر تا غروب خونه نمیاد گفتم برم یه
سر به بچه ها بزنم...
با تمسخر سر تکون داد.

_اون مرد با خستگی و کمر دردش رفته آشیون
عشقتون رو پیدا کنه و تو اینجا داری بهش خیانت می
کنی تن اکبر تو گور لرزید.
حس بدی بهم دست داد.

_خیانت چیه نفهم من فقط بهش نگفتم دارم کجا میرم
همین.

سرش رو با تاسف تکون داد.
_وقتی کاری انجام میدی، جایی میری و جوری رفتار
می کنی که وقتی اون نیست رفتار نمی کنی یعنی
داری بهش خیانت می کنی انقدر خودت رو گول نزن.
دندون هام رو به هم فشار دادم و محکم به بازوش
کوبیدم.

_روتو کن اون ور می خوام زنگ بزنم به شوهرم.
_الان من رومو کنم اون ور نمی شنوم چی می گید؟
اخمی بهش کردم و خودم رو به پنجره نزدیک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرفای آراز با این که به شوخی بود ناراحتم کرده بود.

خودم همیشه از پنهون کاری های امیر شاکی می شدم
و حس می کردم این رفتار لایق خودم هم نیست!
گوشی رو در آوردم و سریع شماره ش رو گرفتم.
_جانم ملوچک؟

عکس ها رو دیدی؟
با گیجی گفتم: کدوم عکس؟
نوچی کرد.

_نیم ساعته عکس خونه ها رو واست فرستادم فکر
کردم برای اون زنگ زدی.
پوفی کشیدم.

_شرمنده کوردم نتم خاموش بود چک نکردم قطع
کردم نگاه می کنم، در اصل واسه یه چیزی دیگه
زنگ زده بودم.
_چیزی شده؟

صدام رو پایین آوردم.
_راستش من می خوام برم با بچه های کافه
خداحافظی کنم زنگ زدم بهت اطلاع بدم.
کمی مکث کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_می خوای بری یا داری میری؟
_لبم رو گاز گرفتم.
_دارم میرم.
_هوم می کشید.
_خسته نباشی شمامه... برو خوش بگذره.
_حس کردم کمی ناراحت شد.
_عزیز دلم؟
_آگه تو بخوای بر می کردم هوم؟
_نفس عمیقی کشید.
_نه برو پیش دوستات لازم نیست برگردی فقط دفعه
ی بعد یا قبل از رفتن خبر بده یا از وسط راه زنگ
نزن.
_با لحن پر گله ای صداش زدم.
_امیر کورد؟

#پست_760

سکوت کرد.
_آروم گفتم: میای دنبالمون؟
_دنبالتون؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کی باهاته مگه؟
زیر چشمی به آراز نگاه کردم.
_ با آراز می ریم دیگه...
_ باشه کارم تو بنگاه تموم بشه میام تو هم قطع کردی
یه نگاه به عکس ها بنداز.
_ چشم عزیزم پس می بینمت.
گوشی رو که قطع کردم نفس راحتی کشیدم.
ماشین جلوی کافه نگه داشت و پیاده شدیم.
آراز همون طور که به سمت کافه می رفت پرسید:
ناراحت شد؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_ فکر کنم... یه ذره!
از دلش در میارم گفت میاد دنبالمون.
سری تکون داد و چیزی نگفت.
همین که وارد کافه شدیم رها و مهتاب با دیدنم بی
توجه به مشتری ها با سر و صدا به سمت اومدن.
_ وای بالاخره اومدی دختره ی نامرد می دونی چه
قدر دلم واست تنگ شده بود؟
جفتشون رو محکم بغل کردم.

_منم دلم تنگ بود شرمنده به خدا مشغول کارای عقد
و عروسیم سرم خیلی شلوغ بود.

مهتاب سریع دستم رو کشید.

_بیا اینجا ببینم دختر تعریف کن قضیه چیه خیلی
مارموزی بخدا...

لبخندی زدم و دنبالشون راه افتادم.
کامی که تازه از توی اتاقک بیرون اومده بود با دیدنم
لبخندی زد.

_به به چه عجب صفا آوردی قرمزی مبارکا باشه
دختر بابا یه شوهر کردیا پلنگ که شکار نکردی
کلاس می داری دیگه تحویل نمی گیری!
آراز بلند خندید.

_جرات داری جلوی خودش بگو...
کامی با خنده به آراز دست داد.

_نه دیگه جلوی خودش که فقط باید تا کمر خم شد،
جرات داری شوخی کنی مگه؟
بعد به سمت من برگشت.

_نمی ترسی زنش شدی؟

یه لقمه ای واسش شبی نصفه شبی...

چشم هام گرد شد و خون به صورتم هجوم آورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رها محکم به شونه ش کوبید.
_خجالت بکش بیتر بیت!
_آراز با تعجب به سمت برگشت.
_این حتی از منم بد دهن تره!
صدای خنده ی هممون بلند شد.

#پست_761

صورت آراز به خاطر بی حیاییه کامی شکل علامت
تعجب شده بود ولی ما به این رفتار هاش عادت کرده
بودیم.

_حیف آقا جهان نیست خیلی دوست داشت ببینتت و
بهت تبریک بگه البته فکر کنم اگه تا آخر وقت باشید
بیاد.

کمی معذب شدم.

_بشینیم بچه ها؟

دلم حسابی برای کیک شکلاتیا تنگ شده.
مهتاب سریع گفت: من و رها میریم درست کنیم بشین
اومدیم.

با کامی و آراز روی صندلس نشستیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کامی لبخندی بهم زد.
دیگه نمیای پیشمون قرمزی؟
آهی کشیدم.
احتمالا نه، منتظرم جواب کنکور بیاد برم دنبال
کارهای دانشگاه!
سری تکون داد.
_دلمون واست تنگ میشه دختر بهمون سر بزن، دفعه
ی بعد با شوهرت بیا بیشتر باهاش آشنا بشیم.
_اتفاقا می خواستم امروز با خودم بیارمش ولی رفته
بود دنبال خونه احتمالا آخر وقت بیاد دنبالمون.
مهتاب از پشت فر اشاره زد به سمتشون برم.
احتمالا می خواستن از امیر کورد اطلاعات بگیرن.
حدود دوساعتی کنارشون موندم و حسابی تجدید
خاطره کردیم.
دلم نمیومد از این محیط و آدماش دل بکنم.
از یه طرف وقت نمی کردم و از طرف دیگه امیر
کورد امکان نداشت سر این موضوع کوتاه بیاد.
حتی به خاطر خداحافظی امروز هم ناراحت شده بود.
مشغول حرف زدن با دخترا بودم که آراز اشاره زد
بریم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع گوشی رو باز کردم و به امیر پیام دادم.
بعد از این که مطمئن شدم تو راهه و به زودی می
رسه نگاهی به دخترا انداختم.
_خب دیگه بچه ها ما کم کم باید بریم آراز باید بره
سرکار...
کامی نوچی کرد.

_آشوب قول دادی بازم بیای دختر مارو یادت نره.
با دلتنگی به بچه ها و کافه نگاه کردم.
_من مگه می تونم اینجا رو ول کنم؟
نصف خاطرات خوب زندگیم از اینجااست!
آراز از جا بلند شد.

_خوب دیگه آقا کامی خانما کاری ندارید؟
_قربونت آراز جان باز هم بیا این ورا...
با کامی خداحافظی کردم و دخترا رو محکم بغل
کردم.

همراه آراز به سمت در راه افتادیم.
همین که از کافه خارج شدیم با دیدن برهان برادر آقا
جان لحظه ای مکث کردم.
به محض این که چشمش بهم افتاد با قدم های بلند به
سمتمون او مد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به آراز انداخت و چشم هاش رو ریز کرد.
_تو مگه نرفته بودی دختر اینجا چیکار می کنی؟
لحنش انقدر تند بود که با بهت نگاهش کردم.
حتی آراز هم تعجب کرده بود.
_متوجه نمی شم!
انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.
_ببین دختر خودت رو نزن به اون راه داشتم جهان
رو بر می گردوندم خونه که یهو سر و کله ت پیدا شد
و موندگار ش کردی، وقتی رفتی نابود شد اصلا می
دونی به چه روزی افتاده بود؟
الان که آروم شده برگشتی که چی؟ که دوباره از راه
به درش...
قبل از این که حرفش تموم بشه سیلی محکم آراز توی
صورتش نشست!
بهت زده نگاهشون کردم، قلبم محکم به سینه م می
کوبید، هضم حرف هاش شدنی نبود!

برهان که از آراز هیکلی تر بود یقه ش رو گرفت و
محکم به دیوار پشت سرمون کوبید.
_دست رو من بلند می کنی بچه؟
نشونت میدم برهان خان کیه!
آراز شروع به لگد انداختن کرد.
از ترس رنگم پرید.
سریع جلو رفتم و بازوش رو کشیدم.
_ولش کن می فهمی داری چیکار میکنی!
کم کم جمعیت داشت دورمون جمع می شد.
آراز با مشت به پهلوش کوبید.
_تو گوه می خوری به خواهر من توهین می کنی بی
شرف!
دستم می لرزید و نفسم تند شده بود، چه آبرو ریزی
شد، کم کم اشک توی چشم هام حلقه زد.
برهان دستش رو بالا برد تا به دهن آراز بکوبه که یه
نفر از پشت سرمون محکم دستش رو توی مشتش
گرفت!
_داری چه غلطی می کنی؟!
با شنیدن صدای امیر کورد هینی کشیدم و وحشت زده
به عقب برگشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورت جدی و اخم های درهمش باعث شد کنار برم.
برهان رو محکم عقب کشید و بی هوا مشتی به
صورتش کوبید.

_اینو باید دفعه ی پیش میزدم ولی قسر در رفتی!
کامی که تازه از کافه بیرون اومده بود با دیدن
وضعیت سریع به سمتون دوید.

امیر کورد دوباره یقه ی برهان رو گرفت و گلوش
رو فشار داد.

_به من نگاه کن مردنی... اگه فقط یه بار دیگه دور
زنم ببینمت نمیگم کیه از کجاست ننه باباش کین
دودمانت، خاندانت و وجودت رو به باد میدم فهمیدی؟
لبم رو محکم گاز گرفتم همه ی تنم می لرزید، این چه
شانسیه من دارم.

کامی سریع بازوی امیر رو گرفت و سعی کرد عقب
بکشتش.

_آقا امیر تورو خدا کوتاه بیا ولش کن الان خفه میشه
میفته رو دستمون، یه غلطی کرد شما بزرگی کن...
امیر کورد نگاهی به صورت وحشت زده ی من و
جمعیتی که دورمون بود انداخت و با نفس تندى برهان
رو به عقب هل داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کامی سریع برهان رو گرفت و کمکش کرد نفس
بکشد.
نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه دادم دست هام
هنوز می لرزیدن.
آراز که تا الان با لذت به کتک خوردن برهان نگاه
می کرد جلو اومد و امیر کورد رو عقب کشید.
_بریم خان داداش ارزشش رو نداره خونت رو کثیف
کنی همین قدر بستش بود!
امیر نگاه خشکی به من و آراز انداخت.
_برید تو ماشین!
بدون مکث و سریع به سمت ماشین راه افتادیم.
آراز بازوم رو گرفت: آروم برو آشوب تو رنگت چرا
پریده؟
با بغض به صورتش نگاه کردم.
_چرا دماغت خون میاد؟
دستی به دماغش کشید.
_ای بابا این چرا داره خون میاد اصلا نفهمیدم.

تا وقتی برسیم با ماشین سنگینی نگاه همه رومون بود.
امیر کورد چند ثانیه ایستاد رو به کامی و برهان
چیزی گفت و بعد با قدم های بلند و عصبی به
سمتمون اومد.

بی هوا خودم رو پشت آراز قایم کردم.
انگار که خطای نابخشودنی کرده باشم، نمی خواستم
به چشم هاش نگاه کنم.

شما دوتا چرا اینجا ایستادید؟
مگه نگفتم برید تو ماشین.

آراز به لحن تندش عکس العمل نشون داد.

سوئیچ که ندادی چه جوری سوار می شدیم؟
صورتش هنوز سرخ و پر از کلافگی بود.

پوفی کشید و بعد از زدن ضربه ای به کاپوت به سمت
در راننده رفت.

همین که در رو باز کرد سریع سوار ماشین شدیم.
دستمال رو از روی داشبورد برداشتم و به سمت آراز
گرفتم.

سر و ته قضیه یه دقیقه هم طول نکشید تو چطوری
وقت کردی کتک بخوری ابله؟
شاکی نگاهم کرد.

_به خاطر تو این جوری شدم جای تشکرته؟
امیر کورد بی حرف ماشین رو راه انداخت.
با حرص گفتم: من بهت گفتم این الم شنگه رو به پا
کنی؟
امیر کورد نگاه تندی بهم انداخت.
_همونجا مثل بی رگا نگاه می کرد یکی به خواهرش
توهین کنه؟
من نمی دونم تو چرا فکر می کنی همه ی مردهای
دورت سیب زمینین!
قبل از این که راه بیفتی بیای این خراب شده به من
خبری دادی؟
توی صندلی جمع شدم و سرم رو پایین انداختم.
_من...

#پست_764

آب دهنم رو با اضطراب قورت دادم نمی دونستم چی
بگم.
_همون دیگه انقدر لی لی به لالات گذاشتم اصلا حس
نمی کنی یه نفر شریک زندگیت شده؛ ممکنه از یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری چیزها ناراحت بشه از بس باهات مدارا کردم و
راه او مدم این جوری شد نه؟
لب هام رو به هم فشار دادم.
_من که اطلاع دادم می خواستی برای خدا حافظی
کردن از دوست هام ازت اجازه بگیرم؟
سرش رو با تاسف به دو طرف تگون داد و سکوت
کرد.

حرکتش انقدر معنا دار بود که ناخودآگاه عصبی شدم.
_الان چرا جواب منو نمیدی؟
چرا سرت رو با تاسف تگون میدی ها؟
با اخم غلیظی به رو به رو خیره شد و چیزی نگفت.
آراز دست روی شونه م گذاشت.
_بذار بریم خونه آروم شیم بعدش حرف بزنی آشوب.
امیر نگاهی به آراز انداخت.

_نه بذار حرف بزنه خوب خودش رو خالی کنه!
لب هام رو به هم فشار دادم و با اعصابی به هم ریخته
به بیرون نگاه کردم.
این که جوری رفتار می کرد که انگار همه ی اتفاق
هایی که افتاد تقصیر منه عصبیم می کرد!

کمی جلوتر که رفتیم آراز آروم گفت: من باید برم
مغازه همین جاها پیاده می‌شم.
امیر ماشین رو کناری پارک کرد.
معلوم بود اعصابش به هم ریخته س ولی سعی می
کرد اوقات تلخی نکنه.
مواظب خودت باش به شاهین هم سلام برسون.
آراز چشمی گفت و با گفتن خداحافظ از ماشین پیاده
شد.
ماشین رو دوباره راه انداخت، جفتمون همچنان ساکت
بودیم.
بالاخره بعد از چند دقیقه صدایش بلند شد.
_بهت نگفتم از من اجازه بگیری، خواستم بهم اطلاع
بدی خواسته زیادیه؟
اگه من امروز وقتم رو خالی می کردم و باهات
میومدم همچین اتفاقی میفتاد؟
با انگشت هام بازی کردم و چیزی نگفتم.
با لحن سرزنش آمیزی ادامه داد: در ضمن حواسم
هست این روزها هر وقت که مقصری جای گردن
گرفتن اشتباهت قهر می کنی و مجبورم می کنی تا
نازت رو بکشم و از دلت در بیارم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این معنای زندگی مشترکی که از ش حرف میزدی
نیست آشوب خانم وقتی اشتباه می کنی به جای دعوا
قبولش کن، وقتی ناراحت می کنی به جای قهر دل آدم
رو به دست بیار من واقعا...

#پست_765

نفس تندی کشید و ادامه نداد.
حرفی نداشتم بگم یه جورایی شرمنده بودم چون حق با
اون بود.
هر وقت یه اشتباهی می کردم و باعث ناراحتیش می
شدم انقدر بهونه می گرفتم که تهش اون مجبور می
شد از دلم در بیاره.
یعنی همه ی اینا روی قلبش مونده بود؟
امیرکورد نیاز داشت وقتی دلش شکسته نازش رو
بکشم و تیکه های دلش رو به هم پیوند بزنم.
اون یه مرد بود جدای از جنسیت به عشق و نوازش
منی که زنش بودم نیاز داشت ولی من...
آهی کشیدم.
واقعا بچه بودم، حتی از ته دل شوهرمم خبر نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم به سمت بازویش رفت.
_امیر می دونی زندگی من چطوریه؟
منتظر نگاهم کرد.

-این طوریه که از وقتی بیدار می شم می شینم زل
میزنم به عکس هایی که توی کرمانشاه با هم گرفتیم.
هی نگات می کنم هی قربون صدقه ی چشم هات
میرم.

هی دست می کشم رو ریش صورتت و صفحه رو به
هم می ریزم، هی به خودم میگم این امیر واقعیه؟
این ها لب هایی که من باهاشون بوسیده شدم؟
این پرستیدنی مال منه؟
نمی دونم شاید یه نفر از عاشقی صفت های جدید از
خودش رو کنه...

شاید با عکس یه نفر حرف بزنه و باهاش عشق کنه
ولی وقتی بهش می رسه باهاش دعوا راه بندازه و قهر
کنه...

به صورت آرومش نگاه کردم و دست رو نوازش
کردم.

_شاید یه نفر انقدر با خودش راجع به تو حرف میزنه
که وقتی بهت میرسه لال میشه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من همیشه نازت رو می کشم تصدقت می شم، دورت
می گردم ولی به خودت که می رسم سکوت می کنم
نمی دونم چرا...

تو دلیلش رو می دونی؟
ماشین رو سر کوچه پارک کرد و به سمت برگشت.
_منه واقعی جلوتم آشوب با من زندگی کن نه عکس و
فکر و خیالم!

دعوا و قهرت رو بذار برای عکس هام عشق بازیات
واسه من باشه توقع زیادی ازت دارم؟
گاهی حس می کنم قرار نیست به وجودم عادت کنی!

#پست_766

سریع بازوش رو فشار دادم.
_مگه نمی دونی تو تا ابد توی تقدیر منی؟
من برای خودم آفریده نشدم برای عاشق تو بودن
آفریده شدم می خوای حسم رو به خودت انکار کنی؟
تن من ظرفیت اینو نداره که این عشق رو هرروز با
خودم حمل کنم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انقدر برای وجودم بزرگ و مقدسه که از بیانش
عاجزم تو باهام کنار بیا من بچه نیستم امیر، من فقط
بلد نیستم چه جوری به زبونش بیارم!
وقتی ازم عصبانی میشی دلگیر می شم چون انگار
حتی اگه بدترین خطای دنیا رو هم بکنم تو حق نداری
به من احم کنی...
تقصیر منه ولی از این که باعث ناراحتیت می شم دلم
رو می شکنه!
دستی به چشم هاش کشید.
_انقدر این کلمه ها رو مثل نقل و نبات خرجت کردم
لوس و خودخواه شدی...
با یه تشر من یه هفته قهر می کنی ولی عیبی نداره
این برای من اذیت و آزار نیست بهش افتخار می کنم.
از ناز کشیدنای من لوس و خودخواه شو ولی
اشتباهت رو قبول کن نمی خوام به جای بها دادن بهت
شخصیتت رو ضعیف کنم!
آروم گفتم: امروز...
تند نگاهم کرد.
_حرفای الانمون قرار نیست باعث بشه از قضیه ی
امروز بگذرم... پیاده شو تو خونه حرف می زنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب هام رو به هم فشار دادم این همه شیرین زبونی
کردم و یادش نرفت.
با قدم های تند کنار هم به سمت خونه راه افتادیم.
توی راه حس کردم کمی توی راه رفتن مکث می کنه
حدس میزدم به کمرش فشار اومده باشه ولی فعلا وقت
پرسیدنش نبود... حالا نوبت اون بود!
هر چی که بود و نبود رو مردم فهمیده بودن دیگه
حتی نیازی به فاصله هم نبود.
وارد خونه شدیم و در رو بست.
_ بگو ببینم این مرتیکه چی به تو گفت که آراز اون
جوری عصبانی شد؟
نفسم رو حبس کردم و کمی به در و دیوار نگاه کردم.
کاش نمی رفتم.
رو به روم ایستاد.
_ منتظر جوابتم...
نفس عمیقی کشیدم.
_ از حال بد آقا جهان عصبانی بود سر من خالی
کرد...
با اخم سرش رو خم کرد.

_اول این که غلط کرد در اصل من باید گردن اون آقا
جهان رو می شکوندم که دیگه کسی جرات نکنه
جلوی زن من در بیاد.
دوم این که فقط همین نیست کامل توضیح بده!

#پست_767

خودم رو بهش نزدیک کردم و دستم رو روی سینه
ش گذاشتم، همین طور که نوازشش می کردم با لحن
ملایمی گفتم: بیا اوقاتمون رو با این چیزا تلخ نکنیم
قربونت برم.

چشم هاش رو ریز کرد.

_من اگه قرار بود با این کارای تو خر بشم کلام پس
معرکه بود بچه!

اخمی کردم و با حرص دستم رو عقب کشیدم.

_اصلاً ول کن برو به بحث و دعوات برس تو مثل
این که این چیزا برات مهم تر از تنها بودن با زنته که
هر چند وقت به زور همدیگه رو می بینید.
انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وَاسِه من دوباره اون روش قهر و عشوه رو در پیش
نگیر، میرم از آراز بیرسم!

همین که به سمت در برگشت با یه قدم بلند خودم رو
بهش رسوندم و محکم از پشت بغلش کردم.
نمی خواستم دوباره دعوا راه بیفته!

میشه به خاطر من بگذری؟
به خدا خسته شدم از درگیری و دعوا اون یه غلطی
کرد تو بزرگی کن ببخش کتکشم که زدی آدم شد دیگه
اصلا... اصلا بیا عکسای خونمون رو انتخاب کنیم
هوم؟

سکوت کرد.

گونه م رو به کمرش تکیه دادم.

دورت بگرادم می دونم عصبانی شدی و بهت بر
خورده ولی همه چیو که نمیشه با جنگ و دعوا پیش
بردی کمی گذشت برای آرامش جفتمون لازم نیست؟
تو کلی روزای خوب به من بدهکاری یادت رفته؟
نفس عمیقی کشید و به سمتم برگشت.

چشم هاش آروم به نظر می رسید.
صورتم رو بین دست هاش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_حرف هات قبوله ولی من بیشتر از این که قبل از
رفتن بهم اطلاع ندادی ناراحتم!
دست روی دست هاش گذاشتم و نوازشش کردم.
_من معذرت خواهی کنم حل میشه؟
پوفی کشید و نفسش رو توی صورتم خالی کرد.
_قول بده دیگه این کار رو نمی کنی گنجشک من با
همه چیز کنار میام هر قرتی بازی می خوای تو بغل
من در بیار ولی فقط تو بغل من...
ازم فاصله نگیر باشه؟
بذار همه جا باهات باشم!

#پست_768

آروم گفتم: خودخواه نباش گاهی به تنهایی نیاز دارم...
یعنی جفتمون نیاز داریم!
چند لحظه مکث کرد و از فاصله ی چند سانتی به
چشم هام خیره شد.
یهو خم شد و روی بینیم رو بوسید.
لبخند کمرنگی زد.
_آروم شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش رو چرخوند.
_کی تونستم از دستت عصبانی بمونم؟
سرم رو کج کردم و لبخند زدم.
_اون لب و دهن شیرین رو کی بخوره؟
مثل همیشه که از حرفام جا می خورد اول چشم هاش
گرد شد و بعد بلند خندید.
فهمیده بودم با همه ی زود بخشیدن هاش گاهی یه
چیزایی قلبش رو آزار میده و برای ناراحت نشدن من
چیزی به روی خودش نمیاره.
_حالا بیا عکس خونمون رو انتخاب کنیم!
_گوشی رو از توی جیبش در آورد و خواست بشینه که
اجازه ندادم.
_بذار اول یه بوسه کنم کامل از دلت پاک بشه...
روی انگشت های پام بلند شدم و ملایم لبش رو
بوسیدم.
کمی عقب کشیدم و به صورت پر لذتش نگاه کردم.
_سیبیلات هم کوتاه کن بلند شده میره تو دست پا...
با خنده سری تکون داد.
_ولی اتفاق امروز با یه بوسه سر سری حل نمیشه.
هومی کشیدم و گوشی رو از دستش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بذار بریم خونمون تنها شیم خودم مفصل از دلت در
میارم مرد من!

عکس ها رو باز کردم و یکی یکی رد کردم.
ترکیب همه یه حالت سنتی داشت.
فکر کنم فقط از خونه هایی که به سلیقه ی خودش بود
عکس گرفته بود.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
بالاخره یه خونه ی نقلی و حیاط دار نظرم رو جلب
کرد.

_کوردم نظرت راجع به این خونه چیه؟
نگاهی بهش انداخت.

_قشنگه، هرچی تو بگی!
از آشپزخونه و اتاق خوابش هم عکس انداختم بزن
بعدی.

نگاهی به عکسای بعدی انداختم.

_اتاق خوابش بزرگه به درد ما می خوره... می خوام
تختمون رو بزرگ بگیرم تو خفه م می کنی!

#پست_769

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش گرد شد.

_من همش پنج و جب جا می گیرم همون جا هم تا
صبح بدون تگون خوردن می خوابم تویی که کل تخت
رو غلت میزنی و ازش آویزون میشی!
اخمی بهش کردم.

_چیزای جدید می شنوم آقا امیر اگه انقدر سختته از
این به بعد می تونی روی زمین بخوابی!
جدی ضربه ای به بینیم زد.

_این شرایط رو نگاه نکن مجبورم ازت دور بمونم
وقتی رفتیم خونمون شیش ماه به خودم قفل و زنجیرت
می کنم هر چی دلت می خواد لگد بنداز!
لبخند کمرنگی زدم.

_به هر حال من از این خونه خوشم اومده می تونیم
داشته باشیمش؟

چشم هاش رو بست.

هر چی تو بخوای...

گوشی رو بهش برگردوندم.

بعد از چند لحظه آروم گفت: با دایه حرف زدم... یعنی
در اصل دیه هیرو باهاش حرف زد.
چشم هام گرد شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خب چی گفتین؟
سرش رو به دو طرف تگون داد.
_چی بگم و الله خودمم واضح نفهمیدم انگار کمی نرم
تر شده ولی باز هم فاصله می گیره، ازش خواستم
توی تدارکات مراسم کمکمون کنه.
هومی کشیدم.
_کار خوبی کردی... راستی راجع به قضیه حاملگی
چیزی نپرسید؟
چشم هاش رو ریز کرد.
_این کارت رو کلا یادم رفته بود، این چه دروغی بود
گفتی آشوب آدم با این چیزا شوخی می کنه؟
چشم ازش برداشتم.
_از کجا می دونی دروغ بود؟
داری من و بچمون رو ناراحت می کنیا...
چند لحظه خیره نگاهم کرد.
بعد یهو خیز برداشت و دستش رو به پهلوی هام رسوند.
توی صدم ثانیه صدای جیغ و خنده م بالا رفت.
_مثل این که یادت رفته من بابای بچه م آشوب خانم...
دیگه انقدر رو که حالیمه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون طور که با خنده خودم رو عقب می کشیدم جیغ
زدَم: باشه باشه ببخشید دیگه دروغ نمیگم!
دست هاش رو عقب کشید.
_حرفی بزن که بتونی روش وایسی!

#پست_770

پشت چشمی و اشش نازک کردم.
_نمی خواهی بری خونتون آقا؟
می ترسم باز داداشم سر بزنگاه سر برسه مچت رو
بگیره ها.
می دونستم حساسه... سریع اخم هاش توی هم رفت.
_همین مونده به اون ريقو هم جواب پس بدم.
شیطون نگاهش کردم.
_داداشم خیلی هم خوش هیكله... چیه زورت میاد نه؟
یادته خودت روز عقدشون اون بدبخت رو از خونه
بیرون کردی؟
اصلا اون کتکه رو بگو!
زمین دار مکافات آقا امیر...
با اخم بازوم رو به سمت خودش کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ببینم تو طرف منی یا داداشت؟
انگار خیلی راضی به نظر می رسی.
سعی کردم از زیر دستش در برم.
_من طرف حقم... کاملاً هم راضیم بده شوهرم
هرروز به خاطر من با آدم و عالم می جنگه؟
اجازه نداد فرار کنم.
دستش رو دور کمرم قفل کرد، با یه حرکت آروم بلندم
کرد و منو روی پاهاش نشوند.
ناخودآگاه آروم گرفتم.
دستش رو زیر لباسم برد و شروع به ماساژ دادن تنم
کرد.
_عالم و آدم که سهله من به خاطر تو هرروز با خودم،
حساسیت هام، تعصب و تفکرات قدیم می جنگم تا
باعث آزارت نشم!
با قلبی آروم شده گردنش رو بوسیدم و لبخند زدم.
_جنگجوی من!
یه چیزی بگم کوردم؟
منتظر نگاهم کرد.
دستم رو به کمرش رسوندم و نوازشش کردم.
همچنان به چشم های هم خیره بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با لحن ملایمی پرسیدم: درد می کنه؟
لب هاش از هم باز شد ولی چیزی نگفت.
دست دیگه م رو روی صورتش گذاشتم.
_بهم بگو دورت بگردم، پماد هست یه ذره مرهم میشم
واست.

خم شد و پیشونیم رو بوسید.
_یه کمی... یادم رفت داروها رو مصرف کنم.
با ناراحتی چشم هام رو بستم.
_فکر کردی نمی دونم به خاطر زد و خورد امروز
بود؟

دستم رو از روی صورتش برداشت و بوسه ای به
نوک انگشت هام زد.
_با همین انگشتای کوچولو می خوای پماد بمالی؟
این جوری تا صبح طول می کشه که...

#پست_771

اخمی بهش کردم.
_نمیزنم اصلا پاشو برو خونتون.
آروم خندید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_داشتم نازت می کردم دختر!
پاشو برو اون پماد رو بیار دیگه هوشش رو به دلم
انداختی.
ابرویی بالا انداختم و از جا بلند شدم.
چه هوسی دقیقاً.
داروی گیاهی که اکبر برای درد کمرش استفاده می
کرد بیرون کشیدم و به سمتش رفتم.
_لباست رو در بیار عزیزم!
بلوزش رو از تنش بیرون کشید و روی شکم دراز
کشید.
کنارش نشستم و نگاهی به شونه های عضلانی
انداختم.
لبم رو تر کردم، خم شدم و بوسه آرومی روی شونه
ش نشوندم.
کمی تکون خورد.
_شمامه!
_لبخند زدم و بهش نزدیک تر شدم.
پماد رو روی کمرش ریختم و شروع به ماساژ دادنش
کردم.
دوباره خم شدم و پس گردنش رو بوسیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به عقب برگشت با اخم بامزه ای گفت: تنت می خار
نه؟

چشمم رو مظلوم کردم.
_ نه قربونت برم گفتم وسطش هی بوستم بکنم که
دردت یادت بره.
چشم هاش رو ریز کرد که سریع خم شدم و لب هاش
رو بوسیدم.
خواست بلند شه که سریع جیغ زدم: نکن امیر فرش
چرب میشه.
نوجی کرد و دوباره دراز کشید.
_ چرا جیغ میزنی دختر...
لبم رو گاز گرفتم و دوباره شروع به ماساژ دادن
کمرش کردم.
_ الان بهتری؟
با چشم های بسته جواب داد: دیگه چیزی حس نمی
کنم...
خم شدم و بناگوشش رو بوسیدم.
عکس العملی نشون نداد.

#پست_772

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

صورت‌م رو روی صورتش کشیدم و یهو لاله‌ی
گوشش رو گاز گرفتم.
صورتش درهم رفت و بازوم رو بین دست هاش قفل
کرد.
_کجا فرار می‌کنی دختر بیا اینجا ببینم.
با لبخند کنارش دراز کشیدم و صورت‌م رو به گردنش
چسبوندیم.
_بر نگردیا میمالی به فرش...
خنده ش گرفت.
_چشم ملوچک...
_بی‌بلا... می‌گم فردا باهام میای خرید؟
شهره‌یه جایی رو بلده واسه جهیزیه‌ی عروس کلا
واسه همین چیزاس هرچی که سفارش بدم ستش رو
میاره.
گونه‌م رو بوسید.
_اول نمیری دنبال لباس عروس؟
سرم رو تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_میرم فعلا بریم اینارو سفارش بدیم تا وقتی میارن
دیر نشه... می خوام بعد از عروسی یه راست بریم
خونه ی خودمون.

خواست چیزی بگه که صدای گوشیش بلند شد از توی
جیبش در آورد و نگاهی به صفحه انداخت.
_مهناست!

با ذوق نگاهش کردم، دلم تنگش بود.
گوشی رو کنار گوشش گذاشت و شروع به حرف
زدن کرد.

بعد از چند لحظه سریع از جا بلند شد و نشست.
متوجه نمی شدم چی میگن وسط حرفش اسم دیه رو
میاورد و حالت صورتش عادی نبود.

بعد از چند دقیقه انتظار گوشی رو قطع کرد.
سریع پرسیدم: جیشده امیر چی می گفت؟
نفس تندی کشید و لباسش رو برداشت.

_دیه هیرو بود گفت نزدیک ترمینالن برم دنبالشون.
لب هام از هم باز موند.

_چی؟

مگه نگفته بودی دیه از روستا بیرون نمیره؟
دکمه های بلوزش رو بست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چی بگم والله برای کم نیار دن از دایه هرکاری می
کنه نمی دونم چند سالشونه اینا...
آروم گفتم: نگو این جوری عزیزم به خاطر زندگی ما
دارن میان صبر کن منم حاضر شم پیام استقبالشون
دلم تتگ شده.
_سریع باش آشوب نزدیکن...

#پست_773

از جا بلند شدم و بعد از شستن دست هام به سمت اتاق
دویدم.
سر سری حاضر شدم و آرایش ملایمی کردم.
پنج دقیقه هم نگذشته بود صداش در اومد.
_بیا دیگه گنجشک چقدر لفتش میدی.
_بریم امیر انقدر بی حوصله نباش خب حاضر شدن
خانما طول می کشه دیگه...
چیزی نگفت و سریع در رو باز کرد.
از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.
با بیشترین سرعتی که می تونست به سمت ترمینال
راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از یه طرف ذوق داشتم و خوشحال بودم و از یه طرف دیگه اضطراب برخورد دیه و دایه رو داشتم. به امیر نگاه کردم.

_اگه همه چیز بدتر بشه چی؟
نوچی کرد.

_تو چرا همیشه نگرانی؟
بدتر بشه یا بهتر به ما چه؟
ما تا دو هفته دیگه بساط عقد و عروسی رو پهن می کنیم می ریم سر زندگیمون، من دیگه حوصله یه جنجال دیگه رو ندارم!
تو دلم قند آب شد انگار همیشه دوست داشتم این حرف ها رو ازش بشنوم.

_گفتی فردا میری فروشگاه؟
سعی می کنم خودم رو برسونم نیومدم هم یکی از یچه ها رو با ماشین می فرستم دنبالت با خیال راحت هرچی می خوای سفارش بده.
می دونستم ممکنه به خاطر اومدن دیه سرش شلوغ باشه برای همین اعتراضی نکردم.
همین که به ترمینال رسیدیم سریع پیاده شدیم.
کنار امیر به سمت اتوبوس های پارک شده راه افتادیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از دور نگاهم به مهنا و دیه که روی صندلی مسافرها
نشسته بودن افتاد.

_عه امیر اونجان فکر کنم دیر کردیم بنده خداها
مجبور شدن منتظر بمونن.
امیر کورد دستم رو کشید و سریع به سمتشون قدم تند
کرد.

_کاش زودتر زنگ میزدن بد شد این طوری!
دیه و مهنا با دیدنمون از جا بلند شدن.
ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لبم نشست و قبل از امیر
کورد با قدم های بلند خودم رو توی بغل دیه هیرو
انداختم.

_وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود بخدا نمی دونید
چه قدر خوشحالم کردید...

#پست_774

دیه محکم بغلم کرد.
_منم دلم برای روی ماهت تنگ شده بود عروس!
اوادم خودم عروسیت رو راه بندازم نازار دیگه غصه
ی هیچی رو نخور...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخندم بزرگ تر شد.
با صدای سرفه ی امیر از دیه فاصله گرفتم.
_خوش اومدی دیه هیرو خبر می دادی خودم پیام
کرمانشاه دنبالت.
دیه دست هاش رو باز کرد و به کوردی چیزی به
امیر گفت که نفهمیدم.
به سمت مهنا برگشتم تا راحت خوش و بششون رو
بکنن.

_احوال مهنا خانم بی معرفت!
نمیگی دلم واست تنگ میشه دختر حالا من تا اومدم
افتادم تو زلزله تو یه خبری ازم می گرفتی!
بغلم کرد و محکم گونه م رو بوسید مثل همیشه بدون
مکث حرفش رو به زبون آورد.
_تو چرا انقدر تپل شدی دختر؟
حامله ای؟
چشم هام گرد شد.

متوجه شدم دیه و امیر هم لحظه ای مکث کردن.
جلوی خنده م رو گرفتم.
_نه بابا اینا همه ش غمباده تا عروسی انقدر حرص و
جوش میزنم آب میشم!

_چه حرص و جوشی مگه من مردم؟
مثل شیر پشتتم.

چشم هام از خوشی برق زد، خانواده دومم پیشم بودن
انگار دیگه احساس کمبود نداشتم!
_بریم دیگه تو ای گرما معطل نمونید.

چمدون ها رو برداشت و پشت سرمون راه افتاد.
نگران کمرش بودم ولی نمی تونستم چیزی بگم.
به ماشین که رسیدیم با تعارف و اصرار من دیه جلو
نشست.

همین که کنار مهنا نشستم سریع سرش رو زیر گوشم
فرو برد.

_شنیدم اینجا حسابی آشوب پیا شده بگو ببینم دایه و
سها چیا بهت گفتن قضیه خیلی خرابه؟
آهی کشیدم.

_چی بگم والله دایه گفت از امیر جدا بشم راستش می
دونستم دلگیره و دست خودش نیست فعلا صبر کردیم
تا آروم بشه ولی سها حسابی خودش رو نشون داد
اومد دم خونه آبرو نداشت برامون منم یدونه زدم تو
گوشش...
چشم هاش گرد شد و هینی کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه دل و جراتی داری تو دختر قد و هیکلش دوبرابر
توئه کاریت نکرد؟

#پست_775

پشت چشمی نازک کردم.
_پیش جفت داداشام جرأت داشت دست روم بلند کنه؟
حتی آرمین هم پشت منو گرفت.
پوفی کشید.
_هیرو از وقتی متوجه مخالفت دایه شده خیلی ناراحته
یه جورایی خودش رو مقصر می دونه جوری که پا
شده از روستا اومده اینجا تا همه چیز رو سر و
سامون بده، نمی دونم چرا یهو به سرش زد منم تا
دیروز نمی دونستم قراره بیایم تهران...
نگاهی به امیر که از توی آینه چشمش به من بود
انداختم.
_قدمتون روی چشم خوش اومدید، امیر که میگه
هیچی مهم نیست تا دو هفته دیگه عقد و عروسی رو
می گیریم ولی دلم می خواد دل همه باهام صاف باشه
کاش دیه بتونه همه چیز رو درست کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم رو فشار داد.

_سها که بچه س هنوز عقلش کامل رشد نکرده نباید جدیش بگیری ولی از دایه ناراحت نیستی آشوب؟ نفس کلافه ای کشیدم.

_دروغ چرا اون روز خیلی دلم شکست هنوز ته دلم باهاش صاف نیست ولی خب... اون مادر امیر کورده من به احترام امیر هم شده نمی توئم نبخشمش همون طور که امیر به خاطر من همه ی اختلافاتش رو با داداشم کنار گذاشت یا...

ادامه ندادم اون سلامیتش رو به خاطر من از دست داد، اعتماد مادرش رو از دست داد، پا روی اعتقاداتش گذاشت و مقابل دنیا ایستاد!

نمی خواستم با کینه گرفتن از دایه زندگی رو برای هممون زهر کنم فرض می کردم اون فقط از این پنهون کاری به عنوان یه مادر دلشکسته و شاکی بود و حرف هاش از ته دلش نبود.

_چه قدر خوبه که انقدر خوش قلبی دختر اگه من بودم دعوای طایفه ای راه می نداختم. خنده م گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خیابون اصلی که رسیدیم سریع رو به امیر گفتم:
امیر کورد منو همین جاها پیاده کن می خوام برم پیش
آراز باهاش کار دارم بعد بر می گردم خونه.
دیه با صورتی جدی به عقب برگشت.
_یعنی چی؟

من این همه راه از کرمانشاه اومدم عروسم قرار
نیست کنارم باشه؟
با من میای خونه ی دیان باهات کلی حرف دارم.
نگاهی به امیر انداختم.
_ممنون دیه جان بهتره من نیام راستش یه مقدار کار
هم دارم اگه مایلید بریم خونه ی ما امشب رو با هم
بگذرونیم...

#پست_776

پرید تو حرفم.
_امشب همه دور هم توی خونه دیان شاگو جمع میشیم
دختر حرفم نباشه...
با التماس به امیر کورد نگاه کردم.
از رو به رو شدن باهاشون می ترسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه پر مکثی بهم انداخت.
_حق با ديه س آشوب حالا كه همه هستن بهتره بيای
این كدورت ها رو تموم كنيم اون ها بايد تورو به
عنوان عروس خانواده توی اون خونه بپذيرن!
سرم رو به دو طرف تكون دادم.
_من آمادگيش رو ندارم...
ماشين رو يه گوشه پارک كرد.
_پيدا می كنی گيانگم صبر كنيد من برم شيرینی
بخرم...
همين كه پياده شد ديه به سمتم برگشت.
_باورم نمیشه دختر ترسویی كه جلوم می بينم همونيه
كه جلوی چشم هام امير كورد رو به زانو در آورد
چطور می تونی جا بزنی دختر؟
عروس اون خونه بودن حق توئه تا وقتی من هستم
کی می تونه بهت بگه بالای چشمت ابروئه؟
هم می ترسيدم و خجالت می كشيدم و هم نمی خواستم
روی ديه رو زمين بنذارم.
من واقعا درمونده و معذب بودم.
_آخه ديه می ترسم دايه با دیدنم...
اخمی كرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هیچ کاری از دستش بر نمیاد تو به عنوان دختر من
و زن امیر کورد وارد اون خونه میشی، هیچ کس
جرات بی احترامی نداره دایه هم می دونه باید با این
قضیه کنار بیاد پس هر چه زودتر بهتر!
لبم گاز گرفتم و سکوت کردم.
پاهام مدام تکون می خوردن و تمرکز نداشتم.
من تجربه ی خوبی از مقابله باهاشون نداشتم ولی می
دونستم الان که دیه و امیر هر دو مثل کوه پشتمن
بهترین راه برای نشون دادن خودمه...
توی فکر بودم که مهنه دستش رو روی دستم گذاشت
و چشم هاش رو با آرامش بست.
_تو فقط چشم هات رو ببند و به امیر کورد تکیه بده
اون مرد با سیاست تر از این حرفه‌است، آرامش رو
به خانواده ش بر می گردونه!
لبخند لرزونی زدم.
همین که امیر کورد توی ماشین نشست گوشی رو در
آوردم و به آراز خبر دادم تا نگران نشه.
ماشین رو توی کوچه پارک کرد و همه پیاده شدیم.
ناخودآگاه اضطرابم بیشتر شد.
امیر کورد کنارم ایستاد و دستم رو توی دستش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دیه که این همه سال با دایه سر سنگین بود به اندازه
ی تو معذب نیست آروم باش ژیانگم من پیشتم امشب
همه چیز تموم میشه!

#پست_777

نمی دونستم کارم اشتباهه یا نه ولی توی این لحظه
حس خوبی نداشتم و نمی خواستم با آدمایی که دوسم
ندارن رو به رو بشم.
کاش اجازه می دادن برگردم خونه...
امیر کورد در رو با کلید باز کرد و اشاره زد اول
وارد شیم.
_صاحب خونه بیاید بیرون مهمون آوردم براتون...
دستم رو محکم تر گرفت و وارد حیاط شد.
در خونه باز شد و دایه سراسیمه بیرون اومد.
با دیدن ما دم در ماتش برد.
زیر لبی گفتم: سخته نکنه بنده خدا...
امیر تکونی به دستم داد.
صدای دیه هیرو بلند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بعد از این همه سال پام رو گذاشتم تو خونه ی
داداشم نمی خوای خوش آمد بگی عروس؟
لب های دایه به زور از هم فاصله گرفت.
_هیرو؟

_آره خودمم چرا انقدر تعجب کردی؟
دایه قدمی به جلو برداشت، چشم هاش بینمون دو دو
میزد.

دوباره اضطراب به وجودم هجوم آورد.
_آخه هیچوقت از روستا بیرون نمی رفتی دیدنت توی
خونه م اون هم انقدر یهویی متعجبم کرد، ببینم اتفاقی
که نیفتاده؟
دیه اخمی کرد.

_چه اتفاقی مهم تر از عروسی پسر دیان خان؟
اومدم پسرم رو داماد کنم...
دایه جلوتر اومد و جلوی دیه هیرو ایستاد.

_به خونه ی داداشت خوش اومدی هیرو قدمت سر
چشم ولی امیر کورد مادر داره و مادرش دامادش می
کنه...

ناخودآگاه به امیر نزدیک تر شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تتش بین حرف هاشون زیاد بود و ترسم رو بیشتر می کرد.

دیه لبخند سردی زد و دایه رو بغل کرد.

_ببینیم و تعریف کنیم چیزهای خوبی به گوشم نرسید
اومدم از نزدیک ببینم قراره چه عروسی برای پسر
دیان بگیرید، رسم و رسوم باید بی کم و کاست انجام
بشه!

دایه صورتش رو بوسید و عقب کشید.

_یفرمایید تو چرا دم توی حیاط ایستادید؟
مهنای حالت خوبه دخترم؟

خوش اومدی...

دست امیر کورد رو محکم فشار دادم که شروع به
نوازش انگشت هام کرد.

پس چرا اصلا به من نگاه نمی کرد؟

#پست_778

دیه نگاهی بهم انداخت.

_اول عروسم وارد خونه میشه ببینم پاگشا کردید؟
برای عروسم کادو چی خریدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نکنه منتظر بودی این هم من پیام و انجام بدم؟

توی صدم ثانیه صورت دایه سرخ شد.

لبخند آرومی زد و به سمتم اومد.

_خوش اومدی آشوب جان بفرمایید داخل... نگران

هیچی نباش دیه کادو رو خریدم گذاشتم کنار، اتفاقا

داشتم برای سها می گفتم باید خانواده عروس رو

دعوت کنیم!

دستم رو کشید و به سمت خونه برد.

با صورتی بهت زده و شوکه پشتش کشیده شدم.

نمی دونستم در برابر این حرکت یهویی چه عکس

العملی نشون بدم.

_راستش رو بخوای من خیلی وقته سرویس طلای

عروسم رو خریدم و کنار گذاشتم به قول شما جوونا

الان دیگه از مد افتاده اگه دلت خواست می تونی با

امیر کورد بری عوضش کنی.

لب هام رو تر کردم و به سختی جواب دادم: این چه

حرفیه؟

این یادگاری از طرف شماست مگه می تونم دوسش

نداشته باشم؟

دیه وارد خونه شد و نگاهی به اطراف انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_یاد اون روزها بخیر هر دو عاشق انگشتی شده
بودن که از خودم و شوهر خدا بیمارزم بهشون دادم.
چشم هام گرد شد و لبم رو گرفتم.
واقعا آدم ها سنشون که بیشتر میشه بچه میشن!
امیر کورد سریع سرفه ای کرد.

_خب وسایلتون رو ببرم اتاق خودم دیه؟
دیه هیرو سر تکون داد.

_نه اون جا جای تو و عروسه من و مهنا توی اتاق
سها می مونیم سها رو بفرست توی اتاق دایه ت،
راستی این دختر کجاست؟
اسمش که اومد موهای تتم سیخ شد.
کاش امشب ریختش رو نبینم به اندازه کافی دلهره
داشتم.

می دونستم رفتار دایه از سر غرضه و می خواد بگه
ما مشکلی نداریم تا روی دیه رو کم کنه برای همین
نمی دونستم چه طور رفتار کنم.
دلم می خواست به امیر کورد پناه ببرم به طرز بدی
بینشون گیر افتاده بودم.

_با شوهرش رفتن بیرون میان تا یک ساعت دیگه، یه
کمی استراحت کنید و لباس هاتون رو عوض کنید تا
من غذا رو گرم کنم حتما خسته ی راهید.
مهنای بخند مهربونی زد.
_ممنون زن دایی جان فقط اتاق سها کجاست؟

#پست_779

دایه اشاره ای به اتاق زد، امیر کورد چمدون هاشون
رو برداشت و به سمت اتاق برد.
سردرگم وسط هال ایستاده بودم و نمی دونستم به کجا
پناه ببرم.
_من میرم غذا رو حاضر کنم.
با رفتن دایه به آشپزخونه نفس راحتی کشیدم و سریع
پشت سر امیر کورد راه افتادم.
همین که پشت سرشون وارد اتاق شدم دیه اخی بهم
کرد.
_چرا پشت سر ما راه افتادی عروس برو به مادر
شوهرت کمک کن، پیرزن پاهاش در می کنه.
چشم هام گرد شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_باهش تنها برم تو آشپز خونه؟
امیر کورد سریع گفت: منم باهات میام نگران...
دیه پرید تو حرفش و با عصا عقب کشیدش.
_چیه تو هم تا چیزی میشه بدو بدو دنبال زنت راه
میفتی، بذار خودش جلوی مشکلاتش بایسته!
برو دخترم بالاخره باید سنگاتون رو وا بکنید کسی
دخالت نکنه بهتره...
نگاه ترسیده و سرگردونم به سمت امیر چرخید.
_به اون هم نگاه نکن اجازه نمیدم بیاد!
امیر با اطمینان چشم هاش رو بست.
_برو بومو ساقه وه (قربونت برم) اون روز عصبانی
بود الان حالش بهتر شده می دونه تو هیچ تقصیری
نداری، دایه قلبش پاکه یه کمی زمان می خواست راه
بیا باهاش ژیانکم.
دیه نوچی کرد.
_خبه خبه انگار داره واسه جنگ آماده ش می کنه با
اون دایه خوش قلبت، برو دختر غذاش پخت تموم
شد...
با تشر آخرش سریع از اتاق بیرون رفتم.
چند لحظه این پا و اون پا کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می ترسیدم برم و عکس العمل خوبی نشون نده.
اون روز هردو عصبانی بودیم!
اون به خاطر دل شکستگیش و من به خاطر دور
شدن از امیر کورد!
حرفایی که نباید بینمون زده شد و توی این لحظه نمی
دونستم قراره چه جوری با هم برخورد کنیم.
بالاخره دل رو به دریا زدم و با قدم هایی آروم وارد
آشپزخونه شدم.

#پست_780

پشت به من در حال گرم کردن غذا بود.
_کمک می خواهید؟
با شنیدن صدام با مکث به سمتم برگشت.
نگاهش گرم نبود ولی مثل اون روز عصبی و پر از
حس بد هم نبود.
_نه آخرشه دیگه داره گرم میشه...
لبم رو تر کردم.
_چایی بذارم؟
حرکتی به صورتش داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_پرس آگه می خورن بذار.
سریع به سمت کابینت رفتم.
_چرا گفتن می خوردن اتفاقا...
همین که در کابینت رو باز کردم صدایش باعث شد
خشکم بزنه.
_از کجا می دونی جای چایی ها کجاست؟
لبم رو گاز گرفتم و چایی رو پایین آوردم.
انقدر هول شده بودم نمی دونستم دارم چیکار می کنم.
آروم به سمتش برگشتم.
از صورتش چیزی معلوم نبود، این فضای سرد باعث
یخ زدن تنم شده بود.
بالاخره تصمیم به حرف زدن گرفتم.
_دیگه دروغ نگم بهتون... وقتی نبودید بدون اجازه
تون اومدیم این جا.
چند ثانیه نگاهم کرد.
سریع چشم ازش برداشتم، همیشه از این زن می
ترسیدم.
نفس سنگینی کشید.
_این جا خونه پدری امیر کورده برای پا گذاشتن به
این خونه نیازی به اجازه نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

نمی دونستم این حرفش رو به فال نیک بگیرم یا نه
ولی ناخودآگاه کمی از حس معذب بودنم کم شد.
بسته چای رو برداشتم و به سمت سماور رفتم.
انقدر استرس داشتم که چای دم کردن یادم رفته بود.
چند لحظه با گیجی به قوری نگاه کردم تا بالاخره یادم
افتاد باید چیکار کنم.
داشتم آب جوش پر می کردم که دوباره صدایش بلند
شد.

_فکر نمی کردم بعد از اون روز بخوای باهام رو به
رو بشی!

شیر سماور رو بستم و نفس آرومی کشیدم.
حالا که عکس العمل بدی ندیده بودم حالم از قبل بهتر
بود.

_به خاطر دل امیر کورد اومدم!
می دونم تو قلب هر دومیون هنوز کدورت هست اون
روز... شما به عنوان یه مادر دلشکسته حرف میزدید
و من به عنوان زنی که عاشق همسر و زندگیشه!
شما فکر کردید من با دوز و کلک پسرتون رو از
چنگتون در آوردم و من فکر کردم شما قراره شوهرم
رو ازم بگیرید...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با یه مکث چند ثانیه ای مستقیم به چشم هاش نگاه کردم.

_بعد از چند روز فهمیدم اشتباه کردم امیر کورد نه از شما دست می کشه و نه از من... ترس هردومون یه حباب تو خالی بود که برای من ترکید و خیالم رو راحت کرد شما رو... هنوز نمی دونم! چند لحظه مکث کرد، انگار با خودش درگیر بود خواست چیزی بگه که صدای باز شدن در و فریاد سها اومد.

_دایه مهمون داریم؟
چرا این همه کفش دم...
قبل از این که حرفش تموم بشه با دیدن من و دایه که دم آشپزخونه ایستاده بودیم سکوت کرد.
_این دختره این...
_عروسمون و دیه هیرو مهمون ما هستن!

آرمین کجاست؟

از در نیمه باز اتاقِ سها، دیه و مهنا و امیر بیرون
اومدن.

دیه با دیدن سها لبخندی زد.

_اومدی دخترم؟

بیا اینجا ببینم چه قدر بزرگ شدی!

سها همون طور که با تعجب به ما نگاه می کرد توی
بغل دیه هیرو خزید.

_خوش اومدید دیه چه قدر یهویی...

_برای عروسی داداشت اومدم دخترم، گفتم شاید
سختتون باشه تنهایی تدارکات رو آماده کنید.

دایه سریع گفت: سختی نداره هیرو نگران نباش من
ترتیب همه چیز رو دادم.

ابرو هام بالا پرید، دقیقاً ترتیب چی رو داده بود؟

انگار واقعا دلش می خواست همه چیز به چشم دیه بی
نقص به نظر بیاد تا آتویی به دستش نده!

ناخودآگاه لبخندی زد همون طور که زیر چشمی به
سها نگاه می کردم گفتم: دایه جان قرار بود فردا برای
خرید با من بیاید بازار وقتتون آزاده یا با مهنا برم؟
متوجه سرفه ی بلند امیر کورد شدم ولی اهمیتی ندادم.
دایه نگاهی بهمون انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ معلومه که میام بالاخره چند تا پیرهن بیشتر از شما
جوونا پاره کردیم مال خوب و بد رو بهتر تشخیص
می دیم!

#پست_782

لبخندم بزرگ تر شد.
_ باشه پس صبح منتظر توئم!
دیه سریع گفت: مگه قراره جایی بری؟
امشب این جا میمونی؟
چشم هام گرد شد.
_ نه دیه یهتره که من شب...
_ چه معنی داره زن شب دور از شوهرش سر رو
بالین بذاره؟
با التماس به امیر نگاه کردم واقعا دلم نمی خواست
بمومم.
اون که از خدا خواسته بود شونه ای بالا انداخت و
نگاهش رو ازم گرفت.
امشب من از دست اینا سخته می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

امیر کورد

سر سفره کنار آشوب نشستم و برنج رو کنارش گذاشتم.

معلوم بود حسابی معذبه و بهش حق می دادم.
دایه و سها رفتار بدی نداشتن ولی خوب هم نبودن، دلم نمی خواست یه دل شکستگی دیگه به وجود بیاد.
دیه به من گفته بود کنار بکشم و به هرچی میگه عمل کنم، می گفت از سیاست های بین زن ها سر در نمیارم و ممکنه همه چیز رو بدتر خراب کنم.
همین که تونسته بود اون ها رو توی آرامش با هم رو به رو کنه و جدای از اون کاری کنه امشب آشوب کنار من باشه برام کافی بود.

می دونستم سختشه و معذبه ولی خودخواه شده بودم
دلم برای بغل کردنش تنگ شده بود!
به محض تموم شدن شام دخترها بلند شدن و شروع به جمع کردن سفره کردن.

دیه به پشتی تکیه داد و اشاره ای به دایه زد.
_اگه فردا خسته نبودم باهاتون میومدم بازار دلم می خواست سر خرید جهاز امیر کوردم باشم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دایه لبخند خشکی زد.
_جات رو پر می کنم دیه نگران نباش عروسم هم با
من راحت تره.
دستی به گوشه ی لبم کشیدم هیچکس نمی تونه مثل
دیه هیرو دایه رو تحریک کنه.
آشوب از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست.

#پست_783

دیه نگاهی به جفتمون انداخت و گفت: ما خسته ی
راهیم می ریم استراحت کنیم شما هم صبح باید برید
خرید بلند شید بچه ها...
آشوب نگاه خجالت زده ای بهمون انداخت.
_منو ببر خونه بتونم واسه فردا آماده بشم.
قبل از این که دیه هیرو حرفی بزنه دایه گفت: صبح
امیر کور دیه سر می برتت خونه لباس هات رو
عوض کنی مشکلی نیست که حل نشه.
سریع ادامه ی حرفش رو گرفتم.
_این وقت شب منم خسته م بهتره پشت فرمون نشینم
فردا می برمت بلند شو بریم استراحت کنیم خانم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از معدود دفعاتی بود که سرخ شدن صورتش رو به
چشم می دیدم.
لبخند هولی زد.

_صبر کن ببینم یه وقت سها جون کمکی...
مهنّا ابروهاش رو بالا انداخت و سریع گفت: سها
کمک بخواد من هستم برو عزیزم شوهرت معطله...
هر لحظه صورتش سرخ تر می شد.
دیه که متوجه خجالت زدگی آشوب شده بود از جا بلند
شد.

_شماها چرا نشستید؟
منتظر دعوتید؟
پاشید بریم استراحت کنیم از فردا کلی کار سرمون
ریخته!
بعد از بلند شدن دایه بلاخره آشوب هم بعد از کلی
سرخ و سفید شدن از جا بلند شد.
دلیل این خجالت رو درک نمی کردم!
به سمت اتاق راه افتادم و در رو باز کردم.
عقب ایستادم تا وارد اتاق بشه.
با گفتن شب بخیر زیر چشم های خندون دیه و مهنّا در
رو بستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که به سمتش برگشتم با صورتی پر حرص
ضربه ای به سینه م کوبید.
_بخدا حساب امروز رو ازت پس می گیرم امیر
کورد تو اصلاً به جا نباید به حرف من باشی؟
چرا هر چی میگم برعکسش رو انجام میدی؟
چرا منو نبردی خونه به خدا مردم انقدر عرق ریختم!
بی توجه به حرص خوردنش دست هام رو جلو بردم
و محکم بغلش کردم.
سرم رو توی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم.

#پست_784

تتش رو رو جوری به خودم فشار دادم که انگار
چندین روزه لمسش نکردم.
_آخیش گیانم گرت ژیانگم، هرچی بووت نَگم نفسِ
نایته سر، هرچی باو شو پی نَگم تیر ناوم، چیه نَم
دوریو دلتی آواره و کِردم کنیشگه!
(آخیش جون گرفتم همه زندگیم هرچی بو می کشم
نفسم بند نمیداد، هرچی بغلت می کنم سیر نمیشم چیه
این دوری و دلتنگی آواره م کردی دختر!)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سعی کرد از بغلم بیرون بیاد.
_نباید این کار رو می کردی امیر می دونی چه قدر
معذب شدم؟
اجازه دادم کمی فاصله بگیره به جاش صورت
کوچیکش رو توی دست هام گرفتم.
_فقط همه چیز رو سپردم دست دیه هیرو!
مگه تا حالا چیزی بد پیش رفته؟
خودت هم که حسابی پایه بودی فردا قراره با مادر
شوهرت بری خرید!
چشم هاش بین دست هام گرد شد.
_وای همین این چی بود از دهنم بیرون پرید چیکار
کنیم امیر؟
خم شدم و روی چشم هاش رو بوسیدم.
_همون موقع که به قصد حرص دادن سها واسه
خودت قرار مدار می داشتی باید بهش فکر می کردی.
اخمی بهم کرد.
قبل از این که عقب بکشم بین ابروهاش رو با مکث
بوسیدم.
_می خوای تا صبح به خاطر امروز منو مواخذه
کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش رو ریز کرد.
نه می خوام با خیال راحت اجازه بدم همون طور که
کل خانواده شوهرم بیرون این در ایستادن باهام عشق
بازی کنی!
با شنیدن حرفش لبخندم پررنگ تر شد، دلم حسابی
تتگ این شیطننت هاش بود.
فاصله ی کمی که بینمون بود رو پر کردم که قدمی به
عقب رفت.
چرا که نه، من از خدومه!
قبل از این که دوباره اسیر دست هام بشه هینی کشید و
سعی کرد فرار کنه.
با یه خیز کوتاه بازوهای ظریفش رو بین دست هام
گرفتم و آروم روی تخت هلش دادم.

#پست_785

جیغ خفیفی کشید و سریع دستش رو روی دهنش
گذشت.
صورتش سرخ شده بود و از هیجان نفس نفس میزد.
با دیدن عکس العملش ضربان قلبم بالا رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی خواستم جلوی این همه آدم که توی خونه هستن
کاری بکنم ولی این تنش و جست و خیز بینمون داشت
وسوسه م می کرد.

سریع روی بدن لرزون و کوچیکش خیمه زدم.
خم شدم و لب هام رو به پوست تنش رسوندم.
بالاخره داشتم نفس می گرفتم.

_خب چی داشتی درخواست می کردی؟
دستش رو با وحشت روی سینه م گذاشت و به عقب
هلم داد.

_درسته تو خونه مادر شوهرش پسرش رو زمین
بزنی دو گل حسابی ولی حتی شوخیشم زشته، خدا
شاهده صدا میره بیرون بی آبرو میشیم!
نتونستم صدای خنده م رو بگیرم.

_پدر سوخته اون خونه پدر زنه این جوری حساب
کنیم که من تا حالا کلی گل زدم تو اون خونه!
خودش هم خنده ش گرفت.

پشت چشمی نازک کرد و با لحن خاصی گفت: مهم
اینه که ثمر نداشت!
سریع متوجه ی منظورش شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

واسم عجیب بود انقدر به بچه دار شدن تمایل نشون
می داد!

منم از خدام بود ولی آینده ش برام مهم تر بود.
بوسه ای روی چشم های شیطونش کاشتم.
_دیر گیره، یه چند سال دیگه ثمره میده عجل نباش!
دستش روی دکمه ی پیرهنم نشست.
ابرو هام بالا پرید.
_واقعا امیر؟

کلا نمی خوام تا چند سال بچه دار بشیم؟
دست هام رو از زیر لباسش رد کردم و تن برهنه ش
رو نوازش کردم.
_تا وقتی دانشگاهت تموم بشه نه!
دکمه ها رو کامل باز کرد.
_دیر نمیشه؟

نمی خوام فاصله سنیت با بچه مون زیاد باشه!
اخم بهش کردم.
_داری میگی من پیر شدم؟

#پست_786

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش گرد شد، سریع خودش رو بالا کشید و
گونه م رو بوسید.

_نه قربونت برم این چه حرفیه... فقط به فکر خودت
و بچه م نمی خوام از نظر فکر و نسل خیلی از هم
فاصله داشته باشید و همو درک نکنید!
بهش اجازه دادم لباس رو از تنم خارج کنه.
کنارش دراز کشیدم و اشاره زدم سرش رو روی سینه
م بذاره.

_من حتی هنوز بعضی از رفتارهای تورو درک نمی
کنم ملوچیک چه برسه بچه ای که چند سال دیگه قراره
بیاد، به هر حال که مجبورم بایه سری چیزها کنار
بیام بذار این تیلی چند سال دیر تر بیاد مزاحم درس
خوندن مامانش نشه!

سریع دستش رو روی شکمش گذاشت و لب هاش رو
غنچه کرد.

_دلت میاد به جوجه مون میگی مزاحم!
برای چند لحظه دلم رفت تصور شکم بالا اومده بچه
ای که ممکن بود ازش داشته باشم...
من هیچوقت به این چیزها فکر نمی کردم!
خم شدم و شکمش رو بوسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_رو چشمای باباش جا داره بذار بیاد فقط!
ریز خندید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد.
_اون تو نیست که بوسه ش می کنی!
امشب که جاش نبود عجبب هوس شیطنت کرده بود و
من حتی بی تاب تر از اون بودم!
_دارم گهواره ش رو با بوسه های باباش آشنا می کنم.
سکوت کرد و با چشم های براقش به چشم هام خیره
موند.
هر بار که این جوری نگاهم می کرد مثل بار اول قلبم
محکم به صدا در میومد این دختر منو اسیر و ابیر
خودش کرده بود!
خیره به چشم هام لب زد: نمی خوای منو ببوسی؟
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
از این که انقدر رک چیزی که می خواست رو بیان
می کرد و هیچ مانع ذهنی بینمون نمی دید حظ می
کردم.
_دوست داری ببوسمت؟

#پست_787

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به لب هام خیره شد و لبش رو گاز گرفت.
_نیکي و پرسش؟

خودِ خدا هم بودم در برابر این ناز و ادا دووم
نمیاوردم!

سرم پایین بردم و محکم و عمیق لب هاش رو بین لب
های بی قرارم اسیر کردم!
مهلت تکون خوردن هم بهم نداد.
به عقب هلم داد و خودش رو روی بدن نیمه برهنه م
سر داد.

دستش رو توی موهای کوتاهم چنگ زد و محکم تر
از خودم شروع به بوسیدنم کرد.
می دونستم یه چیزیش هست.
دستم رو زیر بلوزش بردم و آروم کمرش رو نوازش
کردم.
به خاطر فشاری که امروز روش بود حسابی بی قرار
بود و من از خدام بود که همه ش رو با این روش به
من منتقل کنه!

بوسیدمش!
بدون مکث و تعلل، گرم و آروم انقدر که نفسش بند
اومد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سختی سرش رو عقب کشید و روی بدنم نشست.
با چشم هایی بی تاب به صورتم خیره بود.
به لب های سرخ و ترش نگاه کردم.
_کاش الان تنها توی خونمون بودیم.
لبخندی زد، با پشت انگشت اشاره ش آروم روی بینیم
رو نوازش کرد.
_که چی بشه؟
نفس تندی کشیدم.
_وقتی خودت می دونی انقدر آتیش بازی نکن!
از بالا بهم نگاه کرد.
انگار احساس قدرت می کرد.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
حق هم داشت این دختر نصف منم نبود و امیر کورد
شاگو رو مطیع خودش کرده بود.
حق هم داشت که مغرور بشه.
یه دستم رو زیر سرم گذاشتم و با لذت به دلبریاش
خیره موندم.
_فردا بریم دنبال لباس عروس؟
با تعجب نگاهم کرد.
_تو این جوری دوست داری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهی کشیدم.
_خیلی وقته دلم می خواد توی لباس عروس ببینمت
چه می دونم این دامن های سفید و پف دار ، همیشه
توی این لباس تصورت می کنم!
کم کم لبخند شیرینی روی صورتش شکل گرفت.
_واقعا منو با لباس عروس تصور می کنی؟
خب تو هم باید کت شلوار و کروات بپوشی!

#پست_788

اخمی کردم.
_با همون کت شلوارش به زور کنار او مدم اسم
کروات رو نیار از این یه مورد هیچ جوره خوشم
نمیاد.
پوفی کشید و دماغش رو چین انداخت.
_باشه همونم واسم غنیمته!
کنارم دراز کشید و اخم کرد.
_اصلا می خوام بخوابم برق ها رو خاموش کن!
خم شدم محکم لپ های شیرینش رو بوسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ ناراحتیت هم مثل بچه هاست آخه تو الان می خوابی؟

تا صبح پدر منو در نیاری که آشوب نیستی!
وقتی از جا بلند می شدم تا برق رو خاموش کنم
متوجه لبخندش شدم.

همین که کنارش دراز کشیدم دوباره خودش رو روی
بدنم پهن کرد.

بد عادت شدی ها...

گردنم رو نوازش کرد.

_ بزرگ و گرمی، می چسبی به تن آدم!

سرش رو بوسیدم و چیزی نگفتم.

بعد از چند لحظه سکوت آروم گفت: کاش رفتارهای

دایه همه شون واقعی باشه!

کمی مکث کردم.

_ دایه زن خوش قلبیه آشوب من...

_ برای همین سعی کردم حرف هاش رو به دل نگیرم!

سکوت کردم.

چونه ش رو روی سینه م گذاشت و نگاهم کرد.

_اگه می خواستم لج کنم نه باهات آشتی می کردم و نه
هیچ وقت حاضر بودم پام رو تو خونه ای که صاحبش
بهم بی احترامی کرده بذارم...
پریدم تو حرفش.

_به اندازه کافی سر این قضیه منو نسوزوندی؟
دستش رو تو ی ریش هام فرو برد و نوازش کرد.
_اون لحظه حرف هام حقیقت داشت بعدش قلبم نرم
شد ولی اگه باز هم چنین اتفاقی بیفته دیگه هیچوقت...
کف دستم رو کامل روی دهنش گذاشتم و اخم کردم.
کمی سرم رو بهش نزدیک کردم و آروم لب زدم: می
دونی اون لحظه چه حسی داشتم؟
منتظر نگاهم کرد.

_ترس!
برای اولین بار قلبم ترسیده بود که نکنه واقعا از
دستت بدم و دلت از من شکسته باشه حتی دعا می
کردم واقعا حامله باشی و نتونی جایی بری!
یه قولی بهم میدی؟
چشم هاش رو بست.

#پست_789

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب هام رو روی چشم هاش گذاشتم.
_دیگه هیچوقت کاری نکن اون ترس به تتم بشینه،
ترس از دست دادن تو بدترین حس دنیاست چیزی که
هیچوقت تجربه ش نکرده بودم!
چند لحظه مکث کردم انگار می خواست چیزی بگه...
با خیس شدن کف دستم سریع دستم رو از روی دهنش
برداشتتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.
_بستگی به خودت داره!
دیگه کاری نکن مجبور بشم این حس رو به جونت
بندازم!
اخم هام محکم تر شد و بی هوا بین بازو هام فشارش
دادم.
_تهدیدم می کنی؟
صورتش درهم رفت و آخی از دهنش بیرون پرید.
با ناراحتی نگاهم کرد.
_لایق این تهدید نیستی؟
جدی نگاهش کردم.
_نه نیستم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو نمی شنیدن این حرف برای من از مرگ هم
دردناک تره مجازات گناه نکرده ی من این نیست
آشوب!

خودش رو از بین دست هام بیرون کشید.
_ حرفایی که من شنیدم هم کم از مردن نبود گناه من
چی بود؟

_ از من فرار نکن برگرد این جا!
لب هاش رو غنچه کرد و با مکت نگاهم کرد.
_ نمیام!

دست هام رو باز کردم و خیره بهش نگاه کردم.
_ برگرد تو بغلم آشوب وقتی ازم دوری به نتیجه ی
دلخواه نمی رسیم.

_ نتیجه ی دلخواه تو یا من؟
بازوش رو گرفتم.

_ مگه ما دوتا جبهه ی مخالفیم؟
من و تو داره؟

اصلا سر چی داری لج می کنی؟
اجازه داد به سمت بازو هام بکشمش.
_ من اگه می خواستم لج کنم با اون همه اتفاق امشب
رو پیشت نمی موندم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که به بغلم برگشت خیالم راحت شد و محکم تر
بغلش کردم.

_ بیا بخوابیم نمی خوام اوقاتمون تلخ بگذره...

#پست_790

زیر چشمی و با اخم نگاهم کرد.

_ پس شیرینش کن!

چشم هام برق زد.

_ چه جوری؟

آروم گفت: واسم بخون!

نفس عمیقی کشیدم.

_ امون از خواسته های نا به جای...

ابرویی بالا انداخت.

_ انتظار داشتی بهت بگم باهام عشق بازی کن؟

مکت کردم.

_ انتظار بی جاییه؟

پشت چشمی نازک کرد.

_ صد البته... فقط واسم بخون!

آهی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__باشه چشم هات رو ببند ژيانگم!
چشم هاش رو با همون اخم روی صورتش بست.
همون قدر که شیرین زبون بود همون قدر هم با این
دهن شیرین می تونست حرف های تلخی به آدم بزنه.
بیخیال چند لحظه قبل شدم و صورتش رو آروم
نوازش کردم.

__چهنی ته‌نیاس ته‌نیاس دلم
بوچی واته کرده گولم
چهنی ته‌نیاس ته‌نیاس دلم
دلت بو به جی هیشت گولم

بوسه ای که روی دستم نشوند باعث شد مکث کنم.
__این شعری که می خونیش غمگینه؟
به چشم های بسته ش نگاه کردم.
حتی اگه بدترین کار دنیا رو هم باهام می کرد می
دونستم قادر به آزارش دادنش نیستم و آخر این علاقه
ی غیر منطقی منو نابود می کرد.
__آره غمگینه...

چشم هاش رو که باز کرد زیباییش دوبرابر شد.
__از من می نالی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به همین زودی خسته شدی؟
ما حتی روی تخت خودمون با هم نخوابیدیم!
لبخندی به حالت چشم هاش زدم.
_این شاعر بود که از معشوقه ش می نالید من فقط
دردش رو انتقال دادم وگرنه تا حالا از کدوم اذیت و
آزارت گله کردم؟
سرش رو توی گردنم فرو برد.
_حالا چی میگه این شاعر؟
نفس عمیقی کشیدم.
_میگه این آشوب خانمی که فردا با مادر شوهرش
قرار خرید داره نمی خواد بخوابه؟
شوهرش خیلی خسته س!

#پست_791

نفس پر خنده ش به گردنم خورد.
_به شاعر بگو تو مسائل خصوصی من و شوهرم
داخلت نکنه!
شما هم اگه خسته ای لازم نیست اون شاعر بنده خدا
رو واسطه کنی، شبت بخیر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی زدم و پیشونیش رو با مکت بوسیدم.
شبت به خیر باوانگم...

* * *

با حس بوسه های ریزی که روی گردنم زده می شد
به سختی چشم هام رو باز کردم.
با دیدن آشوب که در حال شیطنت بود بین بازو هام
قفلش کردم.

سرش رو بالا گرفت و لبخندی زد.
میشه بلند شی؟

خجالت می کشم تنهایی برم بیرون!
دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم.
صبح بخیر ملوچک خوب خوابیدی؟
چشم هاش رو بست.

_هنوز خوابم میاد ولی واسه خرید دیرمون میشه.
پیشونیش رو بوسیدم و نیم خیز شدم.
_بلند شو بریم باید یه سر تا خونه هم برسونمت!
از جا بلند شد و منتظرم موند.

بلوزم رو پوشیدم و هردو از اتاق خارج شدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آشوب با دیدن دایه و دیه که تو هال نشسته بودن صبح
بخیری گفت.

دیه لبخندی زد.

_ صبحت بخیر عروس گلم تازه می خواستم پیام
بیدارتون کنم، گفتم خرید دیر نشه.

آشوب لبخندی زد.

_ مغازه ها تازه دارن یکی یکی باز می شن دیر
نمیشه!

به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش
بزنه.

دایه از جا بلند شد.

_ واستون صبحانه حاضر می کنم.

دیه سریع گفت: صبر کن مهنا آماده می کنه برو
حاضر شو بچه ها معطل نشن.

بعد صداش رو بلند کرد.

_ مهنا تو آشپزخونه ای یه صبحانه هم واسه امیر
گورد و نازار آماده کن.

دایه نگاهی به جفتمون انداخت و با مکث به سمت در
رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حس می کردم خیلی وقته می خواد این بحث بینمون
رو تموم کنه و الان حضور دیه واسش یه فرصت
بود.

اگه راضی به این کارها نبود عمرا پاش رو با ما از
این خونه بیرون می داشت.

#پست_792

بعد از رفتن دایه، دیه لبخندی بهم زد.
_خوب پختمش نه؟

امروز هوای هردوشونو داشته باش بقیه ش دست
خودت می بوسه پسر م!
دستی به گردنم کشیدم.
_خدا خودش کمک کنه.

آشوب با صورتی خیس از سرویس بیرون اومد .
_مهنا تو آشپزخونه س؟
سری تکون دادم.

_آره برو زودتر صبحونه ت رو بخور راه بیفتیم.
چشمی گفت و به سمت آشپزخونه رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از خوردن صبحانه به قصد خرید از خانه خارج شدیم.

هر چی اصرار کردیم دیه و مهنا باهامون همراه نشدن.

سوار ماشین شدیم سرعتم رو زیاد کردم تا زودتر آشوب رو برسونم.

از دیشب وقت نکردم درست و حسابی با دایه حرف بزنم.

به محض رسیدنمون آشوب سریع گفت: زود بر می گردم.

از ماشین که پیاده شد نگاهم به سمت دایه چرخید. هیچی نمی شد از چهره اش خوند و این آدم رو گیج می کرد.

پکری دایه؟

نگاهش رو به من دوخت.

وقتی تو انقدر خوشحالی من چرا باید پکر باشم؟ کاش زودتر به این قضیه پی می برد.

خرید رو زود تموم می کنیم پاهات اذیت نشه.

اذیت بشم یه گوشه میشینم استراحت می کنم بذار خوب بگردیم یه چیز باب میل پیدا کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند لحظه سکوت کردیم و بالاخره حرفم رو زدم.
دایه؟

گیانگم؟

به چشم هاش خیره شدم.

دلت با من صاف شده؟

نفس عمیقی کشید.

مادر که اولادش دلگیر نمی مونه... به محض این که

نوه م رو بغل کنم همه چیز رو یادم میره.

لبخند کمرنگی زدم.

اجازه بده من اول عروست رو بزرگ کنم بعد...

نگاهش جدی شد.

فکر نمی کردم پیش قدم بشه.

آروم گفتم: خوش قلب تر این حرفاست.

دیشب یه حرفایی میزد!

سریع گفتم: چی؟

به بیرون نگاه کرد.

می گفت من زمانی پی اشتباهم بردم که متوجه شدم

امیر کورد هیچوقت دست نمی کشه نه از شما و نه از

من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس راحتی کشیدم.
_این جمله رو باید طلا گرفت.
زیر چشمی نگاهم کرد.
_انگار تورو بهتر از من میشناسه!
ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم.
_امیدوارم بتونه درستت کنه من که نتونستم.
شاکی شدم.
_مگه من چمه دایه؟
به آشوب که از توی کوچه بیرون میومد نگاه کرد.
_هیچی فقط هربار که میری من باید غصه بخورم که
با سر و دست شکسته برنگردی خونه...
چیزی که آشوب هم زیادی روش حساس شده بود و به
کوچک ترین کبودی روی بدنم گیر می داد!
آشوب توی ماشین نشست و نفس نفس زنون گفت:
شرمنده دیر شد داشتم آراز رو بیدار می کردم از کار
جا نمونه.
نگاهی بهش انداختم.
میشه گفت به طرز لباس پوشیدنش عادت کرده بودم.

این لباس های گشاد و با مزه زیادی بهش میومد.
_اتفاقا خیلی هم زود حاضر شدی انتظار داشتم مثل
همیشه منو نیم ساعت دم در بکاری از صدقه سر دایه
دست جنبوندی؟

پشت چشمی واسم نازک کرد و چیزی نگفت.
_خب قراره از کجا شروع کنیم؟
نگاهی به دایه انداختم.

_من میگم از لباس عروس!
آشوب بهم نگاه کرد.

_بذار اول لباس عقد رو بخریم!
_مگه فرقی می کنه؟
شونه ای بالا انداخت.

_راحت تر گیر میاد عقد چون محضریه فکر نکنم
زیاد طول بکشه من ترجیح میدم از این پیراهن های
جذب بگیرم رنگش هم نباتی باشه!
دایه سری تکون داد.

_صبح داشتم با دیه حرف میزددم از کرمانشاه واستون
لباس آورده که شب عقد و قبل از عروسی یه
حنابندون خودمونی تو خونه داشته باشیم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فردا شبش هم که بساط عروسیه، کوردم راجع به
تالار کاری کردین؟
نگاهی به آشوب انداختم.
_سپر دم به شاهین همین اطراف یه تالار خوب پیدا
کنه
آشوب سر تکون داد.
_این اطراف پر اسم و رسم ترینش گل یخه... راستی
امیر کت شلوار تورو هم امروز بگیریم.
بعد از چند لحظه مکث سری تکون دادم.
_اگه وقت شد آره!

#پست_794

به پاساژ که رسیدیم دایه و آشوب پیاده شدن و بدون
این که منتظر من بمونن به سمت مغازه ها رفتن.
سریع ماشین رو پارک کردم و پشت سرشون راه
افتادم.
هر دو دقیقه رو به روی ویتترین توقف می کردن و
نگاهی به لباس مینداختن و بدون هیچ حرفی دوباره
راه میفتادن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیم ساعتی به همین منوال گذشت تا بالاخره صدام در اومد.

_از هیچکدوم خوشت نیومد؟
حداقل یکیو انتخاب کن شاید توی تنت خوب بود!
نوچی کرد.

_دنباله نداره امیر نمی خوام!
نگاهم روی ویتترین مغازه هم گشت و چشمم به یه
پیراهن صورتی پر زرق و برق که دومتر دنباله
داشت افتاد.

_ببین اون خوب نیست؟
جفتشون به سمت لباس انتخابیم برگشتن.
با همون نگاه اول صدای هردوشون در اومد.
_این که خیلی زشته امیر کورد...

دایه با دست منو کنار زد.
_تو راجع این چیزها سلیقه نداری پسرم کنار بایست
خودمون انتخاب می کنیم.
شاکمی شدم.

_این جوری که تا صبح به خرید نمی رسم من شب
کار دارم باید برم باشگاه.
آشوب با قهر نگاهش رو ازم گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اگه باشگاهت از خرید عروسیمون مهم تره برو
عزیزم مزاحمت نمی شیم.
با قدم های سریع از کنارم گذشت.
دایه سری تکون داد و دنبال آشوب راه افتاد.
_تو دار دنیا همه چیز بهت یاد دادم به جز زن داری!
با تعجب نگاهشون کردم و پشت سرشون راه افتادم.
من فقط از شون خواسته بودم به کار کمی سرعت بدن
همین!
حدود یک ساعت بدون حرف پشت سرشون از این
مغازه به اون مغازه کشیده شدم.
بالاخره لباسی پیدا کردن که به سلیقه جفتشون نشست
و رفتن توی اتاق پرو.
نفس خسته ای کشیدم و روی صندلی نشستم.
چند دقیقه ای منتظر موندم که صدام کردن.
بلند شدم و به سمت اتاق پرو راه افتادم.
دایه از جلوی در کنار رفت و نگاه من روی آشوب
مات موند.

#پست_795

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه پیراهن نباتی دنباله دار تنش بود.
دقیقا همون جوری که دوست داشت!
انقدر خوشگل شده بود که نمی دونستم چی بگم.
_قشنگ شدم؟
انقدر محوش شدم که برای لحظه ای حضور دایه رو
فراموش کردم.
_خوجوان ترین چتیکه وه چاو ویناگمه!
(قشنگ ترین چیزی که به چشم دیدم!)
ریز خندید و از توی آینه به خودش نگاه کرد.
_توی تتم خوب نشسته دایه؟
تازه متوجه دایه که با نگاه عجیبی بهم خیره شده بود
شدم.
_آره خداروشکر نیاز به خیاطی هم نداره انگار واسه
تن خودت دوختن!
آشوب لبخندی زد و تشکر کرد.
از جلوی در کنار او مدم تا دایه کمک کنه لباسش رو
در بیارن.
با لبخندی که از لبم پاک نمی شد روی صندلی منتظر
موندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالاخره قرار بود بدون دردسر آشوب رو به خونه
مون ببرم و بعد این دیگه هیچ چیز توی این دنیا برام
دست نیافتنی نبود!

قبل از این که از اتاق بیرون بیان کارت رو به
صاحب مغازه دادم تا مبلغ رو حساب کنه.
فکر کنم حالا نوبت لباس عروشم بود چیزی که
خیلی وقته منتظرش بودم!
از اتاق که بیرون اومدن آشوب لباس رو به دست
فروشنده داد و به سمتم برگشت.

_کوردم بعد از این نوبت کت شلوار ته ها...
ابرو هام بالا پرید.

_بهرتر نیست اول خرید تورو تکمیل کنیم؟
بازوم رو گرفت پ لبخند زد.

_لباس عروس که سوپرایزه باید شب عروسی ببینیش
فردا میایم سر وقتش الان نوبت کت و شلوار
شماست...

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست مثل این که الکی به
دلم صابون زده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بسته ی خرید رو برداشتم و همون طور که دست
آشوب رو گرفته بودم کنار دایه به سمت پاساژ کنارش
که مردونه فروشی راه افتادم.
توی سومین مغازه بدون معطلی چشمم روی یه کت
شلوار تیره خیره موند.
آشوب که متوجه ی نگاهم شده بود سریع گفت: میری
پرو کنی؟
به نظرم تو تنت خیلی شیک میشه!
سری تکون دادم و لباس رو از فروشنده گرفتم.
با هزار تا دنگ و فنگ پوشیدمش و جلوی آشوب و
دایه ایستادم.
_چطوره؟
آشوب با ذوق نگاهم کرد.
_آخ دورت بگردم شبیه بادیگارد ها شدی!
خنده م گرفت.

#پست_796

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دایه با چشم های اشکلی لبخندی زد و گفت: قربونت
قد و بالات بره مادر چه قدر بهت میاد تا حالا توی این
لباس ها ندیده بودمت!

نگاهی به خودم انداختم، زیادی برام غریب بود ولی
چیزی بود که آشوب می خواست.
_خب خدارو شکر همین پسند شد بقیه ی خرده ریزها
رو میگم شاهین از مغازه برام بیاره!
آشوب با نگاهی که انگار نمی خواست دل بکنه قدمی
به عقب برداشت.

_پوشش زودتر برگردیم خونه...
_چرا؟

در رو تا نیمه بست.
_هم تو خسته شدی هم مامان محبوب قراره بیاد بریم
سراغ لوازم خونه...
همون طور که لباس ها رو عوض می کردم گفتم:
عجله واسه چیه؟

واجب که نیست همین امروز برید خسته ای باید
استراحت کنی.
دوباره صداش بلند شد.

نه ديگه دير ميشه امير وسايل زياده خونه هم كه
آماده س الكي لفتش نديم.
كت و شلوار رو برداشتم و از اتاق پرو بيرون زدم.
_باشه فقط به خودت فشار نيار.
چشم هاش رو بست.
_چشم...
دستش رو گرفتم و به سمت پيشخوان راه افتادم.
_نوري ديده م! (نور چشمم!)
بعد از حساب كردن لباس ها بالاخره از پاساژ بيرون
زديم.
_بريم يه جا بشينيم هم غذا بخوريم هم استراحت كنيم
حسابي خسته شديم.
دايه با تعجب نگاهم كرد.
_اون همه باشگاهي كه ميري پس براي چيه پسر م؟
چه قدر زود خسته شدي!
آشوب همون طور كه هردومون رو به سمت فست
فودي مي كشيد گفت: نميره كه جون بگيره، ميره
كتك بخوره كبود شه بياد منو حرص بده.
دايه سري تكون داد.
_به قول خودش اين حرف رو بايد طلا گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تعجب نگاهشون کردم.
_قرار نشد دوتایی واسه تخریب من دست به یکی
کنید!
آشوب ریز خندید گفت: فکر نکنم کسی باشه که پیتزا
دوست نداشته باشه نه؟

#پست_797

لبخندی بهش زدم.
_تو که کار خودت رو می کنی ملوچک بریم همون
پیتزا بخوریم.
وارد مغازه شدیم و سه تا پیتزا سفارش دادیم.
تا وقتی غذاها رو بخوریم و به بقیه ی خریدهای ریز
و داشت آشوب برسیم تقریباً تا غروب طول کشید و
معضل قضیه اونجا بود که هیچکدوم خسته نمی شدن
و منم برای این که بیخیال بحث باشگاه رفتم بشن
اعتراضی نمی کردم!
به محض تموم شدن خریدها دایه رو به خونه رسوندم
و با آشوب به سمت باشگاه راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توی راه هی ازم می پرسید کجا می ریم نمی خواستم
بهش بگم از قبل باشگاه رو خالی کرده بودم چون
خیلی دلش می خواست اون جا رو ببینه.
_امیر اگه نگی باهات نمیام.

_نگاهی به بیرون انداختم.
_وقتی توی ماشین من نشستی و دارم به سمت مقصد
میرم چه جوری می تونی باهام نیای؟
_لب و لوچه ی آویزون شد.

_من جسمم اینجاست ولی روحم در دور دست ها
غرق رویاها شده تو نمی تونی به اجبار منو با خودت
ببری.

دستی به لبم کشیدم.
_تو باید جای حقوق میزدی ادبیات با این زبون بازی
ها...

صاف نشست سر جاش.
_می دونستی سه روز دیگه جواب کنکور میاد؟
_ابرو هام بالا پرید.
_تازه یادت افتاد؟
_لبش رو تر کرد.

فعلا باید ببینم رتبه م چه جوری است اگه اندازه ی
شماره ی کارت ملیم نبود شاید بتونم انتخاب رشته کنم.
لبخندی زدم و دستش رو فشار دادم.
نگران نباش ملوچک من بهت ایمان دارم.
سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و با سرخوشی
نگاهم کرد.
باورم نمیشه همه چیز داره خوب پیش میره امیر هر
لحظه منتظرم یه اتفاقی بیفته.

#پست_798

ماشین رو دم باشگاه پارک کردم.
این دفعه رو سفت چسبیدمت تا باهام نیای زیر یه
سقف آروم نمی گیرم.
از ماشین پیاده شدم و اشاره زدم دنبالم بیاد.
در سالن رو باز کردم و کنار رفتم تا وارد بشه.
سریع پرید تو سالن و دور خودش چرخید.
اینجا همون جاییه که میای کتک می خوری بر می
گردی؟
خنده م گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من کتک نمی خورم پدر سوخته مبارزه س!
سریع دوید توی رینگ و روی تشک بالا و پایین
پرید.

از طناب رینگ آویزون شد و بعد از چند لحظه روش
نشست.

همون طور که روش تاب می خورد گفت: به منم
مبارزه یاد میدی؟

سری تکون دادم و به سمتش رفتم.
بعد از عروسیمون آره از رو اون طناب بیا پایین آدم
رو گول میزنه می خوری زمین!
دست هاش رو روی هوا نگه داشت و بادی به غبغب
انداخت.

نه بابا این که کاری...
قبل از این که حرفش تموم بشه طناب از زیر تنش در
رفت بعد از زدن یه ملق کوتاه از اون ور طناب روی
زمین افتاد.

از صدای افتادنش قلبم ریخت.
سریع خیز برداشتم سمتش و کمرش رو با نگرانی بلند
کردم.

آشوب حالت خوبه چی شدی ببینمت!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورت سرخش رو به سختی بالا آورد.
_امیر کورد؟

با ترس کمرش رو نوازش کردم.
_گیانگم. چیشدی دختر درد می کنه؟
یدفعه صدای خنده ش بالا رفت.

_خاک به سرم خیلی ضایع خوردم زمین نه؟
با دیدن خنده ش وسط نگرانی و وحشتی که بهم هجوم
آورد منم خنده م گرفت.
با این که حسابی ترسیده بودم ولی مدل افتادنش انقدر
با نمک بود که با یاد آوریش نتونستم جلوی خودم رو
بگیرم.

ضربه ای به سینه م کوبید.
_نخند دیگه ای بابا کمک کن بلند بشم.
جلوی خودم رو گرفتم تا بیشتر از این حرص نخوره.

#پست_799

بلندش کردم تا روی صندلی بشینه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پشیمون شدم آشوب تو بدون حریف هم قابلیت
زخمی شدن داری بخوام بهت یاد بدم که چیزی ازت
نمی‌مونه.

ریز خندید و لباسش رو کمی تکوند.

حق داری هرروز با تن و بدن کبود میای خونه،
دوبار تو این رینگ ملق بزنی زوارت در میره که!
سری تکون دادم و به سمت دستگاه های ورزشی
بردمش.

تا من دفتر حساب رو از تو کشو بردارم خودت رو
با اینا سرگرم کن فقط سعی کن به خودت آسیب نزنی.
خندید و به سمت تردمیل دوید.

عه از اینا که آدم پولدار بدا تو خونشون دارن.
سرم رو به طرف تکون دادم و دفتر های حساب این
ماه رو از توی کشو بیرون کشیدم.
یه نگاهم با آشوبی بود که با دستگاه ها ور می رفت و
نگاه دیگه م به کسری های این ماه.
با شنیدن صدای زنگ گوشی آشوب سرم به طرفش
یرگشت.

نگاهی به صفحه انداخت و به سمتم اومد.

صابره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ابرو هام بالا پرید.

_جواب بده ببینم چی میگه!

همین که جواب داد صدای پر هیجان صابر توی
گوشی پیچید.

_سلام زن داداش خوبی؟

آشوب روی دسته ی صندلی که روش نشسته بودم
نشست.

_سلام داداش ممنون شما خوبید؟

_قربون شما... می گم غرض از مزاحمت شماره ی

خونه شهره خانم رو می خواستم واسه امر خیر

خودشون که جواب نمیدن گفتم مزاحم شما بشم.

آشوب نگاهم کرد و با ذوق ابرو هاش رو بالا انداخت.

_نه بابا چه مزاحتی وظیفه س، چشم من شماره رو

براتون پیامک می کنم، فقط به نظرم بهتر باشه قبلش

با خود شهره هم مشورت کنید!

سریع گفت: خدشاهده دیگه جواب سلامم نمیده می

خوام این بار رو ضربتی برم جلو شاید تقدیرمون یکی

بود.

من به همه ی حرفای شما عمل کردم درسته هنوز

وضعیت مالییم چنگی به دل نمیزنه ولی اگه بله رو بگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به جون ننه م که می خوام دنیاش نباشه هرکاری
واسش می کنم.

#پست_800

لبخند شیرینی روی لب های آشوب نشست.
تک سرفه ای کردم.
_ آدم که بی عذر و دلیل جون ننه ش رو قسم نمی
خوره پسر!
چند لحظه مکث کرد.
_ بزرگ شمایی؟
خنده ی آشوب بزرگ تر شد.
_ خودمم صابر... مبارک باشه شیرینی عقدت رو
بخوریم.
صداش کمی خجالت زده به نظر می رسید.
_ انشالله عروسی شما با اجازه من برم دیگه مزاحم
نشم!
همین که گوشی قطع شد آشوب آروم به شونه م کوبید.
_ گناه داشت خجالت کشید بنده خدا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی زدم و کمی به سمت خودم کشیدمش تا روی
پاهام بشینه.

_ آدم عاشق که خجالت سرش همیشه ملوچک!
خودش رو روی پاهام جا به جا کرد و دستش رو دور
گردنم حلقه کرد.

_ یعنی من از همون بدو زایمان عاشق بودم؟
یادم نمیاد تا حالا از چیزی خجالت کشیده باشم...
پیشونیش رو بوسیدم و خودخواهانه لب زدم: به قول
خودت شاید فقط برای این به دنیا اومدی که عاشق من
باشی!

گردنم رو بوسید، صورتش حسابی سر حال بود.
_ تو هم واسه این به دنیا اومدی که به من ثابت کنی
خدا هنوز وجود داره...

محکم به خودم فشارش دادم.

_ یعنی قبلا به وجودش شک داشتی؟

لبخند کمرنگی زد و سکوت کرد.

سکوتش سنگین و پر از حرف بود.

حرفایی که از گذشته روی دلش مونده بود انقدر برایش
سنگین بود که به خاطرش خدا رو به فراموشی سپرده
بود.



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

📺 کانال VIP داروغه/سحر نصیری :

#پست_801

بعد از چند لحظه سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.
_امروز رو خیلی دوست داشتم.
حسم رو به زبون آوردم.
_منم، خوشحالم ارزشمندترین زن های زندگیم رو
بدون تنش کنار هم می بینم.
آروم گفتم: همه ش می ترسم این رفتارها به خاطر
حضور دیه باشه و بعد از رفتنش دوباره...
بی هوا خم شدم بوسه ی سریعی به لب هاش زدم که
باعث شد سکوت کنه.
_نمی دارم چنین اتفاقی بیفته!
این دفعه دیگه همه چیز جوری که می خواهم پیش میره.
لبخندی زد.
_می دونستی مینا و شاهو هم دنبال تدارکات
عقدشونن؟
ابرو هام بالا پرید.
_نه کی هست؟
_احتمالا ماه بعد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمرش رو نوازش کردم.
_مبارکشون باشه، اجازه میدی بقیه ی کارها رو انجام
بدم تا زودتر بریم خونه؟
بعد از بوسیدن صورتم از روی پام بلند شد.
_فقط زود باش می خوام زودتر برگردم خونه
خریدهام رو به بچه ها نشون بدم.
لبخندی به ذوقش زدم و به سمت حساب و کتاب ها
برگشتم.
باید با چندتا از بچه ها می رفتیم خونه رو تمیز می
کردیم.
احتمالاً پس فردا نوبت به خرید وسایل خونه می رسید
و باید حسابی کمر همت می بستیم که توی این یکی
دوهفته کارها سر و سامون بگیره.
گوشیم در در آوردم و موجودی حساب رو چک
کردم.
باید کارت رو به آشوب می دادم تا برای خرید لوازم
خونه یه وقت به مشکلی بر نخوره.
بعد از جمع کردن حساب و کتاب ها از جا بلند شدم و
دفتر رو توی کشو گذاشتم.
به سمت سالن برگشتم تا دنبال آشوب بگردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دیدنش که وسط رینگ دراز کشیده بود و یکی از
کیسه های ضربه رو به عنوان بالشت زیر سرش
گذاشته بود خنده م گرفت.

#پست_802

از زیر طناب رد شدم و بالای سرش ایستادم.
واقعا خوابش برده بود!
فکر نمی کردم انقدر خسته شده باشه.
کنارش روی زمین نشستم و به صدای نفس هاش
گوش سپردم.
به اخم های ملایمش خیره شدم و به حالت بامزه ی لب
هاش لبخند زدم.
از کجا به اینجا رسیدم؟
روزی که پام رو از بند بیرون گذاشتم هیچوقت
فکرش رو می کردم به جایی برسم که کل آینده و
زندگیم خلاصه بشه توی نقش و نگار صورت یه
دختر بچه ی لوس؟
دستم رو جلو بردم و مژه ای که روی گونه ش افتاده
بود رو برداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمی تکون خورد ولی بیدار نشد.
اگه نوازشش می کردم از زیری دست هام از خواب
می پرید.
خم شدم و بینیش رو بوسیدم.
_ملوچک؟
هو می کشید.
دوباره و دوباره بوسیدمش.
_باوانکم؟
یه چشمش رو باز کرد و اخم نگاهم کرد.
_انگار یه تریلی از روم رد شده، میشه عروسی رو
کنسل کنیم من دیگه خسته شدم.
با خنده دست انداختم زیر تنش تا بلند بشه.
_تازه روز اوله خجالت بکش بچه!
همین که از جا بلند شد خودش رو روی کولم پرت
کرد.
_ماساژم بده امیر پاهام درد می کنه، شونه هام درد
می کنه کمرم درد می کنه من دیگه نمیرم خرید.
به سختی از روی شونه هام پایین کشیدمش و
مجبورش کردم جلوم بشینه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_زنگ بزن محبوبه خانم بیاد، دایه سها مهنا و اون دوستت این همه آدم دورت هست.
می خواستم بگم خودم به جات این کارها رو انجام میدم ولی سلیقه ی خودت مهمه باید باشی!
دستم رو بالا بردم شروع به ماساژ دادن شونه ش کردم.

_دعا می کنم همین الان دوهفته ی دیگه بشه... آی
امیر آروم تر دوستای قلچماقت رو که ماساژ نمیدی شونه م در رفت.
ابرو هام بالا پرید.

_حتی دستم رو فشارم ندادم.
نوحی کرد.

_پاشو بریم خونه به آراز میگم ماساژم بده.
اخمی کردم.

_ماساژ اون لاجون رو بیشتر از من قبول داری؟
برگشت و صورتم رو بوسید.

_خودت میگی لاجونه دیگه زور نداره دردم نمیاد
بریم که باید دوش بگیرم و حسابی استراحت کنم از فردا قراره پدرم در بیاد.
از حا بلند شدم و دستش رو گرفتم تا بلند بشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از قفل کردن در باشگاه به طرف خونه راه افتادیم.
هوا کاملاً تاریک شده بود که به سر کوچه رسیدیم.
_شب بخیر عزیزم، بعداً می بینمت.
دستش رو فشار دادم.
_گیانگم، به خودت فشار نیاور شبِت بخیر!

#پست_803

آشوب

لپ تاپ رو روی پاهام گذاشته بودم و متفکرانه به
آراز که مشغول درست کردن موهایش بود نگاه می
کردم.
_ولی من می ترسم آراز چرا دایه یدفعه رفتارش
تغییر کرده؟
از توی آینه نگاهی بهم انداخت.
_کلی دلیل واسه این کار داره، یک از رفتارش
پشیمونه، دو نشسته فکر کرده و فهمیده خوشبختی
پسرش براش مهم تر از لجبازی، سه به خاطر گل
روی دیه هیروی شما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبم رو گاز گرفتم و دوباره چشمم به طرف صفحه ی
لپ تاپ چرخید.

حالا نه این که خیلیم خوب شده باشه زیاد گرم نمی
گیره ولی معلومه که قضیه واسش جا افتاده و دیگه
دنبال جدا کردن من از امیر کورد نیست.

خب دیگه چی می خوای از این زندگی؟
راستی آشوب صبح مدارک فروش خونه رو امضا
کردیم و فردا پول تو حسابه یادت نره کارت رو
بردار، محبوبه که اومد یه کمی ازش کار بکش
اسباب خونه رو کم کم جمع کنیم تو که بری تو خونه
ت منم اینجا رو خالی می کنم.
آهی کشیدم و سکوت کردم.

نگاهی به در و دیوار خونه انداختم.
همه ش خاطره بود نمیگم همه ش تلخ بود ما اینجا
خاطرات خوب همه داشتیم ولی وزنه ی بدبختیامون
زیادی سنگینی می کرد.

باورم نمی شد دارم از اینجا میرم.
یه خونه ی حیاط دار و نقلی و کلی چیزهای جدید که
فقط مال خودمون دو نفر بود.

یه حریم پر از آرامش که همیشه آرزوش رو داشتم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به نظرت آرمین تا موقع عروسیمون میمونه؟
نگاهی بهم انداخت.
_امیر کورد باید ریش گرو بذاره نمی دونم امیدوارم
که بمونه!
_هوم می کشیدم.
_دلم می خواد لباس هام به همه نشون بدم راستی فردا
میریم لباس عروس می خریم بعدش هم وسایل خونه.
لبخندی زد.
_جلوی اونا هم انقدر هول بازی در میاری؟
_بذره عزت و آبرو بذار برامون!
_چپ چپی نگاهش کردم.
_من دیگه حوصله ی فیلم بازی کردن ندارم اصلا
_امیرم مثل خودمه تو که نمی دونی چه روزایی تجربه
کردیم تا به اینجا برسیم از خوشی داریم بال در
میاریم.

#پست_804

چشم هاش رو ریز کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_حالا بیا دو دقیقه روی زمین با ما باش آشوب خانم...
تا چند روز دیگه نتیجه ی کنکورت میاد من میگم
زودتر عروسی رو راه بندازیم، نتیجه ت که با شماره
ملیت یکی شد می فهمن از ناحیه عقلانی ناقصی
عروسی کنسله.

جیغ پر حرصی کشیدم.
_ناقص خودتی زبونتو خفه کن سقه سیاه...
از خنده شونه هاش می لرزید.
_زبونم رو خفه کنم؟
این حقیقت رو عوض می کنه؟
نگاهم رو ازش برداشتم.
_اصلا به شوهرم میگم گوشت رو ببره.
تک خنده ای کرد.

_بعضی وقت ها عاجز میمونم چه جوری مردی مثل
اون با بچه بازی های تو کنار میاد.
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.
_خیلی هم کیف می کنه... قدرم رو می دونه مثل تو
بی احساس که نیست!
شونه ای بالا انداخت.
_خداروشکر یکی قدر این فلفل مارو دونست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برو استراحت کن امروز خسته شدی فردا هم که کلی
خرید داری تا روز عروسی میفتی رو دستمون.
لپ تاپ رو بستم و خمیازه ای کشیدم.
از وقتی او مدم خونه هی می خواستم استراحت کنم
ولی انگار اون خواب نیم ساعته ی تو باشگاه کار
خودش رو کرده بود.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.
فردا احتمالا با دایه و مهنا می رفتم خرید شاید محبوبه
هم میومد.

می خواستم تا می تونم دورم آدم جمع کنم و هرکاری
رو به به نفر یسپارم حتی فکر کردن بهشون هم خسته
م می کرد.

امیر کورد هم به بهونه ی این که فقط سلیقه ی من
توی این مسائل مهمه دستم رو گذاشت تو حنا و بار
رو از روی دوش خودش برداشت.

وقتی تا روز عروسی لباس عروس رو بهش نشون
ندادم متوجه میشه که به من ماست چه قدر کره داره.
بعد از چک کردن گوشیم و دادن پیام شب بخیر به
امیر کورد گوشی رو کناری انداختم و چشم هام رو
بستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دونستم انقدر خسته س که الان داره هفت پادشاه
رو خواب می بینه.
ذهن و جسمم انقدر خسته بود که بدون دقیقه ای مکث
و برعکس همیشه راحت خوابم برد.

#پست_805

طی دو روز بعدی حتی یک لحظه هم امیر کورد رو
ندیدم.
سر جفتمون به حدی شلوغ بود که به پیامک بازی
بسنده کرده بودیم.
اون درگیر کارهای تالار و دیجی و تمیز کردن خونه
بود و من درگیر خریدن وسایل جشن و وسایل خونه.
باورم نمی شد پا گذاشتن توی مرحله ی متاهلی انقدر
سنگین و خسته کننده باشه انگار هر چه قدر هم که می
دویدم و تلاش می کردم باز خیلی چیزها کم بود.
رفتار دایه عادی بود حتی وقتی با هم تنها هم بودیم نه
سرد تر می شد و نه گرم تر...
سها هم که تنها آروم بودنش برام کافی بود ولی این
بین تنها دلخوشیم دیه هیرو و مهنا بودن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انقدر بهم محبت می کردن و دورم می گشتن که آرزو
می کردم هیچوقت بر نگردن کرمانشاه.
پلاستیک خرید رو توی دستم جا به جا کردم و در
خونه رو باز کردم.
صدای محبوبه و آراز و آرمین خونه رو برداشته بود.
از دیروز که همه برای کمک کردن توی خونه جمع
شده بودن همه ش در حال بحث کل کل بودن.
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.
من حاضر بودم برای موندگاری این روزها چندسال
از عمرم رو خرج کنم!
همین که در خونه رو باز کردم با دیدن صحنه ی رو
به روم حرفم رو پس گرفتم.
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای خنده ی بلندم تو
خونه پیچید.
_نمیری آراز در بیار لباس عروسم رو خراب میشه
نره خرا!
آرمین و محبوبه با چهره ای سرخ شده از خنده
کنارش ایستاده بودن و آرمین هی سعی می کرد از ش
عکس بگیره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا شاهده یه ساعته بهش می گیم در بیار آشوب میاد
می بینه شاکی میشه میگه نه من همیشه آرزوم بود یه
بار هم شده توی زندگیم لباس عروس بپوشم.
یه دور چرخید و اشاره ای بهم زد.
با خنده به بدن زمختش و حالت مسخره ای که لباس
قشنگم رو پوشیده بود نگاه کردم.
اگه امیر بفهمه لباسی که دو روزه داره له له میزنه
ببینتش توی تن تو بوده سخته می کنه!
کمی با لباس بالا و پایین پرید.
از خدایم باشه، باور کن من اگه دختر بودم اول
چشمش منو می گرفت از تو خوشگل ترم.

#پست_806

آرمین همین طور که تند تند ازش عکس می گرفت
گفت: به قول آشوب آره میمون هم عروس جنگله، یه
لحظه تکون نخور می خوام عکست رو بذارم توی
پیجم.
آزار سریع خیز برداشت سمتش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آرمین به والله بذاری خودم دفنت می کنم نکن جان
من، بچه های گله واسم دست می گیرن.

با تاسف سر تکون دادم.

_واسه منم بفرست آرمین!

محبوب جلو اومد و خریدها رو ازم گرفت.

_خودت کم کار سرت ریخته به خرید خونه هم
میرسی؟

می گفתי یکی از این دوتا بره.

_سر راهم بود گفتم بخرم دیگه.

با به صدا در اومدن زنگ گوشیم از توی کیفم بیرون
کشیدمش و بی توجه به کشمکش آراز و آرمین به
سمت اتاق خواب رفتم.

_جانم شهره؟

صدای جیغش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله
بدم.

_وای آشوب صابر زنگ زد!

ابرو هام بالا پرید.

_به خودت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع گفت: نه مامانش زنگ زد به مامانم واسه
خواستگاری وای نمی دونم چیکار کنم چی بگم
آشوب؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_یه چیزی بگم؟

صداش مضطرب بود.

_آره نیاز دارم یکی برام حرف بزنه خیلی استرس
دارم.

شروع به باز کردن دکمه های مانتوم کردم.

_شهره من می دونم تو هم مثل من منتظر یه شاهزاده
ی لامبورگینی سوار بودی که دستت رو بگیره و از
پایین شهر نجات بده...
مکت کردم.

_ولی اینو بدون فرار کردن از اینجا همه چیز نیست...
نمیگم عشق باعث میشه کمبودی حس نکنی ولی اینو
می دونم هیچوقت ازش پشیمون نمیشی حتی اگه
بدترین ضربه ها رو بخوری...

آروم گفت: من می ترسم آشوب نمی خوام عاقبتم بشه
مثل مامان...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_صابر... تا حالا بهت ثابت نکرده شبیه به بابات و
برادرهات نیست؟
اون یه قدم بزرگ برداشته قبول کرده که به خاطر تو
تغییر کنه واقعا دلت نمی خواد مردی رو توی زندگیت
داشته باشی که با همه ی سادگیش تورو می پرسته؟
صداش کمی آروم تر شد.
_نمی دونم آشوب... راه بذار جلوم.

#پست_807

نچی کردم.
_قرار نیست همین الان جواب بله بدی، باهاش آشنا
شو زمان بذار شهره چیزی که توی رابطه احتیاجه
فهمیدن همدیگه س اگه حتی یه ذره دلت لرزیده یه
فرصت بهش بده.
نفس عمیقی کشید.
_راستش رو بگم؟
باورم نمی شد یه مرد برای این که منو داشته باشه به
هر طنابی چنگ بزنه انگار احساس غرور می کنم...
_نمی خوام این حس رو از دست بدی مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هو می کشید.

_کی دلش می خواد از دست بده؟

ولی از مرد جماعت باید ترسید یعنی واسه یه چیزی
تلاش می کنن تا به دستش میارن قاب می گیرن می
ذارن رو طاقچه دیگه یادشون میره این گلی که قلمه
خورده نیاز به رسیدگی و مراقبت داره وگرنه پژمرده
میشه.

ابرو هام بالا پرید.

_او هو حرفای جدید ازت می شنوم شهره خانم می بینم
به جرگه ی عاشقان شیرین سخن پیوستی، از این
حرفا به اون قلدر خان هم میزنی؟
آروم خندید.

_مشکل این جاست تا حالا یه بارم درست و حسابی
باهاش حرف نزدم مرد هم انقدر با حجب و حیا؟
با حظ خاصی گفتم: داداش امیر کورده ها... تو هم کم
بی حیا بازی در بیار سنگکوب می کنه.
صدای پوزخندش تا این جا اومد.

_ببین کی برای من راجع به بی حیایی نطق می کنه
تو برو مواظب شکمت باش با حجب و شرم زیاد
خودت و حاجیتون دو روز دیگه نیاد بالا.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای خنده م بلند شد.

_می بینم که حالت حسابی خوب شده و زبون تند و
تیزت راه افتاده، قوه ی فضولی رو غیر فعال کن حالا
حالاها خبری نیست حاج آقا قفلی زده کمر همت بسته
اول منو بزرگ کنه بعد بچه مون رو.

_به هر حال حیف شد همین یه گند رو بالا نیاورده
بودین... من برم دیگه کاری نداری؟

_از اولم کاری نداشتم، به سلامت!
با قطع شدن گوشی لبخندی زدم و لباس هام رو
عوض کردم.

امیدوار بودم بتونن با هم کنار بیان جفتشون لایق یه
عشق پر از آرامش بودن.
با صدای آلارم گوشیم چشمم افتاد به عکسی که آرمین
از آراز برام فرستاده بود.

با دیدن هیکل یغور و پاهای لختش که از زیر لباس
عروس بیرون زده بود تک خنده ای کردم.

#پست_808

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلافاصله عکس رو برای امیر کورد فرستادم و
زیرش نوشتم: این از نسخه ی دمو و کیفیت پایین
عروست، پیشت باشه تا نسخه ی کاملش به دستت
برسه!

با فکر به واکنشش لبخندم بزرگ تر شد.
گوشی رو کنار گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.
محبوب در حال جمع کردن وسایل ها توی کارتن بود
و آرمین به آراز کمک می کرد تا لباس عروس بخت
برگشته رو از تنش بیرون بکشه.

_ببینم شماها واسه عروسی لباس خریدید؟
آرمین تونستی مرخصی بگیری تا هفته ی بعد بمونی؟
آرمین سریع تکون داد.

_آره هستم فعلا دنبال کارای جریمه نقدیم این سرهنکه
پا درمیونی کنه خیلی واسم خوب میشه.
محبوبه بلند شد و آرمین رو کنار زد.

_برو اون ور نکش زیپش رو خراب میشه!
منم رفتم پارچه خریدم سفارش دادم خیاط خواهر آقا
احمد اینا واسم بدوزه خدا کنه خوب در بیاد.
آراز که بالاخره از لباس عروس آزاد شده بود و با
شلوارک تو خونه گشت میزد گفت: نری دکلمه بدوزی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محبوب زشته ها مادر عروسی از این دنباله دارای
چشم درار بخر. وای یادته سری قبل مامان مینا فکر
می کرد همسن و سال خودشی؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.
این بشر بد جلب بود.

صورت محبوبه توی صدم ثانیه سرخ شد.
_زنه سن مادر منو داره باورم نمیشه انقدر اعتماد به
نفسش بالاست. هرکی من و آشوب رو کنار هم می
بینه فکر می کنه خواهر بزرگترشم.
آرمین نگاهی به من و محبوب انداخت.
_ماشالله خودتم کم اعتماد به نفس نداری ها...
صدای خنده ی من و آراز و غر غر محبوبه بلند شد.
وسط بحث کردن هاشون متوجه ی صدای زنگ
گوشیم شدم.

سریع به سمت اتاق دویدم.
با دیدن اسم (کوردی) که روی گوشی نقش بسته بود
لبخندی زدم.

_گیانگم کوردی؟
از سوپرایزم راضی بودی؟

صدای خنده مردونه ش توی گوشی پیچید و ضربان
قلبم رو دست کاری کرد.
_منو دست میندازی پدر سوخته؟
باورم نمی شه با چه ذوقی عکس رو باز کردم.

#پست_809

با خنده به دیوار تکیه دادم.
_ناز خنده هات مرد ولی برادر زنت بفهمه نپسندیدی
ناراحت میشه ها...
صدای هر دومیون حسابی سرخوش بود.
_این چند روز رو نبین سرم شلوغه قراره یه عمر با
هم بریم زیر یه سقف راه فرارم نداری.
من به حساب این شیرین بازیات میرسم جونور!
روی زمین نشستم و نفس راحتی کشیدم.
_اوضاع خونه تون در چه حالیه؟
دایه و دیه هیرو با هم کنار میان؟
صدای بسته شدن در اومد.
_دایه بیشتر کوتاه میاد بالاخره دیه هیرو مهمونه و
احترامش واجب!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فردا میای اینجا؟

هومی کشیدم.

_چرا دلت تنگ شده؟

_اون حسابش جداست، لباسی که دیه از کرمانشاه
آورد رو تنت کن، اگه کم و کسری داشت دایه درست
کنه!

آهانی گفتم.

قبل از این که جواب بدم سریع گفتم: البته دایه می
خواد زنگ بزنه به مامانت همتون رو واسه فرداشب
دعوت کنه اینجا... فکر کنم جلوتر لو دادم.

لبخندی کمرنگی زدم.

_باشه پس زنگ که زدن فرداشب با خانواده مزاحم
می شیم دست حاج آقامون رو بر می داریم با خودمون
می بریم!

_حاج آقا خودش سر صف ایستاده منتظر عروشه

شمامه... امروز کجاها رفتین؟

با خستگی چشم هام رو بستم.

_دنبال وسایل خونه بودیم خیلی خسته م امیر فعلا

روی سرویس چوب گیر کردیم، راستی خونه رو

تمیز کردین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ مثل آینه برق انداختیم، یه قرآن گذاشتم بالا طاقچه
دایه می گفت واسه تازه عروس خوش یمنی میاره.
لبخندم پررنگ تر شد.
_ من تازه عروستم؟
کمی مکث کرد.
_ باوانگم؟
لبم رو گاز گرفتم.
_ گیانی دل؟
نفس عمیقی کشید.
_ خیلی وقته می خوام بهت بگم...
چشم هام باز شد.
_ چپو؟
کمی مکث کرد.
_ این که منو ببخشی!
تعجب کردم.
_ واسه چی مگه اتفاقی افتاده؟
صداش ملایم تر شد.
_ بابت تمام وقت هایی بهت قول دادم اجازه ندید دلت
بشکنه و اشک بریزی و نتونستم روی قولم بمونم.
نفسم حبس شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دیگه هیچوقت این حرف رو زن امیر ، هیچوقت!

#پست_810

آروم گفتم: یه روزی باید بهت می گفتمش!
به در بسته ی اتاق نگاه کردم.

_منم کم با حرفام دلت رو نشکوندم!
_من هیچوقت از دست تو دلگیر نمیشم تو جونمی
ملوچک.

بغضم گرفتم.

_باید بگی گیانگم!

صدای خنده ی ملایمش توی گوشی پیچید.

_برم استراحت کنی؟

چشم بستم.

_برو ، مواظب مرد من باش!

به محض قطع شدن گوشی برگشتم و به سقف اتاقم
نگاه کردم.

این مرد همیشه چیزی برای غافلگیر کردن من داشت.
اگه به طور ناخواسته باعث دلگیریم می شد همیشه
بدترین عکس العمل رو نسبت بهش نشون می دادم و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه به طور عمد باعث شکستن قلبش می شدم به دل
نمی گرفت چون من جانش بودم!
با این تفاسیر چه جوری ادعای عاشقی می کردم من
همیشه به قدم از این مرد عقب بودم!
_آشوب مادر بیا شام چیه از وقتی اومدی چپیدی توی
اون اتاق؟
با خستگی از جا بلند شدم.
این دو روز انقدر توی بازارها گشته بودم دلم قدریه
دنیا استراحت می خواست.
کارت خودم کم کم داشت خالی می شد و نوبت به
کارت امیر رسیده بود.
فقط وقت کرده بودم وسایل ضروری رو بخرم و کلی
از ریزه کاری ها مونده بود.
جالب قضیه این جا بود با این همه فشار امیر کورد به
هیچ وجه اجازه نمی داد عروسی عقب بیفته و برای
محکم کاری تالار هم اجاره کرده بود.
انگار هیچکس مثل اون توی این دوری زجر نکشیده
بود.

حق هم داشت هیچکس نمی تونه یه زندگی نصف نیمه
و زنی که یه روز هست و یه روز نیست رو تحمل
کنه. دلش یه آشیونه ی ثابت می خواست!
از اتاق خارج شدم و کنار سفره نشستم.
محبوب کل هفته احمد آقا رو ول کرده بود و اومده بود
تا به ما کمک کنه.

_داری لاغر میشی آشوب این چند روز خیلی خسته
شدی یه کمی استراحت کن توی عکس ها بد نیفتی!
بشقاب غذا رو جلو کشیدم.

_وقت نداریم باید توی این چند روز تکلیف وسایل
خونه مشخص بشه به اندازه کافی معطل شدیم.

#پست_811

محبوب سر تگون داد.
_اون امیر کورد بنده خدا هم جونش در اومد.
اون همه کار سرش ریخته ماشین رو میده دست
رفیقاش مارو ببرن بیارن تهشم خودش با وانت میره
وسایلی که خریدم تا حیاط خونه خالی می کنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وای آشوب یادت نره یکی دو روز رو خالی کن برای
چیدن وسایل خونه به این مردها اعتمادی نیست سلیقه
که ندارن کلی از وسایلم می شکونن.
آهی از خستگی کشیدم.

_ بعضی از کارها که ضروری نیستن می دارم بعد از
عروسی انجام میدم با این وضعیت من واقعا نمی
کشم!

آراز هومی کشید.

_ تقصیر خودته از بس سیخ کردی تو چشم امیر
کورد، غذات رو خوردی برو بخواب بقیه کارها رو
ما انجام میدیم.

لبخندی زدم، دقیقا همین رو می خواستم.
بعد از خوردن غذا بدون این که دست به چیزی بزنم
خودم رو روی رختخواب پهن کردم.
باید برای فرداشب لباس انتخاب می کردم.
خوبه که امیر کورد بهم تقلب رسوند!

* * *

_ الله و اکبر این دختر چرا از خواب سیرمونی نداره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پاشو لنگ ظهر شده آشوب شب خونه ی مادر
شوهرت اینا دعوتیم حداقل یه دوش بگیر.
دیروز تو اون گرما کلی عرق کردی با این گند و
کثافت نریم خونه ی مردم.
نچی کردم و سرم رو توی بالشت فرو کردم.
_ول کن محبوب سوراحم کردی بابا تا شب کلی راه
من زوارم در رفته بذار یه کم جون بگیرم.
دوباره تکونی به بالشتم داد که توجه نکردم.
صدای آراز که تازه وارد اتاق شده بود باعث شد کمی
هوشیار بشم.
_بیدار نمیشه؟
_نه لنگه ظهره مثل خرس خوابیده امشب اولین
مهمونی رسمیه باید حسابی به خودش برسه عین
خیالش نیست.
صدای آراز نزدیک تر شد.
_انقدر از این مهمونیا البته غیر رسمیش رو رفته از
خودشون بهتر خونه شون رو میشناسه معلومه
استرس نداره.
قبل از این که صدای خنده م بلند بشه چند قطره آبی که
روی گردنم ریخت باعث شد سیخ سر جام بشینم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نکن آراز مگه مریضی دارم بلند میشم دیگه اه بدم
میاد آب نریز.

#پست_812

با خیال راحت سر تگون داد و همون طور که بقیه ی
آب رو می خورد و گفت: آفرین همینه اینو باید وحشی
کرد تا کار روش جواب بده پاشو برو یه دوش بگیر
عروس شو می خوایم ببریم تحویل اون یارو قلچماقه
بدیم راحت شیم از دستت.

چپ چپی نگاهش کردم.

_شوهرم قلچماق نیست خیلی هم آقا و رو فرمه
قربونش برم!

صورتش رو با چندش جمع کرد.

_موش بخوره شوهرت رو پاشو دختر، این عروسی
بزنه به کمرت نصف شدم از بس کار کردم.
با بدنی کوفته از جا بلند شدم و بعد از خوردن غذا به
سمت حموم راه افتادم.

به قول آراز کاش کمتر سیخ تو چشم امیر کورد می
کردم که انقدر به جلو افتادن عروسی پيله نکنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از حموم که بیرون او مدم نگاهی به کمد لباس هام
انداختم.

یه شومیز طلایی براق و یه شلوار سفید مدل راه راه
از توی کشو بیرون کشیدم.

موهام رو می دادم دست محبوب تا یه مدل قشنگ
بیافه و بتونم بریزمش بیرون.

جدیدا متوجه شدم امیر کورد از موهای بافته م خوشش
میاد و همین طور به قول خودش ماتیکی قرمز!

سریع لباس هام رو پوشیدم و موهام رو خشک کردم.
محبوب بیا تا من لاک میزنم موهام رو واسم بیاف.

آراز وارد اتاق شد و نگاهی بهم انداخت.

آرمین نیومده خونه همون جا هست تا ما بریم. حموم
بودی امیر کورد زنگ زد گفت میاد دنبالمون.

محبوبه پشت سرش وارد اتاق شد و سریع پشتم
نشست تا موهام رو بیافه.

صاف بشین آشوب من خودم هنوز آرایش نکردم
دیر بشه من می دونم و تو!

پوفی کشیدم و لاک کنار ناخنم رو پاک کردم.

والله شماها انگار بیشتر از من استرس دارید ریلکس
بابا اولین بار مون که نیست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اولین باره به طور رسمی دعوتمون کردن!
_آراز سری تکنون داد.
_این یعنی به طور جدی این رابطه رو پذیرفتن.
_محبوبه کمی سرم رو عقب کشید.
_به هر حال این رابطه از اولش جدی بود پذیرفتن و
_نپذیرفتن اون ها فرقی به حالشون نمی کرد... اون ها
_احترام گذاشتن و ما هم احترامشون رو پس می دیم.
_آروم سر تکنون دادم.
_درسته، به نظرت فقط خودشونن؟
_شرط می بندم خانواده ی خالش هم هستن همه جا
_خودشون رو جا می کنن.
_لبخندی زدم.
_تا وقتی دیه هیرو و امیر کورد باشن جهنم برم بهم
_سخت نمی گذره.

#پست_813

_آراز بلوزش رو از توی کشو بیرون کشید.
_شوهر پرست!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند زدم و چیزی نگفتم، خب حق داشت من واقعا
امیر کورد رو می پرستیدم البته تا وقتی که عصبانی
نبودم!

بالاخره کار محبوب تموم شد و از جا بلند شدم.
نگاهی به بافت موهام انداختم، همه ش رو از پشت
جمع کرده بود و به صورت دسته های شل به طرف
سمت راست صورتم کشیده بود.

جلوی آینه ایستادم و آرایش تقریبا غلیظی روی
صورتم نشوندم.

نمی دونم چرا انقدر ذوق تغییر داشتم انگار حالا که
می دونستم با هم تنها نمی شیم دلم می خواست بیشتر
بی تابش کنم!

رژ رو کمی روی لبم پررنگ کردم و به سمت آراز و
محبوب برگشتم.

خوب شدم؟

آراز چرخی به چشم هاش داد.

نمیریم که واست شوهر پیدا کنیم شوهر کردی تموم
شد دیگه شل کن عادی باش چه خبره انقدر مالیدی؟
چشم غره ای بهش رفتم.

__یه نگاه به خودت بنداز انگار بیشتر دنبال شوهری
باز کن اون اون کش مو رو از سرت، می خوای باز
واست دست بگیرن؟
محبوب نچی کرد.

__بس کنید دیگه شما هم این چه وضع حرف زدن
انگار هووی همدیگه ن، جفتتون مثل ماه شدید!
ابرویی برای آراز بالا انداختم و به در اشاره زدم.
__برو بیرون می خوام لباس بپوشم الان شوهرم میاد
معطل نشه.

پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت.
سریع لباسم رو پوشیدم و چرخی دور خودم زدم.
انگشتی که دیه هیرو بهم داده بود و گردنبند هدیه ی
امیر کورد رو توی گردنم انداختم و به خودم نگاه
کردم.

نمی دونم چرا تا حالا قسمت نشده بود از این پرنده ی
در حال پروازی که امیر به سلیقه ی خودش واسم
خریده بود استفاده کنم.

__چه قدر خوشگله از کجا خریدی مادر؟
لبخند زدم.

هدیه ی امیر کورده، اینم حلقه ایه که دیه هیرو سر
عقد بهم داد.

نگاهی به حلقه ی فیروزه شکل توی دستم انداخت.
دستش درد نکنه انقدر ازش تعریف کردی آرزوم
شده از نزدیک ببینمش!

#پست_814

نگاهی به گوشیم که در حال زنگ خوردن بود
انداختم.

امشب می بینیش، بدو محبوب گوشیم زنگ می
خوره احتمالاً امیر کورده!
گوشی رو برداشتم و همون طور که مانتوم رو می
پوشیدم کنار گوشم گذاشتم.

آماده اید گنجشگ؟

آره عزیزم کجایی؟

سر کوچه منتظرم!

سریع شالم رو از روی صندلی برداشتم.

الان میایم.

گوشی رو قطع کردم و صدام رو بالا بردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آراز زود باش امیر دم در منتظره.
_من دارم کفش می پوشم آشوب!
نمی دونم چرا انقدر هول کرده بودم.
کفش های بدون پاشنه م رو پوشیدم و جلوتر از آراز و
محبوب از در خارج شدم.
دلم می خواست هر چه زودتر خودم رو به امیر کورد
نشون بدم.

با دیدن ماشینش به سمت محبوب و آراز برگشتم.
_ای بابا زود باشید دیگه شوهرم سر کوچه معطله.
محبوب در رو بست و کنارم راه افتاد.
_چرا انقدر عجله داری دختر شوهرت رو که از سر
کوچه بلند نمی کنن یذره ناز کردن بلد باش!
چشمی چرخوندم، خودم به اندازه کافی کم امیر رو
می چرخوندم بقیه هم همین رو پیشنهاد می کردن.
همین که رسیدیم سریع سوار ماشین شدم و به سمتش
برگشتم.

_سلام کوردم!
نگاهش چند لحظه روی صورتم گیر کرد.
_سلام گیانگم!
سریع مشغول نگاه کردن به سرتاپاش شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه بلوز ساده ی سفید و شلوار نوک مدادی پوشیده بود.
آستین بلوزش رو کمی بالا زده بود و ریش ها و
موهایش رو کوتاه کرده بود.

دلم می خواست کسی پیشمون نبود و حسابی قربون
صدقه ی تیپ مردونه ش می رفتم.
مثل این که من تنها کسی نبودم می خواستم امشب
جذاب به نظر بیام.

_سلام آقا امیر شرمنده مزاحم شما شدیم.
بالاخره نگاه سنگین و خیره ی امیر کورد از صورتم
کنده شد و به سمت محبوبه و آراز چرخید.

_سلام... نه بابا این چه حرفیه وظیفه س قدم روی
چشم ما گذاشتید.

#پست_815

وسط تعارف تیکه پاره کردن نگاهش مدام سمت من
می چرخید و من نمی تونستم جلوی لبخند زدنم رو
بگیرم.

امیر کورد اون جور که باید از من پر نبود، با هر
لباس و هر سبک آرایشی منو ندیده بود و هرجوری

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که دلش می خواست منو حس نکرده بود، برای همین همیشه نگاهش تشنه بود.

هر بار که کمی به خودم می رسیدم و رفتارهای جدید نشون می دادم حواسش پرت می شد و دل و نگاهش رو می باخت و همین منو مغرور تر می کرد.
می دونستم دلش می خواد باهام حرف بزنه ولی نمی تونست.

ماشین رو راه انداخت و توی سکوت به سمت خونه حرکت کرد.

نگاهمون هرچند ثانیه به سمت هم می چرخید.
دلم می خواست بهش بگم چه قدر دوست داشتی به نظر می رسه امیدوار بودم بتونم باهاش تنها بشم.
به محض رسیدن به خونه امیر کورد ماشین رو پارک کرد و اشاره زد صبر کنم تا با هم وارد خونه بشیم.
محبوبه و آراز زنگ رو به صدا در آوردن و منتظر موندن.

امیر کورد در ماشین رو قفل کرد و به سمتم اومد.
دستم رو دور بازوش حلقه کردم و لبخند شیرینی تحویلش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبل از این که در خونه باز بشه خم شد و سریع زیر
گوشتم گفتم: بابت امشب دارم برات شمامه!
ابرو هام بالا پرید سوالی نگاهش کردم ولی قبل از این
که چیزی بپرسم صدای احوالپرسی و تعارف باعث
شد حواسم پرت بشه.
_سلام خیلی خوش اومدید صفا آوردید خانم بفرمایید
داخل....

تقریباً همه ی آدمای توی خونه اومده بودن دم در
برای استقبال!
مینا دستم رو از بین دست های امیر کورد بیرون
کشید و محکم بغلم کرد.
_قربونت برم عروس خانم دلم واست یه ذره شده بود
خوش اومدید!
قبل از این که دوباره بتونم امیر رو ببینم تک به تک
توی بغل همه کشیده شدم.
آخرین نفر خاله محکم گونه م رو بوسید و با لبخند
عقب کشید.

_ماشالله رخ ماه داره عروسمون مینا بدو برو یه اسپند
دود کن دختر بفرمایید تو دم در معطل شدید ای بابا...

بی توجه به قیافه ی بغ کرده ی سها که یه گوشه
ایستاده بود با خنده و تعارف وارد خونه شدیم.
جو انقدر خودمونی و خاکی بود که همون قدر
استرسی که داشتیم هم از بین رفته بود.

#پست_816

بین مهنا و دیه هیرو نشستیم و چشم چرخوندم تا امیر
کورد رو پیدا کنم.
نگاهش روی من بود و راهش دور...
کنار در پیش آراز و آرمین نشسته بود. انگار امشب
همه دست به دست هم داده بودن تا ما رو از هم دور
نگه دارن.
مینا و سها با شیرینی و چای از آشپزخونه خارج
شدن.

دیه دست روی شونه م گذاشت و آروم گفت: از سر
شب دل دل می زنم بیای لباسی که برات دوختم توی
تنت ببینم عروس، یه لباس همرنگ لب هات مطمئنم
به این تن که بشینه چشم عاشق رو دیوونه می کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مهنا با خنده گفت: این عاشق بیچاره باید حالا حالاها
صبر کنه تا لباس رو به تن عروSSH ببینه این بار
حسابی جزش دادید.
دیه با افتخار سر تگون داد.
_از قدیم گفتن مرد باید برای زنش بیتاب بشه تا قدرش
رو بدونه شماها دخالت نکنید خودم این پسر رو می
پزم.
لبخندی به حرف هاشون زدم و به صورت شاد امیر
نگاه کردم.
پس تکلیف عروسی که برای مردش بی تاب میشه
چی میشه؟
کسی فکری به حال دلش کرده؟
من الان هیچی نمی خواستم به جز آغوش و نوازش
های مردی که هرچند ثانیه زیر چشمی مثل این که
اولین باره منو با این شکل دیده نگاهش رو بهم میدوزه
و قبل از این که کسی متوجه بشه نگاهش رو می
گیره!
چای رو از مینا گرفتم و به سمت محبوبه که با خاله
سرگرم صحبت بود برگشتم.

جو عادی خونه برام جالب بود انگار که همه چیز
روی اصول پیش رفته بود و مثل یه نامزدی معمولی
دوتا خانواده کنار هم مچ شده بودن و اختلاط می
کردن.

نمی دونم چه جوری همدیگه رو قانع کرده بودن که
اوضاع انقدر آروم پیش می رفت ولی می دونستم
هرچی که هست مدیون دیه هیرو هستم.
دایه مدام زیر گوش سها پیچ می کرد و باعث
استرس می شد امیدوار بودم این دختر دوباره فتنه به
پا نکنه.

مینا کنارم نشست و سرش رو زیر گوشم فرو برد.
از لباس عروست عکس داری بهم نشون بدی؟
آرایشگاه کجا نوبت گرفتی؟
آروم گفتم: تو گوشیم هست اونو سپردم دست شهره
میگم مینا جشن خودت چی شد شنیدم تارixa به هم
نزدیکه نه؟
پوفی کشید.

_چی بگم والله مامان میگه یه جشن کوچیک بگیریم و
یه سال نامزد بمونیم تا وضعیت شاهو بهتر بشه... من
که مثل تو شانس ندارم شوهرم برای بردنم له له بزنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریز خندیدم خواستم چیزی بگم که صدای دیه هیرو
باعث شد سکوت کنم.
_نازار بلند شو بریم توی اتاق لباس شب حنابندونت
رو پرو کن من دیگه طاقت ندارم دخترم...

#پست_817

ابرو هام بالا پرید.
دایه با عجله گفت: صبر کن هیرو من هنوز کادوم رو
ندادم چرا انقدر عجله داری!
دیه نوچی کرد.
_اگه می خواستی بدی همون دم در مینداختی گردنش
بلند شو دخترم.
دایه آروم به پهلوی سها کوبید.
_بلند شو دخترم کادویی که پاگشای عروسم خریدم
بیار که دیگه وقت خوب گیر نمیداد!
بین نگاه دیه هیرو و دایه گیر افتادم.
صدای امیر کورد باعث شد جو کمی آروم بگیره.
_سها بیار اینجا خودم کادوی عروسم رو میدم.
دایه از جا بلند شد و به امیر کورد اشاره زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بشین پسر م رسمه کادو رو از دست مادر شوهر می
گیرن اولش اجازه دادم همه چی رو به سلیقه خودت
بخری دیگه قرار نیست بقیه ش رو هم بسپارم دستت
که...

با دیدن صورت در هم امیر خنده م گرفت.
تتها فرصتی که می تونست نزدیکم بشه هم ازش
گرفتن.

سها جعبه ی کادو رو به دست دایه داد و عقب رفت.
جعبه ی کادو رو باز کرد و کمی به سمتم خم شد.
مبارکت باشه آشوب جان شرمنده کمی دیر شد سر
عقد همه چیز رو جبران می کنم.
با دیدن ست سنگین طلا سفیدی که توی جعبه بود
لبخندی زدم.

ممنون خیلی زحمت کشیدید دایه!
خاله هم بلند شد و همون طور که چشمش مشغول
بررسی کردن جعبه بود به دایه کمک کرد طلاها رو
به گردنم بندازه.
مینا و مهنا شروع به کل کشیدن و دست زدن کردن و
بقیه هم همراهی کردن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باورم نمی شد همه چیز به صورت رسمی شروع شده
بود و همه قبول کرده بودن من زن عقدی امیر کوردم
همه چیز خیلی غریب به نظر می رسید.
_عروس چه قدر قشنگه ایشالله مبارکش باد...
با شنیدن صدای سپهر خنده م گرفت.
_دوماد خوش آب و رنگه ایشالله مبارکش باد...
آراز هم با خنده و نازک کردن صدایش همراهیش
کرد.
_ماشالله به چشم و ابروش او او ماشالله به یال
گیسوش او او...
امیر کورد داشت سعی می کرد ساکتشون کنه ولی از
پسشون بر نمیومد.

#پست_818

سرم رو به دو طرف تگون دادم و از دایه تشکر
کردم.
ما نمی تونستیم زخم های ایجاد شده توی رابطه رو به
طور کامل ترمیم کنیم ولی می تونستیم با کمی تلاش
کمرنگشون کنیم و به دردشون بها ندیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جفتمون به خاطر عزیز ترین کسمون با هم کنار
میومدیم و سعی می کردیم بدون لحبازی همدیگه رو
بشناسیم و این برای من قابل احترام بود.
مینا بلند شد و یه بار دیگه شیرینی رو پخش کرد.
بوی دود اسپند توی خونه پیچیده بود و فضا رو
حسابی معطر کرده بود.
دیه هیرو دلش طاقت نیاورد و بالاخره از جا بلند شد.
_بلند شید آقایون تشریف ببرید تو حیاط به بساطتون
برسید عروس می خواد لباس پرو کنه!
آراز پشت سرش رو خاروند.
_پوشید می تونیم ببینیم؟
دیه سر بالا انداخت.
_نه باشه واسه همون شب همه برید بیرون.
امیر کورد بلند شد و با صورتی درهم زودتر از همه
بیرون رفت.
این روزها هیچی باب میلش نبود و همه می خواستن
بذارنش توی خماری...
مهنا با لباس کوردی بلند و قرمزی که توی دستش بود
وارد اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بفرما عروس خانم گل یه پیشکش ناقابل از طرف
من و دیه هیرو!

جنس لطیف لباس رو لمش کردم و لبخند زدم.
روی پیراهن حسابی منجوق کاری شده بود و زیرش
هم یه لایه ی توری داشت.
طرحش کمی متفاوت تر از لباس قبلی بود و مجلل تر
به نظر می رسید.

جنش جلیقه ی مروارید دوزی روش از حریر بود و
دامنش روی زمین کشیده می شد.
مینا دستم رو کشید.

_بیا بریم بیوش ببینم توی تنت چه جوریه!
وارد اتاق خواب شدم و با کمک بچه ها به سختی
لباس رو به تن کردم.
جلوی آینه یه دور دور خودم چرخیدم و لبخند پررنگی
زدم.

_چه رسم قشنگیه پوشیدن این لباس، امیر کورد خیلی
دلش می خواست باز هم منو توی لباس کوردی ببینه.
مینا گوشیش رو در آورد شروع به عکس گرفتن کرد.
_وای توله چرا به تو بیشتر از ماها میاد چه قدر
خوشگل شدی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_رنگ رژ و بافت موهاشم به لباس میاد عروسک
شده خوش به حال امیر کورد!
از تعریف هاشون لبخندم بزرگ تر شد.
دلم می خواست امیر هرچه زودتر این لباس رو توی
تتم ببینه.
چند دقیقه بعد دیه هیرو هم همراه بقیه وارد اتاق شد.
با دیدن لباس توی تتم یهو با صدای بلند شروع به کل
کشیدن کرد.

#پست_819

دایه بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.
حس می کردم چشم های محبوب خیس شده و خودم...
نمی دونم این چه بغضی بود که توی گلوم خودنمایی
می کرد!
مهنا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: بگم خان داداشم
بیاد ببینه؟
بیچاره از سر شب چشمش به آشوب بود لباس عروسم
که ازش دریغ کردید گناه داره.
سریع به سمت دایه و دیه هیرو برگشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودمم دلم می خواست باهاش تنها باشم، دیدن حالت
چشم هاش وقتی منو توی این لباس تماشا می کرد
حتما دیدنی بود.

دایه سری تکون داد.

_بریم بیرون امیر کورد رو بفرستیم داخل پسر رو
بیشتر از این چشم به راه عروSSH نداریم.
مهنا چشمکی بهم زد و زودتر از همه از اتاق بیرون
پرید.

ناخودآگاه استرس گرفتم.

هر بار در برابر هر نگاه متفاوت این مرد حس عجیبی
به تنم تزریق می شد و من عجیب عاشق این حسای نو
بودم.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که توی شلوغی بیرون،
در اتاق باز شد و امیر کورد با لبخند عمیقی وارد اتاق
شد.

مثل این که تنها مشتاق این وصال من نبودم.
در اتاق رو بست و بی توجه به هیاهوی بیرون چشم
به من دوخت.

چندین و چندبار از بالا تا پایین و پایین تا بالا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش نوازش داشت، گرما داشت، عشق‌بازی داشت
انگار که این مرد سالهاست عاشقه و بعد از هربار
دیدن من دوباره تب می‌کنه...
و تن من هربار مثل بار اول تن به این آغوش و عشق
بازی میده...

انگار یه صفحه‌ی سفید جلوی چشم هام بود همه
سیاهی‌های این چند وقت رو پاک کرد و من دوباره و
دوباره عاشق این نگاه شیفته و خداگونه شدم!
قدمی به سمتش برداشتم و با ناز دور خودم چرخیدم.
خوشگل...

قبل از چرخ خوردنم و حتی قبل از تموم شدن دلبریم
قدم بلندی به سمت برداشت و تن بی تابم رو محکم
توی بغلش کشید.

لَه بَین روی باوانگم
نُهو همگه عمرمه بَر لَه نُمیه‌که تو بوینم لَه بَین روی...
عاخ مَن نَترسم فره‌تر بووینم، نَم مانگه رو عَقلَم لَه
بسینه.

(تباه شد باوانگم!
اون همه عمر قبل از این که تورو ببینم تباه شد...

آخ من می ترسم بیشتر نگاهت کنم این روی ماه عظم
رو ازم بگیره...) (

#پست_820

کمی گردنم رو عقب کشیدم و اجازه دادم لب های بی
قرارش گردن برهنه م رو لمس کنه.
_چی چی می کنی زیر لبی واسه خودت؟
دیدي انقدر از سر شب ضایع زل زدی بهم همه
دلشون سوخت گذاشتن بیای توی اتاق.
حس کردم لبخند زد.
دست روی دامن لباسم کشید و مجبورم کرد یه دور
آروم بچرخم تا خوب نگاهم کنه.
هر بار که واسش لباس کوردی می پوشیدم انگار
عاشقانه ی نگاهش رنگ دیگه ای می گرفت.
دستم رو نوازش کرد و دامن نرم لباس رو توی
چنگش گرفت.
به صورت مردونه و آرومش نگاه کردم.
قلبم ریتم گرفته بود و منتظر حرکت بعدیش بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی همون فاصله ی نزدیک خیره به چشم هام دامن
رو به لب هاش چسبوند و آروم گفت: پیاگی کورد
وختیک عاشق ئویت، بی دین ئوین جوری تر ئیپرسین.
یه جور ه که هیچ پیاگه له پسی سنگینی بر نایهت!
لحنش، لهجه ی قشنگش جوری قلبم رو لرزوند که
انگار روی ابرها بودم.

دامن لباس رو از دستش بیرون کشیدم و تتم رو به
دست هاش سپردم.
لبم رو به گردنش چسبوندم و بی قرار لب زدم: تا بهم
نگی چی گفتی نمی دارم یه قدم ازم فاصله بگیری!
دستش رو دور تتم پیچید و پیشونیم رو بوسید.
_گفتم ما مردای کورد عاشق که می شیم بی دین می
شیم یه جور دیگه ای پرستیدن رو شروع می کنیم...
یه جوری که هیچ مردی از پس سنگینیش بر نمیاد...
نمی دونم کی و چه جوری اشک به چشم هام هجوم
آورد.

_امیر کورد باورت میشه؟
تموم شد... من زنتم دیگه هیچی جلوی راهمون نیست!
مثل همه ی مواقعی که نمی تونست احساساتش رو
کنترل کنه شروع به کوردی حرف زدن کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این مرد دله کردن قلب منو خوب بلد بود.
_تو خوینی ناوی رگانی نازار کم
تو گیانی ناوی سینه می شمامه کم
تو تپش قلبی منی گیانکم
له ئمهو ئو دوا، هرچی چته توی... هرچی چته!
قبل از تموم شدن حرف هاش لب هام رو محکم به
لبش چسبوندم و بوسه ی عمیقی ازش گرفتم.
همین که سرش رو عقب برد نفس عمیقی کشید.
_آخیش... چسبید!
دوباره و دوباره لب هاش رو بوسیدم.
_تنبیهته زود باش بگو چی گفتی منتظرم می داری
دیوونه می شم.
آروم خندید.
چشم هاش و نگاهش یه جور غریبی پر از حرف بود.
جفتمون زیادی سرخوش بودیم.

#پست_821

موهام رو پشت گوشم زد و با همون حس ناب شروع
به حرف زدن کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تو خونِ توی رگ هامی نازار
تو جون تو سینمی شمامه
تو تپش قلب منی گیانگم
بعد از این همه چیز تویی... همه چیز!
ضربان قلبم بالاتر از این نمی رفت.
_از آخرین باری که دم گوشیم این جوری حرف زدی
چه قدر می گذره؟
صورتش درهم رفت.
_خیلی ازش گذشته؟
روی گیس مو هام دست کشید.
_تقصیر از من بود کوتاهی کردم... نباید انقدری بینش
فاصله مینداختم که این سوال رو بپرسی.
آروم گفتم: عذرت پذیرفته ست... نگفتی؟
سوالی نگاهم کرد.
چشم هام برای شیطننت برق زد.
_مو هام رو واست بافتم... مائیک قرمز زدم!
چشم هاش رو ریز کرد و با مکث و شیفته نگاهم کرد.
_خیلی...
لبم رو گاز گرفتم.
_خوشگل شدم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش رو به دو طرف تگون داد.
_اون که عادیه همیشه بودی حرفی توش نیست، فقط
حس می کنم پر جلا شدی تو چشم میزنی!
صدای خنده م بلند شد.
_از اون تعریف های مخصوص امیر کورد؟
آخه کی به زنش میگه پر جلا شدی مگه طلام؟
با خنده پشت سرش رو خاروند.
_طلایی دیگه، با ارزشی!
ابرو هام رو بالا انداختم که خنده ش بیشتر شد.
_باشه بچه صورتت رو اون جوری نکن نمی دونستم
چه جوری منظورم رو بهت بگم.
لپش رو محکم کشیدم که اخم کرد.
_تو به همون زبون خودت بهم ابراز علاقه کن تو
فارسی ضعیفی!
خواست چیزی بگه که صدای در بلند شد.
_کاک دید و باز دید عروست تموم نشد؟
نکنه داری کم و کاستی لباس رو می گیری بیا بیرون
دیگه چشممون خشک شد!
با شنیدن صدای مهنا صدای خنده ی من بلند شد و اخم
های امیر کورد توی هم رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_باز من گیر این دختره ی بی حیا افتادم انگار نه
انگار پشت این در مرد غریبه نشسته.
آروم بازوش رو کشیدم.
_کوتاه بیا مرد چیزی نگفت که برو بیرون منم لباسم
رو عوض می کنم میام.
نفس عمیقی کشید و خم شد پیشونیم رو آروم و پر
مکت بوسید.
_نشینی اینجا با دخترا پیچ پیچ، اومدی بیرون یه راست
پیش خودم بشین.
چشم هام رو بستم.
_چشم!
همون طور که به سمت در می رفت آروم گفت:
نوری دیده م... (نور چشمم...)

#پست_822

همین که پاش رو از اتاق بیرون گذاشت مینا و مهنا
وارد اتاق شدن.
مینا با ذوق پرسید: چیشد خوشش اومد؟
با خنده برگشتم تا لباسم رو عوض کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خوشش اومد؟
دیوونه ش شد!
مهنا لباسم رو کمی بالا کشید.
_دیوونه ی تو یا لباس؟
گفت خوشگل شدی؟
یاد جمله ش که افتادم لبخندم بزرگ تر شد.
_گفت پر جلا شدی تو چشم میزنی.
صدای خنده ی جفتشون بلند شد.
_همیشه آدم متفاوتی بوده!
سریع شروع به پوشیدن لباس هام کردم.
_زود باشید بچه ها منو به حرف نگیرید امیر گفت
زودی بریم بیرون.
مینا کمی جلوتر اومد و شروع به ور رفتن با گردنبند
توی گردنم کرد.
_دایه همیشه سلیقه ی خوبی داشته.
مهنا هم بهم نزدیک شد.
_فقط حس می کنم زیادی کلفته انگار داره این پوست
لطیف رو خفه می کنه.
مینا صداش رو پایین تر آورد.
_خوب شد سها سخته نکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از حرفاشون خنده م گرفت.
_چتونه گروه غیبت تشکیل دادید زشته بچه ها.
مینا چشم هاش رو ریز کرد.
_جای شهره خالی.
چشمکی بهش زدم و به سمت در رفتم.
_دعا کن این صابر خودی نشون بشه شهره میشه پایه
غیبت و آتیش سوزوندن هامون.
_خدا از دهنهت بنشوه دختر.
از اتاق که بیرون رفتیم به سمت امیر کورد رفتم و
بین خودش و آراز نشستم.
نگاه بچه ها روم سنگینی می کرد.
امیر کورد نگاهی بهم انداخت و با رضایت سر تکون
داد.
_بچه ها منتظرن تیکه بیرونن...
ریز خندیدم.
_می دونم ولی خب خواسته ی دل امیر کورده و منم
که مطیع امر قلب شما...
ابروهاش بالا پرید و ناباور نگاهم کرد.
_آشوب؟
_با تعجب سر تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_مطیع امر دل امیر کورد؟
بعد آروم خندید.
_به حق چیزای ندیده!
چشم هام رو با حرص گرد کردم، تازه فهمیدم داشت
مسخره م می کرد.
_راه افتادی آقا امیر متلک میندازی، درسته تو زمین
حریفم ولی توپ دست منه ها حواست باشه!

#پست_823

دستی به صورتش کشید تا خنده ش مشخص نشه.
_چرا یار کشی می کنی شمامه جفتمون تو یه تیمیم
باشه...
قبل از این که حرفش تموم بشه صدای دیه هیرو بلند
شد.

_عروس سبد حنا برای دخترها سفارش دادین؟
گلوم رو صاف کردم.
_راستش واسه وسایل خونه این روزها خیلی سرم
شلوغ بود دیگه این خرده ریزها رو سپردم دست
دخترها انجام بدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری تکون داد.

_توی همین خودم براتون حنا می بندم لباسه هم
جوری دوختم که برای رقص دست و پا گیر نباشه.
با لبخند تشکری کردم.

می خواستم به قول شهره می خواستم شب عروسیم
حسابی غوغا بپا کنم.

امیر کورد مشغول حرف زدن با سپهر و آرمین شد و
آراز کمی خودش رو به سمت من کشید.

_آجی؟

ابرو هام بالا پرید.

_جان؟

آروم گفت: از خودت عکس نگرفتی ببینم لباس تو
تنت چه شکلی شده؟

یه لحظه دلم برای چشم های براقش رفت.

چرا یادم رفته بود که آراز هم خیلی دلش می خواست
منو توی لباس کوردی ببینه؟

_الهی دورت بگردم، آره عکس گرفتم رفتیم خونه
بهت نشون میدم.

لبخندی زد.

_خوبه، حالا چرا اومدی تو مردونه نشستی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خنده م گرفت.
_دلم واست تنگ شده بود.
چشم هاش رو ریز کرد.
_برای من؟
ارواح عمه ت!
کی شام میارن بز نیم بیرون خفه شدم تو این حرفای
خاله زنکی، این خاله رو ول کنی می خواد واسه منم
لباس ست بدوزه با دخترا گل بریزم سرتون زنای این
خانواده چرا این جورین؟
سعی کردم جلوی خنده م رو بگیرم.
_آدم باش آراز از بس از آدمیزاد به دور بودی نمی
دونی چه جوری باید باهاشون کنار بیای یه کم
معاشرت کنی عادی میشه، تازه از دفعه های بعدی
یچه های گله هم هستن الان فضا یه کمی رسمی تره.
نفس آرومی کشید و به پشتی تکیه داد.
_درسته... باید آروم بشینم فقط همین یه باره!

#پست_824

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو به دو طرف تگون دادم و به سمت امیر کورد
برگشتم.

حواسش به حرفای سپهر بود ولی هر چند لحظه بر می
گشت و نگاهی به من مینداخت.

بالاخره نوبت انداختن سفره شد.

خواستم بلند شم و کمک کنم ولی اجازه ندادن و مجبور
شدم دوباره سر جام پیش امیر کورد بشینم.

بعد از خوردن شام که توی محیط آروم صمیمی

گذشت بی توجه به ایما و اشاره های امیر کورد بلند
شدم و به سمت دخترها رفتم.

خودش پی حرف زدن با مردها بود و منو کنارش
اسیری گرفته بود.

به به عروس خانم چه عجب دل کندی.

کنارشون نشستم و لبخند زدم بر عکس قبل از شام این
بار سها هم کنار مون نشسته بود و نمی تونستیم راحت
حرف بزنیم.

بچه ها شما واسه عروسی لباس خریدید؟

آگه آرایشگاه نیاز داشتید شهره هست!

سها زیر چشمی نگاهم کرد.

_من که عروسی داشتم هر جایی نمیرم می خوام همه
جوره تک و توی چشم باشم.
لبخندی بهش زدم.
_تو همین جوریش هم همیشه توی چشم هستی
عزیزم.
با تعجب نگاهم کرد.
_وا منظورت چیه؟
مینا آروم به پهلوم کوبید.
_بالاخره خواهر دامادی دیگه باید هم توی چشم باشی.
آهانی گفت.
مهنا آروم گفت: انشالله بعدش عروسی تو و آقا آرمین.
حس کردم لبخند سها کمی جمع شد و روی صورتش
غم نشست.
نمی دونم چرا کمی دلم واسش سوخت.
آرمین باید بعد از عروسی ما بر می گشت حبس و
دوباره تنها می شد.
_انشالله...
مینا گوشیش رو به سمتم گرفت.
_بیا این طراحی های سفره ی عقد رو ببین آشوب
دیگه وقت نمیشه با هم هماهنگ کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهنّا هم سرش رو جلو آورد.
_آره فردا هم باید بریم خرید وسایل خونه باز خوبه
خرید عقد و عروسی تقریباً تموم شد.
هومى کشیدم.
_امیر بیچاره داره از پا در میاد اصلاً خواب و
استراحت نداره.
_دیوونه اید به خدا چه عجله ایه خب مى داشتید آسه
آسه.
شونه ای بالا انداختم.
_والله چشممون ترسیده خواهر.
با دخترا مشغول انتخاب تزئیّات و سفارش وسایل
شدیم.
این روزها انقدر شلوغ بود برای کمک بیشتر دست به
دامن همه مى شدم.

#پست_825

همه ی اینا به کنار استرس جواب کنکوری که چند
روز دیگه میومد بیشتر آزارم مى داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تقریباً شب از نیمه گذشته بود که تصمیم به رفتن گرفتیم.

قبل از بیرون رفتن از در دایه و دیه هیرو هدیه هایی که برای من و محبوب گرفته بودن رو توی جعبه گذاشتن.

انگار به جز لباس حنابندون هدایای دیگه هم با کلی تزئین آماده کرده بودن.

چیزی از این رسم ها سر در نمیاوردم.
جفتشون رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم.
امیر کورد وسایل رو توی دستش گرفت و به سمت ماشین راه افتاد.

همین که نشستیم سریع به سمتش برگشتم.
_امیر فردا می تونی باهامون بیای بازار؟
نگاهی بهم انداخت و کمی مکث کرد.
_فردا؟

تا غروب جایی کارم میشه بعدش پیام؟
آروم گفتم: کجا؟
نگاهی به آراز و محبوب انداخت.

_می دونم وقت مناسبی نیست ولی درخواست
سرهنگ بود نتونستم روش رو زمین بندازم با تیم
شهاب میریم حلب آباد واسه بررسی منطقه...
لب هام رو به هم فشار دادم.
نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داد.
البته می دونستم ولی انقدر بچگانه بود نمی خواستم به
روی خودم بیارم.
نگاهم رو ازش گرفتم و تکیه م رو به صندلی دادم.
_هوم باشه.
سریع گفت: غروب میام باشه؟
آروم گفتم: نه دیگه نیازی نیست خریدهامون تموم
میشه.
_می خوای یکی از بچه ها رو...
پریدم تو حرفش.
_نه نیازی نیست!
خودم از این حجم بی منطقی خودم عصبی شدم.
به من چه که دختر سرهنگم اونجاست اصلا من چرا
باید چند روز قبل از عروسم به این چیزهای آزار
دهنده فکر کنم.
تا وقتی برسیم همه سکوت کردیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دونستم امیر کورد منتظره تنها گیرم بیاره تا باهام
حرف بزنه برای همین وقتی رسیدیم سریع همراه
آراز و محبوب از ماشین پیاده شدم.
نمی خواستم مثل بچه های لوس و نر سریع لو بدم که
هنوز سر این قضیه حساسم!
همه ی این حساسیت زیر سر سها و چزوندنش بود
ناخودآگاه توی ذهنم اثر منفی گذاشته بود.
خداحافظی آرومی کردم و بعد گرفتن وسایل به سمت
خونه راه افتادم.
حتی محبوبه و آراز هم حرفی نمی زدن.

#پست_826

همین که وارد اتاقم شدم گوشیم زنگ خورد.
لب ورچیدم و با اخم به اسم کوردم نگاه کردم.
_بله؟
با احتیاط گفتم: گنجشک؟
از چیزی ناراحتی امشب توی مهمونی اتفاقی افتاد؟
کسی چیزی گفت که دلگیر شدی؟
دلم رفت واسه مظلومیتش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نه چه طور مگه؟
کمی مکث کرد.
_آخه موقع رفتنت...
سکوت کرد.
_موقع رفتنم چی؟
_حس کردم کمی سرد رفتار کردی.
دکمه های لباسم رو باز کردم و آروم لبخند زدم.
چه قدر مزه می داد نگه داشتنتش توی این حس و حال.
_ربطی به مهمونی نداره در اصل امشب خیلی بهم
خوش گذشت.
_خب پس یعنی قضیه منم؟
حسابی گیج شده بود.
_بالاخره متوجه شدی؟
با تعجب پرسید: مگه من چیکار کردم؟
خوب بودیم با هم که، خودت بوسم کردی.
به زور جلوی خنده م رو گرفتم.
_فردا باهام نمیای بازار.
_واسه همین ناراحت شدی؟
نچی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نه واسه جایی که می خوامی به جاش بری ناراحت
شدم.

آهانی گفت.

_منظورت حلب آواده؟

_نگران نباش زیاد خطرناک نیست اون منطقه
پاکسازی شده زود بر می گردم.

چشمی چرخوندم.

_ترجیح میدم اونجا پر از دزد و قاتل و معتاد باشه تا
کسی که تا چند روز باعث و بانی اشکام بود.
حسابی گیج و کلافه شده بود.

_نمی فهمم راجع به چی حرف میزنی نازار؟
اخمی ملایمی کردم.

_دختر سرهنگ... اونم تو تیم شهابه باهاتون میاد
خوشم نمیاد!

#پست_827

کمی سکوت کرد و بعد صدای سنگیش توی گوشم
پیچید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یعنی تو به خاطر فکر و خیال واهی و بی پایه
اساسی که توی سرت ساختی و واسش گریه کردی از
منی که هیچ نقشی توی این ماجرا نداشتم دلگیری؟
من اصلا تا وقتی که اسمش رو بیاری یادم نبود چنین
آدمی وجود داره!

صورتم کمی توی هم رفت، قضیه نباید انقدر بی
منطق جلوه می کرد.

خب تو هم اگه من از جلوی در کافه ی آقا جهان رد
بشم دیوونه میشی حسادت که شاخ و دم نداره و دست
آدم نیست، حتی به خاطر تو مجبور شدم با همشون
قطع رابطه کنم.

حرفم که تموم شد حس کردم فضا سنگین تر شد.

می دونی وقتی بی هوا به هر دلیلی راجع به این
قضیه حرف میزنی عصبانی میشم نه؟

با شنیدن صدای جدی و ناراحتش لبم رو گاز گرفتم.

مقایسه بی جایی بود، من با این قضیه کنار نیومدم
فقط فراموشش کردم خب؟

درد منم این بود که به طور علنی به زلم...
نفس تندی کشید.

استغفر الله نصف شبی نمی شد کام آدم رو زهر
نکنی.
از حرفم پشیمون شدم، آخه چرا بی فکر صحبت می
کردم.
تو که داداشش رو کتک زدی دیگه این به اون در
عیبی نداره حرص نخور...
_ حرص نخورم چیکار کنم؟
لبم رو تر کردم و سریع گفتم: واست شیرین زبونی
کنم؟
نچی کرد.
_ یه حرفی میزنه فکر آدم رو خراب می کنه بعد با ناز
و ادا میفته به جون آدم...
پوفی کشیدم.
_ کوتاه بیا دیگه از دهنم پرید، میگم کوردم؟
صداش کمی ملایم شد.
_ گیانگم؟
_ آروم گفتم: واقعا هنوز سر اون قضیه از من ناراحتی؟
آهی کشید.

اصلا به حرفای من گوش نمیدی دیگه چی بهت
بگم؟ می خوای فردا تو هم باهام بیای که خیالت
راحت باشه این چند روز رو زهرمون نکنی؟

#پست_828

لب و رچیدم.
_باشه بابا فقط حسم رو بهت گفتم اون قدرم بچه نیستم
که بدو بدو دستت رو بگیرم بیفتم تو کوچه خیابون
جار بزنم آی مردم ببینید من نهنگ شکار کردم!
حس کردم خنده ش گرفت.
_پس منه نهنگ الان چیکار کنم که تو به هیچ
صراطی مستقیم نمیشی؟
خودمم خنده م گرفت.
_ببین خب اعصاب آدم رو بهم می ریزی یهو یه چی
ازم در میاد میگم دیگه!
آسه برو آسه بیا سریع هم بیا دنبالم که کلی وسیله دارم
باشه؟
_باشه آشوب خانم کی قراره این خریده‌ها تموم بشه
زندگی نموند برامون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع گفتم: راستی امیر کورد به نظرم همون فردا
بچه های تیمم واسه عروسیمون دعوت کن چون دیگه
وقت نمیشی ببینیشون.
نفس عمیقی کشید.

_باشه میگم به همه نگران نباش، حالا آرومی؟
لبخند سرخوشی روی لبم نشست.
مگه فقط مردها از حس مالکیتی که روی معشوقه
شون دارن لذت میبرن؟
بعد از کشیدن سختی های یه عشق یک طرفه دلم می
خواست منم این شیرینی رو تجربه کنم و به عالم و آدم
نشون بدم امیر کورد مال منه.

هر چه قدر هم بچگانه بود و برای امیر کورد غیر
منطقی جلوه می کرد احساس خوبی بهم می داد.
_آره آرومم واسم از رضا و مادرش خبر بگیر و این
که مواظب خودت باش.

_تو هم همین طور، شبت بخیر شمامه.
* * *

کل روز بعد مشغول راه رفتن توی بازار بودیم این
بار آرمین و آراز رو هم با خودمون برده بودیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از تموم شدن خرید محبوبه رو با پسرا و وسایل به
خونه فرستادم تا به خریدهای شخصیم برسم.
از بس فکر خرید جهاز و وسایل عروسی بودیم
چهارتا لباس خواب و لباس تو خونه ای برای خودم
نخریدم.

درسته به نظر نمیومد امیر کورد زیاد دربند این چیزا
باشه ولی به هر حال دلم می خواست همه چیز تکمیل
باشه.

در طول روز باهاش هیچ تماسی نگرفتم.
نمی خواستم نقش دخترای حسود که دوست دارن
روی مردشون سلطه باشن رو بازی کنم و مزاحم
کارش بشم.

#پست_829

تقریبا آخرای خریدم بودم و هوا کمی رو به تاریکی
می رفت که تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم تا بیاد
دنبالم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر موندم.
کم کم داشت قطع می شد که بالاخره جواب داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بدون این که بهش اجازه ی حرف زدن بدم سریع
شروع به حرف زدن کردم.
_ احوال آقای گرفتار؟ کلا یادت رفت اینجا زن و بچه
کاشتی نه؟
تا من زنگ نمی زدم متوجه نمی شدی گنجشکت چشم
به راهته کوردم؟
چند لحظه سکوت شد.
_ سلام برا ژن ببخشید مثل این که خان داداش گوشیش
رو جا گذاشته، شاهین باهاش زنگ بزنی بهش اطلاع
بدید.
چند لحظه مکث کردم و آروم لبم رو گاز گرفتم.
صدای صابر بود.
لبم رو تر کردم و آروم گفتم: شما ییید داداش؟
فکر کردم امیره چشم الان زنگ میزنم بهشون
خدانگهدار.
حس کردم توی صداش خنده موج میزنه.
_ خدانگهدار شما برا ژن.
نفس عمیقی کشیدم و به صفحه ی گوشی خیره موندم.
خوب شد حرفای مثبت هیجده نزدم!
شماره ی شاهین رو گرفتم و کمی مکث کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_الو سلام برا ژن...
_سلام شاهین خوبی؟
میگم امیر کورد با شماست؟
زنگ زدم به گوشیش مثل این که جا گذاشته.
_آره این جاست الان گوشی رو میدم بهش.
نفس راحتی کشیدم و منتظر موندم.
_گیانگم...
سریع گفتم: امیر کورد خودتی؟
_آره دیگه مگه قرار بود کی باشه؟
خنده م گرفت.
_زنگ زدم به گوشیت یه کمی بلبل زبونی کردم نگو
صابر پشت خط بود چشم ترسید.
کمی مکث کرد و حس کردم صداش جدی شد.
_چی گفتی مگه؟

#پست_830

چشم هام گرد شد.
_چیز بدی نبود ببینمت بهت میگم، میای دنبالم اتهام
هوا داره تاریک میشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چرا تنهایی؟ مگه با مامانت داداشات نبودی؟
از پاساژ خارج شدم.
_خرید شخصی داشتم اونا رو با وسایل فرستادم خونه
بیا دیگه دم پاساژ منتظرم.
سریع گفت: سر خیابون معطل نمونیا توی مغازه ها
بگرد تا من برسم، آدرس رو پیامک کن.
_چشم عزیز من، خداحافظ.
لب هام رو به هم فشار دادم و به صفحه ی گوشی
خیره شدم.
با خنده ازش گذشتم ولی من همیشه متوجه تعصبات
پنهون توی حرفاش بودم.
این که به صابر چی گفتم...
این که چرا تنهام و با داداشام نرفتم خونه...
این که توی پاساژ و مغازه ها بمونم و نرم توی
خیابون واسش معضل بود.
لحنش جدی بود و معلوم بود فکرش درگیر این قضیه
شده.
چیزهایی که برای من کاملاً پیش پا افتاده و معمولی به
نظر می رسید باعث درگیر شدن ذهنش می شدن و
من امیدوار بودم جریان توی همین مرحله باقی بمونه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آدرس دقیق رو واسش فرستادم و به چندتا لباس
فروشی دیگه هم سر زدم.
نگاهی به ساعت انداختم دیگه باید می رسید.
از پاساژ خارج شدم و دور میدون ایستادم.
از اون جایی که گوشی نداشت تا بهش زنگ بزنم.
ده دقیقه ای معطل موندم.
با دیدن ماشینش که از دور میومد نفس راحتی کشیدم.
صورتش و اخم هاش حسابی در هم بود.
پلاستیک رو توی دست هام جا به جا کردم و سریع
سوار ماشین شدم.
سلام عزیزم...
نگاه کلافه ای بهم انداخت و همون طور که دور میزد
زیر لبی سلام داد.
صورتش حسابی خسته به نظر می رسید.
مگه نگفتم تو پاساژ بمون؟
سریع گفتم: من که نمی دونستم کی میای گوشی هم
نداشتی بهت زنگ بزنم!

#پست_831

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلافه به رو به رو نگاه کرد.
چرا با بقیه نرفتی خونه هوا تاریک شده تنها تا این
وقت موندی تو خیابون اگه شاهین همراهم نبود به کی
می خواستی زنگ بزنی؟
لبم رو گاز گرفتم.
متوجه شدم حسابی بد خلقه و افتاده رو دور گیر دادن.
خرید شخصی داشتم.
آخمی کرد.
چه خریدی؟
لبم رو تر کردم.
لباس زیر و لباس خواب!
گره ی ابرو هاش سفت تر شد.
زنگ زده بودی خبر اینو بهم بدی؟ ببینم صابر
گوشی رو برداشت چی گفتی؟
چشم هام گرد شد.
کامل به سمتش برگشتم و دستم رو روی بازوش
گذاشتم.
امیر کورد می دونم خسته و کلافه ای، می دونم از
این که تا این موقع تو خیابون تنها موندم ولی میشه
انقدر بداخلاق و جدی نباشی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی نیست که نشه با صحبت کردن حلش کرد... به
نظرت من وقتی بهت زنگ میزنم وسط پاساژ جیغ
می کشم وای امیر کلی لباس زیر خوشگل خریدم
و است بپوشم؟

چپ چپی نگاهم کرد.

_من چنین حرفی زدم؟
شونه ای بالا انداختم.

_وقتی اون جوری با توییخ سوال می کنی آدم حس
بدی بهش دست میده!

این تو بودی که با من نیومدی خرید عروسی و کارت
و است اولویت بود، این تو بودی که گوشیت رو جا
گذاشتی و این منم که باید دلگیر باشم پس چرا الان باید
این تعصبات الکیت رو تحمل کنم؟

با همون اخم به بیرون خیره شد و چیزی نگفت.
اول می خواستم اجازه بدم خوب خودش رو خالی کنه
ولی خب خیلی غیر منطقی شده بود.

بعد از چند دقیقه سکوت با صدای آرومی گفت:
تقصیر منه... حالم خوب نیست فکر کردن به این که
تو تاریکی هوا بیرون باشی و یه وقت کسی مزاحمت
بشی حالم رو به هم ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حس کردم صداش یه جوریه آروم دست روی بازوش گذاشتم.

_امیر کورد؟ امروز وقتی اونجا بودی اتفاقی افتاد؟

#پست_832

تک سرفه ای کرد و نفس آرومی کشید.

_آره یه سری اتفاق بد... نباید سر تو خالی می کردم.

سریع گفتم: چی امیر؟

واسه رضا و مامانش اتفاقی افتاده؟

سرش رو به دو طرف تکون داد.

چرا حس می کردم چشم هاش داره سرخ میشه؟

_امیر جون به لبم کردی یه لحظه ماشین رو بزن کنار

توروخدا...

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و به سمت

برگشت.

_مربوط به اونا نیستم نازاکم... حلب آباد همینه اتفاقات

تلخ زیاد میفته.

کمی حالم گرفته شد و از طرفی به خاطر تنها بودن

ترسیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهش نزدیک تر شدم و دو طرف صورتش و رو نگه
داشتم.

_میشه بهم بگی چیشده؟

چی تورو انقدر به هم ریخته و ناراحتت کرده کوردم؟
لب هاش رو به هم فشار داد و چشم هاش سرگردون
شد.

_یه جنازه پیدا شد...

دستم روی صورتش خشک شد.

_واسه یه دختر بچه که دزدیده بودنش...

حس کردم بغض به گلوم فشار آورد.

قدیما محبوب هر وقت می خواست مارو بترسونه که
سمت حلب آباد نریم واسمون از این داستانای ترسناک
تعریف می کرد.

آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.

_پدر و مادرش اومده بودن بالا سر جنازه...

اشک به چشم هام هجوم آورد.

دستش رو جلو آورد و سرم رو نوازش کرد.

آروم زمزمه کرد: صحنه ی بدی بود...خیلی بد یه
لحظه به خودم گفتم کاش هیچوقت بچه دار نشیم یا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حداقل وقتی بشیم که توانایی این که ازش مواظبت
کنیم رو داشته باشیم یاد زجه هاشون که میفتم...
بغض جلوی ادامه ی حرفش رو گرفت.
سرم رو به سینه ش تکیه دادم و چشم هام رو بستم.
نمی خواستم چهره ی مردونه ش رو انقدر غصه دار
ببینم.
آروم روی کمرش رو نوازش کردم.
_قربونت برم من... واسه این ترسیده بودی؟

#پست_833

توی سکوت لبش رو به پیشونیم چسبوند و چندبار
بوسید.
_من که بچه نیستم بدزدنم...
آروم گفت: قضیه این نیست، یهو احساس ناامنی کردم
باید خیلی مواظب تو و بچه هامون باشم.
گردنش رو بوسیدم.
_خدا به دلشون صبر بده، کاش امروز نمی رفتی دلت
خون شد.
نفس عمیقی کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_از این اتفاق ها زیاد افتاده ولی تا حالا انقدر از
نزدیک شاهدش نبودم، قدر یه دنیا غم داشت.
_غم هاتم به جون می خرم، بریم یه جایی؟
عقب کشید و به صورتم خیره شد.
چشم هاش کمی سرخ بود.
_کجا؟

_لبخند کمرنگی بهش زدم.
می خواستم کمی روحیه ش عوض بشه.
_خونه مون، از وقتی وسایل رو بردین اصلا
ندیدمش!
با خستگی نگاهم کرد.

_بریم، غذا می خریم یه فرش میندازیم می شینیم توی
خونه ی خودمون شام می خوریم، تنها باشیم واسم
جیک جیک کن یه کم حال خوب شه گنجشک!
ریش هاش رو نوازش کردم.
_دورت بگردم کاش نمی داشتی بری.
دستش رو عقب کشید و ماشین رو استارت زد.
_حال تو رو هم امروز گرفتم.
ماشین رو که راه انداخت آروم گفتم: حس کردم
رفتارت غیر عادیه عصبی بودی تعجب کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سکوت کرد و به جلو خیره موند.
می دونستم اتفاقی که افتاده خیلی وحشتناک تر از این
حرفاست و فقط قسمتی ازش رو واسم تعریف کرده.
امیر کورد همین جوریش هم ذهن منفی و پر شکی
داشت و با دیدن هر اتفاقی توی این جامعه حساسیتش
روی آدمای اطرافش بیشتر می شد.
توی راه جلوی رستوران ایستاد و غذا خرید.
بعد از چند روز درگیری و خستگی جفتمون به این
تتهایی نیاز داشتیم.
چهل دقیقه بعد به سر کوچه رسیدیم و پیاده شدیم.
محیط کمی برام غریبه به نظر می رسید ولی این
ناآشنا بودن رو دوست داشتم.
در خونه رو با کلید باز کرد و وارد شدیم.
با دیدن حوض کوچیک تو حیاط که پر آب بود لبخندی
زدم.
_دفعه ی قبل که اومدیم آب نداشت.
در خونه رو باز کرد و وارد شد.
_تتها اومدم یه دستی به سر و گوش خونه کشیدم... با
وانت بچه ها تخت آوردم گذاشتم اون گوشه اصلا

انگار خونه ای که حیاطش صفا نداشته باشه برای من
خونه به حساب نمیاد.

#پست_834

تازه متوجه ی تختی که گوشه ی حیاط افتاده بود شدم.
مستقر که شدیم یه باغچه درست می کنیم توش گل و
گیاه می کاریم... میشه تو حوض چندتا ماهی قرمز
بندازی تا بچه هامون باهاشون بازی کنن؟
لبخند کمرنگی زد و شروع به پهن کردن موکت روی
تخت کرد.

تا وقتی بچه هامون به دنیا بیان میریم یه خونه ی
بزرگتر گنجشک، منتظرم دست و بالم کمی باز تر
بشه!

موکت رو که پهن کرد روی تخت نشستم و شال و
مانتوم رو در آوردم.

مهم این نیست که سقف بالا سرت بزرگ باشه یا
کوچیک مهم اینه با کی زیر اون سقف زندگی می
کنی!

دوتا بالشت پشتمون گذاشت و کنارم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش رو پشت بالشتم گذاشت تا بهش تکیه بدم.
_خب تو از کسی که قراره باهش زیر یه سقف
زندگی کنی راضی هستی؟
با لبخند سرم رو به شونه ش تکیه دادم.
_خوشت میاد با بهونه های مختلف هی از زیر زبونم
بیرون بکشی چه قدر دوست دارم نه؟
آروم خندید.
خنده هاش واقعی و عمیق نبود.
معلوم بود هنوز فکرش درگیر امروزه.
_مگه این جوری ازت حرف بکشم، خیلی کم این
جمله رو تکرار می کنی.
دوباره به سمت ریش هاش دراز شد و شروع به
نوازشش کردم.
_چند روز دیگه عروسیمونه...
چند لحظه مکث کرد.
_پس فردا جواب کنکور ت میاد.
اخم کردم.
_نمیشه زنی تو حالم؟
_چرا فرار می کنی آزادم قبول نشی چیزی از ارزش
هات کم نمیشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خنده م گرفت.

مسخره م نکن، خیلی استرس دارم.
کش موهام رو باز کرد و دستش رو توی موهام فرو برد.

من بهت ایمان دارم...
با آرامش چشم هام رو بستم.
با هم اعلام نتایج رو ببینیم باشه؟
حداقل کنارم باش اگه گند زدم بگو دوسم داری حال خوب بشه.

سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید.
الان میگم قدر این زندگی دوست دارم بذارش کنار
پس فردا ازش استفاده کن.
خودم رو بهش نزدیک تر کردم و به نوازش
صورتش ادامه دادم.
واسه عروسی ریش هات رو کوتاه کن ولی به
موهات دست نزن.

#پست_835

دستی به صورتش کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_این چند روز وقت نکردم برم آرایشگاه ریش هام بلند شدن.

آهی کشیدم.

_شبیهِ سران داعش شدی.

شاکی نگاهم کرد.

_دیگه چی؟

با خنده عقب کشیدم.

_غذا بخوریم؟ گشتمه!

پلاستیک غذا رو جلو کشید و قاشق چنگال رو به دستم داد.

_زودتر بیایم وسایل خونه رو بچینیم امیر از کارها

خیلی عقیم ما نصف وسایل خونمون رو زدیم توی

کارتن... دو روز مونده عروسی همه ی وسایل

شخصیم رو میارم اینجا.

با حوصله سر تکون داد و غدام رو جلوم گذاشت.

_نگران هیچی نباش یچه های گله گوش به زنگ

ایستادن این خونه کمتر از یه روز آباد میشه، تو فقط

به فکر عروسی باش همه ی وسایلت تکمیل؟

شروع به خوردن غذا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_آره نوبت آرایشگاه هم گرفتم میگم امیر شما برای
شب حنابندون رسم خاصی دارید که لازم باشه
انجامش بدم؟
کمی فکر کرد.

_نه من چیزی به ذهنم نمیرسه لباس ها رو که ديه
حاضر کرده حنا رو هم احتمالا دايه می بنده لازم
نیست کاری انجام بدی.
خیالم کمی راحت تر شد.
بعد از خوردن غذا جفت تنش نشستم و سرم رو روی
شونه ش گذاشتم.

_کاش بالشت و پتو داشتیم همین جا با هم می
خوابیدیم، نمی خوام ازت جدا بشم.
دستش رو دور شونه م حلقه کرد.
صبح آفتاب که بزنه کلافه می شیم به هوای الان
نگاه نکن!

فقط چند روز دیگه مونده!
هومی کشیدم.

_فقط چند روز دیگه تا بیایم سر خونه و زندگیمون...
دلَم واسه اون شبای یواشکی تتگ میشه.
حس کردم خنده ش گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_از رو نمیریا کجاش دلتنگی داره؟
لبم رو گاز گرفتم.
_همون دلشوره و هیجانش... اصلا وقتی کسی نمی
دونست و وسط اون جمع پر استرس ازت کام می
گرفتم گوشت می شد می چسبید به تنم.

#پست_836

شونه ش از خنده لرزید و باعث شد خیالم از خوب
شدن حالش راحت بشه.
_کام می گرفتم چیه گنجشک، من ترجیح میدم عروسم
رو بدون استرس و جواب دادن به کسی برای خودم
داشته باشم!
آروم گفتم: بگردم الهی، حالا انگار هر یه شب در
میون که رس منو می کشید به کسی حساب پس می
داد!
نچی کرد.
_بسته دیگه کلافه م کردی بچه... هرچی میگم یه
جوابی تو آستین داره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم رو بلند کردم و به چشم های ریز شده ش نگاه کردم.

با دیدن صورت شاکیش آروم زدم زیر خنده.
سریع خم شد و خنده هام رو با لب هاش بلعید.
نمی خواستم امشب تموم بشه، نمی خواستم به استرس جواب کنکور و عروسی فکر کنم.
دلَم می خواست آخرین روزهای قبل ازدواجمون کش بیاد این نامزد بازی های یواشکی حسابی بهم کیف می داد!

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و روی پاهاش نشستم.

بی مهابا بوسیدمش و با دست هام موهای کوتاهش رو به عشق بازی دعوت کردم.

مثل همیشه مشتاق تر از من چشم هاش رو بست و عمیق تر از لحظه ای قبل لب هام رو بوسید و موهام رو نوازش کرد.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که با صدای گوشی گِیج و مبهوت عقب کشیدیم.

با دیدن اسم آراز روی صفحه نچی کردم و کلافه جواب دادم: چی میگی این وقت شب؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع گفت: دقیقا همین، کجایی این وقت شب؟
کمی رو پای امیر کورد جا به جا شدم و شونه م رو به
سینه ش تکیه دادم.
_ با شوهرم او مدم خونه مون.
هومی کشید.
_ خب با شوهر نصف نیمه ت تو خونه ی نصف نیمه
ت چیکار می کنی؟
انشالله خونه نمیای؟ می خوام شام بخوریم.
خنده م گرفت، امیر کورد اگه میشنید حسابی حرص
می خورد.
_ شام خوردم شما بخورید ما هم کم کم میایم دیگه.

#پست_837

باشه ای گفت و بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کرد.
_ آراز بود؟
هومی کشیدم.
_ آره می خواست ببینه تا این وقت شب کجا موندم،
بریم خونه؟
_ زود نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو به شونه ش زدم.
_از صبح باز ارم تنم درد می کنه خسته م.
دستش رو بالا آورد و شروع به ماساژ دادن شونه هام
کرد.

_بسته دیگه انقدر به خودت فشار نیار هرچی کم و
کسری بود بعد از عروسی با هم میریم می خریم.
از خدا خواسته بیشتر لم دادم.
_آره با هم بریم همه ی خریدارو خودت بیار دیگه از
کت و کول افتادم، راستی امیر امروز رضا رو دیدی؟
کمی مکث کرد.

_آره بهت کلی سلام رسوند وقتی فهمید داری ازدواج
می کنی حسابی خوشحال شد...
حس کردم حرفش ادامه داره.
_خب بقیه ش؟

_وقتی فهمید با من ازدواج می کنی اخم هاش رفت تو
هم.

ریز خندیدم.
_ای بابا چرا؟
کمی به شونه م فشار آورد.

فکر می کنه لیاقتت بیشتر از این حرفاست و حیف شدی...

خنده م بیشتر شد و فشار دست های اونم بیشتر شد.

چرا می خندی؟ آشوب خانم؟!

کمی شونه م رو کنار کشیدم.

_میگن حرف راست رو باید از بچه بشنوی من توی

این رابطه خیلی مظلوم واقع شدم!

سریع از پشت گوشم رو توی دستش گرفت.

صبر کن ببینم که حرف راست رو باید از بچه شنفت آره؟

تو مظلومی؟ دیگه کم مونده پوست منو بکنی جونور!

سعی کردم از زیر دستش فرار کنم.

_آی آی ولم کن امیر، خب جنبه ی شنیدن حقیقت رو

داشته باش دیگه اینا حرف من نیست که حرف کساییه

که از بیرون به ما نگاه می کنن.

منه طفل معصوم افتادم تو چنگال بی رحم تو ببین

باهام چیکار می کنی آخه..._

این بار صدای خنده ش بلند شد و دستش از گوشم کنده شد.

از پشت محکم بغلم کرد و به خودش فشارم داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پدر سوخته، با همین حرفا سر آدم رو شیره میمالی
دیگه!

سریع صورتم رو به گردنش مالیدم و لبخند زدم.

#پست_838

موهام رو پشت گوشتم زد و پیشونیم رو بوسید.
بلند شو این جا رو جمع کنم راه بیفتیم بریم.
صورتش رو بوسیدم و شروع به بستن موهام کردم.
یه ربعی طول کشید تا همه جا رو تمیز کنه.
کفش هام رو پوشیدم و با هم از خونه خارج شدیم.
همین که سوار ماشین شدیم لبم رو تر کردم و بعد از
کمی فکر کردن گفتم: یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟
نگاهی بهم انداخت.

من تا حالا الکی از دستت ناراحت شدم؟
سرم رو به دو طرف تکون دادم و نگاهش کردم.
می خوام واسه عروسیمون بچه های کافه رو دعوت
کنم.

سکوت کرد.
آروم گفتم: تو ناراحت میشی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس سنگینی کشید.

_ با دعوت کردن اونا مشکلی ندارم ولی آدمی که باعث بی احترامی به تو شد حق نداره از نزدیکت هم رد بشه.

امیر کورد حتی نمی دونست دقیقا اون روز چه حرفایی بینمون رد و بدل شده و هنوز از این موضوع عصبی بود.

شروع کردم به ور رفتن با شالم.
_ زشت نیست آخه زنگ بزنم بگم همتون دعوتید به جز آقا جهان؟

اخم هاش محکم تر شد.
دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم گفتم: مطمئنم
نمیاد امیر فقط یه تعارفه...

نگاهی به بیرون انداخت و پوفی کشید.
_ مستقیم با خودش حرف نمیزنی زنگ بزن به یکی از دخترها همشون رو دعوت کن بعد از این قضیه ارتباطت کاملا با اون کافه قطع میشه!
زیر چشمی نگاهش کردم.

_ با کامی و بچه ها...
_ گفتم با اون کافه نگفتم دوستانات که!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم خوبه قوه ی منطقش از کار نیفتاده بود.

به سر کوچه که رسیدیم خم شدم و محکم گونه ش رو بوسیدم.

_شب بخیر، پسرِ دا می بینمت.

چشم هاش رو با ملایمت بست و بهم لبخند زد.

_شب بخیر گیانگم مواظب خودت باش.

از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند به سمت خونه راه افتادم.

#پست_839

امیر کورد

پام رو روی گاز فشار دادم و به سمت خونه راه افتادم.

فشار کار این روزها باعث شده بود دوباره کمر دردم برگرده.

حسابی خسته و کلافه بودم و لحظه شماری می کردم عروسی تموم بشه تا زودتر آروم بگیریم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلم عطر خونه ی خودمون رو می خواست.
دوتایی با هم روی اون تخت با چای هل دار سر
بذارم رو پاش و کمی آرامش بگیرم...
نمی دونم شاید تا هفته ی بعد این رویا شدنی بود.
ماشین رو سر کوچه پارک کردم.
خواستم پیاده بشم که چشمم به پلاستیک خریده‌های
آشوب خورد.

خم شدم و پلاستیک رو برداشتم.
نگاهی به داخل پلاستیک انداختم.
همه ش لباس زیر و لباس خواب بود.
نچی کردم و به اطراف نگاه کردم.
فردا این ماشین باید می رفت کارواش نمی تونستم
بذارم لباسا این تو بمونه.
لب هام رو به هم فشار دادم و با گرفتن پلاستیک لباس
ها به سمت خونه راه افتادم.
کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم.
می دونستم به خاطر وجود دیه و مهنا تا الان بیدارن.
کمی مکث کردم و به پلاستیک نگاه کردم.
سرش رو گره زدم و یاالله گویان وارد خونه شدم.

دایه با دیدنم سریع گفت: خوش اومدی پسرم چرا انقدر
دیر کردی شام خوردی؟
نگاهم به سمت اتاق کشیده شد.
_ با آشوب بودم بیرون شام خوردیم.
سها نگاهی بهم انداخت.
_ لباسای باشگاه؟
بده من بذارم تو لباس شویی.
بی هوا پلاستیک رو پشتم قائم کردم.
_ نه یه کمی خرید کردم.

#پست_840

مهنا سریع گفت: واسه عروسی کاک؟
بده ما هم ببینیم.
با قدم های بلند به سمت اتاق راه افتادم.
_ بعدا می بینید حالا من میرم بخوابم شب همگی بخیر.
سریع وارد اتاق شدم و در رو بستم.
نگاهی به بسته ی تو دستم انداختم و سرم رو به دو
طرف تگون دادم.
فقط همینم مونده بود!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بسته رو کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم.
همین که چشم بستم گوشیم شروع به زنگ زدن کرد.
با دیدن اسم آشوب نفس عمیقی کشیدم.
حتما زنگ زده بود بگه لباسا رو جا گذاشته.
_ گیانگم؟

_ الو کوردم رسیدی خونه؟
چشم بستم.

_ آره تازه رسیدم دراز کشیدم.
سریع گفت: صبح داری میری بین لباسای من تو
ماشینت جا نمونده؟

_ چرا تو ماشین بود آوردمش خونه.
چند لحظه مکث کرد.
خودم رو برای اذیت هاش آماده کرده بودم.
_ لباسا رو دیدی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_ پیه نگاه سرسری انداختم.
آروم گفت: خب چطور بود خوشت اومد؟
نفس عمیقی کشیدم.

_ تا وقتی توی تننت نبینم نمی تونم نظری بدم!
هومی کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_پس همه ی سعیت رو بکن همه چی خوب پیش بره
و برسیم به شب عروسی!
خنده م گرفت.

_مگه قرار بود بهش نرسیم نازار؟
هومی کشید.

_تا برسیم دق می کنم این کنکورم شد قوز بالا قوز،
بریم بخوابیم دیگه ببینم فردا لباسم رو میاری؟
_آره میارم بیخودی نگران نباش همه چیز طبق
برنامه پیش میره من حواسم هست.
_چشم...

_بی بلا، شبت بخیر!
بعد از قطع کردن گوشی روی ساعت تنظیمش کردم
و سعی کردم کمی استراحت کنم.

#پست_841

کل روز مشغول سر و کله زدن با کارگراها و بردن
وسایل داخل خونه بودیم.
اگه کمک بچه های گله نبود یه قدم نمی تونستم
بردارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میز و صندلی های شب حنابندون رو سفارش دادم و
بعد از تنظیم تاریخ عروسی با دیجی و تالار به خونه
برگشتم.

توی راه چندبار به آشوب زنگ زدم ولی جواب نداد
اون هم حسابی سرش با خریده ها شلوغ بود.
بعد از عروسی باید برای رفع خستگی یه مسافرت
می رفتیم.

پام رو که توی خونه گذاشتم متوجه شدم دیه هیرو
مشغول درست کردن غذاست لبخندی زدم و به
طرفش رفتم.

_خسته نباشی دیه شرمنده م به خدا حسابی توی
زحمت افتادین.

به سمت برگشت و اشاره زد تا خم شم و پیشونیم رو
ببوسه.

_دورت بگردم یادگارم همه ش وظیفه نمی دونی این
روزها چه ذوقی دارم.

پشت دستش رو بوسیدم و عقب کشیدم.

_اینجا راحتی دیه؟

کم و کسری نیست؟

سری تکنون داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_مثل خونه ی خودم میمونه دایه ت هم زیاد به پر و
پام نمی پیچه این شلوغی رو دوست دارم.
با آوردن اسم دایه نگاهی به اطراف انداختم.
_راستی دایه کجاست؟
اشاره ای به اتاقم زد.

_داره اتاق رو تمیز می کنه دیگه کم کم باید وسایلت
رو جمع کنی و بری خونه ی خودت...
نفس عمیقی کشیدم، خواستم چیزی بگم که با یادآوری
کیسه ی خرید آشوب چشم هام گرد شد.
_من برم ببینم کمک نیاز نداشته باشه...
با قدم های بلند به سمت اتاق راه افتادم.
همین که در رو باز کردم با دیدن دایه که در حال
بیرون ریختن لباس هام از کمد بود نفسم حبس شد.
چشم چرخوندم تا دنبال کیسه ی خرید بگردم.
_سلام پسرم خسته نباشی.

#پست_842

با پیدا نکردن کیسه چشم هام دوباره به سمت دایه
چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_سلام دایه چرا ز حمت کشیدی خودم اینجا رو جمع و جور می کردم.

آهی کشید و با مکت نگاهم کرد.

_خواستم خودم برای آخرین بار لباس هات رو جمع کنم.

با دیدن صورت غمگینش به سمتش راه افتادم.

_دایه... یه جوری رفتار نکن انگار قراره برای همیشه از این خونه برم بهت که گفتم دل من به اینجا بنده هیچی نمی تونه منو از این خونه و آدماش جدا کنه هرروز بهتون سر میزنم.

دست هاش رو از هم باز کرد و آروم بغلم کرد.

_کاش دیانم اینجا بود می دید پسرش چه قدر بزرگ شده داره ازدواج می کنه قراره یه خانواده تشکیل بده، کاش نوه هامون رو می دید.

دستم رو دورش پیچیدم و آهی کشیدم.

_غصه نخور دایه دلم می گیره... این روزای آخری یادمون ننداز یتیمیم!

با تموم شدن حرفم فکرم به سمت آشوب چرخید، اونم این روزها به نبودن پدرش فکر می کرد و دلش می گرفت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_قربونت برم شیر ه کر خودم هم پدرت بودم و هم
مادرت یتیمی چیه!

پیشونیش رو بوسیدم و سکوت کردم.
بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت: امیر کورد
این روزها خوشبختی؟
لبم رو تر کردم.

_با وجود شماها همیشه توی زندگیم حس خوشبختی
داشتم و این روزها این حس تکمیل تر همیشه ست
انگار دیگه چیزی از این زندگی نمی خوام.
حس کردم نفس راحتی کشید.

_خوبه... خیالم راحت شد فقط مونده سر و سامون
دادن سها خیالم از اون هم راحت بشه می تونم راحت
سرم رو بذارم زمین و برم پیش دیانم!
یکه خورده نگاهش کردم.

_این چه حرفیه میزنی دایه... تورو به خاک همون
دیان خان دیگه این حرفو تکرار نکن.
چرا خوشی رو با این حرفا زهر آدم می کنی آخه؟
اصلا مگه نگفتی می خوامی نوه هات رو ببینی؟
انقدر شاکی و پر ترس شدم که نفهمیدم صدام چقدر
بالا رفته.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آروم خندید.

_چه خبرته شیره کر صدات رو انداختی پس سرت،
من یه حرفی زدم مرگ و زندگی دست خداست چرا
عصبانی میشی.

نفس عمیقی کشیدم، حقیقتا از حرفش ترسیدم!
_دیگه از این حرفا نشنوم دایه... اصلا بگو ببینم واسه
تمیز کردن اتاقا کمک نمی خوای؟
زنگ بزنم بچه ها بیان؟

#پست_843

کمی خودش رو عقب کشید.
متوجه شد نمی خوام این بحث رو ادامه بدم.
_به داخل خونه نمی خواد دست بزنید فقط حیاط و
زیر زمین رو حسابی تر و تمیز کنید منم تا شب یه
سر و سامونی به اتاقت میدم.
با شنیدن حرفش دوباره یاد کیسه ی خرید آشوب افتادم
و نگاهم رو به اطراف دوختم.
دایه که متوجه مکث و سردرگمیم شده بود بعد از چند
لحظه گفت: دنبال پلاستیک خریدت می گردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع گردنم به سمتش چرخید.

_آره، کجاست؟

سری تکون داد و چشم هاش ریز کرد.

_فکر کردم لباس های خودته می خواستم بذارمشون
توی کمدت...

خشک شدم.

بی شک درش رو باز کرده بود.

مغزم یاری نمی کرد تا به یاد بیارم لباس ها تا چه حد
فاجعه بود.

سکوتم رو که دید آروم گفت: این چیزا طبیعیه پسرم
چرا انقدر سرخ شدی؟

با همون بسته گذاشتمشون توی کمدت بین لباس ها...
نفس سنگینی کشیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم.
گloom خشک شده بود.

_ممنون دایه... بقیه ش رو خودم مرتب می کنم!
سری تکون داد و باشه ای گفت.

همین که از اتاق خارج شد کلافه دستی به موهای
کوتاهم کشیدم و چشم هام رو به هم فشار دادم.
فقط همین یه رسوایی مونده بود که تکمیل شد!
گوشی رو برداشتم و به آشوب زنگ زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت کمد رفتم تا بسته رو در بیارم.
بهتر بود امروز ببرم و بهش تحویل بدم.

_جانم کوردم؟

در کمد رو باز کرد.

_جاننت بی بلا خونه ای؟

هومی کشید.

_نه با بچه ها بعد از خرید اومدیم بیرون غذا بخوریم.

کمی مکث کردم.

_کدوم بچه ها؟

_شهره و مینا و مهنا... چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم.

_منو اینجا انداختی رو زغال رفتی تفریح و گردش

جونور؟

ریز خندید.

_چپشده شاکی به نظر می رسی عزیزم!

#پست_844

به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_این لباسات امروز حیثیت نداشت واسه من می
خواستم و است بیارمشون.
صدای خنده ش بلند شد.

_چی شد کسی دید؟
آهی کشیدم.

_نخند پدر سوخته... دایه دید!
وسط خنده هاش به زور وقفه انداخت تا حرف بزنه.
_اصل جنس بود پس... عیبی نداره کوردم خودش
متوجه میشه این قضایا عادیه.

سرم رو با تاسف به دو طرف تکون دادم.

_الان به آبروی رفته من می خندی؟
صداش رو پایین آورد.

_نه به تصور صورتت وقتی جلوی دایه ایستاده بودی
و عرق می ریختی می خندم... خوبه کامل متوجه شد
پسرش چه قدر آتیشش تنده!

شاکی نچی کردم.

_آشوب خانم!

_گیانگم؟

نفس آرومی کشیدم.

_حرفات رو کسی نشنوه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آروم گفتم: نمیشنوه عزیزم اومدم بیرون بعد این همه وقت میشناسمت که.
بالاخره لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_کی میری خونه؟
هومی کشید.

_تا برسیم خونه شب میشه فردا که میای اینجا نتایج
رو ببینیم بیارشون، دیگه محموله که لو رفت حالا یه
روزم بیشتر بمونه پیشته!
سرم رو به دو طرف تگون دادم.
_سعی کنید زودتر برگردید، حتما آژانس بگیرید
مواظب خودتون باشید.
_چشم شوهری برم؟

_نوری دیده م، برو خدا به همراهت!
بعد از قطع کردن گوشی دوشی گرفتم و به حیاط
رفتم.

این روزها خیلی به بچه ها زحمت دادم روم نشد برای
کمک بهشون زنگ بزنم.
کل حیاط رو گردگیری کردم و شستم.

نوبت به زیر زمین که رسید حس کردم کمرم دیگه
یاری نمی کنه روی تخت نشستم و تکیه م رو به
بالشت دادم.

آخر ماه بچه ها تو کرج مسابقه داشتن و من به عنوان
مربی باید کنارشون حاضر می شدم.

نمی دونستم با این وضعیت می تونستم به تمرین
هاشون برسم یا نه...

اگه کمرم خیلی فشار میاورد مجبور بودم یه مربی
جدید بیارم و فعلا از نظر مالی در توانم نبود یه حقوق
دیگه رو ساپورت باید کمی صبر می کردم تا قرض و
قسط ها کمتر بشه.

#پست_845

آهی کشیدم و به آسمون نگاه کردم.

کاک؟ واست چایی آوردم.

نگاهم به سمت سها برگشت.

دستت درد نکنه سها خانم...

با تردید نگاهم کرد.

باز هم کمربت درد می کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آهی کشیدم.

_یه ذره... چیز خاصی نیست خوب میشه.
چای رو روی تخت گذاشت و به سمتم اومد.
همون طور که شونه هام رو ماساژ می داد غر زد:
می گفתי زنگ بزنم آرمین بیاد کمکت چرا انقدر به
خودت فشار میاری اگه بلایی سرت بیاد چی؟
لبخند کمرنگی زدم.

_اون قدر هم زوار در رفته نشدم... تنهایی از پسرش
بر میام لوسین!
آروم گفتم: به خاطر اینه یا کلا نمی خوای از آرمین
کمک بگیری؟

این روزها همه دورتن به جز اون که هم دامادته و هم
برادر زنت.
کمی مکث کردم.
_چیزی شده سها؟
نچی کرد.

_نه داداش فقط یه جوریم، آرمین بین شماها خیلی
غریب و تنهاست نمی شه بیشتر باهاش گرم بگیری؟
هنوز دلت باهاش صاف نشده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از عروسیتون باید برگرده زندان خیلی تو هم و به
هم ریخته ست...

به سمتش برگشتم.

فقط اون داغون به هم ریخته ست یا تو هم دست
کمی از اون نداری؟!

به محض تموم شدن حرفم اشک به چشم هاش هجوم
آورد، اصلاً انگار منتظر بود تا این رو از دهن یکی
بشنوه.

داداش؟

دستم رو باز کردم و اروم بغلش کردم.

گیانگم؟ چیشده شیرینگم گریه برای چی؟

سرش رو توی بغلم فرو کرد و اروم گفت: تو هم
داری میری... آرمینم میره دوباره تنها میشم بازم کسی
رو ندارم...

سکوت کردم تا خودش رو خالی کنه.

من آرمین رو دوست دارم گفتم همه جوره پاش هستم
ولی رفتنش و تنها موندنم خیلی دلم رو به درد میاره.

همه ش خودم رو با بقیه مقایسه می کنم مینا یا همین
آشوب چه قدر خوشبختن ولی من همیشه باید چشم به

راه باشم... کسی ازم بپرسه باید بگم نامزدم زندانه
وقتی اومد عروسی می کنیم...
سرش رو نوازش کردم و آهی کشیدم.
_قبلا راجع به اینا با هم حرف زدیم نه؟

#پست_846

با صدای پر بغضی گفت: به قرآن پشیمون نیستم
داداش ولی همین قدر گله رو هم نکنم دلم می ترکه...
کاش زندگی ما هم مثل بقیه بود نمی دونم چه قدر دیگه
باید انتظار بکشم به خدا غصه خوردنش رو می بینم
دلم آتیش می گیره همیشه جلوی من سرش پایینه!
با شنیدن حرفاش قلبم به درد اومد من چقدر از سها و
مشکلاتش غافل بودم.
پیشونیش رو بوسیدم.

_غصه نخور سها این مینا و آشوبی که میگی هم
برای رسیدن به اینجا کلی زخم خوردن عشق که همین
جوری الکی نمیفته تو بغلت درد داره، صبر داره،
نشد داره اصلا نداشته باشه که پایه هاش محکم نمیشه!
این بار اون سکوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_آرمین باید سرش بالا باشه بیرون کشیدن از اون
منجلاّب به خاطر عاشق کار یه مرده!
خطا کرده تاوانش رو میده، همون طور که من دادم!
بازم میرم پیش سرهنگ حتی خود قاضی پرونده، به
هرکی بتونم رو میزنم تا مجازاتش رو کم کنم باشه؟
سرش رو بالا گرفت و با چشم های اشکی نگاهم کرد.
_مرسی داداش تورو نداشتم چیکار می کردم؟
نوک دماغ سرخش رو فشار دادم.
_این حرفا رو از کجا یاد گرفتی گیانگم؟
حالا کجاست این پسره؟
سرش رو کمی عقب کشید.
_با آراز بیرون بودن این روزها بیشتر پی خریدهای
آشوبه.
سری تکون دادم.
_امروز چرا با دخترها نرفتی خرید؟
شونه ای بالا انداخت.
_چون بهم نگفتن.
کمی مکث کردم، کاش فقط کمی با هم کنار میومدن.
_چون می دونستن نمیری، هربار که امیدوارم رابطه
تون بهتر بشه همه چیز رو خراب می کنید روزی که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من شما دوتا رو بدون جنجال کنار هم ببینم بهشت
منه!

آروم خندید.

_تقصیر زبون دراز زنته!

آخمی کردم.

_نه که تو خیلی کم میاری، جای نیش هات هنوز
هست سها خانم!

شونه ی بالا انداخت و از جا بلند شد.

_من برم پیش دایه و دیه هیرو، حقیقتا می ترسم
تتهاشون بذارم باز حرف گذشته رو وسط بکشن.

#پست_847

خنده م گرفت.

_برو دختر بذار این عروسی فراغت بگذره!

بعد از رفتن سها به چایی که برام آورده بود خیره
شدم.

مثل این که زندگی برای هیچکس آسون نمیگذشت.
سها هم دلش پر بود اونم حسرت می خورد و خجالت
می کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آرمین سرش پایین بود و از این وضعیت فراری،
هرکاری از دستم بر میومد برایشون انجام می دادم فقط
کافی بود آرمین حبشش رو بکشه و بیرون بیاد تا
خودم زندگیشون رو سر و سامون بدم.
شاید باید یه وکیل بهتر می گرفتم و از قاضی می
خواستم توی رای تجدید نظر کنه.
نباید سهل انگاری می کردم، باید همه ی تلاشم رو می
کردم تا مدت حبشش کمتر بشه نمی خواستم زیاد توی
زندان بمونه و با بر خوردن با آدمای ناتو فیلش یاد
هندستون کنه!

بعد از خوردن چای زیر زمین رو هم تمیز کردم و با
بدنی دردناک تر از همیشه روی تخت دراز کشیدم.
خدا این چند روز رو به خیر بگذرونه!
* * *

صبح به محض بیدار شدن بی سر و صدا صبحانه
خوردم و از خونه بیرون زدم، حدس میزدم دیشب
نتایج اعلام شده باشه ولی آشوب منتظر بود که با هم
ببینیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دوستم و اسش چه فرقی می کنه به هر حال که
نتایج یکی بود!

ماشین رو سر کوچه پارک کردم و به سمت خونه
شون راه افتادم چندتا ضربه به در زدم و منتظر
موندم.

چند دقیقه ای طول کشید تا صدای آراز بلند بشه.
_بله؟

_منم آراز باز کن.
صدای پا اومد.

_آقا امیر شمایی؟

در رو باز کرد و با صورتی متعجب نگاهم کرد.
نگاهی به چشم های پر خوابش انداختم.

_تو چرا تا این موقع خوابی پسر مگه کار و زندگی
نداری؟

خمیازه ای کشید و از جلوی در کنار رفت.

_چرا شیفتی کار می کنیم امروز ظهر میرم تا شب
هستم، اتفاقی افتاده؟

وارد حیاط شدم.

_واسه اعلام نتایج کنکور آشوب اومدم اونم خوابه
هنوز؟

سر تکون داد و به سمت خونه راه افتاد.
_آره دیشب تا دیر وقت بیرون بود...
ابرو هام بالا پرید.
_تا دیر وقت؟
باکی؟ مهنا که زود اومد خونه!
شونه ای بالا انداخت.
_با شهره اینا بود، البته قرار نبود بره یهوئی شد!
توی سکوت وارد خونه شدم.
_محبوبه خانم برگشتن خونه شون؟
_آره دو روز دلش طاقت نداد برگشت پیش احمد
جانش، فردا دوباره بر می گرده!

#پست_848

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
رابطه ی بین این سه تا خواهر و برادر با پدر و
مادرشون برام هضم شدنی نبود ولی به خودم حق
قضاوت نمی دادم چون از چیزایی که تجربه کردن و
انتظاراتی که داشتن و دردهایی که کشیدن اطلاعی
نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آراز بدون در زدن در اتاق رو باز کرد و وارد شد.
دم در ایستادم و منتظر موندم تا بیدارش کنه.
چندتا ضربه به بالشتش زد و بلند گفت: بلند شو آشوب
جواب کنکور اومده هیچ جا قبول نشدی... بلند شو!
آشوب سریع بلند شد و با چشمایی گیج و خواب آلود
سرجاش نشست.

_چیشده؟ قبول نشدم؟
با لبخند به صورت منگ و سردرگم و موهای به هم
ریخته ش خیره شدم.

_بلند شو گنجشک هنوز جوابا رو ندیدیم منتظر
موندیم بیدار شی!
زیر لب چیزی گفت و بدون این که نگاهمون کنه
سرش رو توی بالشت فرو برد.
آراز نچی کرد و دوباره به بالشت کوبید.
_پاشو دیگه آشوب یه ذره ذوق داشته باش ببین قراره
هیچ جا قبول نشی!

آشوب با گفتن جمله ی بمیر بابا روشو برگردوند.
سرم رو با تاسف تکون دادم و به سمتش راه افتادم.
_من بیدارش می کنم آراز.
آراز شونه ای بالا انداخت و به سمت در راه افتاد.

_میرم صبحونه حاضر کنم...
از بیرون رفتن آراز که مطمئن شدم به سمتش رفتم.
کنارش نشستم، بی هوا خم شدم و محکم و عمیق بین
گردن و بناگوشش رو بوسیدم.
هینی کشید و سریع عقب پرید.

_وای دلم ریخت امیر چیکار می کنی؟
نفس عمیقی کشیدم و به چشم های پف دارش خیره
شدم.

_دلم واسه این قیافه ی شلخته ت تنگ شده بود.
هومی کشید و با دست چشم هاش رو مالید.
_خوابم میاد دیشب دیر خوابیدم لپ تایم کجاست؟
بیا ببینم چه گندی زدم بعد به ادامه ی خوابم برسم.
دستم رو به پهلوهاش رسوندم و همون طور که
انگشت هام رو تکون می دادم از جا بلندش کردم.
_اول بلند میشی دست و صورتت رو می شوری و
صبحونه می خوری تا وقتی نتیجه رو دیدی از حال
نری، این همه راه اومدم ببینمت باز می خوای بگیری
بخوابی؟

همون طور که بلند می خندید سعی کرد خودش رو از
میون دست هام بیرون بکشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نکن امیر فشار نده قلقلکم میاد... باشه بیدار شدم دیگه
بسه!

#پست_849

دستم رو از روی پهلوش برداشتم و از اتاق بیرون
کشیدمش.
_برو یه آب به دست و روت بزن خوابت پیره من به
آراز کمک می کنم سفره رو بچینه.
باشه ای گفت و به سمت در رفت.
آراز به یه سینی صبحانه و سفره ی تو دستش از
آشپزخونه بیرون اومد.
سفره رو از دستش گرفتم.
_از آرمین چه خبر آراز؟
این روزها زیاد اون طرفا پیداش نیست.
همون طور که وسایل رو می چید گفت: گاهی میاد
سر میزونه یا واسه خریدها کمک می کنه ولی بیشتر تو
خودشه میگه چندتا کار عقب مونده دارم باید قبل از
این که برم حبس انجامش بدم.
سری تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_می خوام درخواست تجدید نظر بدم می ترسم زیاد
اون تو بمونه.

هوای اونجا مسمومه حال آدم رو خراب می کنه از
طرفی هم زندگیش با سها رو هواست!
کنارم نشست و چایی رو به سمتم گرفت.

_این روزها هممون یه جوری سرگردونیم، آرمین پی
جمع کردن خودش، آشوب پی خرید عروسی و
خونشه و من پی نقل مکانم حتی وقتی نمی کنیم
درست و حسابی با هم حرف بزنیم... آرزو به دل
موندم یه شب این خانواده تو آرامش دور هم جمع
باشن، ممنون آقا امیر اگه بتونی کاری کنی حبس
آرمین کمتر بشه و زندگیش سر و سامون بگیره تا
آخر عمر مدیونتیم.

سرم رو پایین انداختم.

_برای غریبه که نیست آرمین هم خانواده ی منه
اینارو گفتم که ازت بخوام حواست بهش باشه متوجه
باش با کیا میره و میاد نمی خوام دوباره هوایی بشه،
بعد از قضیه ازدواج من و آشوب عملاً هیچ
برخوردی با هم نداشتیم رابطه مون از قبل هم سرد تر
شده این قضیه آزارم میده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواست چیزی بگه که آشوب وارد اتاق شد.
بدون این که صورتش رو خشک کنه کنارم نشست و
اشاره ای به آراز زد.

_چایی بده این ور، راجع به چی حرف میزدید منو
دیدید ساکت شدید؟

آراز قبل از چای خم شد و دستمال کاغذی رو از
روی میز برداشت.

_بیا اول صورتت رو خشک کن، من یه عمره به این
کارات عادت دارم این بنده خدا گناه داره.
آشوب شاکی نگاهش کرد.

_این بنده خدا اون موقع که داشت می گفت شلخته و
هپلیت هم قشنگه پی این روزها رو به تنش مالیده بود،
زن و شوهر که همیشه با لباس پلو خوری با هم
ملاقات نمی کنن گاهی پوشیدن یه پیژامه پایه های
زندگی رو محکم تر می کنه!

نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم.
انرژی که آشوب با حرف ها و شیطنت هاش بهم می
داد می تونست تا آخر دنیا سرپا نگه داره.
آراز با تاسف سر تکون داد و چیزی نگفت.

تازه نگاهم به لباس آشوب افتاد یه شلوار بنفش گل گلی
و یه تاپ یقه شل تنش بود.
هر رفتار و شکل جدیدی که ازش می دیدم واسم بامزه
و جذاب بود و محبورم می کرد کارهام رو سریع تر
پیش ببرم تا تو خونه ی دو نفرمون زوایای بیشتری
ازش کشف کنم!

#پست_850

موهای آشوب رو از روی شونه ش کنار زدم و گفتم:
زودتر صبحونه ت رو تموم کن بریم سر اعلام نتایج
من امروز باید برم باشگاه حسابی سرم شلوغه!
نچی کرد و لقمه ی آراز از دستش قاپ زد.
_باشگاه چرا امیر؟ مگه قرار نبود با وانت برید
وسایل چوب رو از مغازه بیارید؟
کمی مکث کردم.
_اونجا رو غروب میرم دیر نمیشه، فردا جایی میری؟
همون طور که تند تند واسه خودش لقمه می گرفت
گفت: با دخترها میرم آرایشگاه چه طور مگه.
زیر چشمی نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه چیزی ازت بخوام؟
لقمه توی دستش موند و با تعجب نگاهم کرد.
از من؟ چیزی شده؟
تک سرفه ای کردم.
اگه اذیت نمی شی می تونی به مهنا بگی سها رو هم
با خودتون ببرید؟
می دونستم این روزها زیادی حسرت می کشه،
حسودی می کنه و از جانب همه نادیده گرفته میشه
نمی تونستم غمش رو تحمل کنم.
از طرفی هم آشوب هیچوقت خودش مستقیم با سها
حرف نمیزد و مجبور بودم مهنا رو واسطه کنم.
چشم هاش رو ازم گرفت.
مگه من میگم نیاد؟
الان من شدم آدم بده که خواهر شوهرش رو از قصد
با خودش جایی نمیره؟
خودش هی میزنه به برق من اصلا باهاش کاری
ندارم.
آروم گفتم: نگفتم تقصیر توئه آشوب فقط میگم اگه
ناراحت نمی شی به مهنا بگو یه تعارف کنه که اونم
باهاتون بیاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این روزها وضعیت روحیش زیاد خوب نیست کسی
هم دورش نیست که آرومش کنه نگرانشم!
لبش رو تر کرد و شونه ای بالا انداخت.
چرا خودت به مهنا نمیگی؟

این بچه زیادی غد بود!
گفتم اول از تو بپرسم اگه مشکلی نداری بهش بگم.
زیر چشمی نگاهم کرد.

من هیچوقت با کسی مشکل نداشتم اگه حرفی هم
بوده از طرف بقیه بود مختاره که تو جمعمون باشه یا
نه...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، تا همین جاش هم
راضی بودم.

دلَم می خواست سها با رفتن توی جمع کمی حال و
هواش عوض بشه و حداقل از اون حالت غیر اجتماعی
بیرون بزنه.

می دونستم آشوب کینه ای نیست ولی باز هم یه سری
چیزها روی دلش سنگینی می کرد.

#پست_851

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صبحونه ش رو که خورد سریع به سمت لپ تاپ
رفت و روشنش کرد.
من و آراز هم کنارش نشستیم و منتظر به صفحه خیره
موندیم.
مدام لبش رو گاز می گرفت و چشم هاش دو دو میزد.
دستم رو روی کمرش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.
برگشت و نگاهی بهم انداخت.
با اطمینان نگاهش کردم.
_چرا انقدر استرس داری آشوب؟
قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته کلی وقت داری برای
ادامه خب؟ قبول بشی یا نه من کنارتم!
آراز سریع رمز عبور رو زد و گفت: فوقش سال
دیگه دوباره امتحان میدی ناراحتی نداره که دو روز
دیگه عروسیته اوقات خودت رو تلخ نکن.
آشوب نفس عمیقی کشید و بی حرف به صفحه ی
نمایش خیره شد.
همین که اطلاعات روی صفحه بالا اومد سریع سرش
رو جلو کشید.
_بذار ببینم... رتبه ت که بد نیست خب مجاز به
انتخاب رشته هم شدی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آشوب هینی کشید و سریع به سمت برگشت.
_وای امیر مجاز شدم می توئم انتخاب رشته کنم...
آراز ادامه داد: بخوای تهران بخونی با این رتبه فقط
دانشگاه های پیام نور و غیر انتفاعی و آزاد پذیرش
دارن!

آشوب دست روی صورتش گذاشت و سریع گفت:
بریم انتخاب رشته کنیم وای خدا کنه همین تهران
حقوق قبول بشم آراز تو کسی رو میشناسی؟
بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش، قلبم
کمی آروم گرفته بود.

_اول این که مبارک باشه آشوب خانم عجله ت واسه
چیه؟

مینا کلی دوست و رفیق داره می توئن کمکت کنن...
تهرانم قبول نشدی فدای سرت هر جا شد باهات میام
همه ی شهرهای اطراف رو بزن!
با چشم هایی که براق نگاهم کرد و یهو خودش رو
توی بغلم انداخت.

_وای مرسی امیر کورد... خیلی خوشحالم اصلا نمی
دونم چی بگم!
لبخندی زدم و کمرش رو نوازش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ مطمئن بودم قبول میشی من بهت ایمان دارم دختر!
حالا خیالت راحت شد؟
نفس عمیقی کشید و عقب کشید.
_ خیلی حالم بهتره انگار یه بار سنگین از دوشم
برداشته شد حالا با خیال راحت می تونم به کارای
عروسی برسم... وای خدارو شکر فکر نمی کردم بعد
از اون همه دل مشغولی رتبه خوبی بیارم.
آراز هم آشوب رو بغل کرد و صورتش رو بوسید.
_ تبریک میگم فلفل ولی من می دونستم به چیزی که
می خوای میرسی شیرینی من یادت نره ها...
آشوب بلند خندید.
_ تو جون بخواه...

#پست_852

با لذت به ذوق و شوقش نگاه کردم.
با دیدن حالش لبخندم پررنگ تر شد.
_ می خواستم بذارم بعدا بگم ولی حالا که همه یه نفس
راحت کشیدیم خواستم اعلام کنم واسه بعد از عروسی
برنامه چیدم خانوادگی یه سفر شمال بریم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آشوب برگشت و با نگاه عمیقی بهم خیره شد.
با دیدن نگاهش یاد اون اوایل افتادم، درست توی راه
رفتن به مغازه ی شاهین بودیم که بی هوا گفت عاشق
شماله و منم بهش قول دادم یه روز ببرمش شمال دیگه
وقتش بود به قولم عمل کنم!

همه با هم؟

همون طور که قول دادی بچه های گله هم میان؟
به چشم های براقش نگاه کردم و سر تکون دادم.
آره همه با هم... یادته؟

لبش لرزید.

من همه ی خاطراتم با تو رو توی قلبم حک کردم
فکر کردم تو یادت رفته!
اخم کمرنگی بهش کردم.

دیگه از این فکرها نکن، فقط منتظر یه موقعیت
مناسب بودم تا به قولم عمل کنم.

دوباره بدون لحظه ای مکث خودش رو توی بغلم
پرت کرد.

آراز با خنده سر تکون داد و گفت: فکر کنم بهتره من
حاضر شم برم سرکارم، آقا امیر قول یه سفر شمال
رو از شما گرفتیما...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پلک هام رو به هم فشار دادم.
_رو چشم خیالتون راحت، از عروسی بگذریم
کاروان راه میندازیم!
_چاکریم آقا ما رفتیم عزت زیاد!
آشوب انگار منتظر رفتن آراز بود همین که صدای
در رو شنید محکم و پر صدا شروع به بوسیدن
صورتم کرد.
_چرا امروز انقدر شیرین شدی کوردم؟
نمی خوام ازت دل بکنم!
صدای خنده م بلند شد.
با دست هام نگهش داشتم و پیشونیش رو بوسیدم.
_بومو ساقه (قربونت برم) آروم بگیر شمامه!
از گردنم آویزون شد و با ذوق گفت: امروز خیلی
خوشحالم امیر کورد... خیالم از همه چیز راحت شد
انگار زندگی بهمون چراغ سبز نشون داده.
سری تکون دادم و کشیدمش روی پاهام.
_این چند روز هم بگذره و بریم سر خونه زندگیمون
دیگه چیزی از خدا نمی خوام!

#پست_853

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع چشم هاش رو ریز کرد.
_ولی من می خوام!
ابرو هام بالا پرید.
_چی؟
با شیطننت نگاهم کرد.
_بچه دیگه خودت قولش رو دادی!
بیشتر از چند لحظه نمی تونست جدی باقی بمونه.
با لبخند سر تکون دادم.
_انقدر منو دست ننداز پدر سوخته!
نگاهش به سمت ساعت چرخید.
_دیرت نشه کوردم.
توی مو هاش نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.
_پذیره همین جوری بمونیم کار فرار نمی کنه.
گردنش رو کمی عقب کشید.
_مگه من قراره فرار کنم؟
چند روز دیگه میرم خونه مون و منو برای همیشه
داری...
با تاکید سر تکون دادم و بناگوشش رو بوسیدم.
_نه این جوری قسطی و یواشکی، کامل برای خودم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس کردم لبخند زد، بازو هاش رو دورم حلقه کرد و پیشونیش رو به سرم تکیه داد.

_انقدری که از این قضیه اذیت شدی واسه هیچی عذاب نکشیدی...

نفس عمیقی کشیدم.

_اشتباه می کنی این مسئله برام مهم تر از ناراحتی خانواده م نبود... این مدت سخت گذشت ولی تلخ نه! چون سوای همه چیز کلی خاطره ی خوب هم بینش بود.

لبش رو به پوست صورتم چسبوند و دوباره شروع کرد.

_کدومش مثلاً؟

شبای یواشکیمون روی تخت تو یا اینجا تو اتاق من؟! نگاهم به سمت لب هاش کشیده شد.

_مسلماینا پررنگ ترینش بود ولی همه ش نبود...

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و با لبخند دلربایی گفت: بقیه ش چی بود؟

قبل از این که لب هاش رو قفل کنم آروم گفتم: توی

این مدت حس دوست داشتنی که اوایل نسبت بهت

داشتم انقدر عمیق شد که هر کلمه ای برای توصیفش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حقیره، تو بارها و بارها بارگ و ریشه م یکی شدی
باوانگم!
چشم هاش رو بست و گرمی لب هاش رو به تنم
تزیق کرد.

#پست_854

ناآروم و بی قرار بوسیدمش، آخر من از این تب و
دلتنگی سر به بیایون می داشتم.
کمرش رو نوازش کردم و عمیق تر بوسیدمش جوری
که نفس جفتمون بند اومد.
سرش رو عقب برد و نفس عمیقی کشید.
_یه کم دیگه ادامه بدیم قطعاً دیرت میشه.
لبخندی به صورت گل انداخته ش زدم و بعد از
بوسیدن گونه ی نرمش از جا بلند شدم.
_چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن سعی می کنم
گوشیم رو زود به زود چک کنم.
_چشم گیانگم، سلامت.
از خونه بیرون زدم و یک راست به سمت باشگاه راه
افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا غروب مشغول تمرین دادن به بچه ها بودم و بعد از
خبر کردن بچه های گله با وانت راه افتادیم تا وسایل
چوب رو به خونه برسونیم.

تا شب چندبار گوشی رو چک کردم ولی خبری از
آشوب نبود انگار امروز به کمکم نیاز نداشت.

به خونه که رسیدم با دیدن سر و صدا و هرج مرج
لبخند خسته ای روی لبم نشست.

این روزها خوب می گذشت خونه شلوغ بود و همه
خوشحال بودن.

چند بار به در کوبیدم و یالله گویان وارد اتاق شدم.
خاله با دیدنم با صدای بلند شروع به کل کشیدن کرد.

_خوش اومدی شاه داماد مینا بلند شو اسپند دود کن
واسه پسرم قربون قد و بالات!

ابروهام بالا پرید و نگاهی به اتاق شلخته انداختم.
_سلام... اینجا چخبره؟

مهنای همون طور که لباس ها رو از روی زمین جمع
می کرد گفت: لباسایی که سفارش دادن بدوزن رسیده،
خان داداش شما نمی خوای یه آرایشگاه بری؟

سپهر که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود سریع گفت: اون باشگاه رو ول کنه خودم فردا میبرمش یه جای روال.

دستی به صورت خسته م کشیدم.

_این نزدیکیا مسابقه داریم باید بالا سرشون باشم.

دایه سریع گفت: چه مسابقه ای؟

مگه کمرت درد نمی کنه کوردم باز چه خبره؟

دستم رو بالا گرفتم.

_چیزی نیست دایه بهترم، شام حاضر نیست؟

دایه با ناراحتی اخم هاش رو تو هم کشید.

همیشه از باشگاه رفتن و کارایی که بیرون انجام می

دادم شاکی بود.

#پست_855

دیه که بالای مبل نشسته بود از جا بلند شد و گفت: ما

شام خوردیم بیا تو آشپزخونه واست غذا گرم کنم

پسرم.

برای این که از شلوغی فرار کنم سریع پشت سرش

راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم، سوالی که چند
وقتی منو درگیر خودش کرده بود به ذهنم هجوم آورد.

_دیه هیرو؟

به سمتم برگشت.

_گیانگم؟

_شما با دایه حرف زدید؟

غذا رو روی گاز گذاشت و کنارم نشست.

_آره حرف زدیم.

لبم رو تر کردم.

_از چی؟ من و آشوب؟

نفس عمیقی کشید.

_شروعش از گذشته بود... از روزایی که دیان زنده

بود و پشت اسب کل روستا رو با هم طی می کردیم...

از عشق ممنوعه ای که یه دفعه همه چیز رو به هم

ریخت، از ازدواج اجباری که دوباره پایه های

خانواده رو ساخت از شجاعت دیان و اومدنش به

تهرون...

کمی مکث کرد.

_نمی دونم چی شد که یهو به تو رسیدیم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به عشق و مردونگی که از دیان بهت به ارث رسید
ولی شما یه فرق بزرگ با هم داشتید امیر کورد...
چیزی که من و مادرت هم تازه فهمیدیم!
آروم گفتم: چه فرقی؟
لبخند گرمی زد.

_دیان فرار کرد ولی تو این کار رو نکردی!
دیان منو خانواده ش رو همه کس و کار و دار و
ندارش رو گذاشت و با مادرت فرار کرد ولی تو
هیچکس رو رها نکردی... ایستادی و جنگیدی نه از
خانواده ت و مشکلاتت گذشتی و نه از دختری که
عاشقتی!

اون جا بود که هر دو فهمیدیم عشقی که تو به آشوب
داری و رای چیزیه که ما توی ظاهر می بینیم!
حس کردم ته قلبم فرو ریخت، من واقعا این کار رو
کرده بودم.

هم برای حفظ خانواده م و هم آشوبم جنگیده بودم.
آسیب دیدم ولی از هیچکدوم از زخم هایی که خوردم
پشیمون نبودم... من الان همشون رو برای خودم
داشتم بدون هیچ پشیمونی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نمی دونم کار کدومتون درست بود، دیان به خاطر
عشقش از همه چیز گذشت و فرار کرد تو به خاطر
عشقت موندی و جنگیدی!
مادرت می گفت اون دختر چی داره که امیر کورد رو
از پدرش هم عاشق تر کرده!

#پست_856

به چشم هام نگاه کرد.
_می دونی بهش چی گفتم؟
منتظر نگاهش کردم.
_چی؟
لبخندی به بی صبریم زد.
_گفتم به چشم هاش وقتی که به امیر کورد خیره میشه
نگاه کن اون وقته که می فهمی، اون از تو عاشق تر
بود!
تو دیان رو از خانواده و دیارش جدا کردی و به اینجا
آوردی و تنها بودنش برات مهم نبود ولی اون دختر
اون قدر شیفته ی پسرت بود که بهش موندن و
جنگیدن یاد داد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهش اجازه نداد بین عشق و خانواده ش یک کدوم رو
انتخاب کنه... اون دختر اون قدر قلبش بزرگ و پر
محبت که دریا پرش نمی کنه!
دستم روی میز مشت شد و نفسم بند اومد.
هر کلمه از حرفای دیه انگار یه دید جدید از زندگی و
عشق بهم می داد.
اولش فکر کردم قهرمان این داستانم منم که موندم به
خاطر عشق و خانواده م جنگیدم ولی با ادامه ی
حرفاش متوجه شدم آشوب بود که با نگاه عاشق و دل
بزرگش بهم موندن و جنگیدن رو یاد داد... اون
قهرمان اصلی این داستان بود!
لبخندی روی لبش نشست و ادامه داد: این حس
غرورت بمونه برای بعد امیر کورد... حرفم که تموم
شد دوباره اوقاتش تلخ شد ولی سکوت کرد چون می
دونست بیراه نمی گم.
نمی دونم قرار بود این زندگی چندبار دیگه منو
سوپرایز کنه هرچند سرنوشت بزرگترین معجزه ش
رو با گذاشتن یه گنجشک خیس زیر بارون سر راهم
بهم هدیه کرده بود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_از اون موقع هر وقت که آشوب رو می بینم با دقت و
وسواس نگاهش می کنه، به طرز نگاه کردنش به تو،
به حرف زدن و خندیدنش انگار اون هم بدجوری تو
بحر حس و حال این دختر فرو رفته!
حس اون به تو انقدر قوی و عزیزه که همه رو
مبهوت کرده امیر کورد حالا می تونی به خودت ببالی
چون تبدیل به یه کورد مرد اصیل شدی، زنی رو
داری که برای داشتنت همه چیزش رو فدا می کنه!
حرفش که تموم شد از جا بلند شد و زیر شعله رو
خاموش کرد ولی شعله ای که امشب توی قلبم روشن
کرده بود هیچوقت خاموش نمی شد.
درست وقتی فکر می کردم عاشق تر از اینی که هستم
نمی شم خدا جوری نقشه می چید که بهم ثابت کنه
وسعت این حس بیشتر از حد تصورمه!

#پست_857

حالا انگار جامون برعکس شده بود و اون خدا و
قهرمانی بود که من می پرستیدمش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاش الان اینجا بود و انقدر می بوسیدمش که تتم از
بودنش سیراب می شد.

جوری هوایی شده بودم که اگه دیه اینجا نبود و از
حالم خبر نداشت همین الان می رفتم دنبالش دستش
رو می گرفتم و میبردمش جایی که هیچ احدی نباشه...
تا دنیا دنیاست شعله ی این تن رو باهاش تقسیم کنم و
از عشق بی نیازش کنم!

بشقاب غذا رو جلوم گذاشت و با محبت نگاهم کرد.
_انگار لازمه که از این به بعد تو هم بیشتر به نگاه
هاش دقت کنی!

بی هوا دستش رو گرفتم و بوسیدم.
_داشتتش رو تا آخر عمر مدیونتم دیه نمی دونم برای
ادای این دین سنگین که به گردنم گذاشتی چیکار کنم
ولی اینو بدون اگه نبودى تا آخرش کارم لنگ می
موند.

حس کردم چشم هاش خیس شد.
کمی خم شد و سرم رو بوسید.
_تو یادگار دیانمی برای خوشبخت شدن هرکاری
می کنم.
نفس آرومی کشیدم و سکوت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیه با گفتن این حرف ها علاوه بر دایه چشم های منم
به خیلی چیزها باز کرده بود.
بعد از خوردن شام از همه معذرت خواهی کردم و
وارد اتاق شدم.
تن خسته م نیاز به یه استراحت اساسی داشت.
روی تخت دراز کشیدم.
دستم به سمت گوشی رفت.
آخرای شب بود و حدس میزدم خواب باشه می
دونستم اون هم این روزها مثل من حسابی خسته ست.
دلم از قبل هم بیشتر بیتاب دیدنش بود.
دختری که روز اول به چشم یه بچه ی تخس و ناآروم
می دیدمش توی این مدت با من چیکار کرده بود؟
منو تبدیل به آدمی کرد که نبودم و از این تغییر کاملاً
راضی بودم!
باید استراحت می کردم، پس فردا روز عقد بود و
قرار بود شبش توی حیاط خونه حناوندون برگزار بشه
و انقدر کار سرم ریخته بود که نمی دونستم اول باید
به کدومشون برسم!

#پست_858

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آشوب

توی آینه نگاهی به لباسی که توی تنم برق میزد
انداختم و دور خودم چرخیدم.
_شهره ببین از پشت مشکلی نداره؟
_نه عزیزم فیت تنته مگه توی اتاق پرو چک نکرده
بودی؟
سعی کردم کمی پارچه ی لباس رو از خودم دور کنم.
از بالا تا پایین به تنم چسبیده بود و پایین تنه ش مثل
ماهی کمی از هم باز می شد.
خوبیش این بود که روی یقه و آستینش تور کار شده
بود و می تونستم به راحتی توی محضر باهاش
بگذروم!
_چرا ولی زیاد دقت نکردم انقدر امیر کورد گفت
عجله کنید که دست و پامون رو گم کردیم.
مینا شروع به باز کردن زیپ پشت لباسم کرد.
_همه ی مردها همین سر لباس خریدن آدم رو دق
میدن شاهو که انگار زیرش آتیش روشن کردی!
خندیدم و لباس رو از تنم بیرون کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نوبت من نشد شهره؟
مثلا من عروسم کارم آخر از همه پیش میره.
شهره همون طور که روی صورت سها خم شده بود
غر زد: به شاگردمم گفتم بیاد انقدر غر نزن دیگه قرار
نبود تعدادتون انقدر زیاد باشه.
در اصل داشت به سهایی که بی برنامه بهمون اضافه
شده بود تیکه مینداخت.
بدون لحظه ای درنگ پیشنهاد مهنا رو قبول کرد و
باهامون به آرایشگاه اومد.
سعی می کردم به حضورش عکس العمل نشون ندم و
عملا با هم برخوردی نداشتیم.
_بیا دراز بکش صورتت رو وکس بندازم، ببینم مدل
مو انتخاب کردی؟
روی صندلی نشستم.
_برای عقد که یه شینیون ساده ست حنابندون هم پای
خودته با لباس سنتی یه مدل خاص می خوام!
عروسی رو آره سرسری یکی انتخاب کردم حالا شاید
عوضش کنم امیر کورد دم در منتظر بود نتونستم زیاد
معطل کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نچی کرد و بالای سرم ایستاد.
_عجب گیریه این شوهرت یذره صبر نداره... دو
روز باهات زندگی کنه دیوونه میشه از بس سر همه
چی لفتش میدی!
آهی از درد کشیدم.
_باید روی خودش بیشتر کار کنه نمیشه که من همیشه
عجله کنم، توی اینجور کارها خیلی بی حوصله ست!
سها بی هوا گفت: تازه اولشه گرمید خیلی گیر نمیده...
چند وقت دیگه که به رنگ رژتم گیر داد می فهمی من
این همه وقت چی کشیدم.
ابرو هام بالا پرید ولی چیزی نگفتم تا ادامه بده.
به جاش شهره سریع پرسید: قبلا هم همین جوری
بود؟
سها بی خبر از این که داریم ازش اطلاعات بیرون
می کشیم با همون حالت طلبکار خاص خودش شروع
به حرف زدن کرد.
_قبلا حتی مجبورم می کرد مانتو شلوار مدرسه رو
بلند تر از حد معمول بپوشم اصلا تا همین چند ماه

پیش بهم می گفت مهمون که میاد تو خونه چادر سرت
کن، حالا خداروشکر زن که گرفته دیده از من بدتره
دیگه بهم گیره نمیده!
چشم هام گرد شد.
_وا من مگه چمه؟

به خاطر طرز لباس پوشیدن من نیست که بهت گیر
نمیده وقتی دیده ماشالله انقدر بزرگ و مستقل شدی که
سر خود واسه ازدواجت تصمیم می گیری با خودش
گفته حتما عقلش میرسه حواسش به خودش باشه دیگه
تو زندگیش دخالت نکنم.

سها پشت چشمی واسم نازک کرد.
_ببین کی از سر خود تصمیم گرفتن و ازدواج به من
تیکه میندازه... آخ آروم پوستم کنده شد!

چشمی چرخوندم و جوابش رو ندادم.
مهنّا آروم گفت: خب بس کنید دیگه قرار نشد هربار
این بحث وسط کشیده بشه... سها خانم زدی ضربتی،
ضربتی هم نوش جان کن... سریع باشید باید بریم
خونه دایه گفت با آشوب کار واجب داره!
نمی دونستم راست میگه یا برای این که بحث رو
عوض کنه یه چیزی سر هم کرد.

دایه دقیقا چه کار واجبی با من داشت؟
نگاهم رو به سمت مهنا چرخوندم و سوالی نگاهش
کردم.

اشاره ای بهم زد که بعدا قضیه رو میگه.
با کنجکاوی و فکری مشغول دوباره به صندلی تکیه
دادم تا شهره به پاک سازی پوستم برسه.

#پست_860

مشغول لباس پوشیدن بودیم که امیر کورد زنگ زد و
گفت شاهو پایین منتظر مونه.
از این رفتارش که همیشه بقیه رو میفرستاد دنبالمون
و دقیقه آخر بهم می گفت شدیدا شاکی بودم.
هرچند می دونستم داره حیاط خونه شون رو درست
می کنه و میز صندلی ها رو می چینه.
با شهره خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.
شاهو نگاهی به هممون انداخت و آروم خندید.
_علیک سلام آقا شاهو اتفاقی افتاده؟
سریع به جلو خیره شد و ماشین رو انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه والله یه لحظه نشناختم انگار کوبیدین از نو
ساختین!

مینا ضربه ای به بازوش کوبید.

مسخره نکن آقا شاهو راستی خان داداش کجاست؟

سرش شلوغ بود ماشین رو داد دست من پیام
دنبالتون!

نگاهی به گوشی انداختم و کمی به سمت مهنا خم شدم.

راست گفתי دایه باهام کار داره؟
لبش رو تر کرد.

می خواست بعد از عروسی باهات صحبت کنه، من
برای این که جو خراب نشه لو دادم.
ابروهام بالا پرید.

اتفاقی افتاده؟

صداش رو پایین تر آورد.

چیز خاصی نیست راجع به امیر کورده یذره ناخلف
شده ازش شاکیه.

خنده م گرفت.

اون وقت می خواست راجع به این قضیه با من حرف
بزنه؟

عجب!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با رسیدن به خونه سریع از ماشین پیاده شدم.
می خواستم ببینم حیاط رو چه جوری تزئین کردن.
در حیاط باز بود همه یاالله گویان وارد شدیم.
امیر که بالای صندلی در حال نصب کردن ریشه بود
برگشت و نگاهمون کرد.
_علیک سلام خانوما می داشتید آخر شب میومدید
مزاحم شدیم.
لبخندی بهش زدم.
_خسته نباشی عزیزم، مواظب باش نیفتی امیر... این
ردیف ریشه هاش کمه ها چون بالا سر جایگاه
عروس و داماده ممکنه عکس ها تاریک بیفته یذره
روشن ترش کنید!
از روی صندلی پایین اومد و نفس خسته ای کشید.
پیشونیش خیس عرق بود.
حیاط رو حسابی برق انداخته بودن و چراغونی
کردن.
_ریشه ها کم بود سجاد رو فرستادم بگیره!

#پست_861

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سها نگاهی به اطراف انداخت.
_بقیه کجان پس چرا تنهایی داداش؟
دستمالی از توی کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم تا
عرق پیشونیش رو پاک کنه.
_بنده خداها تا الان داشتن کمک می کردن رفتن خونه
صبح میان، آرمین هم داخله به دیه و دایه کمک می
کنه پرده ها رو نصب کنن.
دستمال رو از دستم گرفت.
_قلبو ساقه بیت گیانگم. (قلبت بتپه، جونم)
لبخندی بهش زدم.
نگاهش روی صورتم ثابت موند ولی چیزی نگفت.
فردا روز عقدمون بود و چشم های هر دومون حسابی
برق میزد، همیشه توی جمع بودیم ولی این نگاه ها
حرف ها برای گفتن داشتن.
_بریم یه چیزی بخوریم من جونم در اومد از گشنگی.
با تموم شدن حرف مینا همه به سمت خونه راه افتادیم.
امیر کورد هم صبر کرد تا شاهو بیاد و با هم وارد
خونه شدن.

با دیدن آرمین که کلافه در حال وصل کردن پرده ها
بود خنده م گرفت انگار امروز حسابی رسش رو
کشیده بودن.

_سلام به همگی خسته نباشید!
دیه هیرو برگشت و بغلم کرد.

_سلام عروس خوش اومدید دایه داره تو آشپزخونه
غذا گرم می کنه برید یه چیزی بخورید گشنه نمونید
بچه ها.

انقدر فکرم درگیر حرف زدن با دایه بود بدون توجه
به بقیه با قدم های سریع به سمت آشپزخونه راه افتادم.
_از ذوق دیدن مادر شوهرت اینجوری سمت
آشپزخونه پا تند کردی عروس؟
بذار شوهرتم بهت برسه خب!
با خنده به عقب برگشتم.
_اه تو هم بودی امیر؟
چشمکی زدم.

_شرمنده دلم واسه دایه تنگ شده بود.
دایه که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود آروم
خندید.

_سلام دخترم خوش اومدید، کارهاتون کامل تموم شد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمتش رفتم و وارد آشپزخونه شدم.
_آره دایه من واسه نوبت آرایشگاه شما با آرایشگر
صحبت کردم، فردا بعد از عقد یه راست برید پیشش!

#پست_862

بعد از من و دایه دیگه کسی وارد آشپزخونه نشد می
دونستم کار دیه هیروئه هرکاری می کرد تا ما به هم
نزدیک تر بشیم.
_دستت درد نکنه زحمت شد.
نگاهی به غذای روی گاز انداختم و با احتیاط پرسیدم:
مهنای گفت می خواید باهام حرف بزنید، از دهنش
پریدا ولی من استرس گرفتم دلم طاقت نداد اتفاقی
افتاده دایه؟
کمی مکث کرد و به سمتم برگشت.
_می خواستم بعد از عروسی بگم به خدا همیشه سر
این قضیه تن و بدنم می لرزه آشوب به حرف من که
گوش نمیده مگه تو حریفش بشی.
دلشوره م بیشتر شد.
_حریف امیر کورد؟ چیشده مگه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی صندلی نشست و آهی کشید.

_از وقتی که جوون بود همیشه یه پاش باشگاه بود و
یه پاش خونه اوایل همه چیز خوب بود تا این که دیدم
هر بار میاد یه جای بدنش یا کبوده یا شکسته یا در
رفته... از بند که اومد بیرون گفتم دیگه سمتش نمیره
آخه به گوشم رسیده بود تو مسابقه های خطرناک و
غیرقانونی شرکت می کنه.

روی صندلی نشستم با کنجکاوی نگاهش کردم.
_تو این مورد هیچوقت حریفش نشدم این سری که با
اون وضعیت اومد خونه بخدا یه لحظه قلبم ایستاد...
خیلی می ترسم دوباره بره سمتش آشوب انگاری به
سپهر می گفت هفته ی بعد مسابقه دارن.
سریع گوش هام تیز شد.

_چی؟ چه مسابقه ای؟ به من چیزی نگفت.
آهی کشید.

_والله سپهر نبود منم نمی فهمیدم دلم مثل سیر و سرکه
می جوشه دوباره بره دو روز بعد از عروسیش با
دست و پای شکسته بیاد؟
به صندلی تکیه دادم و سکوت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قول داده بود دیگه سمت این کار نره، حتی هنوز
کمرش خوب نشده بود!

_امیر کورد ازت حرف شنوی داره آشوب تو زنش
با چهاربار ناز و ادا و دورت بگردم می تونی آرومش
کنی که به حرفت بشه... نذار دوباره بره سمت این
کار دل من دیگه طاقتش رو نداره اینو به تو میسپارم
آشوب.

آروم گفتم: آخه وقتی به حرف شما گوش نمیده من...
حس کردم لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

_من حالت و رفتار امیر کورد نسبت به تو رو از بر
شدم آشوب... منتظره ببینه چی از دهنش در میاد تا
سریع انجامش بده نگو نه که باور نمی کنم.
خجالت زده لبخند زدم.

_قبلا خودم راجع به این قضیه ازش قول گرفته بودم
برای همین تعجب کردم، چشم باهاش...
_آشوب، دایه؟ چرا نشستید این غذا حاضر نشد؟

#پست_863

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اومدن امیر کورد حرفمون قطع شد و هردو سریع
از جا بلند شدیم.

ابرویی بالا انداخت.

_چیزی شده؟

دایه به سمت گاز رفت.

_نه مگه قرار بود چیزی بشه؟

نگاه امیر به من برگشت.

_انگار من اومدم حرفتون قطع شد همچین از جا

پریدید.

سفره رو از روی میز برداشتم و سریع گفتم: نمی تونم

با مادر شوهرم دو کلمه حرف خصوصی بزنم؟

دایه ابرویی بالا انداخت و دست روی کمرم گذاشت.

_بریم دخترم، نمی دونم این چه اخلاقیه این مرد پیدا

کرده به همه چیز الکی مشکوکه!

امیر کورد نگاه طولانی بهمون انداخت.

_مشکوک نیستم شماها رو خوب میشناسم.

راجع به من حرف میزدید؟

دایه همون طور که منو از آشپزخونه خارج می کرد

سریع گفت: آره پسرم چطور مگه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیر کورد پشت سرمون راه افتاد ولی چون رفتیم تو جمع نتونست چیزی بگه و فقط با کنجکاوی نگاهمون می کرد.

از رفتار دایه خنده م گرفته بود و یه جورایی خوشم اومده بود.

توی این چند روز متوجه بودم زیاد به رفتار و حرکاتم توجه می کرد مخصوصا به نوع رابطه م با امیر کورد.

اولش کمی معذب می شدم ولی برام عادی شد.
من خودم بودم و مثل همیشه با امیر کورد رفتار می کردم ولی انگار رابطه ی من و امیر کورد برای اون خیلی عجیب جدید بود که گاهی چندین دقیقه بی حرف بهمون خیره می موند.

نمی دونم از کی و کجا یهو گذشته پاک شد و رابطه ی الان جاش رو گرفت.

رابطه ای که نه سیاه بود و نه سفید یه رابطه ی خاکستری و پر از احترام!

دخترها کمک کردن تا سفره رو پهن کنیم.
در طول خوردن غذا فکرم مشغول حرفای دایه بود
امیر کورد به من قول داده بود دیگه سمت مسابقه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمیره الان که بیشتر از همیشه روش فشار بود و
کمرش انقدر درد می کرد چه دلیلی داشت که این کار
رو بکنه؟
نکنه برای خونه و مراسم پول کم آورده بود و دوباره
می خواست...
لب هام رو به هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم.
پنهون کاریش به اندازه کافی ناراحتم کرده بود ایندفعه
این اجازه رو بهش نمی دادم!

#پست_864

بعد از خوردن غذا سریع ظرف ها رو جمع کردیم.
به امیر که کنار شاهو و آرمین نشسته بود اشاره ای
زدم.
_منو تا خونه می رسونی امیر؟
مینا نگاهی به ساعت انداخت.
_زود نیست؟
_خسته م مینا صبح زود باید برم آرایشگاه کلی کار
داریم.
در اصل می خواستم زودتر با امیر کورد حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

امیر کورد از جا بلند شد.
_مانتوت رو بیوش بریم.
لباسم رو مرتب کردم و کیفم رو گرفتم.
بعد از خداحافظی از بچه ها دوتایی از خونه بیرون
زدیم.
تا وقتی که راه بیفتیم حرفی نردم.
می خواستم بذارم بعد از مراسم بگم ولی دلم طاقت
نیاورد.
_امیر کورد؟
_نگاه خسته ش به سمتم چرخید.
_گیانگم؟
_لبم رو تر کردم.
_تو... چیزی رو از من مخفی می کنی؟
_با تعجب نگاهم کرد.
_نه چطور مگه؟
_نفس عمیقی کشیدم.
_امشب دایه یه چیزایی می گفت.
_ابرویی بالا انداخت.
_می دونستم راجع به من حرف میزنید، خب سران
فتنه به چه نتیجه ای رسیدن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هام توی هم رفت.
_جدیم امیر کورد... یه کم دیگه فکر کن مطمئنی
چیزی نیست؟
نچی کرد.
_بگو دیگه آشوب کلافه م کردی!
طلبکارانه نگاهش کردم.
_قضیه ی این مسابقه چیه امیر؟
باز دور از چشم من داری چیکار می کنی؟
می خوای ایندفعه دق کنم خیالت راحت بشه؟
اخم هاش تو هم رفت و جدی نگاهم کرد.
_کدوم مسابقه آشوب چی داری میگی؟
آروم حرف بزن ببینم!
دست به سینه نشستم مصمم گفتم: دایه می گفت دیشب
به سپهر گفתי هفته ی بعد مسابقه داری!
قضیه چیه امیر مگه بهم قول نداده بودی دیگه سراغ
مسابقه نری؟ باز داری پنهون کاری می کنی؟ به خدا
که ایندفعه نمی بخشمت!
ابرویی بالا انداخت.
_که این طور... خب نمی بخشی چه تنبیهی در نظر
داری بانو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دندون هام رو به هم فشار دادم.
_مسخره م نکن امیر جدیم!
این یعنی حقیقت داره؟
بیخیال سر تکون داد.
_آره مسابقه داریم!
سرم رو به دو طرف تکون دادم.
_و این یعنی تو از من پنهونش کردی؟
با تمرکز نگاهم کرد و چیزی نگفت.
لب هام رو با ناراحتی به هم فشار دادم.
_دایه باید بیاد با عجز و ناله به من بگه پسر م یه هفته
بعد عروسیش می خواد بره مسابقه و حتی ز نشم خبر
نداره؟
هرکاری کن جلوش رو بگیر نذار بره؟
ماشین رو سر کوچه پارک کرد و کامل به سمتم
چرخید.
_آشوب خانم من با سی و اندی سال نیاز به نصیحت
شدن و بپا گذاشتن ندارم هم شما و هم دایه کار

اشتباهی می کنید پشت سرم جلسه می گیرید و مثل یه
آدم خطاکار سعی دارید مچم رو بگیرید و بهم راه و
چاه یاد بدید!
چشم هام گرد شد.

_امیر ما فقط نگران تیم متوجهی چی داری میگی؟
سری تکون داد.

_کافی بود فقط همون لحظه واضح ازم پرسید تا
توضیح بدم!

سریع گفتم: خب من الان ازت پرسیدم گفتی مسابقه
داری!

با لحن آروم ادامه داد: من گفتم خودم مسابقه دارم؟
گیج شده نگاهش کردم.

_پس چی؟

_بچه ها با یه تیم کرجی مسابقه دارن من به عنوان
مربی باید باهاشون برم!
لب هام به هم دوخته شد.

_آخه دایه گفت...

_دایه اشتباه متوجه شد!

به جای این که با خودم حرف بزنه اومد به تو گفت و
تو هم به جای سوال کردن شروع به مواخذه کردی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم روشن رفتارهایی که خودت از شون شاکی
میشی رو در پیش گرفتی!
صدام رفته رفته آروم تر می شد.
_آخه تو که می دونی چه قدر روی این موضوع
حساسم از دفعه ی قبل هنوز دلم مثل سیر و سرکه می
جوشه حتی کمرت هم هنوز درد می کنه من فقط...
نگرانتم شدم!

#پست_866

صورتش دوباره جدی شد.
_یه بار بهت قول دادم دیگه سمتش نمیرم و سر قولم
هستم آشوب، نیازی به شک و تردید نیست توقع داشتم
بیشتر از اینا به حرفم اعتماد داشته باشی.
با شرمندگی گفتم: آخه دایه...
پرید تو حرفم.
_دایه همیشه بیش از حد نگران و درگیره الانم یه هم
پا برای خودش پیدا کرده که خدا به من رحم کنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آروم گفتم: ناراحت نباش دیگه کوردم به خدا جفتمون
نگرانت بودیم، ببین فردا عقدمونه اوقاتت رو تلخ نکن
قربونت برم.
چند لحظه مکث کرد.

_اگه اتفاقی توی زندگی من بیفته و قصد انجام کاری
رو داشته باشم اولین کسی که می فهمه مطمئن باش تو
هستی آشوب، من از این کارایی که زن ها پشت سر
آدم انجام میدن سر در نمیارم و نمی خوام تاثیری
روی زندگیمون بذاره اگه روزی چیزی رو بهت
نگفتم مطمئن باش یا مهم نبوده یا از یادم رفته سریع
جبهه بگیر فقط توضیح بخواه خیلی ساده ست!
لبم رو تر کردم، من فقط از تجربه ی دفعه پیش
ترسیده بودم.

حق با امیر بود!

بازوش رو نوازش کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:
چشم بابا امیر حالا اجازه میدی برم استراحت کنم؟
لبخند کمرنگی زد.

_باز داره ناز و ادا میاد پدرسوخته، صبح میام دنبالت
خواب نمونی جا بمونیم.
خم شدم و سریع گونه ش رو بوسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چشم، شبت بخیر کوردم.
با خیال راحت از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه
راه افتادم.
با این که این چند روز حسابی روم فشار بود بر عکس
بقیه هیچ استرسی نداشتم.
من روزهای سخت رو گذرونده بودم و حالا وقتش
بود همه ی حس های بد رو کنار بذارم.
مردی که عاشقش بودم کنارم بود و همین برای
خوشبخت بودنم کافی بود.
وارد خونه که شدم همه ی برق ها خاموش بود.
بیشتر وسایل خونه جمع و جور شده بود و محبوبه و
آراز هرکدوم با خستگی یه گوشه خواب بودن.
بعد از چک کردن وسایل فردا رختخوابم رو پهن
کردم و چشم روی هم گذاشتم.

#پست_867

صبح با بلند شدن صدای ساعت سریع از جا پریدم.
می دونستم امیر کورد مثل همیشه زودتر میاد و سر
کوچه منتظر میمونه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آبی به صورتم زدم و صدام رو روی سرم گذاشتم.
_بلند شید دیگه دیر شد من باید برم آرایشگاه شما
زودتر با بقیه برید محضر چیزی جا نمونه...
چند بار به لگد به بالشت آراز زدم.
_پاشو دیگه دیر میشه آراز برو خونه امیر اینا ببین
کمک نیاز ندارن.
نچی کرد.

_من که قرار آرایشگاه ندارم ولم کن بابا اون همه نر
خر اونجاست کمک منو می خوان چیکار... آرمین هم
هست به عنوان نماینده ای از این خانواده به اندازه ی
کافی خودشیرینی می کنه.
محبوبه که تازه از خواب بیدار شده بود خمیازه ای
کشید و گفت: خجالت بکش آراز جشن عقد تنها
خواهرته بلند شو راه بیفتیم بریم ببینیم چیزی کم و
کسر نباشه، تازه سبد عروسم اینجاست باید ببریم
محضر.

بی توجه به حرفاشون سریع وارد آشپزخونه شدم و
چندتا لقمه نون و پنیر گرفتم تا ضعف نکنم.
یه ساندویچ هم برای امیر کورد درست کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو این چند روز حتی شام و ناهار درست و حسابی
هم نمی خورد چه برسه به صبحونه!
لباس محضر رو با کاور برداشتم و به امیر کورد
زنگ زدم.
بوق دوم رو نخورده جواب داد: دو دقیقه دیگه دم درم
گنجشک پیر بیرون.
_اومدم عزیزم.
پلاستیک کفش و وسایلم رو برداشتم و به سمت در
رفتم.
_من دارم میرم، نرسیم محضر ببینم شماها هنوز
نیومدید اولین نفر اونجا باشید! تنها باشم حس بدی بهم
دست میده.
آراز دستی به چشم هاش کشید و دم در ایستاد.
_برو به سلامت خیالت تخت حواسم به همه چیز
هست.
واسشون دست تگون دادم و از خونه بیرون زدم.
دقیق با بیرون اومدن من از خونه ماشینش سر کوچه
ترمز زد.
می دونستم امروز حسابی کار سرش ریخته و اگه غر
زدنای من نبود یه نفر دیگه رو میفرستاد دنبالم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که سوار ماشین شدم لقمه رو به سمتش گرفتم.
سلام کوردم. لقمه رو بگیر بریم.
نگاهی بهم انداخت و لقمه رو از دستم گرفت.
این چیه؟

می دونستم صبحونه نمی خوری و است لقمه
گرفتم... محضر ساعت چند شد آخر؟
لبخند مردونه ای بهم زد.
قلبو ساقه بیت گیانگم. (قلبت بتپه جونم)
یازده و نیم نگران نباش کلی وقت داریم.

#پست_868

تکیه م رو به صندلی دادم.
نوش جونت آقا، با عاقد قضیه ی عقد رو هماهنگ
کردی؟
سری تکنون داد.
آره خطبه که خونده شده حالا واسه فیلم گرفتن یه
فرمالیته داریم فقط میمونه کار شناسنامه ها... آشوب
زودتر تموم بشه ها معطل نکنی دختر من رأس یازده
پایین منتظرتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نچی کردم.
_ آدم رو هل می کنیا امیر با آرایشگر صحبت کردم
گفت اوکیه دیگه دست من نیست که... بعد از عقد
همین که اومدیم خونه من یه دوش می گیرم میرم پیش
شهره!

با تعجب نگاهم کرد.
_ اونجا دیگه چرا؟
حق به جانب گفتم: لباس شبم فرق می کنه با اون مدل
موها و آرایش که نمیشه تو عکس تکراری میشه!
آهی کشید و سرش رو به دو طرف تگون داد.
_ زنگ بزن واستون ناهار بیارم پس.
_ سرعت شلوغ نیست؟
ماشین رو جلوی آرایشگاه نگه داشت و گفت: شلوغ
باشه... چه کاری از شکم تو مهم تره؟
لبخندی بهش زدم.

_ خب من دورت بگردم، مواظب خودت باش می
بینمت.
بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم و خودم رو به
آرایشگاه رسوندم.

با دیدن مینا که زودتر از من رسیده بود نفس راحتی
کشیدم و سریع روی صندلی نشستم.
_سریع باش که امیر کلی اولتیماتوم داد دیر نکنیم وقت
کمه!

پوفی کشید و روی صندلی کنارم نشست.
_تو هم کشتی مارو با این شوهرت خب بذار منتظر
بمونه!

زیر چشمی نگاهش کردم.
_محضر دیر میشه عزیزم چیکار اون بیچاره داری.
آهانی گفت و ساکت موند تا آرایشگر کارش رو انجام
بده.

وسط کار یکی دوباری خوابم برد فقط امیدوار بودم
چشم هام پف نکرده باشه.
قبل از تموم شدن آرایش مجبور شدم لباسم رو با کمک
مینا بپوشم.

یک ساعت و نیم روی صندلی نشستم و بالاخره بعد
از کلی غر زدن کار آرایشگر به پایان رسید.
از جا بلند شدم و با ذوق عجیبی که توی دلم پیچیده بود
رو به روی آینه ایستادم.

باورم نمی شد انگار دیگه واقعی عروس امیر کورد
شده بودم.
عروسی که همه جا با افتخار صدای بلند معرفیش می
کرد!
دور خودم چرخیدم و اجازه دادم مینا از خنده های
ریزم عکس بگیره...

#پست_869

با هر چرخشی که میزدم دنباله ی کوتاه لباسم روی
زمین سر می خورد.
می دونستم قراره حسابی توی دست و پا باشه ولی
دوسش داشتم.
خوبیش این بود لباس پوشیده بود و امیر کورد بهونه
ای نداشت.
آرایشگر آرایش ملایمی روی صورتم نشونده بود که
حسابی با حالت دخترونه چهره م همخونی داشت.
رژ روشن با تم سرخابی و آرایش نقره ای کمرنگی
که روی چشم هام نشونده بود بامزه تر از همیشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نشونم می داد ولی خودم حسابی عاشق خط چشم
کشیده و نازک پشت چشمم شده بودم.
_ ماه شدی دختر چه جوری دلت میاد این آرایش رو
بعد از عقد پاک کنی؟
کلاه کوچیک و فرمالیته ای که آرایشگر روی موهام
کار کرده بود رو مرتب کردم و به سمتش برگشتم.
_ کلی به شهره سفارش کردم بگرده واسه لباس امشبم
یه آرایش و مدل موی خاص پیدا کنه، اینا که به لباسم
نمیاد.
شنل حریر و جلوبازی به سمتم گرفت.
_ ولی خوب شد این کلاه رو قبول کردی آشوب دیگه
امیر کورد هم نمی تونه گیر بده.
چشمکی بهش زدم.
_ فکر خوبی بود نه؟
همون طور که به سمت گوشیش می رفت گفت: عالی
بود یادم باشه منم واسه ی عقد این کار رو بکنم!
گوشی رو گرفت و نچی کرد.
_ خان داداش چرا داره به من زنگ میزنه؟
نگاهم به سمت گوشی خودم چرخید.

_وای رو بی صداست حتما زنگ زد متوجه نشدم،
جواب بده بگو داریم میایم.
باشه ای گفت و سریع گوشی رو جواب داد.
وسایلم رو جمع کردم و بعد از پوشیدن شنل از پله
های آرایشگاه پایین رفتم.
انقدر ذوق و استرس داشتم که مینا رو یادم رفت!
حتی صدای بلند مینا که پشت سرم توی راه پله می
دوید هم باعث نشد سر جام بایستم.
_صبر کن آشوب خیر نبینی دختر منو جا گذاشتی ندو
با اون کفشای می خوری زمین د مگه اینجا آسانسور...
بی توجه بهش در رو باز کردم و با پلاستیک بزرگ
توی دستم از آرایشگاه بیرون پریدم.
امیر کورد دقیقاً جلوی در توی ماشین با اخم نشسته
بود.
همین که دیدمش سریع واسش دست بلند کردم.
_من اومدم کوردم!

#پست_870

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم هاش از هم باز شد و کم کم لبخندی روی لبش نشست.

سریع از ماشین پیاده شد و به سمت او آمد.
_نفسم گرفت دختر، باید صبر می کردی در رو باز
کنیم امیر کورد بیاد بالا دنبالت چرا انقدر هولی بچه؟
با تعجب به مینا نگاه کردم.
_واقعا؟

همون لحظه امیر کورد بهمون رسید و وسایل رو از دستم گرفت.

_صبر می کردی پیام وسایل رو بردارم گنجشک چیه
تا اینجا بال زدی شنلتم افتاده!
نگاهی به خودم انداختم و خنده م گرفت.
_نمی دونم بخدا همین که شنیدم دم در منتظری دویدم
او مدم!

مینا با خنده به داخل آرایشگاه برگشت.

_شماها برید من شاهو میاد دنبالم، راستی داداش فیلم
بردار کجاست؟

امیر کورد همین طور که سعی می کرد لباسم رو
جمع و جور کنه گفت: گفتم بمونه جلوی محضر میایم

خودمون، آشوب بشین تو ماشین همه جونت ریخته
بیرون دختر!

کلافه دنباله ی لباسم رو جمع کردم و بعد از بستن
جلوی شنلم سوار ماشین شدم.
تازه بعد از چند دقیقه وقت کردم به امیر کورد نگاه
کنم!

یه بلوز رسمی سفید و یه شلوار مشکی تنش بود.
_امیر یه کت تک می پوشیدی روی این بلوز عقده
مثلا!

نچی کرد و کمی به سمتم خم شد.
_با همون کت شلوار به زور کنار اومدم امروز رو
بیخیال شو گنجشک... هوا خیلی گرمه یه لحظه برگرد
ببینمت!

خودم رو عقب کشیدم.
_نه، بذار برسیم اصلا بعد از عقد شنل رو بزن کنار
نگاه کن این جوری کیفش بیشتره!
نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت.
_راست میگی اینجا ممکنه کسی ببینه!
لبخندی زدم و زیر چشمی نگاهش کردم.
_ریش و سیبیل هات رو کوتاه کردی خیلی بهت میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ماشین رو راه انداخت و به سمت برگشت.
_تو منو دیدی نمی داری من ببینمت؟
امروز همه چیز جوری که تو دوست داری پیش میره
باوانگم!
_واسه همین گفתי فیلم بردار نیاد دم آرایشگاه؟
آهی کشید.
_دیوونه م کردن آشوب قول میدم فردا رو تو این
مورد پا به پات پیام بذار زودتر عقدمون بگذره اینا
فقط باعث میشن کار عقب بیفته!

#پست_871

دستم رو روی دستش گذاشتم.
_باشه عزیزم پس پات رو بذار رو گاز دستت رو
بذار رو بوق، صدای آهنگم زیاد کن که داریم عروس
می بریم!
دستم رو فشار داد و بلند خندید.
_ای به چشم بوکه گم. (عروسم).
همین که دستش رو روی بوق گذاشت صدای ماشین
های اطرافمون هم بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن بوق کشیده ای که از ماشین کناری میومد
سریع شیشه رو پایین کشیدم با دیدن شاهو و مینا
جیغی کشیدم و دسته گل رو واسشون تگون دادم.
مینا هم شروع به کل کشیدن کرد و به سمت راننده خم
شد تا بهم نزدیک تر بشه.
شاهو با خنده عقبش زد و امیر کمی شیشه رو بالا
کشید.

_خطرناکه گیانگم چیکار می کنید؟
سریع گفتم: امیر ضدحال نزن دیگه بکش پایین شیشه
رو، صدای آهنگ رو چرا کم کردی؟
نچی کرد و صدای آهنگ رو دوباره زیاد کرد.
انقدر با مینا تو ماشین جیغ کشیدیم و دست زدیم تا به
دم محضر رسیدیم.
منتظر موندیم تا امیر کورد پیاده بشه و در ماشین رو
باز کنه.

محبوبه، دایه دیه هیرو و خاله با اسپند و گل جلوتر از
همه ایستاده بودن و دخترا هم پشت سرشون... با چشم
دنبال آراز و آرمین گشتم و وقتی کنار بچه های گله
دیدمشون نفس راحتی کشیدم.
کل محضر رو با این جمعیت قرق کرده بودن!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با کمک امیر کورد از ماشین پیاده شدم.
قبل از بستن در جلوی شنلم رو درست کرد و دنباله ی
لباسم رو با دست نگه داشت که روی زمین کشیده
نشه.

لبخندی بهش زدم.

_مرسی کوردم.

کمی عقب کشید و آروم گفت: شیطونی نکن لفتش نده
گنجشک... بذار زودتر اسما بره تو شناسنامه بعد
آزادی هرکاری می خوای بکنی!
شیطون نگاهش کردم.

_هرکاری؟

چشم هاش رو ریز کرد ولی قبل از این که حرفی بزنه
دستم کشیده شد و توی بغل گرم و محکم آراز فرو
رفتم.

_قرار نبود انقدر خوشگل بشی فلفل من پشیمون شدم!
امیر کورد دست روی شونه ی آراز گذاشت.

_واسه پشیمونی دیره آقا آراز خواهرت خیلی وقته بله
رو گفته!

#پست_872

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آراز با بغض خندید و پیشونیم رو بوسید.
_بدون مشورت من حرکت میزنی همین میشه دیگه
بیا تاکسی بگیریم برگردیم خونمون.
عجیب حس می کردم این حرفا از ته دلشه.
سعی کردم جلوی بغضم رو بگیرم.
_چرا تاکسی بگیریم؟ ماشین امیر هست که!
امیر کورد آروم خندید و دست دور شونه هام انداخت.
_از هم فاصله بگیرید نمی خوام روز عروسی خون
بریزم!
صدای خنده ی من و آراز هم بلند شد، خواستم چیزی
بگم که محبوبه و دایه جلو اومدن.
جفتشون رو بغل کردم و بوسیدم.
چند دقیقه ای طول کشید تا جمعیت کمی کنار برن.
متوجه شدم آرمین کنار در محضر یه گوشه ایستاده از
دور نگاهمون می کنه.
بعد از بوسیدن دیه هیرو بیخیال همه شدم و به سمتش
پا تند کردم.
_تنها اینجا ایستادی آرمین؟
صاف ایستاد و قدمی به سمتم برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ چرا همه رو گذاشتی اومدی اینجا؟
_ چون تو اینجا تنها ایستادی!
لبخند کمرنگی زد و قدمی جلو اومد.
_ می تونم بغلت کنم؟
بغصم رو قورت دادم.
_ این چه حرفیه مگه داداشم نیستی؟
لب هاش رو به هم فشرد و آروم بغلم کرد.
فقط چند ثانیه طول کشید.
آروم دم گوشم لب زد: به جای همه آدمای اون خونه
خوشبخت شو آشوب بذار صدای خنده هات گوش
فلک رو پر کنه، از همه روزهای بدی که گذروندیم
انتقام بگیر.
با محبت به چشم هاش نگاه کردم.
_ بعدی نوبت توئه آرمین... با هم از شون انتقام می
گیریم.
پلک هاش رو به هم فشار داد و لبخند زد.
_ ای بابا شماها چرا همه دم در صف کشیدید؟
بریم بالا عاقد و فیلم بردار منتظرن!
با دیدن سها که تازه از پله های محضر پایین اومده
بود چشمی چرخوندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بیا عامل خوشبختیت هم از راه رسید.
خنده ش گرفت.
بازوم از پشت کشیده شد و به سینه ی امیر کورد
چسبیدم.
_بریم بالا گنجشک تا چشم رو هم می دارم کجا غیب
می شی آخه؟
نگفتم بازیگوشی نکن تا این عقد تموم بشه؟
با لذت نگاهش کردم.
_بریم کورد، نترس کسی فرار نمی کنه که آروم و
قرارت کجا رفته مرد؟
دستم رو به سمت پله های محضر کشوند.
_از خودت بپرس شمامه!

#پست_873

بقیه هم با صدای کل و دود اسپند پشت سرمون به
سمت محضر راه افتادن.
کمی تور شنل رو کنار زدم تا دکوری که دخترا چیده
بودن رو ببینم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه لحظه با دیدنش خنده م گرفت حتی شبیه چیزی که
بهشون نشون دادم هم نبود احتمالا عکسش رو اشتباه
برداشته بودن هرچند همین هم خیلی خوشگل بود.
_به چی می خندی شمامه؟

روی صندلی نشستم و اشاره ای به سفره عقد زدم.
_عکس سفره عقد رو اشتباه برداشتن کلا یه چیز دیگه
چیدن.

صورتش جدی شد.

_چیز خیلی مهمیه؟

امکان داره به خاطرش بخوای عقد رو عقب بندازی؟
صدای خنده م بلند شد.

_نه قربونت برم اتفاقا خیلی هم قشنگه، اخم نکن امیر
تو فیلم میفته بعد باید واسه بچه مون تعریف کنی چرا
تو جشن عقدمون سگرمه هات تو هم بود.

صاف نشست و زیر چشمی به فیلم بردار نگاه کرد.

_از چی فیلم می گیره؟ این مسائل خصوصیه باید
صبر کنه اول عاقد شروع کنه.

نگاهم به سمت عاقد و شناسنامه های کنارش برگشت.
امیر کورد دستم رو از زیر شنل گرفت و آروم
فشارش داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_می دونی که عقد واقعی ما خیلی وقته بسته شده،
 توی اون اتاق ساده بدون این زرق و برق های
 دورمون تو عروس من شدی!
 مثل الان ازش فیلم و عکس درست و حسابی نداریم
 باوانگم ولی تنها روزیه که تا وقتی قلبم می تپه توی
 سرم موندگاره هیچوقت صورت مظلوم و قشنگت رو
 توی اون لباس کوردی صورتی که پوشیده بودی
 فراموش نمی کنم!
 دستش رو فشار دادم و لبخند لرزونی زدم.
 _اینجا دیگه با حرفات دلم رو نبر امیر من خیلی وقته
 کافرم به تو خب؟
 نوازش انگشت هاش روی دستم صدای عاقد رو از
 سرم شست.
 نفس آرومی کشیدم و قرآن رو باز کردم.
 با دیدن اولین آیه ای که به چشمم خورد اشک توی
 چشم هام هجوم آورد.
 (إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا)
 بی شک بعد از هر سختی آسانیست!

#پست_874

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبم رو تر کردم و بی توجه به همه به سمت امیر
برگشتم.

همزمان نگاهش به سمتم چرخید و سوالی بهم خیره
شد.

اشک توی چشم هام لرزید.

بی صدا لب زدم: تو خدای من روی این زمینی خب؟
لب هاش از هم باز موند.

عروس خانم بنده وکیلیم؟

نگاه همه به ما بود و چشم های من و اون به هم گره
خورده بود.

منتظر بودم چیزی بگه تا با همه وجود بله رو بهش
بگم و اسم هامون توی شناسنامه ی هم مهر زده بشه.

چشم هاش برق میزد لب هاش تکون خورد و توی
اون سکوت خوش آوا ترین جمله ای که شنیده بودم
توی گوشم نشست.

خوشم گر کی آواتگم!

معنی و مفهوم پشتش رو نفهمیدم تنها چیزی که می
دونستم این بود که هیچوقت از یاد نمی برم...

با اجازه ی بزرگ ترها بله!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای جیغ و کل کشیدن همه بلند شد.
امیر کورد بی توجه به بقیه خم شد و شنل توری روی
صورتش رو کامل کنار زد و با لبخند کمرنگی بهم
خیره شد.

_ نَرانی حتی مانگیچ هیچوقت وه نَم خوجوانیه
نَدوشیاگه؟

(می دونستی حتی ماه هم هیچوقت به این زیبایی
ندرخشیده؟)

آروم گفتم: چی گفتی؟
شنل رو از روی شونه هام کنار انداخت و عقب کشید.
_ گفتم اگه الان لبخند بزنی از ماه هم زیباتری!
ناخودآگاه لبخند عمیقی روی صورتش نشست و صدای
عکس گرفتن دوربین باعث شد سریع به سمتش
برگردم.

_ این صحنه باید ثبت بشه ها عروسی خانم... یه کم به
هم نزدیک بشید ببینم!
امیر کورد حلقه ها رو از روی میز برداشت و بهم
نزدیک شد.
نگاهی بهشون انداختم.

_دوشون دارم ولی نه به اندازه ی حلقه های
خودمون!

آروم دستم رو تو دستش فشار داد.

_هرکدوم رو دوست داری دستت کن هر دو برای من
ارزشمند!

حلقه رو که تو دستم انداخت نفس راحتی کشیدم.
ما قبلا همه ی این مراحل رو با هم گذروندیم ولی این
بار انگار یه سبک بالی خاصی داشت.
هیچ استرس و ترس و تردیدی وجود نداشت.
بدون پنهون کاری قرار بود برای همیشه مال هم بشیم.
حلقه رو که تو دستش انداختم دوباره صدای جیغ
دختر بلند شد.

مینا خم شد و عسل رو به سمتم گرفت.

_عروس خانم؟

چشم هام برق زد.

سریع انگشتم رو تو عسل کردم و به سمت امیر
کورد گرفتم.

صورتش جوری بود که انگار اسلحه روی سرش
گذاشتن می دونستم از این کارها تو جمع خوشش

نمیاد مخصوصا هم که بچه ها گله هم با چشم هایی در
اومده بهمون زل زده بودن.

#پست_875

انگشتم رو بین لب هاش کشید و توی صدم ثانیه سرش
رو عقب برد.

سرخي پیشونیش باعث شد خنده م عمیق تر بشه.
من دیوونه ی این رفتارای عجیب و غریبش بودم.
بین صدای جیغ و خنده ی دختر ا انگشتش رو یذره
توی عسل فرو کرد و به سمتم گرفت.
لب هام رو جلو کردم و انگشتش رو بین لب هام
گرفتم...

بعد از چند لحظه چنان گازی ازش گرفتم که
صورتش سرخ شد و با چشم هایی گرد شده دستش رو
عقب کشید.

از پشت ضربه ی آرومی به کمرم خورد.
_سگی مگه دختر قطع کردی انگشت بنده خدا رو...
بذار مهر شناسنامه ها خشک بشه بعد!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای خنده محبوب و آراز و مینا و مهنا همزمان بلند شد.

خودمم لبم رو از شدت خنده گاز گرفته بودم.
امیر کورد با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد ولی
نگاهش از خوشی برق میزد.
نگاهی به انگشتش که رد دندان هام روش افتاده بود
انداختم.

_یه حلقه دیگه انداختم روت نشونت کردم شوهری!
با لذت نگاهم کرد، قلبم از حالت سرخوش چهره ش به
تپش افتاد.

قبل از این که چیزی بگه عاقد دفتر رو جلومون
گذاشت، محبوب خم شد و محکم گونه م رو بوسید
ولی من نگاهم از چشم هایی که خداگونه بهم خیره بود
جدا نمی شد.

_امضا بزن عروس خانم دیره ها کجا غرق شدی؟
نگاهم رو از امیر کورد برداشتم و به مینا دادم.
_تو بالین یار...

مینا و امیر کورد خنده شون گرفت.
محبوب آروم به شونه م زد.

_زشته دختر امضا کن همه دارن نگاهتون می کنن!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شونه ای بالا انداختم شروع به امضا زدن کردم.
انقدر تند تند انجام دادم انگشت هام درد گرفت.
دل دل می کردم همه رو کنار بزنم و با امیر کورد
تنها بشم تا بفهمم معنی جمله ای که موقع بله گفتن بهم
گفت چیه ولی زهی خیال باطل همین که امضا ها
تموم شد همه برای تبریک و عکس گرفتن به سمتمون
هجوم آوردن.

از جا بلند شدیم تا راحت تر کارایی که عکاس و فیلم
بردار ازمون می خواستن انجام بدیم.
شنل رو کلا کنار گذاشتم و از خدا خواسته تو بغل
امیر کورد فرو رفتم.

امیر کورد راست می گفت روزی که توی اون اتاق
ساده بی سر و صدا و بدون هیچ کسی که لحظاتمون
رو ثبت کنه به هم محرم شدیم... انگار با همه ی
روزهای زندگیم فرق می کرد و توی قلبم ثبت شده
بود...

همیشه اولین ها برای آدم حس و حال عجیبی به جا
می دارن!

اعتراف می کنم اون روز رو با همه ی دلشوره ها و
ترسی که داشتم بیشتر از الان دوست داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از دادن کادوهای سر عقد و انداختن طلاها دوباره
بچه ها دورمون جمع شدن.
انقدر با همه عکس گرفتیم که کم کم صورت امیر
کورد کلافه شد.

#پست_876

تو اتاق عقد کپ به کپ آدم ایستاده بود و من متعجب
بودم چه طور این همه آدم رو توی محضر راه دادن.
فشار آرومی به دست امیر کورد دادم و سرم رو به
گوشش رسوندم.

_بگم کافیه برگردیم خونه؟
نگاهی به بچه ها انداخت.

_بریم بوکهگم واسه شب کلی کار مونده دیگه اینجا
معطل نمونیم.

اشاره ای به مهنا زدم که سریع خودش رو بهم رسوند.
_مهنا می تونی زودتر اینجا رو جمع کنی بریم؟
من باید دوش بگیرم بعدش هم برم آرایشگاه حتی
ناهار هم نخوریم.
سری تکون داد و سریع به عقب برگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبل از خارج شدن از محضر علی و خانمش همراه با
نازنین به سمتون اومدن.
نازی سریع خودش رو به امیر کورد رسوند و بغلش
کرد.

سلام عمو امیر...

امیر با لبخند به سمتش خم شد.

_علیک سلام دختر خوشگل کجا بودی تا حالا چرا
امروز ندیدمت.

نازی ریز خندید.

_چون همه ش داشتی به خانمت نگاه می کردی، دیدی
اون شبی من راستش رو گفتم پری دریایی زنت بود!
امیر کورد کمی مکث کرد، لبم رو از خنده گاز گرفتم
و به صورت سرخ علی نگاه کردم.

_مبارک باشه خان داداش انشالله به پای هم پیر بشید.
امیر کورد تشکری کرد و لبخند زد.

بی حواس دستی به سر نازی کشید که باعث شد اخم
کنه.

_آروم عمو موهام خراب میشه آرایشگاه بودم.
این دفعه واقعا صدای خنده م بلند شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امروز این بچه کمر بسته بود به اذیت کردن امیر
کورد.

دست نازی رو با لبخند به سمت خودم کشیدم.
_بگو ببینم عمو امیرت اون شب دیگه راجع به من
چی می گفت؟

امیر کورد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم
گفت: بیا بریم دیر شد همه رفتن آتیش نسوزون
شمامه!

#پست_877

با فشاری که امیر به کمرم آورد دستی برای نازنین
تکون دادم و با تشکر از علی و خانومش از محضر
بیرون زدیم.
همین که در ماشین رو باز کردیم صدای شاهین باعث
شد به عقب برگردیم.
_داداش ما با شما تو خونه بیایم؟
همه رفتن ما رو جا گذاشتن.
با دیدن شاهین و آراز که مثل بچه ها پشت سرمون
راه افتاده بودن لبخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیر دستی تکنون داد و گفت: مگه تو ماشین عروس
داماد آدم می شینه؟
تاکسی بگیرید بیاید...
_ شما فکر کن ما آدم نیستیم یه گوشه می شینیم حرف
نمی زنیم.
صدام بلند شد.

_ ادیتشون نکن امیر کورد فکر کن این دوتا
سرجهازی منن بذار بیان طفلیا ماشینا پر شدن.
امیر کورد پوفی کشید و سوار ماشین شد.
اون دوتا هم سریع پریدن بالا.
آراز خم شد و از پشت گونه م رو بوسید.
_ قربون آبجی با مرام خودم برم، صدای آهنگ رو
بزن بالا دلمون باز شه.
امیر کورد با چشمای ریز شده نگاهمون کرد ولی
چیزی نگفت.

می دونستم دلش می خواد تنها بشیم درست مثل من!
خم شدم و صدای آهنگ رو زیاد کردم.
جفت پنجره ها رو دادن پایین و با دستمال سفید تو
دستشون سراسشون رو از ماشین بیرون کردن...!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منم که به پشتیوانه ی اون ها بل گرفته بودم شیشه رو
پایین دادم شروع به جیغ کشیدن و خوندن با آهنگ
کردم!

امیر کورد چندبار بهمون تذکر داد وقتی دید ساکت
نمی شیم بیخیال شد و سرعت ماشین رو کم کرد.
تا وقتی به دم خونه برسیم انقدر توی ماشین جیغ
کشیدیم و خوندیم و رقصیدیم که صدام در نمیومد.
امیر کورد رسماً از دستمون سرسام گرفته بود ولی از
اون جایی که قول داده بود گیر نده حسابی باهامون راه
اومد.

همین که ماشین ایستاد آراز و شاهین پیاده شدن و در
طرف من رو باز کردن.
امیر کورد نچی کرد.
_چیکار می کنید زن منه برید اون ور فیلم بردار داره
فیلم می گیره... من باید در رو باز کنم.

#پست_878

آراز خم شد و دستم رو کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بیا پایین قربونت برم... ایندفعه رو من همراهیت می
کنم بقیه ش رو شوهرت!
جوری که شاهین و آراز رفتار می کردن واضح بود
آب شنگولی چیزی زدن!
امیر کورد جلو اومد و اون دو نفر رو به عقب هل داد
دست و دامن لباسم رو گرفت و همین طور که کمک
می کرد پیاده بشم گفت: برید پی کارتون پسرا... ببینید
سجاد گوسفند رو آورده؟
شاهین دست رو شونه ی آراز انداخت.
_الکی پول دادید گوسفند خریدید آراز بود دیگه!
به سختی خودم رو کنترل کردم جلوی دوربینی که
مستقیم از چهره م فیلم می گرفت نزنم زیر خنده.
امیر کورد با خنده سر تکون داد و دستش رو دور
کمرم حلقه کرد تا به سمت جمعیتی که دم در با اسپند
منتظر مون بودن بریم.
با دیدن گوسفندی که گوشه ی در بسته بودنش نچی
کردم و لباسم رو بالا دادم.
_امیر دنباله ی لباسم رو نگه دار خونی نشه من دلم
نمی گیره نگاه کنم.
کمی منو به عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_گفتم جلوی در این کار رو نکنید امون از این دایه.
محبوبه با سینی اسپند به سمت اومد و همون موقع
مردی و با چاقو به سمت گوسفند رفت.
_بیا عزیزم یه دود بگیر چشم نخورید...
دود اسپند توی گلوم رفت و سرفه ای کردم.
_مگه تریاکه میگی دود بگیر... بگیرش اون ور
محبوب از صبح خفه شدم انقدر دود خورم کردید!
محبوب چشم غره ای بهم رفت و امیر کورد در
حالیکه سعی می کرد جلوی خنده ش رو بگیره بازوم
رو به سمت در کشید.
_زشته آشوب بنده خدا ذوق داره دیگه... یه کم لباس
رو بکش بالاتر!
همین که وارد شدیم با شنیدن صدای آهنگ و بساط
دیجی وسط حیاط ابرو هام بالا پرید.
انگار قبل از اومدن ما همه چیز رو برنامه ریزی
کرده بودن.
با چندتا بزرگتری که دم در بودن احوالپرسی کردیم و
وارد حیاط شدیم.
آهنگ قری و ملایمی شروع به پخش شدن کرد و مینا
بی هوا دستم رو کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بیا وسط دختر یه ساعته منتظریم برسی!
دست امیر کورد رو ول کردم و با در آوردن شنلم به
سمت دایره ای که دخترها توی حیاط زده بودن رفتم.

#پست_879

دختر ا دورم حلقه زدن و شروع به خوندن با آهنگ
کردن، حتی فرصت سلام و علیک با بقیه ی مهمون
ها رو هم بهم ندادن!
دور تا دور حیاط رو صندلی چیده بودن...
مهمون ها فعلا همه خودمونی بودن، حیاط تقریبا
خلوت بود و فقط بچه های خودمون داشتن وسط حیاط
رو می ترکوندن.
هوا روشن بود و چراغونی ها خاموش بودن ولی
اثری رو جو جمع نداشت و حتی آراز و پسرا هم
داشتن یه گوشه می رقصیدن.
انگار همه فقط منتظر آهنگ بودن!
می ترسیدم آرایشگاه دیر بشه ولی از یه طرف انگار
تازه کیف مجلس شروع شده بود و دلم نمیومد برم....!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دسته گلم رو به دخترا بالا گرفتم و همون طور که قر
می دادم بلند شروع به خوندن کردم: چه دلنواز اومدم
اما با ناز اومدم...

برگشتم و رو به امیر کوردی که کنار در پیش بقیه ی
مردها ایستاده بود شروع به خوندن کردم: شکوفه ریز
اومدم اما عزیز اومدم... آخه گفته بودی دیر نکن
عاشقو دلگیر نکن گفته بودی زود بیا لحظه ی موعود
بیا...

می دونستم نمیاد برقصه ببخیال چشم و ابرو اومدنش
و جیغ و داد و جمعیت شدم و با ناز و قر به سمتش
رفتم.

_منم اون یار شیرین منم اون یار با ناز...
واسه عاشق دلتنگ دلم خونه ی دل باز... دلم خونه ی
دل باز...

پیشونیش کمی سرخ شده بود.
فیلم بردار مدام دورمون می پلکید و بچه ها با جیغ
هاشون حیاط رو گذاشته بودن رو سرشون.
امیر کورد دستش رو به سمت جیبش برد و سریع چند
تا تراول بیرون کشید.

همون طور که دورش می چرخیدم دستش رو بالا
آورد و لبخند زد.
می دونستم خجالت کشیده و همین باعث می شد بیشتر
دلم و اسش ضعف بره.
بیخیال همه ی نگاه ها رو به روم ایستاده بود و با
نگاهی براق و اسم دست میزد.... بدون این که مثل
امیر کورد قدیم خم به ابرو بیاره!
می دونست امروز روز منه.

#پست_880

نمی دونم چقدر مشغول رقص و جیغ کشیدن با دخترا
بودیم که مهنا دستم رو کشید.
_آشوب نمی خوامی بری آرایشگاه مگه؟
مینا روشو از شاهو برگردوند و گفت: صبر کن ناهار
بخوریم بعد دوش بگیر سریع خودت رو برسون
آشوب!
نگاهی به اطراف انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دیدن امیر کورد که کنار جایگاه عروس و داماد
مشغول حرف زدن با شاهین و آرمین بود به سمتش
رفتم.

با دیدنم چیزی بهشون گفتم و خودش به سمتم اومد.
_چه عجب سیر شدی چشمت مارو دید خانم؟
چشمکی بهش زدم و سرم رو زیر گوشش فرو بردم و
تا صدام واضح بهش برسه.
_دیگه خرم از پل گذشت آقا امیر!
ابرویی بالا انداخت و چشم هاش رو ریز کرد.
_بریم خونه یه خری بهت نشون بدم من!
خنده م گرفت.

_امیر بریم تو من یه دوش بگیرم ناهار بخوریم بعد
منو برسون آرایشگاه...
دستش رو جلو گرفت تا من اول برم.
_دیر نمیشه تا اون موقع؟ می خوام ناهار رو همون
توی آرایشگاه بخوری؟
سری تگون دادم و دوتایی وارد خونه شدیم.
_نه دوشم سریع فقط می خوام موهام خوب شسته
بشه...

همین که پا توی خونه گذاشتیم صدای کل کشیدن خانم
هایی که توی خونه نشسته بودن بلند شد.

بی حواس با همشون احوالپرسی کردم و بعد از چند
دقیقه بالاخره به سمت اتاق امیر کورد راه افتادم.
_آشوب؟

با شنیدن صدای دایه به سمتش برگشتم.
_جانم دایه؟

_کجا میری دختر بیا می خوام ناهار بکشم از صبح
هیچی نخوردید!

اشاره ای به امیر کورد که خانم ها به حرف گرفته
بودنش زدم تا پشت سرم بیاد.

_من برم یه دوش بگیرم موهام رو بشورم میام غذا
می خورم، آرایشگاه دیر میشه دایه...

_اگه از وقتی از در اومدیم داخل به جای قر و فر فکر
حموم رفتن بودی دیر نمی شد که...
چشمی برای امیر کورد چرخوندم.

#پست_881

آخرش هم تیکه ش رو انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_وا این چه حرفیه پسرم بچه روز عروسیش هم
نرقصه و شادی نکنه؟

برو دخترم تا کارت تموم بشه من غذا رو می دارم تو
سینی واستون میارم تو اتاق!

تشکری کردم و سریع وارد اتاق امیر کورد شدیم.
گیره های کلاه کوچیکی که روی سرم بود برداشتم و
سریع گفتم: امیر پشت لباسم رو باز کن!
تا وقتی لباسم رو باز کنه موهام رو کامل باز کردم.
کفش های پاشنه بلندم رو در آوردم و پرت کردم وسط
اتاق... همون طور که به سمت حموم پا تند می کردم
لباس رو از تنم بیرون کشیدم و جلوی در روی زمین
انداختم...

امیر کورد پشت سرم راه افتاده بود و با آرامش
وسایلی که می ریختم روی زمین رو جمع می کرد.
_آروم تر بوکه گم (عروسم) چیه همه چیز رو می
گنی میندازی لخت می کنی میری؟
دنبالت که نکردن.

با لباس زیر توی چارچوب حموم ایستادم و گفتم: نمی
خوام واسه حنابندون دیر برسیم دیه کلی سفارش کرد!
همین الانش هم قراره شهره کلی سرم غر بزنه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش داغ و پر مکت روی سر تایام چرخید.
تا در اتاق رو قفل نکردم و چند ساعتی به تاخیر
نخوردیم تشریف ببر داخل... ببین چه جوری جلوی
من ایستاده با ناز و ادا نطق می کنه!
ریز خندیدم.

خیلیم عالی بیرون در کلی مهمون نشسته فقط
منتظرن دو دقیقه دیر کنیم تا واسمون دست بگیرن یه
عروسی با رسوایی خاطره انگیز!
قدمی به سمتم برداشت.

داری وسوسه م می کنی، میری یا...
سریع داخل حموم پریدم و با خنده در رو روش بستم.
بدترین موقعیت برای بالا و پایین کردن هورموناش
بود.

این مرد زیادی تحمل کرده بود!
شیر آب رو باز کردم و با عجله موها و صورتم رو
شستم.

چند لحظه زیر آب گرم موندم تا خستگی از تنم بریزه.
این روزها فشار زیادی روم بود ولی از صبح انگاری
انرژی وصف نشدنی به تنم تزریق شده بود و نگاه

های گاه و بیگاه و پر ستاره ی امیر کورد به این حس
دامن میزد.

تموم شده بود من و امیر کورد رسماً و شرعاً مال هم
شدیم!

از اون موقع یه لحظه وقت نشد با هم حرف بزنیم و
من قد یه دنیا به این تنهایی و حرف زدن نیاز داشتم...
فقط عشق بازی کردن با نگاهش و اسم کافی نبود و
چیزی بیشتری از وجودش می خواستم!

#پست_882

در حموم رو که باز کردم متوجه شدم توی اتاق نیست
حوله رو دور خودم پیچیدم و سریع بیرون پریدم.
در حال پوشیدن لباس زیر بودم که در اتاق باز شد
هینی کشیدم و حوله رو جلوم گرفتم.
_منم گنجشک نترس!

با دیدن امیر کورد با سینی غذای تو دستش نفس
راحتی کشیدم.

سریع وارد اتاق شد و در رو بست.
حوله رو روی تخت انداختم و اشاره ای بهش زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_یه لحظه بیا بند لباس زیرم رو ببند گیر کرده.
نگاه پر مکثی بهم انداخت و بی حرف جلو اومد.
موهام رو از روی شونه م کنار زد، خم شد و پشت
گردنم رو بوسید.

_این تن و بدن پر و پیچ و تاب از فرداشب تمام و
کمال مال منه؟

سرم رو کمی کج کردم.

_خیلی وقته که مال توئه یادت رفته کوردم؟
بند لباسم رو بست و از پشت تن ظریف و برهنه م رو
به آغوش داغش دعوت کرد.

_خاطره ش کمرنگ شده انگار چندسال پیش بود.
ریز خندیدم.

_بی صبر نباش مرد تجدید خاطره می کنیم!
سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید.
_آخ... گیانگم!

تتم کمی لرزید چشم بستم و لبخند کمرنگی زدم.
_جون گرفتی؟

بوسه ی داغ و آرومی روی گردنم زد و عقب کشید.
_تا شب آره، بعدش باز جون می خوام.
تاپم رو پوشیدم و با ناز چشمکی بهش زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_جون به جونټ كنم سير نميشي مرد.
لبخندی بهم زد.
_بيا غذات رو بخور سرد ميشه از صبحم چيزی
نخوردی!
شلوارم رو پوشيدم و به سمتش رفتم.
قبل از شروع غذا خم شدم و محکم و آبدار صورتش
رو بوسيدم.
با تعجب نگاهم کرد.
_اين چي بود؟
بشقاب رو جلو کشيدم و با لحن لوسی گفتم: موهاټ
رو مرتب کردی، ريش هات رو کوتاه کردی دلم
ضعف رفت، حيف بود قربونت نرم!
سرس رو با خنده تڪون داد.
_صداش تا حياط رفت پدر سوخته!
لب هام رو غنچه کردم.
_خب بره شوهرمی، بذار عالم و آدم خبر دار بشن
منو از رسوا شدن می ترسونی؟

#پست_883

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هاش برق زد.
_ملوچک شیرین زوانم!
لبخندم پررنگ تر شد و شروع به خوردن غذا کردم.
من می مردم برای لهجه ی جذاب این مرد!
بشقاب نصف نشده بود که گوشیم شروع به زنگ
خوردن کرد.
با دیدن اسم شهره سریع از جا بلند شدم.
همین که گوشی رو وصل کردم صدای شاکیش توی
گوشم پیچید.
_آشوب پات برسه اینجا من می دونم و تو ساعت رو
دیدی؟
به خدا اگه چیزی که می خوا ی در نیاد حق غر زدن
نداری!
مانتوم رو پوشیدم و دنبال شالم گشتم.
_تو راهیم داریم میایم چیزی نمونده، دیگه روز عقد
انقدر بداخلاق نباش!
سریع گفت: اینارو به کسی بگو که ندونه تا قبل از عقد
چه خبر بوده!
منتظرم!
گوشی رو روم قطع کرد!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت امیر کورد برگشتم.
_امیر پاشو که شهره حسابی شاکیه کلی سرم غر زد.
از جا بلند شد و سوییچ ماشین رو برداشت.
_عجله نکن گنجشک فوقش با دوتا آهنگ کمتر قر
میدی منم کمتر حرص می خورم!
با خنده پشت سرش راه افتادم.
_عقدمو نه ها تیکه ننداز دیگه شوهری!
در اتاق رو باز کرد و منتظر موند تا بیرون برم.
_اتفاقا چون روز عقدمو نه چیزی نمیگم نازارگم!
_آشوب جان دارید می رید آرایشگاه؟
دستی برای مینا تکون دادم.
_آره مینا تا برسم وسایل سبد حنا و نقلا و گل سرها
رو آماده کنید.
_چشم عروس خانوم زود برگرد مجلس بی تو صفا
نداره!
امیر کورد سری واسمون تکون داد و دستش رو به
کمرم نزدیک کرد تا زودتر بیرون برم.
انگار وقتی من رفتم بساط بزن و برقص برچیده شده
بود و همه تو تدارک ناهار بودن.
دم در که رسیدیم به آراز اشاره ای زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اومدم نبینم اینجا سوت و کور باشه ها زمین رو نرم
کنید!

#پست_884

دست روی چشمش کوبید.
_به روی چشم ته تغاری کم نمی دارم برو خیالت
راحت.
امیر کورد لبخندی بهمون زد.
_خواهر و برادر ببینم می تونید کاری کنید امشب ما
رو از این محل بیرون کنن؟
سوار ماشین شو تا دوباره چشمت به کسی نیفتاده
شمامه مگه نمیگی دیر شده؟
دستی برای آراز که با محبت نگاهمون می کرد تکون
دادم، به سمت ماشین پا تند کردم و سریع روی
صندلی نشستم.
همین که نشست ماشین رو راه انداخت و دستم رو
توی دستش گرفت.
با انگشت هاش شروع به نوازش حلقه ی توی دستم
کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو به صندلی تکیه دادم به نیم رخ آروم و
مردونه ش خیره شدم.
اسم این مرد امروز توی شناسنامه م ثبت شده بود.
چیزی که تا چند ماه پیش برام غیر ممکن به نظر می
رسید.

روزگار یه جوری بخت منو به بازی گرفته بود که
هیرون موندم.

این که مردی مثل امیر کورد انقدر عاشق منه جز
کائنات زیر سر چی می تونه باشه؟
با یادآوری چیزی چشم هام برق زد و دستش رو
آروم فشار دادم.

کوردم؟

نگاهی بهم انداخت.

گیانگم؟

لبم رو تر کردم و خودم رو جلو کشیدم.

امروز وقتی می خواستم بله رو بگم تو صورتم چی
پیچ زدی؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست، بعد از چند لحظه
مکث لب های از هم فاصله گرفت و صدای سنگین و
آرومش توی گوشم نوازش شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هوا که تاریک شد، وقتی مهمون ها رفتن و تو از شدت التهاب و بالا و پایین پریدن بدنت داغ خسته ست...

آروم و پر مکت دستش رو نوازش کردم.
خب؟

نگاه گرمش به سمت برگشت.

من اون لباس کوردی سنگین رو از تنت در میارم...
انقدر نوازشت می کنم که خستگی امروز از تنت در بره و درست وقتی توی بغلم آروم گرفتی زیر گوشت معنی حرفی که امروز بهت زدم رو پیچ میزنم!

#پست_885

لب هام از هم باز موند و غرق نگاه بی تاب و پر از محبتش شدم.

من اگه این مرد رو که رگ خواب ذره ذره ی تنم توی دستشه رو نمی پرستیدم قطعاً کافر بودم!
نگاهم رو ازش گرفتم و چشم های خسته م رو بستم.
تلافی این دل بردن رو شب سرت در میارم آقا امیر!
دستم رو کمی فشار داد و چیزی نگفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به آرایشگاه که رسیدیم ماشین رو نگه داشت و گفت:
ساعت چند پیام دنبالت؟
در ماشین رو باز کردم.
_بهت زنگ میزنم کارم زیاد تو طول نمی کشه
آرایشم سبک و لایته... فقط هوای تزئینات رو داشته
باش بگو مراسم رو گرم نگه دارن تا من برسم.
با لبخند سر تکون داد.
_برو فلفل... مواظب خودت باش.
دستی براش تکون دادم.
_خداحافظ شوهری!
در رو بستم و با پلاستیک توی دستم به سمت
آرایشگاه راه افتادم.
چند بار به در شیشه ای کوبیدم و بازش کردم.
شهره با دیدنم سریع اخم هاش رو توی هم کشید.
_الان هم نمیومدی نفله خانوم می دونی از کی منو
اینجا کاشتی؟
بیا اینجا ببینم عروس هول!
دستاش رو باز کرد تا بغلش کنم.
آروم خندیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بخدا تا رفتیم خونه سرگرم بزن و برقص شدیم یادم
رفت... بدو بریم سر کارمون که حسابی عجله دارم.
گونه م رو بوسید و اشاره زد روی صندلی بشینم.
_همیشه به خنده و خوشی... فکر کنم تا کار تو تموم
بشه و بعدش بخوام خودم رو درست کنم تا بعد از شام
طول بکشه.
نچی کردم.
_صابر رو می فرستم دنبالت دیر نمیشه.
موهام رو محکم شونه کشید.
_همچین نکنی ها اول کاری پررو میشه.
ریز خندیدم.
_انقدر اذیت نکن بنده خدا رو، خواستگاری چیشد
شهره تصمیمت رو گرفتی؟
هوم می کشید.
_بیاد تا ببینیم چی میشه بذار دوبار رو در رو باهاش
صحبت کنم ببینم اصلا حرف زدن بلده؟
_خوب می کنی عجله نکن بشین قشنگ سبک
سنگینش کن بعد تصمیمت رو بگیر!

#پست_886

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داد.
_هرچی قسمت باشه همون میشه مهرش تا حدودی به
دلم افتاده از کاراش و سر به زیریش خوشم میاد
آشوب، چنین مردایی دیگه انگار تخمشون رو ملخ
خورده!

مردای این زمونه که دیگه شرم و حیا و مردونگی
حالشون نیست بذار ببینم چی پیش میاد.
چشم هام رو روی هم گذاشتم.
_انشالله که خیره... هرچی صلاح جفتونه همون بشه!
نمی دونم چه قدر مشغول حرف زدن بودیم که
بالاخره کارش تموم شد.

پودر فیکس رو به صورتم زد و کمی عقب کشید.
_انقدر خوشگل شدی آدم سیر نمی شه آشوب... قراره
دل امیر کورد تا آخر شب حسابی آب بیفته.
خواستم با ذوق از جا بلند بشم که سریع جلوم رو
گرفت.

_نه الان نگاه نکنیا اول لباسه رو بپوش بعد!
روی آینه رو پوشوند و لباسم رو از پلاستیک بیرون
کشید.

_وای چه قدر قشنگه آشوب خوش به حالت دلم
خواست.

از جا بلند شدم و لبخندی زدم.

_این دفعه رفتیم کرمانشاه و است میارم.

جلوم ایستاد و کمک کرد تا لباس رو بپوشم.

کارمون کمی طول کشید می ترسیدم مدل موها و
آرایشم خراب بشه.

بالاخره بعد از چند دقیقه رو به روی شهره ایستادم و
چرخ زدم.

_بزن کنار اون پارچه رو دلم آب شد دختر!

پارچه رو از روی آینه برداشت و خودش کنار کشید.
با دیدن پیراهن قرمز و پر جلای توی تنم لبخند بزرگی
روی لب های سرخابیم نشست.

جلیقه ی توری روی لباسم رو پوشیدم و کمی جلوتر
رفتم.

آرایش صورتم ملایم و حسابی جذاب بود و چیزی که
توی چشم بود رژ سرخابی پررنگی بود که حسابی با
رنگ لباسم ست شده بود.

موهام رو کاملاً باز گذاشته بود و بینش رو با گل
سرخ طبیعی و تور قرمز تزئین کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_شبیهِ عروسکای محلی دست ساز شدی آشوب می
ترسم شب چشمت بزنی وای این لباس و آرایش چرا
انقدر بهت میاد؟
از توی آینه چشمکی بهش زدم.
_شاید چون به دنیا اومدم تا عروس یه مرد کورد بشم!

#پست_887

کفش های پاشنه بلندم و پوشیدم و مثل بچه ها ذوق زده
چندبار دور خودم چرخیدم.
دلم می خواست دوباره مثل اون شب برق تو چشم
های امیر کورد و بیتاب شدنش رو ببینم!
گوشی رو برداشتم و پیام دادم تا زودتر خودش رو
برسونه.
شهره وسایل اضافی همراهم رو توی پلاستیک چید و
گفت: من از پشت سر اینارو واست میارم.
همون طور که نگاهم به صفحه گوشی بود جواب
دادم: زود بیا شهره دیر نکنیا از طرف ما زیاد کسی
نیست زشته خلوت باشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با افتادن شماره ی امیر کورد روی گوشی به سمت در رفتم.

_راستی شوخی نکردم صابر رو میفرستم دنبالت.
قبل از این که جواب بده از آرایشگاه بیرون زدم.
شالم رو دور خودم پیچیدم و به سمت امیر کوردی که داشت از ماشین پیاده می شد راه افتادم.
با قدم های بلند خودش رو بهم رساند و سریع در رو باز کرد.

کلا نگاهش به اطراف بود.
_من نمی فهمم چرا این خیابون همیشه انقدر شلوغه.
همین که نشستم در رو بست و با سریع ترین حالت ممکن ماشین رو راه انداخت.
انقدر درگیر حساسیتاش بود که حتی وقت نکرد نگاهم کنه.

_علیک سلام کوردم!
بی حواس نگاهش به سمتم چرخید.
_شرمنده انقدر...

با دیدن صورتم حرف روی لب هاش خشک شد.
چند لحظه مکث کرد و آروم گفت: چی خلق کرده نه؟
سرم رو کمی با ناز کج کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه منظورت با خداست که باید بگم این هنر دست
آرایشگره!

نگاهش خاص و پر مکت دور تا دور صورتم
چرخید.

خواست چیزی بگه که با صدای بوق کشیده ی ماشینی
که از کنارمون می گذشت مجبور شد نگاهش رو ازم
بگیره.

وای جلوت رو نگاه کن امیر لحظه آخری فقط همین
رو کم داریم...

#پست_888

نچی کرد و سرعتش رو پایین آورد.

نمی داری که هی حواس آدم رو پرت می کنی!

چشم هام رو واسش گرد کردم.

من چیکار کردم مگه؟

کلافه نگاهم کرد.

همین کارات دیگه این ناز و اداها چیه میای وقتی آدم

پشت فرمون نشسته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار شب و خونه رو ازش گرفتم، می‌گه از الان
شروع کنم نتونه یه نفس راحت بکشه.
با تموم شدن حرفش آروم زدم زیر خنده.
_اگه غر ز دنت تموم شد بگم خیلی خوشتیپ شدی؟
کمی مکث کرد.
_چی بگم... تو هم زیادی خوشگل شدی خوشم نمیاد
انقدر دلبر باشی!
لبخندم بزرگ تر شد.
_حسودی؟
سکوت کرد و به بیرون خیره شد.
دلم ضعف رفت واسش.
دستم رو جلو بردم و گونه ش رو نوازش کردم.
_من دورت بگردم؟
سریع برگشت و کف دستم رو بوسید.
_یه بار بهت گفتم دیگه این حرف رو تکرار نکن!
لبخندم کمرنگ شد.
یاد وقتی که بدنش به خاطر من زخمی و پر از درد
بود افتادم.
سعی کردم این خاطرات رو از ذهنم دور کنم.
امروز وقتش نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش دوباره به سمت چرخید.
_امشب زیاد نرقص، بلند بلند نخند، قر و عشوه نیا،
دلبری نکن گنجشک!
آروم گفتم: چرا؟
نفس تندی کشید و داخل کوچه پیچید.
_من به زمین و زمون بدبینم، می ترسم چشم تک تک
این کائنات این زیبایی رو بگیره و روش خیره
بمونه... خار به پات نره نازار!
نمی تونم دردش رو تحمل کنم.
بازوش رو نوازش کردم.
_مگه تحفه م چشمم بزنن؟
ماشین رو نگه داشت و دوباره چشمش روی صورتم
چرخید.
_تحفه؟
تو برای من نوبرونه ای بچه سیر نمی شم هرچی
نگات می کنم.
انگار امروز حسابی به سیم آخر زده بود.
_سیر نشو ازم... من به این راضیم می خوام تا همیشه
این بی قراری رو توی چشم هات ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبل از این که در ماشین باز بشه مکث کرد و جدی گفت: پامون به خونه برسه معنی بی قراری رو می فهمی گیانگم!

#پست_889

ریز خندیدم، من که دیدن این روی جدیدش از خدام بود.
ایندفعه که از ماشین پیاده شدیم بیشتر جوون ترها به استقبالمون اومدن.
هوا تقریبا تاریک شده بود و بچه ها چراغ ها و ریسه های توی حیاط رو روشن کرده بودن
صدای آهنگ و کل کشیدنشون کل محل رو برداشته بود.
همین که دست توی دست هم وارد حیاط شدیم صدای جیغ دخترها بالا رفت.
مینا شال رو از سرم کشید و سریع به سمت دیجی برگشت تا درخواست آهنگ کنه.
امیر کورد دستش رو کمرم پیچید و تور قرمزی که بین موهام کار شده بود رو کمی مرتب کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حواسم به چهره ی جدیش بود که صدای کوردی
حرف زدن دیه هیرو باعث شد نگاهم رو ازش بگیرم.
__من وه قوروانی چهری وهک مانگو، بوکه شیرینکم
... چه بوکهکم نیاوو بو دیانم! جوری لباس کوردی
نیشته‌گه بهرو ئیژی ههر له بیخ و بن کوردوگی.
خوای گوره ههر وا عاشق، بو یَکتر هلتنان‌گه.
ههر دوتان نوری دیده‌مین، منالی خومین...
(من قربون شکل ماهت برم عروس زیبا... چه
عروسی برای دیانم انتخاب کردم لباس کوردی جوری
به تنت نشسته انگار از بن و ریشه کورد بودی خدا
الهی برای همدیگه همین جوری عاشق نگهتون داره
هردوتون نور چشمی منید بچه های منید...)
همه ی حرف هاش با بغض و بلند بلند ادا می شد و
باعث سکوت همه شده بود همین که حرفش تموم شد
محکم بغلم کرد و صورتم رو بوسید.
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم چقدر من این
زن رو دوست داشتم.
__خدا سایه تون رو روی سرمون حفظ کنه دیه هیرو!
پیشونیم رو بوسید و لبخند زد.
__دور این شیرین زبونیت نازار...__

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت امیر کورد رفت و محکم بوسیدش.
نگاهم به سمت دایه و محبوب چرخید.
جفتشون با لبخند نگاهمون می کردن
همین که نگاه منتظرم رو دیدن هردو جلو اومدن.
محبوب با لبخند عمیقی بغلم کرد و صورتم رو بوسید.
_خوشبخت بشی دخترک قوی من خدا این لبخند رو
از روی لب هات پاک نکنه... هوای شوهرت رو
داشته باش که خیلی مرده، خیلی دوست داره آشوب
برق نگاهش وقتی نگاهت می کنه آدم رو خشک می
کنه!

#پست_890

لبم رو گاز گرفتم، کم کم داشتم بغص می کردم.
_مرسی که برگشتی محبوب خیلی بهت نیاز داشتم.
دوباره و چندباره صورتم رو بوسید.
_اجازه میدی ما هم عروسمون رو ببینیم محبویه
خانم؟

محبوب با شنیدن صدای دایه لبخندی زد و کمی
خودش رو عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امانت دست شما دایه جان برگ گله ها...
دایه نگاهی به سر تایام انداخت و چشم هاش برق زد.
برگ گله که پسرم انقدر هواش رو داره...
خم شد و پیشونیم رو بوسید.
مبارک باشه، چه قدر خوشگل شدی دختر بگم یه
اسپند دود کنن چشم نخورید!
بازوم رو کشید و به سمت جمعیت برد.
آهنگ رو راه بندازید دیگه تا کی می خواهید این
وسط معطل بایستید؟
امیر کورد پشت سر من و دایه به سمت خونه راه
افتاد.
کجا میریم دایه؟
دایه سریع جواب داد: تا یه اسپند دود نکنم دلم آروم
نمی گیره مادر. خیلی می ترسم مردم تا شماها رو
کنار هم می بینن شروع می کنن به پیچ کردن.
ریز خندیدم.
حق هم دارن خب عروس به این خوشگلی داماد به
این خوشتیپ شهر به خودش ندیده.
امیر کورد نچی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_دایه الان مارو بین این همه آدم می بری تو خونه که
برامون اسپند دود کنی؟
زشته می گفتی یه نفر بیاره خب.

_تورو نمی برم پسر م در اصل دارم عروسم رو می
برم و تو پشت سرمون راه افتادی داری میای. در
ضمن از دست خودم دود بشه خوش شگون تره!
با دیدن صورت شاکی امیر کورد صدای خنده م بلند
شد.

_بیا بریم قربونت برم همه مشغول بزن برقصن
حواسشون نیست این جوری خیال دایه هم راحت
میشه.

همون طور که با مهمون ها سلام و علیک می کردیم
به سمت خونه راه افتادیم.
خداروشکر همه توی حیاط بودن.
دایه یه راست به سمت آشپزخونه رفت.
توی آینه ی هال نگاهی به خودم انداختم و کمی موها
و سر و شکلم رو مرتب کردم.
_بسه دیگه دیگه قرار نیست خوشگل تر از این بشی
که...

برگشتم و چشمکی به امیر کورد که شاکی نگاهم می
کرد انداختم.
_چیشده عزیز دلم؟

#پست_891

چشم هاش رو ریز کرد.
_من دستم به این مینا برسه یهو اومد جلو همه شال رو
از سرت کشید...
لبخندی زدم اون لحظه صداش در نیومد ولی حدس
میزدم ناراحت شده باشه.
صورت در همش رو بین دست هام قاب گرفتم و با
عشق نگاهش کردم.
کمی خودم رو بالا کشیدم و بی توجه به این که ممکنه
کسی وارد بشه با مکث لب هاش رو بوسیدم.
کمرم رو بین دست هاش گرفت همون طور که
نوازشم می کرد اجازه داد به کارم برس.م.
همین که سرم رو عقب کشیدم اخم هاش از هم باز شد.
_الان این معنیش چی بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریش های کوتاهش رو نوازش کردم و با ناز گفتم: یه
امشبه رو باهام راه بیا باشه؟
ببین بین موهام تور و گل زدم چقدر خوشگل شده؟
دلت میاد بهم چیزی بگی؟
منو به تتش چسبوند و خواست چیزی بگه که صدای
سرفه های دایه که با اسپند از آشپزخونه خارج می شد
باعث شد کمی از هم فاصله بگیرم.
_بترکه چشم حسود پسرم یه کمی خم شو دور سرت
بچرخونمش...
از چشم های خندون دایه مشخص بود یه چیزایی دیده
خجالت زده نگاهم رو دزدیدم.
_بسته دایه اسپند رو نبر تو صورتش ببینم شب آخری
می تونی یه بلایی سرمون بیاری.
دایه چپ چپی نگاهش کرد.
_خدا نکنه زبونت رو گاز بگیر شیره کر!
چشم بد دور باشه الهی.
در خونه باز شد و سها و آرمین سریع وارد شدن.
_ای وای شماها هنوز اینجااید؟
بیاید همه ی مهمون ها دارن سراغتون رو می گیرن
مجلس سرد شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دایه سریع گفت: بیاید بیاید شماها رو هم اسپند دود کنم
بچه ها...

با دیدن صورت کلافه ی امیر کورد خنده م گرفت.
دایه اسپند رو دور سر سها و آرمین چرخوند و
صلوات فرستاد.

امیر کورد دستم رو گرفت و به سمت در راه افتاد.
_بریم بیرون مهمون ها چشم به راه موندن.
سها و آرمین کمی کنار رفتن و چهارتایی با هم از در
خارج شدیم.

از صدای جیغ و کل کشیدن بچه ها حسابی سرسام
گرفته بودم یه لحظه هم آروم نمی گرفتم.
می ترسیدم آخر همسایه ها شکایت کنن.
همین که روی جایگاه عروس و داماد نشستیم مهنا
خودش رو بهم رسوند.

_پاشو بریم وسط آشوب چرا نشستی دختر؟

#پست_892

امیر کورد دستم رو نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_صبر کن یه کمی استراحت کنه تازه رسیده چه
خبرتونه شما دخترها؟
مهنا چشمکی زد.
_چشم شما رو دور دیدیم خان داداش!
با یادآوری شهره نگاهم رو دور حیات چرخوندم.
_صابر کجاست امیر؟
امیر کورد با تعجب نگاهم کرد و بهم نزدیک تر شد تا
توی شلوغی و صدای آهنگ منظورش رو برسونه.
_دم در با بچه ها ایستاده چیکارش داری؟
شیطون خندیدم.
_می خوام بفرستمش آرایشگاه دنبال شهره تنهاست.
_چه معنی داره هنوز هیچی نشده...
سریع پریدم تو حرفش.
_امیر نذار تک تک روزایی که دوتایی قبل عقد
گذروندیم یادت بندازم ها چرا انقدر به بقیه گیر میدی
وقتی خودت سابقه ت خرابه...
تک سرفه ای کرد و ادامه ی بحث رو نگرفت.
اشاره ای به مهنا زدم.

یه جوری به گوش صابر برسون شهره قراره از
آرایشگاه تنها بیاد مراسم خودش مثل قرقی میره
دنبالش...

با خنده سرش رو عقب کشید.

کم آتیش بسوزون.

شونه ای بالا انداختم.

امشب دیگه باید این طلسم شکسته بشه.

نگاهم رو به اطراف گردوندم بچه ها حسابی داشتن از

جون مایه میذاشتن و منم قر توی کمرم فراوون بود.

می دونستم تا صبح بشینم امیر کورد نمیاد باهام

برقصه برای همین بی خیالش شدم و با کمی اصرار

مهنای جا بلند شدم.

من زود میام عزیزم...

قبل از این که امیر کورد جوابی بده من وسط حیاط

کنار دخترها در حال رقص بودم!

آراز با بی حیایی خودش رو توی دخترها جا کرد و به

سمت من اومد دوتا دستش رو دورم حلقه کرد و

شروع به بشکن زدن کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_مبارک باشه فلفل خانم خوب خوشگل کردیا... چه
جوری از دست اون سگرمه های شوهرت فرار
کردی اومدی وسط؟
نگاهی به صورت شیش تیغ و کت و شلوار سرمه
ایش انداختم.
انقدر جذاب شده بود دلم ضعف رفت واسش.
_تو چرا انقدر جذاب شدی می ترسم از چنگم درت
بیارن!

سرخوش خندید و پیشونیم رو بوسید.
شاهین سعی کرد آراز رو از بین دخترها بیرون بکشه
و به سمت خودشون ببره ولی از رو نمی رفت.
با هر آهنگی که زده شد انقدر بلند بلند خوندیم و بالا و
پایین پریدیم که حس می کردم پاهام ورم کرده!
رو به روی آرمین که تازه بهمون ملحق شده بود
چرخ زدم که ریتم آهنگ تغییر کرد.

#پست_893

حس می کردم یه آهنگ کوردیه... کم کم همه از وسط
کنار رفتن و یه دایره ی بزرگ تشکیل دادن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سپهر و شاهین به سمت امیر کوردی که تمام این مدت گوشه ای ایستاده بود و نگاهش به من بود رفتن و به سمت دایره ای که تشکیل داده بودن کشیدنش. امیر کورد درست کنار من ایستاد نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.

بقیه ی بچه ها دورمون حلقه زدن امیر یه دستمال سفید توی دستش گرفت و بازوی قدرتمندش رو دور شونه ی پیچید با اولین ضرب آهنگ قدمی به عقب برداشت و منو با خودش همراه کرد.

خودت رو به من بسپار گنجشک!
کفش های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم...
وزنم رو روی دست هاش انداختم و حرکت پاهام رو با جلو و عقب رفتن هاش تنظیم کردم...

هولیر و سلیمانی جوانه ناهنگه‌کانی
هالپرکیی هیچ کویم نهدی بگا به کوردستانی
سینیی و چپی و گهریان سهرچویی کرماشانی
عهفرین و زاخو و دهوک شاهیا شه‌میرانی

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود و من خیس عرق شده
بودم تکیه م رو به شونه ی امیر کورد دادم و همراه با
ریتم آهنگ دو قدم به جلو رفتم.
_بوکان و مه‌هابادی جوانه هله‌پر کیکانی
سنه و نیلام و بانه هله‌پر کیکی مریوانی
کهر کوک و کورده‌کانی سهرچوپی گهر میانی
هله‌پر کیکی هیچ کویم نه‌دی بگا به کوردستانی
کچی جوانی هیچ کوئم نه‌دی بگا به‌کچی کوردستانی

همه ی نگاه و تمرکز امیر کورد روی من بود جوری
که چندبار ریتم از دستش در رفت و صدای خنده و
اعتراض پسر ها بلند شد.
هر لحظه بیشتر تن ظریفم رو به خودش فشار می داد
و من بیشتر و بیشتر عرق لذت می شدم.
دایره ای که توی حیاط زده بودن مدام دور مون می
چرخید و همه با رقص پا و ریتم خاص و زیبایی
دایره رو قدم به قدم به دور حیاط می چرخوندن...
کم کم به نفس نفس افتادم، پیشونی امیر کورد خیس
عرق بود.
نگاه براق و خاصش به چشم هام خیره موند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرش رو کمی نزدیک تر آورد و با صدای بلند
پرسید: خسته شدی گیانگم؟

#پست_894

به نشونه تایید سرتکون دادم، بقیه هم انگار حسابی
جونشون گرفته شده بود مخصوصا مینا و سها و مهنا
که سعی می کردن کمی خودشون رو از دایره بیرون
بکشن.

دستمال توی دستش رو به شاهین سپرد و همون طور
که دستش دور بدنم حلقه شده بود منو به سمت جایگاه
عروس کشوند.

همین که روی صندلی نشستم نفس عمیقی کشیدم.
خم شد و واسم کمی شربت ریخت.
_اولین بار بود کوردی رقصیدی نفست گرفت، بقیه
هم از کت و کول افتادن لاجون ها رو ببین!
دستمالی به سمتش گرفتم.

_همه که مثل شما پهلون نیستن آقا... بگیر عرق
پیشونیت رو پاک کن.
دستمال رو از دستم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__قلبو ساق بیت. (قلبت همیشه بتیه.)
کنارم نشست و اجازه داد به شونه ش تکیه بدم.
نگاهم به بچه ها که هنوز دایره رو حفظ کرده بودن و
وسط حیاط کوردی می رقصیدن دوختم.
لبخند محوی روی لبم نشست.
آراز و آرمین هم دست روی شونه هاشون انداخته
بودن و با همه ی نابلدی اون وسط جولان می دادن.
__عروس بیا این سبد رو بگیر نقل و هدیه ها رو بین
دختر پسرهای دم بخت پخش کن...
به سمت دیه هیرو برگشتم.
با دیدن سبد حنای تو دستش بلند شدم و به طرفش
رفتم.
خداروشکر این یکی رو جوری که می خواستم تزئین
کرده بودن.
__ممنون دیه رقصشون تموم بشه چشم... شاخه گل ها
به تعداده؟
__آره عروس بیشتر هم گرفتیم کم نیاد یه وقت.
تشکری کردم و به سمت امیر کورد برگشتم.
__امیر کورد بلند شو اینا رو بین بچه ها پخش کنیم.

همون لحظه آهنگ به پایان رسید و هرکی به سمت
صندلیش راه افتاد.
امیر کورد از جا بلند شد و سبد رو از دستم گرفت.
_سنگینه من میارمش...
فیلم بردار جلو اومد و آهنگ ملایمی شروع به پخش
شدن شد.
یکی یکی سر میز همه ی بچه ها رفتم و گل و کیسه
ی نقل و حنای تو سبد رو به دستشون دادم.
مثل این که یه رسم حسابی خوش یمن بود!
به میزی که شهره نشسته بود رسیدم با دیدنش لبخندم
بزرگ تر شد.
خم شد بغلم کرد و با حرص دم گوشم گفت: دعا کن
تتها گیرت نیارم!
لبم رو گاز گرفتم، لحظه شماری می کردم بفهمم چی
بینشون گذشت...

#پست_895

عقب کشیدم و به سمت مینا و مهنا و سها رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مہنا سریع خودش رو جلو کشید و سه تا بسته ازم گرفت.

با خنده دستم رو عقب کشیدم.

_باور کن اگه بیشتر برداری شانست بیشتر نمیشه.
مینا ضربه ای پشتش زد.

_فکر کنم سه تا سه تا می خواد...

امیر کورد سری واسشون تکون داد.

_خجالت بکشید دخترها...

یکی از بسته ها رو به سمت سها گرفتم که با مکث از دستم گرفت.

یکی دیگه رو هم به دست مینا دادم.

_انشالله عروسی شماها....

مینا سریع گفت: خدا از دھنت بشنوه خواهر.

امیر کورد با تاسف سر تکون داد.

_رو دستمون که نمودی دختر یه کم آروم تر.

مینا ریز خندید.

_خان داداش شما که خودت این کاره ای دیگه چرا؟

امیر کورد تک سرفه ای کرد و کمرم رو گرفت.

_بریم کلی آدم ایستاده منتظرمون...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند ریزی زدم، رابطه پنهونی ما دست همه بزرگ
داده بود که حسابی امیر رو باهاش اذیت کنن...
سبد به دست پسر ها که رسید رسماً تار و مار شد!
شاهین چنگی به نقل ها انداخت و چندتاش رو تند تند
روی سر صابر پاشید.

_بعدی تویی، بعدی تویی...
صابر سعی کرد خجالت زده از زیر دستاش فرار کنه.
آراز و سجاد بیخیال یه مشت نقل بیرون کشیدن و
شروع به خوردن کردن.
سریع سبد رو عقب کشیدم.

_سبدم رو خراب کردید یه کم ملایمت به خرج بدید
این یه رسم خوش یمن واسه مجردهاست نیاوردم
بخوریدشون که!
آراز ابرویی بالا انداخت و یه مشت نقل دیگه
برداشت.

_احمق ها مزه نیاورده بودن ته گلوم تلخه یه کم
بخورم بعدا میخرم می دارم روش...
چشم هام گرد شد سریع سبدم رو عقب کشیدم.
امیر کورد فقط با خنده و تاسف نگاهشون می کرد!

بالاخره سبد خالی شد و هر دو به طرف دیه هیرو راه افتادیم.

کنار دایه ایستاده بود و حنا رو روی میز گذاشته بود. نمی دونستم قراره چه جوری حنا بسته بشه ولی واسم جالب بود.

دیه هیرو اشاره ای بهم زد.

_اول شام رو می دیم بعد حنا می بندیم عروس فعلا بشینید یه کمی استراحت کنید تا میزها رو بچینن!

#پست_896

مثل این که باید ادامه ی رقص و بازیگوشی رو برای فرداشب نگه می داشتم.

همه دست به دست هم داده بودن تا منو یک جا نشین کنن.

کنار امیر کورد روی صندلی نشستم تا شام رو بیارن. پاهام به خاطر بالا و پایین پریدن زیاد حسابی درد گرفته بود.

کمی جا به جا شدم تا کفشم رو در بیارم که توجه امیر کورد به سمتم جلب شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چیشده گنجشک آروم و قرار نداری؟
آروم گفتم: پام درد می کنه!
دامن لباسم رو از زیر میز کنار زد و نگاهی به کفش
هام انداخت.
_پاشنه بلند تر نداشت بگیری؟
درش بیار با اون همه رقصی که تو کردی پا نموند
دیگه برات دختر.
کفش هام رو در آوردم و پام رو روی زمین گذاشتم.
_رفتیم داخل ماساژش میدم.
خواستم چیزی بگم که دایه اعلام کرد قراره بساط شام
رو بچینن.
امیر بلند شد تا به بقیه کمک کنه ولی من از جام تکون
نخوردم.
حس می کردم پشت پام زخم شده ولی نمی تونستم خم
شم و نگاه کنم.
نگاهم به زیر میز بود که شهره کنارم سر جای امیر
کورد نشست.
_چه طوری عروس فتنه؟
با دیدن اخم های درهمش خنده م گرفت.
_من که عالیم تو چه طوری عروس آینده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بله رو ازت گرفت؟
نیشگونی از دستم گرفت هینی کشیدم و سریع عقب
رفتم.

_نکن جاش میمونه فرداشب عروسیه!
_حقته بذار فکر کنن کار شوهرته آبروت بره، این چه
کاری بود تو با من کردی آخه؟
با هیجان نگاهش کردم.
_اومد دم آرایشگاه؟

زیر چشمی به جایی که صابر ایستاده بود نگاه کرد.
_دیگه آخرای آرایشم بود اسمش اومد رو صفحه ی
گوشی، حالا من که شماره ش رو ذخیره داشتم ولی
جوری رفتار کردم انگار نمیشناسم همین که گوشی
برداشتم یهو برگشت گفت سلام دم در منتظرم!
ریز خندیدم.

_بنده خدا هول کرد خب تو چی گفتی؟
_گفتم ببخشید شما؟
_پررو برگشته میگه صابرم غیر از من قراره کی
باشه؟
صدای خنده م بلند شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_پس اینم حسابی دم داره ها تو ماشین چیزی بهت
نگفت؟

نچی کرد.

_همین که نشستم فقط یه سلام کرد تا این جا یه کلمه
هم حرف نزد حتی برنگشت نگاهم کنه. وای من دارم
از دستش کلافه می شم آشوب اگه تا آخر همین جوری
بمونه چی؟

#پست_897

چشمکی بهش زدم.
_معمولا این جور آدم ها آتیش زیر خاکسترن همین
امیر کورد منو ببین...
_امیر کورد چی آشوب خانم؟
دو دقیقه رفتم چی پشتم میگی؟
با شنیدن صداش لبخندی زدم و به عقب برگشتم.
_داشتم می گفتم ببین امیر کورد من چه قدر آقاست
صابرم ازش کم نداره که بالاخره رفیقن با هم.
امیر کورد سری تکون داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اون که صد البته صابر از بامرامای روزگاره تا
ببینیم قسمتشون چی باشه!
شهره با دیدن امیر کورد از جا بلند شد.
_بفرمایید آقا امیر من برم بشینم سرجام که الان شام
رو میارن.
امیر کورد سری و اشش تگون داد.
بعد از رفتن شهره به سمت برگشت و گفت: آخر کار
خودت رو کردی نه؟
شونه ای بالا انداختم.
_بد کردم مگه؟ گفتم بیشتر با هم آشنا بشن.
نفس عمیقی کشید.
_بد نکردی گنجشک ولی به نظرم بهتره یه کمی پات
رو عقب بکشی اگه قسمت باشه برای هم جور می
شن نمی خوام اگه خدایی نکرده مشکلی پیش اومد یا
پس فردا با هم کنار نیومدن کاسه کوزه ها سر تو
بشکنه.
لباسم رو جمع کردم تا کنارم بشینه.
_چشم عزیزم اصلا من دیگه دخالتی نمی کنم.
کنارم نشست و به مهنا اشاره زد سینی غذا رو
برامون بیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دختر خوب!

غذا که روی میز گذاشتن تشکری کردیم.
نتونستم بیشتر از دو سه قاشق بخورم برعکس همیشه
به خاطر استرسی که کل روز باهام همراه بود
اشتهایی نداشتم.

بخور آشوب مراسم تا آخر شب ادامه داره ضعف
می کنی.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.
نه نمی تونم سیر شدم، حنا رو کی میارن امیر؟
آهنگ رو چرا قطع کردن مراسم سرد میشه خب.
ظرف ها رو کناری گذاشت و به شاهین اشاره زد تا
دیجی رو راه بندازن.

وسط غذا که نمیشه آهنگ گذاشت پاشی بری وسط
پات داغون میشه آشوب یه کمی صبر کن حنا بندوق
تموم بشه بریم تو پماد بزنم به پشت پات سعی کن فردا
یه کفش درست و درمون بپوشی.
چیزی نگفتم، به هر حال کفشم ست لباسم بود و نمی
تونستم عوضش کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

به محض جمع و جور شدن ظرف ها آهنگ تند و
کوردی توی حیاط پیچید سها و مهنا سبد حنا رو
برداشتن و با بقیه دخترها شروع به رقصیدن کردن.

#پست_898

نزدیکمون که شدن امیر کورد بلند شد و چندتا تراول
بهشون داد چند دقیقه ای طول کشید تا سبد حنا رو
روی میز قرار بدن.
محبوبه و دایه پشت سرمون ایستاده بودن تا حنا رو
توی دستمون بذارن.
امیر کورد نگاهی به حنا انداخت و کلافه سر تگون
داد.

زِیاد نزنید دستم قرمز میشه.
لبخندی روی لبم نشست انگاری حسابی بدش میومد.
دایه حنا رو روی کف دستم گذاشت و محبوب هم کمی
حنا روی دست امیر کورد مالید.
دستم رو جلو بردم شیطون یه تیکه بزرگ حنا از توی
سبد برداشتم و روی دست امیر کورد مالیدم بعدش هم
جفت دستامون رو روی هم چفت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گنجشک!

با خنده نگاهش کردم و نداشتم دستش رو عقب بکشم.
میگن هرچی قرمزی حنا بیشتر باشه آتیش
زندگیمون تند تر میشه.

متوجه خنده ی های ریز محبوب و دایه که پشتمون
ایستاده بودن شدم.

امیر کورد چیزی نگفت ولی حسابی با چشم هاش
واسم خط و نشون کشید.

وقتی مطمئن شدم حنا روی دست هامون رنگ داده
رضایت دادم دست هامون از هم باز بشه.

صدای کل کشیدن خاله و دیه بلند شد و دیجی دوباره
بساط رقص و آهنگ رو راه انداخت.
حنا رو روی میز گذاشتم.

امیر کورد سریع چندتا دستمال در آورد و کف دستش
رو تمیز کرد.

با دیدن قرمزی کف دستش صدای خنده م بلند شد و
اخم هاش توی هم رفت.

دعا کن امشب تنها نشیم آشوب.
به سرفه افتادم.

خب به من چه رسمه دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش رو به جلو دوخت.
_رسمه ولی تو اگه آتیش نمی سوزوندی اینجوری
نمی شد حالا چه جوری پاکش کنم.
لبم رو گاز گرفتم.
_اسید که نریختن روش رنگه در میره دیگه عزیزم
سخت بگیر بیا بریم برقصیم آهنگ آخره ها...
_من فقط کوردی می رقصم!
همون طور که بلند می شدم گفتم: پس تا دستت رو
پاک کنی من یه دور اون وسط بزنم چیزی کم و کسر
نباشه میام.

#پست_899

بدون این که منتظر جواب بمونم به سمت دخترها
رفتم.
مینا دستم رو گرفت و مجبورم کرد بچرخم چند لحظه
بیشتر نگذشته بود که آراز بهمون ملحق شد می
ترسیدم آخر با لگد از بین دخترها بیرونش کنن از رو
هم نمی رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم دور گردنش حلقه کردم و چسبیده بهش شروع به
رقصیدن کردم.

_تموم شدا آشوب خانم عروس شدی دیگه از تو یه
اتاق با من خوابیدن و صبح با لگد و یه لیوان آب بیدار
شدن خبری نیست.
لبخندم کمرنگ شد.
واقعا دیگه باید برای همیشه با اون روزها خداحافظی
می کردم.

_از دست غر غر هام راحت شدی با دمت گردو
بشکون آراز خان.
لبخند غمگینی زد.

_من هنوز میگم از شوهر دادنت پشیمونم دیر نشده
ها...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.
_شوهرم بشنوه خشتکت رو پرچم می کنه!
_حق داره منم بودم همچین عروسی رو از دست نمی
دادم آشوب ما کم کسی نیست که دختر ته تغاری خونه
مون داره میره.

با هر جمله ش حس می کردم بغض به گلوم فشار
میاره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با رفتن من اون خونه می رفت، آراز می رفت.
خانواده ای که تازه داشت رنگ و شکل می گرفت از
هم می پاشید و گذشته ای که با هم داشتیم فراموش می
شد.

دروغ چرا دلم حتی واسه اون خونه ی داغون و
خاطرات تلخش هم تنگ می شد.
_آشوب جایی نمیره تا همیشه ته تغاری شما می مونه
هرروز بیا دیدنم باشه؟
نچی کرد.

_تازه دارم از دستت راحت میشم برو پی کارت بینم.
لبخندی به صورت آرومش زدم و چیزی نگفتم.
اون از همین الان دلتنگ بود، از نگاهش میخوندم.
با تموم شدن آهنگ حس و حال رقصم پرید.
کم کم مراسم داشت به پایان می رسید و مهمون ها که
بیشتر خودمونی بودن قصد رفتن کردن.
بی حرف کنار امیر کورد ایستادم تا با مهمون ها
خداحافظی کنیم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد تا بهش تکیه بدم.
تازه بعد از کلی بالا و پایین پریدن یادم افتاد پام درد
می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دونستم کفشم رو که در بیارم امکان دوباره راه
رفتتم به صفر می رسه.
بیخیالش شدم و با تکیه به امیر کورد همون طور سرپا
موندم.

#پست_900

یکی یکی با همه ی مهمون ها خداحافظی کردیم.
حالا فقط بچه های خودمون باقی مونده بودن.
بی توجه به بقیه که مشغول جمع و جور کردن خونه
بودن به سمت اتاق خواب راه افتادم.
_گنجشک یه لحظه میای اینجا؟
به سمت امیر کورد برگشتم.
_پام درد می کنه امیر کفش هام رو در بیارم لباسم رو
عوض کنم میام.
بیخیال صندلی های تو حیاط شد و پشت سرم راه افتاد.
اشاره ای بهش زدم.
_تو کجا میای؟ باش کمک کن زشته.
در اتاق رو باز کرد و کنار کشید تا وارد بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_حواسم نبود، بذار ببینم اول پات چیشده واسه بقیه ی
کارها وقت هست.
همین که در اتاق رو بست سریع دست زیر پا و کمرم
انداخت و بغلم کرد.
_پات درد می کرد باز راه افتادی اون وسط قر و
قمیش بیای؟
دستم رو دور گردنش حلقه کردم سبیک گلوش رو
بوسیدم.
_وسط رقص اصلا انگار بی حس شده بود همین که
ایستادم دردش شروع شد.
منو روی تخت گذاشت و پایین پام زانو زد.
دامن لباس رو کامل بالا داد و آروم کفش ها رو از پام
در آورد.
_ببین چیکار کرده با پاهاش فردا چه جوری می
خوای راه بری گنجشک؟
کمی خم شدم، با دیدن ورم پام و زخم کوچیک پشتش
آهی کشیدم.
دستش رو روی پاهام کشید و آروم شروع به ماساژ
دادن انگشت هام کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_لازم نیست بیای بیرون لباس هات رو عوض کن
استراحت کن.

آروم گفتم: همیشه که زشته همه دارن کمک می کنن
من بشینم تو اتاق بیرون نیام تازه باید خداحافظی هم
بکنم.

بی توجه به حرفام پاهام رو روی تخت گذاشت و
اشاره زد برگردم.

_کمک می کنم لباست رو عوض کنی، می خوای
دوش بگیری؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_فقط موهام رو بشورم، لباس هام رو از تو کمدت
میاری؟

#پست_901

لباسم رو کمی بالا کشید، دستم رو باز کردم و اجازه
دادم کلش رو از تنم بیرون بکشه.

پیراهن رو پایین تخت انداخت و از جا بلند شد.

لباس هام رو از توی کمدش در آورد و به سمتم
گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط شلوار بپوش بریم تو حموم موهات رو بشورم.
نگاه گرمش مدام روی تتم می چرخید.
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
خودم می تونم.

من انجامش میدم!
شلوارم رو پوشیدم و مطیع به سمت حموم راه افتادم.
روی صندلی نشستم و کمی سرم رو خم کردم.
چندتا گیره ی رو سرم رو در آورد و بی حرف
شروع به شستن موهام کرد.
انقدر آروم و ملایم بود که کم کم داشت خوابم می
گرفت.

نمی دونم چرا امشب گیر داده بود همه ی کارها رو
خودش انجام بده.

چشم هات رو ببند کف نره توش.
چشم هام رو که بستم دست های کفیش رو روی
صورتم کشید و آرایشم رو کامل شست.
تمام سعیش رو می کرد تتم خیس نشه و سریع کارش
رو انجام بده کم کم داشت خنده م می گرفت.
نمی دونستم چرا داره انقدر لی لی به لالام می زاره!

کارش که تموم شد سریع بالا تنه ی لختم رو توی
حوله پیچوند و منو از حموم خارج کرد.
_کوردم باور کن می تونم بقیه ش رو خودم انجام بدم
بد نیست دوتایی اومدیم تو اتاق بقیه دارن خونه رو
تمیز می کنن؟
نچی کرد.
_اینجا سشوار ندارم موهات رو خشک کنم برم از
سها بگیرم؟
سریع گفتم: نه امیر لازم نیست بیا نم موهام رو می
گیرم بعدش واسم می بافی.
سرش رو با رضایت تگون داد و همون طور با حوله
بغلم کرد.
سرم رو به سینه ش تکیه دادم.
_می ذاری لباس بپوشم؟
لبش رو به پیشونیم چسبوند.
_صبر کن خشک بشی، سرما می خوری!

#پست_902

چند تقه به در خورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_امیر کورد پسر م نمیای بیرون؟
خاله ت اینا دارن میرن.
منتظر بودم بره ولی مکث کرد.
_از طرف من تشکر و معذرت خواهی کنید دایه نمی
تونم پیام.
سرم رو بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم.
_باشه پسر م... خسته اید حسابی استراحت کنید صبح
برای آرایشگاه بیدارتون می کنم.
صورتش رو بین دست هام گرفتم و به چشم های
آرومش نگاه کردم.
_چرا نرفتی؟
سرش رو کج کرد و کف دستم رو بوسید.
_به خاطر تو!
گیج شدم.
_من؟ چرا؟
عجیب رفتار می کنی امیر چیزی شده؟
بلوز و لباس زیرم رو از روی زمین برداشت و کمک
کرد برگردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همون طور که لباسم رو تنم می کرد با صدای پر
محبتی گفت: با آراز که می رقصیدی حواسم بهت
بود.

نفسم حبس شد.

_چشم هات خیلی غم داشت گنجشک، ناراحتی؟
انگار غم از زبون اون سنگین تر شنیده می شد.
به سمتش برگشتم و اجازه دادم با حوله ی تو دستش
موهام رو خشک کنه.

_ناراحت نیستم امیر کنار تو غم برام معنایی نداره من
فقط دلتنگم هنوز نرفته دلتنگ خاطراتم شدم دلم واسه
تنهایی آراز می گیره نمی دونم... تازه می فهمم چرا
تازه عروسا شب عروسی گریه می کنن خیلی حس
غریبه!

موهام رو توی حوله پیچید و تن ظریفم رو روی
پاهاش و توی بغلش جا کرد.

_تو تازه عروس منی؟

چشم بستم و تکیه م رو به سینه ش دادم.

_آرومم کردی، تر و خشکم کردی و منو توی بغلت
گرفتی حالا بهم میگی معنی حرفی که سر عقد زدی
چی میشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش به سمتم چرخید و گرم نگاهم کرد.
می دونستم می خواست باهام حرف بزنه منم باهاش
حرف داشتم انقدری که با همه ی خستگیم شب رو
توی بغلش و زیر بار هجوم پیچ پیچ های عاشقانه ش
سحر کنم.

#پست_903

تکیه ش رو به پشتی تخت داد و شروع به تگون دادن
من توی بغلش کرد.
_این روزها سخت می گذره گنجشک هم از نظر
روحي و هم جسمي.
انقدر مشغله دارم که حتی نفس کشیدنم یادم میره.
بین همه این دل مشغولی ها و خستگی ها شب می
رسم خونه و سر روی بالشت که می دارم صورت تو
میاد جلوی چشم هام!
میگم همه ی اینا به خاطر گنجشکمه!
ته همه ی آرزوهای من خلاصه میشه توی داشتن
تو... چشم های تو... لب های تو... دست های تو...
قلب تو... کوردم گفتن های تو و تو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من توی بغل امیر کورد در حالیکه نزدیک تر از همیشه برای خودم داشتمش، برای کم بودنش بغض کرده بودم.

کاش می تونستم حجم بیشتری از اون رو داشته باشم. کاش دست های بیشتری برای بغل کردنش و لب های بیشتری برای بوسیدنش داشتم! صورتش رو به سمت خودم چرخوندم و محکم لب هاش رو بوسیدم.

انقدر محکم و دردناک که می دونستم لبای جفتمون سرخ میشه.

نه اعتراضی کرد و نه سعی کرد با نوازش دست هاش آروم کنه.

به جاش دست هاش رو دور کمرم پیچید و با فشردن تتم به سینه ی محکمش بوسه رو عمیق تر کر و من حتی نفهمیدم معنی حرفی که سر عقد بهم گفت چیه! موهایی که تا حدودی بلند شده بودرو بین دست هام چنگ زدم و نفسم رو تند و پر صدا بیرون فرستادم. دستش رو زیر لباسم فرستاد و همون طور که با دست های بزرگ و گرمش نوازشم می کرد سرش رو عقب کشید و پیشونیش رو بهم تکیه داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ریش هاش رو نوازش کردم و به چشم های داغ و تب
دارش خیره شدم.

نفس نفس میزد و اون به آرومی از بازدمم دم می
گرفت.

_خوشم گر کی آواتکم!

نوازشم متوقف شد و مثل تشنه ای که روزهاست
منتظره قطره ای آبه به لب هاش خیره موندم.

_چی؟

لب هاش از هم فاصله گرفت و با گرم ترین لحن
ممکن لب زد: دوست دارم نهایت آرزوی من!
نفسم توی سینه حبس شد و چشم هام روی نگاه پر
ستاره ش مات موند.

تک تک کلماتی که توی گوشم گفت، حرفایی که تا
بطن وجودم ریشه کرد فقط برای این بود که بگه من
نهایت آرزو هام؟

سر عقد بهم گفت دوسم داره و من نهایت آرزو هام؟
اون امیر کورده مردی که روزها یک طرفه عاشقش
بودم و فکرش هم نمی کردم به چنین روزی برسیم و
الان من نهایت آرزو هام بودم؟
چشم هام از هجوم اشک سوخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیر کورد

من بیشتر از این نمی تونستم حسم رو با کلمات بهش
نشنون بدم... این دختر واقعا نهایت آرزو و خواسته ی
من توی این دنیا بود.

چشم هاش که از اشک و ذوق برق زد چشم هام رو
بستم دوباره لب هام رو دعوت به بوسیدنش کردم.
از روی پاهام بلند شد بهش اجازه ی فاصله گرفتن
ندادم.

همین که روی بالشت دراز کشید چشم هاش رو باز
کرد و به منی که روی بدنش خیمه زدم بودم خیره شد.
_اون بیرون کلی آدم نشسته!

خم شدم و با مکث پیشونیش رو بوسیدم.
بوسه رو ادامه دادم روی بینیش رو بوسیدم، لبش و
چونه ی ظریفش.

_می دونم آواتگم می دونم حواسم هست سهمم از شب
از دواجمون یه بوسه ی کوچیک که هست نه؟

چشم هاش رو بست و گونه م رو محکم بوسید.
_فرداشب جبران می کنم!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_خوشه ویستی دلبر... پاهات هنوز درد می کنه؟
ماساژ بدم؟
سرش رو به دو طرف تگون داد و به سینه م فشار
آورد تا کنارش دراز بکشم.
سرش رو توی سینه م فرو برد و نفس عمیقی کشید.
_خوبم کوردم فقط خیلی خسته م کاش زودتر تموم
بشه خوبه که خونه رو چیدیم فرداشب می تونیم راحت
رو تخت خودمون لش کنیم...
دستم رو توی موهاش فرو بردم، حسابی خسته شده
بود.
_بخواب گیانگم صبح باید زود بیدار بشی بریم به
قرتی بازیات بررسی.
ریز خندید و با صدای خواب آلودی گفت: نه که خیلی
بدت میاد انگار نمی فهمم منو با اون قرتی بازی می
بینه چه جوری چشم و دلش میره.
با خنده سرش رو بوسیدم.
_پدر سوخته منو دست ننداز.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با چشم های بسته هومی کشید.
معلوم بود حسابی خوابش میاد.
محکم تر بغلش کردم و آروم موهایش رو نوازش کردم
تا خوابش ببره.

کل روز مات و مبهوت صورت زیبا و لباس کوردی
توی تتش بودم انقدر بهش میومد و به چشمم زیبا شده
بود که نمی خواستم لحظه ای ازش چشم بردارم.
این دختر رگ و ریشه ی من بود، جونم بود، همه ی
خواسته ی من از این دنیا بود و حالا با خیالی راحت
با اسمی که توی شناسنامه ثبت شده؛ توی آغوشم به
خواب رفته بود!

#پست_905

با صدای ضربه هایی که به در می خورد به سختی
چشم هام رو باز کردم.
آشوب همه ی وزنش رو روی من انداخته بود و با این
همه سر و صدا هیچ تکونی به خودش نمی داد.
_الان میایم دایه...
_زود باشید پسر م آرایشگاه دیر میشه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی به صورتم کشیدم و کمی سرم رو بلند کردم.
با دیدن صورت غرق خوابش لبخند کمرنگی زدم و
روی موهایش رو بوسیدم.

_گنجشک؟ بلند شو باید بریم آرایشگاه دیر شده.
سرش رو به قفسه ی سینه م کوبید.

_من نمیام خودت برو.
خنده م گرفت.

_منو که قرار نیست آرایش کنن و شیش قلم رنگ
بمالن بهم بلند شو دختر وقت آتلیه هم داریم دیر به همه
چی می رسیم.

غر غر کنان خودش رو از بغلم بیرون کشید و روی
تخت نشست.

_این عروسی هم شده دست خر خسته شدم از دستش
اه...

چشم هام گرد شد.

_آشوب خانم؟

شروع به شونه کردن موهایش کرد و با همون تاپ
شلوارکش به سمت در راه افتاد.

_هوم؟ جای گیر دادن پاشو حاضر شو بریم دیگه...

سرم رو به دو طرف تگون دادم و پشت سرش راه افتادم.

از خواب که بیدارش می کردی واقعا بدخلق می شد! سلامی به دایه و دیه که انگار خیلی وقته بیدار بودن داد و به سمت سرویس راه افتاد.

_بیاید زودتر صبحونه بخورید پسرم با شکم گشنه نرید پی کارتون معلوم نیست ناهار درست و درمون بخورید یا نه.

سری تگون دادم و تشکر کردم. حوله ی کوچیکی که کنار در آویزون برداشتم و به سمت آشوب که با صورتی خیس بیرون اومده بود گرفتم.

_بشین صبحونه ت رو کامل بخور سریع حاضر شو آشوب باید برسونت آرایشگاه بعد برم دنبال کارای گل زدن ماشین و چک کردن تالار.

سری تگون داد و صورتش رو خشک کرد. به محض خوردن صبحانه هردو حاضر شدیم و به سمت آرایشگاه راه افتادیم.

تا وقتی برسیم سرش رو به صندلی تکیه داد و خوابید. ماشین رو پارک کردم و دست روی بازوش گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__گنجشک؟ پاشو رسیدیم.
دستی به چشم هاش کشید و در ماشین رو باز کرد.
__سعی کن امشب کفش پاشنه نداشته باشه دوباره اذیت
میشی.
همون طور که در رو می بست گفت: این طوری دیو
و دلبر می شیم که زشته، باید کفش ست لباسم رو
بپوشم.
وسایلش رو از عقب برداشت و با تکیه دادن دستش
به سمت آرایشگاه راه افتاد.

#پست_906

ماشین رو به سمت گل فروشی راه انداختم.
باید بعد از تموم شدن کارها باید به سمت خونه می
رفتم و دوش می گرفتم.
بالاخره قرار بود این طلسم شکسته بشه و من این
دختر رو توی لباس عروسی ببینم.
توی گل فروشی کمی معطل شدم.
زنگ زدم به بچه ها تا زودتر به سمت تالار برن و
همه چیز رو چک کنن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که کارها تموم شد به سمت خونه راه افتادم.
فکر می کردم خونه حسابی شلوغ باشه ولی برعکس
تصورم فقط دایه و دیه هیرو خونه بودن و بقیه
آرایشگاه بودن!

از حموم بیرون اومدم و نگاهی به کت شلوا ری که
توی رگال بود انداختم.
انگار باید تا شب این خفگی رو تحمل می کردم.
خوب شد به همین رضایت داده بود و بیخیال کروات
شد.

کت و شلوار رو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم
انداختم.

بد به نظر نمی رسید.

همین که از اتاق خارج شدم چشم های دایه برق زد.
_الهی قربونت برم پسرم چه قدر بهت میاد خدایا
شکرت نمردم چنین روزی رو هم دیدم.

لبخندی زدم و خم شدم تا پیشونیم رو ببوسه.
دیه سریع به سمت آشپزخونه راه افتاد.

_یه اسپند دود کن پسرم چشم نخوره چه قدر خوشتیپ
شدی مادر.

لبخندی روی لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قول آشوب تو این چند روز حسابی دود خورمون
کردید!

دایه کمی مو هام رو مرتب کرد.

خوبه که کوتاهشون نکردی تو عکسا خوب
نمیفتادی.

با یادآوری آتلیه آهی کشیدم، واقعا کلافه کننده بود.
دیه از آشپزخونه بیرون اومد و اسپند رو دور سرم
چرخوند.

مبارک باشه پسر م الهی که خوشبخت بشید برو دنبال
عروسم که چشم به راهه!

دایه پشت بندش ادامه داد: راستی امیر کورد زودتر
برو واسه دخترا توی آرایشگاه غذا ببر هنوز ناهار
نخوردن!

نگاهی به ساعت انداختم، ظهر بود.

خودم هم ناهار نخورده بودم.

بیخیال شدم و یه راست به سمت رستوران راه افتادم.
چند پرس غذا گرفتم و به آشوب زنگ زدم تا یه نفر
رو بفرسته پایین غذاها رو ببرن.

ماشین روی جلوی آرایشگاه پارک کردم و به صندلی
تکیه دادم تا برسن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

احتمالا باید یکی دو ساعتی منتظر می موندم تا کارش
تموم بشه و به سمت آتلیه بریم.

#پست_907

ضربه ای به شیشه خورد.
با دیدن سها که با آرایشی نصف نیمه و شال مانتوی
شلخته بیرون ماشین بالا و پایین می پرید خنده م
گرفت.
شیشه رو پایین کشیدم و غذا ها رو به سمتش گرفتم.
_کی کارتون تموم میشه سها؟
سریع گفت: کار آشوب یه ساعت دیگه تمومه باید زود
بیاد برید آتلیه ولی ما تا غروب هستیم آرمین میاد
دنبالمون یه راست می ریم تالار.
سری تکنون دادم.
_اگه می تونی بگو زودتر تمومش کنن من اینجا
منتظرش میمونم تا بیاد.
لحظه ی آخر قبل از رفتن چشملی بهم زد.
_راستی خیلی خوشتیپ و جذاب شدیا خان داداش باید
واسه عروسی منم کت شلوار بپوشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_برو بچه پررو امروز هم لای منگنه پوشیدمش.
بوسی برام فرستاد و به سمت آرایشگاه دوید.
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم تا
کمی استراحت کنم.
امروز رسماً همه ی این دوری ها به پایان می رسید و
زندگی مشترکمون شروع می شد.
می دونستم قرار نیست ساده بگذره و همه چیز به
راحتی پیش بره این زندگی با وجود این همه تفاوت
دست انداز زیاد داشت ولی همین سختی ها لذت
گذشتن از این جاده رو برام بیشتر می کرد.
زیادی در برابرش کوتاه میومدم چون می دونستم اون
قدری که باید تحمل بار مسولیت زندگی مشترک رو
نداره و باید مثل بچه ای که تازه راه افتاده قدم به قدم
باهاش پیش می رفتم و این چیزی بود که قلبم رو گرم
نگه می داشت.
نمی دونم چه قدر با کلافگی توی ماشین منتظر بودم
که گوشیم به صدا در اومد.
_گیانگم ملوچک؟
_پایینی کوردم؟ من کارم تموم شده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همون طور که از ماشین پیاده می شدم گفتم: آره الان
میام بالا دنبالت.

_مرسی عزیزم در رو واست باز می دارم.
به سمت ساختمون رفتم و با باز شدن در سوار
آسانسور شدم.

چند ضربه به در آرایشگاه زدم و منتظر موندم.
همین که در باز شد با دیدن سها نگاهی به پشت سرش
انداختم.

_آشوب کجاست؟

_داره لباسش رو مرتب می کنه بیا تو داداش همه
پوشیده ن.

سرم رو پایین انداختم و همراهش وارد آرایشگاه شدم.

#پست_908

صدای دست و جیغ خانمهای تو سالن بالا رفت.
همچنان سرم پایین بود تا وقتی که آشوب صدام زد و
چشم هام ناخودآگاه به سمتش چرخید.

_کوردم؟

چشمم که بهش افتاد مکث کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه می تونستم جلوی این جمعیت بغلش کنم و نه می
تونستم جلوی نگاه بی تابم رو بگیرم.
از سر تاپاش رو با تشنگی نگاه کردم.
از پف زیاد لباسش لبخندی روی لبم نشست معلوم بود
بخاطر حرف من این لباس رو انتخاب کرده.
با اون موهای باز و زیبایی مبهوت کننده ش شبیه
عروسکا شده بود!

_گیانگم؟

دستش رو به سمتم گرفت.

_بریم؟

لب های خشکیده م رو تر کردم و نگاهم رو از ش
نگرفتم.

دستش رو با ملایمت توی دست هام گرفتم

می ترسیدم این عروسک ترک برداره!

کاش می تونستم دستش رو بگیرم و ببرم جایی که
هیچ احدی نباشه.

لب هام از هم فاصله گرفت.

_بریم آواتگم!

لبخند شیرینی روی لب های رنگیش نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حتی متوجه نشدم بقیه ی دخترها کی دورمون جمع شدن!

بدون این که نگاهم رو از روش بردارم به سمت در رفتم.

کنار لباسش رو گرفتم و دستش رو دور کمرش پیچیدم تا یه وقت لباس زیر کفشش گیر نکنه.

همین که وارد آسانسور شدیم بی توجه به دوربینی که ممکن بود همه چیز رو ثبت کنه دستم رو دور بدنش حلقه کردم و کل حجم تنش رو به آغوش کشیدم.

_نمی تونم یه لحظه چشم ازت بردارم با من چیکار کردی بوکه گم؟ (عروسم)

من تا آخر شب بین این جمعیت چیکار کنم گنجشک... چیکار کنم؟

دستش رو دور شونه م پیچید و پشتم رو نوازش کرد.
_بیا قید همه رو بزنییم فرار کنیم زوره مگه نمی خوام از شوهر خوشتیپیم جدا بشم!

لبخندی زدم و با باز شدن در آسانسور عقب کشیدم.
دامن لباسش رو گرفت و با احتیاط به سمت ماشین راه افتاد.

کمکش کردم سوار ماشین بشه و سریع به سمت آتلیه
راه افتادم.

#پست_909

نمی دونستم نگاهم به آشوب باشه یا به جاده چشمام
مات و مبهوت این زیبایی بود.
روز عروسیمون بود و من به زودی عروسم رو
برای همیشه کنار خودم داشتم.
دستی به صورتم کشیدم و دوباره و دوباره نگاهش
کردم جوری که صداش در اومد.
_جلوت رو نگاه کن امیر خب اون جوری نگاه می
کنی خجالت می کشم.
دستش رو گرفتم و آروم نوازشش کردم.
_کاش به آرایشگر می گفتمی انقدر خوشگلتن کنه
برسیم دایه با دود اسپند خفه مون می کنه.
ریز خندید.
_الان نگران زیادی خوشگل شدن منی یا خفه شدن با
دود اسپند؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستش رو فشردم و به سختی اعتراف کردم: زیادی خوشگل شدی نمی خوام به کسی نشونت بدم، زشته یه راست بریم خونه مون؟
دستم رو فشار داد.

_می دونی که نه نمیگم پس تحریکم نکن!
با لبخند نگاهش کردم این دختر پایه هر دیوونه بازی بود!

به آتلیه که رسیدیم در دسر اصلی شروع شد.
معلوم بود آشوب حسابی داره لذت میبره.
یه سری از ژست ها انقدر خصوصی بود که تهش با
غر زدنای آشوب هم حاضر نشدم انجامشون بدم، شاید
هم من زیادی سخت می گرفتم!
لب هام رو روی پیشونیش گذاشتم و پر مکث و از ته
دل بوسیدمش در طول عکس گرفتن یه لحظه هم از
بغلم جدا نمی شد.

از برق چشم هاش حسابی لذت می بردم.
بالاخره کارمون تو آتلیه تموم شد.
سریع سوار ماشین شدیم و به سمت تالار راه افتادیم.
_کوردم؟

نگاهی به صورت زیباش انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_گیانگم؟

_من زیاد ناهار نخوردم گشتمه واسم سمبوسه

مبخری؟

ابرو هام بالا پرید.

_الان؟

چشم هاش رو مظلوم کرد.

گشتمه!

نگاهی به اطراف انداختم و مکث کردم.

گوشه ی خیابون پارک کردم و به سمتش برگشتم.

_شیطونی نکن برم ببینم چیزی پیدا می کنم، در

ماشینم از داخل قفل کن.

با ذوق چشمی گفت.

پیاده شدم و به سمت مغازه های کنار خیابون راه

افتادم.

یه چشمم به آشوب بود و یه چشمم به مغازه ها...

امون از دست این دختر و خواسته های عجیبش.

سریع یه سمبوسه ی بزرگ و نوشابه خریدم و به

سمت ماشین پا تند کردم.

#پست_910

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که نشستم سریع خم شد و محکم گونه م رو
بوسید.

_یه چیزی بگم؟
سمبوسه رو به سمتش گرفتم.

_مرسی...
سوالی نگاهش کردم.
_بابت؟

لبخندی بهم زد.
_این که هر جا و توی هر موقعیتی باشیم اولویتت
خواسته های منه!
سرم رو به دو طرف تگون دادم و ماشین رو راه
انداختم.

_این جوری شیرین حرف نزن به اندازه کافی
خوشمزه شدی بچه... عروسمی، باوانمی گنجشکمی
چطور ممکنه اولویت زندگیم نباشی؟
خم شد و دوباره گونه م رو بوسید.
با خنده دستم رو روی گونه م کشیدم.
_ببینم می تونی تا اون جا کل صورتم رو رژ لبی کنی
آبرو برام نمونه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خندید و گازی به سمبوسه ش زد.
_بهش عادت کن حاج آقا واسه من محدودیت و زمان
معنا نداره همه جا مکانه!
با خنده و حرص خاصی سرم رو به دو طرف تگون
دادم.

_پدر سوخته رو ببین!
همین که سمبوسه ش رو خورد برگشت و از توی
وسایل هاش آینه و رژ لب بیرون کشید.
تکیه ش رو به صندلی داد و شروع به زدن رژ کرد.
_امیر کورد آروم برو از خط میزنه بیرون.
نگاهی به اطراف انداختم و سرم رو با تاسف به دو
طرف تگون دادم.
عاقبت ما رو باش.
سرعتم رو کم کردم و سعی کردم از مسیر خلوت
تری برم.
بعد از تموم شدن کارش گوشیش در در آورد و تماس
گرفت.

_الو مینا؟
ما تا ده مین دیگه می رسیم دم در منتظر باشید، به
آراز بگو بساط رو راه بندازه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشی رو که قطع کرد نگاهی بهش انداختم.

_چه بساطی چرا من خبر ندارم؟

لبخندی زد.

_مگه قراره از همه چیز خبر داشته باشی حاج آقا؟

ابروهام بالا پرید.

_عجب!

دم تالار که رسیدیم ماشین رو نگه داشتم پیاده شدم.

تقریباً نصف بچه ها دم در ایستاده بودن.

#پست_911

سری و اسشون تکون دادم و با اشاره ی فیلم بردار در

رو واسه آشوب باز کردم.

صدای بلند آهنگ کر کننده بود.

همین که آشوب از ماشین پیاده شد و دامن لباسش رو

گرفتم صدای دست و جیغ جمعیت هم بالا رفت.

آشوب دستی برای همشون تکون داد و با حلقه کردن

دستش دور بازو هام منو به سمتشون کشید.

آراز سریع به طرفمون اومد و با بغل کردن آشوب

اشاره زد به بالا نگاه کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که صدای منفجر شدن چیزی اومد آشوب رو به
خودم فشار دادم و به بالا نگاه کردم.
با دیدن آتیش بازی و نورهای رنگی توی آسمون
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
پس این بود برنامه ای که ازش حرف میزدن.
آشوب جیغ خفیفی از هیجان کشید و تو بغلم لرزید.
_وای مرسی آراز خیلی خوشگله!
آراز خم شد و پیشونیش رو بوسید.
_نه به خوشگلی تو فلفل!
آروم کمرش رو نوازش کردم، برگشت و نگاه ستاره
بارونش رو بهم دوخت.
لبخندش بزرگ تر شد.
_حسودی نکن حاج آقا...
از امشب به بعد تمام و کمال مال توئم.
بی هوا و بی توجه به جمعیت خم شدم و طولانی و
داغ سرش رو بوسیدم.
واقعا حسودیم شده بود!
با این که آتیش بازی هنوز تموم نشده بود انگار نگاه
جمعیت به ما بود که دوباره صدای جیغ و کل
کشیدنشون رفت هوا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خواستم با نگاه دنبال دایه و بقیه بگردم که صدای
پسرونه ای باعث شد مکث کنم.
_مبارک باشه آبا جی خانم با این که تورو به کس
کسونش نمی دادیم ولی خوشبخت بشی!
با دیدن رضا که انگار اون هم با مادرش تازه رسیده
بود لبخند عمیقی روی لبم نشست.
خودم دعوتشون کرده بودم و شاهین رو فرستاده بودم
دنبالشون.
می دونستم ممکنه آشوب یادش بره ولی رضا یکی از
آدمایی بود که آشوب خیلی دوستش داشت.
توی صدام ثانیه صدای پر بغض آشوب توی گوشم
پیچید.
_من دورت بگردم داداش کوچیکه چه قدی کشیدی تو
بچه ببینمت!

#پست_912

خم شد و محکم رضا رو بغل کرد.
_نکن آبا جی بچه که نیستم شوهرت اینجاست زشته.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تموم شدن حرفش همزمان صدای خنده ی هممون
بالا رفت.

این بچه همیشه بیشتر از سنش حرف میزد.
_نترس شوهرم زیادی روشن فکره چیزی بهت
نمیگه.

خنده م گرفت، منو دست مینداخت!
به طرف مادر رضا راه افتاد و بغلش کرد.
_مرسی که اومدید شادی امشبم تکمیل شد.
_خواهش می کنم دختر وظیفه م بود انشالله که
خوشبخت بشید چشم بد دور باشه ازتون دختر
مهربونم.

_بچه ها نمی خواید بیاید داخل؟
مهمون ها منتظرن زشته!
با شنیدن صدای دیه هیرو آشوب دستم رو گرفت و با
تکون دادن سرش برای بقیه به سمت سالن راه افتاد.
وسط شلوغی و صدای آهنگ با همه سلام علیک
کردیم و وارد سالن شدیم.
به محض ورود به قسمت زنونه سرم رو پایین
انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میخواستم بعد از خوشامد گویی سریع به قسمت
مردونه برم ولی آشوب بیخیال نمی شد.
محکم بهم چسبیده بود که نرم.
_کوردم دو دقیقه و ایسا برقصیم فیلم بردار فیلمش رو
بگیره بعد برو...
نچی کردم.

_من نمی رقصم گنجشک همون دیشب کافی بود بذار
برم دختر زشته نشستم بین این همه زن.
خنده ش گرفت.

_بینشون نیستی که کنار من نشستی، نمی خواد
برقصی فقط و ایسا کنارم دست بزن باشه؟
نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.
_ببین آدم رو و ادار به چه کارایی می کنه پدرسوخته!
بازوم رو کشید و منو از جایگاه عروس و داماد
بیرون کشید.

اشاره ای به دیجی زد و با شروع شدن آهنگ با
ضرب و ناز خاصی شروع به تکون دادن بدنش توی
آغوشم کرد.

چشم هام محو زیبایی چشم هاش و حالت غنچه لب
هاش وقتی آهنگ رو زمزمه می کرد و با دلبری بهم

نگاه می کرد بود جوری که انگار هیچ کس جز اون
توی دنیای من وجود نداره.
_من در تب و تاب توام خانه خراب توام من منه
دیوانه عاشق
ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من جان تو و
جان یه عاشق
من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد از تو و دنیای من
و تو
ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای
من و تو ...

#پست_913

دور خودش چرخید و اجازه داد دامن لباس روی هوا
چرخ بخوره...
دستاش رو بالا برد و دور گردنم حلقه کرد خودش رو
تکون داد و دوباره توی بغلم چرخید.
ضربان قلبم تند شده بود پیشونیم عرق کرده بود.
این دختر رگ و ریشه ی من بود!
دست هاش رو ازم دور کرد و یه دور اطرافم چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو
جان بخواه...

ای تو همه ی خواهم تو یی آرامشم ای مهر و ماه تو
جان بخواه

سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو
جان بخواه

ای تو همه ی خواهم تو یی آرامشم ای مهر و ماه تو
جان بخواه...

ریز خندید و با چشم های دلبرش چشمتی بهم زد.
بهش نزدیک تر شدم و چندان تراول از توی جییم
بیرون کشیدم.

صدای جیغ و سوت زدن دخترا بلند شد.
کاش جایی باهم تنها بودیم تا بتونم تازه عروسم رو
بیوسم...

این جمعیت اجازه نمی داد هرچی توی دلمه بیرون
بریزم.

دوباره شروع به دست زدن کردم و اون هم بیخیال
همه به رقص دلرباش ادامه داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی اون ذوق و چشم های براق بهم نگاه می کرد دلم
می خواست از ته دل ببوسمش... کاش این شب
طولانی زودتر تموم می شد!
_تا میرسی از آتش چشمان تو یک شهر بهم
میریزد...

هر بار که میبینمت از دیدنت انگار دلم میریزد...
من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی
حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی
من در تب و تاب توام خانه خراب توام من منه دیوانه
عاشق...

همین که آهنگ تموم شد بی هوا روی نوک پاهاش
ایستاد و پر مکث و با ناز گونه م رو بوسید.
صدای جمعیت کر کننده بود.

_داری با من چیکار می کنی گیانگم؟
ناخودآگاه چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.
_ازت دل میبرم کوردم...

این دختر با همه ی بازیگوشی و جسارتش همه ی
زندگی من بود!
همین که عقب کشید صدای آهنگ رفته رفته کم شد.

گیج و بی اراده بودم، به طرف جایگاه عروس
همراهیش کردم.
همین که نشست دست روی بازوم گذاشت و آرام
گفت: الان دیگه می تونی بری عزیزم.

#پست_914

دستی به صورتم کشیدم و سر تکون دادم.
_زیاد نرقص دوباره پاهات درد می گیره نازار.
چشم هاش رو آرام بست.
_چشم.
لبخندی زدم.
_نوری دیدم (نور چشمم).
نگاه دیگه ای بهش انداختم تا تصورش پشت چشم هام
ثبت بشه.
سرم رو پایین انداختم و به سمت مردونه راه افتادم.
همین که وارد سالن شدم بعد از خوش آمدگویی
خواستم نفس راحتی بکشم که با پخش شدن یه آهنگ
کوردی علی و شاهین دو طرفم ایستادن و منو به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سمت خودشون کشیدن، نفس عمیقی کشیدم و با
ضرب آهنگ شروع به رقصیدن کردم.
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود خواستم برگردم که سجاد
جلوم رو گرفت.

_کجا پهلون پنبه می بینم که نفست گرفته میدون رو
واسه جوونا خالی می کنی؟
با خنده روی شونه ش زدم و قدم عقب رفته رو
برگشتم.

_مگه نشنیدی دود از کنده بلند میشه جوون؟
بیا ببینم چند مرده حاجی؟
دستش رو دور شونه هام انداخت با نابلدی شروع به
بالا و پایین پریدن کرد.
حظ می کردم وقتی این جوری سرحال و بی غم می
دیدمش.

علی ضربه ای به پشتش زد و بلند خندید.
_بیا برو اون ور آبرومون رو بردی چرا جفتک
میندازی این وسط؟
سجاد اخمی بهش کرد که سریع شونه ش رو فشردم.
_ول کن اونو بیا راه رو داری درست میری فقط انقدر
لنگات رو نده هوا...

اخم هاش از هم باز شد و کنارم ایستاد.
تا موقع شام بهم امون نشستن ندادن.
همه ی تنم خیس عرق بود ولی روشون رو زمین
ننداختم و تا آخر تو دایره شون موندم.
امشب قرار بود عروسم رو به خونه ببرم از همیشه
سرحال تر بودم.
دلَم می خواست همه چیز تموم بشه اون رو به خونه
ببرم ساعت ها به زیباییش خیره بمونم.
چشم هام همیشه از کم دیدنش گله داشتن باید همه ی
این کمبود ها جبران می شد.
وقت شام که شد فیلم بردار صدام کرد تا وقتم رو کنار
آشوب بگذرونم.
با دیدنم چشم هاش برقی زد و برام دست تگون داد.
لبخندی به ذوقش زدم، این دختر معنای زندگی بود.

#پست_915

بی اختیار و بی توجه به حرف فیلم بردار به سمتش
رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نذاشت خودم بهش برسّم اون هم قدم های رو برای
رسیدن به من سرعت داد.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و تنش رو به تنم
چسبوند.

لب هاش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت: این
فیلم بردار نمی دونه کافیه من و تو فقط خودمون باشیم
تا عاشقانه ترین صحنه ی دنیا رو رقم بزنیم... بهش
سخت نگیر.

لبخند زدم و از فاصله ای نزدیک به چهره ای که دل
و دینم رو ازم می گرفت خیره شدم.

به این فکر می کردم تا حالا توی تمام عمرم به ذهنم
خطور نکرده بود زمانی برسه که من بی توجه به
نگاه عالم و آدمی که رومه، توی چشم های پر عشق
یه دختر غرق بشم و حرفای کسی برام مهم نباشه...
روی صندلی که نشستیم غذا رو جلوش گذاشتم.

_ببینم پاهات که درد نمی کنه؟

چشم هاش رو گرد کرد.

_نه به حرف شوهرم گوش کردم زیاد نرقصیدم.
صدای مینا از پشتمون بلند شد.

_جون عمه ت من بودم تا همین دو دقیقه پیش داشتم
زمین رو می لرزوند؟
خان داداش تا فهمید شما می خواید بیاید سر جاش
آروم گرفت.
با تلفیقی از اخم و خنده نگاهش کردم.
می دونستم یه جا آروم نمی گیره.
حالت پر ناز و بی گناهی به چهره ش داد.
_همه ش تهمت و افتراس می خوان بین ما رو به هم
بزنن.
مینا چشم غره ای بهش رفت و نوشیدنی ها رو روی
میزمون گذاشت.
_نوش خان خان داداش بخور جون بگیری از پس
زبون این ور وره بر بیای.
آشوب ریز خندید، با لذت نگاهش کردم.
مینا که رفت دستم رو روی دستش گذاشتم.
متوجه شدم کفش هاش رو از پاش در آورده و زیر
میز گذاشته.
_هم پاشنه کفش هات بلند هم بازیگوشی کردی
شمامه پاهات مثل دیشب زخم می شن.
دستم رو نوازش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_مهم نیست...
_اخم کردم.
_برای من مهمه!

#پست_916

لبخندی به صورت جدیم زد.
_یکیو دارم مثل دیشب پاهام رو نوازش کنه و درد رو
از پاهام بیرون بکشه چرا به خودم زحمت بدم و
مواظب باشم وقتی تو مواظبم هستی؟
حالت چهره م ملایم شد، امون از زبون این گنجشک.
_شیرین زبونی نکن ملوچک درسته من همیشه هستم
ولی... تو به خاطر من بیشتر مواظب خودت باش!
با بازیگوشی شونه ای بالا انداخت و مشغول خوردن
غذاش شد.
چند لحظه به نیم رخ بیخیالش نگاه کردم و آهی کشیدم.
اصلا به حرف من گوش نمی داد و این سر به
هوایش همیشه باعث نگرانیم بود.
نه دلم میومد بزرگ و عاقل بشه و نه خیالم از شیطننت
هاش راحت بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی دونم چه قدر توی فکر بودم که نگاهش به سمتم
چرخید.

_چرا چیزی نخوردی امیر؟ من غدام تموم شد.
بعد از شام یکی دوتا آهنگ بیشتر نمیزنن مراسم
تمومه ها...

_بهتر، زودتر می ریم خونه راحت می شیم.
سریع گفت: دلت میاد شب عروسیمون اینجوری بگی؟
مثلا موندگار ترین شبمونه.

سری تکون دادم و جدی گفتم: چیزی که موندگار ش
می کنه این سر و صدا و اذیت و آزارها نیست چیزیه
که خونه منتظر مونه!

سریع چشم هاش رو گرد کرد.

_حاجی شما هم؟

توی چشم هاش شیطننت موج میزد.

سعی کردم پیش فیلم بردار جلوی خنده م رو بگیرم.

_پدر سوخته نشو بچه منظورم اونی نبود که تو ذهنته!
شونه ای بالا انداخت.

_آقا دست به مهره بازیه فیلم بردار هم فیلم گرفته دیگه
نمی تونی بزنی زیرش...
دستم رو گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اصلا پاشو بریم خونه ببینم منظورت غیر اون چی بود؟

دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم.

_بشین سر جات جونور آبرو نداشتی برام... حرف داشتم باهات بیا برو به قر و فرت برس دست از اذیت کردن من بردار.

لبخندی بهم زد و از جا بلند شد.

بی تعارف به سمت دخترا که بدون لحظه ای مکث در حال رقصیدن بودن رفت.

خواستم از جا بلند بشم و از سالن بیرون برم که در سالن باز شد و پسرا یکی یکی وارد شدن!

#پست_917

آشوب

همین که به سمت دخترها رفتم بالاخره در سالن باز شد و اول از همه آراز وارد شد.

آرمین و پسرا با صاحب تالار هماهنگ کرده بودن آخر شب رو زیر سیبیلی رد کنه تا پسرا بتونن بیان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این طرف و این دومین سوپرایز برای امیر کورد
زیادی حساس بود.
همونجا سر جاش ایستاده بود و با تعجب بهمون نگاه
می کرد.
آراز بی مکث به سمتم اومد و برای رقص تانگو
دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
_می بینم باز اون شوهر بیچاره ت ماتش برده بهش
خبر نداده بودی؟
چشمکی بهش زدم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم.
_وقتی شوهرم نمی رقصه با داداشم تانگو می رقصم
خب نمی دارم این یکی شب عروسی تو دلم بمونه که.
پیشونیم رو بوسید و خندید.
_در خدمتم فلفل... فقط این شوهرت رو ننداز به جون
من بد داره نگاه می کنه.
نفس عمیقی کشیدم.
_نترس چیزی نمیگه می دونه این روزها رو می
خوام کنار شماها بگذرونم.
کمی سکوت کرد.
_وقتی رفتی دلتنگی نکنی آشوب همین که زنگ بزنی
دم خونتونم... می دونم امیر کورد اذیتت نمی کنه ولی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محض احتیاط اگه رنجیدی خبرم کن بهش نشون بدم
دنیا دست کیه....

صدای خنده م بیشتر شد.

می دونستم می خواد حال و هوام رو عوض کنه تا
مثل دیشب غمگین نشم.

_والله یه خواهر دارم شاه نداره صورتی داره ماه
نداره...

قبل از این که حرفش تموم بشه دستی بازوم رو به
عقب کشید.

_بیا برو اون ور پسر بذار ما هم دو دقیقه با
خواهرمون حرف بزنیم.

با دیدن آرمین جا خوردم.

تعداد کسایی که وسط می رقصیدن کم بود.

انتظار داشتم اونو کنار سها ببینم ولی سها چسبیده به
امیر کورد ایستاده بود و آرمین کنار من.

_دو دقیقه دیگه میام پیشش می گیرم.
آرمین اشاره ای بهش زد.

_دو دقیقه دیگه باید ببرم تحویل شوهرش بدمش

مامورم کرده زنش رو براش ببرم خودمم قاچاقی
پیچوندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم به سمت امیر کوردی که خیره و آروم نگاهم
می کرد چرخید.
چشم تو چشم که شدیم پلک هاش رو به هم فشار داد و
لبخند کمرنگی زد.
از نگاهش آرامش گرفتم.
آراز که عقب رفت دستم رو روی شونه ی آرمین
گذاشتم و به چشم هایی که سال های زیادی پر
خصوصیت بهم خیره بودن نگاه کردم.
این بار خبری از خصوصیت نبود.
انقدر آروم بود که شک می کردم همون آرمین شر و
شور قدیم باشه.
خودش رو مشغول رقصیدن نشون داد.
_پس فردا میرم آشوب...
نگاهم ناخودآگاه به سمت سها چرخید، آروم و گرفته
به نظر می رسید.
_سها می دونه؟
سر تکون داد.

_واسه همین بهم نزدیک نمیشه دفعه ی قبل هم که
قرار بود برم اون تو باهام قهر بود.
آهی کشیدم، دلم بر اش می سوخت.
_خودش انتظار این روزها رو می کشید نه؟
هو می کشید.

_چند روز بگذره آروم میشه، خیالم راحت آسود امیر
کورد هست هم هوای شما رو داره هم سها رو من
زندگیم رو می دارم میرم و یکی دیگه با همه ی وجود
ازش نگهداری می کنه تا برگردم.
شونه ش رو نوازش کردم.

_غصه نخور آرمین همه چیز درست میشه امیر گفت
درخواست تجدید نظر میده چشم به هم بزنی برگشتی
شما هم بساط عروسی رو راه میندازید و میرید سر
زندگیتون...

سبیک گلوش بالا و پایین شد.
_آسود؟

منتظر نگاهش کردم.

_وقتی رفتم هوای سها رو داشته باش باشه؟
باهاش کل کل نکن سها زبونش تنده ولی چیزی توی
دلش نیست من که برم از همیشه تنها تر و دلشکسته

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تر میشه با کسی صمیمی نیست و همیشه از همه
دوری می کنه می دونم تقصیر خودشه ولی... تو
خوبی کن بهش نزدیک شو نذار بیشتر از این غصه
بخوره من نگرانشم آشوب!

#پست_919

نفس عمیقی کشیدم.
نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.
حقیقتا دلم واسه جفتشون می سوخت.
_می دونی که جوش دادن این رابطه فقط دست من
نیست سها خودشم باید بخواد و بیخیال طعنه و کنایه
زدن به من بشه.
آروم گفتم: باهات حرف میزنم، این روزها خیلی بی
حوصله و غمگینه جز تو کسیو نداشتم این حرفا رو
بهش بزنم، شاید حتی موقع رفتنم همدیگه رو نبینیم
برای همین مجبور شدم...
چشم بستم و بازووش رو فشار دادم.
_می فهمم چی میگی آرمین حواسم هست نگران
نباش!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی بهم زد.
چشم هاش غمگین بود و این آزارم می داد.
همین که آهنگ قطع شد خم شد و پیشونیم رو بوسید.
نفسم حبس شد و مکث کردم.
اولین بار بود!
واقعا اولین بار بود برادرم منو می بوسید!
اشک به چشم هام هجوم آورد.
حسی که توی قلبم پیچید زیادی غریب بود.
عقب که کشید بهش لبخند زدم.
_ خوشبخت شو آشوب کوچولو دلخوشی این روزای
من دیدن خنده های شماهاست.
گونه ش رو بوسیدم و به سختی بغضم رو قورت دادم.
_ شما دوتا داداش نمی خواهید دست از سر زن من
بردارید؟
با شنیدن صدای شاکی امیر کورد با خنده به عقب
برگشتم.
از آرمین جدا شدم و بازوش رو گرفتم.
آرمین دست روی شونه ی امیر کورد گذاشت.
_ مبارک باشه آقا امیر انشالله خوشبخت بشید من برم
ببینم این خانم بداخلاقم چیزی نیاز نداره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

امیر کورد نگاهی به سها انداخت.
_برو پسر امشب حسابی گرفته به نظر میاد بذار بهش
خوش بگذره.
_آرمین که رفت امیر کورد فشاری به کمرم آورد.
_چی می گفتی با داداشات ملوچک؟
_نگاهی به صورت آرومش انداختم.
_داشتم پرشون می کردم اذیتم کردی با ماشین از
روت رد بشن.
_با خنده سر تکون داد.
_عجب، پس داری یار جمع می کنی!
_نگران نباش خودت تنهایی با این زبونت از پس من
بر میای در اصل من باید از داداشات درخواست
کمک کنم که از پس تو بر پیام شمامه!
_ریز خندیدم و پشت چشمی براش نازک کردم.
_می بینم گله گذاری و غر زدنات از الان شروع شده
آقا امیر... دیگه چه حرفا ادامه بده ببینم دیگه چیا تو
دلت مونده بریز بیرون خجالت نکش مرد!

#پست_920

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در حالیکه به کولی بازیم می خندید سرش رو به دو
طرف تگون داد.

خواست چیزی بگه که دایه صدامون کرد.
_امیر کورد برو به این پسرا بگو تمومش کنن دیگه
دارن خودشون رو خفه می کنن صدای صاحب تالار
در اومده.

امیر کورد سری تگون داد و دستش رو برای شاهین
تگون داد.

آخر شب بود و از خستگی روی پا بند نبودم.
دلم می خواست هرچه زودتر برگردیم خونه.
پام مثل دیشب درد گرفته بود ولی جرأت نداشتم به
امیر کورد بگم دوباره صدای غر زدنش بالا می
رفت.

چند دقیقه بعد بچه ها شروع به جمع و جور کردن
اطراف کردن و مهمون ها هم یکی یکی از جا بلند
شدن.

کنار امیر کورد ایستادم و با مهمون ها خداحافظی
کردیم.

هیچکدوم از بچه های کافه نیومده بودن با این که زیاد
انتظاری نداشتم ولی کمی دلم گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیر کورد اشاره ای به شاهین زد تا رضا و مادرش
رو برسونه.

شنیده بودم دور حلب آباد با کمک بهزیستی و گل
ریزون بچه های چهار محل یه خونه ی نقلی اجاره
کرده بودن و این حال رو خوب می کرد.
خودم یادم نبود و امیر کورد دعوتشون کرده بود با
دیدنشون از خوشحالی رو پا بند نبودم!
دیگه سالن داشت کم کم خالی می شد و جونی توی
پاهام نمونده بود.

امیر کورد برگشت و نگاهی به صورت خسته م
انداخت.

_بیا بریم توی ماشین بشین کفش هاتم در بیار چشمت
از بی خوابی قرمز شده دختر.

از خدا خواسته سری تکنون دادم.

_تور و دسته گلم رو میزه امیر برام بیار.

باشه ای گفت و به سمت اون طرف سالن راه افتاد.

شهره و مینا و مهنا با رفتن امیر سریع به سمت اومدن.

_چه قدر وافر رفتی تو آشوب چرا قیافه ت اینحوریه

تازه سر شبه تا صبح کلی کار دارید.

خمیازه ای کشیدم و به صورت خندونشون نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ما کارامون رو قبلا کردیم الان وقت استراحته گلم
برو اون ور باد بیاد عمویی.
مینا چشم هاش رو واسم ریز کرد.
_خیلی بی حیایی آشوب بیچاره...
_هییس هییس امیر کورد اومد.
با شنیدن صدای مهنا مینا سریع ساکت شد و کنار
ایستاد.
_مبارک باشه خان داداش ایشالله با این زلزله به پای
هم پیر بشید.

#پست_921

امیر کورد لبخندی به مهنا زد و سر تکون داد.
انشالله قسمت شما مهنا خاتون... راستی شهره خانم
انگار تنها اومدید درسته؟
این وقت شب خوب نیست این جوری برگردید خونه
به صابر گفتم دم سالن منتظرتون باشه.
با دیدن صورت سرخ شهره آروم زدم زیر خنده.
مینا دست رو شونه ی شهره گذاشت و لبش رو گاز
گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خب دیگه بریم آقا صابر هم بیشتر از این معطل نشن.

امیر کورد دستش رو دور کمرم حلقه کرد تا با هم به سمت خروجی سالن بریم.

_صابر تا صبح قیامتم اونجا منتظر می مونه اصلا عجله نکنید.

امیر کورد لبخند زد و فشاری و به کمرم آورد.

_ادیتشون نکن ملوچک!

سرم رو به بازوش تکیه دادم و بهش لبخند زدم.

کمکم کرد سوار ماشین بشم و خودش پشت فرمون نشست.

همه ی حواسم به شهره بود که به سمت ماشین صابر می رفت.

_خدا کنه داداشاش اینا رو با هم نبینن.

_بهش گفتم مواظب باشه، مگه خانواده هاشون در جریان نیستن؟

سری تکون دادم و بی حواس گفتم: چرا هستن ولی

اینکه این چیزا حالیشون نیست عین رفتارای قدیم

تورو دارن امیر انگار از قرن قبل ظهور کردن نمی

دارن شهره بیچاره جیک بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی ماشین رو راه ننداخت و سکوتش طولانی شد با
تعجب به سمتش برگشتم.

با دیدن اخم های درهمش ابرو هام بالا پرید.
_ چیزی شده؟

خیره نگاهم کرد.

_ عین قدیم من؟

یعنی من اینجوری بودم؟

چشم هام گرد شد و سریع دستم رو روی دستش
گذاشتم.

_ نه یعنی من منظورم این نبود که... میگم روی

خواهرشون حساسن دیگه تو چه جوری روی سها

حساس بودی آرمین رو لگد مالی کردی.

هومی کشید و ماشین رو روشن کرد.

_ اون جریانش فرق می کرد من از قضیه خبر نداشتم

که بعدش هم به نظرم داداشای این شهره خانوم باید

نسخه خودشون رو بیچن صابر به کسی باج بده

نیست.

لبخند راحتی زدم.

_بهتر، شهره بیچاره کم عذاب نکشید از دستشون بذار
صابر حق همشون رو بذاره کف دستشون دیگه
خونش رو تو شیشه نکن!
فشاری به دستم آورد.
_بحث رو عوض نکن یادم نرفته چی بهم گفتی.
خنده م گرفت.
بی هوا خم شدم و گونه ش رو محکم بوسیدم.
_خب دور اخمات مرد من!
باشه در اون حدم نبودى ولی قبول کن بداخلاق بودى
دیگه حتی به منى که هفت پشت غریبه بودم هم گیر
مى دادى
نگاه جدی بهم انداخت.
_ناموسم بودى!
لبخند کمرنگی زدم و پشت دستش رو نوازش کردم.
_یعنی هیچوقت منو به چشم یه غریبه ندیدی نه؟
سرش رو به دو طرف تکون داد.
_هیچوقت، همیشه یه چیزى وادارم مى کرد ازت
مراقبت کنم.

#پست_922

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندم پررنگ تر شد.
اگه اون موقع می دونستم از خوشی بال در میاوردم.
_از همون اولش گنجشکت بودم آخه!
دستم رو بین دست هاش کشید و فشار آرومی به
انگشت هام داد.
نگاهش دوباره گرم و آروم شده بود.
_آره گنجشکم بودی!
انقدر غرق لذت بردن از حرفاش بودم که نفهمیدم کی
به در خونه رسیدیم.
امیر کورد از اولش به همه اولتیماتوم داده بود که
پشت سرمون راه نیفتن و الان واقعا ممنونش بودم
چون دیگه جون ایستادن روی پاهام رو نداشتم.
از ماشین که پیاده شدیم وسایلم رو از روی صندلی
برداشت و دامن لباسم رو بالا گرفت تا وارد خونه
بشیم.
همین که وارد حیاط شدم با دیدن چراغای رنگی و
روشنی که به دیوارها آویزون بودن و ماهی های
قرمز و کوچولوی توی حوض جیغ خفیفی از ذوق
کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_وای وای امیر ماهی خریدی؟
سریع به سمت حوض دویدم.
_اون شب خودت گفتی حوضش ماهی کم داره که
بچه هامون باهاش بازی کنن.
با همون وضعیت خم شدم لب حوض و یکی از ماهی
ها رو با انگشت دنبال کردم.
متوجه شدم در خونه رو باز کرد و وسایل رو همون
دم در گذاشت.
دوباره به سمتم چرخید و با دیدن وضعیتم آروم خندید.
_چیکار می کنی گنجشک؟
ول کن حیوون خدا رو بیا بریم تو مگه خسته نبودی؟
_اینارو دیدم خواب از سرم پرید امیر بیا...
کفشم رو از پام در آوردم و دامن لباسم رو بالا دادم.
قبل از این که صدای اعتراض بلند بشه جفت پاهام رو
توی حوض فرو بردم.
_آخیش چقدر سرده جیگرم حال اومد.
_گنجشک چیکار داری می کنی این وقت شب بازی
گرفته؟
بیا بریم داخل دختر!
با پاهام ماهی ها رو دنبال کردم و شیطان خندیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نمیام... با پای خودم نمیام بغلم کن!
با خنده سرش رو تگون داد و کنارم لبه ی حوض
نشست.

نصف لباسم خیس شده بود ولی مهم نبود.
به چشم های جذابش که زیر نور چراغ ها برق میزد
نگاه کردم.

_تو هم دوست نداری این شب تموم بشه؟
به سمتم چرخید و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد
تا بهش تیکه بدم.

_اگه تو بخوای این شب رو با هم صبح می کنیم من
خسته نیستم نگران توام!

#پست_923

سرم رو به شونه ش چسبوندم و چشم بستم.
_اینجا یه نفر دلش یه چیزی می خواد!
لبش رو به سرم چسبوند.

_چی می خوای بوکه کم؟ (عروسم).
امشب همه ی خواسته های دنیا برای تو!
آروم لب زدم: شدی غول چراغ جادو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندید.

_به قیافه م می خوره؟

سرم رو به شونه زدم.

_خیلی!

بیشتر تتم رو به خودش فشارم داد.

_شیطون نشو شیرین زوانم... بگو چی می خواهی؟

لبم رو تر کردم.

_عروست ازت می خواد شب عروسی، همون طور

که دوتایی با هم توی خونه نقلیتون لب حوض

نشستید... همون طور که با پاهاش با ماهی ها بازی

می کنه و لباس عروزش رو خراب می کنه، همون

طور که تو بغلت جمع شده و زیر لبی قربون صدقه

نگاهت میره میره، کوردش واسش بخونه!

به محض تموم شدن حرفم خم شد و بوسه ای روی

لب هام نشوند.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم خواستم همراهیش

کنم که بعد از دم عمیقی که گرفت سرش رو عقب

کشید.

_آخیش رو دلم مونده بود آواتگم!

دوباره تکرارش کرد....!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من نهایت آرزوش بودم.
از فاصله ی نزدیک لب زدم: می خونی؟
چشم هاش رو آروم باز و بسته کرد هر دو دستش رو
دورم پیچید و پیشونیش رو به سرم تکیه داد.
صدای آروم و مردونه ش باعث شد قلبم متفاوت تر از
همیشه ضرب بگیره.
ناخودآگاه چشم بستم و صورت و ریشش رو با دست
هام نوازش کردم.
دوی شهو مانگ له من گلهی توی نه کرد
گلهی له زلف و بروی توی نه کرد
ئیوت هر شوی تو تی ته سر بان
حُبّی نامی نه نهو له آسمان
قبل از این که حرف بزنم همون طور که توی بغلش
تکونم می داد و نوازشم می کرد شروع به معنی
کردن ترانه کرد.
دیشب ماه، شکایت تو رو پیش من میکرد
شکایت از مو و ابروی تو رو میکرد
میگفت هر شبی که تو به پشت بوم میای
دیگه اون (ماه) تو آسمون، دوس داشتی به نظر نمیاد!
گردنش رو بوسیدم و منتظر موندم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پر توقع شده بودم انگار دیگه این حرفا سیرم نمی کرد
هر روز و هر لحظه باید صداش رو میشنیدم.
گوشام تک تک حرفاش رو می بلعید و قلبم اون ها
رو حک می کرد، مغزم لذت می برد و بدنم سر می
شد.

#پست_924

چه سری داشت لحن این مرد بزرگ و دوست
داشتنی؟

_ئه یوت رو خسار و نازیز، وهک مانگ ئدروشه
زولفی چو خرمن گیانا دُوری ئه پوشه
(ماه) میگفت رخسار و چهره ی تو عزیزم، مثل ماه
میدرخشه

زلفت هم مثل خرمن گیانکم، دورش رو میپوشونه
(منظورش اینه دور صورتش رو میپوشونه)

چونه م رو به شونه ش تکیه دادم و نگاهش کردم.
چشم هاش رو بهم دوخت و با جملات آخرش دوباره
و دوباره ازم دل برد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ئەيوت چاوگلو ھزار ئەستىرەس
ھەركەس ئەيويە ئەستىرەي بو چەس
مىگفت چشم هات مثل هزاران ستاره ميمونه
ھەركەس كە ميبينتشون، ديگە ستارە رو ميخواه چىكار؟
ھەمىن كە جملەي آخر رو گفت كمي خم شد و اول
روي چشم راست و بعد روي چشم چيم بوسه زد.
چشم هام رو بسته نگه داشتم.
از نفسى كه توي صورتم پيچيد حس كردم داره مي
خنده.

دوباره صورتش رو بهم نزديك كرد و نوک بينيم رو
بوسيد.

_راضى شدى باوانگم؟
بريم داخل حمومت كنم و...
لبخند زدم.

_بعدش چي؟
ضربه ي آرومي به پيشونيم زد و از جا بلند شد.
_بعدش خوابت كنم شيطون!
لب و رچيدم و چيزي نگفتم.
خم شد و با ملايمت دست زير پاها و كمرم انداخت و
از جا بلندم كرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد خونه که شدیم با خنده نگاهی به اطراف انداختم.
_مشخصه چه قدر هول بودیم خونه رو نچیده عروسی
رو گرفتیم؟

بیخیال به سمت اتاق خواب رفت.
_تا همین جاش هم دیر شده بود خونه هم خوبه دیگه
یه چندتا خرده ریز مونده خستگیمون در بره تکمیلش
می کنیم.

روی تخت که نشستم پشتم نشست و موهام رو از
روی شونه م کنار زد و شروع به باز کردن دکمه
های پشت لباسم کرد.

خم شدم و کفشم رو از پام در آوردم.
کمی بهم نزدیک تر شد و بدنم رو کامل به خودش
چسبوند.

_چیه این دکمه ها چرا انقدر ریزه باز نمیشه!
خنده م گرفت.

_غر نزن امیر فقط چندتا دونه ست.
نچی کرد.

_کلافه شدم نمیشه پاره ش کرد؟
هینی کشیدم و سریع به عقب برگشتم.
_نکنیا امیر... چرا یه ذره صبر نداری تو مرد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوباره شروع به ور رفتن با دکمه لباس عروسم کرد.
صورتش انقدر بی صبر و کلافه بود خنده م بیشتر
شد.

بعد از چند دقیقه نفس راحتی کشید.

_بلاخره...

با دیدن نگاه خیره م ساکت موند.

_چرا اینجوری نگاه می کنی؟

دستم رو روی گونه ش گذاشتم.

_می دونی حتی وقتی عصبی و کلافه ای وقتی

صورتت در همه و حوصله عالم و آدم رو نداری هم

نمی تونم از قربون صدقه رفتنت دست بکشم؟

اخم هاش از هم باز شد.

_شیرین زبونی نکن گیانگم بذار بریم حموم بیایم بعد.

سریع بهش چسبیدم.

_با هم بریم؟

بند لباسم رو کمی پایین کشید.

نه با هم بریم معلوم نیست برگشتمون چه قدر طول
بکشه تنت رو می شورم میفرستمت بیرون بعدش یه
دوش سریع می گیرم میام.
اخمی کردم.

بچه م مگه؟

دستاش به سمت موهام رفت، همون طور که کف
سرم رو ماساژ می داد شروع به باز کردن گیره ها
کرد.

کم از بچه ها نداری که گنجشک!
خواستم چیزی بگم که با کشیده شدن موهام صدای آخم
بلند شد.

سریع دستش رو عقب کشید و شروع به نوازش سرم
کرد.

دردت گرفت؟

شرمنده موهاات بین گیره مونده بود حواسم نبود یهو
کشیدم.

سرم رو به دستش تکیه دادم.

خوبم ادامه بده امیر دیگه چشمام داره میره.
همون جایی که گیره گیر کرده بود رو بوسید ایندفعه با
احتیاط بیشتری موهام رو باز کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بند لباسم رو پایین کشیده بود و بالا تته ی نیمه برهنه م
کامل توی دیدش بود.
لبم رو گاز گرفتم و با اغواگری کمی خودم رو بهش
نزدیک تر کردم.
زیر چشمی نگاهم کرد.
_شیطونی نکن گفتم اول حموم!
چشم هام رو واسش گرد کردم.
_من که کاری نکردم امیر کورد!
دستش رو توی مو هام فرو برد و چند بار بینشون
دست کشید از لذت چشم هام رو بستم.
_من تورو میشناسم پدر سوخته.
لبخندی روی لبم نشست.
همه ی اذیت هام رو از بر بود.
از جا بلند شدم و دست هام رو بالا بردم تا لباس رو از
تتم در بیاره.
مستقیم بهم نگاه نمی کرد و دلیلش رو می دونستم.
نمی خواستم اذینش کنم ولی خودش نمی داشت!
لباس عروس رو روی عسلی کنار تخت انداخت و
نگاهی به بدن برهنه م انداخت.
_بریم تو حموم سرما می خوری.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشم هام رو ریز کردم و با ناز بهش چسبیدم.
_سرما می خورم؟ تو این گرما؟
سیبک گلوش بالا و پایین شد.
دستم به سمت دکمه ی پیرهنش رفت.
_حالا نوبت لباس تو نیست؟
تو هم کمک می خوای؟
دستم رو روی سینه ی برهنه ش کشیدم و با نگاه
داغی به چشم های بی قرارش خیره شدم.
بلوزش رو از تنش بیرون کشید.
خواستم دوباره دست روی سینه ش بذارم که خم شد و
با یه حرکت سریع منو روی شونه ش انداخت.
_به تو باشه با این ناز و اداهات نمی ذاری امشب یه
خواب راحت داشته باشیم نازار!
جیغ خفیفی کشیدم و بهش چسبیدم.
_چرا اینجوری آویزونم کردی امیر کورد حداقل
درست بغلم کن.

در حموم رو پشت سرمون بست و ضربه آرومی به بدن لختم زد.

_سزای آدمی که شیطون رو درس میده همینه.
همه ی بدنم داغ شده بود و می دونستم اون وضعش از من بدتره به روی خودش نمیاره.

انقدر از هم دور بودیم که ثانیه به ثانیه لحظاتی که کنار هم میگذروندیم برامون غنیمت بود.
منو روی زمین گذاشت و همون طور که تن داغ و ظریفم رو به بالاتنه ی برهنه ش فشار می داد دوش رو باز کرد.

آب گرم روی سرم ریخت و تنم داغ تر شد، بدنای خیسمون رو به هم چسبوندم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

شامپو رو برداشت و کف دستش ریخت.
همون طور که بدنم رو باهاش می شست آروم گفت:
ناز و غمزه نیا بذار کارم رو بکنم بریم بیرون باشه؟
هومی کشیدم و بی حرکت موندم تا کارش رو بکنه.
ولی همه ی تنم تشنه و بی قرارش بود.
کم کم چشم هام از خستگی روی هم افتاد سرم رو به شونه ش تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دونم چه قدر طول کشید بالاخره کارش تموم شد.
از این که انقدر ملایم و با وسواس تتم رو می شست
خنده م گرفته بود.

#پست_927

حوله رو دور تتم پیچید و دستش رو دور شونه هام
انداخت تا از حموم بیروم برم.
_تا لباست رو بپوشی یه دورش می گیرم و میام.
هومی کشیدم و به محض بسته شدن در حموم خودم
رو همون جوری روی تخت پرت کردم.
ملافه رو دور تتم پیچیدم و چشم هام رو بستم.
انقدر خسته بودم که بدون این که منتظرش بمونم آروم
خوابم برد.
با حس این که یکی داره نوازشم می کنه به سختی
پلک هام رو از هم فاصله دادم.
_پاشو گنجشک چرا این جوری خوابیدی؟
موهاتم خیسه سرما می خوری لباس هات رو آوردم
بپوش!
دستی به چشم هام کشیدم و گیج نگاهش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی دید حرکتی نمی کنم ملافه رو از دورم باز کرد
و لباسی که برام آورده بود رو تتم کرد.
خواستم دوباره خودم رو روی تخت پرت کنم که
اجازه نداد.

حوله ی گرمی دور مو هام پیچید.
_خیسه مریض میشی بیا حالا بخواب.
نمی دونم کی وقت کرده بود حوله رو گرم کنه.
ناخودآگاه بهش چسبیدم و سرم رو روی سینه ش
گذاشتم.

کاش عادت به زیرپوش پوشیدن نداشت.
_بذار حداقل برق رو خاموش کنم.
با اخم ملایمی محکم تر بغلش کردم.
خم شد و آروم بین دو ابروم رو بوسید که باعث شد
اخم هام از هم باز بشه.
_خوابیدی؟

آروم گفتم: نه خوابم رو پروندی.
نفس عمیقی کشید.
_دیه هیرو و مهنا فرداشب میرن.
سریع چشم هام رو باز کردم و نیم خیز شدم.
_چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا انقدر زود حتی یه بار هم خونمون نیومدن کلی
برنامه داشتیم با هم بریم بیرون!
دستاش رو باز کرد و دوباره بغلم کرد.
تا الانش که موندن جای تعجب داره دیه هیرو کلی
توی روستا کار داره مجبوره برگرده.
با بدخلقی سرم رو روی سینه ش گذاشتم.
فردا شب دعوتشون کن بیان اینجا بعد از همین جا
ببرشون ترمینال!
دستش رو توی موهام فرو برد.
دایه گفت فردا شب بریم اونجا یه سر بهشون بزنیم.
هومی کردم.
باشه پس خودمون میریم.
چند لحظه سکوت کرد.
چند روز پیش با دیه هیرو حرف زدم.
سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.
راجع به چی؟
منو به خودش نزدیک تر کرد.
راجع به خودم، تو، دایه...
حواسم جمع شد.
خب؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند کمرنگی زد.
_ خوابت پرید؟

#پست_928

آروم به سینه ش کوبیدم.
_ تا اینجا گفתי بقیه ش هم بگو خب اینجوری جون آدم
در میاد.
انگشتش رو روی لبم کشید و نچی کرد.
_ خدا نکنه گنجشک!
رسمای پهن شدم روش.
_ دایه چی گفت؟
راجع به من باهاش حرف زده؟
صورتتم رو نوازش کرد و آروم گفت: آره راجع به تو
با منم حرف زد.
با تعجب نگاهش کردم.
_ چی گفت؟
لبخند کمرنگی زد.
_ گفت اون قهرمانی که همه فکر می کنن منم، من
نیستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون قهرمان تویی که تونستی دوباره این خانواده رو
دور هم جمع کنی!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
_خب دیگه چی گفت؟
_خوشت اومده ها...
سریع گفتم: اذیت نکن دیگه امیر کورد بگو... یه نفرم
تو زندگی از ما تعریف کرد شوهرمون زیر لفظی می
خواد حرف بزنه.
آروم خندید.
_زبون نریز بچه!
کمی مکث کرد و بعد جدی به چشم هام خیره شد.
_همین قدر بدون اگه قلبت انقدر پاک نبود، اگه
خوشحالی من برات مهم نبود و انقدر عاشقم نبودی
این خانواده هیچوقت مثل قبل نمی شد و من مجبور
بودم وسط یه عذاب بی پایان بین تو و خانواده م یکی
رو انتخاب کنم!
بابت این که نداشتی بین این دو راهی وحشتناک گیر
کنم تا آخر عمر مدیونتم باوانگم!
با تموم شدن حرفش خم شدم و با تمام حسی که بهش
داشتم روی چشماش رو بوسیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مَگه من می تو نم عذاب کشیدن تورو ببینم و راحت
نفس بکشم؟

تو همه ی جون منی کوردم... قلبت بکشنه جونم می
سوزه!

کمرم رو آروم نوازش کرد و با حظ خاصی گردنم رو
بوسید.

خدا نکنه آواتکم!

دوباره لبخند عمیقی روی لبم نشست و چشم هام رو
بستم.

آهی کشید و لب هاش رو به سرم چسبوند.

جار جاری نیژمو خوم خاسیچ نییه ئَوْنَه لوسو گهم
ولی یه جورِه رمحمو ناوی دلم ریشه‌ی داگه که توانی
نهم مه نییه روزی نیژم خوشهم گهر مکی و قوروان
صاقهو نهروم گیانکم!

(گاهی به خودم میگم خوب نیست انقدر لوست کنم
ولی محبتت یه جوری توی دلم ریشه کرده توان این
که روزی بهت نگم دوست دارم و قریبون صدقه ت
نرم رو ندارم گیانگم!)

#پست_929

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آروم گفتم: چی گفتی باز؟ شبیه غر بود!
 لبخندش رو حس کردم.
 دوباره سرم رو بوسید.
 _گفتم انقدر با رگ و ریشه م یکی شدی که توان این
 که یه روز نگم دوست دارم رو ندارم!
 با عشق به چشم های پر محبتش خیره شدم.
 این مرد قلب من بود!
 _اینو هر روز بهم بگو باشه امیر کورد؟
 نذار یادم بره یه نفر توی دنیا هست که از خودمم
 بیشتر دوسم داره هر روز به هر دومیون یادآوریش کن!
 دستش رو با بی قراری دور بدنم محکم کرد و لب
 هاش رو به پیشونیم چسبوند.
 _من حتی اگر نفس کشانیچ له بیرم بچیت، خوش
 گهر مکوونی توم له بیر ناچت ملوچک...
 تو له هوا وه من واجبتری و له گیانم خوشهویس تری
 باوانگم!
 (من حتی اگه نفس کشیدن هم یادم بره دوست داشتن تو
 یادم نمیره گنجشک... تو از هوا به من واجب تر و از
 جونم برام عزیز تر ی باوانگم!)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لَه باخی حَـساری مال ویرانه‌یهک، ملوچکهک، ز امار
و بی‌توان ئینالاند...

باخهوان له ره هاتو وهک دژمنیک ئما ولی ئارامی
گیان بو...

باخهوان ملوچکهگی نه له ناو قهفَس که له ناو دهلی
پناه دا و ملوچک، ئهو دلداده بچوکولانه؛ تا
گشت‌وختیک بو باخهوان پهری پروازی گرت...

در باغ حیاطِ خانه‌ای متروک، گنجشکی زخمی و
بی‌گناه می‌نالید...

باغبان از راه رسید چون دشمنی می‌ماند ولی تسکین
شد...

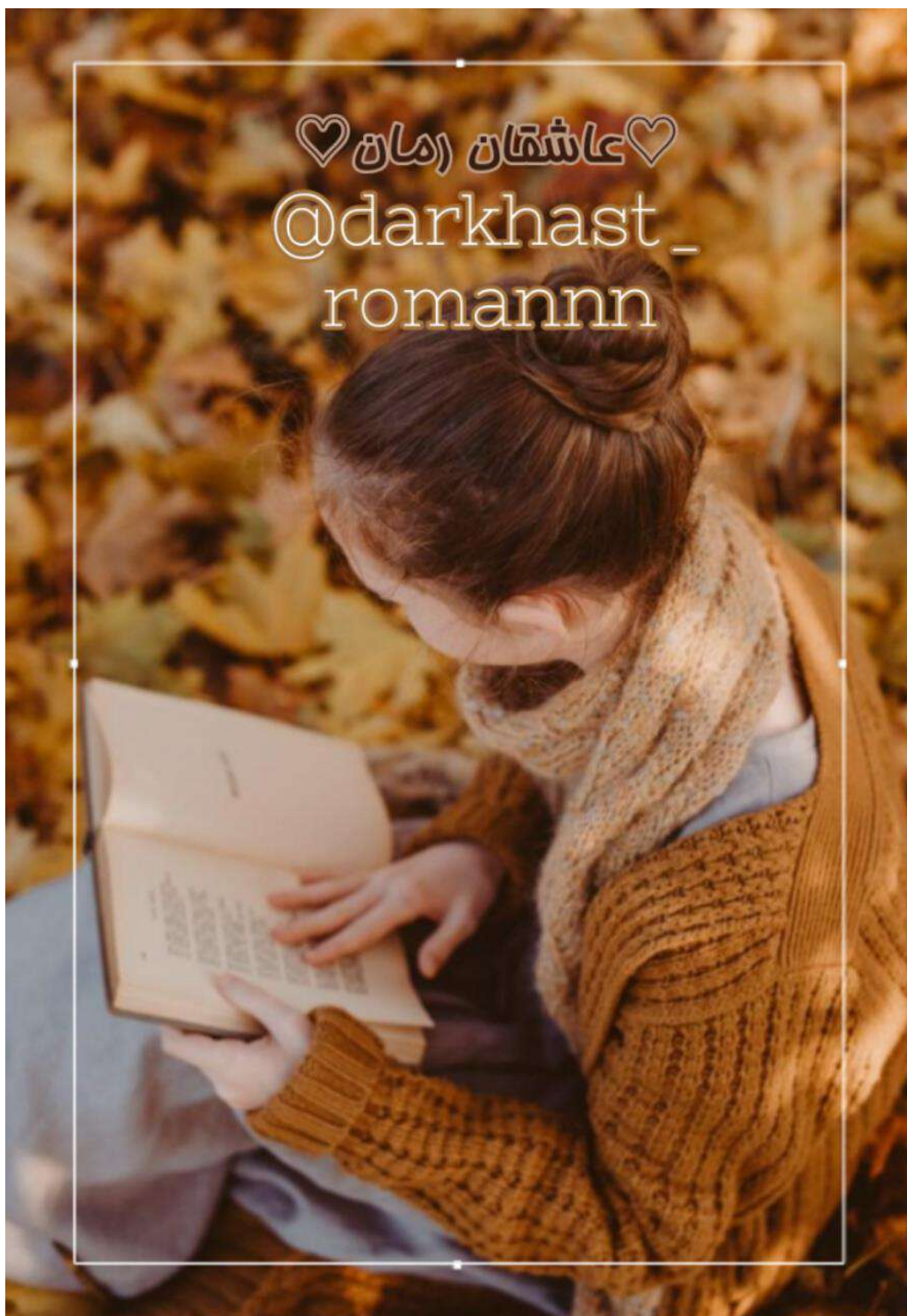
باغبان گنجشک را نه در قفس و در دلش پناه داد و
گنجشک آن دلداده‌ی کوچک؛ تا همیشه برای باغبان
پر پرواز گرفت...

سحر نصیری

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥